

نظریہ انقلاب مارکس

۱. دولت و بوروکراسی



ہال دریپر

ترجمہ حسن شمس اوری



نظريه انقلاب ماركس

نظریۂ انقلاب مارکس

جلد اول

دولت و بوروکراسی

ہال دریپر

ترجمہ حسن شمس آوری



نشر مرکز

Karl Marx's Theory of Revolution
Hal Draper
1st. Vol.
State and Bureaucracy

نظریه انقلاب مارکس
جلد اول (دولت و بوروکراسی)
هال درپر
ترجمه حسن شمس آوری
طرح جلد از ابراهیم حقیقی
چاپ اول ۱۳۸۲، شماره نشر ۶۲۳/۱، ۱۴۰۰ نسخه، چاپ غزال
شابک: ۰-۶۷۴-۳۰۵-۹۶۴

نشرمرکز، تهران، صندوق پستی ۵۵۴۱-۱۴۱۵۵
کتابفروشی نشرمرکز: خیابان دکتر فاطمی، روی روی هتل لاله،
خیابان باباطاهر، شماره ۸، تلفن: ۸۹۶۵۰۹۸
E-mail: info@nashr-c-markaz.com

کلیه حقوق برای نشرمرکز محفوظ است

Draper, Hal	درپر، هال، ۱۹۱۴- نظریه انقلاب مارکس / هال درپر؛ ترجمه حسن شمس آوری. - تهران: نشرمرکز، ۱۳۸۲. شش، ۷۱۰ ص. - (نشرمرکز؛ شماره نشر ۶۲۳/۱).	
ISBN: 964-305-674-0	فهرست نویسی بر اساس اطلاعات قبیا. عنوان اصلی:	
Karl Marx's theory of revolution.	مندرجات: ج. ۱. دولت و بوروکراسی. ۱. مارکس، کارل، ۱۸۱۸-۱۸۸۳ م. Marx, Karl. ۲. انقلاب و سوسیالیسم. الف. شمس آوری، حسن، ۱۳۳۱- مترجم. ب. عنوان.	
	۳۲۱/۰۹	JC۲۳۳/م ۲۵۴
		۱۳۸۲
م ۸۱-۱۳۳۲		کتابخانه ملی ایران

فهرست

یادداشت مترجم	پانزده
سپاسگزاری	بیست و یک
پیشگفتار	۱
۱- سیاست	۱
۲- طبقه	۴
۳- مارکس	۸
۴- روش	۱۱
۵- انگلس	۱۴
۶- قالب	۱۸
گستره جلد‌های آتی	۱۹

بخش اول — تکامل سیاسی مارکس جوان

۱. دموکرات افراطی	۲۲
۱- دولت و جامعه مدنی به سبک هگل	۲۲
۲- نسیم آزادی	۲۶
۳- مقاله‌های «آزادی مطبوعات»	۲۸
۴- موضوع: حقوق دموکراتیک به‌طور کلی	۲۹
۵- مارکس اپوزیسیون لیبرال را رد می‌کند	۳۰
۶- مارکس رویکرد بورژوازی به دموکراسی را رد می‌کند	۳۳

- ۷- علیه کنترل بوروکراتیک (دولتی) ذهن..... ۳۵
- ۸- آزادی یعنی کنترل دموکراتیک از پایین..... ۳۹
- ۹- دیالکتیک هدف‌ها و وسیله‌ها..... ۴۶
- ۱۰- نه فقط با نیزه‌ها..... ۴۹
- ۱۱- از طریق دموکراسی بورژوازی - و فراتر از آن..... ۵۲
۲. نوآموز سیاسی..... ۵۶
- ۱- تغییر سمت‌گیری..... ۵۷
- ۲- سرقت چوب و دولت..... ۶۳
- ۳- از خلال واقعیت اجتماعی به سوی نظریه..... ۷۱
۳. رهایی از هگل..... ۷۶
- ۱- واژگونه کردن هگل..... ۷۶
- ۲- دولت و مالکیت خصوصی..... ۷۸
- ۳- دولت و بوروکراسی..... ۸۰
- ۴- واژگان سیاسی: دموکراسی..... ۸۴
- ۵- دولت و دموکراسی..... ۸۷
- ۶- دموکراسی و انقلاب..... ۹۲
- ۷- گسست از هگل..... ۹۵
۴. سمت‌گیری نوین..... ۹۸
- ۱- واژگان سیاسی: سوسیالیسم و کمونیسم..... ۹۹
- ۲- برنامه جنبش را چگونه باید پدید آورد؟..... ۱۰۲
- ۳- به سوی سیاسی کردن سوسیالیسم..... ۱۰۶
۵. کاربست سمت‌گیری نوین..... ۱۱۳
- ۱- مسأله رهایی یهود..... ۱۱۳
- ۲- نظر مارکس درباره رهایی یهود..... ۱۱۴
- ۳- رهایی سیاسی به‌عنوان یک مرحله..... ۱۱۸
- ۴- «رهایی انسان» به‌مثابه هدف..... ۱۲۱
- ۵- بوئر: دور دوم..... ۱۲۵
- ۶- حل برابر نهاد یهودی - مسیحی..... ۱۲۸
- ۷- دور سوم با بوئر..... ۱۳۱

فهرست هفت

۱۳۶	۶. سمت‌گیری به سوی پرولتاریا.....
۱۳۸	۱- واژگان سیاسی: پرولتاریا.....
۱۴۰	۲- ابهام اشاره.....
۱۴۱	۳- مسیر سمت‌گیری نوین.....
۱۴۴	۴- تأثیر پاریس.....
۱۴۷	۵- «اهل عمل‌ها» و فیلسوف‌ها.....
۱۵۰	۶- مفهوم نوین طبقه عام.....
۱۵۳	۷- پرولتاریا به‌عنوان «طبقه عام».....
۱۵۶	۸- فلسفه و پرولتاریا.....
۱۵۹	۷. به‌سوی نظریه پرولتاریا.....
۱۶۰	۱- سهم انگلس.....
۱۶۱	۲- از بارمن تا منچستر.....
۱۶۴	۳- گزارش‌هایی از جهان دیگر.....
۱۶۶	۴- نخستین دوره انگلس در منچستر.....
۱۶۹	۵- درباره کارلایل.....
۱۷۱	۶- نخستین گام در اقتصاد سیاسی.....
۱۷۴	۷- ورود مبارزه طبقاتی.....
۱۷۶	۸- مفهوم جدید کار بیگانه‌شده.....
۱۸۰	۸. به‌سوی نظریه طبقاتی دولت.....
۱۸۱	۱- پوسته نظریه هگلی دولت.....
۱۸۴	۲- شکستن پوسته.....
۱۸۶	۳- جرقه‌های درخشان از سیلیزیا.....
۱۹۱	۴- نخستین واکنش: ضد دولت‌گرایی.....
۱۹۶	۵- انگلس رهبری را به‌دست می‌گیرد.....
۱۹۹	۶- انگلس در ابرفلد.....
۲۰۲	۷- پیش‌درآمد در بروکسل.....
۲۰۴	۸- نخستین اثر «مارکسیستی».....
۲۱۰	۹. شخصیت و انقلاب.....
۲۱۱	۱- درباره نبوغ غول‌آسا.....

- ۲۱۵ ۲- درباره زیگفرید و قهرمانان دیگر.
- ۲۱۸ ۳- درباره پیشوایان نجات‌بخش.
- ۲۲۰ ۴- درباره پرومته و شهریاران.
- ۲۲۶ ۵- درباره دولت نوکرمنش.
- ۲۲۹ ۶- درباره اندیشمندی که خیال‌پردازی می‌کند.
- ۲۳۳ ۱۰. به‌سوی اصل خود رهایی.
- ۲۳۴ ۱- خطر فرودستان دوزخی.
- ۲۳۶ ۲- آموزش انگلس.
- ۲۴۰ ۳- عنصر فعال رهایی.
- ۲۴۲ ۴- تقابل نخبه‌گرایی و توده‌ها.
- ۲۴۶ ۵- حمله مارکس به نخبه‌گرایی فلسفی.
- ۲۴۸ ۶- رازهای پاریس. اوژن سو.
- ۲۵۱ ۷- ناجی فرادست به‌عنوان مستبد.
- ۲۵۵ ۸- ترهایی درباره عمل انقلابی.

بخش دوم — نظریه دولت

- ۲۶۰ ۱۱. دولت و جامعه.
- ۲۶۲ ۱- اقتدار سیاسی و پیش - سیاسی.
- ۲۶۶ ۲- دولت تفکیک می‌شود.
- ۲۶۹ ۳- دولت محصول توطئه‌ای طبقاتی نیست.
- ۲۷۴ ۴- دولت به‌منزله روبنا.
- ۲۷۷ ۵- خصوصیات ویژه دولت.
- ۲۸۱ ۶- دولت به‌منزله قوه مجریه طبقاتی.
- ۲۸۴ ۷- وظایف جانبی دولت.
- ۲۸۶ ۸- سرشت طبقاتی دولت.
- ۲۹۰ ۱۲. دولت در عمل: روش‌ها و شکل‌ها.
- ۲۹۱ ۱- جانشین‌های قهر: برخی نمونه‌ها.
- ۲۹۸ ۲- ریشه‌های اقتصادی دموکراسی بورژوازی.
- ۳۰۳ ۳- لیبرالیزاسیون و جنبش قانون اساسی.

۳۰۵	لیبرالیزاسیون
۳۱۰	جنبش قانون اساسی
۳۱۲	۱۳. دولت و شکل‌های دموکراتیک
۳۱۴	۱- علیه «نز قدیمی»
۳۱۷	۲- برای انقلاب و دموکراسی
۳۲۲	۳- مطبوعات آزاد و مبارزه طبقاتی
۳۲۵	۴- پیشینه‌سازی کنترل دموکراتیک
۳۲۹	۵- تحلیل قانون اساسی
۳۳۲	۶- کمینه‌سازی قوه مجریه
۳۳۵	۷- دریچه‌های اطمینان بورژوازی
۳۳۹	۸- «شیادی دموکراتیک»
۳۴۲	۹- به‌سوی اجتماعی کردن دموکراسی
۳۴۶	۱۴. گرایش به‌سوی استقلال دولت
۳۴۷	۱- هیپر تروفی قوه مجریه
۳۴۹	۲- استقلال یابی قوه مجریه
۳۵۴	۳- دولت به‌مثابه کالیبان
۳۵۸	۴- بی‌کفایتی سیاسی طبقه سرمایه‌دار
۳۶۱	۵- پیامدهای آن بر روی دولت
۳۶۵	۶- دولت مستقل‌شده در آلمان
۳۶۸	۷- مورد بورژوازی انگلیس
۳۷۲	۸- بورژوازی می‌گوید: «منو بزن پایا»
۳۷۶	۹- آیا بورژوازی می‌تواند این کار را بکند؟
۳۸۰	۱۵. مدل بناپارت
۳۸۱	۱- طرح مساله
۳۸۵	۲- ورشکستگی لیبرالیسم بورژوازی
۳۸۷	۳- الگوی ضدانقلاب مداوم
۳۹۱	۴- دولت غول‌پیکر در مقابل دموکراسی
۳۹۵	۵- کلید بناپارسیسم
۳۹۸	۶- دولت مستقل‌شده و طبقات

- ۴۰۰ ۷- بناپارتیسم: موازنه طبقاتی.
- ۴۰۶ ۸- بناپارتیسم: جامعه در قالب گچی.
- ۴۰۹ ۱۶. مصداق بیسمارکی بناپارتیسم.
- ۴۱۱ ۱- کودتای بیسمارک
- ۴۱۴ ۲- طرح نخست انگلس
- ۴۱۷ ۳- جابه‌جایی طبقاتی
- ۴۲۰ ۴- عناصر بناپارتیسم
- ۴۳۰ ۱۷. بناپارتیسم و «مستبد پیشرو».
- ۴۳۰ ۱- دولت ناپلئونی
- ۴۳۵ ۲- حقارت ناپلئون کبیر
- ۴۳۹ ۳- خط مخالفت سیاسی
- ۴۴۱ ۴- مورد بولیوار
- ۴۴۳ ۱۸. بناپارتیسم در احتضار
- ۴۴۳ ۱- «سوسیالیسم» بناپارت
- ۴۴۶ ۲- کردی موبیلیه
- ۴۴۸ ۳- دولت و «فئودالیسم صنعتی»
- ۴۵۱ ۴- به‌سوی اقتصاد دولتی بناپارتیستی؟
- ۴۵۳ ۵- مشی مستقل اقتصادی
- ۴۵۷ ۶- کدام طبقه حامی رژیم است؟
- ۴۵۹ ۷- «حاکمیت پراتوری‌ها»
- ۴۶۳ ۸- فقط با شمشیر
- ۴۶۶ ۹- حدود مدل بناپارتی
- ۴۷۲ ۱۹. استقلال دولت در جوامع پیش‌سرمایه‌داری
- ۴۷۳ ۱- دولتی که جامعه را فروبلعید
- ۴۷۷ ۲- آمیختگی سیاست و اقتصاد
- ۴۸۲ ۳- مالکیت خصوصی زیر لوای فئودالیسم
- ۴۸۵ ۴- سلطنت مطلقه و استقلال دولت
- ۴۹۰ ۵- سلطنت مطلقه: مرحلهٔ افول
- ۴۹۳ ۶- از استبداد مطلقه تا بناپارتیسم

۲۰. بوروکراسی دولتی و طبقه ۴۹۵
- ۱- نگرش ۱۸۴۳ ۴۹۷
- ۲- بوروکراسی استبدادی پیش از ۱۸۴۸ ۵۰۲
- ۳- مورد نمونه فردریک ویلهلم چهارم ۵۰۶
- ۴- بوروکراسی در جامعه بورژوازی ۵۰۹
- ۵- مسأله منشأ طبقاتی ۵۱۴
- ۶- کاست یا طبقه؟ ۵۱۸
- ۷- هیپرتروفی بوروکراتیک ۵۲۴
۲۱. استبداد شرقی: مبنای اجتماعی ۵۳۰
- ۱- مارکس با مالکیت دولتی آغاز می‌کند ۵۳۱
- ۲- نگاه به چین - ۱۸۵۰ ۵۳۳
- ۳- اسکاتلندی‌ها و تایپینگ‌ها - ۱۸۵۳ ۵۳۵
- ۴- نگاه به هند - ۱۸۵۳ ۵۳۸
- ۵- کلید شرق ۵۴۱
- ۶- کندوی کمونیته روستایی ۵۴۳
- ۷- نظریه شکل‌های پیشاسرمایه‌داری ۵۴۷
- ۸- «بردگی عمومی» ۵۵۱
- ۹- معنای شیوه آسیایی ۵۵۴
- ۱۰- «صورت‌بندی آرکائیک» ۵۶۱
۲۲. استبداد شرقی: دولت و بوروکراسی ۵۶۴
- ۱- گذار به دولت ۵۶۵
- ۲- گذار به طبقه حاکم ۵۶۷
- ۳- دولت خراج‌ستان ۵۷۰
- ۴- هم‌زیستی محلی‌گرایی و استبداد شرقی ۵۷۳
- ۵- مورد اسپانیا ۵۷۶
- ۶- طبقه خراج‌ستان ۵۷۸
- ۷- «مناسبات وابستگی سیاسی» ۵۸۳
- ۸- تفوکرها و حاکمیت روحانیت ۵۸۸
- ۹- «نهانی‌ترین راز» جامعه و دولت ۵۹۰

۲۳. تزاریسیم روسی: دولت و بوروکراسی ۵۹۵
- ۱- جنبه آسیایی ۵۹۵
- ۲- انقلاب از بالا ۵۹۸
- ۳- دولت، یک طبقه سرمایه‌دار پرورش می‌دهد ۶۰۱
- ۴- نقش بوروکراسی تزاری ۶۰۴
- ۵- نظریه کلی دولت ۶۰۸

پیوست‌ها

یادداشت ویژه (یک)

- مارکس و کلیشه سیمای اقتصادی یهود ۶۱۴
- ۱- الگوی رایج در آلمان ۶۱۵
- ۲- جن‌زدگی همگانی ۶۱۹
- ۳- ریشه‌های سیمای اقتصادی یهود ۶۲۲
- ۴- سامی‌ستیزی دوران بعدی ۶۲۶
- ۵- چگونه سامی‌ستیزان را خلق کنیم ۶۳۱

یادداشت ویژه (دو)

- نظم و عقل: مضمون اشعار جوانی مارکس ۶۳۸

یادداشت ویژه (سه)

- دولت به‌مثابه روینای سیاسی: نظر مارکس درباره ماتزینی ۶۵۲
- ماتزینی و ناپلئون ۶۵۳

یادداشت ویژه (چهار)

- «دولت انگل» و «سرمایه‌دار مفت‌خور» ۶۵۶
- ۱- در هیجدهم برومر ۶۵۶
- ۲- در جنگ داخلی در فرانسه ۶۵۸
- ۳- سرمایه‌داری «انگلی» ۶۶۲

یادداشت ویژه (پنج)

- استبداد شرقی پیش از مارکس: افسانه ویتفوگل ۶۶۴
- ۱- جریان معاصر ۶۶۴
- ۲- داعیه‌های ویتفوگل ۶۶۷

- ۳- اقتصاددانان کلاسیک ۶۶۹
- ۴- رؤیای استبداد روشن اندیش ۶۷۵
- ۵- چین ستایی در آلمان ۶۷۸
- ۶- فرانسه: از ولتر تا کینه ۶۸۰
- ۷- هگل و استبداد شرقی ۶۸۶
- ۸- از هگل تا مارکس ۶۹۰
- ۹- هس و کاستین ۶۹۴
- ۱۰- تصویری از بوروکراسی شرقی ۶۹۷

یادداشت ویژه (شش)

- استبداد شرقی و انگلس ۷۰۰
- برداشت غلط از انگلس ۷۰۰
- مسیر علایق انگلس ۷۰۲
- سایر آثار متاخر انگلس ۷۰۴
- مقاله کائوتسکی در ۱۸۸۷ ۷۰۶
- یادداشت های ارجاعی ۷۱۱
- کتابنامه ۷۷۷
- نمایه ۸۰۱

تقدیم به آن در پیرو (۱۹۷۳-۱۹۱۷)
سازمان‌گر اتحادیه‌های کارگری
پیکارگر‌هایی زنان زحمتکش،
و مارکسیست انقلابی.

یادداشت مترجم

هال دریپر (۱۹۹۰-۱۹۱۴) مؤلف این اثر بزرگ، نه تنها نظریه پرداز بلکه از فعالان سخت کوش جنبش کارگری آمریکا بود. در سال‌های نخست قرن بیست، پیش از آغاز جنگ جهانی اول، در آمریکا جنبش سوسیالیستی نیرومندی پدید آمد که از توان تشکیلاتی و نظری بزرگی برخوردار بود و حتی از بسیاری جهات قوی‌تر و پیشرفته‌تر از جنبش سوسیالیستی انگلستان به حساب می‌آمد. در مبارزه انتخاباتی ریاست جمهوری آمریکا در ۱۹۱۲ نامزد حزب سوسیالیست برای ریاست جمهوری، حدود ۶٪ آرا را به خود اختصاص داد. مطبوعات سوسیالیستی در قالب ده‌ها روزنامه و نشریه با شمارگان گسترده‌ای انتشار می‌یافت. سوسیالیست‌ها در فدراسیون کار آمریکا (AFL) فعالیت‌های علنی و سازمان‌یافته‌ای داشتند و در سطوح محلی و کشوری، مشاغل مهم و گوناگونی را اشغال کردند و حزب سوسیالیست حتی برخی از شهرداری‌ها را اداره می‌کرد.

علی‌رغم پیگرد گسترده‌ی زمان جنگ جهانی اول و در اوایل دهه ۱۹۲۰ چپ آمریکا هم‌چنان به رشد پیوسته و فعالیت‌های وسیع خود ادامه داد. با بروز شکاف در حزب سوسیالیست در اوایل این دهه، جنبش کارگری بیش از پیش به چپ‌گرایی و تلاش‌های پیگیری برای تأسیس حزب کمونیست بر پایه اتحادیه‌های قدرتمند کارگری انجام گرفت. اعضای حزب و احزاب نوین وابسته به بین‌الملل کمونیست، نقش مهم و نافذی در جنبش کارگری ایفا کردند. در اواخر دهه ۱۹۲۰ وقفه‌ای در این جنبش پدید آمد. اما رکود بزرگ (۱۹۲۹) و سست شدن اعتماد عمومی به نظام سرمایه‌داری، حتی در میان گروه‌های ذینفع، اوضاع را به شدت دگرگون کرد.

هال در پیر در ۱۹۳۲ و در گرماگرم این فرایند رادیکالیزاسیون گسترده جنبش سوسیالیستی رسماً به این جنبش پیوست. وی که از یک خانواده مهاجر و کارگری بود از ۱۹۳۲ تا لحظه مرگش در ۱۹۹۰ نویسنده‌ای پرکار و نظریه‌پرداز بود که درست همانند مارکس، شرکت فعال و گام به گام در جنبش عملی کارگری داشت و یکی از معدود چهره‌های آن عصر است که این سنت سوسیالیستی را نه تنها حفظ کرد بلکه آن را گسترش داد. دوران جنگ جهانی دوم و آغاز جنگ سرد، تحولات پر دامنه‌ای در اوضاع سیاسی و نیز تفکر و عقاید سیاسی در جهان و نیز در آمریکا پدید آورد که پس از مرگ استالین و تشکیل کنگره بیست شدت بیشتری یافت و آثار آن در ایالات متحده شاید ژرف‌تر از هر جای دیگر بود. در پیر اما مایوس نشد و بدون طرد غیرمسئولانه گذشته سیاسی خود و با احیای سنن مارکسی، با تلفیق پژوهش نظری و شوق و شور فکری و تجارب غنی خود در حیطه عملی، به نتایج تحلیلی ارزنده‌ای دست یافت.

در خلال دهه ۱۹۵۰، دوران دشوار فروپاشی عمومی و دل‌سردی‌های سراسری در جناح چپ آمریکا، در پیر سردبیر هفته‌نامه سیاسی *Labour Action* شد که به دلیل طرد شیوه آمریکایی بدون دفاع از «سوسیالیسم واقعاً موجود» - به‌عنوان به ظاهر تنها راه بدیل - نه تنها در آمریکا بلکه در سراسر اروپا خوانندگان پر و پا قرصی یافت.

البته باقی ماندن در موضع دشوار مخالفت با هر دو قطب جنگ سرد، بدون باز اندیشی انتقادی درباره تاریخ این جنبش، به‌ویژه تاریخ اندیشه بنیان‌گذاران اولیه‌اش، کاری غیرممکن و حتی بی‌سرانجام می‌نمود. بنابراین نگارش این اثر را اساساً در ۴ جلد آغاز کرد* که محصول این بازاندیشی‌ها به شمار می‌آید.

بی‌اغراق می‌توان گفت که این اثر «حق مطلب» را در مورد آرای سیاسی مارکس و انگلس ادا کرده است. علی‌رغم همه سنن تفسیری و تأویلی مرسوم گذشته که نظرات مارکس - انگلس نخست قربانی خود مارکسیسم شده و در گرداب سنن استبدادی و فتووالی روایت‌های روسی، چینی، آمریکای لاتینی و خاورمیانه‌ای غرق شد، بی‌آن که

* این اثر در فاصله ۱۹۷۷ تا ۱۹۹۰ در اصل در چهار جلد منتشر شده است. البته به دلیل حجم زیاد جلد‌های اول و دوم، ناشر انگلیسی (مانتلی رویو) جلد‌های اول و دوم را هر یک در دو مجلد چاپ کرده است. ترجمه فارسی در چهار جلد منتشر می‌شود.

بخواهیم حق هر ملت یا گروهی را در تعبیر و تأویل ناگزیر هر اندیشه‌ای نادیده بگیریم، سرانجام چهره‌ای از مارکس باقی ماند که در کام بحران‌های متعدد ناشی از حرکت عینی جهان و جنبش‌های جهانی، به‌ویژه در کام بحران‌های اجتهادی جریان‌های گوناگون فرورفت و دیگر بازشناسی چهره خصوصاً سیاسی مارکس نیازمند نوعی باستان‌شناسی نظری و استخراج «نص» و نبش قبر از اندیشه‌ای بود که اثبات سخت‌اش با جریان‌های معاصر به دشواری نگارش این اثر چهارجلدی و صرف ۱۳ سال کار حرفه‌ای نظری بود. به همین دلیل است که پل سوزنی اعتقاد دارد که هیچ اثری نیست که حتی در قیاسی بعید، با این اثر قابل مقایسه باشد. در پیر پس از گذشت قریب یک‌صد سال از مرگ مارکس، پس از تجربه دو جنگ جهانی با آثار دراز آهنگ آن بر سیمای کلی جهان، پس از تجربه بزرگ‌ترین انقلاب‌ها در قرن بیستم و اندک زمانی پیش از فروپاشی اردوگاه «سوسیالیسم واقعاً موجود»، همه این «اجتهادها» را پشت سر می‌گذارد و دوباره به سوی «نص» باز می‌گردد. و اما بازگشت به مجموعه آثار چهل و سه جلدی مارکس و انگلس، به‌ویژه بازگشتی توأم با تحلیل و طبقه‌بندی آثار سیاسی، کاری به «همین سادگی» نمی‌توانست باشد. از مجموعه چهل و سه جلدی، اگر آثار اقتصادی و فلسفی را بتوان فرضاً مجزا کرد، حدود شاید نزدیک به سی جلد آن، همان آثار سیاسی آنان است که صرف‌نظر از چند اثر بسیار شناخته‌شده، حتی مارکسیست‌ها (از هر ملیت و خطی) اغلب از آن بی‌خبرند. و از این میان حتی برخی از مقالات آن که در زمان خود مارکس در نیویورک تریبون و نشریات مشابه انتشار یافته بود، در مجموعه آثار نیامده است. پس دست‌یازیدن به چنین کاری هم به شجاعت رویارویی با مارکس و هم به قدرت فکری و نظری و هم به زمانی دراز نیاز داشت تا همه جوانب اندیشه سیاسی مارکس به شیوه‌ای گاه شبیه حفاری، استخراج، طبقه‌بندی و تحلیل شود، اما نه به شیوه مرسوم بلکه با وادار کردن مارکس به سخن گفتن. و البته در این میان هر تلاش و طرح هر داعیه‌ای در معرفی مارکس «حقیقی» سخنی گزاف است. پدیده‌ای به نام مارکس «حقیقی»، سیمای «راستین» مارکس و... وجود ندارد. مارکس «حقیقی» همان مارکسی بود که در ۱۸۸۳ به خاک سپرده شد.

و اما ضرورت چنین کار بزرگ و توان‌فرسا را در کجا باید جست؟ برخی از مسایل را می‌توان به اجمال طبقه‌بندی کرد:

۱- تبارنامه بسیاری از اندیشه‌های سیاسی در قرن بیست، مستقیم یا غیرمستقیم، علنی یا تلویحی، گفته یا ناگفته، به مارکس بازمی‌گردد. این حقیقتی است که دست کم در حوزه نظری، باید پذیرفت.

۲- برخی از مسایل مهم در حوزه سیاسی، به‌ویژه در عرصه نظری مربوط به روش، تعاریف و طبقه‌بندی‌ها به دست مارکس و انگلس برای اولین بار فرمول‌بندی شده و قالب نظری استواری یافته است. در این میان بخصوص نظریه دولت از چنان اهمیت شاخصی برخوردار است که چنانچه آن را نادیده بگیریم، نظریه‌های سیاسی ناقص و لذا تحلیل حوادث تاریخی ابتر خواهد شد. تحریف‌های گروه‌های ذینفع در این نظریه‌ها را نیز باید درست از همین زاویه نگریست و از این رو هال در پیر کل جلد اول را به نظریه دولت و بوروکراسی و جلد دوم را به نظریه سیاست طبقات اجتماعی اختصاص داده است.

۳- پس از فروپاشی «سوسیالیسم واقعاً موجود» در سال‌های پایانی قرن بیستم، افکار عمومی جهان فرهیخته، روشنفکران و محافل دانشگاهی و پژوهشی مستقل، احساس نیاز ژرفی برای آشنایی «دوباره» با مارکس دارند. اکنون پس از فروختن آخرین تالو «مارکسیسم» در روایت‌های مثلون‌اش، قرائت مارکس، نص مارکس در کنار سلف بزرگ‌اش هگل، اهمیت و دلالت تازه‌ای یافته است. در این قرائت نوین، مارکس به جایگاه واقعی خود و مبراز هر نوع ایسم، بازمی‌گردد. جهان قرن تازه دوباره به گذشته مدرن خود، به ریشه‌های مدرنیته، بازمی‌گردد تا قرائت تازه‌ای از آن به دست دهد تا شاید بتواند با فروختن نزاع‌های صرفاً «ایدئولوژیک» - در معنی مارکسی‌اش - اندیشه‌های مارکس بی‌مارکسیسم را بهتر و عمیق‌تر بشناسد و آن را در جایگاه واقعی‌اش، برای شناختن و تغییر دادن جهان، به کار ببرد و نه به‌عنوان شمشیری برای برقرار کردن استبداد، دیکتاتوری و خفقان از نوع جدید آن؛ چرا که جدا کردن دموکراسی از سوسیالیسم هیچ ارتباطی با آرای مارکس نداشته و ندارد. این نیز طنز تلخ و گزنده تاریخ بود که متفکری که ایدئولوژی را بازتاب کاذب جهان می‌دانست، میراث فکری‌اش برای جهان صرفاً یک ایدئولوژی متصلب از کار درآمد: ابزاری برای نشناختن جهان!

هال در پیر فرزند زمانه‌ای پرتنش بود. همه تنگناها، بزنگاه‌ها و پیچ و تاب‌های عملی

و نظری جنبش‌های کمونیستی را تجربه کرده بود و بنابراین در نحوه شرح نظریات مارکس و انگلس ناگزیر گوشه چشمی نیز بدان‌ها داشت و یا به سخن دیگر مسایل و تجربه‌های قرن بیست، خواه ناخواه در شرح وی نفوذ کرده است.

درباره اهمیت و جایگاه این اثر سخن بسیار است، اما هیچ یادداشت و مقدمه و مؤخره‌ای نمی‌تواند جایگزین خواندن دقیق این اثر شود. بخصوص که خواندن و درک این اثر نه تنها هیچ نیازی به تخصص یا مطالعات قبلی ندارد بلکه شاید لازم باشد کلیه مطالعات قبلی مان را تحت عنوان مارکسیسم، دور بریزیم تا بتوانیم آن را بهتر درک کنیم. با این اثر با مارکس، نه چون خسی در مقابل صنمی، که چون انسانی در برابر میراثی بزرگ در اندیشه سیاسی روبرو می‌شویم. اندیشه‌ای که بیش از یک قرن دنیا را به لرزه درآورد و تلاش‌های چندین نسل در ابعاد ملی و جهانی متوجه تحقق آن شد.

* * *

عنوان جلد‌های دیگر

مؤلف در پیشگفتار خود توضیحات کافی درباره طرح سه جلد از این اثر ارائه کرده است. اما سپس کل اثر در ۴ جلد منتشر شده و در جلد چهارم ناشر انگلیسی توضیح داده است که درگذشت نابهنگام مؤلف مانع از نگارش جلد پنجم درباره رفورمیسم شده است.

ضمناً این مجموعه دارای دو پیوست است که شاید به صورت جداگانه و یا جزو جلد چهارم منتشر شود: نخست شرح مفصل مفهوم دیکتاتوری پرولتاریا از مارکس تا لنین و دوم نظر مارکس درباره سیمون بولیوار به عنوان رهبری اقتدارطلب. در هر حال عنوان اصلی سه جلد بعدی به قرار زیر است:

جلد دوم: سیاست طبقات اجتماعی

جلد سوم: نقد سوسیالیسم‌های دیگر

جلد چهارم: دیکتاتوری پرولتاریا

چند توضیح

کلیه مسایل مربوط به متن از یادداشت‌های ارجاعی گرفته تا زیرنویس‌ها، نمایه‌ها، کتابنامه و علایم اختصاری در خود کتاب توضیح داده شده است و نیازی به توضیح دوباره آن‌ها نیست. نگارنده صرفاً باید یک نکته را توضیح دهد که مربوط به علامت دایره سیاه (●) است: مترجم در موارد معدودی که لازم تشخیص داده شرحی در زیرنویس ارایه کرده است. اعتراف می‌کنم که نسبت به چنین توضیحاتی همیشه به دیده شک نگریسته‌ام. از یکسو آن را توهین به شعور خوانندگان ارزیابی کرده‌اند و از سوی دیگر بارها و بارها نیاز بدان را از سوی برخی خوانندگان - هرچند در همان شمار محدودی که با بنده تماس دارند - شنیده‌ام. هرچند اگر مهارتی در این میان نبود شاید شمار این توضیحات به بیش از صدها مورد می‌رسید در حالی که بسیار کمتر از آن است و بسیاری دیگر را نیز در جریان ویراستاری نهایی از متن حذف کرده‌ام. در هر حال هم‌اکنون از کلیه خوانندگان به‌خاطر این توضیحات نیز پوزش می‌طلبم.

سیاسگزاری

در ترجمه جلد اول از کمک‌های بی‌دریغ، توصیه‌های محتوایی، صوری، ویرایشی و نیز از تشویق تعدادی از دوستان برخوردار بودم. حتی برخی از فصول کتاب دوم نیز توسط آنان ترجمه و در اختیار مترجم قرار گرفته بود که بنا به دلایلی که شرح آن از حوصله این سخن خارج است، جز بخش‌هایی از آن مورد استفاده قرار نگرفت:

خانم مینو امیرقاسمی، گذشته از کمک‌های ارزشمند ویرایشی در جای‌جای این ترجمه، مسئولیت ترجمه یادداشت ویژه (دو) «مضمون اشعار جوانی مارکس» را برعهده گرفت که اساساً ترجمه اشعار مارکس بود و فرصتی مغتنم برای بنده. در همین حوزه ترجمه اشعار داخل متن، مدیون یاری آقای فریدون فاطمی هستم. از آقای کاظم فیروزمند سیاسگزارم که ترجمه چند فصل از کتاب را در اختیارم گذاشت. قبلاً قرار بود در ترجمه کل مجموعه از همکاری مستقیم و از قلم توانای ایشان برخوردار شوم، اما بروز پاره‌ای گرفتاری‌ها مانع از این همکاری شد و ایشان با سعه صدر فراوان توشه خود را ارایه داد. بدیهی است که این ترجمه‌ها با اعمال تغییراتی در جهت ایجاد وحدت سبکی و واژگانی در متن، مورد استفاده قرار گرفت. از کمک‌های فعالانه دوست جوان و پرشور و از ذهن پویا و با طراوت، آقای دکتر علیرضا شفیعی کندجانی در ترجمه فصولی دیگر از این اثر صمیمانه سیاسگزارم. هرچند بروز پاره‌ای از مشکلات مرا از همکاری مستقیم و رسمی ایشان محروم کرد اما یاری‌های بی‌دریغ ایشان را فراموش نمی‌کنم. در هر حال همیشه مدیون این دوستان بوده و هستم که وقت ارزشمندشان را صرف این کار کردند و شور و شوق‌شان مشوق من در تداوم کار بود. البته مسئولیت همه خطاها یا شکاف‌های ترجمه این اثر صرفاً متوجه مترجم است.

سخن آخر این که در این اثر صدها نام گوناگون از ملیت‌های مختلف ذکر شده است. با توجه به این که روش شناخته شده‌ای برای ضبط اسامی لاتین نداریم و بیشتر سلیقه حاکم است تا روشی رسمی، اما چنان‌که در ضبط اسامی مذکور دچار خطا شده‌ام پیشاپیش عذرخواهی می‌کنم و از استادان و صاحب‌نظران درخواست می‌کنم چه در این زمینه فنی و چه در کل ترجمه، نظریات و انتقاداتشان را به نحو مقتضی منعکس کنند.

والسلام. ح. ش

تبریز - زمستان ۱۳۸۱

پیشگفتار

در آغاز مفید است بگوئیم که هدف این کتاب چیست. هدف بررسی کامل و قطعی نظریهٔ سیاسی، خط‌مشی‌ها، و پراتیک مارکس است. نگفته پیداست که این هدف دسترس‌پذیر نیست، اما در تعیین شکل و محتوا، دامنه و محدودیت‌های این اثر کارگر است.

۱- سیاست

واژهٔ سیاسی یک کلید است. حتی غیر از پیوندش کلاً با فعالیت انتخاباتی و خصوصاً با شگردهای بی‌مرام («سیاست کثیف») ابهامات زیادی دارد. مسألهٔ تعریف «علمی» آن در فصل ۱۱ بررسی شده است؛ در این جا اجازه می‌خواهم به یک فرایند حذف قناعت کنم. کتاب‌هایی که دربارهٔ مارکس و مارکسیسم نوشته شده، اگر دربارهٔ «فلسفه»، اقتصاد، یا نظریهٔ اجتماعی تاریخی («ماتریالیسم تاریخی») مارکس باشد، بی‌انتهاست اما باز هم از «همهٔ مطالب دیگر» چشم‌پوشی می‌کند که در واقع حجم عمدهٔ چهل و سه جلد مجموعه آثار مارکس و انگلس را تشکیل می‌دهد. درست است که این «همهٔ مطالب دیگر» بسی پراکنده‌تر از سیاست است اما به منزلهٔ اولین تقریب به کار می‌آید. پس دامنهٔ کار شبیه ^۵ Pooh-Bah است، که با یکی از اولین مقالات دربارهٔ نقش بوروکراسی دولت که در ادبیات مربوطه یافت می‌شود، سرانجام وارد صحنه می‌شود.

۵ کتابه از کسی که مشاغل بسیار متعدد و بسیار مهم دارد و براساس شخصیتی به همین نام در آپرت میکادو (۱۸۸۵) اثر گیلبرت و سولیوان. م

آرای سیاسی مارکس عموماً توجه «مارکس‌شناسی» (یکی از آن عجیب‌ترین پیشه‌ها) را مگر به صورت ضمایمی اتفاقی به «نظریه کبیر» وی، جلب نکرده است. استثنای هر چند برجسته باشد معدود است. بی‌شک، نظریه دولت را باید جایی بیان کرد و اشاره به «دیکتاتوری پرولتاریا» نیز بنابه عادت قید می‌شود. فراتر از آن، بررسی‌های معدودی، حتی به صورت ناقص، در غالب مسایل موجود در این زمینه انجام گرفته است.

وجه «فلسفی» تکامل مارکس مفصل‌تر از هر جنبه عملی یا فکری دیگر او، از دیدگاه‌های گوناگون بررسی شده است.^۱ عدم تعادل، تکان‌دهنده است؛ حتی برخی از آثار که به بررسی اندیشه اجتماعی و سیاسی او خطر کرده‌اند، بیشتر به مفاهیم فلسفی اش عنایت داشته یا چنین تعبیری از آن به دست داده‌اند. عدم تعادل، نمادین نیز هست؛ چون نمایانگر گرایشی به تبدیل مارکس به حکیم تمام‌عیاری است. خود مارکس حتی پیش از آن که سوسیالیست شود به این تمایلات یکجانبه معترض بود: به یکی از دوستانش نوشت که ضعف فوری‌بخ این بود که «به طبیعت بسیار زیاد و به سیاست بسیار اندک می‌پردازد»، در حالی که فلسفه باید از طریق سیاست تحقق یابد.^۲

این وضعیت نامتعادل در این جا یکی از دشواری‌هاست چون تقریباً هر عنوانی نمایانگر زمینه بکری است. وضع شگفتی است چون نقل قدردانی همه جانبه انگلس از مارکس به عنوان کسی که «پیش از هر چیز یک انقلابی» بود و غفلت از توجه دقیق وی به انبوهی از مسایل انقلاب، در فراسوی «نظریه کبیر»، عادت شده است. و این که این اثر نظریه انقلاب کارل مارکس نامیده شده و نه نظریه سیاسی که می‌توانست تعبیر تنگ‌نظرانه‌ای داشته باشد، شنا در خلاف جریان آب است.

انگلس در سخنرانی بر سر مزار مارکس که از آن یاد شد، تمایز مشابهی میان مارکس «مرد علم» و مارکس «انقلابی» قایل شده که بسیار پرمعناست. به بیان رسمی، مارکس در کار علمی خود نیز انقلابی بود: به بیان کم‌تر رسمی، منظور انگلس از «انقلابی»، مارکس سیاست پیشه است.

اما این [مرد علم] حتی نیمه او نیست. علم به دیده مارکس نیروی تاریخی پویا و انقلابی بود...

چون مارکس پیش از هر چیز دیگر یک انقلابی بود. رسالت راستین او در زندگی،

به هر صورت، مشارکت در سرنگونی جامعه سرمایه‌داری و نهادهای دولتی که به بار آورده بود، مشارکت در رهایی پرتاریای نوین بود، و او نخستین کسی بود که آگاهی از وضعیت و نیازها و آگاهی از شرایط رهایی آن را به وجود آورد. نبرد عنصر اساسی او بود. و با چنان شوق و سرسختی و توفیقی نبرد کرد که کمتر کسی به پایش می‌رسد.^۳

مارکس در نامه به یکی از دوستان قدیمی، فرصتی یافت تا تحقیرش را نثار افراد عوامی کند که «مردمانی چون شما و مرا ابله‌های نابالغی می‌دانند که گذشت زمان توانسته است فانتزی‌های انقلابی آنان را مداوا کند».^۴

موضوع مورد مطالعه ما همین مارکس است، مارکس سیاست‌پیشه. علاوه بر محدودیت زمینه سیاسی، محدودیت‌های خودخواسته‌ای نیز هست که بر دامنه این کتاب اثر می‌گذارد. در برابر وسوسه مداوم تعقیب مسایل تا به فراسوی خود مارکس و انگلس، به سوی مباحث و دیدگاه‌های جنبش مارکسیستی، و حتی روزآمد کردن آنها، سخت مقاومت ورزیده‌ام. انجام کاری غیر از این، حتی به صورتی طرح‌گونه، بی‌آنکه نتیجه‌ای قطعی دهد جای بسیار زیادی را اشغال می‌کرد. اشاره به آرا و پیشرفت‌های بعدی صرفاً در جایی صورت گرفته که پرتو خاصی بر موضوع بحث افکنده است.

از سوی دیگر، دامنه این اثر از زاویه‌ای مهم گسترده‌تر از رهیافت متداول به نظریه دولت مارکس است، که روی دولت پیشرفته سرمایه‌داری متمرکز است. این‌جا روی دیدگاه تاریخ جهانی مارکس به دولت تأکید شده است. مطالب خاص‌تری درباره دولت بورژوایی، در مجلدات بعدی طرح خواهد شد. این رهیافت با رهیافت مارکس هماهنگی دارد. باید به خاطر داشت که اغلب دولت‌هایی که مارکس بحث کرده است - هنوز - حتی در اروپا، چه رسد به بقیه جهان، دولت‌های سرمایه‌داری نبودند. از دیدگاه نظریه این چیز خوبی است، چون اگر فقط یک نمونه یا یک نوع برای بررسی در دسترس باشد هیچ پدیده‌ای را نمی‌توان به طور کامل فهمید. ادبیات مارکسیسم و مارکس‌شناسی متأسفانه سرشار از احکامی درباره نگرش‌های مارکس است که عملاً فقط شامل سرمایه‌داری و عصر بورژوایی می‌شود و چنانچه بخواهیم قانون آن را بگسترانیم تا

شامل جهان و تاریخ جهان شود، دست‌کم مستلزم اصلاحات قابل توجهی است. این یکی از شکل‌های قوم‌مداری است.

محدود کردن عمومی موضوع به سیاست دوراهی عملی می‌آفریند. از یکسو، فرض بر این است که خواننده کمابیش با خطوط عمده نظریه اساسی اجتماعی و اقتصادی زیربنایی مفاهیم سیاسی مارکس آشناست. از سوی دیگر، جایی که مسایل نظریه اجتماعی و اقتصادی یا کم‌تر شناخته شده‌اند یا بیشتر دستخوش تعابیر غلط‌اند، پناه بردن به این فرض دیگر غیرممکن است. در مورد اخیر، بحثی در نظریه زیربنایی آن افزوده شده است. به همین دلیل فصل ۲۱ سراسر به یک وجه از نظریه اجتماعی مارکس اختصاص دارد.

۲- طبقه

معضلی که بدان اشاره شد در فصل ۲۰ و سایر بخشهای مربوط به بررسی طبقه حدت بیشتری می‌یابد. گذشته از هرچیز، پویایی طبقاتی شالوده‌کل سیاست از نظر مارکس است. «تسمه نقاله» نظریه اجتماعی-تاریخی و سیاسی اوست؛ یا، به سخن دیگر، اهرم حرکتی نظریه سیاسی او را تشکیل می‌دهد. از آن‌جا که این مفهوم از آغاز حیاتی بوده و عموماً بیانی نادرست یافته است، در این‌جا آرایه خلاصه‌ای از آن بر سبیل اشاره مفید خواهد بود.

۱- طبقه در کاربرد عمومی آن، صرفاً هر گروهی از مردم است که در برخی خصوصیت (های) مشترک سهیم‌اند. یک «طبقه اجتماعی» را می‌توان مقوله‌ای تلقی کرد که دارای برخی خصوصیات اجتماعی معین است - مثلاً، مقام؛ یک «طبقه اقتصادی» را می‌توان از طبقه‌بندی درآمد استنتاج کرد؛ و غیره. این‌ها طبقه‌بندی‌هاست، حاصل طبقه‌بندی مردم مطابق برخی معیارهای کم‌و بیش معتبر است. در بسیاری از مقاصد عام چنین کاربردی مقبول است. خود مارکس، برخلاف اعتقاد غلط رایج، هر جا لازم دیده غالباً به همین شیوه باز و گسترده از طبقه استفاده کرده است. مسأله این نیست که چنین استفاده عامی به‌خودی‌خود غلط است، بلکه این است که به چه منظوری و در چه ارتباطی آن را بکار بریم.

۲- این کاربرد عمومی به‌صورتی ضمنی صفت طبقاتی را تجلی ساختار اجتماعی یا

مشتق از آن تلقی می‌کند. اما اگر طبقاتی از مردم باشد که در خصوصیت مشترک تشکیل عنصر ساختاری خود جامعه سهیم باشد چه باید کرد؟ این طبقه ساختاری به یقین بسیار اساسی است. در هر حال، در بافت نظریه مارکس یک طبقه اجتماعی-اقتصادی طبقه‌ای از مردم است که نقش مشترکی به عنوان مؤلفه ساختاری جامعه‌ای معین ایفا می‌کند.

۳- چگونگی انضمامی شدنش از خود نظریه مارکس سرچشمه می‌گیرد. به دیده مارکس، به لحاظ تاریخی، تمایز طبقاتی صرفاً با ظهور محصول اضافی - که ناشی از تکامل نیروهای تولیدی است - پدیدار می‌شود؛ یعنی، آنچه که بیش تر و فراتر از نیازهای باز تولید تولیدکننده مستقیم تولید می‌شود. این کلید معنای طبقه در نزد مارکس است. طبقات صرفاً بر حسب فرایند تولید (که پیش از تفکیک طبقاتی وجود داشت و پس از زوال طبقات نیز وجود خواهد داشت) تعریف نمی‌شوند؛ بلکه آن را باید در ارتباط با تولید اضافی، و بویژه در ارتباط با کنترل بر تخصیص محصول اضافی، تعریف کرد*.

به هر جامعه‌ای از این عدسی بنگرید، دو طبقه اساسی پدیدار می‌شود. یکی طبقه تولیدکنندگان مستقیم است - این اصطلاح ژنریک مارکس برای کسانی است که کار تولیدی عملی را انجام می‌دهند، طبقه کارگر هر جامعه بخصوص. دیگری طبقه‌ایست که تخصیص محصول اضافی را کنترل می‌کند، یعنی طبقه حاکم. این کنترل می‌تواند با کنترل ابزار تولید عملی شود، اما خود این رابطه اخیر را باید بر حسب رابطه نخست توضیح داد. بدینسان این دو طبقه تعریف شده همان به اصطلاح طبقات قطبی جامعه‌اند - همان طور که مارکس در گفتگو از رابطه سرمایه‌دار/کارگر در جامعه بورژوازی عنوان کرد «نهایت‌های یک رابطه تولیدی»^۵ اند. این برابر نهاد طبقات قطبی است که اسکلتی را تشکیل می‌دهد که در پیرامونش شیوه‌ای تولیدی اجتماعاً ساختار بندی می‌شود. پیرامون این رابطه مرکزی است که مابقی ساختار طبقاتی، از جمله عناصر به‌جامانده از شکل‌های اجتماعی منسوخ، شکل می‌گیرد.

۴- در یک جامعه خاص، شیوه تولید جامعه است که ریز طبقات آن را تعیین می‌کند و نه برعکس. این شیوه دیگری است در بیان این مقصود که صرفاً با ملاحظه تجریدی

* در این رابطه بنگرید به فقره‌ای از مارکس در فصل ۲۲، صص ۴-۵۹۳.

خصوصیات اقشار یک جامعه معین نمی‌توان تعیین کرد کدامیک از آن اقشار اجتماعی از ارکان ساختاری آن جامعه‌اند؛ این صرفاً از طریق رابطه اقشار موردنظر با شیوه تولید مشخص می‌شود. در این خصوص می‌توانیم فقره‌ای مرتبط در فصل ۲۰ را تکرار کنیم:

شیوه تقسیم یک جامعه معین به طبقات، مخصوص مناسبات اجتماعی همان جامعه است. بدینسان، عناصری از سرداران در بسیاری جوامع دیده می‌شوند، اما صرفاً زمانی سردار به لرد یا بارون فئودال تبدیل می‌شود که مناسبات اجتماعی خاصی حاکم شود. هیچ قاعده سرانگشتی تعریف وجود ندارد تا مشخص کند آیا رئیس یک دسته مسلح که در قلعه‌ای سکونت دارد و از خیر سرکار اضافی تولیدکنندگان غیرآزاد و غیره زندگی می‌کند، عضو طبقه فئودال هست یا نه. این نکته نه با مراجعه به فرهنگ لغات فنی بلکه صرفاً با بررسی انضمامی مناسبات اجتماعی همه جانبه آن جامعه قابل حل است. به همان ترتیب، بازرگانان نه صرفاً به این دلیل که دادوستد می‌کنند بلکه فقط زمانی به طبقه جداگانه تبدیل می‌شوند که دادوستد نقش معینی در آن جامعه خاص ایفا کند.^۶

۵- بنابراین هر تعریف رسمی از طبقه در گنه خود صرفاً واگویی‌ای است از روش اساسی تحلیل اجتماعی-تاریخی مارکس و نه فرمول خاص قاموسی. بسیاری از مارکس‌شناسان مارکس را به‌خاطر ناتوانی‌اش در ارائه تعریفی فرهنگ‌نامه‌ای از طبقه که آنان بتوانند آن را بازشناسند، سرزنش کرده‌اند، چون دنبال چیزی می‌گردند که با روش مارکس بیگانه است - نوعی آزمایش تورنسل برای طبقه که بر مبنای عناصر توصیفی رسمی منتزع از مناسبات خاص اجتماعی، بتوان به کار برد. اتفاقاً مارکس بارها به این نکته روش‌شناسانه اشاره کرده است، اما چون موضوع به تعریف مالکیت در آن زمان مربوط می‌شد، غالباً از آن غفلت شده است:

در هر دوران تاریخی، مالکیت به‌صورتی متفاوت و تحت مجموعه کاملاً متفاوتی از مناسبات اجتماعی توسعه یافته است. بدینسان تعریف مالکیت بورژوازی چیزی دیگری جز ارائه شرحی از همه مناسبات اجتماعی تولید بورژوازی نیست. تلاش برای ارائه تعریفی از مالکیت به‌عنوان رابطه‌ای مستقل، مقوله‌ای جدا، و ایده‌ای مجرد و ابدی، چیزی جز توهم متافیزیکی یا علم حقوق نیست.^۷

این نکته بیشتر در مورد طبقه مصداق دارد تا مالکیت.

۶- در نکته ۳ بیان کردیم که طبقات را نمی‌توان صرفاً بر حسب فرایند تولید تعریف کرد. بدتر از آن، از نظر روش‌شناسی، تعریف کاذب متداولی از طبقه است که هم در آثار مارکسیستی و هم غیرمارکسیستی یافت می‌شود. در فرمول‌بندی آن، بوخارین که احتمالاً خودش آن را اختراع کرده است، طبقه «افرادی که با نقشی مشترک در فرایند تولید متحد می‌شوند»^۸ تعریف شده است. این کلمات در خدمت محدود کردن طبقات به مقولاتی در فرایند تولید است. این اشتباهی اساسی است که به طور قطع با تحلیل تاریخی مارکس از طبقات واقعی ناسازگار است. برای مثال، آشکارا طبقه اولیه سرمایه‌داران بازرگان را حذف می‌کند که دقیقاً به این خاطر اهمیت داشت که هیچ نقشی در فرایند تولید بازی نمی‌کرد؛ هر چند نقشی که در ارتباط با فرایند تولید داشت چنان اهمیتی در استقرار کنترل بر تخصیص محصول اضافی داشت که این سرمایه‌داران کنترل‌شان را بر خود تولید گستراندند و بدان طریق دیگر صرفاً طبقه بازرگان نبودند. فرمول‌هایی از نوع بوخارینی هم چنین بر آنند که خرده بورژوازی- یا بخش بزرگی از آن مثل مغازه‌داران - یک طبقه را تشکیل نمی‌دهند، صرفاً به این دلیل که خصوصیت طبقه قطبی را ندارند. پذیرش گسترده بعدی این خطا حتی از سوی جامعه‌شناسان نظام، خود معضلی جامعه‌شناختی است،^۹ اما در هر حال هیچ ربطی به مارکس ندارد.

۷- این واقعیت که خود مارکس از کاربرد طبقه در معنای باز و عمومی آن کم‌تر خودداری کرده، بر پیچیدگی آن در دوران پس از مارکس افزوده است. بی‌تردید یک فیزیکدان به‌طور معمول کار را بسته به متن به دو معنای متفاوت، عمومی و علمی، به کار می‌برد بی‌آنکه دچار اشتباه شود؛ به کاربرد مارکس نیز باید با همان عقل سلیم، همراه با برداشتی از مجموعه لغات و قراردادهای کلامی نیمه قرن نوزدهم، نگرست.

بدینسان، در بسیاری از آثار مارکس - هم آثار اقتصادی منتشر شده و هم مقالات عمومی و یادداشت‌های منتشر نشده - می‌توان به ترکیباتی چون «طبقات ایدئولوژیک و غیره» یا «طبقات غیرمولد» یا «طبقه خدمتگزار (یا خادم)» با علامت گیومه یا بدون آن، یا «طبقات فرهیخته» یا پیشوند «به اصطلاح» یا بدون آن، یا طبقه «توطئه‌گران حرفه‌ای» یا «طبقه پست و کلا» یا «طبقات» مصنوعی ساخت هند بریتانیا، یا برخورد میان «دو طبقه خاص سرمایه‌داران» (پولدار و صنعتی) برخورد کرد.^{۱۰} همه این‌ها فرصت مغتنمی است

برای نشخوارکنندگان بی هدف نقل قول‌ها که سر هر هفته موفق به کشف «نظریه طبقاتی» جدیدی در آثار مارکس می‌شوند.

۸- دشواری دیگر، که استحقاق توجهی بیش از مقدمات موجود در این‌جا دارد، چگونگی برخورد با طبقات در فرایند زایش است و نیز (به‌طور معکوس) طبقات یا اقشار اجتماعی که در فرایند مرگ و زوال و تبدیل به چیز دیگری قرار دارند - خلاصه، طبقاتی که در حال شدن اند. در ایدئولوژی آلمانی مارکس در گفتگو از اواخر قرن هیجده و بورژوازی جبون آلمان، چنین تفسیر می‌کند: «این‌جا نمی‌توان حرفی از اقشار یا طبقات زد بلکه دست‌بالا می‌توان صرفاً از اقشار و طبقات قبلی که هنوز زاده نشده‌اند حرف زد»؛ و او واژه قلمرو حیات (Lebenssphäre) را برای این عناصر طبقاتی که در سیلان قابل درک‌اند، پیشنهاد می‌کند.^{۱۱} مارکس در جای دیگر بحث‌های جالبی دارد درباره آن‌چه که شاید بتوان عناصر طبقاتی پیش‌بینانه نامید.^{۱۲} بدون درکی پویا از صورت‌بندی‌های طبقاتی خارج از مرزهای اوضاع با ثبات، بحث‌هایی در این خصوص که «طبقه» چه هست، چه نیست و چه نمی‌تواند باشد، الزاماً عقیم خواهد ماند.

خلاصه: در حالی که نکته ۲ تعریف رسمی طبقه را ارایه می‌دهد، صرفاً فرمولی «جبری» است، که فقط زمانی معنی انضمامی دارد که با روابط خاصی از نظم خاص اجتماعی، پوست و گوشت پیدا می‌کند. مابقی فضایی مذکور قصدی در ارایه تعریف ندارند بلکه رهنمودی برای تحلیل‌اند.

۳- مارکس

کلید دیگر این است که عنوان کتاب به مارکس اختصاص دارد و نه مارکسیسم. آن‌چه امروز زیر نام مارکسیسم جریان دارد، به‌طور کلی یا در هر موضوع خاص، ارتباط اندکی با نگرش‌های مارکس دارد. این تاوان «موفقیت» مارکسیسم است - یعنی نفوذ گسترده‌اش - علی‌رغم اعلان دوره به دوره مرگ آن که تقریباً چون گذشته فراوان است. بیماری انگلی - نفوذ عناصر بیگانه - به همه جهان‌بینی‌هایی که دوران کاملی را دربرمی‌گیرند، حمله می‌کند. تغییر سمت همه‌جانبه در آگاهی که در کلماتی چون دموکراسی، علم، و غیره بیان می‌شود، همه قربانی حملات مشابهی بوده‌اند. بدینسان یک فرانسوی برجسته درباره شعار دموکراسی نوشت: «واژه‌ای است مطلق و جهانی، همه

احزاب در طلب آند و می‌خواهند آن را چون طلسمی به چنگ آورند... سلطه و اژه دموکراسی چنان است که هیچ حکومت یا حزبی بدون نصب این واژه بر بیرق خود جسارت زیستن یا باور به توان زیستن ندارد...^{۱۳} این عبارات نه دیروز بلکه در ۱۸۴۹ و به دست گیزوی مورخ-دولت‌مد، نوشته شده است.

دانشمندان کم‌مایه از تنوع معنی این اصطلاحات راحت نتیجه خواهند گرفت که دموکراسی، علم و غیره اصلاً معنایی ندارند؛ اما در واقع معنی آنها به دستاویزی در مبارزه اجتماعی و ایدئولوژیک تبدیل شده‌اند. تفسیر مبارزه طبقاتی تبدیل به سلاح مبارزه طبقاتی می‌شود؛ درست همان طور که معنی دموکراسی تبدیل به صحنه‌ای برای مبارزه برای تعیین مضمون دموکراسی می‌گردد. مارکس هیچ مشکلی در فهم این نکته نداشت که چرا ایدئولوگ‌هایی که معتقد به فریافت‌هایی بودند که مارکس سخت علیه‌شان جنگیده بود باز در مارکسیست نامیدن خود اصرار داشتند. بررسی این گوشه از تاریخ اندیشه از وظایف تاریخ اجتماعی است. پاسخ‌اش نیز هرچند عملاً دشوار باشد، اصولاً ساده است: پاسخ دموکراسی کاذب، دموکراسی واقعی است؛ راه مقابله با سوءاستفاده از «علم‌گرایی»، آرایه نگرش اصیل علمی است؛ و ابهامات «مارکسیسم‌های» گوناگون معاصر تنها به کمک مارکسیسم مارکس قابل فهم است. زمانی مارکس جوان نوشت: «خدا مرا از دست دوستانم حفظ کند!» و چند سال بعد به دموکرات‌های رادیکال ۱۸۵۰ توضیح داد که چرا از حمله به آن «انقلابی» معتبر پشیمان نیست:

پیشاپیش می‌دانیم که رنجش عمومی شبه‌هنرمندان احساساتی و خطیبان دموکرات را فراهم خواهیم آورد... این از نظر ما اصلاً اهمیتی ندارد. وظیفه ما انتقاد بیرحمانه است، حتی بیشتر، از دوستان مدعی تا دشمنان آشکار؛ و با تأیید مواضع خود در این زمینه، شادمانانه از اشتهار ارزان دموکراتیک چشم می‌پوشیم.^{۱۴}

در هر حال، موضوع این اثر مارکسیسم در معنی فراگیرش نیست بلکه نظریه، فریافت‌ها و دیدگاه‌های کارل مارکس است. نگفته پیداست که هر کس باید به گونه‌ای چگونگی کاربرد دیدگاه‌های مارکس در جهان معاصر را بیابد و با استنباط از مارکس نسبت به زمان حال، به انطباق نوینی برسد که در آن صورت تبدیل به نوعی «مارکسیسم»

می‌شود. بی‌شک نشانه‌های اعتقادات خود من در این باب قابل تشخیص است. اما با این حال هدف، کشف وفادارانه دیدگاه‌های مارکس - نه به‌عنوان غایت هر پژوهش سیاسی بلکه به‌عنوان شالوده‌ای بر آن - است.

اگر اخیراً هیچ کوششی برای بازسازی کل تصویر دیدگاه‌های مارکس درباره نظریه سیاسی و مبارزه سیاسی صورت نگرفته است، بی‌هیچ تردیدی منافع غرض‌ورزانه مانع از آن بوده است. «نظریه کبیر» را دقیقاً به این دلیل که بر فراز مبارزات جاری است، گاه می‌توان با آسایش خاطر مورد بحث قرار داد. اما وقتی موضوع قلمرو سیاسی قدرت است، چاقو عمیق‌تر می‌بُرد. سیاست در معنای گسترده صرفاً یکی از جوانب انقلاب اجتماعی و البته لبه بُرنده آن است.

در حالی که عینیت (که همان بی‌طرفی نیست) کالای کمیابی با ارزش مبادلاتی ناچیز است، اگر امیدی به دستیابی‌اش باشد تنها از یک طریق ممکن است. مراجعه به آثار خود مارکس درباره مسایل سیاسی. اما این آثار را نمی‌توان به‌صورت گلچین یا «آثار منتخب» که در مورد سایر جوانب نظریه مارکس انجام می‌شود، یکجا جمع‌آوری کرد چون بسیار پراکنده‌اند. با این حال هیچ نتیجه‌گیری قابل اعتمادی را نمی‌توان به‌کمتر از کلیت آثار مارکس در این مورد استوار کرد. الگوی متداول جمع‌آوری نقل‌قول‌هایی است در حکم «نمونه‌هایی» از آن‌چه که فرض می‌شود مارکسیسم است؛ این روش هر جا که تا حدودی اتفاق رای هست و مسأله مورد نظر موجز و قابل درک است، روشی به غایت محترم است. اما در این‌جا مسأله از این قرار نیست.

دشواری دیگر، که بویژه در خصوص آرای سیاسی مارکس مصداق دارد، این است که منابع لازم برای بررسی کامل تا مدت‌ها در دسترس نبود. نسخه مجموعه آثار مارکس و انگلس مدت چندین دهه فقط به یک زبان یعنی روسی (همراه با برخی حذفیات) وجود داشت؛ اما به دلایلی که نیازی به ذکر آن در این‌جا نیست، دسترسی به این مواد توسط مارکس‌شناسان روسی و کرملین‌شناسان غربی نه تنها این تصویر را دگرگون نکرده بلکه آن را تشدید نیز کرده است.

وضعیت در فاصله ۱۹۶۱ و ۱۹۶۸ با انتشار نسخه آلمانی آثار مارکس - انگلس رو به تغییر گذاشت. اما تجربه - برای مثال در مورد دست‌نوشته‌های پاریس ۱۸۴۴، و یادداشت‌های گروندریسه - نشان داده است که دسترسی به منابع دانش جدید و مهم

ندرتاً تا پس از گذشت ده یا بیست سال می‌تواند اسطوره‌های جاافتاده را تغییر دهد. در عمل، اثر حاضر تا پیش از انتشار آثار نمی‌توانست نوشته شود. زمانی که مجموعه‌ای به نام *Gesamtausgabe* مارکس-انگلس در دههٔ ۱۹۲۰ منتشر شد و شامل آثار مارکس جوان بود (و بعداً تا ۱۸۴۸ را نیز دربرگرفت)، الگوی مشابهی تجربه شد. تأثیر محتمل آن در فهم تکامل اولیهٔ مارکس هرچند انقلابی بود اما محدود ماند چون از ادامهٔ انتشارش جلوگیری شد.

۴- روش

نخستین اثری که کوشید اندیشهٔ سیاسی مارکس را بدین شیوه طرح کند، این معضل را آشکارا بیان کرد: «اکنون برای آرایهٔ مارکسیسم تحریف نشده به تودهٔ مردم، واقعاً باید دست به حفاری زد.»^{۱۵} و دولت و انقلاب لنین از نظر شکل، نمونه‌ای از این حفاری بود. این اثر در آن زمان، و هم‌اکنون نیز، از نظر روش و صرف‌نظر از نتایج آن، در میان ادبیات مربوطه - چه مارکسیست و چه غیرمارکسیست - عملاً یگانه و یکتاست. یگانگی‌اش در این است که دربارهٔ «آن‌چه مارکس واقعاً گفت» و تشریح آن با نقل قول‌های منتخب، عقاید خاصی ابراز نمی‌کند؛ بلکه همهٔ آن‌چه را که بنابه اطلاع نویسنده، مارکس و انگلس دربارهٔ آن موضوع نوشته‌اند یکجا گرد می‌آورد. در برابر داعیه‌ها و تعبیر گوناگون، این روش ساده را به کار می‌گیرد که همهٔ آنها را جمع کرده و می‌کوشد پاسخی آرایه دهد که دست‌کم با مدارک جمع شده سازگار باشد.

شاید اعتراض شود که یافتن «آن‌چه مارکس واقعاً گفت» هیچ مسأله‌ای را حل نمی‌کند. این کاملاً درست است؛ آن‌چه حل می‌شود همان «آن‌چه مارکس واقعاً گفت» است - که اتفاقاً موضوع کتابهای بی‌شماری است و اغلب آنها مجموعهٔ اسطوره‌های جاافتاده‌ایست که حتی هرگز بررسی نشده‌اند.*

روش «حفاری» اشکالات جدی ادبی دارد که لنین در آغاز فصل اول اثرش بیان کرده

* نمونه‌ای از توجه به «آن‌چه مارکس واقعاً گفت» کتابی است به نام «آن‌چه مارکس واقعاً گفت» نوشتهٔ ایچ. بی. اکتون - تألیفی موجز (در ۱۴۱ صفحه) با روح مارکس‌شناسی عامیانه که از ذکر این‌که مارکس نظریهٔ دولتی هم داشته، گذشته از این‌که چه بوده، امتناع می‌ورزد.^{۱۶} چنین هنرنمایی‌هایی در برخی محافل بسیار رایج است.

است. لنین پس از آن قطعهٔ مقدماتی مشهورش (زمانی که انقلابیون می‌میرند، «می‌کوشند تا آنان را به شمایل‌های بی‌ضرری تبدیل کنند...»)، وعده‌ای می‌رهد و عذری می‌خواهد:

در این اوضاع، در برابر تحریف بی‌سابقه و گستردهٔ مارکسیسم، وظیفهٔ مقدم ما استقرار مجدد اندیشهٔ واقعی مارکس در موضوع دولت است. در انجام آن ذکر نقل قول‌های طولانی از آثار خود مارکس و انگلس ضرورت دارد. البته، نقل قول‌های طولانی متن را دشوار می‌کند و مانع از آن می‌شود که این اثر در سطح فهم همگان باشد. اما نمی‌توانیم از این کار صرف نظر کنیم. تمام، یا دست‌کم اغلب قطعات اساسی در آثار مارکس و انگلس در موضوع دولت، باید به هر وسیلهٔ ممکن به کامل‌ترین شکل نقل شود تا خواننده بتواند به عقیدهٔ مستقلی از کل دیدگاه‌های بنیانگذاران سوسیالیسم علمی و تکامل آن دیدگاه‌ها دست پیدا کند و بدینسان تحریف آن توسط کائوتسکیسم [و امروزه بسیاری ایسم‌های دیگر] که اکنون رایج شده است، به‌صورتی مستند ثابت و به‌وضوح مستدل شود.^{۱۷}

و نکتهٔ طنزآمیز این‌که این روش که به‌وضوح در خدمت مدرسی‌گرایی ساده است، هرگز در هیچ‌یک از رسالات آکادمیک در این زمینه به کار نرفته است. (ظاهرآه استثناهای رسالهٔ شانگ به‌نام نظریهٔ مارکسی دولت که دقیقاً قاعده را ثابت می‌کند، چون در دفاع از تفسیر لنین نوشته شده است.) این روش که به ظاهر بسیار «آکادمیک» است، در واقع در خدمت امکان ارزیابی عینی است، «تا خواننده بتواند به عقیدهٔ مستقلی دست پیدا کند.» تأکید لنین روی نقل قول‌های طولانی و کامل از «خود مارکس و انگلس» آستن بالقوگی‌ها و معضلاتی است که یکی از دیگری مهم‌تر است. این تنها بدلیل واقعی در برابر نشخوار نقل قول‌هاست که به نتایجی عقیم سر می‌زند. نشخوار نقل قول پدیدهٔ تازه‌ای نیست: زمانی آغاز شد که انگلس هنوز زنده بود و تفسیری از آن آرایه داد. اتفاقاً پیشگامان این روش در اوایل دههٔ ۱۸۸۰ و ۱۸۹۰ از میان جنبش مهاجران روسیه برخاست. انگلس به طرف روسی خود نوشت: «اگر ادبیات مهاجران روسی دههٔ اخیر را دنبال کنید، برای نمونه خودتان متوجه خواهید شد که چگونه قطعاتی از آثار و مکاتبات

مارکس را بخش‌های گوناگون مهاجران روسیه به متضادترین روش ممکن تفسیر می‌کنند گویی متونی از آثار کلاسیک یا عهد جدید است»^{۱۸}. یک روسی که با انگلس ملاقات کرده بود بعدها به خاطر آورد که «انگلس آرزو داشت روس‌ها - و نه فقط روس‌ها - نقل قول‌هایی از مارکس یا او، انگلس، گلچین نکنند، بلکه آنگونه بیندیشند که اگر مارکس به جای آنان بود می‌اندیشید، و فقط در این معنی است که واژه مارکسیست می‌توانست علت وجودی داشته باشد...»^{۱۹}

اندیشیدن «آنگونه که مارکس می‌اندیشید» از نظر اصولی توصیه‌ای درخشان اما در عمل قدری دشوار است. در هر حال، یکی از راه‌های آمادگی برای این کار آشنایی با این نکته است که مارکس در مسایل گوناگون چه و چگونه می‌اندیشید و چگونه آنها را تحلیل می‌کرد. این به معنی خواندن مارکس نه در خرده‌ریزهای منتخب بلکه در کمیته معین است. اما در حوزه سیاسی چنین کاری معمولاً ممکن نیست؛ نخست باید مطالب جمع‌آوری شود. این یکی از اهداف این کتاب است.

ذکر نکته دیگری درباره روش ضروری است. غالباً و بویژه در توضیحات موجز، با نظریه دولت مارکس به سادگی همانند یک حکم هنجاری برخورد شده است: «دولت کمیته اجرایی طبقه حاکم است» یا فرمول‌هایی از همین دست. این نقطه آغازی ممکن است و در فصول ۱۱ تا ۱۳ پس از بررسی گسترده آن در بخش اول، تا اندازه‌ای همین کار صورت گرفته است. اما هدف از درک نظری رسیدن به فراسوی احکام هنجاری است، احکامی که همیشه خصلت قاعده‌های تقریبی سرانگشتی دارد که در هر صورت در مقاصد محدود مفید است. در واقعیت، خود واژه هنجار سخت گمراه‌کننده است و بهتر آنکه کنار گذاشته شود. در اواخر فصل آخر بیان موجزی از یک رویکرد بدیل به «امر بهنجار» (عادی) ارائه شده است.

در واقع، در آثار تاریخی و سیاسی مارکس هیچ نوع «هنجارهایی» برای دولت به‌عنوان نقطه آغاز، حتی اگر چنین چیزی هم در ذهن داشت، وجود ندارد. از یک نظر یافتن یک دولت «بهنجار» (به هر معنی ممکن) در واقعیت همان قدر دشوار است که یافتن آدم «میانگین»؛ و هر چند که قوانین کیلر «حقیقی» اند اما عملاً هیچ سیاره‌ای مطابق آن حرکت نمی‌کند. از نظر دیگر، دولت‌هایی که مارکس وقت خود را صرف بحث در آن کرد همگی به دلیل فشارهای اجتماعی، عوامل ملی، پس‌مانده‌های مهجور و غیره، از وضع

«بهنجار» منحرف یا دچار تغییراتی شده بودند. مارکس با فرض وجود یک اقتصاد بورژوازی «ناب» یا «مجرد» در سرمایه برای تحلیل قوانین اساسی آن، دست به اقدام علمی معتبری زد؛ این یکی از راه‌های آغازیدن است. اما در مورد نظریه دولت‌گرایی به ختم در آغاز وجود دارد. یعنی منجمد کردن نظریه در یک فرمول ایستا. در پدیده‌های واقعی سیاسی که معمولاً در فرایند سیوروت، تغییر و تعامل هستند، چنین کاری بی‌معناست. در حیات دولت‌ها - پیدایش، شکوفایی، و زوال - بیشتر اوقات صرف مراحل آغازین و پایانی می‌شود تا صرف مرحله میانی «بهنجار» تر؛ یعنی، این‌جا «بهنجار» یکی از نابهنجارترین شرایط است. مهم‌تر از آن، توجه تاریخی و بویژه توجه مارکس می‌بایست بیشتر روی وضعیت‌های غامض، دوره‌های بحرانی تغییر و جابه‌جایی و انقلاب متمرکز شود تا دوره‌های تعادل نسبی. فرمول ایستا، ابزاری گند و شکننده است که در نخستین برخورد با واقعیت درهم می‌شکند. واقعیت مجموعه پیچیده‌ایست اما مجموعه پیچیده‌ای از اجزای بسیط است؛ و همین موجب می‌شود مردم بتوانند سرنوشت اجتماعی‌شان را بفهمند و کنترل کنند. مارکس چنین می‌اندیشید و بر نهاد مستتر در لابلای این صفحات حاکی است که بهترین راه برای نظریه سیاسی امروز این است که برگردد و به مارکس بنگرد.

۵- انگلس

پس، به مارکس برگردیم. اما نقش انگلس چه بود؟ تلاش پیگیری هست که میان آنها دیوار بکشد، تلاشی که صرفاً ناشی از مکتب فکری واحدی نیست. در شکل معتدل خود حاکی از آنست که اختلافاتی در نگرش‌هایشان وجود داشت که اساسی بود، اما ظاهراً هیچ‌یک از وجود آن آگاه نبود؛ در شکل افراطی حاکی از آنست - و گاهی صرفاً حاکی از این فرض است - که هیچ‌یک از آثار انگلس را نمی‌توان بازتاب عقاید مارکس پنداشت مگر آنکه امضای مارکس یا تأیید او را به همراه داشته باشد.

چنین موضعی شایسته بررسی مفصلی است اما نه در این‌جا. در هر حال باید بگویم که هیچ شالوده منطقی در آن نمی‌یابم. و با شالوده‌ای مستند یا مستدل ندارد، بلکه ناشی از منافعی است که برخی دیدگاه‌ها در حذف انگلس از این تصویر دارند. چنین نگرش‌هایی هر کوششی برای درک مارکس را به شدت فلج می‌کند.

یکی از واقعیت‌های بنیادی زمینه‌ساز به تقسیم‌کاری برمی‌گردد که این دو همکار آگاهانه آن را برقرار و از آن پیروی کردند. در طول حیات مارکس، انگلس با طرح و توافق قبلی، بسیاری از مطالب عامه‌فهم، معضلات «حزبی»، و موضوعات خاصی را که علاقه یا مهارتی خاص در آن داشت، بر عهده گرفت. آثار زیادی بود که انگلس بار مسئولیت مارکس را به دوش کشید تا او فرصت تکمیل کارش را داشته باشد.^{۲۰} بدین ترتیب نام انگلس روی بسیاری از فراورده‌هایی که قرار بود دیدگاه‌های مشترک «شرکت» باشد، ثبت شد. مارکس بارها به این واقعیت اشاره کرد که «ما دو نفر با هم با برنامه‌ای مشترک و توافق قبلی کار می‌کنیم».^{۲۱} در موارد مهم، مباحث و مشورت‌های مقدماتی صورت می‌گرفت و یا مارکس پیش از انتشار اثر توسط انگلس، دست نوشته را می‌خواند و نقد می‌کرد.

تا سپتامبر ۱۸۷۰، زمانی که انگلس از منچستر به لندن نقل مکان کرد، این مشورت‌ها گاهی با نامه و گاهی در ملاقات حضوری صورت می‌گرفت. بنابراین در حالت نخست، گاهی یادداشتی در دست داریم، مثل مورد تألیف جزوه تبلیغاتی مهم انگلس به نام «مسأله نظامی پروس و حزب کارگران آلمان». در این مورد بود که مارکس تغییراتی کلی و جزیی پیشنهاد می‌کند. مشورت‌های مهم‌تر به زمان ملاقات موکول می‌شد (برای مثال، سفر مارکس به منچستر). پس از نقل مکان انگلس به خانه‌ای نزدیک مارکس در لندن، طبعاً مکاتبات آنها به آمد و شدهای متناوب تبدیل شد، اما این دو عملاً هر روز درباره مسایل و موضوعات گفتگو می‌کردند. البته، این همکاری نزدیک و همزیستی در چند دهه، همانندی اندیشه آنها را در هر مسأله‌ای تضمین نمی‌کند؛ اما این نکته، رفاقت سیاسی معمولی دو نفر نیست که بتوان به آرامی از آن چشم پوشید. عنصر دیگری نیز در این رابطه هست که حتی بی‌اشاره رسمی انگلس بدان نیز به خودی خود آشکار بود. در حالی که انگلس هرگز این تصویر را از خود نداد که گویا به قابلیت‌ها و عقاید خود بی‌اعتماد است، همین آدم‌گاه از خود راضی، به مارکس چون مرشد فکری برتر می‌نگریست. در دوره کار مشترک‌شان تا ۱۸۸۳، بویژه دشوار است باور کنیم که انگلس اثر مهمی انتشار دهد که نگرشی اساساً متفاوت با مارکس داشته باشد. چنین داعیه‌ای مستلزم داعیه‌ای دیگر است که مثلاً مارکس چنین فقره‌ای را خوانده اما نفهمیده که اختلاف رای اساسی در آن مستتر است، پدیده‌ای که دست‌کم نیازمند ایضاح است.

موارد ادعایی عمده فراتر از این است، چون یکی از اهداف اصلی اسطوره «انگلس در برابر مارکس» منفک کردن مهر تأیید مارکس از آنتی دورینگ انگلس است. این سهل‌ترین ابزار دست برخی از گرایش‌های فکری است، چون آنتی دورینگ تنها اثر کمابیش نظام‌دار مارکسیسم بود که توسط یکی از آنها نوشته شد و بنابراین شامل بسیاری از موارد است که خود مارکس هرگز فرصت بررسی آنها را نیافت. خلاصه در جمع اندیشه مارکس هر چه بیشتر خلق شود، در آن صورت هر کس که جرأت یافتن افسانه‌های دلخواهش را در مارکسیسم دارد، راحت‌تر خواهد توانست با دستی باز و به میل خود این فضاها را پر کند.

این که آنتی دورینگ پیش از مرگ مارکس منتشر شد و همکاری آنها در این اثر به خوبی مستند گشت و حتی مارکس فصلی از این کتاب را نوشت، افسانه‌سرایان را سخت آزرده خاطر کرده است. جای تاسف است که اسطوره‌سازان خیر ندارند که مارکس موافقت همه جانبه خود را برای انتشار حزبی این کتاب اعلام کرده است.^{۲۲} حتی اگر چنین مکتوبی هم نبود، تصور این که چنین اثری که در چنان شرایطی نوشته شده بود، می‌توانست بی‌کنکاش مفصل مارکس، توسط انگلس در انتشارات حزبی منتشر شود، مستلزم بازسازی خیالی روابط دیگری میان آندوست. این اثر ماهیتاً دفاعی جدلی از مارکس و از دیدگاه‌هایی بود که در وهله نخست با نام او پیوند داشت. پس می‌بایست جزو فرآورده‌های «شرکت» باشد. این که می‌توان رسالاتی جاه‌طلبانه در «اثبات» ضد مارکس بودن اساسی آنتی دورینگ نوشت بی‌آنکه حتی این واقعیت مسلم طرح یا ذکر شود که همه این ضد مارکسیسم را مارکس بی‌هیچ غرولندی موشکافانه بررسی کرده است، جز اقدامی در جعل مهملات نیست.^{۲۳} روشن است که مارکس گویا نمی‌فهمید مارکسیسم چیست؛ فقط اسطوره‌سازان از آن سررشته دارند.

اما همه اینها فقط یک روی مسأله است، چون صد البته که داعیه‌هایی از این دست را باید بر اساس ناشایستگی‌های خاص هر یک جداگانه بررسی کرد. جبهه اصلی برای جدا کردن انگلس از مارکس در دوره پس از مرگ مارکس، به‌طور سنتی حول این ادعا متمرکز بود که گذر عمر، انگلس را به سوی اصلاح‌طلبی، انفعال و غیره سوق داده است. فکر می‌کنم خود این ادعا به‌شایستگی رد شده است. در جلد بعدی نشان خواهم داد که این ادعا حتی بی‌پایه‌تر از آن است که عموماً تصور می‌شود.

مرسوم است که با طرح بیانات معقولی از این دست که انگلس و مارکس دوقلوهای همانندی نبودند، و انگلس اندیشه‌ی خاص خود را داشت، و موضوعات بی چون و چرای مشابه، بیچ اسطوره‌ی «انگلس در برابر مارکس» را سفت‌تر کنند. می‌توان بدون افتادن به دام اسطوره‌پردازی فراتر از آن هم رفت. بعید است که مارکس حتی جمله‌ای خاص را به سیاق انگلس نوشته باشد. تفاوت در فرمول‌بندی، جزئیات، تأکیدات و نظایر آن بسیار گسترده و غیرقابل چشم‌پوشی است. این تفاوت‌ها به یقین وجود دارد و بسته به موضوع مستلزم توجه و دقت است - و صرفاً نه به این دلیل که مارکس و انگلس اشخاص متفاوتی بودند، بلکه به این دلیل که آنها از نظر خصوصیات شخصیتی و سبک شخصی نیز چنان تفاوتی داشتند که اثرات پرمعنایی بر نوع فرمول‌بندی آنان گذاشته است.

همین یک نکته که انگلس دستی تند و روان در نوشتن داشت او را از مارکس، که گاه به نظر می‌آید با تلاشی تشنج‌زا فرمول‌ها و مفاهیم را گویی از اعماق بیرون می‌کشد، جدا می‌کند. تردستی ادبی انگلس فوق‌العاده رهگشا بود؛ تاوانش نیز امکان بیشتری در ارتکاب به اشتباهاتی بود که در این اثر و در جای دیگر به برخی از آنها اشاره کرده‌ام. (طبعاً هر کدام موضوع مجزایی است.) تاوان دیگرش، بی‌مایگی افزون‌تر مباحث‌اش در مقایسه با مارکس بود. وی در رایه‌ی تعمیم‌های بزرگ خوبستن‌داری کمتری داشت، همه آثارش نیز شرح شایسته‌ای ندارند. از سوی دیگر، مارکس غالباً به رایه‌ی شرح شایسته راضی‌تر بود و خود را مقید به تعمیم نمی‌کرد. خُلق و خوی او با فرمول‌های «تمام و کمال» مغایرت داشت: [به یکی از دوستانش نوشت] که این از «خصوصیات من است که چنان‌چه با نوشته‌ای که چهار هفته پیش تمام کرده باشم برخورد کنم، آن را ناکافی شمرده و به طور کامل بازنویسی‌اش خواهم کرد». زمانی که مارکس در پایان دادن به سرمایه تأخیر کرده بود انگلس شکایت کرد که «تا زمانی که هنوز کتاب مهمی پیش روی توست، درگیر نگارش نخواهی شد». ۲۴

در هر حال، میان این دیدگاه که هر چه انگلس نوشت اساساً ضد مارکسیستی بود، و این دیدگاه که هر کلمه‌ای که انگلس نوشت تحت تأثیر نیروی فوق‌طبیعی (مانا) مارکس بود، میدان موسعی از عقل سلیم وجود دارد.

حاصل عملی این بحث چنین است: به دلیل وجود تقسیم‌کار در چارچوب همکاری

نزدیک، ارایه کامل نگرش‌های مارکس بدون در نظر گرفتن سهم انگلس، و علی رغم وجود هر نوع انتقادی به فرمول‌بندی‌های انگلس، غیرممکن است. این نکته در مسایل سیاسی، یعنی زمینه‌ای که در طول حیات مارکس، انگلس بود که غالباً از سوی «شرکت» می‌نوشت و نیز مسایل بسیار متعددی در آن زمینه تا پیش از مرگ مارکس و تکامل جنبش، صورت حادی پیدا نکرده بود، بیش از پیش مصداق دارد.

۶- قالب

یادداشت‌ها: میان «یادداشت‌های ارجاعی» در آخر کتاب و «زیرنویس‌ها» تمایز دقیقی از نظر محتوا وجود دارد. زیرنویس‌ها را باید به‌عنوان بخشی از متن مطالعه کرد. یادداشت‌های ارجاعی که شماره‌گذاری شده است، عمدتاً اطلاعاتی درباره منابع و گاهی مراجع بیشتری، به دست می‌دهد؛ و ندرتاً اشاراتی در مسایل فنی، مثل ترجمه، در بر دارد. در هیچ موردی محتوای یادداشت ارجاعی به خط فکری ارتباط ندارد. به خوانندگان عمومی توصیه می‌کنیم از این یادداشت‌ها صرف نظر کنند.

نقل قول‌ها: همه تأکیدها در نقل قول از متن اصلی است و چیزی بدان افزوده نشده است. همه مطالب داخل [] در نقل قول‌ها افزوده‌های من است - توضیح، بازسازی و نظایر آن.

اغلب آثار اولیه مارکس، بنابه دلایلی که برای نسل معاصر ما قابل فهم نیست، پر از کلمات و عبارات مؤکد است. اما حذف این تأکیدها که اخیراً رایج شده اشتباه است و در این جا حفظ شده است. چنانچه دو نکته را به خاطر داشته باشیم دیگر آشفته‌خاطر نخواهیم شد. نخست، نظام اولیه آلمانی گشادچینی حروف به جای ایتالیک کمتر اعصاب بینایی را خسته می‌کرد و دوم، گشادچینی حروف اغلب نه برای تأکید بر معنای کلمه بلکه برای جلب توجه به هماهنگی اندیشه‌ها، اسامی، بازی با کلمات و غیره بود و بیشتر شبیه اشاره انگشت بود تا صدای بلند.

بوژه با توجه به انگلیسی‌بازینی نشده مارکس، اشاره به این که برخی از قطعات یا کلمات نقل شده در متن اصلی به زبان انگلیسی بوده، مفید است. این نشانه (°) در همین معنی به کار رفته است. این نشانه (°°) نیز در سرآغاز نقل قول بدین معنی است که کل فقره در متن اصلی به انگلیسی بوده است. داخل نقل قول، کلمات یا عباراتی که در اصل

به زبان انگلیسی بوده با استفاده از نشانه‌ای شبیه نشانه نقل قول، مثل این^۹، مشخص شده است. این کار صرفاً زمانی صورت گرفته که دلیل کافی برای اشاره بدان وجود داشته است. ترجمه‌ها: هر جا ممکن بوده از ترجمه‌های موجود استفاده شده است؛ در غیر این صورت من مسئول همه ترجمه‌ها یا تجدیدنظر در ترجمه‌های موجود هستم. عموماً، ترجمه‌ها در چارچوب معقولی به صورت کلمه به کلمه انجام شده است: خواسته‌ام از آن نوع ویرایش‌های ادبی که تحت نام ترجمه انجام می‌شود و به اعتقاد من برخی از ترجمه‌ها را غیرقابل اعتماد می‌کند، پرهیزم. شمار قابل توجهی از ترجمه‌های جدید مارکس و انگلس در فاصله پایان این کتاب (حدود اکتبر ۱۹۷۳) و انتشار آن، روانه بازار شده‌اند؛ به همین دلیل هیچ استفاده‌ای از ترجمه‌های مجموعه آثار مارکس-انگلس به زبان انگلیسی (که تاکنون تنها سه جلد آن منتشر شده است) یا از ترجمه گروندریسه توسط مارتین نیکولاس و سایر نمونه‌های کم‌اهمیت‌تر، صورت نگرفته اما از اینها در برخی نکات برای بازبینی استفاده شده است.

سرانجام، از کمک شایان اهمیت بنیاد لویی م. رابینوویتز به این اثر سپاسگزاری می‌کنم.

گستره جلد‌های آتی

خلاصه فصول جلد‌های ۲ و ۳ که در حال حاضر طرح‌ریزی شده به قرار زیر است. برخی ملاحظات ممکن است تغییرات جزئی در آن ایجاد کند.

جلد ۲- طبقات و سیاست انقلابی

بخش اول - پرولتاریا و انقلاب پرولتری

۱- الگوهای انقلاب. ۲- طبقه خاص. ۳- کالبد شکافی پرولتاریا. ۴- اتحادیه‌ها و طبقه.

۵- اتحادیه‌ها و سیاست. ۶- اصل‌رهای طبقاتی.

بخش دوم - طبقات اجتماعی در نبرد

۷- بورژوازی و انقلاب بورژوایی. ۸- انقلاب مداوم در ۱۸۴۸. ۹- آخرین نسخه

انقلاب مداوم. ۱۰- از انقلاب بورژوایی تا پرولتری. ۱۱- خرده بورژوازی در انقلاب. ۱۲-

مسئله دهقانی: زمینه اجتماعی. ۱۳- مساله دهقانی: به سوی ائتلاف انقلابی. ۱۴- مساله

دهقانی: برنامه و خط‌مشی‌ها. ۱۵- طبقه لومپن در برابر پرولتاریا.

بخش سوم - عناصر و جنبش‌های طبقه مختلط

۱۶- کار و کارگران فکری. ۱۷- عناصر روشنفکری: نقش اجتماعی. ۱۸- روشنفکران جنبش پرولتری. ۱۹- جنبش حقوق زنان. ۲۰- ملی‌گرایی و انقلاب.

جلد ۳- راهی به سوی سوسیالیسم

بخش اول - مارکس در برابر سوسیالیسم‌های دیگر

۱- سوسیالیسم اتوپیایی و غیرطبقاتی. ۲- سراب آنارشیستی. ۳- سوسیالیسم دولتی. ۴- ضدسرمایه‌داری ارتجاعی. ۵- اصلاح و انقلاب. ۶- اصلاح‌طلبی و پارلمان‌گرایی.

بخش دوم - راهی به سوی قدرت سیاسی

۷- مسأله قدرت و خشونت. ۸- مسأله پوچیسم و تروریسم. ۹- عمل انقلابی. ۱۰-

جنبش، حزب، فرقه: مسأله تشکیلات

بخش سوم - نظریه دولت کارگران

۱۱- قالب‌ریزی مجدد دستگاه دولتی. ۱۲- وظایف دولت کارگران. ۱۳- دولت کمون.

۱۴- تمرکزگرایی و تمرکززدایی. ۱۵- «دیکتاتوری پرولتاریا».

بخش چهار - انقلاب اجتماعی

۱۶- انقلاب در اقتصاد: به سوی جامعه فراوانی. ۱۷- در ساختار اجتماعی: به سوی

جامعه بی طبقه. ۱۸- در ساختار سیاسی: به سوی جامعه بی دولت. ۱۹- در زندگی

اجتماعی: به سوی اجتماعیت ۲۰- در روابط جنسی: به سوی رهایی زنان. ۲۱- در وضع

بشریت: به سوی فردگرایی نوآیند.

تکامل سیاسی
مارکسی جوان

بخش اول

۱ | دموکرات افراطی

مارکس در بیست و چهار سالگی به عنوان روزنامه نگار لیبرال دموکرات و مبارز راه دموکراسی سیاسی وارد زندگی فعال سیاسی شد. این دوره از ۱۸۴۲ آغاز می شود، که اولین مقاله منتشر شده اش را نوشت و قریب اواخر سال بعد پایان می یابد، که کمونیست شد. کانون تکامل او در این فاصله، که او را از یک لیبرال رادیکال دموکرات به کمونیست دموکرات انقلابی متحول کرد، فعالیت او در *رئینیشه زایتونگ* گُلمن است که در اکتبر ۱۸۴۲ سردبیرش بود.

علاقه اصلی مارکس در آغاز این دوره پیرامون رشته فلسفه دور می زند؛ در اواخر دوره به سوی مسایل اجتماعی و سیاسی سمت گیری کرد. یعنی، این دوره را به عنوان فیلسوفی رادیکال آغاز کرد و به عنوان انقلابی اجتماعی به پایان برد. این گذار نه فرایندی عمدتاً فلسفی بود و نه فرایندی که از طریق کار طاقت فرسای فلسفی انجام گرفت. مارکس جوان اغلب چنین تصویر شده که با نقد متون هگل درباره دولت و جامعه به درکی انقلابی از جامعه دست یافت. اما واقعیات زندگی نامه ای حاکی از آن است که او در جریان یک سال و نیم دست و پنجه نرم کردن با واقعیات اجتماعی و سیاسی زندگی که به عنوان سردبیر مبارزه جوی افراطی ترین روزنامه چپ و دموکرات در آلمان پیش از ۱۸۴۸ با آن مواجه بود و نیز با مطالعه ادبیات سیاسی معاصر، به محتوای نقد خود از دیدگاه های هگلی دولت دست یافت.

۱- دولت و جامعه مدنی به سبک هگل

مارکس طی این دوره *رئینیشه زایتونگ* و مدتی پس از آن، در ذخیره مفاهیم درباره دولت با حال و هوای هگلی جوان می اندیشید، حال و هوایی که در آن رشد کرده بود و حتی

زمانی که در برخی نتایج مهم از هگل جدا شد، چارچوب اندیشه‌هایش اساساً هگلی باقی ماند. درک تمایز هگلی میان دولت و جامعه مدنی، شیوه تفکری که در چند فصل آتی غالباً با آن مواجهیم، اهمیت حیاتی دارد.

دشواری خواننده تازه کار صرفاً به اصطلاحات برنمی‌گردد بلکه با آموختن برجسب هگلی پدیده‌ها ارتباط دارد که به زبان ساده انگلیسی یا آلمانی نام دیگری دارند. یکی از دلایل معمایی ماندن اصطلاحات هگلی حتی پس از تبیین رسمی‌شان این است که این اصطلاحات بازتاب شیوه متفاوتی از دسته‌بندی پدیده‌های اجتماعی در ذهن است که واقعیت اجتماعی را در خطوطی متفاوت تشریح می‌کند.

در آغاز باید گفت که دولت «عقلانی» که مستلزم رابطه عادلانه و اخلاقی هماهنگ میان عناصر جامعه است، ایدالی است که باید بر اساس آن دولت‌های موجود سنجیده شوند. این که هر دولتی تا چه حد «واقعاً» دولت است، به حدود نزدیکی آن به این ایدال بستگی دارد.^۱ جوهر دولت ابدی است نه تاریخی. از نظر هگل، هدف دولت «تحقق بخشیدن به آزادی عقلانی» است، «همایندی انسان‌های آزادی که متقابلاً همدیگر را تعلیم می‌دهند»، این «اندامواره عظیمی است که آزادی حقوقی، اخلاقی و سیاسی در آن تحقق می‌یابد». (این عبارات از مقاله‌ای به قلم مارکس در راینیش زایتونگ است).^۲ پس قالب ارزیابی ضرورتاً چیزی نیست که عملاً وجود دارد، بلکه چیزی است که باید وجود داشته باشد.

سپس، واژه دولت نه صرفاً به یک نهاد سیاسی جامعه بلکه به همه امور عمومی و زندگی در معنایی گسترده اشارت دارد. تمامیت یا مجموع علایق اشتراکی بشریت است؛ نهادینه شدن کمونالیت در جامعه است، نه آن سازمان سیاسی در معنی محدود مورد نظر ما. «دولت سیاسی» صرفاً یکی از رخسارهای آن است.

اگر دولت قلمرو اشتراکی جامعه است، در مقابل جامعه مدنی (bürgerliche Gesellschaft) شامل دنیای خصوصی مساعی و منافع فردی است. پس خصوصاً تلاش‌های اقتصادی افراد را دربرمی‌گیرد. در روزگار نوین، فعالیت اقتصادی بورژوازی با تأکید بر روابط خصوصی شده نوع جنگلی، قطعاً در قلمرو جامعه مدنی است.^۳

^۳ این تمایز در اندیشه هگل شبیه به تمایز کلاسیک یونانی میان پولیس (کمونالیت، نه «سیاست») و علایق

اما زمانی که معنی این واژه از جامعه مدنی رژیم باستان به جامعه مدنی روزگار نوین تغییر سمت می‌دهد، بر ابهام آن افزوده می‌شود؛ بورگر قرون وسطا تبدیل به بورژوای نوین می‌شود. در آلمان *bürgerliche Gesellschaft* هم می‌تواند «جامعه مدنی» و هم «جامعه بورژوایی» معنی بدهد و این به بافت و نیت نویسنده وابسته است. وقتی بافت روزگار نوین، و بنابراین جامعه بورژوایی روزگار نوین است، حتی اگر «جامعه مدنی» هم ترجمه شود، متضمن اشاره به جامعه بورژوایی است. معنای این واژه در حال نوسان است. در ترجمه‌ها باید آگاهانه دست به انتخاب زد اما کاربرد آلمانی آن لزوماً مستلزم آگاهی از این شقوق نیست.

این احتیاط به صورتی جالب با این مورد تأیید می‌شود که مارکس از خصلت نوسانی این واژه در ایدئولوژی آلمانی آگاه شد، اثری که در آن نخستین بار خود را از قالب هگلی در اندیشه اجتماعی کاملاً رها کرد. این جا وی *bürgerliche Gesellschaft* را صراحتاً به معنی قلمرو اقتصادی جامعه به کار برد، که دولت را به عنوان روبنای سیاسی آن تعیین می‌کند؛ «این کل زندگی تجاری و صنعتی مرحله [تاریخی] معینی را دربرمی‌گیرد...». او اکنون ابهام این اصطلاح را از خارج از مکتب هگل می‌بیند، و احساس می‌کند که باید توضیح دهد:

اصطلاح *bürgerliche Gesellschaft* در قرن هیجدهم پدید آمد، که روابط مالکیت از قید جامعه اشتراکی باستانی و قرون وسطایی رها شده بود. *bürgerliche Gesellschaft* در آن معنی صرفاً با بورژوازی ظاهر می‌شود؛ سازمان اجتماعی که مستقیماً از درون تولید و تجارت سر برون می‌آورد، و در همه اعصار مبنای دولت و مابقی روبنای ایدئولوژیک را تشکیل می‌دهد، در هر حال همیشه به همین نام مشخص شده است.^{۶*}

→ خصوصی افراد و تا حدودی نیز مشتق از آن است.^۳ نیز بنگرید به نکته طرح شده در فصل ۱۱ در خصوص تأثیر مارکس بر «اختلاف میان دولت و جامعه، اندیشه‌ای که عملاً پیش از زمان وی سابقه نداشت.»^۴ اما در عمل این مسأله به شیوه‌های خط‌کشی میان دولت و جامعه برمی‌گردد، این اعتقاد که هگل، یا مارکس جوان، معمولاً دولت را با (کل) جامعه^۵ هم تراز می‌کردند اغراق‌آمیز است، چون آن‌چه که در مفهوم دولت حذف شده دقیقاً همان جامعه مدنی است.

* سپس مارکس اضافه می‌کند که اشتیرونر «به کمک واژه آلمانی بورگر، که به دلخواه می‌توانست هم به معنی

مارکس در دوره کمال کامل، در یکی از مهم‌ترین بیانات موجزش، ریشه‌های نظری تکامل یافته‌اش را در باب دولت به نخستین نقد خود از فریافت هگلی دولت و جامعه مدنی متصل کرد:

تحقیقاتم مرا به این نتیجه سوق داد که روابط حقوقی و نیز شکل‌های دولت نه بر اساس خودشان و نه بر اساس تکامل عمومی به اصطلاح روح بشریت قابل درک نیست، بلکه ریشه آن در شرایط مادی زندگی است، که هگل کل مجموعه آن را، به پیروی از انگلیسی‌ها و فرانسوی‌های قرن هیجدهم، تحت نام «جامعه مدنی» گرد هم آورد؛ و آن این‌که در هر حال کالبدشکافی جامعه مدنی را باید در اقتصاد سیاسی جست.^۸

یعنی: مارکس طی تحقیقات خود به این نتیجه رسید که دیدگاه‌های هگل در باب رابطه دولت و جامعه مدنی باید تغییر کند. با این حال، خوب است به خاطر داشته باشیم که نقطه آغاز کانونی او طرح مسأله بدین شکل بود.

استفاده گسترده از دولت به سبک هگل در ترجمه مشکلاتی می‌آفریند. فرمول‌بندی‌های اولیه مارکس با روح هگلی، غالباً مفهوم دولت (دولت ایدآل) را در برابر آن چیزی قرار می‌دهد که امروزه از این کلمه می‌فهمیم. آنچه که ما دولت می‌نامیم او ممکن است دولت سیاسی یا Beamtenstaat - یعنی دستگاه دولتی بوروکراسی یا صرفاً بوروکراسی - بنامد. بدینسان، مارکس در یکی از مقالات خود نوشت که «بوروکراسی هنوز بسیار قدرتمند است، نه آنقدر که کل دولت بلکه بخشی از دولت، "حکومت" است که زندگی سیاسی واقعی [Staatsleben] را پیش می‌برد».^۹ در فصل حاضر، staat در یک بافت «هیأت سیاسی» ترجمه شده، با این امید که قلمرو وسیع‌تر امور عمومی را معنی دهد که دولت آن را نمی‌رساند. در بافتی دیگر staatgeist «روح عمومی» ترجمه شده است، چون امروزه معنی «روح دولت» کاملاً مغایر مقصود مارکس در ۱۸۴۲ است.

^۸ «شهروند» و هم «بورژوا» یا به معنی «بورگر خوب» آلمانی تفسیر کند»^۷ مرتکب اشتباهاتی شد. اما این از آن نوع بازی با کلمات است که بر اساس آن نه فقط اثبات‌گر بلکه مکتب هگل نیز پیشرفت کرد.

۲- نسیم آزادی

صحنه آغاز فعالیت سیاسی مارکس راینلند بود که از برخی جوانب مهم از بقیه سرزمین آلمان تفاوت داشت.

۱- راینلند، موطن مارکس هنگام تولد او فقط سه سال بود که دیگر بخشی از فرانسه انقلابی نبود. در ۱۷۹۵ راینلند توسط ارتش ناپلئون اشغال و از نظر اجتماعی دچار تغییر شکل شد. فقط در ۱۸۱۵ بود که به پروس الحاق شد: الحاق شد، اما حتی تا دهه ۱۸۴۰ نیز کاملاً پروسی نشد. حتی نظام حقوقی اش فرانسوی باقی ماند. همان طور که هاینه گفت، راینلند «به زور فتح و غلبه، پروسی شد». سخن انگلس در گرماگرم انقلاب در کلن در ۱۸۴۹ پژوهاکی از همین نکته بود: «فقط به زور بود که ما [راینلندی‌ها] تابع پروس شدیم، اما هرگز پروسی نشدیم». وی اضافه کرد: «اما اکنون، که علیه لهستان پیشروی می‌کنیم، و منطقه پروس لگدکوب دسته‌ای غارتگر روسی شده - آری هم اکنون است که احساسی چون پروسی‌ها داریم، و در واقعیت احساس می‌کنیم که داشتن نام پروسی چقدر خفت‌بار است!»^{۱۰}

۲- راینلند صنعتی‌ترین و از نظر اقتصادی پیشرفته‌ترین بخش آلمان و بورژوازی لیبرال اش فوق‌العاده آگاه بود. رهبران فرادست حکومت انقلابی ۱۸۴۸ قاعدتاً از میان راینی‌ها پیدا می‌شدند - یعنی در واقع همان کسانی که حامی راینیشه زایتونگ* بودند. یکی از مورخان جدید نوشت که نظام بوروکراتیک پروس «هماهنگی بسیار سستی با تجمعات آزاد صنعتی ایالت‌های راین داشت، و بوروکرات‌های پروسی با جمعیت بومی دائم در حالت جنگ به سر می‌برد.»^{۱۳} بعلاوه، دهقانان راینلند در مقایسه با دهقانان پروسی پیشرفته‌تر و متجددتر بودند.^{۱۴}

۳- در نتیجه، جو فکری و اجتماعی این منطقه حرارت ناشی از تب انقلابی آنسوی راین را تا حدی حفظ کرد. این جا اندیشه‌های «فرانسوی» - جنبش قانون اساسی، دموکراسی نمایندگی، آزادی برابری برادری و غیره - چندان بیگانه نبود.

* شخصیت برجسته در میان آنها ال. کامپهاوزن بود که رئیس نخستین حکومت بورژوازی در ۱۸۴۸ و آماج اپوزیسیون انقلابی مارکس بود.^{۱۱} مارکس به‌عنوان سردبیر راینیشه زایتونگ در برابر انتقاد از سوی جناح راست، از انتخاب کامپهاوزن به‌عنوان نماینده مجلس دیت ایالتی دفاع کرد.^{۱۲}

[انگلس در ۱۸۸۸ نوشت] آیا فراموش کرده‌ایم که کل ساحل چپ راین... زمانی که آلمانی‌ها در ۱۸۱۴ دوباره به آن‌جا آمدند، ذهنیت هوادار فرانسوی‌ها را داشت، و تا ۱۸۴۸ زمانی که انقلاب، در چشم راینلندی‌ها حیثیتی تازه به آلمانی‌ها بخشید، همین ذهنیت را حفظ کرد؟ که شوروشوق هواداری از فرانسوی‌ها نزد هاینه و حتی بناپارتیسم وی چیزی نبود جز پژواک احساسات عمومی مردم در غرب راین؟^{۱۵}

حتی اندیشه‌های سوسیالیستی فرانسه، به‌ویژه به جذاب‌ترین شکل برای طبقه نوین متجدد و صنعتی، یعنی سن سیمونیس، در آن‌جا نفوذ کرده بود. اسقف تریر، زادگاه مارکس، از سکوی خطابه‌اش این انگاره‌های جدید را نکوهش کرد؛ پدر زن آینده مارکس در این خصوص در خانه به گفتگو پرداخت؛ و استاد حقوق او در دانشگاه برلین همین کار را انجام داد.^{۱۶} لودویگ گال، نخستین مبلغ سوسیالیست آلمانی، اخیراً تریر را مرکز عملیات خود قرار داده بود. ذهنیت مارکس، بسی پیش از آن‌که به سوی مسایل اجتماعی جلب شود، در نقطه تلاقی اندیشه‌های فرانسوی و الگوهای فرهنگی آلمان شکل گرفت.

بادهای فرانسوی و نسیم ملایم بورژوازی لیبرال راین به افراد علاقمند به گسترش مشارکت سیاسی مردم در تصمیم‌گیری‌ها واژه آزادی (Liberté/Freiheit) را ندا می‌داد. دوره کوتاهی از آزادی، فرصتی در اختیار مارکس قرار داد تا در هیأت فعال سیاسی وارد صحنه شود.

شاه جدید، فردریک ویلهلم چهارم که لیبرال‌ها در ۱۸۴۰ با اشتیاق در انتظار جلوس او به تخت سلطنت بودند، حرف‌هایی درباره گسترش آزادی مطبوعات بر زبان رانده بود و در دسامبر ۱۸۴۱ مقررات جدید («دستورالعمل‌ها») سانسور را اعلام کرد. لیبرال‌ها و حتی هگلی‌های جوان با شور و شوق فراوان از این گام استقبال کردند؛ در واقع، راینیشه زایتونگ نیز در وهله نخست همین کار را انجام داد.^{۱۷} مارکس در دو مقاله به تشریح لیبرالیسم کاذب مقررات جدید پرداخت و در برابرش فریافت خاص خود از آزادی -یعنی دموکراسی سیاسی- را ازابه داد.

باید تأکید کنیم که تحت اوضاع جاری مسأله آزادی مطبوعات و سانسور صرفاً یکی

از مسایل گوناگون لیبرالی نبود. دموکرات‌های لیبرال آن را همراه با قانون اساسی، کلید تغییر سیاسی تلقی می‌کردند.^{۱۸}

۳- مقاله‌های «آزادی مطبوعات»

این دو مقاله مارکس را باهم بررسی خواهیم کرد. یکی از آنها به نام «تفسیرهایی درباره آخرین دستورالعمل‌های سانسور پروس»، نخستین مقاله‌ای بود که وی نوشت اما هرچند در ژانویه ۱۸۴۲ نوشته شده بود، در سال بعد از آن در سویس منتشر شد. مقاله دیگر، که به بررسی مباحث آزادی مطبوعات در (مجلس) دیت راین می‌پرداخت، نخستین مقاله‌ای بود که به قلم وی، در *رایتیشه زایتونگ*، به طبع رسید.

در مقاله *رایتیشه زایتونگ* نخست سخنگویان مخالف آزادی مطبوعات را در نظر گرفته و استدلال‌های نمایندگان سه قشر اجتماعی (Stände)^{*} در (مجلس) دیت، یعنی امیران، اعیان زمین‌دار و «شهرها» (بورژوازی شهری)، را تحلیل می‌کند. سپس استدلال‌های حامیان آزادی مطبوعات، از شهرها و از قشر چهارم (دهقانان)، بحث می‌شود.

در این مرحله مارکس در چارچوب نگرش اجتماعی بورژوا-دموکراتیک می‌نویسد، به این معنی که از مسأله مالکیت خصوصی در تولید و به‌ویژه از زمین پرسش نمی‌کند. به‌همان ترتیب، نظریه اجتماعی عملیاتی‌اش همان نظریه رایج در محیط فکری اوست: می‌نویسد برای دفاع از آزادی «من باید آن را در خصلت جوهری‌اش دربابم و نه در مناسبات خارجی‌اش»^{۱۹} - که مشخصه فرمول‌بندی ایدئالیستی است. اما مسأله مهم این دو مقاله این است که تا چه حد در سمتی گام برمی‌دارد که با چارچوب موجود ناسازگار و آماده درهم شکستن آن است. چون در حالی که نظریه «فلسفه» به او می‌گوید باید موضوع را به شیوه‌ای غیر از «مناسبات خارجی» درک کند، اما در جریان کار در *رایتیشه زایتونگ*، دقیقاً با مناسبات اجتماعی درگیر است.

* Ständ در زبان آلمانی (état در زبان فرانسوی؛ estate و socialestate، مثل «طبقه سوم» در زبان انگلیسی) دقیقاً به همان معنای «طبقه» نیست. Ständ طبقه یا قشری اجتماعی است که بر اساس رابطه‌ای حقوقی با دولت تشکیل می‌شود؛ نیز به معنی مجلسی بر مبنای نمایندگی stand است. در این جا غالباً «طبقه» ترجمه شده است؛ "estate" (قشر) زمانی به کار رفته که بخواهیم به این تفاوت توجه کنیم. (در متن فارسی قشر - با حروف سیاه - معادل همان واژه است.م)

آزادی مطبوعات و سانسور صرفاً دستاویزی است تا مارکس تحلیل خود را از مسأله آزادی (دموکراسی) در این مقاله‌ها ارایه دهد. فقراتی که صرفاً در ارتباط با مطبوعات است اهمیت کمتری دارد. برای مثال: مخالفان آزادی مطبوعات نمی‌خواهند با مناسبات واقعی موجود میان سانسور و تکامل فکری روبرو شوند: مطبوعات مورد تأیید حکومت «بی‌وقفه دروغ می‌بافند؛ این‌ها حتی آگاهی از دروغگویی‌شان را از دست داده و دیگر شرمی ندارند».^{۲۰} نخستین تکلیف جوینده حقیقت این است که «بی‌نگاهی به چپ و راست مستقیماً دنبال حقیقت باشد» - «اگر صحبت در شکل مجاز آن مهم‌تر باشد آیا در آن صورت گنه حقیقت آن را فراموش نخواهم کرد؟» سانسور مانع از مباحث صریح در مطبوعات است.^{۲۱}

اما موضوع واقعی صرفاً مسأله خاص مقررات جدید نیست. موضوع، حقوق دموکراتیک در قلمروی وسیع است. و آماج اصلی نه توجیه‌گران استبداد قدیم بلکه خود مدافعان لیبرال آزادی است.

خلاصه‌ای از مضامین نخستین مقاله‌های سیاسی مارکس بدین شرح است.

۴- موضوع: حقوق دموکراتیک به‌طور کلی

اپوزیسیون لیبرال نقطه فراز یک مجلس سیاسی را به ما نشان می‌دهد، همان‌طور که اپوزیسیون به‌طور کلی نقطه فراز جامعه را نشان می‌دهد... اپوزیسیون لیبرال موضع لیبرال را به ما نشان می‌دهد، نشان می‌دهد که آزادی تا چه حد تجسم یافته است.^{۲۲} مارکس ادامه می‌دهد که بحث در این باب به‌بهترین وجه خصلت (مجلس) دیت را نشان می‌دهد:

در مخالفت با آزادی به‌طور کلی است که روحیه قلمرو خاصی از مردم، منافع فردی طبقه [stand] خاصی، یک‌جانبگی طبیعی خصلت‌اش به‌درستی و شدت خود را نشان می‌دهد و به‌اصطلاح دندان‌هایش را می‌نمایاند.

زمانی که سخنگویان امیران، اعیان زمین‌دار و شهرها به آزادی حمله‌ور می‌شوند،

فرد نیست بلکه طبقه است که مجادله می‌کند. بنابراین کدام آینه می‌تواند شفاف‌تر از این، خصلت درونی (مجلس) دیت را بازتابانند؟^{۲۳}

آزادی مطبوعات صرفاً یکی از مسایل ویژه است؛ حلال همه مشکلات نیست. «به خودی خود چیز کاملی نیست» و کمال به بار نخواهد آورد؛ «همه» مسأله نیست.^{۲۴} آن چه که جناح راست «در باب آزادی مطبوعات علیه آن بحث می کند همان آزادی انسان است...»^{۲۵} چون هیچ حق دموکراتیکی را نمی توان رد کرد مگر آن که همه نوع حقوق دموکراتیک رد شود: در واقع این قسمت نقطه اوج مقاله رابینش زایتونگ است.

... در فقدان آزادی مطبوعات، همه آزادی های دیگر نیز به توهم مبدل می شود. هر شکلی از آزادی شکل های دیگر را مشروط می کند، درست همان طور که هر یک از اعضای بدن روی سایر اعضا اثر می گذارد. هر بار که یکی از اشکال آزادی طرد می شود، این آزادی است که طرد می شود و از هر گونه نشانه حیات محروم می گردد؛ پس از آن، صرفاً تصادف است که تکلیف گنه نیروی مغرورانه فقدان آزادی را روشن خواهد کرد. در آن صورت فقدان آزادی قاعده شده و آزادی، استثنایی در انبوه تصادف و خودسری خواهد شد. بدینسان زمانی که مسأله بر سر شکل وجودی خاص آزادی است، هیچ چیز آشفته تر از این اعتقاد نخواهد بود که این یک مسأله خاص است. این یک مسأله کلی در قالب قلمروی خاص است. آزادی، آزادی است، چه در مرگب چاپگر یا زمین یا وجدان خود را نشان دهد و چه در مجلس سیاسی... بدینسان ششمین (مجلس) دیت رابین با اعلام محکومیت آزادی مطبوعات، حکم محکومیت خود را صادر کرد.^{۲۶}

۵- مارکس اپوزیسیون لیبرال را رد می کند

گفتیم که مارکس به عنوان یک لیبرال دموکرات آغاز به کار کرد، اما از همان آغاز نه تنها در جناح چپ افراطی آن بود بلکه آشکارا نیز بدان حمله می کرد. نخستین مقاله او (ژانویه ۱۸۴۲) نقدی بر رویکرد بنیادی لیبرال هاست، چنین استدلال می کند که اصلاح شیوه های عمل و پرسنل دستگاه سانسور فایده ای ندارد، چون «در جوهر سانسور نقصانی بنیادی نهفته است که هیچ قانونی قادر به اصلاح آن نیست». حمله به افراد و سانسورچی ها و نه به نظام سانسور اشتباه است: «از همین نوع

لیبرالیسم کاذب است که امتیازاتی اخذ می‌شود تا افراد و ابزارها را قربانی کند تا بتواند قلب مسأله، یعنی نهاد، را حفظ کند.^{۲۷} اما: «درمان ریشه‌ای واقعی سانسور چیزی جز لغو آن نیست، چون سرّ در نهاد است و نهادها قدرتمندتر از انسان‌ها هستند.»^{۲۸}

مقاله ماه مه رایتیسه زایتونگ بحث مربوط به مشاجرات (مجلس) دیت را با خصلت‌یابی طعنه‌آمیز مدافعان لیبرال آزادی ادامه می‌دهد. می‌نویسد، مخالفان این امتیاز را داشتند که با «تعصبی پرشور» استدلال کنند که موضعی واقعی در مطبوعات بدانها بخشید، در حالی که مدافعان

با آن‌چه که از آن دفاع می‌کنند هیچ رابطه واقعی ندارند. آنان هرگز نیاز به آزادی مطبوعات را احساس نکرده‌اند. برای آنان این یک امر فکری است که قلب در آن جایی ندارد. از نظر آنها این امر دستگامی «مرموز» است که صرفاً به‌عنوان «سرگرمی» بدان می‌نگرند.^{۲۹}

آنها به‌راستی وابستگی عمیقی با آزادی مطبوعات ندارند و به‌همین دلیل واقعاً قادر به دفاع از آن نیستند.^{۳۱}

یکی از سخنگویان شهری، خط استدلالی رک و بی‌برده بازرگانی را ارایه داد که در بخش بعد بدان خواهیم پرداخت. در این ارتباط مارکس حالت انضمامی همه‌جانبه موضوع این سخنگو را با تجربدهای مبهم ایدئولوگ‌های لیبرال مقایسه می‌کند:

... ما باید امتیاز بی‌چون و چرای او را نسبت به استدلالهای بی‌سروته فاقد هر دیدگاهی که برخی لیبرال‌های آلمانی عنوان می‌کنند، به رسمیت بشناسیم. لیبرال‌هایی که فکر می‌کنند حواله دادن آزادی به آسمان پر ستاره عالم خیال به‌جای قرارداد آن روی زمین سفت و سخت واقعیت، ادای احترام به آزادی است. ما آلمانی‌ها این واقعیت را که آزادی تاکنون برای ما امری خیالی و احساساتی باقی مانده است، مدیون این نظریه‌پردازان عالم خیال و این مشتاقان احساساتی هستیم که از هرگونه تماس میان آرمان‌هایشان و واقعیت پست‌گریزانند و آن را بی‌حرمتی محض می‌دانند.

آلمانی‌ها به طور کلی به احساسات و زیاده‌روی گرایش دارند؛ علاقه‌ای ناگهانی و غیرمنتظره به موسیقی دارند؛ بنابراین، اگر مسأله بزرگ اندیشه از دیدگاهی صریح و واقع‌بینانه ناشی از زمینه‌ای بلاواسطه بدانها عرضه گردد، خوشحال خواهند شد. آلمانی بنابه طبیعت افرادی محترم، فروتن و با حرمت‌اند. به خاطر احترام عمیقی که به اندیشه‌ها قایل‌اند، بدان جامعه عمل نمی‌پوشانند. آن را اینثارگرانه می‌پرستند اما حاضر به پروردن آن نیستند. بنابراین، روش این سخنگو مناسب‌ترین راه آشنا کردن آلمانی با اندیشه‌هایش است، تا بدو نشان دهد که امور مهم در این جا مسایلی در دوردست نیست بلکه منافع بی‌واسطه است، تا زبان خدایان را به زبان انسان‌ها ترجمه کند.^{۳۲}

مارکس در انتهای مقاله همه تلاش خود را صرف رد اپوزیسیون لیبرال می‌کند:

بنابراین مدافعان آزادی مطبوعات در ششمین (مجلس) دیت راین با گام سپردن در نوع بهنجار متداول، نه از نظر جوهری بلکه در گرایش‌ها با مخالفان تفاوت دارند... یکی این امتیاز را فقط برای حکومت می‌خواهد و آن دیگری می‌خواهد آن را با تعدادی دیگر تقسیم کند؛ یکی سانسور کامل می‌خواهد و آن دیگری صرفاً خواهان نیمچه سانسور است؛ یکی سه هشتم آزادی مطبوعات را می‌خواهد، آن دیگری اصلاً خواهان آن نیست. خداوند مرا از شر دوستانم حفظ کند!^{۳۳}

مارکس پس از اشاره به برخی استثناها^{۳۴}، این مباحث را خلاصه می‌کند که تصویر پرتوانی از «افسردگی و ملال» به‌بار آورده است و «میان بی‌تفاوتی عمدی دارندگان امتیاز و ناتوانی ذاتی نیمچه لیبرالیسم» در نوسان است.^{۳۵}

* سخنرانی‌های بهتر مورد اشاره مارکس توسط یکی از لیبرال‌ها و برخی از نمایندگان طبقه دهقان ادا شده بود. مارکس بیاناتی کلی از این نمایندگان نقل می‌کند که دست‌کم به نظر می‌رسد آنان با سانسور فی‌نفسه مخالف‌اند.^{۳۴} پس از ۱۸۴۲ او دیدگاه خود را «لیبرالیسم واقعی» نامید که از لیبرالیسم عاریتی اپوزیسیون لیبرال آن دوره متمایز بود که (به گفته خودش) صرفاً در برابر اندیشه‌های ۱۸۱۹ می‌توانست لیبرال تلقی شود. این «لیبرالیسم واقعی... در جستجوی شکل سیاسی کاملاً نوین، عمیق و کاملاً توسعه یافته و آزادتری بود که با آگاهی مردم انطباق داشته باشد».^{۳۵}

۶- مارکس رویکرد بورژوازی به

دموکراسی را ردّ می‌کند

در حالی که این نکته حقیقت دارد که اندیشه مارکس در چارچوب بنیادی ایدئولوژی بورژوا دموکراتیک آغاز شد، این نیز حقیقت دارد که این بورژوا دموکرات کار خود را رسماً با درهم شکستن رویکرد بورژوازی به دموکراسی در باب آزادی مطبوعات ادامه داد. این نکته در مقاله راینیشه زایتونگ در بحث سه سخنگو به ترتیب اهمیت، آشکار می‌شود.

سخنگوی اعیان زمین‌دار بیانات مهمی درباره پیامدهای آزادی مطبوعات در فرانسه ایراد کرد. مارکس در پاسخ، به نظام فرانسه اشاره می‌کند که در آن ناشر باید وثیقه نقدی به عنوان وجه‌الضمان پردازد که اگر حکومت لازم تشخیص دهد به عنوان جریمه آن را ضبط کند:

مطبوعات فرانسه آزادی زیادی ندارند؛ به قدر کافی آزاد نیستند. بی‌تردید تحت سانسور فکری نیستند اما تحت سانسور مادی، یعنی نظام سنگین سپرده نقدی به عنوان وثیقه، قرار دارند. این دقیقاً اثری مادی دارد چون مطبوعات را از قلمرو حقیقی‌اش بیرون کشیده و به قلمرو سفته‌بازی کلان تجارتمی می‌برد. بعلاوه، سفته‌بازی کلان تجارتمی در شهرهای بزرگ معمول است. بنابراین مطبوعات فرانسه در اماکن معدودی مستقرند. و چنانچه تمرکز قدرت مادی در اماکنی معدود اثراتی شیطانی دارد، در مورد قدرت فکری چگونه می‌تواند غیر از آن باشد؟^{۳۷}

پس مشروط کردن یکی از آزادی‌ها به داشتن پول کافی نیز یکی از شکل‌های سانسور است و قابل تحمل نیست. (این نکته و موارد مشابه را کسی نوشته است که هنوز تصور می‌کند آزادی را در خصالت «جوهری» آن تحلیل می‌کند و «نه در مناسبات خارجی» اش!)

سخنگوی نماینده بورژوازی شهری به عنوان یک قشر اجتماعی در مقاله مارکس به ایجاز تمام بررسی می‌شود. «در مقابل ما اپوزیسیون بورژوا قرار دارد نه اپوزیسیون

شهروند». برخورداری تحقیرآمیز با وی می‌کند: «سخنگوی شهرها وقتی این تفسیر بورژوایی را می‌کند که: 'آزادی مطبوعات تا زمانی که مردمان بد در آن دخالت نکنند چیز خوبی است'، تصور می‌کند خود را با سیه‌یس^{۳۸} پیوند داده است.»^{۳۸} مارکس این گفته را مسخره می‌کند و برخی دیگر از کلی‌گویی‌های عامیانه این بورژوا را نیز نقل می‌کند. یکی از آنها اشاره به آینده و به نقش بورژوازی در انقلاب ۱۸۴۸ می‌کند. قطعه زیر از مارکس با نقل قولی از سخنگوی مزبور آغاز می‌شود:

«وقتی می‌بینیم چگونه در هر کشوری (منظور فرانسه است) قانون اساسی و آزادی مطبوعات با دگرگونی بی‌پایان در شرایط و بی‌ثباتی و ناآرامی درباره آینده توأم است، همدلی با قانون اساسی و آزادی مطبوعات لزوماً باید تضعیف گردد.»
وقتی برای نخستین بار این کشف کیهانی اعلام شد که زمین حرکت مداوم است، بسیاری از آلمانی‌های موقر دست روی شیکلاه خود گذاشتند و درباره تغییرپذیری بی‌پایان شرایط در میهن ناله سر دادند و بی‌ثباتی ناآرام در آینده، آنان را در مورد خانه هر لحظه معلق‌شان به وحشت انداخت.^{۳۹}

اما مهم‌ترین حمله مارکس معطوف به پیشنهاد اصلی مدافعان آزادی مطبوعات است. چنین است «خصلت واقعی دیدگاه این گزارش»:

پیشنهاددهنده می‌خواهد آزادی تجارت مطبوعات از کل آزادی تجارت حذف شود... «کار بازرگان و پاهای آزادند اما کار مغز تحت قیمومیت است...»
وقتی می‌بینیم آزادی مطبوعات ذیل آزادی تجارت قرار می‌گیرد، نخست شوکه می‌شویم... رامبراند مادر خدا را به صورت یک دهقان هلندی نقاشی کرد: سخنگوی ما چرا نتواند آزادی را به گونه‌ای تصویر کند که با آن آشناست و احساس یگانگی می‌کند؟^{۴۰}

مارکس می‌گوید، اما قرار دادن آزادی مطبوعات ذیل آزادی تجارت شبیه «مجبور کردن غول به زندگی در خانه کوتوله است.» هر نوع آزادی (مطبوعات، دادگاه‌ها،

● امانوئل جوزف سیه‌یس (Sieyès) کشیش و انقلابی فرانسوی (۱۸۳۶-۱۷۴۸).م

مذهب، تجارت، و غیره) در عین حال که بخشی از نظام آزادی است، آزادی در معنای مستقل آن نیز هست.

قرار دادن آزادی مطبوعات در طبقه‌ای تحت عنوان آزادی تجارت به معنی گشتن آن در جریان دفاع از آن است؛ وقتی که من می‌خواهم این شخصیت درست به شیوه شخصیت دیگر آزاد باشد، آیا آزادی او را از بین نمی‌برم؟ مطبوعات در گوش تجارت فریاد می‌زنند که آزادی تو آزادی من نیست. من از قوانین قلمرو خودم اطاعت خواهم کرد همان طور که تو از قوانین قلمرو خودت اطاعت می‌کنی. برای من آزادی به شیوه تو همانند فقدان آزادی است، همان طور که اگر آزادی کار را از کابینت‌ساز بگیریم و در مقابل آزادی فلسفه‌بافی به او بدهیم، بعید است که احساس شادمانی کند.

... اگر مطبوعات تا سطح تجارت تنزل کند، آیا به ماهیت خود صادق خواهد ماند، سازگار با اصالت گوهرش عمل خواهد کرد، آزاد خواهد بود؟ بی‌تردید نویسنده برای آن که توان زندگی و نویسندگی داشته باشد باید پول در بیاورد اما زندگی و نویسندگی او به هیچ وجه به خاطر پول درآوردن نیست.^{۴۱}

بحث این است که آزادی‌های دموکراتیک نباید تا آن سطح «نزول» کند که وسیله پیشبرد منافع بورژوازی شود.

۷- علیه کنترل بوروکراتیک (دولتی) ذهن

در این مرحله از تکامل نهادهای دموکراتیک، درخواست حاکمیت قانون به معنی مبارزه علیه حاکمیت دولت خودسر و بوروکرات‌هایش بود. این نیز بخش لاینفکی از برنامه مارکس در نخستین مقالات اوست. سانسور «اقدام بازدارنده پلیس علیه آزادی است.» یک قانون خوب مطبوعاتی تنها زمانی می‌تواند پا به عرصه بگذارد که بر علیه سوءاستفاده‌های رسمی در قانون باشد؛ این «آزادی را شرط بهنجار وجود مطبوعات تلقی می‌کند.» در واقع، آزادی به قانون نیاز دارد نه به قدرت خودسر. «بنابراین قانون مطبوعات به معنی به رسمیت شناختن قانونی آزادی مطبوعات است.»^{۴۲} آزادی یعنی

آزادی در عدم توافق* . مارکس از این موضع، که تا آن مرحله موضعی کاملاً متداول در لیبرالیسم بود، به سوی اپوزیسیونی فراگیر در مقابل هر نوع کنترل عقاید، به عنوان امری متمایز از اقدامات، حرکت می‌کند. این گذار در این فقره صورت گرفت:

چه تفاوتی هست میان قاضی و سانسورچی!

سانسورچی قانونی جز ارباب خود نمی‌شناسد. قاضی اربابی جز قانون ندارد. اما وظیفه قاضی تفسیر قانون برای کاریست آن در موارد خاص است، آنگونه که پس از مذاقه خسته‌کننده آن را می‌فهمد؛ وظیفه سانسورچی فهم قانون است آنگونه که در موارد خاص برای او رسماً تفسیر می‌شود. قاضی مستقل نه به من و نه به حکومت تعلق دارد... چنانچه مرا به دادگاه ببرند و متهم به نقض قوانین موجود شوم، نخست باید قانونی باشد که نقض شود. وقتی هیچ قانون مطبوعاتی وجود ندارد، پس هیچ قانونی نیز نقض نمی‌تواند شد. دستگاه سانسور مرا به نقض قوانین موجود متهم نمی‌کند بلکه عقیده مرا به خاطر آن‌که همانند عقیده سانسورچی و اربابش نیست محکوم می‌کند. عمل عمومی من که در برابر جهان و قضاوت‌اش، در برابر دولت و قوانین‌اش قرار دارد، با نیروی پنهان و صرفاً منفی قضاوت می‌شود، نیرویی که نمی‌تواند خود را به عنوان قانون مستقر کند، از روشنایی روز گریزان است و با هیچ اصل عامی پیوند ندارد.

قانون سانسور نوعی عدم امکان است، چون نه تجاوزات بلکه اعتقادات را کیفر می‌دهد، چون نمی‌تواند چیزی جز سانسور فرموله شده باشد...^{۴۴}

از نظر سخنگوی (مجلس) دیت میان اقدام مبنی بر تصمیم خودسرانه بوروکرات و تصمیم دادگاه مبنی بر قانون تفاوتی نیست. «بی تردید سخنگوی ما، که چشمانش روی

* مارکس این اعتقاد بنیادی را چنین طرح می‌کند: «از آن‌جاکه تکامل حقوقی بدون تکامل قوانین مقدور نیست. از آن‌جا که تکامل قوانین بدون نقد قوانین مقدور نیست؛ از آن‌جاکه هر نقدی بر قوانین، مغز و بنابراین قلب هر شهروندی را در مقابل قوانین موجود قرار می‌دهد؛ از آن‌جاکه این مقابله به عنوان عدم رضایت تلقی می‌گردد؛ پس مشارکت و فادارانته مطبوعات در توسعه دولت، اگر توأم با برانگیختن نارضایتی به شرایط قانونی موجود نباشد، غیرممکن است.»^{۴۳} جالب است که این خط استدلالی نه تنها مجاز بودن بلکه ضروری بودن اپوزیسیون را ثابت می‌کند، یعنی حتی از نقطه نظر یک حکومت خوب، اپوزیسیون اجتناب‌ناپذیر است.

بهشت تثبیت شده است، زمین زیرپایش را انبوهی گردوغبار حقارت بار می‌داند، و بنابراین همه حرفی که می‌تواند دربارهٔ گل‌های روی زمین بزند این است که گردوغبار دارند.» اما از دیدگاه آزادی این تمایزات اهمیت بنیادی دارند: «آزادی نه تنها مستلزم آن است که چرا زندگی می‌کنم بلکه چگونه زندگی می‌کنم، نه تنها این که من عملی آزاد انجام می‌دهم بلکه این که آن را آزادانه انجام می‌دهم.»^{۴۵} بدیل‌اش تشویق هرج و مرج است: «همان طور که مردم باید به نوشته‌های آزاد به عنوان بی‌قانونی بنگرند، عادت هم می‌کنند که چنین بیندیشند که بی‌قانونی آزادی است، و آزادی بی‌قانون است، و آنچه که قانونی است عدم آزادی است. بدینسان دستگاه سانسور روح عمومی را می‌کشد.»^{۴۶} مهم‌تر از همه، تجاوز دستگاه سانسور این است که نظمی سربازخانه‌ای به ذهن می‌دهد، دستگاه سانسور

بر عالی‌ترین نوع منافع شهروندان، یعنی ذهن آنها، قیومیت می‌کند... نحوهٔ رفتار ذهن عامه را تنظیم می‌کند که کاری بیش از کار سانسورچی‌های رومی است... شما از تنوع مطبوع و غنای بی‌پایان طبیعت در شگفتید. از گل سرخ انتظار ندارید مثل بنفشه ببوید؛ اما از غنی‌ترینشان، یعنی ذهن، انتظار دارید فقط به یک شیوه واحد وجود داشته باشد؟ من شوخ‌طبع هستم، اما قانون به مردم دستور می‌دهد که جدی بنویسند. من جسورم، اما قانون به من دستور می‌دهد سبکی خویشتن‌دار داشته باشم. خاکستری‌خاکستری تنها رنگ آزادی، رنگ مجاز آزادی، است.^{۴۷}

این بیان اخیر اشاره‌ایست به مقررات صرف مربوط به «جستجوی جدی و خویشتن‌دارانهٔ حقیقت». مارکس به هر نوع محدودیتی اعتراض می‌کند. مقررات همچنین می‌خواهد که نوشته‌ها «گرایش به نیت خیر» داشته باشند. مارکس پاسخ می‌دهد:

بدینسان نویسنده در معرض تروریسمی خوفناک است، یعنی قانون سوءظن. قوانین مبتنی بر نیات، قوانینی که مبتنی بر هنجارهای عینی نیست، قوانین تروریسم‌اند مثل قوانین افراطیون دولتی در حکومت روسپیر و فساد دولتی در حکومت امپراطوران روم. قوانینی که معیار اصلی آن اقدام در حکم اقدام نیست

بلکه چیزی است که در ذهن اقدام‌کننده است، جز تقدیس قطعی بی قانونی نیست...

من صرفاً زمانی وارد قلمرو قانونگذار می‌شوم که با ورود به قلمرو عملی خود را بیان کنم. من جز به صورت اقدام من در چشم قانون وجود ندارم و موضوع عینی‌اش نیستم. اقدام من تنها چیزی است که قانون باید مرا مسئول آن بدانند... به هر حال قانون مبتنی بر نیات نه تنها اعمال من که افکار مرا منفک از هر اقدامی، کیفر می‌دهد... قانون، مرا نه به خاطر خطایی که می‌کنم بلکه به خاطر خطایی که نمی‌کنم، کیفر می‌دهد.^{۴۸}

مارکس در این مقاله بیش از دو بار به تأکید تکرار می‌کند که «همهٔ هنجارهای عینی باطل شد.»^{۴۹} یکی از مشکلات ناشی از این نوع مقررات بوروکراتیک «عرضهٔ نامعین» شمول مقررات است: «ما قربانی خلق و خوی سانسورچی هستیم.»^{۵۰} دستورالعمل‌هایی چون «جدی و خوبستن‌دار» را نمی‌توان به‌طور عینی تعریف کرد: «آیا حقیقت که فهم آن چنین ساده است، همان حقیقت است که حکومت آن را تصویب کرده است...؟»^{۵۱}

و چنین قانونی را چگونه باید اجرا کرد؟ با وسایلی نفرت‌انگیزتر از خود قانون، به کمک جاسوسان، یا با توافقی پیشاپیش برای تلقی همهٔ گرایش‌های ادبی به عنوان گرایش‌های مظنون، که در آن صورت تنها کاری که می‌ماند این است که هر کس چه گرایشی دارد.^{۵۲}

اما این امر قدرت نامحدودی در اختیار کارمندان دولت قرار می‌دهد:

شما چنان اعتماد زیادی به نهادهای دولتی‌تان دارید که فکر می‌کنید از یک ضعیف مردنی، یعنی کارمند حکومت، قدیس خواهد ساخت، و می‌خواهید کار غیرممکن را برایش ممکن کنید. اما شما به انداموارهٔ دولتی‌تان چنان بی‌اعتمادید که از عقیدهٔ تک‌افتادهٔ فردی خصوصاً هر سانسورچی... دستورات انتظار اعتماد نامحدود از مقامات رسمی دارد، که ناشی از بی‌اعتمادی نامحدود به همهٔ غیردولتی‌هاست. چرا ما نتوانیم همین معامله را با شما بکنیم؟ چرا خود این مقام رسمی به دیدهٔ ما مظنون نباشد؟^{۵۳}

که به نتیجه فراگیر دیگری منتهی می‌شود:

بنابراین جوهر سانسور به‌طور کلی بر توهم متکبرانۀ دولت پلیسی در مورد مأموران خودش متکی است. حتی ساده‌ترین چیز در فراسوی قدرت درک و حسن نیت عامۀ مردم قرار دارد؛ اما حتی غیرممکن هم برای مأموران رسمی ممکن است.

نهادهای ما ملامال از این نواقص بنیادی است.^{۵۴}

۸- آزادی یعنی کنترل دموکراتیک از پایین

فقط بوروکراسی دولتی نیست که خود را بالاتر از هر نوع کتتری از سوی مردم می‌داند. نمایندگان منتخبی که در (مجلس) دیت نشست‌اند نگرش مشابهی دارند. اما نمایندگان باید بیانگر ارادهٔ مردم باشند.*

سخنگوی قشر اعیان زمین‌دار در (مجلس) دیت علیه خطر اثرپذیری از «عوامل خارجی» و نه «اعتقاد درونی» هشدار می‌دهد. مارکس تفسیر می‌کند که نکته شگفت‌انگیز این است که منظور از «عوامل خارجی» همان مردمی است که (مجلس) دیت علی‌القاعده نمایندۀ آنهاست. مارکس علیه این فریافتِ نخبه‌گرا و بت‌واره از دموکراسی نمایندگی به جدل برمی‌خیزد.

بی‌تردید [مردم] ایالت این حق را دارند که تحت شرایط تجویز شده، این خدایان [نمایندگان‌شان] را خدایان خود بشناسند، اما درست پس از این عمل آفرینش، آنان، درست مثل بت‌پرستان، باید فراموش کنند که اینها همان خدایانی بودند که به‌دست خودشان آفریده شدند.^{۵۶}

نمایندگان به انتشار منظم صورت‌جلسه‌های دیت معترض‌اند چون آنان دیت را امتیاز ویژه خود می‌دانند و نه حق مردم نسبت به نمایندگی. «اما آن‌چه ایالت می‌خواهد این

* مقایسه کنید با مقاله‌های بعدی مارکس در راینیشه زایتونگ: دولت فقط تا زمانی در شرایط سالم قرار دارد که «قانون بیانگر آگاهانهٔ ارادهٔ مردم باشد و بنابراین با ارادهٔ مردم و توسط آنها به‌وجود آید.»^{۵۵}

است که کلمات نمایندگان به صدای عمومی تبدیل شده و در سراسر کشور استماع شود.» نمایندگی مردم

بنابراین چیز پوچی بیش نخواهد بود اگر خصلت ویژه آن چنین نباشد که اقدام در این جا نه از سوی ایالت بلکه از سوی خودش باشد؛ که ایالت را نمایندگی نکند بلکه خودش را نمایندگی کند. نمایندگی‌ای که از آگاهی مؤسسان خود منفک شود، اصلاً نمایندگی نیست.

بدین طریق، با این «تضاد بی معنی» روبرو می‌شوید که «اقدام من اقدامی است که توسط کس دیگری انجام می‌گیرد، کسی که خودم از آن آگاهی ندارم».^{۵۷*} صرف موجودیت مجلس نمایندگی (که بورژوازی لیبرال به شادمانی با آن کنار می‌آید) در ارگان خود لیبرال‌ها، به قلم مارکس، غیر قابل قبول اعلام می‌گردد. او پیشاپیش احساس می‌کند که فراتر از این رفتن ضروری است.

بی‌شک، ما مدتهاست بر این باوریم که آزادی پارلمانی [یعنی، آزادی از طریق دموکراسی نمایندگی] تنها در سرآغاز آغازش قرار دارد؛ و خود این سخنرانی مورد بحث، ما را دوباره متقاعد کرد که مبادی طرح مطالعه در امور سیاسی هنوز ریخته نشده است.

طرح چه چیز می‌بایست ریخته شود؟ مارکس در برابر نظام نمایندگی که به نمایندگان اجازه می‌دهد تا از مردم جدا شوند، هشدار زودهنگام می‌دهد:

قطعاً تکامل آزادی پارلمانی به معنی قدیمی فرانسوی^{**}، استقلال از عقاید عمومی، جمود روحیه کاست مانند، می‌تواند در انزوا تکامل بیشتری یابد؛ اما درست در خصوص همین تکامل است که باید هشدار زودهنگام داد. یک مجلس سیاسی حقیقی فقط با نظارت بزرگ روح عمومی شکوفا می‌شود، درست

* در مقاله دیگری در راینیش زایتونگ، مارکس همین‌طور به آن قانونگذاری حمله می‌کند که «تعیین سرنوشت از بالا را جایگزین تعیین سرنوشت توسط خود مردم می‌کند...»^{۵۸}

** پارلمان «قدیمی فرانسوی» (پیش از ۱۷۸۹) دادگاهی عالی متشکل از اشرافیت اداری بود که از نظر عملکرد به صورتی فزاینده سیاسی شد اما مجلس نمایندگان نبود.

همانند موجودات زنده که فقط در هوای آزاد [frein Luft] می‌تواند شکوفا شود.^{۵۹}

همین مساله، یعنی معنی کامل شکل‌های نمایندگی است که به یکی از مهم‌ترین فقرات منتهی می‌شود. سخنگوی مجلس دیت (بنابه روایت مارکس) می‌گوید که «انسان... بنابه طبیعت‌اش ناکامل و نابالغ است و در همه دوره تکامل خود به آموزش نیاز دارد، که فقط با مرگ او پایان می‌پذیرد.» (این همان استدلال قدیمی است که گویا این یا آن ملت هنوز برای دموکراسی «آمادگی» ندارند، که هنوز هم مورد استفاده قرار می‌گیرد.) تاکنون در زمینه در هم شکستن این (به قول مارکس) «موضع اصولی» هنوز کسی فراتر از مارکس گام نگذاشته است:

برای جنگ علیه آزادی مطبوعات، باید به نظریه عدم بلوغ پایدار نژاد بشر اعتقاد داشت. اگر عدم بلوغ نژاد بشر زمینه اسرارآمیز مخالفت با آزادی مطبوعات است، پس بی‌شک سانسور نیز معقول‌ترین وسیله برای جلوگیری از بلوغ نژاد بشر است.^{۶۰}

این نخستین نکته است: مردم تا زمانی که به بهانه عدم بلوغ کافی محروم از حقوق دموکراتیک هستند، هرگز نمی‌توانند به قدر کافی «بالغ» شوند تا بر خود حکومت کنند. همان‌طور که مارکس چند صفحه قبل اشاره می‌کند، دوازدهمین (مجلس) دیت راین همان جوابی را می‌دهد که ششمین (مجلس) دیت داده بود، و همین‌طور تا آخر.^{۶۱}

نکته بعدی: انسان چگونه بالغ می‌شود؟

به نظر او [سخنگو] آموزش حقیقی این است که آدم در تمام دوران زندگی قنذاق‌پیچ در گهواره بماند، چون همین‌که راه رفتن بیاموزد، افتادن را نیز می‌آموزد، و تنها از طریق همین افت و خیزهاست که راه رفتن می‌آموزد. اما اگر همه ما کودکان قنذاق‌پیچی باقی بمانیم چه کسی ما را قنذاق خواهد کرد؟ اگر همه ما در گهواره بخوابیم، چه کسی ما را قنذاق خواهد کرد؟ اگر همه ما زندانی باشیم، چه کسی زندانبان خواهد بود؟^{۶۲}

بسط این خط استدلالی، پاسخ بنیادی به همه استدلال‌های قدیم و جدید دیکتاتوری‌های «آموزشی» است؛ و تقریباً بدین معنی است که آزادی دموکراتیک دیپلم بلوغ نیست که در مراسم فارغ‌التحصیلی اعطا شود، بلکه تنها در فرایند مبارزه مردمی که هنوز «آماده» آزادی نیستند اما تنها با درگیر شدن در خود این مبارزات، و پیش از آنکه کسی بلوغ آنها را تصویب کند، به دست می‌آید.*

مارکس سپس در این مقاله این اندیشه را دربارهٔ پیشنهادهای گوناگون برای تحدید آزادی مطبوعات، با قدری ادا و اطوار، به صورت دراماتیک بیان می‌کند:

همهٔ این تلاش‌ها یادآور معلم ورزشی است که خواست به بهترین نحو پرش را به

* این موضع مارکس را با موضع جان استوارت میل، حواری بزرگ آزادی‌خواهی دموکراتیک بورژوازی هفده سال بعد، مقایسه کنید که در اثر کلاسیک دربارهٔ آزادی چنین می‌نویسد:

شاید لازم به ذکر نباشد که این آموزه صرفاً شامل انسانها در مرحلهٔ بلوغ فکری است. ما دربارهٔ کودکان صحبت نمی‌کنیم... به همین دلیل باید آن اوضاع عقب‌مانده اجتماعی را که خود نژاد بشر در مرحلهٔ عدم بلوغ است، از ملاحظات خود حذف کنیم. مشکلات اولیه بر سر راه پیشرفت خودانگیخته چنان عظیم است که هیچ حق انتخابی برای غلبه بر آن وجود ندارد؛ و حاکمی که سرشار از روحیهٔ پیشرفت است، در استفاده از هر وسیله‌ای برای رسیدن به هدف مجاز است. که در غیر آن صورت غیرقابل حصول است. استبداد حالت مشروع حکومت برای اقوام بربر است، به شرط آنکه هدف، پیشرفت آنها باشد و اتحاد وسایل با تحقق عملی آن هدف، موجه گردد. آزادی، به‌عنوان یک اصل، در آن اوضاعی که مقدم بر زمانی است که بشریت توان پیشرفت با بحث آزاد و برابر را به دست آورده است، کاربرد ندارد. تا آن زمان، هیچ راه دیگری برای آنان جز تبعیت ضمنی از یک اکبر (منظور جلال‌الدین محمد ۱۶۰۵-۱۵۴۲، امپراطور مغول هند. م) یا شارلمانی وجود ندارد، البته اگر شانس یافتن چنین حاکمانی را داشته باشند.^{۶۳}

بدین ترتیب اوج لیبرالیسم بورژوازی انگلیس دموکراسی را برای هیچ‌کس جز قشر کوچکی از جهان خودش، مناسب نمی‌بیند. پس از ۱۸۵۹ میل دلایل مضاعفی برای مستثنا کردن نسل‌های پست‌تر از لیبرالیسم‌اش یافت، مثل بی‌سوادان. در واقع، در ۱۸۳۶- چهار سال پیش از خیزش جنبش لیبرالی در پروس، هر چند بی‌دست‌آورد بود - میل در مقاله‌ای مفصل نوشت که پروس «از یک حکومت اساساً دموکراتیک هرچند به شکلی استبدادی»^{۶۴} برخوردار است. با این حال در قرن پیش از آن، کانت استدلالی کلی علیه این فریافت رایج داده بود که گویا مردمانی وجود دارند که برای آزادی هنوز پختگی لازم را ندارند (این در آخرین صفحات آخرین اثر بزرگ‌اش طرح شد): «طبق چنین پیش‌فرضی، آزادی هرگز نخواهد رسید، چون ما اگر در وهلهٔ نخست در آن شرایط قرار نگیریم هرگز نمی‌توانیم تا حد آن آزادی پختگی پیدا کنیم (برای آن‌که بتوانیم استفادهٔ هدف‌مندی از نیروهای مان بکنیم، نخست باید آزاد باشیم)». چون «هرگز نمی‌توانیم از نظر عقلی پخته شویم مگر از طریق تلاش‌های خود (که فقط زمانی می‌تواند عملی شود که آزاد باشیم)».^{۶۵}

شاگردش یاد دهد، او را به لب گودال بزرگی آورد و با ریسمان‌هایی به او نشان داد که از روی گودال تا کجا می‌برد. البته این شاگرد نخست می‌بایست پرش را تمرین می‌کرد و نمی‌توانست روز اول از روی گودال بزرگی یکباره بپرد؛ گاه به‌گاه نیز می‌بایست فاصله ریسمان را دورتر ببرد. متأسفانه، شاگرد در نخستین روز درس به ته گودال افتاد و تا امروز همان‌جا آرمیده است. این معلم یک آلمانی و نام شاگردش «آزادی» بود.^{۶۶}

سپس، این مردمان نه تنها پیشرفتی نکردند بلکه با خطر سرخوردگی نیز مواجه شدند:

حکومت فقط صدای خود را می‌شنود، می‌داند که فقط صدای خود را می‌شنود و با این حال به این توهم چسبیده است که گویا صدای مردم را می‌شنود؛ و از مردم می‌خواهد که مثل خود او به این توهم بچسبند. بنابراین بخشی از مردم در خرافات سیاسی و بخشی دیگر در تشکیک سیاسی غرق می‌شوند، یا، با دست کشیدن از زندگی سیاسی به توده خصوصی شده [Privatpöbel] تبدیل می‌شوند.^{۶۷}

این استدلال سخنگو که انسان ناکامل است بی‌تردید قابل انکار نیست:

انسان، چه فردی و چه جمعی، طبیعتاً ناقص است. از این جا چه نتیجه‌ای حاصل می‌شود؟ استدلال‌های سخنگوی ما ناقص است، حکومت‌ها ناقص‌اند، دیت‌ها ناقص‌اند، آزادی مطبوعات ناقص است. همه عرصه‌های حیات انسان ناقص است. پس اگر قرار است هر یک از این عرصه‌ها به دلیل ناقص بودن وجود نداشته باشد، پس هیچ‌یک از عرصه‌های مذکور نیز حق حیات ندارند...

فرد ناقص به آموزش نیاز دارد. مگر آموزش نیز انسانی و بنابراین ناقص نیست؟ آیا [خود] آموزش نیز به آموزش نیاز ندارد؟^{۶۸}

این اندیشه اخیر، سال بعد در سومین «تازه‌دربارۀ فویرباخ» که بیانگر مدخلی به سوی کمال خود مارکس است، پردازش بیشتری یافت.*

* سومین تز در فصل ۱۰ بحث شده است.

عقل چه کسی آن اندازه بالغ یا کامل است که بتواند تصمیم گیرد که چه زمانی حقوق مردم را باید بدانها داد؟ (مارکس می‌گوید) شاید سخنگو یا حکومت می‌اندیشد که از خدا الهام می‌گیرد؟ در آن صورت پزشک متخصص مغز نیز آنان را جواب خواهد کرد. راه دیگری نیز هست: «اما تاریخ انگلستان به خوبی ثابت کرده که چگونه اعلان وجود الهام الهی از بالا موجب بیداری اعلان وجود الهام الهی از پایین می‌شود و چارلز اول به دلیل همین الهام الهی از پایین بود که از سکوی اعدام بالا رفت.»^{۶۹}

مردم هرگز نمی‌توانند به دست یک مستبد به سوی نیکی کشیده شوند و بدین ترتیب «نیک» شوند.

سانسور همه ما را به انقیاد خود درمی‌آورد، همان‌طور که همه تحت انقیاد استبداد برابریم... این نوع آزادی مطبوعات، الیگارشسی را وارد مسایل مربوط به روح می‌کند... این [نوع] آزادی مطبوعات گستاخی را تا بدانجا می‌رساند که تاریخ جهان را پیشگویی کند و خود را جایگزین ندای مردم سازد...^{۷۰}

آنچه که به‌طور کلی شرّ است، شرّ می‌ماند و دیگر مهم نیست که چه کسی حامل این شرارت است، منتقدی خصوصی یا کسی که از جانب حکومت منصوب شده است؛ فقط در مورد اخیر است که شرارت اعتبار می‌یابد و ضرورتی از بالا تلقی می‌گردد، تا نیکی از پایین به‌بار آورد.^{۷۱}

مارکس در این ارتباط، ضربه‌ای گذرا به میرزا بنویس‌هایی می‌زند که معتقد به «پیشروی به‌وسیله فرمان» اند.^{۷۲} راه‌حل مشکل عدم کمال افراد در تفویض فرماندهی به افراد برتر نیست؛ پاسخ جای دیگری است:

این مردمان کلاً به بشریت مشکوک‌اند، اما برخی از آنها را تقدیس می‌کنند. آنان تصویر زنده‌ای از طبیعت انسان می‌کشند اما در عین حال از ما می‌خواهند در برابر تصویر مقدس برخی از افراد ممتاز زانو بر زمین زنیم. ما می‌دانیم که فرد ضعیف است اما در عین حال هم می‌دانیم که جمع نیرومند است.^{۷۳}

در خصوص «افراطی‌گری دموکراتیک» که در این استدلال نمایان است - یعنی ردّ حق مردمان «برتر» در اعمال استبداد به افراد به‌ظاهر نابالغ - نکته مهم این است که

مارکس دو ماه بعد با انتشار مقاله‌ای همین نکته را تکرار کرد. موضوع باز هم آزادی مطبوعات، و آماجش سی. اچ. هرمس ویراستار بود. مارکس هرمس را متهم کرد که دولت را «خانه کودک» تلقی می‌کند، یعنی مهدکودکی برای نگهداری از کودکان (شهروندان)، با این فرق که این نهاد بسیار بزرگ است و حوزه «نگهداری» اش گستره وسیع‌تری دارد. دولت به‌جای آن‌که «انجمن آزادمردان» باشد، تبدیل به «دسته بزرگسالانی می‌شود که مقرر است از بالا آموزش ببینند و از کلاسی تنگ به کلاسی 'وسیع‌تر' برسند.» و همین‌طور درباره لیبرال‌ها: «لیبرال‌های دوره اخیر... تنها یک دوراهی می‌شناسند که ویدوک [رئیس پلیس فرانسه] مطرح کرده بود، "زندانی یا زندانبان؟"^{۷۴}

مارکس در مقاله دیگری دوباره این بحث را پیش کشید که زمانی که مردمانی از نظر سیاسی عقب مانده‌اند دقیقاً برای رسیدن به بلوغ سیاسی ضرورتاً به مطبوعات آزاد نیاز دارند. اگر حکومت مبارزه‌ای علیه مطبوعات آزاد راه بیندازد، خود این مبارزه «نخستین شکل» بازشناسی واقعیت و قدرت مطبوعات آزاد است: «و تنها مبارزه می‌تواند حکومت و نیز مردم و خود مطبوعات را به حقانیت واقعی و ضروری مطبوعات متقاعد سازد.»^{۷۵} این نکته‌ای مهم است. اگر این نکته مارکس را قدری بگسترانیم باید بگوئیم که از طریق مبارزه در راه حقوق دموکراتیک است که مشکل بلوغ نیز حل می‌شود.

بعلاوه، مارکس این نکته را روشن می‌کند که وی درست بر همین مبنا مخالف ممنوعیت روزنامه‌های جناح راست است:

... گفته پیدا است که ما با همان شدت علیه ممنوعیت فعالیت‌های آلبرفلدر زایتونگ، هامبورگر کورسپاندنت، و راین‌ماوند موزل زایتونگ کبلنتز اعتراض داریم، چون موضع حقوقی براساس شخصیت اخلاقی افراد خاص تغییر نمی‌کند، چه برسد به تغییر آن براساس دیدگاه‌های سیاسی و مذهبی.

«همین که موجودیت مطبوعات به اعتقادات آن وابسته شود» از حقوق خود محروم می‌شود، «تا به امروز قانون عقاید و دادگاه قانونی عقاید وجود نداشته است.»^{۷۶} وقتی روزنامه دیگری این فقره را تحریف کرد مارکس آن را تکرار کرد: «ما واقعیت عقاید بد را، که برای آن دادگاهی نیست، در برابر واقعیت اعمال بد که اگر غیرقانونی باشد برای آن دادگاه و قانون کیفری هست، قرار می‌دهیم.»^{۷۷}

۹- دیالکتیک هدف‌ها و وسیله‌ها

همان‌طور که عُذر تأسف‌بار میل برای توجیه استبداد نشان می‌دهد، این مسأله رابطه‌ای تنگاتنگ با استدلال عدم بلوغ دارد. یعنی: فقدان آزادی - حکومت اقتدارطلب، مطلقه یا استبدادی یا به‌طور کلی، کنترل از بالا - به‌عنوان وسیله ضروری برای هدفی خوب توجیه می‌شود، هدف نیز، طبعاً برحسب منافع درازمدت مردمی که باید «خوب شوند»، توصیف می‌شود.

مارکس با این مسأله رودررو می‌شود. در مقاله راینیشه زایتونگ به نظریه عدم کمال انسان بازمی‌گردد تا با نتایج تلقی سانسور به‌منزله وسیله و فرمول‌بندی به‌ظاهر فلسفی این رویکرد برخورد کند.

در نخستین مقاله‌اش (در ژانویه) سفسطه بنیادی تفسیر عامیانه «هدف وسیله را توجیه می‌کند»، را اعلام کرد که یسوعیت آن را جا انداخته است. نقطه شروع استدلال به‌نفع سانسور، «اتخاذ دیدگاهی بی‌سروته و انتزاعی به خود حقیقت است.» طبیعت این موضوع پژوهش را تحت تأثیر قرار می‌دهد، و «نه تنها نتیجه، بلکه راه به‌سوی آن نیز، به عرصه حقیقت تعلق دارد. خود پژوهش در حقیقت باید حقیقی باشد...».^{۷۸} یا به‌زبان هگلی، هدف‌ها و وسیله‌ها باید در تأثیر متقابلشان مورد توجه قرار گیرد.

این نکته در مقاله راینیشه زایتونگ پردازش شده است. در وهله نخست:

ماکیاولی بر آن است که از دیدگاه شهریاران، بدی نتایجی بهتر از نیک‌ی دارد. پس اگر نخواهیم به این اصل قدیمی یسوعی اعتباری ببخشیم که هدف نیک (و ما حتی به نیک بودن هدف شک داریم) وسیله بد را تطهیر می‌کند، در آن صورت باید پیش از هر چیز ببینیم آیا سانسور در ماهیت خود وسیله‌ای نیک هست یا نه؟^{۷۹}

این پژوهش در «ماهیت» سانسور به پژوهشی فلسفی تبدیل نمی‌شود: مارکس به‌سوی استدلال‌هایی سیاسی که قبلاً خلاصه کردیم، گام برمی‌دارد. نشان می‌دهد که وجود سانسور بدین معنی نیست که جامعه سالم است بلکه این که مطبوعات بیمارند. او بویژه به توجیه سانسور به‌عنوان اقدامی بازدارنده حمله می‌کند. * پس:

* این فقره با تمثیلی پایان می‌یابد:

اما خود سانسور می‌پذیرد که به خودی خود هدف نیست، در خود و به خودی خود نیک نیست، پس بر این اصل مبتنی است که «هدف، وسیله را تطهیر می‌کند». اما هدفی که به وسیله‌های نامقدس نیاز دارد هدف مقدسی نیست.^{۸۱}

مارکس می‌گوید، بعلاوه این ضرب‌المثل در مقام توجیه همیشه کارکردی دو سویه دارد: اگر دستگاه سانسور می‌تواند اعمال خود را با نیکی اهدافش توجیه کند، در آن صورت مطبوعات (ضدحکومتی) نیز می‌توانند همین کار را بکنند.

اندیشه دیگری نیز لازم است تا استدلال را تکمیل کند؛ مارکس این استدلال را نه به صورت کلمات قصار بلکه با دلالتی معنایی ارایه می‌کند. سانسور نه تنها اقدامی پلیسی است، بلکه حتی اقدام پلیسی بدی است، چون آنچه را که می‌خواهد به دست نمی‌آورد و آنچه را که به دست می‌آورد نمی‌خواهد. تنها کامیابی‌اش اضافه کردن جاذبه شهادت و رمز و راز به قربانیان دستگاه سانسور است.^{۸۲} به سخن دیگر، توجیه وسیله صرفاً نباید در هدف (حتی صادقانه) اعلام شده، بلکه در نتایج عملی‌اش جستجو شود؛ نه در هدفی که صرفاً به عنوان نیتی ذهنی تصویر شده، بلکه در هدفی که به عنوان نتیجه عملی تصویر شده است.*

مارکس چنین استدلال کرده بود که سانسور قدرت خودسرانه را تقویت می‌کند. اکنون اضافه می‌کند که سانسور در حکم اقدامی بازدارنده، بدتر از آن چیزی است که قصد بازداری از آن دارد:

→ شما گرفتن پرندگان را نادرست می‌دانید. آیا یک قفس، در برابر پرندگان شکارچی، گلوله‌ها و توفان‌ها اقدامی بازدارنده نیست. کور کردن بلب‌ها از نظر شما عملی وحشیانه است، اما سوراخ کردن چشم مطبوعات با قلم‌های تیز سانسور گویا اصلاً وحشیانه نیست؟ شما کوتاه کردن موی افراد را علی‌رغم اراده‌شان مستبدانه می‌دانید، اما سانسور هر روز گوشت انسان‌های متفکر را می‌درد و مَهر تایید صرفاً روی سلامت بدن‌هایی می‌زند که قلب ندارند، بدن‌هایی که واکنش ندارند، بدن‌هایی که محترمانه سر تسلیم فرود آورده‌اند!^{۸۳}

* خصیصه دیگر نیز شاید در این نکته مستتر باشد که «نه تنها نتیجه بلکه راه به سوی آن نیز، به عرصه حقیقت تعلق دارد.» این همان نکته است که می‌گوید وسیله‌ای «نامقدس» اگر پیگیرانه دنبال شود، نه تنها به هدفی «نامقدس» به عنوان نتیجه منتهی می‌شود بلکه گرایش به متحول کردن (جذب در خود) هدف به عنوان نیت دارد. اما این امر روی هم رفته صرفاً طریق دیگری برای اشاره به این نکته است که در درازمدت، ایدئولوژی به سوی تطابق با واقعیت گرایش دارد. درباره رابطه متقابل هدف‌ها و وسیله‌ها، بنگرید به تفسیر مارکس از فرایند مبادله در گروندرریسه.^{۸۳}

هیچ خطری وجود ندارد که بتواند جلویش را بگیرد و خطرش عظیم‌تر از خودش باشد. بزرگ‌ترین خطر برای هر موجود زنده‌ای خودباختن است. بنابراین فقدان آزادی خطری مرگ‌بار و واقعی برای انسان‌هاست. باید به خاطر داشت که گذشته از پیامدهای اخلاقی آن، بدون تحمل ناملايماتِ مطبوعات آزاد نمی‌توان از امتیازاتش بهره‌مند شد. نمی‌توان بدون برخورد با خارهای گل سرخ، آن را چید! و شما با از دست دادن مطبوعات آزاد چه چیزی را از دست می‌دهید؟

مطبوعات آزاد چشم باز همه جا حاضر روح مردم است، تبلور اعتمادی است که مردم به خود دارند، حلقهٔ بلیغی است که فردا را به هیأت سیاست و جهان پیوند می‌زند، تبلور مادی تمدنی است که شکل مادی مبارزات را به مبارزهٔ ذهن بدل می‌کند و شکل‌های فیزیکی خام آن را آرمانی می‌کند.^{۸۴} اعتراف بی‌رحمانه‌ایست که مردم نزد خود می‌کنند و معلوم است که اعتراف، نیرویی رهاننده است. آینه‌ای فکری است که مردم خود را در آن می‌بینند، و آزمون نفس نخستین شرط خرد است. روح عمومی است که ارزان‌تر از هر گاز دیگری به همهٔ خانه‌ها نفوذ می‌کند. جهانشمول، همه جا حاضر و همه‌توان است. جهانی آرمانی است که بی‌وقفه از جهان واقعی فوران می‌کند و آنگاه با روحی هرچه غنی‌تر به سوی آن بازمی‌گردد تا روح تازه‌ای در آن بدمد.^{۸۵}

این، صرف نظر از کیفیت شورانگیز و غیر معمول آن، وظیفهٔ فرمول‌بندی دوبارهٔ هدف را بر عهده دارد، که به سادگی نه با معیار مقاصد سیاسی بی‌واسطه بلکه با معیار پرورش (استغنائی) درازمدت روح انسان تعریف می‌شود.

باید گفت که یکی از اسرار مارکس‌شناسی، انتساب این آموزهٔ موجز یسوعی به مارکس است که «هدف وسیله را توجیه می‌کند». چنین اندیشهٔ عامیانه‌ای را نمی‌توان به مارکس نسبت داد. برای مثال، در خانوادهٔ مقدس، بخشی از حملات انتقادی دربارهٔ اخلاق و سیاست رازهای پاریس اوژن سو شامل این نکته است که رودلف، قهرمان داستان، به سادگی کورینو را قانع می‌کند «که حيله‌ای کثیف وقتی با انگیزه‌های "نیک و اخلاقی" به کار رود دیگر کثیف نیست.»^{۸۶} یا این بیان او در ۱۸۵۲ که می‌گوید: «ا. روگه فکر می‌کند «حق دارد هر عمل فرومایه‌ای را انجام دهد چون می‌داند که این فرومایگی ناشی از انگیزه‌های شریفی است.»^{۸۷}

۱۰- نه فقط با نیزه‌ها...

مارکس می‌گوید، سخنگوی (مجلس) دیت منکر آنست که آزادی «نیکی مطلق» است و عملاً استدلال می‌کند که «آزادی متضمّن امکان شرارت است. پس آزادی بد است.» مارکس پاسخ می‌دهد که این موضع حتی از دید سخنگو نیز قابل دفاع نیست. چون به یک معنی آزادی مطبوعات همیشه وجود دارد - هرچند که صرفاً برای معدودی افراد ممتاز و برای حکومت. سانسورچی از «آزادی مطبوعات» بهره‌مند است، اینطور نیست؟ پس آزادی مطبوعات به خودی خود شرورانه نیست. در واقع، چنان‌گران قدر است که این افراد آن را فقط برای خود می‌خواهند!

هیچ احدی با آزادی مخالف نیست؛ دست‌بالا با آزادی دیگران مخالف است. بنابراین همیشه همه‌نوع آزادی وجود داشته است، با این تفاوت که در بعضی اوقات فقط به عنوان امتیازی خاص، و در زمانی دیگر چون عمومی.

... مسأله این نیست که آیا آزادی مطبوعات باید وجود داشته باشد یا نه، چون همیشه وجود داشته است. مسأله این است که آیا آزادی مطبوعات امتیاز افرادی معدود است یا امتیازی متعلق به روح بشریت. مسأله این است که آیا معایب یک طرف، محاسن طرف دیگر باید باشد. مسأله این است که آیا «آزادی روح» نسبت به «آزادی علیه روح» دارای حقوق بیشتری است؟^{۸۸}

سخنگو آزادی را برای مطبوعات «خوب» می‌خواهد نه مطبوعات «بد». اما خوب کدام و بد کدام است - مطبوعات آزاد یا مطبوعات تحت سانسور؟ سپس مارکس استدلال می‌کند که مطبوعات تحت سانسور همیشه، حتی زمانی که چیز خوبی تولید می‌کند، مطبوعات بدی است. از سوی دیگر،

مطبوعات آزاد حتی اگر محصولات بدی داشته باشد، خوب باقی می‌ماند، چون این محصولات خائن به سرشت مطبوعات آزاد است. خواهجّه حرم‌سرا، حتی اگر صدای خوبی هم داشته باشد، آدم مفلوکی باقی خواهد ماند. طبیعت، حتی اگر هیولا نیز به بار آورد، خوب باقی می‌ماند.

روح مطبوعات آزاد، روح پایدار، عقلانی و اخلاقی آزادی است. سرشت مطبوعات تحت سانسور، روح سیاه بی‌شکل ناآزادی است؛ وحشت متمدن و هیولای عطرآگین است.

تا این‌جا موضوع در معنی مطلق ایدئالیستی‌اش طرح شد. بعلاوه، مسأله پیامدها (فرآورده‌های) کوتاه‌مدت و درازمدت مطرح است؛ باید این پرسش را طرح کرد «خوب و بد از نظر چه کسی؟» مارکس در ادامه این استدلال گامی جلوتر می‌رود: «مگر نگفته پیدا نیست که محدودیت‌های خارجی که به حیات فکری تحمیل می‌شود با خصلت درونی این حیات سازگار نیست و به‌جای تأیید، آن را نفی می‌کند؟»^{۸۹}

این بحث با طرح بدیل اقدام‌بازدارنده در مقابل کنترل از بالا به مسایل مشخص اجتماعی بازمی‌گردد:

سانسور حقیقی، که ریشه در سرشت خود آزادی مطبوعات دارد، انتقاد است.* محکمه‌ایست که از دل مطبوعات زاده شده است. سانسور انتقادی است که در انحصار حکومت است؛ اما اگر انتقاد نه آشکار که پنهان باشد... اگر انتقاد نه با چاقوی تیز عقل بلکه با قیچی کند قدرت خودکامه صورت گیرد، اگر صرفاً در صدد خرده‌گیری و نه انتخاب... و سرانجام اگر به قدری غیرانتقادی شود که عقل فردی را به‌جای عقل جهانی، حکم زور را به‌جای حکم عقل، لکه‌های مرکب را به‌جای لکه‌های خورشیدی، قلم کج حک و اصلاح‌کننده سانسورچی را به‌جای ساختارهای ریاضی، و رگ‌های گردن قوی را به‌جای دلایل قوی و معنوی، به نشاند، در آن صورت آیا انتقاد خصلت عقلانی خود را از دست نمی‌دهد؟^{۹۱}

* واژه آلمانی Kritik یا به‌صورت «انتقاد» (Criticism) یا «نقد» (critique) ترجمه می‌شود؛ این را باید در ارتباط با فصل‌های دیگر به‌خاطر داشته باشیم. Kritik عملاً به‌عنوان واژه‌ای فنی در واژگان هگلی‌های جوان به‌کار می‌رفت. (مقایسه کنید با واژه «انتقاد نقادانه»، برچسبی فلسفی که بوئرها از آن استفاده می‌کردند و در خانواده مقدس استهزا شد؛ بنگرید به فصل ۱۰) معنی این واژه فرایند اندیشه تحلیلی است که با تقابل دیدگاه‌ها به حقیقت دست می‌یابد، و در معنی گسترده‌اش، تحلیل نظری به‌طورکلی است. مارکس با چرخش به چپ در حدود سال ۱۸۴۳ محتوای غنی‌تری به این واژه داد - انتقاد «چاقوی جراحی نیست، اسلحه است».^{۹۰}

چنین است پاسخ دموکراتیک به این لولو که گویا مطبوعات آزاد خطراتی دارد که باید در نطفه خفه شود. به طور کلی، نگرش اقتدار طلبانه این است که آزادی باید ذره ذره به افراد داده شود، درست مثل گذشت روز برای سربازان اردوگاه: در یک نوبت نباید زیاد باشد، همیشه باید قابل فسخ باشد و تحت کنترل دقیق از بالا قرار گیرد. مارکس به این فریافت حمله می‌کند:

به طور کلی ما آن «آزادی» را که صرفاً به صورت صیغه جمع اعتبار دارد نمی‌خواهیم. انگلستان اثبات تاریخی تمام‌نمای این حقیقت است که برای «آزادی» هیچ چیز خطرناک‌تر از حوزه محدود «آزادی‌ها» نیست. ولتر می‌گوید: «پیش فرض این واژه آزادی‌ها و امتیازها، انقیاد است. آزادی‌ها موارد معافیت از بردگی عمومی است.»^{۹۲}

پس، روشن است که او پیروی از حقوق دموکراتیک («آزادی») را تا آخرین کرانه‌های آن می‌گسترده. محدودیت را به سخره می‌گیرد: «بنویس آنگونه که می‌گویی، بگو آنگونه که می‌نویسی - چنین بود تعلیمات ما از همان آغاز مدرسه ابتدایی. بعداً گفتند: سخن بگو آنگونه که به تو می‌گویند و بنویس آنچه را که طوطی وار می‌گویی.»^{۹۳} مقاله ژانویه را با خط فکری مشابهی از تاسیتوس به پایان می‌برد: «اوه، دروغ از شادمان زمانه‌ای که می‌توانی آنچه را که می‌خواهی بیندیشی و آنچه را که می‌اندیشی بر زبان رانی.»^{۹۴} مقاله رابینش زایتونگ با نقل قولی از کلاسیک‌ها خاتمه می‌پذیرد که این بار لبه تیزتری دارد. می‌نویسد اگر بوروکرات‌ها به ما بگویند که سانسور معتدل نسبت به آزادی‌زنده مطبوعات ارجح است:

ما به آنها پاسخی را که اسپرتیاس و بولیس اسپارتی به ساتراپ ایرانی به نام هیدارنس دادند، خواهیم داد: «هیدارنس، پندی که تو به ما دادی از هیچ سو تعادل ندارد. چون تو فقط یکی از راه‌های بدیل پند خود را آزموده‌ای؛ اما راه بدیل دیگر برای تو ناآزموده است. یعنی تو میدانی که برده بودن یعنی چه؛ اما هرگز طعم آزادی را نچشیده‌ای و نمی‌دانی که مزه‌اش شیرین است یا تلخ. چون اگر آن را چشیده بودی به ما توصیه می‌کردی که در راهش نه فقط با نیزه‌ها بلکه با تبرهایمان بجنگیم.»^{۹۵}

۱۱- از طریق دموکراسی بورژوایی — و فراتر از آن

روشن است که مارکس زمانی به تاخت و تاز در جنبش سیاسی لیبرال روز آلمان، در پیشرفته‌ترین مرکزش، پرداخت که خود دموکرات افراطی سازش‌ناپذیری بود. یا، همان‌طور که یک مقام رسمی پروس هنگام کناره‌گیری وی از سردبیری روزنامه نوشت، کسی بود که «نگرش افراطی دموکراتیک‌اش در تضاد محض با بنیاد دولت پروس قرار داشت.»^{۹۶} این مرد جوان پیشنهاد می‌کند «نه فقط با نیزه‌ها بلکه با تبرهایمان» بجنگیم، چنان موضع افراطی‌ای در مبارزه دارد که یا مجبور است به جایگاه «واقع‌بینانه و عملی» جنبش بورژوا دموکراتیک آن‌طور که هست، بازگردد یا مرزهای بالفعل بورژوا دموکراتیک را متلاشی کند.

بیان این‌که مارکس به‌عنوان بورژوادموکرات آغاز به فعالیت کرد، هرچند حقیقی است اما صرفاً نیمی از آن است؛ نیمه دیگر این تصویر چنین است که او بدون این‌که در وهله نخست بنای اجتماعی را به پرسش کشد، به سوی نبرد در راه دموکراسی کامل و پیگیر گام برداشت، بی آن‌که به سازگاری آن با منافع یک طبقه، بویژه منافع بورژوایی، توجه کند.

مارکس اشکالات این رویکرد افراطی را حس کرد. حتی پیش از آن‌که سردبیر شود به یکی از همکارانش نوشت:

... در هر حال ما پا به جای پای بسیاری از آدم‌های عملگرایی پیشرو گذاشتیم که نقش دشوار نبرد گام به گام در راه آزادی در چارچوب مرزهای قانون اساسی را بر عهده داشتند و از روی صندلی راحت انتزاع خود تضادشان را ثابت کردیم.^{۹۷}

راه‌حل فوری او برای نگسستن از این «پیشروان»، پیشنهاد تقسیم کار بود: «همه مباحث عام نظری درباره ساختارهای سیاسی» باید در مجله‌های «کاملاً علمی» طرح شوند نه در روزنامه‌ها؛ و روزنامه‌ها هم باید مسایل انضمامی را طرح کنند: «نظریه واقعی باید در چارچوب شرایط انضمامی و مناسبات موجود روشن شده و تکامل یابد.»^{۹۸} اما، این تقسیم کار، در عین حال که به خودی‌خود موجه است، به معنی چشم

پوشیدن از کشفیات اساسی در واقعیات سیاسی نبود که در ۴۳-۱۸۴۲ بدانها دست می‌یافت. این کشفیات عبارت بودند از:

۱- با راندن منطق سیاسی درخواست‌های دموکراتیک به سرانجام آن، صرف‌نظر از پیامدهایش، نه تنها با رژیم بلکه با جنبش بورژوا دموکراتیک و خود دموکراسی بورژوازی وارد سیتز می‌شوید.

۲- اگر «آزادی» به معنی کنترل دموکراتیک از پایین است، نه تنها پیامدهایی در زندگی سیاسی بلکه در جامعه مدنی، یعنی زندگی اجتماعی-اقتصادی مردم، دارد. دموکراسی به سادگی در محدوده مرزهای مفهوم صرفاً سیاسی آن باقی نمی‌ماند.

۳- اگر کار را با مفهومی آغاز کنید که دولت را وجودی ابدآل می‌بیند، وقتی با منافع گروهی خاص روبرو می‌شوید که این ابدآل را به تباهی می‌کشد، بلافاصله این مفهوم را کنار نمی‌گذارید. در وهله نخست، به نظر می‌رسد که مناسبات خارجی چیزی است که دولت اخلاقی-عقلانی را تحریف می‌کند. سپس کشف می‌کنید که غالباً دولت دقیقاً با همین «تحریف‌ها» مشخص می‌شود. این امر شبیه کردن لایه به لایه پوست پیاز است که ببینیم در داخل آن چه چیزی نهفته است؛ وقتی همه لایه‌های پوست را کندید متوجه می‌شوید که داخل آن چیزی نیست و پیاز عبارت از همین لایه‌های پوسته پوسته است. پس به همین ترتیب نیز اکنون متوجه می‌شوید که دولت عبارت از همین «تحریف‌ها» است و نه مجموعه‌ای از گوهرهای ایدآل که تحریف شده‌اند. در آغاز آزادی را «نه در مناسبات خارجی آن بلکه در جوهر اساسی‌اش» درک کردید؛ اما چیزی که کشف می‌کنید این است که جوهر واقعی آن را صرفاً بر حسب مناسبات (اجتماعی) خارجی آن می‌توانید درک کنید. پس از طریق درک رابطه آن با جامعه، خصلت جوهری‌اش را درک می‌کنید. اصل فلسفی جوهر و مناسبات خارجی روی سر خود ایستاده بود اما نه به واسطه استدلالی فلسفی. این نکته بعداً فراموشید.

مارکس در مقاله دیگری در این دوره، در این ارتباط می‌نویسد: «این که دولتی با چنین مغایرتی با ایدآل دولت می‌تواند به موجودیت خود ادامه دهد یا نه، تاریخ جهان تعیین می‌کند...»^{۹۹} اما فرض کنید چنین دولتی به موجودیت خود ادامه دهد: تاریخ جهان چگونه از دست آن خلاص می‌شود؟ این پرسش حاکی از آن است که فلسفه باقی درباره جهان کافی است، «مسئله، تغییر آن است.»

گام بعدی مهم مارکس دمیدن محتوایی اجتماعی-اقتصادی به افراط‌گرایی دموکراتیک‌اش بود. این کار به وسیله یک ترکیب و آمیختگی صورت گرفت. نقد اجتماعی-اقتصادی جامعه توسط نظریه پردازان سوسیالیست پیش از مارکس تکامل یافته بود: سن سیمون، فوریه، آون، کابه، پرودون، ویتلینگ، دزامی، گی و دیگران که مارکس در چند سال بعد به مطالعه آنها پرداخت. این ایدئولوگ‌های اولیه سوسیالیست، که بدون استثنا همگی در آن زمان شناخته شده بودند، مدافعان سوسیالیسم از بالا محسوب می‌شدند، یعنی استقرار نظمی نوین به وسیله نخبگان کمابیش نیک‌خواه که علی‌رغم عدم بلوغ توده‌ها در صدد «یاری‌رساندن» به آنان هستند. مارکس نخستین چهره سوسیالیست است که از طریق نبرد در راه گسترش پیگیر کنترل دموکراتیک از پایین به پذیرش اندیشه سوسیالیستی رسید. او نخستین چهره در جنبش سوسیالیستی بود که، به لحاظ شخصی، از میان جنبش بورژوا دموکراتیک برخاست: از میان آن جنبش تا دوررس‌ترین مرزهایش، و آنگاه خارج از آن تا دوررس‌ترین هدفش پیش رفت.^{۱۰۰} در این معنی، نخستین کسی بود که مبارزه در راه دموکراسی سیاسی پیگیر را با مبارزه در راه تحول سوسیالیستی درهم آمیخت.

اما می‌توان پرسید که آیا مارکس در حرکت از دموکراسی بورژوایی به سوی کمونیسم، تصورات خام اولیه خود را درباره دموکراسی کنار نهاد؟

پاسخ به دیده مارکس منفی است. راه بخصوصی برای مستند کردنش وجود دارد. اگر دهه‌ای را که پس از مقالات مورد بحث فراسید ملاحظه کنیم، خواهیم دید که در اواخر این دهه عملاً همه اندیشه‌های بنیادی انقلابی در پیوند با نام مارکس، تکامل یافته بود. پس از نگارش مانیفست کمونیست، پس از تجربه انقلاب‌های ۴۹-۱۸۴۸، پس از تکامل نظریه اجتماعی (ماتریالیسم تاریخی) که اندیشه‌های سیاسی را بر زمینه واقعی آن استوار ساخت، پس از نگارش آثاری درباره دیکتاتوری پرولتاریا و انقلاب مداوم - پس از همه این‌ها مارکس طرحی برای انتشار مجموعه مقالات ریخت. نخستین جلد آن، که در ۱۸۵۰ طراحی شده بود، عملاً در ۱۸۵۱ منتشر شد؛ اما به دلیل پیگردهای قانونی حکومت پروس ادامه انتشار آن متوقف گردید.*

* این مجلدها قرار بود توسط هرمان بکر در کلن منتشر شود. (بنابه دستور برادر زن مارکس، وزیر داخلی،

این مجلد که حاوی دو مقاله ۱۸۴۲ مارکس درباره آزادی مطبوعات بود، در ۱۸۵۱ بدون هیچ اصلاح یا پوزشی به جامعه عرضه شد. سندی مهم تر از این درباره آگاهی مارکس از تداوم میان دیدگاه‌های دموکراتیک ۱۸۴۲ و کمونیسم انقلابی سال‌های دوره کمال‌اش نمی‌توان یافت.

→ فردیناند فن وستفالن، همان طور که مارکس چندبار به استهزا اشاره کرد) او دستگیر شد و این دستگیری بخشی از توطئه‌ای بود که به محاکمه کمونیست‌ها در کلن (۱۸۵۲) منتهی شد. بکر در ۱۵ آوریل ۱۸۵۱ درباره تاریخ انتشار نخستین مجلد جزوه‌ای منتشر کرده بود.^{۱۰۱}

۲ | نوآموز سیاسی

توجه پیوسته مارکس به آزادی مطبوعات در دوره راینیشه زایتونگ صرفاً به خاطر اهمیت این آزادی نبود. سانسور نه صرفاً مسأله‌ای باب‌روز بلکه تهدیدی روزمره بود. در ژانویه ۱۸۴۳ سرانجام مقامات توقیف روزنامه را همراه با نسخه اول آوریل تصویب کردند. مارکس چند ماه پیش از آن به یکی از دوستانش چنین نوشته بود:

... اکنون باید از صبح تا شب آزار خوفناک ناشی از سانسور، نامه‌های رسمی وزارتی، مشکلات ناشی از فرماندار محلی، شکایات (مجلس) دیت، دادو فریادهای سهامداران و غیره را تحمل کنم، و تنها بدین خاطر این مقام را حفظ کرده‌ام که جلوگیری از اجرای طرح‌های مقامات را با همه توان وظیفه خود می‌دانم...^۱

حکومت، هم به دلیل خطرناک بودن محتوای سیاسی این روزنامه و هم این‌که به دست مردم می‌رسید، انتشارش را متوقف کرد. زمانی که مارکس سردبیر شد روزنامه صرفاً ۸۰۰ تا ۹۰۰ مشترک داشت؛ در عرض یک ماه به ۱۸۲۰ مشترک و یک‌ماه‌ونیم بعد به ۳۴۰۰ مشترک رسید.^۲ شمار خوانندگان قاعدتاً چندین برابر این تعداد بود. حکومت پیش از افزایش دوباره تیراژ روزنامه، مصوبه توقیف را منتشر کرد. دوستان سابق مارکس از میان هگلی‌های جوان هنوز در دانشگاه‌های برلین مشغول بحث درباره نکات جالب اندیشه هگل و فویرباخ بودند، نیروی خود را صرف نبرد علیه مذهب می‌کردند و از سبک زندگی بوهمی^۳ در گوشه‌ای از لم‌یزرع بوروکراتیک شهر، بهره‌مند

• به سبک زندگی خارق عادت در میان روشنفکران و هنرمندان اطلاق می‌شود. م

بودند و به همین دلایل نیز خود را «آزادگان» می‌نامیدند. مارکس نمی‌خواست کاری به کار آنها داشته باشد. هاینه در آن زمان در همین خصوص چنین سرود:

آه، برلین را ترک کن، غبار و شن و ماسه‌اش را
و چای آبکی و برویچه‌های خیلی زرنگش را
جمله‌های هگل را به کار می‌بندند
برای توضیح هرآنچه نمی‌فهمند^۳

برخلاف آنان، مارکس در پیشرفته‌ترین محیط سیاسی و اقتصادی آلمان فعالیت می‌کرد، از یک سو در کنار اهل عمل‌هایی از عوامل خبرچین حکومت و از سوی دیگر در کنار اهل عمل‌هایی از تاجران سهامدار و حامیان راینیشه زایتونگ قرار داشت. او در میانه آزارهای این یک و دادوفریادهای آن یک، دست به مطالعه‌ای شتابزده در برخی مسایل اجتماعی-اقتصادی روز زد.

۱- تغییر سمت‌گیری

از ژانویه تا اکتبر ۱۸۴۲، هیچ‌یک از مقاله‌های مارکس در روزنامه به طور خاص درباره مسایل اجتماعی و اقتصادی نیست. نخستین مقاله که موضوع آن در خارج از عرصه سیاست و فلسفه قرار دارد، در روز انتصاب به سردبیری نوشته شده است. گذشته از مسایل اجتماعی مثل طلاق (که جای دیگری ملاحظه خواهد شد) چهار مقاله مهم میان نیمه اکتبر ۱۸۴۲ و ژانویه سال بعد، یعنی زمانی که محکومیت مرگ روزنامه صادر شد، منتشر کرد که در ارتباط با دنیای اقتصاد است. خلاصه آنها بدین شرح است:

۱- کمونیسیم. یکی از یومیه‌های مشهور آلمان به نام اگسبرگر آلماینه زایتونگ، به راینیشه زایتونگ به خاطر لاس زدن با کمونیسیم حمله‌ور شد، چون مقاله‌ای از ویلهلم ویتلینگ منتشر کرده بود. نخستین وظیفه مارکس در مقام سردبیر پاسخگویی بود. دو جنبه در این مقاله شایسته توجه است: با این که نه راینیشه زایتونگ و نه مارکس هیچ‌یک اندیشه‌های کمونیستی را نمی‌پذیرفتند و آن را اعلام می‌کردند، مارکس بر ضرورت برخورد با مسایل این جنبش نوین تأکید داشت. حتی اگر کمونیسیم «جامه کثیف به تن دارد و بوی گل سرخ

نمی‌دهد» با این حال «اهمیتی اروپایی دارد» و «موضوع روز و بسیار جدی فرانسه و انگلستان» است.^۴

راینیشه زایتونگ، که حتی نمی‌تواند واقعیت نظری برای اندیشه‌های کمونیستی در شکل کنونی آن قابل شود، و کم‌تر از همه در آرزوی تحقق عملی آن است یا حتی آن را اصلاً ممکن نمی‌داند، آن اندیشه‌ها را در معرض انتقادی فراگیر قرار خواهد داد... اما آثاری چون آثار لرو، گنسیدران و مهم‌تر از همه، اثر تیزینانه پرودون را نمی‌توان با تکیه به نخستین انگاره‌های سطحی ذهنی نقد کرد، بلکه چنین کاری صرفاً پس از مطالعه‌ای طولانی و ژرف‌بینانه ممکن است.^۵

مارکس در واقع، همراه با سایر نویسندگان راینیشه زایتونگ مشغول مطالعه گروهی این اندیشه‌ها بود، اما برای پذیرش این اندیشه‌ها شتابی نداشت. در واقع هرگز «اندیشه‌های کمونیستی در شکل کنونی آن» را نپذیرفت. این مقاله کوتاه پر از اشارات به مسایل اجتماعی-اقتصادی رویاروی کشور است. مقاله اصلی ویتلینگ درباره شرایط مسکن بود. مارکس روزنامه رقیب را چنین مورد خطاب قرار می‌دهد:

... شما در ارتباط با کمونیسم به ما می‌فهمانید که آلمان اکنون مردم فقیری دارد که زندگی مستقلی ندارند، نه دهم جوانان تحصیل کرده از دولت نان فرمایشان را گدایی می‌کنند، رودخانه‌ها فراموش شده‌اند و کشتی‌رانی در حال سقوط است، شهرهای تجاری ما که زمانی رشد یافته بود اکنون شکوفایی‌شان را از دست داده‌اند، آرزوی ایجاد نهادهای آزاد صرفاً به تازگی در پروس رشد می‌کند، مازاد جمعیت ما ناامیدانه سرگردان است و به‌عنوان آلمانی در حال ذوب و تبدیل به ملل دیگری است...^۶

مسئله بحران و شرایط فلاکت‌بار هزاران کارگر، و نیز تکه‌تکه شدن زمین‌ها مطرح می‌شود. همین‌طور این اظهار نظر ویتلینگ طرح می‌شود که «امروز طبقه [Stand] ای که صاحب هیچ نیست خواهان سهمی در ثروت طبقه متوسط است، و اکنون در کنترل قرار دارد»: مارکس می‌گوید، این درخواست صرفاً بیان واقعیت است و با سکوت یا با نشان

دادن خشم ناشی از طرح آن، نمی‌توان آن را رد کرد. ویتلینگ همچنین در این مقاله گفته بود که طبقه متوسط اکنون در همان موقعیت اشراف در ۱۷۸۹ قرار دارد. مارکس می‌نویسد، حتی نشانه‌هایی در دست است حاکی از آن که سلطنت ممکن است به اندیشه‌های سوسیالیستی-کمونیستی متوسل شود (و نمی‌دانست که در واقع سوسیالیسم دولتی لاسال و بیسمارک را به شفاف‌بلور می‌بیند). تاکید می‌کند که این ارتجاعیون‌اندا که دربارهٔ ایجاد هیأتی تعاونی از کارگران (Handwerker) برای تشکیل «دولت در دولت» گفتگو می‌کنند. اما اگر قرار است قشر اجتماعی کارگران همان دولت‌اش باشد و اگر در مفهوم جدید، دولت قلمرو مشترک همهٔ شهروندان است، در آن صورت «شما چگونه می‌توانید جز در وجود یک دولت کارگری [Handwerkerstaat] این دو اندیشه را با هم تلفیق کنید؟»^۷

حال، نکته عمده در این مقالهٔ مارکس این است که برای این مسایل راه‌حل حاضر و آماده‌ای ندارد؛ صرفاً دربارهٔ نیاز به بحث آزاد در این مسایل استدلال می‌کند. باید به خاطر داشت که فقط در این سال، ۱۸۴۲، بود که واژه‌های سوسیالیسم و کمونیسم برای نخستین بار در آلمان پدیدار شد.^۸

۲- قانون سرقت چوب. در اواخر همان ماه، مارکس مقالهٔ دیگری دربارهٔ مباحث دیت راین نوشت. موضوع این مقاله شاید در مقایسه با موضوعات قبلی، به‌عنوان مساله‌ای درجه دهم خواننده امروز را شوکه کند، اما این مقاله مهم‌ترین مقاله‌ای بود که مارکس در مقام سردبیر نوشت و بزودی بدان خواهیم پرداخت. حال کافی است توضیح دهیم که موضوع مقاله در ارتباط با پیشنهادی از سوی مالکان زمین‌های جنگلی برای طرح قانونی سخت‌گیرانه‌ای به‌منظور متوقف کردن جمع‌آوری چوب‌های مردهٔ جنگل بود. جمع‌آوری چوب حق سنتی دهقانان بود اما اکنون که زمانه نیز برای آنها سخت گرفته بود، دولت نیز خواستار تعقیب و مجازات آنان بود. حتی چوب‌های مرده نیز مورد نیاز موسسات تجاری بود. در نتیجهٔ این برخورد میان نیازهای فقر توده‌ای و نیازهای مالکیت و تجارت، پیگرد قانونی سارقان چوب به‌صورتی دراماتیک در دههٔ پیش از آن، بویژه در منطقهٔ کشاورزی حوالی تریر (زادگاه مارکس) و گبلتزشدت یافته بود. برای مثال، در حوالی تریر سرقت چوب رقم شگفت‌انگیز ۹۷ درصد کل سرقت‌ها را در دورهٔ ۱۸۳۶-۱۸۳۰ (که آمارهای آن موجود است) تشکیل می‌داد؛ در سراسر پروس در

۱۸۳۶، تجاوز به جنگل، شکارگاه و مراتع (احتمالاً اغلب از سوی سارقان چوب و شکارچیان غیرمجاز) رقمی در حدود ۷۷ درصد کل پیگردهای قانونی را تشکیل می‌داد. این وضع تا انقلاب ۱۸۴۸ ادامه داشت.^۹

۳- تعرفه حمایتی. مارکس هرچند از فقدان دانش خود در این موضوع آگاه بود، در یکی از سرمقاله‌ها به این موضوع نیز پرداخت. در تفسیر کوتاهی این سؤال را طرح می‌کند: آیا تعرفه‌های حمایتی واقعاً از دادوستد و تجارت حمایت می‌کند؟

ما، برعکس، چنین نظامی را سازماندهی جنگی در زمان صلح تلقی می‌کنیم، وضعی جنگی که هرچند در وهله نخست علیه کشورهای خارجی است اما زمانی که به مرحله عمل درآید ضرورتاً بر علیه کشور خودی برمی‌گردد.^{۱۰}

او اضافه می‌کند که این امر تنها می‌تواند در یک کنگره بین‌المللی خلق‌ها حل و فصل شود و به دست این یا آن حکومت قابل حل نیست.

۴- تنگنای دهقانان موزل. مورد دیگر، وضع اقتصادی پریشان دهقانان تاکستاندار موزل بود که از دهه ۱۸۳۰ همچنان ادامه داشت. راینیشه زایتونگ مقاله‌هایی در این باره منتشر کرده بود که موجب برانگیخته شدن خشم شدید فرماندار محلی شده و او رسماً تهدید کرد بود که چنانچه این داعیه‌ها مستند نشود دست به اقدامات بازدارنده خواهد زد. مارکس مجبور بود به جای گزارشگر نخست این اوضاع، این وظیفه را خود بر عهده گیرد. او برای نخستین بار به بررسی مستند و نظامداری در زمینه مسایل اجتماعی و اقتصادی پرداخت که این امتیاز را داشت که برای هر کسی که در تریر بزرگ شده بود موضوع آشنایی بود.*

مارکس صرفاً دو بخش از مقاله طراحی شده‌اش را توانست منتشر کند؛ سانسور جلوی انتشار مقاله سوم به نام «دلیل اساسی محنت منطقه موزل» را گرفت و متن آن در

* ا.ج. اشتاین، مورخ راین، در این ارتباط نوشت: «مقاله‌های کارل مارکس درباره موزل و مسایل سرقت چوب از دیدگاه معاصرانش وظیفه جلب توجه عمومی به وضعیت اسفناک اقتصادی و نواقص مدیریت بوروکراسی را برعهده داشت. هر دو این موضوع‌ها در میان محافل وسیع مردم یا اصلاً شناخته نبود یا کمتر شناخته بود، این نیز ناشی از فشار سانسور مطبوعاتی پیش از ۱۸۴۸ بود. اما حتی امروز نیز این مقاله‌ها هنوز ارزش آن را دارند که مورد بررسی علمی قرار گیرند. این مقاله‌ها کمک ارزنده‌ای است به بخش مهمی از تاریخ اقتصادی و اجتماعی راین...»^{۱۱}

دست نیست. پس از آن، دیگر دلیلی برای نوشتن دو بخش دیگر که قرار بود دربارهٔ نقش رباخواری («خون‌خواران») و پیشنهادهائی برای اصلاح باشد، وجود نداشت. هرچند دو بخش منتشر شده حملهٔ سختی به حکومت وقت دارد و در آن دوره اهمیت زیادی داشت، از دیدگاه هدف کنونی برای دنبال کردن پرورش سیاسی مارکس، واجد جبههٔ نظری جدیدی نیست. اما باید توجه داشت که این دومین بار پس از مقالهٔ سارقان چوب است که با هم دردی پرشور مارکس با فقرا و ستم‌دیدگان مواجهیم که آشکارا فقر و نیازی را که پژوهیده بود احساس می‌کند و می‌خواهد بر سر شهروندان راحت طلب فریاد زند: بنگر، این جا انسان‌ها در رنج و عذابند - کاری باید کرد!

هر کسی که مستقیم و مکرر صدای شوم محنت و تنگدستی جمعیت همسایه را می‌شنود دیگر ظرافت زیباشناسانه را که در تصاویر پالوده و پوشیده می‌تواند خود را بیان کند، پاک از دست می‌دهد و شاید وظیفهٔ سیاسی خود بداند تا لحظه‌ای زبان عمومی محنت و تنگدستی را به کار گیرد که در خانهٔ خود موجبی برای نسیان آن ندارد.^{۱۲}

هم چنین باید به خاطر داشته باشیم که این مشاجره با حکومت، به طریقی ادامهٔ مسألهٔ مطبوعات آزاد بود، چون مقامات می‌کوشیدند افشاگری‌های راینیشه زایتونگ را خفه کنند. مقالهٔ مارکس اساساً از زاویهٔ آزادی مطبوعات مطرح بود. اما بعداً هر کلام منصفانه‌ای نیز تحت شرایط پروسسی به مسألهٔ آزادی مطبوعات تبدیل می‌شد. شاید آزادی مطبوعات از نظر آکادمیک مسألهٔ انتزاعی سیاسی و فلسفی باشد اما در جهان واقعی مبارزهٔ طبقاتی بیشتر با شیوهٔ زندگی مردم سروکار دارد تا شیوهٔ استدلال منطقی آنها. نه فقط نظریه بلکه عمل آزادی بیان میان دو قلمروی که کاملاً در نظریهٔ هگلی از هم متمایز بود، پلی مبارزاتی ایجاد کرد: یعنی قلمرو دولت و قلمرو جامعهٔ مدنی که شامل حیات اقتصادی روزمره است.

همین اندیشه در فقره‌ای که مارکس می‌کوشد توضیح دهد که چرا مطبوعات آزاد می‌تواند کمک قطعی به اصلاح وضع موزل کند، به صورتی مبهم بیان شده، گویی هنوز با عینک تیره بدان می‌نگرد. او نیاز به عنصری اجتماعی را که نه ابزار دست دولت و نه ابزار دست منافع خصوصی اقتصادی است، حس می‌کند:

بنابراین، برای حل این مشکل، هم مدیریت اداری و هم مردمان تحت اداره هر دو به یک اندازه به عنصری سوم نیاز دارند، که بی آن‌که رسمی (Official) باشد سیاسی است و بنابراین آغازگاهش مفروضات بوروکراتیک نیست، عنصری که بدون درگیری مستقیم با منافع خصوصی و نیازهایش، مدنی است. این عنصر مکمل که هم حامل ذهن شهروند مرتبط با دولت و هم قلب شهروند مرتبط با جامعه مدنی است، مطبوعات آزاد است.^{۱۳}

روشن است که این نکته هنوز مستلزم این فرض لیبرالی است که منافع دولت و دهقانان سازش‌پذیر است، نیز مستلزم این فرض خام‌اندیشانه است که روزنامه‌ای بزرگ به خودی خود به معنی نفع خصوصی بزرگ نیست؛ اما وجه مثبت در پرورش مارکس این است که روی اهمیت حل مسایل عمیق اقتصادی با ابزاری غیر از اقدام دولتی تأکید دارد. و سرانجام، می‌توان توجه خاصی به فقره‌ای کرد که به ارتباط دولت و جامعه مدنی، یعنی قلمرو منافع خصوصی می‌پردازد:

اما اگر مقامات حکومت، شهروند خصوصی را به دلیل ارتقای امور خصوصی‌اش تا سطح منافع دولت، سرزنش می‌کند، همین‌طور نیز شهروند خصوصی مقامات را به دلیل تنزل دادن منافع دولت تا سطح امور خصوصی او، تا سطح منافی که همه اشخاص دیگر به‌عنوان عوام از آن حذف می‌شود، تاجایی که حتی شفاف‌ترین واقعیت روشن به نظرش در مقابل واقعیت تجسم یافته در اسناد زیرچشم‌اش، توهمی بیش نیست نکوهش می‌کند. و به این ترتیب واقعیت رسمی، واقعیت دولتی است... از این رو تنها حوزه اقتدار حکومتی از نظرش دولت است، حوزه‌ای که در مقابل جهانی قرار دارد که در خارج از این حوزه اقتدار است و نقش شیء (ابژه) را برای دولت ایفا می‌کند...^{۱۴}

اندک زمانی بعد فرمول‌بندی دقیق‌تری در این اندیشه خواهیم یافت که بوروکراسی دولتی به دولت به‌عنوان مالکیت خصوصی خود می‌نگرد.

علاوه بر مقاله‌هایی درباره دهقانان موزل، باید از مقاله‌ای نیز که از مارکس در مارس ۱۸۴۳ انتشار یافت، یاد کنیم. این مقاله به صورت پاسخی به انتقاد روزنامه دیگر، حاوی بحث فراگیری است درباره نقش منافع و مسایل اقتصادی در انتخابات دیت راین.^{۱۵}

۲- سرقت چوب و دولت

پس می‌بینیم که علاقهٔ مارکس به تدریج به سمت مسایل اجتماعی-اقتصادی میل می‌کرد و از تمرکز منحصر در فلسفهٔ سیاست و سیاست فلسفه دور می‌شد. اما این همهٔ مساله نیست. توجه به «مسایل اجتماعی» نه تنها تازگی نداشت بلکه خصوصیت ویژهٔ همهٔ پیشگامان سوسیالیست و کمونیستی بود که مارکس هنوز تمایلی به پیوستن به صفوف آنان را نداشت. خصوصیت این رادیکال‌های نخستین این بود که غالباً «مسالهٔ اجتماعی» را از «مسالهٔ سیاسی» (به دست آوردن آزادی در دولت) تفکیک می‌کردند. آنان با واکنش شدید علیه آزادی‌های بورژوادموکراتیک برای لیبرالیزه کردن ساختار دولتی، که آن را به صورتی یکجانبه جزو تلاشهای خودپسندانۀ ستمکاران احتمالی می‌یافتند، غالباً کاری به کار سیاست نداشتند و برداشت‌شان از آن همانا وظایف سیاسی دموکراتیک بود که در دستور روز قرار داشت. این دقیقاً بر عهدهٔ مارکس بود که کمونیسمی ایجاد کند که هم نبرد در راه دموکراسی سیاسی و هم مبارزه در «مسالهٔ اجتماعی» را یکپارچه کند تا به یک چشم‌انداز منسجم تبدیل شود.

مبنای آن نیز در دورهٔ راینیشه زایتونگ ریخته شد، اما صرفاً مبنای برای تکمیل این جریان ضروری بود مارکس مفهومی از دولت در وجود آورد که مستلزم دوگانگی هگلی میان دولت و جامعهٔ مدنی نباشد، بلکه برعکس، نشانگر همبستگی کامل دولت با قلمرو اجتماعی-اقتصادی باشد. ایجاد حلقهٔ پیوند نظری میان سیاست و اقتصاد نیاز اصلی بود. وظیفهٔ پیش‌رو صرفاً درک اهمیت «مسالهٔ اجتماعی» نبود بلکه استفاده از این درک جدید برای روشن کردن «مسالهٔ سیاسی» قدیم بود تا بتوان بدون رد آن، آن را در زاویهٔ جدیدی نگریست.

در مطالبی که تاکنون بازبینی کردیم برخی پیش‌بینی‌ها در این زمینه دیده می‌شود اما در مقالهٔ مارکس دربارهٔ قانون سرقت چوب است که می‌توان به روشنی سرآغازش را دید. در این جا عناصر نظری بعدی مارکسیستی وجود دارد که به صورت نگارش‌های پراکنده و اندیشه‌های نطفه‌ای است که هنوز مرتبط نشده‌اند.

مارکس علت پرداختن به مباحث دیت در خصوص سخت‌تر شدن قوانین و جرایم سرقت چوب را بیان می‌کند: نمونه‌ای از نقش دیت «به‌عنوان قوهٔ مقننهٔ مکمل به موازات

«قوه مقننه دولت». بدینسان بحث واقعاً درباره «کارکرد» دیت «در فرایند مقننه» نسبت به دستگاه دولتی بود.^{۱۶} به سخن دیگر: آیا دیت در برابر دولت استبدادی از هیچ قدرت واقعی برخوردار است؟ اما در واقعیت این مقاله در حول این مساله شکل نمی‌گیرد: پاسخ این پرسش روشن‌تر از آن بود که نیازی به بحث بیشتر باشد. دو مضمون مهم در این مقاله طرح شده که اهمیت زیادی دارد:

حقوق مالکیت در برابر حقوق مردم

مارکس چنان که انتظار می‌رفت — چون هنوز به لحاظ آموزشی فیلسوف بود — به شیوه فکری زمان خود، از زاویه انتزاعی به مساله روی می‌کند. قانون، حقوق انسان‌ها را تابع حقوق درختان می‌کند — حق شاخه‌های درخت برای شکسته نشدن و غیره.

در موضوع مجازات علیه جمع‌آوری چوب‌های مرده جنگلی، یا با انسان‌ها یا درختان باید برخورد کرد: با کدامیک؟^{۱۷}

مارکس به بحث در چارچوب حقوق مالکیت می‌پردازد، که به خودی خود مورد پرسش نیست. او پرسش‌هایی از رابطه میان سه حق می‌کند: حقوق مالکیت، حقوق دولت و حقوق افراد در مقابل دو حق مذکور.

نخست، بحثی «فلسفی» طرح می‌شود که جمع‌آوری چوب مرده به معنی دزدیدن مالکیت نیست چون وقتی که چوب مرده از درخت می‌افتد در واقع طبیعت با این عمل مالکیت را از درخت جدا می‌کند. این کار مانع از آن می‌شود که با حقوق مالکیت فی‌نفسه تداخل کند. اما بحث در سمتی جالب ادامه می‌یابد:

اگر هر نوع تجاوزی به مالکیت، بی‌تمیز و بی‌تشخیص دقیق‌تر، دزدی است، پس هر نوع مالکیت خصوصی دزدی نیست؟ با تخصیص آن به عنوان مالکیت خصوصی من، آیا اشخاص دیگر را از این مالکیت حذف نمی‌کنم؟ و بنابراین آیا به حق مالکیت تجاوز نمی‌کنم؟^{۱۸}

عبارت «مالکیت دزدی است» دو سال پیش از آن با انتشار مالکیت چیست؟ اثر پرودون شهرت جنجال‌آفرینی پیدا کرده بود. این عبارت اروپا را چنان به سرعت

در نوردید که تا به امروز برخی نویسندگان هنوز باور دارند که پرودون در گفته خود جدی بود و برخی دیگر آن را ابداع وی می‌دانند. اما بی‌شک در ۱۸۴۲ این عبارت خیلی رادیکال بود و با آموزه‌های برانداز پیوند داشت. این جا شیوه طرح مارکس بیشتر جنبه حقوقی دارد تا اجتماعی، اما کارکردش، پرسش از تقدس حقوق مالکیت است. مارکس بعداً در پی طرح بینش خاص خود در قبال حق مالکیت بورژوازی است و آن را در همان جایی می‌یابد که دیگران پیش و پس از او یافته بودند: در حقوق پیشاسرمایه‌داری مردم. او اندیشه «حق مرسوم» را طرح می‌کند - حقوق قدیمی پیش از پیدایش روابط مالکیت بورژوازی.^{۲۰} و آن را به عنوان وسیله‌ای حقوقی برای حمایت از حقوق فقرا در برابر صاحبان مالکیت به کار می‌گیرد:

[به طعنه می‌نویسد] اما ما مردمان بی‌عمل برای توده‌تهی‌دستان محروم از حقوق سیاسی و اجتماعی، چیزی می‌طلبیم که پادوهای فاضل و سربه‌راه به اصطلاح مورخان، سنگ حقیقی فیلسوفان می‌دانند تا جوهر هر داعیه ناسره‌ای را به طلای حقوقی ناب مبدل کنند. ما از حق مرسوم فقر (یعنی، تهی‌دست)... در همه کشورها دفاع می‌کنیم. حتی پیش‌تر می‌رویم و اعلام می‌کنیم که حق مرسوم بنابه طبیعت خود می‌تواند تنها حق این توده‌های فرودست و بدوی باشد که صاحب هیچ نیستند.^{۲۰}

او به کمک این برنهاد می‌کوشد همه کاسه‌کوزه‌ها را بر سر مورخان فاضل و سربه‌راه خراب کند که از مفهوم حق مرسوم برای توجیه حقوق صاحبان مالکیت استفاده می‌کنند.

* انگلس در مقاله ۱۸۸۲ خود موسوم به «مارک» که ضمیمه سوسیالیسم علمی و سوسیالیسم تخیلی بود تا به کمیونته روستایی آلمان قدیم پردازد، به فرایندی اشاره دارد که سرمایه‌داری بالنده آخرین بقایای مالکیت اشتراکی در زمین را محو و نابود کرد: «استفاده اصلی مارک مشترک در چراگاه‌ها برای گله گاو و چرای خوک‌ها از مازوهاست. علاوه بر آن، جنگل، الوار و هیزم، موادی برای حیوانات، میوه توت و قارچ دارد... سرزمین‌های جنگلی مشترکی که هنوز در این جا وجود دارد و بقایای همین مارک‌های باستانی تقسیم نشده دیده می‌شود. یادگار باستانی دیگر، در غرب و جنوب آلمان، این اندیشه ریشه‌دار در شعور عمومی مردم است که جنگل باید جزو مالکیت مشترک و عمومی باشد که هر کس بتواند گل، توت، قارچ، زان و غیره جمع‌آوری کند و تا زمانی که دست به شرارت نزده از این حق برخوردار باشد. اما برای این نیز بیسمارک چاره‌ای اندیشید و با قانون مشهور توت موجب شد که ایالات غربی تا سطح طبقه اعیان زمین‌دار قدیمی پروس تنزل کنند.»^{۱۹}

شیوه استدلال او، نطفه مفهوم رابطه قانون و نابرابری اجتماعی-اقتصادی را با خود دارد. می‌گوید انسان‌ها به دو گروه تقسیم شده‌اند «که رابطه آنها نه برابر که نابرابر است - این نابرابری با قانون تثبیت شده است. شرایط جهانی عدم آزادی مستلزم قوانین عدم آزادی است...»^{۲۱} قانون چگونه به نابرابری استحکام بخشیده است؟ و مارکس با چه شگردهایی موفق به اثبات این نکته می‌شود که حقوق مرسوم، به‌عنوان حقوقی متمایز از حقوق دولتی، تنها باید شامل تهی‌دستان گردد؟

او استدلال می‌کند که طبقات ممتاز از مدت‌ها پیش حقوق مرسوم خود (حتی حقوق نامعقول) خود را به قوانین دولت تبدیل کردند. آنان، درست به همین دلیل، دیگر نیازی نداشتند به مفهوم قوانین مرسوم متوسل شوند. فقط افراد بی‌بهره از امتیازند که حقوق مرسوم‌شان از حمایت قانونی محروم است؛ بنابراین چنین درخواستی در مورد آنها معنی پیدا می‌کند.^{۲۲}

علاوه بر آن، در حالی که حقوق مرسوم مالکان شکل قانونی پیدا می‌کرد، الگوی تاریخی این بود که حقوق مرسوم تهی‌دستان با بی‌توجهی تمام لغو شود. برای مثال، نمونه‌ای از تبدیل مالکیت کلیسا به مالکیت مدنی در دست بود:

صومعه‌ها از میان رفت، املاک‌شان خصوصیت مدنی پیدا کرد، و انجام این اقدامات درست بود. اما کمک‌های تصادفی صومعه‌ها به تهی‌دستان با ایجاد منبع مثبتی به نفع آنها جایگزین نشد. با این‌که املاک صومعه‌ها به مالکیت خصوصی تبدیل شد و شاید خسارت صومعه‌ها نیز پرداخت گردید، اما خسارت تهی‌دستان که از صدقه صومعه‌ها می‌زیستند، جبران نشد. برعکس، محدودیت‌های جدیدی علیه آنها اعمال گردید و حقوق قدیمی‌شان نیز از میان رفت. در همه موارد تبدیل امتیازات به حقوق، همین اتفاق افتاد.^{۲۳}

سلطه قانون رومی بر قانون قدیمی آلمان به نفع حقوق مالکیت خصوصی بود، و در عین حال توده تهی‌دستان اهرم سیاسی‌شان را از دست دادند. قانون بیش‌ازپیش به حقوق مالکیت خصوصی توجه کرد.^{۲۴} بدینسان مارکس می‌کوشد بورژوازی شدن قانون را نه به‌عنوان توطئه بلکه چون محصول تحولات تاریخی وصف کند.

مارکس از زاویه دیگر، از مباحث (مجلس) دیت استفاده می‌کند تا نشان دهد چگونه

حقوق مرسوم تهی‌دستان از میان رفت. مسأله گردآوری میوه‌های جنگلی را در نظر بگیرید. این کار از زمانهای قدیم توسط کودکان تهی‌دست انجام می‌گرفت و جنگل‌بانان با آن مدارا می‌کردند. اما در دیت یکی از نمایندگان توضیح داد که چرا اکنون دیگر نمی‌توان با آن مدارا کرد؛ در منطقه او این نوع میوه‌ها به اقلام تجارتي تبدیل شده و در داخل بشکه‌ها حمل می‌شود. به سخن دیگر، حقی مرسوم به دلیل برخورد با منافع جدید تجاری باید غیرقانونی شود - مارکس می‌گوید، به این دلیل که «انحصار»، انحصار ثروتمندان شده است.^{۲۵}

دولت و مالک

دیت تصمیم گرفته است که چنانچه جنگل‌بان زمین‌دار، سارق چوب را خود دستگیر کند می‌تواند درجا جریمه‌ای از او بگیرد و مقدار جریمه را خودش تعیین کند. مارکس اشاره می‌کند که این کار به معنی تبدیل جنگل‌بان در آن واحد به ژاندارم، نماینده قانون، قاضی و ارزیاب است. چیزی جز «انکیزیسیون» و «تجاوز اساسی به نهادهای ما» نیست. این نقش‌های متضاد به طور عینی نمی‌تواند بر عهده کسی باشد «که وظیفه رسمی او اعمال خشونت است».^{۲۶}

اما در دیت مشاجره‌ای بر سر موضوع دیگری مربوط به پلیس جنگل درگرفت: آیا جنگل‌بانان برای تمام عمر در این مقام هستند؟ این پرسش نمایانگر اختلاف منافع زمین‌داران بزرگ و کوچک بود، چون زمین‌داران کوچک قادر به تقبل هزینه‌های این جنگل‌بانان مادام‌العمر نبودند. مارکس اشاره می‌کند که دیت در پی ایجاد برابری میان صاحب جنگل و آن تهیدستی نیست که در لباس سارق چوب دستگیر می‌شود بلکه در پی آن است که میان مالکان بزرگ و کوچک جنگل برابری ایجاد کند.

در یک مورد [مالک بزرگ در مقابل مالک کوچک] قانون باید مبین دقیق‌ترین نوع برابری باشد اما در مورد دیگر [مالک در مقابل مردم] نابرابری بدیهی‌ترین چیز است. چرا مالک کوچک جنگل خواهان همان حمایتی است که شامل حال مالک بزرگ است؟ چون هر دوی آنها مالک جنگل‌اند. مالکان جنگل‌ها و سارقان چوب - آیا هر دو شهروند نیستند؟ اگر مالک کوچک و مالک بزرگ جنگل در قبال

حمایت دولت، از حقی برابر برخوردارند، آیا این امر بیشتر در مورد شهروند کوچک مصداق ندارد تا شهروند بزرگ؟

اما چنین نیست، رابطه دولت و افراد تهی دست «به خاطر اقتصادیات پست یک شخص خصوصی، یعنی مالک جنگل»^{۲۷} تغییر می‌کند و تحریف می‌شود.

مارکس در اوایل مقاله اشاره‌ای به این گمان کرده بود که مالکان، قانون‌گذاران را کنترل می‌کنند: بحثی که از یک نظر متوقف شد چون «مالکان جنگل‌ها قانون‌گذاران را وادار به سکوت کردند، چون دیوار گوش دارد».^{۲۸}

این فرض متکبرانه نفع خصوصی، که روح لئیم‌اش هرگز با هیچ اندیشه‌ای درباره دولت نه به حرکت درآمده و نه نورانی شده است، واجد جدی‌ترین و عمیق‌ترین درس برای دولت است. اگر دولت خود را حتی در یک نکته، تنزل دهد تا فعالیت‌اش را به شیوه مالکیت خصوصی انجام دهد نه به شیوه خود، نتیجه‌اش این است که دولت باید خود را با مرزهای مالکیت خصوصی سازگار کند و به ابزار دست آن تبدیل شود. نفع خصوصی به قدر کافی حيله‌گر است تا این نتیجه را تا بدانجا برساند که در محدودترین و پست‌ترین شکل، خود را به حد و حاکمیت اقدام دولت تبدیل کند... اما اگر به وضوح روشن می‌شود که نفع خصوصی می‌خواهد و باید از دولت به عنوان ابزاری در خدمت نفع خصوصی استفاده کند، آیا نتیجه طبعاً این نخواهد بود که نماینده نفع خصوصی، یعنی اقشار، بخواهند و باید دولت را در جهت اندیشه منافع خصوصی به پستی بکشند؟^{۲۹}

نباید چنین اندیشید که این سخن از نظر مارکس این معنی را دارد که دولت ابزار دست نفع خصوصی، یعنی قدرت طبقاتی، است. بلکه صرفاً مورد «سوءاستفاده» قرار گرفته و تحریف شده است. این وضع نشان می‌دهد که «[دولت واقعی] تا چه حد با مفهوم [ایدآل دولت] انطباق دارد».^{۳۰}

اما مارکس با پیشرفت بیشتر در استدلال به موضوع نزدیک‌تر می‌شود. با واریسی بیشتر مباحث نمایندگان دیت و اثبات این‌که آنان چقدر پیگیرانه تحت‌انگیزش نفع طبقاتی («نفع خصوصی») اند و با نشان دادن تقابل میان آن و رفاه اجتماعی و صلاح

دولت، این ضرب‌المثل فرانسوی را به یاد می‌آورد که «هیچ چیز وحشتناک‌تر از منطق پوچی نیست»، و آن را دوباره فرمول‌بندی می‌کند که «هیچ چیز وحشتناک‌تر از منطق نفع شخصی نیست».

این منطق که خادم مالک جنگل [جنگل‌بان] را به اقتدار دولتی تبدیل می‌کند اقتدار دولتی را نیز به خادم مالک جنگل تبدیل می‌کند. ساختار دولتی، تعیین مقامات اداری، همه چیز باید چنان نظامی پیدا کند که بتوان همه چیز را به ابزار دست مالک جنگل تبدیل کرد و منافع او روح حاکم در کل این سازوکار شود. همهٔ اندام‌های دولت تبدیل به گوش، چشم، دست و پا می‌شوند تا منافع مالکان جنگل‌ها بتوانند بشنوند، ارزیابی کنند، بازرسی کنند، به چنگ آورند و فرار کنند.^{۳۱}

مارکس با استفاده بیشتر از آن مباحث، بیش‌ازپیش نشان می‌دهد که منافع خصوصی مالکان برای آنها تعیین می‌کند که اخلاق چیست: «کل بحث نشان می‌دهد که جایگاه انگیزه‌های اخلاقی و انسانی در این جا صرفاً عبارت‌پردازی‌های توخالی است.» منافع خصوصی، عبارت‌های ضروری‌اش را ابداع می‌کند، در صورت نیاز فصاحت پیدا می‌کند تا «سارق چوب را سکه یک پول سیاه کند».^{۳۲}

نفع خصوصی خود را هدف غایی جهان می‌داند. بنابراین، اگر قانون در جهت تحقق این هدف غایی نباشد، قانون نامناسبی است. قانونی که برای منافع خصوصی زیانبار باشد قانونی زیانبار است.^{۳۳}

سرانجام موضوع دیگری طرح می‌شود: آیا سارق چوب به دلیل تجاوز به مالک باید کیفر ببیند یا به دلیل تجاوز به قانون (دولت)؟ این واقعیت که خود مالک قدرت آن را دارد که قانون را اجرا کند، این اندیشه را پیش می‌کشد:

آیا پیش از وقوع سرقت چوب، صاحب جنگل دولت بود؟ نه، پس از سرقت چوب به دولت تبدیل می‌شود. چوب به محض آن که سرقت شد، این خاصیت درخشان را پیدا می‌کند که به صاحب آن کیفیت دولت شدن عطا کند که پیشتر

فاقد آن بود. اما، مالک جنگل صرفاً می‌تواند آن‌چه را که از دست داده دوباره به چنگ آورد. اگر دولت به او بازگردانده می‌شود سو وقتی علاوه بر حقوق خصوصی‌اش، حقوق دولتی نسبت به سارق نیز بازگردانده شود. پس دولت نیز باید از او دزدیده شده باشد؛ پس دولت نیز می‌باید جزو مالکیت خصوصی او بوده باشد.^{۳۴}

این استدلال آن‌چه را که باید آرزو شود فرو می‌گذارد، اما اندیشه روشن است. مارکس از سمت دیگری دوباره به همان اندیشه می‌رسد. جریمه‌ای که مالک اخذ می‌کند، حتی به اضافه مبلغی که به عنوان خسارت اخذ شده، در جیب مالک باقی می‌ماند و به دولت پرداخت نمی‌شود؛ و چنانچه سارق نتواند مبلغ را بردارد، مالک این اختیار را دارد که او را وادار به کار اجباری یعنی به «سرف موقت» تبدیل کند.^{۳۵} مارکس نتیجه می‌گیرد که این نشان می‌دهد که مالک جنگل واقعاً «خود را به جای دولت نشانده است» و «اکنون پیروزمندانه می‌پذیرد که از طریق همین جرایم، وی حق عمومی را به مالکیت خصوصی تبدیل می‌کند».^{۳۶} اصل بنیادی دیت از نظر آنان این است «که منافع مالکان جنگل حتی به قیمت نابودی دنیای حق و آزادی، تضمین گردد».^{۳۷}

Non fiat justitia, ruat coelum

کل مطالب ما نشان می‌دهد که دیت قدرت اجرایی، مقامات اداری، موجودیت منہم، اندیشه دولت، خود جنایت، و مکافات را به چنان درجه پستی تنزل می‌دهد که تبدیل به وسایل مادی نفع خصوصی گردد.^{۳۸}

* در بخش نخست این مقاله سخنی درباره جنایت و مکافات گفته شده که هنوز بدان نپرداخته‌ایم. این بخش علیه اعمال مجازات‌های فوق‌العاده سنگین در مورد سارقان چوب است. مارکس به این اندیشه که باید این اقدامات را جنایات به حساب آورد حمله می‌کند، حتی اگر چنین اقداماتی تجاوز به قانون باشد: «مکافات نباید نفرتی بیش از تجاوز ایجاد کند؛ ننگین بودن یک جرم نباید قانون را ننگین کند؛ اگر بدبختی به جنایت یا جنایت به بدبختی تبدیل شود در آن صورت شالوده دولت از هم می‌پاشد» اما دیت چنین نظری ندارد: «روح کوچک، مرده، بی‌اعتنا و خودپرست نفع [خصوصی] فقط یک چیز می‌بیند و آن، جایی است که خسارت دیده است...» بدین طریق قانون از نظر بالایی‌ها صرفاً یک تله‌موش است، وسیله‌ای است برای مقابله با جانوران موزی. اما «قانون‌شکنان» در این جا انسان‌ها هستند، شهروندان دولت - اشتباه است اگر دولت از آنها «جنایتکار» بسازد. خط فکری مارکس در این راستا حرکت می‌کند.^{۳۵}

این نکته روشن شده که «نفع خصوصی بر حق غلبه کرده است.» البته، دیت باید در جهت منافع کل ایالت عمل کند نه صرفاً در جهت منفعی خاص، «اما نگفته پیداست که نفع خاص نه وطن می شناسد نه ایالت؛ نه روح عمومی می شناسد و نه روح میهن».^{۳۹}

۳- از خلال واقعیت اجتماعی به سوی نظریه

پس، مقاله دربارهٔ قانون سرقت چوب برخی عناصر دارد که مارکس به تدریج آن را به صورت نظریه متمایزی دربارهٔ دولت درآورد. از دید ما اغراق در خصوص سطح نظری پیشرفت مارکس در این مقاله کار ساده‌ای است، چون برخی از پیشرفته‌ترین فرمول‌بندی‌ها از حالت انضمامی این مباحث پدید می‌آید بی آن‌که تعمیم پیدا کند. به همین دلیل در موارد انضمامی دیگر، تکرار نشده است.

فقدان تعمیم را باز هم می‌توان در مقاله منتشرهٔ مارکس در ماه پس از آن مشاهده کرد.^{*} این مقاله پیشنهادی را بررسی می‌کند که هدفش قطع درخواست ایجاد مجلس واقعی نمایندگی بود، یعنی ایجاد کمیته‌های اقشار در خارج از دیت‌های ایالتی، همراه با کمیتهٔ دائمی نمایندگان اقشار که حق مشورتی نسبت به پادشاه دارند.

یک بار دیگر، مثل مقاله دربارهٔ سرقت چوب، جالب‌ترین اندیشه تسلط منافع خصوصی بر ساختار حکومت است که به عنوان یک واقعیت مشاهده شده و در برابر ایدآل دولت قرار می‌گیرد. اما این بار توجه اصلی در مسألهٔ نمایندگی عمومی متمرکز است. آیا مردم را باید اقشار اجتماعی (طبقات) نمایندگی کنند یا مالکان زمین؟ البته، هیچ‌یک از دیدگاه‌های مارکس رضایت‌بخش نیست.^{۴۱} او توجه خاصی به نقش اختلافات طبقاتی رقیب در سیاست دارد و اعتراض‌های خود را در قالب مفهوم هگلی دولت فرمول‌بندی می‌کند. یعنی، دولت ایدآل-عقلانی باید منافع مردم را به عنوان جمعی اشتراکی نمایندگی کند، نه این‌که منافع تنگ‌نظرانه و خودپرستانهٔ اجزای جامعه را؛ اختلافات طبقاتی دولت را تحریف می‌کند.^{۴۲} مسألهٔ مهم این نیست که مارکس تا چه حد هنوز با بایدهای کلی بحث می‌کند، بلکه این است که تا چه حد واقعیت

* در هر حال، باید اثرات بازدارندهٔ فشار فزایندهٔ سانسور را مدنظر داشت که اگر مارکس قلم خود را آزادانه جولان می‌داد، روزنامه با خطر جدی مواجه می‌شد. در واقع، کورنو دربارهٔ این مقاله به‌عنوان نمونه‌ای از بیان محتاط و تلویحی بحث می‌کند.^{۴۰}

اجتماعی را طرح می‌کند: برخورد منافع طبقاتی در جامعه آنگونه که در دولت بازتابانده می‌شود.

احساس می‌کند، و آن را به زبان فلسفی بیان می‌کند، که میان منافع تنگ‌نظرانه مالکان که اکثریت آنها در کمیته‌های طبقاتی نماینده دارند، و منافع دولت یا منافع مشترک به طور کلی تضادی آشفتنی ناپذیر وجود دارد:

هر چیز خاصی، مثل مالکیت زمین، در خود محدود است. بنابراین باید با آن چون چیزی محدود برخورد کرد، یعنی، با قدرتی عام بر فراز آن، اما این نمی‌تواند با قدرت عام مطابق نیازهای خودش برخورد کند.

دیت‌ها به واسطه ترکیب خاص‌شان چیزی جز انجمن منافع خاص نیست که این امتیاز را دارند تا محدودیت‌های خاص‌شان را در برابر دولت اعلام کنند و بدینسان مشروعیت خود-قوام عناصر غیردولتی در درون دولت‌اند. بنابراین جوهرآگرایش خصمانه به دولت دارند؛ چون جزء در فعالیت منزوی همیشه دشمن کل است...^{۴۳}

مردم نباید (با ندای منفعل) همچون کالبدی وابسته نمایندگی شوند.

نمایندگی را نباید نمایندگی چیزی دانست که متشکل از خود مردم نیست بلکه صرفاً خود-نمایندگی آن است، یعنی به عنوان اقدامی سیاسی که نه تک‌اقدام سیاسی استثنایی بلکه اقدامی که بتواند خود را از سایر تجلی‌های زندگی سیاسی اش تنها به واسطه عام بودن محتوایش، متمایز کند... در یک دولت حقیقی نه مالکیت زمین، نه صنعت و نه عناصر خامی از این دست وجود دارد که بتواند با دولت برخورد کند؛ این‌جا صرفاً قوای فکری [geistige] وجود دارد، و تنها از طریق احیای آن در دولت، در باززایش سیاسی‌شان است که نیروهای طبیعی در درون دولت آزاد می‌شوند.^{۴۴}

که بدین معناست که قدرت مالکیت، قدرتی «غیرطبیعی» است؛ و در واقع مارکس تصویری از دولت حقیقی به دست می‌دهد که همانند نظام عصبی که در بدن جریان دارد، به «همه طبیعت» آگاهی می‌دهد.

دیگر لازم نیست باز تکرار کنیم که اندیشه مارکس هنوز زندانی مفهوم هگلی «دولت حقیقی» است، یعنی مفهومی که در واقعیت وجود ندارد. اتفاقی که در دوره راینیشه زایتونگ می افتد این است که در درون این تجرید، نطفه های ارزبایی واقع بینانه نیروهای واقعی و خطوط پویای قدرت در جامعه در حال شکل گیری است. تولد بعدی این اندیشه، حاصل زایش ناگهانی فکری در لحظه ای خاص نیست، بلکه به این دلیل صورت می گیرد که اندیشه فوق پیش از آنکه از قالب فلسفی-نظورزانه ای که در آن می زیست به در آید، پیشاپیش تقریباً شکل گرفته بود.

مسئله دولت، دوره نوآموزی سیاسی مارکس در راینیشه زایتونگ را خاتمه داد: نه «دولت حقیقی» یا دولت ایده آل-عقلانی که در آسمان هفتم هگلی پرسه می زد، بلکه دولت بسیار واقعی فردریک ویلهلم چهارم، که قدرت خود را نه از طریق قدرت غیرطبیعی بلکه از طریق شخص طبیعی، یعنی فرماندار ایالتی راینلند، به منصفه ظهور رساند، و قدرت ذاتی اش برای سرکوب روزنامه ها با وجود زندان ها، قاضی ها و زنداندارها به اثبات رسیده بود.

مارکس، حدود شانزده سال بعد، در معرفی خود به عموم مردم در پیشگفتار به نقد اقتصاد سیاسی (۱۸۵۹)، خلاصه ای از این دوره ارائه داد. پس از ذکر این نکته که وی در دانشگاه ضمن تحصیل رسمی در رشته حقوق، عمدتاً به فلسفه و تاریخ علاقه داشت، چنین ادامه می دهد:

در سال های ۱۸۴۳-۱۸۴۲، به عنوان سردبیر راینیشه زایتونگ برای نخستین بار گرفتاری ناشی از شرکت در بحث های به اصطلاح مربوط به منافع مادی را تجربه کردم. مذاکرات دیت راین درباره سارقان چوب و تکه تکه شدن مالکیت زمین، مشاجرات رسمی که آقای فن شاپر فرماندار وقت ایالت راین درباره شرایط زندگی دهقانان موزل علیه راینیشه زایتونگ آغاز کرد، و سرانجام مباحثی درباره تجارت آزاد و تعرفه های حمایتی، مجموعاً نخستین فرصت ها برای آشنایی با مسایلی اقتصادی را برای من فراهم آورد.^{۴۵}

این جا جایگاهی که به مسئله تعرفه داده شده، که به لحاظ اهمیت به سختی با نوشته های موجود مارکس در آن زمان قابل مقایسه است، شاید نشانه آن باشد که

مارکس وقتی بیش از آنچه که ما خبر داریم صرف مطالعه در این زمینه کرده است. اما اشاره به مقاله‌های مربوط به سارقان چوب و موزل در واقع به معنی قایل شدن این افتخار بدانهاست که آن مقاله‌ها نخستین گام‌ها به سوی سرمایه محسوب می‌شوند. همان‌طور که انگلس در آخرین سال زندگی‌اش نوشت، آن مقاله‌ها جزو نخستین گام‌های مارکس به سوی سوسیالیسم بود:

بارها و بارها از مارکس شنیده بودم که دقیقاً از طریق توجه به قانون سرقت چوب و وضعیت دهقانان موزل بود که وی از سیاست محض به سوی شرایط اقتصادی تغییر سمت داد و بدینسان به سوسیالیسم رسید.^{۴۶}

مارکس در پیشگفتار ۱۸۵۹ به نقد، بعداً تأثیر نگارش مقاله‌ای درباره کمونیسم در پاسخ به اگسبرگر آلمایینه زایتونگ را متذکر شد و اضافه نمود:

من مشتاقانه این توهم مدیران راینیشه زایتونگ را دستاویز قرار دادم، که فکر می‌کردند در روزنامه با نشان دادن موضعی ضعیف‌تر می‌توانند بخشودگی محکومیت مرگ روزنامه را به دست آورند، تا از آن طریق از صحنه عمومی کنار کشم و به مطالعه پردازم.^{۴۷}

مارکس در این زمان از امتیاز رها شدن از شرایطی که می‌بایست با چشمی به سانسورچی و چشم دیگر به سهامداران، مقاله بنویسد کاملاً آگاه بود. پس از صدور حکم توقیف روزنامه از سوی حکومت در ژانویه، به یکی از دوستانش چنین نوشت:

من توقیف راینیشه زایتونگ را گامی به جلو در آگاهی سیاسی می‌بینم و به همین دلیل از آن خوشنودم. بعلاوه، این جوّ برایم خفقان‌آور بود. کار کردن همانند یک برده در راه آزادی و نبرد کردن با سوزن به جای چماق، ناگوار است. دیگر از عوام‌فریبی، حماقت، خام‌اندیشی قدرت، و از تعظیم و ریزه‌خواری، پشتیبانی و اجرا و موشکافی‌مان خسته شده‌ام. پس حکومت آزادی مرا به من بازگردانده است.^{۴۸}

و درست پیش از کناره گیری: «و اما در مورد رابینشاه زایتونگ، تحت هیچ شرایطی نخواهم ماند؛ برای من نوشتن تحت سانسور پروس یا زندگی در آب و هوای پروس غیرممکن است».^{۴۹}

مارکس از آن پس فرصتی برای اندیشیدن یافت.

زمانی که مارکس از صحنه عمومی کنار کشید تا به مطالعه بپردازد، این کار به معنی تسویه حساب با فلسفه سیاسی هگل بود، فلسفه‌ای که حتی به هنگام قیام علیه نتایج سیاسی آن، همه اندیشه هگلی‌های جوان را تسخیر کرده بود. مارکس در بررسی ۱۸۵۹ گفت «نخستین کار در حل تردیدهایی که بر من غلبه کرده بود بازبینی انتقادی فلسفه حق هگل بود...»^۱ این بازبینی در یادداشتی آمده است که در آن مارکس بندهایی از فلسفه حق* (Rechtsphilosophie) هگل را نقل می‌کند و سپس هر یک را کمابیش به تفصیل شرح می‌دهد.

۱- واژگونه کردن هگل

دشواری این یادداشت‌ها ناشی از آن است که مارکس آگاهانه خود را درون جهان مفاهیم و اصطلاحات هگل قرار می‌دهد تا از این طریق در جریان حرکت راه خود را به خارج از آن بگشاید. می‌خواهد هگل را در چاهی که خود کنده بود بیندازد، یعنی نشان دهد که چگونه عدم انسجام و تضادهای هگل بر مبنای روش خود او به خارج از مکتب هگل معطوف می‌شود. در حالی که این رویکرد مستلزم دیدگاه هگلی‌های جوان بود، بازتاب سطحی نبود که مارکس در بهار ۱۸۴۳ بدان دست یافته بود؛ چون او در راینیشه زایتونگ اندیشه‌هایی را پیش کشیده بود و در جهت نتایجی استدلال کرده بود که اکنون

* حق Recht شامل زمینه قانون، رویه حقوقی، مفاهیم دولت و حتی عدالت (سیاسی) در معنی وسیع کلمه است.

می‌خواست همان نتایج را با فرایند دیگری «استنتاج» کند. به سخن دیگر: می‌خواست نشان دهد که آن اندیشه‌های سیاسی که او در جریان مبارزه واقعی به‌چنگ آورده بود با تحلیل «فلسفی» نیز اعتبار خود را حفظ می‌کند.

در واقع، دست‌نوشته «نقد فلسفه حق هگل»، در برخی جوانب تا آن‌جا که وی در راینیشه‌زایتونگ پیش رفته بود، پیش نمی‌رود؛ اما در آن زمان نیز این حرکت هرگز کامل نشد. مارکس دست‌کم از مارس ۱۸۴۲ در اندیشه‌انجام آن بود،^۳ و حتی احتمال دارد همان سال این کار را شروع کرده باشد، هرچند بر اساس بررسی ۱۸۵۹ مارکس، دست‌نوشته موجود عموماً به تاریخ تابستان ۱۸۴۳، و پس از راینیشه‌زایتونگ برمی‌گردد. ما مثل گذشته از بحث دوباره در وجه فلسفی این اثر طولانی و پراکنده تا حد امکان پرهیز خواهیم کرد، اما در این میان یکی از خصوصیات آن جنبه بنیادی دارد. مارکس در سراسر این اثر، به پیروی از خط راهنمای فلسفه فویرباخ، در صدد واژگون کردن هگل است، یعنی کله‌پا کردن او در آن معنی که بعداً در مقدمه سرمایه وصف کرد: در هگل دیالکتیک «روی سرش ایستاده است. اگر بخواهیم هسته عقلانی را در درون پوسته رمزآلود کشف کنیم باید دوباره آن را روی پاهایش قرار دهیم.»^۳ در «نقد» ۱۸۴۳ به این فرایند بر حسب رابطه «موضوع» با «محمول» نگرسته می‌شود — یعنی آنچه هست (واقعیت موجود) با اندیشه آن‌چه هست. کدام مورد کدام است؟ آیا نقطه عزیمت واقعی نباید همان دولت واقعی باشد، که واقعاً وجود دارد و نه مفهوم فلسفی (اندیشه) دولتی که جایی وجود ندارد مگر در مغز فلسفه‌باف؟ مارکس در ۱۸۴۳ این نکته را با اشاره به هگل، مشابه آن‌چه که سی سال بعد در مقدمه سرمایه طرح شد، مطرح کرد:

روش حقیقی روی سرش ایستاده است. آن‌چه ساده‌ترین است پیچیده‌ترین است و آن‌چه پیچیده‌ترین است ساده‌ترین است. آن‌چه باید نقطه عزیمت باشد به نتیجه رمزآلود تبدیل می‌شود، و آن‌چه باید نتیجه عقلانی باشد به نقطه عزیمت رمزآلود تبدیل می‌شود.^۴

مهم‌تر، این فقره است:

هگل را نباید به خاطر توصیف جوهر دولت نوین آن‌چنان که هست، ملامت کرد، بلکه او را باید به دلیل نمایش آن‌چه هست به عنوان جوهر دولت، ملامت کرد.

این‌که عقلانی، واقعی [بالفعل، موجود] است دقیقاً در تضاد با واقعیت غیرعقلانی خود را نشان می‌دهد که همه جا مغایر است با آنچه که اسناد می‌کند و اسناد می‌کند به مغایر آنچه که هست.^۵

و فقراتی از همین دست.^۶ این نکته بر حسب اندیشه‌های سیاسی، عملاً مارکس را به سوی این دریافت سوق داد که این دولت نیست که جامعه را شکل می‌دهد بلکه این جامعه است که به دولت شکل می‌دهد. خلاصه‌ی زیر بسیار منظم‌تر از یادداشت‌های مارکس است چون شیوه‌ی او تحلیل بند به بند بود.

۲- دولت و مالکیت خصوصی

یکی از مسایل عمده، مثل مقاله‌های راینیشه زایتونگ، رابطه‌ی قدرت مالکیت خصوصی و قدرت دولت بود، که در وهله‌ی نخست به زبان فلسفی رابطه‌ی مالکیت خصوصی به عنوان نفع «خاص» و دولت به عنوان عنصر «عام» اجتماعی ترجمه می‌شود. مارکس در هگل به طور عمده با نقش مالکیت زمین، مالکیت خصوصی طبقه‌ی حاکم زمین‌دار در شکل اندیشه‌های هگل درباره‌ی نظام ارثی فرزند ارشد، برخورد داشت.

مارکس همان‌طور که در راینیشه زایتونگ اشاره کرده بود، کاملاً مخالف این نظام ارث بود که با حفظ کل میراث برای فرزند ارشد، مالکیت زمین را در قطعات بزرگ حفظ می‌کند و بدینسان موجب تمرکز قدرت طبقاتی پس‌پشت آن می‌گردد. بورژوازی بالنده نیز قویاً با این نظام ارث و با هر قانونی که مانع فروش قطعات زمین از سوی زمین‌داران (و همین‌طور دهقانان) می‌شد، مخالف بود. چنین محدودیت‌هایی اشاعه‌ی روابط مالکیت بورژوایی در روستاها را، که به تسریع جریان بورژوایی شدن کشاورزی کمک کند، دشوار می‌کند. حکومت می‌کوشید جلوی قطعه‌قطعه شدن زمین‌ها را بگیرد و ساختار و مالکیت زمین را حفظ کند، ساختاری که بنیاد طبقاتی‌اش را تشکیل می‌داد، در حالی که

* مثل: «او [هگل] به خود اجازه نمی‌دهد که اندیشه را به محک آنچه هست بکشد، او باید آنچه را که هست به محک اندیشه بکشد.» و از نظر او «وظیفه فلسفی، تجسم یافتن اندیشه در جریان واقعیت‌های سیاسی معین نیست بلکه بخار شدن این واقعیت‌ها در اندیشه مجرد است.»^۶

بورژوازی نیز طرفدار وجه مغایرش بود. موضع مارکس کاملاً با موضع لیبرالیسم بورژوایی انطباق داشت، که «آزادی» را با آزادی فروش بی قید و شرط زمین یکی می‌دانست. فروش زمین برای هر کس که قدرت خرید داشت؛ همین‌طور، موضع او با نیازهای پیشرفت اقتصادی انطباق داشت.

پس، بحث طولانی در این نظام ارث بازتاب جبهه مهم مبارزه میان طبقات جدید و قدیم صاحب ملک و نیز بازتاب نارضایی طبقه جدید از فشار خفه‌کننده اشرافیت بر جامعه است. مارکس می‌نویسد: «مالکیت زمین... مالکیت خصوصی حقیقی است»، در حالی که «ثروت طبقه عام» [بوروکراسی] و ثروت «طبقه بازرگان» مالکیت خصوصی حقیقی نیست، و این شرح مبهم را ارایه می‌دهد که مالکیت دو گروه بعدی به یک معنی «عام» و «اجتماعی» است، یعنی نفی صرفاً «خاص» نیست. وقتی در ادامه می‌نویسد که «پس، عالی‌ترین فراز قانون اساسی سیاسی، قانون اساسی مالکیت خصوصی است. عالی‌ترین عقیده سیاسی، عقیده مالکیت خصوصی است»^۷، منظورش عمدتاً طبقه زمین‌داران بزرگ است. اما رابطه‌ای که این‌جا میان این مالکیت خصوصی و دولت فرمول‌بندی شده شبیه به همان فرمول‌بندی است که بعداً در اشاره به مالکیت خصوصی بورژوایی شرح داده است.

در همین رابطه است که از «اعمال قدرت مالکیت خصوصی مجرد بر دولت سیاسی»، سخنی می‌گوید و آن را در برابر این توهم هگل قرار می‌دهد که گویا نهاد ارث‌بری فرزند ارشد نمایانگر اعمال قدرت دولت سیاسی بر مالکیت خصوصی است.^۸

پس قدرت دولت سیاسی بر مالکیت خصوصی چیست؟ قدرت خود مالکیت خصوصی، جوهر آن، به هستی درآمده است. در مقابل این جوهر چه چیزی برای دولت سیاسی باقی می‌ماند؟ این توهم که عنصری تعیین‌کننده است در حالی که [در واقع] عنصری تعیین شده است.^۹

مارکس بعداً استدلال می‌کند که این امر، مالکیت خصوصی (به معنی مالکیت زمین) را تبدیل به منبع اساسی «استقلال سیاسی» (حق تعیین سرنوشت سیاسی خود) در میان اعضای دولت می‌کند.

معنایی که مالکیت خصوصی در دولت سیاسی دارد، معنای جوهری آن، معنای حقیقی آن است؛ معنایی که تمایز طبقاتی در دولت سیاسی دارد معنای جوهری تمایز طبقاتی است... پس «استقلال مالکیت خصوصی» یا «مالکیت خصوصی واقعی» نه تنها «حامی قانون اساسی» بلکه «خود قانون اساسی» است.^{۱۰}

همین نتیجه‌گیری در خلال صفحات متعدد و از زوایای مختلف طرح و تکرار شده است:

او [هگل] کاری جز طرح اخلاق دولت نوین و حقوق قضایی خصوصی جدید نکرده است... مالکیت خصوصی ضامن قانون اساسی سیاسی است... بنابراین، قانون اساسی در این جا قانون اساسی مالکیت خصوصی است... مالکیت خصوصی مقوله‌ای عام است، تقیّد عام دولت است.^{۱۱}

فرمول‌بندی‌های جرثومه‌ای نظریه مارکسیستی خاص دولت به این شرح است.

۳- دولت و بوروکراسی

دیدیم که مارکس پایه‌ای مالکیت خصوصی «حقیقی» طبقات زمین‌دار، نه تنها درباره مالکیت خصوصی «طبقه بازرگان» بلکه درباره مالکیت خصوصی بوروکراسی دولتی نیز سخن می‌گوید. در آثار هگل بوروکراسی «طبقه عام» (universal class) به تمام معنی است، چون چنین تصور می‌شود که بوروکراسی نماینده منافع تعمیم یافته و اشتراکی همگان است. «مالکیت» بوروکراسی چیست؟

مارکس نخست در مراحل اولیه تصدیق می‌کند که دولت، نوعی ایدآل غیرمادی نیست - بلکه متشکل از مردم و افرادی است که تحت روابط اجتماعی خاصی قرار دارند.

امور و عملیات دولت وابسته به افراد است (دولت صرفاً به واسطه افراد عمل می‌کند)... وابسته به کیفیت مرتبط با دولت فرد است... [هگل فراموش می‌کند] که امور و عملیات دولتی کارکردهای انسانی‌اند... که امور دولتی و غیره چیزی جز شیوه موجودیت و عملکرد اجتماعی انسانها نیست.^{۱۲}

مارکس سپس با تفصیل بیشتری به بوروکراسی می‌پردازد. هدف‌گیری اصلی او دقیقاً دیدگاه هگلی بوروکراسی به‌عنوان عنصر «عام» در جامعه است. مارکس می‌گوید نه، بوروکراسی صرفاً عنصر «خاص» دیگری است، عنصری که منافع خاص خود را با منافع دولت همسان می‌کند، و برعکس. «بوروکراسی خود را به‌عنوان هدف غایی دولت جا می‌زند»، اما با اهداف واقعی دولت آن طور که باید باشد، در تضاد است.

هدف‌های دولت به هدف‌های بوروها تبدیل می‌شود، یا هدف‌های بوروها به هدف‌های دولت تبدیل می‌شود... بوروکراسی، جوهر دولت، جوهر معنوی دولت را داراست، ملک خصوصی آنست.^{۱۳}

خود هگل نکته‌ای شبیه این طرح کرده بود - که آیا حاکمیت دولت، «ملک خصوصی» دولت است - تا آن را مطلقاً رد کند (نه در فلسفه حق بلکه در اثر متأخرترش فلسفه تاریخ^{۱۴}). واژگون کردن هگل در این مساله راه سودمندی برای ریشه‌یابی نظریه دولت در جامعه واقعی گشود.*

از آن‌جا که بوروکراسی، در نفع (خاص) خود، از دولت به‌عنوان ملک خصوصی استفاده می‌کند، دولت را به رمزوراز خودش تبدیل می‌کند که «از نظر داخلی از طریق سلسله‌مراتب و از نظر خارجی به‌عنوان شرکتی بسته محافظت می‌شود».

بنابراین اقتدار اصل معرفتی آن، و الوهیت اقتدار ذهنیت آن است. اما داخل خود بوروکراسی معنویت به ماتریالیسم زمختی بدل می‌شود، ماتریالیسم فرمان‌برداری منفعلانه و ایمان کورکورانه به اقتدار، مکانیزه شدن رفتاری ثابت و رسمی، اصول دیدگاه‌ها و سنت‌های ثابت. تا آن‌جا که فرد بوروکرات مدنظر است، هدف‌های دولت هدف‌های خصوصی او می‌شود، یعنی، دنبال کردن مقام‌های بالاتر و از شغلی چسبیدن... دولت صرفاً به‌صورت ذهنیت‌های بوروهای گوناگون که با روابط فرمان‌برداری و اطاعت منفعلانه به هم مرتبط‌اند به

* مارکس بیست و هشت سال بعد دوباره این چهره قدرت دولت را به‌عنوان نوعی «مالکیت خصوصی» مورد استفاده قرار داد. او در بیان تمایز کمون و دولت بورژوازی خاطرنشان کرد که تحت حاکمیت کمون «کارکردهای عمومی، دیگر مالکیت خصوصی‌ای نخواهد بود که از سوی حکومت مرکزی به زیردستانش عطا گردد.»^{۱۵}

موجودیت خود ادامه می‌دهد... بنابراین بوروکرات باید با دولت بالفعل به شیوه‌ای یسوعی برخورد کند، چه یسوعیتی آگاهانه و چه ناآگاهانه.^{۱۶}

توجه به این نکته اهمیت دارد که مارکس از هدف یافتن راهی برای همذات کردن واقعی منافع عام و منافع خاص و درهم آمیختن آنها در یک وحدت راستین دست برنمی‌دارد. این بعداً نخستین رهیافت او به پرولتاریا خواهد شد؛ این‌جا، همه چیز به صورتی کاملاً انتزاعی و «فلسفی» بیان شده است:

در بوروکراسی همذات بودن منافع دولتی و هدف‌های خصوصی خاص به صورتی است که منافع دولتی هدف‌های خصوصی خاص می‌شود که در مقابل هدف‌های خصوصی دیگر قرار دارد.

الغای بوروکراسی فقط می‌تواند به این معنی باشد که منافع عام در واقعیت، و نه مثل مورد هگل در اندیشه و در تجرید، به منافع خاص تبدیل شود. و این صرفاً زمانی ممکن است که منافع خاص واقعاً عام شود...

در یک دولت حقیقی از خودگذشتگی هر شهروند در راه طبقه عام به عنوان طبقه خاص صرفاً احتمال نیست بلکه بیان‌کننده ظرفیت طبقه عام در عام بودن واقعی است، یعنی، تبدیل شدن به طبقه هر شهروند. اما نقطه آغاز هگل مبتنی بر طبقه عام کاذب، طبقه عام خیالی، عام بودن طبقه خاص است.^{۱۷}

خلاصه، دشواری این جاست که بوروکراسی، که هگل آن را به عنوان طبقه عام مطرح می‌کند، از نظر منافی که دارد اصلاً در واقع عام نیست؛ این یک توهم است. در واقع صرفاً طبقه دیگری با منافع خاص همچون طبقات دیگر است و تنها ویژگی‌اش آن است که شالوده منافع خاص‌اش دولت است. این نیز مبتنی بر نوعی «مالکیت» است با این تفاوت که مالکیت خصوصی آن حاوی خود «جوهر دولت» - قدرت سیاسی - است. بی‌تردید همین خاص بودن است که توهم عام بودن را می‌آفریند. اما این همه بر دروغی استوار است - «این دروغ... که دولت در خدمت منافع مردم است یا اینکه مردم در خدمت منافع دولت‌اند».^{۱۸}

مسئله عام بودن در «دولت حقیقی» چگونه باید حل شود؟ البته، مارکس این را هنوز

نمی‌داند، اما به سمتی کلی اشاره دارد. این مسأله نمی‌تواند با تلاش برای کشف چگونگی کارکرد واقعی هر یک از شهروندان به منزله جزیی از عمومیت از طریق طبقه‌ای خاص حل شود، چون به نظر غیرممکن می‌رسد. راه‌حل مسأله در سمت تبدیل طبقه عام به «طبقه همه شهروندان» است. این اندیشه هنوز مبهم به ضرورت الغای همه تمایزات طبقاتی اشاره دارد؛ در نگرشی بلندمدت این راه‌حل اشاره به تبدیل «هر آشپز به دولتمرد» دارد، اما فاصله‌اش با آن خیلی زیاد است.

مسأله قابل توجه دیگری نیز درباره بوروکراسی دولتی وجود دارد که مارکس مطرح می‌کند. باز هم به این دلیل که هگل آن را عنوان کرده است. چگونه می‌توان دولت و نیز مردم تحت فرمانش را از سوءاستفاده قدرت توسط مقامات حکومتی مصون نگهداشت؟ یکی از پاسخ‌های هگل سلسله‌مراتب است - ساختار سلسله‌مراتب حکومت بدین معناست که سوءاستفاده مقامات پائین‌تر را مقامات بالاتر جبران کنند. مارکس ردیه استهزاآمیز زیر را به صورتی معترضه در داخل پارانتز می‌آورد:

... گویی خود سلسله‌مراتب سوءاستفاده اصلی نیست و گویی معدودی از تجاوزهای شخصی مقامات اصلاً با تجاوز ضروری سلسله‌مراتب قابل قیاس است؛ سلسله‌مراتب زمانی یک مقام را مجازات می‌کند که مرتکب تجاوزی علیه سلسله‌مراتب یا مرتکب تجاوزی شده است که از نظر سلسله‌مراتب غیرلازم است؛ اما زمانی که سلسله‌مراتب خود از طریق او مرتکب تجاوزی می‌شود از او حمایت لازم را می‌کند؛ بعلاوه، متقاعد کردن سلسله‌مراتب به تجاوزی که عواملش مرتکب شده‌اند، بسی دشوار است...^{۱۹}

از نظر هگل راه‌حل دیگر، عامل متقابل بازدارنده‌ایست که از سوی مجامع و تشکل‌های حقوقی اعمال می‌شود و ظاهراً کنترل سلسله‌مراتبی از بالا را با کنترل از پائین تکمیل می‌کند. مارکس در این ارتباط می‌گوید: «گویی این کنترل از دیدگاه خود سلسله‌مراتب بوروکراسی اعمال نمی‌شود...»

مارکس چنین استدلال می‌کند که ساختار سلسله‌مراتب بوروکراسی در برابر

سوءاستفاده بوروکراتیک مصون نمی‌ماند چون

دست و پای خود جناح مخالف بسته است... پس کجاست آن حمایت در برابر «سلسله مراتب»؟ بی تردید، شر کمتر [سوء استفاده بوروکراتیک] به دست شر بزرگ‌تر [سلسله مراتب]، تا آن جا که خود ناپدید می‌شود تا راه برای آن باز شود، لغا می‌شود.^{۲۰}

سرانجام، این اندیشه را که هر نوع حفاظتی وابسته به کیفیات (شخصی) خود مقامات است، به تمسخر می‌گیرد. («انسان در مقام رسمی، از مقام رسمی در برابر خودش حفاظت خواهد کرد! اما این چه نوع اتحادی است!») این بخش با این اندیشه تمام می‌شود:

«قدرت حکومتی* برای آنکه توسعه یابد دشوارترین وضع را دارد. این قدرت به درجاتی بسیار بیشتر از قدرت قانون‌گذاری، به مردم تعلق دارد.»^{۲۲} یعنی، باید به کل مردم تعلق داشته باشد. خواهیم دید که بعداً مارکس به مسأله قوه مجریه منفک از کنترل مردم توجه کافی خواهد کرد.

۴- واژگان سیاسی: دموکراسی

نخستین بحث مارکس درباره واژه دموکراسی در یکی از فقراتی است که از هگل نقل شده است. بدون شرح مقدماتی معنی واژه در ۱۸۴۳، موضوع قابل فهم نیست. در نیمه نخست قرن نوزده، تقریباً همه اصطلاح‌های سیاسی در حال گذار از یک دوره آشفتگی و تغییر بودند، پدید می‌آمدند و معانی و دلالت‌های جدیدی پیدا می‌کردند. نمی‌توان تصور کرد که هر اصطلاح خاصی همان معنی را داشت که اکنون برای ما دارد و یا این اصطلاح در همان زمان معنی واحد و همگونی داشت.^{۲۳} هیچ واژه‌ای، آشفتگی و سیالیت واژه دموکراسی را نداشته است. این واژه تا آن زمان

* توجه کنید که این جا منظور از حکومت و قدرت حکومتی، قدرت مجریه متمایز از بخش مقننه است. قدرت مجریه در واقع، هنگامی که مجلس مقننه اساساً نمابشی است و قوه قضایی زاینده‌ای بیش نیست، کل حکومت واقعی را تشکیل می‌دهد. محدود کردن اصطلاح حکومت به قوه مجریه دوباره در پیش‌نویس‌های جنگ داخلی در فرانسه، بویژه در پیش‌نویس دوم، پدیدار می‌شود اما (نکته بسیار جالب) این که این نحوه استفاده به‌روشنی از فقره مربوطه در ویراست نهایی آن حذف شده است. اما، به دلیل آن که جزو زبان سیاسی متداول عصر است، از آن بارها استفاده شده است.^{۲۱}

در قاره اروپا (پس از انقلاب‌های ۱۸۴۸) به کلام متداول تبدیل نشده بود و همان‌طور که دیدیم، هنوز همان واژه‌ای نبود که امروزه هر کس به‌طور طبیعی در بحث از مسائلی چون آزادی بیان و مطبوعات، حق‌رای، حکومت‌نمابندگی، مشروطیت، یا غالب مباحثی که در پیوند با این واژه است، استفاده می‌کند. پس این واژه در آن زمان چه معنایی داشت؟

این واژه، شبیه همه واژه‌هایی که گذشته‌ای کلاسیک دارند،^{۲۴} با تاریخ معنای دموکراسی در یونان باستان و اعتقادات موجود درباره آن، کاملاً مشروط می‌شود. لب این اندیشه، معنای ریشه‌شناختی آن بود: حاکمیت (سلطه، اقتدار) مردم (دموس). اما مردم چه کسانی هستند و منظور از اعمال قدرت مردم چیست؟ تفسیرش از یک فرد تا فرد دیگر، از یک زمان تا زمان دیگر، و از یک ایدئولوژی تا ایدئولوژی دیگر، متفاوت است. از آنجا که این نکته مستلزم سرنوشت‌سازترین مسایل تحول اجتماعی است، به همین دلیل صرفاً مساله‌ای فکری نیست بلکه بازپژه ایدئولوژی و قربانی‌گرایی‌های گوناگون است. این واژه که هسته اصلی اش ریشه لغوی آن است، به صورت آمیبی، پا درآورد و در جهت معانی گوناگون سیاسی حرکت کرد.

گرایش آشکار طیف سیاسی رادیکال این بود که به محتوای سیاسی آن مضمونی اجتماعی بیفزاید. هرچند گذشته یونانی آن به سختی می‌توانست بر کسی پوشیده بماند که این واژه بر نوعی حکومت دلالت دارد و بنابراین اصطلاحی سیاسی است، با این حال بیشتر در خصوص محتوای اجتماعی یک رژیم به کار می‌رود تا شکل‌ها یا شیوه‌های خاص حکومت: یعنی حدود پایگاه مردمی رژیم‌های سیاسی صرف نظر از چگونگی بازتاب پایگاه مذکور در شیوه‌های سیاسی آن. مردم، دموس، ممکن است به صورت مستقیم در رژیم مشارکت کنند یا در معنایی خاص (از جمله در معنی عوام‌فریبانه) صرف نظر از شکل‌های مشارکت‌شان، وزن زیادی در آن داشته باشند. هم‌چنین، مردم ممکن است مردم معمولی زیردست اشرافیت (غالباً، قشر بورژوا) یا توده تهری‌دستان زیرین آنها باشند، و این به سیاست استفاده‌کننده از آن بستگی دارد.

دموکراسی راه، در حکم شاخص محتوای اجتماعی، می‌توان همانند توکوویل به عنوان معادل برابری اجتماعی، مساوات‌طلبی به‌طور کلی، استفاده کرد، بی‌آنکه گرایش به پس‌و‌پیش شدن در میان این معانی اجتماعی و شکل‌های حکومتی مکمل آن از میان

برود. دموکراسی از این جنبه نیز برای مثال در میان چارتیست‌های انگلستان - اصلاً دلالتی به حکومت نداشت بلکه منظور از آن جنبش خلق، یا مردم، یا توده‌ها بود. (در واقع، دموکراسی خصوصیت لولوی سرخ را داشت، همان‌طور که در دوران اخیرتر واژه توده‌ها همین خاصیت را پیدا کرد.) این معنی اخیر در برخورد با مسایل انقلاب بورژوازی اهمیت بسیار زیادی پیدا کرد. «دموکرات» کسی بود که هوادار آرمان خلقی است؛ شاید نخستین کاربرد منتشر شده از واژه کمونیست، مقاله‌ای به قلم کابه در ۱۸۴۰ است.

«Le démocrate devenu communiste, malgré lui.»^{۲۵}

خواهیم دید که مارکس در چند سال بعدی، از دموکراسی همانند هر کس دیگری استفاده کرد، یعنی، به صورتی متنوع، گاهی به معنی اجتماعی و گاهی به معنی صرفاً سیاسی و غالباً با آمیخته‌ای از هر دو.

هگل که به تدریج دانشنامه خود را می‌نوشت - به واژه متلون دموکراسی محتوایی خاص بخشید و آن را در نظام فلسفی خود جذب کرد و بدینسان بر دشواری‌ها افزوده شد. و متأسفانه در نقدهای خود مارکس با دموکراسی در معنای هگلی آن برخورد داریم. یعنی از جنبه اجتماعی آن جدا شده و به صورت روایت هگلی وحدت دولت با مردم درمی‌آید. و منظور از آن جامعه‌ای است که جدایی میان امر اجتماعی و امر سیاسی از میان رفته، عام و خاص در برابر هم قرار ندارند، دولت دیگر از جامعه مدنی مجزا نیست و جامعه مدنی نیز به نوبه خود، دیگر صرفاً عرصه منافع فردی به شمار نمی‌آید.^{۲۵} خود هگل سلطنت طلب فکر نمی‌کرد که چنین اوضاعی، هرچند می‌توانست «زیبا» باشد یا زمانی در یونان «زیبا» بود، در جامعه مدرن امکان‌پذیر باشد؛ اما معضلی که در این مفهوم وجود دارد، مدت‌ها پس از جدایی‌اش از واژگان‌شناسی مارکس، در آن باقی می‌ماند.

همین دلالت معنایی به سبک هگل است که در بخش نقد هگل، که مارکس ویژگی جامعه قرون وسطایی را بحث می‌کند، نقش مهمی دارد. آمیختگی عریان قدرت سیاسی و اقتصادی در نظام فئودالیسم که با جدایی ظاهری قدرت اقتصادی از حاکمیت سیاسی در دوران پیدایش بورژوازی متفاوت است - در این جا دقیقاً به عنوان

• دموکرات به‌رغم میل خود، کمونیست شد. م.

موردی از غیبت بیگانگی حیات سیاسی (دولت) از عرصه‌های حیات خصوصی پدید می‌آید؛ عام در برابر خاص نبود. با این حال، بی‌آنکه زیبا باشد، به معنای وضع اسارت آمیز بود.

در قرون وسطا، قانون سیاسی همان قانون مالکیت خصوصی است، اما صرفاً به این دلیل که قانون مالکیت خصوصی همان قانون سیاسی است. در قرون وسطا زندگی مردم و زندگی دولت همسان است. انسان اصل واقعی دولت است، اما این انسان اسیر است. بنابراین نوعی دموکراسی اسارت است، یعنی بیگانگی تا غایت درجه آن.^{۲۶}

مارکس می‌گوید این آمیختگی حیات سیاسی و اقتصادی، که اگر دموکراسی به سبک هگلی بود، «دموکراسی ناآزادی» بود، بیگانگی‌ای کامل‌تر از بیگانگی کنونی به بار آورد، بعلاوه آنتاگونیسمی در جامعه ایجاد کرد، دوگانگی‌ای که در مقایسه با نوع انتزاعی آن در روزگار کنونی، کاملاً واقعی بود. با توجه به این پس‌زمینه، حال می‌توانیم به نقد مارکس از فلسفه سیاسی هگل بازگردیم.

۵- دولت و دموکراسی

از یک بخش طولانی که در آن مارکس علیه سلطنت‌طلبی هگل مجادله می‌کند چشم‌پوشی می‌کنیم. بخش بزرگی از آن، علاوه بر ردّ حاکمیت موروثی به‌طور کلی، به مباحثی علیه تمرکز اراده دولت در دست یک نفر اختصاص دارد.^{۲۷} مارکس علیه همه شکل‌های سلطنت، حتی سلطنت مشروطه که مورد حمایت هگل بود، بحث می‌کند. (در واقع هدف نگارش «مقاله علیه آموزه هگلی سلطنت مشروطه» از اوایل ۱۸۴۲ در ذهن مارکس بود - «چیستان» این مقاله «حمله به سلطنت مشروطه به‌عنوان پدیده دورگه‌ای بود که کاملاً در تضاد با خود و فسخ‌کننده خود است».)^{۲۸}

سپس بخشی است که مارکس «حاکمیت مردم» را کانون اصلی سیاست فلمداد می‌کند. او به‌خاطر این‌که هگل حاکمیت دولت را در برابر حاکمیت مردم قرار می‌دهد، به وی حمله می‌کند. حتی پادشاه تنها زمانی حاکم است که

نمایان‌گر وحدت مردم باشد؛ پس او خود صرفاً یک نماینده و نماد حاکمیت مردم است. حاکمیت مردم به واسطه او وجود ندارد، بلکه موضوع عکس آن است، او به واسطه مردم وجود دارد.

و باز: «گویی مردم دولت واقعی نیستند. دولت یک انتزاع است. فقط مردم‌اند که انضمامی‌اند».

مارکس فقره‌ای از هگل نقل می‌کند که در آن گفته است «حاکمیت مردم یکی از آن انگاره‌های مغشوش است که بر برداشتی وحشیانه از مردم استوار است.» مارکس پاسخ می‌دهد: «در این جا تنها هگل می‌تواند "انگاره‌های مغشوش" و "برداشت وحشیانه" بیابد... مساله صرفاً چنین است: آیا حاکمیت تبلور یافته در وجود پادشاه توهم نیست؟ حاکمیت پادشاه یا حاکمیت مردم، مساله این است...» او می‌افزاید، و این‌ها «دو مفهوم کاملاً متضاد از حاکمیت است.»^{۲۹}

در همین جاست که با اشاره‌ای به آثار هگل، دموکراسی وارد صحنه می‌شود. «چنانچه منظور از حاکمیت مردم شکلی از جمهوری و حتی دقیق‌تر از آن، شکلی از دموکراسی است»، هگل (آنگونه که مارکس نقل می‌کند) انگاره حاکمیت مردم را کنار گذاشته است. حال، هرچند معنی خاص هگلی دموکراسی را شرح دادیم، روشن است که در این فقره این واژه به‌عنوان شکل خاص یک حکومت نیز به کار رفته است. مارکس در پاسخ، در برابر هتاک‌های هگل به دموکراسی، به دفاع از آن برمی‌خیزد.

معنی خط استدلالی مارکس در این جا فقط زمانی می‌تواند به بهترین وجه درک شود که ظرفیت دموکراسی برای شمول به هر دو جنبه سیاسی و اجتماعی حاکمیت، سلطه یا تفوق مردم را به‌خاطر داشته باشیم. اندیشه‌ای که این جا در جریان است حاکی از آن است که دولت در همه قوانین اساسی‌اش باید در تحلیل نهایی به توده مردم متکی باشد، مردم باید همیشه نیروی تعیین‌کننده جامعه (یعنی، «اعمال قدرت») را تشکیل دهند، حتی اگر آن‌چه را که تعیین می‌کنند تحمل حاکمیت پادشاه بر خود آنان باشد. این همان معنی احکامی از این قبیل است: «دموکراسی راز حل شده همه قوانین اساسی است»، «دموکراسی، حقیقت [یعنی، واقعیت پس پشت] سلطنت است، سلطنت حقیقت دموکراسی نیست». این اندیشه بر آن است که در پشت حاکمیت سلطنت نیروی (منفعل،

بلااستفاده) مردم نهفته است، در حالی که عکس آن معنی ندارد.^{۳۲} در سلطنت، قانون اساسی محصول مردم است آن‌گونه که هستند، به صورت غیرمستقیم، چون مردم (به خاطر داشته باشید) همیشه «دولت واقعی» اند، «هرچند چنین به نظر نیاید»؛ حال آن‌که در دموکراسی، «قانون اساسی آن‌گونه که هست به نظر می‌رسد، یعنی محصول آزادانه مردم».^{۳۲}

مارکس که می‌کوشد سبک هگلی را علیه خود هگل بشوراند چنین استدلال می‌کند که دموکراسی سقدرت مردم در تعیین سرنوشت حکومت در تحلیل نهایی – در همه دولت‌ها نهفته و مستتر است درست همان‌طور که جوهر مذهب به صورتی متراکم در همه مذاهب مستتر است.

هگل دولت را نقطه آغاز قرار می‌دهد و انسان را به تابع آن تبدیل می‌کند؛ دموکراسی انسان را نقطه آغاز قرار می‌دهد، و دولت را به امر عینیت یافته انسان تبدیل می‌کند. درست همان‌طور که مذهب انسان را نمی‌آفریند بلکه انسان مذهب را می‌آفریند، لذا، به همان ترتیب این قانون اساسی نیست که مردم را می‌آفریند بلکه مردم قانون اساسی را می‌آفرینند.^{۳۳}

مذهب مقایسه‌ای به دست می‌دهد، و بر فریافت استاندارد هگلی‌های جوان از مسیحیت استوار است که آن را آخرین و پیشرفته‌ترین شکل مذهب می‌دانند چون جوهر همه مذاهب به عنوان مذهب در آن نهفته است؛ یعنی، مذهبی است که در بنیادهای اساسی آن خلاصه شده است در حالی که سایر مذاهب همین جوهر را به شیوه‌ای

* تقریباً در همین زمان مارکس یادداشت‌ها و چکیده‌هایی درباره مطالعات تاریخی‌اش فراهم می‌آورد. یکی از چکیده‌های او از آثار ال. رانکه توسط ویراستاران مجموعه آثار مارکس-انگلس (Gesamtausgabe) بدین شرح خلاصه شده است: «شبه مشروعیت، یعنی وحدت حاکمیت مردم و حق الهی، زاینده وحشت از درخواست‌های انقلابی مردم بود».^{۳۱} این‌جا نیز اندیشه این است که حاکمیت مردمی، در این معنی ویژه که شاه برای مطیع کردن اشرافیت به نیروی تعیین‌کننده مردم تکیه می‌کند، در پشت سر استبداد سلطنتی قرار دارد. همین اندیشه در مقاله‌ای به قلم انگلس در سال بعد بیان شد – که کاملاً مستقل از مارکس بود چون منبع مشترکشان هگل بود (همان‌طور که مقاله انگلس درست یک صفحه بعد نشان می‌دهد). او در توضیح این‌که چرا نظام انگلیسی آن‌طور که عموماً تصور می‌شود دموکراتیک نیست، می‌نویسد: «انگلستان واقعاً دموکراسی است، اما به همان شیوه‌ای که روسیه دموکراسی است؛ چون مردم بی‌آن‌که خود بدانند همه جا حکومت می‌کنند و در همه دولت‌ها حکومت بیان متفاوتی از سطح آموزش مردم است».^{۳۱}

متراکم و متضاد تجسم می‌بخشند که باید از طریق تحلیل انتقادی آن را زنده کرد. مارکس با ادامه این قیاس می‌نویسد «از جنبه‌ای معین، دموکراسی با همه شکل‌های دیگر دولت مرتبط است همان‌طور که مسیحیت با همه مذاهب دیگر مرتبط است.» در دموکراسی، قدرت تعیین‌کننده مردم سرانجام فارغ از سرکوب‌های تحمیل شده، آشکار می‌گردد: «بنابراین به‌همان ترتیب دموکراسی جوهر هر قانون اساسی دولتی است، یعنی انسان اجتماعی شده در قالب یک قانون اساسی خاص دولت...» رابطه واقعی انسان و دولت می‌تواند به‌منصه ظهور رسد: «انسان به خاطر قانون نیست، بلکه قانون به خاطر انسان است؛ این [دموکراسی] موجودیت بشر است، در حالی که در شکل‌های دیگر دولت، انسان موجودیت قانونی دارد. این است تفاوت اساسی دموکراسی.»^{۳۴}

فقط اکنون است که مارکس دموکراسی را به‌عنوان نوعی از شکل‌های حکومت با معنی خاص هگلی آن پیوند می‌زند. همه شکل‌های دولتی (غیردموکراتیک) دیگر، شکل‌های دولتی خاص‌اند؛ اما شکل دموکراتیک دولت چیزی بیش از یک شکل است: «اصل مادی» است که خود را آشکار می‌سازد. یعنی، قدرت تعیین‌کننده مردم را به‌روشنی آشکار می‌کند. سپس مارکس می‌افزاید: «بنابراین، برای نخستین بار، وحدت حقیقی خاص و عام است.»^{۳۵}

بدینسان آنچه مارکس انجام می‌دهد ایجاد پلی استدلالی، کاملاً در درون نظام هگلی، میان دموکراسی به‌منزله شکلی از حکومت که تجسم آشکار حاکمیت مردم است، و دموکراسی به‌عنوان وحدت عام و خاص.

مارکس از روی همین پل به نکته بعدی می‌رسد. در سلطنت و سایر اشکال غیردموکراسی، انسان در رخسار سیاسی‌اش (یعنی به‌عنوان شهروند دولت) «موجودیت خاص خود را همراه با انسان غیرسیاسی خصوصی دارد.» یا مشخص‌تر بیان کنیم: در حال حاضر، انسان از یک سو به‌عنوان شهروند دولت زندگی می‌کند، که در آن فرض اینست که همه چیز وقف منافع عام اجتماع شده، و در عین حال از منافع خصوصی و روابط خصوصی‌اش بهره‌مند است - برای مثال، بورژوازی است که صرف‌نظر از منافع جامعه می‌کوشد ثروت اندوزد. در حال حاضر این دو رخسار یک انسان واحد درهم آمیخته نیست، از هم جدا و با هم در تضاد است. سلطنت (هگلی) که، در حکم دولت، داعیه عام بودن دارد، این تضاد را حل نمی‌کند؛ صرفاً حق خود را

برای تبعیت خاص از عام اعلام می‌دارد، یعنی تبعیت هر چیز دیگر از خودش. دموکراسی درست عکس آن عمل می‌کند، «دولت سیاسی... به خودی خود صرفاً مضمونی خاص است، همانند شکل خاصی از موجودیت مردم.» سلطنت امر خاصی است که داعیه عام بودن دارد و بر همه خاص‌ها حاکم است و آنها را تعیین می‌کند، در حالی که دموکراسی می‌داند صرفاً یک امر خاص است. دموکراسی داعیه سروری بر همه خاص‌ها را ندارد؛ یعنی، شکلی از دولت نیست که، همانند استبداد، در صدد نفوذ به همه عرصه‌های زندگی اجتماعی باشد.

فرانسه مدرن چنین فریافتی از آن دارد: در دموکراسی حقیقی، دولت سیاسی ناپدید می‌شود. این تا آنجا درست است که دولت سیاسی در معنای خاص آن، یعنی قانون اساسی، دیگر با کلیت هم‌مطراز نیست.^{۳۶}

جمله نخست به روشنی به معنی بازشناسی اندیشه‌های "آن-آرشی" (بی‌دولتی) است که ریشه در آرای پرودون و دیگران دارد. اما جمله دوم از رفتن به آن مسیر امتناع می‌ورزد. دولت در «دموکراسی حقیقی» کاملاً ناپدید نخواهد شد بلکه به عرصه خاص خود تقلیل خواهد یافت؛ داعیه اداره کلیت را نخواهد داشت بلکه همان طور که مارکس قبلاً شرح داده بود، صرفاً عهده‌دار وظیفه اجتماعی خاصی در میان سایر موارد خاص خواهد شد. در جامعه جایگاهی محدود و نه نامحدود، خواهد داشت.

هگل شکل جمهوری را ذکر کرد بی آنکه آشکارا آن را از اندیشه دموکراسی متمایز کند، یعنی ایجاد ابهام در اصطلاحات که بسیار شایع بود. مارکس به روشنی تمام شرح می‌دهد که هرچند «شکل دولتی مجرد دموکراسی، جمهوری است»، شکل دولتی که صرفاً در قانون اساسی سیاسی جمهوری است، چنانچه دموکراسی در مجموعه اجتماعی و نیز سیاسی نفوذ نکند، دموکراسی واقعی نیست. با طرح لب مطلب، مثال جمهوری آمریکا را طرح می‌کند:

مالکیت و غیره، و خلاصه کل محتوای قانون و دولت، با مختصر تغییراتی، در آمریکای شمالی همانست که در پروس. در نتیجه، در آنجا جمهوری، همان طور که سلطنت در این‌جا، صرفاً یک شکل دولتی است. محتوای دولت در خارج از این قوانین اساسی نهفته است.^{۳۷}

روشن است که مثل همیشه، منظور مارکس از محتوای دولت چیزی بیش از صرف دولت سیاسی است، یعنی شامل نظام مناسبات مالکیت نیز می شود. بنابراین نتیجه می گیرد که در دموکراسی حقیقی، مالکیت نیز باید به صورتی دموکراتیک به دست آید، و در ایالات متحده جمهوری درست مثل پروس سلطنتی، وضع بدین منوال نیست.

۶- دموکراسی و انقلاب

مارکس اعتقاد دارد برای آن که دولت قانون اساسی (شکل دولت) واقعاً نوین به دست آورد، «همیشه انقلابی به تمام معنی لازم است.» او نظریه هگل را نقل می کند که «بهبود شرایط آشکارا آرام و تدریجی است»، و طی مدت طولانی به وجود می آید، اما او مخالف این نظر است: «مقوله گذار تدریجی در وهله نخست به لحاظ تاریخی کذب است و در وهله دوم چیزی را تبیین نمی کند.» تأکید دارد که آنچه ضروری است تحول آگاهانه است و برای نیل بدان

ضرورت دارد که جنبش قانون اساسی و پیشرفت به اصل قانون اساسی تبدیل شود، و از همین روست که پایگاه واقعی قانون اساسی، مردم، باید به اصل قانون اساسی تبدیل گردد.* پس خود پیشرفت، قانون اساسی است.^{۳۸}

البته، اندیشه هگل این بود که تحول تدریجی باید توسط حکومت (قوة مجریه) از بالا به وجود آید، مارکس استدلال می کند:

این قوة مقننه بود که انقلاب فرانسه را به وجود آورد؛ به طور کلی، این همان چیزی است که انقلاب های کبیر انداموار و جهانگیر را، زمانی که در خصلت ویژه خود به عنوان عنصر حاکم پدیدار می شود، به وجود می آورد.

«دقیقاً به این دلیل» وضع چنین بود «که قوة مقننه نماینده مردم بود»، در حالی که

* مارکس همین نکته را به صورتی گذرا نخست در یادداشت ها طرح کرده بود: دولت به قانون اساسی ای نیاز دارد «که خصلت و اصل پیشرفت را همراه با پیشرفت آگاهی و پیشرفت همراه با انسان آن گونه که عملاً هست، دارا باشد، که صرفاً زمانی ممکن است که "انسان"، اصل قانون اساسی شده باشد.»^{۳۹}

حکومت‌ها صرفاً می‌توانستند ضدانقلاب بیار آورند. در واقع، منظور از عبارت «قوه مقننه»، مجالس نمایندگی متمایز از حکومت‌هایی است که ذیل آن به‌وجود می‌آیند.

چنان‌چه مساله به‌درستی طرح شود، تنها بدین معنی است: آیا مردم حق دارند قانون اساسی جدیدی داشته باشند؟ به این پرسش باید بی‌قید و شرط پاسخ مثبت داد، چون اگر قانون اساسی بیانگر راستین اراده مردم نباشد، توهمی بیش نخواهد بود.^{۴۰}

طبعاً وی از اندیشه مجلس نمایندگی در مقابل مجلس اقلی (مجلسی متشکل از نمایندگان اقلی) حمایت می‌کند: «قانون اساسی استوار بر نمایندگی گامی بزرگ به‌پیش است چون بیان آشکار، بی‌تحریف و پیگیر وضعیت دولت مدرن است. تضادی عریان است.» یعنی، تضاد دولت و جامعه مدنی را لاپوشانی نمی‌کند بلکه برعکس آن را بیان می‌کند.^{۴۱} این نکته اندکی بعد روشن‌تر می‌شود:

در واقع قوه مقننه برای نخستین بار دولت سیاسی متشکل و تام است، اما درست در همین قوه است که تضاد آشکار دولت سیاسی با خود پدید می‌آید، چون به بالاترین حد تکامل خود رسیده است.^{۴۲}

توجه به این نکته جالب است که او فکر می‌کند قوه مقننه، یعنی مجلس نمایندگی، به معنای تمامیت دولت سیاسی است (یعنی باید باشد)، چون مطابق الگوی کنوانسیون در انقلاب فرانسه، فکر می‌کند قوه مقننه، قوه مجریه خود را پدید خواهد آورد. بعداً متوجه شد که این الگو از خصوصیات وضعیت انقلابی است نه از خصوصیات پارلماناریسم بورژوازی. اما، هگل می‌گوید، مشارکت مستقیم افراد در مشورت‌ها و تصمیم‌های مربوط به مسایل عمومی دولت، به معنی تزریق «عنصر دموکراتیک فاقد هرگونه شکل عقلانی به اندامواره دولت است».^{۴۳} مارکس با تکیه بر دیدگاهی مغایر، به تفصیل چنین استدلال می‌کند: همه باید مشارکت کنند، چون «مسایل عمومی دولت» بنابه ماهیت‌شان مورد علاقه همگان است.^{۴۴}

تلاش جامعه مدنی برای تبدیل خود به جامعه سیاسی، یا تبدیل جامعه سیاسی به

جامعه واقعی و بالفعل، خود را در تلاش برای مشارکت همگانی هرچه کامل تر در
 قوه مقننه نشان می دهد.^{۴۵}

این نیز به معنی وسیع ترین حق رای ممکن، یعنی حق رای عمومی است:

اپوزیسیون درون قدرت نمایندگی، موجودیت سیاسی اصلی قدرت نمایندگی
 است... در این جا مساله این نیست که آیا جامعه مدنی قوه مقننه را باید از طریق
 نمایندگان اعمال کند یا از طریق همه افراد، بلکه مساله بر سر گسترش و بزرگترین
 شکل همگانی کردن رای گیری، هم حق رای فعال و هم منفعل است. در اصلاحات
 سیاسی، نکته واقعی مهم همین است، چه در فرانسه و چه در انگلستان.

... رای رابطه واقعی جامعه مدنی واقعی و جامعه مدنی قوه مقننه است، یعنی
 رابطه با عنصر نمایندگی... بنابراین نگفته پیداست که رای علاقه سیاسی اصلی
 جامعه مدنی واقعی را تشکیل می دهد. در حق رای نامحدود، چه فعال و چه
 منفعل، جامعه مدنی برای نخستین بار خود را... تا سطح موجودیت سیاسی
 به عنوان موجودیت همگانی و اساسی اش ارتقا می دهد... جامعه مدنی با استقرار
 عملی موجودیت سیاسی اش به عنوان موجودیت حقیقی خود، در عین حال ثابت
 می کند که موجودیت مدنی اش، به عنوان امری متمایز از موجودیت سیاسی آن،
 غیر اساسی است؛ ... بنابراین اصلاح حق رای در قالب دولت سیاسی مجرد، به معنی
 تقاضای انحلال آن است، اما به همان ترتیب، تقاضای انحلال جامعه مدنی نیز
 هست.^{۴۶}

همانند گذشته، این اشاره به «انحلال دولت سیاسی» پژواک نیست بلکه دقیق تر بگوئیم،
 تصحیح گفتگو درباره بی دولتی است که به تازگی باب شده است. در این جا این نکته
 کاملاً روشن است چون انحلال «دولت سیاسی مجرد» به «انحلال جامعه مدنی» نیز
 پیوند خورده است؛ یعنی، هر دو به عنوان ضدین، به منزله اجزای خاصی که در تخصم
 متقابل اند، باید لغو شوند، چون دولت واقعاً دموکراتیک میان سیاست و اقتصاد وحدت
 برقرار می کند.*

* یادداشت فوق اشاره دیگری نیز به الغای «دولت سیاسی» دارد، آن جا که مارکس درباره وضعیت بحث

۷- گسست از هگل

در خلال همین صفحات است که نشانه‌های گسست از هگل را می‌یابیم که به دقت نمی‌توان آن را گسست ایدئولوژیک، نظری یا فلسفی نامید. این نشانه‌ها چیزی بیش از ردّ صرف این یا آن دیدگاه هگل است. تا آن‌جا که دیدگاه‌ها مطرح است، مارکس خیلی پیش از این (اگر واقعاً روزگاری یک هگلی «ارتودوکس» بود) مکتب هگل را کنار گذاشته بود، و هنوز فاصله درازی تا سرانجام این فرایند داشت (اگر واقعاً روزگاری آن را به سرانجام رسانده باشد).

این گسست آشکارتر از همه در لحن یادداشت‌هاست. اگر به خاطر داشته باشیم این یادداشت‌ها دست‌کم در چند ماه نوشته شده‌اند، و اگر دو سال طول نکشیده باشد، تغییر چشم‌گیری در اواخر آن دیده می‌شود. در آغاز، لحن کلام عدم توافق معمولی است: متأسفانه استاد در این یا آن نکته اشتباه می‌کند. فقط بعدهاست که با اظهاراتی مواجه می‌شویم که نشانه بی‌حرمتی است، نشانه‌هایی از ناشکیبایی اگر نگوئیم درستی، به اضافه قضاوت‌هایی بسیار فراگیر. سرانجام، در اواخر این دوره تغییری همه‌جانبه کاملاً هویدا است.

و این زمانی است که مارکس برای خود ثابت می‌کند که اندیشه هگل تا چه حد اقتدارطلبانه و بوروکراتیک است. او فقره‌ای نقل می‌کند که هگل در آن اشاره می‌کند که از اقدام آزاد نمایندگان جامعه مدنی در مجلس اقشار خوف دارد و می‌خواهد در برابرش موج‌شکن ایجاد کند. هگل می‌گوید، تا آن‌جا که نمایندگان طبقه بالا مدنظر است، ضمانت لازم ثروت مستقل آنان است. اما خوف آن دارد که بخش نمایندگان طبقه پایین‌تر (عمدتاً بورژوا) از میان «عناصر نوسانی و تغییرپذیر جامعه مدنی» در ادای احترام به قدرت سلسله‌مراتب، و به نگرش استبدادی، (*obrigkeitlichen Sinn*)، و در سایر خصوصیات ضروری دولتی، نقطه ضعف داشته باشند.^{۴۸}

→ می‌کند که «از یک سو دولت سیاسی قرار دارد (حکومت و حاکم) و، از سوی دیگر، جامعه مدنی متمایز از دولت سیاسی (با طبقات گوناگونش). پس، بنابراین دولت سیاسی به‌عنوان یک تمامیت‌الغا می‌شود»^{۴۷}.
واژه تمامیت (*totality*) که مورد تأکید مارکس است دو چندان روشن می‌کند که آن‌چه که باید العاگرد داعیه دولت سیاسی - یعنی، رژیم استبدادی (حکومت و حاکم) - برای بنا نهادن تمامیت جامعه است.

مارکس می‌گوید، این بدین معناست که هگل واقعاً در نظر دارد مجلس عوام را از «کارمندان بازنشسته دولتی» پُر کند. هگل نه تنها از نمایندگان می‌خواهد که «ادای احترام به دولت» بکنند بلکه به قدرتِ سلسله‌مراتب و بوروکراتیک نیز رغبت داشته باشند. (مارکس با نقل قول‌های بیشتری از هگل ثابت می‌کند که) وی بی‌اعتمادی عمیقی به آن‌چه که «به اصطلاح مردم» و نمایندگانشان می‌خواند، دارد که گویا افرادی غیرمسئول‌اند. در پاسخ مارکس ردیه استدلالی دیده نمی‌شود بلکه می‌گوید: «در این جا ناپیگیری نااندیشیده و حس احترام "سلسله‌مراتبی" هگل به راستی نفرت‌انگیز می‌شود.»^{۴۹} در چند سطر بعدی مارکس دوباره هیجان‌زده اعلام می‌کند:

در این جا هگل تا حد نوکر مآبی پیش می‌رود. می‌بینیم کاملاً به نخوت حقیرانه دنیای اداریِ پروسی دچار شده که از فرازِ اشرافیِ تنگ‌نظریِ بوروکراتیک‌اش به «اعتماد به نفس» ناشی از «اعتقاد ذهنی مردم نسبت به خودشان» به دیده تحقیر می‌نگرد. این جا، از نظر هگل «دولت» همه جا مترادف با «حکومت» است.^{۵۰}

در صفحه دیگر نیز استدلال‌های هگل با عنوان «نااندیشیده»، یا تضاد چاره‌پذیر، یا «بازی صرف با قواعد»، مشخص شده است.^{۵۱} مارکس فقره دیگری از هگل را برای نوشتن ردیه نقل کرده اما به جای ردیه، به اجمال از آن به عنوان مطلبی که «ارزش بحث خاصی را ندارد» در گذشته است. باز در فقره دیگری این بار به جای هر نوع تفسیری صرفاً با این عبارت مواجه می‌شویم: «یا مسیح!» ("O Jerum!") این کلمه، شکل مخفف Jesus مسیح است و همان بانگ «وای خدایا!» است که با نفرت و انزجار بیان شده است. سرانجام، فقره دیگری از هگل نقل می‌شود و این بار با هیچ تفسیری همراه نیست: یعنی همان‌جا که ادامه دست‌نوشته قطع شده است.^{۵۲}

تصویر چنین است: در سرآغاز یادداشت، هگل و مارکس دو فیلسوفی هستند که به دولت و جامعه می‌نگرند و توافقی با هم ندارند. آن‌چه سرانجام روی می‌دهد این است که مارکس هگل را در یافت کاملاً متفاوتی می‌بیند، که از مرزهای عدم توافق فلسفی متفاوت است. هگل دیگر صرفاً دست‌خوش خطا نیست؛ او (بر اساس عباراتی که بعداً به کاربرد) در آن سوی سنگر ایستاده است. صرفاً ندای خطاهایی در خصوص دولت

نیست بلکه ندای خود دولت است. درباره این معضل دستخوش خطا نیست، بخشی از خود معضل است.

۴ | سمت‌گیری نوین

در همان ماه‌هایی که مارکس در یادداشت‌های خصوصی خود با هگل تسویه حساب می‌کرد، در اندیشه یافتن چشم‌اندازی سیاسی برای خود نیز بود. آیا در این زمان سوسیالیست (کمونیست) بود، و اگر چنین بود، از میان یک دوجین مکتب سوسیالیسم یا نیم دوجین مکتب کمونیسم، طرفدار کدام بود؟ و اگر هیچ‌یک از مکاتب موجود را نمی‌پسندید، آیا می‌بایست مکتبی از آن خود برپا کند؟ چه کار دیگری می‌توانست انجام دهد؟

این یکی از مهم‌ترین مسائلی بود که از خلال کاری پدیدار شد که مارکس برای نشریه بعدی انجام می‌داد و سردبیر آن شد. روزنامه‌ای بود با هدف جاه‌طلبانه و تحقق نیافته ایجاد کانونی سیاسی برای همکاری بین‌المللی با هدف گردهم آوردن رادیکال‌های فرانسوی و آلمانی و به همین دلیل نام آن دویچ فرانزویش یار بوخر^{**} بود. کمک سردبیر و حامی مالی این برنامه آرنولد روگه بود. وی هگلی جوان رادیکالی بود که در آن زمان به نظر می‌رسید در همان سمت‌گیری عمومی اندیشه مارکس قرار دارد. تقدیر چنین بود که صرفاً یک شماره (به صورت دابل) در فوریه ۱۸۴۴ منتشر شود. ضمناً در ژوئن ۱۸۴۳ مارکس با پنی فن وستفالن ازدواج و در اکتبر به پاریس، جایی که سالنامه قرار بود منتشر شود، نقل مکان کرد.

سالنامه فاقد سرمقاله رسمی برای اعلام برنامه یا بیانیه سردبیر با مضمون سیاسی بود؛ به جای آن هشت‌نامه به تاریخ ۱۸۴۳ بود که درباره سمت‌گیری مجله بحث می‌کرد.

* Deutsch-Französische Jahrbücher (سالنامه آلمانی-فرانسوی که منبع در این جا به عنوان سالنامه از آن یاد خواهد شد).م.

سه نامه از مارکس (به تاریخ‌های مارس، مه و سپتامبر) در آن دیده می‌شود، که در نامه اول و آخر مضمون نشریه طرح شده بود.*

این نامه‌ها از جمله در خصوص سوسیالیسم و کمونیسم معاصر بحث می‌کند. برای حسن تداوم این مباحث، بار دیگر ضروری است گریزی به واژگان‌شناسی بزنیم.

۱- واژگان سیاسی: سوسیالیسم و کمونیسم

در آن زمان این دو واژه کاملاً تازه بودند؛ این واژه‌ها برای خوانندگان امروز تله‌هایی دربردارند. یکی از شناخته‌ترین توضیحات را در این زمینه انگلس در پیشگفتار ۱۸۸۸ به مانیفست کمونیست ارایه داد. که تا آن‌جا که پیش می‌رود کاملاً مصداق دارد اما باید با ایضاح بیشتر تکمیل شود. توضیح انگلس به ۱۸۴۷ باز می‌گردد اما شامل دوره ۴۴-۱۸۴۳ هم می‌شود که مدنظر ماست:

منظور از سوسیالیست در ۱۸۴۷ از یکسو پیروان نظام‌های گوناگون اتویایی بود؛ طرفداران آن در انگلستان، فوریه در فرانسه... از سوی دیگر، گزافه‌گویان رنگارنگ اجتماعی قرار داشتند که با شیوه‌های مختلف سرهم‌بندی مدعی بودند که بدون ایجاد خطری برای سرمایه و سود، همه تألمات اجتماعی را التیام می‌بخشند، در هر دو مورد افرادی در بیرون جنبش طبقه کارگر بودند و بیشتر از طبقات «فرهیخته» انتظار حمایت داشتند. آن بخش از طبقه کارگر که به عدم کارآیی انقلاب‌های صرف سیاسی پی بردند و ضرورت تحول کلی اجتماعی را اعلام کردند، در آن زمان خود را کمونیست می‌نامیدند. این، نوع خام، زمخت و صرفاً غریزی کمونیسم به شمار می‌رفت؛ مسأله اصلی را نیز حس می‌کرد و در میان طبقه کارگر چنان قدرتی داشت که کمونیسم اتویایی کابه را در فرانسه و ویتلینگ را در آلمان پدید آورد. بدنیسان، در ۱۸۴۷، سوسیالیسم جنبش طبقه متوسط و کمونیسم جنبش طبقه کارگر بود.^۱

* از آن‌جا که به ظن قوی همه این نامه‌ها برای انتشار مورد تجدیدنظر قرار گرفته بودند، می‌توان نتیجه گرفت که این نامه‌ها به بهترین وجه بازتاب دیدگاه‌های مارکس در آغاز ۱۸۴۴ است، هرچند مایه اصلی این اندیشه‌ها در ۱۸۴۳ شکل گرفت.

انگاره اصلی نهفته در واژه سوسیالیسم و همه مکاتب مترادف و مشتق از آن، فاقد پیشنهاد خاصی دربارهٔ دارایی یا مالکیت بود. انگاره اصلی، توجه به «مسئله اجتماعی» به عنوان مسأله‌ای متمایز از لیبرالیسم سیاسی، آزادی، رادیکالیسم فلسفی یا مذهبی صرف و غیره بود. «مسئله اجتماعی» با گرفتاری توده‌های مردم در جامعه نوآیین صنعت بالنده و جریان بورژوازی شدن و نیاز به انجام کاری در این خصوص، ارتباط داشت. واژه جدید دقیقاً به معنی مکتب اجتماعی (سوسیال-ایسم) بود؛ و می‌توانست به هر اندیشه یا پیشنهادی برای اصلاحات در «مسئله اجتماعی» اطلاق گردد و به وفور نیز اطلاق می‌شد، صرف‌نظر از این‌که لزوماً با دگرگونی در نظام مالکیت یا اقدام حکومتی همراه باشد یا نباشد - خلاصه، صرف‌نظر از این‌که در معنی جدید و مشخص آن متضمن اقدامات سوسیالیستی باشد یا نباشد. از سوی دیگر، مکتب اجتماعی در مقابل مکتب فردی (اندیویدوال-ایسم) قرار داشت، یعنی دشمن الگوی اخلاقی قانون جنگل بورژوازی جدید بود.

برای مثال، وسعت و بی‌شکلی این واژه به وضوح در مقاله ۱۸۴۴ انگلس پیشامارکسیست مشهود است. وی با اشاره به انگلستان پس از ۱۷۶۰، زمانی که حکومت از دست ویگ‌ها به دست توری‌ها افتاد، می‌نویسد:

از آن زمان چیزی که نیروهای ملت را جذب کرد و منافع سیاسی را به پس‌زمینه راند و حتی آن را از میان برد، جنبش اجتماعی بود، چون همه سیاست‌های داخلی از آن پس سوسیالیسم را در خود نهفته داشتند، یعنی شکلی که مسایل اجتماعی پیدا کرد تا در سطحی جهانی و ملی مطرح شود.^۲

فهم این نحوه استفاده از این واژه اهمیت دارد،^۳ چون مهم‌تر از همه، «سوسیالیسم» در

* کاربرد عمومی سوسیالیسم را در سایر آثار انگلس در آن زمان می‌توان یافت: برای مثال، بررسی او در دسامبر ۱۸۴۴ از گسترش «ایده‌های اجتماعی»^۴ که مترادف با ایده‌های سوسیالیستی قلمداد شده و در خانواده مقدس نیز توجه به مسأله‌گذاری، سوسیالیستی تلقی شده است.^۳ این، کاربرد متداول واژه بود. لاولی گزارش می‌دهد وقتی پرودون در ۱۸۴۸ محاکمه می‌شد، رئیس دادگاه از وی سؤال می‌کند آیا او سوسیالیست است:

(به یقین)، «خوب، اما در آن صورت سوسیالیسم چیست؟» پرودون پاسخ می‌دهد، «هر آرزویی

آن زمان لزوماً به معنی لغو مالکیت خصوصی در تولید نبود. نه فوریه و نه سن سیمون و نه حتی پرودون به لغو مالکیت خصوصی روی نیاوردند. لغو مالکیت خصوصی به معنی اشتراک در اموال - یا به طور خلاصه «اشتراک» - بود و وجه تمایز اصلی برای تشخیص کمونیسم از طیف گسترده سوسیالیسم به شمار می‌رفت. در میان ایسم‌های برجسته فرانسوی فقط کابه و پیروان او («ایکاریایی‌ها») خود را کمونیست می‌خواندند چون فقط آنان هوادار مالکیت اشتراکی کامل وسایل تولید (و در واقع مالکیت دولتی) بودند. پیش از کابه، این اصطلاح در میان انجمن‌های مخفی انقلابی ژاکوبین و باشگاه‌های کارگران پاریس مطرح شده بود که ناشی از وجود سنت بابوف (آن‌گونه که به‌ویژه از طریق کتاب بوناروتی منتقل شد) بود، و شناخته‌ترین رهبران‌شان بلانکی و باربه بودند. اما نویسندگان و مقاله‌نویسانی چون دزامی (که مارکس در آلمان آثار یا مطالبی درباره آنها، خوانده بود) در باشگاه‌ها به عنوان «کمونیست» همکاری داشتند. ویلهلم ویتلینگ پیشه‌ور آلمانی که آوازه اندیشه‌های نوین پاریس را شنیده بود، روایت خود را از «کمونیسم» مطرح کرد. به‌طور کلی حقیقت این بود که جریان‌های کمونیستی در این دوره ذوب رادیکال

→ برای بهبود جامعه» رئیس دادگاه به درستی پاسخ می‌دهد: «اما در آن صورت همه ما سوسیالیست هستیم.» پرودون در جواب می‌گوید: «این دقیقاً همان چیزی است که من فکر می‌کنم،»^۴

در ۱۸۵۰ طی محاکمه گروهی از سوسیالیست‌هایی که به خاطر سازمان‌دهی اتحادیه مجامع کارگران، دستگیر شده بودند، وکیل مدافع با این عبارات به استهزای دادستان پاسخ داد: «سوسیالیست - بله؛ روشن است. ما همه سوسیالیست هستیم، هم شما آقا و هم من؛ اما از دیدگاه‌های متفاوتی بدان اعتقاد داریم.» روز پیش از آن، یکی از متهمان به خاطر بیان این نکته که: «این واژه‌های جدید [مثل سوسیالیسم]، که فقط در زمان انقلاب‌ها پدید می‌آیند، مورد استهزای قاضی دادگاه قرار گرفته بود. منتهم (شاید در حالی که شانه‌هایش را بالا می‌انداخت) پاسخ می‌دهد: «این همه بازی با کلمات است؛ چون همه چیز سوسیالیسم است، حتی شرکت‌های راه‌آهن.»^۵ در این‌جا روشن است که سوسیالیسم به هر چیز جمعی در برابر فردی اطلاق می‌گردید، و این همه پیش از آن بود که هارکورت عضو حزب توری با بیان جمله زیر شهرتی جاودانه کسب کند: «پس اکنون ما همگی سوسیالیست هستیم.» به‌رحال، پس از آنکه سوسیالیسم عمومیت یافت کسانی چون پرودون آن را از آن خود کردند؛ و همین‌طور اصلاح‌طلبانی فرصت‌طلب نیز همین کار را کردند. در سال پیش از انقلاب ۱۸۴۷ (همان‌طور که انگلس بعدها نوشت) واقعیت از این قرار بود: «آشکار است که در نیمه دوم ۱۸۴۷ به‌ندرت شخصیت سیاسی برجسته‌ای در میان بورژوازی پیدا می‌شد که خود را «سوسیالیست» نامد و هدف همه آنها برای جلب هواداری طبقه کارگر بود.»^۶ همین امر در ابعاد کوچک‌تر در مورد اصطلاح سوسیالیسم از همان آغاز مصداق داشت. در این‌جا از این نکته درمی‌گذریم که بخصوص در اوایل دهه ۱۸۴۰ اصطلاح‌های دیگری وجود داشت که با سوسیالیسم و کمونیسم رقابت می‌کردند و در صدد بیان ایده‌های مشابه بودند.^۷

فرانسوی، جریان‌هایی بودند که توجه بیشتری به عناصر طبقه کارگر داشتند - که در آن زمان به معنی کارگران حرفه‌های گوناگون بود.^۸ حتی کابه، که کاملاً روشن کرده بود به اعتقاد وی این اتوپیا زمانی پدیدار خواهد شد که طبقات بالاتر به پیروی از آن رضایت دهند، بسی بیش از رقیب‌های اتوپیایی‌اش برای جلب کارگران تلاش کرد و موفقیت‌هایی نیز به دست آورد. مهم‌تر از آن، کمونیسم از نظر شهرت و اعتبار - و علی‌رغم واهمه طبقات بالا - پیوندهای تنگاتنگی با مساعی توده‌های تهی دست داشت و بازتاب آن در کتاب‌ها و مجله‌هایی که طبقات فرهیخته مطالعه می‌کردند، دیده می‌شد.

اما نکته بغرنجی بود که در ۱۸۴۳-۱۸۴۴ مارکس توجه خاصی بدان داشت. تنها «کمونیستی» که مارکس تا آن زمان شخصاً می‌شناخت اصلاً با تصویر فوق سازگار نبود. او موزس هس بود، از همکاران اصلی مارکس در رابینش زایتونگ، نیروی محرکه گروه مطالعاتی کلن درباره سوسیالیسم کمونیسم که مارکس نیز در آن شرکت داشت، و کسی که در همان زمان انگلس جوان را به چیزی که «کمونیسم» می‌نامید جلب کرده بود. ماحصل کار هس، خسی در گردها بود. در این زمان «کمونیسم» او ملقمه‌ای بود از فلسفه آلمانی (هگل‌گرایی چپ بعلاوه آرای فیشته) و آنارشیزم پرودونیستی، با پیرایه‌هایی از سایر مکاتب سوسیالیستی فرانسه، اما متضاد با مشخصه کارگری کمونیسم فرانسوی حتی در نظریه. هرچند در اشارات مکتوب مارکس به کمونیسم، پیش از عزیمت به پاریس، از کابه، دزایمی و ویتلینگ یاد شده بود اما پرسش این بود که این اشارات تا چه اندازه تحت تأثیر آشنایی وی با هس قرار داشت.

۲- برنامه جنبش را چگونه باید پدید آورد؟

مارکس در یادداشت‌های خود درباره هگل این نکته را روشن کرده بود که به اعتقاد او دموکراسی سیاسی و جمهوری کافی نیستند - مالکیت نیز باید دموکراتیزه شود - اما هیچ بحث مستقیمی در سوسیالیسم یا کمونیسم در آنها دیده نمی‌شد.*

* مارکس در این یادداشت‌ها صرفاً اشاره‌ای گذرا به اندیشه‌های کمونیستی داشت:

ذره‌گانی شدن که جامعه مدنی در عمل سیاسی خود در آن غوطه‌ور است لزوماً ناشی از این واقعیت است که اشتراکی بودن، یعنی شیوه کمونیستی زندگی [Kommunistische Wesen] که فرد

نخستین‌نامه او در سالنامه، به تاریخ ۱۸۴۳، کمابیش بازتابی از همین چارچوب فکری است. به شیوه‌ای کلی، دیدگاه‌های او سوسیالیستی (در معنی تازه آن) است. هدف انقلاب، که «آزادی» است، به معنی «تبدیل دوباره جامعه به اجتماعی از انسانها در جهت بالاترین هدف‌شان یعنی دولت دموکراتیک»^{۱۱} است. اما از روی این یادداشت‌ها باید به خاطر داشت که دولت به‌راستی دموکراتیک به معنی دموکراسی در جامعه مدنی، یعنی دموکراسی اقتصادی نیز هست. در نتیجه، زمانی که مارکس دعوت به «گام گذاشتن به سوی دنیای انسانی و دموکراسی»^{۱۱} می‌کند، صرفاً شکل‌های سیاسی را در نظر ندارد. این نکته را در همان نامه مشخص‌تر گفته است:

اما نظام پول‌سازی و تجارت، مالکیت و استثمار مردم، بسی شتابان‌تر از آهنگ رشد جمعیت به گسیختگی درون جامعه امروزی منتهی می‌شود، نظام کهن قادر به علاج این گسیختگی نیست چون این نظام اصلاً نه علاجی دارد و نه خلاقیتی بلکه صرفاً وجود دارد و بهره‌مند می‌شود.^{۱۲}

این نامه با طرح ضرورت اعطای شکلی «مثبت» به دنیای نوآیندی که هنوز باید پایه‌گذاری شود، پایان می‌یابد. اما مساله درست در همین شکلی مثبت نهفته است که در آغاز فصل چون مخصصه‌ایی بدان اشاره شد. مارکس در نامه سوم که واپسین آن نیز هست، به همین مساله پرداخت. نخست به طرح مساله می‌پردازد:

گویی مشکلات درونی بسی بزرگ‌تر از موانع برونی است، چون هرچند در مساله «از کجا؟» شکی وجود ندارد، اما در مساله «به کجا؟» آشفتگی حاکم است. نه تنها در میان اصلاح‌طلبان هرج و مرج عمومی درگرفته بلکه هرکس نیز باید به خود بقبولاند که هیچ انگاره دقیقی از آن‌چه باید باشد، ندارد.^{۱۳}

→ در آن زندگی می‌کند، جامعه‌ای مدنی است که از دولت جدا شده است یا دولتی سیاسی که فشرده جامعه مدنی است.^۹

متن نوشته صرفاً به چنین عبارتی نیاز داشت: «شیوه جمعی زندگی که فرد در آن زندگی می‌کند.» با جایگزین کردن واژه جدید کمونیستی به جای کلمات معمول، مارکس میان اشتراکی بودن فطری انسان و ذات «کمونیستی» او نوعی تساوی به‌وجود می‌آورد. (کلمه Wesen به معنی «ذات» یا «طبیعت ذاتی» نیز هست.)

مارکس در این نامه رویکرد نوآیینی ارائه می‌دهد، رویکردی که احتمالاً در نامه نخست هنگام گفتگو درباره شکل مثبت آینده، ذهنیتی در آن باره نداشت.

تاکنون، تقریباً همه رهبران فرقه جدید در ارضای این درخواست طبیعی رنج دیده‌اند: «دنیای جدید شما چه خواهد بود؟»^{۱۴} علی‌رغم پاسخ کمابیش مفصل، هرکس در مورد نظام جدید سرگرم ارایه نظام یا برنامه خاص خود است: همه متفاوت از هم، همه متضاد از هم، و همه نارضایت‌بخش جز برای دسته‌ای از هواداران سینه‌چاک.

مارکس علی‌رغم تحسین سهم خاص این یا آن نظریه‌پرداز، نمی‌توانست هیچ‌یک را به‌عنوان راه‌حل نهایی در مسأله آن‌چه که باید باشد، یا در تصویر درست آینده، بپذیرد. او دیگر برای ابداع «انجیل» جدیدی برای «زندگی نوآیین» تلاش نمی‌کند، با پشت‌سر نهادن همه نظام‌سازان موجود، می‌خواهد مسیر کاملاً متفاوتی در پیش گیرد. شرح زیر در پس‌فقره‌ای آمده که اعلام می‌دارد هیچ‌کس انگاره دقیقی از آن‌چه باید باشد، ندارد:

اما، این دقیقاً از مزایای سمت‌گیری نوین است: ما نمی‌خواهیم به صورت جزئی دنیای آینده را پیش‌بینی کنیم بلکه می‌خواهیم دنیای جدید را فقط از طریق نقد دنیای کهن فرایابیم. تاکنون فیلسوفان برای همه معماهای روی میزشان راه‌حلی در آستین داشتند و تنها کار دنیای بلیه خارج این بود که دهان بگشاید و کبک سرخ شده معرفت مطلق را بخورد... پس اگر ساختمان آینده و حل و فصل ابدی مسأله کار ما نیست، در آن صورت کار ما اکنون بیش‌ازپیش روشن و قطعی است —

«استثنای مهم در این میان بلانکی است، که از نظام‌سازان به‌خاطر نزاع بر سر بازسازی جامعه آینده انتقاد می‌کند. فرمول‌بندی مشهور وی در این انتقاد متوجه کابه و پرودون بود، (که به نظر بلانکی) پیروانشان در کنار رودخانه نشسته بودند و بحث می‌کردند که در آن سوی رودخانه چیست. او پاسخ داد: «بیائید عبور کنیم و ببینیم.» یعنی نخست انقلاب کن و سپس در مورد چگونگی ساختمان جامعه جدید ببندیش. این بدان معنی است که مفهوم‌پردازی درباره جامعه سوسیالیستی غیرضروری است؛ همان‌طور که در زیر توضیح می‌دهیم، این موضع تفاوت زیادی با اندیشه مارکس دارد، چون با چگونگی پرداخت و بسط همان مفاهیم ارتباط دارد. بعلاوه، در جنبش بلانکیستی، نگرش «بیائید عبور کنیم و ببینیم» بخشی از انحراف عمومی ضدنظریه‌ای و ضدایدئولوژیک آنان بود. یکی از احکام دیگر بلانکی به روح مارکس نزدیک است. او می‌نویسد: «یکی از شگفت‌ترین پیش‌فرض‌های ما این است که ما وحشی‌ها، ما جاهل‌ها، خود را قانون‌گذاران نسل‌های آتی می‌دانیم.»^{۱۴} این به‌روشنی و جزه‌به‌جزه شامل نظام‌سازانی می‌شود که درخصوص نظام اجتماعی آینده خیال‌پردازی می‌کنند، برخلاف روش ارایه خط‌مشی‌های کلی و پیش‌فرض‌های مشروط در مورد جامعه سوسیالیستی که حاصل رویکرد خاص مارکس بود.

نقد بی‌رحمانه از هر چه موجود است، بی‌رحمانه بدین معنی که این نقد هیچ خوفی از نتایجش و نیز از برخورد با قدرت‌های موجود ندارد.^{۱۵}

بنابراین، شکل مثبت دنیای نوآئین سرانجام، اما این بار بر اساس یک سمت‌گیری نوین، پیدا خواهد شد؛ اما نه با پیش‌بینی و صدور احکام بلکه با انتقاد از نظام موجود. قبلاً به اهمیت کانونی انتقاد - تحلیل از طریق نقد - در اندیشه هگلی‌های جوان اشاره کردیم، و این جا مارکس برای طرح مسیر نوآئین، آن را به کار می‌گیرد. نطفه استحاله هر چیزی در ذات آن است: این اصل برای همه کسانی که از مسیر مکتب هگل گذشته بودند، اصل آشنایی بود. تضادهای درونی از طریق دیالکتیک تاریخ خود را نشان می‌دهند؛ این وظیفه انتقاد است تا این تضادها را برملا سازد و فرایند استحاله را به فرایندی آگاهانه و بنابراین انسانی تبدیل کند، چون در این روزگار (به‌باور عمومی) موجودیت جامعه‌ای امکان‌پذیر بود که آگاهی انسان بتواند در آن شکوفا شود.

این یکی از آغازگاه‌های مهم است که در آن، مفهومی که پرورده بطن محیط اجتماعی - فلسفی هگل‌گرایی چپ بود به اندیشه بنیادی سیاست و در واقع به راه‌حل مسأله بنیادی سیاست تبدیل شد. این، سنگ بنای سیاست مارکس است.

مارکس در نامه به صراحت می‌گوید: «پس من در صدد برافراشتن بیرق جزم‌اندیشی دیگری نیستم؛ درست برعکس، باید بکوشیم کمکی به جزمی‌اندیشان بکنیم تا اصول اعتقادی خود را برای خود روشن کنند.»^{۱۶}

بی‌شک واژه جزمی (دگماتیک)، واژه‌ای کثیف است و معمولاً برای آن استفاده می‌شود که اعلام کند جزم من بهتر از جزم‌های دیگران است و به راحتی به ترکیب تحقیرآمیزی تبدیل می‌شود: «من اصولی هستم؛ تو جزمی هستی و او خرافه‌پرست.» البته این رویه چیزی جز بازی با کلمات نیست، اما در نحوه کتونی بررسی ما، استفاده مارکس از این واژه بازتابی از وجود تفاوتی عینی است - تفاوت میان دیدگاهی که حاصل بررسی انتقادی واقعیت است و اصولی اعتقادی که مبتنی بر صدور احکام است (درست شبیه مسأله معماری و نحوه پوشش مردم در اتویای سربازخانه‌ای ایکاریا اثر کابه).

سمت‌گیری نوین دوباره در اواخر این نامه خلاصه می‌شود:

ما به این طریق به شیوه‌ای آئینی و با اصول نوینی در دست خود با دنیا روبرو نمی‌شویم: «حقیقت همین است، همین جا زانو بزن!» ما اصول نوآیین جهان را از درون اصول خود جهان پدید می‌آوریم. ما به جهان نمی‌گوئیم: «از مبارزات خود دست بردار، که کار ابلهانه‌ایست؛ می‌خواهیم شعار راستین مبارزه را به شما ندا دهیم.» ما صرفاً به جهانیان نشان می‌دهیم که چرا در عمل مبارزه می‌کنند؛ و آگاهی چیزی است که حتی اگر نخواهد، باید آن را به دست آورد. اصلاح آگاهی فقط در این نهفته است که کسی که جهان را می‌سازد از آگاهی آن آگاه می‌گردد، آن را از خواب درباره‌ی خودش بیدار می‌کند، اعمالش را بدو توضیح می‌دهد.

پس شعار ما این است: اصلاح آگاهی نه با جزم‌ها بلکه با تحلیل آگاهی رمزآلودی که برایش گنگ است، چه در پوشش مذهبی و چه پوشش سیاسی. فقط در آن صورت ثابت خواهد شد جهان از قدیم در رؤیای خود چیزی داشته که تنها راه داشتن آن در واقعیت، کسب آگاهی است. ثابت خواهد شد که مساله بر سر شکافی بزرگ در اندیشه میان گذشته و آینده نیست بلکه بر سر به‌انجام رساندن اندیشه‌ی گذشته است. و سرانجام ثابت خواهد شد بشریت کار جدیدی آغاز نمی‌کند بلکه کار قدیمی‌اش را آگاهانه انجام می‌دهد. بنابراین می‌توانیم گرایش نشریه خود را با یک عبارت بیان کنیم: خودآگاهی دوران (فلسفه انتقادی) از مبارزات و آرزوهای خود. این وظیفه جهان و ماست.^{۱۷}

اعتراض به اصول آئینی و جزمی مستقیماً شامل برنامه‌های کار جامعه جدید می‌شود نه اصول سیاسی به‌طور کلی؛ اما حتی همین شق اخیر نیز تابع روش عمومی است. همه اندیشه‌های سوسیالیستی را باید با بررسی انتقادی مبارزات واقعی موجود جستجو کرد تا بتوان معنایی را که می‌کوشد در آگاهی پدیدار شود، از درونش بیرون کشید. این به معنی ممنوعیت اتخاذ اصول نیست بلکه استراتژی چگونگی طرح آنهاست.

۳- به سوی سیاسی کردن سوسیالیسم

در چنین بافتی است که به گزاره مهمی از مارکس می‌رسیم، آن‌جا که روی سوسیالیسم و کمونیسم مکث می‌کند. باید به خاطر داشت که اشارات او به مکتب‌های سوسیالیسم و

کمونیسم در ۱۸۴۳ است. فقرهٔ زیر از همان اندیشه اخذ شده که باید به جزمی‌اندیشان کمک کرد تا اصول اعتقادی خود را روشن کنند:

بدینسان، بخصوص کمونیسم، تجریدی جزمی است، اما منظور من از این گفته، کمونیسم قابل تصور یا ممکن نیست بلکه کمونیسمی است که واقعاً وجود دارد، آن‌گونه که کابه، دزامی و ویتلینگ و دیگران می‌آموزند. خود این کمونیسم صرفاً شکل پدیداری خاصی از اصل انسان‌گرایانه‌ای است که به قطب مخالف آن، یعنی خصوصی‌گری [Privatwesen] آغشته شده است.^{*} بنابراین، الغای مالکیت خصوصی و کمونیسم، به‌هیچ‌وجه همسان نیست و این نه تصادفی بلکه ضروری بود که کمونیسم تکامل سایر آیین‌های سوسیالیستی را مجزا از هم دید، یعنی آیین‌های فوریه، پرودون و غیره، چون خودش نیز صرفاً تحقق خاص و یک‌جانبهٔ اصل سوسیالیستی بود.^{۱۹}

کمونیسمی که مارکس در ذهن ندارد از نوع انجمن‌های مخفی (بلانکیستی و سایر انواع آن) و باشگاه‌های کارگران پاریس بود که پس از مسافرت به پاریس با آنها آشنا شد. کمونیسم نوع کابه‌تستی در این میان صرفاً از جزمی‌ترین تجربدها و متضمن مفصل‌ترین برنامهٔ کار جامعه‌ای مبتنی بر احکام و امریه‌ها بود. اتویای کمونیستی ویتلینگ جزئی‌تری نداشت و یا در واقع کم‌تر از بقیه مبتنی بر انتظار فرج مسیحایی (messianic) نبود اما نسبت به نوع فرانسوی آن وضوح کمتری داشت. روشن است که مارکس به‌طور کلی الغای مالکیت خصوصی را می‌پذیرد و نه آموزه‌های خاص کمونیستی را که در حال حاضر آن ایده‌کلی را مجسم می‌کنند. این کمونیسم‌ها بسیار محدودند و فقط یک جنبه از «اصل انسان‌گرایانه» (تحقق آزادی انسان) را می‌نمایانند. نگرشی گسترده‌تر به کمونیسم ضروری است.

خود کمونیسم (الغای مالکیت خصوصی) صرفاً یکی از رخسارهای اصل سوسیالیستی (راه‌حل «مسئلهٔ اجتماعی») است، و

* فحوای این جمله در فصل مربوط به مالکیت خصوصی و کمونیسم در دست‌نوشته‌های پاریس ۱۸۴۴ پردازش بیشتری یافته است.^{۱۸}

... کل اصل سوسیالیستی، به نوبه خود، صرفاً یک جنبه مرتبط با واقعیت سرشت راستین انسان است. باید به جنبه دیگر نیز توجه کنیم، یعنی به حیات نظری انسان، و بنابراین مذهب، علم و غیره را تبدیل به موضوع (ابژه) انتقادمان کنیم.^{۲۰}

اصل سوسیالیستی خیلی محدود است چون با کل گستره «اصل انسان‌گرایانه» سروکار ندارد - یعنی رهایی کامل انسان منجمله‌رهایی از فریافت‌های قدیمی نظریه و در نتیجه استناد به مذهب و علم. اما در جریان مطالعه روشن می‌شود که معنایش این نیست که مارکس به جاذبه‌های فلسفی قدیمی می‌اندیشد. بلکه برنامه کار گسترده‌تری لازم است، چون

می‌خواهیم معاصرانمان و بخصوص معاصران آلمانی‌مان را تحت تأثیر قرار دهیم. پرسش این است که چگونه باید آن را انجام دهیم. دو واقعیت غیرقابل انکار است. از موضوعات مورد علاقه اصلی آلمانی امروز یکی مذهب و دیگری سیاست است. ضروری است این علایق حتی بدان صورتی که هستند با هم پیوند برقرار کنند، و نه آنکه نظام‌های خاصی به صورتی حاضر و آماده شبیه مثلاً سفر به ایکاریا [اثر کابه] بدانان عرضه شود.^{۲۱}

با عامه مردم آلمان باید از طریق زمینه‌های مورد علاقه‌شان، یعنی مسایل مذهبی و سیاسی، ارتباط برقرار کرد. مارکس به تدریج روشن می‌کند که از میان آن دو، مسایل سیاسی بیشترین اهمیت را دارد.

چرا این برنامه کار گسترده‌تر از اصل سوسیالیستی است؟ چون همه مکاتب موجود سوسیالیستی امر اجتماعی را در مقابل امر سیاسی قرار می‌دادند و از صحنه واقعی سیاسی کمابیش غفلت می‌کردند. در این خصوص آون همان قدر یک جانبه است که رقیب‌های اروپایی‌اش مثل پیروان سن سیمون، فوریه، کابه، ویتلینگ، عموماً و نیز جنبش باشگاه کمونیستی. آنان به محض کشف «مساله اجتماعی»، آن را در برابر مسایل سیاسی روز نهادند که ناشی از مبارزه برای دموکراتیزه کردن جامعه بود. این مبارزات سیاسی به‌عنوان ملاحظات صرفاً لیبرالی محکوم شد؛ هیچ فریافتی از یکپارچه کردن اهداف

اجتماعی‌شان با مبارزهٔ سیاسی وجود نداشت.^{۲۱} در آن روزگار معنی مستتر در برجسب «سوسیالیست» غیرسیاسی بود.

مارکس انگشت روی خصوصیت سترون مکاتب رایج گذاشت. استدلال می‌کند که می‌توان ثابت کرد که هستهٔ عقلانی مسایل ناشی از سیاست، به سوسیالیسم اشارت دارد - که پیوندی می‌توان و باید برقرار کرد:

خرد همیشه وجود داشته، اما همیشه شکلی عقلانی نداشته است. بنابراین نقد می‌تواند همه شکل‌های آگاهی نظری و عملی را به هم پیوند زند و از درون همان شکل‌های موجود واقعیت، واقعیت حقیقی را بر حسب آنچه که باید باشد و آن‌جا که باید هدف‌گیری کند، پدید آورد. حال تا آن‌جا که حیات واقعی مدنظر است، این دقیقاً دولت سیاسی است که خواست‌های عقل در همهٔ شکل‌های مدرن آن را دربرمی‌گیرد، هرچند اگر هنوز آگاهانه ملهم از خواست‌های سوسیالیستی هم نباشد. و همان‌جا نیز درجا نمی‌زند. همه‌جا حاکی از آن است که خرد در حال تحقق است، اما همه‌جا نیز دستخوش تضاد میان هدف ایده‌آل و پیش‌فرض‌های واقعی است.

بنابراین از درون همین ستیز دولت سیاسی با خود است که حقیقت اجتماعی می‌تواند در همه‌جا پدیدار شود.^{۲۲}

این‌جا به بیان نگرشی می‌رسیم که مقدر بود یکی از پایه‌های بنای مارکسیسم باشد، یعنی نیروهایی که جامعهٔ سوسیالیستی نوآئین را به وجود خواهند آورد، نخست در بطن جامعهٔ کنونی شکل می‌گیرند.^{۲۳} بی‌شک اظهاراتی چون «خرد در حال تحقق است»، هنوز قالبی نظرورزانه فلسفی دارند؛ و در ادراک مفهوم «دولت سیاسی... ملهم از خواست‌های سوسیالیستی» ابهام دیده می‌شود. این‌ها فرمول‌های تمام‌وکمال مارکس

* استثنای عمده در این مورد جناح چپ چارتیست‌های انگلستان بودند، که مارکس هنوز با آنان آشنا نبود. ائتلاف آتی با چارتیسم چپ از دستاوردهای مهم انگلس به‌شمار می‌رفت.

** استعارهٔ «بطن» قبلاً در جملهٔ آخر نامهٔ دوم مارکس طرح شده بود: «جریان رویدادها هرچه بیشتر به انسان اندیشمند فرصت اندیشیدن و به انسان رنجبر فرصت تجمّع می‌دهد، محصول آن نیز که اکنون در بطن دنیای کنونی است، هنگام پا گذاشتن به عرصهٔ جهان، تکامل یافته‌تر خواهد بود.»^{۲۳}

متاخر نیستند. اما مسأله مهم شکاف ژرفی است که این رویکرد را از خیال‌پردازی‌های کابه در مورد جزئیات شکل‌های آینده مجزا می‌کند.

اگر قرار است واقعیت آتی از تضادهای واقعیت موجود پدیدار گردد، اگر «حقیقت اجتماعی» قرار است از ستیزهای قالب سیاسی موجود پدید آید، بی‌شک نمی‌توان مثل سوسیالیست‌ها از وضع موجود غافل ماند. مارکس استدلال می‌کند که سمت‌گیری نوین بدین معنی است که باید با سیاست واقعی روز، با آنچه که مردم واقعاً بدان توجه دارند، پیوند برقرار کرد. او تأکید دارد که این کار را می‌توان بدون تکذیب اصول خود انجام داد.

درست همان‌طور که مذهب فهرست مطالبی از مبارزات نظری بشریت است، پس دولت سیاسی نیز فهرست مطالبی از مبارزات عملی آن است. بنابراین دولت سیاسی، در شکل خاص خود، از حیث امر عمومی، تجلی همه مبارزات، نیازها و واقعیات اجتماعی است. پس تبدیل مسایل سیاسی کاملاً خاص به موضوع انتقاد - برای مثال، تفاوت نظام اقشار و نظام نمایندگی - به معنی تخطی از اصول والا نیست. چون این مسأله - صرفاً به صورت سیاسی - تفاوت حکومت انسانیت و حکومت مالکیت خصوصی را بیان می‌کند. بنابراین، منتقد نه تنها می‌تواند بلکه باید این مسایل سیاسی را مدنظر قرار دهد (مسایلی که به‌دیده سوسیالیست‌های کودن شایسته توجه نیست).

نمونه‌ای که مارکس ارائه می‌دهد - حمایت از نظام مبتنی بر نمایندگی رای دهندگان در مقابل مجلس نمایندگی اقشار اجتماعی [Stände] - فوری‌ترین موضوع دموکراسی سیاسی موجود بود. * بحث مارکس علیه «سوسیالیست‌های کودن» و در جهت آشنایی با این مسأله، از حالت عملی وارد حوزه استراتژیک می‌شود:

او با پدیدارکردن مزایای نظام نمایندگی نسبت به نظام اقشار، حزب بزرگی را به شیوه‌ای عملی علاقمند می‌کند. او درعین حال با ارتقا دادن نظام نمایندگی از

* برای مثال، انگلس در ژانویه ۱۸۴۱ که هنوز صرفاً یک دموکرات رادیکال بود، این شعار را در مقاله مهمی برای جنبش آلمان جوان فرمول‌بندی کرده بود: «نظام اقشار نه، بلکه ملت بزرگی متشکل از شهروندان برخوردار از حقوق مساوی!»^{۲۴}

یک مقوله [صرفاً] شکل سیاسی به شکل جهان‌شمول و عام و بیرون کشیدن معنی واقعی نهفته در آن، این حزب را وادار می‌کند فراتر از خود برود، چون وقتی آن را به دست می‌آورد، در عین حال نیز از دست می‌دهد.

در این جا جرثومه‌های ایده‌ای از نوع مطالبات «در حال گذار» بیان می‌شود، که درست به دلیل تحقق عملی‌اش، به سطح بالاتری از مطالبات اشارت دارد. در ابتدا باید گفت که این بورژوا لیبرال‌ها هستند که عمدتاً در مقابل مجلس اقلشار، به یک مجلس نمایندگی علاقمندند. اما زمانی که پیروز می‌شوند، وضعیتی جدید، رابطه جدید نیروها و برنامه جدیدی در مسایل اجتماعی پدید می‌آورند، که همین که مسایل بلافصل چرخش بیشتری به چپ می‌کند، آنان بازنده می‌شوند.

بنابراین هیچ چیز نمی‌تواند ما را از کوشش برای پیوند دادن انتقادمان به انتقاد از سیاست، از مشارکت در سیاست، و در نتیجه از مبارزات واقعی، و همذات شدن مان با این مبارزات، بازدارد.^{۲۵}

خلاصه، سمت‌گیری نوین حاوی این اندیشه‌هاست: (۱) به جای برپا کردن فرقه جدیدی کنار فرقه‌های گوناگون دیگر، باید برنامه خود را با تحلیل انتقادی آنچه که اکنون در جریان است، با مبارزات واقعی و جنبش واقعی و نه استدلال‌های صرفاً منطقی، پی افکنیم. (۲) به جای قرار دادن «مسئله اجتماعی» در مقابل مسایل سیاسی حیاتی روز، باید خود را با مبارزه در راه این هدف‌های سیاسی همراه کنیم تا بتوانیم آن را با هدف اجتماعی بنیادی‌تر خود پیوند دهیم.

با این که این رویکرد در نظر بسیاری از مکاتب سوسیالیستی معاصر تازه بود، اما برای مارکس‌تازگی نداشت. این همان تداومی در رویکرد به سیاست بود که بدان اعتقاد داشت و حتی پیش از عهده‌دار شدن سردبیری راینیشه زایتونگ، در آن باره مطالبی نوشته بود:

یکی از مسایل روز، با مساله دیگری که بر اساس محتوایش توجیه می‌شود و بنابراین عقلانی است، سرنوشت مشترکی دارد: یعنی این که دشواری اصلی نه

در پاسخ بلکه در طرح خود پرسش است. بنابراین انتقاد نه پاسخ‌ها بلکه خود پرسش‌ها را تحلیل می‌کند. همان‌طور که راه‌حل معادله‌ای جبری زمانی پیدا می‌شود که مساله در ناب‌ترین و دقیق‌ترین شرایط قرار گیرد، پس زمانی می‌توان پاسخ پرسش را داد که این پرسش به پرسشی واقعی تبدیل شود. خود تاریخ جهان نیز روش دیگری جز پاسخگویی و تنظیم پرسش‌های قدیمی با طرح پرسش‌های جدید ندارد. بنابراین یافتن کلمات معماگونه هر دوره تاریخی آسان است. آنها پرسش‌های روز هستند. و در حالی که علایق و نگرش فردی معین، نقش مهمی در پرسش‌ها دارد و فقط چشم ورزیده می‌تواند جنبه‌های فردی را از جنبه‌های دوره مربوطه جدا کند، از سوی دیگر نیز پرسش‌ها ندهای باز و بی‌امان هر دوره است که فراتر از هر فردیتی است؛ این پرسش‌ها علایم راهنمای آن است؛ آنها عملی‌ترین بیانیه‌های قالب ذهنی دوره‌هاست.^{۲۶}

مارکس اندکی بعد در همان سال به یکی از دوستانش نوشت که «نظریه اصیل باید در چارچوب شرایط عینی و در اوضاع موجود روشن شود و پدیدار گردد.»^{۲۷} این رویکرد، توجه مارکس را به یکی از «علایم راهنمای» مهم دهه ۱۸۴۰ در آلمان معطوف کرد، مساله روز که بر یکی از کلمات معمایی جریان بورژوازی شدن پیشرونده، پرتو افکند.

مارکس پس از ترک راینیشه زایتونگ در نخستین مقاله‌ای که برای انتشار نوشت، سمت‌گیری نوین را به‌کار برد، یا نمونه‌ای عملی از آن به‌دست داد. این مقاله که در سالنامه آلمانی-فرانسوی منتشر شد به بررسی مسألهٔ سیاسی مشاجره‌انگیز روز پرداخت، «مبارزه‌ای واقعی» که در زمینهٔ سیاسی در جریان بود. این مقاله موضعی همسان با موضع مترقی در مبارزه داشت تا مساله را به سوی حل «مسألهٔ اجتماعی» بنیادی هدایت کند. این موضوع، آزادی مذهبی، یا آزادی سیاسی در زمینهٔ مذهب بود: رهایی سیاسی یهودیان. آیا یهودیان نیز باید حقوق مدنی و قانونی مشابه مسیحیان داشته باشند؟

۱- مسألهٔ رهایی یهود

انقلاب فرانسه نخستین نمونهٔ رهایی حقوقی کامل یهودیان در اروپا را فراهم آورد و در این مورد نیز چون همهٔ موارد دیگر، اثر عظیمی روی آن بخش‌هایی از آلمان بر جا گذاشت که ارتش ناپلئون در آن‌جا رژیم کهن را برانداخته بود. دستاوردهای یهودیان آلمان با روی کار آمدن ارتجاع پس از ۱۸۱۵ بر باد رفت، اما با آغاز دههٔ ۱۸۴۰ این موضوع بار دیگر مطرح شد و بخصوص در مراکز تجاری مثل شهرهای هانسیتیک^۳ و راینلند، روزه‌روز شدت بیشتری پیدا کرد.^۱ در واقع در ۱۸۴۳ دیت راین با اکثریت آرا به رهایی قانونی رای داد اما پادشاه آن را لغو کرد. فقط در ۱۸۴۷ بود که رهایی سیاسی

۳ Hansatic Towns: مجموعه‌ای از شهرهای عمدتاً آلمانی که بر اساس پیمان هانسیتیک (Hanseatic League) در قرون وسطاء، اتحادیه‌ای برای بهبود مناسبات تجاری و حفظ امتیازات بازرگانی، به‌وجود آوردند. شهرهای عضو پیمان در آن زمان جزو مراکز پیشرفته آلمان محسوب می‌شدند. م

یهودیان یک پیروزی جزئی به دست آورد و در ۱۸۴۸ در پروس این پیروزی (هرچند به صورت موقت) کامل شد.

در راینلند [بنا به نقل البوگن مورخ]، جایی که توسعه صنعتی آن بسیار پیشرفته بود و اقشار فوقانی یهودیان صاحب اموال، قبلاً نقش مکمل در اقتصاد بازی می کردند، لیبرال ها در اوایل دهه ۱۸۴۰ شور و شوقی عمومی به تساهل مذهبی و اندیشه برادری انسان ها داشتند.^۲

محافظه کاران عموماً در برابر روشنگری مقاومت به خرج دادند، اما خطوط هنوز متمایز نبود. محافظه کاران برجسته ای بودند که حامی آن بودند - بخصوص کاتولیک ها که از این کار مقصود باطنی شان را دنبال می کردند؛ و نیز کسانی که خود را چپ گرا می خواندند، مخالف آن بودند. عضو برجسته گروه چپ گرایان، برونو بوئر، رهبر هگلی های جوان بود که در ۱۸۴۲ مقاله بسیار بحث انگیزی به نام «مساله یهود» انتشار داد که در ۱۸۴۳ تقریباً به صورت مفصل تری شبیه یک بروشور تجدید چاپ شد.

بروشور بوئر به هیچ وجه تحقیق کلی درباره مساله یهود نبود بلکه بیشتر مجادله ای علیه اعطای حقوق سیاسی مساوی به یهودیان به شمار می رفت. این مقاله آشکارا مشارکتی در مباحث جاری بود. بوئر در صفحه نخست نوشت: «علاقه عمومی به مساله یهود»، ناشی از این است که «مردم احساس می کنند که رهایی یهودیان با تکامل شرایط عمومی ما پیوند دارد.» و اضافه کرد: «درخواست رهایی از سوی یهودیان و حمایت از آن از سوی مسیحیان نشانه هایی است از این که هر دو طرف می خواهند دیوارهای حایل میان خودشان را که آنان را تاکنون از هم جدا کرده است، درهم شکنند.» و: «مساله رهایی مساله ای کلی است. این مساله عصر ماست. نه تنها یهودیان بلکه ما نیز می خواهیم رهایی یابیم.»^۳ مجادله بوئر باعث نگارش شماری از پاسخ ها، چه به صورت کتاب و چه مقاله شد، مقاله مارکس نیز صرفاً یکی از همین مقالات بود.

۲- نظر مارکس درباره رهایی یهود

در اصل مارکس در اوت ۱۸۴۲، اندکی پیش از آنکه سردبیر راینیشه زایتونگ شود، در نظر داشت مقاله ای در موضوع رهایی یهود به رشته تحریر درآورد (این نشریه از مارس

بدین سو مقاله‌هایی سر هر ماه در این باره انتشار می‌داد).^۴ آماج او قرار بود همان سی. اچ. هرْمِس، سردبیر مجله کاتولیک کُننیشِه زایتونگ باشد که مارکس او را ماه پیش از آن در موضوع آزادی مطبوعات هدف حمله قرار داده بود.^۵ قسمت سوم مقاله بعدی تماماً به حق مطبوعات برای بحث آزاد درباره رابطه مذهب و دولت و ضرورت جدایی کلیسا و دولت اختصاص داشت. این مقاله علیه اتخاذ هر گونه معیار مذهبی در رابطه فرد و دولت بحث می‌کرد.^۶ بنابراین به صورتی ضمنی شامل مسأله رهایی یهود بود، هرچند موضوع مقاله این نبود.

اما درست پس از این که مارکس مقاله‌اش را خاتمه داد و در حالی که در راینیشِه زایتونگ منتشر می‌گردید، هرْمِس از دیدگاه محافظه‌کارانه خاص خود به طور مشخص مسأله رهایی یهود را پی گرفت و از نوعی نظام آپارتاید برای یهودیان حمایت کرد.^۷ پس از انتشار سومین مقاله هرْمِس در این باره در کُننیشِه زایتونگ، مارکس به دوست خود اوپنهایم نوشت که «مجموعه مقالات هرْمِس علیه یهودیت»^{*} را برایش ارسال کند.

در آن صورت من نیز در اولین فرصت ممکن، برای تو [برای راینیشِه زایتونگ] مقاله‌ای خواهم فرستاد که هرچند نتواند مسأله اخیر را به سرانجامی برساند، اما خواهد توانست آن را به مسیر دیگری هدایت کند.^۸

اما در همان موقع راینیشِه زایتونگ دو پاسخ به هرْمِس چاپ کرد و بلافاصله پس از آن مقاله دیگری درباره همین موضوع انتشار داد.^۹ و مارکس حدود یک ماه بعد به گرداب سردبیری این نشریه افتاد و به کلن عزیمت کرد. مقاله‌ای که قرار بود مسیر بحث رهایی یهود را تغییر دهد نوشته نشد و مارکس گرفتار بلای سردبیری نشریه شد. مارکس در اواخر دوره سردبیری (همان طور که از یکی از نامه‌هایش هوریدااست) سرانجام درگیر جنبش درخواست حقوق یهودیان شد.

رئیس بنی اسرائیل در این جا [یعنی کلن، مطابق تاریخ نامه] نزد من آمد و درخواست کرد دادخواستی در مورد یهودیان به (مجلس) دیت بدهم؛ و من این

* Judentum هم به معنی قوم یهود و هم یهودیت است؛ این نکته را باید در ارتباط با کل نقل قول‌های بعدی به خاطر داشت.

کار را خواهم کرد. من هرچقدر هم که با ایمان بنی اسرائیل مخالف باشم، با این حال دیدگاه بوئر به نظرم بسیار انتزاعی است. این کار به معنی ایجاد بیشترین منافذ ممکن در دولت مسیحی و قاچاق کالای عقلانی تا حد توان است. این کمترین کاری است که می‌توان انجام داد - و نارضایتی با هر دادخواستی که با اعتراض ردّ شود، رشد می‌کند.^{۱۰}

دادخواستِ مه ۱۸۴۳ از کلن، خواهانِ «برابری در برابر قانون» برای یهودیان به عنوان «اصل اساسی آزادی مدنی» بود. البته نمی‌دانیم که مارکس واقعاً دادخواستی طرح کرد یا نه و آیا پیش‌نویس احتمالی او در این زمینه در متن منتشره استفاده شد یا نه. اما جنبش دادخواست، جدی و مهم بود و در واقع دیت راین، همان طور که قبلاً گفتیم، در آن درگیر شد.^{۱۱} گذشته از مارکس، نویسندگان و حامیان راینیشه زایتونگ در این «مبارزه واقعی» در زمینه سیاسی درگیر شدند. چند روز پس از آن که مارکس نامه فوق را نوشت، راینیشه زایتونگ در یکی از مقالات شرح داد که مسأله یهود «یکی از دماسنج‌هایی است... که می‌توان گام‌های مترقی یا ارتجاعی دولت را با آن بازشناخت.»^{۱۲} این بود خط‌مشی مبارزه جویانه نشریه.

مارکس وقتی مسئولیت سردبیری‌اش را کنار گذاشت، طرحی برای نگارش مقاله‌ای درباره رهایی یهودیان ریخت. به جای راینیشه زایتونگ، آن را برای سالنامه نوشت و به جای مجادله علیه کاتولیک‌های محافظه‌کار، آن را به حمله‌ای علیه چهره اصلی مخالف با رهایی یهودیان در جناح چپ، یعنی برونو بوئر، تبدیل کرد. مقاله مارکس به نام «درباره مسأله یهود» به دو بخش تقسیم می‌شود، بخش نخست بازبینی جزوه بوئر به نام مسأله یهود است. بخش دوم بازبینی مقاله بعدی بوئر به نام «قابلیت یهودیان و مسیحیان امروز برای رهایی» است.

نمی‌توان بیش از این تأکید کرد که بروشور بوئر نه تنها مجادله‌ای علیه رهایی یهودیان توسط یک «چپ‌گرا» بود بلکه «از چپ» نیز نوشته شده بود - یعنی مزین به آن

* در ماه ژوئن دادخواستی در حقوق یهودیان از تریر، زادگاه مارکس، طرح شد و برخی تصور می‌کنند که شاید نامه مارکس عملاً اشاره به این شهر دارد و تاریخ آن اشتباه است. دادخواست تریر بسیار جالب‌تر از دادخواست کلن بود.^{۱۱}

اصطلاحات بود. از آن‌جا که بوئر در کتاب‌های تاریخی به‌عنوان هگلی جوان معرفی شده بود، به‌ندرت در خاطر می‌ماند که دورهٔ چپ‌گرایی وی میان‌پردهٔ کوتاهی بیش نبود: در ۱۸۳۹ یک هگلی ارتجاعی بود؛ و به فاصلهٔ کوتاهی ستایشگر محافظه‌کار بیسمارک و تزاربسم روسی شد و از مدافعان اولیهٔ سامی ستیزی نژادپرستانه به‌شمار می‌رفت.^{۱۳} درک این نکته آسان است که بوئر حتی زمانی که در پوشش شعارهای چپ‌گرایانه قرار دارد، رویکرد اساساً ارتجاعی‌اش دست‌خوش تغییر نمی‌شود. اما در ۱۸۴۳ به‌عنوان یکی از شخصیت‌های اصلی جریانی که چپ خوانده می‌شد، در صحنه ظاهر شد.

هستهٔ اصلی موضع بوئر این بود که وضعیت آلمان با گام‌های سیاسی - مثل اعطای حقوق سیاسی برابر با مسیحیان به یهودیان - قابل حل نیست، بلکه تنها راه‌حل، رهایی همهٔ آلمانی‌ها از دین به‌طورکلی، هم دین مسیحی و هم یهودی است. از نظر بوئر مسألهٔ دین - ویران کردن آن - کلید تحول اجتماعی و سیاسی است و نه برعکس. «تعصب دینی مبنای تعصب مدنی و سیاسی است... همین‌که اعتقاد به مجوز دینی تعصب مدنی و سیاسی در هم شکست، تعصب سیاسی نیز اعتماد به نفس‌اش را از دست می‌دهد.» او می‌اندیشد که تحول بنیادی را در برابر اصلاحات جزئی قرار دادن کاری بسیار رادیکال و «افراطی» است و بنابراین از «چپ» با مسأله برخورد می‌کند. از این نظر، موضع او شبیه موضع فرقه‌گرایی (sectarian) کلاسیک است: تا زمانی که نخستین و تنها علاج کار عملی نشود «همهٔ اصلاحات صرفاً نقش مسکن را دارند» - هرچند وقتی متوجه می‌شویم که این علاج قطعی چیزی جز «عدم اعتقاد کامل به بردگی و باور به آزادی و انسانیت» نیست، پی می‌بریم که کوه موش زائیده است. او به «این بی‌جربزگی و بزدلی که بدون توجه به فقدان عمومی آزادی که بشریت از آن رنج می‌برد، صرفاً با یک نوع ستم می‌جنگد»،^{۱۴} حمله می‌کند.

[بوئر استدلال می‌کند] در سلطنت مطلقه همه کس اسیر است. یهودی صرفاً به شیوهٔ خاصی اسیر است. امید و آرزوی یهود نباید معطوف به رفع سیه‌روزی خاص خود باشد بلکه باید به سرنگونی یک اصل بیندیشد.^{۱۵}

اما در تاکید بر این فرقه‌گرایی خشک، این بار نیز به شیوه‌ای کلاسیک، چرخشی کامل از چپ به راست می‌کند. توافق خود را با ارتجاعی‌ترین مباحث سیاسی علیه آزادی یهود

بیان داشته و از آنان نقل قول می‌کند و در عین حال از موضع هریمس نیز ستایش به عمل می‌آورد.^{۱۶}

اصول عقاید وی چنین است: اگر واقعاً به مسیحیت یا یهودیت اعتقاد دارید در آن صورت نفرت و انزجار از پیروان دین رقیب، منطقی، موجّه و اجتناب‌ناپذیر است. همین‌که معلوم شد اکثریت، علی‌رغم انتقاد والا (Higher Criticism)، به مسیحی بودنشان ادامه می‌دهند، در آن صورت صداقت آنها بدترین برخورد با یهودیان را توجیه می‌کند. البته، بوئر با تساهل دینی موافق است، همان‌طور که مردم اگر به الحاد گرایش یابند، چنان خواهند بود؛ اما ضمناً حجم عمدهٔ بروشور او به اقناع مردم نیک مسیحی اختصاص دارد تا مبادا به یهودیان حقوق سیاسی مساوی اعطا کنند. اغراق نخواهد بود اگر بگوییم این خط استدلال بدترین افراط‌کاری‌های انگیزیسون را - البته به صرف اعتقاد به مسیحیان - توجیه می‌کند. ثبات قدم حکم می‌کند یهودیان به «سرزمین کنعان» منتقل شوند تا در آن‌جا به خودی‌خود به یهودیان نیکی بدل شوند: این یکی از نمونه‌های اولیهٔ واکنش ارتجاع ضدیهود و صهیونیسم غیریهود، مطابق نمونهٔ فیشته و فوریه بود.^{۱۷}

۳- رهایی سیاسی به‌عنوان یک مرحله

مارکس (پس از اراییهٔ خلاصه‌ای از دیدگاه‌های بوئر) پاسخ خود را با انتقاد از نگرش «یک‌جانبه» بوئر به رهایی سیاسی آغاز می‌کند:

اصلاً کافی نیست پرسیم چه کسی باید رهایی بخشد؟ و چه کسی باید رهایی یابد؟ انتقاد... باید پرسد: چه نوع رهایی مدنظر است؟ چه نوع پیش‌شرط‌هایی در خود ماهیت رهایی مورد درخواست نهفته است؟ صرفاً انتقاد از نفس رهایی سیاسی است که انتقادی مشخص از مسألهٔ یهود و تبدیل راستین آن به «مسألهٔ عام عصر» است.^{۱۸}

خطای بوئر این است که دولت مسیحی (دولتی که رسماً حامی مسیحیت است) را و نه دولت به‌طورکلی را نقد می‌کند؛ اما در برخی ایالت‌های آمریکا شاهد نمونه‌هایی از دولت هستیم که کاملاً ناسوتی (سکولار) است و بنابراین کاملاً سیاسی و از نظر حقوقی مستقل از هر نوع دین است. فقط آن‌جا

رابطهٔ یهود، رابطهٔ مشخص دین‌دار به‌طور کلی با دولت سیاسی سولدا رابطهٔ دین و دولت - می‌تواند در شکل خصلت‌نما و ناب‌ظاهر شود... پس انتقاد به انتقاد از دولت سیاسی تبدیل می‌شود.^{۱۹}

چون می‌بینیم که علی‌رغم لغو هر گونه تحمیل سیاسی دین، علی‌رغم «رهایی سیاسی کامل» از دین، احساسات دینی در ایالات متحده رشد می‌کند. بنابراین علت این «نقص» را فقط باید در طبیعت خود دولت جست و نه در طبیعت دولت مسیحی.

ما مسایل ناسوتی (سکولار) را به مسایل لاهوتی تبدیل نمی‌کنیم. ما مسایل لاهوتی را به مسایل ناسوتی تبدیل می‌کنیم. در حالی که تاریخ قرن‌هاست که به‌خراقات استحاله یافته است، اکنون ما خرافات را به تاریخ استحاله می‌دهیم. مسألهٔ رابطهٔ رهایی سیاسی با دین از نظر ما به مسألهٔ رابطهٔ رهایی سیاسی با رهایی بشریت تبدیل می‌شود.^{۲۰}

بی‌آنکه مردم از دین رها شوند، دولت می‌تواند از دین رها شود. مارکس مقایسهٔ زیر را به عمل می‌آورد: وقتی شرط مالکیت برای دادن رای لغو شود، دولت به‌صورت انتزاعی (یعنی صرفاً حقوقی) از مالکیت خصوصی جدا می‌شود. «با این حال، با لغو سیاسی مالکیت خصوصی [بدین شیوه]، مالکیت خصوصی نه تنها لغو نمی‌شود بلکه حتی پیش‌فرض آن است.» پس هر کس «شرکت‌کننده‌ای مساوی در حاکمیت مردم» در شکل سیاسی است، اما مالکیت خصوصی (و سایر خصوصیات نظام کنونی) اثرات عملی خود را به شیوه‌ای خاص خود اعمال می‌کند. «این اختلافات عملی (اختلاف در مالکیت خصوصی و غیره) بی‌آنکه لغو گردد، صرفاً بر مبنای پیش‌فرض کردن آنها... این [دولت] به موجودیت خود ادامه می‌دهد...»^{۲۱}

پس -

جایی که دولت سیاسی به تکامل حقیقی خود رسیده است، انسان زندگی دوگانه‌ای در پیش می‌گیرد، یک زندگی آسمانی و یک زندگی زمینی، نه تنها در اندیشه و آگاهی بلکه در واقعیت، در زندگی؛ یکی زندگی در جامعهٔ سیاسی که خود را وجودی اشتراکی می‌بیند، دیگری در جامعهٔ مدنی که به‌عنوان فردی

خصوصی عمل می‌کند، سایر مردم را همانند وسیله تلقی می‌کند، خود را تا حد یک وسیله فرومی‌کاهد، و تبدیل به بازیچه دست نیروهای بیگانه می‌شود. دولت سیاسی به لحاظ معنوی همان رابطه‌ای را با جامعه مدنی دارد که آسمان با زمین.^{۲۲}

این را با بوئر مقایسه کنید، که چنان مکانیکی استدلال می‌کند که گویی هر معتقد به دین مسیح یا یهود باید ادای همه پیامدهای «منطقی» اعتقاد دینی‌اش را درون ساختار دولت در آورد. برعکس، مارکس در «زندگی دوگانه» هر کسی، روی «شکاف» (کلمه‌ای که خود به کار می‌برد) در آگاهی فرد تاکید دارد.

دو جنبه این آگاهی شکافته شده بدین شرح است: (۱) از یک سو، شهروند (Citoyen)، عضو دولت، موجود اجتماعی (کمونال)؛ از سوی دیگر، بورژوا، عضو جامعه مدنی؛ (۲) از یک سو، شهروند و غیره؛ از سوی دیگر مسیحی یا یهودی مؤمن. بی‌تردید مارکس می‌پذیرد که این شکاف به یک «سفسطه» همه‌جانبه منتهی می‌شود (چون بوئر بر سر عوام‌فریبی یهودیان که خود را با زندگی در جامعه و دولت‌های مسیحی کنونی سازگار می‌کنند، هیاهویی به راه انداخته بود)، «اما این سفسطه شخصی نیست، سفسطه خود دولت سیاسی است.»^{۲۳}

وقتی سرانجام مسأله یهود به این تضاد ناسوتی (سکولار) فروکاسته می‌شود – رابطه دولت سیاسی با پیش‌فرض‌هایش، چه از نوع مادی آن مثل مالکیت خصوصی و غیره و چه از نوع فکری آن مثل آموزش و مذهب، ستیز منافع عام و خاص، شکاف دولت سیاسی و جامعه مدنی – بوئر ادامه موجودیت این برابرنهادهای ناسوتی را مجاز می‌شمارد اما علیه تجلی دینی‌شان به مجادله برمی‌خیزد.^{۲۴}

برعکس، مارکس به شکل مذهبی که ستیزهای سیاسی در آن نمایان می‌شوند ارزش کم‌تری قایل است و به جای آن می‌خواهد به پس‌پشت ستیزهای سیاسی و به فحوای اجتماعی مسأله دست یابد. این امر به معنی غفلت از ستیزهای سیاسی نیست:

بی‌تردید، رهایی سیاسی گام عظیمی به پیش است؛ قطعاً شکل نهایی رهایی بشر نیست بلکه شکل نهایی رهایی بشر در قالب نظم موجود جهان است. باید بدانیم که این جا از رهایی واقعی و عملی سخن می‌گوئیم.^{۲۵}

پس رهایی سیاسی، مرحله‌ای است که باید از آن عبور کرد. «انسان، با راندن مذهب از حوزه عمومی به حوزه خصوصی روابط قانونی، خود را از نظر سیاسی از مذهب رها می‌کند.» این گام عظیمی به پیش است اما سرانجام مبارزه نیست.

بنابراین ما همراه با بوئر به یهودیان نمی‌گوئیم: شما نمی‌توانید از نظر سیاسی رها شوید مگر آن‌که به‌طور ریشه‌ای خود را از یهودیت رها کنید. برعکس ما به آنها می‌گوئیم: از آن‌جا که شما بدون قطع پیوند کامل و پیگیر از یهودیت می‌توانید از نظر سیاسی رها شوید، پس نتیجه می‌توان گرفت که رهایی سیاسی به خودی خود به معنی رهایی انسان نیست.^{۲۶}

دولت دموکراتیک در برابر دولت مسیحی قرار داده می‌شود: «تحقق سیاسی دولت دموکراتیک، دولت واقعی^{*}، نیازی به دین ندارد.»^{۲۷} بلکه دولت دموکراتیک بیان‌گر بنیاد انسانی یا زمینه انسانی مسیحیت است، یعنی، ارزش‌های انسان‌گرایانه‌ای که مسیحیت آن را به صورت پوشیده و تحریف شده بیان می‌کند - در این جا دیدگاه مارکس پژواکی از انسان‌گرایی فوئرباخی است. بنیاد دولت دموکراتیک «مسیحیت نیست، بلکه بنیاد انسانی مسیحیت است... دموکراسی سیاسی در این معنی مسیحی است که انسان - نه صرفاً یک انسان بخصوص [شاه] بلکه هر انسانی - به‌عنوان موجودی حاکم و موجودی متعال در آن به حساب می‌آید.» در مسیحیت «حاکمیت انسان» وهمی بیش نیست، در دموکراسی واقعیت دارد.^{۲۸}

۴- «رهایی انسان» به مثابه هدف

مارکس به این موضع بوئر که یهودی تا زمانی که از دین دست نکشیده است نمی‌تواند مدعی حقوق انسانی‌اش باشد، مستقیماً حمله می‌کند. مارکس با اشاره به این حقوق پاسخ می‌دهد:

* معنای نهفته دولت «واقعی» نامیدن دولت دموکراتیک در فصل ۸ تشریح خواهد شد.

این‌ها جزو مقوله آزادی سیاسی، جزو مقوله حقوق مدنی‌اند و همان‌طور که دیدیم برخوردار از آنها مستلزم الغای پیگیر و قطعی دین، و بنابراین به همان ترتیب الغای یهودیت، نیست. حال می‌ماند توجه به بخش دیگر حقوق بشر، droits de l'homme تا آن‌جا که از حقوق شهروند، droits du citoyen، متفاوت است. آزادی وجدان جزو همین‌هاست، یعنی حق اعتقاد به هر دینی که مورد تمایل است. امتیاز برخوردار از ایمان یا به منزله حقوق انسان یا در نتیجه حقوق انسان، یعنی آزادی، آشکارا باز شناخته شده است.^{۲۹}

او از اعلامیه حقوق بشر ۱۷۹۱ و ۱۷۹۳ و از قوانین اساسی پنسیلوانیا و نیوهمپشایر نقل می‌کند تا ثابت کند که (علی‌رغم داعیه بوئر) دین به هیچ‌وجه با حقوق بشر ناسازگار نیست، «حق دین‌دار بودن، مذهبی بودن به هر شیوه‌ای که فرد برمی‌گزیند، اجرای مراسم مذهبی خاص، به‌روشنی جزو حقوق بشر به حساب آمده است. امتیاز برخوردار از ایمان یکی از موارد حقوق جهانی بشر است.»^{۳۰}

این موارد حقوق بشر نمایان‌گر رهایی سیاسی است اما هنوز نمایان‌گر رهایی انسان (یعنی انقلاب اجتماعی مطابق واژگان بعدی مارکس) نیست. این‌ها بیان‌گر شرایط جامعه بورژوایی در مقابل نظم کهن است: «کاربرد عملی حق انسانی آزادی، حق انسانی مالکیت خصوصی است.» به همان ترتیب، حقوق دیگر مثل برابری و امنیت، به همراه منافع شخصی و خودپرستی، مفاهیمی هستند مختص جامعه مدنی. مارکس اشاره می‌کند که در واقع هیچ‌یک از موارد به اصطلاح حقوق بشر فراتر از خودپرستی جامعه مدنی نیست.^{۳۱} «تنها حلقه پیوندی که آنها (مردم در جامعه مدنی) را به هم وصل می‌کند ضرورت طبیعی، نیاز و منافع خصوصی حفظ مالکیت و حفاظت از شخصیت خودپرستانه‌شان است.»^{۳۱}

مارکس این واقعیت «معمالگانه» را طرح می‌کند که انقلاب فرانسه به جای فایق آمدن به خودپرستی و ستایش از جامعه به نام آزادی، «انسان خودپرست و منفک از هم‌نوعان خود و از کل جامعه را موجه جلوه داد.»

* به خاطر داشته باشیم که اصطلاح جامعه مدنی به‌جای اصطلاح burgerliche Gesellschaft، به‌کار می‌رود که «جامعه بورژوایی» هم می‌توان آن را ترجمه کرد، و همان‌طور که در فصل اول توضیح دادیم، معنی آن را باید بر حسب موضوع متن در این دوره انتخاب کرد.

وقتی می‌بینیم شهروندی، یعنی اجتماع سیاسی، در دست ره‌اندگان سیاسی تا حد وسیله‌ای صرف برای حفظ این به اصطلاح حقوق بشر، خوار می‌گردد، این واقعیت حتی معمایی‌تر می‌شود؛ بدینسان اعلام می‌گردد که شهروند خادم انسان خودپرست است؛ عرصه‌ای که در آن انسان هم‌چون وجود اجتماعی رفتار می‌کند به سطحی نازل‌تر از عرصه‌ای رانده می‌شود که در آن او هم‌چون وجودی تکه‌پاره شده رفتار می‌کند؛ و سرانجام، این انسان به مثابه شهروند نیست بلکه انسان به مثابه بورژوا است که انسان واقعی و حقیقی تلقی می‌شود.^{۳۲}

اما «این معما به سادگی حل می‌شود.» پاسخ آن با تحلیل فئودالیسم آغاز می‌شود که شایسته آن است که بهتر از این شناخته شود (این موضوع قبلاً در یادداشتی درباره هگل طرح شده بود).

سراغاز این تحلیل آمیختگی سیاست و اقتصاد در نظام فئودالیسم است، که با رابطه آنها در سرمایه‌داری متفاوت است؛ یعنی، اشرافیت صاحب زمین (طبقه حاکم مالک) خودبه‌خود، به دلیل مالکیت‌اش و نه از طریق برخی سازوکارهای غیرمستقیم، طبقه حاکم سیاسی نیز هست. بارون در قلمرو خود، دولت است؛ دولت از نظر حقوقی کمیته اجرایی مستقلی نیست که به نام او عمل کند. دولت یعنی او. قدرت اقتصادی مستقیماً همان قدرت سیاسی است.

باید به تعجیل اضافه کنیم که این همان واژگانی نیست که مارکس آن اندیشه را در مقاله حاضر شرح می‌دهد. او این اندیشه را از طریق جریان سیاسی شدن همه جوانب جامعه مدنی در نظام فئودالیسم توضیح می‌دهد:

جامعه مدنی قدیم در معنی مستقیم خصلتی سیاسی داشت؛ یعنی، عناصر زندگی مدنی، مثل مالکیت یا خانواده یا نوع و شیوه کار، به عنوان مثال، در شکل نظام مانوری، افسار اجتماعی و اصناف به سطح عناصری در زندگی دولت ارتقا یافته‌اند. در این شکل آنها رابطه یک فرد را با دولت به طور کلی، یعنی، رابطه سیاسی او، یعنی، رابطه جدایی و حذف او از دیگر اجزای جامعه، را تعیین می‌کردند... بدینسان کارکردهای حیاتی و شرایط حیاتی جامعه مدنی همیشه سیاسی باقی می‌ماند، هرچند که به معنی فئودالیستی‌اش سیاسی بودند...^{۳۳}

انقلاب فرانسه

خصلت سیاسی جامعه مدنی را لغو کرد. جامعه مدنی را درهم شکست و به اجزای ساده‌اش تجزیه کرد... روح سیاسی را از قید و بند رها کرد... آن را از اتحاد با زندگی مدنی آزاد کرد و به عنوان قلمرو کمونالیته آن را بنیان گذاشت... فعالیت خاص در زندگی و وضعیت زندگی خاص اهمیتی صرفاً فردی پیدا کرد.^{۳۴}

اما ایدئالیسم نهفته در این وضع سیاسی نوین با ماتریالیسم جامعه مدنی همراه شد. تحت نظام فئودالیسم روح خودپرست جامعه مدنی به دست قدرت سیاسی فرونشانده شده بود؛ اکنون دیگر چنین نبود.

رهایی سیاسی در عین حال رهایی جامعه مدنی از سیاست و حتی از نمود برخورداری از محتوای عام و جهان‌گیر، بود. جامعه فئودالی به مبانی خود تجزیه شد، به انسان. اما به انسانی که عملاً مبنای آن بود - به انسان‌های خودپرست.

این انسان، عضو جامعه مدنی، اکنون اساس و پیش‌فرض دولت سیاسی است.^{۳۵}

مارکس نتیجه می‌گیرد که پس این معنی واقعی رهایی سیاسی (رهایی از روابط فئودالی قدیم) است - رهایی قلمرو منافع خصوصی از سیاست، یعنی، از فشارهای سیاسی که فئودالیسم بر آن تحمیل کرده بود. مارکس در یک فقره معانی مرتبط آزادی سیاسی، آزادی اقتصادی و آزادی مذهبی را در این متن ارایه می‌دهد:

بنابراین انسان از مذهب رها نشد؛ آزادی مذهبی به دست آورد. از مالکیت رها نشد؛ آزادی مالکیت به دست آورد. از خودپرستی تجارت رها نشد؛ آزادی تجارت به دست آورد.^{۳۶}

بدینسان مارکس اکنون رهایی مذهبی - رهایی سیاسی یهودیان - را در همان مقوله رهایی سیاسی به‌طور کلی قرار می‌دهد. البته، هر کس که در جناح چپ قرار داشت با رهایی سیاسی موافق بود - طبعاً بوئر نیز چنین بود، فقط آن را در برابر رهایی یهودیان قرار می‌داد. اما در حالی که رهایی یهودیان اکنون هم‌ردیف رهایی سیاسی به‌طور کلی

(مطابق الگوی انقلاب فرانسه) طبقه‌بندی شده است، همان خط استدلال نیز نشان می‌دهد که چرا باید ضرورتاً به فراسوی رهایی سیاسی صرف، یعنی به سوی بازسازی اجتماعی رفت.

آن چه را که مارکس از رهایی سیاسی متمایز می‌کند، رهایی انسانی است (یعنی رهایی اجتماعی مطابق واژگان بعدی او). این نیز بر اساس ترکیب دوباره قدرت سیاسی و اجتماعی تعریف می‌شود:

تنها زمانی که فرد انسان واقعی... بتواند "forces propres" (قدرت خویش) را به عنوان قدرتی اجتماعی بازشناسد و متشکل کند، و زمانی که قدرت اجتماعی دیگر به شکل قدرت سیاسی در درون خود تقسیم نشود، فقط در چنین زمانی رهایی انسان می‌تواند به کمال نایل آید.^{۳۷}

بدینسان، بخش نخست مقاله مارکس پایان می‌یابد و هدف آن نیز حاصل شده است: نشان داده است که می‌توان از یک درخواست سیاسی برای پیشرفت، هرچند فوری و بنابراین جزئی باشد، حمایت کرد و در عین حال آن را با هدف عالی‌تر تحول اجتماعی به طور انداموار پیوند زد.

۵- بوئر: دور دوم

قسمت دوم مقاله مارکس، مقاله بوئر را تحت عنوان «قابلیت یهودیان و مسیحیان امروز برای رهایی» بررسی می‌کند. خصوصیت عمده مقاله بوئر - که بی تردید تقریباً در بروشور دیده می‌شود هرچند که تا آن حد برجسته نیست - تأکید بر انکار یهودیت به عنوان مذهبی در مقایسه با مسیحیت است.^{*} این موضع به خودی خود برای آدم ملحدی که حامی برانداختن هم مسیحیت و هم یهودیت و نیز همه ادیان به طور کلی

* این جنبه به طور نسبی در بروشور برجستگی کمتری دارد، اما باید دانست که تفاوتی در دیدگاه‌های این دو مقاله وجود ندارد. در اوایل جزوه بوئر اعتراض می‌کند که «چنان فریادی به راه می‌اندازد که گویی اگر منتقد شروع به بررسی خصلت ویژه یهودیان کند جنایتی علیه بشریت مرتکب شده است. همان کسانی که لذت می‌برند از این که انتقادی متوجه مسیحیت شود... همان‌ها آماده‌اند تا کسی را که یهودیت را نقد می‌کند، محکوم کنند.»^{۳۸} مشکلی که در این اعتراض وجود دارد این است که هدف بوئر از نقد یهودیت محروم کردن این اقلیت از حقوق سیاسی است.

است، نمی‌تواند متضاد به نظر آید. فویرباخ در این زمینه خط راهنما را ارائه داده بود: نقش مسیحیت در تاریخ عبارت بود از فروکاستن دین به روشن‌ترین پایه‌هایش، یعنی به نقطه‌ای که در آن محتوای واقعی انسان‌گرایانه که در بهترین جوانب دین پوشیده مانده بود، به آشکارترین وجه نمایان گردد. بدینسان راه برای دور انداختن پوشش مافوق طبیعی باز شود تا سرانجام تنها محتوای انسان‌گرایانه آن باقی بماند. نقطه آغاز استدلال بوئر همین تمایز فویرباخی میان مسیحیت و همه ادیان پیشین است که عموماً مورد پذیرش هگلی‌های جوان بود.

در این بروشور تأکید عمده بر تمیز مسیحیت از یهودیت نیست بلکه، با تکیه بر زمینه‌های اساساً فرقه‌گرایانه، استدلالی است علیه رهایی جزئی: چی؟ صرفاً همین رهایی ناچیز جزئی، برای عده‌ای معدود، زمانی که ما به یک رهایی کلی - رهایی دینی - نیاز داریم؟ پایه‌های این خط استدلال همان‌طور که دیدیم برای مثال در مقاله‌های منتشر شده در *رایتیشه زایتونگ* فروریخته بود؛ و در مقاله‌های ادامه‌دار ۱۸۴۳ به پس‌زمینه رانده می‌شود. و سرانجام، اگر می‌پذیریم که همه ادیان ارتجاعی‌اند - تا فرارسیدن آن روز مبارک که همه ادیان ریشه‌کن شوند - چرا نباید یهودیان نیز از همان حقوق قانونی مثل مسیحیان برخوردار نباشند؟ و اگر این مسأله مهمی نیست چرا به تفصیل بروشور کاملی باید بنویسیم و منتشر کنیم تا مردم را برای مقابله با این اقدام متقاعد کنیم؟ حتی به نظر نمی‌رسد که حماقت فرقه‌گرایی بتواند عامل اصلی آن باشد.

پس مقاله ادامه‌دار بوئر موضعی بر فراز برابرنهاد مسیحی-یهودی اتخاذ نمی‌کند، بلکه مجادله شدیدی راه می‌اندازد تا ثابت کند یهودیت به‌عنوان یک دین چنان بد است که یهودیان، صرفاً به واسطه یهودی بودنشان، قابلیت آن را ندارند انسان‌های آزادی باشند؛ و این‌که آنها استحقاق آن را ندارند انسان‌های آزادی باشند - پیشنهادی که به فراسوی عنوان مقاله گام می‌گذارد. ادعای او علیه همه یهودیان از چهار نکته زیر تشکیل شده است:

۱- مسیحیت دینی است که بر آزادی و پیشرفت انسان دلالت دارد؛ یهودیت دینی است پست و مادون. در اغلب استدلال‌های بوئر خصایل ضدمدرن و غیرعقلانی ارتودوکس دینی یهودی در آن روزگار در برابر روایت شسته‌رفته فویرباخی از مسیحیت آرمانی شده، قرار داده شده است. از جریان بسیار جدید اصلاح یهودیت نیز

چشم‌پوشی شده است. قطعه زیر نمونه‌ای از آن مقایسه‌های به‌ظاهر منطقی مقاله است:

وقتی یهودی اصولی، خاخام، سئوال می‌کند آیا خوردن تخم‌مرغ روز سبت مجاز است یا نه، صرفاً یک حماقت و پیامد بیدادگرانه فریفتگی مذهبی است. از سوی دیگر، وقتی مدرسیون (اسکولاستیک) می‌پرسند آیا همان‌طور که خدا در بطن مریم مقدس تبدیل به انسان شد، به همان ترتیب نیز می‌تواند تبدیل به کدو تنبل شود؛ وقتی پیروان لوتر و کلیسای اصلاح شده بر سر این مشاجره می‌کنند که آیا جسم خدا-انسان می‌تواند در آن واحد در همه جا حاضر باشد، مسلماً مضحکه‌ای بیش نیست، اما فقط به این دلیل که این مشاجره بر سر پاتنه‌ایسم در شکل دینی و روحانی آن بود.^{۳۹}

۲- یهودیان هرگز در جنگ برای رهایی انسان کار خلاق انجام نداده‌اند.

۳- بخصوص، یهودیان هیچ نقشی در مبارزه علیه دین ایفا نکرده‌اند، یعنی، انتقاد فلسفی از مسیحیت؛ آنان صرفاً لذت‌کینه‌جویانه‌ای از افشای مسیحیت برده‌اند. آنان بندگان توهم دینی‌اند؛ یک یهودی را نمی‌توان یافت که کار مهمی در مبارزه با آن انجام داده باشد.

۴- یهودیان چنان ناسیونالیست‌اند که ملتی در ملت و دولتی در دولت تشکیل می‌دهند. این اتهام، که خوشایند فیثسته فیلسوف است، چیزی بیش از یک هسته حقیقت در یهودیت ارتودوکس و تاریخ یهودیان در خود دارد. اما به‌ویژه در آن روزگار، جریان به سمت دیگری میل کرده بود - پیش از همه در آلمان که شاهد بالاترین میزان جذب یهودیان بود. موزس هس و دیگران بعدها این اتهام را گرفته، پشت و رو کرده و سرانجام صهیونیسم را ابداع کردند.

از آن‌جا که این امر به ویژگی‌های بدقبال یهودیت به منزله یک دین نسبت داده شده است، مارکس همان‌طور که می‌توان انتظار داشت، این واقعیت را عنوان کرد که «بوئر در این‌جا مسأله رهایی یهود را به یک مسأله صرفاً دینی تبدیل کرده است.»^{۴۰} مثل موارد پیشین، وی می‌خواهد این مسأله را به مسیر نقد اجتماعی هدایت کند:

ما می‌کوشیم فرمول‌بندی کلامی مساله را درهم شکنیم. از نظر ما طرح مساله در خصوص قابلیت یهودیان برای رهایی به این پرسش تبدیل می‌شود: کدام عنصر اجتماعی باید حل شود تا بتوانیم به فراسوی یهودیت گام برداریم؟ چون قابلیت یهودیان امروز برای رهایی به معنی رابطه یهودیت با رهایی جهان امروز است. این رابطه ضرورتاً از موضع خاص یهودیت در جهان به بند کشیده شده امروز برمی‌خیزد.

او بلافاصله در خصوص کنایه‌های مکرر بوئر درباره ملاحظات روز سبت یهودیان مذهبی می‌افزاید: «بیائید یهودی واقعی و ناسوتی را در نظر بگیریم و نه یهودی سبت را، یعنی برخلاف نظر بوئر، یهودی روزمره را در نظر بگیریم.»^{۴۱} این مضمون خاص بخش دوم مقاله مارکس را تشکیل می‌دهد: نه یهودی مذهبی بلکه یهودی اقتصادی؛ نه نقش دین در نزد یهودیان بلکه نقش یهودیان در دنیای اجتماعی-اقتصادی.

معنی اقتصادی روزمره یهودیت موضوع بحث‌انگیزی در ۱۸۴۳ نبود، نه برای راست نه چپ، نه محافظه کاران و نه لیبرال‌ها، نه فرهیختگان و نه بی‌سوادان، و تا حدود زیادی نه حتی برای خود یهودیان. گذشته از تصویر کلیشه‌ای عمومی از یهود از زمان پیش از نگارش تاجر ونیزی توسط شکسپیر، این تصویر در خود زبان به وجود آمده بود. در پس پشت این فرایند، ساختار اقتصادی منحرفی بود که در آن یهودیان در قید محدودیت‌های قرون وسطایی بودند: «یهود اقتصادی» توسط دولت مسیحی به وجود آمده بود. غالباً یهودیت و یهودا نه تنها در اندیشه بلکه در زبان، با سطح مادون دنیای اقتصادی پیوندی غیرقابل گسست داشت: با رباخواری (برای مثال در جزوه بوئر)؛ با خرده‌فروشی (Schacher)؛ و به طور کلی با پول‌سازی.

۶- حل برابر نهاد یهودی-مسیحی

این مسیری است که مارکس، مساله را از دین دور و به بررسی کل نظام اجتماعی نزدیک می‌کند. یهودی روزمره در پیوند با نیاز عملی و منافع شخصی یا خودپرستی است - یعنی خصوصیات متمایز جامعه مدنی به طور کلی؛ در پیوند با شکار پول و قدرت پول که

نماد آن اسناد مالی اوست؛ یهود اقتصادی به تمام معنی «بازرگان» و به طور کلی اهل پول است»^{۴۲} (مشهورترین بخش کلیشه یعنی رباخواری، ذکر نشده است.) همه این‌ها صرفاً «چیزهایی است که همه می‌دانند»، اما مارکس از این نقطه شروع، موضوع را به تفسیر جدیدی از آنچه همه می‌دانند، هدایت می‌کند تا آن را در پرتو متفاوتی به نمایش بگذارد. یهود اقتصادی اساساً باید به مثابه کلیشه بورژوا مشاهده شود.^{**}

نخستین هدف این است که مساله در پرتوی تاریخی نگریسته شود. ملت یهود دارای این «عنصر ضداجتماعی معاصر عام است که در اثر تکامل تاریخی، که طی آن یهودیان با شوق تمام با این وجه زشت همکاری کرده‌اند، به اوج کنونی اش رسید - که در آن نقطه ضرورتاً می‌باید استحاله یابد.»^{۴۳}

ثانیاً مارکس عزم کرد برابرنهاد میان یهودیان و مسیحیان را که مضمون اصلی مقاله بوئر را تشکیل می‌داد، حل کند. او در خلاف جهت فرض موجود استدلال می‌کند: امروزه هیچ اختلافی میان ملت یهود و مسیح در این الگوهای اقتصادی «یهودی» وجود ندارد. امروزه «پول به نیرویی جهانی تبدیل شده و روح عملی یهودیان به روح عملی مردمان مسیحی تبدیل شده است.»^{**} یهودیان تا آن حدی که مسیحیان یهودی شده‌اند، توانسته‌اند خود را رها کنند.»^{۴۵}

او با نقل قولی از توماس همیلتون نمونه ایالات متحده را عنوان می‌کند: «ساکنان پرهیزگار و به لحاظ سیاسی آزاد نیوانگلند: مامون^{۴۶}، بت مورد پرستش آنهاست... از نظر آنها جهان چیزی جز بازار بورس نیست... داد و ستد از وسایل تمدد اعصاب آنهاست...» و غیره. کلیشه همیلتون در آمریکا شبیه کلیشه یهودیان در آلمان است - هر دوی این کلیشه‌ها دارای چاشنی تحقیر پول‌سازی به منزله یکی از مشاغل انسان است (بی‌تردید ریشه‌های این تحقیر به جوامع پیش از دوران بورژوازی برمی‌گردد، اما حتی در یک

* عبارت نقل شده در این فقره یکی از موارد ادبیات گسترده مارکس‌شناسی است که به اثبات «سامی‌ستیزی» مقاله مارکس اختصاص یافته است. این نکته را در یادداشت ویژه (یک) بحث کرده‌ایم.

** جامعه‌شناس برجسته یهود آرتور رابین در فقره زیر به همان نکته اشاره کرده است:

نگرش تجاری [یهود]، بنابه معیارهای قرون وسطا، غیراخلاقی است... روش‌های تجاری یهودیان به دلیل جهانی شدن، احیا شده‌اند - به دنبال سود رفتن و رقابت آزاد به اصل راهنمای نظام سرمایه‌داری تبدیل شد.^{۴۴}

© Mammon به معنی تجسم ثروت در وجود ارواح خبیث است. م

مرحله پیشرفته سرمایه‌داری نیز از میان نمی‌رود). مارکس بعداً از یک اثر فرانسوی درباره آمریکا نقل می‌کند: حتی موعظه انجیل مسیحی در آنجا به حرفه پول‌سازی، «به کالایی تجاری» تبدیل شده است. در واقع «روح عملی یهود» نه تنها مسیحیت را اشباع کرده بلکه «حتی به بالاترین سطح تکامل‌اش رسیده است».^{۴۶}

یهودیت با تکامل جامعه مدنی به نقطه فرازش می‌رسد؛ اما جامعه مدنی نخست در جهان مسیحی به کمال می‌رسد. فقط در حاکمیت مسیحیت، که همه مناسبات ملی، طبیعی، اخلاقی و نظری نسبت به انسان به یک عامل خارجی تبدیل می‌کند، جامعه مدنی می‌توانست کاملاً خود را از زندگی دولت جدا کند؛ همه پیوندهای نوعی انسان را قطع کنید؛ جهان انسانی را به جهانی متشکل از افراد ذره‌گانی شده‌ای که خصمانه در مقابل هم ایستاده‌اند، مستحیل کنید.^{۴۷}

این مضمون تکرار می‌شود، به طرق گوناگون تغییر چهره می‌دهد و باز خلاصه می‌شود:

در عمل نهانی، پرستش سعادت شخصی مسیحی ضرورتاً جای خود را به تن‌پرستی یهود می‌سپارد، نیاز آسمانی به نیاز زمینی و ذهن‌گرایی به منافع شخصی بدل می‌شود. ما سرسختی یهود را نه از طریق دین او بلکه از طریق شالوده انسانی دین او، یعنی نیاز عملی، خودپرستی، توضیح می‌دهیم.^{۴۸}

بحث مارکس چنین ادامه می‌یابد: و این دقیقاً همان «نیاز عملی، خودپرستی» است که روح جامعه مدنی نوین تجاری دنیای مسیحی را تشکیل می‌دهد، نظام اجتماعی-اقتصادی جدید.

باید بدانیم که خود مارکس نیز مثل بقیه سوسیالیست‌ها در دوره پیش از مارکسیسم، صرفاً تصویر سطحی متداولی از واقعیت این جامعه تجاری جدید دارد. او نیز چون هر کس دیگر هنوز روی نقش پول و روح پول‌سازی تاکید دارد و نه روی نظام تولیدی، استثمار طبقاتی و غیره. مهم‌ترین مساله «تضاد میان سیاست و قدرت پول است. در حالی که اولی به لحاظ آرمانی از دومی برتر است، اما در واقع به بنده دومی تبدیل شده است».^{۴۹} بنابراین، با اینکه به صورت ضمنی ثابت می‌شود که دولت آنگونه که هست به

ابزار دست قدرت اقتصادی جدید تبدیل شده، این ارباب جدید صرفاً به عنوان قدرت پول ظاهر می‌شود.*

بنابراین برخلاف ادعای بوئر، آنچه که باید متحول شود نه دین بلکه خود سازمان جامعه است. نیاز ما به «سازمانی اجتماعی است که در آن دلالتی به عنوان پیش فرض جامعه الفا شود» - این تنها طریقی است که می‌توان یهودیت اقتصادی جدید را غیرممکن کرد. و در مورد یهود اقتصادی، چه یهود مسیحی و چه یهود یهودی («وجدان مذهبی او همچون بخاری رقیق در جریان هوای زندگی واقعی جامعه آب خواهد شد.»^{۵۲}

۷- دور سوم با بوئر

برونو بوئر به انتقاد او در مسأله رهایی یهود با سه مقاله که بین دسامبر ۱۸۴۳ و ژوئیه ۱۸۴۴^{۵۳} به چاپ رسید، پاسخ داد و مشخصه این مقاله‌ها نخبه‌گرایی کامل و کینه‌ای سخت علیه «توده‌ها» بود. مارکس در سه بخش *خانواده مقدس* این مقاله‌ها را بررسی کرد. در فصل ۱۰ به این اثر خواهیم پرداخت. اما کلامی در مورد مسأله یهود در این کتاب همین‌جا مطرح می‌شود، چون مطلب چندان تازه‌ای نیست. در بیشترین بخش کتاب، مارکس بیشتر مضمون مقاله‌اش را به نام «درباره مسأله یهود» تکرار کرده و بدان رجوع کرده است تا ثابت کند بوئر با مسایل برخوردی نکرده است.^{۵۴} تاکید زیادی روی رابطه مسایل سیاسی، مسایل اجتماعی و مسایل مذهبی دارد که بر اساس همان خطی است که قبلاً دیده‌ایم.^{۵۵} در واقع، هرگونه شک و تردیدی در مورد تفسیر دقیق رویکرد مارکس در مقاله قبلی، با مطالب موجود در *خانواده مقدس*، از میان می‌رود.

موضوع تکراری دیگر، که به صورت تکامل یافته‌تری در این‌جا مطرح شده، این

* این فقره‌ای کلیدی است که در آن مارکس با فصاحت تمام پول را به عنوان شر اصلی نکوهش می‌کند: پول خدای حسود اسرائیل است که پیش از او خدای دیگری وجود نداشت. پول همه خدایان بشری را پست می‌کند - و آنان را به کالا تبدیل می‌کند. پول ارزش جهانی و خودساخته همه اشیا است. بنابراین پول ارزش متمایزکننده همه جهان، جهان انسانی و نیز طبیعی، را به تاراج برده است. پول جوهر کار و معیشت انسان است که نسبت به او بیگانه شده است؛ و این جوهر بیگانه شده بر او مسلط است، و او آن را پرستش می‌کند.^{۵۰}

این فقره را با بخش «قدرت پول در جامعه بورژوازی» در دست‌نوشته‌های ۱۸۴۴ پاریس مارکس مقایسه کنید، که با نقل قولی طولانی از شکسپیر درباره «طلای زرد، درخشان و ارزشمند» همراه است.^{۵۱}

مفهوم است که رهایی یهود، یا عمومی تر از آن، رهایی کامل سیاسی، لازم است اما کافی نیست. مارکس دوباره روی اختلاف رهایی سیاسی و رهایی انسانی تاکید دارد و اینکه «دولت‌هایی را که هنوز توانایی رها کردن یهودیان را از نظر سیاسی ندارند، باید بار دیگر با دولت‌هایی که از نظر سیاسی تکامل یافته‌ترند مقایسه کرد و آنها را در ردیف عقب‌مانده‌ها دسته‌بندی کرد.»^{۵۶} «دولت جدید کاملاً تکامل یافته» فقط «دولت نمایندگی دموکراتیک» است که با رهایی سیاسی کامل افراد شهروند مترادف است. اما در عین حال همین دولت کاملاً تکامل یافته دموکراسی سیاسی به‌روشن‌ترین شکل «نه تنها نواقص نسبی بلکه نواقص مطلق» دارد که «جوهر آنها را تشکیل می‌دهد.»^{۵۷}

برابریه‌ها میان دولت نمایندگی دموکراتیک و جامعه مدنی همان تکامل کامل برابریه‌ها کلاسیک میان اجتماع عمومی و بردگی است. در جهان نو هر کس در آن واحد هم عضو جامعه بردگان و هم عضو اجتماع است. این دقیقاً بردگی جامعه مدنی است که در ظاهر گویای عظیم‌ترین آزادی است، چون در ظاهر گویای کامل‌ترین نوع استقلال فرد است - فردی که آزادی خود را با حرکت بی‌مهار عناصر بیگانه از زندگی او مسواری می‌داند (مثل مالکیت، صنعت، مذهب و غیره) عناصری که بهم پیوستگی‌شان دیگر ناشی از پیوندهای جهانی یا انسانی نیست؛ در حالی که این‌ها ناشی از بردگی تکامل یافته و حالت ضد بشری او هستند.^{۵۸}

دفاع مطول مارکس از سخنگوی برجسته جنبش رهایی یهودیان، که مورد حمله بوئر واقع شده بود، و بویژه دفاع او از گابریل رایسر در بخش‌های خانواده مقدس قابل توجه است. بخصوص چنان‌چه در نظر داشته باشیم که مبنای سیاسی دفاع رایسر و افراد نظیر او از رهایی یهود با هر نوع گرایش رادیکال سرسبز داشت، چه برسد به گرایش مارکس، موضوع بیش از پیش جالب می‌شود. رایسر به‌عنوان یک بورژوا لیبرال خوب، با تمام قوا وفاداری‌اش را به دولت پادشاهی و نظم اجتماعی اعلام می‌داشت؛ از آن‌جا که یهودیت صرفاً مذهبی دیگر از نوع سایر مذاهب در دولت بود (عقیده‌ای که بسیاری از رهبران یهودیان ارتودوکس و نیز افرادی چون بوئر با آن مخالف بودند)، بنابراین یک یهودی نیز می‌توانست و می‌بایست تبعه وفاداری باشد.^{۵۹} مارکس در خانواده مقدس فقط

به ذکر این نکته بسنده می‌کند که استدلال بوئر حتی ناتوان از آن است که با «این مخالفان بیچاره» مقابله کند. پس وی در چند مورد از سخنگویان یهودی دفاع می‌کند:

۱- فیلیپسون در ذکر این نکته که بررسی بوئر به «آرمان فلسفی او از دولت» ارتباط دارد و نه به دولت موجود کنونی، کاملاً بر حق بود.^{۶۱} (فیلیپسون اخیراً افتخار سخنگویی یهودیان را به دست آورده بود و بوئر در جزوه‌اش به نام مسأله یهود، به خاطر مقاله‌ای که در راینیشه زایتونگ چاپ شده بود، وی را به نام مورد حمله قرار داد).^{۶۱}

۲- رابی هیرش در اثبات اینکه خود بوئر به‌طور ضمنی سابقه تاریخی یهودیان را قبول دارد اما می‌کوشد آن را انکار کند، کاملاً بر حق بود. علی‌رغم استدلال بوئر، یهودیان زایدۀ شگفت تاریخ نبودند بلکه بخش لاینفک «شرایط دنیای معاصر» اند. ملت یهود نه یک انحراف که محصولی تاریخی است.^{۶۲}

۳- رایسر در اعتقاد به اینکه «دولت انتقادی» بوئر (یعنی دولت ایدآل او که تبلور اصول فلسفه «انتقادی» است) باید هم یهودیان و هم مسیحیان را حذف کند، کاملاً بر حق بود.

حق با آقای رایسر است. چرا که آقای بوئر رهایی سیاسی را با رهایی انسانی اشتباه می‌کند؛ چون دولت راه دیگری برای ابراز واکنش به اپوزیسیون نمی‌شناسد و در مسأله یهود [بوئر]، مسیحیت و یهودیت عناصر خیانت‌آمیزی قلمداد شده‌اند. مگر با فروکوبیدن اشخاصی که نماینده آنها هستند و با توسل به زور (برای مثال، درست همان‌طور که تروریسم می‌خواست با بریدن سر مخالفان، احتکار را از بین ببرد)، بنابراین آقای بوئر نیز مجبور است یهودیان و مسیحیان را در «دولت انتقادی» خود به دار آویزد.^{۶۳}

۴- اما بوئر استدلال می‌کرد که این دولت نیست که پیروان متمرّد ادیان دیگر را از سرراه برمی‌دارد بلکه این خود این مردم‌اند که به دلیل نگرش خاص خود، خویشتر را از جامعه محروم می‌کنند. تفسیر مارکس در این مورد به واقعیت فشار اجتماعی ضد یهودی (غیرحکومتی) مربوط می‌شود: «جامعه صرفاً به صورتی مودبانه‌تر درست مانند دولت به صورت انحصاری رفتار می‌کند: جامعه تو را بیرون نمی‌اندازد، بلکه چنان شرایط عذاب‌آوری فراهم می‌کند که شما ناچار از آن خارج می‌شوید.»^{۶۴}

۵- همچنین، قلمرو حقوق قانونی فی نفسه مهم است. رایسر در این اعتقاد که بوئر تمایزی میان «آنچه که به قلمرو قانون مربوط می‌شود» و «آنچه که در فراسوی قلمرو آن است» قایل می‌شود، بر حق است.^{۶۵} هم از نظر رایسر و هم مارکس، حق پیروی از هر دینی به طریقی که مطلوب تشخیص داده شود، در فراسوی قلمرو قانون قرار دارد.

آقای رایسر به درستی معنی خواست یهودیان را برای به رسمیت شناخته شدن انسانیت آزادشان، بیان کرده است که در میان سایر درخواست‌ها، درخواست آزادی حرکت، اقامت موقت، مسافرت و معیشت و غیره را برای آنها طرح کرده است. این تجلی‌های «انسانیت آزاد» به صراحت در اعلامیه حقوق بشر فرانسه به رسمیت شناخته شده است. یهودیان نیز به طریق اولی حق دارند از «انسانیت آزاد» برخوردار شوند، درست همان طور که «جامعه مدنی آزاد» کاملاً تجاری است و یهود و یهودی حلقه‌های ضروری آن به شمار می‌آیند.^{۶۶}

۶- مارکس عموماً به طرق گوناگون روی اعتبار این استدلال که آزادی مذهبی بخش ضرور آزادی سیاسی است، پافشاری می‌کند. در این ارتباط او آخرین کتاب منتشر شده بوئر را تفسیر می‌کند:

در آخرین اثر سیاسی اش، به نام دولت، مذهب و حزب، پنهانی‌ترین آرزوی منتقد [بوئر] برای متورم کردن ابعاد دولت سرانجام افشا می‌شود. مذهب، قربانی نظام دولت است، یا به سخن دیگر، نظام دولت تنها وسیله‌ای است که با آن، مخالف انتقاد، مذهب و الهیات غیرانتقادی، محکوم به فناست.^{۶۷}

تاریخ به ما می‌آموزد حزب ایر، یعنی ژاکوبین‌های چپ در انقلاب فرانسه «عمدتاً به دلیل اینکه با حمله به آزادی مذهب عملاً به حقوق بشر حمله کرد، شکست خورد؛ به همان ترتیب زمانی که آزادی عبادت احیا شد حقوق بشر نیز مجدداً برقرار گردید.»^{۶۸}

به آقای بوئر نشان داده شد که تقسیم انسان به شهروند غیرمذهبی و فرد خصوصی مذهبی، به هیچ وجه مغایر با رهایی سیاسی نیست. به او نشان داده شد که درست همان طور که دولت با رها کردن خود از مذهب دولتی و رها کردن مذهب

به حال خود در درون جامعه مدنی، خود را از قید مذهب رها می‌کند، به همان ترتیب فرد نیز وقتی نگرش‌اش نسبت به مذهب، نه نگرشی به موضوعی عمومی بلکه نگرشی به موضوعی خصوصی باشد، در آن صورت فرد خود را از نظر سیاسی از مذهب رها می‌کند. سرانجام، نشان داده شد که نگرش تروریستی انقلاب فرانسه به مذهب، نه تنها این مفهوم را رد نمی‌کند بلکه کاملاً پشتیبان آن است.^{۶۹}

پس مسأله یهود در ۱۸۴۳ از محدوده بحث بر سر مذهب عموماً و یهودیان خصوصاً، خارج شده و ثابت می‌شود که مذهب در ارتباط با دولت، موضوعی خصوصی به شمار می‌آید، و بدین طریق دولت را از مسأله مذهبی رها می‌کند. رهایی سیاسی یهودیان وسیله‌ای برای رهایی سیاسی عمومی بود.

۶ | سمت‌گیری به سوی پرولتاریا

در نامه‌های سردبیر منتشر شده در سالنامه، مساله‌ای که لازم نیست مکث زیادی روی آن بکنیم، جای بسیار زیادی را اشغال کرده است: مسالهٔ دیرپای اعتماد انقلابی به آینده (خوش‌بینی انقلابی) در مقابل یاس و شکست‌باوری (defeatism).

نخستین نامه به قلم مارکس روشن می‌کند که سردبیران با نوعی انقلاب موافق‌اند؛ نامهٔ دوم، پاسخی است به قلم روگه، مرثیه‌ای توأم با ناله و زاری و یا (آن‌طور که مارکس توصیف می‌کند) سرود عزایی است دربارهٔ عدم امکان انقلاب در سرزمین سیاسی بی‌حاصل و یخ‌زدهٔ آلمان. نامهٔ روگه فریاد کلاسیک ناامیدی و دل‌سردی در عدم امکان انقلاب یا جنبش جدی اصلاحات در چشم‌انداز نزدیک است. این نامه * فقط چهار سال پیش از وقوع توده‌ای‌ترین قیام انقلابی که تا آن زمان جهان دیده بود، به رشتهٔ تحریر درآمده بود.^۲

مارکس بی‌شک مدعی نیست که تصویر جاری هرچه باشد تاریک نیست: برعکس، «هوای این کشور همه را رعیت می‌کند و در هیچ‌کجای آلمان فضایی برای فعالیت آزاد نمی‌بینیم.» در نخستین نامه خوش‌بینی او بر اساسی کاملاً عام و در واقع مبهم استوار

* سرآغاز سوگواری روگه چنین است: «نامهٔ شما توهمی بیش نیست. شهادت شما مرا بیش از پیش بی‌شهادت می‌کند. ما زنده خواهیم ماند و شاهد انقلاب سیاسی خواهیم بود؟ ما، معاصرین آلمانی‌ها؟ دوست من، شما به آن‌چه که می‌خواهید باور کنید، باور دارید. آه، من می‌دانم! آرزو کردن بسیار شیرین و کنار گذاشتن توهمات بسیار تلخ است. ناامیدی شهادت بیشتری می‌طلبد تا امیدواری. اما این شهادت عقل است، و به مرحله‌ای رسیده‌ایم که دیگر لازم نیست خود را فریب دهیم.» و بدینسان تصویر تاریکی از وضع فعلی ارایه می‌گردد: همه گوسفندند؛ انسان برای آزاد زیستن زاده نشده است؛ روح آلمانی چیز پستی است؛ برای مردم آلمان آینده‌ای وجود ندارد: «آه از این آیندهٔ آلمان! تخم‌اش کجا کاشته شده است؟»^۱

است. آلمانی‌ها باید از عقب‌ماندگی سیاسی‌شان شرمسار باشند: «خود شرم یک انقلاب است... شرم نوعی خشم است که به خویشتن متوجه است. و اگر ملتی واقعاً از خود شرم‌منده باشد، همچون شیری است که برای جهش قدری پس می‌نشیند،*» انقلاب می‌آید حتی بی‌آنکه کسی باورش کند: «شاید بتوان یک کشتی پر از ابله را برای مدتی به دست باد سپرد؛ ولی این کشتی به سوی سرنوشت‌اش روانه خواهد شد، درست به این دلیل که ابله‌ها آن را باور ندارند. این سرنوشت، همان انقلابی است که در برابرمان نمودار گشته است.»^۴

اما اگر کشتی، مسافری جز ابلهان ندارد، وقتی به سوی سرنوشت‌اش حرکت می‌کند، چه انتظاری می‌توان داشت؟ چه کسی هوشیار است و می‌تواند هنگام توفان مقاومت کند؟ علاوه بر پرسش «از کجا؟» و «به کجا؟» پرسش دیگر نیز مطرح است «چه کسی؟» موجودیت خود این پرسش‌ها هنوز به روشنی در مکاتب سوسیالیسم زمان به رسمیت شناخته نشده بود، و نامه‌های سالنامه نیز همین تصور رایج را به دست می‌دهد. می‌توان استنباط کرد که تحولی بزرگ به دست «دشمنان عوام‌زدگی و به‌طور خلاصه تمام مردمانی که می‌اندیشند و رنج می‌برند»، به وجود خواهد آمد. چون «موجودیت انسانیت رنج‌کشی که می‌اندیشند و انسانیت اندیشمندی که ستمکش است» ضرورتاً برای جهان عوام‌زدگان غیرقابل تحمل می‌شود.^۵ آیا این بدان معنی است که خود عوام سرانجام چاره‌این وضع دشوار را خواهند یافت؟ این دیدگاه به کابۀ کمونیست تعلق داشت. در نامه سوم و آخر، مارکس اعلام می‌کند که «مرکز تجمع جدیدی برای اذهان واقعاً اندیشمند و مستقل باید پیدا کرد.»^۶ یعنی، سالنامه نقش‌کانون سیاسی برای اپوزیسیون انقلابی - متفکران مستقل - را دارد. در این خصوص، مارکس هنوز نتوانسته است به فراسوی معاصرین‌اش گام بگذارد.

با این حال، در بین صفحات همان شماره دویل سالنامه، مارکس در سومین و آخرین مقاله‌اش پرسشی را طرح می‌کند و پاسخ خود را می‌دهد: پرسش «چه کسی؟» در انقلاب، یک طبقه است و این طبقه پرولتاریاست.

* معنای مشابهی از قدرت شرم دوباره در مقدمه مارکس بر نقد هگل آرایه شده، که در همین فصل بحث خواهد شد.^۳

پیش از بحث در معنای این اعتقاد برای مارکس، باید قدری زمینه‌سازی شود. در این زمان پرولتاریا و سمت‌گیری به سوی پرولتاریا، چه معنایی داشت؟

۱- واژگان سیاسی: پرولتاریا

پرولتاریا به‌طور عمده پیش از دهه‌ای که مارکس چشم‌انداز جدید خود را به‌رشته تحریر درآورد به‌تدریج معنی جدیدی پیدا می‌کرد، اما در عین حال معنی قدیمی را نیز حفظ کرده بود که با پیامدهای رایج بی‌دقتی و آشفتگی در معنی همراه بود. در ربع اول قرن کتاب‌هایی در مسایل اجتماعی، اشاراتی به کارگران مزدبگیر به‌عنوان گروهی اجتماعی با هویتی مشخص، وجود داشت. یعنی کسانی که برای کارفرما، employeur (که از مردم استفاده می‌کند)، برای کارآفرین، Arbeitgeber (که کار ایجاد می‌کند)، برای سرمایه، کار می‌کردند. انبوه توده زحمتکش کار خود را در این چارچوب انجام نمی‌دادند.

دست‌کم از قرن دوم میلادی* تا قرن نوزدهم، پرولترها صرفاً عضو فرودست اقشار تهیدستان و انسان‌های آزاد فاقد دارایی بودند؛ این واژه غالباً به معنی زندگی توأم با فقر و تنگدلی بود. این واژه شامل همه کارگران صرفاً به دلیل تهیدستی همه آنان بود، اما لزوماً به معنی داشتن موقعیت کارگری نبود، چه برسد به داشتن موقعیت کارگر مزدبگیر؛ نیز دلالتی به تفکیک میان تهیدستان شهری و روستایی هم‌نداشت.^۷ بدینسان پرولتاریا معنایی گسترده‌تر از کارگران داشت، هرچند که سرانجام معنایی محدود و مشخص پیدا کرد.

سوسیالیست‌های اولیه، به سبک انقلاب فرانسه، غالباً به نام مردم سخن می‌گفتند. این از خصوصیات جناح چپ ژاکوبین‌ها از بابوف تا بلانکی بود، حتی زمانی که آنان از واژه پرولتاریا استفاده می‌کردند. برای مثال، وقتی دادگاه از بلانکی درباره شغل او سؤال کرد، پاسخ داد «پرولتار» و آن را چنین شرح داد: «یکی از میان ۳۰ میلیون فرانسوی که با کار خود زندگی می‌کنند.» این آمار شامل هشت دهم کل جمعیت فرانسه آن زمان می‌شد که تعداد بسیار کمی پرولتار به معنی جدید، در میانشان بود. مردم یا پرولترها عملاً

* معنای اولیه ... و بسیار نقل شده - واژه لاتین پرولتاریوس (proletarius) به قرن ششم پیش از میلاد، به یک اصطلاح سرشماری، برمی‌گردد؛ کسی که در دولت هیچ نقشی جز زادوولد ندارد؛ اما این معنی فنی در قرن دوم میلادی منسوخ شده بود.

به معنی همهٔ مردمان به جز تعداد قلیلی از اشراف و بورژوازی استثمارگر بود، یعنی همهٔ کسانی که با عرق جبین‌شان زندگی می‌کردند. این واژه در اواخر سال‌های دههٔ ۱۸۲۰ توسط سخنرانان هوادار سن‌سیمون در همین معنی به‌کار می‌رفت.^۸

اما با فرارسیدن نیمهٔ دوم قرن نوزده، مردم آشکارا در حال تجزیه بودند: با توسعهٔ مناسبات سرمایه‌داری خطوطی که تحت نهادها و عادات فئودالی رنگ باخته بود، به تدریج روشنی می‌یافت. در دورهٔ تحول سدر جامعه و در کلمات که نیاز به گفتگو در آن باره بود - واژهٔ پرولتاریا معنی جدید خود را بازیافت، نه تنها پس از ظهور طبقه‌ای با هویت مشخص در جریان توسعهٔ سرمایه‌داری، بلکه بویژه پس از این که این طبقه به تازگی موقعیت خود آگاهی یافت. تاریخ این تحول به‌طور تقریبی پس از انقلاب ۱۸۳۰ است.

عموماً در این خصوص اتفاق نظر وجود دارد که در کتابی به قلم سیسموندی^۹ برای نخستین بار این واژه در معنی جدید آن به‌کار رفته است. اما سیسموندی به نظر نمی‌رسد که این واژه را معرفی می‌کند بلکه صرفاً بدان خوش آمد می‌گوید؛ به هر صورت کتاب کم‌اهمیت او نبود که این واژه را اشاعه داد.^{۱۰} در ۱۸۴۲ کتابی پرنفوذ به قلم لورنز فن اشتاین دربارهٔ گرایش‌های جاری سوسیالیستی و کمونیستی در فرانسه، معنی جدید پرولتاریا را به اندیشه‌های سوسیالیستی و جنبش پرولتری بالنده پیوند زد. در پاریس بود که فن اشتاین مطالب و اندیشه‌هایش را برای نگارش کتاب جمع‌آوری کرد، و حتی از برخی مطالبش چنین استنباط می‌شود که جنبش کارگری با روحی خودآگاه این واژه را برگزیده است.^{۱۱} پس سخت محتمل است که کاربرد جدید آن در میان صفحات کتاب‌ها ابداع نشده بلکه بیشتر از درون باشگاه‌ها و محافل کارگری، بویژه در پاریس، بیرون آمده است که در دههٔ ۱۸۳۰ قلب تپندهٔ اندیشهٔ رادیکال جدید و سازمان رادیکال کارگران به‌شمار می‌رفت.

در انگلستان چارتیست‌ها در همین زمان، یا حتی پیش از آن، از این واژه استفاده می‌کردند، و انگلس زمانی که اثرش را به نام وضعیت طبقهٔ کارگر در انگلستان در بهار ۱۸۴۵ منتشر کرد، یعنی پس از مدتی اقامت در منچستر و همکاری با پیروان آن و چارتیست‌ها، پرولتاریا در معنی کاملاً جدیدی ظاهر می‌شود.*

* توجه داشته باشیم که در مقدمه، انگلس ضروری می‌بیند این نکته را برای خوانندگان آلمانی شرح دهد

پس باید روشن باشد که اشاره به پرولتاریا در ۱۸۴۴ نمی‌تواند به خودی خود معنی مستقیماً روشنی داشته باشد؛ آن معنی گسترده قدیمی نه تنها هنوز کاملاً زنده بلکه مسلط نیز بود.^{۱۳} لازم است ببینیم وقتی مارکس این واژه را به کار برد، چه تصویری از آن در ذهنش بود.

۲- ابهام اشاره

علاوه بر ابهام خود این واژه، صرف بیان توجه یا علاقه‌ای خاص به پرولتاریا یا کارگران حتی در این مراحل اولیه در طیف سوسیالیستی، فی‌نفسه متمایزکننده نبود. برخی از انواع سمت‌گیری‌ها به سوی کارگران در میان ایدئولوگ‌ها و جنبش‌های سوسیالیستی، اشکال گوناگونی پیدا کرده بود. بی‌آنکه مته به خشخاش بگذاریم، می‌توانیم مفاهیم متمایز اما متداخل زیر را مشاهده کنیم:

۱- برخی در وجود طبقه کارگر، موضوع خاصی برای ابراز ترحم و شفقت می‌یافتند، و آن را دلیل روشنی برای نواقص جامعه می‌دانستند. مانیفیست کمونیست در بخش مربوط به اتویپایی‌ها، موضوع را بدین شیوه بیان کرد: «پرولتاریا صرفاً از دیدگاه رنجبرترین طبقه از نظر آنها موجودیت دارد.»^{۱۴} این رویکرد در نامه‌های مارکس در سالنامه منعکس شده بود.

۲- برخی دیگر به طبقه کارگر به‌عنوان منبع سودمندی برای اعمال فشار بر قدرت‌های واقعی نگاه می‌کردند، قدرت‌هایی که واقعاً می‌توانند جامعه را تغییر دهند. این دیدگاه آشکارا در آخرین اثر سن‌سیمون به نام مسیحیت جدید، وجود دارد که از کارگران به تاکید درخواست شده تا مطالبات محرمانه‌ای به اربابان اقتصادی خود تسلیم کنند و از آنها بخواهند تا به وظیفه خود در تاسیس نظم نوین عمل کنند.

۳- برخی در وجود طبقه کارگر منبع ثمربخشی برای جمع‌آوری نیرو می‌دیدند. این امر برای نمونه در جنبش کمونیستی ایکاریای کابه و نیز در پاره‌ای از انجمن‌های مخفی مصداق داشت. اما خود این جنبش نیز به‌طور عمده وسیله‌ای برای اعمال فشار بر سطوح

→ که «من به‌طور مداوم از تمایزی چون زحمتکشان و پرولترها، و طبقه کارگر، طبقه فاقد دارایی، و پرولتاریا به‌عنوان کلماتی مترادف استفاده کرده‌ام.» در این اثر از همان نخستین صفحات پیداست که مساله بر سر طبقه‌ای جدید و مدرن است.^{۱۲}

بالای جامعه بود، مثل نمونه کابه؛ و حتی اگر عمدتاً از میان طبقه کارگر برخاسته بود با این حال جنبشی از آن طبقه کارگر نبود.

۴- برخی دیگر کارگران را عامل ایجاد تهدید انقلابی، یا ایجاد گسیختگی در وضع موجود با توسل به آشوب‌های انقلابی می‌دانستند، تا بدان طریق بتوانند شرایط را برای به دست گرفتن قدرت با توطئه انقلابی آماده کنند. این بخشی از سنت بائوفیستی-ژاکوبینی بود، که به تازگی توسط بلانکیست‌ها، سپس توسط خود باکونین، نمایندگی می‌شد.

۵- برخی هم از خود-سازمان‌یابی طبقه کارگر-کارگران به طور کلی و نه صرفاً لایه‌ای از عناصر پیشرفته آن- بر مبنای صنفی حمایت می‌کردند، یعنی، افزودن بر منافع صنفی آنها در داخل جامعه، و در امتداد خطوط تعاونی‌های بوخزی یا اتحادیه‌های کارگری فلورا تریستان.

فرایافت مارکس از رابطه سوسیالیسم و پرولتاریا اساساً با هر یک از اینها متفاوت بود. این فرایافت در مقاله خاصی به صورتی ناگهانی پدیدار نشد بلکه در مراحل گوناگون طی سالهای ۱۸۴۳ و ۱۸۴۴ تکامل پیدا کرد.

۳- مسیر سمت‌گیری نوین

طی دوره راینیشه زایتونگ بی‌شک انگیزه‌ای برای سمت‌گیری پرولتری وجود نداشت: نه در جو هگلی‌های جوان و نه در اندیشه‌های کمونیست خانه‌نشین موزس هس؛ و نه در مسایل منطقه‌ای، چون در بخش صنعتی‌تر راینلند در شمال منطقه کلن-تیریر که مارکس در آن می‌زیست چنین انگیزه‌ای وجود نداشت، و مسایل اقتصادی که در رابطه با قانون سرقت چوب و تاکستان‌داران موزل توجه مارکس را جلب کرده بود، مسایل به تهیدستان روستا یعنی دهقانان مربوط بود.

مارکس تنها در پاسخ به اگسبرگر آلمایه زایتونگ درباره کمونیسم در اکتبر ۱۸۴۲، مقاله‌ای درباره کارگران (هرچند کارگران یدی) به عنوان گروهی اجتماعی نوشت، پیش از آن نیز این موضوع در مقاله ویلهلم ویتلینگ مطرح شده بود و مقاله ویتلینگ بود که انگیزه‌ای برای آغاز بحث پدید آورد. در واقع این اندیشه که طبقه متوسط با ۱۷۸۹ خاص خودش روبرو شده است، در آن مقاله طرح شده بود - و بدین معنی بود که کارگران طبقه انقلابی روز به شمار می‌رفتند.^{۱۵}

حتی ویتلینگ در آن زمان تنها کسی نبود که در مورد این موضوع جدید مطلب می‌نوشت. در پاییز همان سال کتاب مهم لورنز فن اشتاین درباره‌ی گرایش‌های سوسیالیستی و کمونیستی در فرانسه منتشر شد و با استقبال زیاد مردم روبرو گردید. همان‌طور که گفتیم، این کتاب روی نقش جدید پرولتاریا تأکید داشت. اما مارکس تازه داشت به این مسایل جدید اجتماعی علاقمند می‌شد؛ هنوز سوسیالیست نبود و بعید است که در این اندیشه باشد که چه کسی می‌خواهد انقلاب کند، انقلابی که هنوز طرفدار آن نبود. اگر مارکس در آن زمان اثر فن اشتاین را خوانده بود (امری که محتمل است اما جایی ثبت نشده)، این اثر صرفاً می‌توانست تأثیرات بطنی روی او بگذارد.^{۱۶} شاید مهم‌تر از همه بحث درباره‌ی کتاب فن اشتاین بود که به صورت یک بررسی توسط موزس هس در ژوئیه ۱۸۴۳ در مجموعه‌ای از مقالات به قلم افراد مختلف،^{۱۷} شامل دو مقاله دیگر به قلم هس و مقاله‌ای به قلم پیرو جدید هس به نام انگلس، منتشر شد. یکسال بعد، مارکس از تأثیرات مقالات هس در این کتاب روی اندیشه‌هایش قدردانی کرد بی‌آنکه روی مقاله خاصی انگشت بگذارد.^{۱۸} در حقیقت، در مورد این مقاله نمی‌توان گفت که دیدگاه هس بوده است که روی مارکس اثر گذاشت. چون تأکید فن اشتاین را بر پرولتاریا رد کرده بود. بلکه انتشار آن بود که یکی از آن حوادثی به شمار می‌رفت که مساله را در مرحله‌ای مطرح کرد که مارکس مشغول تهیه مطالبی برای سالنامه بود.

طی همان تابستان ۱۸۴۳، پیش از حرکت به پاریس در اکتبر، مطالعه آثار تاریخی طبعاً الگوهای مبارزه طبقاتی در تاریخ را به او القا کرده بود (برای مثال، سان کولوت‌ها "بی‌جامگان" در برابر بورژوازی در انقلاب فرانسه یا مردم معمولی پیرو موتزر در رفورماسیون)، اما خاص‌ترین اشارات به طبقه کارگر را می‌توان در یادداشت‌های چکیده نوشته‌های او یافت که در آن، کتابی به قلم توماس همیلتون درباره آمریکا مستند این اشارات است. کتابی که طی همین سال‌ها بارها از آن نقل قول کرد.* در این مورد نیز نمی‌توان در خصوص اثر بطنی کتاب همیلتون تردید کرد.

* دفترچه یادداشت‌های چکیده مارکس در مجموعه آثار چاپ روسیه به صورت خلاصه چاپ شده است. نکات جالب در این رابطه، خلاصه کتاب و. واخموث درباره انقلاب فرانسه و تاریخ ال. رانکه درباره رفورماسیون آلمان است.^{۱۹} خلاصه برداری مارکس از کتاب همیلتون نشانه تأکید زیاد روی نقش ثروت و

در مطالعه سخت‌کوشانهٔ مارکس در فلسفهٔ حق هگل، در دفترچه یادداشت‌های همین تابستان، حتی اشاره کوتاهی نیز به سمت‌گیری به سوی پرولتاریا دیده نمی‌شود. در واقع این دست‌نوشته‌های انتقادی هیچ اندیشهٔ روشنی از نقش تقسیم طبقاتی در جامعهٔ بورژوایی (جامعهٔ مدنی) دربر ندارد. بحث بر اساس قشرها، گروه‌های اجتماعی، انجام گرفته که به صورت ضمنی به معنی مراتب اجتماعی است تا طبقهٔ اجتماعی در معنی جدید آن - دلیل آن بی‌تردید این است که مارکس پا در جای پای اندیشهٔ هگل دارد. در همین متن است که مارکس به صورتی گذرا به کارگران اشاره دارد: «قشر کارگر مستقیم، کارگر مشخص، پیش از آنکه یک قشر جامعهٔ مدنی را تشکیل دهند، مبنایی هستند که قلمروهای جامعهٔ مدنی بر آن استوار است و حرکت می‌کند.»^{۲۱} کل این مبحث بر ساختار اجتماعی گذشته استوار است.

به همین ترتیب هیچ توجه خاصی به پرولتاریا نه در نامه‌های سردبیری منتشره در سالنامه و نه در مقالهٔ «در بارهٔ مسالهٔ یهود» دیده نمی‌شود.

تحول در سومین مقالهٔ مارکس در سالنامه ایجاد می‌شود. این مقاله به عنوان مقدمه به اثری منتشر می‌شود که خود اثر هنوز نوشته نشده بود، یعنی «نقد فلسفهٔ هگل» - که مارکس در نظر داشت با تجدیدنظر در تحلیل یادداشت گونه‌اش آن را بنویسد. با این همه اهمیت این مقاله در این نیست که مقدمهٔ یادداشت‌های انتقادی او بود بلکه در آن بود که در تابستان آن سال نوشته شد؛ یعنی مقدمه به دست‌نوشته‌هایی که اکنون در دسترس ماست. او در این مقدمه آشکارا پا فراتر گذاشته بود. مقدمه نه تنها اندیشه‌های جدیدی ارائه می‌کند بلکه سمت‌گیری کاملاً جدیدی دارد و به موضوعات کاملاً متفاوتی نظر می‌افکند.

→ محرومیت طبقات پائین از قدرت است - برای مثال: «... فدرالیست‌ها مخالف حق رای افراد فاقد دارایی‌اند. وضع سیاهان: رسماً آزاد، اما هنوز مثل طبقه‌ای پست با آنان رفتار می‌شود؛ نبرد علیه تعصب سفیدها نسبت به آنها ضروری است. تکبر ثروتمندان، علی‌رغم برابری حقوقی همهٔ شهروندان. مامون و دلالتی‌بت‌های آمریکایی‌ها... در نیویورک جامعهٔ مدنی به دو بخش تقسیم شده است - زحمتکش‌ان و کسانی که مجبور نیستند کار کنند. اهداف تجمع در میان کارگران یدی: آموزش مساوی برای همه شهروندان، لغو انحصار آموزش؛ اما تا حدی نیز تقسیم مساوی مالکیت: قانون ارضی. خطر سرنگونی دولت به وسیلهٔ یک رای ساده تحت نظام دموکراسی؛ این هنوز در حال حاضر در آمریکا وجود ندارد، چون شهروندان آن‌جا عموماً صاحب دارایی‌اند. نفوذ اشرافیت پولی در آمریکا...»^{۲۲}

مارکس در مقدمه به اصطلاح دست‌نوشته‌های اقتصادی و فلسفی ۱۸۴۴، وقتی توضیح می‌دهد که چرا تصمیم گرفت انتقاد موعود از هگل را منتشر نکند، علت را چنین بیان می‌کند:

در جریان کار برای انتشار آن، برای من روشن شد که درهم آمیختن انتقاد علیه نظریه نظرورزانه [هگلی] با انتقاد از خود مسایل مختلف کاملاً نامتناسب است و می‌تواند مانع از تکامل اندیشه و ادراک شود. بعلاوه غنا و تنوع موضوعاتی که می‌بایست بررسی شود صرفاً به صورت موجز می‌توانست به هم فشرده شده و به یک کتاب تبدیل شود، در حالی که چنین روش موجزی می‌توانست ظاهر یک نظم خودسرانه را پیدا کند.^{۲۲}

بدون شک آن چه این نوشته منعکس می‌کند این است که نیاز مارکس به تسویه حساب با هگل کاسته شده و در عین حال نیاز به درگیر شدن با «خود مسایل مختلف» افزایشی شتابان یافته است.

۴- تاثیر پاریس

رویداد پیش از نگارش مقدمه بسیار ساده بود: مارکس به پاریس رفته بود. روی نقل مکان از آرامش نسبی کلن، صرف‌نظر از سعادت ماه‌عسل کروزناخ، نمی‌توان بیش از حد تأکید کرد. کلن، هرچند مرکز سیاست جدید در آلمان بود، با این حال در مقایسه با گرداب سیاسی عظیمی که پاریس نام داشت، مردابی در یک دهکده بود.

در کلن گرایش محتاط و معتدل بورژوا لیبرالی در جریان بود؛ اما پاریس برای هر کس که علاقه‌ای به سیاست داشت، جریان تپنده‌ای بود از تمام جنبش‌های سیاسی و اجتماعی، از اصلاح‌طلبی لیبرالی تا کمونیسم انقلابی. در کلن، مثل سراسر خاک آلمان، هنوز هیچ پروتئاریایی خارج از صفحات برخی از کتاب‌ها وجود نداشت؛ پاریس بر فراز تکامل صنعتی قاره اروپا ایستاده بود. علاوه بر تنوع باشگاه‌ها، انجمن‌ها، فرقه‌ها و جنبش‌های کارگری کارگران فرانسه، پاریس یکی از کانون‌های تمرکز عمده کارگران آلمان نیز به‌شمار می‌رفت که سازمان‌های خاص خود را داشتند. حدود ۱۰۰،۰۰۰ آلمانی در پاریس می‌زیست که اغلب آنها پیشه‌ور (artisan) بودند و برای

دوره‌ای در خارج کار می‌کردند.^{۲۳} اتحادیه عدالت (که بعدها اتحادیه کمونیست شد) در پاریس پرورش یافت. روی هم‌رفته شبیه آن بود که یک هنرپیشه جوان جویای نام از مدرسه عالی کلوب نمایشی دوبوک به وسط برادوی برود.

در مورد تاثیر عظیم جنبش کارگران پاریس روی مهاجرین راینلندی تردید نمی‌توان داشت. مارکس در سال‌های ۱۸۴۴-۱۸۴۵ سه بار با شگفتی در این خصوص مطالبی نوشته است:

[در دست‌نوشته‌های پاریس ۱۸۴۴ نوشت] وقتی پیشه‌وران کمونیست انجمنی تشکیل می‌دهند، مسایل فرهنگی و تبلیغی و غیره هدف آنهاست. اما در عین حال آنان بدین طریق نیاز تازه‌ای حس می‌کنند، نیاز به هم‌گامانی بیشتر، و آنچه وسیله‌ای بیش به نظر نمی‌رسد تبدیل به هدف می‌شود. هر زمان که کارگران سوسیالیست فرانسه انجمن می‌کنند، می‌توان نتایج بسیار درخشان این جنبش عملی را مشاهده کرد. سیگار کشیدن، نوشیدن و خوردن و غیره، دیگر [صرفاً] وسیله‌ای برای تجمع یا وسایل گردهم‌آیی به شمار نمی‌روند. هم‌گامی، انجمن، سرگرمی که به نوبه خود به هم‌گامی بیشتر منتهی می‌شود - این‌ها برای آنان کافی است؛ برادری انسان‌ها برای آنان عباراتی توخالی نیست بلکه واقعیت است و اصالت انسان در وجود چهره‌های کارکرده و رنجورشان می‌درخشد.^{۲۴}

[به فویرباخ می‌نویسد] تو برای آن‌که بتوانی نشاط بکر و اصالت این مردمان خسته از کار را باور کنی باید در یکی از جلسه‌های کارگران شرکت کنی. پرولتاریای انگلیس نیز پیشرفت غول‌آسایی کرده است اما فاقد شخصیت تعلیم دیده پرولتاریای فرانسه است. من به هر حال نباید اهمیت لیاقت نظری پیشه‌وران آلمانی را در سویس، لندن و پاریس فراموش کنم. فقط پیشه‌ور آلمانی است که هنوز بسیار پیشه‌ور است.

اما به هر حال تاریخ از میان همین «بربرها»ی جامعه مدنی ماست که عناصر عینی رهایی بشریت را آماده می‌کند.^{۲۵}

[در خانواده مقدس نوشت] برای آن‌که بتوان اندیشه‌هایی از اصالت انسانی جنبش کارگری به دست آورد، باید با سخت‌کوشی‌ها، اشتیاق به دانش، انرژی اخلاقی و

تلاش بی‌وقفه برای تکامل نزد کارگران فرانسوی و انگلیسی، از نزدیک آشنا شد.^{۲۶}

مارکس بعدها چنین گزارش داد «طی اولین دوره اقامت در پاریس، روابط خصوصی با رهبران اتحادیه [عدالت] داشتم، و نیز با رهبران اغلب انجمن‌های مخفی کارگران فرانسه چنین روابط نزدیکی داشتم، بی‌آن‌که به یکی از این انجمن‌ها به پیوندم.»^{۲۷} علاوه او خود را به گرداب داغ مطالعه انداخت، با چندین فقره از مسایل در جهات گوناگون درگیر شد، موضوعاتی برای چندین کتاب برنامه‌ریزی و پیاده کرد.^{*}

مقدمه طی نخستین ماه‌های اقامت در پاریس و بنابراین تحت تأثیر محیط جدید اما پیش از آن‌که این محیط بتواند تأثیر همه جانبه‌اش را روی او بگذارد، نوشته شده است. باید توجه داشت که بحث درباره پرولتاریا در نیمه دوم این مقاله مطرح شده؛ در نیمه نخست مقاله ندرتاً نمونه‌هایی از آن تحول مشاهده می‌شود. این مقاله تصویری شتابزده از مارکس در حال گذار به دیدگاه‌های جدید درباره جامعه به دست می‌دهد که هنوز نپخته و دست‌خوش تحول است. هنوز مطالب بسیار اندکی درباره دنیای اقتصادی جدیدی که همه این پدیده‌ها را به وجود آورده بود، مطالعه کرده است. درست پس از این مرحله است که مطالعه اقتصادی خود را آغاز می‌کند.

او می‌داند که انتقاد از دین - چاله‌ای که بوئر در آن گیر کرده بود - مشغله دوره عقب ماندگی است و باید از آن درگذشت و به تحلیل پرداخت؛ و او صفحه اول و نصف مقاله خود را به بیان این مطلب اختصاص می‌دهد. اما پیشنهاد او تحلیل سیاست و دولت است.^{۲۹} و از آن‌جا حرکت به سوی عمل انقلابی بر اساس زمینه‌های مقدماتی انسان‌گرایانه آغاز می‌شود: «انتقاد از دین به این حکم می‌رسد که انسان وجود والایی برای

* روگه که اکنون دور از مارکس بود در یکی از نامه‌هایش نوشت: «او [مارکس] خیلی زیاد می‌خواند؛ با شدتی فوق‌العاده کار می‌کنند... اما هیچ چیز را تمام نمی‌کند، هر دفعه کار را قطع می‌کند و دوباره در دریای بیکران کتاب‌ها غوطه‌ور می‌شود.» به نظر می‌رسد که وی سه الی چهار شب آن‌جا بوده است. روگه در نامه دیگری می‌نویسد: «او همیشه می‌خواهد درباره آخرین مطلبی که خوانده است چیزی بنویسد، اما به خواندن خود ادامه می‌دهد و خلاصه برداری‌هایش را تجدید می‌کند.» از جمله کتاب‌هایی که مارکس روی آن‌ها کار می‌کرد عبارت بود از: نقد هگل؛ تاریخ کنوانسیون ۱۷۹۵-۱۷۹۲؛ انتقاد از سوسیالیست‌ها؛ اثری درباره سیاست.^{۲۸}

انسان است، و به این حکم مطلق می‌رسد که همه شرایطی را که در آن انسان موجودی پست، برده، بی‌کس و خوار است، از هم بپاشد...»^{۳۰}

۵- «اهل عمل‌ها» و فیلسوف‌ها

مسایل اقتصادی - رابطه صنعت، دنیای ثروت به طور کلی با جهان سیاست - به عنوان نمونه‌ای از «یک مسأله مهم روزگار جدید» که علل عقب‌ماندگی آلمان را روشن می‌کند، تنها بعداً برای وی مطرح می‌شود.^{۳۱} این موضوع، یعنی عقب‌ماندگی آلمان، موضوع عمده نیمه نخست مقاله را تشکیل می‌دهد. اما به تدریج برای او روشن می‌شود که خود او نیز به واسطه قالب تفکرش هنوز با این عقب‌ماندگی پیوندهایی دارد. خصلت کاملاً آلمانی او در این مقدمه، ادامه این تصور است که گویا راه درک جامعه تنها از طریق فلسفه ممکن است - تصویری که هنوز مورد پذیرش است، هرچند آگاهانه برای نقد پیش کشیده شده است. (طولی نمی‌کشد که به این نتیجه برسد که این نیز باید وارونه گردد: راه درک فلسفه تنها در طریق نظریه اجتماعی نهفته است).

پیشرفت بزرگ در این بخش از مقاله، آگاهی مارکس بر این فرض است. او اکنون کاملاً می‌داند و به روشنی توضیح می‌دهد که برای این آلمان عقب‌مانده، فلسفه شکلی «ایدئال» (ایدئولوژیک) است که جهان نو، می‌تواند خود را در آن متجلی کند؛^{۳۲} اما آن چه هنوز از انجامش ناتوان است اضافه کردن این نکته است که: خود را برای ما، فیلسوف‌ها، متجلی کند. این نکته در پس‌پشت مجادله‌ای نهفته است که مارکس می‌کوشد موضعی ثالث در برابر «حزب سیاسی عملی در آلمان» از یک سو، و «حزب سیاسی نظری، که ریشه در فلسفه دارد»، از سوی دیگر، اتخاذ کند.

«حزب عملی» بی‌نام‌ونشانی که مطرح شده طبق قاعده باید جنبش کارگران کمونیست آلمان باشد که برجسته‌ترین نظریه‌پرداز آن ویتلینگ است. مارکس اکنون آثار ویتلینگ را تحسین می‌کند، و به تحسین خود - تا زمانی که او به نوبه خود فراتر از ویتلینگ می‌رود و عقب‌ماندگی او را می‌بیند - ادامه می‌دهد. هم اکنون درک می‌کند که این حزب عملی بسیار پیشرفته است و از نظر نقد اجتماعی، فراتر از حزب نظری-فلسفی است، یعنی، همان جریان رادیکالی که از میان هگلی‌های جوان برخاست و در گذشته شامل حال خود او نیز می‌شد. باین حال این حزب عملی راه خود را از مسیر

فلسفه نساخته است. کدام راه درست بود، راه کارگران کمونیست یا راه روشنفکران رادیکال؟

مارکس به خط دفاع از حزب «فلسفی» نمی‌رود، بلکه برعکس معتقد است که هر دوی آنها یک‌جانبه‌اند. از یک سو، خطاب به اهل عمل‌ها می‌گوید: شما نمی‌توانید به سادگی با پشت کردن به فلسفه و امتناع از قبول آن به منزله بخشی از واقعیت آلمان، خود را از قید فلسفه رها کنید. «شما می‌خواهید از جرثومه‌های واقعی زندگی شروع کنید، اما فراموش می‌کنید که جرثومه واقعی زندگی مردم آلمان تاکنون تنها در مجموعه آن رشد کرده است.»^{۳۳} او به آنها می‌گوید، شما برای لغو یا فراخیزی (aufheben) از فلسفه، نخست باید آن را برای اولین بار واقعی کنید: «شما بدون تحقق بخشیدن به فلسفه نمی‌توانید آن را لغو کنید.» سپس رو به دیگران می‌کند، به حزبی که خود او از میان آن برخاسته و بدان‌ها می‌گوید که شما مرتکب اشتباه تقارن دوتایی* شده و تنها مبارزه فلسفی را می‌بینید، و حتی نگرش‌های اجتماعی انتقادی را به فرمول‌بندی‌های فلسفی تبدیل می‌کنید، و نمی‌توانید ببینید که «فلسفه به منزله فلسفه» بن‌بستی بیش نیست. مارکس در مورد همان تقارن دوتایی، موضوع را چنین خلاصه می‌کند: «نقص اساسی آن را می‌توان چنین بیان کرد: این جریان معتقد است که می‌تواند فلسفه را بدون الغای (فراخیزی از) آن، تحقق بخشید.»^{۳۴}

مشکل این نقد تقارن دوتایی را به بهترین وجه می‌توان در این اتهام کلیدی علیه اهل عمل‌ها دید: «شما فراموش می‌کنید که جرثومه زندگی واقعی مردم آلمان تاکنون تنها در مجموعه آنان رشد کرده است.» آشکارا است که حقیقت غیر از این است: محور موجودیت جنبش کارگران آلمان غلط بودن کلمه تنها را ثابت می‌کند. حتی کمونیسم پیشه‌ورانه ویتلینگ، بی‌توجه به فلسفه‌بافی‌های جدید، خود برخاسته از شرایط اقتصادی جدید بود. درست چند ماه پس از انتشار مقدمه، قیام بافندگان سیلزی برای همگان ثابت کرد که جرثومه‌های جدید زندگی صرفاً برخاسته از قسمت مجموعه‌ای کالبدشکافی اجتماعی آلمان نبود.

همین‌طور است اولین جمله مقدمه: این کلمات قصار که «نقد دین، مقدمه هر نقدی

● bisymmetrical: در گیاه‌شناسی، دارای دو سطح تقارن در زاویه قائمه نسبت به همدیگر. م

است» نه در مورد طبقه کارگر و نه واقعاً در مورد نقد اجتماعی به طور کلی، مصداق نداشت، بلکه خود از ویژگی‌های جریان‌های روشنفکری بود که مارکس نیز ریشه در آن‌ها داشت. این یک حقیقت زندگینامه‌ای بود که هر کس که از محیط پیشین مارکس برخاسته بود می‌توانست آن را حقیقت بدانند، نه چیزی بیش از آن.

این است خصوصیت غالب کل بخشی که به معرفی پرولتاریا می‌انجامد. با هماهنگی کاملی با سنت هگلی‌های جوان و با همه تصورات مکتبی که از نظر فکری در آن پرورش یافته بود، روی نقش فیلسوف‌ها به عنوان سرمنشا خمیرمایه انقلابی تاکید می‌کند. «نظریه» — یعنی، فلسفه کمال یافته — باید «توده‌ها را تسخیر کند». همین نیز در مورد گذشته صدق می‌کند: «گذشته انقلابی آلمان در واقع نظری است: این گذشته، رفورماسیون است. درست همان‌گونه که در آن زمان انقلاب از مغز راهب آغاز می‌شد، اکنون نیز از مغز فیلسوف آغاز می‌گردد.»^{۳۵}

این نگرش معیار در میان هگلی‌های جوان بود — یعنی دقیقاً خلاف آن‌چه که بعدها تبدیل به مفهوم کمال‌یافته مارکس از نیروی طبقاتی در تاریخ شد. در طی یک سال او نخستین مجادله‌اش را علیه همین نگرش در خانواده مقدس آغاز کرد، یعنی پس از آن که به سمت‌گیری مغایری متمایل شد و نیز پس از آن که بوئر، این نخبه‌گرایی روشنفکرانه هگلی‌های جوان را به حد افراط رساند.

اما در این مقاله مارکس چنین می‌اندیشد که جنگ دهقانی «به دلیل الهیات شکست خورد»، همان‌طور که می‌اندیشد که رفورماسیون در مغز مارتین لوتر شروع شد. در مورد آینده نیز اعتقاد دارد که وضع موجود آلمان «به دست فلسفه درهم خواهد شکست». این «تحول فلسفی» آلمانی‌هاست که «مردم را رهایی خواهد بخشید».^{۳۶} تنها فعالیت نوین در آلمان «فعالیت انتزاعی اندیشه» بوده است؛ آلمان «نقش فعالی در مبارزات عملی این تکامل [نوین]»^{۳۷} بر عهده نداشته است. مارکس آشکارا «فعالیت انتزاعی اندیشه هگلی‌های جوان را چنان بزرگ می‌بیند که آن را عاملی در تاریخ نوین آلمان تلقی می‌کند چون این جریان هنوز ارتباط نزدیکی با او دارد و مبارزات عملی کارگران در حزب عملی را اصلاً نمی‌بیند چون هنوز بسیار دور از آن است. دقیقاً همین نگرش، یعنی بخشی از توشه قدیمی مکتب هگل جوان که مارکس با خود از آلمان آورده بود، در ماه ژوئن همان سال با انفجار قیام بافندگان سیلزی درهم شکست.

۶. مفهوم نوین طبقه عام

همه این‌ها بخشی از گذشته مارکس را تشکیل می‌دهند. اما این مقاله با تکیه بر فرآیند مرزی ایستاده است که ره به سوی سرزمین تازه‌ای دارد، و حوزه جدیدی از اندیشه را، با یک اتم، آغاز می‌کند. این جا نماد جالبی دیده می‌شود که سمت‌گیری تکامل مارکس به سوی سرزمین نوینی است. در ردّ به ظاهر بی‌طرفانه هر دو حزب به منزله جریان‌های یک‌جانبه، اختلاف‌های مهمی در شیوه برخورد مارکس با هر یک از آن‌ها دیده می‌شود. انتقاد از حزب عملی به صورت دوم شخص آمده است: «شما فراموش می‌کنید...» انتقاد از فیلسوفان اصلاح‌نشده به صورت سوم شخص است. در مورد اولی او در واقع با آنها صحبت می‌کند؛ در مورد دومی، صرفاً درباره آنها صحبت می‌کند.

امای فوق بیان‌گر «مشکل بزرگی» است که گویی بر سر راه انقلاب ایستاده است:

انقلابات به عنصری منفعل، یعنی مبنایی مادی، نیاز دارند. نظریه تا آن‌جا که تحقق نیازهای مردم است همیشه تحقق خواهد یافت. حال آیا شکاف عمیق میان خواست‌های اندیشه آلمانی و پاسخ‌های فعلیت آلمانی با همان شکاف میان جامعه مدنی و دولت و درون خود جامعه مدنی انطباق خواهد داشت؟ آیا نیازمندی‌های نظری به فوریت به نیازمندی‌های عملی تبدیل خواهد شد. کافی نیست که اندیشه برای تحقق خود تلاش ورزد؛ خود فعلیت نیز باید برای حرکت به سوی اندیشه تلاش ورزد.^{۳۸}

«عنصر منفعل»، مبنای مادی انقلاب همان «نیازهای عملی» مردم است، یعنی، همان چیزی که او بعدها آن را منافع طبقاتی آنان نامید.^{*} بعداً این منافع به نیروی محرکه تبدیل خواهد شد؛ اما تا آن‌جا، مثل سابق، نظریه اصل فعال تلقی شده است. اما طرح پویایی انقلاب به عنوان حاصل تأثیر متقابل این دو، پیشرفت بزرگی محسوب می‌شود (در واقع، مارکس این اندیشه تأثیر متقابل پویایی نظریه با منافع مادی را، البته با رابطه متفاوتی میان اجزای متشکله آن، حفظ کرد).

* ادعا شده است که منظور مارکس در این‌جا از عنصر منفعل پرولتاریاست. آشکارا چنین نیست؛ اشاره این فقره کاملاً روشن است. تا این‌جا و نیز تا چندین صفحه بعد نیز حتی نامی از پرولتاریا به میان نیامده است.

نیازهای عملی در درجه نخست نیازهای اقتصادی مردم است؛ اما در این مرحله مارکس فریافت نظری محدودی از زندگی اقتصادی جامعه داشت و حتی علاقه او به این موضوع به تازگی برانگیخته می‌شد. نیازهای عملی، نیازهای مردم «رنجبر» است - نیازها در شرایط رنج‌بار وجود دارد؛ پس تعجبی ندارد که به صورت عنصری منفعل ظاهر شوند. این دیدگاه دقیقاً یکی از نواقص بنیادی همه مکاتب سوسیالیسم و کمونیسم روز بود. بزرگ‌ترین نتیجه نظری مطالعات اقتصادی مارکس - تا سرمایه و منجمله خود سرمایه - همان تبدیل مساله اقتصادی از حالت سوگواری یا ادعای نام‌های علیه شرایط رنج‌بار (منفعل) به سازوکار محرک مبارزه طبقاتی (فعال) بود.

بی‌تردید، نتیجه حاصل این بود که اگر نیازهای عملی (منافع طبقاتی) به عنوان عنصری منفعل تلقی شوند مردم رنجبر نیز طبق قاعده باید عنصری منفعل تلقی گردند. این نکته به صورت ضمنی در این مقاله وجود دارد، هرچند مارکس تا آنجا پیش نمی‌رود تا آن را بر زبان آورد. تصریح چنین نتیجه‌ای در جریان مطالعات سخت‌کوشانه او در باب انقلاب فرانسه، بی‌شک بسی دشوار می‌نمود.

یکی از دشواری‌های ناشی از پیشینه فلسفی مارکس که می‌بایست با آن به مبارزه پردازد این اندیشه بنیادی بود که منافع خودپرستانه (یا خاص) هر یک از بخش‌های جامعه نمی‌تواند و نباید در برابر منافع عمومی جامعه به طور کلی (که در هگل به معنی دولت است) برانگیخته شود. بدینسان امیدهای خاص بورژوازی بنابراین تعریف، ضداجتماعی بود، همان طور که نیازهای عملی محدود هر گروه اجتماعی دیگر نیز چنین بود. از نظر هگل، تنها بوروکراسی به عنوان نماینده کل اجتماعی و بنابراین تنها بوروکراسی، طبقه عام (universal) بود، طبقه‌ای که نه نماینده منافع یک بخش بلکه نماینده منافع عمومی بود. همان طور که دیدیم، یادداشت‌های انتقادی مارکس درباره نظریه هگل درست در صدد رد این فریافت از بوروکراسی است؛ او در صدد بود نشان دهد که بوروکراسی نیز منافع خاصی جدا از، و در تقابل با، منافع کل اجتماعی دارد. اما اگر بوروکراسی را، به این دلیل که به خاطر نیازهای عملی خود کار می‌کند، نتوان طبقه عام به حساب آورد، اصلاً طبقه‌ای عام می‌تواند وجود داشته باشد؟

مارکس در مقدمه، با طرح فریافتی اساساً متفاوت از طبقه عام، با این مساله برخورد

می‌کند. این فرایافت دیگر از آن هگل نیست، فرایافتی که برای ثبات وضع موجود تدبیر شده بود، بلکه طبقه‌ای عام است که کارکردش در خدمت درهم شکستن انقلابی وضع موجود است.

نخستین مدلی که او ارائه می‌دهد همان الگوی انقلاب فرانسه است، که در این‌جا (به غلط) به‌عنوان «انقلابی جزئی و صرفاً سیاسی» مطرح شده است - به این دلیل که صرفاً رهایی بورژوازی از اشرافیت بود نه رهایی همه جامعه از حاکمیت مالکیت خصوصی. بورژوازی فرانسه «کل جامعه را رها می‌کند، اما صرفاً به این شرط که کل جامعه در وضعیت این طبقه سهیم باشد - یعنی مثلاً پول و آموزش داشته باشد یا بتواند بنا به اختیار خود آنها را به دست آورد.» البته این شرط حقیقت ندارد؛ اما این شرط به‌عنوان فرض انقلاب فرانسه پذیرفته شده است.

هیچ طبقه جامعه مدنی بدون برانگیختن نیروی محرکه شور و شوق در خود و در توده‌ها نمی‌تواند این نقش را ایفا کند؛ نیروی محرکه‌ای که با آن با جامعه به‌طور عمومی پیوند برادری می‌بندد و با آن ائتلاف می‌کند، با آن هم‌ذات می‌شود و به‌عنوان نماینده عمومی جامعه حس شده و شناخته می‌شود؛ نیروی محرکه‌ای که در آن خواست‌ها و حقوق آن طبقه به‌راستی همان حقوق و خواست‌های خود جامعه باشد و آن طبقه واقعاً سر و قلب آن جامعه باشد. تنها به نام حقوق عام جامعه است که یک طبقه خاص می‌تواند داعیه سلطه‌ای عام داشته باشد. برای تسخیر چنین موضعی به‌عنوان رهاننده و به‌دست آوردن موضعی برای بهره‌برداری از تمام حوزه‌های جامعه به‌نفع حوزه خاص خود، انرژی انقلابی و اعتماد به نفس به‌تنهایی کافی نیست.^{۳۹}

درست همان‌طور که این طبقه تبلور همه منافع جامعه است، به‌همان ترتیب طبقه دیگر نیز باید بدل به مظهر «جنایت بی‌شرمانه علیه کل جامعه» شود، باید نقش طبقه ستمگر را ایفا کند.

بدینسان، فرایافت هگل از طبقه عام، یعنی این دیدگاه غیرواقع‌بینانه که طبقه‌ای می‌تواند به‌صورت مداوم و بی‌وقفه تجلی منافع عام جامعه باشد، مورد تجدیدنظر قرار گرفت. روایت مارکس از این قرار است: در یک متن تاریخی خاص، متن انقلاب،

اهمیت عام طبقه‌ای معین با نقش خاص او انطباق دارد؛ منافع خودپرستانه‌اش، در چنین اوضاعی، با منافع توده‌ها و «حقوق عام جامعه» انطباق دارد.

در فرانسه سال ۱۷۸۹، این طبقه بورژوازی بود. مارکس می‌پرسد: آیا چنین طبقه‌ای در آلمان دهه ۱۸۴۰ وجود دارد؟ این بزرگ‌ترین مشکل مورد استناد مارکس است. «هر طبقه خاصی در آلمان، به هر حال... فاقد پیگیری، هوشیاری، شهامت و بی‌رحمی لازم است که بتوان مَهر نماینده نفی‌کننده (سالبه) جامعه را بر آن زد.» در این طرح چنین نیروی شروری وجود ندارد (از پیش باید اشاره کنیم که او این عقیده خود را بعداً تغییر داد). آیا در آلمان قهرمانی وجود دارد که مطابق این الگو باشد؟

به همان ترتیب هر طبقه‌ای فاقد آن روح بزرگ است که بتواند خود را، حتی به صورت گذرا، با روح مردم یکی کند؛ آن نابغه‌ای که بخواهد نیروی مادی را به قدرت سیاسی تبدیل کند؛ آن شهامت انقلابی که بتواند در برابر رقیب خود این کلام جسورانه را فریاد زند: من هیچ نیستم و همه چیز خواهم شد.^{۴۰}

در آلمان، هنوز تا آن زمان، طبقه عام انقلابی آماده برای ایفای چنین نقشی وجود ندارد.

۷- پرولتاریا به عنوان «طبقه عام»

در خصوص بورژوازی چه باید گفت؟ مارکس می‌گوید، نه این بورژوازی آلمانی؛ این طبقه دیگر فرصتی ندارد. از مبارزه طبقه‌ای علیه طبقه بالا دیری نمی‌گذرد که خود این طبقه درگیر مبارزه علیه طبقه پائین می‌شود: «پرولتاریا شروع به مبارزه با بورژوازی کرده است.» (این برای نخستین بار است که از پرولتاریا نام برده می‌شود). نتیجه: در آلمان «هیچ طبقه‌ای از جامعه مدنی دارای آن نیاز و ظرفیت برای ایفای نقش‌رهایی عام نیست مگر آنکه به وسیله وضعیت بلاواسطه، با ضرورت مادی، با زنجیرهایش به ایفای آن نقش مجبور گردد.»^{۴۱}

«مگر آنکه به ایفای آن نقش مجبور گردد»: مقدمات این تمایز به هیچ وجه در بحث پیشین آماده نشده است. از یک نظر، این استدلال عمق شکاف شرایط آلمان و فرانسه را که چنان مورد تاکید مارکس قرار داشت، کاهش می‌دهد، چون مگر بورژوازی فرانسه نیز

مآلاً مجبور به ایفای آن نقش نشد؟ همان طور که در بخش بعدی خواهیم دید، مساله‌ای در این جا نهفته است که تا چندین سال حل نشده باقی می‌ماند. در هر حال، مارکس می‌گوید که به نظر او بورژوازی آلمان مجبور به ایفای این نقش نخواهد شد. او روبه‌سوی نامزد بعدی این نقش، یعنی طبقه پائین‌تر از آن، برمی‌گرداند.

پس امکان مثبت‌رهایی آلمان کجاست؟ پاسخ: در شکل‌گیری طبقه‌ای با زنجیرهای رادیکال...

یعنی، طبقه‌ای که ستم‌اش ناشی از خود ریشه‌های جامعه، یعنی روابط مالکیت خصوصی آن است - و نه صرفاً هر طبقه ستم‌دیده‌ای.

طبقه‌ای در جامعه مدنی [bürgerlich] که طبقه‌ای از جامعه مدنی bürgerlich نیست...

این، بازی روی معنی سیال واژه bürgerlich است: از جامعه مدنی به نوعی جامعه مدنی که از خصوصیات صحنه مدرن است: جامعه بورژوازی. پرولتاریا طبقه غیربورژوازی در جامعه مدنی است؛ این طبقه در جامعه بورژوازی است اما از جامعه بورژوازی نیست.

قشری [stand] که خود بیان‌گر استحاله همه اقشار است...

این فرمول‌بندی چندان خوش‌آیندی نیست؛ اگر معنی لغوی آن را در نظر بگیریم، بهتر است در مورد بورژوازی گفته شود، که سلطه او به استحاله نظام مبتنی بر اقشار و نه جامعه طبقاتی، منتهی شد. بنابراین ترجمه آن می‌تواند چنین باشد: «طبقه‌ای که بیان‌گر استحاله همه طبقات است...»

... قلمروی اجتماعی که به دلیل رنج عام‌اش خصلتی عام دارد، و از آن‌جا که نه دچار ستمی خاص، بلکه ستم به‌طورکلی است، داعیه حقوق خاصی را نیز ندارد؛...

این‌جا نیز جنبه منفعل پرولتاریا - رنج‌ها و ستم‌هایش، همان‌طور که قبلاً زنجیرهایش - است که به‌عنوان داعیه او مطرح شده و نه قابلیت‌های او برای مبارزه‌ای فعال.

... قلمروی که دیگر خواستار عنوانی تاریخی نیست بلکه تنها عنوانی انسانی می‌خواهد؛ که اپوزیسیون یک جانبه‌ای در برابر پیامدها نیست، بلکه اپوزیسیون همه جانبه‌ای در برابر کل بنای نظام سیاسی آلمان است؛ و سرانجام، قلمروی که اصلاً نمی‌تواند خود را رهایی بخشد مگر این‌که خود را از تمام دیگر قلمروهای اجتماعی، و بنابراین تمام آن قلمروهای اجتماعی دیگر، رهایی بخشد؛ خلاصه، قلمرویی که زوال کامل بشریت است و بنابراین تنها با احیای کامل بشریت می‌تواند خود را احیا کند. این استحاله جامعه در شکل یک طبقه [stand] خاص، پرولتاریاست.^{۴۲}

وجه قدرتمند این حکم، که به نام مارکس باقی خواهد ماند و تنها تکامل بیشتری خواهد یافت، این است که طبقه‌ای قهرمان را در برابر طبقه‌ای شرور قرار نمی‌دهد. جلوه شکوه‌مندی به نامزد ایفای نقش طبقه انقلابی نمی‌دهد؛ بلکه این نیز در جهت مخالف سقوط می‌کند، در هم‌ترازی بیگانگی با انسانیت‌زدایی کامل. پرولتاریا صرفاً به دلیل نیازهای عملی‌اش مطرح نمی‌شود، هرچند که احساسات بسیار انسان‌دوستانه‌ای نسبت بدان وجود داشته باشد، بلکه طرح آن بدین دلیل است که نیازهای عملی پرولتاریا در این گره‌گاه تاریخی با نیازهای عام جامعه انطباق دارد.

به وجه سست آن، از دیدگاه مارکسیسم تکامل یافته، به صورتی درخور اشاره کرده‌ایم: هنوز توان‌مندی فعال جایگاه پرولتاریا در جامعه مطرح نمی‌شود. این جنبه ضعیف کاملاً با نقص اساسی‌اش پیوند دارد: هیچ‌گونه زیرساخت اقتصادی ندارد. هیچ درکی هنوز از استثمار اقتصادی به عنوان ریشه موضع اجتماعی پرولتاریا و نیز ریشه بسیاری از بیاناتی که صرفاً نشان‌دهنده بصیرت اوست، دیده نمی‌شود. بنابراین جای دیدگاهی عمومی از مبارزه طبقاتی و همراه با آن، ارایه راه‌حلی برای اثرات انسان‌زدایانه جامعه جدید بورژوایی، خالی است. تنها بعدهاست که مارکس تاکید می‌کند کارکرد اجتماعی مبارزه صرفاً سرنگون کردن طبقه حاکم نیست بلکه هم چنین و در درجه نخست تربیت پرولتاریا برای حکومت کردن است.

مارکس در این‌جا با این شناخت روشن درباره پرولتاریا سخن می‌گوید که «پرولتاریا در آلمان در نتیجه تکامل صنعتی، تازه در حال پیدایش است.» طبقه‌ایست که به آینده

تعلق دارد و در حال حاضر به سختی می‌توان آن را دید. از یک نظر، این سخن حاکی از آن است که او این اصطلاح را در معنی جدید به کار می‌برد، چون آن را همان‌جا یافته است که فن اشتاین از آن‌جا گزارش می‌کرد: دیگر اندیشه‌های انقلابی پاریس. اما حتی در پاریس - صرف نظر از فرانسه، یعنی کلیتی جغرافیایی که گاه ساکنان پاریس فراموشش می‌کنند - این طبقه جدید هنوز شامل اکثریت مردم یا حتی اکثریت زحمتکشانش نیست. با این حال در اوایل این مقاله، مارکس نوشته بود که برخلاف آلمان عقب مانده «در فرانسه و انگلستان، مساله بر سر الغای انحصار است، که تا حد نهایی خود پیشرفت کرده است...!» این را می‌توان به عنوان هشدار می‌تواند علیه اعلام جسورانه مراحل «نهایی» فرض کرد، اما مارکس البته هنوز دانش اندکی درباره توسعه اقتصادی دارد. حتی با این وجود، جالب است که او نه تنها داعیه‌ای بر سر اندازه پرولتاریا در فرانسه یا انگلستان ندارد، بلکه کل شیوه برخورد او این مساله محوری را حذف می‌کند. در مقاله مورد بحث، مساله تعیین کننده درباره پرولتاریا این است که می‌تواند نقش نماینده عمومی جامعه را بازی کند؛ بعداً این نکته اضافه خواهد شد که این طبقه می‌تواند اکثریت عمومی جامعه را رهبری کند. به هر صورت نباید تصور کرد که در این زمان مارکس فریاد فتنه‌آمیزی روشن از پرولتاریا به عنوان وجودی اجتماعی اقتصادی دارد؛ این کلمه هنوز به قدری سیال است که نمی‌تواند به معنی کارگران به طور کلی باشد. معنی مشخص‌تر بعدی را نباید به دست نوشته‌های ۱۸۴۴ فراقنی کرد.*

۸- فلسفه و پرولتاریا

اگر به قدر کافی روی خصلت در حال گذار این مقاله تاکید کرده‌ایم، پس باید روشن شده باشد که چرا فقرات خلاصه شده نهایی مبهم‌تر از آنند که در آن روزگار قابل فهم بوده باشند. مارکس در این نخستین بیان نقش خاص پرولتاریا، هنوز بر سر دو راهی میان نخبه‌گرایی که از نظر هگل‌گرایی جوان امری بدیهی بود و اصل انقلابی‌ای قرار دارد که هنوز تکامل نیافته است.

* حتی مارکس تا ۱۸۴۷ به «پرولتاریای روزگار فتودالی» اشاره می‌کند، یعنی، طبقه سرفه؛ در کتاب فقر فلسفه دوبار این اشاره رفته است. وقتی در ۱۸۷۶ کتاب را به یکی از دوستانش هدیه می‌کرد این عبارت را در حاشیه به صورت «طبقه کارگر» فتودالیسم اصلاح کرد.^{۲۳}

درست همان طور که فلسفه سلاح مادی خود را در پرولتاریا می‌یابد، پرولتاریا نیز سلاح فکری خود را در فلسفه می‌یابد؛ و همین که پرتو اندیشه عمیقاً در خاک بکر مردم نفوذ کند، رهایی آلمانی‌ها و تبدیل آنان به انسان عملی خواهد شد. اجازه بدهید نتیجه را خلاصه کنیم:

تنها راه عملی ممکن رهایی آلمان، رهایی مبتنی بر این نظریه است که اعلام می‌کند انسان موجود والایی برای انسان است... سر این رهایی فلسفه و قلبش پرولتاریاست. فلسفه بدون الغای [Aufhebung] پرولتاریا نمی‌تواند تحقق یابد؛ پرولتاریا بدون تحقق فلسفه نمی‌تواند الغا شود.^{۴۴}

هر هگلی جوانِ مؤمنی در مورد چگونگی قرائت اشارات مکرر به فلسفه شکی نخواهد کرد: فلسفه یعنی ما، فیلسوفان. بوئر نیز در نوشته‌هایش در همان سال روی این نکته تأکید داشت - نوشته‌هایی که مارکس در صدد بود پیش از پایان سال آنها را از ریشه براندازد. انگلس جوان نیز، که جریان تکاملش را در فصل بعد بررسی خواهیم کرد، شکی در مورد چگونگی قرائت آنها نداشت. در مارس ۱۸۴۵ انگلس در مجله‌ای انگلیسی پیرو آون به پیش‌بینی «یک سال پیش» مارکس دربارهٔ وحدت «فیلسوفان آلمان» و کارگران آلمان اشاره داشت، وحدتی که اکنون «هنوز کامل نبود». او اضافه کرد: «با داشتن فیلسوفانی که می‌اندیشند و کارگرانی که برایمان می‌جنگند، آیا هیچ قدرت زمینی‌ای توان مقاومت در برابر پیشرفت ما را خواهد داشت؟»^{۴۵}

این فریافت از تقسیم کار نه تنها فریافت استاندارد هگلی جوان بود، بلکه همچنین به صورتی پوشیده‌تر، همان فریافت کمونیستی پرولتری ویتلینگ و پرودون آنارشیزست، آون انسان‌دوست یا سن سیمون معتقد به سلسله مراتب بود - در واقع، این فریافت از آن همه مکاتب موجود سوسیالیسم و کمونیسم به استثنای مکاتبی بود که هیچ کاربردی برای هیچ نوع اندیشه‌ای نداشتند. اما مارکس راه دیگری در پیش داشت.

همه نشانه‌های موجود در متن حاکی از آن است که فلسفه را باید در ارزش صوری آن به معنی نظریه در نظر بگیریم. اگر «پرولتاریا سلاح فکری خود را در فلسفه می‌یابد» به این دلیل نیست که فیلسوف‌ها تبدیل به سلاح آنها می‌شوند؛ بلکه «پرتو اندیشه» - نظریه به منزله جزء مکمل حزب عملی - باید خاک توده را به تکان درآورد تا سرانجام آلمانی‌ها

به «انسان» تبدیل شوند. اعلام این مطلب که الغا یا فراخیزی از پرولتاریا (لغو نظام مزدوری) برای تحقق «فلسفه» ضروری است، تنها بدین صورت می‌تواند معنی کامل داشته باشد که مساله بر سر تحقق نظریه باشد؛ اگر مساله بر سر فعالیت بخشیدن (تحقق بخشیدن، واقعی کردن) خود فیلسوفان باشد، بی‌معنی خواهد بود.

اما تا این‌جا این ابهام را بیش از این نمی‌توان برطرف کرد. مساله مهم اثبات این امر بدیهی نیست که مارکس یک شبه از ظلمت وارد تالور روشنایی نشده است، بلکه توجه به سمتی است که از چنگال دوراهی اجتناب‌ناپذیر رها می‌شود. و سرعت این رهایی بسیار زیاد است: طی سال ۱۸۴۴ آهنگ گام‌های او را به سوی کمونیزم می‌توان ماه به ماه تقویم کرد. مساله مورد بحث طی یک سال کاملاً حل خواهد شد.

در همان شمارهٔ دویل سالنامه که سه مقالهٔ مارکس چاپ شده بود، دو مقاله نیز از آن نویسندهٔ جوانی بود که مارکس با او آشنایی مختصری داشت. این نویسندهٔ جوان فردریک انگلس بود. این‌جا نقطه‌ای بود که برای نخستین‌بار راه انگلس به راه مارکس نزدیک می‌شود هرچند هنوز با هم تلاقی ندارند.

مقاله‌های انگلس ویژگی‌ای داشت که از آن‌چه درباره‌اش سخن می‌گفت بسیار مهم‌تر بود: در این مقاله‌ها انگلستان وارد صحنه شده بود. همهٔ مقاله‌های مارکس، صرف‌نظر از برخی اشارات، دربارهٔ آلمان بود؛ یعنی دربارهٔ موضوعی بود که بدان آگاهی داشت.* او در حال کشف کشوری دوم یعنی فرانسه بود، کشفی که لابه‌لای کتاب‌ها قابل تحصیل نبود؛ و مفهوم عنوان سالنامه نیز به‌معنی تلاشی بود برای پیوند دادن این دو کشور، درهم آمیختن جناح چپ رادیکالیسم فلسفی آلمان با جناح چپ سیاست فرانسوی. اکنون جزء سوم پیش کشیده شده بود: اقتصاد سیاسی انگلستان به‌عنوان پس‌زمینهٔ شرایط اجتماعی انگلستان. این رکن سوم بود که نظریهٔ پرولتاریای مارکس را در جریان سال پس از آن دست‌خوش تحول کرد و مبنایی استوار بدان بخشید.

* وضعیت اجتماعی انگلستان برای لورنز فن اشتاین نیز سرزمین ناشناخته‌ای (Terra incognita) بود، همان‌کسی که کتابش دربارهٔ فرانسه کم‌تر از دو سال پیش برای نخستین‌بار سوسیالیسم و کمونیسم فرانسوی را برای مردم آلمان معرفی کرده بود. مارکس در *خانوادهٔ مقدس* از اهمیت این پیشرفت بیش از فن اشتاین آگاه بود: او بوئر را به‌خاطر ناآگاهی‌اش از جنبش انگلیس سرزنش می‌کند و توضیح می‌دهد که ناشی از این واقعیت است که بوئر در کتاب فن‌اشتاين چیزی در آن مورد نیافته است.^۱

۱- سهیم انگلس

این ابداع طبعاً از آن انگلس بود. او نیز چون مارکس در راینلند متولد شده بود، اما از این بخش صنعتی به شمال رفت. پدرش در درّه ووپر صاحب کارخانه نساجی و مردی بسیار مرفه بود. بارمن، محل تولد او و البرفلد محل تحصیل او، اکنون بخشی از شهر صنعتی ووپرتال را تشکیل می‌دهد. او با انقلاب صنعتی رشد کرد و در میان (هرچند نه از میان) طبقه کارگری بود که مثال آن در حوالی تریر یا کلن وجود نداشت. ذهنیت او در جو دانشگاهی شکل نگرفته بود. پیش از هفده سالگی از دبیرستان بیرون آمد تا حرفه خانوادگی را فراگیرد، یعنی در اصل به عنوان نوآموز در برمن مشغول کار شد؛ و تنها پس از گذشت یک سال، زمانی که خدمت وظیفه را در برلین انجام می‌داد، توانست در جلسات درس دانشگاه حضور پیدا کند و با محفل هگلی‌های جوان آشنا شود. وی چند ماه پس از ترک مارکس وارد آن شهر شد.

در این مدت از نظر فکری سه مرحله را پشت سر گذاشت: (۱) رهایی دینی - رهایی از قید دین‌داری تنگ‌نظرانه، کالونیستی و عقیم خانواده و دوستانش؛ (۲) ابراز شور و شوق به رادیکالیسم دموکراتیک لیبرال جنبش «آلمان جوان» و به ویژه به نویسنده روزنامه نگار دموکرات و عضو جبهه مخالف، لودویگ بُورُن؛ و (۳) چپ‌گرایی و الحاد هگلی‌های جوان، و تحت تأثیر موزس هس، پیوستن به جنبشی که هس آن را کمونیسم می‌نامید. او پیش از آن که مارکس سردبیر راینیشه زایتونگ شود مقاله‌هایی با نام مستعار در آن منتشر کرده بود.

سپس پدرش او را در حرفه خانوادگی‌شان به شعبه منچستر فرستاد. منچستر مرکز صنعتی انگلستان بود و او در نوامبر ۱۸۴۲ وارد آن جا شد (بر سر راه در کلن توقف کرد تا با افراد راینیشه زایتونگ ملاقات کند و بدینسان برای نخستین بار با مارکس سردبیر نیز ملاقات کرد؛ اما رابطه خاصی میان آنها برقرار نشد).

تازه وارد انگلستان شده بود که شروع به نگارش مقالاتی درباره وضعیت اجتماعی کشور برای راینیشه زایتونگ کرد. بزودی (تاریخ دقیق آن معلوم نیست) روابطی با مری بیژن برقرار کرد؛ او یک زن کارگر ایرلندی بود و تا دم مرگ همسر و همراه انگلس ماند. این پیوند بی شک در آشنایی انگلس با زندگی طبقه کارگر و جنبش آن طبقه نقش مهمی

داشت؛ چون مری بیژن انقلابی مبارزی از نوع ملی‌گرای پلبی ایرلند بود که تحت تاثیر شرایط صنعتی انگلستان به یکی از بزرگ‌ترین عوامل محیط پرولتاری و سوسیالیستی روزگار تبدیل شد. انگلس متهم شده است که انگلستان را از دریچه چشم «متعصب» او دیده است؛ اما در عین حال در زندگی شغلی خود نیز محصور در متمایزترین نمایندگان بورژوازی صنعتی بود. این زندگی دوگانه، فراست مضاعفی بدو بخشید که هیچ مشاهده‌گر واقعیت اقتصادی جدید در پیشرفته‌ترین جایگاه، از چنان موهبتی برخوردار نبود.

۲- از بارمن تا منچستر

پیش‌روی انگلس به سوی دیدگاهی نوین از پرولتاریا، تدریجی بود. در دوره برمن، زمانی که به سوی روزنامه‌نگاری اجتماعی-ادبی بر اساس الگوی بوزن گرایش داشت، موفق شد با نوشتن مقاله‌ای دو قسمتی با نام مستعار، به نام «نامه‌هایی از ووبرتال» که در ارگان آلمان جوان منتشر شد، جنجال کوچکی به بار آورد. در قسمت نخست، وصف تکان‌دهنده‌ای دارد که چگونه «کل منطقه در دریایی از زهد و عوام‌زدگی غوطه‌ور است»^۲ و نظرات برجسته‌ای در مورد فقر کارگران بیان کرد. کارگران صرفاً موضوع ترحم و رنجش‌اند؛ و کاملاً از خارج از گود نگریسته می‌شوند. نویسنده اعتقاد دارد کارگران کارخانه برای تسکین خود به شراب‌خواری پناه می‌برند، پیشه‌وران ندانسته پای‌بند مذهب و همیشه مست‌اند؛ و این همه را هر کسی که به شتاب از خیابانی گذر کند می‌تواند مشاهده کند.^۳ کارگران کارخانه صرفاً چون قربانی دیده می‌شوند: آنان تحت اجبار، بیشتر گردوغبار و دود زغال سنگ استنشاق می‌کنند تا اکسیژن؛ از شش سالگی توش‌وتوان لذت از زندگی را از دست می‌دهند؛ بی‌رحمانه کاری توان‌فرسا می‌کنند و لانه امراض گوناگون‌اند؛ کارکودکان، نسل بعدی را ویران می‌کنند.

اما کارخانه‌داران غنی وجدانی کش‌دار دارند و تباه کردن حیات یک کودک، روح هیچ زاهدی را به جهنم واصل نخواهد کرد، بویژه اگر هر یکشنبه دوبار به کلیسا برود.^۴

انگلس در مناسبت‌هایی که پیش می‌آمد، به شیوه مرسوم لیبرالی خطاب به مردم

مطالبی می نوشت. یکی از همین مناسبت‌ها سالگرد انقلاب ژوئیه فرانسه بود که در مقیاسی کلاسیک تحت عنوان «روزهای ژوئیه آلمان» سروده شده است:

در آرامش قایق خود، به شما می‌اندیشم، ای شهریان و شاهان آلمان:
مردم شکیبیا شما را باری بر اریکه زرین نشانند،
نقب پیروزی در سراسر سرزمین زدند و متجاوزگستاخ را بیرون راندند.
اما شما بی‌باک و سرشار از تکبر، کلام خود را و وعده خود را شکستید،
اکنون خارج از فرانسه توفانی گرداب‌گون برخاسته و توده‌های مردم می‌خروشنند،
و اریکه شاهی چونان قایقی در توفان وتلاطم است و عصای شاهی در دستانتان
می‌لرزد.

و چشمان خشمناکم را به تو، ارنست اگوست، دوخته‌ام؛
ای مستبد، تو بی‌پروا قانون را به سخره گرفتی - به غرش سهمناک توفان گوش
فرادار!

آنگاه که مردم با نگاه شکافنده بر تو می‌نگرند و شمشیر در نیام دارند،
بگو، آیا می‌توان چون من که در این قایق، در آرامش بر اریکه زرین بمانی؟^{۵۴}

اما هیچ شهریار و شاهی در ووپرتال نبود؛ کارگرانی که مرد جوان بدانان ترحم می‌کند
به دست همان شهریاران کارخانجات و شاهان پنبه که طبقه آنها لویی فیلیپ را در ژوئیه
۱۸۳۰ بر اریکه شاهی نشانند، استثمار می‌شدند. شاه فردریک ویلهلم سوم، که پس از
تبعید ناپلئون قول خود را مبنی بر اعطای قانون اساسی زیرپا گذاشت، عمدتاً خشم
عرق‌ریزان کلیسارو را برانگیخته بود نه خشم عوامل اجرایی سرمست یا پیشه‌وران
سرودخوان را. این‌ها هنوز لفاظی‌های «آلمان جوان» بود.

انگلستان همه این‌ها را دست‌خوش تحول کرد. منچستر از نظر اجتماعی دنیای
متفاوتی بود - جامعه‌ای کاملاً بورژوازی که شبیه آن در هیچ جای آلمان، و حتی
پاریس، و نه حتی بدان صورت متمرکزش در لندن، یافت نمی‌شد. انگلس در این مرحله
یکی از آن معدود انقلابیون قاره اروپا بود که می‌توان گفت تحت نظام سرمایه‌داری زندگی
می‌کرد.

او در گشت‌وگذار در محیط همکاران تجاری‌اش، در جلسات جنبش‌های کارگری

شرکت می‌کرد، انتشارات‌شان را می‌خواند، با مبلغان آن‌ها آشنا می‌شد، با رهبران‌شان ملاقات می‌کرد - مثل جان واتس و جیمز لیچ در منچستر؛ جورج جولیان هارنی، رهبر جناح چپ چارتیست‌ها در لیدز؛ و پیروان آن در مجلهٔ *جهان اخلاقی* نو، که از فوریه شروع به انتشار مقالات وی کرد. و مهم‌تر از همه، این‌جا جنبش اصیل پرولتری وجود داشت که در سطوح گوناگون دارای آگاهی طبقاتی بود و متشکل از عناصر جناح انقلابی سوسیالیست چارتیسم بود که هارنی در اتحادیه‌های کارگری نمایندهٔ آن‌ها محسوب می‌شد. سه ماه پیش از ورود انگلس، اتحادیه‌های کارگری در تلاش برای برپا کردن اعتصابی عمومی بودند که سراسر شمال صنعتی را در برمی‌گرفت - همان به‌اصطلاح «قیام تابستان» یا «شورش اوت» که مرعوب نیروهای مسلح شد.

در این جامعهٔ سرمایه‌داری، نه‌تنها توسعهٔ اقتصادی و ساختار طبقاتی پیشرفته‌ای وجود داشت، بلکه الگوی جنبش سیاسی آن با ساختار طبقاتی‌اش سازگار بود. احزاب وجود داشتند که کمابیش بازتابی از طبقات عمدهٔ جامعه بودند. هرچند که حزب اصطلاح‌کش‌داری بود^{*}، این حتی در مورد جنبش‌های سازمان‌یافته نیز مصداق داشت - توری‌ها، ویگ‌ها، رادیکال‌ها، چارتیست‌ها و غیره.

انگلس در اواخر عمر خود، در نامه‌ای خاطر نشان ساخت که او «این شانس را داشت که در مرکز صنعت جدید و بزرگ زندگی کند و نخستین کسی بود که با چشمان باز شاهد روابط متقابل - [متواضعانه اضافه می‌کند] دست کم سطحی‌ترین روابط متقابل - باشد.» او با ردّ برخی از تعارفات به خاطر نوشتن وضعیت طبقه کارگر در انگلستان که به او عنوان «بنیانگذار اقتصاد توصیفی» می‌داد، به اقتصاددانان پیش از خود اشاره می‌کند که به‌صورت توصیفی دربارهٔ شرایط زندگی کارگران و نیز شرایط اقتصادی به‌طور کلی، مطالبی نوشته‌اند. نقش پیشگام او عبارت بود از پیوند دادن اقتصاد توصیفی به نوع جدیدی از نظریهٔ سوسیالیستی.^۶

* واژگان سیاسی: در این زمان و تا سال‌ها پس از آن، کلمهٔ حزب در زبان‌های اروپایی لزوماً به معنی سازمان دارای حق رای، و در واقع لزوماً به معنی جنبش سازمان‌یافته نبود. این اصطلاح معنایی نداشت جز گرایش سیاسی یا ایدئولوژیک. زمانی که مانیفست حزب کمونیست توسط اتحادیهٔ کمونیست‌ها در ۱۸۴۸ منتشر شد، این عنوان بدین معنی نبود که سازمانی به نام حزب کمونیست وجود دارد.^{5a}

۳- گزارش‌هایی از جهان دیگر

بنابراین مقاله‌هایی که انگلس درباره وضعیت انگلستان به آلمان می‌فرستاد تا چاپ‌گرایان آن‌جا بخوانند، در آن زمان اگر نگوییم منحصر به فرد، دست‌کم بسیار غیر معمول به شمار می‌رفتند. پنج مقاله نخست را به راینیشه زایتونگ فرستاد و می‌بایست از زیر دست مارکس به عنوان سردبیر بگذرد؛ این مقاله‌ها طی دسامبر ۱۸۴۲ منتشر شد. درست چند ماه پیش از آن، کتاب فن اشتاین درباره سوسیالیسم و کمونیسم فرانسه منتشر شده بود و برای شهروندان آشفته‌سر آلمانی، جهان سیاسی شگفت‌انگیز پاریس را معرفی و موجودی اجتماعی موسوم به پرولتاریا را طبقه‌بندی کرده بود. مقاله‌های انگلس از نظر بسیاری شبیه گزارش‌هایی از یک سیاره دیگر بود: در واقع تصویری از یک جهان دیگر ارائه می‌داد.

در نخستین مقاله، یکی از نکات مهم انگلس این است که داشتن اندیشه‌های انقلابی از خصوصیات خاص جناحی از طبقات فرهیخته آلمان نیست، بلکه این اندیشه‌ها را می‌توان به وفور در میان کارگران، پرولترها، یافت.

به همین دلیل چارنیسم هیچ ریشه‌ای در میان فرهیختگان انگلستان ندارد و به این زودی نیز نخواهد داشت. وقتی در این‌جا از چارنیست‌ها و رادیکال‌ها گفتگو می‌شود، منظور عموماً توده‌ها، توده پرولتاریاست.^۷

بی‌شک در این مقاله‌ها، انگلس از عناصر تشکیل‌دهنده طبقه کارگر فریافتی ثابت و مشخص ندارد، چون متکی به تعمیم نظری نیست. بیشتر، اصطلاحی توصیفی است تا علمی. مقاله دوم از «پائین‌ترین طبقه» و «بی‌مایملک» یا «غیر مالکان» گفتگو می‌کند، گویی این نیز نام یک طبقه است. از کشاورزان اجاره‌دار نیز گفتگو می‌کند که آن‌ها نیز در واقع جزو زحمتکشان‌اند.

سپس تأکیدی دم‌افزون روی کارگران بخش صنعت دارد، اما تلاش برای بیرون کشیدن یک انگاره دقیق طبقاتی از این اصطلاحات، گمراه‌کننده خواهد بود:

... صنعت واقعاً گشور را غنی می‌کند، اما در عین حال نیز طبقه غیرمالکان را به وجود می‌آورد، یعنی تهی‌دستان کامل که دست‌به‌دهان زندگی می‌کنند و

به سرعت نیز افزایش می‌یابند. طبقه‌ای که نمی‌تواند بعداً از میان برود چون هرگز توان کسب مالکیت ثابتی ندارد. و یک سوم و شاید نصف جمعیت انگلستان متعلق به این طبقه است. کوچک‌ترین رکود تجاری، بخش وسیعی از این طبقه را بیکار [دقیقاً، بی‌نان] می‌کند؛ یک بحران تجاری بزرگ کل طبقه را بیکار می‌کند... اما این طبقه درست به خاطر اندازه‌اش تبدیل به قوی‌ترین نیروی انگلستان شده است، و وای به حال و روز ثروتمندان انگلیسی اگر این طبقه از این واقعیت آگاه گردد.

بی‌تردید تاکنون این آگاهی به دست نیامده است. پرولتر انگلیسی تازه دارد از قدرتش آگاه می‌شود و نتیجهٔ آن همان شورش تابستان گذشته [اوت] بود.^۸

تفاوت این وضع با آلمان به طور خاصی مورد بررسی قرار گرفته است. انگلس می‌نویسد، طبقهٔ متوسط نسبت به کارگران در موضع اشرافیت قرار دارد،

و در کشوری چون انگلستان که فقط بر صنعت متکی است و بنابراین دارای تودهٔ وسیعی از کارگران است، این واقعیت باید زودتر از کشوری چون آلمان موجب آگاهی گردد. کشوری که در آن پیشه‌وران و دهقانان به عنوان طبقهٔ متوسط تلقی می‌شوند و طبقهٔ گستردهٔ کارگران کارخانه اصلاً شناخته شده نیست.^۹

پس از ارسال این سلسله مقالات به راینیشه زایتونگ، وقتهٔ چند ماهه‌ای در ارسال مقالات به وجود می‌آید که طی آن انگلس مشغول مطالعهٔ اقتصاد سیاسی و تاریخ می‌شود. ضمناً راینیشه زایتونگ نیز توقیف شده و جانشینی از خود بر جای نمی‌گذارد؛ مقالات بعدی او با نام «نامه‌هایی از لندن» به یک ارگان جمهوری‌خواه سوئسی ارسال می‌شود که در مه و ژوئن ۱۸۴۳ منتشر می‌گردد. موضوع این مقالات نیز کمابیش بررسی وضعیت در انگلستان است. نامهٔ دوم (از چهارنامه) قدرت جنبش چارتیستی را در میان کارگران و کل تودهٔ جمعیت کشور توصیف می‌کند؛ نامهٔ سوم جنبش سوسیالیستی (آونستی) را مهم جلوه می‌دهد. نامهٔ چهارم بازتاب تعالیمی است که از مری بیرنز کسب کرده و به بررسی مسألهٔ ایرلند و نیز جنبش کارگران ایرلند در داخل انگلستان اختصاص دارد (نویسندهٔ جوان دربارهٔ حمایت توده‌ای که از دان اوگنل به عمل می‌آید

نوشته است: «دویست هزار ایرلندی به من بدهید تا کل پادشاهی بریتانیا را سرنگون کنم.»^{۱۰}

اشاره ماه دسامبر به رادیکال‌ها در این جا تصحیح می‌شود: «حزب رادیکال به طور عمده نماینده طبقه متوسط پائین است؛ چارتیست‌ها نماینده «زحمتکشان»، پرولترها» هستند؛ سوسیالیست‌های پیرو آون از هر دو طبقه تشکیل شده‌اند.

بدینسان انگلستان نمایانگر این واقعیت ارزش‌مند است که یک طبقه هر قدر که در پائین نردبان اجتماعی باشد و هر چه بیشتر «غیرفرهیخته» در معنی مرسوم این کلمه باشد، رابطه‌اش با پیشرفت نزدیک‌تر و آینده‌اش بزرگ‌تر است.

گویی این نتیجه‌ایست که درباره ماهیت پرولتری انقلاب اجتماعی گرفته می‌شود، اما در واقع انگلس هنوز این نتیجه را تعمیم نداده است؛ این نتیجه‌گیری صرفاً در مورد انگلستان مصداق دارد.

در آلمان جنبش نه تنها برخاسته از طبقه فرهیخته است بلکه برخاسته از طبقه عالم [یعنی عناصر دانشگاهی] نیز هست؛ در انگلستان عناصر فرهیخته و عالم به مدت سیصد سال در برابر نشانه‌های اعصار کروکور بوده‌اند.^{۱۱}

۴- نخستین دوره انگلس در منچستر

در واقع فاصله زیاد انگلس از یک نظریه اجتماعی انقلابی پرولتاریا در پائیز ۱۸۴۳ زمانی که شروع به نوشتن مطالبی درباره جنبش‌های اجتماعی در قاره اروپا برای مجله آونیستی جهان اخلاقی نو کرد، آشکار شد. او از نظر مفهومی هنوز همان‌جایی بود که هس او را ترک کرده بود. راه توسعه آلمان، به ظاهر صرفاً به دلیل هویت ملی آن، از راه توسعه انگلستان یا فرانسه کاملاً متفاوت است؛ او به انگلیسی اهل عمل می‌گوید «آلمانی‌ها از طریق استدلال روی اصول اولیه، از نظر فلسفی کمونیست شدند.»^{۱۲} حقیقت این است که او می‌بیند که در فرانسه کمونیسم محصول طبقه کارگر است که پس از ۱۸۳۰ به «کمونیسم بابوفی متوسل شد»؛ و چنین می‌نماید که از آن پس کمونیسم در میان زحمتکشان اشاعه پیدا کرد. اما سپس چنین می‌اندیشد که کمونیست‌ها در فرانسه نه تنها

شامل کابینه صلح طلب بلکه شامل لژوی اصلاح طلب، لامنه‌ی سوسیالیست مسیحی و خود پرودون ضد کمونیست می‌شود.

موضع فکری او به تدریج در خصوص آلمان روشنی بیشتری می‌یابد. او جنبش ویتلینگ را به عنوان کمونیسم کارگران به رسمیت می‌شناسد و در عین حال به درستی توضیح می‌دهد که «آلمان، در مقایسه، صنایع مانوفاکتوری کم‌تری دارد، و توده طبقات کارگر از صنعتگران یدی تشکیل شده است.»^{۱۳} شکل ویتلینگیستی «حزب خلق»، «بی‌تردید به همین زودی کل طبقات کارگر آلمان را متحد خواهد کرد.» اما او فضای زیادی را به کمونیسم فلسفی برخاسته از هگل‌گرایی جوان اختصاص می‌دهد، که در این حزب نه تنها مارکس بلکه روگه و گئورگ هر وگ نیز جای دارند که به هیچ وجه کمونیست نبودند. آشکار است که این نوع دیگر کمونیسم هیچ ارتباطی به طبقات کارگر ندارد. اما آلمانی‌ها را جلب خواهد کرد، چون آنها خیلی فلسفی‌اند:

... آلمانی‌ها ملتی فلسفی‌اند، و اگر کمونیسم بر اساس اصول فلسفی معتبری استوار گردد آن را ترک نخواهند و نتوانند کرد... در آلمان برای ایجاد حزب کمونیست در میان طبقات فرهیخته جامعه، بیش از هر جای دیگر، شانس بزرگی وجود دارد. آلمانی‌ها ملت بسیار بی‌غرضی هستند، اگر در آلمان اصول با منافع برخورد کنند، تقریباً همیشه اصول، داعیه‌های منافع را خاموش خواهد کرد. همین عشق به اصول انتزاعی، همین بی‌توجهی به واقعیت و منافع شخصی، که آلمانی‌ها را به این وضع لاجودی سیاسی کشانده است، باری درست همین خصوصیات است که موفقیت کمونیسم فلسفی را در این کشور تضمین می‌کند. این‌که حزبی که هدفش نابود کردن مالکیت خصوصی است، به‌طور عمده از عناصری تشکیل شده است که خود صاحب مالکیت خصوصی‌اند، برای انگلیسی‌ها بسیار شگفت و استثنايي خواهد بود؛ اما با این حال وضع آلمان از همین قرار است. ما از میان آن طبقاتی می‌توانیم عضوگیری کنیم که از آموزش فوق‌العاده خوبی بهره‌مند باشند، یعنی از میان دانشگاهیان و طبقه تجاری؛ و در هیچ مورد تاکنون با مشکل جدی روبرو نشده‌ایم.^{۱۴}

این نیز بازتاب ناب نظریات هس^{۱۵} بر اساس نخبه‌گرایی دوره دانشجویی هگلی‌های

جوان است. وی هنوز در عرصه نظری فراتر از این مرحله پیش نرفته است، هرچند که شرایط انگلستان وی را مجبور به اتخاذ دیدگاه‌های کاملاً متفاوتی در مورد انگلستان می‌کرد.

نخستین مقاله‌های انگلس در مطبوعات انگلستان در مجله آونیستی جهان اخلاقی نو و مجله جناح چپ چارتیست‌ها به نام ستاره شمال منتشر شد.^{۱۶} جنبش آونیستی در معنی کاملاً آشنا برای انگلس، سوسیالیستی بود؛ این جنبش الگویی (اتوپایی) از جامعه سوسیالیستی، شبیه الگوهای کابه، ویتلینگ و غیره، ارایه می‌داد؛ اما جنبش طبقه کارگر نبود. همان طور که خود متوجه شده بود، هم از کارگران و هم از افراد متوسط عضوگیری می‌کرد، اما جنبشی طبقه کارگری نبود. از سوی دیگر، چارتیسم نه تنها جنبشی طبقه کارگری بلکه جنبش طبقه کارگر مبارز بود؛ و دقیقاً تبلور مبارزه طبقاتی انگلستان در سطحی بود که آن طبقه در آن مرحله بدان دست یافته بود. به قول موجز خود انگلس این جنبش «چیزی نبود جز بیان سیاسی افکار عمومی کارگران»^{۱۶} اما روی هم رفته این جنبش مشخصاً غیر سوسیالیستی بود؛ و حتی جناح سوسیالیست‌اش با این که به شیوه‌ای انگلیسی به قدر کافی انقلابی بود، اما مطابق معیارهای قاره اروپا به هیچ وجه ایدئولوژی روشنی نداشت.

انگلس پیش از این با کمونیست‌های مهاجر آلمانی در لندن که «اتحادیه عدالت» را تشکیل داده بودند شاپر، مول، بوئر و دیگران - آشنا شده بود؛ و تاثیر عظیم آنها را بر خود در سال ۱۸۸۵ خاطر نشان کرد.^{۱۷} اما تاثیرش در واقع پوشیده و نهان بود. او روابطش را با هارنی و جناح چپ چارتیست‌ها گسترش داد که به لحاظ آینده نزدیک اهمیت زیادی داشت - اما در آن موقع چارتیسم در برابر برجسب سوسیالیستی آونیسم، دموکرات رادیکال^{۱۸} محسوب می‌شد.

آن زمان شاخه سوم جنبش طبقه کارگر نیز وجود داشت که نه چارتیست بود و نه سوسیالیست آونیست - یعنی اتحادیه‌های کارگری، تروتازه و آماده نبرد. آنان در واقع به تازگی تلاشی برای ایجاد اعتصاب عمومی به عمل آورده بودند. اما نگرش تحلیل

* ترجمه انگلیسی جدید مجموعه آثار مارکس-انگلس، جلد ۳، قطعات جدیدی به قلم انگلس که در ستاره شمال چاپ شده بود، منتشر کرده است و این نکته ثابت می‌کند که او بسی پیش از آن که قبلاً می‌دانستیم، به صورت منظم برای مطبوعات مقاله می‌نوشته است.

نشده انگلس در این جا نیز مطابق با معیارهای قاره اروپا بود. هنوز هیچ سندی حاکی از ارتباط خاص وی با آنان، یا علاقه اش به چنین ارتباطی، و یا داشتن دیدگاهی درباره آینده آنها، در دست نیست.

همه این ها به بهترین وجه نگرش انقلابی سازگار با معیارهای آن زمان را نشان می دهند. این همه نشانه هایی است که بر آن پایه می توان تحول عظیمی را که با نظریه پرولتاریای مارکس به کمال رسید، سنجید. دنباله داستان انگلس را در فصل ۱۰ پی خواهیم گرفت.

۵- درباره کارلایل

زمانی که انگلس نخستین مجموعه مقالات خود را برای جهان اخلاقی نو می نوشت (نوامبر ۱۸۴۳ تا آغاز ۱۸۴۴) دو مقاله نیز برای سالنامه نوشت که در سرآغاز این فصل بدان اشاره کردیم.

یکی از این مقاله ها یعنی دقیقاً مقاله دوم - تداوم مجموعه مقالات درباره «مسأله وضعیت انگلستان» بود، و عنوان اخیر را توماس کارلایل بدان داد و به همین نام نیز مشهور شد. در واقع این مقاله بررسی آخرین کتاب خود کارلایل به نام گذشته و حال بود. دیدگاه های کارلایل را در جلد دیگری بررسی خواهیم کرد، اما اکنون باید گفت که علت یگانگی پیامبرگونه او در میان نویسندگان مشهور زمان همانا حساسیت شدیدش به تهدید واژگونی از پایین، از طبقات فرودست، و بویژه طبقات کارگر (البته با حروف درشت) بود. در این کتاب، مثل کتاب های پیش و پس از آن، پیام او عبارت بود از درخواستی عاجزانه از طبقات حاکم تا پیش از آن که توده های جاهل و عبوس تمدن را از میان بردارند، کاری نکنند. این «کار» عموماً عبارت بود از نوع دوستی، به اضافه استبداد، اما در نسخه های پیشین صرفاً نوع دوستی مضمون اصلی بود که با حمله انتقادی بلاغت آمیز علیه اشرافیت و طبقه متوسط همراه بود.

انگلس در مقالات خود با نقل انتقادات شدید کارلایل با رغبت طبیعی، در نظر داشت طبقه کارگر انگلستان را در پرتوی کاملاً متفاوت معرفی کند - نه به عنوان عامل تهدیدکننده ای که باید به حالش تاسف خورد، یا آن را آرام یا سرکوب کرد بلکه طبقه ای از آن آینده که جای صاحبان فرسوده شده و از پافتاده قدرت حاضر را خواهد گرفت.

انگلیسی - یعنی، انگلیسی عضو طبقات فرهیخته که خصلت ملی در قاره اروپا بر اساس آن داور می شود - این انگلیسی ها حقارت بارتیرین بردگان روی زمین اند. صرفاً آن بخش ناشناخته ملت انگلیس در قاره اروپا، یعنی فقط کارگران، پردشدگان انگلستان، تهی دستان، علی رغم همه خصوصیات زمخت و اوضاع دلسر دکننده شان، احترام برانگیزند. انگلستان به دست اینان نجات خواهد یافت؛ آنان هنوز شکل پذیرند؛ هیچ گونه آموزشی ندیده اند، اما در عوض هیچ تعصبی هم ندارند؛ هنوز نیروی آن را دارند تا به پیروزی عظیم ملی دست یابند - آنان هنوز آینده ای دارند.^{۱۹}

طبق نظر کارل لایب از یک سو شرایط افشار حاکم مطرح است: اشرافیت زمین دار در بطالت، بورژوازی در مال پرستی و پارلمان در فساد غوطه ور است، فلسفه غرق در آزادی بی بندوبار و مذهب غرق در یأس است؛ همه جا «مرگ عمومی معنویت» دیده می شود؛ طبقات فرهیخته «مانعی در مقابل پیشرفت اند، و صرفاً تحت فشار طبقه کارگر است که هنوز می توانند تا درجاتی پیش بروند.» (نقل قولها از انگلس).^{۲۰} از سوی دیگر، «طبقه کارگری نیرومند و یکتا، تحت شرایط غیرقابل تحمل سختی و فلاکت، با نارضایتی و شورش گری خشونت بار علیه نظم اجتماعی کهن صف آرای کرده اند و از این رو برای پیشرفت مقاومت ناپذیر دموکراسی تهدیدی جدی به شمار می آیند...»^{۲۱}

در این مقاله، همان طور که قبلاً گفتیم، نگرش به چارتیسم مساعد اما سرد است. به این دلیل سرد است که هدف چارتیسم صرفاً تحولی سیاسی است نه اجتماعی. انگلس با نگرش انتقادی می نویسد «مصیبت های اجتماعی را نمی توان با چارتر (منشور) های خلق علاج کرد، و مردم این را حس می کنند - در غیراین صورت، چارتر خلق می بایست به قانون بنیادی انگلستان امروز تبدیل شود.» چارتیسم پیروز خواهد شد، اما این پیروزی صرفاً مرحله ای گذراست. دیدی انتقادی به آونیست ها نیز دارد - چون آنها روی هم رفته، انگلیسی های تجربه گرایی هستند که به شیوه خاص خود دنبال نوش دارو می گردند - اما «در انگلستان تنها حزبی هستند که آینده دارند، هرچند که نسبتاً ضعیف اند. دموکراسی و چارتیسم به زودی پیروز خواهد شد و آنگاه توده کارگران تنها دوراه در پیش خواهند داشت، گرسنه میری یا سوسیالیسم.»^{۲۲}

۶- نخستین گام در اقتصاد سیاسی

مقاله دیگر انگلس در این شماره *سالنامه* نشانه گام تازه‌ای است. و همین مقاله بود که اثری بی‌واسطه روی سردبیر نشریه، مارکس، نهاد. عنوان مقاله «رئوس نقد اقتصاد سیاسی» بود. این مقاله محصول مطالعات انگلس درباره اقتصاددانان انگلیسی بود و نخستین کوشش (خارج از انگلستان) برای اخذ نتایج سوسیالیستی از آثار اقتصاددانان مذکور به حساب می‌آمد. شاید اهمیت این مقاله اکنون بیشتر در تاثیری بود که روی مارکس بر جا گذاشت، تا در ایفای نقشی در خود موضوع؛ چون یک نظریه دارای شالوده مادی درباره پرولتاریا به عنوان طبقه‌ای انقلابی صرفاً می‌توانست بر چنین تحقیقی در نظام اقتصادی استوار باشد.

اما کانون اصلی توجه در خود این مقاله اصلاً روی این طبقه یا نقش آن متمرکز نیست. به اصطلاح، کارگر صرفاً یکی از بازی‌گران صحنه است. در واقع، در وهله نخست کانون بررسی تجارت است نه تولید؛ سپس نظام تولیدی مرکز صحنه را، البته نه به صورتی نظام‌دار، اشغال می‌کند. صرفاً به صورتی اتفاقی به عباراتی از این دست برخورد می‌کنیم که «تقسیم بشریت به سرمایه‌دار و کارگر - تقسیمی که هر روز حادث‌تر از پیش می‌شود، و همان‌طور که خواهیم دید به اجبار عمیق‌تر خواهد شد.»^{۲۳} مقاله با بیان این مطلب خاتمه می‌یابد که موضوع دیگری، یعنی نظام کارخانه، از این مقاله کنار گذاشته شده، چون نویسنده «نه تمایل و نه وقت آن را داشت تا آن را این‌جا بررسی کند.»^{۲۴} شکی نیست که این مقاله انگلس، اگر نگوئیم مهم‌ترین عامل موثر، دست‌کم یکی از عوامل مؤثری بود که مارکس را در این زمان به سوی مطالعه اقتصاد سیاسی سوق داد. او بارها مشتاقانه درباره تاثیر این مقاله سخن گفته است.^{*} بیشتر مطالعاتی که او در آثار اقتصاددانان به عمل آورد همان آثاری بود که در مقاله انگلس بدانها اشاره شده بود.

* مارکس بعداً در ۱۸۴۴ هنگامی که پیشگفتار به دست‌نوشته‌های *اقتصادی و فلسفی* اش را می‌نوشت، خاطر نشان کرد که آثار سوسیالیست‌های آلمانی درباره اقتصاد سیاسی که او استفاده کرد عبارت است از مقالات هس، ۱۸۴۳ و مقالات انگلس در سالنامه، به اضافه نوشته‌های ویلینگ.^{۲۵} مارکس در *خانواده مقدس* نیز اعتبار خاصی به مقاله انگلس قایل شده است.^{۲۶} مارکس هم‌چنین در پیشگفتار به *نقد اقتصاد سیاسی* ۱۸۵۹ درباره «طرح درخشان» انگلس صحبت کرده است.^{۲۷} حتی در جلد اول سرمایه سه‌بار از آن نقل قول شده و یک‌بار نیز در خصوص آن صحبت شده است.^{۲۸}

یادداشت‌های مطالعاتی وی در درجه نخست چکیده مقاله انگلس است و سپس به سی، اسکاربک، اسمیت، ریکاردو و جیمز میل می‌پردازد سکه در آن مرحله تفسیر مفصلی نوشته که تبدیل به نخستین پیش‌نویس مقاله مارکس در زمینه اقتصاد شد. مثل موارد پیشین، اهمیت آن مقاله در تحول نظریه اقتصادی مارکس جزو علایق ما نیست بلکه حوزه محدودتری را در نظر داریم: رابطه آن با تحول نظریه پرولتاریا.

تفاوت مقاله فوق با مقاله انگلس در این است که غالباً کانون اصلی بررسی کار و کارگر است، هرچند اشاراتی نیز به «برابرنهاد سرمایه‌دار و کارگر» به عمل آمده است.^{۲۹} به هر حال، موضوع، کار مزدوری (Lohnarbeit) نیست بلکه چیزی است که مارکس این‌جا آن را Erwerbsarbeit می‌نامد، یعنی کار برای معیشت زندگی. تفاوت این دو از نظر درک آنچه مارکس در آن باره می‌نوشت، اهمیت دارد. کار برای مزد کانون بررسی را بر رابطه کارگر و سرمایه‌دار که مزد او را می‌پردازد، متمرکز می‌کند؛ کار برای معیشت زندگی کانون بررسی را روی اختلاف میان کاری که به خاطر نفس کار انجام می‌شود و کاری که صرفاً به خاطر زنده ماندن انجام می‌شود، متمرکز است، و هیچ علاقه‌ای به بررسی خود کار ندارد. بنابراین، دومی اصطلاح گسترده‌تری است و چیزی بیش از کار مزدوری است. مارکس هم‌چنین با اشتقاق آن از رابطه مبادله^{۳۰} و نه از برابرنهاد سرمایه‌دار - کارگر، به همان نکته اشاره می‌کند: یعنی هر جا که محصولات برای مبادله تولید می‌شوند و نه برای نیاز بلافصل انسان یا بهره‌مندی کارگر، همان‌جا می‌توان شاهد Erwerbsarbeit بود.

مارکس بعداً متوجه خواهد شد که این مفهوم نمی‌تواند کمکی به تبیین قوانین حرکت تولید سرمایه‌داری بکند؛ اما این، خط فکری مارکس در این مرحله نیست. مفهوم Erwerbsarbeit به آنچه مارکس در مقاله منتشر شده در سالنامه، بحث کرده بود، انضمامیت می‌بخشد: این مفهوم به تأثیرات انسان‌زدا یانه کار بر «طبقه‌ای با زنجیرهای رادیکال» معنایی اقتصادی می‌دهد.

چون وقتی کار صرفاً برای معیشت زندگی است،

دیگر کاملاً جنبه تصادفی و بی‌اهمیت به خود می‌گیرد، خواه رابطه تولیدکننده با محصول خود، رابطه بهره‌مندی بلافصل و نیاز شخصی باشد و خواه فعالیت،

یعنی خودکار کردن، به معنی خود-بهره‌مندی از شخصیت خود و تحقق عینی استعدادهای طبیعی و اهداف معنوی‌اش باشد.

در این مورد، کارگر صرفاً برای ارضای نیازهای اجتماعی‌ای که با او بیگانه و نسبت به فردیت او عاملی خارجی به حساب می‌آید، کار می‌کند، نیازهایی که به‌عنوان مانعی خارجی نسبت به موجودیت او عمل می‌کند و بنابراین با آن، رابطهٔ یک برده را دارد. هدف کار صرفاً به حفظ زندگی تبدیل می‌شود و دیگر هدف از کار، خود عمل کار نیست؛ زندگی صرفاً به امرار معاش مبدل می‌گردد.^{۳۱}

کار من باید بیان آزاد زندگی باشد و بنابراین باید بهره‌مندی از زندگی باشد. [اما] بر اساس مالکیت خصوصی، کار به معنی بیگانگی از زندگی است^{۳۲}، چون من برای زندگی کردن کار می‌کنم، برای تامین وسایل زندگی. کار کردن من زندگی کردن نیست... بر اساس مالکیت خصوصی، فردیت من تا جایی بیگانه می‌شود که این فعالیت برای من نفرت‌انگیز و عذاب‌آور است، صرفاً ظاهر یک فعالیت را دارد و بنابراین فعالیت اجباری است، فعالیتی است که به‌خاطر نیازی خارجی و تصادفی به من تحمیل شده و برخاسته از نیازی درونی و ضروری نیست.^{۳۲}

این فرایافت از کار بیگانه شده بلافاصله در دست‌نوشته‌های اقتصادی و فلسفی پردازش شده و فقرات آن در این موضوع شناخته شده‌تر است، و همین توضیحات است که بعدها در سرمایه با تحلیل اقتصادی درهم می‌آمیزد. در این مرحله، آنچه می‌خواهیم بدانیم اینست که این مفهوم چه چیزی را هنوز نمی‌گوید. چون تا زمانی که کار به‌عنوان Erwerbsarbeit تلقی شود و نه کار مزدوری، می‌توان به نکات مهمی در خصوص کار به‌طور کلی و طبقات کارگر در معنی قدیم آن، دست یافت؛ اما نمی‌توان به نظریهٔ پرولتاریا، یعنی طبقه کارگر مدرن، دست پیدا کرد.

* این جا بازی با کلمات وجود دارد: «بیان زندگی» در آلمانی *Lebensäußerung* است، و «بیگانگی زندگی» *Lebensentäußerung*. این نکته می‌تواند کمک کند تا تاکید کنیم که *Entäußerung* را تنها زمانی می‌توان «بیگانگی» ترجمه کرد که معنی «خارجی شدن» را نیز بدهد - یعنی نه بیگانگی فرد از زندگی بلکه تبدیل بخشی از زندگی فرد (کار) به چیزی خارجی نسبت به استعدادهای انسانی او. اساساً کلمهٔ مشابه آن یعنی *Entfremdung* (انفصال، بیگانگی) نیز در سرمایه و گروندریسه به‌همین شیوه به کار رفته است.

درست همین مفهوم است که در نخستین جمله آغازین دست‌نوشته‌های اقتصادی و فلسفی متحول شده است.

۷- ورود مبارزه طبقاتی

کلید درک دست‌نوشته‌ها این است که نخستین ثمرات مطالعه مارکس درباره اقتصاد سیاسی یعنی، نظام سرمایه‌داری پیشرفته است.^{۳۳} برای نخستین بار، موضوع دیگر درباره مسایل آلمان و شرایط آن دور نمی‌زند. تاثیر نوشته‌های انگلس و مطالعات خود او در اقتصاد سیاسی انگلستان و فرانسه به‌ویژه در اشاره به شرایط اجتماعی انگلستان به وضوح آشکار است. مارکس برای نخستین بار با سرمایه‌داری نوین در شکل معاصر آن برخورد می‌کند، نه با عقب‌ماندگی کشوری که هنوز ریشه در رژیم کهن دارد. بویژه از آن مهم‌تر، کانون توجه، دیگر به‌سادگی پدیده تجاری سرمایه‌داری نیست بلکه صنعت و نظام کارخانه است:

همه ثروت‌ها به ثروت صنعتی تبدیل شده، هم ثروت کار و هم صنعت عبارت از کار کامل درست همان‌طور که نظام کارخانه جوهر کمال یافته صنعت است، یعنی همان جوهر کمال یافته کار و سرمایه صنعتی شکل عینی کامل مالکیت خصوصی است.^{۳۴}

این ادراک گام عظیمی به‌پیش بود. حتی انگلس در مقاله‌اش خود را مجبور ندیده بود از نظام کارخانه شروع کند؛ بررسی آن به آینده موکول شده بود. این گام هم‌چنین مقوله Erwerbsarbeit (کار برای معیشت زندگی) را به‌عنوان انگاره‌ای مرکزی از میان

* البته به استثنای یادداشت‌های پراکنده درباره جیمز میل که بحث شد. عنوان دست‌نوشته‌های اقتصادی و فلسفی ۱۸۴۴ در مجموعه آثار (MEGA) Gesamtausgabe، ۱۹۳۲، انتخاب شد و قدری همراه‌کننده است. چون درست تا فصل آخر مشخصاً روی مطالعه اقتصاد سیاسی متمرکز است نه فلسفه. در واقع مارکس در نوشتن پیشگفتاری که نظر به چاپ آن نیز داشت، احساس می‌کرد که باید توضیح دهد که او «به‌نظرش فصل آخر اثر حاضر، یعنی تسویه حساب با دیالکتیک هگلی و فلسفه به‌طور کلی، کاملاً لازم است، [چون] چنین کاری انجام نشده بود». پیش از این وی با اشاره به این اثر در کل تأکید کرده بود که این اثر محصول «تحلیل کاملاً تجربی مبتنی بر مطالعه انتقادی جدی اقتصاد سیاسی است.»^{۳۳} او آشکارا می‌دید که موضوع این اثر اقتصاد سیاسی است نه فلسفه.

برمی دارد. در نظام کارخانه، کار همان کارمزدوری است. بنابراین نخستین جمله از نخستین دست نوشته چنین است: «مزدها با مبارزه خصمانه سرمایه دار و کارگر تعیین می شود.»^{۳۵}

بدینسان با این نخستین جمله، مفهوم مبارزه طبقاتی از تحلیل جامعه مدرن جدایی ناپذیر می گردد. در نظریه مارکسیستی، مبارزه طبقاتی حد وسط، خط پیوند (Trail d'union)، میان اقتصاد و سیاست و نیز میان اقتصاد و تحلیل تاریخی است. و این جاست که این مفهوم به منزله رویکردی که آگاهانه فرمول بندی شده است، آغاز می شود. مبارزه طبقاتی میان کار و سرمایه صرفاً یک واقعیت نیست بلکه اصل فعالیت است که تضاد درون جامعه مدرن را بازمی نمایاند:

اما برابرنهاد میان بی مایملکی و مالکیت، تا آن جا که به منزله برابرنهاد کار و سرمایه طرح نمی شود، هنوز برابرنهادی منفعل است، برابرنهادی که در ارتباط فعالش، در رابطه درونی اش درک نمی شود — یعنی هنوز به عنوان یک تضاد درک نمی شود.^{۳۶}

در روزگاران مدرن و تحت نظام کارخانه است که این برابرنهاد میان کار و سرمایه تولید می شود، و برابرنهاد تبدیل می گردد به «رابطه پیشرفته تضاد، و بنابراین به رابطه پویایی که می کوشد حل شود»^{۳۷}. بعلاوه این در درون خود نظام است؛ نظریه پردازان اقتصاد سیاسی که آن را عاملی تصادفی می بینند در اشتباهند:

... نظریه پردازان اقتصاد سیاسی وحدت اولیه سرمایه و کار را مثل وحدت سرمایه دار و کارگر، فرض می کنند. این وضع اولیه وضعی بهشتی است. از دید این اقتصاددانان دست به یقه شدن این دو عامل، در وجود دو شخص، حادثه ای تصادفی است و بنابراین باید صرفاً به عنوان عاملی خارجی بررسی شود.^{۳۸}

طبقه کارگر صرفاً طبقه ای رنجبر نیست؛ بلکه با اندیشه طبقه ای که «باید مبارزه کند»^{۳۹} پیوند اندامواری دارد. مبارزه طبقاتی حتی تا فراسوی رابطه کار-سرمایه تعمیم پیدا می کند. بدینسان

اجاره زمین از طریق مبارزه میان اجاره‌دار و زمین‌دار تثبیت می‌شود. در سراسر اقتصاد سیاسی با تخالف خصمانه‌ای چون منافع، مبارزه، نبرد مواجهیم که مبنای سازمان اجتماعی شناخته شده‌اند.^{۴۰}

اما آنتاگونیسم تعیین‌کننده امروز میان دو طبقه قطبی (کاملاً متضاد) است که جزو خصوصیت نظام جدید است، چون سرمایه‌داران مالکیت ارضی به دست می‌آورند و زمین‌داران سرمایه‌دار می‌شوند:

نتیجه نهایی بنابراین از میان رفتن اختلاف میان سرمایه‌دار و زمین‌دار است، و بدینسان به طور کلی فقط دو طبقه در جمعیت کشور باقی می‌ماند، طبقه کارگر و طبقه سرمایه‌دار.^{۴۱}

و سرانجام، همین‌که زمین‌دار به عنوان یک طبقه از میان رفت و شرایط زیست کارگران بدتر شد، همه این‌ها «لزوماً به انقلاب منتهی می‌گردد.»^{۴۲} مارکس متوجه این «ضرورت است که مبنای تجربی و نظری کل تکامل اجتماعی در تکامل مالکیت خصوصی - یا دقیق‌تر گفته باشیم، در اقتصاد - است.»^{۴۳}

این‌همه برای شکل‌گیری دوباره جنبش سوسیالیستی نتایج خطیری دربردارد. فرمول‌بندی‌ها هنوز کامل نشده است؛ استدلال، سرشار از شکاف‌های گوناگون است؛ اما سوسیالیسم (یا کمونیسم)ی است که تفاوت کیفی با سوسیالیسم‌های موجود دارد. پرولتاریا دیگر طبقه‌ای رنجبر یا صرفاً «طبقه‌ای از زنجیرهای رادیکال» نیست؛ بلکه طبقه‌ای است که اهرم‌های کل اقتصاد را تشکیل می‌دهد. کارگر ترازونین، کارگر مزدور صنعتی، دیگر نمی‌تواند مثل مردمان دیگری که با کارشان زندگی می‌کنند به پس‌زمینه رانده شود - آنان اکنون به عنوان یک طبقه معنی خاصی دارند. دیگر این طبقه صرفاً موضوعی برای طرح بی‌عدالتی و ستم نیست؛ طبقه‌ایست که باید مبارزه کند. عناصر بنیادی نظریه پرولتاریای انقلابی اکنون دیگر موجودیت یافته است.

۸- مفهوم جدید کار بیگانه شده

این دومین تغییر بزرگی است که با نگارش دست‌نوشته‌ها در مفهوم پرولتاریا به وجود می‌آید: معنی بیگانگی کار. مارکس در تفسیر یادداشت‌گونه درباره میل، هنوز با انگاره‌ای

از بیگانگی کار می‌کرد که به هیچ وجه اساساً به او تعلق نداشت. این انگاره قبلاً (از طریق برداشت هگل و فویرباخ از بیگانگی) در مقاله‌های موزس هس در ۱۸۴۳ و ۱۸۴۴ طرح شده بود و مارکس این مقاله‌ها را به‌دیدهٔ تحسین نگریسته بود.^{۴۴} همان‌طور که دیدیم، منظور از آن نوعی کار بود که به دلیل موجودیت مناسبات مبادلاتی مالکیت خصوصی به کارگر تحمیل می‌گردید.

حال، مارکس آن را صرفاً یکی از وجوه بیگانگی کار تلقی می‌کرد. بی‌تردید، همین وجه هنوز خیلی اهمیت داشت: این وجه تا حد قابل توجهی دوباره پردازش یافت.^{۴۵} اما نکتهٔ تازه این است که مارکس وجه دیگری از این بیگانگی را تبیین می‌کند که پیوند نزدیکی با دیدگاه تازهٔ وی به اقتصاد در جامعه دارد.

این وجه تازه صرفاً با «توجه به مناسبات مستقیم کارگر (کار) و تولید» پدید می‌آید. مارکس می‌گوید، ما تاکنون صرفاً به رابطهٔ کارگر با محصولات کارش توجه کرده‌ایم. یعنی، او مجبور است روی چیزهایی کار کند که هیچ معنای انسانی مستقیمی برای او ندارد. «اما انفصال [یا بیگانگی] خود را نه تنها در نتیجه، بلکه در عمل تولید، در قالب خود فعالیت تولیدی، نشان می‌دهد.»^{۴۶}

به‌ویژه، مسألهٔ اصلی تولید در نظام کارخانه است. تغییر در چشم‌انداز تغییری بنیادی با اثراتی درازمدت روی تداوم تحلیل مارکس از نیروهای اقتصادی است. این اختلاف را ملاحظه کنید: وجوه اولیهٔ بیگانگی برای مثال در خصوص یک دهقان نیز که به لحاظ اقتصادی مجبور است محصولی فروش‌پذیر برای مصرف دیگران تولید کند می‌تواند مصداق داشته باشد. کار او نیز کار بیگانه‌شده است. اما محصول فوق به‌هنگام درو به او تعلق دارد. همین امر در خصوص پیشه‌ور ماهر نیز مصداق دارد. اما در فرایند تولید کارخانه حادثه متفاوتی روی می‌دهد:

... خصلت خارجی کار برای کارگر در این واقعیت متجلی می‌شود که این مال او نیست بلکه از آن دیگری است، به او تعلق ندارد، در آن جا او نه به خودش بلکه به کس دیگری تعلق دارد.^{۴۷}

محصول کار به «عین بیگانهٔ مسلط بر او»^{۴۸} تبدیل می‌شود. هم کار و هم کارگر به کالا تبدیل می‌شوند، و «این واقعیت بیانگر چیزی جز این نیست: عینی (شیء) که کار تولید

می‌کند، محصول کار، با او به‌عنوان وجودی بیگانه، نیروی مستقل از تولیدکننده مواجه است.^{۴۹} تا این‌جا سبک هگلی حاکم است. اکنون مارکس در سمت طرح کاملاً آلمانی کار می‌کند:

ما این واقعیت را برحسب مفهومی به‌شیوه زیر فرمول‌بندی کرده‌ایم: کار منفصل‌شده، بیگانه‌شده. ما این مفهوم را تجزیه کرده‌ایم، بدینسان صرفاً واقعیت اقتصاد سیاسی را تجزیه می‌کنیم.

اکنون بینیم مفهوم کار منفصل و بیگانه‌شده چگونه باید برحسب شرایط واقعی فرمول‌بندی و ارایه گردد.

اگر محصول کار نسبت به من بیگانه است، با من چون نیرویی بیگانه مواجه می‌شود، پس به چه کسی تعلق دارد؟...

به کسی جز من.

این کس کیست؟...

اگر محصول کار به کارگر تعلق ندارد و نیروی بیگانه‌ای در مقابل اوست، صرفاً بدین دلیل است که به کس دیگری غیر از کارگر تعلق دارد. اگر فعالیت او برایش عذاب‌آور است، پس باید برای کس دیگری لذت‌بخش باشد، تلذذ زندگی کس دیگری است...

قاعدتاً باید کس دیگری که بیگانه از او و دشمن اوست، قدرت‌مند و مستقل از اوست، صاحب این عین (ابژه) باشد. [کار او] فعالیت است در خدمت دیگری و تحت سلطه، اجبار و یوغ کس دیگری است.^{۵۰}

استدلال گام‌به‌گام مارکس طراحی شده‌تر از آن است که در این چکیده فشرده به‌نظر می‌آید. با این حال کل نکته را می‌شد در دو خط بیان کرد. دلیل این احتیاط چیست؟ چون بدعتی در آن نهفته است: او مفهومی هگلی را به‌زبان زندگی واقعی ترجمه می‌کند (به‌جای روش معکوس آن). تفسیر بدیعی از بیگانگی ارایه می‌دهد. این مفهوم را از قلمرو نظرورزانة فلسفی خارج کرده و آن را از قلمرو ایدئولوژیک اقتصاددانان بورژوا به واقعیات مبارزه اجتماعی وارد می‌کند. هیچ تردیدی در نتیجه‌گیری باقی نمی‌ماند:

بدینسان از طریق کار منفصل و بیگانه شده، کارگر رابطه‌ای با این کار شخص می‌آفریند که نسبت به کار او بیگانه است و در خارج از آن قرار دارد. رابطه کارگر با کار، آفریننده رابطه آن با سرمایه دار است - یا هر نامی که بخواهیم به صاحب کار بدهیم.^{۵۱}

این بیگانگی کار، خاص سرمایه داری است، که ویژه مناسبات کارگر-سرمایه دار است، در حالی که مفهوم قبلی هر جا که مالکیت خصوصی و مناسبات مبادله حاکم بود، موجودیت داشت.* دهقان که گندم خوب خود را به دیگران می‌فروخت و با سیب زمینی‌های کوتوله اش به سر می‌برد نمی‌توانست آگاه باشد که محصول او نسبت بدو بیگانه است؛ کارگر در کارگاه یا آسیاب می‌دید که محصولش را از او می‌گیرند، در واقع می‌دانست که این محصول حتی لحظه‌ای نیز بدو تعلق ندارد. کسی آن را می‌گیرد که «بیگانه، دشمن، قدرتمند و مستقل از اوست.» این نوع بیگانگی همانقدر از مبارزه طبقاتی جدایی ناپذیر است که از عمل تولید. این نوعی بیگانگی بود که خاص پرولتاریاست. در عین حال اشاره‌ای نیز به فراسوی آن دارد:

از رابطه کار منفصل شده و مالکیت خصوصی این نتیجه نیز حاصل می‌شود که رهایی جامعه از مالکیت خصوصی و غیره، و از بردگی، در شکل سیاسی رهایی کارگران بیان می‌شود - نه به این دلیل که گویی مساله صرفاً بر سر رهایی آنهاست بلکه به این دلیل که از رهایی آنان، رهایی عام و جهان شمول انسان دریافت می‌شود؛ به این دلیل که کل بردگی انسان در رابطه کارگر با تولید نهفته است و همه مناسبات بردگی صرفاً حالت‌های گوناگون و پیامدهای همین مناسبات است.^{۵۲}

بدینسان مفهوم بیگانگی - که از هگل تا فویرباخ و هس دست‌خوش تحول گشته بود - به جزء جدایی ناپذیر نظریه انقلابی پرولتاریا تبدیل شد. اما دیگر صرفاً انگاره‌ای فلسفی به شمار نمی‌رفت: اکنون بخشی از شالوده اجتماعی-اقتصادی سیاست مبارزه طبقاتی بود.

* هنوز جنبه سومی از بیگانگی مطرح است که در همان بخش تشریح شده است - انفصال انسان از طبیعت و از «زندگی نوعی» خودش - که با توجه به اهداف این اثر می‌تواند همراه با وجه نخست آن، مطرح شود.^{۵۲}

۸ | به سوی نظریه طبقاتی دولت

دست‌نوشته‌های اقتصادی و فلسفی ندرتاً از وجه اساسی نظریه سیاسی که مارکس قبلاً توجه زیادی بدان داشت، یاد می‌کند: ماهیت دولت. چنانچه مارکس آن مقاله مهم را در گرماگرم کار روی دست‌نوشته‌ها منتشر نکرده بود شاید می‌شد نتیجه گرفت که در آن موقع علاقه‌ای به این موضوع نداشت. انگیزه نگارش این مقاله رویدادی نامنتظر بود.

رابطه دولت و سایر عناصر جامعه، همان‌طور که دیدیم، نقش مهمی از نظر مارکس داشت؛ طبعاً این امر به دلیل اهمیتی بود که در هگل‌گرایی داشت. در فصول پیش به صورت پراکنده به پیش‌بینی‌های آتی اشاراتی کردیم، برای مثال، در مقاله‌های مارکس در راینشیه زایتونگ (به ویژه مقاله درباره قانون سرقت چوب) یا تحلیل یادداشت‌گونه فلسفه حق هگل. در مقاله «درباره مسأله یهود» توجه زیادی به دولت شده بود چون موضوع مستقیماً با مسایل جاری سیاسی ارتباط داشت.

عناصر پیش‌بینانه معمولاً با مباحث مارکس در زندگی واقعی سیاسی و نه تعمیم‌های نظری، ارتباط داشت: چون از دیدگاه نظریه دولت، تعمیم‌های نظری بن‌بستی بیش نبود. تا زمانی که در داخل چارچوب فریافت هگلی از دولت به‌عنوان سازمان همگانی (کمونالیته) متمایز از جامعه مدنی خودپرست باقی بود، نمی‌توانست غیر از آن باشد. هرچند اکنون مارکس به نتایج زیادی برخلاف دیدگاه‌های هگلی (هگلی‌های پیر و هگلی‌های جوان) رسیده بود، اندیشه‌اش هنوز در داخل مقوله هگلی دولت دور می‌زد – مقوله‌ای که با واقعیت اجتماعی تازه انطباقی نداشت.

در نگاه عمیق‌تر، دلیل این عقب‌افتادگی نه قدرت هگل‌گرایی بلکه تاثیر مشروط‌کننده شرایط اجتماعی و سیاسی عقب‌مانده آلمان بود. به نظر می‌رسید شیوه نگرش هگلی به

ماهیت دولت هنوز در آلمان معنی داشت و ایرادات آن اصلاً اهمیت نداشت، در حالی که چنین شیوه نگرشی در فرانسه و انگلستان هیچ معنایی نداشت. در پروس استبدادی، دولت هنوز در دست طبقه حاکم پیشاسرمایه‌داری بود که طی قرن‌ها عادت کرده بود اخلاق اجتماعی‌اش را با هر آنچه که در جامعه ارزش‌مند بود یکسان کند، یعنی با کلام روح مطلق پروردگار، و بنابراین با ماهیت خدادادی دولت به‌عنوان قلمرو همگانی و در مقابل کوشش‌های خودپرستانه بورژوازی بالنده که آشکارا علاقمند به ثروت‌اندوزی فردی و صرفاً به‌فکر سرنوشت خود بود. شکاف آشکاری میان دولت از یکسو و جامعه مدنی بورژوازی از سوی دیگر وجود داشت؛ و اگر نظریه هگلی این واقعیت معاصر را به‌عنوان شالوده تعریف دولت فرض کرد، این خطا از درون قابل رؤیت نبود.

روشن بود که این دولت ابزار دست بورژوازی نیست؛ اما آیا این انگاره به‌راحتی می‌توانست طرح شود که ابزار دست طبقه دیگری - مثلاً، اشرافیت - بود؟ مساله به‌این سادگی نبود: همان‌طور که بعداً خواهیم دید،* از دیدگاه طبقاتی این وضع را صرفاً می‌توان اقدام متعادل‌کننده موقت میان دو دنیای اجتماعی تلقی کرد. پیچیدگی این وضع از نظر طبقاتی تنها پس از طرح نظریه طبقاتی دولت قابل تحلیل بود - همان‌طور که در سرمایه‌کار پیچیده صرفاً پس از تجرید کار ساده قابل فهم است. این دولت پروس در واقع مجبور بود که خود اشرافیت را کنترل کند؛ این دولت دیگر صرفاً دولتی فئودال نبود بلکه Beamtenstaat سلطنت استبدادی بود - یعنی دولت کارگزاران که مجبور بود بر همه طبقات حکومت کند تا مانع از آن شود که آنتاگونیسم‌های رشد‌یابنده، جامعه را فروپاشانند.

۱- پوسته نظریه هگلی دولت

اکنون می‌دانیم که مارکس در یادداشت انتقادی فلسفه حق هگل به‌واسطه نظریه دیده بود که بوروکراسی دولتی، طبقه عام است، طبقه‌ای است که تجسم منافع همگانی (مشترک-کمونالی) در مقابل منافع ویژه یا خودپرستانه هر قشر اجتماعی دیگری بود. اما

* بنگرید به بحث سلطنت استبدادی به‌منزله نوعی دولت مستقل، در فصل ۱۹.

مارکس نه آنجا و نه در «درباره مسأله یهود» هنوز ارتباط خود را با نوع تعریف هگلی دولت به عنوان تجسم همگانیت (Communalty) قطع نکرده بود.

این امر دلیل گزاره‌های ویژه را در «درباره مسأله یهود» در رابطه دولت سیاسی و جامعه توضیح می‌دهد. آنجا مارکس بارها به «شکاف میان دولت سیاسی و جامعه مدنی»^۱ در این مقاله وی تحت نفوذ این اندیشه بود که انقلاب فرانسه زمانی واقع شد که «دولت سیاسی به منزله دولت سیاسی از درون جامعه مدنی زاده شد»^۲ و آن را تحول یک نوع دولت به نوع دیگر آن تلقی نمی‌کرد. اگر دولت سیاسی صرفاً در ۱۷۸۹ در فرانسه زاده شد، در مورد پروس چه باید گفت؟ در مقاله توضیح می‌دهد که هیچ دولت سیاسی در آن کشور ظلمانی وجود ندارد؛ اگر دولت دموکراتیکی که بیانگر حاکمیت مردم باشد وجود ندارد، پس اصلاً دولتی وجود ندارد. اگر مقدمات را درک کنیم، دلیل این موضع را نیز به سادگی خواهیم فهمید. فقط دولت دموکراتیک می‌تواند تجسم منافع همگانی (مشترک-کمونال) باشد.^۳ این گسست مهمی از هگل‌گرایی است اما در قالب دیدگاه هگلی معنی دولت روی می‌دهد.

* به همین دلیل است که دولت دموکراتیک «دولت واقعی» نامیده می‌شود در حالی که در آلمان «هیچ دولت سیاسی، هیچ دولتی به مثابه دولت»^۳ وجود ندارد. در همین مقاله و در همان سطور می‌نویسد که «به اصطلاح دولت مسیحی» پروس (الف) «صرفاً یک غیردولت» است؛ (ب) «نفی مسیحی دولت» است؛ و (ج) «دولت غیرکامل» است.^۴ اینجا رویکردی اساساً هگلی-ایدئالیستی در ارزیابی دولت موجود بر حسب دولت ایدئال دیده می‌شود: اگر صرفاً دولت ایدئال دولتی «واقعی» (واقعاً یک دولت) است، و اگر دولت موجود چنین فاصله‌ای با این ایدئال دارد، پس دولت موجود اصلاً دولتی واقعی به حساب نمی‌آید. اگر صرفاً دولت دموکراتیک دولت «کامل شده» است (یعنی، به دولت ایدئال همگانی نزدیک شده است)، پس دولت موجود دولتی «غیرکامل» است. تا اینجا به سبک هگلی. باید متذکر شویم که این نوع بازی با کلمات به سبک هگلی درباره غیردولت، مقدر بود با فریافت‌های هرج و مرج طلبانه (آنارشستی) آمیخته (و خلط) شود. در ۱۸۴۵ ماکس اشتیترتر طرفدار آنارشسیسم، کتاب خود را به نام (The Ego and His Own) من داشته‌اش منتشر کرد، که در آن من جمله دولت به آسانی لغو شده بود؛ در واقع، دولت هگلی همگانیت و نیز دولت سیاسی بود که به نفع خودپرستی لغو شد. مارکس در *خانواده مقدس* در ۱۸۴۴ کلمه آنارشی را برای وصف جامعه مدنی (bürgerlich) مدرن به کار می‌برد که امتیازات فئودالی از آن زدوده شده است. این فرمول‌بندی که «نادولت» در پروس وجود دارد دیگر تکرار نمی‌شود؛ در واقع «آنارشی جامعه مدنی مبنای نظم عمومی جدید است همان طور که نظم عمومی به نوبه خود تضمین همین آنارشی است»^۵ اینجا آنارشی به معنای هرج و مرج یا بی‌برنامه‌گی نیست، بلکه صرفاً به معنی جدایی دولت و کسب‌وکار جامعه مدنی است - یعنی اندیشه آزادگذاری (Laissez-fair) (اشاره بعدی مارکس به آنارشی تولید در سرمایه‌داری بازناب اندیشه متفاوت بی‌برنامه‌گی است.)

بنابراین در این مقاله اظهاراتی دیده می شود که اکنون به نظر می رسد شبیه رویکردی به نظریه طبقاتی دولت است اما در واقعیت چنان معنایی ندارد. مارکس تضاد «قدرت سیاسی عملی» یهودیان (به خاطر «قدرت پولی» آنها) و فقدان حقوق سیاسی شان را تفسیر می کند؛ می گوید این تضاد «تضاد سیاست و قدرت پول به طور کلی» است. و اضافه می کند: «در حالی که اولی [سیاست] به صورتی ایدآل مافوق دومی [قدرت پول] است، اما در واقعیت به رعیت آن تبدیل می شود.»^۶ اما این که قدرت پول، قدرت سیاسی را رعیت خود کرده باشد، غیرطبیعی است؛ انحراف از زندگی اجتماعی و از عوامل شر در این جامعه خودپرست (egoist) است.

در قالب این اندیشه، دوران های اجتماعی مختلف نه بر حسب طبقه ای که قدرت سیاسی را کنترل می کند بلکه بر حسب رابطه سیاست و زندگی اقتصادی در معنایی کاملاً متفاوت، از هم متمایز می شوند. در جامعه قرون وسطایی، جامعه مدنی از قلمرو سیاسی مجزا نبود - قدرت سیاسی و قدرت اجتماعی یکی بودند؛ اما این وحدت در شرایط فقدان آزادی وجود داشت.^۷ انقلاب فرانسه، که مبشر دوران بورژوازی بود، جامعه را به زور و به شیوه ای نظام دار و «کامل» به دو بخش تقسیم کرد - دولت سیاسی از یک سو و جامعه مدنی از سوی دیگر. اکنون هر کس مثل خود جامعه شکاف برداشته بود: عضو دولت سیاسی از یک سو و عضو جامعه مدنی از سوی دیگر. عامل مسلط بر این تفسیر این نگرش است که جامعه به دو وجه تقسیم شده اما زمانی این دو وجه وحدت داشتند؛ خصلت ویژه دوران بورژوازی از نظر مارکس در این مرحله از این قرار است. وی این پرسش عمومی را طرح نمی کند: کدام وجه بر وجه دیگر حاکم است، جامعه بورژوازی یا دولت سیاسی؟ مساله این نیست که پاسخی متفاوت از پاسخی که بعدها بدان داد، می دهد، بلکه مساله این است که این پرسش کلیدی را طرح نمی کند.

به همان ترتیب، خصلت ویژه دوران رهایی بشریت (نه صرفاً رهایی سیاسی) که طلوع خواهد کرد، بازآمیازی زندگی اجتماعی و سیاسی است - زمانی که «قدرت اجتماعی دیگر در درون خود به شکل قدرت سیاسی تقسیم نخواهد شد»^۸ - تنها در آن زمان است که، برخلاف وحدت قرون وسطایی، هم پیوندی دوباره، تحت شرایط آزادی صورت خواهد گرفت. این بود هدف کمونیسم.

این طرح به هیچ وجه در مارکسیسم متاخر ناپدید نشد: دوباره در بازآمیازی همگانیت

(کمونالیته) و فردگرایی پدیدار شد. اما، این امر توضیح تاریخی تغییر اجتماعی واقعی نیست. این طرحی بود که خود را با این پندار مشغول می‌کرد که جوامع، مقولات فلسفی را به حرکت درمی‌آورند درست همان‌طور که زندگی نیز اندیشه را تجسم می‌بخشد. اما وقتی نیروهای واقعی اجتماعی جای تحولات روح را به‌منزله نیروی محرکهٔ تکامل تاریخی می‌گیرد، این نیز متروک شد.

۲- شکستن پوسته

جابه‌جایی مارکس از آلمان به پاریس چیزی بیش از ترک شرایط عقب‌مانده و ورود به شرایط پیشرفته‌تر بود. مساله صرفاً این نبود که آلمان جامعهٔ عقب‌ماندهٔ بورژوایی و فرانسه (مثل انگلستان) نوع پیشرفته‌تر آن بود: چون اختلاف کیفی سیاسی این بود که در آلمان، بورژوازی هنوز عملاً در قدرت سیاسی شرکت نداشت. برعکس در فرانسه، سرمایه‌شاه بود - در واقع نیز خود شاه، شاه بورژوای انقلاب ژوئیه یعنی لویی فیلیپ بود. به‌همان‌سان، از اقتصاد سیاسی انگلستان چنین برمی‌آمد که منافع سرمایه نیز منافع مسلط در دولت مشروطهٔ سلطنتی و در خود اشرافیت انگلیس به شمار می‌رفت.

تاثیر آتی این تغییر سمت روی طرحی که توضیح دادیم - طرحی که در «دربارهٔ مسالهٔ یهود» تجسم یافته بود - بسیار شکننده بود. الگویی که مارکس (به تفصیل) به جامعهٔ پس از انقلاب فرانسه نسبت داده بود، یعنی جدایی دولت سیاسی از جامعهٔ مدنی (بورژوایی)، به‌سادگی در عمل وجود نداشت. برعکس، روشن شد که این از ویژگی‌های واقعیت آلمان بود، دقیقاً به این دلیل که آلمان هنوز ۱۷۸۹ خود را تجربه نکرده بود، نه از ویژگی‌های جامعهٔ پیشرفته‌تری که انقلاب بورژوایی خود را از سر گذرانده بود (همان‌که مارکس به اشتباه آن را صرفاً رهایی سیاسی تلقی می‌کرد). هر جا که استبداد هنوز دولت را در برابر بورژوازی بالنده و در مخالفت با آن، در دست داشت، جدایی دولت سیاسی و جامعهٔ مدنی هنوز در آن‌جا حاکم بود؛ در آن‌جا، جامعه واقعاً به‌نظر می‌رسید که به دو وجه شکافته شده است. اما هر جا که استبداد سرنگون شده بود، و منافع سرمایه به‌عنوان مهم‌ترین منافع دولت مورد پذیرش بود، جدایی مذکور به حداقل خود فروکاسته شده بود. زندگی سیاسی و زندگی اقتصادی عملاً درهم آمیخته بود اما نه به شیوهٔ قرون وسطایی و نه به شیوهٔ کمونیستی. سرمایه، هم از نظر سیاسی و هم اقتصادی، حاکم بود.

تکامل مارکس در راستای این نگرش با تحلیل‌های دست‌نوشته‌های اقتصادی و فلسفی آغاز می‌شود. درست همان‌طور که این نگرش به‌سختی می‌توانست در برخورد با شرایط آلمان حاصل شود، به‌همان ترتیب نیز به‌سختی می‌توانست با تغییر زاویه دید به سوی انگلستان از دیده پوشیده بماند. هگل فلسفیده بود که خطاست اگر منافع اقتصادی خودبینانه بر دولت و جامعه حاکم باشد؛ اما آدام اسمیت و ریکاردو نه تنها باور داشتند که حکومت سرمایه برحق است بلکه نشان دادند که سرمایه عملاً حاکم است و جامعه تنها به شرط حکومت سرمایه می‌تواند پیشرفت کند. مارکس، آن‌گونه که چند سال بعد توضیح داد، مبارزه طبقاتی را کشف نکرد؛ کشف او این بود که مورخان فرانسوی و اقتصاددانان انگلیسی این مبارزه را به‌عنوان واقعیت زندگی، بدیهی می‌پنداشتند. کاری که مارکس می‌بایست انجام دهد کشف نقش آن در تغییر اجتماعی بی‌هیچ مانعی بود.*

دیدیم که از همان نخستین جمله دست‌نوشته‌ها، مبارزه طبقاتی نقش اساسی در اقتصاد سیاسی بازی می‌کند و خود را از نظر اقتصادی در مبارزه بر سر تخصیص محصولات کار نشان می‌دهد. اما اقتصاد سیاسی استخوان‌بندی داخلی دولت است - یعنی آن‌چه که آن را سیاسی می‌کند. بنابراین تغییر زاویه دید بدین معنی بود که به دولت نیز باید در بافت مبارزه‌ای طبقاتی که ضرورتاً در سراسر جامعه گسترده است، نگرست. در جریان سال ۱۸۴۴ همه عناصر برای تدوین این نظریه دولت آماده بود. نیازی نیست تصور کنیم که نوعی چرخش تند توفانی ضرورت داشت. در یکی از داستان‌های ژول ورن^۹، قهرمان داستان کنار دریایی عجیب ایستاده و می‌بیند که دمای آب تقریباً تا نقطه انجماد پائین آمده اما دریا یخ بسته است. جریان را به همراهش می‌گوید: شیئی به دریا می‌اندازند و همینکه موج‌ها بالا می‌آیند بلافاصله یخ می‌زند. چون همه تغییرات مولکولی مقدم بر انجماد صورت گرفته بود؛ صرفاً اضافه شدن مقدار کمی انرژی کافی بود تا تغییر وضع از حالت مایع به جامد را شتاب بخشد.

با این حال، همان‌طور که گفتیم، نظریه طبقاتی دولت که تحلیل‌های دست‌نوشته‌ها دلالت بر آن دارد، در صفحات این اثر به‌ندرت طرح می‌شود؛ مارکس عمدتاً روی جنبه

* حتی هگل در قالب نظری خاص خود، توضیح داده بود که دولت در پاسخ به تمایزات طبقاتی و مناسبات مالکیت به‌وجود می‌آید. این فقرات هگل (در ارتباط با موضوع دیگری) در ص ۶۸۹ (زیرنویس) نقل شده است.

اقتصادی کار می‌کند. اشاره به ماهیت دولت به صورت گذرا به مثابه بخشی از بحث گسترده‌تری طرح می‌شود دربارهٔ زیربنای اقتصادی (آنچه بعدها) روبنای ایدئولوژیک (نامیده شد). از نظر هگل قدرت دولت مثل مذهب و نظایر آن، صرفاً «وجود معنوی»^{۱۰} است، اما اکنون مارکس آشکارا می‌بیند که مبنای پویایی اجتماعی، اقتصاد است. قبلاً این گفتهٔ او را نقل کردیم که «مشاهدهٔ این ضرورت آسان است که مبنای تجربی و نظری کل تکامل انقلابی در تکامل مالکیت خصوصی - یعنی دقیقاً در اقتصاد - است.»^{۱۱} بلافاصله پس از این، فقرهٔ نطفه‌ای زیر می‌آید که در مقایسه با مارکسیسم متاخر با مسامحه نوشته شده است اما نقطهٔ آغاز اشتباه‌ناپذیر فریافت ماتریالیستی تاریخ است:

این مالکیت خصوصی مادی و مستقیماً قابل لمس، بیان مادی و ملموس زندگی بیگانه شدهٔ انسان است. تکامل آن - تولید و مصرف - مظهر ملموس تکامل همه تولید قبلی است، یعنی، تحقق یا فعلیت انسان. مذهب، خانواده، دولت، قانون، اخلاق، علم، هنر و غیره، تنها راه‌های ویژهٔ تولید بوده و تحت قانون عام آن قرار دارند. لغو قطعی مالکیت خصوصی، که به معنی در پیش گرفتن شیوهٔ زندگی انسانی است، به معنی لغو قطعی همهٔ بیگانگی‌هاست، و بنابراین به معنی بازگشت از مذهب، خانواده، دولت و غیره به سوی هستی انسانی، یعنی اجتماعی است.^{۱۲}

این‌جا، درست همان‌طور که به محتوای انضمامی و ملموس بیگانگی (انفصال) از نظر طبیعت، اقتصادی نگریسته شده، دولت نیز به صورت انضمامی به منزلهٔ تجلی قوانین عام حاکم بر تولید نگریسته شده است.

۳- جرقه‌های درخشان از سیلزیای

تغییر از دیدگاه کهنه به دیدگاهی تازه دربارهٔ دولت نه در مسیری هموار بلکه طی مسیری ناهموار صورت گرفت. نخستین نشانهٔ آن در مقاله‌ای پدید آمد که پیش از پایان دست‌نوشته‌ها در اواخر ژوئیه ۱۸۴۴ نوشته شد.

مارکس پس از رویدادی نامنتظر به بحثی مستقیم دربارهٔ دولت پرداخت. این رویداد که اکنون در کتب تاریخی رنگ باخته است، هم‌چون جرقه‌های درخشانی در افق

اجتماعی آلمان پدیدار گشت: نخستین قیام کارگران آلمان علیه استثمار بورژوازی بلافاصله با نیروی مسلح دولت روبرو شد. دربارهٔ تاثیر آن روی مارکس نمی‌توان اغراق کرد. او به‌تازگی متوجه شده بود که دست‌کم در فرانسه طبقهٔ کارگر شورش‌گری در تکاپوست که مثل آن در آلمان وجود نداشت - اینک، این‌جا در آلمان برای نخستین‌بار این طبقه در حال انفجار بود!

این همان به‌اصطلاح قیام بافندگان سیلزیای در ژوئن ۱۸۴۴ است که امروزه بیشتر از طریق شعر هاینه و نمایشنامهٔ هاپتمان شناخته شده است تا کتاب‌های مورخان. (انگلس شعر هاینه را به‌نام «بافندگان سیلزیای» به انگلیسی ترجمه کرد که در شمارهٔ دسامبر ۱۸۴۴ مجلهٔ آونیستی منتشر شد و سپس دو گزارش در این ارتباط به ستاره شمال چارلیست‌ها ارسال کرد.)^{۱۳}

این بافندگان نه کارگران کارخانه بلکه کارگران صنایع بومی روستا بودند که در دهکده‌های الب شرقی زندگی می‌کردند - آنان دیگر دهقان نبودند هرچند هنوز پرولتاریای جدید نیز نمی‌توانستند محسوب شوند.*

چند تن از کارفرمایان محلی مزدهای فوق‌العاده نازلی به این بافندگان می‌پرداختند و مردان و زنان و کودکان همهٔ خانواده‌ها شب و روز عرق می‌ریختند بی‌آن‌که از چنگال گرسنه‌میری رها شوند. طی «دههٔ چهل‌گرسنگی» تلاش برای ایجاد «تجمع‌های» کارگری و اعتصابات (برای مثال به دست کارگران چاپ‌کتاب در برلین یا کارگران راه‌آهن در براندنبورگ) به وسیلهٔ نیروهای پلیس سرکوب شده بود. این مقاومت بی‌برنامه دست‌خوش استحاله شد و محصول آن نه طرح عملیات بلکه یأس و ناامیدی بود. چنین تلاش‌هایی در بوهم نیز روی داد؛ اما گسترده‌ترین جنبش در ۴ ژوئن در دهکدهٔ بافندگان سیلزیای به نام پیترزوالدو (نام کنونی اش پیتروالد در چکسلواکی) علیه خشن‌ترین کارفرمای ثروتمند محلی یعنی برادران زوانزیگر روی داد. انبوهی از بافندگان در برابر قصر زوانزیگرها اجتماع کردند تا آواز بافندگان ("Das Blutgericht") را که خط به خط و بند به بند آن ساختهٔ خود مردم بود، بخوانند؛ یک نفر دستگیر شد. تظاهراتکنندگان

* بنگرید به اشارات مربوط به پیدایش خانه‌های بافندگان روستایی در ایدئولوژی آلمانی و آن را با شرح انگلس در نخستین صفحات وضعیت طبقه کارگر در انگلستان، از نمونه‌های انگلیسی آن مقایسه کنید.^{۱۴}

تقاضای مزد بیشتری داشتند؛ هنگامی که آنان را به صورتی اهانت آمیز پس زدند، سرانجام به خانه کارفرمایان هجوم بردند و آن را غارت کردند، اما اجازه دادند که زوانزبگرها بی هیچ آسیبی از آنجا فرار کنند. سه روز بعد سه هزار نفر به سوی لانگن بیلوا (اکنون به نام بیلوا در لهستان) راهپیمایی را آغاز کردند. این جا محل استقرار برادران منفور دیرینگ بود و مورد حمله قرار گرفت. ارتش که به درخواست اربابان وارد عمل شده بود، تیراندازی به سوی جمعیت بی سلاح را آغاز کرد. دوازده نفر را کشتند و بیست و چهار نفر دیگر را به صورتی مهلک زخمی کردند. بافندگان مسلح به چماق، تکه سنگ و تبر سربازان را فراری دادند. سحرگاه روز بعد سه گروهان پیاده نظام به اضافه آتشبار، توپخانه و سواره نظام وارد کارزار شدند. بافندگان که به سوی کوهستانها و جنگلها فرار می کردند به دام ارتش افتادند؛ ده ها نفر به زندان محکوم شدند.^{۱۵}

حکومت پروس می خواست از اهمیت این جنبش بکاهد و با آن چون رویداد ناگوار محلی برخورد کند. اما همین رویه را نیز روگه همکار سابق مارکس در سالنامه در پیش گرفت، که از بی اعتقادی به امکان انقلاب به وحشت لیبرالی از تحقق آن رسیده بود. مقاله روگه که در یک ارگان پارسی به زبان آلمانی به نام فوروارتس (به پیش) منتشر شد، «شاه پروس و اصلاح اجتماعی» نام داشت و به امضای «یک پروس» بود. مارکس فرصت را غنیمت شمرد و در همان ارگان طی مقاله ای به نام «یادداشت های انتقادی درباره شاه پروس و اصلاح اجتماعی» به صورت قطع ارتباط آشکار سیاسی به او پاسخ داد. کانون بحث ارزیابی قیامها بود. مارکس فقره زیر از مقاله روگه را به عنوان هدف حمله برگزید:

[روگه می نویسد] برای یک کشور غیرسیاسی چون آلمان، تبدیل ناآرامی در مناطق کارگری در بخشی از کشور به مساله ای عمومی غیرممکن است، چه برسد که بخواهیم آن را تجاوزی به همه جهان متمدن به حساب آوریم. این رویداد برای آلمانیها چیزی در ردیف خشکسالی یا قحطی محلی است. به این دلیل پادشاه این رویداد را نقص اداری یا فقدان روحیه خیرخواهانه می داند. بر این اساس، و به دلیل اینکه چند سرباز مجبور به مقابله با بافندگان ضعیف گشت، و موجب خرابی کارخانجات و ماشین آلات شد، پادشاه و مقامات به هیچ وجه دست خوش «وحشت» نشدند.^{۱۶}

مارکس به این بحث «بافندگان ضعیف» پاسخ می‌خوردکننده داد: ضیافت سیاسی بورژوا لیبرال‌ها در برابر یک مصوبه ناقابل شاه از هم پاشید؛ «برای فرونشاندن درخواست کل بورژوازی لیبرال برای آزادی مطبوعات و قانون اساسی، حتی یک سرباز هم لازم نبود.» از سوی دیگر،

در کشوری که تبعیت منفعل در دستور روز است، در چنین کشوری آیا اجبار استفاده از نیروهای مسلح علیه بافندگان ضعیف، یک رویداد، و در واقع رویدادی وحشت‌انگیز نبود؟ و همین بافندگان ضعیف در نخستین برخورد پیروز شدند. آنان پس از اعزام نیروهای امدادی ارتش بود که سرکوب شدند. آیا قیام توده‌های کارگر به این دلیل خطر کمتری دارد که برای سرکوب آن نیازی به اعزام ارتش نیست؟ بگذار این بررسی زرنگ [روگه] قیام بافندگان سیلزی را با قیام‌های کارگران انگلیس مقایسه کند، در آن صورت بافندگان سیلزی نیز بافندگانی قدرتمند به نظرش خواهد رسید.^{۱۷}

مقایسه متناسب با «قیام‌های کارگران انگلیس» بی‌شک اشاره به نتیجه جنبش اعتصاب عمومی ماه اوت ۱۸۴۲ در مناطق کارگری انگلستان است که در برابر تهدید نیروهای مسلح بی‌آنکه عملاً وارد کارزار شود، درهم شکست. البته این مقایسه با توجه به بررسی همه جوانب امر، منصفانه نیست؛ اما داستان کامل رویداد سیلزی نمی‌توانست به سادگی و بلافاصله پس از این رویداد گیج‌کننده، به خارج از مطبوعات آلمان و فرانسه درز کند. بعلاوه، مقاله مارکس نیز تصویر پراکنده‌ای از «خصلت نظری و آگاهانه» اقدام سیلزیایی‌ها به عنوان رویدادی عظیم‌تر از رویداد انگلستان و فرانسه به دست می‌دهد – هرچند که این اغراق است اما این تصویر بدون شک با دیدگاه عمومی جنبش کارگران آلمان در خارج انطباق داشت. این اغراق که بازتاب شور و شوق آنان در مشاهده چیزی بود که ممکن بود وضعیت اجتماعی به ظاهر یخ‌زده آلمان را ذوب کند، چهار سال پیش از انقلاب آلمان بدون شک پدیده زودرسی بود.

به معنی ضمنی قیام بافندگان، تعمیمی آگاهانه‌تر از آنچه در آن زمان وجود داشت،

دادند:

در آغاز، آواز بافندگان* را به یاد آوریم، یعنی همان شعارهای شجاعانه مبارزه که در هر خانه، هر کارخانه و هر منطقه‌ای بارها و بارها شنیده شد و بدان وسیله پرولتاریا مستقیماً آنتاگونیسم‌اش را با جامعه مالکیت خصوصی به شیوه‌ای تکان‌دهنده، هوشیارانه، بی‌رحمانه و پرتوان ندا در می‌دهد.^{۱۹}

* منظور شعر هاینه نیست بلکه آواز بومی بافندگان است که در مقابل قصر برادران زوانزیگر در آستانه قیام خواندند. اغلب بندهای این آواز به نقل از تاریخ مرینگ بدین قرار است:

این‌جا عذاب کم‌کم چشمهایت را می‌بندد،
این شکنجه ضعف را قربانی می‌کند،
انسانها میلیونها بار آه می‌کشند
که شاهدهی است بر بی‌رمقی‌شان.

زوانزیگرها مأموران اعدام هستند،
پاسبانها به این عالیجنابان خدمت می‌کنند.
چه شجاعانه شلاق‌ها را به صدا درمی‌آورند،
سگ‌ها باید مخفی‌گاه‌ها را پیدا کنند؛

همه‌ی شما اشوار، شما انگل‌های جهنمی.
شما رذل‌ها در جامه‌ی شیطان!
هرچه را آدم فقیر دارد بالا می‌کشید...
نفرین‌های ما پاداش شما باد!

درخواست و خواهش فایده ندارد، میدانیم
حسرت خوردن بی‌هوده است:
اگر خوشتان نمی‌آید میتوانید بروید،
و کم‌کم از گرسنگی بمیرید!

حالا فکر می‌کنید این فلاکت مبرم،
این دست و پای کشیده و چهره‌های رنگ پریده،
بدون ذره‌ای نان برای رضای خدای،
دلسوزی‌شان را برمی‌انگیزد؟

دلسوزی؟ هه! رحم ندارید.
شما آدم‌خورها، دشنام‌های ما بر شما!
می‌خواهید پیراهنمان را در بیاورید،
پوستمان را بکنید و کیسه‌تان را پر کنید!^{۱۸}

اما شکی در این واقعیت چشمگیر نبود که این قیام مستقیماً علیه استثمارگران بورژوا بود و نه علیه طبقه حاکم کهن. و این بدفرجامی اش به شمار می رفت؛ و همین آن را به پدیده های اجتماعی جدید در انگلستان پیوند می داد. آینده اش نیز در انگلستان مشهود بود:

در انگلستان پریشان حالی کارگران به یک بخش محدود نمی شود بلکه عمومی است؛ محدود به مناطق کارخانجات نبوده بلکه به مناطق روستایی نیز کشیده شده است. در آن جا این پدیده ها تازه آغاز نشده است؛ یک قرن تمام است که به صورت ادواری روی می دهد.^{۲۰}

حتی در انگلستان، مقامات، عامل پریشان حالی اقتصادی را هنوز به «نواقص اداری» و غیره نسبت می دهند، اما این توضیح حتی در پروس مصداق ندارد. هم چنین، تجربه انگلستان کاملاً نشان می دهد که این وضع را نمی توان «با خیرخواهی و اقدامات اداری» از میان برد. تنها کاری که انگلستان می تواند برای گدایی و فقر مزمن انجام دهد این است که آن را «منتظم و دائمی کند» - یعنی آن را نهادینه کند. نمی توان آن را با اراده سیاسی یا مصوبات دولتی از میان برداشت، چه از سوی ناپلئون و چه شاه پروس و یا حتی کنوانسیون انقلابی فرانسه، یعنی «آن نقاط فرازین انرژی سیاسی، قدرت سیاسی و هوشیاری سیاسی».^{۲۱}

۴- نخستین واکنش: ضد دولت گرایی

مارکس سپس می پرسد: «آیا دولت می تواند در مسیر دیگری حرکت کند؟» نه، نمی تواند؛ جستجوی «علت امراض اجتماعی» در قلمرو سیاسی بی هوده است.^{۲۲} «حتی سیاستمداران رادیکال و انقلابی علت شر را در طبیعت دولت نمی جویند بلکه در شکل دولتی خاصی می جویند که می خواهند شکل دولتی دیگری را جایگزین آن کنند».^{۲۳} این امر سمت گیری کنونی اندیشه مارکس درباره دولت را روشن می کند: او مستقیماً به سوی نظریه طبقاتی دولت حرکت نمی کند بلکه جهت حرکت اش کم بها دادن به دولت به طور کلی است. مقاله روگه این پرسش را طرح کرده بود: چه کسی می تواند فقر را چاره

کند، «دولت و مقامات؟» - و با بی‌مزه‌گی تمام صرفاً پاسخ داده بود «نه، اما اتحاد همه دل‌های مسیحی [می‌تواند]».^{۲۴} مارکس چنین استدلال می‌کند که نه دولت و نه دل‌های مسیحی نمی‌توانند این امراض اساسی اجتماعی را معالجه کنند.*

در فقره‌ای کلیدی در این مقاله، دیدگاه‌های تازه و کهنه پایه‌پای هم مطرح‌اند. نخست دیدگاه کهنه (هگلی) درباره دولت تصریح می‌شود: «این [دولت] متکی بر تضاد زندگی عمومی و خصوصی، تضاد منافع عام و منافع خاص است.» اما نتیجه‌گیری پس از آن، دیدگاه هگل را در مورد نقش مرکزی دولت وارونه می‌کند:

بنابراین مدیریت اداری باید خود را به فعالیت‌های صوری و منفی محدود کند، چون دقیقاً هر جا زندگی مدنی [burgerliche] و کار آن شروع می‌شود، قدرت آن به پایان می‌رسد. در واقع، در برابر پیامدهای ناشی از طبیعت غیراجتماعی این زندگی مدنی، این مالکیت خصوصی، این تجارت، این صنعت، این غارت متقابل بخش‌های مختلف جامعه مدنی - در برابر این پیامدها، قانون طبیعی مدیریت اداری ناتوان است.

این نگرش فاصله زیادی با نگرشی دارد که دولت را به عنوان سلاح طبقاتی کارآمدی تلقی کند. با این حال، در عوض، بلافاصله با مطلبی درباره مبنای طبقاتی موجودیت این دولت روبرو می‌شویم:

چون این شرایط از درون گسیخته و تحقیر شده، این برده‌داری جامعه مدنی، مبنای طبیعی برای اتکای دولت مدرن است، درست همان‌طور که جامعه مدنی برده‌داری مبنای طبیعی برای اتکای دولت باستانی بود. موجودیت دولت و موجودیت برده‌داری از هم جدایی‌ناپذیرند. دولت و برده‌داری باستان (همراه با تخصم صریح کلاسیک‌شان) بیش از دولت مدرن و دنیای خرید و فروش مدرن (همراه با آنتاگونیسم‌های عوام‌فریبانه مسیحی) در هم ادغام نشده‌اند.^{۲۶}

* این نکته هم‌چنین روشن می‌کند که وقتی او در آغاز مقاله‌اش نوشت که قصدش بررسی «رابطه عام سیاست با امراض اجتماعی است» چه چیزی در ذهن داشت. وی همین‌طور نوشت که امروزه پرولتاریا در مقابل بورژوازی ایستاده است، اما زمانی که قدرتمندتر شود «همه خصومت سیاست را علیه خودش برخواهد گرداند.»^{۲۵}

اما در حالی که پذیرفته است که دولت مبنای طبقاتی متغیری دارد (به معنایی تقریباً منفی: دولت بر شکل خاصی از جامعه مدنی «متکی» است)، صرفاً از زاویه منفی می نگرد، تنها از زاویه آنچه که قادر به انجام آن نیست: یعنی نمی تواند امراض اجتماعی اساسی اش را درمان کند. این ناتوانی ارتباطی به جانب داری خاص طبقاتی اش ندارد، بلکه به ناتوانی عمومی آن مربوط است. بنابراین تنها نتیجه این است که دولت باید برود:

اگر دولت مدرن در صدد الغای [aufheben] ناتوانی مدیریت اداری اش باشد، باید زندگی خصوصی امروزین خود را الغا کند. اگر در صدد الغای این زندگی خصوصی باشد، باید خود را الغا کند، چون صرفاً در تقابل با همین زندگی است که موجودیت دارد.^{۲۷}

اما از دولت انتظار واقع بینانه ای برای خودکشی نمی توان داشت. «پس دولت نمی تواند به ناتوانی جوهری مدیریت اداری خود، یعنی به خودش، باور داشته باشد.» به همین دلیل است که مثل مورد جنبش بافندگان، رویدادها را بر مبنای «نواقص اداری» توضیح می دهد.

این نوع تقابل صریح قلمرو سیاسی و قلمرو اجتماعی (همان طور که جای دیگری نیز دیدیم) از مواضع شاخص اندیشه رادیکالیسم روز بود.^{*} مارکس با حمایت از مشارکت مثبت در مسایل سیاسی با این الگو قطع ارتباط کرده بود. اما تا آن حدی که در این نقطه کور هنوز سهیم است، این جا کاملاً آشکار است؛ این نقطه عملاً تا زمان نگارش مانیفست کمونیست از بین نرفت.

یکی از نتایج آن، تضاد خیره کننده است که از موارد نمونه رادیکالیسم های معاصر بود. مارکس تکرار می کند که دولت و اندیشه سیاسی به طور کلی ناتوان از درمان امراض اجتماعی است - با این حال بعداً درمی یابیم که همین دولت ناتوان سرچشمه همه

* این نگرش عمومی منفی به قلمرو سیاسی را قطعاً می توان آنارشیزم نام نهاد، هم چنانکه غالباً نیز چنین نامیده شده است. اما در این روزگار اولیه، چنانچه این برچسب را به معنی لغوی درک کنیم گمراه کننده خواهد بود؛ به سخن دقیق تر، جزء را به جای کل می نشاند. آنارشیزم در شکل کامل، با راندن همه دلالت هایش تا حد مضحک آن و با انتظام بخشیدن به خطاهای خود، از درون همین حال و هوای عمومی شکل گرفت تا سیاست را نفی کند. اما سایر مکتبها نیز از همین بستر عمومی ضدسیاست گزایی جریان یافت، مثل اتحادیه های صنفی صاف وساده، جنبش های تعاونی و غیره.

گرفتاری‌های اجتماعی است. مارکس می‌گوید مشکل نگرش سیاسی این است که علاقمند به

جستجوی علت امراض اجتماعی و درک اصل عام آنها در اصل دولت نیست، پس نتیجه همان سامان کنونی اجتماع است که دولت بیان فعال، خودآگاه و رسمی آن است.

حتی اندیشه سیاسی انقلاب فرانسه در این اشتباه سهیم بود: «قهرمانان انقلاب فرانسه به جای آن‌که سرچشمه نواقص اجتماعی را در اصل دولت تشخیص دهند، سرچشمه انحرافات سیاسی را در نواقص اجتماعی تشخیص می‌دهند.»^{۲۸}

پس چنین به نظر خواهد رسید که چیزی که نامش اصل دولت است سرچشمه شرارت‌های اجتماعی است - همان شرارت‌های اجتماعی که اندیشه سیاسی ناتوان از انجام کاری در آن خصوص است. لازم نیست مطلب دیگری به این اصل همه‌توانی دولت بیفزاییم چون این خط فکری سکه‌ای رایج بود و برای خواننده‌ای که قبلاً آن را دیده بود، نیازی به توضیح بیشتر ندارد.

اگر اصل دولت سرچشمه شرارت‌های اجتماعی است، پس سرچشمه اصل دولت کدام است؟ مارکس هنوز نمی‌تواند پاسخی به این پرسش شگفت بدهد اما مهم‌تر این که این پرسش بر مبنای این رویکرد اصلاً قابل طرح نیست.

به هر حال، در اواخر این مقاله شاهد بیان روشنی درباره یکی از وجوه دولت و سیاست هستیم: مفهوم یک انقلاب سیاسی که در عین حال انقلابی اجتماعی نیز هست. چنانچه شکل جدلی مبهم آن را که بر علیه روگه^{*} سمت‌گیری شده است کنار بگذاریم، نظریات زیر از آن به دست خواهد آمد.

انقلابی که صرفاً سیاسی است - منظور مارکس انقلابی است که دولت را تغییر می‌دهد اما مثل مورد انقلاب فرانسه، مالکیت خصوصی را دست‌نخورده باقی می‌گذارد - انقلابی است که «ضرورتاً یک بخش حاکم در جامعه را به خرج جامعه... سازمان

* همان فقره ضمناً فرمول‌بندی‌ای درباره طبیعت دولت دارد که از مبهم‌ترین انواع اندیشه هگلی در این مقاله است: «کل انتزاعی‌ای که صرفاً به واسطه جدایی از زندگی واقعی موجودیت دارد و بدون برابری سازمان یافته میان اندیشه عام و موجودیت فردی انسان قابل تصور نیست.»^{۲۹}

می دهد.»^{۳۰} و: «هر انقلابی که جامعه کهن را درهم می شکند، تا همان حد اجتماعی است. هر انقلابی که قدرت کهن را سرنگون می کند، تا همان حد سیاسی است.»^{۳۱}

مارکس می گوید، انقلاب آینده باید «انقلاب سیاسی با روح اجتماعی باشد.» (این ترکیب خاص ناشی از واژگون کردن عبارتی از روگه است.)

انقلاب به طور کلی - سرنگونی قدرت موجود، تجزیه مناسبات کهن - اقدامی سیاسی است. و بدون انقلاب، سوسیالیسم نمی تواند تحقق یابد. تا آن جا که به ویرانگری و تجزیه نیاز دارد، به این اقدام سیاسی نیازمند است. اما آن جا که فعالیت سازمان دهنده اش آغاز می شود، آن جا که هدف خودش و روح اش پدیدار می شود، همان جاست که سوسیالیسم پوسته سیاسی را دور می اندازد.^{۳۲}

این اندیشه جرثومه ای بعدها به عنوان وظیفه نخستین درهم شکستن قدرت دولتی کهن (وجه سیاسی انقلاب اجتماعی) و سپس سازمان دهی مناسبات اجتماعی جدید (انقلاب اجتماعی به معنی کامل) فرمول بندی خواهد شد. حلقه مفقود در این جا مفهوم مرحله میانی، دوره گذار مبتنی بر «پوسته سیاسی» تراز نوین است. اما اگر هنوز هیچ فریافتی از دولت طبقاتی جدید (دولت کارگران) به منزله سلاحي طبقاتی دیده نمی شود، اصلاً شگفت نیست چون این مقاله نیز هیچ فریافت آگاهانه ای از دولت موجود به منزله سلاح طبقاتی نظم کهن ندارد. هشدار: این حلقه مفقود بدین معنی نیست که مارکس نقش طبقاتی دولت موجود را مشاهده نکرده بود؛ بلکه بدین معنی است که این مشاهده هنوز در کالبد نظریه دولت ادغام نشده است.

در همان نسخه روزنامه فوروارتس که آخرین بخش از مقاله مارکس را چاپ کرده بود، مطلب کوتاهی با عنوان «از نامه یک خانم آلمانی» دیده می شد - که عملاً چکیده نامه ای از زنی همسر مارکس بود که از تریب ار سال شده بود. وی برای دیداری بدان جا رفته بود. مارکس آن را وارد مقاله خود کرده بود. بنابراین جالب این است که تفسیری درباره توطئه قتل اخیر شاه پروس این است که «همین جا یک باردیگر ثابت می شود که در آلمان انقلاب سیاسی ناممکن است، اما همه بذرها برای انقلابی اجتماعی آماده است.»^{۳۳} این اندیشه حاکی از آن است که انقلاب سیاسی محض، انقلابی صرفاً سیاسی ناممکن است؛ انقلاب سیاسی آینده باید به انقلاب اجتماعی تبدیل شود. این اندیشه کانونی که

بلافاصله پس از آن به مفهوم انقلاب مداوم تبدیل شد در نامهٔ ینی دلیرانه بیان شده اما در مقالهٔ کارل به صورتی ضمنی دیده می‌شود.

۵- انگلس رهبری را به دست می‌گیرد

مارکس تا ماه اوت روی دست‌نوشته‌های اقتصادی و فلسفی کار کرد؛ در اواخر همان ماه انگلس در بازگشت از انگلستان، در پاریس با مارکس ملاقات کرد و این دو تصمیم گرفتند در بحثی علیه برادران بوئر، که مارکس را تا ماه نوامبر مشغول کرد، با هم همکاری کنند. حاصل این همکاری خانوادهٔ مقدس بود، اثری که در فصل ۱۰ به دقت بررسی خواهیم کرد. چون، تا آن‌جا که نظریهٔ دولت مطرح است، این اثر نشانهٔ هیچ تغییر کیفی‌ای نیست، و لازم نیست زیاد ما را این‌جا معطل کند. در طرح این اثر هیچ شرح اثباتی نظامداری در هیچ موضوعی دیده نمی‌شود، هرچند در برخی از فقرات آن بیانات اثباتی هست. دربارهٔ دولت، نزدیک‌ترین مطلب به نوعی بحث نظری در بخش مربوط به بررسی انقلاب فرانسه (فصل ۶، بند ۳۰) طرح شده است.

در مقایسه با مقالهٔ «دربارهٔ مسألهٔ یهود» پیشرفت مشخصی در این معنی هست که تحولات اجتماعی بر حسب اندیشهٔ هگلی یکپارچگی جامعهٔ مدنی و حیات سیاسی تفسیر نمی‌شود. در عوض، انقلاب فرانسه به روشنی به عنوان سرنگونی جامعهٔ امتیازدار فئودالی و سرآغاز جامعهٔ بورژوازی تلقی می‌شود، که «با خود انقلاب از قیدوبندهای فئودالی آزاد می‌شود» و توسعهٔ اقتصادی جدید و نیرومندی برمی‌انگیزد. کل الگو بر اساسی طبقاتی تصویر شده است.

خود واژهٔ *bürgerlich* که تاکنون مبهم بود («مدنی» یا «بورژوازی») معنایی طبقاتی می‌یابد: «جامعهٔ *bürgerlich* را به‌طور قطع بورژوازی نمایندگی می‌کند. بورژوازی بدینسان حاکمیت‌اش را آغاز می‌کند.» دیکتاتوری ناپلئون دقیقاً به معنای سرکوب بورژوا لیبرالیسم در قلمرو اشکال سیاسی لحاظ می‌شود، اما

ناپلئون بی تردید بینشی به ماهیت دولت مدرن داشت، این بینش که دولت مدرن بر توسعهٔ بی‌قیدوبند جامعهٔ بورژوازی و حرکت آزاد منافع خصوصی و غیره، چونان شالودهٔ خود، متکی است. او عزم کرد تا این شالوده را به رسمیت شناسد و از آن حمایت کند. ۳۴

مارکس اضافه می‌کند، با انقلاب ۱۸۳۰ (استقرار پادشاهی بورژوازی لویی فیلیپ) بورژوازی تا زمانی که منافع اجتماعی اش حفظ می‌شده، از قدرت سیاسی مستقیم کناره گرفت. ۳۵

به هر حال، هیچ پیشرفتی به فراسوی این نگرش هنوز ایستا به شالوده‌ای که دولت مدرن بر آن «متکی» است، دیده نمی‌شود. ۳۶ در مورد اندیشه دوره‌گذار سیاسی، شاید با حسن‌نیت بتوان مطالبی در این تفسیر مارکس یافت که وی «قیام‌های مادی و عملی را حتی برای به‌دست آوردن زمان و وسیله‌ای که صرفاً برای توجه به 'نظریه' موردنیاز است، ضروری می‌بیند!» ۳۷

مارکس زمانی که روی خانواده مقدس کار می‌کرد، و بخش اصلی آن را نوشته بود، انگلس در بارمن بود و کتاب خود به نام وضعیت طبقه کارگر در انگلستان را در میان انبوهی از کتاب‌ها و اسناد انگلیسی می‌نوشت.

این نخستین کتاب انگلس انبانی سرشار از بذرهای اندیشه است؛ حجم قابل توجهی از مارکسیسم آتی را به‌شکلی بدیع و تلویحی می‌توان در آن یافت: وسوسه می‌شویم در فقراتش چیزی بیش از آنچه انگلس هنگام نگارش آن، آگاهانه در ذهن داشت، بیابیم. چون چنان سرشار از اثرات مبارزه طبقاتی انگلستان است که بخش‌هایی از آن، صرفاً با اندکی تعمیم به واقعیات انگلستان، تعمیم‌های نظری با اهمیتی گسترده‌تر به‌نظر می‌رسند. این اثر یکی از آن آثار جرثومه‌ای است که (همان‌گونه که روپرت بروک در رابطه‌ای دیگر بیان کرده است) درباره‌اش می‌توان گفت «اندیشه‌هایی که چون تندباد در میان آنان جاری است، خردمندان‌تر از اندیشه‌های خود آنان است.»*

* از تأثیرات چارلیست‌های جناح چپ نیز، به‌ویژه جورج جولیان هارنی، ویراستار ستاره شمال که انگلس وی را در پاییز ۱۸۴۳ ملاقات کرده بود، نباید غافل شد. هارنی هیچ استعدادی در زمینه نظریه نداشت اما در رویکرد مبتنی بر مبارزه طبقاتی به سوسیالیسم بسیار جلوتر از مارکس و انگلس بود. شوین به‌درستی می‌گوید:

مطالب بسیار زیادی بود که این خارجی جوان [انگلس]، با آموخته‌های آلمانی‌اش در فلسفه، می‌توانست از رهبران رادیکالی چون هارنی بیاموزد و در واقع آموخت. هارنی از همان اوان جوانی غرق در مبارزات طبقه کارگر بود که برای نخستین‌بار با معضلات صنعت رودرو شده بود. ذهن هارنی با آرا و نگرش‌هایی سرشار بود که برای انگلس تازه‌گی داشت. برای مثال زمانی که هارنی در اجتماع متداول چارلیست‌ها گفت که سود و مزد و لذا منافع طبقه متوسط و طبقه کارگر

بورژوازی، طبقه حاکم است (مارکس هنوز چنین اصطلاحی را به کار نبرده است)؛ این طبقه «در واقع رهبر و تنها قدرت پارلمان» است؛ وزرای کابینه «خادمان سربه‌راه بورژوازی...»^{۳۹} هستند. حتی مستقیم‌تر از آن:

وضع‌شان [کارگران] وضعی نیست که فرد یا کلیه افراد یک طبقه بتواند در آن مثل انسان بیندیشد، حس کند و یا زندگی کند. بنابراین کارگران باید برای نجات از این وضع وحشیانه و برای به‌دست آوردن شرایطی بهتر و انسانی‌تر تلاش کنند؛ و انجام این کار بدون حمله به منافع بورژوازی که چیزی جز استثمار آنان نیست، غیر ممکن است. اما بورژوازی با همه قدرتی که در اختیار دارد، با ثروت و نیروی دولتی، از منافع خود دفاع خواهد کرد.^{۴۰}

در این جا، پیش از آنکه بتوان چیزی در این مورد در آثار مارکس یافت، انگلس این اندیشه اساسی را اعلام می‌کند که دولت سلاح طبقاتی در دست بورژوازی است تا طبقه کارگر را در شرایط انقیاد نگهدارد. این اندیشه با تطویل بیشتر در فصل بعد پردازش شده است. طبق نظر انگلس، دولت به لحاظ رقابت آزاد و آرزوی لسه‌فر (آزادگذاری) آن، به‌دیده بورژوازی یوغی بیش نیست.

اما از آن جا که بورژوازی نمی‌تواند از حکومت چشم پوشد بلکه باید آن را در اختیار داشته باشد تا پرولتاریا را که همان قدر چشم ناپوشیدنی است تحت کنترل قرار دهد، قدرت حکومت را علیه پرولتاریا به کار می‌برد...^{۴۱}

او این نگرش طبقاتی دولت را در تحلیل وضع قانون و عدالت با چنان قدرتی به کار می‌گیرد که گویی مطلبی است که وی یا مارکس ده سال پس از آن، آن را نوشته‌اند — هیچ شباهتی به آن چه مارکس تا آن زمان نوشته، ندارد.

→ معایر همدیگر است، نه او و نه مخاطبین او این مفاهیم را چیزی جز حرف‌های معمولی تلقی نکردند. اما انگلس که هنوز ذهنش سرشار از تجریبات بود، تازه در جریان درک این مفاهیم قرار گرفته بود؛ وی به‌تازگی تسلط منافع بر اصول را در منچستر دریافته بود.^{۳۸}

به‌طور کلی به تاثیر چارتریسیم چه که در آن زمان پیشرفته‌ترین گرایش انقلابی پرولتاریایی در دنیا محسوب می‌شد، بر بلوغ اندیشه‌های مارکس و انگلس بسیار کم بها داده شده است. هرچند این نکته تردیدناپذیر است اما فاقد مستندات لازم است. از آن جا که هیچ سندی در این مورد وجود ندارد لذا مستلزم تفسیر است.

اکنون برگردیم به شیوه‌ای که بورژوازی به عنوان یک حزب، به عنوان قدرت دولت، در قبال پرولتاریا رفتار می‌کند. کاملاً آشکار است که قوه مقننه چنان محاسبه شده است تا مدافع صاحبان مالکیت در مقابل کسانی باشد که فاقد آنند.

قضات، قانون را مطابق خواست طبقه حاکم تعبیر و تفسیر می‌کنند - به این دلیل که «خودشان بورژوا هستند و شالوده همه نظم حقیقی را در منافع طبقه خودشان می‌بینند. رفتار پلیس با رفتار قاضی دادگاه انطباق دارد...» رویدادها نشان می‌دهد که «وجه حمایتی قانون برای کارگران بسیار ضعیف است و آنان غالباً مجبورند بدون بهره‌مند شدن از منافع قانون، یوغ سنگین آن را تحمل کنند.»^{۴۲}

۶- انگلس در البرفیلد

بی شک این اثر گامی بسیار مهم به پیش و گواهی بر سهم انگلس در همکاری آتی مارکس-انگلس است. (آنان تا این جا فقط ده روز در پاریس با هم گفتگو کرده بودند و پس از آن مکاتباتی با هم داشتند.) اما برای پرهیز از اغراق، باید واقعیات دیگری را نیز اینجا مطرح کنیم.

همان زمان که انگلس در این مسیر درباره شرایط انگلستان قلم می‌زد، باز با شرایط بسیار عقب مانده آلمان مواجه بود: اولاً به عنوان فعال و سخنگو در سازمان‌دهی جلسات کمونیستی در راینلند و ثانیاً به عنوان گزارش‌گر جنبش آلمان برای ارگان انگلیسی آونی به نام جهان اخلاقی نو. بینش او در خصوص دولت بورژوایی انگلستان تا چه حد به رویکرد وی نسبت به فعالیت آلمانی‌اش منتقل شده است؟

این انتقال کاملاً جزئی بود؛ این هشدار است علیه اغراق در حد و حدود تجلی وضوح نظری وضعیت طبقه کارگر در انگلستان. این تفاوت ناشی از این تصور نیست که انگلستان نوعی استثنا و متمایز از کشوری صرفاً پیشرفته‌تر بود. برای مثال انگلس زمانی که روی این کتاب کار می‌کرد در نامه‌ای خطاب به مارکس اظهار داشت که «خود به خود پیدا است که وقتی مهمیز به پالان می‌زنم منظوم برانگیختن الاغ، یعنی بورژوازی آلمان است که می‌توانم به روشنی درباره‌اش بگویم که درست به اندازه همتای انگلیسی‌اش پست است، فقط به همان اندازه شجاع، پیگیر و کاردان در روش‌های

سویت شاپ^{۴۳} نیست. با این حال انگلس در آلمان، در نامه‌ها و مقالاتش، در خصوص «پیشرفت شتابان کمونیسم در آلمان» شادمان است، و در واقع این زمانی است که بر اساس توضیحی که در همان زمینه‌ها می‌دهد، در جلسات و گروه‌ها به هیچ کارگری دست پیدا نکرده بودند و صرفاً بورژوازی نورسیده، روشنفکران و سایر افراد با حسن نیت از میان «طبقات فرهیخته»^{۴۴} من جمله بازرس پلیس در بارمن، در آن شرکت دارند.^{۴۵}

علاوه بر مقاله‌های جهان اخلاقی نو که می‌توانست تحت تاثیر خصلت غیرطبقاتی مبارزه در جنبش آونی در رسیدن به اهدافش باشد، در متن دو سخنرانی انگلس در فوریه ۱۸۴۵ برای جلساتی که در البرفلد برای تبلیغ کمونیسم برپا شده بود، نگرش جالبی دیده می‌شود. در دفاع از کمونیسم، غالباً روی نیاز به عقلانیت در برنامه‌ریزی و سازماندهی اجتماعی و چشم‌انداز زندگی شایسته اجتماعی برای همه انسان‌ها در نظام اجتماعی عقلانی، تاکید فراوانی به عمل آمده است. این رویکرد به روشنی با وضع مخاطبین طبقه متوسط تناسب دارد. از مبارزه طبقاتی غفلت نشده اما تمایل دارد آن را چون تهدیدی بنمایاند که صرفاً با برداشتن گام‌هایی به سوی جامعه کمونیستی برای ارضای خواست کارگران، می‌توان از آن اجتناب کرد.

در این جا فشرده گویایی که نمایانگر هر دو جنبه است: می‌آوریم:

امروز آن چه در اصل مقامات اداری را به خود مشغول کرده است وضعیت مستمر جنگ [اجتماعی] است؛ پلیس و کل دستگاه اداری کاری جز کسب اطمینان از این امر ندارند که این جنگ پوشیده و غیرمستقیم بماند و به کاربرد علنی قهر و جنایت منجر نشود.^{۴۶}

وی توضیح می‌دهد که ارتش منظم صرفاً به خاطر هراس مقامات از انقلاب مورد نیاز است؛ و «هراس از انقلاب در واقع صرفاً پیامد ستیز منافع است؛ اگر همه منافع با هم انطباق داشتند دیگر چه اندیشه‌ای درباره این هراس برجا می‌ماند.»^{۴۷}

● Sweat Shop کارخانه یا کارگاهی که کارگزارش در بدترین شرایط و ساعات طولانی توکار می‌کنند و دستمزد کم‌تری دریافت می‌کنند.

با این حال درخواست در این سخنرانی‌ها «تحولات صلح‌آمیز جامعه» از طریق سه تقاضای کلیدی است: آموزش همگانی، انجمن‌های تولیدی تحت حمایت دولت برای فقرای بیکار و اعمال مالیات‌های فزاینده بر سرمایه برای تامین مالی این اقدامات.^{۴۸} این درست همان جایگاهی است که سوسیالیست‌های معتدل قرار داشتند؛ در واقع هس که هیچ تصویری از مبارزه طبقاتی در ذهن نداشت سازمان‌دهنده این جنبش تبلیغاتی بود. بی‌شک سخنرانی دوم انگلس در البرفلد بر ناگزیر بودن انقلاب اجتماعی تاکید دارد:

آقایان، انقلاب اجتماعی امری کاملاً متفاوت از انقلاب سیاسی است که تاکنون دیده‌ایم؛ سمت‌گیری‌اش مثل این یک علیه مالکیت انحصار نیست بلکه بر علیه انحصار مالکیت است. انقلاب اجتماعی، آقایان، جنگ علنی فقرا علیه ثروتمندان است. و چنین مبارزه‌ای... بسی شدیدتر و خونین‌تر از انواع پیشین آن است...

آقایان، اگر این پیامدها درست است، اگر انقلاب اجتماعی و کمونیسم در عمل نتیجه ضروری شرایط موجود است، پس باید قبل از هر کاری به اقداماتی بیندیشیم که بتواند از بروز قیام قدرتمند و خونین در وضعیت اجتماعی جلوگیری کند. و تنها یک راه برای آن وجود دارد، یعنی ایجاد مقدمات صلح‌آمیز کمونیسم یا دست‌کم تدارک برای آن.^{۴۹}

مطالب بیشتری از همین دست هست، مثل تقاضای ضمنی از مخاطبین تا پیش از آنکه پرولتاریا با خشونت خونین آن را به‌انجام رساند، اقدامات لازم به‌عمل آید. موزس هس و جی. ا. کاتگین نیز در این جلسات از «کمونیسم» دفاع کردند و کاتگین در پاسخ به یک انتقاد توضیح داد که صرفاً تحولات معنوی جامعه پیشنهاد شده است، و توافق شد که در جلسه دیگری «چگونه کمونیسم در میان ما و تحت مناسبات و اوضاع [اجتماعی] باید معرفی شود»^{۵۰} مورد بحث قرار گیرد.

می‌توان نتیجه گرفت که بینش‌هایی که مبارزه طبقاتی انگلستان در ماهیت دولت تحمیل کرده بود هنوز در کالبد نظریه انقلاب اجتماعی ادغام نشده است.

۷- پیش درآمد در بروکسل

در نخستین اثر مشترک مارکس و انگلس که نگارش آن یک سال و نیم پس از سخنرانی‌های مذکور آغاز شد، نظریه مارکسیستی مشخص دولت با همه اصول اساسی آن نخستین بار پدید آمد. این اثر *ایدئولوژی آلمانی* است.*

طی این یک سال و نیم حوادث زیادی رخ داده بود (و چنانچه تاریخ پایان این اثر را ملاک قرار دهیم بیش از دو سال طول کشید). یادداشت‌ها در این زمینه پراکنده و اسناد معدودی برای تفسیر در دست است؛ پس به راحتی می‌توان از اهمیت قاطع این دوره به‌عنوان زادسال مارکسیسم چشم پوشید - یعنی از زایش آن به‌عنوان چیزی متمایز از دوره باروری ذهنی یا مفهوم‌یابی آن. شناخته‌شده‌ترین سند این دوره «تزهایی درباره فویرباخ» مارکس است که در بخش دیگری بدان خواهیم پرداخت. تا آن‌جا که به مقاصد فعلی مربوط می‌شود، این اثر ارتباط مستقیمی با نظریه دولت ندارد هرچند اهمیت جرثومه‌ای آن به ویژه در فعلیت یافتن گسست غایی از هگل‌گرایی در آخرین شکل فویرباخی آن - یعنی خود «ایدئولوژی آلمانی»، بی‌چون و چراس است. باز، این امر بدان معنی نیست که مارکس به مسایل سیاسی بی‌علاقه بود؛ برعکس، وی برنامه‌ریزی فعالی برای نگارش کتابی در این موضوع به‌عمل آورد و رئوس مختصرش در دست است.**

* خانواده مقدس محصول همکاری دو نفر بود اما اثری مشترک نبود. بخش‌های مختلف آن را یا مارکس و یا انگلس جداگانه نوشته بودند. در واقع، حتی مباحثی که منجر به نگارش آن شد نمی‌توانست بخشی از آن ده روزی باشد که با هم سپری کردند، چون انگلس مجبور بود پیش از ترک شهر وظایف محوله را انجام دهد.

** رئوس این اثر در معنی آن‌چه که ممکن بود نوشته شود بسیار امیدبخش است. این رئوس به قرار زیر است: (۱) تاریخ‌تکوینی دولت مدرن یا انقلاب فرانسه - گستاخی متکبرانانه قلمرو سیاسی - مشتبه شدنش با دولت باستانی. رابطه انقلابیون با جامعه مدنی [burgerliche]. تکرار همه عناصر در قلمرو جامعه مدنی یا قلمرو دولت. (۲) اعلامیه حقوق بشر و قانون اساسی دولت. - آزادی، برابری و وحدت. حاکمیت خلق. (۳) دولت و جامعه مدنی. (۴) دولت نمایندگی و چارتر [برنامه چارتریست‌های انگلیسی]. - دولت نمایندگی مبتنی بر قانون اساسی. دولت نمایندگی دموکراتیک. (۵) تفکیک قوا، قوه مقننه و مجریه. (۶) قوه مقننه و هیأت‌های مقننه، باشگاه‌های سیاسی. (۷) قوه مجریه، تمرکز یابی و پایگان، تمرکز یابی و تمدن سیاسی. نظام فتوئدالی و صنعت‌گرایی. دستگاه اداری و دستگاه اداری محلی. (۸ الف) قوه قضائیه و قانون. (۸ ب) ملیت و خلق. (۹ الف) احزاب سیاسی. (۹ ب) حق رای، مبارزه برای الغای [Aufhebung] دولت و جامعه مدنی. ۵۱

طی این دوره زایش چه اتفاقی افتاد؟ اجازه دهید سه حرکت چشم‌گیر را ذکر کنیم:

۱- نقل مکان به بروکسل. در آغاز فوریه ۱۸۴۵ حکومت فرانسه تحت فشار حکومت پروس، مارکس و سایر افراد محفل‌اش را تبعید کرد؛ وی به بروکسل رفت. بنابراین بلژیک افتخار تامین جای لازم برای این دوره تعیین‌کننده و نیز ایجاد مزاحمت منظم پلیس برای میهمانش را دارد. بروکسل از نظر جنبش سازمان‌یافته انقلابی و سایر ملاحظات شناخته شده، شباهتی به پاریس نداشت؛ اما توسعه اجتماعی-اقتصادی بلژیک تقریباً در سطح فرانسه بود. علاوه بر آن مزایای خاص خود را نیز داشت. هم از نظر اجتماعی و هم جغرافیایی رویاروی انگلستان، فرانسه و آلمان (به ویژه راینلند) قرار داشت، یعنی سه جبهه عمده‌ای که جامعه اروپایی دست‌خوش تحول بود. زاویه نگرش این کشور دو ملیتی و دو زبانه، بعد دیگری به جهان‌وطنی مارکس به‌عنوان ارکان اترناسیونالیسم افزود. و بروکسل، جنبش دموکراتیک رادیکال خاص خود را داشت که مارکس به بنای آن یاری کرد، همچنین دارای محله مخصوص کارگران آلمانی و گردهم‌آبی مهاجران لهستانی و ایتالیایی بود.

۲- آغاز همکاری با انگلس. در اوایل آوریل، انگلس به بروکسل آمد تا نزد خانواده مارکس زندگی کند. از همین تاریخ است که ارتباط فکری منظم آن دو امکان‌پذیر گشت و آمیخته معینی از مشارکت خاص آنان را به وجود آورد که هر یک به سهم خود وارد این وحدت فکری شدند. متأسفانه از این مکالمات هیچ سند تاریخی بر جای نمانده است؛ اما همان‌طور که ظروف سفالی تنها وسایل باستان‌شناسی نیست، اسناد مکتوب نیز تنها فحواي زندگینامه فکری به‌شمار نمی‌رود.

۳- دیدار از انگلستان. در ماه ژوئیه و اوت، به‌مدت حدود یک‌ماه و نیم، مارکس و انگلس دیدار مشترکی از انگلستان کردند و این نخستین دیدار مارکس بود. بیشتر وقت‌شان را در منچستر گذراندند، همان‌جا که انگلس در دو زمینه فعالیت، راه خود را به‌خوبی می‌شناخت. مطالعه در زمینه اقتصاد سیاسی (همان‌کاری که مارکس در بروکسل انجام می‌داد) و آشنایی با جنبش طبقه کارگر انگلستان از طریق روابط انگلس. آنان در لندن بحث‌هایی با رهبران چارتیست، به‌ویژه هارنی و نیز با رهبران گروه مهاجران انقلابی آلمان که آن زمان «اتحادیه عدالت» («اتحادیه کمونیستی» آتی) نام داشت و ایدئولوژی‌شان در نوسان بود، به‌راه انداختند.

درست پس از بازگشت به بروکسل بود که انگلس ارسال مقاله به مطبوعات آونی را متوقف کرد. و با هم ایدئولوژی آلمانی را شروع کردند. مارکس بعدها موضوع را بدین شیوه خلاصه کرد:

از زمان انتشار طرح درخشان فردریک انگلس در نقد مقولات اقتصادی (در سالنامه آلمانی-فرانسوی) که از مسیر متفاوتی به همان نتایجی که من رسیده بودم، دست یافته بود (مقایسه کنید با وضعیت طبقه کارگر انگلستان) مبادله افکار را از طریق مکاتبات مداوم با وی حفظ کرده بودم؛ و زمانی که وی نیز در بهار ۱۸۴۵ در بروکسل اقامت گزید، تصمیم گرفتیم با کاری مشترک در خصوص تمایز میان دیدگاه خودمان و دیدگاه ایدئولوژیک [ایدئالیستی] فلسفه آلمان به نتیجه مشخص برسیم - در واقع با وجدان فلسفی سابق مان تسویه حساب کنیم.^{۵۲}

۸- نخستین اثر «مارکسیستی»

ایدئولوژی آلمانی نخستین اثری است که می توان آن را شرح قابل اعتماد دیدگاه‌های اساسی مارکسیسم تکامل یافته (جز در زمینه اقتصاد) به حساب آورد. در این معنی، نخستین اثر «مارکسیستی» است و همه آثار پیشین به درجات گوناگون، نقش پیش‌بینی‌ها، پیشاهنگی‌ها یا پیش‌درآمدها را دارند. این نکته بیش از همه در خصوص نظریه مارکسیستی تحوّل اجتماعی (ماتریالیسم تاریخی) مصداق دارد که زیربنای اساسی کل علوم اجتماعی مارکسیستی و بنابراین نظریه سیاسی، را تشکیل می‌دهد. با وجود این اثر دیگر دلیلی نداریم که از «مارکس جوان» گفتگو کنیم، البته صرف نظر از این واقعیت که زمانی که این دست‌نوشته‌ها اساساً تکمیل شد، وی بیست و هشت سال داشت - هرچند که بی‌شک تغییرات و افزوده‌های زیادی هنوز پیش رو بود.

روش دیگر طرح همین موضوع این است که فحوای اصلی مانیفست کمونیست پیشاپیش در این اثر نهفته است، از جمله فحوای سرآغاز مشهور مانیفست:

... جامعه تاکنون همیشه در قالب یک تضاد انکشاف یافته است - در دوران باستان تضاد انسان‌های آزاد و بردگان، در قرون وسطا تضاد اشرافیت و سرف‌ها، در روزگار مدرن تضاد بورژوازی و پرولتاریا.^{۵۳}

نظریه دولت به عنوان نهادی طبقاتی، البته کاملاً بر پرورش قبلی نگرش مبتنی بر مبارزه طبقاتی نسبت به پویایی اجتماعی به طور کلی، اتکا دارد. مارکس در چند صفحه نخست به این نکته اشاره دارد که مشاهده تجربی واقعیات تاریخی باید «پیوند ساختار اجتماعی و سیاسی را با تولید» روشن کند. «ساختار اجتماعی و دولت از میان فرایند زندگی افراد معین مستمراً شکل می‌گیرد» افرادی که به عنوان طبقات اجتماعی گروه‌بندی می‌شوند.^{۵۴}

از برابر نهاد هگلی میان منافع خاص و جهان شمول (یا عمومی) به طور کامل چشم‌پوشی نشده است؛ اما محتوای نظری جدیدی پیدا کرده و بنابراین کاملاً دست‌خوش تحول شده است. این کتاب با تحلیل نقش اساسی تقسیم کار در توسعه جامعه آغاز می‌شود که در جای دیگر بدان صورت کامل مجدداً تحلیل نشده، و نخست به تقسیم کار جنسی می‌پردازد. تقسیم اجتماعی کار، هرچند ضرورتی تاریخی است اما چون عاملی تلقی می‌شود که از تضاد منافع فرد (یا خانواده) و «منافع همگانی (جمعی-کمونال. م) همه افرادی که مراوداتی با هم دارند» حکایت دارد.

و در واقع این منافع همگانی (جمعی-کمونال) صرفاً در خیال به عنوان «منافع عمومی» وجود ندارد، بلکه در درجه نخست در واقعیت، به عنوان وابستگی متقابل افرادی که کار در میانشان تقسیم شده است، موجودیت دارد.^{۵۵}

دولت از همین تضاد پدید می‌آید، و محصول توطئه‌ای طبقاتی نیست.

و از همین تضاد منافع فرد و منافع کمونیته است که منافع کمونیته شکل مستقلی به عنوان دولت پیدا می‌کند، که جدا از منافع واقعی فرد و کمونیته است و در عین حال به عنوان تجسم زندگی کمونال خیالی، همیشه بر پیوندهای واقعی موجود در هر خانواده و گردهم‌آیی قبیله‌ای... و به‌ویژه، همان‌طور که بعداً شرح خواهیم داد، بر طبقات استوار است، که قبلاً با تقسیم کار تثبیت شده، و از هرکدام از این توده‌های مردم مجزا شده و یکی بر بقیه مسلط شده بود.

همان‌طور که در فصل ۱۱ شرح خواهیم داد، این اساساً همان دیدگاهی درباره منشأ دولت است که انگلس بعدها پردازش کرد. پیدایش دولت را نباید صرفاً بورژوازی برای

اعمال ستم طبقاتی دید. این جا دو انگیزه مرتبط وجود دارد: از یک سو نیاز اساسی به نهادی برای رسیدگی به برخی وظایف اجتماعی که بغرنج تر شده بود و کل کمونیته بی آن نمی توانست به بقای خود ادامه دهد؛ و از سوی دیگر، این که این پدیده در قالب آنتاگونیسم های طبقاتی رشد یافته پدید می آید. این نهاد اجتماعاً ضروری به نهادی طبقاتی نیز تبدیل شد.

با توجه به این پیامد، فقره بالا به شرح زیر ادامه پیدا می کند:

از این جا نتیجه می گیریم که همه مبارزات درون دولت، مبارزه میان دموکراسی، اشرافیت و سلطنت، مبارزه برای حق رای، غیره و غیره، صرفاً صور خیالی ای هستند که مبارزات واقعی طبقات مختلف با هم دیگر در آن جریان می یابد...^{۵۸} بعلاوه، نتیجه می گیریم که هر طبقه ای که برای استیلا مبارزه می کند، حتی زمانی که سلطه اش، مثل سلطه پرولتاریا، مستلزم الغای شکل کهن جامعه در کلیت آن است و نیز مستلزم الغای خود سلطه است، نخست باید قدرت سیاسی را برای خودش تصرف کند تا منافع خود را به عنوان منافع عمومی بنمایاند، کاری که در مرحله نخست مجبور به انجام آن است.^{۵۸}

دولت آشکارا چون نهادی ارزیابی می شود که در جریان تاریخ شکل گرفته و از جامعه قبیله ای ابتدایی فاقد دولت^{۵۹}، پدید آمده و به ظهور دولت مدرن منتهی شده که سراسر تحت سلطه بورژوازی است.

دولت با رها شدن مالکیت خصوصی از کمونیته، به موجودی جداگانه در کنار جامعه مدنی و خارج از آن تبدیل می شود؛ اما چیزی به جز شکلی از یک سازمان نیست که بورژوازی هم برای مقاصد درونی و هم بیرونی، برای تضمین متقابل

* این جا مارکس مدعی می شود که «مقدمه ای در خور در این موضوع» قبلاً در *سالنامه آلمانی-فرانسوی و خانواده مقدس* مطرح شده بود. این داعیه وقتی بعداً نیز طرح می شود تا حدی نیز تشریح می شود: «در *سالنامه آلمانی-فرانسوی*، با توجه به زمینه آن، این کار صرفاً در ارتباط با حقوق بشر اعلام شده از سوی انقلاب فرانسه انجام گرفت.»^{۵۶} این اشاره ایست به بخشی از مقاله «در باره مساله یهود» در اواخر بخش نخست که در فصل ۵ قبلاً بحث شد.^{۵۷} از نظر ما بی تردید به سختی می توان آن را «مقدمه ای در خور» تلقی کرد اما به عنوان شاهدی بر حس نیرومند مارکس درباره استمرار تکامل دیدگاه هایش، جالب است.

مالکیت و منافع شان ضرورتاً به کار می برد... نویسندگان جدید فرانسه، انگلستان و آمریکا همگی بر این عقیده اند که دولت صرفاً به خاطر مالکیت خصوصی به وجود آمده است پس این نکته به آگاهی آدم‌های معمولی نیز رخنه کرده است.

از آن جا که دولت شکلی است که افراد طبقه حاکم از منافع مشترک شان دفاع می کنند و کل جامعه مدنی یک دوران، در آن متبلور شده است، این نتیجه به دست می آید که دولت در صورت بندی همه نهادهای مشترک نقش میانجی دارد و نهادها شکلی سیاسی پیدا می کنند.^{۶۰}

در هر مورد، حاکمیت هر طبقه خاصی در وجود دولت متجلی می شود.^{۶۱} مباحث بعدی کتاب همان طور سرشار از دیدگاه‌های طبقاتی دولت است که نقش مهمی در جدل علیه ماکس اشتیرنر بازی می کند، که یکی از آماج‌های اصلی کتاب است. اشتیرنر بنابه سنت هگلی و سنت عمومی آلمان، دولت را ریشه و معمای جامعه می بیند؛ مارکس در مقابل این تاکید وی که «دولت کاملاً سودآور است» پاسخ می دهد:

این را باید چنین بخوانیم: بورژوا سود خوبی به دولت‌اش می دهد و ملت را وادار به تحمل مخارج آن می کند تا بتواند بدون خطر، کمتر پرداخت کند؛ با پرداخت سود خوب آنان مطمئن می شوند که در میان خادمان دولت قدرتی هست که از آنان محافظت کند، یعنی پلیس؛ آنان مبالغ بالایی را داوطلبانه می پردازند و ملت را وادار به جبران آن می کنند تا بتوانند بدون خطر، مبالغی را که در وجه کارگران پرداخت کرده اند به عنوان باج (به عنوان کسورات دستمزدهای شان) از آنان باز پس گیرند.^{۶۲}

قانون بازتاب منافع شیوه تولیدی است که هر دولتی بر آن متکی است:

افرادی که در این شرایط حکومت می کنند، علاوه بر این که باید قدرت خود را به شکل دولت متشکل کنند، در عین حال باید به اراده شان، که با همین شرایط مشخص تعیین می شود، بیانی عام و همگانی بدهند تا به عنوان اراده دولت،

به‌عنوان قانون جلوه کند. بیانی که محتوایش همیشه با مناسبات همین طبقه تعیین می‌شود، همان‌طور که قوانین مدنی و کیفری به روشن‌ترین وجه ممکن آن را نشان می‌دهند.^{۶۳}

این «اراده» نیست که دولت را می‌آفریند بلکه دولت است که به ارادهٔ اجتماعی شکل می‌بخشد: «پس دولت موجودیت خود را مدیون ارادهٔ حاکم نیست بلکه دولتی که از شیوهٔ مادی زندگی افراد پدید می‌آید، شکل ارادهٔ حاکم را نیز دارد.»^{۶۴}

بی‌تردید بورژوا تا حد ممکن از دخالت دولت در امور خاص خود جلوگیری می‌کند. دولت همچنین تا آن‌جا که منافع بورژوازی در کل الزام کند، قدرت لازم را بر مالکیت خصوصی دارد و از آن استفاده می‌کند. اما چنان‌چه به دلیل وجود چنین پدیده‌هایی، اعتقاد داشته باشیم که بنابراین دولت واقعاً مالکیت خصوصی را کنترل می‌کند در حالی که بورژوازی صرفاً خدمت‌گزار آن است، اعتقادی خیالی خواهد بود.

مارکس این نگرش اشتیرنر را نقل می‌کند که «کارخانه ملک دولت و کارخانه‌دار صرفاً تیول و مایملک آن است». مارکس پاسخ می‌دهد، نه - «دقیقاً به همان شیوه وقتی سگی از خانهٔ من پاسداری می‌کند، این خانه 'هم‌چون ملک' سگ است و من آن را صرفاً 'هم‌چون تیول و مایملک' از خیر سر سگ دارم.»^{۶۵} آن‌چه که قدرت دولت بر مالکیت خصوصی به نظر می‌رسد، یکی از جوانب روشی است که بورژوازی بر آن اساس از دولت «برای محافظت از منافع مشترک‌شان» بهره‌برداری می‌کند. درست است که «صرفاً به دلیل تقسیم کار»، دولت ممکن است «قدرت جمعی (کلکتیو) اش را که بدینسان ایجاد شده به اشخاص معدودی تفویض کند»، اما اگر از این امر نتیجه بگیریم که این دولت است که در اساس جامعه را کنترل می‌کند، خیال‌بافی است. برعکس، نگرش‌های مشابه با نگرش‌های اشتیرنر صرفاً ناشی از «اندیشهٔ خرد بورژوازی آلمانی همه‌توانی دولت است، اندیشه‌ای که قبلاً در میان حقوق‌دانان قدیمی آلمان متداول بود و این‌جا [در آرای اشتیرنر] به شکل داعیه‌های گزاف بیان شده است.»^{۶۶}

این درست است که در جامعه «اجبار خارجی» هست اما جامعه متکی بدان نیست؛ بلکه ناشی شیوهٔ سازمان‌یابی جامعه است. ارزیابی این اجبار «صرفاً به‌عنوان اجباری که

دولت به صورت سرنیزه، پلیس و توپخانه اعمال می‌کند» خطاست چون این‌ها «شالوده جامعه را تشکیل نمی‌دهند بلکه صرفاً پیامد ساختار آن به‌شمار می‌روند.»^{۶۷}

بسیاری از مضامین و معضلات موجود در ایدئولوژی آلمانی، در بخش دوم به تفصیل بررسی خواهد شد.

با دستیابی مارکس به سطح نظری ایدئولوژی آلمانی صرفاً بررسی یک وجه از پرورش سیاسی مارکس جوان باقی می ماند.

ما جنبه زندگی‌نامه‌ای مارکس و انگلس را در سطح حداقل ممکن نگاه داشته‌ایم، نه به این دلیل که ارتباطی با پرورش سیاسی شان ندارد - به هر حال با اندیشه دو نفر سروکار داریم - بلکه فکر می‌کنیم خواننده می‌تواند آن را جای دیگری بیابد. اما وجهی هست که نه صرفاً شخصی و نه کاملاً نظری است: در بین این دو مقوله به شکلی قرار گرفته است که هم اشتباه‌ناپذیر و هم تعریف‌ناپذیر است. این وجه که آشکارا ریشه در شخصیت و منش دارد، با مسایل نظری که قبلاً بحث کردیم درهم بافته شده و مآلاً خود را در اصلی نمایان می‌کند که در دل سیاست مارکس نهفته است و در فصل بعد مورد بحث قرار خواهد گرفت.

این عامل شخصیت و منش توأم با برجستگی است که از تجربه جنبش انقلابی روسیه اخذ شده است: تقسیم‌بندی تندخویان و نرم‌خویان (Hards and Softs). این تقسیم‌بندی مبنای اختلافات رسمی در عقاید و برنامه سیاسی است. دو تکه از مجسمه که هر دو نمایان‌گر واقعیت واحدی هستند، ممکن است یکی از موم و دیگری از فولاد باشد؛ به همین منوال نیز ممکن است تندخویان و نرم‌خویان دیدگاه سیاسی به‌ظاهر واحدی داشته باشند. این اختلاف ناظر به درجاتی است که افراد، مخالفت‌جویی انقلابی را با روحیات خود سازگار یا قابل تحمل تلقی کنند - البته نه صرفاً چون ژستی اتفافی یا نمادین بلکه در مقام ارتباط با جریان‌های مستقر جامعه که زندگی خود را می‌خواهند بر اساس آن بنا کنند. حالت مقتدرانه‌اش مثل «انرژی انقلابی» ظاهر می‌شود.*

* این را نباید با رد ساده جامعه مستقر اشتباه گرفت که به صورت سبک زندگی عدم وابستگی درمی‌آید (از

درست مثل سایر خصوصیات شخصیتی، برای نمونه ثابت قدمی یا کله‌شقی، نامش نیز دولایه است. عنوان کتاب‌های زیر را مقایسه کنید: *کارل مارکس: انسان، متفکر و انقلابی*، به ویرایش د. ریازائف؛ و *کارل مارکس: مطالعه در تعصب*، نوشته‌ی ای. اچ. کار. این دو عنوان بیش از آنکه چیزی درباره‌ی موضوع به دست دهد، موضع نویسندگان را فاش می‌کند: از نظر ای. اچ. کار، مارکسیست انقلابی متعصبی است؛ از نظر مارکسیست، ای. اچ. کار بورژوازی عامی‌پسند است. از نظر خود مارکس، یک رهبر سیاسی فاقد باورهای استوار («تعصب») که دستخوش نوسان باشد آدم بی‌سروپایی بیش نیست. سعادت یعنی جنگیدن - این را می‌توان ایمان جناح تندخو فرض کرد.*

۱- درباره‌ی نبوغ غول آسا

مارکس صرفاً با نبرد علیه جریان حاکم، می‌توانست راه خود را با مبارزه برای رسیدن به دیدگاه جدیدی به جامعه و سیاست، به شیوه‌ای سه‌گانه بگشاید: نخست، آشکارا علیه اثرات ایدئولوژیک مسلط بر جامعه؛ دوم، علیه فشارهای محیط بلافصل خود که از والدین‌اش آغاز شد؛ سوم، علیه سازگاری با هرگرایش غیر سازگار زمان، یعنی انواع سوسیالیسم و کمونیسم روز.

→ زاهدان سن سیمونی تا به امروز). این از شگردهای کلاسیک نرم‌خویان است؛ آنان می‌کوشند از انتخاب میان برنامه‌ی مخالفت‌جویی یا سازگاری با وضع موجود، با ظفره رفتن از هردو از زاویه‌ای راست، پرهیز کنند. البته در این جا معضل بزرگ‌تر رابطه‌ی روانشناسی فردی و ایدئولوژی اجتماعی مطرح است که خارج از موضوع بحث ماست.

* به‌دیده‌ی مارکس نمونه‌ی سیاستمدار نوسانی دیزرائیلی بود. دیزرائیلی - مثل مارکس - در خردسالی به دست پدرش غسل تعمید شد اما چیزی که مارکس را خشمگین کرد این بود که این کلیبی مشرب، مدافع روحانیت از آب درآمد. مارکس به عموی آلمانی‌اش به نام لیون فیلیپس در ۱۸۶۴ چنین نوشت:

برادر خونی [Stammgenosse] ما، بنجامین دیزرائیلی، در هفته‌های اخیر بی‌اعتباری زیادی برای خود فراهم آورده است؛ در جلسه‌ای عمومی چنین خودنمایی کرده است که فرشته‌ی آگاهی‌دهنده‌ی پاسدار «کلیسای والا» و «شئونات کلیسایی» و مدافع کلیسا در مقابل انتقاد از امور مذهبی است. وی بهترین گواه این مطلب است که چگونه نابغه‌ای بزرگ و بی‌اعتقاد، بی‌سروپا می‌شود، هرچند از نوع پرطمطراق و «کاملاً محترمانه»^۱ اش.

مارکس نسخه‌ی «اعترافات» دخترش لورا را خودش پُر کرد که بازی پرسشنامه‌ای متداول در آن زمان بود. بخشی از آن چنین است: «خصوصیت اصلی شما: هدف واحد. برداشت شما از سعادت: جنگیدن. برداشت شما از فقر: تسلیم شدن».^۲

پدر مارکس به زودی این معضل را تشخیص داد. هاینریش مارکس، آدمی هوشمند و پرورش یافته بود که در حرفه‌اش توفیق اندکی داشت، در اندیشه خود از میهن‌پرستی پروسی لیبرال‌اش خرسند بود. هیچ نوع نبوغ غول‌آسایی (demon) وی را وادار به برخورد با وضع مستقر جامعه نمی‌کرد. زمانی که متوجه قدرت فکری نامعمول فرزندش شد، در مقام پدر واکنش نشان داد: «ارتقای تو به مقام بالانری در جهان، آرزوی خرسندکننده‌ای که روزی آوازه بزرگ و رفاه مادی تو را ببینیم، تمنای قلبی من و آرزوی دیرپایی است که ریشه در ژرفای وجودم دارد.» وی در این نامه که خطاب به کارل نوشته شده که در آن زمان دانشجوی دانشگاه برلین است و هنوز نوزده سال تمام ندارد، نوشته است که «قلب تو آشکارا از نبوغی غول‌آسا الهام می‌گیرد که همه کس برخوردار از آن فیض نیست، اما نمی‌دانم سرشت این نبوغ الوهی است یا فاستی.» وی سپس درباره این «نبوغ غول‌آسای» کارل سخن می‌گوید.^۳

پسرش در همان سال به مناسبت سالروز تولدش دفترچه شعری به او تقدیم کرد که تردیدی در این مورد باقی نگذاشت: نبوغ از نوع فاستی آنست. در بخشی با عنوان «قطعات هجایی»، نه تنها از گونه به‌طور کلی بلکه از چهره فاست به‌طور خاص، مکرراً تجلیل شده است.^۴ سال پیش از آن در مجموعه اشعاری که به نامزدش ینی فن وستفالن تقدیم شده بود، توجه به فاست با اعتقادی صریح‌تر نموده شده بود. بخشی از آن بدین منوال است:

همه چیز را درمی‌یافتم، کسب می‌کردم
 هر احسانی را که خدایان اعطا کنند:
 جرأت داشته باش همه‌ی دانش را مشتاق باشی، بکوش
 از هر آواز و هنری برخوردار باشی.

بگذار همه چیز را جستجو کنیم،
 هرگز از پا نشینیم، هرگز تمام نشود،
 نه هرگز آن قدر مرده که حرف نزنیم،
 نخواهیم، و عمل نکنیم.^۵

خصوصیت اصلی اشعار دوره جوانی، از یک سو قدرت پرشر و شور روحی و از سوی دیگر «اعتراض علیه سلطه فکری عوامانه» است که از نظر د. ریزانف «چیزی جز صورت جرثومه‌ای شورش علیه وضع مسلط بر جامعه» نیست.*

شور و خرد هرگز از نظر مارکس مانعة‌الجمع نبود. شور اندیشه و اندیشه شورمند در هیچ‌جا درخشان‌تر از نامه ۱۰ نوامبر ۱۸۳۷ وی به پدرش، به‌نمایش درنیامده است. وی در این نامه تلاش‌های خود را برای یافتن سمتی مشخص در بزنگاه جریانات اندیشه، هنر و فلسفه معاصر وصف می‌کند.**

مارکس پیش از نگارش این نامه به «باشگاه دکترها» در دانشگاه پیوسته بود، یعنی گروهی از هگلی‌های جوان رادیکال که نخستین اندیشه‌های سیاسی‌اش آن‌جا رشد کرد. آن‌جا نیز هم به‌دلیل درخشش فکری و هم شدت شور خود، آوازه‌ای به‌هم زد. در مورد نخست، نامه مشهوری در دست است که در آن، موزس هس درباره مارکس می‌نویسد: «او ژرف‌ترین جدیت فلسفی را با گزنده‌ترین بذله‌گویی می‌آمیزد؛ به روسو، ولتر، هولباخ، لسینگ، هاینه و هگل بیندیشید که در وجود یک نفر متحد شده است - می‌گویم متحد شده است نه اینکه روی هم ریخته شده باشد - و آن‌جاست که شما دکتر مارکس را دارید.»^۸ در مورد دوم، سند سرگرم‌کننده تأثیر شخصیت مارکس بر همکاران جوانش به صورت شعر حماسی طنزآمیز و طولانی انگلس را در دست داریم که به‌خاطر اعتراض علیه اخراج برنو بوئر از کرسی دانشگاه به‌سال ۱۸۴۲ نوشته شده است. چهره‌های اصلی هگلی‌های جوان به‌عنوان ارتش بوئر معرفی شده‌اند که با توصیفاتی همراه است که کاریکاتورهای صمیمانه‌ای است. فقره‌ای که به مارکس اختصاص دارد و انگلس او را هنوز شخصاً نمی‌شناسد، به‌صورت شعر شش وزنی سخته‌دار، تقریباً بدین قرار است:

* برای بحث بیشتر درباره اشعار دوره جوانی مارکس، به یادداشت ویژه (دو) مراجعه کنید.

** برای درک این نکته باید همه نامه را بخوانیم. ترجمه‌های انگلیسی متعددی در دست است.^۶ بی‌تردید مارکس با خطاییه انجمن بین‌المللی (با بین‌الملل اول اشتباه نشود) در ۱۸۵۹ موافق بود که کمیته مرکزی انجمن اعلام می‌داشت: «ما خطاب به خرد دموکرات‌ها سخن می‌گوئیم. زمانی که باید کارهای بزرگی صورت گیرد، شور سر جای خود قرار دارد؛ زمانی که در برابر چشمان ما جامعه‌ای می‌میرد و دروغی پیروز می‌شود، قضاوت آرام باید وظیفه خود را انجام دهد.»^۷

پس چه کسی، با غضبی بی‌امان، از این پس هجوم می‌آورد؟
 آدم سیه چرده‌ای از تریر، به‌راستی یک پدیده.
 نه راه می‌رود نه جست می‌زند، بلکه به هوا می‌جهد،
 و با خشمی چون آتش سرخ به هر سو یورش می‌برد انگار-
 می‌خواهد خیمه از دور آویخته آسمان پهن را بدرد و به زمین افکند.
 بازو می‌گشاید تا بادهای بلند را بگیرد.
 با مشت‌های گره کرده افراشته، بی‌وقفه می‌خروشد
 گویی ده هزار نابغه افروخته او را تسخیر کرده‌اند.^۹

مارکس در هیچ‌سالی به اندازه سال ۱۸۴۴ به این شدت غرق در تفکراتش نبود؛ اما در همان سال بود که دو بار آگاهانه با پیوستگی عقل و شور مواجه شد. در دست‌نوشته‌های اقتصادی و فلسفی چون کلمات قصار نوشت: «انسان موجودی عینی و حساس است و بنابراین موجودی رنج‌کش است، و از آن‌جا که موجودی است که رنج خود را احساس می‌کند، موجودی شورمند است. شور قدرت ذاتی انسان است که با همه قدرت‌ش، عین (اثره) خود را می‌جوید.»^{۱۰} (این‌جا با کلمات بازی شده است: واژه‌های Leiden به معنی «رنج کشیدن» و Leidenschaft به معنی «شور»، از ریشه واحدی هستند.) سپس در پائیز طی نامه‌ای به فویرباخ این اصل کلی فوری‌ای را به نقد می‌کشد که انسان‌ها را صرفاً بر اساس شور آنان ارزیابی می‌کند: «آیا همه این احکام چنین به نظر نمی‌رسند که گویی فرانسوی، «شور» خود را عامدانه در مقابل حرکت ناب (actus purus) اندیشه آلمانی قرار داده است؟» در مقابل هم قرار دادن آنها خطاست. وی در ادامه به نقد این دیدگاه بوئر سکه بعداً نیز در خانواده مقدس به اختصار بدان حمله می‌کند - می‌پردازد که همه بشریت در مقابل روح چیزی جز «توده بی‌جان» نیست. «بنابراین چنانچه منتقد دارای قلب یا شور باشد، مرتکب بدترین جنایت شده است؛ او باید حکیمی خون‌سرد و طنزپرداز باشد.» او به نقل از بوئر نشان می‌دهد که نتیجه آن، «لحن تحقیرآمیز فاقد شور» بوئر است، تحقیری که متوجه «بشریت در حال زوال» است.^{۱۱}

می‌توان افزود که در پس این نوع «لحن تحقیرآمیز فاقد شور» آشکار، عداوت پُر شوری علیه توده‌ها وجود دارد و چنان بی‌جان است که برتری فاقد شور اندیشمند را

به هیچ می‌گیرد. برعکس، از نظر مارکس شور، طغیان بی‌روح عواطف نیست بلکه نیروی محرکه روح است. به‌دیده هگل نیز موضوع به همین منوال بود: «بدون شور هیچ کار عظیمی در جهان هرگز صورت نگرفته است.»^{۱۲}

۲- درباره زیگفرید و قهرمانان دیگر

خود انگلس نیز می‌بایست به‌همان موانع سه‌گانه فایق آید. در وهله نخست، برای دور شدن از زهد اقتدارطلبانه خانواده و دوستانش راهی طولانی در پیش داشت. پدرش که به هشدارهای متداول درباره گرایش‌های نبوغ‌آمیز قانع نبود، درباره فرزندشان پیش از رسیدن به چهارده سالگی خطاب به همسرش نوشت:

میدانی که در ظاهر رفتاری مناسب دارد اما به‌نظر می‌رسد علی‌رغم تمشیت دقیق قبلی هنوز معنای تبعیت نامشروط را، هرچند به‌دلیل ترس از مجازات، فرا نگرفته است. بدینسان امروز بار دیگر به‌خاطر یافتن کتابی زنده از کشوی او که از کتابخانه‌ای به‌عاریت گرفته بود، سخت متألم شدم. کتاب، داستان شوالیه‌ای از قرن سیزدهم است. مهم‌تر از آن، بی‌احتیاطی او در نگهداری چنین کتابی در کشوی میز است. خداوند سرشت او را اصلاح کند - درباره سرنوشت این جوان که می‌توانست درخشان باشد، غالباً نگرانم.^{۱۳}

این‌جا در واقع وضعیتی حاکم بود که وی را به شورش علیه والدین سوق می‌داد! «داستان شوالیه‌ای از قرن سیزدهم» بسیار گویاست؛ انگلس جوان رؤیای پا گذاشتن به دنیای خارج و انجام کارهای بزرگ را در سر می‌پروراند. یک سال پس از آن کشف ذوق تباه در ادبیات، در یکی از اشعار اولیه‌اش منظر قهرمانان ایدئالیستی ادبیات شوالیه‌ای را تجلیل می‌کند.*

* این شعر بی‌عنوان به‌شیوه دست‌نوشته‌های تذهیب‌شده با نقاشی‌های خودش آذین یافته است.^{۱۴} شعر چنین است:

نور دوردست‌ها بر چشمانم طلوع می‌کند
نور دیداری دوست‌داشتنی که تابان است
هم‌چون نور ستاره از میان ابرها

در اندیشه انگلس جوان، تصویر زیگفرید در میان رژه قهرمانان به کرات ظاهر می‌شود. در ۱۸۳۹ او «بخشی از یک تراژی کمدی» با عنوان *Der gehörnte Siegfried* تألیف کرد.^{۱۵} طبعاً آغازش مقارن با ترک خانه توسط زیگفرید برای یافتن راهی به سوی جهان است. («چرا باید طولانی‌تر کنیم اقامت را / این‌جا در این قصر پر جلال؟ / اسبم بیرون سر داده شیبه را / شمشیرم آویخته بر دیوار.») این‌جا شاهد کلیشه‌های رماتیکی هستیم، اما در حالی که این شعر در همان سال نوشته شده که دفترچه اشعار مارکس برای بنی نوشته شد، انتخاب کلیشه‌ها متفاوت است. چون، انگلس دو سال جوان‌تر از مارکس بود و عاشق نیز نبود. چهار سال بعد، در نگرشی بالغ‌تر به گذشته، این الگو را پدیده‌ای اجتماعی می‌بیند:

چه چیزی در «اسطوره زیگفرید هست که ما را با قدرت تکان می‌دهد؟...
زیگفرید نماینده جوانان آلمانی است. همه ما که قلبی در سینه داریم که هنوز در

→ پرتوهای ملایم خود را به پایین می‌تاباند
می‌آیند، و اکنون چهره‌هاشان را
تشخیص می‌دهم، و آسمان گل انداخته:
ویلیام تل را می‌بینم، تیرانداز —
زیگفرید، دشمن ازدهاوش او
فاوست گستاخ می‌آید،
آشیل نزدیک است،
قهرمان شریف، بویون
و همه دارودسته شوالیه‌های او
و نیز — نخندید برادران —
دن کیشوت با کارهای شوالیه‌ای خود
که بر سر دنیای بزرگ می‌غرد
روی توسن نجیب خویش،
بدین‌گونه می‌آیند، و هرگز
توقف نمی‌کنند و نمی‌مانند؛
آه، آیا می‌توانی آنها را برای همیشه بند کنی؟
شاید این دیدار را تکراری بدانی
شعر شیرین به تو نشان می‌دهد
نگرانی‌ها و غم‌ها از میان می‌روند
هنگامی که آنان در چشم رس بتابند!

برابر تنگ‌نظری‌های محدودکنندهٔ حیات تسلیم نشده است. می‌دانیم که می‌خواهد چه بگوید. در خود همان امید را برای کارهای بزرگ، همان مبارزه‌جویی را علیه سنت می‌پروریم که زیگفرید را به خارج از قصر پدرش راند؛ سنجش ابدی له و علیه، ترس عامیانه از اعمال دلیرانه با روح ما ناسازگار است؛ می‌خواهیم به‌سوی جهان آزاد به‌شتابیم؛ می‌خواهیم به‌فراسوی مآل‌اندیشی‌ها خیز برداریم و به‌خاطر دستیابی به شاه‌بیت زندگی، یعنی عمل، مبارزه کنیم. نااهلان، به ویژه در قلمرو کلیسا و دولت همیشه مواظب نسل غول‌ها و اژدهاها بوده‌اند. اما آن روزها به‌سر رسیده است؛ آنان می‌خواهند در زندان‌هایی به‌نام مدارس ما را محبوس کنند... و زمانی که از قید این نظم‌رهایی می‌یابیم، گرفتار دست خدایان عصر، یعنی پلیس، می‌شویم. پلیس برای اندیشیدن، پلیس برای سخن گفتن، پلیس برای حرکت کردن، راندن و مسافرت کردن - اوراق هویت، مجوزهای اقامت و برگه‌های گمرک - اهریمن، غول‌ها و اژدها را می‌گیرد. آنان صرفاً شبیحی از عمل را برای ما وا گذاشته‌اند - قمه به جای شمشیر؛ و زمانی که اجازه نداریم مهارت‌مان را در شمشیر بیازمائیم، پس فایدهٔ قمه چیست؟^{۱۶۴}

در این مرحله، انگلس از پیروان لیبرال در گرایش آلمان جوان بود. دوران الگوی نگرش به قهرمانان گذشته به سررسیده بود. اندیشهٔ کلیدی 'آلمان جوان' تجدّد (مدرنیزاسیون) بر مبنای معتدل لیبرالی بود. البته تجلیل از عمل از اشعار گوته برمی‌خاست. در اصطلاح مدرن روزگار، انگلس جوان در آرزوی اقدام فعال (کوشندگی - activism) بود.

این جوان نوزده ساله در نامه‌ای به یک دوست در ۱۸۳۹، علت بروز قیام‌ها و جنبش‌های اخیر مردمی را بررسی می‌کند - پیش از همه، انقلاب ژوئیه ۱۸۳۰ فرانسه: «پیش از ۱۸۳۰ چه داشتیم؟... سپس انقلاب ژوئیه چون آذرخشی فرارسید - بهترین بیان ارادهٔ خلق از زمان جنگ‌های رهایی‌بخش [آلمان علیه ناپلئون] تاکنون». به دوست خود می‌گوید آلمان جوان بیان‌گر «اندیشه‌های قرن» دربارهٔ «حقوق طبیعی هر یک از انسان‌ها» است.

این آرا شامل موارد زیر است: پیش از همه مشارکت مردم در اداره دولت، پس از آن مجلس قانون اساسی، علاوه بر آن رهایی یهودیان، الغای همه نوع اجبار دینی، همه نوع اشرافیت موروثی، غیره. چه حرفی می توان علیه این ها زد؟

وی این نامه را از برمن می نویسد، همان جا که خانواده اش او را به عنوان نوآموز امور بازرگانی گماردند و نشان های رسمی متفور پروس در اطاق کارش آویزان است.

شب ها به خاطر اندیشیدن به ایده های قرن نمی توانم بخوابم؛ وقتی سرکار هستم و به نشان های رسمی پروس می نگرم، روح آزادی سراسر وجودم را فرامی گیرد؛ هر زمان که به مجله ای می نگرم، دنبال پیشرفت آزادی می گردم...^{۱۷}

پیروان آلمان جوان «می خواهند و می کوشند تا پوست و گوشت خلق آلمان با اندیشه های قرن ما اشباع شود، یعنی رهایی یهودیان و سرفها، قانون اساسی به طور کلی و سایر اندیشه های نیک».^{۱۸} جوانان لیبرال از همین ها دفاع می کردند: همه اندیشه های نیکی که با حاکمیت انسان های نیک بتواند جامعه عقب مانده آلمان را روزآمد کند.

سال ۱۸۴۰ نقطه عطفی برای این امیدهای کنگ و مبهم بود.

۳- درباره پیشوایان نجات بخش

از خصوصیات نرم خویان است که خود را به قدرت به چسبانند و برای رهایی به بالا بنگرند. این طبعاً الگوی مشترک لیبرالیسم است و در شرایط استبدادی ناگزیر به سوی توهم پیشوای نجات بخش کشیده می شود. یکی از شکل های عمومی این توهم، همیشه آرزوی رستگاری از طریق به قدرت رسیدن پادشاهی جدید و لیبرال است. مارکس همراه با لیبرالیسم راین و محفل هگلی های چپ در اوآن جوانی از این مرحله عبور کرد. در اواسط ۱۸۴۰ فرزند پادشاه پیر پروس، به نام فردریک ویلهلم چهارم به جای پدر نشست. او در مقام ولیعهد امیدهای بزرگی در محافل لیبرال برانگیخته بود که اصلاحات قانونی انجام خواهد داد، چون سروصداهایی درباره آزادی و وحدت ملی به پا کرده بود. این از عادات نامعمول جانشینان شاهان نبود: مرینگ در افسانه لسینگ می گوید زمانی که

فردریک کبیر یک صد سال پیش «اندکی پس از آنکه بر تخت سلطنت نشست... عبارات زیبایی» بیان کرد، همان الگو حاکم بود. او می‌افزاید که این عمل، «لیبرالیسم شناخته شده ولیعهدهاست.» برنو بوئر، چهره اصلی هگلی‌های جوان با استفاده از این فرصت، تجلیل اغراق‌آمیزی از «اندیشه متعال حیات دولتی ما»، یعنی روحیه هوهنزولرن‌ها به عمل آورد.^{۱۹}

امیدهای دموکراتیزاسیون از بالا به سرعت از هم پاشید. به خاک افتادن بوئر در برابر شاه، توسری سختی به همراه داشت. شاه جدید به جای بوئر، مرتجعی ارتودوکس به جای کرسی وی در دانشگاه گماشت. بعداً، بوئر حتی از مقام دانشگاهی خود در بن اخراج شد.^{۲۰} این رویدادها برای مارکس آشکار کرد که مسیر شغلی آکادمیک به روی او مسدود است، مگر آن‌که همانند هیأت آکادمیک به طور کلی آماده تملق‌گویی باشد.

شواهدی غیرمستقیم در دست است حاکی از آن که مارکس نیز همراه بقیه در توهم لیبرالی درباره شاه جدید سهیم بوده است. در آوریل ۱۸۴۰، دوست نزدیک مارکس به نام کا.اف. کوپن - از هگلی‌های چاپ برجسته که ده سال از مارکس بزرگ‌تر بود - کتابی درباره فردریک کبیر منتشر کرده بود.^{۲۱} یکی از زندگی‌نامه‌نویسان مارکس این اثر را چنین وصف می‌کند:

کوپن از فردریک کبیر به عنوان دشمن ارتجاع مسیحی-آلمانی تجلیل می‌کند، «قسم یاد می‌کنیم سازگار با روح او زندگی کنیم و بمیریم.» اندیشه اساسی اش این بود که دولت در ناب‌ترین شکل آن در سلطنتی متجلی می‌گردد که شاهی چون فردریک، فیلسوف و خادم آزاد روح جهان بر آن حکومت کند. نوسازی صرفاً از بالا فرا می‌رسد...^{۲۲}

کتاب کوپن صرفاً تمرینی در تاریخ‌نویسی نبود بلکه رساله‌ای برای اعضاء بود. وی می‌خواست بگوید شاه جدید باید مثل خلف کبیرش مشعل فروزان پیشوای نجات‌بخش را به دست گیرد. مرینگ چنین تفسیر می‌کند:

این واقعیت که کسی چون کوپن در آرزوی «احیای معنوی» بدترین مستبد تاریخ پروس است تا «با آتش و شمشیر همه کسانی را که مانع ورود ما به سرزمین

موعود می‌شوند قلع و قمع کند» کافی است تا ایده‌ای از آن فضای خاص به ما بدهد که این هگلی‌های جوان برلین در آن می‌زیستند.^{۲۳}

این تفسیر، غیرمنصفانه، و بدتر از آن، غیرتاریخی است: در نگرش کوپن هیچ چیز «خاص» دیده نمی‌شود. این نگرش از زمان‌های قدیم در میان روشنفکران و نیز سایر مردمان، حاکم بود و اساساً هنوز هم حاکم است. فردریک شاید از بدترین مستبدان بود اما مستبندی متجدد بود، و چنین مستبندی هنوز هم وفاداری مردمان خوش‌نیت را جلب می‌کند، به ویژه کسانی که می‌خواهند بوروکرات‌های متجدد یا سخنگوی مستبدان متجدد باشند. محافل لیبرال به همان توهم قدیمی چسبیده بودند که اگر قدرت به دست آدم خوبی بیفتد، از تخت حکومت خود رستگاری را به ارمغان خواهد آورد. و بدین ترتیب تصادفاً، زحمت همه را در تحصیل رستگاری برای خود از طریق مبارزه علیه قدرت حاکم خواهد کاست.

کتاب کوپن با افتخار تمام به «دوست من کارل هاینریش مارکس از تریو» تقدیم شده بود. شکی نبود که مارکس در این مرحله همراه با بقیه این محفل در نگرش‌های کتابی که به وی تقدیم شده بود، سهیم بود.^{۲۴}

۴- درباره پرومته و شهریاران

مارکس، سال بعد با یادآوری تحسین آمیز کتاب کوپن پاسخ محبت او را داد. اما این یادآوری مصرانه در پیشگفتاری جا گرفت که مارکس در مارس ۱۸۴۱ به رساله دکتری خود درباره فلسفه یونان نوشت و قصد انتشار آن را داشت.^{۲۵} اما مساله صرفاً از این قرار بود که مارکس آشکارا عزم کرده بود از این فرصت برای اعلام مواضع در برابر وضع سیاسی موجود بهره‌برداری کند. تکریم اثر کوپن درباره فردریک راهی برای موضع‌گیری در صف‌بندی سیاسی جاری بود.

باقی این پیشگفتار مشاجره‌عامدانه‌ای است. و سپس با دفاع از «اقتدار حاکم» فلسفه در مقابل دین، علیه دین موضع‌گیری می‌کند. این موضع در وهله نخست بر نقل قولی از هیوم مبتنی است که اعتقاد داشت اگر هژمونی فلسفه از حوزه‌ای مادون مورد پرسش قرار گیرد، در آن صورت «شاهی را به خاطر خواهد آورد که به اتهام خیانت بزرگ به تبعه

کشورش محاکمه شد.» مارکس زیر این جمله خط کشید تا از دیده نهان نماند.^{۲۶} اپیکور شاهد بعدی است. و سرانجام با استفاده از چهره پرومته، تحریک‌آمیزترین حکم ضد دینی طرح می‌شود:

فلسفه در آن باره رازپردازی نمی‌کند. این اعتراف علنی پرومته، «در یک کلام از همه خدایان بیزارم»، اعتراف علنی فلسفه و حکم غایی آن علیه همه خدایان آسمان و زمین است که آگاهی انسان را الوهیتی متعال باز نمی‌شناسد. در کنارش نباید هیچ چیزی دیگری باشد.

اما، به وراجان بی‌مقدار و حقیری که به خاطر وخامت ظاهری مقام اجتماعی فلسفه شادمانی و پایکوبی می‌کنند، بار دیگر در کلام پرومته خطاب به پادوی خدایان، هرمس، پاسخ می‌دهد:

تردید مکن که من هرگز سرنوشت حزن‌انگیزم را
با بندگی تو عوض نخواهم کرد.
بسته به این صخره‌ها مانم به که
چونان پیام‌رسانی مؤمن خادم پدر ژئوس بمانم.
پرومته در تقویم فلسفه، شریف‌ترین قدیس و شهید است.^{۲۷}

بدینسان، هرچند موضوع رساله مارکس دموکریت و اپیکور بود، در نگارش پیشگفتار، پرومته را در مرکز صحنه قرار می‌دهد تا چون وسیله‌ای (و بی‌تردید وسیله‌ای کاملاً آکادمیک) بیرق مبارزه‌ای شورش‌گرانه علیه قدرت حاکم را برافرازد. خود این رساله یادی از پرومته نمی‌کند، هرچند مارکس در یادداشت‌های اولیه چنین نوشته است:

... همان‌طور که پرومته پس از دزدیدن آتش از آسمان آغاز به ساختن خانه و مسکن‌گزیدن روی زمین می‌کند، فلسفه نیز به محض رسیدن به جهان، در برابر همان جهانی که موجب ظهورش بود، موضع می‌گیرد.^{۲۸}

پرومته هرگز در هیچ‌یک از آثار مارکس به منزله نماد شورش دوباره ظاهر نمی‌شود^{۲۹}، اما

روح شتابزده نارضایی در یادداشت‌های این رساله نفوذ می‌کند. و شاهد این نکته اشارت‌گیریم که:

این قانونی روانشناختی است که ذهنی نظری که فی‌نفسه آزاد شده، به انرژی عملی تبدیل می‌شود؛ اراده با ظهورش از درون قلمرو تاریک آمیتس (هادس - خدای اموات - Amenthes)، علیه جهان فعلیت که وجودی منفک از آن دارد، موضع می‌گیرد.^{۳۰}

در ادامه می‌نویسد که وقتی «فلسفه نیز» در صدد تحقق بخشیدن به خود است، وارد تنش با واقعیت موجود می‌شود. «خودکفایی درونی و تمامیت محصور درهم می‌شکند. آنچه پرتوی درونی بود به شعله ویران‌گری بدل می‌شود که به سوی خارج بازمی‌گردد.»^{۳۱} به شلینگ، که از سوی رژیم پروس به عنوان فیلسوف رسمی دولت منصوب شده است، پیشنهاد می‌کند تا به آنچه که زمانی نوشته بود بیندیشد: «زمان آن فرارسیده تا آزادی روح به بشریت نیکوتر اعلام گردد و دیگر هرگز به خاطر از دست دادن زنجیرهایش سوگواری سر ندهد.»^{۳۲}

حتی تقدیم‌نامه‌اش (به پدرزن آینده خود بارون فن وستفالین) چون حمله‌ای علیه ارتجاعیون به‌رشته‌ی تحریر درآمده است: او این اقبال را دارد که

نیروی جوانی پیرمردی را بستاید، که با شور و اندیشمندی ناشی از حقیقت و با آن ایدآلیسم درخشان اعتقاد ژرف که به تنهایی آگاه به آن کلام راستین است تا همه ارواح جهان را احضار کند، بر تک‌تک گام‌های پیشرفت زمان خوش آمد می‌گوید، و هرگز در برابر سایه‌های اشباح واپس‌گرا یا توده ابرهای غالباً تیره‌گون زمان عقب نمی‌نشیند، بلکه با قدرتی الوهی و نگاه خیره‌مداوم یک انسان، همه فریب‌ها را درست تا عرش اعلا که در قلب جهان شعله‌ور است، همیشه می‌بیند.^{۳۳}

دوستش برنو بوئر در مورد استفاده از نقل قول‌هایی از آخیلوس و اشاره به پرومته در بخش پایانی پیشگفتار رساله، هشدار می‌دهد: این کار، «تمرّدی» است که او را از هر نوع شغل آکادمیک محروم خواهد کرد. بوئر اندرز می‌دهد که «فقط اکنون چنین نکن!» و اضافه می‌کند «بعداً، زمانی که شغلی دانشگاهی داری... می‌توانی هر چه می‌خواهی و

به هر صورتی که می‌خواهی بیان کنی.»^{۳۴} هشدار بوئر بازتاب اندرزه‌های جبونانه‌ای بود که رهبر گروه همسرایان در نمایشنامه آخیلوس به پرومته می‌داد. این رساله اصلاً جایی منتشر نشد. اما این‌جا ما در مسیرهای متقاطع‌ی قرار داریم: همان مرحله‌ای است که مارکس می‌بایست تعهد فکریش را به جبهه مخالف نشان دهد. بی‌تردید، وی تنها نبود. شکست شاه جدید در سازگاری با توهامات دیگران، حس بی‌زاری در محافل لیبرال برانگیخت. نتیجه کار را بعداً انگلس بدین شرح وصف کرد:

° در واقع، طبقات متوسط، که انتظار داشتند شاه جدید یک باره قانون اساسی اعطا کند و آزادی مطبوعات و محاکمه با حضور هیأت منصفه و غیره و غیره را اعلام کند - خلاصه خودش رهبری انقلاب صلح‌آمیزی را بر عهده گیرد که آن‌ها برای کسب تفوق سیاسی خواستارش بودند - باری همین طبقات متوسط به خطای خودشان پی بردند و خشمگینانه در برابر شاه صف‌آرایی کردند.^{۳۵}

انگلس جوان نیز، پیش و پس از به قدرت رسیدن فردریک ویلهلم چهارم، فرایند دلسردی از حاکمان خیرخواه را از سر گذرانده بود. در ۱۸۳۹ انگلس نوزده ساله به‌خاطر شکست شاه پیر (فردریک ویلهلم سوم) در انجام وعده تفویض قانون اساسی با انزجار تمام به‌خشم آمده بود. در شعر فصل ۷،^{۳۶} شاهد احساسات وی بودیم؛ چند ماه بعد، با نثری پخته در نامه‌ای خطاب به یکی از دوستان دوران جوانی اش نوشت:

همان شاهی که در ۱۸۱۵ غرق در خوف، به تبعه کشورش در کابینه نظم وعده داد که چنانچه آنان او را از آن مخمصه نجات دهند، قانون اساسی را به‌دست خواهند آورد - همین شاه پست، نکبت‌زده و نفرین شده اکنون آشکار می‌کند... که قانون اساسی از جانب وی نصیب کسی نخواهد شد... از نظر جنایات سلطنتی هیچ دوره‌ای غنی‌تر از ۱۸۳۰-۱۸۱۶ نیست؛ تقریباً همه شهروانی که آن زمان حکومت می‌کردند شایسته کیفر مرگ‌اند... او، من نمی‌توانم حکایت‌های شادی‌بخش درباره عشق شهروان به تبعه کشورشان تعریف کنم - و تنها از شهرواری انتظار نیکی دارم که سرش زیر ضربات مشت مردمش قرار دارد و پنجره‌های قصرش با سنگ‌باران انقلاب درهم شکسته است.^{۳۷}

پس از به قدرت رسیدن شاه جدید در ۱۸۴۰، انگلس با انتشار مقاله‌ای به دیدگاه‌های سیاسی و اجتماعی او حمله کرد و هشدار داد که مطبوعات آزاد و مجلس واقعی را شاه اعطا نخواهد کرد بلکه خود مردم باید آن را به دست آورند. در پایان مقاله اشاره شده که پروس به سال ۱۷۸۹ خود نزدیک می‌شود.^{۳۸}

تقریباً همان زمان در ۱۸۴۰ یا ۱۸۴۱، انگلس بیست و یک‌ساله ابرای منظوم (ناتمام)ی درباره شخصیت کولادی رینزی نوشت که در این ارتباط بسیار درخور توجه است. رینزی رهبر مردمی روم در قرن چهاردهم بود که زندگیش غالباً به عنوان منادی ناسیونالیسم نوین و رهایی ملی، آرمانی شده است. چند سال پیش از آن، رمانی بسیار مردم‌پسند درباره او به قلم بولور- لایتون هم‌زمان در آلمان و انگلستان منتشر شده بود؛ ابرای واگنر نیز حدود یک‌سال پس از انتشار ابرای انگلس نوشته شد.

رینزی طوری طراحی شده بود تا مثل زیگفرید ستایش شود. اما در این زمان در آثار ادبی انگلس، نقش زیگفرید را نه یک قهرمان مشخص بلکه مردم ایفا می‌کنند. این نکته قبلاً در یکی از اشعارش در ستایش سرخ‌پوستان آمریکا به منزله جنگ‌جویان راه آزادی که در مقابل تجاوز سفیدها به سرزمین‌شان مقاومت می‌کنند، آشکار شده بود.^{۳۹} در ابرای رینزی، مردم (که به دو گروه از همسرایان تقسیم شده‌اند) به عنوان شخصیت اصلی نمایش به صحنه می‌آیند. رینزی، سخنگوی خلق، در مبارزه علیه اشرافیت قدیم نشان داده می‌شود - و هر دو طرف به عنوان افراد شرور نمایشنامه تصویر شده‌اند. در وهله نخست مردم تقسیم شده‌اند؛ گروهی از همسرایان به رینزی رهایی بخش مردم شادباش می‌گویند و گروهی دیگر فریاد می‌زنند «مرگ بر رینزی!» سخنگوی شورشیان شخصیتی است به نام بائیستا؛ او می‌گوید سخنگوی خلق واقعاً به اندازه حاکمان قدیم بد است - مستبد جدیدی به جای مستبدان پیشین نشسته است.

او همان اندازه که بد است، خوب است

چون همین‌ها، اربابان خون باستانی ما.

سخنان خوش‌آیندی دارد که بشنوی،

اما مردم دیگر گوشی برای شنیدن ندارند.

جباران خارج و مستبدان داخل می‌شوند

سرانجام اوضاع همانست که بود مثل همیشه.

باتیستا در برخورد دیگری که از سوی بخش شورشی مردم سخن می‌گوید، به رینزی به‌عنوان رئیس دستهٔ مزدوران خارجی که ادای رهایی بخش را در می‌آورد اما در واقع از مردم می‌هراسد، می‌تازد. او پیش‌بینی می‌کند که مردم به‌زودی این را از روی تجارب غم‌انگیزشان درخواهند یافت.

متکبر و گستاخ، او را بین که آن‌جاست
و ما را به سوی کمند و دام رهبرست
تکبرش پایان خواهد یافت،
چنان‌چه مردم دیدگاهشان را تغییر دهند!

از سوی دیگر رینزی چنان تصویر شده است که گویی از جاه‌طلبی‌اش در فتح جهان و حتی از این‌که دوباره به‌عنوان رهایی بخش شادباشش گویند، به‌وجد آمده است. زمانی که او باتیستا را می‌کشد، دو بخش مردم بر علیه او متحد می‌شوند. در بخش پایانی این قطعه، آنان در صدد ورود به کاپیتول هستند*؛ و همسرایان که اکنون متحد شده‌اند چنین می‌خوانند:

همه سخنرانی‌های چاپلوسانهٔ تو
جز فریب و شکست ما نبود
اکنون تنها ما بر آیم
تا انتقام آزادی از دست رفته را بگیریم!^{۴۱}

«رینزی» انگلس به‌معنی طرد آشکار الگوی قهرمان‌رهایی بخش یا نجات بخش مسیحاست.

* نکته جالب که در این‌جا می‌توانیم اشاره‌ای بدان بکنیم این است که در صحنهٔ آخر، مردم انقلابی را زنی به نام کامیلا، دختر شورشی رهبر اشرافیت، رهبری می‌کند. اما پیش از آن‌که نقش وی گسترش پیدا کند، قطعه پایان می‌یابد. معضل درماناتیک تداوم آن می‌توانست یکپارچه شدن انگیزه‌های شخصی آن زن با مضامین مسلط اجتماعی-سیاسی باشد. انگلس جوان پیش از این اثر، آگاهی خود را از «مسئلهٔ نوین... رهایی زنان»^{۴۱} در ادبیات نشان داده بود.

۵- درباره دولت نوکرمنش

چشم‌داشت‌های شکست‌خورده از شاه جدید در ۱۸۴۰ صرفاً به لیبرال‌ها آموخت که از این پادشاه بخصوص انتظار زیادی نداشته باشند؛ لیبرالیسم بنابه طبیعت خود، دنبال گوشی است که به‌دستان صاحبان اهرم‌های قدرت مربوط است و مشخصاً بدان طریق جویای اصلاحات است. اما در نظر مارکس، درسی عمیق‌تر در آن نهفته بود؛ این آخرین توهم او در خصوص پیشوای نجات‌بخش به‌شمار می‌رفت.

این نیز بلافاصله به او کمک کرد تا خود را از این دیدگاه مسلط در میان لیبرال‌ها رها کند که هدف سیاسی که بتوان واقع‌بینانه به‌دست آورد، سلطنت مشروطه به‌عنوان سلف سلطنت استبدادی است. استدلال مارکس در رد هر نوع سلطنت، در یادداشت‌های وی به نام نقد فلسفه حق هگل در ۱۸۴۳، مطرح شده بود و ما در فصل سوم بدان اشاره کردیم.^{۴۲}

مارکس بعداً به کل این ماجرا در مه ۱۸۴۳ در جریان گذار از دموکراسی رادیکال به کمونیسم اشارتی کرد. در یکی از نامه‌های سردیبری سالنامه آلمانی-فرانسوی چنین نوشت که «سخنرانی‌های لیبرالی» شاه آرزوی وی را به «دمیدن حیات به دولت» آشکار ساخت، هرچند که این حیات، از نوع ارتجاعی آن بود («رؤیاهای آلمان قدیم»)^{۴۳}؛ اما زمانی که حتی این نوع بخصوص تغییر در معرض خطر گشایش دروازه‌ها به روی سایر تحولات قرار گرفت، نظام بوروکراتیک-استبدادی قدیم «فوراً این فعالیت‌های غیرآلمانی را از بین برد.»^{۴۴} این اقدام «کوششی سوء برای فراگذشتن از وضع عوامانه بر شالوده قبلی بود.»^{۴۴}

* مارکس بعدها در ۱۸۵۹ در نگاهی به گذشته، ۱۸۴۰، ارزیابی مشابهی ارائه داد: «^{۴۵} زمانی که پادشاه با آن کله‌بی‌مخ‌اش بر اریکه سلطنت نشست، سرشار از نگرش‌های مکتب رومانتیک بود. می‌خواست پادشاهی برخوردار از حقوق الهی باشد. اما در عین حال پادشاهی مردمی باشد؛ در رأس مدیریت بوروکراتیک همه‌توانی باشد که گرداگردش را اشرافیت مستقلی پوشانده است؛ در رأس سربازخانه‌ها قهرمان صلح باشد؛ حقوق شهروندی مردم را در معنی قرون وسطایی آن اعتلا بخشد در حالی که با همه آرزوهای لیبرالیسم مدرن مخالفت می‌ورزد، احیاگر ایمان کلیسایی باشد در حالی که درباره برتری فکری اتباع کشورش گزافه‌گویی کند؛ در یک کلام، نقش پادشاه قرون وسطایی را بازی کند در حالی که عملاً به‌عنوان پادشاه پروس - آن مظهر شکست کامل قرن هیجدهم - عمل می‌کند.»^{۴۳}

فقط اندک زمانی این اشتباه را کردیم که تصور کنیم این که شاه درباره کدامیک از آرزوها و اندیشه‌هایش سخن خواهد گفت، اهمیت دارد. این امر نمی‌توانست چیزی را از بنیاد تغییر دهد؛ عوامانگی مایه تشکیل دهنده سلطنت است و پادشاه همیشه صرفاً شاه عوام است. نه خود را و نه مردمش را تا زمانی که هر دو طرف همان که هستند باقی بمانند نمی‌تواند به انسان‌های آزاد و واقعی تبدیل کند.^{۴۵}

از آن جا که برای این دولت ناممکن است «مبنای خود را ترک کند و به سوی جهان انسانی دموکراسی حرکت کند»، نتیجه ناگزیرش

بازگشت به دولت نوکرمنش [Dienerstaat] فسیل شده قدیمی بود که در آن، بردگان در سکوت خدمت می‌کنند و صاحب زمین و مردم صرفاً از طریق خدمت‌گزارانی تربیت شده و فرمان‌بردار در سکوتی مشابه حکومت می‌کند. نه اولی می‌تواند بگوید که آنان می‌خواهند انسان باشند و نه دومی می‌تواند بگوید که هیچ نیازی در روی زمین به انسان‌ها ندارد. بنابراین تنها پناه ممکن، پناهگاه سکوت است. Muta pecora, prona et ventri oboedientia [گله ساکت و مطیع است و از شکم خود فرمان می‌برد].^{۴۶}

بنابراین،

اتکای به نفس انسان‌ها - آزادی - نخست باید در دل این آدم‌ها بیدار شود. تنها این آگاهی که با یونانی‌ها از جهان رخت بریست و با مسیحیت وارد غبار آبی آسمان‌ها شد، دوباره می‌تواند، برای دستیابی به عالی‌ترین مقاصد، یعنی دولت دموکراتیک، جامعه [Gesellschaft] را به کمونیته [Gemeinschaft] ای از انسان‌ها تبدیل کند.^{۴۷}

از نظر مارکس، آزادی اتکای به نفس نه تنها به معنی ترک توهم پیشوای نجات‌بخش، بلکه عزم به ترک مسیر دانشوری در جهان دانشگاهی نیز بود. چون چنان مسیری صرفاً با پذیرش زندگی با اطاعت خاموش از دولت نوکرمنش و اجتناب از نبرد با قدرت مستقر امکان‌پذیر بود: سر در کار پرمشغله دانشورانه و در اندیشه‌های ژرف فروبردن و

به بی عدالتی و نانسانیت حاکم در خارج از شیشه پنجره‌های چرکین بی تفاوت ماندن. با دلسرد شدن بورژوازی لیبرال از فردریک ویلهلم چهارم،

°° چنان به خشم آمدند که در حالی که کسی را به عنوان نماینده خود در مطبوعات نداشتند، وارد ائتلاف با حزب افراطی فلسفی [هگلی‌های جوان] شدند... محصول این ائتلاف راینیشه‌گازت [راینیشه زایتونگ] بود.

ارزیابی بعدی انگلس نیز از همین قرار بود.^{۴۸} بدینسان همان ماجرابی که مارکس را به سوی جبهه مخالف راند، محمل لازم را نیز برای ورود او به حیات سیاسی فراهم آورد.

در فصل یک و دو دیدیم که جریان آموزش از واقعیت‌های سیاسی و اجتماعی روز که راینیشه زایتونگ فراهم کرد، با این اقرار حکومت خاتمه یافت که صرفاً با چرخش به سوی باشگاه پلیس می‌توانست خود را با معیارهای عقلانی سازگار کند. راینیشه زایتونگ اندک زمانی نقش پرتاب سنگ از فلاخن دیوید به گولیات پروس را ایفا کرد؛^{۴۹} زمانی که رژیم در روزنامه را بست، سردبیر روزنامه در نقش پرومته‌ای که به یک دستگاه چاپ بسته شده و عقاب سلطنتی پروس در حال جویدن جگر اوست، در یک کاریکاتور معاصر به تصویر کشیده شد.^{۴۹} در آخرین شماره روزنامه یک قطعه شعر بدودن امضا سرشار از اعتراض به مقامات حکومتی به چاپ رسیده است؛ این شعر اصلاً امضایی ندارد و آدم را به این فکر می‌اندازد که شاید وسوسه نگارش شعری شعله در جان مارکس افروخته است.*

• بنا به روایت انجیل، گولیات غول فلسطینی بود که با سنگ فلاخن دیوید کشته شد. م.
* دو بند آخر این شعر چنین است:

ستون ما فروریخت، اما ما نه‌راسیدیم،
خدایان خشمگین هرگز نتوانند ما را به اطاعت وادارند،
کلمب نیز نخست تحقیر و تمسخر شد
اما سرانجام ینگه دنیا را به چشم دید.
شما ای دوستان، که ما را تا برخاستن صدای الوارها مشوق بودید —
شما ای دشمنان که با ستیزه‌تان به ما افتخار دادید —
ما در دیگر میدان‌های نبرد باز ملاقات خواهیم کرد

۶- درباره اندیشمندی که خیال پردازی می‌کند

دست‌کم بخشی از شخصیت انقلابی مارکس و انگلس در ۱۸۴۳ شکل گرفت: روحیه انقلابی مخالفت‌جویی، مقاومت معترضانه در برابر اقتدار. چنان‌چه روی نمادها تاکید داشته باشیم، پرومته مظهر همین بخش بود. هسته پلادین این شخصیت را نمایشنامه‌نویس مورد علاقه مارکس (همراه با شکسپیر)، یعنی آخیلوس در پرومته در زنجیر تصویر کرده است. آخیلوس واقعاً توضیح نمی‌دهد چرا پرومته، که در خدمت به بشریتی اصرار می‌ورزد که خدایان جدید قصد ویران کردنش را دارند، علی‌رغم میل همه کسان دیگر و نیز همه اندرزگویان خیرخواه وی، گردن به اطاعت از زئوس، یعنی قدرت، نمی‌گذارد. چنین به نظر می‌رسد که این صرفاً تقدیری حاکم بر شخصیت اوست. تقدیر مارکس و انگلس نیز چنین رقم خورده بود.

چنین شخصیتی طبعاً واکنش‌های گوناگونی برخواهد انگيخت. آخیلوس امروز این زمینه را در برابرمان می‌گشاید. بسیاری در موقعیت هفایستوس قرار دارند، که بسیار لیبرال مآبانه اشک تمساح می‌ریزد، و در عمل قهرمان را به زنجیر می‌کشد و اعتراض می‌کند که این مغایر با اراده اوست. ناله کنان خطاب به قدرت می‌گوید «این کار کثیف باید انجام گیرد، اما چنین سخت مرا هل ندهید.» بسیاری دیگر در موقعیت اُسینوس هستند، که با اندرز حکیمانه خود را نجات می‌دهند: «تورا به حزم و پروا دعوت می‌کنم... بنگر که زبان زیاد گستاخ چه قیمت‌هایی دارد. تو نه افتادگی آموخته‌ای و نه تسلیم شدن به اهریمنان را...». او می‌کوشد با زئوس صلح کند، اما در عین حال: «آیا آرامش خود را حفظ خواهی کرد، و آیا از سخنان مهیب پرهیز خواهی داشت.» دیگران در موقعیت رهبر همسرایان‌اند، که درباره گناهان قهرمان تشخیص خاص خود را دارند: «از منافع خود غافل می‌اش و در افراط‌کاری نسبت به آدمیان پروا کن.»^{۵۱} (به سخن دیگر: به جای اتلاف وقت در موزه بریتانیا، کار نان و آب‌داری برای خودت دست و پا کن.) سپس اولاد و نوادگان هرمس نیز قرار دارند، «نوکر زئوس»، که می‌اندیشد کسی که در برابر

→ اگر همه چیز از میان برود، باز دلیری زنده است.^{۵۰}

هفت سال بعد، زمانی که نیوراینشه زایتونگ مارکس در همان شهر در ۱۸۴۹ توقیف شد، شعر بدرودی به قلم فردیناند فرلیگرات در شماره آخر منتشر شد که طبعاً همان مضمون را داشت.

قدرت چاپلوسی نکند صرفاً دیوانه‌ای تمام‌عیار است - چارچوب تمام‌نمای ذهن نوکرمنش.

شخصیت مارکس در زندگی طبعاً واکنش‌های گوناگون مشابهی برانگیخت، چون آن واکنش‌ها غالباً پاسخی پیشاپیش به همه آن چیزهایی بود که وی در سیاست مظهرش به‌شمار می‌رفت. کسانی که به‌خاطر «تعصب انقلابی» وی وحشت‌زده می‌شدند (مثل، کارل شورترس) شخصیت‌اش نیز توهینی بدانان بود، چون آشکارترین خصوصیت او قدرتی سرسخت و شدت کوبنده‌ای بود که نرم‌خویان را دست‌خوش غضب می‌کرد. از نظر نرم‌خویان، شخصیتی که در قالبی پولادین ساخته شده بود، توهینی شخصی به حساب می‌آمد.

اما کسانی که او را دوست داشتند از این قالب پولادین نیز آگاه بودند. شاید جالب‌ترین سند در این زمینه از ینی همسر اوست: یک‌سال پس از ازدواج آنان موقتاً از هم جدا شدند و ینی برای دیداری از والدین خود و نشان دادن نخستین فرزندشان بدان‌ها راهی آلمان شد. وی در نامه‌ای که حاکی از نازکی طبع او بود، نوشت که منتظر نامه او بوده است:

عزیز دلم، لطفاً فقط قلم را روی کاغذ بگذار، هرچند برای بار اول یا دوم بلغزد و سکندری بخورد و جمله‌ای را با خود ببرد - اندیشه‌های تو چون نارنجک‌اندازان گارد قدیمی راست و استوار می‌ایستند، وفادار و دلیر، و مثل آنان می‌تواند بگوید: می‌میرد اما هرگز تسلیم نمی‌شود. وقتی چنین باشد چه اهمیتی دارد اگر لباس نظامی شل و ول باشد و دگمه‌هایش را محکم بسته باشد. آن حالت راحت و آزاد سرباز فرانسوی چه خوشایند است. به آن پروسی‌های واگس‌زده خودتان فکر کن، به رعشه می‌افتی، نه؟ بگذار کمربند یکی دو سوراخ گشادتر باشد و دستمال گردن را شل کن. بگذار زمان‌ها جاری باشند و واژه‌ها را هر جا که خواستند بروند بگذار بروند. این‌گونه سپاهیان با چنان نظمی رژه نمی‌روند.^{۵۲}

حدود ۱۸۴۶، جهان‌گرد اشراف‌منش روسی به نام آنتکوف که با اندیشه‌های پیشرفته غرب آشنا بود، با مارکس ملاقاتی کرد و سال‌ها بعد، که مارکس مشهور شده بود خاطرات خود را منتشر کرد و من جمله نوشت:

خود مارکس از آن آدم‌هایی بود که از انرژی، قدرت اراده و اعتقاد شکست‌ناپذیر ساخته شده‌اند. از آن نوع آدم‌ها که حتی ظاهرشان نیز شدیداً چشم‌گیر است. با انبوهی از موهای سیاه روی سرش و دستان پرمویش، و کتی که همه دگمه‌هایش تا زیر چانه بسته بود، ظاهر مردی را داشت که در هر حالت و کاری که انجام می‌داد احترام برمی‌انگیخت. همه حرکات او هرچند زمخت اما قدرتمندانه و متکی به نفس بود، همه رفتارهایش برخلاف قراردادهای متداول در مراودات اجتماعی بود اما مغرورانه و به نوعی محتاط بود، و صدای روشن او با طنین بخصوص‌اش کاملاً با احکام رادیکالی که درباره چیزها و مردمان بیان می‌کرد، سازگار بود.^{۵۳}

در «رؤیای» این اشراف روسی، مارکس «تجسم مادی دیکتاتور دموکرات بود... درست برخلاف مردمانی که در روسیه پشت سر گذاشته بودم.» رمان روسی ما را با این نوع شخصیت‌ها آشنا کرده است - شل‌وول، عاطل و باطل و نرمش‌پذیر.

بخشی از عقاید آنکوف با تفسیری که خود مارکس یک‌بار بیان کرد کاملاً انطباق دارد. در مقاله‌ای که در صدد بود تصویر انتقادآمیزی از بوروکراسی ارتش انگلستان که در جنگ کریمه خود را نشان داده بود، به دست دهد، بررسی استهزاآمیزی انجام داد که شامل انواع نمونه‌های بوروکراتیک به طور کلی می‌شود: «همه چیز از نظر آنان باید گرد و صاف و هموار باشد. هیچ چیز اعتراض‌برانگیزتر از شکل‌های زاویه‌دار نیست که نشانه قدرت و انرژی است.»^{۵۴} شکی نیست که شخصیت مارکس در همین معنا «زاویه‌دار» بود.

آلبرت بریزبان رهبر فوریه‌گرای آمریکا، در سفر اروپایی‌اش در ۱۸۴۸ با مارکس در کلن آشنا شد،

آن‌جا با تبلیغات عمومی بزرگی روبرو شدم، همین‌طور با کارل مارکس آشنا شدم، که رهبر جنبش مردم بود... او را باید چون انرژی عظیمی وصف کرد و در پس شیوه خوب‌شدن‌دار او، آتش شور و اشتیاق روحی راسخ و استوار قابل تمیز بود.^{۵۵}

پس از حوادث کمون پاریس، خبرنگار نیویورک ورلد برای مصاحبه به منزل مارکس رفت. او یادآور «سقراط است، انسانی که ترجیح داد بمیرد اما به وجود خدایان زمان اعتراف نکند.» وی ادامه می‌دهد:

چنانچه قسمت فوقانی سروصورتش را می‌پوشانی احساس می‌کنی در کنار مردی روحانی هستی، اما زمانی که سیمای اصلی‌اش را با پیشانی بلندش می‌بینی، در آن صورت با استوارترین فردی روبرو می‌شوی که ترکیبی از همه قوای انسانی است - خیالیافی که می‌اندیشد، اندیشمندی که خیال‌پردازی می‌کند.^{۵۶}

خیالیافی که می‌اندیشد، اندیشمندی که خیال‌پردازی می‌کند... که می‌توان آن را چنین تفسیر کرد: شوری که تحت انضباط نیروی خرد است، نیروی خردی که با شور به حرکت درمی‌آید. البته که پدر مارکس بر حق بود: نبوغی غول‌آسا در وجود او لانه کرده بود، همان طور که در وجود هر کسی لانه می‌کند که به جای سرفرود آوردن در برابر جهان، عزم تغییر آن دارد.

۱۰ | به سوی اصل خود رهایی

ردّ پرومته وار بی عدالتی حاکم صرفاً وجهی از شخصیت انقلابی مارکس بود. آخیلوس بسیار پیش از ژرد اکتون پرسش به جا را طرح کرده بود: «چه کسی می توانست تو را در کامیابی تحمل کند؟» این هرمس نوکرمش است که این استهزا را به پرومته معطوف می کند. حتی در المپ کم نبودند افرادی که علیه زئوس شوریدند تا جایش را به عنوان حاکم بگیرند. و حتی اگر پرومته بهترین نیات را داشت، در صورتی که حاکم کنونی بیرون رانده می شد چه کس دیگری می توانست بر تخت نشیند؟ مخالف زئوس صرفاً یک بشردوست و پیرو اولیه آن بود.

اگر پرسش اولیه درباره رابطه انقلابی با جامعه بود، پرسش بعدی درباره رابطه اش با توده هایی بود که در آرزوی خدمت بدانان بود. رابرت آن که شخصاً بهترین شخصیت در میان پیشگامان اتویایی مارکس بود، پیشنهاد می کند که «بر همه جامعه چنان حکومت کن که پیشرفته ترین پزشکان در بهترین بیمارستان های مجانبین بر بیماران حکومت می کنند، که در آن شکیبایی و عطف... بر رفتار همه کسانی که مامور محافظت از این بخت برگشتگان اند حاکم است...»^۱ همان طور که در فصل ۶ دیدیم، توده کارگران از دیدگاه آونی، چون قربانیان و صغار یا چون دژکوب؛ چون زمینه بسیج برای عضویت در یک دسته، چون یک تهدید و یا صرفاً همانند گروه محدودی از افراد ذینفع به شمار می آمدند. اما هنوز هیچ کس بدانان چون حاکمان بالقوه جامعه نمی نگریست.

به همین دلیل هیچ سابقه واقعی، مهم تر از همه خارج از صفوف سوسیالیست ها، وجود نداشت.* دیدگاه توده ها در حکم ابزارهای صرف که ذاتاً باید کنترل و مدیریت

* مطابق معمول استثناءهایی وجود داشت. نامزد برجسته این زمینه، گرارد وینستالی، رهبر

شوند، دیدگاه مشترک همه اعضای جامعه طبقه حاکم و اندیشمندان در تمام تاریخ مکتوب است. این الگویی است که از آن جنبش سوسیالیستی نیست بلکه صرفاً به داخل آن تسری پیدا کرده است.

۱- خطر فرودستان دوزخی*

پیش از پیدایش سوسیالیسم، توده‌ها تحت شرایطی معین به عمل فراخوانده می‌شدند: بخشی از طبقات مالک شکست خورده، چنان دچار یاس می‌شود که مجبور به برانگیختن توده‌های وسیع ذیل دو جبهه ستیزنده می‌گردد: پلب‌ها را با وعده‌ها و شعارهای متناسب به حرکت وادار می‌کند تا خود را به جایگاه قدرت برساند. ارسطو از این موضوع کاملاً آگاه بود.^۳ تیرانویی (tyrannoi) یونان باستان در زبان‌های جدید تبدیل به تیران‌ها (=tyrants=جباران) شدند، نه به این دلیل که آنان بیش از الیگارش‌ها نسبت به توده‌های مردم استبداد روا می‌داشتند بلکه به این دلیل که از توده‌های مردم برای اعمال استبداد علیه خود الیگارش‌ها بهره‌برداری می‌کردند.

اما این جا همیشه خطر یک قمار اجتماعی نهفته است: بعد از این که توده‌های مردم فرودست را به صحنه عمل اجتماعی فراخواندید، پس از آن که آنان کارشان را برای شما انجام دادند چگونه می‌خواهید دوباره آنان را به سوراخ‌هایشان بازگردانید و از دستشان رها شوید؟ آنان شاید چنان گستاخ شوند که بخواهند چیزی برای خودشان به چنگ آورند. این خطر حتی در اعصاری که توده‌های وسیع زحمتکش (بردگان، رنجبران آزاد یا سرف‌ها) هیچ چشم‌اندازی از نظم اجتماعی سازگار با منافع طبقاتی خود نمی‌توانستند

→ مساوات‌طلبان حقیقی (Diggers) به عنوان جناح چپ انقلاب انگلستان بود؛ اما وی در زمان مارکس ناشناخته و کاملاً گمنام بود. سپس، شاید، توماس مونتزر مطرح می‌شود که موضوع اثر تاریخی انگلس پس از انقلاب ۱۸۴۸، یعنی جنگ دهقانی در آلمان، بود؛ و اسپارتاکوس - که به نظر مارکس «باشکوه‌ترین چهره‌ای بود که در کل تاریخ باستان وجود داشت، شخصیت شریف و ژنرال کبیر - نه از نوع گاریبالدی - و نماینده واقعی پرولتاریای باستان»^۴ اما اطلاعات اندکی درباره این دو شخصیت اخیر داریم. به نظر ما اولین کسی که سوسیالیسم از پائین بر اساس جنبش خود رهایی طبقه کارگر را به راه انداخت و یلیام تامپسون بود؛ اما سهم وی امروز همان قدر فراموش شده که در زمان مارکس. مارکس به تامپسون به عنوان اقتصاددان سوسیالیستی - ریکاردویی احترام قابل بود.

● Acherontic - در اسطوره‌ها، اکرون نام رودخانه‌ای در هادس است که کارون ارواح مردگان را از آنجا عبور می‌دهد. در این متن، منظور لایه‌های لگدمال شده و دوزخی اجتماع است. م

داشته باشند، وجود داشت؛ در آن روزگار پیروزی آن‌ها در واقع نمی‌توانست به معنی تجدید سازمان جامعه از پائین باشد، بلکه صرفاً به معنی هرج و مرج و اغتشاش بود. زمانی که این وضع تغییر می‌کند، آن‌چه که قبلاً خطری جدی برای نظم عمومی بود تبدیل به خطری مرگ‌بار برای خود نظم اجتماعی می‌شود.

به‌دیدهٔ مارکس، این تغییری است که با پیدایش سرمایه‌داری و سایهٔ آن یعنی پرولتاریای انقلابی، در تاریخ روی می‌دهد. برای نخستین بار، طبقه‌ای در فرودست وجود دارد، طبقه‌ای که جامعه بر شالودهٔ کار آن بنا شده و برنامه‌ای اجتماعی برای تجدید سازمان جامعه دارد. این طبقه به محض حرکت (مبارزه)، اختیاری تاریخی کسب می‌کند: می‌تواند به جای خدمت کردن چون وسیله‌ای برای این یا آن طبقه (یا لایهٔ طبقاتی) بالادست، «برای منافع خودش کار کند». البته این صرفاً یک اختیار است: قدرت جدید بی‌شک هنوز می‌تواند کنترل شود؛ چون هنوز بسیار نابالغ، بسیار شکل‌ناگرفته، غالباً به طرز کودکانه‌ای نابخرد و فاقد آموزش لازم است. اما این غول نورسیده را تا به کی می‌توان در شیشه نگهداشت؟

گزینهٔ طبقاتی بورژوازی به دلیل این خطر جدید از دعوت توده‌های زحمتکش حتی در مقام متحد تحت فرمانش برای گرفتن قدرت از نظم قدیمی پرهیز داشت (موضوعی که در جلد دوم توجه کافی بدان خواهیم داشت)؛ و از آن پس، عمدتاً به شیوه‌ها و شگردهای تفرقه و بسترسازی نیروی توده‌های خطرناک فرودست علاقه داشت؛ اما ایدئولوگ‌ها و ماجراجویان سیاسی مطلب متفاوتی است؛ و همین‌طور است گرایش‌های سیاسی‌ای که به سمت نخبگان ضد سرمایه‌داری می‌نگرند. همان‌طور که مارکس زمانی اشاره کرد، حتی سیاستمداران بورژوا در بازی با آتش تفاوت زیادی با هم دارند.^{۳۵} در اشاره کوتاهش به تی‌یر^{۳۶} سیاستمدار لیبرال فرانسوی که پس از خدمت هم به لویی فیلیپ و هم ناپلئون، به کار قتل‌عام کمون پاریس پرداخت، نظر به الگوی مشابهی داشت:

°° «انقلابی» حرفه‌ای بدان معنی، در اشتیاق خود... به ادارهٔ قدرت...، زمانی که به کرانه‌های اپوزیسیون رانده شد، در برانگیختن عواطف مردم و تحریک به

ایجاد فاجعه‌ای برای کنار گذاشتن رقیب، هرگز تردیدی به خود راه نداد... وی طبقه کارگر را «توده فرومایه» می‌نامید.^۴

این تیپ سیاسی برجسیبی ویرزیلی داشت: «اگر نمی‌توانم قدرت‌های فرادست را تغییر دهم، لایه‌های فرودست (آکرون Acheron) را به حرکت خواهم آورد.»^۵ این نکته در زمان مارکس بسیار شناخته شده‌تر بود، و کثرت طرح آن بازتاب حساسیتی است که نسبت به تفاوت جنبش‌های سیاسی از فرادست و فرودست وجود داشت.*

مارکس در مقابل همه گونه‌های سوسیالیسم و اصلاحات که به توده‌های زحمتکش در حالتی معمولی می‌نگریستند («آنان را نجات خواهیم داد»)، اصل خودرهایی طبقه کارگر را پایه‌گذاری کرد. فرمول کلاسیک آن مدت‌ها بعد یعنی در ۱۸۶۴ و به‌منزله نخستین بند قواعد 'بین‌الملل اول' تحریر شد: «با توجه به اینکه، رهایی طبقات کارگر باید توسط خود طبقات کارگر به‌دست آید؛ ...»^۶ اما همان‌طور که انگلس به‌درستی گفت، در آن زمان این برداشت مدت‌ها بود که به مفهوم عملیاتی آنان تبدیل شده بود: «انگاره ما از همان سرآغاز این بود که رهایی طبقه کارگر باید عمل خود طبقه کارگر باشد.»^۹

۲- آموزش انگلس

یعنی از همان سرآغاز؟ این در مورد مارکسیسم در معنی عام مصداق دارد؛ اما شرح این نکته که انگاره فوق در خصوص انگلس در دوره شکل‌گیری پیشامارکسیستی‌اش مصداق ندارد، آموزنده است.

* زندگینامه لاسال نوشته جورج براندس شرح می‌دهد که دیکتاتور احتمالی کارگران، در سنجش جهت سیاسی خود، «چون آشیل در تعمق‌گاه خیمه‌اش، روزها و شب‌ها بار سنگین همان اشعار ویرزیلی را در ذهن برای خویشتن تکرار می‌کرد...»^۶ از آن‌جا که این نکته کلید سیاست لاسال است، براندس نیز از این نقل قول ویرزیلی به‌منزله شعار عنوان‌گونه در زندگینامه‌اش استفاده کرد، همان‌طور که خود لاسال همین کار را در جزوه جنگ ایتالیا انجام داد. زمانی که انگلس درباره بزلی لیبرال‌های فرانسوی روزگاران پسین می‌اندیشید، همین شعار به ذهنش خطور کرد: «مشغله فکری آنان این نیست که اگر نمی‌توانم قدرت‌های فرادست را تغییر دهم، لایه‌های فرودست را به حرکت خواهم آورد... آنها از لایه‌های فرودست پرولتاریایی هراسانند.»^۷ هم‌چنین به طرح آن در چکیده «رمان» دوره جوانی مارکس به نام عقرب و فلیکس توجه کنید که در یادداشت ویژه (دو) ص ۶۴۵، پائویس، بررسی شده است.

ما اندکی با تکامل فکری اولیه انگلس پیش از آشنایی اش با مارکس، آشنا شده ایم. او در نوامبر ۱۸۴۲ زمانی که به انگلستان سفر کرد به اندیشه ای گرویده بود که موزس هس آن را کمونیسم می خواند، کمونیسمی فلسفی که شباهتی به اندیشه اکثریت کمونیست های فرانسوی نداشت، اصلاح طلب و مهم تر از آن، بیگانه از هر نوع تعهد طبقاتی بود. این رادیکالیسم احساساتی و خورده بورژوازی، به سرعت به نام «سوسیالیسم حقیقی» غسل تعمید پیدا کرد و مباحث آن را می توان تحت همان عنوان در مانیفست کمونیست یافت. هم چنین، هس در آن زمان در خصوص آثار پرودون دوره شیفتگی خود را می گذارند که بنابه برداشت خودش که دور از حقیقت نیز نبود، به اندیشه های مختلط و متفرق خود وی شباهت داشت؛ هس به یک بدعت (آنارشینیستی) مبهم بی دولتی، شبیه الگوی خودش، اعتقاد داشت. زمانی که انگلس وارد انگلستان شد، دستگاه نظری اش در حالت تعمیم، کمابیش از این قرار بود. قبلاً یاد آور شدیم که در ذهنیت وی برای مدتی مدید دقیقاً همین تعمیم های نظری برگرفته از رادیکالیسم فلسفی آلمان عقب مانده بود که با نتایج انقلابی مشخصی که از تجربه مبارزه طبقاتی و سازمان های آن در انگلستان به دست آورده بود، در ستیز بود.

انگلس در پائیز ۱۸۴۳ کار نگارش خود را با نوشتن مقالاتی برای ارگان آونی جهان اخلاقی نو، آغاز کرد. در یکی از مقاله های کلیدی خود از مالکیت چیست؟ اثر پرودون به عنوان مهم ترین اثر منتشر شده «کمونیستی» تجلیل می کند. (چون از این واقعیت غافل بود که پرودون کمونیسم را تقبیح می کند: اشتیاق او به پرودون از طریق آرای هس، که اصطلاح مذکور را برگزیده بود، ایجاد شده بود.) در آن مقاله، این نکته درباره پرودون بویژه تاکید شده است:

°° ثابت کرده است که هر نوع حکومتی به یکسان قابل اعتراض است، چه دموکراسی باشد و چه اشرافیت یا سلطنت، چون همه آنها بر اساس زور و قهر حکومت می کنند؛ و این که، در بهترین موارد ممکن، قدرت اکثریت به اقلیت ضعیف ستم می کند، و سرانجام به این نتیجه می رسد که: آنچه می خواهیم آنارشی است؛ حاکمیت هیچ کس و مسئولیت همه کس در قبال هیچ کس جز خودش.^{۱۰}

در مقاله انگلس نکات زیادی از این نوع پرودونیسیم دیده می‌شود که در ظاهر رادیکال و در باطن ارتجاعی است. فقره زیر پرودونیسیم ناب است:

دموکراسی نیز چون همه شکل‌های حکومت، در اندرونش متضاد با خود و ناحقیقی و جز عوام‌فریبی نیست... آزادی سیاسی آزادی قلابی است، بدترین نوع برده‌داری است؛ در صورت ظاهرش آزادی و اما در واقعیت بردگی است. برابری سیاسی نیز از همان قماش است؛ پس دموکراسی، همراه با همه شکل‌های حکومت، باید در نهایت درهم شکسته شود... یا برده‌داری منظم - یعنی، استبداد بی‌پرده، و یا آزادی واقعی و برابری واقعی - یعنی، کمونیسیم.^{۱۱}

در همان مقاله است که او، برخلاف ذهنیت اقتصادی انگلیسی و ذهنیت سیاسی فرانسوی، به این سخن گزاف خطر می‌کند که «آلمانی‌ها از نظر فلسفی کمونیست شدند، با استدلال بر اساس اصل اولیه»^{۱۲} در فصل هفتم کل فقره‌ای را آوردیم که با این بیانیه خاتمه می‌پذیرد که در آلمان کمونیست‌ها صرفاً می‌توانند از میان طبقات فرهیخته نفرت خود را بسیج کنند، «یعنی، از دانشگاه‌ها و از طبقه تجاری»، چون آلمانی‌ها بی‌طرفانه «عاشق اصول انتزاعی» اند و «به واقعیت و منافع شخصی توجهی ندارند»^{۱۳} این بلغور کمونیسیم هس شاید بتواند روشن کند که چرا مارکس و انگلس بعدها «سوسیالیسم حقیقی» هس و مجموعه مکتب سوسیالیسم احساساتی را آن چنان به سخره گرفتند. برگردیم به سراغ آلمانی‌های اعجاب‌آور فلسفی: انگلس در ۱۸۸۵ چنین تفسیر می‌کند که در آن زمان (۱۸۴۳)، در نخستین دیدار با کمونیست‌های آلمانی لندن، «من هنوز در مقابل کمونیسیم مساوات‌طلبانه تنگ‌نظر آنها، به شدت دچار تکبری فلسفی بودم که درست به همان اندازه تنگ‌نظرانه بود...»^{۱۴}

انگلس در مقاله بعدی خود در روزنامه آونی تحت تأثیر ویلهلم ویتلینگ است؛ او نیز به‌عنوان رهبر جناح کارگری کمونیسیم آلمانی در مقاله قبلی انگلس تجلیل شده است. اکنون انگلس تاکید دارد که،

نکته مهم در برتری ویتلینگ نسبت به کابه، همان الغای هر نوع حکومت با افعال قهر و توسط اکثریت، و استقرار مدیریت اداری محض به جای آن... [و] پیشنهاد

منصوب کردن همه مأموران این اداره... نه با رای اکثریت وسیع جامعه، بلکه توسط کسانی است که شناخت لازم را از آن کار بخصوصی که مأموران آتی باید انجام دهند، دارند؛ و یکی از مهم‌ترین خصوصیات این برنامه این است که منصوب‌کنندگان باید با ارایه نوعی رساله‌های جایزه‌دار، مناسب‌ترین اشخاص را برگزینند...^{۱۵}

ویتلینگ در صحنه آرای سوسیالیستی به هیچ وجه نخستین کس نبود که از نوعی حاکمیت نخبگان دفاع می‌کرد؛ برعکس، نسخه‌های حاکمیت بوروکراسی جدید و شایسته از آرای شاخص مکاتب موجود سوسیالیستی و کمونیستی زمان به شمار می‌رفت.^{*} مقالات بعدی انگلس در روزنامه آونی در خصوص رابطه کمونیسم و طبقات به تدریج دستخوش تزلزل می‌شود. در فوریه ۱۸۴۵ زمانی که با تب و تاب درباره جلسه‌های موفقیت‌آمیز کمونیستی در البرفلد به مارکس گزارش می‌داد (که در فصل ۸ از آن یاد کردیم)، حتی زمانی که با مباحثات تمام می‌گفت که «کمونیسم در دره ووپر یک واقعیت و در واقع یک قدرت واقعی است»، کاملاً آگاه بود که در آن تصویر درخشان حلقه گمشده‌ای وجود دارد. چون «همه البرفلد و بارمن، از اشرافیت پولی تا خواربارفروش، نماینده دارند، فقط پرولتاریا حضور ندارد.» و اندکی بعد: «... هیچ چیز

* طرح ویتلینگ در آزمون مأموران دولت برای گزینش یک الیگارشسی کارآمد در تاریخ بعدی سوسیالیسم دوباره پدیدار شده است؛ برای مثال، این طرح جزو پیشنهادات صلح‌آمیز فابیان‌یسم برنارد شاو برای جایگزین کردن دموکراسی بود. مارکس قبلاً در یادداشت‌های انتقادی خود درباره نظریه دولت هگل به این طرح به‌منزله آئین پرستش بوروکراسی حمله می‌کند، که پیش‌آگهی از آرای ویتلینگ است. می‌نویسد که اندیشه چنین آزمونی برای مقامات دولتی «بیشتر به آموزش کفایش شباهت دارد تا آموزش کارمندان اجرایی دولت.» چون می‌توان بدون اطلاع از کفایش شهروند خوبی بود اما بدون اطلاع از امور سیاسی نمی‌توان شهروند خوبی بود، اموری که نباید در انحصار گروهی خاص باشد.

این «آزمون» چیزی جز آئینی ماسونی نیست، یعنی رسمیت قانونی دادن به این نکته که شناخت امور مدنی نوعی امتیاز است. «هم‌پیوندی» میان «اداره دولتی» و «فرد»، این حلقه پیوند عینی میان شناخت جامعه مدنی و امور دولتی - این آزمون چیزی بیش از غسل تعمید بوروکراتیک شناخت نیست، یعنی به رسمیت شناختن تغییر ماهیت شناخت دنیوی به شناخت اخروی (در هر آزمونی نگفته پیدا است که آزمون‌کننده همه چیز را می‌داند). در این باره که دولتمردان یونان یا روم در آزمون شرکت کنند، کسی چیزی نشنیده است. اما گذشته از همه این‌ها، دولتمرد رومی در مقام قیاس با مأموران پروسی مگر کیست!^{۱۶}

تازه این جا نیست. بورژوازی درباره سیاست گفتگو می کند و به کلیسا می رود. اینکه پرولتاریا چه می کند هیچ نمی دانیم و به دشواری بتوانیم آن را دریابیم»^{۱۷}

نقطه عطف مستند در اواخر ۱۸۴۵ پیش می آید، یعنی زمانی که انگلس برای نگارش ایدئولوژی آلمانی همکاری با مارکس را عملاً آغاز کرد. و این همکاری بعد از ملاقات مشترک مارکس و انگلس از انگلستان و مذاکره با رهبران چارلیست بود. در مقاله ای که انگلس برای ستاره شمال نوشت، به این نقطه چرخش خود اشاره کرد و به چارلیست ها هشدار داد که نباید از طبقات متوسط انتظار تغییر انقلابی داشته باشند:

عمل انقلابی در آلمان از دل مردمان زحمتکش ما آغاز خواهد شد. درست است که در میان طبقات متوسط ما شمار زیادی جمهوری خواه و حتی کمونیست و جوانانی نیز وجود دارد که چنانچه قیامی عمومی روی دهد نقش بسیار سودمندی در جنبش ایفا خواهند کرد، اما این مردمان دلالتان «بورژوا» و کارخانه داران حرفه ای اند؛ چه کسی می تواند به ما اطمینان دهد که آنان به خاطر تجارت و موقعیت اجتماعی شان که وادارشان می کند تا از عرق جبین مردم زندگی کنند، با مکیدن خون مردم فریه شوند و «استثمارگران» مردم زحمتکش باشند، دلسرد و ناامید نخواهند شد؟

وی در ادامه می گوید کسانی که «در ذهن پرولتر» هستند تعدادشان بسیار قلیل خواهد بود: «خوشبختانه، ما اصلاً روی طبقات متوسط حساب نمی کنیم»^{۱۸}

انگلس اکنون داشت مارکسیست می شد.

۳- عنصر فعال رهایی

اکنون می توانیم به پرسشی بازگردیم که در اواخر فصل ۶ طرح کردیم. دیدیم که مارکس در مقاله ۱۸۴۳ که برای نخستین بار به پرولتاریا به منزله طبقه انقلابی اشاره کرد، دو عبارت وجود داشت که قابل تأمل بود: این که «فلسفه سلاح مادی خود را در پرولتاریا می یابد»، و «سر این رهایی فلسفه و قلب آن پرولتاریاست». همراه با اشاره قبلی (خارج از آن متن) به «عنصر منفعل» در انقلاب، این عبارات با هم دیگر می آمیزند تا این حکم به وجود آید که پرولتاریا ابزاری منفعل است که فیلسوفان انقلاب، یعنی نخبگان

روشنفکر، باید آن را به کار گیرند. این بازسازی بیش از پیش موجه می شود چون در واقع از دیدگاه های رایج در میان هگلی های جوان مدافع رادیکالیسم فلسفی به شمار می رفت؛ و در مارس ۱۸۴۵ انگلس جوان (پیش از آن که در بروکسل به مارکس پیوندد) زمانی که در اشاره به همین فقره از مارکس آن را چنین معنی کرد که انقلاب «با فیلسوفان برای اندیشیدن و زحمتکشیدن برای نبرد به خاطر ما»^{۱۹} به پیش خواهد رفت، در واقع اندیشه استاندارد زمان را باز می تاباند.

اما قبلاً در میانه ۱۸۴۴ مارکس دیدگاه های خود را دقیقاً درباره همین موضوع - اگر نه برای همه معاصرانش، دست کم برای ما در این بازاندیشی - کاملاً شفاف کرده بود. این مقاله زمانی که انگلس هنوز در منچستر بود در پاریس انتشار یافت. این مقاله ایست که مارکس در آن علناً در خصوص قیام بافندگان سیلزی به دیدگاه های آرنولد روگه حمله کرد. همان طور که در فصل هشت اشاره کردیم، مارکس در این مقاله بر مبارزه جویی پروبای بافندگان سخت تاکید کرد و در واقع به اغراق گرائید. چون ترجیح بند این مقاله خود-فعالیت (self-activity) طبقه کارگر است.

بنابراین در این مقاله است که مارکس بویژه از کتاب ویلهلم ویتلینگ و از موضع او در مقام نظریه پرداز جنبش تجلیل می کند؛ چون همان طور که بافندگان سیلزی نشان دادند که طبقه کارگر می تواند فعال کننده خود باشد، ویتلینگ نیز نشان داد که طبقه کارگر می تواند «سران» خود را پدید آورد. در فقره زیر لب مطلب در جمله آخر است:

بورژوازی، از جمله فیلسوفان و کاتبانش، کجا می تواند لاف کتابی چون اثر ویتلینگ (Garantien der Harmonie und Freiheit) را بزند که به بررسی رهایی بورژوازی، رهایی سیاسی، پردازد؟ اگر کسی میان مایگی توخالی و دلسردکننده ادبیات سیاسی آلمان را با این نخستین جلوه ادبی بی مثال و درخشان کارگران آلمان مقایسه کند؛ اگر کسی این کفش های غول آسای کودکان را با اندازه کوتوله کفش های سیاسی فرسوده بورژوازی آلمان مقایسه کند، باید پیشگویی کند که سیندرلای آلمان نیز چهره ای پهلوانانه خواهد داشت. باید پذیرفت که پرولتاریای آلمان نظریه پرداز پرولتاریای اروپاست، همان طور که پرولتاریای انگستان اقتصاددان سیاسی آن و پرولتاریای فرانسه نیز سیاستمدارش است.

توجه: این فیلسوفان نیستند که نظریه پردازان پرولتاریای آلمان‌اند بلکه خود پرولتاریای آلمان است که نظریه پرداز است. پس ابهام زدوده می‌شود:

چون همان طور که ضعف بورژوازی آلمان، همان ضعف سیاسی آلمان است، پس قابلیتی که پرولتاریای آلمان از آن برخوردار است - حتی به غیر از نظریه آلمان - همان قابلیت سیاسی آلمان است. عدم تناسب میان رشد فلسفی و سیاسی در آلمان نابهنجاری نیست. این عدم تناسب ضرورت دارد. فقط در سوسیالیسم است که مردان فلسفی می‌توانند عمل متناسب با آن را بیابند؛ بنابراین فقط در وجود پرولتاریاست که می‌تواند عنصر فعال رهایی‌اش را بیابد.

پرولتاریا عنصر فعال انقلاب است؛ نقش پرولتاریا به «نظریه آلمان»، منظور همان فلسفه آلمان، وابسته نیست. حتی اگر چنین شکی می‌رفت که مارکس تکبر فلسفی هگلی‌های جوان را سرزنش می‌کند، این هشدار را به گفته خود می‌افزاید که روگه‌ها نباید خود را آموزش‌گران کارگران بدانند: آنان خود خواهند آموخت.

... تنها تکلیف ذهن اندیشمند و حقیقت‌دوست در این نخستین فوران قیام کارگران سیلزی ایفای نقش معلم دبستان در قبال این رویداد نیست بلکه مطالعه در خصلت ویژه آنست.^{۲۰}

۴- تقابل نخبه‌گرایی و توده‌ها

این خط استدلال در کتاب خانواده مقدس که مارکس در همان سال با همکاری انگلس نوشت، ادامه یافت. این اثر نیز علیه نخبه‌گرایی هگلی‌های جوان سمت‌گیری شده بود؛ چون اگر روگه یکی از رهبران تراز اول این گرایش به‌شمار می‌رفت، برونو بوئر بارزترین نماینده‌اش بود.*

* نه به این معنی که هگل‌گرایی جوان را بتوان گرایشی همگون در این زمان به حساب آورد: برعکس، این گرایش در جهات گوناگونی پراکنده شده بود. در اواخر ۱۸۴۴ مجله بوئر تعطیل شد و هگل‌گرایی جوان به‌منزله گرایشی فعال از بین رفت.^{۲۱} انزجار مارکس از نخبه‌گرایی رشدیابنده بوئر قبلاً در دست‌نوشته‌های اقتصادی و فلسفی ۱۸۴۴ طرح شده بود. طرح شده بود بی‌آنکه پردازش شود.^{۲۲} همین‌طور نگرش جدید و

خانواده مقدس جدلی تمام و کمال علیه بوئر و محفل پیرامون روزنامه ادبی آلمان (Allgemeine Literatur-Zeitung) اوست که در شارلوتبرگ در ۱۸۴۳-۱۸۴۴ منتشر می شد. رساله مارکس به نام «در باره مسأله یهود» نیز علیه بوئر بود، اما رویکرد این رساله عمدتاً نوعی عدم توافق، هر چند عدم توافقی شدید، در چارچوب گرایش واحدی بود. خانواده مقدس یورشی عمومی در امتداد خط مذکور بود. انشعاب سراغ هردو طرف آمده بود: مارکس همان طور که دیدیم، دیدگاه هایش را بیش از پیش در سمت انقلابی آشکار ساخته بود، بوئر رادیکالیسم اوایل دهه ۱۸۴۰ را ترک می گفت و به سوی راست حرکت می کرد. وی سرانجام بیسمارکی محافظه کاری از آب درآمد.

نخستین مرحله مسخ شدن بوئر تاخت و تاز علیه دشمن عمده انقلاب، یعنی توده ها، بود. دیگر مساله بر سر دیدگاه سنتی روشنفکرانه نخبه گرا و قیم مآب (از نوع هگلی جوان) نسبت به توده ها نبود؛ بلکه تفاوت کیفی با آن داشت. و مضمون خانواده مقدس تا آن جا که بتوان گفت این کتاب گل و گشاد مضمونی دارد* - دقیقاً ضدحمله ای علیه دیدگاهی است که بوئر نسبت به توده ها دارد، و آن را ایدئولوژی «انتقاد نقادانه» (Critical Criticism) نامیده است.

این مضمون در نخستین جمله (توسط انگلس) به جریان می افتد: «انتقاد نقادانه، هر چقدر هم که خود را برتر از توده بداند، ترحمی بیکران به توده ها دارد. شکی نیست که «از تماس با توده گناهکار جذامی اکراه دارد»، اما در جستجوی «خلاص کردن توده از

→ نامساعد مارکس درباره نقش فیلسوف، در دست نوشته ها وجود داشت: «فیلسوف - که خود شکل انتزاعی انسان بیگانه شده است - خود را میزان جهان بیگانه شده قرار می دهد.» و این عبارت را به استهزا آورده بود. ۲۳ این نگرش با دیدگاه نامساعد وی به خود فلسفه پیوند دارد که در آن اثر دیده می شود. ۲۴

* خانواده مقدس در شکل و سبک ارایه، کتابی زجرآور است، و از این نظر بدترین کتابی است که مارکس در عمر خود نوشته است. (جای تاسف است که این اثر و نه ایدئولوژی آلمانی در آن زمان توفیق انتشار به دست آورد، هر چند اثر اخیر نیز بویژه در بخش دوم همان نواقص را در شکل خود دارد. خانواده مقدس از نظر ساختار آشفته و بی سازمان است؛ از نظر سبک غالباً دستخوش اغماضی سرسری و کودکانه است. غالباً حال و هوای جروبحث های محافل ادبی را پیدا می کند؛ گاهی به ملائطتی بازی های بی اهمیت فرومی غلتند. و همه این ها مانع از فهم اهمیت واقعی محتوای نظری آن است، و علاوه بر آن، ترجمه انگلیسی موجود این اثر هیچ توفیقی در برابر این دشواری ها به دست نیاورده است. ضمناً باید اضافه کنیم که پس از چشم پوشی از بسیاری نواقص آن و قرائت آن به عنوان جدلی علیه نخبه گرایی روشنفکرانه، در خور بازخوانی است، چون در زمانی نوشته شده است که آگاهی چندانی در این مورد وجود نداشت که چنین گرایشی چقدر قابل اعتراض است.

توده بودن است».* درست همان طور که این جریان، تاریخ را حکایت می‌کند «شما نیز می‌باید به چنین و چنان شیوه‌ای حادث شده باشید!» بنابراین با تفضلی که برای قرار دادن خرد خود در برابر دنیا دارد، «حماقت» توده‌ها را علاج خواهد کرد.^{۲۵} تنها کاری که این مردم «توده‌وار» باید انجام دهند، نشستن به پای نقادان، درک انتقاد و تغییر دادن شعورشان است، و آنگاه - نگاه کن! انقلاب فرارسیده است.^{۲۶} اما در واقع، مطابق نظر فیلسوفان نقاد «کارگر هیچ نمی‌سازد، لذا هیچ ندارد» (نقل قول از ادگار بوئر).^{۲۷}

مارکس در قسمت مهمی به نام «روح» و «توده»، مطلب را جلوتر می‌راند (چون معنای Geist - روح - از «روح» به سوی «ذهن» و «فکر» بسط پیدا می‌کند، این عنوان را می‌توان با قدری کش و قوس مدرنیزه کرد: «تقابل روشنفکران و توده‌ها»).

فیلسوفان نقاد «خرد نقاد مطلق» خود را در مقابل «حماقت توده‌وار مطلق» قرار می‌دهند. توده‌ها وزن مرده ساکن و بی‌تغییری را در جهان تشکیل می‌دهند: از چشم نقادان، توده‌های قرن شانزدهم و نوزدهم همان «توده» انتزاعی و بی‌حرکت است. «خطاب» حقیقت نقادانه «نه انسان تجربی بلکه نهانی‌ترین ژرفنای روح» است و زمانی که توده‌ها به قدرت درک آن برسند، نگرش‌شان تغییر خواهد کرد.^{۲۸} اما ضمناً - در این جا مارکس از بوئر نقل قول می‌کند:

[نقادان] به ما می‌گویند «همه اعمال بزرگ تاریخ پیشین، از همان آغاز خود به منزله شکست بود و هیچ کامیابی درخشانی نداشت چون توده بدان علاقمند شد و بدان شور و شوق نشان داد؛ به کلام دیگر آنان ناگزیر به سرانجامی اسف‌بار رسیدند چون اندیشه آن‌ها چنان بود که می‌بایست با فریافتی سطحی ارضا گردد و بنابراین به تایید توده متکی بود.»^{۲۹}

بنابراین مطابق نظر بوئر‌ها، این‌همه از سر تقصیر توده‌هاست چون آنان بتابه

* در سراسر کتاب با کلمات توده‌وار (massenhaft) و توده بودن بازی زیادی شده است. این اصطلاحات سرهم‌بندی شده است تا نگرش تحقیرآمیز بوئری را به دنیای (قیبح) واقعی که توده‌ها در آن زندگی می‌کنند القا کند، دنیایی متفاوت از سرزمین رؤیایی ایدئالیستی که سکونت‌گاه فیلسوفان «نقاد» است. بدینسان نقادانه مترادف با بوئری است؛ انتقاد به معنی گرایش بوئری است؛ تاریخ توده‌وار آن چیزی است که عملاً در دنیا روی داده است، در حالی که تاریخ نقادانه تاریخ رؤیا زده‌ای است که ایدئولوگ‌های بوئری آن را وصف می‌کنند.

انگیزه‌هایشان (که کلامی متفور است) و نه آراءشان، به حرکت می‌آیند. مارکس پاسخ می‌دهد که درس تاریخ کاملاً عکس آن است: تلاش‌های انقلابی به این دلیل شکست می‌خورند که واقعاً توجهی درخور به منافع توده‌ها ندارند. وی می‌نویسد «ایده» تا آنجا که از «منافع» جدا شده، مایه خفت خود شده است». انقلاب فرانسه از دیدگاه منافع بورژوازی، موفقیت و از دیدگاه منافع توده‌ها، شکست محسوب می‌شد - چون منافع اخیر صرفاً بر مبنای ایده‌های رفیع استوار بود و نه بر مبنای منافع واقعی آنان.

منافع بورژوازی در انقلاب ۱۷۸۹، نه تنها «شکست» نخورد بلکه همه چیز را «به دست آورد» و «بزرگ‌ترین توفیق» بود هرچند که «کیفیت اندوه‌بارش» زایل شد و گل‌های «شوق‌آور»ی که به کمکش، منافع مذکور خاستگاهش را زینت می‌بخشید، پژمرده شد... انقلاب صرفاً برای آن توده‌ای «شکست» محسوب می‌شد که در «ایده» سیاسی، ایده «منافع» واقعی‌اش را نیافت، و اصل حیاتی واقعی انقلاب، شرایط واقعی رهایی‌اش ذاتاً از شرایطی که در محدوده آن بورژوازی می‌توانست خود و جامعه را رهایی بخشد، متفاوت بود. در آن صورت چنانچه انقلاب... شکست محسوب می‌شد، به این دلیل بود که توده که شرایط زندگی‌اش ذاتاً در محدوده‌ای بود که انقلاب در آن قرار داشت، توده‌ای انحصاری بود که تمامی‌ت را دربر نمی‌گرفت، توده محدودی بود. اگر شکست محسوب می‌شد، به این دلیل نبود که توده به انقلاب «علاقمند» و «مشتاق» شد، بلکه به این دلیل بود که پرشمارترین بخش توده - بخشی که متمایز از بورژوازی بود - دریافت که اصل انقلاب نه شامل منافع بالفعل و نه شامل اصل انقلابی خودش، بلکه صرفاً شامل یک «ایده» بود و بنابراین موضوع عینی اشتیاق و تجلیلی‌گذرا بود که صرفاً جلوه‌ای ظاهری داشت.^{۳۰}

عامل تعیین‌کننده در عمل تاریخی، «توده فعال» و «منافع تجربی» موجود در آن عمل است و نه صرفاً ایده موجود در آن که انتقاد بوئری تصور می‌کند. این نگرش به دلیل دیدگاه واژگونه خیالاتی نسبت به پویش تاریخی، دشمن و متحد را واژگونه می‌کند و توده‌ها را دشمن می‌پندارد:

به ما می‌گوید «در وجود توده و نه در جای دیگر، آن‌گونه که سخنگوی سابق لیبرال معتقد بود، باید دشمن راستین روح را جست.»^{۳۱}

در نقل قول فوق از بوئرها، همه تأکیدات از مارکس است. طبق نظر آنان، دشمن روح (یا اندیشه، Geist) رژیم استبدادی نیست، استثمارگران بورژوا نیستند (چون کارگر «هیچ نمی‌سازد»); بلکه خود توده‌ها هستند که فیلسوفان نقاد باید بر آنان مسلط شوند.*

۵- حمله مارکس به نخبه‌گرایی فلسفی

مارکس با شرح خلاصه‌ای از فرایافت خود درباره چگونگی حرکت توده‌ها به سوی انقلاب برای فایق آمدن بر بیگانگی خودشان، به طرح پاسخ می‌پردازد. وی شعار انقلاب پاریس لوستالو در ۱۷۸۹ را پیش می‌کشد:

بزرگان فقط به این دلیل بزرگ به نظر می‌رسند که ما زانو زده ایم

— بیائید تا برخیزیم! —^{۳۳}

(مارکس می‌گوید) اگر نقادان توده‌ها را مانعی بر سر راه پیشرفت می‌بینند، به این دلیل است که آنان پیشرفت را صرفاً «عبارتی انتزاعی» می‌دانند. بر اساس مبانی فعلی جامعه معاصر تاکنون به‌طور انضمامی هر پیشرفت روحی (فکری) «پیشرفتی علیه [منافع] توده بشریت بوده که آن را به سوی شرایط ناانسانی هرچه بیشتری سوق داده است.» سازمان انقلابی کارگران گامی به سوی راه‌حل است: «در مقابل این انتقاد کمونیستی، انطباق بلافصلی در عمل جنبش توده بزرگ وجود داشت که توسعه تاریخی قبلی در تضاد با آن روی داده بود.»^{۳۴} پس از آن فقرای می‌آید که قبلاً نقل شد^{۳۵} و در آن مارکس از اشتیاق کارگران فرانسوی و انگلیسی به کسب دانش و از اصرار آنها در جهت توسعه و به‌دست آوردن منزلت انسانی تجلیل کرده است.

* سپس، در همان زمینه از بوئرها نقل می‌کند: «انتقاد مطلق اعلام کرده است که 'توده' دشمن راستین روح است. بحث را بدین شیوه بسط می‌دهد: 'روح اکنون می‌داند کجا دنبال تنها رقیب خود بگردد — در خودفریبی و حالت ترجم‌انگیز توده'». مارکس بحث بیشتری درباره نظر نقادان در خصوص «نبرد علیه توده» را آغاز می‌کند.^{۳۲}

نقدان به جای توجه به رابطه روح (اندیشه) و منافع مادی، برابرنهادی جزمی میان آنها برقرار می‌کنند. بعلاوه،

این برابرنهاد به‌واقع در تاریخ، در دنیای خود انسان به‌شیوه‌ای بیان می‌شود که معدودی از افراد برگزیده در حکم روح فعال در مقابل مابقی بشریت در حکم توده بی‌روح و چون ماده قرار می‌گیرند.^{۳۶}

طبعاً، «معدودی از افراد برگزیده» همان فیلسوفان نقّادند که به‌دلیل خرد بی‌حد و حصرشان یک سروگردن بالاتر از توده‌ها هستند و خودشان (و فقط خودشان) را «روح فعال» تحوّل تاریخی می‌دانند. در انقلاب فرانسه، گروهی از به‌اصطلاح نظرپردازان (مثل گیزو) وجود داشتند «که حاکمیت عقل را در تقابل با حاکمیت خلق قرار می‌دادند تا توده‌ها را کنار بگذارند و خود به‌تنهایی حکومت کنند.»

مارکس حتی در آرای هگل با اشاره به همین مردان، معتقد است که این فیلسوفان نیستند که اصل فعال تاریخ را تشکیل می‌دهند. فقره زیر، که قبلاً درباره‌اش بحث کردیم، در ابهام‌زدایی از رابطه نقش فلسفه و فیلسوف – یعنی، نقش نظریه و نظریه‌پرداز – اهمیت زیادی دارد:

در آرای هگل، روح مطلق تاریخ موادش را در توده و بیان متناسب آن را تنها در فلسفه می‌یابد؛ اما فیلسوف صرفاً اندامی است که روح مطلق که سازنده تاریخ است، به‌واسطه آن متعاقباً به خود آگاهی می‌رسد، یعنی پس از آن‌که توسعه به جریان افتاده است. مشارکت فیلسوف در تاریخ به همین آگاهی بعدی اوست که می‌رسد، چون توسعه واقعی تاریخی را روح مطلق ناآگاهانه به‌وجود می‌آورد. پس فیلسوف پیشرفتی پس‌اواقع (post-festum) [پس از رویداد] دارد.^{۳۷}

مارکس ادامه می‌دهد که بی‌شک آرای هگل نامنسجم است؛ اما بوئر این عدم انسجام را حذف می‌کند و به‌راه خود می‌رود. بوئر خود و پیروانش را تنها عنصر فعال تاریخ می‌بیند:

از یک طرف، او اعلام می‌دارد که انتقاد روح مطلق است و خودش نیز انتقاد است... انتقاد بنابراین خود را منحصر آنه در وجود توده بلکه در وجود مشتی آدم‌های برگزیده، یعنی جناب برونو و مریدانش، متجلی می‌بیند...

از یک سو توده در حکم عنصر منفعل، بی‌روح، بی‌تاریخ و مادی تاریخ ایستاده است؛ از سوی دیگر روح، انتقاد - جناب برونو و شرکاء - در حکم عنصر فعال ایستاده است که همه اعمال تاریخ از آن سرچشمه می‌گیرد. عمل تحول تاریخی به فعالیت مغزی انتقادنقادانه فروکاسته می‌شود.^{۳۸}

این بخش بنا به روال کتاب با طنزی خاتمه می‌یابد اما این بار - استثنائاً - طنزی نیشدار و گزنده است:

انتقادنقادانه که صرفاً در برابر نهادش - یعنی توده، حماقت - عینی می‌شود، باید بنابراین این برابر نهاد را برای خودش مستمراً تولید کند و حضرات فوشر، ادگار و زیلگا [از محفل بوئر] دربارهٔ فضیلتی که در تخصص خود دارند دلایل کافی ارایه کرده‌اند، که همان بُهت توده‌ای اشخاص و اشیاء است.^{۳۹}

فریافت نقادان از تجدید سازمان اجتماعی بر برابر نهاد روح و توده استوار است، «که در آن، روح، یا انتقاد، بیان کار سازمان‌گر، توده مادهٔ خام آن و تاریخ نیز محصول آن است.»^{۴۰} تودهٔ انسان‌ها «صرفاً ماده‌ای هستند که انتقادنقادانه روی آنها عمل می‌کند.»^{۴۱} بدینسان، در خانوادهٔ مقدس، مارکس نخستین جدل مستقیم خود را علیه این فریافت نافذ ارایه داد که اندیشیدن به جای توده‌ها جزو امتیاز ویژهٔ دسته‌ای از روشنفکران برتر است، و تنها وظیفه توده‌ها برای جبران این خدمت این است که ابزار، گله یا مادهٔ خام آنان باشند.

۶- رازهای پاریسِ اوژن سو

این مضمون خانوادهٔ مقدس کمک می‌کند تا شرح دهیم چرا یک سوم این کتاب به تحلیل ژمانی از اوژن سو به نام رازهای پاریس اختصاص دارد، ژمانی که در آن زمان منتشر شد و نه تنها در فرانسه بلکه ترجمهٔ آن در سراسر قاره جزو کتاب‌های پرفروش شده بود. این کتاب صرفاً اثری عامه‌پسند نبود؛ دارای «گرایش‌های اجتماعی» بود، یعنی حال‌وهوای سوسیالیستی داشت. همان‌طور که انگلس در ارگان آونی، درست شش ماه پیش از آغاز همکاری با مارکس در نگارش خانوادهٔ مقدس نوشت: مزیت‌اش در این بود که توانست «توجه مستقیم مردم را به حال و روز مردم فقیر به‌طور کلی جلب کند.»^{۴۲}

مهم تر این که فیلسوفان نقاد محفل بوئر آن را به بحث گذاشتند و زیگا از مریدان بوئر در روزنامه خود آن را تحسین کرد. بنابراین مارکس آن را به عنوان نمونه مشخصی به بحث گذاشت که حاصل دیدگاه های اجتماعی بوئرها، چنانچه از اوج تجرید فلسفی به پائین قدم بگذارد، به شمار می رفت.*

رمان سو را برای درک بحث مارکس باید خواند؛ خانواده مقدس می توانست فرض کند و فرض کرد که «همه مردان و زنان» آن را خوانده اند. نکته این است: نه تنها رازهای پاریس نمونه عالی ادبیات جهان در تجلیل ناجی اجتماعی از بالاست بلکه یکی از طغیان گرتین نوع آنهاست.

شخصیت خود سو کاملاً در آن زمان منعکس است. او فرزند خانواده ای ثروتمند از میان بورژوازی بزرگ با ادا و اطوارهای اشراف متشانه، مثل یک ژینگول مد روز زندگی خوش گذرانی داشت و هم چنین نویسنده ای بود محافظه کار و سلطنت طلب که پول زیادی از محل نویسندگی به دست آورده بود. چرا چپ گرا شد؟ نقطه عطف زمانی فرارسید که به خاطر هزینه لجام گسیخته زندگی زیبایش، ناگهان به ورطه فقر مطلق در غلتید و روزی از بانک به وی اطلاع دادند که ورشکسته شده است؛ بعلاوه گویا یک خانم اشراف، پیشنهادات مخصوص وی را به صورتی زننده رد کرده بود. در مقابل این بی عدالتی آشکار به فکر خودکشی افتاد اما باز عزم کرد که دوباره به نویسندگی روی آورد. حرکت به سوی فرودستان دوزخی. در مقابل بی حرمتی قدرت های فرادست، به لایه های فرودست توجه می کند. در وجود مائیلده وی برای نخستین بار به دنیای مردم می پردازد. دوستش دو ما تعریف می کند که وی با «تهوعی واقعی» برای تکمیل کار خود به محله های فقیرنشین رفته است. در این رمان، بورژوازی کله شق به سرمایه دار انسان دوست تبدیل می شود.

رازهای پاریس اشتها لازم را برای وی فراهم آورد: مخاطبان جدیدی از این اثر استقبال کردند، من جمله کارگرانی که به صورتی گروهی می نشستند و کسی آن را برایشان می خواند و نیز جامعه مدپرست آن روز؛ مطبوعات جناح راست و نیز سوسیالیست های

* مارکس بحث درباره سو را به شرح زیر معرفی می کند: «انتقاد نقادانه» در وجود زیگاویشنو نمایانگر تقدیس رازهای پاریس است. اوژن سو را «منتقد نقاد» معرفی می کنند.^{۳۳} بنابراین برخورد مارکس با سو در واقع به معنی بحث درباره نویسنده ای است که بوئرها با او اعلام همبستگی ایدئولوژیک کرده اند.

پیرو فوریه از این اثر تجلیل کردند. خود سو نیز از مدافعان فوریه شد که در این روزگار جنبشی متشکل از اصلاح طلبان خرده بورژوا به شمار می‌رفت که حامی همکاری طبقاتی و تبلیغات صلح‌آمیز بودند. بهترین نکته‌ای که در مورد وضعیت بعدی وی می‌توان گفت این است که علی‌رغم درخواست حکومت بناپارت دوم، از همکاری با آن سرباز زد.^{۴۴}

در دهه ۱۸۴۰ آن‌چه که در رمان سو تازگی داشت توجه انسان دوستانه به گروه‌های لگدمال شده مردم بود که در اندرون جامعه مدرن در حال تکثیر بودند. ندرتاً می‌توان کارگری را در این رمان یافت.^{۴۵} مردمان سو متشکل از جانبدان، فواحش و سایر اعضای منفصل و پراکنده اجتماع‌اند؛ چراکه هر دو کرانه جامعه عمدتاً متشکل از انگل‌ها و لمپن‌هاست. اما در این اثر بر انجام اصلاحاتی مثبت تاکید شده است: حق طلاق، کمک‌های قانونی ناچیز برای فقیران، مزارع نمونه برای بی‌کاران، بنگاه‌های کارگشایی دولتی و غیره. بی‌شک سو یکی از نخستین ادیبان خیرخواه دوآتشه و مدافع ایجاد دولت رفاه به شمار می‌آید.

هسته اصلی این رمان و موضوع انتقاد مارکس قهرمان آن است: ژدلف شاهزاده گروولشتاین، از ایالات آلمان که فقط با عنوان آقای ردلف به میان زاغه‌نشینان پاریس می‌رود و اعمال خیرخواهانه انجام می‌دهد. (پاداش دادن به کارهای خیر، مجازات کردن کارهای بد، تسکین آلام دردمندان، کندوکاو در همه زخم‌های بشریت، تلاش برای ممانعت از تباه شدن روح - «وظایف شریفی که به خودم تحمیل کرده‌ام از همین قرار

* یک استثنا برای تایید قاعده مورل گوهر تراش است که مثل یک کارگر نمونه حرف می‌زند، به خاطر کار کم‌رشکنی که دارد و می‌تواند چند شاهی به دست آورد و از گرسنگی نبرد؛ بسیار سپاس‌گزار است. سو درباره او نیز به شیوه خاص خود سخن می‌گوید:

آیا این کارگر فنی، چنان مفلوک و در عین حال درستکار و با همه گنجینه‌هایی که در اختیار دارد [جواهراتی که رویش کار می‌کند] و نماینده اکثریت بزرگ و سهمگین پیشه‌وران است، و هرچند برای همیشه محکوم به محرومیت است اما آرام، سخت‌کوش و راضی است، هر روز در مقابل تالو چشمان خود، بی‌نفرت و رقابت، شکوه ثروت را نمی‌بیند؟ آیا مایه بسی خوشنودی و شرف نیست که آن‌چه این اقیانوس سهمگین مردم را از بلعیدن کل جامعه باز می‌دارد، نه زور و نه وا همه بلکه حس عمیق اخلاقی است! آیا ما از همکاری کردن با همه جسم و جان خود با این ارواح سخاوتمند و بخشنده، که چیزی جز اندکی نور خورشید در ادای این همه بدبختی، این همه شجاعت و این همه تسلیم و رضا طلب نمی‌کنند، باید امتناع کنیم؟^{۴۵}

است.» وی علاوه بر این که ثروتمند، عاقل، آموخته، خوش سیمای، باوقار و پارساست، قدرت آن را دارد که سرسخت ترین افراد شرور پاریس را نیز لت و پار کند - «مرد عمل، که قدرت جسمانی و شجاعتش همیشه ترس در دل مردم می افکند.» چشمانش از چنان جاذبه مقاومت ناپذیری برخوردار است که می تواند صرفاً با یک نظر، قدرت یک تبهکار را در آن واحد فلج کند.^{۲۶}

۷- ناجی فرادست به عنوان مستبد

گذشته از خصلت پرسه زن و پراکنده گوی خانوادۀ مقدس به طور کلی، مارکس بویژه دنبال رایه تصویری از شخصیت ردلف به عنوان رهاننده ای از فرادست است. مهمترین نکات در این مورد به شرح زیر است:

۱- اگر مردم قرار است برای رهایی خود چشم به قدرت های فرادست به دوزند و هر چند که بی عدالتی نیز تداوم یابد، باید برای ناکامی کله گنده ها در دست زدن به هر اقدامی توضیحی باشد. از روزگاران دور این توضیح وجود داشته است: شاه (سزار، رئیس، صدر، دیکتاتور) از اعمال زیردستان ناپاب خود خبر ندارد. سو به همین نکته صراحت می بخشد*؛ و بوئرها دقیقاً از همین نکته تجلیل کرده اند.

مارکس اشاره می کند که سو صرفاً به جای ضرب المثل قدیمی، «آه، اگر فقط شاه خبر داشت!»، روایت جدیدی از آن را طرح می کند، «آه، اگر فقط ثروتمندان خبر داشتند!»

آقای زیلگا بی خبر است که اوژن سو زمانی که شعاع بورگرهای زمان لویی چهاردهم را که «آه، اگر فقط شاه خبر داشت!» در شکل تغییر یافته اش «آه، اگر

* مورل به همسرش می گوید:

ثروتمندان فقر را نمی بینند و نمی توانند معنایش را بدانند... چنین فقر و فلاکتی برای آنان قابل تصور نیست؛ چگونه می توانند محرومیت هایی را که هرگز نچشیده اند دریابند؟... من همیشه گفته ام، اگر ثروتمندان بدانند... متأسفانه، حتی از نصف فقر و فلاکتی که در میان فقیران وجود دارد خبر ندارند...

سو همان مردی است که پیش می آید و درباره «چهره دیگر فرانسه» سخن می گوید. ردلف قبلاً پند حکیمانه اش را داده است: «به یاد داشته باش که ثروتمند بودن یعنی زیاد بخشیدن».^{۴۷} علاوه سو قدرت دولت را درست مثل خود ردلف نیک طبع، خیرخواه معرفی می کند: پلیس ها نیز که وظیفه خود را انجام می دهند خوب اند، زندانبانان نیز مثل پدران مهربانند و غیره.^{۴۸}

فقط ثروتمندان خبر داشتند!» در زمان قانون اساسی لویی فیلیپ در دهان مورلی کارگر می‌گذارد، از درون دربار تا بورژوازی فرانسه مرتکب نابهنگامی تاریخی می‌شود. دست‌کم در انگلستان و فرانسه، آن رابطه بی‌آلایش میان ثروتمند و فقیر دیگر از میان رفته است.^{۴۹}

۲- نقادان، چهرهٔ ردلف را که همهٔ هدفش در زندگی «خدمت به خلق» است، در ارزش‌صوری آن در نظر گرفته‌اند. مارکس با ریشخند می‌نویسد «ردلف، آن‌طور که جناب زلیگا گزارش می‌کند، نخستین خادم وضع بشریت است. اما این «خادم» در واقع ارباب است، چون آن دوپارگی که زلیگا و نیز سو برقرار کرده‌اند، میان اصل فعال (ردلف) و مادهٔ متفعل (مردم) است.

یک طرف «الهی» (ردلف) است که برخوردار از همهٔ قدرت‌ها و آزادی‌ها و تنها اصل فعال است. طرف دیگر «وضعیت دنیوی» است و انسان‌ها بدان تعلق دارند.^{۵۰}

۳- سو، ردلف را عملاً مثل یک روحانی می‌نمایاند.^{۵۱} مارکس اشاره می‌کند که در این زمان، «ردلف خدای صحنه و میانجی دنیاست». خادم او «در وجود اربابش (ردلف) تجلی نجات بشریت را می‌بیند»، اما سو و زلیگا نیز او را چنین می‌نگرند. ردلف با اهریمن دست‌وپنجه نرم می‌کند و «می‌کوشد در مقیاس کوچک‌تر نقش مقابل اهریمن یعنی ایزد را بازی کند. دوست دارد اندکی نقش مشیت الهی را ایفا کند». در حالی که در دنیای واقعی اختلاف فقیر و غنی نقشی قاطع دارد، ایدئولوژی اشرافیت می‌خواهد همهٔ اختلافات را در برابر نهاد میان «خیر و شر» مستحیل کند. مارکس اضافه می‌کند «این تمایز آخرین شکلی است که اشرافیت به تعصبات خود داده است».^{۵۲}

۴- «شور و اشتیاق برای ایفای نقش مشیت الهی و آراستن دنیا بر اساس آرای ثابت خودش» بدین معناست که ردلف وظیفهٔ خود می‌داند با خودکامگی بی‌رحمانهٔ یک

* قطعات بسیاری در زمان وجود دارد که، ردلف در کارهای خیرخواهانه‌اش مثل مشیت الهی، یا حتی چون خدا مطرح می‌شود. خود ردلف دوبار چنین اشاره‌ای دارد. جای دیگر می‌خوانیم: «او خسته از زندگی به جز انجام کارهای نیک، بسیار در آرزوی آن بود که نقش پروردگار صغیری را بر عهده بگیرد».^{۵۱}

مستبد، عدل و داد را برقرار کند.* وی از جمله مثل رهبران دسته‌های اشرار دارای چشمانی است که از حدقه بیرون زده است و بنابراین افراد مفلوک ره گم کرده در مقابلش به زانو درمی‌آیند: مارکس در خصوص اعمال اخلاقی ردلف با بیزاری فزاینده‌ای آن را عوام‌فریبی خودبینانه‌ای می‌نامد.^{۵۴} در مورد یکی از موارد عنان‌گسیختگی‌های هلاکت‌بار ردلف، با طعنه می‌نویسد:

ردلف «نیک طبع!» در آرزوی انتقام می‌سوزد و با خشمی به آرامی فرو خورده و با عوام‌فریبی‌ای که، با ظرافت، همه انگیزه‌های شیطانی را توجیه می‌کند، تشنه خون است. او از همه شور و شوق‌های شوروانه برخوردار است و به خاطرش می‌تواند چشم‌ها را از حدقه بیرون بکشد. فقط خوش‌شانسی، پول و مقام اجتماعی است که این مرد «نیک‌طبع» را از حبس بازمی‌دارد.^{۵۵}

پول است که وی را نجات بخش کرده است:

وسيلة معجزه‌آسایی که ردلف همه این عملیات نجات‌بخش و درمانهای معجزه‌آسا را انجام می‌دهد، نه کلمات زیبا بلکه پول نقد است. فوریه می‌گوید، اخلاقیون چنین‌اند. برای چشم‌وهم‌چشمی با این قهرمانان باید میلیونر باشی.^{۵۶}

۵- یکی از فاسدترین وجوه رمان سو دیدگاهش به خیرات و صدقات است، همان‌که به‌عنوان سرگرمی و تفریح به اغنیاء و قدرتمندان توصیه می‌شود: برای زنانی که از بیکاری به تنگ آمده‌اند بسیار جالب‌تر از ارتکاب به زناست. برای «مردی که در صدد متحد کردن دانش، اراده و قدرت خود است»، بسیار جالب‌تر از برخی ماجراهای مبتذل و پیش‌پا افتاده است.*^{۵۷} با هماهنگی خطاناپذیری، تحسین‌کننده بوئرگرای سو درست

* سو نسخه‌ اولیه میکی اسپیلین است. ردلف فریاد می‌زند: «من تو را داوری می‌کنم و تو را مجازات خواهم کرد!» و یا «هرچند هدف وسیله را توجیه می‌کند و عذاب وجدان در این شرارت وزنی ندارد، گاهی به‌خاطر به‌کار بردن سیلی در این تلافی عادلانه و انتقام‌جویانه، متأسف می‌شوم.» حتی: «در برابر خشونت تو که هلاک‌بخش است، خشونت‌ی قرار می‌دهم که نجات‌بخش است.»^{۵۳} اما این نکته اخیر شامل حال شهریان می‌شود و نه کارگران.

** [ردلف: «... اگر مثل خود من گاهی با ایفای نقش مشیت الهی صغیر خودت را سرگرم کنی، اعتراف

همین نکتهٔ کثیف را به منزلهٔ شاهد زیبایی روح ردلف برمی‌گزیند. مارکس از زلیگا نقل می‌کند که «ردلف توجه وی را به وجه سرگرم‌کنندهٔ خیرات و صدقات جلب کرده است»، و اشارات مناسبی به بهره‌برداری ثروتمندان انسان دوست از فقر می‌کند، از جمله:

ردلف بدینسان ناآگاهانه رازی را که مدت‌ها پیش برملا شده است بیان می‌کند که خود فقر، و تنگدستی بی‌حد و اندازه‌ای که اجباراً به اخذ صدقه منجر می‌شود، اسباب بازی اشرافیت پولی و آمرزش برای ارضای خودپرستی آنان، ارضای تکبرشان و مایهٔ تفریح‌شان است.

... بدین ترتیب به نظر می‌رسد که حتی خیرات و صدقات مدت‌هاست که برای تفریح و سرگرمی سازمان یافته است.^{۵۸}

خیرات و صدقات رویهٔ دیگر سکهٔ استثمار است:

آقای ردلف شبیه خلیفهٔ بغداد در هزارویک شب مشغول خیرات و صدقات و لخرچی است. او بدون دوشیدن خون ایالت کوچک اش در آلمان تا آخرین قطرهٔ آن مثل خون آشام، نمی‌تواند به این نوع زندگی ادامه دهد.^{۵۹}

سو برای اطمینان به خوانندگانش اطلاع می‌دهد که گرولشتاین چیزی کمتر از «بهشت آلمان» نیست. مردم چنان شاد و راضی‌اند «که دل مشغولی روشنگرانهٔ دوک بزرگ‌شان [ردلف] در محافظت از آن‌ها از جنون ابداعات قانون اساسی، دچار مشکلات زیادی نشده است.»^{۶۰} این همه نیز سرگرم-کننده است!

۶- مارکس در اشاره‌ای گذرا این اصالت دل‌پذیر را با گرایشی اجتماعی مقایسه می‌کند که در فصول بعدی دربارهٔ آن بیشتر خواهیم خواند، همان گرایشی که در مانیفست

→ خواهی کرد که اعمال نیک مثل همهٔ ماجراهای عاشقانه از جذابیت خاصی برخوردار است. کلمانس با لبخند پاسخ می‌دهد: «باید اعتراف کنم هیچ وقت خیرات و صدقه را از زاویهٔ سرگرمی ننگریسته بودم».

«من این کشف خود را مدیون وحشت از زندگی یکنواخت و ملالت‌آورم هستم... برگردیم به خیرخواهی‌های سرگرم‌کنندهٔ مان... و واقعاً بگویم اگر شما بانوی عزیز مرا در این دسیسه‌های تاریک از این دست همراهی کنید، خواهید دید، تکرار می‌کنم، که گذشته از ارزش‌های شایستهٔ این عمل، هیچ چیز در دنیا از این ماجراهای مربوط به خیرات، کامل‌تر، گیراتر، جذاب‌تر و سرگرم‌کننده‌تر نیست.»^{۵۷}

کمونیست با عنوان «سوسیالیسم فئودالی» مورد بحث قرار گرفته است: «این لُرد بزرگ شبیه اعضای انگلستان جوان است که در آرزوی اصلاح جهان و انجام اعمال شریف و در معرض خطرات هیستریک مشابهی بود.»^{۶۱} در طی سه سال این گرایش، که در این جا به کنایه برگزار شده است، تبدیل به معضل سیاسی مهمی در آلمان شد.^{۶۲}

۸- تزهایی درباره عمل انقلابی

در حالی که بسیاری از اثرات خانواده مقدس به دلیل اطناب نامنظم آن از میان رفت، اکنون به جامع ترین و فشرده ترین بیان آرای جرثومه ای مارکس می پردازیم که تا آن زمان طرح شده است. خانواده مقدس هنوز تحت تأثیر بنای نیمه کاره فوئرباخی است؛ زمانی که در اوایل ۱۸۴۵ منتشر شد مارکس به مرحله جلوتری حرکت کرده بود. زمانی در بهار همان سال یازده نکته در دفتر یادداشت خود قلمی کرد تا برای خودش روشن کند که چرا فوئرباخ به یک جهان بینی منسجم ماتریالیستی دست نیافت. این «تزهایی درباره فوئرباخ» طبعاً در تکامل نگرش تاریخی و فلسفی مارکس اهمیت زیاد دارند اما موضوع مورد نظر ما نیست؛ اما تز سوم برای درک اصل خود رهایی اهمیت بنیادی دارد.

این نکته قبلاً در فقره ای الهام بخش که مارکس در روزهای ماقبل سوسیالیستی اش در ۱۸۴۲ نوشته بود و در واقع در همان نخستین مقاله ای که منتشر کرد پیش بینی شده بود. موضوع مقاله آزادی مطبوعات و دموکراسی بود - روایتی از Quis custodiet? یا «چه کسی نگهبان نگهبانان خواهد بود؟»^{۶۳} هسته اصلی تز سوم این است که می پرسد: چه کسی آموزش گر را آموزش خواهد داد؟

* این فقره چنان اهمیتی دارد که درباره آن را از فصل اول نقل می کنیم. این مقاله تفسیری بر نظریات قانونگذاری است که در مجلس دیت استدلال کرده بود که انسان بنابه طبیعت ناقص و نابالغ است و نیاز به نظارت آموزشی دارد.

به نظر او آموزش حقیقی این است که آدم در تمام دوران زندگیش قنذاق پیچ در گهواره بماند، چون همین که راه رفتن بیاموزد، افتادن را نیز می آموزد، و تنها از طریق همین افت و خیزهاست که راه رفتن می آموزد. اما اگر همه ما کودکان قنذاق پیچ باقی بمانیم چه کسی ما را قنذاق خواهد کرد؟ اگر همه ما در گهواره بخوابیم، چه کسی ما را قنذاق خواهد کرد؟ اگر همه ما زندانی باشیم چه کسی زندانبان خواهد بود؟^{۶۳}

در همین فقره نیز هست که مارکس می افزاید: «آیا خود آموزش نیز به آموزش نیاز ندارد؟» - و بدینسان حتی تز سوم را بسیار دقیق پیش بینی می کند.

این مستقیماً با مفهوم نخبه‌گرای نقش حامل آموزش دیده سوسیالیسم به میان توده‌های ناآموخته ارتباط دارد. طبعاً مارکس نیازی به پرورش از این واقعیت ندارد که همین فرد آموخته است که عموماً اندیشه سوسیالیسم را در میان توده‌ها اشاعه می‌دهد. این چگونگی آغاز آن است؛ اما نکته این جاست که این رابطه نمی‌تواند یک طرفه باقی بماند. انگلس زمانی که نسخه ویراسته‌ای از «تزهایی درباره فوئرباخ» را در ۱۸۸۸ منتشر کرد با معرفی نمونه رابرت آون معنی آن را مشخص‌تر کرد هرچند که چنین اشاره‌ای در یادداشت اولیه مارکس نبود. این از نوع ماتریالیسم آون بود که یک‌جانبه تأکید داشت که مردم محصول اوضاع و احوال محیط و پرورش خود هستند و نتیجه می‌گرفت که تغییر دادن مردم در جهت بهتر مستلزم تغییر دادن اوضاع و احوال محیط و پرورش آنان است. تز مارکس با این استدلال مستقیماً به قلب این مشکل می‌زند: چه کسانی می‌خواهند این تغییر را عملی سازند؟ این افراد به‌ظاهر از همان قانونی که اظهار می‌کنند معاف هستند؛ چون آنان نیز که محصول شرایط محیطی خود هستند، قصد تغییر دادن دنیایی را دارند که آنان را مشروط می‌کند. پرومته می‌توانست مردم را از خارج تغییر دهد چون خودش خدا بود؛ اما معضل آون (و مارکس) سخت‌تر از معضل اوست.

این آموزش‌گران چه کسانی باید باشند و چگونه در وجود می‌آیند؟ پاسخ طرح شده آون بسیار ساده و غیرروشنگر است: آنان «مردمانی چون من‌اند» که اتفاقاً این اندیشه را به‌دست آورده‌اند، به اضافه دیگرانی که من آنان را با منطق اجتناب‌ناپذیر قانع کرده‌ام... در برابر آن، تزهایی مارکس اشاره می‌کند (۱) که «لازم است که آموزش‌گر خود آموزش ببیند» و (۲) که تا زمانی که این آموزش‌گر خودش تغییر کند (آموزش یابد)، نمی‌توان به تقسیم جامعه به حکومت‌کنندگان و حکومت‌شوندگان فایق آمد.

آموزه ماتریالیستی ناظر بر تغییر اوضاع و احوال و پرورش [این‌که انسان‌ها محصول اوضاع و احوال و پرورش‌اند و این‌که بنابراین انسان‌های متحول شده محصول سایر اوضاع و احوال و پرورش متحول شده‌اند] فراموش می‌کند که اوضاع و احوال به‌وسیله [خود] انسان‌ها تغییر می‌کند، و این‌که لازم است خود آموزش‌گر آموزش ببیند. پس نتیجه این آموزه [الزاماً تأثیرش] باید تقسیم جامعه به دو بخش باشد، یکی از آنها بر دیگری تفوق دارد. [برای مثال، در اندیشه رابرت آون].

تقارن تغییر اوضاع و احوال و فعالیت بشر یا خود تغییری را باید صرفاً مثل عمل انقلابی تصور و درک کرد.*

پس آموزش‌گران چگونه باید آموزش ببینند و به همان دلیل، ناآموخته چگونه می‌توانند آموزش‌گر شوند؟ چگونه کل این فرایند دو جانبه خودتغییری روی می‌دهد؟ پاسخ مارکس چنین است: با عمل انقلابی. فرد حتی زمانی که خود را مُتقلب می‌کند، می‌آموزد که جامعه را منقلب کند؛ فرد با تلاش برای منقلب کردن جامعه، می‌آموزد که خود را منقلب کند. در مورد طبقه کارگر، این فرایندی است که دو طرف آن درهم نفوذ می‌کنند. کوه‌نورد زمانی که راه خود را از میان یک دودکش سنگی باز می‌کند، این مطالب را بهتر از یک حکیم مابعدطبیعی می‌فهمد. (به این وجه اساسی انقلاب در جلد دوم باز خواهیم گشت).

تز سوم، فرمول فلسفی مارکس دربارهٔ مبنای اصل خود رهایی است. این شاید نخستین بار در اندیشهٔ سوسیالیستی است که نظریه برمی‌گردد و نگاهی جدی به نظریه‌پرداز می‌اندازد.

تز سوم آن نوع فرمول‌بندی از اصل خود رهایی است که پس‌زمینهٔ فلسفی مارکسیسم را با جریان سیاسی آن پیوند می‌دهد. نظریهٔ سیاسی مارکس چون راهنمایی برای عمل انقلابی پدید می‌آید که در جریان آن، فرد انقلابی جامعه را تغییر می‌دهد و مبارزه، فرد انقلابی و نظریهٔ سیاسی او را، خواهیم دید که این امر بارها روی داده است.

* چنانچه بدون قلاب‌ها بخوانیم، همان فرمول مارکس در ۱۸۴۴ است. مطالب داخل قلاب توضیحات ویراستار است که انگلس در نسخهٔ ویراستهٔ ۱۸۸۸ وارد کرده است. ۶۴

بخش دوم | نظریه دولت

در هر جامعه‌ای روابط گوناگونی میان مردم و گروه‌های مردم - مناسبات اجتماعی - وجود دارد. یک نوع آن مناسبات اقتصادی است: روابط میان انسان‌ها در فرایند زندگی - نوع روابطی که مارکس در مورد نظام اجتماعی-اقتصادی خاصی در سرمایه تحلیل کرده است. اما اگر جامعه‌ای می‌خواهد نیازهای اقتصادی‌اش را برآورده کند به مجموعه مناسبات دیگری نیز نیاز دارد - مناسبات لازم برای سازمان‌دهی یا یکپارچه کردن عملکرد جامعه به طور کلی.

این مناسبات شامل مناسبات سیاسی متمایز از مناسبات اقتصادی است اما از همان سرآغاز با یک مشکل اصطلاحی مواجه می‌شویم. واژه سیاسی (political) از پلیس polis یونانی، یعنی دولت-شهر باستانی اخذ شده است؛ معانی ضمنی آن از ابتدا با اندیشه دولت پیوند خورده است. اما شکل‌های اولیه‌تر سازمان اجتماعی وجود داشت که مقدم بر پیدایش دولت بود. مجامع قبیله‌ای با شکل‌های گوناگون وجود داشت، یعنی جوامع بدوی که بی‌وجود نهادهای دولتی به موجودیت خود ادامه می‌داد. در این جوامع بی‌دولت نیز لازم است عملیات مجامع به طور کلی و نه صرفاً فعالیت‌های خاص اقتصادی، سازمان یافته یا یکپارچه گردد. بدینسان در این جوامع اولیه نیز کارکردی دیده می‌شود که شبیه کارکرد سیاست است.

برای درک دولت در حکم نهاد جامعه نخست باید این کارکرد را در جوامع کمونیت‌ه اولیه که دولت هنوز پدید نیامده بود و جامعه بدون آن سر می‌گردد، بفهمیم. خود این فکر که یک جامعه می‌تواند بدون دولت سر کند، فکری نسبتاً مدرن و طبعاً هنوز جدل‌انگیز است.*

* فکر می‌کنم این همان منظوری است که در بیان زیر در یکی از خلاصه‌مقالات *دائرة المعارف بین‌المللی*

در صفحات کاملاً غیرمارکسی *دائرة المعارف بین المللی علوم اجتماعی*، در مقاله‌ای از آ. ساوتال به نام «جامعه بی دولت» آمده است «دولت که انحصار هماهنگی و حاکمیت سیاسی و قانون‌گذاری و اجرای قوانین مآلاً با اجبار را در اختیار دارد، در روزگار باستان وجود نداشت»، و خصوصیات جوامع بی دولت را به شیوه‌ای وصف می‌کند که تنها با آثار مارکس و انگلس ممکن شده است:

عام‌ترین و مهم‌ترین نکته، این است که مسئولیت‌بنیادی برای ابقای خود جامعه در سراسر نهادهای گوناگون و در کل جمعیت آن، دست‌کم معمولاً در میان کل افراد مذکورش، وسیعاً پراکنده است. چشم‌انداز درخشان جوامعی که به صورت قطعی در سطح بالایی از یکپارچگی و بدون کاربرد ابزارهای تخصصی علنی تحمیل، خود را حفظ می‌کنند، بی‌شک به نگرش و توجهی جدید به مسئولیت‌های بنیادی همه شهروندان منتهی شده است، مسئولیت‌هایی که برای غالب مردم به دلیل بی‌عدالتی حاکم بر نهادهای سیاسی تخصصی، غامض و گنگ مانده است. در جوامع بی‌دولت هر کس با برداشتی عملی و شهودی از مسئولیت‌اش چنان بار می‌آید که مستمراً در سراسر طول حیات خود آن بخش از چارچوب اجتماعی را که همیشه با آن سروکار دارد حفظ کند. جوامع بی‌دولت چنان شکل گرفته‌اند که توالی رنگارنگ نهادهای انضمامی جامعه این انگیزه را فراهم می‌آورد که هر کس را برمی‌انگیزد تا به‌خاطر منافع خودش یا منافع خویشاوند نزدیک و همسایگانش که با آنان کلاً سروکار دارد به شیوه‌ای عمل کند که چارچوب جامعه حفظ شود. این اندکی به الگوی کلاسیک اقتصاد آزاد در حوزه سیاسی شباهت دارد. اما اگر هر کس بدینسان برای خود است، صرفاً در چارچوب بسیار قرص و محکمی از تعهد متقابل، که قادر به استنکاف از آن نیست، چنان است. فقدان نقش‌های تخصصی و برابری مرگب شبکه‌های اجتماعی ناشی از آن بدین معناست که هیچ کس نمی‌تواند اهداف اقتصادی یا

→ علوم اجتماعی آمده است: «تا حدی، علم سیاسی به این دلیل می‌تواند به‌عنوان رشته‌ای مجزا از سایر علوم اجتماعی پدیدار گردد که مارکس به اندیشه تفاوت دولت و جامعه تحرک بخشیده بود، اندیشه‌ای که عملاً پیش از زمان وی بی‌سابقه بود.»^۱

سیاسی را به صورتی منحصر به فرد به ضرر جامعه دنبال کند چون این اهداف درهم بافته شده و با مناسک و شعائر هدایت شده و با باورهایی که مناسک و شعائر بیانگر آنهاند کنترل می شود.^۲

۱- اقتدار سیاسی و پیش - سیاسی

مارکس و انگلس تصور کامل تری از این مضمون به وجود آوردند. در تبیین زیر همه جزئیات اهمیت مساوی ندارد؛ برخی ممکن است در اثر پژوهش انسان شناختی تغییر کند: اما نکته مهم فریافت کلی است.

مارکس در درجه اول بر این نظر است که نخستین مناسبات اجتماعی میان مردم جنسی است، و گروه اجتماعی حاصل از آن بر رابطه خونی استوار است. نخستین جوامع انسانی که پدید آمدند خانواده های گسترده بودند؛ مناسبات اجتماعی که گروه را به هم می پیوندد، خویشاوندی است. بی گمان این گروه می تواند با قلمروی نیز در پیوند باشد، اما ساختار اجتماعی بنیادی آن را نه پیوندهای قلمروی بلکه ساختار خویشاوندی آن تعیین می کند. انگلس شرح می دهد:

مطابق فریافت ماتریالیستی، عامل تعیین کننده در تاریخ، در تحلیل نهایی، تولید و بازتولید زندگی بلافصل است. اما خود این امر خصلتی دوگانه دارد. از یک سو، تولید وسایل معیشت، غذا، لباس و مسکن و ابزارهای لازم برای آن قرار دارد؛ از سوی دیگر تولید خود انسان هاست یعنی تولید مثل نوع انسان. نهادهای اجتماعی که انسان های متعلق به یک عصر تاریخی معین و کشوری معین در آن زندگی می کنند با هر دو نوع تولید مشروط می گردند: از یک سو با مرحله توسعه کار و از سوی دیگر با خانواده. توسعه کار هر چه کم تر، و حجم تولید و بنابراین ثروت جامعه هر چه محدود تر باشد، در آن صورت نظم اجتماعی بیش از پیش تحت سلطه پیوندهای جنسی خواهد بود. به هر حال، در قالب این ساختار اجتماعی مبتنی بر پیوندهای جنسی، بهره وری کار بیش از پیش گسترش می یابد...^۳

تولید جنسی، «تولید و بازتولید زندگی بلافصل»، مقدم بر تولید اقتصادی در معنی مرسوم آن است و در سرآغاز جامعه انسانی در تعیین ساختار اجتماعی نقش قاطع تری

دارد. اقتدار سازمان‌دهنده‌ای که در چنین کمونیت^۲ قبیله‌ای مبتنی بر خویشاوندی («پیوندهای جنسی») پدیدار می‌شود، در وهله اول، اقتداری حاکم بر قلمروی خاص نیست بلکه عمدتاً بر گروهی از مردم مرتبط به هم حاکم است. سرکرده ایروکوا در رأس مردم قرار دارد؛ امپراطور ایران حاکم قلمرو مشخصی است.

این اقتدار سازمان‌دهنده به این دلیل پدید می‌آید که امور مشترک کمونیت را در راه منافع مشترک تنظیم کند. این اقتدار می‌تواند شل و ول یا سفت و سخت، ساده یا پیچیده باشد - تنوع شگفت‌انگیزی از انواع سازمان‌های اجتماعی را می‌توان در آثار انسان‌شناختی و تاریخی یافت. اما در هر حال وجود نوعی اقتدار اجتماعی مورد نیاز است. در زیر سه دلیل برای این نیاز طرح خواهد شد و باید به این واقعیت توجه داشت که همین سه دلیل در شکل‌گوناگون به کارکرد خود ادامه داده است.

۱- جامعه در حال مبارزه با طبیعت است و باید اقتداری راسخ و مصمم برای انجام فعالیت‌هایی چون شکار، کارهای کشاورزی، کارهای آبرسانی و غیره برحسب نیاز وجود داشته باشد.

۲- جامعه ممکن است در حال مبارزه با سایر کمونیت‌ها باشد (جنگ)، و اقتداری راسخ و مصمم برای سازمان‌دهی این مبارزه نیز لازم است.

۳- جامعه متشکل از افرادی است که ممکن است میان خود دستخوش تضاد و ستیز شوند؛ این منازعات داخلی را اقتدار باید فیصله دهد تا چارچوب اجتماعی از هم پاشیده نشود.

اکنون با مشکل اصطلاحی دیگری مواجه می‌شویم: هیچ اصطلاح پذیرفته شده مارکسیستی یا غیرمارکسیستی در مورد این اقتدار سازمان‌دهنده در یک جامعه اشتراکی (کمونال) بی‌دولت وجود ندارد. حکومت اصطلاح درستی نیست؛ مارکس و انگلس چون سایرین، مرتب هم از اصطلاح حکومت و هم از واژه سیاسی در ارتباط با دولت استفاده کرده‌اند؛ حتی مارکس یک‌بار دولت را «جامعه به لحاظ سیاسی سازمان یافته»^۴ تعریف کرده است. به کار بردن چنین اصطلاحی برای این اقتدار پیشادولت موجب سردرگمی است.* بنابراین مجبوریم از سر استیصال اصطلاح جدیدی برای این اقتدار

* برخی متون مارکسیستی مصلحت دیده‌اند اقتدار پیشادولت را حکومت بنامند تا دولت؛ برای مثال

سازمان‌دهنده بی‌نام در جامعه بی‌طبقه بیاییم: اقتدار پیش - حکومت (protogovernment)، یا پیش - سیاسی (protopolitical).

چه تفاوتی میان اقتدار پیش - سیاسی بدوی در یک کمونیته که هنوز به دولت تبدیل نشده و ساختار سیاسی پیشرفته‌ای که به دولت منجر می‌شود، وجود دارد؟ تفاوت بنیادی در نقش اجبار و اعمال قهر در جامعه است.

در هر جامعه‌ای نوعی اجبار (جبر، الزام و غیره) وجود دارد، اما انواع گوناگونی از اجبار وجود دارد و به شیوه‌های گوناگونی هم اعمال می‌شود. طبیعت بر ما اعمال جبر می‌کند: قبیله‌ای که عمدتاً با ماهیگیری زندگی می‌کند از ترس گرسنه‌میری هنگام حرکت ماهی‌ها باید سر کار خود برود. این اجبار کور است که از سوی افراد آگاهانه اعمال نمی‌شود. یک نظام اجتماعی ممکن است نوع دیگری از اجبار کور را تحمیل کند - برای مثال، زمانی که جوانی مجبور است مدرسه را ترک کند و به خاطر وضعیت اقتصادی‌اش و نه به دلیل تصمیم آگاهانهٔ مرجعی مقتدر مجبور به انجام کاری بدون آینده شود. این اجباری اقتصادی است. قدرت کور دیگر اجبار، الزام اخلاقی است که سنت و عقاید عمومی آن را اعمال می‌کند و به صورت احساس درونی شده‌ای دربارهٔ انجام کار درست پدید می‌آید. هرچند منشأ این الزام در خارج از فرد و در اجتماعی نهفته است که جامعه به وجود می‌آورد و بازتابی از نیازهای جامعه است، با این حال به شکل یقین درونی در می‌آید.

ما این نوع اجبارهای کور را مشخص کردیم تا آن نوع دیگر اجبار را که کور نبوده بلکه در حکم فرمانی خارج از فرد به صورتی آگاهانه، علنی و مستقیم قابل تشخیص است، مجزا کنیم. ویژگی اجبار کور این است که فرد آن‌چه را که باید انجام دهد می‌خواهد انجام دهد. ویژگی اجبار خارجی این است که فرد آن‌چه را که مقرر است انجام دهد، زیر تهدید زور، علنی یا تلویحی، انجام می‌دهد.

→ دولت اثر ویلیام پل؛ همین تدبیر را غیرمارکسیست‌ها نیز پیشنهاد کرده‌اند، مثل آ. جی. ناک.^۵ به لحاظ اصطلاح‌شناختی، این واژه‌ها به قدر کافی دو پهلو هستند. البته آمریکایی‌ها بویژه از دولت استفاده می‌کنند. حکومت یا مترادف عمومی دولت است یا اشاره به قدرت اجرایی در مقابل قدرت مقننه دارد. حتی در استفاده محدودتر، بویژه در بریتانیا، منظور کابینهٔ خاصی است که در قدرت است، همانند واژهٔ administration در ایالات متحدهٔ آمریکا. همهٔ این موارد استفاده از واژهٔ حکومت را می‌توان هم در آثار مارکس و انگلس و هم جای دیگر یافت.

مارکس بارها اشاره کرده است که جریان توسعه اجتماعی در مسیر تاریخی با تغییر در شکل‌های اجبار همراه است. به نظر وی، یکی از نخستین شکل‌های آن چه اجبار کور می‌نامیم در پیدایش اولیه پول مستتر است. در فرایند گردش پول، ارزش‌های مبادلاتی تحقق پیدا می‌کند؛ محصول از تولیدکننده مستقیم بیگانه می‌گردد؛ نظامی از «بیگانگی عمومی» شکل می‌گیرد. هرچند اعمال پراکنده در این فرایند برخاسته از اهداف آگاهانه افراد است، اما نتیجه کلی آن فراتر از افراد است، و

تمامیت این فرایند که هم‌پیوندی عینی برخاسته مستقیم از طبیعت به نظر می‌رسد، بی‌گمان، ناشی از تعامل افراد آگاه است اما اختیارش در دست آگاهی افراد نیست و در مقام یک تمامیت ذیل افراد نمی‌گنجد. برخورد متقابل خود آن‌ها نیروی اجتماعی بیگانه‌ای می‌آفریند که بالای سرشان قرار می‌گیرد؛ تأثیرات متقابل را در حکم یک فرایند ایجاد و به قدرتی مستقل از آنان تبدیل می‌شود... روابط اجتماعی افراد نسبت به هم به منزله قدرتی مستقل بالای سر افراد - چه به صورت نیرویی طبیعی، چه حادثه و یا هر شکلی که در نظر دارید - حاصل این واقعیت است که نقطه آغاز، فرد اجتماعی آزاد نیست.^۶

در جوامع گوناگون، زارع مجبور بود کار مازاد خود را، کلاً یا جزئاً، در اختیار ارباب قرار دهد؛ اما این کار در شکل‌های گوناگون و تحت الزام‌های متفاوت انجام می‌گرفت. زمانی که بهره کار (برای مثال، کار کوروی 'Corvée' برای ارباب) تبدیل به بهره جنسی می‌شود (و به ارباب بخشی از محصول داده می‌شود)، در آن صورت «تولیدکننده مستقیم نه تحت اجبار موقعیت بلکه با اجبار مستقیم و از طریق قانونی و نه به زور شلاق، مجبور به ارایه کار مازاد خود بر اساس مسئولیت‌اش می‌شود».^۷

کانون توجه مارکس این واقعیت بود که تحت نظام سرمایه‌داری است که نظام اجبار کور به توسعه کامل می‌رسد:

تحت لوای سرمایه، مشارکت (association) کارگران با قهر مستقیم جسمانی یا کار اجباری، کار کوروی، کار بردگی اعمال نمی‌شود؛ بلکه طبق این واقعیت

● انجام کار در زمین‌های اربابی صرفاً در ازای دریافت غذای روزانه م.

عملی می‌گردد که شرایط تولید در مالکیت دیگری است، آنان موجودیت خودشان را به صورت مشارکت عینی دارند...^۸

بر این اساس با رغبت سخن یک اقتصاددان انگلیسی را نقل می‌کند:

[پدرروحانی جوزف تاونسند می‌نویسد] اعمال الزام قانونی بر کار بسیار مشکل، توام با خشونت و سروصداست و خصومت به وجود می‌آورد، در حالی که گرسنگی نه تنها فشاری صلح‌آمیز، آرام و بی‌وقفه است بلکه طبیعی‌ترین انگیزه برای صنعت و کار و جدوجهدی بسیار نیرومند پدید می‌آورد.^۹

مارکس در مجموع عمدتاً دربارهٔ نقش اجبار مستقیم در فرایند تولید و در مناسبات اقتصادی بحث کرده بود؛ و حتی این‌جا تفاوت اجبار مستقیم و کور بسیار اهمیت دارد. اما افق توجه ما گسترده‌تر است. اجبار مستقیم هر چه بیشتر از زیربنای اقتصادی جامعه حذف می‌شود، بیش‌ازپیش در روینا متمرکز می‌گردد، یعنی در دولت - بیشتر به صورت رسته‌های ژاندارم که ممکن است از مزارع کار اجباری فراخوانده شوند تا در آسایشگاهی در قلعهٔ نزدیک اقامت کنند. دولت ابزار نهادینه شدهٔ اجبار مستقیم و در صورت لزوم اجبار قهرآمیز است، هرچند که حتی الامکان از شکل‌های مستقیم اجبار کمتر استفاده می‌کند.

۲- دولت تفکیک می‌شود

اجبار قهرآمیز - معمولاً به شکل آخرین راه‌حل و نه لزوماً به صورت عمل آئی متکی به زور - عاملی در کمونیتتهٔ بی‌دولت بدوی به شمار می‌آید. (در اصطلاح‌شناسی ما، می‌توان آن را اجبار پیش-سیاسی نامید، همان‌طور که بعداً با پیدایش دولت آن را قدرت سیاسی می‌توان نامید.) تا زمانی که تهدید در صورت لزوم می‌تواند به عنوان عاملی برای ایجاد تبعیت به کار رود، در آن صورت مسأله بر سر این نخواهد بود که اعمال زور و قهر عملاً کی به کی لازم است.

بنابراین مسألهٔ کلیدی این نیست که آیا تبعیت از سنت‌ها و قوانین به کمک اجبار قهرآمیز آشکار یا ضمنی به دست می‌آید؛ تفاوت کلیدی میان جامعهٔ بی‌دولت و با دولت جای دیگری نهفته است.

فرض کنیم شورای قبیله‌ای متشکل از همه افراد بالغ (یا افراد بالغ مذکر) متجاوز به تابو یا متخلفی اجتماعی را محکوم می‌کند. قضاوت توسط گروه اجتماعی به‌طور کلی صورت می‌گیرد؛ این که این عمل چگونه انجام گیرد بستگی به این دارد که کمونیت^۹ برای این منظور چگونه سازمان یافته است. انگلس در بحث از تاریخ مارک قدیم آلمانی (یعنی کمونیت^{۱۰} روستایی که بر حول زمین مشترک سازمان یافته)، می‌نویسد:

در روزگاران اولیه کل اقتدار عمومی (public) در زمان صلح منحصرأ قضایی بود و بر انجمن عمومی صده، ایالت یا کل قبیله استوار بود. این محکمه عمومی صرفاً محکمه عمومی مارک بود اما فقط ناظر بر مارک نبود بلکه در حوزه اقتدار عمومی قرار داشت... صرفاً زمانی که آزادی دموکراتیک باستانی از میان رفت، شارلمان در دادگاه‌های ایالتی می‌توانست به‌جای قضاوت کل انجمن عمومی، از قضاوت ارزیابان عادی (Schöffen) استفاده کند که توسط قاضی شاه منصوب می‌شوند.^{۱۱}

مجازات به‌صورتی مشخص توسط کمونیت به‌طور کلی اعمال می‌شد: برای مثال، طرد کردن از اجتماع. روشن است که نوعی اجبار در این جا وجود دارد، یعنی استفاده از قهر فیزیکی معمولاً به‌منزله آخرین راه‌حل، اما این به‌معنی بازگرداندن شرایط به وضعیت عادی بود.

نکته مهم این است که اجبار توسط کل جامعه اعمال می‌گردد، یعنی از وظائف کل جامعه است. هیچ نهاد بخصوصی مجزا از جمع (collectivity) برای اجرای آن وجود ندارد. «... ساختمان خویشاوندی* از میان جامعه‌ای پدید آمده بود که تضادهای درونی در آن وجود نداشت و فقط با چنین جامعه‌ای سازگار بود. این‌جا جز عقاید عمومی، قدرت اجبار دیگری نبود.»^{۱۲} تجاوز به فرد به معنی تجاوز به منافع گروه اجتماعی به‌طور کلی است؛ و گروه اجتماعی بلوکی از منافع واحد در برابر متجاوز است. در این خصوص، تضاد آشتی‌ناپذیر میان فرد در برابر جامعه است و نه تضاد آشتی‌ناپذیر یک بخش از اجتماع در برابر بخش دیگر آن.

* Gentile: مربوط به gens (طایفه یا گروه خویشاوندی) در جوامع بدوی.

این نوع وضعیت ابتدایی، زمانی که جامعه به طبقات اجتماعی آنتاگونیستی تقسیم می‌شود، به شدت دستخوش تغییر می‌شود. در این حال جامعه دیگر بلوک منافع واحد نیست. اکنون در درون جامعه گروه‌های ذینفع رقیب وجود دارد - رقبایی که ریشه‌ای ساختاری دارند، و آن را نمی‌توان با نفی بلد یا مجازات افراد از میان برد. این رقبیان همان طبقات اجتماعی‌اند.

در کمونیتۀ قبیله‌ای یا روستایی با مالکیت مشترک زمین... توزیع نسبتاً مساوی محصولات متداول است؛ هر جا که نابرابری قابل توجهی در توزیع محصولات میان کمونیتۀ ایجاد گردد، نشانه آن است که کمونیتۀ تقسیم درونی خود را آغاز کرده است.^{۱۲}

یعنی، کمونیتۀ شروع به تقسیم به طبقات کرده است. اقتدار سازمان‌دهنده‌ای که امور مشترک گروه اجتماعی را تنظیم می‌کند اکنون دیگر نمی‌تواند به منزله نیروی کل کمونیتۀ عمل کند، چون منافع طبقات جدید آشتی‌ناپذیر است. درعین حال، نهادهای جدید اجبار ضرورت پیدا می‌کند؛ این نهادها باید نهادهای خاصی باشند - متخصص در اعمال جبر - چون اکنون اجبار باید از سوی بخش اندامواری از جامعه علیه بخش دیگر مورد استفاده قرار گیرد. عقاید عمومی دیگر به عنوان سازمان‌دهنده نوع قدیمی اجبار عمل نمی‌کند. این اجبار همراه با سمت‌گیری طبقاتی صرف نظر از این که زور باید غالباً به کار رود یا نه، بیش از پیش بر قهر فیزیکی متکی می‌شود که خصلتی بی‌واسطه و علنی دارد.

... نابرابری توزیع در میان افراد و بنابراین تقابل میان غنی و فقیر بیش از پیش آشکار و مشخص می‌گردد...

اما اختلاف در توزیع موجب بروز اختلاف طبقاتی می‌شود. جامعه به طبقات تقسیم می‌شود؛ صاحب امتیاز و فاقد دارایی، استثمارگران و استثمارشدگان، حکومت‌کنندگان و حکومت‌شوندگان؛ و دولت^{*}، که گروه‌های ابتدایی کمونیتۀ‌های

* در این مرحله منظور انگلس همان است که ما سلف پیش - سیاسی دولت توسعه یافته می‌نامیم. از نظر

قبیله‌ای واحد در وهله اول صرفاً برای حفظ منافع مشترک‌شان (مثلاً، آبرسانی در شرق) و برای حفاظت از خود در برابر دشمنان خارجی بدان دست یافته بودند، از این مرحله به بعد بیشتر عملکرد ابقای قهرآمیز شرایط حیات و اعمال سلطه طبقة حاکم بر طبقة محکوم را پیدا می‌کند.^{۱۳}

طبعاً، قهر برای آن‌که بی‌چیزان را در جای خود نگهدارد و مانع از فروپاشی تقید بردگان شود باید در دسترس باشد (باز: این‌که اعمال قهر کی به کی باید انجام گیرد اهمیتی ندارد). برای این منظور باید هیأت‌های خاصی از افراد مسلح وجود داشته باشند. برای مثال در جامعه یونان باستان، این امر به معنی وجود هیأت خاصی از کمان‌داران برای پاسداری از بردگان بود.

اکنون قدرت اجبار قهرآمیز از کالبد عمومی جامعه تفکیک شده است: این تغییری بنیادی در الگوی کمونیتة بدوی است. دولت متولد شده است.

۳- دولت محصول توطئه‌های طبقاتی نیست

یکی از جوانب تصویر قبلی را که در توسعه بیشتر نظریه طبقاتی اهمیت دارد، مورد تاکید قرار می‌دهیم. دولت صرفاً به منظور اعمال سرکوب طبقاتی یک مرتبه پدید نمی‌آید.* صرفاً از هیچ ابداع نمی‌شود. برعکس، در فقره مذکور انگلس اشاره می‌کند که اقتدار عمومی باستانی‌تر عملکرد جدیدی پیدا می‌کند، عملکردی طبقاتی؛ دولت در نتیجه تحول در نهادی به وجود می‌آید که قبلاً نقش خاصی بر عهده داشت. سرآغاز دولت، منشأ پیش-سیاسی‌اش، در عملکردهای ناگزیر جامعه نهفته است. انگلس این نکته را در نامه‌ای تاکید کرده است:

جامعه کارکردهای مشترک خاصی به وجود می‌آورد که از آن‌ها نمی‌تواند چشم‌پوشد. اشخاصی که برای این منظور گمارده می‌شوند شاخه جدیدی از تقسیم

→ صوری، این نشانه عدم دقت در اصطلاحات است که آشکارا ناشی از این واقعیت است که وی هیچ نام متفاوتی برای این نهاد ندارد و به گذار می‌نگرد؛ اما اندیشه کاملاً روشن است. انگلس مجدداً به این نکته در ذیل خواهد پرداخت.

* برای آشنایی با نخستین بیان این اندیشه در *ایدئولوژی آلمانی* بنگرید به فصل ۸، ص ۲۰۵.

کار را در داخل جامعه تشکیل می دهند. این بدانها منافع خاصی می بخشد که از منافع کسانی نیز که بدانها قدرت اعطاء کرده متمایز است؛ آنان خود را از افراد اخیر مستقل می کنند - دولت زاده شده است.^{۱۴}

پس دولت از تقسیم کار در جامعه پدید می آید. البته صرفاً در نتیجه تقسیم جامعه به طبقات پدید می آید، اما ریشه های نهادی اش در فعالیت ها و کارکردهای جامعه بی طبقه است.

این فرایندی است که در پهنه دراز آهنگ زمان گسترده است. فرمول های خلاصه وار ممکن است طوری از «پیدایش» دولت حرف بزنند که گویی مثل دسته های خودخوانده پلیس به ناگهان از جایی سربرآورده اند است. خام اندیشه تر از این تصور نمی تواند وجود داشته باشد، تصویری که انگلس در آنتی دورنیگ توجه خاصی بدان کرده است. پیدایش دولت فرایند صیوروت تاریخی است، درست مثل پیدایش خود انسان.

همین که انسانها در اصل از دنیای حیوانی خارج شوند - در معنی محدود کلمه آنان وارد تاریخ می شوند: هنوز نیمه حیوان و وحشی، هنوز در برابر قوای طبیعت بی یاور، هنوز بی خبر از قدرت خوداند؛ و در نتیجه درست مثل حیوانات خوار و مفلوک اند و قدرت تولیدی بیش از آنان ندارند. نوعی برابری در شرایط هستی آنان حاکم است، و سران خانواده ها نیز نوعی برابری در موقعیت اجتماعی دارند - دست کم طبقات اجتماعی غایب است - و این در میان کمونیتتهای کشاورزی بدوی مردمان متمدن دوره بعد ادامه پیدا کرد.

در همین فرایند است که انگلس سرآغازهای قدرت دولت را می بیند، یعنی در نهادهای پیش از پیدایش دولت:

در هر کدام از این کمونیتتهای [بدوی] از همان آغاز منافع مشترکی وجود داشت که پاسداری از آن باید به افرادی محول می شد، البته تحت کنترل کل کمونیتته: داوری درباره منازعات؛ سرکوب سوءاستفاده از قدرت توسط افراد؛ کنترل ذخایر آب بویژه در کشورهای گرمسیری و سرانجام، زمانی که شرایط هنوز مطلقاً بدوی بود، کارکردهای مذهبی. چنین اداره هایی را می توان در میان

کمونیتته‌های بومی هر دوره‌ای یافت - در قدیم‌ترین مارک‌های آلمان و حتی امروزه در هند. آنها طبعاً برخوردار از درجات معینی از اقتدارند و سرآغازهای قدرت دولت به‌شمار می‌آیند.^{۱۵}

درست همان‌طور که انسان‌شناسان شرح می‌دهند که چگونه انسان خود را می‌سازد^{۱۶}، این‌جا نیز با فرایندی تاریخی سروکار داریم که می‌توان آن را دولت خود را می‌سازد نامید. انگلس می‌خواهد نشان دهد که در این فرایند است که دولت خود را مستقل از کل جامعه می‌سازد:

نیروهای تولید به تدریج افزایش می‌یابد؛ رشد بیشتر جمعیت، میان کمونیتته‌های پراکنده، در این نقطه منافی مشترک و در آن نقطه منافی متضاد می‌آفریند، و گردهم‌آیی آن‌ها در واحدهای بزرگ‌تر، به‌نوبه خود، تقسیم کار جدیدی به‌وجود می‌آورد، یعنی تشکیل اندام‌هایی برای حفاظت از منافع مشترک و نبرد علیه منافع متضاد. این اندام‌ها که موقعیت خاصی در ارتباط با تک‌تک کمونیتته‌ها دارند، حتی اگر به این دلیل باشد که آن‌ها نماینده منافع مشترک کل گروه‌اند، - و در شرایط خاصی نیز منافع متضادی با هم دارند - بزودی خود را بیش از پیش مستقل می‌کنند، هم از طریق توارث کارکردها، که تقریباً چون امری عادی در دنیایی که همه چیز در آن خودبه‌خودی روی می‌دهد پیش می‌آید، و هم به این دلیل که در اثر ظهور شمار فزاینده‌ای از تضادها با سایر گروه‌ها موجودیت‌شان به‌صورتی فزاینده اجتناب‌ناپذیر می‌شود.^{۱۷}

به این نکته توجه اندکی مبذول شده است که انگلس در این‌جا استقلال رشدیابنده این اندام‌های رهبری (یعنی اقتدارهای پیش-سیاسی) را به رشد تمایزات طبقاتی نسبت نمی‌دهد. برعکس، این‌گرایش، خودانگیخته از درون مجموعه رشدیابنده کمونیتته پدیدار می‌گردد و از روی همین استقلال رشدیابنده اندام‌های پیش-سیاسی است که انگلس پیدایش طبقه حاکم را مشاهده می‌کند:

برای ما لازم نیست که در این‌جا بررسی کنیم چگونه این استقلال کارکردهای اجتماعی در ارتباط با جامعه با گذشت زمان افزایش یافت تا این‌که بر جامعه

تسلط پیدا کرد؛ و چگونه کسی که در اصل خدمت‌گزار بود در شرایط مساعد به تدریج ارباب شد؛ و چگونه این ارباب، بسته به شرایط، تبدیل به مستبد یا ساتراپ شرقی، شاه قبیله یونانی، سرکرده طایفه سلتی و غیره شد؛ و این‌که در جریان این تغییر و تحولات تا چه حد سرانجام به اعمال زور متوسل شد؛ و سرانجام چگونه این حکومت‌کنندگان منفرد تبدیل به طبقه حاکمه شدند.^{۱۸} این‌جا صرفاً به استقرار این واقعیت می‌پردازیم که اعمال کارکردی اجتماعی، همه‌جا شالوده تفوق سیاسی بود؛ و بعداً این تفوق سیاسی مدت‌ها به حیات خود ادامه داد تا این‌که سرانجام کارکردهای اجتماعی‌اش به سرانجام رسید.^{۱۸}

انگلس توضیح می‌دهد که اما کل این جریان صرفاً یکی از آن دو شیوه‌ای به‌شمار می‌رود که «این فرایند شکل‌گیری طبقات» در آن روی داد. شیوه دوم، که نیازی به شرح آن در این‌جا نیست، توسعه مناسبات استثمار و سلطه در تولید، مثل برده‌داری، بود. در واقع، این دو فرایند همراه و در تعامل با یکدیگر حرکت کرده‌اند:

در وهله نخست، همه قدرت سیاسی در اصل بر کارکردی اقتصادی و اجتماعی مبتنی است و با تبدیل اعضای جامعه به تولیدکنندگان خصوصی در جریان تجزیه کمونیته بدوی، ابعاد آن بزرگ‌تر می‌شود، و بدینسان بیش از پیش از اداره‌کنندگان کارکردهای مشترک جامعه منفک می‌گردند. در وهله دوم، پس از آن‌که قدرت سیاسی خود را از جامعه مستقل کرد و از خادم جامعه به ارباب آن تغییر کرد، دیگر نمی‌تواند در دو سمت متفاوت عمل کند.^{۱۹} [یعنی، یا به نفع توسعه اقتصادی یا علیه آن می‌تواند عمل کند، اما این نکته به مسأله متفاوتی منجر می‌شود.]

پس دیدیم که در کمونیته بدوی بی‌دولت، پیشاپیش منافع مشترک و کارکردهای مشترکی وجود دارد، کارکردهای اقتصادی و اجتماعی کل جامعه که اقتداری شبیه اقتدار سیاسی، یعنی همان اقتدار پیش-سیاسی، باید انجام آن را برعهده گیرد. انگلس این اقتدار را «قدرت سیاسی»^{**} می‌نامد که با ظهور تقسیم طبقاتی، خود را از کل کمونیته

* در فصل ۲۱ دوباره به این فقره مهم بازخواهیم گشت.

** این‌جا مورد دیگری از عدم دقت اصطلاح‌شناختی دیده می‌شود که قبلاً بدان اشاره کردیم. عملاً این

مستقل می‌کند و «از خادم جامعه به ارباب آن» تغییر می‌کند. اقتدار پیش - سیاسی خادم کمونیه بود؛ دولت به صورت ارباب جامعه درمی‌آید.
در بخش دیگری از آنتی دورینگ، انگلس حکم متقنی دربارهٔ نیاز اولیه به تقسیم‌های طبقاتی از دیدگاه وقت آزاد به عنوان نیاز کلی اجتماعی، می‌دهد:

تفکیک جامعه به طبقهٔ استثمارگر و استثمار شده، طبقهٔ حاکم و تحت ستم، پیامد ضروری توسعهٔ نارسا و محدود تولید در زمان‌های قدیم بود. تا زمانی که کل کار اجتماعی محصولی به بار می‌آورد که اندکی افزون بر نیازهای ابتدایی برای بقای همگانی است؛ و بنابراین تا زمانی که کار، همه یا تقریباً همهٔ وقت اکثریت عظیمی از اعضای جامعه را می‌گیرد - تا آن زمان، این جامعه بنابه ضرورت به طبقات تقسیم می‌شود. در کنار این اکثریت عظیم که انحصاراً بردهٔ کارند، طبقه‌ای پدید می‌آید که از کار مستقیم تولیدی آزاد است، و از امور عمومی جامعه پاسداری می‌کند: هدایت کار، امور دولتی، قانون، علم، هنر و غیره. بنابراین، این قانون تقسیم کار است که در شالودهٔ تقسیم به طبقات قرار دارد.

توجه داشته باشیم که این‌ها «امور عمومی جامعه» اند هرچند که صرفاً یک طبقهٔ حاکمه هنوز در موقعیت اجرای آن قرار دارد.

→ قدرت پیش - سیاسی است که خود را مستقل کرده و تبدیل به نهادی سیاسی، یعنی دولت، می‌شود. چنانچه کل آن نظریه‌های مارکس‌شناسانه‌ای که بر همین مبنای ضعیف طرح شده‌اند و وجود دو یا سه «نظریه گوناگون دولت» را در اندیشه‌های انگلس به اثبات می‌رسانند، در میان نبود، تذکر این نکته زائد می‌نمود. باید به خاطر داشت که تحول از پیش - حکومت به دولت کمابیش مستلزم دورهٔ گسترده‌ای از شکل‌های انتقالی است؛ انگلس دربارهٔ این انتقال و گذار یک‌بار از عبارت «دولت نوباوه» نیز استفاده کرده است.^{۲۰} فقره‌ای را شبیه فقرهٔ اخیر که ذکر شد، می‌توان در میان آثار بعدی انگلس یافت:

جامعه در اصل از طریق تقسیم سادهٔ کار، اندام‌های خاص خود را برای پاسداری از منافع مشترک‌شان آفریده بود. اما این اندام‌ها، که در رأس‌شان قدرت دولتی قرار داشت، در جریان زمان، و در پیگیری منافع خاص خودشان، خود را از خادمان جامعه به اربابان آن تبدیل کردند.^{۲۱} آشکار است که انگلس در این‌جا شکل‌های انتقالی را در جریان پیدایش دولت بررسی می‌کند. همین نکته در خصوص فقرهٔ مشابهی در رسالهٔ *لودویگ فوئرباخ* مصداق دارد، که در آن شکل‌های انتقالی قدرت دولتی - قدرتی که هنوز عمدتاً ابزار طبقاتی نبوده بلکه خود را از جامعه مستقل کرده است - به صورتی علنی طرح شده است.^{۲۲}

اما این مانع از آن نیست که این تقسیم به طبقات با توسل به خشونت و غارت، حيله و فریب به انجام نرسد. این مانع از آن نیست که طبقه حاکمه، با پیدا کردن قدرت برتر، اقتدار خود را به قیمت ستم بر طبقه زحمتکش استحکام بخشد و نقش خود را از رهبری اجتماعی به استثمار توده‌ها تبدیل نکند.^{۲۳}

این «رهبری اجتماعی» پیش از ظهور طبقات و دولت مورد نیاز بود. دولت در جریان بنیادگذاری‌اش، به انجام وظیفه رهبری اجتماعی ادامه می‌دهد اما اکنون دیگر سمت و سویی طبقاتی پیدا کرده بود. این توطئه نیست؛ بلکه تنها راهی است که جامعه طبقاتی برای انجام کارکردهای مشترک‌اش در راستای انجام هدف‌های خاص خود می‌شناسد.

تا زمانی که جمعیت زحمتکش واقعی چنان مشغول انجام کار ضروری‌اش بود که هیچ وقت اضافی برای پاسداری از امور مشترک جامعه - هدایت کار، امور دولتی، امور قانونی، هنر، علم و غیره - نداشت، تا همان زمان نیز لازم بود که طبقه خاصی دائماً وجود داشته باشد و رها از کار عملی باشد تا این امور را انجام دهد؛ و این طبقه بنابه منافع خاص خود، هرگز در تحمیل بار هرچه سنگین‌تر کار بر دوش توده‌های زحمتکش تردیدی به خود راه نداد.^{۲۴}

۴- دولت به منزله روبنا

پس دولت تا آنجا که نهاد‌های لازم برای انجام کارکردهای مشترک جامعه به منظور بقای مستمرشان مستلزم جدایی قدرت اجبار قهرآمیز از کالبد عمومی جامعه است، به وجود می‌آید. همین نقش اجبار قهرآمیز است که موافقت بر سر مفهومی بدیل درباره دولت، یعنی مفهوم «امر سیاسی» را در محافل آکادمیک با دشواری مواجه می‌کند.

مقاله عمده‌ای درباره این موضوع در *دائرة المعارف بین‌المللی علوم اجتماعی*، ۱۹۶۸، این نکته را می‌پذیرد که «ارایه تعریف واحدی از دولت که برای اکثریت افراد دخیل در این مساله رضایت‌بخش باشد غیر ممکن است.»^{۲۵} سه دهه پیش، *دائرة المعارف قدیمی علوم اجتماعی* (۱۹۳۷) علناً پذیرفته بود که هیچ تعریفی از امر سیاسی ندارد، یعنی، نمی‌داند که علم سیاست چیست.^{۲۶} اکنون نویسندگان *دائرة المعارف خلف آن*،

کوشش‌هایی مختلف در این زمینه (تحت عناوین گوناگون با سر مدخل‌های سیاسی یا دولت) کرده‌اند. روشن است که یکی از موانع توافق این است که آرایه هر تعریف قابل دفاع، به طرح شیخ مارکسیسم خواهد انجامید، یعنی، تعریفی خواهد بود که اساساً با اجبار قهرآمیز نهادینه انطباق دارد، که در صورت پذیرش، نظریه‌ای طبقاتی خواهد بود که این پرسش را باید طرح کند که «اجبار کی علیه کی؟»

یکی از راه‌های اجتناب از این خطر، کار کردن با اصطلاح تصمیم‌گیری است. بی‌گمان، دولت اقتداری تصمیم‌گیر است اما هر نوع تصمیم‌گیری جنبه سیاسی ندارد. پس تصمیم‌گیری سیاسی چیست؟ همین پرسش مساله را دوباره به سر جای اولش برمی‌گرداند. یکی از بندهای *دائرةالمعارف* مذکور، ۱۹۶۸، به صورتی جزئی نقش نیاز را می‌پذیرد تا از مارکسیسم فاصله بگیرد: د. ایستون می‌نویسد، جامعه‌شناسان سیاسی اولیه، من جمله مارکس،

قهر و قدرت را بویژه در مبارزه و ستیز میان گروه‌ها و طبقات، جنبه فطری مناسبات سیاسی می‌دانستند. در ایالات متحده خیلی طول کشید تا تغییر آن پذیرفته شود، و دلیل آن صرفاً این بود که با فلسفه‌های اجتماعی نامقبول اروپایی پیوند داشت. ۲۷

این تنها تلاش عمده برای یافتن فرمولی برای پذیرش این رهیافت ضمن رد پیوندهای نامقبول آن است. نتایج تردیدآمیز این تلاش، ایستون را به این نتیجه‌گیری سوق داد که «اندیشه قدرت در زیر ابرسنگینی از ابهام مدفون ماند.»

باید اضافه کنیم که سرچشمه تعریف امر سیاسی بر اساس قهر در اندیشه مارکس نیست؛ بلکه از اندیشه‌های رایج پیش از وی به‌شمار می‌آید. اشاره بدان را در آثار پیش از دوره مارکسیست شدن انگلس در اوایل ۱۸۴۴^{۲۸} و بی‌گمان در بسیاری از جاهای دیگر، می‌توان یافت. کار مارکس تأسیس رابطه‌ای عینی میان دولت و ساختار طبقاتی جامعه بود.

دولت، نهاد یا مجموعه‌ای از نهادهاست که مبتنی بر دسترس‌پذیری اجبار قهرآمیز نزد عوامل خاصی در جامعه است تا سلطه طبقه حاکم را بقا و مناسبات مالکیت موجود را از گزند تغییر حفظ کند و طبقات دیگر را تحت انقیاد نگهدارد.

«تحت انقیاد» نه لزوماً و نه معمولاً به معنی به شلاق بستن نیست بلکه عموماً بدین معناست: آمادگی اطاعت، رضایت منفعلانه، و یا وابستگی ریشه‌دار. طبقه حاکم در وهله نخست بر فشارهای اقتصادی متکی است:

[انگلس می‌نویسد] طبقات مالک... طبقه کارگر را نه تنها با قدرت ثروت‌شان، با استثمار ساده کار توسط سرمایه، بلکه با قدرت دولت نیز - یعنی با ارتش، بوروکراسی و دادگاه‌ها - در حالت بندگی نگاه می‌دارد.^{۲۹}

اقدامات مستقیم دولت در درجه اول شامل روش کمکی و سرانجام شامل اقدام نهایی (ultima ratio) است. فقره مذکور از انگلس چنین ادامه می‌یابد:

... در داخل این ساختار اجتماعی مبتنی بر پیوندهای جنسی، بهره‌وری کار بیش از پیش توسعه پیدا می‌کند؛ همراه آن، مالکیت خصوصی و مبادله، اختلافات در ثروت، امکان بهره‌مندی از کار دیگران و بدان طریق شالوده آنتاگونیسم‌های طبقاتی به وجود می‌آید: عناصر جدید اجتماعی که نسل‌اندرنسل می‌کوشند تا ساختار قدیم جامعه را با شرایط جدید وفق دهند، تا این‌که سرانجام ناسازگاری آندوبه انقلاب کاملی منجر می‌گردد. جامعه قدیمی مبتنی بر گروه‌های جنسی در جریان برخورد طبقات اجتماعی نوظهور از هم پاشیده می‌شود؛ به جای آن جامعه جدیدی پدید می‌آید که در وجود یک دولت متشکل شده و واحدهای زیرین آن، نه گروه‌های جنسی بلکه گروه‌های سرزمینی (territorial) هستند، جامعه‌ای که نظام خانوادگی‌اش کاملاً تحت سلطه نظام مالکیت قرار دارد و آنتاگونیسم‌های طبقاتی و مبارزه طبقاتی در آن، که محتوای کل تاریخ مدون را تاکنون تشکیل می‌دهد، اکنون آزادانه گسترش و توسعه پیدا می‌کند.^{۳۰}

و :

دولت... محصول جامعه در مرحله معینی از تکامل آن است؛ وجود آن به معنی پذیرش این نکته است که این جامعه درگیر تضادی لاینحل با خود است، که در تنگنای آنتاگونیسم‌های سازش‌ناپذیری است که از حل آن قاصر است. اما برای آن که این آنتاگونیسم‌ها، یعنی طبقات دارای منافع اقتصادی متضاد، طرفین و

جامعه را در نبردی عقیم و بی‌ثمر تحلیل نبرند و برای تعدیل ستیزها و حفظ تضادها در قالب «نظم»، نیاز به قدرتی وجود دارد که ظاهراً در بالا سر جامعه قرار گرفته است؛ و این قدرت برخاسته از درون جامعه اما در واقع در بالا سر آن که به صورتی فزاینده خود را از جامعه مجزا و بیگانه می‌کند، همان دولت است.^{۳۱}

در این معنی، سیاست فشرده اقتصاد است: مارکس می‌نویسد، «قدرت دولت، نیروی متمرکز و سازمان‌یافته جامعه است»؛ در این معنی دولت «جمع‌بندی جامعه بورژوایی» است.^{۳۲} مناسباتی را که جمع‌بندی می‌کند «پیش از هر چیز دیگری اقتصادی‌اند».^{۳۳} این، به نظر انگلس «بازتاب متمرکز نیازهای اقتصادی طبقه کنترل‌کننده تولید» است.^{۳۴} استعاره «تمرکز» به جوهر اجتماعی قدرت دولت تاکید دارد اما همان‌طور که خواهیم دید، نمی‌تواند حق مطلب را در خصوص همه جوانب آن ادا کند. مارکس استعاره دیگری پیش نهاد: دولت «روبنایی سیاسی» است که بر سازمان اجتماعی-اقتصادی جامعه استوار است؛ فرمالیست‌ها که چشمان‌شان را صرفاً بر شکل‌های سیاسی دوخته‌اند، خود را با «واقعیت‌های اقتصادی» زیرساخت آن شکل‌های آشنا نمی‌کنند؛ اما «پیشرفت واقعی در نگارش تاریخ مدرن با فرود از سطح سیاسی به اعماق حیات اجتماعی به دست آمده است.»^{۳۵} انگلس می‌گوید، در تاریخ مدرن «دولت - نظم سیاسی - عنصر تابع و جامعه مدنی - قلمرو مناسبات اقتصادی - عنصر تعیین‌کننده است.»^{۳۷}

۵ - خصوصیات ویژه دولت

دولت، این نهاد سیاسی جدید، در برخی جوانب مهم با اقتدارهای بدوی (پیش-سیاسی) سامان‌دهنده کمونیت‌های قبیله‌ای تفاوت دارد.

۱- دولت قدرتی حاکم بر یک قلمرو معین (و بدان طریق شامل مردم آن قلمرو)

* این‌جا نقل قول‌ها همه از مقاله ۱۸۵۸ مارکس است.^{۳۵} این استعاره زیربنا-روبنای، که گاهی به منزله ابداع متاخر انگلس از آن یاد می‌شود، نخستین‌بار در *ایدئولوژی آلمانی* مطرح شد: «سازمان اجتماعی، که مستقیماً از درون تولید و تجارت بسط پیدا می‌کند... در همه اعصار زیربنای دولت و مابقی روبنای ایدئولوژیک را تشکیل می‌دهد...»^{۳۶}

است، نه حاکم بر یک گروه خویشاوند از مردم مربوط به هم. تساوی ساختار سیاسی با قلمروی معین یا قطعه‌ای از زمین، روزگاری بدعت به‌شمار می‌رفت.

دولت به دلیل پیدایش مالکیت خصوصی و تبعات اجتماعی ناشی از این دگرگونی، می‌بایست بر قلمرو معینی استوار باشد. به شیوه‌ای که انگلس این فرایند را با اندکی تفصیل در مورد خاص آتن تشریح می‌کند توجه کنید.^{۳۸} مناسبات اقتصادی جدیدی (برده‌داری، مبادله محصولات، پول و غیره) گروه‌های اجتماعی خویشاوند قدیمی را در یک دوره زمانی از هم پاشید و اعضای این گروه‌های خویشاوند، به جای تمرکز بر حول زمین مشترک‌شان، در سرتاسر آتیکا پراکنده شدند. در خود شهر آتن، منافع تجارتنی، همه آنان را به صورتی آشفته درهم آمیخت. مشاغل جدید، جمعیت را به انواع جدیدی از گروه‌های ذینفع تقسیم کرد که هیچ رابطه‌ای با ساختار خویشاوندی قدیم نداشتند. طبقه جدید برده و همین‌طور بیگانگان و خارجیانی که برای مقاصد جدید تجارتنی در آتن سکونت داشتند کاملاً خارج از ساختار قدیم بودند. بدینسان ساختار اجتماعی قدیم مبتنی بر خویشاوندی رفته‌رفته ویران شد و نهادهای جدیدی که برای سازمان دادن مناسبات اجتماعی جدید در حال پیدایش بود صرفاً می‌توانست با مردم بر اساس جایی که زندگی می‌کردند و نه بر اساس مناسبات خونی، مرتبط باشد.

مارکس به این نکته نیز اشاره دارد که تا زمانی که (مثلاً) واحدهای خانوادگی تک‌تک در سراسر منطقه‌ای جنگلی پراکنده‌اند، مثل مورد قبایل ژرمانیک قدیم، دولت ندرتاً می‌تواند پدید آید. حد معینی از تمرکز شهری برای تشکیل وحدتی که با حال و روز یک دولت سازگار باشد، الزامی است. در خصوص آلمان قدیم احتمالاً کمونیتته‌ای از این واحدهای خانوادگی پراکنده در روستا که با پیوندهای خویشاوندی تشکیل شده بود، وجود داشت؛ اما درحالی‌که این ساختار کمونیتته‌ای شاید بتواند آنان را متحد کند، نمی‌تواند چنان وحدتی را به وجود آورد. به قول مارکس:

بنابراین کمونیتته نه چون یک وحدت یگانه (union) بلکه چون یک اتحاد (unification) ظاهر می‌گردد؛ در حکم اتحاد است که صاحبان زمین، اتباع مستقلی را تشکیل می‌دهند، و نه در حکم وحدت یگانه. پس کمونیتته در واقع در حکم دولت و موجودیتی دولتی آن‌گونه که در دوران باستان بود، وجود ندارد،

چون به صورت شهر (town) موجودیت ندارد. برای آن که کمونیته موجودیتی بالفعل پیدا کند، زمین داران آزاد باید مجلسی تشکیل دهند، در حالی که - برای مثال در روم - کمونیته قطع نظر از چنین مجالسی، در وجود خود شهر و مقامات سرکرده آن، موجودیت دارد.^{۳۹}

۲- قبلاً بر اهمیت خصوصیت دوم تاکید کرده ایم: ایجاد نهادها و ابزارهای تخصصی اجبار متفک از کل کمونیته،

دوم تأسیس قدرت عمومی است که دیگر با جمعیتی که خود را به صورت نیرویی مسلح سازمان می دهد مستقیماً انطباق ندارد. این قدرت عمومی ضرورت دارد چون به دلیل ایجاد شکاف میان طبقات، تشکیل سازمان مسلح جمعیت غیر ممکن شده است. بردگان نیز به جمعیت تعلق داشتند؛ ۹۰,۰۰۰ شهروند آتنی در مقابل ۳۶۵,۰۰۰ برده صرفاً طبقه ممتازی را تشکیل می دادند. ارتش خلقی دموکراسی آتن، قدرت عمومی اشرافی در مقابل بردگان بود و آنان را مهار می کرد؛ اما ژاندارمری نیز برای مهار شهروندان ضرورت داشت... این قدرت عمومی در هر نوع دولتی وجود دارد؛ و صرفاً متشکل از افراد مسلح نبوده بلکه متشکل از ضمائم مادی چون زندان و انواع گوناگون نهادهای اجبار نیز هست که در جامعه خوشباشوندی (gentile) اصلاً وجود نداشت. این عوامل در جوامعی که آنتاگونیسیم های طبقاتی در آن هنوز پدید نیامده و در اماکن دورافتاده، مثل برخی دوره ها و برخی مناطق در ایالات متحده آمریکا، بسیار کم اهمیت و تقریباً ناچیز بود.^{*} به هر حال این ها به نسبت حادث تر شدن آنتاگونیسیم های طبقاتی در چارچوب دولت و نیز با بزرگ تر و پرجمعیت تر دولت های مجاور، بیش از پیش قدرتمند می گردند. کافی است به اروپای معاصر خود نگاهی بیندازیم، جایی که مبارزه طبقاتی و رقابت برای انجام فتوحات، قدرت عمومی را چنان محکم و استوار

* ایجاد قدرت دولت در این مناطق از مضامین خاص وسترن هالیوود است: مردی دارای آرم مخصوص یا گروه سوارنظامی که چهار نعل به سوی انجام عملیات نجات می تازند مظهر قدرت دولت (سفیدپوستان) است. بخشی از جاذبه وسترن برای مردمان خیلی متمدن، بدون شک ناشی از وضعیت بدوی موجود در زمان های نسبتاً متاخر است.

کرده است که بیم آن می‌رود که کل جامعه و حتی خود دولت را به کام خود فرو برد.^{۴۰}

مارکس در تفسیر این واقعیت که عنوان رسمی هوهنزولرن «خدای جنگ» (Kriegsherr) است، می‌گوید این امر بدان معناست

که ستون حقیقی قدرت پادشاهی آنها را نه در میان مردم بلکه در آن بخشی از مردم باید جست که از توده جداگشته و در برابر آن است، با علائم خصوصی مجزا شده و برای تبعیت منفعلانه آموزش دیده و به ابزاری صرف در دست این خاندان تبدیل شده که آن را همچون مایملکی در اختیار دارد و از آن در راه بوالهوس‌هایش بهره می‌گیرد.^{۴۱}

۳- این نهاد جدید دولت از همان ابتدا بسیار پرخرج‌تر از سایر شیوه‌های سازمان‌دهی جامعه بود. شهروندان می‌بایست در تأمین هزینه‌های آن مشارکت داشته باشند: مالیات.

این‌ها در جامعه خویشاوندی کاملاً ناشناخته بود؛ اما امروز کاملاً از آن خبر داریم. با پیشرفت تمدن مالیات‌ها هم دیگر کافی نیست؛ دولت حواله‌هایی برای آینده صادر می‌کند، قرض و بدهی‌های عمومی بالا می‌آورد.^{۴۲}

همه این‌ها شیوه‌های مختلفی است که دولت با آن کیف پول شهروندان را برای تأمین مالی خود به خدمت می‌گیرد. بنابراین ضرب‌المثل قدیمی «هیچ چیز یقین‌تر از مرگ و مالیات نیست» نه حاصل طبیعت بشر بلکه حاصل زندگی در جامعه طبقاتی است.

۴- کارکردهای جدید و خاص دولت مستلزم دیوان‌سالاری (officiadom) جدید در مقیاسی بی‌سابقه است که سرانجام تبدیل به بوروکراسی می‌شود. دیوان‌سالاری حاکم. حقیقت این است که حتی در اقتدارهای پیش-سیاسی کمونته‌های قبیله‌ای، تقسیم کار مستلزم آن است که افراد خاصی تبدیل به مأمورانی شوند که غالب اوقاتشان باید وقف کارهای عمومی گردد (سران مذهبی و قبیله‌ای و غیره)؛ اما این‌ها مقام‌های موقت به‌شمار می‌رفتند و لزوماً به معنی اعطای قدرت حاکم نیز نبود و شمار این افراد نیز بسیار اندک بود. اما تفاوت عمده این مأموران با بوروکراسی دولتی متداول را باید جای دیگری

بجوئیم. دولت می‌کوشد پرسنل بوروکراتیک خود را از کل جمعیت مجزا کند، دیوار اجتماعی خاصی پیرامون آنان بکشد، آنان را به فراز جامعه ارتقا دهد و در هاله‌ای پرسش‌ناپذیر قرار دهد.

اکنون مأموران با به‌دست گرفتن قدرت عمومی و حق وضع مالیات‌ها، به‌منزلهٔ اندام‌های جامعه در بالای سر جامعه ایستاده‌اند. حرمت آزادانه و داوطلبانه‌ای که متوجه اندام‌های نظام خویشاوندی بود، حتی اگر می‌توانستند آن را به‌دست آورند، دیگر برایشان رضایت‌بخش نبود؛ ادای احترام به محمل‌های قدرتی که بیگانه از جامعه شده بود می‌بایست به وسیلهٔ قوانینی استثنایی اعمال گردد که به‌سبب آن از قداست و مصونیتی خاص بهره‌مندند. دونه‌پایه‌ترین پلیس خدمت‌گزار در دولت متمدن از «اقتدار»ی بیش از همهٔ اندام‌های جامعهٔ قبیله‌ای در مجموع، برخوردار است؛ اما قدرتمندترین شهریار و بزرگ‌ترین دولتمرد یا ژنرال دنیای متمدن نسبت به احترام بی‌حد و حصر و بی‌چون و چرائی که معمولی‌ترین سرکردهٔ قبیله از آن برخوردار است، بی‌شک رشک خواهد برد. این یک در قلب جامعه قرار دارد و آن یک به‌عنف می‌کوشد تا نمایندهٔ چیزی در خارج و در بالای سر جامعه باشد.^{۴۳}

در حالی که جایگاه بوروکراسی در جامعه نسبت به زمان و مکان دستخوش تغییر زیادی است، اما امروز بیش از هر زمان دیگر آشکار شده است که همین خصوصیت دیوانسالارانه است که نشانهٔ بارز جوامع استثماری است. در فصول آتی توجه دقیق‌تری بدان خواهیم کرد.

۶- دولت به‌منزلهٔ قوهٔ مجریهٔ طبقاتی

انگلس نقش طبقاتی رازگونگی «قداست قانون» را خیلی زود و پیش از آن که تحت تأثیر مارکس قرار گیرد، تشخیص داد، یعنی در وضعیت طبقهٔ کارگر در انگلستان:

به‌طور قطع قانون برای بورژوا مقدس است، چون ساختهٔ دست خود اوست و با تایید او و برای حمایت از او و منافعش به اجرا درمی‌آید. او می‌داند که حتی اگر

قانون خاصی به ضرر او به‌عنوان یک فرد باشد، مجموعه قوانین به‌طور کلی حافظ منافع اوست؛ و مهم‌تر این‌که قوی‌ترین حامی موضع وی قداست قانون و تخطی‌ناپذیر بودن نظم موجود بر اساس اعمال فعال اراده از سوی بخشی از جامعه و پذیرش انفعالی آن از سوی بخش دیگر است. از آنجاکه بورژوازی انگلیسی تصویر خود را در قانون و همین‌طور در وجود خداوند می‌بیند، پس آن را مقدس می‌داند و نیز باشگاه پلیس (که در واقع باشگاه خود اوست) قدرت را چنان به نفع وی حفظ کرده است که فوق‌العاده اطمینان‌بخش است. اما برای کارگر قطعاً چنین نیست. کارگر بر اساس تجربه طولانی به‌خوبی می‌داند که قانون طوقی است که بورژوا بر گردن وی انداخته است و او اصلاً به فکر قانون نیست مگر مجبور شود.^{۴۴}

مارکس در بحثی که در توجیه مالکیت خصوصی بر زمین کاربرد بلافصل دارد اما می‌تواند شامل همه انواع مالکیت خصوصی شود، به الگوی تقدیس اشاره می‌کند:

... آنان [حقوق‌دانان، فیلسوفان و اقتصاددانان سیاسی] واقعیت اولیه تصرف را تحت پوشش «حق طبیعی» لاپوشانی می‌کنند. اگر تصرف متضمن حق طبیعی عده معدودی است، در آن صورت انبوه افراد صرفاً باید قدرت کافی جمع کنند تا حق طبیعی بازپس گرفتن آنچه را که از آنان گرفته شده است به‌دست آورند. فاتحان در جریان تاریخ می‌کوشند به کمک قوانینی که تحمیل کرده‌اند نوعی تقدس اجتماعی به حق اولیه ناشی از زور عریان خود بدهند. سرانجام نوبت به فیلسوف می‌رسد تا اعلام دارد قوانین مذکور حاصل اجماع عام جامعه است.^{۴۵}

انگلس تحلیل عمومی خود را چنین خلاصه می‌کند:

از آنجا که دولت برخاسته از نیاز به مهار آنتاگونیسم‌های طبقاتی است، اما در عین حال نیز چون در گرماگرم ستیز همین طبقات پدید می‌آید، علی‌القاعده*

* به قید «علی‌القاعده» توجه کنید: انگلس بلافاصله پس از این بخش که نقل شد، به بحث در موارد استثناء بر این قاعده می‌پردازد که در فصل‌های بعد بدان خواهیم پرداخت. قید مشابهی نیز در منشأ خانواده دیده می‌شود: «قدرت یکپارچه جامعه متمدن همان دولت است که در همه دوره‌های معمولی منحصرأ دولت طبقه حاکم است...»^{۴۶}

دولتِ قدرتمندترین طبقهٔ اقتصادی مسلط است که از طریق میانجی دولت، به طبقهٔ سیاسی مسلط نیز تبدیل می‌شود، و بدینسان وسایل جدیدی برای تسلط بر طبقات تحت ستم و استثمار آنان به‌چنگ می‌آورد. بدینسان، دولت باستان قبل از هر چیز دولتِ صاحبان برده برای تسلط بر بردگان بود، همان‌طور که دولت فئودال اندامِ اشراف و نجبا برای تسلط بر سرف‌های کشاورز و غلامان و دولت نمایندگی مدرن ابزار استثمار کارمزدوری توسط سرمایه است.^{۴۷}

مشهورترین بیان موجز در این زمینه را در مانیفست کمونیست می‌توان یافت. این امر عموماً ناظر به سرشت دولت نیست بلکه مخصوصاً ناظر به وضعیتی است که در آن،

... بورژوازی سرانجام، از زمان استقرار صنعت مدرن بازار جهانی، در وجود دولت نمایندگی مدرن سلطهٔ انحصاری سیاسی را برای خود تصرف می‌کند. قوهٔ مجریهٔ دولتِ مدرن چیزی جز کمیتهٔ ادارهٔ امور مشترک کل بورژوازی نیست.^{۴۸}

و در پایان بخش دوم مانیفست می‌خوانیم: «قدرت سیاسی، که به معنی دقیق کلمه چنین خوانده می‌شود^{*}، قدرت سازمان‌یافتهٔ یک طبقه برای سرکوب طبقهٔ دیگر است.»^{۵۰} واگوییۀ متداولی از این عبارت وجود دارد که گاهی (به اشتباه) به‌عنوان نقل قول واقعی از مارکس ارایه می‌شود، مثل «دولت کمیتهٔ اجرایی طبقهٔ حاکم است». جملات موجز مشابه را می‌توان در جای دیگر در آثار مارکس و انگلس یافت.^{۵۱}

سودمندترین گزارهٔ کوتاه دربارهٔ نقش دولت در فرمول مانیفست دیده می‌شود: دولت نهادی «برای ادارهٔ امور مشترک» طبقهٔ حاکم است. از نظر مارکس، شکی وجود ندارد که وظیفهٔ اساسی آن («قبل از هر چیز» بنابه قول انگلس) عبارت از «تسلط بر طبقات تحت ستم و استثمار آنان» است. اما آن‌ها هر جا لازم دیده‌اند تأکید کرده‌اند که این تنها وظیفهٔ یا تنها نقش آن نیست، هرچند کلمات مؤکدی چون صرفاً، چیزی جز و غیره در فرمول‌های استعاره‌ای کوتاه دیده می‌شود.

* در ترجمهٔ استاندارد مور-انگلس کلمهٔ صرفاً در این جا دیده می‌شود؛ این کلمه در اصل آلمانی آن وجود ندارد. درست مثل چیزی جز (nur) در نقل قول پیشین: «(قوهٔ مجریهٔ دولت مدرن چیزی جز کمیتهٔ...)»^{۴۹} که نقش تأکیدی دارد.

۷- وظایف جانبی دولت

دولت که امور مشترک طبقه حاکم را اداره می‌کند، وظایف دیگری نیز دارد. در واقع سه وظیفه دیگر وجود دارد که لازم است جلوتر برویم و آن‌ها را بیابیم. این وظایف شبیه همان سه وظیفه‌ایست که فهرست آن را چند صفحه پیش‌تر به منزله خصوصیات هر نوع اقتدار سازمان‌دهنده در جامعه، حتی در کمونیت‌های بی‌دولت، برشمردیم. چنان‌چه این وظایف را به وظایف دولت تبدیل کنیم، به شرح زیر خواهد بود:

۱- کارکردهای خاصی وجود دارد که هر حکومتی باید برای تداوم بخشیدن به حیات جامعه آن را به‌انجام رساند، هرچند اگر هیچ سود خاصی برای طبقه حاکم دربر نداشته باشد. ادارات بهداشت عمومی مانع از سرایت بیماری‌های واگیردار می‌گردد؛ پلیس اجساد گمشدگان را می‌یابد؛ به مناطقی که دچار بالایای طبیعی مثل گردباد و زلزله شده‌اند کمک می‌کند. این عملیات حتی در دولت طبقاتی، ظاهر کارکردهای غیر طبقاتی را دارد.

۲- دولت از ابتدا بر شالوده‌ای ملی یا امپراطوری پدید می‌آید و در محدوده مرزهای قلمروی معین موجودیت پیدا می‌کند. به‌صورت یک دولت ملی، امور مشترک طبقه حاکم آن دولت خاص را در مقابل طبقات حاکم رقیب سایر دولت‌های ملی اداره می‌کند. هر یک از دولت‌ها با سنگربندی در پس مرزهای ملی خود به‌خاطر تجارت، مواد خام، سرمایه‌گذاری، مزایای تجارتنی و غیره، با هم‌دیگر به رقابت برمی‌خیزند. یکی از وظایف دولت در هر محدوده‌ای، پاسداری و پیشبرد منافع طبقه حاکم خود را علیه همه رقیبان بر عهده می‌گیرد.

۳- خود طبقه حاکم، بلوک یک‌دستی نیست و درگیر در بلوک‌هایی از منافع متداخل و نیز آناگونیسیم‌های رقابتی افراد معمولی است. بخصوص تحت نظام سرمایه‌داری - که با رقابت مبتنی بر قانون جنگل آغاز می‌شود - یکی از وظایف دولت میانجی‌گری، ایجاد سازش و حل و فصل منازعات و ستیزهای خانمان‌سوز در درون طبقه حاکم است. این بدان معنی نیست که نهادهای دولتی حتی در میان خود سرمایه‌داران به‌صورت حکیم بی‌طرف رفتار می‌کند: چون سلسله مراتبی از قدرت اقتصادی و نیز نفوذ سیاسی وجود دارد. اما نوعی حل و فصل منازعات درون طبقات باید وجود داشته باشد تا مانع از فروپاشی کل چارچوب جامعه در معرکه‌های غیرقابل مهار گردد.

رابطهٔ وظیفهٔ اساسی دولت («تسلط بر طبقات تحت ستم و استثمار آنان») با سه وظیفهٔ جانبی که شرح دادیم چیست؟ به دو نوع تفاوت باید توجه داشت.

۱- روشن‌ترین تفاوت این است که از دیدگاه مارکس وظیفهٔ دولت در سلطهٔ طبقاتی نه تنها جنبهٔ اساسی دارد بلکه دلیل موجودیت خاص آن است. سه مورد دیگر وظایفی هستند که دولت آنها را از نهادهای پیش-سیاسی قبلی‌اش برگرفته است؛ موجودیت دولت منوط به انجام این وظایف نیست.

این تفاوت به لحاظ عملیاتی تبعات عمیقی روی واکنش‌های تاریخی طبقهٔ حاکم دارد؛ چون تجربه نشان می‌دهد که در عمل طبقهٔ حاکم هر جا میان وظایف فوق‌تنشی حاصل شود، سه وظیفهٔ جانبی را تابع وظیفهٔ (اساسی) نخست می‌کند. دولت برای ایجاد آرمان مشترک در مقابل تهدید از پائین، اختلافات طبقاتی درونی را فراموش خواهد کرد و چنان‌چه طبقهٔ کارگر پشت جبهه را مورد تهدید قرار دهد، دولت با دشمن ملی وارد تباری خواهد شد. همان‌طور که مارکس اشاره می‌کند پروسی‌ها برای درهم شکستن کمون پاریس به کمک حکومت ورسای فرانسه شتافتند، وی اضافه می‌کند که:

این صرفاً همان حکایت قدیمی است. طبقات بالا همیشه متحد می‌شوند تا طبقهٔ کارگر را زیر سلطهٔ خود نگهدارند. در قرن یازده میان برخی از شوالیه‌های فرانسوی و شوالیه‌های نورماندی جنگ درگرفت و دهقانان دست به شورش زدند؛ شوالیه‌ها بلافاصله اختلافات خود را فراموش کردند و برای درهم شکستن جنبش دهقانان ائتلاف کردند.^{۵۲}

همان زمان این نکته را در دفترچه یادداشت خود نوشت:

پاری - ژوئنال، از فرومایه‌ترین روزنامه‌های ورسای می‌نویسد: «قرارداد صلح امضاء شد. - با دشمنان ما؟ نه، با پروسی‌ها. و به هر حال نفرت ما از کسانی که ما را ویران کردند هر چقدر هم زیاد باشد [پروسی‌ها]، باید بگوئیم که با هراس از جانب کسانی که مایهٔ بی‌آبرویی ما شدند نمی‌تواند برابر باشد [پاریسی‌ها]».^{۵۳}

مارکس می‌نویسد، در امور داخلی، همان بورژوا لیبرال‌هایی که مداخلهٔ حکومت را

محکوم می‌کنند، چنانچه آماج طبقه کارگر باشد، همان‌ها نخستین کسانی هستند که آن را تقاضا می‌کنند:

«همان بازرگانان «دلاور»ی که در محکوم کردن مداخله دولت خستگی ناپذیرند، همان حواریون مکتب بورژوازی آزادی تجارت (لسه‌فر) که معترفند که همه چیز و همه کس را به امان مبارزات در راه منافع فردی رها می‌کنند، همین‌که منافع زحمتکشان با منافع طبقاتی‌شان در تضاد می‌افتد، همیشه اولین کسانی هستند که مدافع مداخله دولت می‌شوند. آنان در این لحظه‌های تضاد به دولت‌های قاره که حکومت‌های استبدادی‌شان هرچند در واقع به بورژوازی اجازه حکومت کردن نمی‌دهند اما دست کم جلوی مقاومت کارگران را می‌گیرند، علناً به دیده تحسین می‌نگرند.»^{۵۴}

۲- تفاوت دوم این است که سه وظیفه جانبی، برخلاف وظیفه اساسی، می‌تواند به ظاهر خصوصیت غیر طبقاتی را القا کند، گویی انجام آن صرفاً برخاسته از نیاز جامعه یا ملت به طور کلی است و نه ناشی از منافع خصوصی طبقه حاکم. بر همین اساس است که حمله به «اغراق‌گویی‌های» مارکسیستی که دولت را عمدتاً ابزارهای طبقاتی می‌داند، همه جاگیر می‌شود. این جا جای بحث در این خصوص نیست، بلکه منظور طرح دیدگاه مارکس در این زمینه است.

آنچه مشروح افتاد روشن می‌کند که در خصوص یک نکته چون و چرایی نیست: دولت واقعاً دارای وظایف غیر طبقاتی است و آن‌ها را به انجام می‌رساند. اما این وظایف را ناگزیر به شیوه‌ای طبقاتی، در خدمت اهداف طبقاتی و همراه با پیامدهای طبقاتی انجام می‌دهد.

۸- سرشت طبقاتی دولت

این وضعیت ربطی به انکار این نکته ندارد که انواع گوناگونی از وجوه غیر طبقاتی در جامعه وجود دارد. مهم این است که بدانیم خصوصیت طبقاتی یک جامعه همه وجوه جامعه از جمله همین وجوه را دربرمی‌گیرد.

یک نکته روشنگر این است که به یقین جلوگیری از بیماری‌های همه‌گیر به طور کلی به نفع جامعه است؛ پس بهداشت عمومی را می‌توان از وظایف غیرطبقاتی حکومت تلقی کرد. اما در واقعیت تاریخی قدرت‌های حاکم زمانی مجبور به اجرای جامع بهداشت عمومی در سطح شهرها شدند تا طاعونی که در میان فقرا ریشه گرفته بود اغنیاء را نیز به هلاکت نرساند. مارکس در سرمایه اشاره می‌کند که «صرف هراس از بیماری‌های مسری که به 'حرمت‌ها' نیز وقتی نمی‌نهد، از ۱۸۴۷ تا ۱۸۶۴ منجر به تصویب ده مصوبه مجلس درباره بهداشت عمومی شد.» و «بورژوازی هراسیده» در شهرهای بزرگ دست به اقدامات شهری زد.^{۵۵} انگلس شرح می‌دهد زمانی که علم ثابت کرد که این بیماری‌های مهاجم مثل وبا و آبله پیش از آن‌که به آن سوی خط‌گسترش پیدا کند، در شرایط طاعون‌زده مناطق فقیرنشین نطفه‌های آنان را تحت‌تاثیر قرار می‌دهد، چه روی داد:

همین‌که این واقعیت به لحاظ علمی به اثبات رسید، بشر دوستان بورژوا با روحیه شریف رقابت برای رفع دل‌نگرانی در خصوص بهداشت و سلامتی کارگران‌شان به هیجان آمدند. انجمن‌هایی تاسیس شد، کتاب‌های زیادی نوشته شد، پیشنهاداتی طرح شد، قوانینی مورد بحث و تصویب قرار گرفت تا سرچشمه‌های بیماری همه‌گیری را که همیشه عود می‌کرد، خشک کنند. شرایط مسکن کارگران مورد تحقیق قرار گرفت و کوشش‌هایی برای چاره‌جویی از مبرم‌ترین مصائب و بلاها انجام گرفت.

دولت سرمایه‌داری این زحمت را به خود می‌دهد تا در حق کارگران نیکی کند و استادان اکنون می‌توانند به راحتی ثابت کنند که جانب‌داری طبقاتی دولت ادعایی فوق‌العاده اغراق‌آمیز است. اما همیشه خصلت طبقاتی بهداشت عمومی را می‌توان با چشم غیرمسلح با مقایسه هر منطقه کارگری با هر یک از مناطق مسکونی ثروتمندان به عین مشاهده کرد. بی‌شک منافع مسلط اقتصادی مانع از ایجاد شرایط نامساعدی خواهد شد که موجب شیوع طاعون می‌شود:

با این همه، نظم سرمایه‌داری جامعه دائماً مصائبی را که باید مداوم شود باز تولید

می‌کند و این عمل را با چنان الزام ناگزیری انجام می‌دهد که حتی در انگلستان مداوای آن مصائب به‌سختی گامی به پیش برداشته است^{۵۶}

گام بعدی برای مداوا «نوسازی شهری» یا پاکسازی زاغه‌ها تحت پوشش آرزوهای آشکارا غیرطبقاتی چون «اصلاح مدنی» است. این الگو نیز از نظر مارکس حکایتی قدیمی محسوب می‌شود. در سرمایه می‌نویسد:

«اصلاحات» در شهرها همراه با افزایش ثروت، با از بین بردن محلاتی که به بدترین وجه ساخته شده‌اند، و با برپا کردن قصرهایی برای بانک‌ها، انبارها و غیره، و با تعریض خیابان‌ها برای آمدوشد تجاری و کالسکه‌های تجملی [آزاد راه‌های اتوموبیل‌ها] و راه‌اندازی ترامواها و غیره [پروژه‌هایی برای رفت‌وآمد سریع]، فقیران را حتی به اماکن بدتر و پرازدهام‌تر می‌رانند.^{۵۷}

انگلس به هوسمان، شهردار بناپارتیست پاریس به‌عنوان الگو اشاره می‌کند،

عملی که اکنون عمومیت یافته است، رخنه کردن در مناطق کارگری شهرهای بزرگ ماست، بویژه مناطقی که مرکزیت دارند و این اقدامات صرف‌نظر از ضرورت‌های ناشی از ملاحظات بهداشت عمومی و زیباسازی یا نیاز به ایجاد ساختمان‌های تجاری بزرگ در مراکز یا مقتضیات ترافیکی مثل ایجاد راه‌آهن و خیابان و غیره صورت می‌گیرد. نتیجه این اقدامات صرف‌نظر از دلایل متفاوت هر کدام از آن‌ها، همه جا یکسان است: فضاقت‌بارترین کوچه‌ها و گذرگاه‌ها همراه با جلال و شکوه ولخرجانه بورژوازی به‌خاطر این کامیابی‌های عظیم از بین می‌روند اما ناگهان دوباره سر از جای دیگر و غالباً در همسایگی نزدیک، درمی‌آورند.^{۵۸}

خلاصه کنیم: سرشت طبقاتی دولت نه بر این اساس که هر عمل آن ضرورتاً، به یک اندازه و منحصرأ فقط در خدمت منافع مستقیم طبقه حاکم است بلکه بر این اساس ثابت می‌گردد که همه منافع دیگر به‌صورت منظم تابع منافع طبقه حاکم می‌شود و اعمال دولت نیز قطعاً بر اساس تصویری که طبقه حاکم و نمایندگان‌ش از منافع خود دارند شکل

می‌گیرد و صرفاً در چارچوب همان منافع صورت می‌گیرد. انگلس در راستای همین خط دست به یک مقایسه می‌زند:

همان‌طور که همه قوای محرکه کنش‌های هر فرد باید از مغز وی بگذرند و تبدیل به انگیزه‌هایی برای اراده وی گردند تا او را به عمل وادارند، همه نیازهای جامعه مدنی نیز - صرف نظر از این‌که کدام طبقه در حاکمیت است - باید از مسیر اراده دولت عبور کند تا اعتبار عمومی‌اش را به شکل قوانین تأمین کند... چنان‌چه در این امر تحقیق کنیم کشف خواهیم کرد که در تاریخ مدرن اراده دولت به طور کلی، با نیازهای متغیر جامعه مدنی، با تفوق این یا آن طبقه و در تحلیل نهایی، با توسعه نیروهای مولد و روابط مبادله تعیین می‌شود.^{۵۹}

نیازهای جامعه، صرف نظر از این‌که چقدر در منشأ و نیت از نظر طبقاتی خنثی است، بدون عبور از نهادهای سیاسی (و غیره آن) که توسط جامعه مشروط به طبقات به وجود آمده است، نمی‌تواند تأمین گردد؛ و این نیازها در جریان گذر از این بسترهاست که پردازش می‌شود، شکل می‌گیرد، غریب می‌شود، تحریف می‌گردد، ساخته می‌شود، الگو پیدا می‌کند و میزان می‌شود تا با چارچوب مستقر منافع و آرای حاکم متناسب شود. طبیعت طبقاتی دولت و جامعه، حتی در شرایط فقدان مقاصد بدخواهانه و یا توطئه‌های شریانه این چنین عرض وجود می‌کند.

۱۲ | دولت در عمل: روش‌ها و شکل‌ها

در حالی که جوهر دولت سلطه طبقاتی مبتنی بر ابزارهای اجبار قهرآمیز است، اما دولت چیزی بیش از یک جوهره صرف است.

انگلس می‌نویسد «دولت خود را به منزله نخستین قدرت ایدئولوژیک حاکم بر انسان بر ما می‌نمایاند.»^۱ ایدئولوژیک؟ آیا هیأتی از افراد مسلح قدرت ایدئولوژیک‌اند؟ پس باید بدانیم که دولت صرفاً متشکل از افراد مسلح نیست. اگر چنان بود، نهاد بسیار ساده‌تری به‌شمار می‌رفت: ساده‌تر برای فهمیدن و ساده‌تر برای سرنگون کردن. بغرنجی‌های دولت ناشی از آن است که باید هیأت افراد مسلح را به‌خاطر منافع خودش تا حد ممکن در پس‌زمینه و دستگاه‌های کنترل ایدئولوژیک (ذهنی، اخلاقی و معنوی) آنتاگونیسم‌های طبقاتی‌اش را در پیش‌زمینه قرار دهد.

بقای دولت صرفاً با کاربرد عریان سرکوب قهرآمیز، ناپایدار و پرخرج است. دولت در جستجوی بدیل‌های کارآمد به‌جای استفاده مستمر از قهر است که ثبات به‌وجود آورد و کم‌خرج باشد. در حالی که قهر را به‌عنوان ضمانت اساسی خود نمی‌تواند حذف کند، می‌کوشد استفاده از قهر را به (الف) روش‌های کمکی کنترل در کوتاه مدت و (ب) به‌منزله آخرین علاج در درازمدت — دست‌کم تا مدتی که مقدور است — تقلیل دهد.

این به‌طور کلی درخصوص مستبدترین و دموکراتیک‌ترین دولت‌ها مصداق دارد. تجربه، روش‌ها، تدابیر و شگردهای بی‌شماری را بدست داده است که دولت بدان طریق دست‌کم تبعیت، رضایت و وابستگی موقت توده مردم را بدون استفاده علنی از زور جلب می‌کند.

طرح مجموعه‌ای از این روش‌های جایگزین قهر، حتی مجموعه‌ای از روش‌هایی که

در آثار مارکس و انگلس و بویژه در آثار ژورنالیستی آنان مورد اشاره قرار گرفته، جایی دیگر است. برخی از آن‌ها مهم‌تر از برخی دیگر است: برخی گستره اجتماعی وسیع‌تری دارد؛ برخی در وضعیت‌های کوتاه‌مدت و برخی در درازمدت ثمربخش است. مهم‌ترین‌شان از این قرارند: تلقین سستی و بی‌تفاوتی؛ فرمان‌برداری اخلاقی؛ تحریف اطلاعات؛ امتیازدهی و اصلاحات؛ تقسیم حکومت‌شوندگان به گروه‌های مطلوب و نامطلوب، از افراد از خود گذشته تا افراد بلاگردان؛ جلب نظر یا خریدن رهبران مخالف بالقوه، شامل جذب آنان در طبقه حاکم؛ فساد مستقیم و غیرمستقیم؛ و ناسیونالیسم به منزله وسیله‌ای برای هدایت خصومت‌های اجتماعی خارج از دولت. اغلب این‌ها به لحاظ تاریخی همان حکایت قدیمی‌اند که صرفاً در نظام‌های اجتماعی گوناگون شکل متفاوتی پیدا کرده‌اند. در مطالعه فعلی مهم این است که رابطه آنها را با نقش اساسی دولت بدانیم.

برخی از این روش‌ها را جای دیگری ملاحظه خواهیم کرد چون اهمیت‌شان خارج از موضوع فعلی است.* اما آرایه مثال در این جا سودمند خواهد بود.

۱- جانشین‌های قهر: برخی نمونه‌ها

۱- شیوه‌های اخلاقی. مارکس و انگلس غالباً بیشتر به نشان دادن تاثیر محدودکننده این روش‌ها در ایجاد موانعی بر سر راه رادیکالیزاسیون توجه داشتند تا به افشای تاثیر محافظه‌کارکننده آن‌ها در راستای منافع دولت. بدینسان انگلس می‌نویسد:

اکنون نیز چون گذشته مردم باید با شیوه‌های اخلاقی تحت نظم درآیند، و نخستین و مهم‌ترین شیوه اخلاقی در برابر توده‌ها مذهب است. وجود اکثریت کشیش‌ها در هیأت‌های مدیره مدارس و افزایش مخارج بورژوازی برای پشتیبانی از انواع جنبش‌های احیای دینی، از آئین‌باوری (ritualism) تا ارتش رستگاری، به همین دلیل است... اما، من نگران حالت عبوس و بی‌روح انگلیسی‌ها نیستیم،

* مثلاً مذهب (که با شماری از روش‌های مذکور در ارتباط است) ناسیونالیسم، امتیازدهی و انجام اصلاحات، تقسیم‌بندی‌ها و افراد بلاگردان (شامل تشکیل قشر نخبگان در میان طبقات فرودست، مثل «اشرافیت‌کارگری» و تبعیض علیه زنان و اقلیت‌های نژادی).

نگران این هم نیستیم که تغییر مذهب پساواقع بورژوازی قاره مانع از پیدایش امواج بالنده پرولتاریا گردد. سنت نیروی وقفه برانگیز بزرگی است، قدرت سکون تاریخ است، اما در این حالت صرفاً انفعالی بی‌تردید از هم خواهد پاشید؛ و بدینسان مذهب دیگر نمی‌تواند پاسدار پاینده جامعه سرمایه‌داری باشد.^۲

۲- تحریف و دستکاری به‌عنوان روشی دولتی ضرورتاً فقط ناشی از رذالت خلق‌الساعه و موقت (لاپوشانی این یا آن واقعیت) نبود و به‌همین منوال فراگیرتر از آن بود که تصور می‌رفت:

سازش‌های بی‌سرانجام، توسعه سیاسی صلح‌آمیز و تدریجی که در انگلستان دیده می‌شود وضعی متضاد به‌بار می‌آورد. این دولت به‌دلیل امتیازهای برتری که دارد در محدوده‌های معینی در عمل قابل‌تحمل است اما ناسازگاری‌های منطقی‌اش آزمون دشواری برای اذهان خردمند به‌بار می‌آورد. احساس نیاز همه احزاب «دولت-مدار» [طرفدار دولت] برای استتار نظری و حتی موجه‌نمایی از همین جاست که طبعاً تنها با روش‌های سفسطه‌گری، وارونه‌نمایی و سرانجام حیل‌های مخفیانه به‌دست می‌آید. بدینسان، ادبیاتی در قلمرو سیاست پرورش پیدا می‌کند که همه نوع عوام‌فریبی و اکاذیب حقیرانه دفاعیه‌پردازهای نظری را تکرار می‌کند و همه گناهان فکری الهیات‌شناختی را به خاک دنیوی منتقل می‌کنند. بدینسان خود محافظه‌کاران به خاک خصوصاً لیبرالی تزویر کود می‌دهند، می‌کارتند و پرورش می‌دهند.^۳

مارکس (هنگام جنگ تهمت‌زنی علیه بین‌الملل) توضیح می‌دهد که فن‌آوری سرمایه‌داری، امکانات تحریف نظام‌دار را با تکیه بر رسانه‌های گروهی به سطح نوینی ارتقاء داده است:

تاکنون عقیده بر این بود که شکوفایی اسطوره‌های مسیحی تحت امپراطوری روم صرفاً بدین دلیل امکان‌پذیر بود که صنعت چاپ هنوز ابداع نشده بود. درست برعکس. مطبوعات روزانه و تلگراف، که در یک چشم به هم زدن مطالب‌شان را در سراسر کره‌ی ارض افشا می‌کنند، اسطوره‌هایی (که رمة بورژوازی آن‌ها را باور

دولت در عمل: روش‌ها و شکل‌ها ۲۹۳

کرده و گسترش می‌دهند) در یک روز می‌سازد که سابقاً در طول یک قرن ممکن بود.^۴

همهٔ مقاطع تاریخ، برپژه دوره‌های انقلابی، از گودال خاطره زدوده شده‌اند تا جوانان آلوده نشوند. انگلس پس از خواندن دو کتاب دربارهٔ دورهٔ کودتای بناپارت چنین تفسیر می‌کند:

این اتفاق پس از هر واکنش پیروزمند واقع می‌شود که علل انقلاب و ضدانقلاب کاملاً فراموش می‌گردد: در آلمان نسل جوان‌تر دربارهٔ ۱۸۴۸ مطلقاً چیزی جز گریه و زاری کروزایتونگ [ارگان ارتجاعی] و پژواک جیغ و دادهای همهٔ روزنامه‌های دیگر را از ۱۸۴۹ تا ۱۸۵۲ نمی‌داند؛ تاریخ در ۱۸۴۷ در آن‌جا خاتمه پیدا می‌کند.^۵

۳- موارد شتیب تبعیض طبقاتی از سوی ارگان‌های دولتی به تنها صرفاً متضمن عوام‌فریبی معمولی بلکه درونی‌سازی اخلاق طبقاتی است. مارکس هنگام برملا شدن فسادی گسترده در میان شرکت‌های راه‌آهن در دادگاه‌های انگلستان، چنین گزارش می‌دهد:

«قاضی فاضل اظهار داشت که «شتیب‌تر یا زنده‌تر از این دیگر اصلاً قابل تصور نبود، و شیوهٔ اجرای این برنامه نیز باز بسیار زنده بود.» وی بر همین اساس معمول در میان بوژوازی، افراد مجرم را از کار برکنار کرد در حالی که یک کارگر بدبخت به خاطر سرقتی بالغ بر پنج پوند قطعاً نفی بلد می‌شد.

مشاهدهٔ انزجار پرنوسان عموم مردم انگلیس که روزی معطوف به اخلاق ارباب صنعت، و روزی معطوف به صاحبان معادن زغال سنگ و روز دیگری متوجه تاجران خرده‌پای داروهای تقلبی است و سپس به [صاحبان] راه‌آهن برمی‌گردد که جایگزین بزرگراه‌های قدیمی شده‌اند و خلاصه علیه اخلاق همهٔ طبقات سرمایه‌دار موضع می‌گیرد، موجب شگفتی است. در مجموع چنین به نظر می‌رسد که سرمایه اخلاقیاتی مخصوص به خود دارد، نوعی قانون برتر مربوط به علت وجودی آن، در حالی که اخلاق معمولی چیزی است که فرض می‌شود برای مردمان فقیر خوب است.^۶

البته موارد حاکی از تعصبات طبقاتی دادگاه‌ها و قضات اندک نبود و مارکس بویژه در مقاله‌های مطبوعاتی بدانها توجه داشت. در موردی دیگر وی اشاره می‌کند که قضات معمولاً «به شیوه‌ای بسیار جانب‌دارانه و کاملاً به‌زیان کارگران» در اعتصابات مداخله می‌کنند، نه به این دلیل که خودشان لزوماً کارخانه‌دار یا تاجرانند بلکه بویژه به این دلیل که «دست‌کم ارتباط نزدیکی با منافع تجارتمی داشته و وابسته آن هستند».^۷

۴- مارکس و انگلس به همان شیوه به نژادپرستی سیاسی می‌نگریستند و آن را تدبیری برای سرکوب طبقاتی می‌دانستند که از بالا تحریک و هدایت می‌گردد تا از مواد متلون پائین بهره‌برداری به‌عمل آورد. نخستین جنبش آلمانی سامی‌ستیزی سیاسی (جنبش «اجتماعی مسیحی») که در ۱۸۷۸ آغاز شد و طی ۱۸۸۱ برای اولین بار اوج گرفت، یکی از همان موارد بود. رفقای آلمانی بسته‌ای حاوی اوراق و ادبیاتی را ارسال کردند که از درون جنبش به رهبری اشتوکر، از قضات دادگاه، شکوفا شده بود. انگلس تاکید کرد که خود این جنبش در منشاء و نقش خود، ابزاری به‌شمار می‌رفت که برای منقاد کردن طبقات فرودست، از بالا به‌وجود آمده بود.

[انگلس پاسخ داد] نوشته‌های ضدیهود را سالم دریافت خواهید کرد... هرگز در عمرم چنین مطالب احمقانه و کودکانه‌ای نخوانده‌ام. تنها اهمیتی که این جنبش دارد همان است که همه جنبش‌هایی که در آلمان از بالا هدایت می‌شوند، با توجه به بی‌جربزگی بورژوازی، دارند: شگردهای انتخاباتی برای کسب آرای محافظه‌کارانه. همین‌که انتخابات خاتمه می‌یابد یا حتی زودتر از آن، زمانی که تیر کسب مقامات بالا به هدف نمی‌خورد (درست مثل مورد موجود در پومرانیا)، با یک فرمان از بالا درست مثل مثنائۀ خوک سربریده همه‌چیز تخلیه شده و فرومی‌ریزد و «دیگر دیده نمی‌شود». چنین جنبش‌هایی را نمی‌توان با انزجار کافی بررسی کرد و خوشحالم که سوسیال دموکرات این کار را کرده است. راستی، کارل هیرش از برلین... نامه داده بود که: «جنبش سامی‌ستیزی از بالا طرح‌ریزی شده و در واقع عملاً به نظم درمی‌آید. من به نکبتی‌ترین اماکن رفته‌ام، حضور من توجه کسی را جلب نکرده است؛ نه در اتوبوس‌ها و نه در قطارها، هیچ کجا کلامی علیه یهودیان نشنیده‌ام. روزنامه‌های نیمه‌رسمی که مقامات یهود،

آزادانه منتشر می‌کنند، خوانندگان بسیار اندکی دارند. آلمانی‌ها از یهودیان بیزارند اما نفرت از رژیم که در میان کارگران و خرده بورژوازی ترقی‌خواه و عوام مشاهده کرده‌ام بسیار قوی‌تر است.»^۸

در حالی که طبق معمول تصویر واقعی بغرنج‌تر از دیدگاه انگلس از دور است*، ارزیابی وی از منشأ و نقش جنبش اشتوکر اساساً در این دوره موشکافانه است.

نقش تفرقه‌افکنانه نژادپرستی نسبت به کارگران سیاه و نیز تبعیض علیه سایر اقلیت‌های قومی در جلد بعد بررسی خواهد شد. اما در این جا به نظر پرمعنایی می‌پردازیم که انگلس دربارهٔ قانون اساسی ایالات متحده ارایه داده است، که به لحاظ شکل لیبرال‌ترین قانون اساسی بورژوایی وقت به‌شمار می‌رفت.

انگلس شرح می‌دهد که بورژوازی روبه رشد که در مقابل قیود فئودالی، آزادی و برابری برای خود خواسته بود، به‌ظاهر مجبور بود از آزادی و برابری توده‌های مردم نیز که از مبارزاتش پشتیبانی کرده بودند، دفاع کند:

و این امر در خصلت خصوصاً بورژوایی این حقوق بشر پرمعناست که قانون اساسی آمریکا، نخستین قانونی که حقوق انسان را به رسمیت می‌شناسد، در عین حال بردگی نژادهای رنگین پوست آمریکا را نیز تایید می‌کند: امتیازهای طبقاتی، لغو و امتیازهای نژادی تصویب می‌گردد.^{۱۱}

این اندیشهٔ بسیار فشرده و پرملاطی است. اگر امتیازهای طبقاتی در قانون اساسی نهادینه نشده بود، همین نتیجه نیز می‌بایست در خصوص سایر موارد به‌دست آید.

* این بغرنجی‌ها همراه با تحلیل این جنبش که اساساً نگرش سوسیالیست‌ها به خصلت طبقاتی و رابطهٔ آن را با عوامل دولتی تایید می‌کند، توسط ماسینگ^۹ به‌خوبی جمع‌بندی شده است. ماسینگ این نکته را روشن می‌کند که جنبش، حمایت محدودی از سوی طبقه کارگر به‌دست آورد و شالودهٔ طبقاتی آن بر قشر میانی، یعنی قشر اجتماعی مابین کارگران و بورژوازی، استوار بود. جنبش اشتوکر در ۱۸۸۴ اوج گرفت و فروکش کرد: سامی‌ستیزی نژادی طی دههٔ بعدی بعدی شکوفا شد. دیدگاه‌های انگلس دربارهٔ جنبش یهودستیزی دههٔ ۱۸۹۰ در فصل‌های بعد طرح خواهد شد. مشاهدهٔ نقش اجتماعی نژادپرستی به‌منزلهٔ ابزاری در اختیار بالا، ضرورتاً مغایرتی با تایید این نکته ندارد که سرچشمه‌های آن در خود فرهنگ است و ریشه در مردم فرودست دارد. همان‌طور که مارکس هنگام طرح نظریهٔ گوبینو دربارهٔ برتری سفید می‌گوید «از نظر چنین مردمی داشتن کسی که به اعتقاد آن‌ها باید مورد تحقیر قرار گیرد همیشه منبع رضایت است.»^{۱۰}

امتیازهای نژادی که در قانون اساسی گنجانده شده و در خدمت بلافصل منافع دولت‌های برده‌دار است، با منافع جامعه طبقاتی سازگار است، جامعه‌ای که همیشه به شکل‌هایی نیاز دارد که با حکم «تفرقه بینداز و حکومت کن» سازگار باشد. خصلت بورژوایی حقوق بشر که پدران بنیانگذار آن را اعلام کرده‌اند حاکی از این واقعیت است که این حقوق در جامعه بورژوایی با ساختاری از طبقات قطبی کارفرمایان و کارگران کاربرد دارد و نه در میان انسان‌هایی که خارج از این ساختار طبقاتی بورژوایی به بردگی کشیده شده‌اند.

۵- همگزینی (cooptation). به نظر مارکس ظرفیت طبقه حاکم برای جذب عناصر جدید نشانه تداوم قدرت آن بود چون این توانایی موجب پراکنده شدن عناصر بالقوه ناراضی می‌گردد و سد دفاع از ثبات دولت است که با تقویت سرمایه‌دار آغاز شده است. مارکس در یک زمینه غیرقابل انتظار بدین نکته اشاره می‌کند. نظام اعتباری موجب می‌شود تا افراد جدید برخوردار از نیروی حیاتی تازه، سرمایه‌دار شوند - وضعیتی که «مدافعان نظام سرمایه‌داری به شدت آن را تحسین کرده‌اند.»

هرچند این وضعیت دائماً ناخواندگانی از میان سربازان جویای بخت و اقبال را وارد میدان و عرصه رقابت با تک‌تک سرمایه‌داران می‌کند، در عین حال تفوق خود سرمایه را تقویت می‌کند، پایه آن را می‌گستراند و آن را قادر می‌کند تا قوای هرچه تازه‌نفس‌تری را از میان لایه‌های تحتانی جامعه به خدمت خود درآورد. به همان ترتیب، همین وضعیت بود که کلیسای کاتولیک در قرون وسطا سلسله‌مراتب خود را صرف‌نظر از قشر، ولادت یا اقبال‌شان، از میان بهترین مغزهای سرزمین تشکیل داد و این یکی از وسایل عمده تحکیم حاکمیت کلیسایی و سرکوب عوام به‌شمار می‌رفت. طبقه حاکم هرچه بیشتر توانایی جذب برجسته‌ترین اذهان طبقه حکومت‌شونده را داشته باشد، حاکمیت‌اش با ثبات‌تر و خطرناک‌تر خواهد شد.^{۱۲}

۶. تباهی. در دموکراسی بورژوایی مدرن، همین‌طور در جوامع پیشین که حقوق شهروندان تناسب علنی با ثروت‌شان داشت، این نکته باز مصداق دارد که

ثروت قدرت خود را غیرمستقیم اعمال می‌کند، اما قطعیت بیشتری نیز پیدا می‌کند. از یک سو، به شکل تباهی مستقیم مقامات که از آن میان آمریکا نمونه کلاسیک است؛ از سوی دیگر، به شکل پیمان میان حکومت و بازار بورس، که قرضه عمومی هرچه بیشتر افزایش می‌یابد، و شرکت‌های سهامی با استفاده از مبادلات بورس به عنوان کانون خود، هرچه بیشتر نه تنها حمل و نقل بلکه خود تولید را در دستان خود متمرکز می‌کنند، آسان‌تر می‌گردد.^{۱۳}

انگلس نیز در چندین جا همان را می‌گوید.^{۱۴}

مارکس در خصوص ایالات متحده^{۱۵} و نیز انگلستان همان نکته را تأکید می‌کند. وی می‌نویسد، تحقیقات اخیر «این گفته...» را تأیید می‌کند «که قانون اساسی واقعی مجلس عوام انگلستان را می‌توان در کلمه تباهی خلاصه کرد.»^{۱۶} اما وی در این فساد و تباهی صرفاً انجام اعمال شریانه مشاهده نمی‌کرد. ظرفیت به فساد کشاندن، همان شیوه مدرن ایجاد حق به نسبت ثروت است.

این آزادی سنتی انتخابات انگلیس، چه چیزی بود جز شکلی دیگر، که به اندازه ددمنشی‌اش عمومیت داشت که در آن، قدرت نسبی احزاب رقیب خود را نشان داد؟ و سایل اعمال نفوذ و سلطه‌شان، که در سایر مواقع آن‌ها را به شیوه‌ای معمولی به کار می‌بردند، در این‌جا به مدت چند روز به شیوه‌ای غیر معمولی و کم‌ابیش ریشخند آمیز به اجرا درآمد.^{۱۷}

در هر حال، سیاست بورژوازی از مصرف مقادیر بسیار معتنا بهی از پول جدایی ناپذیر است. انگلس از فرصت استفاده می‌کند تا این نکته را به اثبات رساند. پس از رسوایی پاناما در فرانسه، و اخبار مربوط به صندوق گلفیک بیسمارک در آلمان، رسوایی بانکی دیگری در ایتالیا («پانامای کوچک» یا پانامینو) رشوه‌خواری فراگیر رهبران حکومت و نمایندگان را در سطحی عظیم برملا کرد.

و وجه اخلاقی مطلب چیست؟ اینکه پاناما و پانامینو و صندوق گلفیک نشان می‌دهند که کل سیاست امروز بورژوازی - داد و قال مطبوع احزاب بورژوازی در میان خودشان و نیز مقاومت جمعی‌شان در مقابل فشار طبقه کارگر - بدون مقدار

هنگفتی پول قابل اجرا نیست؛ این مقادیر هنگفت پول با اهدافی پیوند دارد که نباید رسماً و علناً پذیرفته شود؛ و حکومت تحت فشار حرص و آز بورژوا بیش از پیش مجبور می‌شود برای دستیابی به اهداف ناگفته با وسایل ناگفته، وجوهات پول لازم را به دست آورد. بیسمارک می‌گوید «ما هر جا که پول پیدا کنیم آن را برمی‌داریم»، چه کسی باید بداند. و «آنجا که آن را می‌یابیم» همان لحظه آن را دیده‌ایم.^{۱۸}

خصوصیت جامعه مدنی که ما را قدری از کوره به در می‌برد اما شایان ذکر است، ریشه در نظام فساد و تباهی آن دارد. مارکس نگاهی بدان انداخته است. فسادپذیری به‌طور کلی بی‌شک ریشه‌هایی در طبیعت انسانی دارد، اما نوع خاصی از این فسادپذیری ناشی از نظام پولی است. مارکس استدلال می‌کند که قابلیت مبادله همه چیز با پول و پول با همه چیز، این خصوصیت پول به‌عنوان ثروتی عمومیت یافته، در جریان تاریخ به «رشوه‌خواری و فساد و تباهی همگانی» تبدیل می‌گردد. خودفروشی عمومی به‌عنوان مرحله ضروری در گسترش خاصیت اجتماعی قریحه‌ها، استعدادها، توانایی‌ها و فعالیت‌های شخصی خود را می‌نمایاند. دنبال کردن شورمندانه ثروت — نه فقط برای به دست آوردن اشیا یا کالاهایی خاص بلکه ثروتمند شدن به‌طور کلی — صرفاً بر اساس نظام پولی امکان‌پذیر می‌شود.

بنابراین پول نه تنها هدف بلکه همین‌طور سرچشمه تب ثروت است. حرص و آز حتی بدون پول ممکن است؛ [اما] تب ثروت محصول مرحله معینی از تکامل است — و نه تکامل طبیعی در مقابل نوع تاریخی آن. و از همین‌روست عزا و ماتم‌های باستانی درباره پول به منزله ریشه همه شرارت‌ها.^{۱۹}

مارکس می‌پرسد «آیا می‌توان از رسوایی و ننگ مراودات و تجارت بورژوایی بر حذر بود؟» و پاسخ می‌دهد که نه، این «عادت طبیعی آن» است.^{۱۹a}

۲- ریشه‌های اقتصادی دموکراسی بورژوایی

نمونه‌های مذکور همگی با روش‌های سلطه دولت ارتباط دارند و (به شیوه‌های گوناگون) در همه جوامع مبتنی بر استثمار طبقاتی، صرف نظر از شکل‌های حکومتی،

وجود دارد. در واقع، این روش‌ها بویژه در دولت‌های استبدادی اهمیت دارند، صرفاً به این دلیل که این دولت‌ها روش‌های هدایت دموکراتیک در اختیار ندارند. ظهور شکل‌های بورژوا-دموکراتیک حکومت، وسایل غیرمستقیم سلطه طبقاتی را در اختیار طبقه حاکم، و اکنون بورژوازی، قرار داد که بسیار چندمنظوره و صرفه‌جویانه‌اند.

سرمایه‌داری نوظهور در نتیجه محرک‌های اقتصادی فطری‌اش موجب پیدایش نهادهای دموکراتیکی شد که سپس شکل سیاسی پیدا کرد. شالوده اقتصادی ذاتی آن عبارت است از مساوات‌طلبی صوری یا ظاهری در روابط سرمایه‌داری:

مبادله کالاها حاکی از هیچ نوع مناسبات وابستگی نیست جز مناسباتی که ناشی از سرشت آن است. بر این اساس، نیروی کار تنها زمانی و تا آن‌جا می‌تواند در بازار به منزله کالا ظاهر شود که صاحبش، یعنی فردی که نیروی کار بدو تعلق دارد، آن را چون کالا در معرض فروش قرار دهد. برای آن که بتواند این کار را انجام دهد باید آن را در اختیار داشته باشد، باید مالک بی‌قید و شرط نیروی کار خود، یعنی در تملک شخص خودش باشد. او و صاحب پول هم‌دیگر را در بازار ملاقات می‌کنند و بر مبنای حقوقی برابر با هم معامله می‌کنند، و فقط این تفاوت را با هم دارند که یکی خریدار و دیگری فروشنده است؛ پس هر دو از دید قانون برابرند.^{۲۰}

بنابراین کارگر باید آزاد باشد

به دو معنی، یعنی به منزله فرد آزاد می‌تواند نیروی کارش را به عنوان کالای خودش خرج کند و از سوی دیگر هیچ کالای دیگری برای فروش ندارد، در مضیقه وسایل لازم برای تحقق بخشیدن به نیروی کار خود است... آنان به دو معنی کارگران آزادند، نه مثل بردگان و غلامان بخش جدایی‌ناپذیر وسایل تولیدند و نه مثل دهقانان صاحب زمین، وسایل تولید در اختیار دارند؛ بنابراین از قید هر وسیله تولید متعلق به خود آزادند.^{۲۱}

در حالی که برده ارزش دارد (ارزش مبادله)، کارگر آزاد فاقد آن است - فقط نیروی کارش دارای ارزش است. مارکس می‌گوید «این واقعیت که وی هیچ ارزشی ندارد، و

محروم از هر نوع ارزش است، پیش‌فرض سرمایه و پیش‌شرط کار آزاد به‌طورکلی است.^{۲۲} کارگر به‌لحاظ حقوقی آزاد است چون ارزش اقتصادی ندارد؛ و به‌همین دلیل است که سرمایه‌دار نیز همان‌قدر آزاد است تا در صورت لزوم وی را بسیار آزادانه‌تر از ماشین‌آلات‌اش، دور بیندازد.

رابطه کالایی «تساوی‌ساز فطری»^{۲۳} است. این رابطه خرید و فروش نیروی کار است و بنابراین به‌نظر می‌رسد «باغ عدن حقوق فطری انسان» باشد.

فقط آن‌جاست که آزادی، برابری، مالکیت و بتنام حکومت می‌کند. آزادی حاکم است، چون هم خریدار و هم فروشنده کالا، یعنی همان نیروی کار، صرفاً تحت الزام اراده آزاد خود هستند. آنان چون کارگزارانی آزاد قرار داد می‌بندند و توافقی که می‌کنند در واقع شکلی است که بر اساس آن به اراده مشترک خود بیانی قانونی می‌بخشند. برابری حاکم است، چون هر یک به‌عنوان صاحب ساده کالا وارد رابطه با دیگری می‌شود و عوامل هم‌سنگ را با هم مبادله می‌کنند.^{۲۴}

این مساوات‌طلبی صوری رابطه سرمایه‌دار-کارگری تردید صرفاً «رویه سطحی جامعه بورژوازی است و عملیات عمیق‌تری را که از آن پدید می‌آید، از دیده محو می‌کند.»^{۲۵}

هر دو طرف اشخاصی در مقابل هم‌دیگرند. رابطه آنها به‌شکل رابطه آزاد و برابر اشخاصی است که وارد مبادله به‌طورکلی شده‌اند. این واقعیت که این شکل نمای صرف و نمای فریبده است زمانی خود را می‌نمایاند که به مناسبات خارج از رابطه حقوقی بنگریم... [کارگر آزاد] نوع خاصی از مصرف انرژی را به سرمایه‌داری می‌فروشد که با او برخوردی مستقل چون یک فرد دارد. روشن است که این، رابطه وی با موجودیت سرمایه به معنای دقیق آن، یعنی با طبقه سرمایه‌داری، نیست. اما تا جایی که شخص منفرد واقعی مدنظر است، میدان مبسوطی در انتخاب و مصلحت‌اندیشی دارد.^{۲۶}

اما واقعیت با نمای ظاهری کاملاً تفاوت دارد؛ با بسط تضادهای نظام، «آزادی و برابری... گاهی به ضد خود تبدیل می‌شوند» و همان برابری و آزادی در زمان تحقق عملی، «نابرابری و نآزادی از آب درمی‌آید.»^{۲۷}

به‌راستی تحت رقابت آزاد سرمایه‌داری چه چیزی «آزاد» است؟ فرد آزاد نیست؛ این سرمایه است که آزاد است. توسعه آزاد صرفاً در محدوده قالب تنگ سلطه سرمایه امکان‌پذیر است.*

بنابراین، این نوع آزادی فردی، در عین حال کامل‌ترین نوع انقادی هر گونه آزادی فردی و انقیاد کامل فردیت تحت شرایط اجتماعی است که به شکل نیروهای عینی درآمده است...^{۲۹}

«آزادی» تجارت آزاد نیز دقیقاً همان محتوا را دارد. مارکس در ۱۸۴۸ به این نکته اشاره کرده بود:

خلاصه، تجارت آزاد در شرایط کنونی جامعه کدام است؟ آزادی سرمایه...
[کارگر] خواهد دید که به محض آزاد شدن سرمایه او را برده خود خواهد کرد همان‌طور که حقوق گمرکی دست و پای سرمایه را بسته است.
آقایان! فریفته‌ و اژه انتزاعی آزادی نشوید. آزادی چه کسی؟ این آزادی یک فرد در ارتباط با فرد دیگر نیست بلکه آزادی سرمایه برای لگدمال کردن کارگران است.^{۳۰}

کارگر «آزاد» نه تحت اجبار قانون بلکه تحت اجبار نیروهای کور نظام خود را می‌فروشد:

قرن‌ها طول می‌کشد تا سرانجام کارگر «آزاد» زیر سایه توسعه تولید سرمایه‌داری، موافقت می‌کند، یعنی به خاطر شرایط اجتماعی ناگزیر می‌شود، کل زندگی فعال

* فقرات مرتبط با این موضوع در دست‌نوشته‌های گروندربرسه از این قرار است: مارکس می‌نویسد، رقابت، به صورتی ابلهانه بدین شکل نموده شده است:

شکل مطلق وجود فردیت آزاد در قلمرو تولید و مبادله. هیچ چیز کاذب‌تر از این نیست... این افراد نیستند که در رقابت آزاد، آزادند بلکه سرمایه چنین است... سلطه سرمایه پیش‌فرض رقابت آزاد است، همان‌طور که استبداد امپراطوری روم پیش‌فرض «قانون مدنی» آزاد روم بود.

مارکس ادامه می‌دهد، وقتی که سرمایه‌داری رقابت آزاد را مهار می‌کند، فروپاشی خود را فراهم می‌کند. از یک نظر، نتیجه کار چرند بودن دیدگاهی است که رقابت آزاد را توسعه نهایی آزادی انسان، و نفی رقابت آزاد را مترادف با نفی آزادی فردی و نفی تولید اجتماعی مبتنی بر آزادی فردی می‌داند. این چیزی جز توسعه آزاد بر مبنایی کاملاً محدود، بر مبنای سلطه سرمایه نیست.

این فقره پس از جمله بعدی که در بالا نقل کردیم، آمده است.^{۲۸}

خود و توان کارش را در ازای بهای ضروریات زندگی بفروشد، او حق حیات خود را در ازای یک ظرف آتش می‌فروشد.^{۳۱}

از طرح داعیه اقتصادی آزادی و برابری تا مبارزه سیاسی برای تبدیل آن به واقعیت، مسیری تاریخی پیموده شده است. انگلس در آنتی دورینگ به شرح اندیشه‌های آتی سرمایه می‌پردازد.^{۳۲} آنگاه:

درخواست رهایی از قیود فئودالی و استقرار برابری حقوقی از طریق الغای نابرابری‌های فئودالی، همین‌که پیشرفت اقتصادی آن را در دستور روز قرار داد، به زودی ابعای گسترده پیدا کرد. اگر طرح این درخواست به نفع صنعت و تجارت بود، ضرورت داشت که همان برابری حقوقی نیز برای توده بزرگی از دهقانان درخواست گردد، دهقانانی که در درجات گوناگون تقید، از درجه سرواژ کامل تا درجات بعدی، مجبور بودند بخش عظیم‌تری از زمان کار خود را بدون مزد و مواجب در اختیار ارباب حریص فئودال قرار دهند و علاوه بر آن وظایف بی‌شمار دیگری نیز در قبال ارباب و دولت ادا می‌کردند. از سوی دیگر طرح درخواست الغای امتیازات فئودالی نیز اجتناب‌ناپذیر بود، یعنی درخواست رهایی از مالیات‌بندی اشراف و نجبا و از امتیازات سیاسی اشراف جداگانه. و از آنجا که مردم دیگر نه در یک امپراطوری جهانی مثل امپراطوری روم بلکه در نظامی از دول مستقل زندگی می‌کردند که بر پایه مشترکی با هم در ارتباط بودند و در سطح مشابهی از توسعه بورژوایی قرار داشتند، پس بدیهی بود که درخواست برابری می‌بایست خصلتی عام، فراتر از هر یک از دولت‌ها، داشته باشد، یعنی آزادی و برابری می‌بایست به عنوان حقوق بشر اعلام گردد.

پیدایش بورژوازی، تکوین سایه آن را نیز به همراه داشت، یعنی پرولتاریا:

و به همان طریق درخواست‌های بورژوایی برای برابری با درخواست‌های پرولتاری برای برابری همراه شد. از لحظه‌ای که درخواست بورژوایی برای لغو امتیازات طبقاتی مطرح شد، درخواست پرولتاری برای لغو خود طبقات همراه آن پدیدار شد - نخست به شکل مذهبی با گرایشی به سوی مسیحیت اولیه و سپس با

کسب حمایت از نظریه‌های مساوات‌طلبانه بورژوازی. پرولترها حرف بورژوازی را قبول داشتند. برابری نباید ظاهری باشد، نباید صرفاً شامل قلمرو دولت شود، باید واقعی باشد و به قلمرو اجتماعی و اقتصادی نیز گسترش پیدا کند.

از انقلاب فرانسه بدین‌سو، بورژوازی برابری مدنی و پرولتاریا برابری اجتماعی و اقتصادی را در صف مقدم قرار داده‌اند.

بنابراین درخواست برابری در سخنان پرولتاریا معنایی دوگانه دارد: یا به معنی واکنش خودانگیخته علیه نابرابری‌های اجتماعی فاحش بود - بویژه مثل دوره‌های آغازین، از جمله در جنگ دهقانی ... در این حالت صرفاً بیان‌گریزه انقلابی به‌شمار می‌رود و توجه خود را در آن و صرفاً در آن می‌یابد. یا این‌که، از سوی دیگر، این درخواست واکنشی علیه درخواست بورژوازی برای برابری است، و درخواست‌هایی کمابیش صحیح‌تر از درخواست بورژوازی به‌پیش می‌کشد و دامنه‌دارتر از آن است، و تبدیل به وسیله تحریک عمومی می‌شود تا به کمک مطالبات خود سرمایه‌داران، کارگران را علیه سرمایه‌داران بشوراند؛ در این مورد همراه با خود برابری بورژوازی یا می‌ایستد و یا می‌افتد. در هر دو حال، محتوای واقعی درخواست برابری از سوی پرولتاریا، درخواست الغای طبقات است.^{۳۳}

به این طریق (همان‌طور که مارکس می‌گوید) «انگاره برابری انسان به‌صورت تعصّبی عمومی تثبیت شده است»^{۳۴}، یعنی از تظاهر به برابری موجود در سرمایه‌داری آغاز می‌شود و به سوی مبارزات سیاسی برای کسب برابری حرکت می‌کند که با آرمان‌های بورژوازی برانگیخته شده است.

۳- لیبرالیزاسیون و جنبش قانون اساسی

مبارزات کارگران در راه آزادی و برابری که بورژوازی اعلام کرده بود، تا آن‌جا که دولت دخالت داشت، می‌بایست به‌شکل مبارزات سیاسی درآید و صرفاً مبارزاتی خلق‌الساعه در مرحله تولید باقی نماند؛ و دولت نیز هر بار که کارگران به‌صورت یک طبقه به‌حرکت

در می آمدند، ضرورتاً درگیر ماجرا می شد. سرمایه داری به صورت نظامی اجتماعی به کارگرانی نیاز داشت که به لحاظ حقوقی آزاد باشند - آزاد برای فروش نیروی کار خود به سرمایه دار، نوعی «برابری» آدم در برابر آدم و فرد در برابر فرد - اما همین که کارگران متشکل شدند تا فشارهای جمعی بر سرمایه دار وارد آورند، آنان نیز تنها آزادی موجود را که سرمایه دار به رسمیت می شناخت تعطیل کردند. درست همان طور که آزادی رقابت (در این مورد، آزادی همه کارگران برای رقابت در بین خودشان جهت کسب مشاغل موجود) با تشکل های کارگری آسیب می خورد، اصل برابری ناب نیز آسیب می خورد؛ چون حتی اگر یک دوجین از کارگران بر علیه یک سرمایه دار تک و تنها دست به یکی شوند آیا این رابطه نابرابر نیست؟ می توان با نقل قول ها و استدلال های متناسب از انجیل، روسو، افلاطون یا سایر مراجع مورد احترام، درباره فضایل تفسیرهای مختلف درباره آزادی و برابری به بحث پرداخت؛ اما از آنجا که ریشه تفسیرها نه در ایدئولوژی های صرف بلکه در منافع طبقاتی است، عملاً سازش ناپذیر بودند. مسایل اجتماعی مورد بحث فقط با اعمال قدرت فیصله می یابد و منبع اصلی قدرت در جامعه، قدرت دولتی است.

تکلیف مسأله اجتماعی (یعنی آن عنوان مشترک برای آرزوها و مبارزات کارگران در راه زندگی بهتر) دیر یا زود، در سطحی کوچک یا بزرگ، می بایست بر حسب کنترل یا نفوذ بر دولت، یکسره شود. البته کنترل، در معنی کاملاً شکفته شده سلطه در دولت، نتیجه غایی بود، چه آگاهانه طرح شده باشد و چه ناآگاهانه: این امر به سطح آگاهی ای بستگی دارد که مبارزات سیاسی بدان دست پیدا می کند. اما سطح آگاهی هر چه باشد، مبارزه سیاسی بدین معناست که طبقات پائین (یعنی، ذیل طبقات حاکم) می کوشند بر قدرت سیاسی که دولت نماینده آن است، اعمال نفوذ کنند و یا بر آن فشار آورند.

بنابراین اشکال سیاسی مبارزه، جزو وسایل است. اهداف، در آرزوهای اجتماعی (و نیز اقتصادی) جنبش فرودست نهفته است. طور دیگری نمی تواند باشد و ایدئولوژی رسمی هر چه می گوید اهمیتی ندارد چون دولت معمولاً به خودی خود نه هدف بلکه وسیله تضمین قدرت طبقاتی (اجتماعی) است.

فشار توده ای از پائین برای ایجاد بسترهای نفوذ در تصمیم های قدرت دولت به شکل های مختلف تاریخی، رخ می دهد. دو شکل از آن - یعنی لیبرالیزاسیون و جنبش قانون اساسی - را از دموکراتیزاسیون به معنی دقیق کلمه جدا می کنیم.

لیبرالیزاسیون

منظور از این اصطلاح، لیبرالیسم در دو معنی مدرن آن نیست بلکه گرایش به اتخاذ سیاست داخلی «نرم» به جای «سخت» از سوی حکومت استبدادی و خودکامه است که با این کار قدرت تصمیم‌گیری در این یا آن مورد را نیز از دست نمی‌دهد.

این جریان لزوماً مستلزم بخش و پراکنده کردن قدرت سیاسی نیست؛ نهادینه هم نیست. امتیازاتی (لیبرالیزاسیون‌هائی) از فرادست اعطاء می‌شود و به همان طریق می‌توان آن‌ها را پس گرفت. غالباً در این مفهوم میان حاکمان خوب و بد، و یا حاکم خوب و اطرافیان بد او، تمایز ایجاد می‌شود. حاکم خوب فعالیت‌هایی را که قبلاً غیرمجاز بود مجاز می‌کند، در قالب حدود و مرزهای بسیار گسترده نسبت به اختلاف عقیده تساهل دارد، منت گذاشته و کمتر به تبعه کشورش ستم می‌کند؛ خلاصه، در به کار گرفتن قدرت‌هایی که کمتر در مظان اتهام‌اند، خط لیبرال‌تر و شکیباتری دارد.

قبلاً دیدیم که این یکی از همان مسایل سیاسی بود که مارکس در زمان به قدرت رسیدن فردریک ویلهلم چهارم در ۱۸۴۰، یعنی در بیست و دو سالگی با آن مواجه بود و انتظار می‌رفت که به قدرت رسیدن او به معنی تشکیل سلطنت لیبرالی باشد.^{۳۵} این جا نیز، چون سایر موارد، رویدادها نشان داد چگونه نقش الگو در خدمت تضمین این امر است که آرزوی تغییر سیاسی به سوی امید به اصلاحات از بالا بسترسازی شود.

از نظر انگلس استفاده از لیبرالیزاسیون در حکم وسیله‌ای برای ایجاد عنصر انعطاف‌پذیر یا «باز» بویژه در رژیم‌های استبدادی و خودکامه‌ای که شکلی متصلب دارند، در مورد روسیه اتوکراتیک کاملاً آشکار بود. بخصوص در دهه ۱۸۷۰ به نظر می‌رسید روسیه در آستانه قیام است و معضلات‌اش چند برابر شده است. مشخصه الگویی که راه‌حل لیبرالیزاسیون را فرامی‌خواند از یک سو عبارت بود از «استبداد شرقی که خودسری‌اش در غرب غیرقابل تصور است»، و از سوی دیگر، این که این استبداد «روزبه‌روز تضاد فاحش‌تری با دیدگاه‌های طبقات روشن‌اندیش و بویژه با بورژوازی به سرعت رشدیابنده پایتخت پیدا می‌کند.» در این وضعیت، اتوکراسی،

در وجود شخص حامل کنونی آن، سرش را از دست داده است، یک روز به لیبرالیسم امتیاز می‌دهد و روز بعد، هراسیده، دوباره همان امتیازات را لغو و بدینسان بیش‌ازپیش خود را بی‌آبرو می‌کند.

لیبرالیسمیون به حالتی نوسانی گرایش دارد چون این نوع امتیازدهی به فشار توده‌ای از پایین، همیشه به فراتر از خود اشاره دارد. در مورد کنونی، آن چه وجود داشت

این شناخت رشدیابنده در میان اقشار روشن‌اندیش ملت متمرکز در پایتخت بود که این وضع قابل تحمل نیست و انقلاب در شرف وقوع است، و این توهم وجود دارد که هدایت این انقلاب به بستری آرام و قانونی امکان‌پذیر است.^{۳۶}

انگلس، سه سال بعد، باز هم در خصوص اتوکراسی روسیه، توصیفی کلاسیک از الگوی لیبرالیسمیون ارائه داد:

°° در طی نخستین سال‌های حکومت الکساندر، استبداد امپراتوری قدیم قدری سست شد؛ به مطبوعات آزادی بیشتری داده شد، محاکمه با حضور هیأت منصفه استقرار یافت، و به هیأت‌های نمایندگی به ترتیب به انتخاب نجبا، شهروندان شهرها و دهقانان اجازه داده شد سهمی در حکومت محلی و ایالتی به دست آورند. حتی لاس‌زنی‌های سیاسی با لهستانی‌ها صورت گرفت. اما عامه مردم در نیات خیرخواهانه حکومت دستخوش سوءتفاهم بودند. مطبوعات خیلی صراحت پیدا کردند. هیأت‌های منصفه عملاً زندانیان سیاسی را که [کذا] حکومت انتظار داشت براساس مدارک محکوم کند، تبرئه کردند. انجمن‌های محلی و ایالتی تک‌تک اعلام داشتند که حکومت با اقدام به رهانیدن [سرف‌ها]، کشور را ویران کرده است و امور مملکت دیگر بدین شیوه نمی‌چرخد. حتی اشاره‌ای هم که به تشکیل مجلس ملی به‌عنوان تنها وسیله رهایی از چنگ مشکلات، شده بود به سرعت غیرقابل دفاع می‌شد. و سرانجام لهستانی‌ها دیگر با این کلمات زیبا سردرگم نشدند و دست به شورش زدند که همه نیروهای امپراتوری و همه خشونت ژنرال‌های روسی را بسیج کرد تا آن را در سیلاب‌های خونین فرو نشانند. پس حکومت دوباره تغییر جهت داد. سرکوب سخت و قاطع

یک‌بار دیگر در دستور روز قرار گرفت. مطبوعات را خفه کردند. زندانیان سیاسی را به دادگاه‌های ویژه اعزام کردند که متشکل از قضاتی بود که بدین منظور آماده شده بودند [کذا]. انجمن‌های محلی و ایالتی به فراموشی سپرده شدند.

انگلس همین‌طور شرح می‌دهد که چگونه لیبرالیزاسیون و نوسان لیبرالیزاسیون، تبعات دیگری به وجود آورد. وی ادامه می‌دهد:

اما خیلی دیر بود. حکومت که یک‌بار نشانه‌های ترس از خود بروز داده، اعتبارش را از دست داده بود. باور به ثبات آن و به قدرت مطلق آن در سرکوب هر مقاومت داخلی از میان رفته بود. نطفه‌های عقاید عمومی آتی شکوفا شده بود. تابعیت ضمنی پیشین نیروها از حکم حکومتی دیگر امکان‌پذیر نبود. بحث در موضوعات عمومی هرچند در محافل خصوصی و در میان طبقات فرهیخته تبدیل به عادت شده بود. و سرانجام حکومت با همه آرزوهایش برای بازگشت به استبداد لجام گسیخته دوره نیکولای، هنوز در برابر دیدگان اروپا به حفظ ظواهر لیبرالیسم دوره الکساندر تظاهر می‌کرد. نتیجه کار ایجاد نظام تزلزل و تردید، امروز امتیاز دادن و فردا پس گرفتن، به نوبت نیم‌گامی امتیاز دادن و نیم‌گامی آن را پس گرفتن، و خط مشی تغییر ساعت به ساعت بود که همه مردم را از ضعف ذاتی حکومت و نیاز به بینش و اراده‌ای از جانب حکومت آگاه می‌کرد، حکومتی که چیزی نبود جز اراده و وسایل اعمال آن. چه چیزی طبیعی‌تر از این بود که هر روز حس تحقیر نسبت به حکومت افزوده شود و، چون می‌دانستند که حکومت برای انجام اعمال نیک قدرتی ندارد و تنها به خاطر ترس از آن تبعیت می‌کنند، حالا ثابت شده بود که به قدرت حفظ موجودیت خود نیز تردید دارد، و دست‌کم همان‌قدر از مردم می‌ترسد که مردم از آن؟^{۳۷۹}

در هر دو فقره‌ای که نقل کردیم روشن می‌شود که نخستین خطر لیبرالیزاسیون، شدت گرفتن اشتباهی مردم به برداشتن گام آشکار بعدی است: نهادینه شدن قانونی امتیازات، بویژه جنبش قانون اساسی که این نیز به نوبه خود به سوی دموکراتیزاسیون اشاره دارد.

انگلس حدود بیست سال پیش از آن و باز هم در ارتباط با روسیه جنبه دیگری از الگوی لیبرالیزاسیون را شرح داده بود: استفاده از آن در ایجاد تعادل یک طبقه در برابر طبقه دیگر که هدفی موقت به شمار می‌رفت. الکساندر دوم با هدف نوعی رهایی سرف‌ها برای تقویت منافع درازمدت اتوکراسی، طبعاً با اقشار اجتماعی که حاکمیت‌اش مستقیماً بر آنان متکی بود، درگیر شد: «نجبا و همان بوروکراسی که می‌خواست علیرغم میل‌شان آنان را اصلاح و درعین حال به منزله ابزار اجرای طرح‌هایش بدانان خدمت کند» چگونه می‌توانست فشار آنتاگونیستی این دو قشر حاکم را متعادل کند؟

°° [انگلس توضیح می‌دهد] برای حمایت از خود هیچ چیز جز تبعیت انفعالی سنتی توده راکد سرف‌ها و بازرگانان روسی را در اختیار نداشت که تاکنون حتی از حق اندیشیدن به شرایط سیاسی خودشان محروم بودند. وی برای جلب حمایت عملی آنان مجبور به ایجاد نوعی عقاید عمومی و دست‌کم سایه مطبوعات بود. به همان ترتیب، سانسور سست شد، و مباحثی مدنی مبتنی بر نیات و رفتاری نیک آغاز شد؛ حتی انتقادات جزئی و مؤدبانه از کارهای مأموران رسمی مجاز شمرده شد. درجه آزادی بحث که اکنون [۱۸۵۸] در روسیه وجود دارد در مقایسه با هر کشور اروپایی جز فرانسه [تحت نظام بناپارت] به صورت تمسخرآوری اندک و ناچیز است؛ اما باین حال کسانی که نیکولای روسیه را می‌شناختند، این گام پیشرفت به نظر عظیم می‌رسد و در ارتباط با مشکلاتی که الزاماً ناشی از رهایی سرف‌هاست، این بیداری در حیات سیاسی طبقات فرهیخته‌تر روسیه را باید کاملاً به فال نیک گرفت.

انگلس در این رابطه به اروپای پیش از ۱۸۴۸ می‌اندیشد، زمانی که اروپا شاهد احیای سیاسی اپوزیسیون بورژوا-دموکراتیک بود. سال ۱۸۴۶ «با ظهور شماری از شهریاران اصلاح طلب مشخص می‌شد که دو سال بعد، در اثر سرازیر شدن سیلاب انقلابی که آنان راهش را گشوده بودند، با درماندگی ریشه‌کن شدند.»^{۳۸}

لیبرالیزاسیون که یک وجه از نوسان میان تندخویان-نرم‌خویان است، معمولاً به معنی توسل به رژیم‌های اتوکراسی و اقتدارطلب است؛ چون صرفاً یک کانون سیاسی متشکل در رأس دولت وجود دارد، فقط همان نیز می‌تواند نوسان کند. اما در

دموکراسی‌های بورژوازی، نوسان میان تندخویان-نرم‌خویان با تقسیم کار میان احزاب مختلف حکومت به‌نمایش درمی‌آید. این امر به پیوند میان مرحله لیبرالیزاسیون اتوکراسی‌ها و جناح لیبرال دموکراسی‌ها اشاره دارد.

مارکس بویژه بر اساس نظام حزبی انگلیسی در این باره بحث کرده است. مارکس در نیمه قرن نوزدهم، زمانی که تقسیم توری-ویگ در فرایند راه‌گشایی برای ثنویت آتی محافظه‌کار-لیبرال از هم می‌گسست، این پرسش را طرح کرد: اختلاف تاریخی توری‌ها و ویگ‌ها کدام بود؟ هردو را به روشنی، اشرافیت کنترل می‌کرد، توری‌ها را «اربابان زمین‌دار» و ویگ‌ها را «خانواده‌های بزرگ». با این حال این دومی بود که هسته «قدیمی‌ترین، ثروتمندترین و متکبرترین بخش مالکیت ارضی انگلیس» را تشکیل می‌داد و فضای لیبرالی را منتشر می‌کرد.

مارکس حزب سنتی توری (در این جا صرف نظر از تجدیدسازمان بعدی آن) را شاخه جاهل، گذشته‌نگر، ارتجاعی یا عقب‌مانده اشرافیت می‌دانست که کوفته‌فکر و دنبال منافع کوتاه‌مدت است؛ و ویگ‌ها را شاخه «روشن‌اندیش» آن می‌دانست - یعنی کسانی که می‌فهمیدند که اشرافیت تنها تا زمانی می‌تواند زمام امور دولت را حفظ کند و بورژوازی را خارج از قدرت حکومتی نگهدارد که خودش تا حدی که برای رام کردن بورژوازی لازم است در مقام نماینده منافع بورژوازی در صحنه ظاهر شود. بدینسان ویگ‌ها زمانی که این خطر وجود داشت که افراد تندرو بورژوا بندها را بگسلند و برای مثال، از حزبی متعلق به خود در برابر هردو جناح اشرافیت دفاع کنند، قدرت را به دست می‌گرفتند.*

ویگ‌ها، الیگارش‌ها، روشن‌اندیش‌اند و در دور انداختن تعصباتی که بر سر راه تصرف موروثی اداره دولت قرار گرفته است، تردید نکرده‌اند. ویگ‌ها با نشان دادن دوستی خود همیشه مانع از بروز جنبش در میان طبقات متوسط شده‌اند؛ توری‌ها با نشان دادن دوستی خود همیشه توده‌های مردم را به آغوش طبقات متوسط رانده‌اند و طبقات متوسط را در اختیار ویگ‌ها قرار داده‌اند... اگر کل تاریخ

* این مساله به صورت کامل‌تر و از زاویه‌ای متفاوت در فصل ۱۴ بررسی خواهد شد. خلاصه دیدگاه‌های مارکس از مقاله‌ای است که در ۱۸۵۲ منتشر شده است. ۳۹

انگلستان را از روزگار «انقلاب شکوهمند» ۱۶۸۸ بررسی کنیم، می‌توانیم دریابیم که قوانینی که علیه توده مردم است توسط ویگ‌ها به اجرا درمی‌آید... اما واکنش ویگ همیشه با طبقات متوسط هماهنگ بوده است. واکنش توری حتی بیشتر علیه طبقات متوسط بوده است تا علیه توده مردم. اشتها لیبیرالی ویگ‌ها از همین جاست.^{۴۰}

در روایت بعدی، نوسان میان دو حزب، طبقه کارگر را مشتری یا آماج خود می‌داند. خلاصه: لیبرالیزاسیون یک بازتاب است، بازتاب تحریف شده فشارهای مردم از پایین؛ اما شکلی نیست که این فشارها خود را بیان می‌کنند - بلکه شکلی برای فرونشاندن این فشارهاست. اگر این کوشش‌ها ناکام بمانند، در آن صورت در بازنگری تاریخی، صحنه لیبرالیزاسیون گامی در جهت دموکراتیزاسیون بعدی به نظر خواهد رسید. اما دقیقاً چون لیبرالیزاسیون شکلی برای فرونشاندن فشارهاست و نه شکلی برای بیان آن، پس معمولاً نیز حاصل عینی جنبشی نیست که لیبرالیزاسیون را هدف خود قرار داده است، بلکه حاصل جنبشی است که خود قدرت دولت را تهدید می‌کند. قدرت دولت، لیبرالیزاسیون را سرکتر یا اقدامات موقت تلقی نخواهد کرد مگر آن‌که این تهدید جدی باشد.

نتیجه، اصل به ظاهر متناقض سیاست است: جنبشی که صرفاً برای لیبرالیزاسیون باشد هرگز به هدف خود نمی‌رسد مگر آن‌که به فراتر از خود حرکت کند. خواهیم دید که این الگو در نمونه‌های دیگری از همین مورد نیز مصداق دارد.

جنبش قانون اساسی

اگر مستبد لیبرال هیچ تضمینی در حقوق سیاسی نمی‌دهد، پاسخ مساله را باید در قوانین جست؛ اما همان‌طور که خواهیم دید، این لیبرال نیز ممکن است قوانین لیبرالی ارایه دهد که به اندازه منشأ خود نامطمئن است. پاسخ این مساله تقاضای قانون اساسی است که اگر بخواهد معنایی داشته باشد باید از نظر صوری بالاتر از قدرت حکومت‌کننده باشد و در معرض تغییر به وسیله قوانین یا مصوبات نباشد.

حتی در ۱۸۴۰ زمانی که مارکس جوان نخستین بار در آرزوی تشکیل سلطنت لیبرال تحت حکومت فردریک ویلهلم چهارم مشارکت کرد، آرزوی واقعی این بود که پادشاه

جدید ملاً قانون اساسی اعطا خواهد کرد - یعنی، آنقدر لیبرال هست که داوطلبانه قدرت‌های استبدادی‌اش را کنار بگذارد. هرچند این توهم به سرعت از بین رفت، امید بورژوا دموکرات‌ها هنوز به دست آوردن قانون اساسی بود و ابتدائاً هر نوع قانون اساسی. مارکس در مقام سردبیر *رایتیشه زایتونگ* دموکراتیک در ۱۸۴۲ همان را می‌نوشت که یک دموکرات خوب بدان باور داشت:

به طور کلی من اعتقاد ندارم که اشخاص را باید در برابر قانون تضمین کرد؛ بلکه اعتقاد دارم که قوانین را باید در برابر اشخاص تضمین کرد. اما هیچ کس حتی بهترین قانون‌گذار نباید خود را بالاتر از قانون قرار دهد.^{۴۱}

بی‌تردید حکومت قانون و نه اشخاص، اصل اولیه آزادی است؛ از نظر هواداران بورژوا دموکرات قانون اساسی، این نه صرفاً گامی به سوی دموکراتیزاسیون اساسی‌تر بلکه به خودی خود هدفی غایی به شمار می‌آید. این موضع مخالف در دوره انقلاب ۱۸۴۸-۱۸۴۹ بود. «حزب مارکس» پیرامون *نیورایتیشه زایتونگ* در راه قانون اساسی می‌جنگید اما راضی به کاریکاتوری از قانون اساسی نبود که علاوه بر آن، توسط پادشاه «اعطا» می‌گردید - یعنی از بالا داده می‌شد و از بالا هم قابل پس گرفتن بود. از سوی دیگر، لیبرال‌های هوادار قانون اساسی در مجلس متزلزل‌تر از آن بودند که در راه قانون اساسی مورد نظرشان بجنگند. در ۱۸۴۹ زمانی که کار نبرد آلمان برای قانون اساسی رایش به مبارزه مسلحانه کشید، انگلس نیز دست به اسلحه برد.

حکومت (بورژوا-لیبرال) هوادار قانون اساسی می‌توانست مبارزه اجتماعی را به سطح بالاتر بعدی بکشاند. بدینسان مارکس در آستانه ۱۸۴۸ می‌گوید «کسی خود را دشمن رژیم هوادار قانون اساسی اعلام می‌کند، بی‌آنکه بدان طریق خود را دوست رژیم قدیمی اعلام کند»^{۴۲}، چون همین‌که دومی از برنامه حذف گردید، مبارزه علیه اولی می‌تواند بیش از پیش آشکارتر انجام گیرد.

اما قانون اساسی داریم تا قانون اساسی. جنبش قانون اساسی (مشروطه) از هر نوع آن صرفاً گامی اولیه به سوی دموکراتیزاسیون حیات سیاسی است. دموکراسی به‌نوبه خود نه تنها هدفی بر حسب قانون اساسی است بلکه هدفی در خارج از چارچوب شکل‌های قانون‌مند نیز است.

در بخش اول دیدیم که چگونه رشد دیدگاه‌های سیاسی مارکس شماری از مسایل کلیدی را در هم تنید. برجسته‌ترین‌شان مسأله دموکراسی در همه معانی بی‌ثبات آن بود. این نکته در سراسر فصول آتی مصداق خواهد داشت چون دموکراسی نه یک مسأله واحد بلکه مجموعه‌ای از مسایل است که بر بسیاری از موضوعات دیگر نیز سایه می‌افکند. در واقع به طور کلی سوسیالیسم (کمونیسم) مارکس را در حکم یک برنامه سیاسی، می‌توان بلافاصله از دیدگاه مارکسیستی، دموکراتیزاسیون کامل جامعه و نه صرفاً دموکراتیزاسیون کامل شکل‌های سیاسی، تعریف کرد*^۱. اما جنبش دموکراتیک قرن نوزدهم با طرح مبارزه برای شکل‌های پیشرفته سیاسی در صف مقدم آغاز گردید؛ مارکس نیز در زمینه برنامه متفاوت خود همین کار را انجام داد. از نظر مارکس جنگ برای شکل‌های دموکراتیک حکومت - دموکراتیزاسیون در دولت - لبه برنده هر تلاش سوسیالیستی است؛ نه مهمترین بخش آن بلکه بخش لاینفک همه آن تلاش‌هاست.

در سراسر تاریخ جنبش‌های سوسیالیستی و کمونیستی یکی از پایدارترین مسایل ایجاد رابطه نظری و عملی میان مبارزه برای سوسیالیسم و مبارزه برای دموکراسی (یا

* ا. دی. لیندسی منتقد لیبرال مارکس، این را از دیدگاه خاص خود طرح می‌کند:

لیبرال، اگر لیبرال است باید به دموکراسی باور داشته باشد و باید توضیح دهد چرا دموکراسی را به حکومت جمع کارگران گسترش نمی‌دهد و سوسیالیست نمی‌شود. سوسیالیسم از دیدگاه مارکس اساساً دموکراتیزاسیون جمع کارگران است. از آنجا که چنین می‌اندیشید لذا وی آن را اجتناب‌ناپذیر تلقی می‌کرد: چون جامعه‌ای که در آن «انگاره برابری انسان به صورت تعصبی عمومی تثبیت شده است» و شکل حاکم تولید در آن اجتماعی و متضمن دخالت حکومت است، این جامعه در اصل متعهد بدان است.^۱

حقوق دموکراتیک)، میان مسایل سوسیالیستی و مسایل دموکراتیک بوده است. هر جریان یا مکتب متمایز سوسیالیست پاسخ مخصوص خود را بدین مساله دارد. در حد افراطی طیف این دیدگاه (نظری آگاهانه یا عملی) مطرح است که دفاع از شکل‌های دموکراتیک را به‌خاطر خود در صف مقدم قرار می‌دهد و دفاع از آرای سوسیالیستی ضمیمه متعلقات فکری آن است. (از دیدگاه مارکسیستی، این موضع صرفاً موضع افراطی‌ترین جناح لیبرالیسم بورژوا-دموکراتیک است که وارد طیف سوسیالیستی شده است.) در حد دیگر نوعی ایدئولوژی رادیکال هست که آرای سوسیالیستی - به معنی دیدگاه‌های ضد سرمایه‌داری - را در مقابل توجه به مبارزات دموکراتیک قرار می‌دهد و مبارزات اخیر را غیر مهم یا زیان‌آور تلقی می‌کند. انواع گوناگونی از نقاط این دو رهیافت نیز پدیدار شده است که به دلیل اختلاط‌های شان خانواده واحدی را تشکیل می‌دهند.

رهیافت مارکس از این نوع التقاطی‌گری تفاوت کیفی دارد و در صدد ایجاد مقیاسی برای توجه به دو وجه ثنویت نیست. از نظر وی، وظیفه نظریه ترکیب عینی این دو است. پاسخ خصلت‌نما به این مساله که از نظریه مارکس پدید می‌آید در یادداشت‌های نقد فلسفه حق هگل^۲ طرح شده است؛ وی در آن اثر می‌کوشد نشان دهد «دموکراسی حقیقی» مستلزم محتوای اجتماعی نوینی است - سوسیالیسم؛ و این موضع با تحلیل وی از کمون پاریس تکمیل می‌گردد و در آنجا نشان می‌دهد که دولتی با محتوای اجتماعی نوین متضمن شکل‌های راستین دموکراتیک است. سمت حرکت نظریه مارکس، تعریف دموکراسی پیگیر با معیار سوسیالیستی و تعریف سوسیالیسم پیگیر با معیار دموکراتیک است. پس وظیفه نظریه صدور حکم تعارض میان این دو مساله نیست (چنانچه از این زاویه نگریسته شود کار نویدکننده‌ای است) بلکه درک پویای اجتماعی وضعیتی است که، تضاد ظاهری میان آن دو حل و فصل شده است.

مارکس این را صرفاً از مغز خود در نیاورد؛ حرکت به سوی این راه حل فقط در جریان نخستین تجربه تاریخی‌ای به وجود آمد که وی به صورت انضمامی با آن برخورد کرد: یعنی دوره انقلاب ۱۸۴۹-۱۸۴۸، زمانی که تقاضاهای دموکراتیک و هدف‌های سوسیالیستی در تقابل هم قرار گرفتند. این از نتایج نظریه موسوم به انقلاب مداوم وی بود: در جلد بعد به تفصیل به این فرایند خواهیم پرداخت و این مساله در سراسر جلد

فوق در کنار ما خواهد ماند. در فصل حاضر صرفاً برخی از جوانب اولیه این موضوع را بررسی خواهیم کرد.

۱- علییه «تزهای قدیمی»

از همان آغاز کار معضل رادیکال‌های خودخوانده‌ای وجود داشت که همان نگرش خصومت‌بار و تحقیرآمیز را به شکل‌های دموکراتیک داشتند که هرچند از قرار معلوم نگرش از سمتی مخالف و منبث از رژیم قدیمی بود. این وجهی از خصلت تقریباً دسته‌جمعی ضددموکراسی سوسیالیسم پیش از مارکسیسم است.^۳ مارکس زمانی که در ایدئولوژی آلمانی بدان اشاره کرد، آن را به تحقیر «تز قدیمی» نامید: «همان تز قدیمی که در دموکراسی، افراد صرفاً حاکمیت خود را برای لحظه‌ای اعمال می‌کنند و سپس به یکباره از این حاکمیت پس می‌نشینند که غالباً هم از جانب انقلابیون و هم ارتجاعیون طرح شده است...»^۴ (در اینجا مشاجره درباره‌اشترینر آناارشیست است). این نگرش صرفاً یکی از مباحث جالب ضددموکراتیک در میان بسیاری از مباحث مشابه بود، مبحثی که امروز نیز با همان شدت دو قرن پیش نشوونما می‌کند. مارکس به همه آنان بی‌اعتناء بود چون علناً اعتقاد داشت (اعتقادی که غلط از آب درآمد) که این‌ها صرفاً پس‌مانده‌های گذشته‌اند و هیچ آتیه‌ای ندارند.*

رد هر چیز مرتبط با دموکراسی بورژوایی بعداً عمدتاً با رادیکالیسم ماوراء چپ پیوند یافت، اما سرآغازهایش موضوع متفاوتی است. انگلس در نامه‌ای به مارکس از

* یک نمونه: در میان ضددموکرات‌های واپس‌نگری که مارکس با آنان برخورد داشت می‌توان از دیوید آرکهارت تک‌رو یاد کرد که مارکس در مقاله‌ای علیه او چنین نوشت:

دارودسته دیگری از همین «مردان عاقل» در انگلستان ظهور کرده که نه رابطه‌ای با حکومت و طبقه حاکم و نه با چارتیست‌ها دارند. چارتیست‌ها چه می‌خواهند؟ آنان پاسخ می‌دهند که چارتیست‌ها می‌خواهند با ارتقای پارلمان به سطح قدرت خلق، همه‌توانی آن را افزایش و گسترش دهند. آنها پارلمانتاریسم را درهم نمی‌شکنند بلکه قدرت بیشتری بدان می‌دهند. کار درست درهم شکستن نظام نمایندگی است! مرد عاقلی از شرق به نام دیوید آرکهارت رهبر این دارودسته است.^۵

مارکس شرح می‌دهد که آرکهارت می‌خواهد مسیر حرکت تمدن را به عقب و به شرایط قدیم آنگلساکسن، «یا باز بهتر است بگوئیم به شرایط دولت شرقی»، به محلی‌گرایی و به شرایط اقتصادی پیش از تقسیم کار مدرن و سرمایه‌متمركز بازگرداند. موضوع گرایش‌های اجتماعی بر ضد سرمایه‌داری و پرولتاریا هردو، را در فرصت دیگری بررسی خواهیم کرد.

پاریس موردی را شرح می‌دهد که وی کوشیده است تا با شخصی به نام کا. ال. برنیس همکاری کند که سردبیر فوروارتس (Vorwärts) پاریس، روزنامه مهاجران آلمان، بود. برنیس اصرار دارد مقاله‌های ضدبورژوازی برای روزنامه برلین بنویسد که از یک دیدگاه (استبدادی) ارتجاعی، ضدبورژوا است.

وی در برلینر زایتونگزهال (Berliner Zeitungs-Halle) می‌نویسد و وقتی که افضاتی به زعم خود کمونیستی علیه بورژوازی را به صورت چاپ شده در آن می‌بیند مثل کودکان به وجد می‌آید. طبعاً سردبیران و دستگاه سانسور هرآنچه را که علیه بورژواهاست تحمل می‌کنند و کنایه‌های اندکی را که علیه خودشان است، خط می‌زنند. او به نظام حقوقی، «آزادی بورژوازی مطبوعات»، نظام نمایندگی و غیره دشنام می‌دهد. به او توضیح می‌دهم که این واقعاً به معنی کار برای پادشاه پروس است و غیرمستقیم علیه حزب ماست... وی را آگاه می‌کنم که زایتونگزهال اجبر حکومت است...^۶

«کار برای پادشاه پروس» [pour le roi de Prusse] در اصطلاح فرانسوی به معنی کار برای هیچ‌و‌بوچ است؛ اما انگلس استدلال می‌کند که برنیس ندانسته واقعاً برای رژیم پروس کار می‌کند، چون انتشار مطالبی در حمله به نهادهای دموکراتیک در پرویس استبدادی صرفاً کمک به رژیم برای بی‌اعتبار کردن جنبش دموکراتیک است. انگلس ادامه می‌دهد، اما برنیس با جوش و خروش احساساتی هیچ‌یک از این نکات را نمی‌فهمد؛ او نمی‌تواند رهیافتی را درک کند که با مردمی که وی از آنان نفرت دارد، یعنی بورژوازی، مدارا کند. انگلس اضافه می‌کند:

من شمار زیادی از این مقاله‌های دارای تاریخ نگارش پاریس را [به قلم برنیس] خوانده‌ام؛ این مقاله‌ها در کامل‌ترین حد ممکن [on ne peut plus] به نفع حکومت و به سبک سوسیالیسم حقیقی است.

رهیافت مارکس و انگلس به موضوع شکل‌های دموکراتیک (حقوق، آزادی‌ها، نهادها و غیره) کاملاً متفاوت بود. دلیل این که شخصی چون برنیس نمی‌تواند رهیافت آنان را درک کند این است که سوسیالیسم وی، آن‌گونه که بود، صرفاً

ضد سرمایه‌داری بود و نه هوادار پرولتاریا؛ نظریه‌ای درباره جنبش طبقاتی نبود بلکه علاقه‌ای وافر به تجدیدسازماندهی خاص اجتماعی بود. کاری به کار انتقال قدرت به دست توده‌های مردم نداشت بلکه بیشتر دنبال افراد با حسن‌نیت می‌گشت که بخواهند این تغییرات را عملی کنند. از نظر چنین افرادی کنترل همگانی حکومت خطرناک بود چون توده‌های احمق احتمالاً بیشتر دشمن طرح‌های آنان بودند تا دشمن اذهان روشن‌اندیش.

کنترل همگانی حکومت: در نیمه قرن نوزدهم این نکته بیش از امروز روشن بود که مسأله دموکراسی به معنی استقرار عملی کنترل مردمی (عمومی - popular) کامل حکومت است، به این دلیل ساده که هیچ حکومتی (شاید به استثنای حکومت آمریکا) مدعی نبود که چنین وضع سعادت‌باری هم‌اکنون وجود دارد. هنوز ضروری یا متداول نشده بود که دموکراسی موجود مجدداً تعریف شود، بنابراین، در آن روزهای تیره، رایج بود که دشمنان حاکمیت مردمی، علناً و بی‌پرده به ایده دموکراتیک حمله کنند نه آن‌که آن را در لُفاه‌ای از تباهی و فساد ویران‌گر بپوشانند. از دیدگاه تندرو دموکرات، کنترل مردمی به معنی کنترل مردمی نامحدود، حذف همه قیود حقوقی، ساختاری، و اجتماعی - اقتصادی بر کنترل مردمی یا تغییر شکل آن از پایین بود. برای همین است که در نگاه مارکس کنترل مردمی به سوسیالیسم اشارت داشت.

اما در کشوری مانند آلمان که انقلاب ۱۷۸۹ خاص خود را نداشت، گسترش کنترل مردمی هنوز می‌بایست از مرحله بورژوازی خود می‌گذشت؛ در استبداد نیمه فئودالی، بورژوازی جزئی هرچند محدود و برخوردار از توده‌های مردم نیز بود. از نظر مارکس مسأله به این صورت فیصله می‌یافت: از این مرحله چگونه باید گذشت؛ باید طوری از آن گذشت و آن را پشت سر نهاد که به سریع‌ترین نحو ممکن قدرت را به لایه کارگری زیرین مردم انتقال دهد. همین مسأله است که «انقلاب مداوم» را تعریف می‌کند.

در هر صورت، از دیدگاه این رهیافت نظری، ناتوانی برنیس در این که بتواند چیزی بیش از نفرتش از نظام بورژوازی را ببیند بدان معنی نبود که او از بورژوازی بیش از مارکس نفرت داشت بلکه انعکاسی از دیدگاه بی‌طبقه وی بود. مارکس نفرت از بورژوازی را به ضرر مزایای دموکراسی بورژوازی ابراز نمی‌کرد - این محاسبه غیرممکن بود. این‌جا بیشتر مسأله تحلیل عناصر دموکراسی بورژوازی مطرح بود: یعنی جدا کردن

آن چه خصوصاً بورژوازی بود (مثلاً، شرایط خاص برای رأی دادن) از آنچه به گسترش بیشتر کنترل همگانی کمک می‌کرد.*

در این فصل به برخی جنبه‌های شکل‌های دموکراتیک در حکومت - شکل‌های دولتی دموکراسی - توجه می‌کنیم و مسایل اساسی‌تر را در فرصتی دیگر بررسی خواهیم کرد.

۲- برای انقلاب و دموکراسی

انقلاب‌های ۱۸۴۹-۱۸۴۸ هم در فرانسه و هم در آلمان موقتاً حکومت‌های بورژوا-دموکراتیک را مستقر ساخت، همان کشورهایی که مارکس عمدتاً بدان‌ها توجه داشت. این حکومت‌ها بورژوا و در مقایسه با رژیم‌های قبلی کمابیش دموکراتیک نیز بودند؛ بنابراین مسایل مشخص زیادی از این قبیل مطرح شد که دموکراتیزاسیون باید کدام شکل سیاسی را داشته باشد. در مورد آلمان، مقاله‌های مارکس و انگلس در نیوراینشه زایتونگ بسیاری از مسایل را به صورت روزانه و نه در بازاندیشی تاریخی، بررسی می‌کرد؛ بنابراین به مسایل کوچک‌تر می‌پرداختند و مثل مورد فرانسه تحلیل‌های کلی و همه‌جانبه‌ارایه نمی‌کردند.

ملاک فراگیر این است: چه چیزی می‌تواند اثرات توده‌های در حال حرکت پایین را بر نیروهای سیاسی بالا به حداکثر برساند؟ این نیروهای سیاسی در درجه نخست دو گروه بودند: اول، رژیم سلطنت طلب و حکومتش که هنوز قوه مجریه بود هرچند اکنون در حالت تدافعی قرار داشت؛ و دوم، نمایندگان مردم در مجالسی که در نتیجه شورش انقلابی به وجود آمده بود. این گروه دوم نماینده توان‌مندی‌های حاکمیت مردمی بودند، یعنی، کنترل دموکراتیک به دست مردم. اما زمانی که مجلس ملی که از میان اقشار گوناگون آلمان انتخاب شدند، در تاریخ ۱۸ مه در فرانکفورت تشکیل شد، نشان داد که نماینده‌های بورژوا-دموکرات از برخورد با سلطنت پرهیز دارند. در

* در این تحلیل از واژه‌های دموکراسی و دموکراتیک در معنی مدرن استفاده کرده‌ایم؛ اما در قرن نوزدهم، بویژه در قاره اروپا پیش از ۱۸۴۸، شکل‌های دموکراتیک عموماً با عنوان «آزادی‌ها»، آزادی‌های خاص (آزادی مطبوعات، بیان و غیره)، حقوقی خاص (حق تشکیل سازمان و انجمن)، نهاد‌های «مردمی»، شامل حاکمیت مردم و غیره، نامیده می‌شد. معنی متغیّر کلمه دموکراسی در فصل سوم بحث شده است.

نخستین شماره نیورانیسه زایتونگ، به تاریخ اول ژوئن، انگلس وضعیت را چنین ارزیابی کرد:

آلمان از دو هفته پیش یک مجلس ملی مؤسسان دارد که فرآورده رای کل مردم آلمان است.

مردم آلمان حاکمیت خود را در همه خیابان‌های شهرهای کوچک و بزرگ کشور، بویژه در سنگرهای وین و برلین به دست آورده‌اند و این حاکمیت را در انتخابات مجلس ملی اعمال کرده‌اند.

نخستین اقدام مجلس ملی باید اعلام حاکمیت مردم آلمان با صدای بلند و به صورت رسمی باشد.

دومین اقدام باید طرح قانون اساسی آلمان بر مبنای حاکمیت مردم و خلاص شدن از هر چیزی باشد که در وضع موجود آلمان مغایر اصل حاکمیت مردم است.

در تمام طول جلسه باید اقدامات لازم برای خنثی کردن کلیه تلاشهای ارتجاع به عمل آید تا زمینه‌های انقلابی خود را حفظ و پیروزی انقلاب و حاکمیت مردم در مقابل هر حمله‌ای مستحکم شود.

مجلس ملی آلمان اکنون چندین جلسه تشکیل داده و هیچ کاری انجام نداده است.^۷

انگلس ادامه می‌دهد که به جای آن، صاحبان قدرت هنوز بی‌هیچ مجازاتی به حقوق شهروندان تجاوز می‌کنند، در حالی که مجلس به ساعات نهارخوری خود بیش از وظایف دموکراتیک‌اش توجه نشان می‌دهد.^۸

همین‌طور که سال به کندهای سپری می‌شود، حتی چپ فرانکفورت، جناح لیبرال آگاه نشان می‌دهد که در جنگ با قدرت واقعی دولت به رهبری پادشاه چه جریده کمی دارد. انگلس در مقاله دیگری درباره بررسی‌های مجلس، به عنوان نمونه‌ای از سخن‌پردازی توخالی نماینده لیبرال به نام روگه* نقل می‌کند: روگه خطاب به مجلس گفت «آقایان ما

* این همان آرنولد روگه است که پنج سال پیش از آن، همکار مارکس در سالنامه آلمانی-فرانسوی بود و

نمی‌خواهیم درباره این مساله جروبحث کنیم که آیا هدف ما سلطنت دموکراتیک، سلطنت دموکراتیزه شده [!] یا دموکراسی ناب است؛ به‌طورکلی ما یک چیز می‌خواهیم، آزادی، آزادی مردمی، حاکمیت مردم!» (تأکید و علامت تعجب از انگلس است.) انگلس با بیزاری تمام می‌گوید که این شاهد‌گویایی از به‌اصطلاح چپی است که می‌گوید همان حقوق را می‌خواهد و «همین‌که دوتا شعار تو خالی مثل آزادی مردمی و حکومت مردم به‌گوشش می‌خورد، همه چیز را فراموش می‌کند.»^{۱۱}

همین که حکومت کوشید «انقلاب را از فرآورده‌های دموکراتیک آن تهی کند»^{۱۱}، نیوراینیشه زایتونگ بلندترین صدای اعتراض آلمان شد. در ژوئیه حکومت جنیش باشگاه را در دو شهر سرکوب کرد؛ انگلس هشدار داد:

آیا باور دارید که دولت پلیسی به پایان رسیده است؟ زهی خیال باطل! — آیا باور دارید که صاحب حق تجمع آزاد، آزادی مطبوعات، آزادی تسلیح مردم و سایر شعارهای زیبایی که فریادش از سنگرهای مارس بپاخاست؟ زهی خیال باطل، این‌ها هیچ نیست جز خیال باطل!^{۱۲}

همین‌که حکومت مشغول برچیدن «فرآورده‌های دموکراتیک» انقلاب شد، یک لایحه قانونی مربوط به شبه‌نظامیان طرح شد که حقوق اعضای شهروندان را تقریباً به صفر تقلیل می‌داد. مارکس پرسید: این برای شهروندان شبه‌نظامی (میلیشیا) چه معنایی دارد؟

آدم محترم اسلحه و انیفورم را به‌شرط چشم پوشیدن از حقوق سیاسی بنیادیش، حق تشکل و نظایر آن، به‌دست گرفته است. وظیفه وی در حفظ «آزادی قانونی» مطابق با «روح سرنوشت وی» خواهد بود زمانی که کورکورانه دستورات صاحبان قدرت را به‌اجرا درمی‌آورد، زمانی که آزادی مدنی مرسوم را که حتی در سلطنت مطلقه قابل تحمل بود با اطاعت منفعل، بی‌اراده و بی‌خویشتن

→ شاکتی بود که مردم آلمان ناامیدانه بی‌تفاوت‌اند و هرگز نمی‌توانند انقلاب کنند (بنگرید به فصل ۶). وی در میان کسانی که کمک کردند تا غیب‌گویی‌اش تحقق پیدا کند فرد سرشناسی بود. در دهه ۱۸۷۰ نام او سر از سیاهه مستمری بگبران بیسمارک درآورد، بیسمارکی که اصلاً آدم بی‌تفاوتی نبود.^۹

سرباز مبادله می‌کند. مدرسه‌ای زیبا که جمهوری‌خواهان آینده را در آن تربیت می‌کنند!... «شهروند ما تبدیل به چی شده است؟ چیزی مابین ژاندارم پروسی و پاسبان انگلیسی... آیا ایده اولیه این نبود که به جای انحلال ارتش و پراکندنشان در میان مردم، مردم را منحل و به ارتش تبدیل کنیم؟ جریان تحول و تبدل عبارات قانونی به واقعیت‌های پروسی، به راستی منظره شگفتی به بار می‌آورد.^{۱۳}

نیورابنیشه زایتونگ مبارزات دیگری را نیز برای دفاع از حقوق دموکراتیک در برابر فشار حکومت به انجام رساند که شامل دفاع از برنامه چپ فرانکفورت در راه «استقرار، اعلان و تضمین فوری حقوق بنیادی مردم آلمان در برابر هر حمله ممکن از سوی هر یک از حکومت‌ها [ی ایالات آلمان]» بود. از لیبرال‌های مجلس نیز به خاطر موضع مبهم‌شان در موضوع رای‌گیری مستقیم در مقابل نوع غیرمستقیم آن و از هر شکل ضد دموکراتیک در انتخابات، انتقاد به عمل می‌آورد.^{۱۴}

از نظر مارکس و انگلس، حق تجمع نیز به معنی حق مردم برای اعمال فشار علیه «نمایندگان» شان بود. زمانی که مطبوعات جناح راست، اعمال فشار علیه مجلس پروس در برلین را به واسطه حضور هزاران نفر در جلسه شورومشورت، مورد حمله قرار داد، این موضوع مورد بحث قرار گرفت. مارکس نوشت:

حق توده دموکراتیک مردم برای اعمال تأثیر اخلاقی بر نگرش مجلس مؤسسان، حق انقلابی قدیمی مردم است که از زمان انقلاب‌های انگلستان و فرانسه، در هیچ دوره‌ای از عمل توفانی نمی‌توان از آن چشم پوشید. تاریخ، هر گام توان‌مندی را که در چنین مجالسی برداشته است، مدیون همین حق است. اگر... دوستان بزدل و عامی «آزادی شورومشورت» علیه آن نمره می‌کشند، تنها مبتیاش این است که آنان اصلاً نمی‌خواهند تصمیم قدرت‌مندی اتخاذ کنند.

از نظر مارکس این حق «آزادی شورومشورت» از یک سو با فشارهای دولت موجود و ارتش آن، دادگاه‌ها و غیره پایمال گردید؛ از سوی دیگر نیز این حق «آزادی شورومشورت» با آزادی مطبوعات، آزادی اجتماعات و سخنرانی و حق مردم برای حمل سلاح، نقض شد چون این آزادی‌ها نیز فشارهای ناخواسته بر نمایندگان وارد می‌کند.»

نمایندگان در میان این دو نوع تهدید، صرفاً راه زیر را برای انتخاب دارند: «تهدید از سوی مردم غیر مسلح یا تهدید از سوی سربازان مسلح: بگذار تا مجلس انتخاب کند.»^{۱۵} پادشاه در مارس ۱۸۴۹ این جرات را یافت تا دو لایحه قانونی جدید برای سرکوب حقوق دموکراتیک پیشنهاد کند. آنان تدابیری برای خفه کردن غیرمستقیم دموکراسی تدارک دیدند؛ و هشدار مارکس حتی شامل حال جزئیات به ظاهر بی‌اهمیت می‌شد:

● برای تشکیل اجتماعات لازم بود بیست و چهار ساعت قبل اطلاع داده شود. مارکس می‌نویسد «بدین ترتیب اجتماعاتی که هنگام وقوع رویدادهای مهم به سرعت باید تشکیل گردد می‌تواند سرکوب شود - و چنین اجتماعاتی بسیار اهمیت دارند.»

● ورودیه برای جبران هزینه‌های اجتماعات ممنوع شد (بنابراین تامین اعتبار برای فعالیت‌های کارگران دشوارتر گردید) و یک چهارم صندلی‌ها برای افراد غیرعضو اختصاص یافت (تا به قول مارکس عوامل پلیس بتوانند اختلال ایجاد کنند).

● پلیس این حق را بدست آورد تا با توسل به هر بهانه‌ای اجتماعات را منحل کند.
● اسلحه خطوط قرمز: باشگاه‌ها «انبوهی از اخطارها و تشریفات رسمی را باید پیشاپیش در ارتباط با مقامات محلی رعایت کنند که درست به همین دلیل موجودیت این باشگاه‌ها تقریباً غیرممکن می‌شود.»

● اجتماعات در فضای باز مستلزم کسب تاییدیه قبلی پلیس بود.

● نصب پوستره‌های سیاسی ممنوع اعلام شد.

● برای تعدادی از جرایم جدید منجمله ایراد یک سخنرانی ساده محکومیت زندان به تصویب رسید: حمله به «پایه‌های جامعه بورژوازی مبتنی بر مالکیت یا خانواده»؛ برانگیختن «نفرت» در میان شهروندان؛ برانگیختن «کینه و تحقیر نسبت به نهادهای دولتی یا حکومتی» بر اساس «اظهارات نادرست»؛ اهانت، منجمله تعرض به «شأن» سلطنت و شهریاران: حتی بیانات «درست»، چنانچه به قصد توهین «عمدی» به اعضای حکومت و نیروهای مسلح باشد؛ و حتی «توهین و افترا» در زندگی خصوصی.^{۱۶}

مارکس این الگورا خلاصه کرد: «ما باید به هر قیمتی پروسه شوم - پروسه‌هایی مطابق دلخواه اعلیحضرت همایونی، آکنده از قانون مدنی، تکبیر اشرافی، استبداد بوروکراتیک پروسه، حکومت شمشیر، چماق، سانسور، و اطاعت از فرامین.»^{۱۷}

۳. مطبوعات آزاد و مبارزه طبقاتی

تفاوت میان سخن‌پردازی‌های توخالی درباره آزادی و مبارزه دموکراتیک انقلابی واقعی را فقط بر اساس مسایل انضمامی می‌توان تشخیص داد. یکی از همین مسایل ابتدایی و اساسی همان بود که موضوع نخستین قلم‌زنی سیاسی مارکس شد، یعنی آزادی مطبوعات. مارکس و انگلس از نخستین شماره نیوراینیشه زایتونگ این موضوع را شعار عمده خود کردند.^{۱۸}

مارکس می‌نویسد که حکومت می‌کوشد پیش‌بینی‌های لازم را در قانون کیفری در مقابلِ تهمت و افترا به کار بندد تا از انتقاد به رژیم ممانعت به عمل آورد. مسلماً چنان‌چه روزنامه‌ای معترض شود که حکومت آزادی مطبوعات را محدود می‌کند، هرچند حقیقت داشته باشد در حکم افترا قابل مجازات است.^{۱۹} این کاربرد قوانین کیفری به معنای

وارد آوردن ضربه نهایی، قطعی و واقعی به نوزدهم مارس [انقلاب]، باشگاه‌ها و آزادی مطبوعات است! باشگاه بدون آزادی سخنرانی به چه دردی می‌خورد؟ و آزادی سخنرانی با وجود بندهای ۳۶۷، ۳۶۸، ۳۷۰ قانون کیفری، چیست؟ و بدون باشگاه‌ها و آزادی سخنرانی معنی نوزدهم مارس کدام است؟^{۲۰}

همان‌طور که این مقاله اشاره دارد، آزادی مطبوعات را به سختی می‌توان از آزادی بیان در همه شکل‌های آن جدا کرد. کل موجودیت نیوراینیشه زایتونگ نبرد برای بقا در مقابل سرکوب حکومت بود. مارکس، انگلس و سایر افراد گروه که به دادگاه احضار شدند، پس از ایراد نطق دفاعیه‌ای که عمدتاً افشاگری سیاسی بود، از سوی هیأت منصفه دادگاه تبرئه شدند؛ اما زمانی که ضد انقلاب احتمالاً لازم را به دست آورد، روزنامه را با

* مارکس همچنین از شگرد حکومت ظاهراً برای جلوگیری از بیانات صرفاً «کاذب» از سوی مطبوعات خبر می‌دهد. این اقدام در دوران دیکتاتوری بناپارت در فرانسه متداول شد، که ادعا می‌شد آزادی مطبوعات برای بیان حقیقت است و نه بیان کذب. مارکس در مقاله ۱۸۵۸ خود با لحنی تمسخرآمیز از مطبوعات بناپارتيستی چنین نقل می‌کند: «وظیفه مطبوعات روشنگری مردم است نه فریب آنان»، و اعلام داشت که این کار صرفاً پوششی برای این اصل محسوب می‌شود که وظیفه مطبوعات اطاعت از فرامین حکومت در چگونگی فریب مردم است.^{۱۹}

یک لایحه ساده توقیف کرد. همان طور که انگلس بعدها نقل کرد، حمله آنان متوجه «این تصور هولناک بود که هر کس با داشتن یک عقیده خود را خارج از محدوده عرف عام قرار دهد. این یک دولت پلیسی محض است...»^{۲۱}

در سومین هفته حیات نیوراینیشه زایتونگ، انگلس سؤال کرد که انقلاب علاوه بر این که بورژوازی بزرگ را به قدرت حکومتی رسانده، چه چیزی به دست آورده است. و پاسخ داد: «اسلحه آزادی مطبوعات را بدون ضمانت لازم یعنی حق تشکیلات*، و دست‌کم تا حدی نیز بدون اسلحه مادی یعنی تفنگ سرپُر به مردم داده است.»^{۲۲}

مارکس و انگلس آزادی مطبوعات را از جمله فشارسنج خودکامگی حکومت می‌دانستند. زمانی که کابینه هانسمان قانون موقتی را برای سامان‌دهی مطبوعات، منظور، برای بستن دهان انتقاد، عرضه کرد مارکس نوشت که «خلاصه، ما دوباره با کلاسیک‌ترین نوع یادمان‌های استبداد ناپلئونی در مطبوعات مواجهیم» و

از روزی که این قانون عملی شود، مقامات حکومتی می‌توانند با مصونیت کامل دست به هر اقدام خودسرانه، هر استبداد و هر بی‌قانونی بزنند؛ آنان می‌توانند با آسودگی به چماق بدستان اجازه فعالیت بدهند، دستگیر کنند و بدون محاکمه زندانی کنند؛ تنها کنترل مؤثر و عملی، یعنی مطبوعات، دیگر از کار می‌افتد. روزی که این قانون عملی شود، بوروکراسی می‌تواند جشن بگیرد: قدرتمندتر و لگام گسیخته‌تر و قوی‌تر از دوره پیش از مارس می‌شود.^{۲۳}

وقتی که پادشاه تهاجم جدیدی علیه آزادی مطبوعات در مارس ۱۸۴۹ به راه انداخت، روزنامه مارکس بیانیه مهمی به قلم انگلس درباره رابطه آزادی‌های دموکراتیک و مبارزه طبقاتی منتشر کرد. این بیانیه توضیح می‌دهد که چرا حکومت خود را مجبور به سرکوب آزادی مطبوعات می‌بیند:

چنانچه مطبوعات آزاد باشد، حکومت موجود و سلطنت مشروطه به طور کلی امروزه روز نمی‌تواند خود را در کشورهای متمدن حفظ کند. آزادی مطبوعات، رقابت آزاد عقاید - به معنی آزادی مبارزه طبقاتی در میدان مطبوعات است. و

* در سراسر متن، منظور حق تشکیل انجمن‌ها و مجامع است.

[قانون و] نظمی که آنان چنان در آرزویش هستند - دقیقاً به معنی خفه کردن مبارزه طبقاتی و بستن دهان طبقه ستمدیده است. به همین دلیل است که حزب آرامش و نظم باید رقابت آزاد عقاید در مطبوعات را لغو کند، و تا جایی که ممکن است به وسیله قوانین مطبوعاتی، ممنوعیت‌ها و غیره از انحصار بازار اطمینان حاصل کند؛ بویژه باید هر جا ممکن باشد ادبیات رایگان پوسترهای دیواری و جزوات افشاگر را مستقیماً سرکوب کند.^{۲۴}

انگلس می‌گوید ستمکاران در بازار رقابت آزاد عقاید بازنده‌اند؛ بنابراین آنان باید انحصار خود را جایگزین رقابت آزاد کنند. (نتیجه معکوس این است که سرکوب مطبوعات آزاد اعتراف به ورشکستگی سیاسی است.)

همان‌طور که از فقره بالا برمی‌آید، انگلس به نکته خاصی در آزادی اشاره دارد که در قانون توجه همگانی قرار ندارد: معنی انقلابی و طبقاتی پوستر دیواری در حکم بستر ارتباط با توده‌ها. انگلس گزارش می‌دهد لیبرال‌ها که با ممنوعیت پوستر مخالف بودند از دفاع علنی از این «ادبیات خیابانی» و از حق کارگران در این سکوی رایگان، پرهیز می‌کنند. اما صاحبان قدرت، ارتباط از طریق پوستر را در اماکن شهری که با توده پرتاریا گفتگو می‌کند، ذاتاً تحریک‌آمیز تلقی می‌کنند:

[انگلس شرح می‌دهد که] پوسترها وسیله عمده اثرگذاری بر پرتاریاست؛ پرتاریا به دلیل تمامیت وضعیتی که در آن قرار دارد انقلابی است؛ پرتاریا - طبقه تحت ستم در رژیم قانونی و نیز در رژیم استبدادی - آمادگی کامل دارد یک‌بار دیگر دست به اسلحه ببرد؛ خطر عمده دقیقاً از جانب پرتاریاست؛ و بنابراین از هر چیزی که بتواند شوروشوق انقلابی را در پرتاریا زنده نگهدارد باید پرهیز کرد!

و آنچه که بیش از هر چیز شوروشوق انقلابی را در میان کارگران زنده نگاه می‌دارد دقیقاً پوسترهاست که گوشه هر خیابانی را به روزنامه‌ای بزرگ تبدیل می‌کند که در آن کارگران در حال‌گذر می‌توانند رویدادهای روز را به صورت ثبت شده همراه با تفسیر بخوانند و با دیدگاه‌های گوناگون و مباحث مختلفی آشنا شوند و هم‌زمان، با طبقات و عقاید گوناگون مردم برخورد کنند و درباره پوسترها

با آنان به بحث پردازند؛ خلاصه آنان بدین‌گونه صاحب روزنامه و باشگاهی می‌شوند که برای آنان هیچ‌هزینه‌ای ندارد.^{۲۵}

در بازار عقاید، پوسترها میانجی مخصوص طبقه کارگر است و بنابراین حکم تحریم «دیکتاتوری شمشیر» را دارد که انگلس آن را در پس پشت اقدامات جدید پادشاه مشاهده می‌کرد.

۴- پیشینه‌سازی کنترل دموکراتیک

اما آیا حکومت می‌تواند اجازه فعالیت‌هایی را بدهد از جمله فعالیت‌هایی که بر اساس حقوق دموکراتیک وجهه قانونی دارد، و ممکن است به سرنگونی‌اش منتهی گردد؟ پاسخ مارکس و انگلس چنین بود: اگر اعمال حقوق مردم حکومت را به مخاطره افکند، در آن صورت بدا به حال حکومت. حکومت‌ها بنابه عادت اعتقاد دارند که فعالیت‌های مخاطره‌آمیز برای آنان تجاوز به حریم آزادی است - یعنی، آزادی خود آنان برای ادامه حیات. مارکس اعتقاد نداشت که مردم باید حقوق خودشان را قربانی کنند تا مشکلات حکومت حل شود:

«کابینه اقدام» [کابینه هانسمان] گویی مدافع تصورات خاص شرقی-عرفانی، یعنی نوعی کیش مولوک^{*} است. برای محافظت از «آزادی قانونی» رؤسا، شهرداران، رؤسای پلیس [فهرستی طولانی از مقامات حکومتی در این جا آمده است]... برای محافظت از «آزادی قانونی» این نخبگان ملت و به‌خاطر سرزمین پدری، همه ملت باید از آزادی‌های قانونی و من جمله از آزادی‌های فردی خود چشم‌پوشند و با مرگی خونین خود را قربانی کنند.^{۲۶}

* Pendstoi, Figaro! Tu n'aurais pas inventé cela!

در شماره روز بعد نیوراینیشه زایتونگ تفسیر مشابهی از انگلس در موضوع دیگری

● Molok Cult: خدایی که پرستش او توام با سوزاندن کودکان به‌عنوان قربانی است. م.
* این عبارت که از بومارشه اقتباس شده است مترادف با این عبارت طعنه‌آمیز است: «چه فکر درخشانی!»

دیده می‌شود. یاکوبی از نمایندگان لیبرال چپ از این پیشنهاد دفاع کرده بود که تصمیمات مجلس دارای قدرت قانونی است و نیازی به تأیید کسی ندارد: یکی از موضوعات تعیین‌کننده انقلاب، نماینده دیگری به نام برگ به این پیشنهاد به‌عنوان کوشش اقلیت مجلس برای به‌دست آوردن حمایت از خارج، تاخته بود و آن را تلاشی تلقی کرده بود که «به جنگ داخلی منتهی می‌گردد». انگلس در پاسخ می‌گوید، و اما «خارجی‌هایی» که نباید بدانان متوسل شد - آنان چه کسانی هستند؟ «رای دهندگان، یعنی، همان مردمی که هیأت مقننه را به‌وجود می‌آورند.»

در یک کلام: اصل جناب برگ به الغای هر گونه آغالش (آژیتاسیون) سیاسی منتهی می‌شود. آغالش چیزی جز کاربرد مصونیت نمایندگان، آزادی مطبوعات، حق اجتماعات نیست - یعنی، آزادی‌هایی که هم اکنون از نظر حقوقی در پروس در جریان است. این‌که این آزادی‌ها به جنگ داخلی منتهی می‌شود یا نه مورد نظر ما نیست؛ همین‌که وجود دارند کفایت می‌کند و خواهیم دید که اگر حمله بدان‌ها ادامه یابد به کجا «منتهی» خواهد شد.^{۲۷}

یک هفته بعد، این مساله دوباره در موضوع سرنوشت سازتری طرح گردید. حکومت انجمن‌های دموکراتیک محلی را نخست در اشتوتگارت و هایدلبرگ و اکنون در بادن سرکوب می‌کند؛ این کار استهزای همه عبارات مجلس درباره حق اجتماعات است.

[انگلس می‌نویسد] شرط اساسی حق آزاد سازماندهی این است که هیچ انجمن یا جامعه‌ای را پلیس نتواند متحل یا ممنوع کند. و این صرفاً در نتیجه صدور رای قانونی در احراز غیرقانونی بودن تشکیل انجمن یا اقدامات و اهداف آن و مجازات عاملان چنین اقداماتی می‌تواند عملی گردد.^{۲۸}

دلیل حکومت چه بود؟

انگیزه‌های این اقدام تازه و خشونت‌آمیز پلیس بسیار آموزنده است. انجمن‌ها در صدد بودند به سازمان انجمن‌های دموکراتیک برای همه آلمان بپیوندند که کنگره دموکراتیک در فرانکفورت تشکیل داده است. این کنگره «هدفش تأسیس

جمهوری دموکراتیک است» (گویی چنین کاری ممنوع است!) «و وسایل موردنظر برای رسیدن به این هدف من جمله ناشی از همدلی‌ای است که در آن قطع‌نامه‌ها به نفع آغالش‌گران بیان شده است» («همدلی» از کی «وسیله»‌ای غیرقانونی شده است؟)

مطابق نظر آقای ماتی [سیاستمدار لیبرال بادن]، انجمن‌ها در بادن مسئول قطع‌نامه‌های کمیته مرکزی [انجمن‌های دموکراتیک] اند، هرچند اگر آن‌ها را به اجرا درنیاورند.

ماتی بعداً استدلال کرده بود که «سست شدن شالوده قانون اساسی و لرزش کل ساختار دولتی به وسیله قدرت انجمن‌ها غیرقابل قبول و زیان‌بار به نظر می‌رسد.» انگلس تفسیر می‌کند:

آقای ماتی، حق سازماندهی دقیقاً به این دلیل وجود دارد که بتوان بدون مجازات قانون اساسی را «سست» کرد - البته به صورتی قانونی. و اگر قدرت انجمن‌ها بیشتر از دولت است، بدا به حال دولت! ^{۲۹}

در موضوع حیاتی دیگری که نیوراینیشه زایتونگ ضربه قاطع خود را فرود آورد، مسأله پیامد حاکمیت مردم، یعنی حاکمیت مجلس منتخب مردم، در مقابل قدرت حکومت برخاسته از پادشاه بود. انگلس می‌نویسد انقلاب دو خط قدرت را پدید آورده بود که واگرایی داشتند.

نتایج انقلاب، از یک‌سو، مسلح شدن مردم، حق سازماندهی و دستاورد دوفاکتوی حاکمیت مردمی بود؛ و از سوی دیگر، ابقای سلطنت و کابینه کامپهاوزن-هانسمان بود که حکومت نمایندگان بورژوازی بزرگ محسوب می‌شد.

بدینسان انقلاب دو مجموعه از نتایج داشت که الزاماً واگرا بودند. مردم پیروز شده بودند، آنان آزادی‌هایی با سرشت قاطع دموکراتیک به چنگ آورده بودند؛ اما قدرت حاکم بلافصل نه بدست آنان بلکه به دست بورژوازی بزرگ افتاد.

خلاصه، انقلاب به انجام نرسید. ^{۳۰}

خط مارکس و انگلس قویاً مدافع انتقال همه قدرت به مجلس بود که نماینده حاکمیت مردمی به شمار می‌رفت و برخلاف هدف اکثریت مجلس بود که در صدد معامله با پادشاه بودند. پیشنهاد یاکوبی که قبلاً بدان اشاره شد، مبنی بر این که تصمیمات مجلس باید بدون فوت وقت قدرت قانونی داشته باشد، شرط ضروری آن بود. انگلس می‌نویسد برای سایر مردمان نیز شگفت‌انگیز خواهد بود که مجلس آلمان مجبور به بحث درباره پیشنهادی است مبنی بر این که مجلس دست بالا را نسبت به حکومت داشته باشد. «اما ما در سرزمین بلوط و زیزفون زندگی می‌کنیم و بنابراین نباید به راحتی از چیزی شگفت‌زده شویم.» مجلس «مردد، متزلزل و بی‌حال» بود.^{۳۱}

مارکس پیشنهادی انقلابی - دموکراتیک ارایه داد که بر اساس تمرکز هر دو قوای مقننه و حکومتی (مجریه) در دستان نمایندگان منتخب مردم بود. وی می‌نویسد جناح رادیکال مجلس به فکر تشکیل مجریه‌ای حکومتی است که «برای دوره‌ای که مجلس ملی آن را تعیین می‌کند، انتخاب و در قبال مجلس ملی مسئولیت دارد.» اما این کافی نبود. این قدرت مجریه باید از میان صفوف خود مجلس انتخاب شود، که مورد تقاضای رادیکال‌های وابسته به جناح چپ بود. از آنجا که مجلس ملی یک هیأت مؤسس بود - یعنی هنوز هیچ قانون اساسی‌ای وجود نداشت - بنابراین حکومتی جز خود مجلس نمی‌توانست وجود داشته باشد: «مجلس ملی باید حکومت کند.»^{۳۲} این حکومت نخست باید ابتکار عمل را از دست حکومت‌های دول آلمان بگیرد:

مجلس مؤسسان ملی باید در وهله نخست مجلسی کوشنده، کوشنده انقلابی باشد. مجلس در فرانکفورت مشق‌های مدرسه‌ای پارلمانی می‌نویسد و به حکومت‌ها اجازه عمل می‌دهد. با فرض این که این شورای فاضل پس از شورومشورت‌های کامل موفق به طرح بهترین برنامه کار و بهترین قانون اساسی شود، فایده این بهترین برنامه کار و بهترین قانون اساسی چه خواهد بود چنانچه حکومت‌ها سرنیزه‌ها را در برنامه کار خود قرار دهند؟^{۳۳}

این جریان با تحلیل نیوراینیشه زایتونگ از مباحث مجلس، به دقت موشکافی شد.^{۳۴} در صورتی که مجلس نتواند همه قدرت دولت را به دست گیرد، بورژوا در صورتی که حتی از حق اعمال کنترل بر قوه مجریه از طریق کمیسیون‌های تحقیق و تفحص محروم گردد،

به معنی «انصراف از حاکمیت مردم» است.^{۳۵} مسألهٔ مصونیت نمایندگان از دستگیری توسط حکومت یکی از انضمامی‌ترین وجوه مسألهٔ حاکمیت است: نیوراینیشه زایتونگ به خاطر تحقق کامل و جامع مصونیت، بدون هیچ‌گونه راه‌گریز، مبارزه می‌کرد.^{۳۶} اما در واقع به جای آن‌که مجلس قدرت مجریه را به دست گیرد، قدرت حکومت از هر وسیله‌ای برای تقویت خود بهره‌برداری می‌کرد. مارکس لایحهٔ میلشیا را به عنوان مثال طرح می‌کند: ایدهٔ میلشیا همگانی به برنامه‌ای در خدمت قدرت بوروکراتیک تبدیل شد.

بصیرت پروسی بو برده است که هر نهاد قانونی جدید، بهترین فرصت برای تدوین قوانین کیفری جدید، مقررات تازه، اقدامات انضباطی جدید، مراقبت تازه، مغلطهٔ جدید و بوروکراسی جدید فراهم می‌آورد.^{۳۷}

این بازتابی از ترجیح‌بند نگرش مارکس به مسایل دموکراتیزاسیون است: کمینه‌سازی قدرت اجرایی، بوروکراسی دولتی - بیشینه‌سازی وزن نظام نمایندگی در ساختار حکومتی. و این صرفاً شامل حال دورهٔ انقلاب نیست.

۵- تحلیل قانون اساسی

در دههٔ پس از شکست انقلاب ۱۸۴۹-۱۸۴۸ مارکس به تفصیل دربارهٔ مسایل خاص شکل‌های دموکراتیک قانونی اظهار نظر کرد. آنچه پدید آمد بویژه این اصل بود: از علایم اصلی قانون اساسی راستین دموکراتیک، درجات محدودیت و مهار قلمرو استقلال قدرت مجریه است.

این اصل به صورتی طبیعی برخاسته از این نگرش است که دموکراسی صرفاً تا آنجا اصالت دارد که به معنی کنترل مردمی از پایین باشد. بینیم که این نکته در انتقادهای مفصلی که مارکس از برخی قوانین اساسی به عمل آورده، چگونه بیان شده است.

نخستین تحلیل مارکس از این قوانین اساسی در سال ۱۸۵۱ نوشته شده و به بررسی «قانون اساسی جمهوری فرانسه مصوب ۴ نوامبر ۱۸۴۸»^{*} اختصاص دارد. حيله‌گری

* این مقاله را مارکس و انگلس به منزلهٔ بخشی از سلسله مقالات دربارهٔ «قوانین اساسی اروپا» برای

عمده این قانون اساسی که مکرراً مارکس بدان اشاره کرده، این است که امکان بطلان ضمانت‌های دموکراتیک ادعایی‌اش با قوانین بعدی که قدرت حکومتی تحمیل می‌کند، وجود دارد.

نخستین نمونه از این نوع آماده‌سازی را این‌جامی بینیم که تظاهر به استقرار حق دموکراتیک دارد اما با مجاز دانستن «موارد استثنای ناشی از قانون»، سبب بطلان خود می‌گردد:

«بند ۳- مسکن هر شهروندی از هر گونه تجاوز مصون است - ورود بدان مجاز نیست مگر در مواردی که قانون معین می‌کند.»
در این جا و همه جا توجه کنید که قانون اساسی آزادی را تضمین می‌کند، اما همیشه مشروط به موارد استثنای ناشی از قانون یا مواردی است که قانون بعداً معین خواهد کرد!^{۳۹}

طی قید دیگری قانون، آزادی اجتماعات، عقاید، مطبوعات و غیره را تضمین می‌کند اما اضافه می‌کند که «برخورداری از این حقوق هیچ محدودیتی جز حقوق برابر دیگران و امنیت عمومی ندارد.» مارکس بذله‌گویانه به عبارت آخر اشاره می‌کند: «این که محدودیت ناشی از امنیت عمومی، برخورداری از این حق را کاملاً از بین می‌برد، بر اساس واقعیت‌های ذیل به روشنی ثابت می‌شود...» پس مارکس آن چه را که عملاً در فرانسه روی می‌دهد، ذکر می‌کند.

باز، قانون اساسی می‌گوید «حق آموزش آزاد است.» مارکس تفسیر می‌کند: «این جا لطیفه قدیمی تکرار می‌شود. 'آموزش آزاد است'، اما 'تحت شرایطی که قانون معین می‌کند'، و این‌ها شرایطی است که آزادی را به کلی از بین می‌برد.»^{۴۰}

و مطالبی از این قبیل. مارکس خصلت این قانون اساسی را جمع‌بندی می‌کند:

... از آغاز تا پایان توده‌ای از کلمات زیباست که طرحی خیانت‌آمیز را لاپوشانی می‌کند. از همان نخستین کلمات، نقض آن ممکن می‌شود، چون هر یک از شرایط

→ روزنامه ارنست جونز نوشته‌اند. بنابراین به آماده‌سازی‌های دقیق در اسناد توجه ویژه‌ای دارد و بدینسان تکمله‌ایست به تحلیل سیاسی گسترده‌تر این قانون اساسی که مارکس سال پیش از آن در مبارزه طبقاتی در فرانسه^{۳۸} نوشته بود. مارکس یک سال بعد در بازبینی همان تاریخ در هیجدهم برومر، نکات مربوط به قانون اساسی را نیز بدان افزود که در زیر بدان خواهیم پرداخت.

آن حاوی نقیض خود است - که خود را تمام و کمال باطل می‌کند. برای نمونه: «رای مستقیم و همگانی است»، - «به استثنای مواردی که قانون معین خواهد کرد».

فرمول تکراری این است که این یا آن آزادی را «قانون ارگانیک» که تصویب خواهد شد، معین خواهد کرد - و «این قوانین ارگانیک» آزادی موعود را با ویران کردن آن «معین خواهد کرد».^{۴۱}

سال بعد مارکس جوهر این بازبینی دستگاه قانون اساسی فرانسه را با هیجدهم برومر تلفیق کرد. مارکس پس از شرح لازم و ارایه نمونه‌هایی چند، می‌نویسد که «قوانین ارگانیک» همه آزادی‌های اعطا شده «چنان تنظیم گردیدند که بورژوازی اطمینان یافت که بدون برخورد با مزاحمت برخاسته از حقوق برابر دیگر طبقات می‌تواند از آن آزادی‌ها بهره‌مند گردد». چون هر چیزی که امنیت‌اش را نقض کند، آشکارا «به نفع امنیت عمومی» نخواهد بود.

بنابراین، به ترتیب هر دو طرف به حق می‌توانستند به قانون اساسی استناد کنند: هم دستداران نظم که همه این آزادی‌ها را نقض کردند، و هم دموکرات‌ها که همواره خواستار همه آن‌ها بودند. چون هر بند از قانون اساسی چیزی متناقض با خود دارد، هم مجلس اعیان و هم مجلس عوام دارد، یعنی، آزادی در عبارت‌پردازی کلی، نقض آزادی در یادداشت‌های حاشیه‌ای. بدینسان، تا زمانی که نام آزادی حرمتی داشت و فقط تحقق عملی آن، البته به شیوه‌های قانونی، ممنوع بود، موجودیت قانونی آزادی دست‌نخورده و تخطی‌ناپذیر باقی ماند، هرچند که به موجودیت آن در حیات واقعی ضرباتی مرگبار وارد آمد.^{۴۲}

مارکس در مقاله ۱۸۵۱ به یکی دیگر از تدابیر بوروکراسی حکومتی صرف‌نظر از ظاهر قانون اساسی یا سایر انواع آن برای اعمال کنترل دوفاکتو بر آزادی‌های فردی، حمله قدرتمندی تدارک دید. این تدبیر همان گذرنامه داخلی و «دفترچه کار» است.

°° زیاده‌روی‌های استبداد در فرانسه با مقررات زیر علیه زحمتکشان آشکارتر می‌گردد.

پلیس به هر یک از کارگران دفترچه‌ای می‌دهد - صفحه اول آن حاوی نام، سن، محل تولد، صنف یا شغل و شرح مشخصات شخصی اوست. وی در آن مجبور است نام اربابی را که برای او کار می‌کند و دلایل ترک کار را وارد کند. اما بدین جا ختم نمی‌شود: دفترچه در دست ارباب است، آن را همراه با ذکر مشخصات فرد به اداره پلیس تحویل می‌دهد. وقتی کارگر شغل خود را ترک می‌کند باید به پلیس مراجعه کند و دفترچه را از آنجا تحویل بگیرد؛ وی بدون ارایه آن مجاز به پیدا کردن شغل نیست. بدینسان، نان کارگر به شدت وابسته به پلیس است. اما بدین جا نیز ختم نمی‌شود: این دفترچه به منزله گذرنامه اوست. اگر آدم بدی باشد پلیس در آن می‌نویسد ["bon pour retourner chez lui"] بهتر است به جای اولش برگردد] و کارگر مجبور است به ولایت خود بازگردد! این رسوایی وحشتناک نیاز به تفسیر ندارد! خواننده می‌تواند عملکرد آن را برای خودش مجسم کند و تبعات واقعی‌اش را ببیند. نه سرواژه‌های فئودالی و نه نظام نجس‌های هندی به پای آن نمی‌رسند. اگر مردم فرانسه برای رسیدن لحظه شورش ثانیه‌شماری کنند، شگفت‌انگیز نیست. چنانچه این تحقیر توفانی به پا کند تعجب آور نیست.^{۴۳}

مارکس بیست سال بعد به استفاده از همین نظام توسط حکومت ورسای حمله کرد: یکی از موارد مطروحه او علیه روش‌های دولت پلیسی رژیم تی‌یر (Thiers) «استفاده مجدد از گذرنامه برای مسافرت از یک محل به محل دیگر» بود.^{۴۴} در هر دو مورد حکومت فرانسه برای کنترل جمعیت در آستانه قیام انقلابی، از نظام گذرنامه داخلی استفاده کرد.

۶- کمینه‌سازی قوه مجریه

مارکس در ۱۸۵۳ تمهیدات پیش‌نویس جدید قوانین اساسی شلزویگ و هولشتاین را تحلیل و خصلت غیردموکراتیک آن‌ها را برملا کرد. بعلاوه، وی خاطر نشان می‌کند که یکی از «چشمگیرترین بندهای آن... دادگاه‌ها را از حق باستانی لغو احکام اداری محروم می‌کند...».^{۴۵}

چنین تمهیداتی بد هستند چون «قدرت بوروکراسی» را باید مهار کرد: مارکس در

تحلیل سال ۱۸۵۸ خود دربارهٔ قانون اساسی پروس در ۱۸۵۰ به همین نکته اشاره کرده است. وی بار دیگر شاهد آن است که آزادی عمل قدرت اجرایی، حقوق قانونی را باطل می‌کند:

«مسئلهٔ مسئولیت وزارتی در پروس مثل فرانسهٔ لویی فیلیپ، اهمیت استثنایی دارد چون در واقع به معنای مسئولیت بوروکراسی است. وزیران، سرکردگان آن هیأت انگلی همه‌توان و مداخله‌جوست و مطابق بند ۱۰۶ قانون اساسی، زیردستان اداره، بدون این‌که در رسیدگی به قانونی بودن دستورات آنان یا در اجرای آن‌ها مسئولیتی داشته باشند، فقط بدانان می‌نگرند. بدین ترتیب، قدرت بوروکراسی و به واسطهٔ بوروکراسی، قدرت مجریه دست نخورده باقی می‌ماند در حالی که «حقوق پروس‌ها» مطابق قانون اساسی به کلامی مرده فروکاسته شده است.»^{۴۶}

مارکس می‌نویسد، واقعیت پروس شکاف میان نظریه و عمل بالفعل قانونی را نشان می‌دهد:

«اقدام همه‌توان بوروکراسی، این مشیت دوم در رشد پروس اصیل، در تک‌تک گام‌های شما و حتی در جابه‌جایی ساده مداخله می‌کند. بدون «مجوز مقامات» نه می‌توان زندگی کرد و نه می‌توان مُرد، نه می‌توان ازدواج کرد، نه می‌توان نامه نوشت، نه می‌توان اندیشید، نه می‌توان چاپ کرد، نه می‌توان تجارت کرد، نه می‌توان آموزش داد و نه آموزش دید، نه می‌توان جلسه‌ای تشکیل داد و نه کارخانه‌ای تأسیس کرد، نه می‌توان مهاجرت کرد و نه کار دیگری کرد. در مورد آزادی علم یا دین، یا الغای قوانین پدرسالارانه، یا جلوگیری از امتیازات کاست، یا از میان بردن موقوفات و حق ارشدیت، این‌ها همگی صرفاً مهمل و یاوه است.»

مارکس درست به همان شیوه‌ای که اضمحلال قانون اساسی ۱۸۴۸ فرانسه را شرح می‌دهد، علت این امر را نیز توضیح می‌دهد: همهٔ آزادی‌ها صرفاً در قالب «مرزهای قانون» اعطا می‌شود که در این مورد بدین معناست که قانون استبدادی مقدم بر قانون اساسی است.

بدینسان آنتاگونیسمی مرگبار میان قانونِ قانونِ اساسی و قانونِ اساسیِ قانون وجود دارد، که دومی در واقع اولی را به حرف مُفت تبدیل می‌کند. از سوی دیگر، منشور در مهم‌ترین موارد به قوانین ارگانیک ارجاع می‌کند... آن‌ها [یعنی قوانین ارگانیکی که اکنون تصویب شده است] تضمین‌هایی را که حتی در بدترین زمان‌های سلطنت مطلقه وجود داشت و نیز برای مثال استقلال قضات حکومت اجرایی را از بین برده‌اند. بی‌آن‌که از ابطال مرکب قوانین قدیمی و من‌درآوردی رضایت حاصل شود، در منشور، حق تعلیق آن با تمام جوانب سیاسی اش برای پادشاه محفوظ است تا هر جا مصلحت ببیند اقدام کند.^{۴۷}

برای دومین بار است که می‌بینیم مارکس از استقلال دادگاه‌ها در برابر قدرت مجریه به دفاع می‌پردازد. اما بدیهی است که این صرفاً یکی از جوانب حمایت وی با هر وسیله ممکن از کمیته‌سازی قدرت خودمختار قوه مجریه است. مارکس در ۱۸۵۹ تحلیلی از قانون اساسی ۱۸۳۱ هسپان به عمل آورد و از آن به عنوان «لیبرال‌ترین قانون بنیادی که تاکنون در اروپا اعلام شده»، به استثنای روش غیردموکراتیک انتخاب نمایندگان، تجلیل کرد. طبعاً این تجلیل به نسبتِ زمان بود؛ اما چه چیزی باعث این وصف شورمندانه گردید؟

° هیچ قانون اساسی دیگری نیست که قوای مجریه را در مرزهایی چنین تنگ محصور کند، و حکومت را به قوه مقننه وابسته‌تر کند و چنان کنترل عالی‌ای را به محاکم قضایی محول نماید.^{۴۸}

این مقاله دلایل مفصل این تکریم را بازمی‌شمارد از جمله «دادگاه‌ها که قدرت تصمیم‌گیری قاطع در مورد همه اعمال قوه مجریه را دارد، قدرتی همه‌توان دارد». هم‌چنین دادگاه‌ها «در همه مسایل انضباط بوروکراتیک» حرف آخر را می‌زنند. نمایندگان می‌توانند هر وزیری را که در سوءتفسیر مصوباتش مقصر باشد برکنار کنند؛ «حق الهی» شاهزاده و نیز کنترل او بر اعضای حکومت محدود گردید. «مجلس نمایندگان از میان اعضای خود کمیته‌ای دائمی برمی‌گزیند که نوعی آرئویاگوس^{۴۹} را

• Areopagus (مرکب از Ares خدای جنگ در اسطوره یونانی و pagus یعنی تپه) دادگاه عالی آتن که

تشکیل می‌دهند که ناظر و مهارکننده حکومت است و علیه مقامات به‌خاطر نقض قانون اساسی اعلام جرم می‌کند، و دستوراتی که زیردستان از سوی مقامات مافوق خود دریافت کرده‌اند مشمول موارد استثنایی می‌گردد. بدین شیوه اعضای بوروکراسی از قید شاه رها شدند.»

صاحب‌منصبان نظامی نیز، در برابر قانون اساسی مکلف‌اند و نه در برابر پادشاه. «نهاد نمایندگی، شامل صرفاً یک مجلس واحد، از حق متوقف کردن مالیات‌ها و عوارض در بروز هر نوع اختلاف با قوه مجریه، برخوردار است.» مارکس اضافه می‌کند که بعداً انقلاب ۱۸۴۸-۱۸۴۹ شکل‌های انتخابات را دموکراتیزه کرد و دو اصلاحیه دیگر بدان افزود. هردوی این اصلاحیه‌ها نیز علیه قدرت مجریه بود: «محول کردن اختیار انتصاب اعضای دادگاه عالی به قوه مقننه و سرانجام خارج کردن اختیار کنترل عالی ارتش از دست شاهزاده و محول کردن آن به وزیر جنگ، یعنی شخصیتی که در مقابل نمایندگان مردم مسئول بود.»

مارکس در همین مقاله به یکی دیگر از خصوصیات دموکراتیک این قانون اساسی اشاره می‌کند: «اعضای شورای عمومی که با انتخابات عمومی تعیین می‌گردند، نه تنها پلیس محلی بلکه پلیس عمومی را نیز اداره می‌کنند.» مارکس بیش از یک دهه بعد با اشاره به نظام کمون پاریس در کنترل عمومی پلیس آن را دستاوردی دموکراتیک تلقی کرد.^{۴۹} به‌طور کلی، دیدگاه‌های مارکس دربارهٔ کمینه‌سازی یا تبعیت کامل قدرت مجریه، در تحلیل وی، از کمون پاریس، که در جلد بعدی بدان خواهیم پرداخت، به اوج خود رسید.

۷- در پیچه‌های اطمینان بورژوازی

البته تفسیر جوانب گوناگون حقوق دموکراتیک در آثار بعدی مارکس و انگلس پراکنده است و موضوع هیچ‌یک از آثار نظامدارشان نیست. ذکر مثال‌هایی از جوانب این موضوع که هنوز مطرح نشده، شاید درخور توجه باشد:

→ به‌خاطر تصمیمات عادلانه و بی‌طرفانه‌اش اشتهاش زیادی داشت. نخست روی تپه‌ای به‌همین نام تشکیل گردید. به‌طور کلی نیز به هر دادگاه عالی و نهایی اطلاق می‌گردد. م

۱- آزادی عقیده. مارکس با بحث دربارهٔ بناپارتی کردن فرانسه در ۱۸۵۱، حتی پیش از کودتا، چنین تفسیر می‌کند که آخرین پیرکاه، قانون ۱۸۵۰ بود که سانسور نمایشنامه را احیا کرد. «بدینسان آزادی عقیده از آخرین پناهگاه ادبی اش نیز تبعید شد.»^{۵۰}

۲- محدودیت رای دهندگان واجد شرایط. مارکس در همان رابطه - چرخش ضددموکراتیک فرانسه پس از شکست ۱۸۴۸ - به دو مورد از نقض قانون در خصوص محدودیت‌های رأی دهندگان اشاره می‌کند. قانون ۳۱ مه ۱۸۵۰، نه تنها مجرمین سیاسی را محروم کرد «بلکه عملاً محدودیت‌های مربوط به محل اقامت را احیاء کرد که بر اساس آن دو سوم مردم فرانسه از رای دادن محروم‌اند!» اندکی بعد به نکتهٔ دیگری در همان رابطه اشاره می‌کند: «بر اساس قانون ۷ اوت، ۱۸۴۸، همهٔ کسانی که قادر به خواندن و نوشتن نیستند از فهرست هیأت منصفه حذف شدند، بدین ترتیب دو سوم جمعیت بالغ کشور فاقد صلاحیت‌اند!»^{۵۱}

مارکس در مقاله‌ای دربارهٔ قوانین اساسی شلزویگ و هولشتاین نیز به مسألهٔ مشابهی اشاره دارد: در میان محدودیت‌های غیردموکراتیک، این شرط وجود دارد که «وابسته بودن حق انتخاب به داشتن مالکیت ارضی، و تحدید اجرای آن به شرط 'سکونت' در مناطق انتخاباتی موردنظر».^{۵۲} مارکس در مقاله‌ای که پیشتر دربارهٔ قانون اساسی ۱۸۵۰ پروس از آن یاد کردیم، اشاره می‌کند که هرچند این قانون پرداخت پول به نمایندگان و حقوق رأی‌دهی را از بیست و پنج سالگی مجاز می‌کند. «اما حقوق انتخاباتی و دستگاه انتخابات به شیوه‌ای تدبیر شده است که نه تنها تودهٔ مردم را محروم کند بلکه مابقی افراد صاحب امتیاز را در معرض مداخلهٔ افسارگسیختهٔ بوروکراتیک قرار می‌دهد. انتخابات دارای دو درجه است.»^{۵۳}

۳- دخل و تصرف در حوزهٔ انتخابی. «مداخلهٔ افسارگسیختهٔ بوروکراتیک» در نظام انتخاباتی پروس شامل اقداماتی بیش از نظام بغرنج گروه‌بندی رأی‌دهندگان بر اساس مقدار مالیات پرداخت شده و غیره است.

^{۵۰} گویی این فرایند بغرنج تصفیه کافی نبود، چون علاوه بر آن بوروکراسی حق دارد به دلخواه خود حوزه‌های انتخاباتی را تقسیم، ترکیب، تعویض، تفکیک و دوباره ترکیب کند. بدین ترتیب برای مثال، اگر شهری مظنون به داشتن

گرایش‌های لیبرالی باشد، آن را در میان آرای ایالت ارتجاعی غرق می‌کنند، وزیر با صدور یک دستور ساده، می‌تواند شهر لیبرالی را با ایالت ارتجاعی درهم آمیزد و آنها را به یک حوزه انتخاباتی واحد تبدیل کند.

مارکس نتیجه می‌گیرد: «این است زنجیرهایی که دست‌وپای جنبش انتخاباتی را می‌بندد و صرفاً در شهرهای بزرگ استثنائاً می‌توان آن‌ها را درهم شکست.»^{۵۴}

۴- یونیکامرالیسم^{۵۵}. مارکس در مجموع مدافع یک مجلس نمایندگی واحد بود نه نظام دو مجلسی که برای جلوگیری از باروری و سرزندگی حاکمیت مردمی تدبیر شده است. وی در مقاله‌ای دربارهٔ قانون اساسی هسپان با نظری تأییدآمیز می‌گوید که «نهاد نمایندگی شامل صرفاً یک مجلس واحد، از حق متوقف کردن مالیات‌ها و عوارض در بروز هر نوع اختلاف با قوهٔ مجریه برخوردار است.»^{۵۵}

۵- حق تظاهرات. شاهد مدعای زیر اهمیت بخصوصی دارد. در ۱۸۷۲ اعضای ایرلندی بین‌الملل تظاهراتی را در هایدپارک سازمان دادند تا تقاضای عفو عمومی بکنند. اما در آخرین اجلاس پارلمان، حکومت، قانونی برای تنظیم گردهم‌آیی عمومی در پارک‌ها تصویب کرده بود که مستلزم آن بود که دو روز قبل موضوع به همراه نام سخنرانان به اطلاع پلیس برسد. انگلس می‌نویسد:

این دستورالعمل که با احتیاط تمام از مطبوعات لندن پنهان نگهداشته شده بود، با یک ضربهٔ قلم، یکی از ارزشمندترین حقوق زحمتکشان لندن را ویران کرد - حق تشکیل گردهم‌آیی در پارک‌ها هر زمان و هر طور که می‌خواستند. تسلیم شدن به این دستورالعمل به معنی قربانی کردن یکی از حقوق مردم بود.

ایرلندی‌ها، که نمایندهٔ انقلابی‌ترین عناصر جمعیت‌اند، کسانی نبودند که به این زبونی تن در دهند. کمیته به اتفاق آرا تصمیم گرفت طوری عمل کند که گویا از وجود این دستورالعمل بی‌خبر است و گردهم‌آیی را علی‌رغم مصوبهٔ حکومت تشکیل دهد.^{۵۶}

● Unicameralism (از واژهٔ Camer لاتین یا Chamber انگلیسی به معنی مجلس): دارای یک مجلس قانونگذاری. م

سرانجام پلیس تصمیم گرفت در این گردهم‌آیی مداخله نکند.

۶- نظام خبرچینی. استفاده از خبرچینان و جاسوسان و طعمه‌ها (همان mouchards در زبان فرانسه و اغلب اوقات مورد استفاده مارکس و انگلس) البته وسیله متداول حکومت و آفت همیشگی جنبش‌های کارگری و رادیکال بود. اما در اینجا شق مهمی از آن مطرح است.

فرمانده اتریشی در میلان بعد از سرکوب شورشی در آنجا فرمانی صادر کرد که هر کس اقدام غیرقانونی شخص دیگری را محکوم نکند خود نیز مجرم است. مارکس به تلخی چنین گزارش می‌دهد:

«هرکس برای هابسبورگ جاسوسی و خبرچینی نکند، طعمه قانونی کروت‌ها [نظامیان اتریشی] خواهد شد. در یک کلام، رادتسکی نظام جدیدی برای تاراج و چپاول اعلام می‌کند.^{۵۷}»

۷- آزادی در زمان جنگ. بیل و لیکنخت پس از وقوع جنگ فرانسه - پروس توسط حکومت بیسمارک به اتهام خیانت بزرگ دستگیر شدند.

«صرفاً به این دلیل که آنان جسارت داشتند تا به وظیفه خود به‌عنوان نمایندگان ملی آلمان عمل کنند، به عبارت دیگر، در رایش‌تاک علیه الحاق آلتاس و لورن اعتراض کنند، علیه یارانه‌های جدید جنگی رأی دهند، همدلی خود را با جمهوری فرانسه اعلام دارند، و تلاش برای تبدیل آلمان به پادگان پروس را محکوم کنند.

اعتراض مارکس که در مطبوعات لندن منتشر گردید از این قرار بود. نامه‌های وی نیز به شرح سرکوب سایر سوسیالیست‌های ضدجنگ توسط حکومت می‌پردازد و اضافه می‌کند که:

ورود محدود نشریات آلمانی مستقل که خارج از پروس منتشر می‌شوند، به ایالات هوهنزولرن ممنوع است. پلیس گردهم‌آیی‌های کارگران آلمان را به نفع صلحی شرافتمندانه برای فرانسه هر روز متفرق می‌کند. طبق آموزه رسمی پروس... هر آلمانی «که با اهداف پیش‌روی جنگ پروس در فرانسه به مقابله برخیزد»، متهم به خیانت بزرگ است.^{۵۸}

وی آزادی موجود در فرانسه را می‌سنجد (یعنی جایی که امپراتوری اخیراً سرنگون گشته است - دوره فترت میان سدان و کمون پاریس):

خاک فرانسه مورد هجوم حدود یک میلیون متجاوز آلمانی قرار گرفته است. با این همه حکومت فرانسه می‌تواند با اطمینان، از روش پروسی «امکان‌پذیر کردن بیان آزاد عقاید» صرف‌نظر کند. این تصویر و آن یک را بنگرید!^{۵۹}

در حقیقت، حکومت جمهوری خواه فرانسه به دشواری می‌توانست طور دیگری عمل کند؛ چون با قیامی توده‌ای در خیابان‌ها پس از سدان به وجود آمده و انقلابی در مقابلش قد علم کرده بود. فشارهای انقلابی، ضامن تمیز دموکراتیک آن از پروسی‌گرایی بود. در انگلستان، فشار علیه آزادی در زمان جنگ جنبه‌ی سیاسی داشت. جان برایت در طی جنگ کریمه حکومت را به خاطر ناشکیبایی در برابر انتقاد به متزلزل کردن «نظام پارلمانی این کشور» متهم کرد. مارکس این تفسیر را ارایه داد:

«می‌توان پرسید این نظام به چه درد می‌خورد؟ پرسش‌های داخلی نباید موجب تشویش اذهان عمومی شود چون کشور در حال جنگ است. چون کشور در حال جنگ است، جنگ نباید مورد بحث قرار گیرد. در آن صورت پارلمان چرا باقی مانده است؟ [ویلیام] کویت پیر راز این کار را برملا کرده است: چون، دریچه اطمینانی برای جوشش هیجانانگیز کشور است.^{۶۰}

می‌توان این را عام‌تر گفت: چون دموکراسی بورژوازی، و نه فقط پارلمان بلکه کل ساختار حقوق و نهادهای دموکراتیک در بهترین حالت، «دریچه اطمینانی برای جوشش هیجانانگیز کشور» بود. یا، همان‌طور که در فصل قبل در رابطه با موضوع دیگری گفتیم، وسیله‌ای برای فرونشاندن، و نه بیان و بروز، فشارهای عمومی است.

۸ - «شیادی دموکراتیک»

استخراج بررسی منظمی از میان آثار مارکس و انگلس درباره منظور مارکس از عبارت «شیادی دموکراتیک»، - روش‌هایی که بورژوازی به وسیله آن از شکل‌های دموکراتیک بهره‌برداری (استفاده و سوءاستفاده) می‌کند تا حاکمیت اجتماعی - اقتصادی خود را

تثبیت کند - درست مثل اغلب مسایل سیاسی دیگر امکان‌پذیر نیست؛ به جواتبی از این موضوع، علاوه بر این فصل و فصل پیشین، در فصول بعد نیز خواهیم پرداخت. اما به دو نکته اساسی در این جا اشاره می‌کنیم.

«شیادای دموکراتیک» شیادی بود، اما نه تا جایی که دموکراتیک بود بلکه، برعکس، تا جایی که از شکل‌های دموکراتیک برای عقیم‌گذاردن کنترل دموکراتیک از پایین مورد بهره‌برداری قرار می‌گرفت. خود این عبارت از اشاره مارکس به کشوری پدید آمد که در آن روزگار به درستی درک کرده بود که در شکل قانون اساسی خود، دموکراتیک‌ترین کشور است: ایالات متحده. این کشور در واقعیت «کشور الگویی شیادی دموکراتیک»^{۶۱} به شمار می‌آمد، نه به این دلیل که از سایر کشورها کمتر دموکراتیک بود بلکه دقیقاً به دلیل عکس آن. آن را باید از مورد بناپارتیسم عوام‌فریبانه، همراه با «استبداد واقعی و دموکراتیسم نمایشی‌اش»^{۶۲} متمایز کرد. این واقعیت که ایالات متحده بنیان ساختار صوری جمهوری مبتنی بر قانون اساسی در دموکراتیک‌ترین شکل‌ها را نهاده است بدین معناست که بورژوازی‌اش نیز باید هنر حفظ بیان عقاید عمومی را در بسترهای رضایت‌بخش برای منافع طبقاتی‌اش تا عالی‌ترین حد ممکن تکامل دهد.

در روزگار مارکس انگشت نهادن بر روش عمده انجام آن، یعنی نظام تحریف سیاسی آشکار که در فصل پیش بدان اشاره شد، مسأله‌آفرین نبود. تا آن‌جا که بهره‌برداری از آن در کشوری به لحاظ اقتصادی و جغرافیایی در حال گسترش، امکان‌پذیر بود، انفجارهای اجتماعی می‌توانست قابل اجتناب باشد. این هزینه ارزش آن را دارد تا «دریچه اطمینانی برای جوشش هیجانانگیز کشور» به وجود آورد.

اما هزینه خرید کل عقاید عمومی را نباید با گران بودن ساختار دموکراتیک در سطحی اجتماعی نسبت به ساختار اقتدارطلبانه، درهم آمیخت و خلط کرد. به فرض تساوی سایر عوامل، عملکرد شکل دولتی دموکراتیک ارزان‌تر از نوع استبدادی آن است؛ تا آن‌جا که چنین کاری مقدور است، برای طبقه حاکم علاقمند به پائین نگاه داشتن هزینه‌های بالاسری، فرصت خوبی است. این امر نه تنها بر حسب مصرف مبالغ نقدی (الزامی برای هر دستگاه متورم دولتی) بلکه بر حسب عوامل نامحسوس و معنوی نیز مثل تمایل ارادی توده جمعیت در همکاری برای استثمار خودشان، حقیقت دارد. مارکس در مجادله علیه هاینزن لیبرال به این اختلاف اشاره می‌کند:

سلطنت هزینه‌های زیادی دارد. شکی در این نیست. فقط نگاهی به بودجه حکومت در آمریکای شمالی بیندازید و آن را با مبالغی مقایسه کنید که خُرده - سرزمین‌های سی و هشت‌گانه [دولت‌های آلمان] برای اداره کردن و تحت نظم در آوردن، می‌پردازند! ۶۳

در انگلستان نمایندگان عمده بورژوازی در سیاست به صورتی آرمانی حکومت مبتنی بر نرخ توافق را هدف خود قرار دادند و بنابراین

°° از نظر این پرچم‌داران بورژوازی بریتانیا و این مردان مکتب منچستر، هر یک از نهادهای انگلستان قدیم قطعه‌ای از ماشین آلتی‌گران قیمت اما بی‌مصرف است و در خدمت هیچ هدفی نیست مگر این‌که مانع از آن شود که این ملت بیشترین مقادیر ممکن را با کمترین هزینه ممکن تولید و آزادانه مبادله کند. آخرین کلام آنان الزاماً جمهوری بورژوایی است، که رقابت آزاد، در همه عرصه‌های زندگی، تصمیم‌گیرنده نهایی است؛ و فقط آن حداقل حکومت بر جای می‌ماند که برای اداره کردن امور داخلی و خارجی علایق و تجارت طبقاتی مشترک بورژوازی قابل چشم‌پوشی نیست؛ و سازماندهی این حداقل حکومت با سنجیدگی و صرفه‌جویی تمام صورت گرفته است. چنین حزبی را در سایر کشورها دموکراتیک می‌نامند. ۶۴

مارکس و انگلس بارها و بارها سیاست بورژوا - دموکراتیک را اقدامی تلقی می‌کردند که در صدد است با اعطای حداقل امتیاز به شکل‌های دموکراتیک، اکثریتی از مردم را قانع کنند که خود آنان در قدرت دولت مشارکت دارند. انگلس در آستانه وقوع انقلاب - یعنی دقیقاً در نوامبر پیش از آن - بیانیۀ برنامه‌دار لامارتین، شاعر - سیاستمدار رهبر حزب معتدل جمهوری خواه را مورد بحث قرار داد.

°° پس معنی اقدامات سیاسی پیشنهادی آقای دو لامارتین چیست؟ انتقال حکومت به بورژوازی مادون‌تر اما تحت پوشش انتقال آن به همه مردم (معنای حق رأی عمومی و نظام دوگانه انتخابات از نظر وی چیزی غیر از این نیست). ۶۵

این قرن شاهد بروز تعداد زیادی از نظام‌های انتخاباتی زیرکانه بود که به‌منظور وارد کردن عاملی فریب‌کارانه به شکل‌های حق رأی کمابیش عمومی تدبیر شده بود و از قانون اساسی آمریکا سرچشمه می‌گرفت. همان‌طور که انگلس در خصوص لامارتین اشاره می‌کند، سازوکارها به‌گونه‌ای تنظیم شده بود که پیامد واحدی به‌دست آید: انتظار می‌رفت قدرت سیاسی در دست کدام طبقه یا قشر طبقاتی و در مقیاس اجتماعی تا چه حد و حدودی فروتر قرار گیرد؟ این حلقه پیوند میان مبارزه طبقاتی و مسایل غالباً بسیار فنی شکل‌های قانونی بود؛ یعنی، حلقه میان برنامه‌ای سیاسی در معنی محدود و برنامه‌ای اجتماعی. جنبشی که هدفش قرار دادن قدرت سیاسی در دست توده‌های طبقه کارگر است توان آن را دارد بدون پیچ‌وتاب برای دموکراتیزاسیون کامل پافشاری کند.

۹- به‌سوی اجتماعی کردن دموکراسی

انگلس می‌نویسد، لامارتین شاید بتواند الهام‌بخش شاعران و فیلسوفانی باشد که مشتاق «نظام انتخابات درجه‌بندی شده، با آهنگ‌گند و نیکوکاری بشر دوستانه وی» هستند اما الهام‌بخش مردم نیست.

در واقع اصول بازسازی اجتماعی و سیاسی، پنجاه سال پیش کشف شده است. حق رأی عمومی، انتخابات مستقیم، نمایندگی توأم با پرداخت حقوق - این‌ها شرایط اساسی حاکمیت سیاسی است... آن‌چه می‌جوئیم عافیت‌جویی نوع طبقه متوسط انگلیسی نیست، بلکه ما خواهان نظام نوین اقتصاد اجتماعی برای تحقق بخشیدن به حق و ارضای نیازمندی‌های همگانی هستیم.^{۶۶}

این اثر در یک روزنامه چارتیستی برای کارگران چارتیست منتشر شده بود که فی‌الواقع به‌خاطر تحقق برنامه سیاسی افراطیون دموکرات نبرد می‌کرد. اما دوستان انگلس در جناح چپ چارتیسم، مخصوصاً هارنی و جونز به‌خاطر «چارتو (منشور) و یک چیز دیگر»، یعنی بسط ایده دموکراتیک به برنامه اجتماعی، مبارزه می‌کردند. خود هارنی در شرح عقاید خود به انگلس نوشته بود که «منبع صرف چارتیسم دیگر کارساز نیست؛ فرادموکراسی، هم اجتماعی و هم سیاسی، هدف تبلیغات ما خواهد بود.»^{۶۷} البته این همان چیزی بود که انگلس از زمان ورود به انگلستان بر آن پای فشرده بود.

همان‌طور که دیدیم^{۶۸}، وی متعاقب پرودون و ویتلینگ کارش را با قرار دادن کمونیسم در برابر دموکراسی شروع کرد. حوالی ۱۸۴۴ با دفاع از عبور از دموکراسی سیاسی محض به سوی تحولات اجتماعی اساسی‌تر، موضع مذکور را اصلاح کرد.

انگلس در ۱۸۴۴ طی مقاله‌ای که برای روزنامه‌ای آلمانی نوشته بود، شکل‌های قانونی دموکراسی بریتانیا را با همین روحیه تحلیل کرد.^{۶۹} وی با قبول این نکته که «انگلستان بدون شک آزادترین کشور است و به عبارت دیگر بی آن‌که آمریکای شمالی مستثنا گردد، کشوری است که حداقل ناآزادی را در جهان دارد»، به بررسی روش‌ها و شکل‌های نظام سیاسی «بر اساس خطوط تجربی محض» می‌پردازد تا نشان دهد چگونه این ساختار در جهت «اعطای امتیازات صرفاً برای حفظ این ساختار ویران تا حد ممکن» و ابقای حاکمیت طبقه متوسط با مشارکت اشرافیت ترقی خواه، طراحی شده است.^{۶۹} از زمانی که مجلس نمایندگی، مجلس عوام، (به نظر وی) همه قدرت را به دست گرفت، نتیجه این شد که «انگلستان می‌باید یک دموکراسی ناب باشد، ای کاش خود این عنصر دموکراتیک واقعاً دموکراتیک بود». وی همین شرط اخیر را به تفصیل تحلیل می‌کند و داعیه‌های قانونی و صوری‌اش را در برابر واقعیات تجربی قدرت طبقاتی می‌سنجد. نتیجه‌گیری وی چنین است که «چنان‌چه یک انگلیسی را اصلاً آزاد بدانیم، آزادی او نه به دلیل قانون بلکه علی‌رغم آن است»،^{۷۰} چون با تهدید دائمی از فرودست است که شناسایی رسمی حقوق دموکراتیک در عمل تضمین می‌گردد. وی استدلال می‌کند که بعلاوه این مبارزه طبقاتی است که موضوعات را باز هم به پیش سوق خواهد داد:

مبارزه در جریان است. شالوده قانون اساسی به لرزه درآمده است. از آن‌چه که گفته شده می‌توان حدس زد که در آینده نزدیک چه خواهد شد. عناصر بیگانه جدید در قانون اساسی ماهیتی دموکراتیک دارند؛ زمان نشان خواهد داد که عقاید عمومی نیز مطابق جوانب دموکراتیک گسترش پیدا خواهد کرد؛ آینده نزدیک انگلستان دموکراسی است.

* این پیش از آغاز همکاری با مارکس و زمانی است که وی هنوز به لحاظ اصولی و با زبانی آنارشیستی که در همان مقاله از او دیده می‌شود، به «همه شکل‌های دولت» می‌تازد. این تضاد بسیار چشم‌گیر است.

اما چه نوع دموکراسی! نه از نوع انقلاب فرانسه که برابر نهادش سلطنت فئودالیسم بود، بلکه دموکراسی ای که برابر نهادش طبقه متوسط و مالکیت است. کل تکامل پیشین گویای آن است. طبقه متوسط و مالکیت بر سریر قدرت است؛ تهدیدست محروم از حقوق و محکوم به ستم و کار شاق است؛ قانون اساسی او را از خود می راند و قانون با وی خشونت می ورزد؛ در انگلستان مبارزه دموکراسی علیه اشرافیت، مبارزه فقیر علیه غنی است. دموکراسی ای که انگلستان به سوش روان است دموکراسی اجتماعی است.

اما دموکراسی ناب قادر به مداوای آفات و بلایای اجتماعی نیست. مساوات دموکراتیک خیالی بیش نیست، مبارزه فقیر علیه غنی نمی تواند بر اساس دموکراسی و یا سیاست به طور کلی درگیرد. پس این مرحله نیز مرحله ای صرفاً گذراست، آخرین اقدام صرفاً سیاسی که هنوز باید انجام گیرد و عنصر تازه ای از درون آن پدید آید، اصل فراخیزی از هر چیز سیاسی است. این اصل، اصل سوسیالیسم است.^{۷۱}

«دموکراسی صرف»، دموکراسی صرفاً سیاسی است، همان دموکراسی است که در مرحله شکل های حکومتی متوقف می گردد و به مسأله اجتماعی و دموکراتیزاسیون حیات اجتماعی - اقتصادی بسط پیدا نمی کند.

خلاصه: مارکس و انگلس همیشه هر دو طرف مجموعه نهادها و حقوق دموکراتیک را می دیدند که در دموکراسی بورژوایی پدیدار می گردد. این دو طرف منطبق با دو طبقه ای هستند که در داخل این چارچوب تا پایان کار با هم می جنگند. یک طرف عبارت از بهره برداری از شکل های دموکراتیک به منزله وسیله ای ارزان و چند منظوره برای ممانعت از توده های استثمار شده از لرزاندن نظام و تامین توهم مشارکت در دولت بود در حالی که سلطه اقتصادی طبقه حاکم کانون های واقعی قدرت را تضمین می کرد. این همان طرف «شیادی دموکراتیک» به شمار می رفت. طرف دیگر، مبارزه برای اعطای محتوای (طبقاتی) تازه اجتماعی به شکل های دموکراتیک، مخصوصاً از طریق راندن شان به کرانه دموکراتیک کنترل همگانی از پایین بود، که به نوبه خود متضمن بسط دامنه کاربرد شکل های دموکراتیک از قلمرو صرفاً سیاسی به سازمان کل جامعه نیز بود.

در هر صورت، کلید عبارت از کنترل همگانی از پائین بود. این عبارت را مارکس در تحلیلی از یک شعار خطیر، یعنی شعار لاسالی «دولت آزاد»، به بهترین وجه تفسیر کرد. با توجه به معنی واقعی این کلمه، مارکس پاسخ داد که ما در پی دولتی نیستیم که آزاد باشد، بلکه دولتی می‌خواهیم که کاملاً تابع جامعه باشد.

دولت آزاد - یعنی چه؟

هدف کارگرانی که از قید ذهنیت اتباع خاضع رها شده‌اند به هیچ عنوان تشکیل دولت آزاد نیست. «دولت» در امپراتوری [بیسمارکی] آلمانی به اندازه مورد روسیه «آزاد» است. آزادی مستلزم تبدیل دولت از اندامی تحمیلی به جامعه به اندامی کاملاً تابع جامعه است، و امروز نیز شکل‌های دولت، تا جایی که «آزادی دولت» را محدود کنند، بیش و کم آزادند.^{۷۲}

این آزمونی اساسی و معیاری برای آزادی در معنای کنترل مردمی از پایین ارایه می‌دهد و پیش و پس از انقلاب اجتماعی به یکسان مصداق دارد.

۱۴ | گرایش به سوی استقلال دولت

از مطالب فصل پیش این نتیجه به دست می آید که از دیدگاه مارکس شکل های دموکراتیک، هم ابزار و هم خطری برای بورژوازی محسوب می شود. و بسته به جریان مبارزات اجتماعی که تحت شکل های دولتی مذکور روی می دهد، بدین یا آن سوی می گراید.

هروقت شکل های دموکراتیک مزاحم هژمونی طبقه حاکم باشد و نهادهای دولتی وضع موجود را متزلزل کند، طبقه حاکم به تغییر سمت به سوی اتخاذ شکل های اقتدارطلبانه تر و مستبدانه تر می گراید. فیلم بورژوازی در سمتی معکوس ظاهر می شود: آزادی هایی که زمانی بورژوازی لیبرال درخواست می کرد تقلیل می یابد؛ نهادهای همگانی اخته می شوند تا حداکثر موانع ممکن میان این نهادها و فشارهای همگانی از پایین پدید آید. دموکراسی به اصطلاح، کمتر از پیش یک نهاد «کنده» (اصطلاحی بوئری که مارکس در خانواده مقدس بسیار از آن استفاده کرد) بوده و بیش از پیش به غربالی تبدیل می شود برای الک کردن عناصر مردمی و جایگزین کردن تدابیری برای کنترل از بالا. تا این که سرانجام، چنانچه اصلاً لفظ دموکراسی حفظ شود، عناصر مردمی از آن تصفیه می شوند و تبدیل به لفظی فنی برای اقتدارطلبی می گردد که ظاهراً هدفش خدمت به مردم است، چه مردم چنین خدمتی را بخواهند و چه نخواهند.

شاخص ترین خصوصیت این دگردیسی به لحاظ ساختاری نیز بازگشت به الگوی پیش از دوران بورژوایی در شکل های نوین است: گرایش به بازگشت به سوی سلطه قوه مجریه و بوروکراسی آن.

این گرایش دو وجه به هم پیوسته دارد که محرک هم دیگرند: (۱) استقلال

(autonomy) قوه مجریه در درون دولت، نسبت به سایر دوایر دولت؛ و (۲) استقلال دولت نسبت به مابقی جامعه، من جمله طبقه حاکم.*

این فرایند نخست در نتیجه تحرکات سیاسی ناشی از پیروزی لویی ناپلئون بناپارت در فرانسه مورد بررسی دقیق و موشکافانه مارکس قرار گرفت، که منجر به تأسیس امپراتوری دوم و تاجگذاری بناپارت به نام ناپلئون سوم شد. این «بناپارسیسم» اولیه موضوع فصل بعدی است. در فصل حاضر به ملاحظاتی مقدماتی خواهیم پرداخت تا فهم مطالب آتی تسهیل گردد.

۱- هیپرتروفی^۳ قوه مجریه

همان طور که در فصل پیش دیدیم، اگر مارکس تاکید زیادی به مقابله با سلطه دستگاه اجرایی حکومت در جامعه و کمینه سازی قدرتش داشت، این تاکید برخاسته از گرایش همه جا حاضر قوه مجریه برای گستردن اقتدارش به همه اقدام های دیگر جامعه و بزرگ کردن خود بود.

گرایش به هیپرتروفی در بوروکراسی را پارکینسون طنزپرداز کشف نکرده است بلکه از حرف های پیش پا افتاده در روزگار مارکس و نیز، از نظر مارکس بود. مارکس در مقاله «حکومت هند» به تفصیل درباره گسترش دستگاه بوروکراتیک انگلیس در یک مورد بخصوص سخن گفته است. در این جا از توصیف مقدماتی وی درباره این که چگونه هفت نقاب ساختار حکومتی، که علی الظاهر بر هند حکومتی می کردند، با سرمایه گذاران شرکت

* در اینجا این استقلال (autonomy) نباید با استقلال (independence) مورد استفاده برای ایده دیگری در فصل ۱۱ خلط گردد. در بحث منشأ دولت ضمن اشاره به دیدگاه انگلس گفتیم که نهادهای پیش-دولت (اقتدارهای پیش-سیاسی) از جامعه به طور کلی مستقل یا ظاهراً مستقل شدند؛ آن ها از کنترل جامعه به طور کلی خارج شدند تا صرفاً تحت کنترل بخشی از جامعه درآیند.^۱ این استقلال دولت در برابر جامعه مترادف بود با وابستگی آن به بخش طبقه حاکم جامعه. در همین معناست که انگلس می نویسد: «این اقدام [قدرت دولت] که به سختی به وجود می آید، خود را در برابر جامعه مستقل می کند؛ و در واقع هر چه بیشتر مستقل می گردد، بیش از پیش تبدیل به اقدام طبقه ای خاص می گردد و بیش از پیش تفوق همان طبقه را مستقیماً اعمال می کند.»^۲ اما اکنون به پدیده متفاوتی خواهیم پرداخت: درجه ای که دولت قادر است از قید همه بخش های دیگر جامعه من جمله بخش هایی که به لحاظ اقتصادی مسلطانند یا مسلط بوده اند، رهایی یابد یا وابستگی خود را بدان سست کند.

● Hypertrophy: اصطلاحی پزشکی به معنی افزایش غیرعادی، بی رویه و مرضی حجم بافت یا عضو که به علت بزرگ شدن یاخته های آن صورت می گیرد. م

هند شرقی در هم بافته شده بود، این که چگونه این هردو تحت سلطه فساد ناشی از شکار پول بودند و این که چگونه خود هیأت مدیره شرکت «چیزی جز شاخه پول سالاری انگلستان نیست»،^۳ صرف نظر می‌کنیم. اما حتی خود مدیران نیز شایستگی عملی حکومت کردن را نداشتند:

«پس در واقع چه کسی تحت نام مدیریت حکومت می‌کند؟ کارکنان زیادی از دبیران، بازرسان و کارمندان غیرمسئول در خانه هند هستند که از میان آنان صرفاً یک نفر تاکنون، آن هم صرفاً بنابه تصادف در هند به سر می‌برد. بنابراین گذشته از معامله با مشتریان، صحبت کردن از سیاست، اصول و نظام هیأت مدیره خیالپردازی محض است. هیأت مدیره واقعی و حکومت داخلی واقعی و غیره در هند همان بوروکراسی پایدار و غیرمسئول است، «موجودات پشت میز نشین و موجودات مورد لطف و عنایت» که در لیدن هال [مقر شرکت] اقامت دارند. بدینسان با شرکتی طرفیم که بر امپراتوری عظیمی حکومت می‌کند و مثل مورد و نیز از پاتریسین‌های سرشناس تشکیل نشده بلکه کارمندان کله‌شق و افراد عجیب و غریبی از همان قماش آن را تشکیل داده‌اند.

این بوروکراتیزاسیون دولت در دستگاه اداری، بعدها از دیدگاه فابیانسم ویبی^۴ تبدیل به راه نوین سوسیالیستی به سوی قدرت گردید؛ از نظر مارکس این جریان گواهی بر این است که چگونه ماشین دولتی بوروکراتیزه شده حیاتی مستقل و بیگانه از مردم پیدا می‌کند. از نتایجش همان گرایش به تولید قرطاس است: شرکت هند شرقی طبعاً نظامی از گزارشات داشت که مدیرانش تهیه می‌کردند، اما

وقتی کارخانجات به اندازه وسعت یک امپراتوری رشد کردند و عناوین و اخبار تجارتي تبدیل به بارکشتی مملو از مکاتبات و اسناد شد، کارمندان لیدن هال به

● Webbian Fabianism: دیدگاه و نظریه‌های خانم بتاتریس وب (۱۹۴۳-۱۸۵۸) و شوهرش سیدنی (جیمز) (۱۹۴۷-۱۸۵۹) که هردو از اقتصاددانان، مصلحان اجتماعی، سوسیالیست‌ها و مؤلفان انگلیسی بودند که در سال ۱۸۸۴ موفق به بنیان‌گذاری انجمن فابیان شدند که مدافع گذار تدریجی و آرام و بدون توسل به خشونت و جنگ قاطع، به سوسیالیسم بودند. وجه تسمیه آن به فابوس ماکسیموس (۲۰۳-۲۷۵ ق. م.) دولتمرد و ژنرال رومی برگردد، م.

راه خود در این نظام ادامه دادند، مدیران و کالبد این نظام نیز بدان وابسته شدند، سرانجام در تبدیل حکومت هند به ماشین عظیم نگارش توفیق یافتند.

نتیجه دیگرش ناکارآمدی محض توأم با وقت‌کشی و اتلاف هزینه‌ها بود. مارکس در ذکر نتیجه دیگر آن به نقل از بورژوازی، به نوعی همدلی اشاره دارد که شایسته است در این جا قید شود:

روح بسته و فرومایه این بوروکراسی، شایسته است با کلام معروف بورژوازی بدنام‌تر گردد:

«این طایفه سیاست‌مداران عامی، مادون‌ترین طایفه نوع بشرند. هیچ حرفه‌ای شرم‌آورتر و مکانیکی‌تر از حکومت در دست آنان نیست. فضیلت جزو عادات آنان نیست. آنان از رفتاری که صرفاً ناشی از توصیه وجدان و مناعت‌طبع است، بی‌خبرند. منظره بزرگ، لیبرالی و قریب‌الوقوع منافع دولت‌ها برایشان بسی خیال‌انگیز است. و اصولی که آن را توصیه می‌کند به درد پریشان‌گویی‌های ناشی از اختلال دماغی می‌خورد، ماشین‌های حساب همه‌چیز را در ابعاد عظیم و رفیع محاسبه می‌کنند. اهداف و وسایل حقیر از نظر آنان اعتبار و متانت است.»

و علاوه بر آن نگهداری پرخرج مؤسسات بوروکراتیک مطرح است،

الیگارشی برای یافتن شغل برای نسل جوان، هند را درگیر جنگ می‌کند؛ پول سالاری، آن را به بالاترین پیشنهاددهنده در مزایده واگذار می‌کند؛ و بوروکراسی، لایه‌های فرودست ادارات را فلج و سوءاستفاده‌هایش را به‌عنوان شرط حیاتی تداوم خود، پایدارتر می‌کند.^۴

۲- استقلال یابی قوه مجریه

اما آنچه که نسبت به گسترش بوروکراتیک اهمیت بیشتر دارد و کمتر سرگرم‌کننده است، تهدید تجاوز بوروکراتیک به نهاد نمایندگی عمومی است، یعنی تهدید سلطه قوه مجریه بر قوه مقننه.*

* تردیدی نیست که در اصل، عامل نخست غالباً وجهی از عامل دوم است؛ چون با توژم بوروکراسی، کار

ایده‌های مارکس و انگلس در جوئی شکل گرفت که قوه مجریه را دشمن فوق‌العاده مهم قلمداد می‌کرد، چون قوه مجریه به معنی سلطنت مطلقه و بوروکراسی آن بود، در حالی که مجلس مردمی یا مبارزه برای تشکیل آن مظهر توان‌مندی‌های بالقوه کنترل آتی از پایین و به معنی دموکراسی بود. اما آنان زمانی که به کمک شرایط پروس این بینش را به دست آوردند، دلیلی ندیدند تغییری اساسی تحت شرایط دموکراسی بورژوایی به وجود آورند. در فصل پیشین دیدیم که دیدگاه آنان به عبارتی «همه قدرت به دست نمایندگی مردم» در مقابل اقتدار مجریه بود، و بر حسب شکل‌های گوناگون، با دفاع از این دیدگاه، شعار مذکور را این‌گونه پیاده کردند که کارگزاری اجرایی باید مستقیماً از عضویت مجلس نمایندگی ناشی شود و تحت کنترل بی‌واسطه همان مجلس باشد.

این موضع آنان نه تنها در مقابل موضع افراطی مغایر آن «همه قدرت به دست قوه مجریه» (استبداد بوروکراتیک) قرار داشت، بلکه در مقابل عصر زرین لیبرالی آموزه «تفکیک قوا» نیز قرار داشت که مونتسکیو بدان اشتهاری بخشید و اغلب حکومت‌های بورژوا دموکراتیک مبتنی بر قانون اساسی آن را مورد عمل قرار دادند. کاربرد این آموزه در دنیای معاصر کاملاً روشن است. این آموزه خطاب به رژیم قدیمی و طبقه حاکمه‌اش، که علی‌رغم شکست در به چنگ آوردن قدرت دولتی هنوز مشتاق آن بود، می‌گوید: «لطفاً سازش کن؛ ما همه چیز را نمی‌خواهیم، قدرت را با شما قسمت خواهیم کرد.» نخستین معنی این تفکیک قوا، تقسیم قدرت دولت در میان طبقات بود.

این همان نکته‌ای است که مارکس در *ایدئولوژی آلمانی* بدان اشاره می‌کند. در فقره‌ای مهم که با این اندیشه آغاز می‌گردد که «ایده‌های طبقه حاکم در هر عصری ایده‌های حاکم به‌شمار می‌رود»، نخستین مثال این است:

برای مثال، در عصری و در کشوری که قدرت‌های سلطنتی، اشرافی و بورژوازی برای به دست آوردن سلطه می‌جنگند، و بنابراین آن‌جا که سلطه میان‌شان تقسیم

→ و عملکرد واقعی دولت به جای آن که تابعی از کنترل قوه مقننه و بازرسی دقیق همگانی باشد، بیش‌ازپیش چهره خود را در میان درزها و شکاف‌های آن پنهان می‌کند. این صرفاً تأکیدی بر این نکته است که از دیدگاه مارکسیستی تهدید دوم نقش اساسی‌تری بر عهده دارد. اما از دیدگاه بورژوایی، پرخروج بودن بوروکراسی است که فی‌نفسه قابل اعتراض است، در حالی که اثرات ضد‌مردمی آن، شری قابل تحمل‌تر و موهبتی مثبت قلمداد می‌گردد.

می‌گردد، آموزه تفکیک قوا ایده مسلط از آب درمی‌آید و به مثابه «قانون ابدی» بیان می‌گردد.^۵

آنچه مجلس ملی فرانکفورت در انقلاب ۱۸۴۸ می‌جست نوعی معامله (Vereinbarung) میان سلطنت و بورژوازی بود، هدفی که مارکس آن را در حملات خود علیه لیبرال‌های بزذل در نیوراینیشه زایتونگ که از درخواست همه قدرت برای نمایندگان مردم امتناع کردند، به آماج اصلی خود تبدیل کرد. این جا تفکیک قوا همراه با روش تعدیل و توازن آن می‌توانست بدین معنی باشد که رژیم قدیمی پایگاه خود را در ماشین و بوروکراسی حکومتی حفظ کرده است در حالی که بورژوازی نیز جای پای محکمی چون مجلس نمایندگی را به چنگ آورده است؛ در این تفکیک قوا، اولی از قدرت اجرایی، یعنی قدرت واقعی، برخوردار خواهد بود در حالی که دومی به مثابه باشگاه بحث و گفتگوی مقننه از قدرت منفک خواهد شد.

مساله زمانی صراحت پیدا کرد که کوهل و تر وزیر کشور استدلال کرد که مجلس به دلیل آموزه تفکیک قوا حق ندارد کمیسیون تحقیق و تفحص برخوردار از قدرت واقعی تشکیل دهد. انگلس در پاسخ وی اشاره می‌کند که وزیر نمی‌تواند به اصلی قانونی متوسل شود که هنوز به وجود نیامده است، چون هنوز قانون اساسی وجود نداشت. اما گذشته از این سطح مشاجره، مقاله وی حاکی از دیدگاهی نسبت به این آموزه بود که از دیدگاه مارکس سطحی تر بود.

تفکیک قوایی که آقای کوهل و تر و سایر فیلسوفان سیاسی بزرگ با حرمتی عمیق آن را اصلی مقدس و تخطی ناپذیر می‌دانند، چیزی جز تقسیم کار پیش‌پاافتاده صنعت نیست که برای ساده‌سازی و کنترل در سازوکار دولت به کار برده‌اند. مثل همه اصول مقدس، ابدی و تخطی ناپذیر دیگر، صرفاً تا جایی که با وضعیت موجود سازگار باشد می‌توان آن را به کار برد.^۶

این رویکرد در تلقی تفکیک قوا به منزله آموزه‌ای با کاربرد تاریخی محدود، با رویکرد مارکس تطابق دارد، اما از زاویه دیگر کاملاً با آن متفاوت است. چنانچه تفکیک قوا شکلی از تقسیم کار است؛ پس ضرورتاً امری فنی است و نه طبقاتی - ایدئولوژیک. تنها

عیب‌اش این است که باید برای ملاحظات انقلابی بلافصل راه باز کند: «وضعیت انقلابی موقت دقیقاً در این واقعیت نهفته است که تفکیک قوا موقتاً لغو گردد، اقتدار مقتنه، قوه مجریه یا اقتدار مجریه، قوه مقتنه را غصب کند.»^۷

به هر صورت، این پاسخ به کوهل‌وتر که روزی در روزنامه‌ای در گرماگرم لحظات تب‌آلوده نوشته شد، عمدتاً به منزله نمونه‌ای از دشواری اندیشه شتابزده درباره نظریه دولت جالب توجه است. نظر مارکس این بود که لغو تفکیک قوا نه تنها تدبیری موقت و گذرا نیست بلکه برای حکومت راستین دموکراتیک ضرورتی اساسی است. وی این نظرش را در مقاله ۱۸۵۱ خود درباره قانون اساسی فرانسه، پس از نقل این حکم که «تفکیک قوا شرط نخست حکومت آزاد است» دوباره مورد تأکید قرار می‌دهد.

این جا با همان بلاهت قانونی مواجهیم. شرط «حکومت آزاد» نه تفکیک بلکه وحدت قواست. ماشین حکومت نمی‌تواند خیلی ساده باشد. اما پیچاندن و رمزآمیز کردن آن همیشه پیشه فرومایگان بوده است.^۸

این دیدگاه در هیچ‌دهم برومر لویی بناپارت، که دوباره به شکاف ایجاد شده میان قوه مقتنه و قوه مجریه به‌عنوان تدبیری برای رها کردن مجریه از قید کنترل همگانی کارآمد حمله می‌کند، قویاً مورد تأکید قرار می‌گیرد.

مارکس در قانون اساسی، با اشاره اتهام‌آمیز، از «بازی قوای قانونی که گیزو، دادو قال‌های پارلمانی میان قوه مقتنه و مجریه را چنان می‌نامد»، سخن می‌گوید. «در یک طرف ۷۵۰ نماینده مردم که با حق رأی عمومی انتخاب شده‌اند» قرار دارند و در نظریه، تشکیل‌دهنده «مجلس ملی هستند که از قدرت مطلق قانون‌گذاری برخوردارند». «از طرف دیگر رئیس‌جمهور» قرار دارد «با همه خصوصیات قدرت سلطنتی... با همه منابع اجرایی در دستان خود... همه سمت‌ها... کارمندان و مأموران... نیروهای مسلح»، و غیره. بعلاوه، هر قانون‌گذار توسط این یا آن بخش از مردم انتخاب شده است، در حالی که رئیس‌جمهور مستقیماً توسط کل مردم انتخاب می‌گردد: مارکس با طنز اشاره می‌کند که «او منتخب ملت است و عمل انتخاب وی خالی حُکمی است که مردم والا مرتبه هر چهار سال یک‌بار بازی می‌کنند». بدینسان «قانون اساسی در این جا یک‌بار دیگر با انتخاب رئیس‌جمهور توسط همه فرانسویان از طریق رای مستقیم، خود را باطل می‌کند.» چون

این نکته بدین معناست که رئیس جمهور پاسخ‌گوی نمایندگان منتخب مردم نیست بلکه پاسخ‌گوی «روح ملت» ماوراء طبیعی است - روحی که صرفاً یک روز در هر چهار سال، کالبدی پیدا می‌کند. پس در عمل، «قانون اساسی قدرت واقعی به رئیس جمهور می‌دهد»، یعنی به قوه مجریه‌ای که ماشین دولتی را در اختیار دارد درحالی که مجلس ملی فقط گفتمان می‌کند.^۹

به‌دیدهٔ مارکس، مقر «وحدت قوا»، مجلس نمایندگان است که مستقیماً باید قوای مقننه و مجریه هر دو را کنترل کند، و قوهٔ اخیر برخاسته از خود این هیأت است و نه هیأتی که قانوناً به منزلهٔ هیأتی مجزا در برابر آن تأسیس گردد. زمانی که کمون پاریس این مسیر را در پیش گرفت، مارکس از آن به عنوان یکی از شکل‌های حکومتی مورد نیاز جمهوری کارگران استقبال کرد: مجلس نمایندگان علام داشت که کمون «باید هیأتی کارآمد باشد و نه پارلمانی، هیأتی که در آن واحد هم مجریه و هم مقننه است.»^{۱۰} قوهٔ قضائیه، که مارکس در دههٔ ۱۸۵۰^{۱۱} از استقلال کاملش از مجریه استقبال به عمل آورده بود، «می‌بایست [توسط کمون] از قید آن استقلال قلابی که چیزی جز لاپوشاندن سرسپردگی خفت‌بار به همهٔ حکومت‌های متوالی نبوده، رها شود»، و با «انتخابی شدن، پاسخ‌گو شدن و تعویض‌پذیر شدن»^{۱۲} استقلال حقیقی به دست آورد. پس باید توجه داشت که نقش قضایی نباید تابع مجلس نمایندگان باشد؛ از این نظر مارکس سرانجام نوعی تفکیک قوا را چنان‌چه بخواهیم از این اصطلاح استفاده کنیم، در شکلی معین به رسمیت شناخت.

پس خطر عمده به معنی انتزاعی در تفکیک قوا نبود، بلکه در نقش بسیار بزرگ و مستقلی بود که این آموزه به قوهٔ مجریه و بوروکراسی‌اش محول می‌کرد. دشمن همین جاست! (Voilà l'ennemi!) اما درجهٔ استقلال و حتی موقعیت «واجب‌الاحترامی» که بوروکراسی کسب می‌کند، تحت شرایط گوناگون ملی متفاوت است. مارکس طی انقلاب ۱۸۴۸-۱۸۴۹ به دفعات به نظام حقوقی پروس در مقابل هیأت منصفه حمله کرده بود؛ وی استدلال می‌کرد که حتی در این زمینه «استبداد ناپلئونی» که از دل انقلاب فرانسه پدید آمد، «کاملاً متفاوت از استبداد پدرسالار و مکتب‌دارانهٔ قانون پروس» بود. گونهٔ فرانسوی‌اش صرفاً زمانی به مقام رسمی جایگاه ویژه‌ای اعطا می‌کند که به وظایف رسمی‌اش عمل می‌کند، اما

برعکس، استبدادِ پروسی مرا با مقامی مواجه می‌کند که موجودی مافوق و مقدس است. شخصیت وی به‌عنوان مقام رسمی درست مثل تبرک در وجود کشیش کاتولیک، با وی درهم آمیخته است. مقام رسمی پروسی همیشه از نظر مردم عامی پروس، یعنی افراد غیررسمی، یک کشیش باقی می‌ماند. بی‌حرمتی به چنین کشیشی - حتی به کسی که در حین انجام وظیفه نیست، دور از خانه‌اش قرار دارد و یا بازنشسته شده و به زندگی خصوصی‌اش ادامه می‌دهد - هتک حرمتی مذهبی و توهینی رسمی محسوب می‌گردد. این مقام رسمی هرچه بالاتر باشد، هتک حرمت جدی‌تری تلقی خواهد شد. بنابراین بالاترین توهین به کشیش دولتی، توهین به پادشاه است، *lése-majesté*^{۱۳} ...

الگوی «دولت - کشیش» مظهر بالاترین درجهٔ استقلال‌یابی بوروکراتیک، و بالاترین حد ارتقای بوروکراسی به مرتبهٔ فشری از جامعهٔ مدنی اما بر فراز آن است.

۳- دولت به‌مثابهٔ کالیبان^{۱۴}

تا آنجا که استقلال‌یابی قوهٔ مجریه به‌پیش می‌رود و قوهٔ مجریه خود را از قید واپسین کنترل مجلس نمایندگان می‌رهاند، درعین حال نیز آن‌قدر خود را رها می‌کند تا استقلالش را از تمام بازوان جامعه به کرسی بنشانند؛ و برعکس، تا آنجا که دولت در جامعه کلاً به‌سوی استقلال پیش می‌رود، درعین حال نیز به قوهٔ مجریه به‌منزلهٔ اندام استقلال‌یابی، رفعت و استحکام می‌بخشد. چون قوهٔ مجریه، علی‌رغم مطالبی که در کلاس‌های درس تعلیمات مدنی آموزش داده می‌شود، صرفاً یکی دیگر از وزارتخانه‌ها یا دوایر حکومت نیست؛ این قوه قلب عملیاتی دولت است که نیروها و قوای سرکوب‌گر قدرت سیاسی را مستقیماً کنترل می‌کند.

اما مگر فرمول مارکسی در مانیفست کمونیست بر این نکته پای نمی‌فشارد که دولت

* در معنای لغوی: عظمت آسیب دیده. در قانون: ارتکاب جنایت یا جرم علیه حاکم در یک دولت
 بویژه علیه شأن و منزلت یک حاکم یا رهبر و یا شاه. معادل لاتینی: laesamājestās م

** Caliban: مظهر شخصیت زشت، جانورخو و ددمنش، بر اساس شخصیتی به همین نام در کمدی
 توفان اثر ویلیام شکسپیر. م

جز کمیته اجرایی طبقه حاکم، یا دقیق‌تر بگوئیم، «قوه مجریه دولت مدرن، چیزی جز کمیته‌ای برای اداره امور مشترک کل بورژوازی» نیست؟^{۱۳} اگر چنین است، پس آیا می‌توان از استقلال دولت از «کل بورژوازی» یا به طور کلی، استقلال آن از طبقه حاکم یا طبقات جامعه سخن گفت؟ و در این خصوص، این استقلال چه معنایی دارد؟ تا کجا می‌تواند پیش برود؟

این دقیقاً همان مساله‌ای است که مارکس در تحلیل بنیادریسم و پدیده‌های مرتبط، با آن دست‌وپنجه نرم می‌کند. به خواننده باید هشدار دهیم که وارد حوزه‌ای می‌شویم که زیست‌گاه محبوب مارکسیسم مکانیکی یا فسیل‌شده‌ای است که به تقریب ارتباط آن با اندیشه‌های خود مارکس مثل ارتباط آیین نیسن با موعظه در کوهستان است.^{۱۴}

بررسی ما درباره پیدایش دولت در فصل ۱۱ نشان می‌دهد که مارکس و انگلس ادعا نکرده‌اند که دولت صرفاً قالب ساخته دست طبقه حاکم، ابزارش یا عروسکش، و یا انعکاس آن در معنایی ساده‌انگارانه و منفعلانه است. همان‌طور که مطالعه مارکس درباره بنیادریسم نشان می‌دهد، این امر نه صرفاً و قطعاً نه به سادگی، چنین است، بلکه در حقیقت آن‌چه در عمل روی می‌دهد بسی بغرنج‌تر است. علاوه بر آن، دولت برخاسته از نیاز واقعی همه‌جانبه‌ای برای سازماندهی جامعه و میهن آن است.^{۱۵} - نیازی که صرف‌نظر از

* در خصوص واژه‌های جز و صرفاً، بنگرید به تفسیر فصل ۱۱، ص ۲۸۳، پائویس. نکته‌ای روشن‌گر در این جمله که در بالا نقل کردیم وجود دارد و آن این‌که، این جمله روایت ویرایش‌یافته ۱۸۸۸ انگلس به‌شمار می‌رود (ترجمه استاندارد انگلیسی مور-انگلس). در اصل آلمانی آن اشاره بخصوصی به قوه مجریه دولت به‌عمل نیامده است؛ جمله چنین است: «قدرت دولتی مدرن چیزی جز کمیته [Ausschuss] ای نیست که امور مشترک کل طبقه بورژوا را اداره می‌کند.»^{۱۴} انگلس با این جابه‌جایی، در واقع تأکید را روی قوه مجریه گذاشته است: این قوه مجریه است که «کمیته اداره‌کننده» را تشکیل می‌دهد در حالی که سایر عوامل دولت بازوان آن به‌شمار می‌آیند.

• Nicene Creed: منظور اعلام رسمی اصول اعتقادات ایمان مسیحی است که در نخستین شورای که در نیکایا (Nicaea)، شهری در آسیای صغیر، به سال ۳۲۵ م. تشکیل گردید، تصویب شد (این شورا در زمان پاپ سیلوستر اول به‌خاطر ارتداد آریانیسم تشکیل شده بود). Sermon on the Mount: منظور موعظه مشهور عیسی مسیح به حواریون است. انجیل متی (پنج - هفت): انجیل لوقا (شش ۴۹-۲۰). این موعظه اصول اساسی اعتقاد و ایمان مسیحیت را بیان می‌کند. م

** همان‌طور که مارکس در یکی از مقالات اولیه‌اش می‌نویسد: «دولت و سازمان اجتماعی، از دیدگاه سیاسی، دو چیز متفاوت از هم نیستند. دولت همان سازمان اجتماعی است.»^{۱۵} این نکته پیش از نگارش

وجود هر نوع ساختار خاص طبقاتی، وجود دارد. اما تا زمانی که در مناسبات اجتماعی - اقتصادی، طبقه حاکمی وجود دارد، از این نیاز برای شکل دادن و کنترل دولت بر اساس خطوط طبقاتی اش بهره‌برداری می‌کند.

استعاره ابزار، انعکاس و غیره به درد القای تصویر کلامی، تخمین اولیه، ساده‌سازی آموزشی یا «مبالغه شدید» مشروع و یا اغراق تفسیری می‌خورد.^{۱۶} اما شاید اندیشیدن به دولت از بسیاری جهات به منزله کالیبان برای پراسپرویی طبقه حاکم بسیار روشنگر است. کالیبان به عنوان برده «در خدمت» ارباب خویش است اما با این همه، آرزوهای مستقل خود را نیز دارد که بسته به شرایط پراسپرو می‌تواند بدانها میدان دهد. او می‌تواند مشتاقانه به رهایی خود از بردگی بیندیشد و در ضمن به قدرتی که گردن به اطاعت وی گذاشته است اهانت کند: «من باید اطاعت کنم؛ هنرش چنان قدرتی دارد...» اما هنوز زیر لب حرف می‌زند که: «ای کاش خودکامه‌ای که بدو خدمت می‌کنم به مصیبتی گرفتار آید!» و بورژوازی نیز به «برده» اش مظنون و از او بیمناک است. پراسپرو معرفی می‌کند

... کالیبان، برده من،

که هرگز پاسخ نیکویی نمی‌دهد مان.

میراندا: آدم شروری است، آقا،

دوست ندارم نگاهش کنم.

پراسپرو: اما، با این همه، نمی‌توانیم نادیده اش بگیریم:

آتش مان را مهیا می‌کند،

هیزم می‌آورد و کارهایی انجام می‌دهد که

برایمان بسی سودمند است.^{۱۷}

→ ایدئولوژی آلمانی نوشته شده است، بنابراین پیش از زمانی است که مارکس این اندیشه را با نظریه طبقاتی دولت درآمیخت و یکپارچه کرد؛ اما این ایده کنار گذاشته نشد، بلکه با ایده دیگری ادغام شد. ^{۱۶} منظور من در اینجا اشاره به نظر مساعِد ریچارد هوفشتاتر در خصوص «اعتبار غرایز [اف. جی] ترنر» در فهم این نکته است که «اگر ایده تازه یا بدعت‌گذارانه‌ای اصلاً ارزشی داشته باشد در آن صورت ارزش مبالغه شدید خواهد داشت، و این کار یکی از شرایطی است که ایده مذکور جدی تلقی شود»؛ و نیز اشاره به توافق نظر وی هم با ترنر و هم چارلز برد است که «قدر معینی از اغراق بویژه در میان نویسندگانی که نظریه‌های تازه و بدیعی دارند، از شرایط الزامی در استدلال‌های تاریخی با ماهیت تفسیری به شمار می‌رود...»^{۱۶}

طبقه حاکم نمی‌تواند «برده» اش را «نادیده گیرد» (و از وی صرف نظر کند) و برده نیز تخته‌بند منافع خویش است. این کل رابطه‌ای است که (بنابه قید انگلس) «علی‌القاعده» ضروری است.

رابطه‌ای از این دست، با کشش دو جانبه، بر اساس نگرش مارکس دوره کمال به پویش تاریخی، نه تنها از خصوصیات دولت بلکه از خصوصیات همه ارکان روبنایی جامعه به‌شمار می‌رود. همه این ارکان حیاتی خاص خود دارند؛ به عبارت دیگر، حد معینی از استقلال را بروز می‌دهند. در خصوص دولت «علی‌القاعده»، انگلس کامل‌ترین شرح ممکن را درباره این رابطه در نامه‌ای ارایه داده است که فقره‌ای از آن را در فصل ۱۱ نقل کرده‌ام.^{۱۸}

و اکنون امور به همان شیوه‌ای جریان دارد که در دادوستد تجاری و بعداً در دادوستد پول مرسوم است: این قدرت تازه مستقل [دولت]، درعین حال که عمدتاً از حرکت تولید پیروی می‌کند، به نوبه خود به دلیل استقلال نسبی ذاتی‌اش — یعنی، همان استقلال نسبی که زمانی بدو منتقل شد و به تدریج بیشتر رشد کرد — نسبت به شرایط و جریان تولید واکنش نشان می‌دهد. این، تعامل دو نیروی نامساوی است: از یک سو، حرکت اقتصادی، از سوی دیگر، قدرت تازه سیاسی که می‌کوشد استقلال هرچه بیشتری به دست آورد و به محض آن که تأسیس شد از موهبت حرکتی مخصوص به خود برخوردار می‌شود. در کل، حرکت اقتصادی راه خود را می‌پوید، اما باید واکنش‌هایی را نیز از جانب حرکت سیاسی متحمل گردد که خود آن را به وجود آورده و موهبت استقلال نسبی بدان بخشیده است*، یعنی از یک سو متحمل واکنش‌های حرکت قدرت دولت و از سوی دیگر متحمل حرکتی متضاد باشد که هم‌زمان پدید می‌آید.^{۲۱}

* این دقیقاً همان ناخشنودی پراسپرو از کالیبان است: «به تو رحم کردم، رنج کشیدم تا تو سخن گفتن بیاموزی...» الی آخر؛ و کالیبان همانند هر سیاستمدار سپاسگزاری پاسخ می‌دهد: «تو سخن گفتن به من آموختی؛ و این به نفع من بود، می‌دانم چگونه تو را نفرین کنم: این بلای سرخ‌ش‌تو را کم خواهد کرد، چون به من زبان آموختی!»^{۱۹} در همین نامه انگلس و نیز در سایر نامه‌های وی مطالب زیادی در ارتباط با نظریه ماتریالیسم تاریخی دیده می‌شود،^{۲۰} اما باید به یاد داشته باشیم که مسأله نظریه تاریخی جزو مقدمات بحث کنونی ماست.

همه این مطالب، «علی القاعده»، در «اوقات بهنجار»، یعنی در دوره‌های ثبات نسبی مناسبات اجتماعی و رویدادهای تاریخی مصداق دارد. وجود انطباق کلمه به کلمه ثابتی در یک ظرف زمانی میان مناسبات اجتماعی - اقتصادی اساسی جامعه و روبنای سیاسی و ایدئولوژیک ملازم آن، ایدآلِ تهی مغزانه‌ایست که هرگز وجود ندارد: در غیر این صورت هر ساده‌لوحی می‌توانست با ازیر کردن چند فرمول «مارکسیستی» به تحلیل‌گر اجتماعی خطاناپذیر تبدیل شود.

با درگذشتن از اوقات بهنجار و ورود به دوره‌های تحولات شتابان اجتماعی (چه انقلابی و چه ارتجاعی) ناگزیر با جابه‌جایی‌های باز هم بیشتری میان زیربنای در حال تغییر اجتماعی - اقتصادی و روبنای سیاسی - ایدئولوژیک مواجه می‌شویم. یکی از خصوصیات متمایز چنین دوره‌هایی این است که همه مناسبات اجتماعی، آشفته، ناپایدار و سیال می‌گردند. فرمول‌هایی که در دوره‌های ثبات «علی القاعده» کارآبی دارند، اکنون بیش‌ازپیش به تخمین‌های متغیری تبدیل می‌شوند؛ در این دوره‌ها برای آن که بتوانیم نگاه دقیق‌تری روی الگوهای انضمامی تحول داشته باشیم، ضروری است که به پس‌پشت این فرمول‌ها برویم. معنی این سخن را در فصل بعد و در ارتباط با کار مارکس در هیجدهم برومر نشان خواهیم داد.

۴- بی‌کفایتی سیاسی طبقه سرمایه‌دار

در این مرحله، درباره ملاحظات نظری عمومی همین‌قدر می‌توان سخن گفت. اما این سخنان کاربردی عمومی در تحول بزرگ تاریخی دارد. پدیده استقلال‌یابی دولت به دلیل خصوصیت خاص طبقه سرمایه‌دار نیز پدید می‌آید:

عضو طبقه سرمایه‌دار، در میان کلیه طبقات حاکم شناخته شده در طول تاریخ، بیشترین بیزاری را از تقبل مستقیم مسئولیت عملیات دستگاه دولت، و کمترین سازگاری را با آن دارد. کلمه کلیدی در این‌جا همان کلمه مستقیم است. این طبقه حکومت‌کننده، چنان‌چه کلمه اخیر را در معنی انگلیسی آن صرفاً برای اشاره به محافل اجتماعی‌ای به کار بریم که ماشین دولتی کارکنان خود را از میان آن‌ها می‌گیرد و نه در معنی طبقه حاکم اجتماعی - اقتصادی، کم‌ترین تمایل را به ایفای آن نقش دارد.

این خصوصیت بورژوازی بحثی کاملاً تازه در این مبحث نیست؛ بلکه وجه سیاسی برخی از ویژگی‌های نظامی است که قبلاً بدان اشاره کرده‌ایم.

۱- نخست این‌که سرمایه‌داری از عمیق‌ترین تفکیک در نهادهای اقتصادی و سیاسی برخوردار است. مارکس در ۱۸۴۳ به روشنی با تغییر رویه مواجه شد که در عبور از فئودالیسم روی داده بود، چون در آن نظام حاکمیت اقتصادی و سیاسی به صورتی نظام‌دار در وجود کارکنان واحدی ادغام شده بود.^{۲۲} دولت‌های برده‌داری باستان نیز چنین بود: شکی نبود که پاتریسین رومی اگر می‌خواست، می‌توانست در ایالت خود روزگار بازنشستگی‌اش را سرکند و حیات سیاسی را نادیده بگیرد، اما معمولاً عضویت در این طبقه حاکم متضمن احساس وظیفه برای مشارکت در حیات سیاسی و نیز جایگاهی خودبه‌خودی در نظام سیاسی بود.

طبقه سرمایه‌دار از این نظر فرق دارد، اساساً بدین جهت که شیوه استثمارش با فرایندهای بازار، و نه فرایندهای سیاسی که ماهیتی معین و حمایتی دارد، وابستگی بخصوصی پیدا می‌کند. سرمایه‌دار به دولتی نیازمند است که حمایت سیاسی از فعالیت‌های اقتصادی او به عمل آورد، کالیبانی که «کارهایی انجام می‌دهد که برایمان سودمند است.» اما در فعالیت خاص خودش به منزله سرمایه‌دار سرش به کارهای غیرسیاسی گرم است. در موقعیت یک سرمایه‌دار می‌خواهد پول درآورد نه این‌که خودش حکومت را اداره کند. همان‌طور که مارکس شرح می‌دهد به «کارگران آزاد»ی نیاز دارد که خودش ارباب آنها نیست بلکه رئیس‌شان است؛ به عبارت دیگر، رابطه اربابی‌اش نه مستقیماً سیاسی بلکه اقتصادی است.

همین وجه از سرمایه‌داری است که با دگرپسویی به یک ایدئولوژی یک‌جانبه، نخست در جامعه توهّم اقتصاد آزاد (لسه‌فر) ظاهر می‌گردد - «بهترین حکومت کم‌ترین حکومت است» - و حتی به کرانه‌های افراطی «آنارشسیسم بورژوایی» نیز می‌رسد. شکی نیست که لسه‌فر هرگز بدین معنی نبود که رابطه دولت با اقتصاد این است که آن را به حال خود رها کند، بلکه صرفاً بدین معنی بود که دولت باید تا حد ممکن بی‌سروصدا و بی‌مزاحمت و نیز تا حد ممکن کم‌خرج باشد و اجازه دهد که دست‌نامرئی بازار از عملیات عمده مراقبت به عمل آورد؛ همان‌طور که در نطق‌های انتخاباتی نامزدهای جمهوری خواهان در ایالات متحده درباره «عدم مداخله حکومت در امور بازرگانی»

گفتگو می‌شود که هنوز بازتابی از آن، وجه نیرومند روان‌شناسی اجتماعی طبقه سرمایه‌دار است که در طبیعت خود نظام ریشه دوانده است و علی‌رغم آن که دیگر کاربردی ندارد باز هم کنار گذاشته نشده است.

۲- خصوصیت دیگر طبقه سرمایه‌دار، همین گرایش را تقویت می‌کند. طبقه سرمایه‌دار به لحاظ تاریخی نه طبقه بیکاره‌ها بلکه طبقه افراد بسیار پرمشغله و سخت‌کوشی است که برای استثمار کار مولد دیگران سخت تلاش می‌کنند. مارکس اشاره می‌کند، «سرمایه‌دار صنعتی در مقایسه با سرمایه‌دار پولی، کارگر است اما کارگری در معنی سرمایه‌دارانه آن، یعنی، استثمارگر کار دیگران.»^{*} تفاوت میان اشرافیت زمین‌دار به منزله طبقه حاکم عاطل و باطل و بورژوازی بالنده به منزله طبقه مولد، در عصر گذار انقلاب بورژوازی، به سرعت وارد اندیشه اجتماعی شد و این اندیشه در جنبش‌های سوسیالیستی غیرمارکسیستی از سن سیمونسم تا فابیانسم به صورت گسترده مشاهده می‌شود.

این تمایز بسیار قدیمی و ریشه‌دار میان «بیکاره‌ها» و «تولیدکننده‌ها» (مفهوم اخیر شامل بورژوازی و پرولتاریا هر دو) بازتاب ویژگی سرمایه‌داری است که در کانون توجه قرار می‌گیرد. طبقه سرمایه‌دار برای توجیه موجودیت خود، علاقه‌مند است درباره نقش قاطع خود در فرایند تولید و فاصله زیادش با «بازای‌های سیاسی» به گرافه‌گویی بپردازد. در ایالات متحده استثنای مؤید این قاعده برخی از خانواده‌های قدیمی بورژواست که در نسل‌های پیشین ثروت خود را انباشته‌اند و فرزندان‌شان مشغول انجام «خدمات عمومی» به‌عنوان شق متعال‌تری از فعالیت‌های صرف انگلی‌اند.

۳- یکی دیگر از خصلت‌های ذاتی سرمایه‌داری که قبلاً ذکر شد، گرایش به تقلیل نقش خود سرمایه‌داران در ایفای وظایف اداری و مدیریتی است. هیچ طبقه حاکمی از نظر روابط داخلی چنین شدید درگیر در رقابت‌ها و ستیزهای ضربدری گروه‌های ذینفع نیست که هر یک در صدد پاره کردن گلوی دیگری است - یعنی همان الگوی قانون

* مارکس طبعاً فراموش نمی‌کند اضافه کند که بین کار او به‌عنوان مدیر (که سرپرستی حقوق‌بگیر می‌تواند آن را انجام دهد) و کار او به‌عنوان صاحب‌کاری سودآور (سرمایه‌دار) تفاوت وجود دارد. وی استدلال می‌کند که «کارخانجات تعاونی ثابت می‌کنند» که وی در موقعیت دوم زائد است همان‌طور که در موقعیت اول قابل جایگزینی است.^{۲۳}

جنگل. گروه‌های ملی رقیب (کشورها) به گروه‌های ذینفع منطقه‌ای، گروه‌های ذینفع صنعتی گوناگون، تخصیص‌های درون یک صنعت، رقابت میان تولیدکنندگان کالاها، مصرفی و تولیدی، میان صنعت سبک و سنگین و غیره، تقسیم شده است و باز این غیر از اختلافات مذهبی، سیاسی و سایر اختلافات ایدئولوژیک است. سرمایه‌داری به لحاظ داخلی یک لانهٔ مار است. عدوات بی‌وقفهٔ بارون‌های قرون وسطا در مقایسه با آن، رقابت بر سر پرتاب کیک است، همان‌طور که شیردلی‌های سلحشوران قرون وسطا نیز در مقایسه با شرایط حاکم بر جنگ‌های مدرن، چیزی جز زن‌نوازی‌های مجلسی نیست. این جوشش شدید خصومت‌های داخلی باعث می‌شود که سرمایه‌دار نتواند به‌عنوان وصی کل طبقه، طرف اعتماد و وثوق قرار گیرد. مثلاً این وضع بویژه در اوقات بحرانی، که باید امتیازاتی به دشمن طبقاتی فرودست یعنی طبقهٔ کارگر داده شود، خود را نشان می‌دهد. هزینهٔ آن بر عهده کیست؟ منافع چه کسی را می‌توان قربانی کرد؟ چنانچه رکود اقتصادی، تجارت خرده‌پا را در تنگنا قرار دهد، نمایندگان تجارت بزرگ برای نجات آنان چقدر همدلی از خود نشان خواهند داد؟ اگر مبارزات ضدامپریالیستی، سرمایهٔ ما را در خارج تهدید کند، نجات سرمایه‌گذاری‌های یک شرکت در شیلی یا گواتمالا از نظر منافع سرمایه‌داری به‌طور کلی چقدر اهمیت خواهد داشت؟ و مواردی از این قبیل.

همهٔ این ملاحظات پرسشی را برجسته می‌کند که برای هر طبقهٔ حاکمی اهمیت دارد: اهرم‌های مستقیم قدرت سیاسی را به چه کسی - به کدامین عنصر - می‌توان سپرد؟ پاسخ متداول در تاریخ چنین بوده است: موفق‌ترین اعضای طبقهٔ حاکم. این پاسخ در مورد سرمایه‌داری بسی کمتر از همهٔ نظام‌های اجتماعی پیشین مصداق دارد. خصلت ویژهٔ سرمایه‌داری بر یافتن رهبرانی سیاسی تاکید دارد که دیدگاهی همه‌جانبه و دوراندیش دربارهٔ منافع و نیازهای کلی نظام دارند، و نه دیدگاهی تنگ‌نظرانه و مبهم که از خصوصیات جویندگان پرمشغلهٔ سودهای آتی است.

۵- پیامدهای آن بر دولت

پیامدهای آن روی تاریخ سیاسی و الگوهای جامعهٔ سرمایه‌داری قابل ملاحظه بوده است.

۱- نخست، پدید آمدن نیاز به چیزی است که به درستی سیاستمدار حرفه‌ای نامیده شده است. بورژوازی به صورت فردی و جمعی برای انجام برخی وظایف به اجیر کردن خدمات متخصصین موردنیاز عادت کرده است: مدیران، مهندسان، استادان، تبلیغات‌چیان، مشاوران مالیاتی، روزنامه‌نگاران و الی‌آخر. سیاستمدار حرفه‌ای متخصص، برای اداره امور مشترک دولت در شبکه‌های پیچیده دموکراسی بورژوایی موردنیاز است.

چنانچه بگوئیم این تمهیدات ضرورتاً نفع طلبانه است، گمراه‌کننده و غیرمنصفانه خواهد بود؛ برعکس، سیاستمداران حرفه‌ای که صرفاً به صورت پادوی فعالان سیاسی کار می‌کنند احتمالاً در همان سطح محدود باقی می‌مانند. جامعه به «دولت‌مردانی» نیاز دارد که در سطحی بالاتر از اجیرشدگان خُرده‌پا عمل کنند؛ آنان تاجایی که صمیمی یا حتی ایدآکیست باشند نقش مؤثری ایفا خواهند کرد، به شرطی که ایدآل‌های درستی داشته باشند.

طبیعی است که این متخصصان نقش «سخن‌گویان» را ایفا کنند - بنابراین باید نمونه‌ای عالی از حقوق‌دانان باشند.^{۳*} چنانچه ایدئولوگ‌های تربیت شده‌ای باشند مفیدترند - این است که سخن‌گویان حرفه‌ای و روزنامه‌نگاران در این زمینه، بسته به شرایط ملی و روزگار، ناشناخته نیستند هرچند که در راهروهای ادارات دولتی بیشتر مشاهده می‌شوند. اما سیاستمدار حرفه‌ای تا وقتی که در خدمات موردنیاز مسئولیت‌پذیر باشد، یعنی، در حلقه منافع موردنظر نظام عمل کند، می‌تواند نسخه تازه‌ای از افراد هر طبقه‌ای باشد که ارتقاء مقام می‌یابند (مثل گاوایزان اسپانیا). پیشه‌وی یکی از معدود پیشه‌هایی است که آدمی خودساخته می‌تواند با توسل به ترفندهای مختلف از جمله نان‌قرض دادن به هم و غیره به بالا صعود کند.

۲- اما خدمات سیاسی کارآمد مستلزم چیزی بیش از انعطاف روحی به‌منظور خوش رقصی است که با عنوان پراگماتیسم سیاسی شناخته شده است. نظام به دولت‌مردانی نیاز دارد که نگرش دوران‌دیش و همه‌جانبه آنان در خصوص منافع نظام مذکور از

* مارکس از افزایش شمار حقوق‌دانان منتخب برای پارلمان در ۱۸۵۲ شگفت‌زده شده بود. «مجلس عوام پیش از یک‌صدتن حقوق‌دان در میان صفوف خود دارد و این تعداد از مشاوران حقوقی خوش‌یمن نیست...»^{۳۴}

ممیزه‌های بارزشان باشد؛ و این خصوصیت به همان دلیل آنان را رنجیده‌خاطر می‌کند. و جوهر بسیاری از تعارضات سیاسی درست در همین مساله بوده است.

برای کسی که خواهان پوشیدن ردای صدارت است، تصمیم‌گیری در این خصوص که به‌راستی چه چیز به‌بهترین‌وجه در خدمت منافع درازمدت «جامعه»، یعنی جامعه سرمایه‌داری است، بسی دشوار می‌نماید. دشواری دوم این است: تحمیل کردن این راه‌حل به طبقه حاکمی که به لحاظ فردی درباره منافع طبقاتی خود ذاتاً نزدیک‌بین است. تفهیم خود طبقه سرمایه‌دار برای انجام اقداماتی کاملاً اساسی برای حفظ سلامت و ایمنی نظام، صرفاً در مقابل مخالفت شرورانه بسیاری از سرمایه‌داران شاغل یا حتی اغلب آنان، یا در شرایطی با وخامت کمتر، صرفاً پس از خاتمه مبارزات داخلی خشونت‌آمیز در میان گروه‌های داخل طبقه، کاملاً متداول بوده است. این الگو که گاهی بطلان نظریه مارکسیستی دولت تلقی شده، همان‌طور که دیدیم، ناشی از سرشت خاص طبقه سرمایه‌دار است.

نقش حرفه‌ای دولت‌مرد بورژوا این است که برخلاف رویکرد نزدیک‌بین جوینده پول، بلندنظر و آینده‌نگر باشد. برخی از اختلافات که طبقه سرمایه‌دار را پاره‌پاره می‌کند با توانایی انجام چنین کاری ربط مستقیم دارد. برای مثال، سرمایه انحصاری گسترده طبعاً دیدگاه وسیع‌تر و جامع‌تری دارد تا مثلاً مغازه‌دار یک شهر کوچک. اندازه محض می‌تواند این اختلاف را به‌وجود آورد. به‌همان ترتیب، سرمایه‌ای که در سطح مالی فعالیت می‌کند می‌تواند تیزبین‌تر از سرمایه منطقه‌ای یا محلی باشد. همین نکته در مورد سرمایه‌ای مصداق دارد که به شاخه‌های گوناگون تقسیم شده است. بعد دیگری که دیدگاه را تحت تأثیر قرار می‌دهد زمان است. اولین نسل از صاحبان ثروت سرمایه‌داری، نزدیک‌بین‌ترین نسل به‌شمار می‌رفت. نسل‌های بعدی ادای اشرافیت را درآورده‌اند و به دو گروه تباه یا انگل‌وار و گروهی که خود را «وقف خدمات عمومی» کرده‌اند، تقسیم گشته‌اند. ضمناً این‌که طبقه حاکمی با تجربه‌اندوژی و گذشت زمان به کمال می‌رسد، معنی عمومی‌تری نیز دارد. سرمایه‌داری آمریکا طی اغلب دوران حیاتش، تا آنجا که مناسبات طبقاتی مدنظر است، در مقایسه با همتای انگلیسی‌اش، نسبتاً ناشی‌تر و زمخت‌تر بوده است.

۳- هنوز یکی از مهم‌ترین کشش‌های درونی نظام را نگفته‌ایم: گرایش به سوی تمرکز و

مرکزیت قدرت اقتصادی که متضمن سودهای انحصاری برای قشر بالا به خرج رده‌های پائین‌تر این طبقه است. این صرفاً یکی دیگر از ستیزه‌های درونی ضربداری نیست که قبلاً بدان اشاره کردیم؛ این گرایش با سمت‌گیری واحد در خدمت تمرکز کانونی خود قدرت اجتماعی در اقشار فوقانی است.

با تمرکز یابی قدرت چنان‌چه امور مشترک طبقه حاکم خصوصیت مشترک خود را بیش از پیش از دست بدهد، چه بر سر این حُکم خواهد آمد که دولت امور مشترک آن طبقه را اداره می‌کند؟ یکی از پیامدهای استقلال نسبی دولت این است که به بخش‌های مسلط در داخل طبقه سرمایه‌دار اجازه می‌دهد تا اهرم‌های عمده قدرت را استوار کنند. در آن صورت دولت کمتر کمیته اجرایی طبقه حاکم به طور کلی و بیشتر کمیته اجرایی سرمایه انحصاری می‌شود و پایگاه اجتماعیش محدودتر می‌گردد.

با این حال، دولت در واقعیت امر و علی‌رغم این حرکت و به واسطه آن، باز هم «کمیته اداره امور مشترک کل بورژوازی» باقی می‌ماند. در شرایط سرمایه‌داری پیشرفته، منافع اقشار فوقانی واقعاً همان منافع اساسی طبقه سرمایه‌داری به طور کلی است، نه بدین معنی که ثمرات حاصل از این سلطه بی طرفانه و متصفانه توزیع گردد بلکه بدین معنی که سرمایه‌داری اصلاً نمی‌تواند بر پایه متفاوتی به حیات خود ادامه دهد. این نکته هر قدر هم حقیقی باشد، به معنی سرحال آوردن و دل‌خوش کردن تاجر خرده‌پایی نیست که به خاطر شرایط انحصاری به ورشکستگی دچار شده است؛ اما در آن صورت و با این همه، کسی که به این دلیل از قایق نجات کنار گذاشته شده که ممکن است آن را سنگین کند، محتمل است نگرش اقلیت نسبت به موضوع نیز پیدا کند. منافع طبقه سرمایه‌دار به معنی دقیق کلمه باز هم وفادارانه نمایندگی شده است، چون این منافع مقدم بر همه در حفظ نظام نهفته است و نه در حفظ این یا آن بخش از نظام.

۴- یکی از متناقض‌ترین پیامدها روی رهبری سیاسی سرمایه‌داری مدرن مستقیماً برخاسته از بی‌کفایتی بورژوازی به عنوان طبقه‌ای حکومت‌کننده است. تجربه در بیش از یک کشور نشان می‌دهد، زمانی که سرمایه‌داری با حادترین معضلات مواجه شده است، دوراندیش‌ترین و به لحاظ اجتماعی آزموده‌ترین رهبران سیاسی از میان عناصری در خارج از خود طبقه سرمایه‌دار به دانش رسیده‌اند. شاخص‌ترین نمونه‌های آن که مارکس

و انگلس توجه بخصوصی بدان داشتند، از اهالی آلمان و انگلستان بودند.* نگاهی به این موارد می‌اندازیم.

۶- دولت مستقل شده در آلمان

در آلمان پس از آنکه دموکراسی بورژوازی فرصت را در ۱۸۴۸ از دست داد، در حالی که الزامات مدرنیزاسیون، توسعه اجباری صنعت سرمایه‌داری را ایجاب می‌کرد، این وظیفه را رهبری سیاسی به نام بیسمارک به‌انجام رساند؛ طرز تلقی و پیوندهای وی با طبقه یونکر^۱ مشخصاً ماقبل بورژوازی بود و به روحیه بورژوازی به‌دیده شک و تحقیر می‌نگریست. بیسمارک با «خون و آهن» آلمان را به‌زور و بدون دل‌سوزی نسبت به این یا آن بخش از خود بورژوازی، به داخل چرخ گوشت مدرنیزاسیون انداخت - که زبان اقتصادی به معنی بورژوازی کردن بود. او کاری کرد که خود سرمایه‌داری قادر به انجامش نبود.

بیسمارک به این دلیل موفق شد که غریبه بود. سرمایه‌داری آلمان به ضرب شلاق به دوره کمال رسید. انگلس در این خصوص می‌نویسد:

نه یونکرها و نه بورژوازی حتی از انرژی متوسط نیز برخوردار نبودند. یونکرها در شصت سال گذشته این را ثابت کرده بودند، دورانی که دولت علی‌رغم مخالف خوانی این دن‌کیشوت‌ها دائماً بهترین خدمات را در حق آنها انجام داده بود.^{۲۵}

بیسمارک می‌کوشید حتی المقدور طبقه‌ای مهجور - طبقه خودش، یعنی یونکرها - را مصون نگه‌دارد، طبقه‌ای که بر سر راه مدرنیزاسیون ایستاده بود، و مجبور بود رویاروی

* از خواننده آمریکایی دعوت می‌کنیم که خارج از چشم‌انداز بحث کنونی ما به مورد فرانکلین دی. روزولت توجه کنند. وی در محیطی اجتماعی به‌بار آمد که در ایالات متحده نزدیک‌ترین رابطه را با اعیان زمین‌دار موروثی دارد، یعنی خانواده‌های پاترون^{۲۶} در دره هادسن و تاریخ وی درست در نقطه مقابل هربوت هورر قرار دارد که از سرمایه‌داران خودساخته و یکی از کوتاه‌بین‌ترین آنها به‌شمار می‌رفت. (patroon: در نیوندلرند - مستعمره هلند در آمریکای شمالی واقع در کنار رودخانه‌های هودسن و دلاویر سُفلی - مالک زمین با امتیازات مانوری که حکومت نیوندلرند آن را اعطا می‌کرد. م)

^{۲۷} Junker: اعضای طبقه اشراف پروس شرقی که به‌خاطر نگرش‌های خشونت‌طلبانه و نظامی شهرت داشتند (در لغت به معنی آقای جوان است). م

مخالفت مستمر تنه اصلی همان طبقه کار کند. چون مدرنیزاسیون نه تنها به نفع بورژوازی بلکه اساساً به نفع خود یونکرها نیز بود، چرا که این جریان برای دولت و جامعه‌ای که آنان سهم رو به زوالی از قدرت و ثروت در آن داشتند، ضروری بود. اگر مدرنیزاسیون به معنی بورژوایی کردن بود، در آن صورت واقعیتی مربوط به زندگی به شمار می‌آمد که با اراده طبقاتی قابل تغییر نمی‌توانست باشد؛ و از این رو (سرنوشت) «مردی چون بیسمارک در واقع منوط به اتخاذ خط‌مشی مانور بین طبقات مختلف بود.»^{۲۶}

به راستی این غریبه چگونه توانست در مقابل مخالفت طبقه خودش و بدون این که به خود بورژوازی اجازه دهد که زمام قدرت دولت را به دست گیرد، موفق به انجام این کار شود؟ تاکتیک اساسی حتی‌المقدور ایجاد تعادل با قرار دادن یک طبقه در مقابل طبقه دیگر، یونکرها علیه بورژوازی، بود؛ سپس در صدد بود نارضایتی پروتلاربا را علیه بورژوازی تحریک کند؛ و بدینسان آنان را به جان هم بیندازد تا بتواند راه‌حل دولت مستقل را به همگان تحمیل کند و با این کار زمان لازم را برای اثبات این نکته به بورژوازی به چنگ آورد که منافع‌اش در دست فرد مطمئنی است و به یونکرها بگوید که آنان راهی بهتر از این در پیش‌رو ندارند. (در فصل ۱۶ در این باره بیشتر سخن خواهیم گفت). این بیسمارک یونکر بود که به کارگران حق‌رأی عمومی «اعطا» کرد - که یکی از متناقض‌ترین رویدادهای تاریخ سیاسی بود - تا آن را به عنوان زرنه‌ای سیاسی در مقابل بورژوازی لیبرال قرار دهد، آن هم در دوره‌ای که امیدوار بود این لطف و مرحمتش به هدر نخواهد رفت.

استقلال نهفته در این بهره‌برداری دولت بیسمارکی کاملاً نسبی است. چون توفیق آن منوط به این واقعیت است که خط‌مشی اتخاذ شده واقعاً مطابق منافع اساسی طبقات حاکم باشد و نیز این واقعیت بتواند به سرعت اثبات شود. بنابراین از آن استقلال مطلق کاملاً متفاوت است که به دولت اجازه می‌دهد دنبال منافع خود را، آن گونه که مصلحت می‌بیند، بگیرد، هرچند در تضادی بلندمدت با منافع طبقات مسلط اقتصادی باشد.

این الگو ضرورتاً متضمن عوامل تنش‌زای شکننده و کشش‌های مغایر هم است، که انگلس در نامه‌ای به پیل رهبر حزب آلمان روی نکات مذکور تأکید کرده است. در ۱۸۹۲ وی به وجود علایم سازمان متقابلی در میان بورژوازی لیبرال اشاره کرده و چنین تفسیر می‌کند:

جامعه سرمایه‌داری که تا به اکنون رسماً دولت را تابع خود نکرده است، مجبور است حکومت فعلی را به یک کاستِ موروثی سلطنتی - بوروکراتیک - یونکری واگذارد و خود را به این راضی کند که منافع خاص خودش کمابیش سرانجام نقش قاطعی خواهد داشت. این جامعه با توجه به وضعیت موجود در آلمان، میان دو جریان متزلزل است: از یک سو ائتلاف همه اقدشار رسمی و مالک جامعه در مقابل پرولتاریا... از سوی دیگر جریانی که مداوماً تضاد قدیمی را در دستور روز قرار می‌دهد - تضاد قدیمی که به دلیل بزدلی فیصله پیدا نکرد تضاد میان سلطنت با یادگارهای استبدادی‌اش، اشرافیت زمین‌دار و بوروکراسی است که تصور می‌کند به فراز همه احزاب ارتقاء یافته و، در مقابل همه این‌ها، بورژوازی صنعتی که منافع مادی‌اش روز به روز و ساعت به ساعت به دست عناصری آسیب می‌بیند که عمرشان به سر رسیده است. این‌که کدام یک از این جریان‌ها در هر لحظه دست بالا را دارند با عوامل تصادفی شخصی، محلی و غیره تعیین می‌گردد.^{۲۷}

و در پس‌پشت استراتژی بیسمارک شرط دیگری نیز نهفته است.

با این‌که طرز تفکر یونکرها و خود بیسمارک به لحاظ ذهنی ضد بورژوازی بود، با همان بورژوازی که آنان تحقیرش می‌کردند، وجوه اشتراکی داشتند: آنان طبقه‌ای صاحب دارایی، استثمارگر کار و برخوردار به‌شمار می‌رفتند. در جریان بورژوازی شدن جامعه، این طبقه ماقبل بورژوازی صاحب دارایی و استثمارگر تا حدی ظرفیت آن را داشت که در الگوهای اقتصادی انباشت بورژوازی و حتی عادات بورژوازی جذب شود. این همان جریانی بود که اشرافیت انگلیس در آن، بر آلمانی‌ها پیشی جسته و از آنان جلو زده بود.

موقعیتی پیش آمد که انگلس به شباهت‌های طرزنگرش بیسمارک و طرزنگرش بورژوازی توجه کند. مارکس طی نامه‌ای در ۱۸۶۷ به وی اطلاع داد که یکی از کارگزاران بیسمارک برای خریدن او پیشنهاد سر بسته‌ای ارائه داده است.^{۲۸} انگلس در پاسخ چنین تفسیر می‌کند:

این گویای طرز فکر و افق فکری این آدم [بیسمارک] است که همه را به کیش خود می‌پندارد. بورژوازی این بزرگ‌مردان امروزی را بسیار ستایش خواهد کرد:

بورژوازی خود را در آنها منعکس می‌بیند. همه خصوصیات که نقشی در کامیابی‌های بنایارت و بیسمارک دارد، خصوصیات تاجران است: دنبال‌کردن هدفی مشخص با پیشنهاد قیمتی برای اوقات هرکس و انجام حرکات محتاطانه تا زمانی که لحظه مناسب فرا رسد؛ انجام مانورهای دیپلماتیک که در آن، درب پشتی همیشه باز می‌ماند؛ معامله و چانه‌زنی؛ تحمیلی هر نوع توهین چنانچه به‌صرفه باشد؛ معامله در این مورد که «حالا نگوئیم طرف دزد است»: خلاصه، تاجر تمام‌عیار. گاتفرید اِرمِن [شریک‌دیگر در شرکت اِرمِن و انگلس] به‌شیوه خاص خودش مثل بیسمارک دولت‌مردی بزرگ است، و اگر دنبال کار حیل‌ها و شگردهای این مردان بزرگ را بگیری، همیشه سر از بازار منچستر درمی‌آوری. بیسمارک می‌اندیشد: فقط اگر هوای مارکس را داشته باشم، روزی سرانجام می‌توانم در لحظه مناسب او را پیدا کنم و در آن صورت می‌توانیم معامله خوبی با هم بکنیم. گاتفرید اِرمِن ناب! ۲۹

پس، دولت بیسمارکی (از نظر بورژوازی) توسط عنصر طبقاتی اجنبی اداره می‌شد، اما آن قدرها هم اجنبی نبود که نداند نیازهای جامعه‌ای استثمارگر برای حفظ منافع مالکیت کدام است.

۷- مورد بورژوازی انگلیسی

کشور پیشگام در این الگو انگلستان بود. مارکس در دهه ۱۸۵۰ چندین بار این موضوع را به بحث گذاشت.*

وی سخن خود را از مسأله ماهیت طبقاتی حزب ویگ آغاز می‌کند. آنان «پاره‌ای از مالکیت بزرگ ارضی بریتانیای کبیر را تشکیل می‌دهند» و در واقع «قدیم‌ترین، ثروتمندترین و متکبرترین آن‌ها» هستند.

* در اوایل ۱۸۴۸ انگلس اشاره کرد که در انگلستان بخش‌های حاکم بورژوازی «حاکمیت صوری را به وام‌داران وابسته خودشان، یعنی اشراف، واگذار کرده‌اند، اما وی چنین می‌اندیشد که این حاکمیت رسمی صرفاً «ظاهری» است و حتی این ظاهر نیز به‌زودی از بین خواهد رفت.^{۳۰} مقالات متاخر مارکس نشان از این آگاهی عمیق دارد که هنوز بورژوازی و اشرافیت تا حدی در قدرت سهیم‌اند.

° پس معیار تمیز آنان از توری‌ها کدام است؟ ویگ‌ها نمایندگان اشرافی بورژوازی، یعنی طبقه متوسط صنعتی و تجاری‌اند. با این شرط که بورژوازی انحصار حکومت و تملک انحصاری وزارتخانه را به آنان، یعنی به الیگارشسی خانواده‌های اشرافی محول کند، آنان نیز حاضرند همه امتیازاتی را که در جریان توسعه اجتماعی و سیاسی نشان داده‌اند که غیرقابل اجتناب و غیرقابل تأخیرند، به طبقه متوسط بدهند و در تحصیل شان بدانان یاری رسانند. نه بیش و نه کم... منافع و اصولی را که علاوه بر آن و گاهی اوقات، آنان نمایندگی می‌کنند، به ویگ‌ها تعلق ندارد؛ این (منافع و اصول) به دلیل توسعه طبقه صنعتی و تجاری، یعنی بورژوازی، بدانان تحمیل می‌شود.^{۳۱}

اما ویگ‌ها این نقش را، حتی عمدتاً نیز، بازی نمی‌کنند تا خدمتی به بورژوازی بکنند، چون آنان از طریق اتحاد با «بانک‌سالاری» و «کارخانه‌سالاری» برای شکست دادن توری‌ها، «بخش حکومتی پیروزی‌ها» را برای خودشان حفظ می‌کنند. آنان نیز درست مثل همانند‌های بعدی خودشان^{۳۲}، هنوز به شیوه مخصوص خود به طبقه خودشان خدمت می‌کنند؛ برای مثال

آنها پس از ۱۸۴۶ به منظور حفظ بیشترین مقدار ممکن از امتیازات برای اشرافیت

* این اشاره مربوط به نقش مشابهی است که بعدها در انگلستان، حزب لیبرال در ارتباط با طبقه کارگر به‌عنوان حامی، یا حزب دموکرات در ایالات متحده امروز ایفاء کرده است. این احزاب را به قول مارکس می‌توان نمایندگان بورژوازی طبقه کارگر تعریف کرد، که «همه امتیازاتی را که در جریان توسعه اجتماعی و سیاسی نشان داده‌اند که غیرقابل اجتناب و غیرقابل تأخیرند، به طبقه [کارگر] بدهند و در تحصیل شان بدانان یاری رسانند». درست همان‌طور که مارکس درباره ویگ‌ها نوشته است، این رابطه هنوز موجب آشفته‌گی در شناخت تیپ‌های سیاسی و پرسوناژهای پرابهام می‌گردد:

° بدیهی است که شخصیت ویگ‌های انگلیسی چه آمیزه نامتجانس و زنده‌ای می‌باید از آب درآید: فتودالیست‌هایی، که در آن واحد مالتوسی‌اند، دلال‌های پول با تعصب‌های فتودالی، اشراف فاقد حیثیت، بورژوازی فاقد فعالیت صنعتی، غایت کمال انسان‌ها با عبارات ترقی‌خواهانه، ترقی‌خواهانی با محافظه‌کاری متعصبانه، قاچاق‌چینی در وجود نطفه‌های ریز اصلاحات، پرورش‌دهندگان پارتی‌بازی‌های فامیلی، اربابان بزرگ فساد، ریاکاران مذهب، تارتوف‌های^{۳۳} سیاست.

• Tartuffe: قهرمان عوام‌فریب نمایشنامه طنزآمیز مولیر به‌همین نام (و کلاً به معنی عوام‌فریب و ریاکار

زمین دار، تجارت آزاد را تاجایی که ضروری بود محدود کردند. همیشه زمام امور جنبش را به دست خود گرفته اند تا مانع از پیشروی آن شوند و در عین حال مقام سابق خود را نیز دوباره به دست آورند.

نتیجه این که آنان صرفاً تا زمانی می توانند در این نقش باقی بمانند که اشرافیت قدرت کافی در جامعه در اختیار داشته باشد تا میانجی گری شان را سودمند کند.

... از لحظه ای که توری ها به طور قطع سرنگون شدند، تاریخ انگلستان دیگر جایی برای ویگ ها نداشته است. با از هم پاشیدن اشرافیت، نمایندگی اشرافیت بورژوازی علیه خود این اشرافیت به چه درد می خورد؟^{۳۳}

سال بعد، زمانی که حکومت ائتلافی شکل گرفت، مارکس بر اساس همان خطوط فکری آن را تفسیر کرد:

«در یک کلام، کل اشرافیت موافق است که حکومت به نفع طبقه متوسط و مطابق منافع آن رفتار کند، اما آنان یقین دارند که بورژوازی نباید خودش حکومت کند؛ و برای رسیدن به این هدف همه استعداد، نفوذ و اقتدار الیگارشی قدیم در تلاشی غایی باید درهم ادغام و به یک حکومت واحد تبدیل گردد، و وظیفه اش این است که تا حد ممکن مانع از آن شود که بورژوازی از حکومت مستقیم بر ملت برخوردار شود. اشرافیت مؤتلفه انگلستان در نظر دارد در خصوص بورژوازی بر اساس همان اصلی عمل کند که ناپلئون اول در ارتباط با مردم بدان عمل می کرد: «برای مردم همه چیز، به دست مردم هیچ چیز».^{۳۴}

بر اساس اصل ناپلئونی، «برای مردم همه چیز، به دست مردم هیچ چیز»، طبقه اشراف حکومت گره «طبقه ای که رسماً حکومت می کند»، با طبقه ای که غیررسمی حکومت می کند سازشی می کند، سازشی که

«بر آن اساس قدرت عمومی حکومتی به لایه هایی از طبقه متوسط واگذار می شود، به این شرط که کل حکومت واقعی، قوه مجریه با همه اجزای آن، حتی اداره امور اجرایی قوه مقننه - یا به کلام دیگر، قانون گذاری بالفعل در هر دو مجلس - در دست اشرافیت زمین دار باشد...»^{۳۵}

مارکس قبلاً در ۱۸۵۵ این سازش را از کار افتاده قلمداد کرده بود و در ۱۸۵۸ اشاره کرد که پیش‌بینی ۱۸۵۲ وی درباره سرشت و یگ‌ها تحقق پیدا کرده است:

«واقعیت این است که دو حزب الیگارشیک حاکم انگلستان مدت‌ها پیش از این به دارودسته‌هایی فاقد اصول متمایز تبدیل شدند... تاکنون توری‌ها اشرافی بودند که به نام اشرافیت حکومت می‌کردند و اشراف و یگ به نام طبقه متوسط حکومت می‌کردند؛ اما زمانی که طبقه متوسط به نام خود حکومت را به دست گرفت، کسب و کار و یگ‌ها از رونق افتاد. توری‌ها برای جلوگیری از ورود و یگ به حکومت، تن به دست‌اندازی‌های حزب طبقه متوسط خواهند داد تا این‌که سرانجام کاسه صبر و یگ‌ها سرآید و این الیگارشی‌ها را قانع کنند که اگر می‌خواهند منافع نظام‌شان را حفظ کنند باید در صفوف محافظه‌کاران ادغام گردند و از تظاهر سنتی خود به نمایندگی منافع لیبرالی یا از تشکیل قدرتی از آن خود دست بردارند. جذب شدن دارودسته و یگ در دارودسته توری و استحاله مشترکشان در وجود حزب اشرافیت، در تقابل با حزب جدید طبقه متوسط، فعالیت تحت رهبری سرکردگان خود، بیرق‌های خود و با شعارهای خود - چنین است آن محصول‌نهایی که اکنون در انگلستان مشاهده می‌کنیم.^{۳۶}»

سال ۱۸۵۸ نیز عملاً پایان کار اشرافیت انگلستان یا عنصری از آن در ایفای نقش جانشین‌های حکومت‌گر بورژوازی نبود. بورژوازی با تاخیر زیاد یعنی در قرن نوزدهم، عقب‌ماندگی را در اداره سیاسی نظام خود به نمایش گذاشت.*

* از فرآورده‌های فرعی این مبحث درک این نکته است که برداشت شبه‌مارکسیست‌های روزگاران بعد درباره «یک طبقه - یک حزب» از نظر مارکس چقدر می‌توانست پوچ و توخالی باشد. مطالب نقل شده از مقالات در صفحات قبل و سایر فصول کاملاً گواه آن است که تطابق یک‌به‌یک طبقات و احزاب نه تنها قاعده نیست بلکه در واقع غیرمعمول است. در این زمینه مطالب بیشتری در فصل بعد، از هجدهم پرومر خواهد آمد. در اوضاع متغیر تاریخی، یک حزب سیاسی خاص می‌تواند مبتنی بر بیش از یک طبقه باشد و یک طبقه خاص می‌تواند نمایندگانی بیش از یک حزب داشته باشد. در این مورد اخیر، یک حزب می‌تواند بازتاب یا برخاسته از لایه‌ای از طبقه، ایدئولوژی یا سمت‌گیری سیاسی در داخل طبقه یا صرفاً بازتاب یک محفل باشد؛ یا به یک حلقه یا محفل صرف تغییر ماهیت دهد.^{۳۷} همه این مسایل بغرنجی‌های احتمالی را از بین نمی‌برد. صف‌آرایی حزبی، تا جایی که مبارزه طبقاتی جامعه را دوقطبی می‌کند، می‌تواند تا حد

۸- بورژوازی می‌گوید: «منو بزن پایا»

انگلس می‌اندیشد در نیمه بعدی قرن نوزده بورژوازی انگلستان سرانجام «دست‌کم تا حدی استعداد خاصی در دفاع از موضع خود به‌عنوان طبقه رهبری‌کننده» از خود نشان داد، اما در ۱۸۸۹ به این تفسیر روی آورد که این وضع ظاهراً در حال تغییر است. بورژوازی یک‌بار دیگر نشان داد که به‌سادگی نمی‌تواند به‌منزله طبقه‌ای، به نمایندگی از منافع طبقاتی خودش عمل کند - تنها این بار بود که می‌بایست نه از قید ضمانت بالا (توسط اشرافیت) بلکه از قید ضمانت پائین (توسط طبقه کارگر) آزاد گردد. در آن مقاله به دو رویداد اخیر اشاره کرده بود.

یکی درباره نظام منسوخ بندرگاه لندن بود که اوضاع نابخردانه‌اش «شرایط زیستی همه لندن» از جمله مابقی بورژوازی را «به خفگی تهدید می‌کند».

سپس اعتصاب کارگران بندر درمی‌گیرد. نافرمانی و یاغی‌گری شرکت‌های بندری نه بورژوازی بلکه کارگرانی را لخت می‌کند که زیر استثمار آنان قرار دارند، یعنی فقیرترین فقیران، فرودست‌ترین لایه‌های پرولترهای کرانه شرقی که این‌بار غول‌های بندر را به چالش فرا می‌خوانند.^{۳۹}

این واقعیت که چالش با شرکت‌های بندری «غیرمستقیم نیز به‌نفع طبقه بورژوا» بود، موجب همدلی با اعتصاب و پرداخت کمک‌های مالی شد: «کارگران مبارزه را تا پیروزی نهایی ادامه دادند» و افکار عمومی را به نقطه‌ای معطوف کردند که مدرنیزاسیون نظام بندرگاه را اجتناب‌ناپذیر کرد.

این کار را بورژوازی می‌بایست مدت‌ها پیش انجام می‌داد. او نمی‌توانست یا

→ هم‌خوانی با صف‌آرایی طبقاتی ساده شود. قبلاً اشاره کردیم زمانی که احزاب حاکم انگلستان در ۱۸۵۳ به سوی ائتلاف حرکت کردند، مارکس حیرت‌زده فریاد برآورد که:

آیا صرف وجود چنین «ائتلافی» دلیل‌گویایی بر این امر نیست که زمان آن فرارسیده است که طبقات بنیادی عملاً رشد یافته اما فاقد نمایندگی در جامعه مدرن، یعنی بورژوازی صنعتی و طبقه کارگر، در صددند درباره موضع تنها احزاب سیاسی در میان ملت، از خود رفع شبهه کنند؟^{۳۸}

یک‌بار دیگر ضریب زمان جلوتر از خود زمان حرکت می‌کند: وضعیت موردنظر در انگلستان تا یک قرن تمام بعد از آن، حتی به تقریب نیز روی نداد.

نمی‌خواست این کار را انجام دهد. اکنون کارگران انجام آن را به‌عهده خود گرفته‌اند و بنابراین انجام خواهد شد. به عبارت دیگر، در این خصوص بورژوازی از نقش خود به نفع کارگران چشم‌پوشی کرده است.

در لانکشاير محفل بورس‌بازان در صدد بودند پنبه را احتکار کنند و قیمت‌ها را افزایش دهند. پنبه‌ریسان صرفاً می‌توانستند با محدود کردن مصرف موادخام از طریق توقیف گسترده کار مقابله به‌مثل کنند. اما تا زمانی که پنبه‌ریسان در خصوص منافع خودشان سردرگم بودند هیچ اقدام مشترکی مقدور نبود. کارخانجات پنبه چگونه تعطیل می‌شد؟ تقلیل دستمزدها با ایجاد اعتصاب یا تعطیل کارخانه (لاک آوت) می‌توانست بدان منجر شود، که در آن حالت نیز همه کارخانه‌داران به همبستگی طبقاتی خود پی می‌بردند؛ اما اتفاقاً تقلیل دستمزدها عملی نبود. شق دیگر، «برداشتن گامی بود که در تاریخ صنعت مدرن منحصر به فرد بود»:

کارخانه‌داران از طریق کمیته مرکزی خود، «به صورت غیررسمی» به داخل کمیته مرکزی اتحادیه‌های کارگران راه یافتند و درخواست کردند که کارگران متشکل باید در جهت منافع مشترک‌شان با سازماندهی اعتصابات، کارخانه‌داران کله شق را وادار به تعطیل کار کنند. حضرات کارخانه‌دار با پذیرش ناتوانی خود برای در پیش گرفتن اقدامی جمعی، از اتحادیه‌های کارگران که پیش از این چنان مورد نفرت و انزجارشان بود، محترمانه می‌خواهند علیه آنان، یعنی کارخانه‌داران، به اعمال زور متوسل شوند، تا این‌که کارخانه‌داران بنابه ضرورتی تلخ و گشتمنده سرانجام به‌عنوان یک طبقه و در جهت منافع طبقاتی خودشان دست‌به‌اقدام جمعی بزنند. آنان باید توسط کارگران مجبور به انجام این کار شوند چون خودشان رأساً قادر به انجام آن نیستند!

در عرض بیست و چهار ساعت، صرف تهدید اعتصاب، حلقه را پاره کرد.

بدینسان این‌جا نیز در مدرن‌ترین صنایع بزرگ مدرن، بورژوازی در دفاع از منافع طبقاتی خود همان‌قدر ناتوان است که در لندن قرون وسطا. و آنچه بیشتر اهمیت دارد این‌که این ناتوانی را می‌پذیرد و با طرح این درخواست از کارگران

سازمان‌یافته که آنان باید از منافع طبقاتی عمده خود کارخانه‌داران به دفاع برخیزند، نه تنها از خود سلب مسئولیت می‌کند بلکه طبقه کارگر سازمان‌یافته را به‌عنوان خلف خود به‌رسمیت می‌شناسد، خلفی که از وی درخواست می‌شود حکومت کند و این شایستگی را نیز کاملاً دارد.^{۴۰}

نتیجه اخلاقی حاصل از این نکته فراتر از نتیجه‌گیری تبلیغاتی انگلس است. از یک‌نظر، بورژوازی با نشان دادن این که منافع طبقاتی‌اش صرفاً به‌دست نیروی اجباری خارجی می‌تواند حفظ گردد، از نامزدهایی بیش از صرفاً جنبش کارگری دعوت به عمل می‌آورد تا نقش منجی را ایفا کند؛ از نظر دیگر، این الگو به توضیح این نکته یاری می‌کند که چرا بورژوازی در تلاطم‌های پس از جنگ جهانی اول از سوسیال دموکراسی خواست تا نظام را حفظ کند. اما فوری‌تر از همه، درس دیگری در این جا نهفته است: چنان‌چه دولت بورژوازی - دولتی که منافعش را تضمین می‌کند - ابزاری صرف نباشد، اگر درواقع این دولت از استقلال کافی از طبقه حاکم برخوردار باشد، در آن صورت این امتیاز بزرگی برای بورژوازی است که هر وقت بخواهد بتواند حتی بر این دولت اعمال جبر کند.

این همان نتیجه‌ایست که مارکس از تجربه اقدامات کارخانه‌های انگلیسی گرفت، یعنی نخستین الگوهای قانونگذاری و رفاه کار بورژوایی. دولت سرمایه‌داری می‌بایست کوتاه‌نظری خود سرمایه‌داران را اصلاح می‌کرد:

این اقدامات شوق سرمایه را برای به تحلیل بردن بی‌حدومرز نیروی کار توسط دولت سرمایه‌دار و زمین‌دار، از طریق محدود کردن اجباری ساعات کار با مقررات دولتی، مهار می‌کند. غیر از جنبش طبقه کارگر که روزه‌روز تهدیدکننده‌تر می‌شود، محدود کردن کار در کارخانه تحت همان الزامی صورت می‌گیرد که موجب پخش کود در مزارع انگلستان می‌گردد. همان اشتیاق کور به غارت و چپاول که در یک مورد خاک را می‌فرساید در مورد دیگر ریشه نیروی حیاتی ملت را می‌خشکاند. بیماری‌های دوره‌ای واگیردار به همان وضوح در این باره سخن می‌گویند که تضعیف معیارهای نظامی در آلمان و فرانسه.^{۴۱}

مثال لانکشاير معنایی دو پهلو داشت: همان طور که انگلس متذکر شد، همان نتایج نه با قرار سنجیده قبلی با جنبش کار بلکه به دلیل هراسی صاف و ساده از آن، می توانست به دست آید. در عمل هر دو مطرح بود: قرار سنجیده قبلی صرفاً ناشی از رهبری دوراندیشانه کارخانه سالاری بود؛ و این خوف و هراس بود که کل طبقه را سر عقل آورد. به لحاظ تاریخی بورژوازی نشان داده است که آمادگی دارد هر جا ضرورت حفظ حکومت از خطر فرودست ایجاب کند، زمام امور حکومت را به دست اجنبی بسپارد. مارکس اشاره می کند «در دهه ۱۸۳۰، بورژوازی [انگلیس] احیای سازش با اشرافیت زمین دار را به سازش با توده مردم انگلستان ترجیح داد.»^{۴۲} انگلس درباره بورژوازی آلمان می نویسد: «نمی داند چگونه باید حکومت کند، توان و شایستگی هیچ کاری را ندارد. فقط یک کار بلد است: تهاجم وحشیانه به کارگران به محض این که به حرکت در آیند.»^{۴۳}

برخلاف همه طبقات حاکم سابق، ویژگی بورژوازی این است که پس از عبور از نقطه عطفی در تکامل خود، هر نوع توسعه بیشتر عوامل قدرتش و بنابراین عمدتاً سرمایه اش، صرفاً در خدمت آن است که ناشایستگی اش را بیش از پیش برای اعمال حاکمیت سیاسی آشکار کند. «پشت سر بورژوازی بزرگ پرولترها ایستاده اند.»... از آن لحظه به بعد، قدرت لازم برای حاکمیت سیاسی انحصاری را از دست می دهد؛ در دوروبرش دنبال متحدی می گردد که در قدرت اش سهیم کند، و یا کل حاکمیت اش را در صورت اقتضای شرایط تماماً واگذار کند.^{۴۴}

بنابه همه این دلایل، استقلال یابی دولت مظهر انعطاف پذیری ارزش مندی در ساختار دولتی است. اگر بورژوازی قادر به حفظ دولت با قلاده ای کوتاه تر بود، آن دولت مدت ها پیش دچار خفقان می شد. از سوی دیگر، با این که دولت به قلاده ای بلندتر نیاز دارد، این امر سرمایه داران را بویژه زمانی که دولت هیچ قید و بندی را بر نمی تابد، دستخوش آشفته گی و پریشانی می کند.

این جنبه همانند سایر جوانی که ذکر کردیم موجب پیدایش بازیگران پیچیده و مبهم در سیاست می شود. این عنصر انعطاف پذیری خودمختار را دیزرایبیلی در زمان مارکس به خوبی از خود نشان داده است، چنان که وی در فرصتی، چنین اشاره می کند:

°° نظر ما در خصوص مردی که گفته می‌شود اشرافیت را خوار می‌شمارد، از بورژوازی متنفر است و مردم را دوست ندارد، هرچه باشد، وی بی‌تردید تواناترین عضو پارلمان کنونی است، و انعطاف‌پذیری شخصیت وی او را بهتر از هر کس دیگر توانا می‌کند تا با نیازهای متغیر جامعه دم‌ساز شود.^{۴۵}

نقشی که دیزراییلی ایفا کرد مشروط به درجه فاصله‌ای بود که وی مشخصاً از طبقات جامعه داشت: یعنی جنبه اجنبی بودن وی.

۹- آیا بورژوازی می‌تواند این کار را بکند؟

آیا بورژوازی اصلاً می‌توانست قدرت حکومتی را واقعاً درحکم یک طبقه به دست گیرد؟ انگلس که توجه زیادی به این موضوع داشت در طول چند دهه نتوانست از نوسان میان پاسخی مثبت و منفی به این پرسش خودداری کند. دلیل این عدم قطعیت واضح است: از یک سو، آیا بورژوازی می‌توانست تفاوت زیادی با طبقات حاکم پیشین داشته باشد؟ آیا بیشتر چنین نبود که صرفاً دستخوش وقفه می‌شد اما با این حال بدان سو در حرکت بود؟ از سوی دیگر، واقعیات تاریخ جاری به تحمیل یک نتیجه‌گیری منفی میل می‌کرد.

اجازه بدهید در سه چشم‌انداز این زیگراگ را توضیح دهیم.

۱- در ۱۸۶۶ کودتای حق رای عمومی بیسمارک و پذیرش بزدلانه آن توسط بورژوازی، انگلس را به یک طرف چرخاند:

برای من بیش‌ازپیش روشن می‌شود که بورژوازی مایه آن را ندارد تا خود مستقیماً حکومت کند و از این رو، هر جا که الیگارشی مثل مورد انگلستان وجود ندارد تا برای همیشه اداره دولت و جامعه را به نفع بورژوازی به دست گیرد، ایجاد نیمه دیکتاتوری بناپارטיستی، شکل متعارف محسوب می‌شود: منافع مادی بزرگ بورژوازی را حتی بر علیه بورژوازی تحقق می‌بخشد اما بورژوازی را از هر نوع مشارکت در خود قدرت حکومت محروم می‌کند. از سوی دیگر خود این دیکتاتوری، به نوبه خود، به اکراه مجبور است همین منافع مادی بورژوازی را برگزیند.^{۴۶}

اما این رابطه همزیستی میان طبقه حاکم اجتماعی - اقتصادی و دولت مستقل شده‌اش (که قدرت حکومت، یعنی سلطه بی‌واسطه بر دستگاه دولت را در اختیار دارد) محدود به مورد بناپارتیسم نیست؛ مشاهده کرده‌ایم که این امر در شکل‌های کمتر افراطی نیز مصداق دارد.

۲- انگلس در ۱۸۸۹ در نامه‌ای به لورا لافارگ (دختر مارکس) چنین می‌اندیشد که انتخاباتی که اخیراً در فرانسه برگزار گردید سرانجام به تاسیس یک حکومت سراسر بورژوایی منجر خواهد شد. خطر راست‌گرایان ظاهراً خاتمه یافت و سیاست به سوی کرانه بورژوالیبرالی این طیف میل کرد.

°° اکنون برای نخستین بار حکومت واقعی همه بورژوازی را خواهید داشت. در ۱۸۴۹/۵۱ rue de poitiers [باشگاه سیاسی] تحت حکومت تی‌یر نیز حکومتی از کل طبقه بورژوا تشکیل داد^{۴۷}، اما این به دلیل آتش‌بس موقت بین دو جناح متضاد سلطنتی بود و نیز به خاطر ماهیتش گذرنده [کوتاه مدت] به‌شمار می‌رفت. اکنون حکومتی بورژوایی خواهید داشت که مبتنی بر دلسردی از واژگون کردن آن و مبتنی بر بازشناسی‌اش به منزله pis-aller [آخرین راه علاج] اجتناب‌ناپذیر است، و بنابراین حکومتی بورژوایی خواهید داشت که مایه آن را دارد تا سرنگونی نهایی‌اش دوام آورد.^{۴۸}

وی می‌اندیشد که سرانجام بخش‌های گوناگون در حال ستیز بورژوازی «به‌عنوان یک کل تقسیم‌ناپذیر عمل می‌کنند» (این عبارت یادآور شعار «جمهوری متحد و تقسیم‌ناپذیر» است). بعداً در همان ماه وی شرح داد که این حرکت ضرورتاً مستلزم حکومت‌های ائتلافی حزبی نیست. بلکه «حاکمیت قریب‌الوقوع بورژوازی فرانسه به‌عنوان یک طبقه» بدین معناست که

شرایط واقعی حاکمیت کل طبقه بورژوا و شرایط واقعی پارلمانتاریسم در شکوفایی کامل است: دو حزب در حال نبرد برای کسب اکثریت که به نوبت نقش خودی و غیرخودی، نقش حکومت و اپوزیسیون را ایفا می‌کنند. این جا در انگلستان شاهد حاکمیت کل طبقه بورژوا هستید؛ اما این بدان معنی نیست که

محافظه کاران و رادیکال‌ها ائتلاف کرده‌اند؛ برعکس آنان هر کدام نقش آن دیگری را برجسته می‌کنند.^{۴۹}

اما بحث انگلس در این دو نامه روی مسأله رفع خطر راست تمرکز دارد و خوف بورژوازی از چپ را بررسی نمی‌کند. آیا این نیز موجب نخواهد شد که «حاکمیت کل طبقه بورژوا» در جمهوری سوم حاکمیتی گذرا و موقت شود؟

۳- در ۱۸۹۲ در مقدمه انگلیسی‌اش به سوسیالیسم اتوپیایی و علمی در بحثی تمام‌وکمال یک‌بار دیگر به نتیجه اساساً منفی اشاره دارد. این بحث در بافت هراس بورژوازی از قیام طبقه کارگر درمی‌گیرد:

به نظر می‌رسد این قانون تکامل تاریخی است که بورژوازی در هیچ‌یک از کشورهای اروپایی قدرت سیاسی را - دست‌کم در مدت زمانی طولانی - و به همان شیوه فراگیر که اشرافیت فئودالی آن را طی قرون وسطا در اختیار داشت، در دست ندارد. حتی در فرانسه که فئودالیسم کاملاً ریشه‌کن شده است، بورژوازی به‌طورکلی حکومت را صرفاً در دوره‌های بسیار کوتاه کاملاً در اختیار داشت... فقط اکنون در جمهوری سوم است که بورژوازی به‌طورکلی زمام امور را به مدت بیش از بیست سال در اختیار گرفته است*؛ و آنان علایم زنده‌ای از زوال را از خود بروز می‌دهند. سلطه پایدار بورژوازی صرفاً در کشورهایی چون آمریکا مقدور بوده است، جایی که فئودالیسم ناشناخته بود و جامعه از همان سرآغاز بر شالوده‌ای بورژوایی تشکیل گردید...

در انگلستان بورژوازی هرگز سلطه تقسیم‌ناپذیر نداشت. حتی پیروزی ۱۸۳۲ همه مناصب اصلی حکومت را تقریباً به‌طور انحصاری در اختیار اشرافیت زمین‌دار قرار داد... بورژوازی انگلیس تا به امروز چنان دستخوش

* این ارزیابی به روشنی با نامه ۱۸۸۹ انگلس مغایرت دارد؛ تفاوت بر سر تخمین است... تخمین درجه مشارکت کل بورژوازی در قدرت حاکمه در این یا آن زمان. در خصوص این مسأله، در ادامه این فقره، اشاره به انگلستان نیز بازتاب تخمین متفاوتی نسبت به تخمین نامه دوم ۱۸۸۹ است. نکته مهم برای مقاصد کنونی ما این تخمین بخصوص نیست که بورژوازی صرفاً چه زمانی «سلطه تقسیم‌ناپذیر» در اختیار داشته است، بلکه نکته مهم، ملاحظات نظری پس‌پشت این مسأله است.

احساس عمیق حقارت اجتماعی است که به خرج خود و نیز ملت، کاست انگل‌های زینتی را حفظ کرده است...

طبقه متوسط صنعتی و تجارتی، بنابراین هنوز در زمانی که رقیبی دیگر، طبقه کارگر، در صحنه ظاهر شده، موفق نشده است به طور کامل اشرافیت را از قدرت سیاسی بیرون براند.^{۵۰}

این تهدید از پایین، از جانب طبقه کارگر است که مظهر توان‌مندی‌های آینده است و از این رو بی‌کفایتی بورژوازی برای به دست گرفتن کنترل مستقیم ماشین دولتی و گرایش منتج از آن به سوی استقلال‌یابی دولت را تقویت می‌کند.

اما استقلال‌یابی می‌تواند شکل‌های گوناگونی داشته باشد و به درجات متفاوت بسط یابد. تجربه‌ای که تأثیری قاطع بر اندیشه مارکس در این موضوع بر جای گذاشت، در فرانسه روی داد: یعنی همان که انگلس (در اظهار نظر ۱۸۶۶ مذکور) آن را «شکل متعارف» نامید... بناپارتیسم.

گرایش تحت فشار دولت بورژوازی برای بازگشت به شکل‌های اقتدارطلبانه‌تر و استبدادی‌تر حکومت، صرفاً برخاسته از تهدید طبقه کارگر از پائین نیست. عامل دیگری که همین گرایش را پدید می‌آورد یکی از ویژگی‌هایی است که منجر به ناتوانی سیاسی طبقه سرمایه‌دار می‌شود: یعنی، «جوشش خصومت‌های داخلی» - این که «هیچ طبقه حاکم دیگری از نظر داخلی این همه درگیر گروه‌های رقیب و ستیزنده نیست - همان الگوی به جان هم افتادن»^۱

سودمند خواهد بود که این دو عامل را به ترتیب مولفه عمودی و افقی مبارزه اجتماعی در نظام تصور کنیم بی آن که لزوماً اهمیت‌شان را یکسان بدانیم. مبارزه افقی میان بخش‌های خود طبقات حاکم یعنی نه تنها میان بلوک‌های گوناگون بورژوازی بلکه با قرار گرفتن منافع مالکیت ارضی (که خصالتی بورژوازی یافته است) در برابر منافع گوناگون بورژوازی نیز اتفاق می‌افتد.

بی شک در عمل بدون مبارزه طبقاتی عمودی طبقات استثمار شده بالایی‌ها این گونه مبارزات افقی طبقاتی به ندرت رخ می‌دهد. کشمکش در درون محافل حاکم موجبات تحریک یا مداخله از پائین را فراهم می‌کند و برعکس تهدید به براندازی از پایین ممکن است بالایی‌ها را از این نظر که چگونه با مسأله برخورد کنند یا از این جهت که خطر عمده متوجه منافع کدام گروه است، دستخوش انشعاب کند. پس در عمل این مولفه‌های مبارزه اجتماعی تاریخی به تداخل در یکدیگر می‌گریند و نیروی محرک آن از پائین سرچشمه می‌گیرد (مبارزه عمودی).

اما در صورتی که تضادهای داخلی، صرف نظر از متشأ آن‌ها، به چنان شدتی برسند

که ثبات نظام را تهدید کنند، راه‌حل این تضاد با توسل به وسایل اقتدارطلبانه برای همهٔ اقلیاری که سهمی در حفظ وضع موجود دارند تبدیل به سرک‌تر می‌شود.*

اگر بورژوازی دیگر نمی‌تواند تکان‌ها و لرزه‌های اجتماعی داخل چارچوب شکل‌های دموکراتیک را مهار کند، شرط احتیاط ایجاب می‌کند که به‌عنوان یک طبقه، قدرت سیاسی مستقیم را به‌دستان قوی‌تر دیگری بسپارد و خود به حفظ حاکمیت اجتماعی-اقتصادی‌اش بپردازد. از دیدگاه مارکس، مورد کلاسیک چنین شرایطی، وضعیت حاکم بر فرانسه از انقلاب فوریهٔ ۱۸۴۸ تا دیکتاتوری نظامی لویی ناپلئون بناپارت در کودتای دوم‌دسامبر ۱۸۵۱ بود. تحلیل این «بناپارتیسم» اصیل، موضوع اثری بود که بلافاصله پس از آن حوادث به رشتهٔ تحریر درآمد: هیجدهم برومر لویی بناپارت که شاید درخشان‌ترین مطالعهٔ تاریخی اوست.**

مضمون اصلی این اثر روابط میان قدرت دولتی و طبقات و فراکسیون‌های اجتماعی گوناگون آن بود؛ و ویژگی برجسته‌اش کالبدشکافی دقیق پیچیدگی‌های وضعیت تاریخی است که در این محدوده نخواهیم توانست حق مطلب را در آن خصوص ادا کنیم.

۱- طرح مساله

خوانندهٔ امروزی باید زمینهٔ تاریخی معاصر هیجدهم برومر را به‌خاطر آورد چون این اثر رساله‌ای مجرد نیست بلکه تحلیل اخبار حوادث روز است. در ژوئیهٔ ۱۸۳۰

* برای رسیدن به دیدگاهی گسترده‌تر در این الگوی تاریخی، قضیهٔ مزبور را باید به شرح فصل ۱۱، بند ۷ دربارهٔ سه وظیفهٔ فرعی دولت پیوند داد. سومین وظیفهٔ فرعی، دقیقاً همان حل و فصل مشاجرات داخلی است که چنانچه حل و فصل نشود قالب اجتماعی را از هم خواهد گسیخت. این نکته حاکی از آن است که دو وظیفهٔ فرعی دیگر نیز می‌تواند در گرایش دولت به سوی استقلال (و اقتدارطلبی) نقشی ایفا کند؛ و اعتقاد من هم همین است... هرچند نقش‌شان کم‌تر است. پس، از دیدگاهی بنیادی، بحث حاضر را می‌توان مستقیماً از احکام مربوط به وظایف دولت استخراج کرد.

** با توجه به بسیاری از توصیه‌هایی که انگلس به دانش‌جویان مکتب مارکسیسم کرده است، دیدگاه مذکور آشکارا عقیدهٔ اوست. فصل حاضر عمدتاً به بررسی این اثر اختصاص دارد و منبع همهٔ نقل‌قول همین اثر است مگر آن که منبع دیگری معرفی شود. عنوان این اثر مربوط به کودتای مشابه در ۹ نوامبر ۱۷۹۹ (معادل ۱۸ برومر بر اساس تقویم انقلاب فرانسه) است که ناپلئون اول دیکتاتوری نظامی‌اش را مستقر کرد. مقایسه با ۱۸ برومر و حتی محتوای قرهٔ نخست این اثر را انگلس در نامه‌ای به مارکس درست یک روز پس از کودتا مطرح کرده است.^۲

سلطنت رستوراسیون در جریان انقلاب با تلاش بورژوای جیون جمهوری خواه سرنگون شد که صرفاً موفق به جایگزین کردن سلطنت مشروطه به رهبری لویی فیلیپ که جزو اشراف بورژوا شده بود، به جای بوربون ها شد. سلطنت ژوئیۀ لویی فیلیپ که هرگز رژیم قدرتمندی نبود، درگیر رکود صنعتی ۱۸۴۷ شد. سال بعد شاهد ظهور نخستین امواج انقلاب در سراسر اروپا بود؛ در فرانسه جمهوری دوم در فوریه اعلام شد.

سلطنت بورژوایی لویی فیلیپ که «بخش محدودی از بورژوازی به نام پادشاه حکومت می کرد»، اکنون جای خود را به جمهوری بورژوایی داده است که در آن «همۀ بورژوازی حکومت خواهد کرد» - یا چنین گمان می برند.^۳ مجلس مؤسسان که به کمک دهقانان و با پشتیبانی روحانیت انتخاب شده بود تماماً بورژوایی بود و تسویه حساب با خاطر طبقاتی عمده از پائین یعنی پرولتاریای پاریس را آغاز کرد. توکوویل لیبرال چنین گزارش می دهد: «من می بینم جامعه به دو بخش تقسیم شده است: آنان که هیچ ندارند در حرصی مشترک اند [کذا]؛ کسانی که چیزی دارند در خوف مشترک اند. هیچ پیوندی، هیچ همدلی ای میان این دو طبقۀ بزرگ دیده نمی شد، همه جا اندیشه نبردی ناگزیر پیشاروی وجود داشت.»^۴ در برابر گرسنه میری فراگیر میان کارگران، جمهوری خواهان بورژوا به صورتی تحریک آمیز همه برنامه های رفاهی را قطع کردند.

تا آن زمان، واکنش کارگران «شورش ژوئن، این عظیم ترین رویداد در تاریخ جنگ های داخلی اروپا» بود. جمهوری بورژوایی پیروز شد. این جمهوری از حمایت اشرافیت مالی، بورژوازی صنعتی، طبقه متوسط، خرده بورژوازی، ارتش، لومپن پرولتاریای متشکل در گارد سیار - روشنفکران سرشناس، روحانیت و جمعیت روستایی - برخوردار بود. در کنار پرولتاریای پاریس هیچ کس نبود جز خودش. بیش از ۳۰۰۰ شورش پس از پیروزی، قصابی شده و ۱۵۰۰۰ نفر نیز بدون محاکمه تبعید شدند. پرولتاریا با این شکست به پس زمینه صحنۀ انقلاب رانده شد.^۵

در این مرحله، همه اقشار اجتماعی دیگر و نمایندگان سیاسی شان علیه پرولتاریای پیشاهنگ پاریس متحد شدند. قصابی وحشیانه جنبش شورشی (به دلیل

از فوریه تا کودتا

برای آن که به خواننده کمک کنیم تا تحلیل مارکس از رویدادها را در هجدهم برومر لویی بناپارت دنبال کند، جدول گاهشمار زیر از رخدادهای عمده در فاصله انقلاب فوریه تا کودتای بناپارت ارائه شده است. مارکس در این اثر داستان را به سه دوره یا مرحله عمده به این ترتیب تقسیم می‌کند: (۱) «دوره فوریه» به رهبری حکومت موقت؛ (۲) «دوره تشکیل جمهوری»، به رهبری مجلس ملی مؤسسان؛ و (۳) «دوره جمهوری مبتنی بر قانون اساسی»، به رهبری مجلس ملی مقننه که با کودتا به پایان می‌رسد.

دوره اول

قیام در پاریس.	۱۸۴۸	۲۲ فوریه
کناره‌گیری لویی فیلیپ؛ اعلام جمهوری دوم.		۲۴ فوریه
انتخابات مجلس ملی مؤسسان؛ پیروزی جمهوریخواهان بورژوا.		۲۳ آوریل
گشایش مجلس مؤسسان.		۴ مه

دوره دوم

کارگران ضمن تظاهرات به مجلس یورش می‌برند؛ حکومت انقلابی اعلام می‌شود؛ بلانکی، باریه و دیگران دستگیر می‌شوند.		۱۵ مه
قیام ژوئن: شورش کارگران در پاریس با ترور و دیکتاتوری کاونیاک سرکوب می‌شود.	۲۶-۲۳ ژوئن	
قانون اساسی جدید تکمیل می‌شود.		۴ نوامبر
لوئی ناپلئون بناپارت به‌عنوان رئیس‌جمهور انتخاب می‌شود.		۱۰ دسامبر
رئیس‌جمهور بناپارت منصوب می‌شود و کابینه تشکیل می‌دهد.		۲۰ دسامبر
مجلس مؤسسان زیر فشار ارتش مستقر در پاریس به انحلال خود رأی می‌دهد.		۲۹ ژانویه ۱۸۴۹
فرانسه به جمهوری روم حمله می‌کند.		آوریل
مجلس ملی قانون‌گذاری تشکیل جلسه می‌دهد.		۲۸ مه

دوره سوم

سرکوب تظاهرات (قیام ناکام) توسط رادیکال‌های لدر-رولن		۱۳ ژوئن
رئیس‌جمهور بناپارت کابینه متشکل از افراد خود را منصوب می‌کند (کابینه مارکی دوهاثپول)		۳۱ اکتبر
انتخابات مجلس: گرایش به چپ		۱۰ مارس ۱۸۵۰
مجلس تجدیدنظر در قانون اساسی در تنقیذ دوره دوم، ریاست جمهوری بناپارت را رد می‌کند.		۱۵ ژوئیه ۱۸۵۱
کودتا: بناپارت به کمک ارتش قدرت را تصرف می‌کند.		۲ دسامبر

پيامد

همه‌پرسی بناپارت برای تصویب کودتا		۲۱ دسامبر
اعلام امپراتوری («امپراتوری دوم») و بناپارت به‌عنوان ناپلئون سوم		۲ نوامبر ۱۸۵۲

خصیلت تروریستی‌اش) در بیش از دو دهه، تهدید انقلاب پرولتاریایی را از میان برد. اما همان‌طور که مارکس تأکید می‌کرد، این تهدید باز در پس‌زمینه باقی ماند.

پس‌زمینه تصویر معطوف به کشمکش میان اقشار گوناگونی است که «چیزی دارند» — طبقات مالک و انگل‌های وابسته بدان‌ها. مسأله‌ای که در هیجدهم برومر عمدتاً مدنظر است، نقش دولت نسبت به پرولتاریا نیست، نقشی که در روزهای ژوئن کاملاً به اثبات رسیده بود: «آشکار شده بود که در این جا جمهوری بورژوایی، به معنای استبداد نامحدود طبقه‌ای بر طبقات دیگر است»^۶ (این استبداد طبقاتی همان است که مارکس جای دیگری آن را «دیکتاتوری طبقاتی» بورژوازی می‌نامد).

معضلی که مارکس در صدد حل آن بود بیشتر نقش آتی دولت در برابر تضادهای متقاطع میان خود طبقات مالک بود که برای درهم شکستن قیام ژوئن متحد شدند. موضوع بلافصل، نقش دولت در برابر خود طبقات حاکم است.

پس از ژوئن، جبهه متحد گسترده مدافعان پرهیزکار «مالکیت، خانواده، دین، نظم»^۷ در حال محدود شدن بود، چون برش‌هایی از آن، یکی پس از دیگری از بدنه حاکمیت سیاسی جدا می‌شدند (درست مثل سالامی مشهور). پس از وحشت ژوئن، ساده‌ترین درخواست اصلاح بورژوایی بلافاصله انگ «اقدام خرابکارانه علیه جامعه» و «سوسیالیسم» خورد تا سرانجام خود قهرمانان قانون و نظم که شورشیان پرولتری را سرکوب کرده بودند چونان لیموی آب کشیده‌ای به کناری پرتاب شدند. همین فرایند است که اکنون می‌خواهیم دنبال کنیم چون پرتو لازم را روی پدیده استقلال دولت می‌افکند.

۲- ورشکستگی لیبرالیسم بورژوایی

ماه‌های بعد شاهد حاکمیت سیاسی و سپس سقوط جمهوری خواهان «ناب» بورژوا بود و یکی از رهبران ژنرال کاونیاک که قصاب روزهای ژوئن بود.

این، بخشی از بورژوازی نبود که به دلیل منافع بزرگ مشترک گردهم آمده و به

خاطر شرایط خاص تولید متمایز شده بود.* جرگه‌ای بود مرکب از بورژواها، نویسندگان، وکلای مدافع، افسران و کارمندان با احساسات جمهوری خواهی که انزجار عمومی از شخص لویی فیلیپ، خاطرات دوره جمهوری قدیم، ایمان جمهوری خواهی گروهی پرشور و شوق و به ویژه ناسیونالیسم فرانسوی، پایه نفوذش را تشکیل می‌داد و نفرتش از معاهده‌های وین و ائتلاف با انگلستان را دائماً تحریک می‌کرد. بورژوازی صنعتی به خاطر دفاع کورکورانه آنان از نظام تعرفه فرانسه و از بورژوازی به طور کلی و نیز انکار شیرانه کمونیسم و سوسیالیسم بسی سپاسگزارشان بود.^۸

این حزب بورژوایی نه «از طریق قیام بورژوازی لیبرال... بلکه از طریق قیام پرولتاریا علیه سرمایه که با خمپاره‌های توپ فرونشاندن شد» به قدرت رسید. دست‌یابی اش به قدرت از طریق خط مبارزه پیشرونده‌ای روی نداد که روزگاری به هنگام مبارزه علیه سلطنت در تصور او بود؛ به قدرت رسیدنش «رویدادی انقلابی» نبود بلکه «ضدانقلابی‌ترین» رویداد ممکن بود.

همین حزب بورژوا لیبرال بود که مسئولیت تصویب قانون اساسی را برای جمهوری جدید بر عهده داشت. از یکسو، در صدد بود حق رای را به توده بورژوازی گسترش دهد؛ از سوی دیگر، از حق رای عمومی که به فراسوی محدوده‌های بورژوایی گام می‌گذاشت در هراس بود. مجبور بود در پیچ و تاب باشد چون آتش برخاسته از انقلاب فوریه را هنوز حس می‌کرد:

شرایط انتخاباتی تنگ و محدود سلطنت ژوئیه [لویی فیلیپ]، که حتی بخش بزرگی از بورژوازی را از حاکمیت سیاسی حذف می‌کرد با موجودیت جمهوری بورژوایی ناسازگار بود. به جای این شرایط، انقلاب فوریه حق رای

* توجه کنید که اینجا مثل سایر موارد مارکس منکر این تصور شبه مارکسیستی روزگاران بعدی است که گویا هر حزبی الزاماً نماینده منافع طبقه یا گروه اجتماعی جداگانه‌ایست. این حزب بازتابنده جریان ایدئولوژیک در داخل یک طبقه بود. (در مورد کل این موضوع به فصل ۱۴، ص ۲-۳۷۱ پانویس مراجعه کنید).

عمومی را یک‌باره اعلام کرد. جمهوری‌خواهان بورژوا نمی‌توانستند این رویداد را بی‌اثر کنند. آنان می‌بایست خود را با افزودن شرایط محدودکننده اقامت شش ماهه در حوزه انتخاباتی راضی کنند. تشکیلات قدیمی ادارات، نظام شهرداری، نظام قضایی، ارتش و غیره، دست نخورده به موجودیت خود ادامه داد...^۹

دو پیامد در ارتباط با شکل‌های دولت مطرح بود: (۱) همان‌طور که مارکس بعداً در این اثر خاطر نشان می‌کند، دستگاه قدیمی دولت درهم شکسته نشد، صرفاً به‌دست گرفته شد؛ و (۲) آزادی‌های دموکراتیکی که ظاهراً در قانون اساسی تضمین شده بود به فریب تبدیل شد و قوه مجریه از قوه مقننه (نمایندگی) به‌صورتی که جزئیاتش در فصل پیش بیان شد منفک شد و در برابر آن قرار گرفت.^{۱۰} مارکس نتیجه می‌گیرد «این چنین بود قانون اساسی ۱۸۴۸» که با یک تکان در برابر بناپارت درهم شکست.

در حالی که این قانون اساسی شکل می‌گرفت، ژنرال کاونیاک بورژوا - جمهوری‌خواه «حالت شهربندان» (حکومت نظامی) را در پاریس برقرار کرد.

اگر قانون اساسی سرانجام با سرنیزه از هستی ساقط شد، نباید فراموش کرد که به همان ترتیب نیز با سرنیزه بود که در رحم مادر می‌بایست مورد حفاظت قرار گیرد و با سرنیزه بود که می‌بایست از مادرزاده شود و این همه علیه مردم بود.

مارکس بدینسان با تأثر می‌گوید این «جمهوری‌خواهان مورد احترام... ابداع باشکوهی کردند که به‌صورت ادواری در هر بحرانی به کار رفت»، و سایر قدرت‌های قاره اروپا مشتاقانه آن را به کار بردند: یعنی تمهید «حالت شهربندان» برای نگهداشتن توده‌ها در مهار نظامی در مراحل بحرانی.

اما ارتش از این رویداد بسی آموخت. اگر نیروی مسلح دولت «به‌صورت ادواری بر سر جامعه فرانسه تکیه کردند... تا آن را آرام سازند»، اگر آنان به‌صورت ادواری اجازه داشتند در مقام قاضی، سانسورچی و پلیس و «به‌عنوان عقل کل و مربی جامعه» عمل

کنند در آن صورت آیا همین نیروهای مسلح نمی‌بایست «به این نتیجه برسند که بهتر است با اعلام رژیم خودشان به منزله عالی‌ترین نظام، یک‌بار برای همیشه جامعه را نجات دهند و کاری کنند که جامعه مدنی را کاملاً از مشکل حکومت کردن به خودرها سازند؟... در آن صورت آنان پیش از پیش انتظار خواهند داشت که در ازای این خدمات عالی مواجب نقدی بهتری دریافت کنند...»^{۱۱}

بدینسان «محترمین و جمهوری خواهان ناب» به نیروی مسلح اجازه سرکوب توده‌ها را دادند و نیز زمینه را برای کودتای پرتوری‌های* بناپارت آماده کردند.

این حزب لیبرال بورژوا با خاتمه دادن به نقش خود، به هنگامی که بناپارت خود را به منزله ریاست جمهوری در دسامبر ۱۸۴۸ انتخاب کرد، به فراغت کاملی دست یافت: سندروم لیموی آب کشیده. (مارکس این‌جا خوانندگان را به تحلیل این دوره ارجاع می‌دهد که در اثر قبل‌تر خود به نام مبارزه طبقاتی در فرانسه ارائه کرده بود).^{۱۲}

خلاصه: لیبرال‌ها عمدتاً با رأی گسترده دهقانان شکست خوردند. اما ارتش نیز به نتیجه حاصل شادباش گفت (که در ازای خدمت کثیفی که انجام داده بود از لیبرال‌ها نه ثروت و نه شهرت نصیب‌اش شد)، «بورژوازی بزرگ نیز بناپارت را به منزله پلی به سوی سلطنت ستود»، خرده بورژوازی و پرولتاریا نیز که در آرای انتخابات وسیله‌ای برای انتقام از حزب منفور کاونیاک به‌خاطر قصابی آنان در ژوئن یافته بودند، وی را ستودند. (این همان الگوی مشهور «دشمن دشمن من دوست من است» به شمار می‌رود که بارها به مستبدان در دستیابی به قدرت یاری رسانده است).

۳- الگوی ضدانقلاب مداوم

اکنون «قابطه بورژوازی» به‌ویژه بورژوازی بزرگ، بخش اصلی طبقات مالک، غیر از جریان ایدئولوژیکی که بورژوا لیبرال‌ها نمایندگی‌اش می‌کردند، اهمیت پیدا کرده بود.

اما این قابطه بورژوازی سلطنت‌طلب بود. یک بخش از این بورژوازی از مالکان بزرگ تشکیل می‌شد که در دوره بازگشت سلطنت [بوربون] حکومت می‌کرد و از

● Praetorians: در دوران امپراتوری روم، گاردهای امپراتور را می‌گفتند.

همین رو مشروعه طلب (لژیتمیست) به شمار می‌رفت. بخش دیگر، متشکل از اشرافیت مالی و صاحبان صنایع بزرگ، در دوره سلطنت ژوئیۀ [لویی فیلیپ] حاکم بود و در نتیجه اورلئانیست بود. بلند پایگان ارتش، دانشگاه، کلیسا، کانون وکلای مدافع، فرهنگستان و مطبوعات به نسبتی کم‌ویش در هر دو جبهه یافت می‌شدند. این‌جا، این جمهوری بورژوایی، که نه بورژین و اورلئان، بلکه سرمایه نام داشت، قالبی بود که آنان می‌توانستند با هم در آن حکومت کنند.^{۱۳}

این جبهه متحد متشکل از دو نوع سلطنت طلب، همان حزب نظم بود، یعنی پرچمداران شعار قانون و نظم که به معنای سرکوب منظم حتی اصلاح طلبان بورژوا-دموکرات بود. جمهوری خواهان لیبرال درست همان گونه که در گشتن کارگران ددمنشانه رفتار کرده بودند «همان‌طور هم با ترس، جبنوی، بزدلی و بدون مقاومت و نبرد» از صحنه فعالیت کنار رفتند؛ و روابطشان قطع شد.^{۱۴} حزب نظم به بنایارت کمک کرد تا آنان و مجلس مؤسسانشان را به زور وادار به ترک صحنه کند و بدان طریق بدو کمک کرد تا پارلمانتاریسم را پوسته‌ای توخالی کند، پوسته‌ای که بنایارت به سادگی می‌توانست، بعداً که به نوبه خود از قید متحدانش خلاص شد، آنان را درهم شکند.*

مارکس با چرخش اوضاع درنگ می‌کند تا دست به تعمیمی موقت بزند. در نخستین انقلاب فرانسه سمت و سوی سلطه سیاسی از مشروطه طلبان تا ژیروندین‌ها و سپس تا ژاکوبین‌ها «خطی صعودی» را دنبال می‌کرد: یعنی، هر گرایش سیاسی انقلاب را تا آنجا که خود می‌توانست برود به پیش راند و سپس «به دست متحد شجاع‌تر خود در پشت سرش به کنار نهاده شد». اکنون عکس این فرایند را شاهدیم؛ ما شاهد انقلابی نزولی هستیم:

* مارکس دو دهه بعد این موضوع را گسترده‌تر مطرح کرد:

در جنگ صلیبی بلاوقه علیه نوده‌های تولیدکننده، آنان [پارلمانتاریست‌های بورژوا] به هر حال نه تنها مجبور بودند قوای مداوماً دم افزون سرکوب را در اختیار قوه مجریه قرار دهند بلکه در عین حال نقطه قوت پارلمانی - مجلس ملی - را گام به گام از هر وسیله دفاعی در برابر قوه مجریه محروم کنند. قوه مجریه، تماماً در وجود شخص لویی بنایارت متمرکز شد، ثمره طبیعی این جمهوری حزب نظم، امپراتوری روم [بنایارت] به شمار می‌رفت.^{۱۵}

حزب پرولتاریایی گویی زایدۀ حزب خرده بورژوای دموکرات است. حزب اخیر، در ۱۶ آوریل و ۱۵ مه و در روزهای ژوئن، به این حزب خیانت می‌کند و تنهایش می‌گذارد. حزب دموکرات به توبۀ خود، بر شانه‌های حزب جمهوری‌خواه بورژوا تکیه می‌کند. به محض این‌که حزب اخیر، زیر پایش را محکم کرد خود را از شر این رفیق مزاحم خلاص می‌کند و به دوش حزب نظم سوار می‌شود. حزب نظم شانه خالی می‌کند تا جمهوری‌خواهان بورژوا با سر به زمین بخورند، و خود را روی شانه‌های نیروهای مسلح می‌اندازد. هر حزبی از پشت سرش با لگد به کسی که وی را به جلو می‌راند می‌کوبد و از جلوروی شانه کسی می‌افتد که وی را به عقب می‌راند...^{۱۶}

مارکس توضیح می‌دهد، این وضعیت دوره‌ای «شامل ملقمۀ رنگارنگی از تضادهای فاحش است» تضادهایی که وی با سبک درخشان طنز سیاه فهرست می‌کند.^{۱۷} یکی از این تضادها کلید دورۀ بعدی نیز هست. قبلاً بدان اشاره کردیم: این که سلطنت‌طلبان متحد حزب نظم تنها در قلمرو جمهوری که هردو از آن بیزار بودند می‌توانستند متحد باقی بمانند؛ چون همین که بازگشت سلطنت در دستور روز قرار گرفت، در همان کاخ سلطنتی که می‌بایست احیا شود انشعاب کردند. سلطنت که وجه اشتراک شان بود، آنان را تقسیم کرد؛ جمهوری که مورد نفرت شان بود، آنان را متحد کرد. این انشعاب در میان سلطنت‌طلبان چیزی بیش از صرف مخالفت زنبق با پرچم سه رنگ بود:

در زمان بورین‌ها، حکومت در دست مالکان بزرگ همراه با کشیشان و چاکر مسلکانش بود؛ در زمان اورلئان‌ها قشر بالای سرمایه‌مالی، صنایع بزرگ، بازرگانی عمده، یعنی سرمایه با خیل وکلای مدافع، اساتید دانشگاه و سخن‌سرایانش بود که فرمانروایی می‌کرد. سلطنت لژیتمیست‌ها [بورین‌ها] چیزی نبود جز مظهر سیاسی سلطۀ موروثی خداوندگاران زمین، همچنان که سلطنت ژوئیه [اورلئانیست‌ها] صرفاً مظهر سیاسی فرمانروایی غاصبانۀ بورژوازی نوکیسه بود. پس، جدایی این شاخه‌ها از یکدیگر به خاطر به اصطلاح اصول نبود، بلکه ناشی از تفاوت شرایط مادی موجودیت آنان، یعنی بیانگر دو

قسم مالکیت متفاوت بود؛ همان تضاد قدیمی شهر و روستا، تضاد سرمایه و مالکیت ارضی.^{۱۸}

مارکس دربارهٔ مناسبات این دو شکل رقیب مالکیت که رقابت‌شان را مشخص می‌کند، نکته مهمی می‌افزاید:

اورلئانیست‌ها و لژبیمیست‌ها در جمهوری خود را با ادعاهای برابرکنار یکدیگر یافتند. اگر هر طرف در مقابل طرف دیگر در جستجوی احیای خاندان سلطنتی خودش بود، معنایی جز این نداشت که دو گروه منافع عمدهٔ تقسیم‌کنندهٔ بورژوازی - مالکیت ارضی و سرمایه - هر یک به سهم خویش می‌کوشید برتری خود را احیاء و طرف دیگر را تابع خود کند. ما، در اینجا از دو گروه منافع عمدهٔ بورژوازی سخن می‌گوئیم زیرا، مالکیت بزرگ ارضی، به رغم طنزهای فئودالی و غرور نژادی، به دلیل توسعهٔ جامعهٔ مدرن به کلی بورژوا شده است. بدینسان توری‌های انگلستان تا مدت‌ها خیال می‌کردند عاشق سلطنت، کلیسا و زیبایی‌های قانون اساسی قدیمی انگلستان‌اند تا روزی که خطر وادارشان کرد اعتراف کنند که در واقع عاشق چیزی جز بهرهٔ مالکانه نبودند.

تحت عنوان تجارتمی مشترک حزب نظم، این جبههٔ متحد سلطنت‌طلبان «سلطهٔ بی‌قید و شرط‌تر و سرسخت‌تر» از زمان بوربن‌ها و لویی فیلیپ، علیه جامعهٔ اعمال می‌کرد. فقط «در قالب جمهوری پارلمانی» بود که این دو بخش سلطنت بورژوازی می‌توانستند قدرت خود را اعمال کنند و بدینسان «حاکمیت [کل] طبقهٔ خود را جانشین سلطهٔ شاخهٔ ممتاز این طبقه» بکنند.^{۱۹}

اما، صرفاً احساسات سلطنت‌طلبانه نبود که این «جمهوری خواهان»، را وادار می‌کرد تا از جمهوری بیزار و در هراس باشند:

غریزه به آنان یاد می‌داد که جمهوری در حقیقت اگرچه سلطهٔ سیاسی آنان را کامل‌تر می‌کند، اما در عین حال شالودهٔ اجتماعیش را سست می‌کند، چون آن‌ها را در برابر طبقات به بند می‌کشد و وادارشان می‌کند بدون برخورداری از حائل تاج و تخت و بی‌آن‌که بتوانند ملت را با جنگ زرگری بین خود و بر ضد سلطنت

اغفال کنند، مستقیماً با آن طبقات بجنگند. احساس ضعف باعث می‌شد که از تصور امکان تحقق شرایط مطلق سطح طبقاتی خویش دست و پایشان بلرزد چندان که افسوس روزهایی را بخورند که این سلطه ناتمام‌تر و ناقص‌تر بود و در نتیجه، امنیت طبقاتی بیشتری داشتند. [یعنی شکل‌های سلطنتی].^{۲۰}

حال به مطالبی می‌پردازیم که مارکس به طور خلاصه توضیح می‌دهد که چگونه حزب نظم بعداً شروع به درهم شکستن رقیب بازمانده‌اش در مجلس کرد، یعنی حزب دست‌چپ‌اش، که سابقاً دموکراسی خرده‌بورژوایی یا سوسیال دموکراسی نامیده می‌شد - اصلاح‌طلبان چپ‌گرا به رهبری لدر و رولن.^{۲۱} کافی است بگوئیم که بدین طریق حزب نظم نیز قانون اساسی و اعتبار پارلمانی را درهم شکست و عملیات بعدی بنیاد پارتنر را تسهیل کرد. حزب نظم با خارج کردن چپ اصلاح‌طلب از صحنه عمل، به‌عنوان تنها قدرت حاکم در پارلمان بدینسان تنها ماند و در برابر قدرتی اجرایی قرار گرفت که نامش بنیاد پارتنر بود.

۴- دولت غول‌پیکر در مقابل دموکراسی

لویی بنیاد پارتنر به‌عنوان یک فرد، ماجراجویی سیاسی بود. او نه اولین و نه آخرین کس از نوع خود است که با حضور در صحنه نیاز تاریخی در لحظه‌ای مشخص، ماجراجویی‌های خود را قرین توفیق می‌کند. تا این مرحله، سیاست‌مداران حاکم او را چون عاملی بی‌ارزش و غیرضروری به‌سخره می‌گرفتند؛ اما همین سیاست‌مداران اکنون در فرایندی قرار گرفتند که نه تنها موجودیت خود را غیرضروری بلکه ناممکن کردند. به‌خاطر ناتوانی آنها در اعمال حاکمیت، خلایی پدید آمد، یعنی به‌دلیل ناتوانی بورژوازی برای حاکمیت به‌منزله یک طبقه که بازتابش بودند. بازی این ماجراجو حرکت به‌سوی این خلأ بود و می‌توانست خود را برای طبقه‌ای که نمی‌توانست به هیچ شکل دیگری حکومت کند، نه تنها مفید جلوه دهد بلکه سرانجام خود را چون ضرورتی تحمیل کند.

* علاوه بر این بخش در هیجدهم برورمر^{۲۱}، همین زمینه حتی با تفصیل بیشتر در میاززه طبقاتی در فرانسه مورد بحث قرار گرفته است^{۲۲}. این مطالب در موضوع دیگری نیز نقش مهمی دارد، یعنی در بحث ماهیت سوسیال رفورمیسم (اصلاح‌طلبی اجتماعی):

هیچ شبکی نبود که بورژوازی دو سر بر قلمرو اجتماعی-اقتصادی (جامعه مدنی) حکومت می‌کرد؛ اما بورژوازی در تلاش برای گسترش شکل‌های دولتی‌ای که بتواند عملاً افسار قدرت در قلمرو سیاسی را به دست گیرد، فلج شد. زمانی که جامعه مدنی فلج می‌شود، فقط قدرت دولتی می‌تواند با تسلط بر اوضاع جامعه را به پیش براند. در یک لحظه معین، این امر به معنی بناپارت بود.

گام بعدی بناپارت متفک کردن کابینه (هیأت وزیران) از قید مهار پارلمانی و تبدیل آن به عاملی در دست قوه مجریه بود. حزب نظم هرگونه «اهرم قدرت اجرایی» را از کف داد. مارکس اهمیت این گام را در فقره‌ای بسیار مهم شرح می‌دهد:

بی‌درنگ روشن می‌شود که در کشوری چون فرانسه که قدرت اجرایی بر سپاهی مرکب از نیم میلیون کارمند فرمان می‌راند و بنابراین حجم عظیمی از منافع و معیشت‌ها را در ید اختیار خود دارد...

در اینجا نقل قول را قطع می‌کنیم تا توجه داشته باشیم که در حالی که مارکس این فقره را در ۱۸۵۲ درباره «کشوری چون فرانسه» می‌نویسد، تصویری که می‌کشد به طور دم افزون هم در مورد دول سرمایه‌داری و هم «کمونیست» روزگار ما مصداق دارد؛ پس این فقره را باید با گوشه چشمی به شرایط معاصر بخوانیم. ادامه می‌دهیم:

... در چنین کشوری که دولت جامعه مدنی را از فراگیرترین جلوه‌های حیات تا ناچیزترین مظاهر آن، از عمومی‌ترین شیوه‌های زندگی تا حیات خصوصی افراد، در قید فشار، نظارت، قاعده‌بندی، مراقبت و سرپرستی خود قرار داده است، کشوری که در آن، این کالبد انگلی، در پرتو خارق‌العاده‌ترین شکل‌های تمرکز یابی از چنان حضور همه‌جا حاضر و همه‌دان و از شتابان‌ترین نوع تحرک و انعطاف برخوردار است که نقطه مقابلش جز وابستگی عاجزانه، جز بی‌شکلی شل‌وول اهالی کشور نیست - باری در چنین کشوری، پیداست که مجلس ملی قدرت حکمرانی بر مقامات دولتی را از دست می‌دهد و از هر نوع اعمال نفوذ واقعی محروم می‌شود، مگر آن که در عین حال دستگاه اداره دولت را ساده‌تر کند، سپاه کارمندان را حتی‌المقدور کاهش دهد و سرانجام به جامعه مدنی و

افکار عمومی فرصت دهد تا ارگان‌های خاص خودشان را مستقل از قدرت حکومت پدید آورند.^{۲۳}

چاره‌اندیشی مارکس برای غول‌پیکر شدن دولت بعداً حتی قاطع‌تر شد؛ اینجا نکته مهم از نظر او تشخیص این مرض در وضعیت است. وی توضیح می‌دهد که بورژوازی از رویارویی با این اوضاع عاجز است؛ تناقض‌اش این است که همزمان در فرایندی واحد هم خلع سلاح و هم مورد دفاع، و در عملیاتی واحد هم مداوا و هم اخته می‌شود:

اما منافع مادی بورژوازی فرانسه با بقای همین ماشین دولتی گسترده با شبکه‌های متعددش به صورتی تنگاتنگ درهم بافته شده است. این بورژوازی، اضافه جمعیت‌اش را در همین دستگاه جا می‌دهد و آنچه را که نمی‌تواند به صورت سود، ربح، بهره مالکانه و حق‌الزحمه به جیب بزند به صورت حقوق ماهیانه آن را جبران می‌کند. از سوی دیگر، منافع سیاسی بورژوازی حکم می‌کند که اقدامات سرکوب‌گرانه را روزه‌روز بیشتر کند و بنابراین منابع و شمار خدمه قدرت دولتی را بیفزاید، ضمن آنکه ناگزیر به راه انداختن جنگی مداوم بر علیه افکار عمومی است و ارگان‌های مستقل جنبش اجتماعی را هر جا که از عهده قطع کامل آن‌ها بر نیاید، با بی‌اعتمادی از کار می‌اندازد. بدینسان، بورژوازی فرانسه از جهت موقعیت طبقاتی‌اش، مجبور بود از یکسو شرایط حیاتی هرگونه قدرت پارلمانی، و از جمله شرایط حیاتی خود را معدوم کند و از سوی دیگر قدرت اجرایی متخاصم با خود را بیش از پیش شکست‌ناپذیر سازد.^{۲۴}

بورژوازی گریبان‌گیر تضاد دیگری نیز بود. می‌توانست امیدوار باشد نه تنها با بسیج منابع مالی بلکه با بسیج مردم پشت سرش، به لحاظ سیاسی در برابر دستگاه دولتی بناپارت مقاومت ورزد. با این حال در موقعیت خود به منزله طبقه‌ای استثمارگر «هرگز چنین متظاهرانه نماد سلطه را به نمایش نگذاشته بود». یکی از این نمادها اعمال دوباره مالیات شراب بود که ضربه‌اش را دهقانان چشیدند، که علی‌الحساب زیر فشار قیمت نازل غلات قرار داشتند. بورژوازی به دلیل هراس اجتماعی، به روحانیت برای «نظارت بر روح فرانسویان»، به ژاندارم‌ها برای نظارت به عملیات و درگیری‌هایی نظامی و به

رؤسای بوروکرات پلیس و خبرچینان و جاسوسان برای جلوگیری از اقدامات خراب‌کارانه متوسل شد.^{۲۵}

و درخواست کوچک‌ترین اصلاحات با تهمت «سوسیالیسم!» مواجه شد (سخن از ۱۸۵۰ است، نه دهه ۱۹۵۰). «حتی لیبرالیسم بورژوایی، سوسیالیستی اعلام شد...». مطابق معمول، منطقی طبقاتی در پس‌پشت این بلاهت آشکار نهفته بود:

بورژوازی با بصیرتی راستین دریافته بود که همه سلاح‌هایی که وی بر ضد فئودالیسم ساخته بود به سوی خودش نشانه رفته‌اند، همه وسایل آموزشی که پدید آورده بود بر علیه تمدن خود او علم طغیان برافراشته‌اند و همه خدایانی که آفریده بود از اطرافش پراکنده شده‌اند. می‌فهمید که همه به اصطلاح آزادی‌های بورژوایی و نهادهای پیشرفت هم‌زمان، به شالوده اجتماعی و به نوک سر سیاسی سلطه طبقاتی خود او هجوم آورده و تهدیدش می‌کنند و بنابراین، همه‌شان «سوسیالیستی» شده‌اند. بورژوازی حقا که در این تهدید هجوم راز سوسیالیسم را تشخیص می‌داد، سوسیالیسمی که او درست‌تر از داوری خود این به اصطلاح سوسیالیسم، درباره مفهوم و گرایش آن داوری می‌کرد...^{۲۶}

در راستای این راه «این نتیجه منطقی به دست می‌آید که خود رژیم پارلمانی [بورژوازی] یعنی حاکمیت سیاسی‌اش به‌طور کلی» نیز باید به منزله «گرایشی سوسیالیستی» محکوم شود. چون حاکمیت سیاسی‌اش در شکل‌های دموکراتیک راه را برای استفاده از همان سلاح‌ها علیه حاکمیت اجتماعی‌اش، علیه سرمایه‌داری، باز می‌کند. آنجا که بورژوازی به آرامش (بی‌تفاوتی) نیاز دارد، رژیم پارلمانی «ناآرامی» می‌آفریند.

رژیم پارلمانی با بحث و گفتگو زنده است؛ چگونه می‌تواند بحث و گفتگو را ممنوع کند؟ هر نفعی، هر نهاد اجتماعی در این نظام به ایده‌های کلی تبدیل می‌شود و به منزله ایده‌های کلی بحث می‌شود. چگونه ممکن است نفعی یا نهادی، در بالای سر اندیشه‌ها حفظ شود و خود را به منزله ایمانی راسخ تحمیل کند؟... باشگاه مناظره در پارلمان، ضرورتاً با باشگاه‌های مناظره و مجادله در

محافل و میکده‌ها تکمیل می‌شود... رژیم پارلمانی همه چیز را به تصمیم اکثریت موکول می‌کند، پس اکثریت بزرگ خارج از پارلمان چگونه می‌تواند مایل به تصمیم‌گیری نباشد؟ وقتی در رأس بام دولت ساز می‌نوازند چه انتظار دیگری جز رقص پائینی‌ها می‌توان داشت؟^{۲۷}

مارکس در اینجا نخستین تحلیل جامع خود را از ناسازگاری بنیادی سرمایه‌داری و دموکراسی ارائه می‌دهد؛ این تحلیل بعداً با طرح بدیل انقلابی برای پارلمانتاریسم، تکمیل خواهد شد.

۵ - کلید بناپارتیسم

مارکس به این نتیجه می‌رسد:

باری... بورژوازی اذعان دارد که منافعش ایجاب می‌کند خود را از خطر حکومت بر خود برهاند؛ لازم است برای بازگرداندن آرامش به کشور اول از همه مجلس بورژوایی کپه مرگش را بگذارد؛ برای آن که قدرت اجتماعی‌اش سالم و دست‌نخورده بماند، باید قدرت سیاسی‌اش متلاشی شود...

در اینجا است که به کلید بناپارتیسم دست پیدا می‌کنیم: برای حفظ قدرت اجتماعی بورژوازی، قدرت سیاسی آن باید متلاشی شود...

... بورژواها فقط در صورتی می‌توانند به استثمار طبقات دیگر ادامه دهند و بی‌دغدغه از مزایای مالکیت، خانواده، دین و نظم برخوردار شوند که طبقه آن‌ها همراه با سایر طبقات به بطلان سیاسی محکوم شود: برای حفظ کیف پولش باید دیهیم شهریاری را قربانی کند، و شمشیری که باید از آن مراقبت کند باید در عین حال همانند شمشیر داموکلس بر بالای سرش آویزان باشد.^{۲۸}

پس بناپارت قادر بود با درهم شکستن حاکمیت سیاسی بورژوازی به منزله یک طبقه که در سلطه پارلمانی‌اش تجلی می‌یافت، پیشروی خود را آغاز کند. او با عوام‌فریبی و طرح‌های اصلاحات توخالی، به کمک «سوسیالیست‌های» سن‌سیمونی، با کارگران لاس می‌زد و در عین حال با پول‌داران بزرگ در کابینه متحد بود. او درحالی‌که نیروی پلیس را

در چنگ خود داشت به اعضای مجلس نیز اجازه می داد با «پیروزی‌های» انتخاباتی شان لایبی بخوانند. زمانی که اعضای بورژوازی پارلمان با غیرقانونی کردن حق رای عمومی دست خود را رو کردند، وی به دفاع از حق رای عمومی پرداخت و می دانست که اهرم‌های هدایت آن فقط در دست خود اوست. ارتش ضربتی خود (معروف به انجمن ۱۰ دسامبر) را عمدتاً از میان «تفاله‌های در حال تجزیه همه طبقات»، یعنی لومپن پرولتاریا، سازمان داد.

هنگام غصب قدرت سیاسی مجلس، فریاد برآورد «فرانسه به آرامش نیاز دارد». و بورژوازی واقعاً به آرامش نیاز داشت. مجلس از مقاومت کردن هراسان بود: «با این کار می بایست فرمان راه‌پیمایی به ملت بدهد و هیچ چیز خوفناک‌تر از آن نیست که ملت به حرکت درآید.»^{۲۹} خطر دفاع از پایین بسی بدتر از خطر شکست از بالاست: چنین است اصل کرنسکی‌ها در همه اعصار.

بزدلی اجتماعی مشخص بورژوازی به بناپارت اجازه داد تا بی معارض کنترل ارتش را به دست گیرد؛ و بدینسان «حزب نظم در واقع اعلام می دارد که بورژوازی رسالت حکومت کردن را از دست داده است.»^{۳۰} اکثریت پارلمانی مخالف بناپارت، با افزایش گریز از اردوگاه‌شان، درهم شکست – «به دلیل خودبینی صرف، که یک بورژوازی معمولی را همیشه وادار می کند تا منافع عمومی طبقه خود را فدای این یا آن انگیزه خصوصی کند» مجلس به محل بحث و فحش صرف بدل شد، اما نمایندگان به کسب پیروزی‌های پوچ پارلمانی مشغول بودند. این «همان بیماری مخصوص است... عقب ماندگی (کرتینیسیم) پارلمانی»^{۳۱} – یعنی، این توهم که فعالیت در پارلمان معنایی مستقل از مبارزه اجتماعی در خارج از آن دارد.

حتی اکنون، با رشد نارضایی اقتصادی در میان طبقات پائین، حزب نظم می تواند برخی حمایت‌های توده‌ای را کسب کند، و بدان طریق احتمالاً بناپارت را در آغوش گیرد؛ اما کاری که عروسک‌های بناپارت باید می کردند این بود که «روح کابوس سرخ را احضار کنند.»

حزب نظم، به جای آنکه اجازه دهد قوه مجریه با چشم انداز ناآرامی‌های تازه مرعوبش کند، می بایست، برعکس، بر آتش مبارزه طبقاتی اندکی بدمد تا قوه مجریه را به خود وابسته کند. اما توان بازی با آتش را در خود نمی دید.^{۳۲}

بنابارت با شگرد تهدید به تجدیدنظر در قانون اساسی، دو بخش سلطنت طلب حزب نظم را در مقابل هم‌دیگر قرار داد و این شکاف هردو را تضعیف کرد. خارج از پارلمان، توده بورژوازی اکنون فقط در آرزوی «حکومتی قدرتمند» بود، حکومتی که بتواند شرایط آرام برای تجارت و امنیت را در برابر نارضایی اقتصادی تضمین کند. رهبران قشر بالای بورژوازی مالی حتی پیش از این‌ها به بنابارت رو کرده بودند. روزنامه اکونومیست لندن اعلام کرد: «رئیس‌جمهور پاسدار نظم است و اکنون در همه بورس‌های اروپا به همین عنوان شناخته می‌شود.»

مقصود از اشرافیت مالی در اینجا فقط وام‌دهندگان بزرگ و بورس‌بازان صندوق قرضه ملی نیست که بی‌واسطه معلوم است که منافع آنان با منافع قدرت منطبق نیست. همه مالیه مدرن کل کار بانک‌داری همبستگی نزدیکی با اعتبارات دولتی دارد. بخشی از سرمایه تجاری آنان ناگزیر در صندوق قرضه ملی که به سرعت قابل نقد شدن است سرمایه‌گذاری شده است. بخشی از سرمایه‌هایی که در نزد ایتان به امانت گذاشته می‌شود و از این طریق بین بازرگانان و صاحبان صنایع توزیع می‌شود، از بهره پول دارندگان اوراق بهادار دولتی است. وقتی که در تمامی ادوار، ثبات دولت، از نظر کل بازار پول و کاهنان آن، حکم تقدس اولیاء و انبیاء را داشت، امروز که کمترین توفان نوحی قادر است همه دولت‌های قدیمی را با بدهی‌های قدیمی‌شان یکجا بروید و با خود ببرد، چرا وضع بدین منوال نباشد؟

بدینسان نفوذ متقابل رشدیابنده سرمایه مالی و قدرت دولتی سلاحی در دست بنابارت بود.

بورژوازی صنعتی نیز به ویژه با آغاز رکود تجارتمندی خواهان آرامش و حکومت قدرت‌مند است: «[بورژوازی صنعتی] ثابت می‌کرد که دفاع از منافع عمومی‌اش، منافع خاص طبقاتی‌اش، دفاع از قدرت سیاسی‌اش، صرفاً مزاحم اوست و مجال نمی‌دهد که با خیال راحت به کسب‌وکار خصوصی‌اش بپردازد.»^{۳۳} بورژوازی قبل از هر چیز ثبات می‌خواهد و در برابر سخن‌گویان و ایدئولوگ‌های پارلمانی خود قرار گرفت، که اکنون بیچ و تاب‌هایش به آشفتگی وضع موجود دامن می‌زند. با چنین نوکرمنشی‌ای در مقابل

بنابارت «آشکارا اعلام کرد که می خواهد از قید حاکمیت سیاسی خود رها شود تا از قید مشکلات و خطرات حاکمیت برهد.»

در عین حال، «این بورژوازی، که هر دم حاضر است منافع عمومی اش یعنی منافع سیاسی اش را در برابر مبتذل ترین و تنگ نظرانه ترین منافع خصوصی خود قربانی کند»، این شجاعت و گستاخی را داشت که «بلاهت توده ها، مردمان فرومایه» را به خاطر این اوضاع سرزنش کند^{۳۴} - همان توده هایی که هر زمان سرشان را بلند کردند با پشتگرمی بورژوازی از دم تیغ گذشتند.

«اکنون بورژوازی فرانسه را در نظر بگیرید که در گرماگرم این وحشت تجاری، مغز شیفته تجارت اش چه عذابی می کشد، در میانه این تلاطم و گیج از بروز شایعه کودتا و برقراری مجدد حق رأی عمومی»، سرانجام «دیوانه وار بر سر جمهوری پارلمانی اش فریاد می کشد: پایان وحشت بهتر از وحشت بی پایان!»^{۳۵} بناپارت تحت همه این شرایط سرانجام می توانست بدون مقاومت توفیق آمیزی کودتای ۲ دسامبر ۱۸۵۱ خود را آغاز کند.

۶- دولت مستقل شده و طبقات

اکنون قوه مجریه موفق به فروریختن قوه مقننه شده بود؛ حال به نظر می رسد که «همه طبقات، به یک اندازه ناتوان و زبان بسته، در برابر قنடاق تفنگ به زانو درآمدند.» بدین طریق قوه مجریه به «ناب ترین نمود خود» فروکاسته شد، «به عنوان تنها هدف عینی» سربرافراشت و آماجی شد که همه قوای بعدی انقلاب علیه آن تمرکز یافت.^{۳۶} مارکس اضافه می کند «این قوه مجریه با سازمان عظیم بوروکراتیک و نظامی اش... این کالبد انگلی مخوف» را سلطنت مطلقه پدید آورده بود و سپس به صورت «اقتداری دولتی درآمد که کارش چون کارخانه ای تقسیم شده و متمرکز است.» جمهوری پارلمانی در مبارزه علیه انقلاب، آن را به منزله قدرت تمرکز یافته سرکوبگر تقویت کرد. مارکس در اشاره اولیه ای به تکلیف انقلابی درهم شکستن ماشین قدیمی دولت می گوید «همه انقلاب ها به جای درهم شکستن این ماشین آن را تکمیل کردند.»^{۳۷} «احزابی که به نوبت

* چهار سال پس از مارکس، توکوویل با نظری تایید آمیز به همان الگو اشاره می کند: «از ۱۷۸۹ نظام اداری

برای کسب قدرت نبرد کرده‌اند، تصاحب این بنای عظیم دولت را عمده‌ترین غنیمت طرف فاتح دانسته‌اند.^{۳۸}

بوروکراسی دولتی، در رژیم‌های پیشین فرانسه، «هرچند که در راستای کسب قدرت برای خود کوشید» جز وسیله‌ای برای تدارک یا اعمال سلطه طبقه بورژوازی نبود. «تنها در دوره بناپارت دوم است که به نظر می‌رسد دولت کاملاً خود را مستقل کرده است.» اما این استقلال ظاهری دولت مشروط بود: «... و با همه این‌ها قدرت دولت پا در هوا نیست. بناپارت نماینده طبقه مشخصی است، پرشمارترین طبقه فرانسه یعنی دهقانان خرده‌مالک.»^{۳۹} این‌جا نماینده به این معناست که بناپارت خود را مدافع دهقانان می‌نماید و بدینسان قدرت‌اش را بر آن‌ها استوار می‌سازد، طبقه‌ای «ناتوان از اعمال منافع طبقاتی‌اش به نام خود.»^{۴۰} مارکس تصریح می‌کند که این امر صرفاً در خصوص توده محافظه‌کار دهقانان مصداق دارد و نه عناصر رادیکال آن که می‌توانستند فراتر از محدوده قطعات کوچک زمین‌شان را ببینند.^{۴۱} اما توده محافظه‌کار دهقانان بودند که هم آرا و هم نیروی مسلح لازم را برای استقرار دیکتاتوری نظامی فراهم آوردند؛ همان‌طور که انگلس بعداً آن را خلاصه کرد، «لویی ناپلئون امپراتوری را ... بر اساس آرای دهقانان و سرنیزه‌های پسران آنان، یعنی سربازان ارتش، بنا نهاد.»^{۴۲}

قوه مجریه، با تکیه بر این توده عقب مانده، تصویری از حق رأی عمومی به‌عنوان تمهیدی عوام‌پسندانه ارائه داد. بناپارت با استفاده از قدرت دولتی، «یک بوروکراسی عظیم، آراسته و برخوردار... یک کاست تصنعی که بقای رژیم برایش معادل نان شب بود» پرورد.^{۴۳} اما درحالی‌که خاکریز عریض این دولت مستقل شده بر پشتیبانی توده دهقانان استوار بود، بناپارت به خوبی می‌دانست که قدرت اقتصادی کجاست:

بناپارت در مقام اقتداری اجرایی که خود را به قدرت مستقلی تبدیل کرده بود،

→ همیشه در گرماگرم فروپاشی نظام‌های سیاسی محکم و استوار ماند... چون هرچند در هر انقلاب متوالی سر از تن نظام اداری جدا شد، کالبد و بدنه‌اش دست نخورده و سالم ماند و به فعالیت ادامه داد. همان کارمندان و وظایف مشابهی را انجام دادند...^{۴۷}

* مارکس در ۱۸۷۱ در نگاهی به گذشته آن را چنین طرح می‌کند: «دهقانان پایه اقتصادی منفعل امپراتوری دوم بودند؛ یا دوباره، امپراتوری دوم «از طریق پیروی منفعلانه دهقانان پشتیبانی می‌شد...»^{۴۰} (برای آشنایی با تفسیرهای بیشتر درباره عبارت «قدرت دولت پا در هوا نیست» مراجعه کنید به فصل ۲۰، بند ۴)

پاسداری از «نظم بورژوایی» را رسالت خود احساس می‌کرد. اما قدرت این نظم بورژوایی در وجود طبقه متوسط نهفته بود. پس خود را نماینده طبقه متوسط می‌داند و فرمان‌هایی به همین مضمون صادر می‌کند.

اما تضادی مداوم در بناپارتیسم نهفته بود:

با این حال، او [بناپارت] صرفاً به این دلیل کسی محسوب می‌شود که قدرت سیاسی طبقه متوسط را در هم شکسته است و هر روز هم آن را از سر نو در هم می‌شکند. در نتیجه، خود را رقیب قدرت سیاسی و ادبی طبقه متوسط می‌داند. اما با حمایت از قدرت مادی طبقه متوسط، قدرت سیاسی‌اش را نو به نو می‌آفریند.^{۴۴}

و همان‌طور که دیدیم، قدرت سیاسی بورژوازی مآلاً با حمایتی که بناپارتیسم از قدرت اجتماعی-اقتصادی‌اش می‌کرد، در حال باز تولید بود. «بنابراین صنعت و تجارت، کسب‌وکار طبقه متوسط زیر سایه حکومتی قدرتمند به شیوه گلخانه‌ای پرورده می‌شود»^{۴۵} این پیش‌بینی مارکس در این مرحله بود؛ زمانی که انگلس پس از چهار دهه به گذشته نگریست، صرفاً می‌توانست چنین گزارش دهد:

لویی بناپارت به بهانه حمایت از سرمایه‌داران، قدرت سیاسی را از چنگ‌شان گرفت، بورژوا آن را از دست کارگران گرفت و از سوی دیگر کارگران نیز از آنان گرفتند؛ اما در عوض حاکمیت او حامی و مشوق سفته‌بازی و فعالیت صنعتی بود. در یک کلام، ثروت‌اندوزی کل بورژوازی به حدی رسید که تا آن تاریخ بی سابقه بود.^{۴۶}

۷- بناپارتیسم: موازنه طبقاتی

در ۲ دسامبر ۱۸۵۱ زمانی که بناپارت ماجراجو دیکتاتوری خود را در فرانسه مستقر کرد، هیچ‌یک از ناظران یا اندیش‌مندان سیاسی دریافته‌اند که رویدادی جدید و متفاوت، با اهمیتی تاریخی-جهانی در دنیای مدرن اتفاق افتاده است که نظیر آن در گذشته وجود نداشت. مارکس و انگلس نیز دست‌کم یک هفته مثل هر کس دیگر آن را دریافته‌اند.

نامه روز بعد انگلس به مارکس شامل کلماتی چون کمدی، لودگی، احمقانه، کودکانه، ابلهانه بود و هرگز از این نگرش سطحی فراتر نرفت؛ هیچ نشانی از بصیرت به آنچه رویداده بود دیده نمی‌شد.^{۴۷} همان‌طور که گفتیم، این واکنش مشترک در آن عصر تأثیر خود را بر نخستین جمله رساله بزرگ مارکس بر جای نهاد، جمله‌ای که به اندازه اشتهار ناسزاوارش توخالی است. صرف‌نظر از تعمیم پرمطراق هگل که «همه» رویدادهای بزرگ تاریخی دویار اتفاق می‌افتد، «بار اول به صورت تراژدی، بار دوم به صورت فکاهی»^{۴۸}، و تأیید عناصر کمیک در قدرت‌گیری بنابارت، درست مثل مورد هیتلر، چنین برخورداری حاکی از هم‌نوایی با فرزندگان کوتاه‌بین زمان بود که ظهور بنابارتیسم را فکاهی قلمداد می‌کردند. این واکنش اولیه در بقیه اثر رد و طرد شده است.^{۴۹}

نخستین نامه مارکس به انگلس درباره این رویداد آشکارا حاکی از این اعتراف است که «به‌خاطر این رویدادهای تراژی-کمیک در پاریس کاملاً سردرگم شده است.» سپس به آرایه این نظر خطر می‌کند که:

در هر حال به نظر می‌رسد که اوضاع و احوال بعد از کودتا نه بدتر که بهتر شده است. کنار آمدن با بنابارت آسان‌تر از کنار آمدن با مجلس ملی و ژنرال‌های آن است. و دیکتاتور مجلس ملی دم دروازه ایستاده است.^{۵۰}

این یک هفته پس از کودتاست و نشان می‌دهد مارکس چقدر می‌بایست با شتاب تمام درباره ماهیت دولت و انقلاب آن‌گونه که در پدیده بنابارتیسم متجلی شده بود، بیاموزد. او چه آموخت؟ اجازه دهید تجربه فرانسه درباره چگونگی دستیابی ماشین دولت به استقلال صوری از مهار سیاسی بورژوازی یا هر طبقه دیگری در جامعه، هم‌زمان با دست شستن بورژوازی از همه شکل‌ها و بسترهای حاکمیت سیاسی در ازای حفظ سلطه اجتماعی-اقتصادی‌اش را خلاصه کنیم.

۱- دولت تا جایی که مبارزه طبقاتی لاینحلی، قدرت طبقات ستیزنده با یکدیگر را متعادل می‌کند، به سوی استقلال حرکت می‌کند.

* به‌نظر می‌سد که مارکس فصل اول را در حدود سه هفته پس از کودتا نوشته و برای انتشار ارسال کرده است. ظاهراً فصل دوم در ژانویه و فصل‌های ۳-۵ در فوریه نوشته شده و کل اثر تا مارس هنوز خاتمه نیافته بود.^{۴۹} تا فصل ۳-۴ نظریه اساسی مارکس درباره بنابارتیسم هنوز شکل نگرفته بود.

مارکس در ۱۸۵۸ نوشت، «راز» پیروزی بناپارت در «فرسودگی متقابل احزاب متخاصم» و متکی بر آغاز دوره رونق پس از کودتای او، نهفته است. در همان سال انگلس چنین نوشت: «این نوعی بی تفاوتی همه جانبه این طبقات [طبقات متوسط] بود - مردم از نظر سیاسی اشباع شده و به حالت دزدگی رسیده بودند - و همین بود که به لویی ناپلئون اجازه داد قدرت خود را مستقر کند.^{۵۱} پیش شرطش از پافتادگی طبقات ستیزنده در مبارزه‌ای بی نتیجه بود.

قدرت متعادل کننده دولت به این دلیل مؤثر بود که در وضعیتی که هیچ بدیل بهتری در برابر عوام فریبی وجود نداشت، این قدرت می توانست با عوام فریبی، هر طبقه را علیه طبقه دیگر تحریک کند. مارکس در ۱۸۵۶ نوشت، بناپارت «بنابه دو بهانه کاملاً مغایر کودتای خود را به انجام رساند: از یک سو اعلام کرد رسالتش نجات بورژوازی و «نظم مادی» از قید هرج و مرج سرخ بود که در مه ۱۸۵۲ فوران کرده بود [هنگامی که انتخابات در جریان بود]؛ و از سوی دیگر نجات زحمتکشان از قید استبداد طبقه متوسط بود که در مجلس ملی تمرکز داشت.»^{۵۲} اما با خشم طبقاتی فروگرفته نمی توان به تیرد برخاست:

[انگلس در جزوه‌ای که مارکس به دقت آن را خوانده بود چنین نوشت] بناپارتیسم هم در مقابل کارگران و هم سرمایه داران با جلوگیری از برخورد میان آنها، به نام و آوازه خود دست می یابد. یعنی، از بورژوازی در برابر هجوم قدرتمند کارگران حفاظت می کند و به کشمکش های مسالمت آمیز میان آن دو طبقه دامن می زند و سرانجام، هردو را از هر نشان قدرت سیاسی محروم می کند. نه حق تشکّل و نه حق تجمع دارند و نه آزادی مطبوعات؛ حق رأی عمومی تحت چنان فشار بوروکراتیکی قرار دارد که دادن رأی مخالف تقریباً ناممکن است؛ اقتصادی پلیسی که حتی در فرانسه آلوده به وضعیت پلیسی نیز تاکنون تجربه نشده بود. بعلاوه، بخشی از بورژوازی نیز همراه با بخشی از کارگران مستقیماً خریداری شدند؛ بورژوازی اعتبارات مالی بزرگ را به جیب زد که در جریان پول سرمایه داران کوچک به جیب سرمایه داران بزرگ سرازیر شد؛ و کارگران با کارهای بزرگ دولتی، که دوش به دوش پرولتاریای طبیعی و مستقل، پرولتاریای تصنعی مدافع امپراتوری را بوجود آوردند که در همه

شهرهای بزرگ وابسته به حکومت بود. سرانجام، با جنگهای به ظاهر فهرمانانه، به غرور ملی دامن زدند... [این رژیم] تنها به این دلیل وجود دارد که کارگران را تحت سلطه شدید بورژوازی نگهدارد.^{۵۳}

انگلس در مقاله‌ای که در زمان خاتمه هیجدهم برومر مارکس نوشته بود برای خوانندگان چارلیست «علل واقعی بی‌عملی نسبی پروتئرها در پاریس در دسامبر گذشته» یعنی در مقابل کودتای بناپارت را توضیح داد. اول از همه وی توضیح می‌دهد که «هرچه لویی ناپلئون از دیگران بود، از آن طبقات کارگر نبود» بلکه آن را از طبقات متوسط ریود.

°° نه این که لویی ناپلئون نمی‌خواست با شادمانی تمام از طبقات زحمتکش هرچیز ارزشمند برای خود را برباید، بلکه واقعیت این است که در دسامبر گذشته [۱۸۵۱] طبقات زحمتکش فرانسه نمی‌توانستند اصلاً غارت شوند چون هر چیزی که ارزش ریودن داشت در جریان سه سال و نیم حکومت پارلمانی طبقه متوسط که پس از شکست‌های عظیم ژوئن ۱۸۴۸ به وجود آمد، از وی ربوده شده بود...

بدینسان طبقات زحمتکش در لحظه کودتای اخیر به لحاظ امتیازات سیاسی، چیزی نداشت که از دست بدهد. اما، از سوی دیگر، طبقه متوسط و سرمایه‌دار در آن زمان قدرت سیاسی مطلق در اختیار داشتند... پس ریودن همه این‌ها از دست آنان... و ناگهان فروکاسته شدن به یک عامل پوچ سیاسی، یعنی همان بلایی که آن‌ها بر سر زحمتکشان آورده بودند، در واقع تجربه بسیار سهمگینی بود. پس مبارزه دوم دسامبر عمده‌تاً میان طبقات متوسط و لویی ناپلئون، نماینده ارتش، بود.

اما هرچند کارگران برای جنگ با دشمن خود حاضر به ریختن خون خود نبودند اما این بدان معنی نبود که، هرچند هیچ «امتیاز سیاسی مستقیمی» نداشتند که از دست بدهند، علاقه‌ای به نتیجه کار نداشته باشند. آنچه از دست می‌دادند، فرصت مبارزه برای کسب قدرت بود.

بدین ترتیب، نمی‌توانستند اجازه دهند که فرصت از دست برود بی‌آنکه به این دو نیروی متخاصم نشان دهند که قدرت سومی نیز در صحنه حضور دارد، که هر چند موقتاً از صحنه نمایش کشمکش‌های رسمی و پارلمانی دورند اما همین که صحنه مبارزه به قلمرو اقدام آنان - یعنی خیابان‌ها - کشیده شود، مثل همیشه آماده‌اند قدم به میدان بگذارند.

مسئله کارگران این بود: اگر آنان علیه بناپارت به پا می‌خواستند، صرفاً به احیای حکومت دشمن طبقاتی بورژوازی که مبارزان‌شان را قصابی کرده بود، کمک نمی‌کردند؟ «و چنانچه ناگهان طرفداری‌شان را از حکومتی انقلابی اعلام می‌کردند، بورژوازی را تا حد عقد اتحاد با لویی ناپلئون و ارتش، چنان چه در سایر ایالات عملاً دیده می‌شد، دستخوش هراس نمی‌کردند؟»^{۵۴}

بدین ترتیب طبقه کارگر در موقعیتی نبود که خود حمله را آغاز کند و نیز تمایلی نداشت که به خاطر این یا آن دشمن به خیابان‌ها بریزد. در چنین شرایطی، مبارزه طبقاتی از بین نرفت بلکه در حالت تعادل، تحرک خود را از دست داد:

همه راز کامیابی لویی ناپلئون در این است که به خاطر سنن نهفته در نام او در موقعیتی بود که عجالتاً، تعادل طبقات ستیزنده جامعه فرانسه را حفظ کند. چون واقعیت این است که در زیر ردای حالت شهربندان استبداد نظامی که هم‌اکنون بر فرانسه حاکم است، مبارزه طبقات مختلف جامعه چون گذشته سرسختانه در جریان است.

هرچند این مبارزه فعلاً مبتنی به وسایل قهرآمیز نیست.

انگلس تأکید می‌کند که فرصت صرفاً زمانی به دست بناپارت افتاد که ناتوانی همه طبقات اجتماعی برای حکومت کردن ثابت شده و بدینسان نه تنها نیروی خودشان بلکه اعتبارشان را نیز از دست داده بودند. پس از آنکه انقلاب فوریه قدرت «بانک‌داران بزرگ و بورس‌بازان» را واژگون کرد، هر طبقه‌ای برای تصرف قدرت تلاش کرده بود: نخست، زحمتکشان «طی روزهای نخستین التهاب‌های انقلابی»؛ سپس خرده‌بورژوازی جمهوری خواه به رهبری لدر و -رولن؛ آنگاه جمهوری خواهان بورژوا به رهبری کاوونیاک،

سرانجام سلطنت‌طلبان بورژوازی اکثریت مجلس ملی. «هیچ کدام از این طبقات قادر نبودند قدرتی را که برای لحظه‌ای به دست آورده بودند حفظ کنند...» سلطنت‌طلبان، با متحد کردن صاحبان منافع ارضی و «بهره‌پولی»، هراس داشتند مبادا قدرت به دست «طبقه کارگر، که انتظار می‌رفت استحقاق تصرف آن را داشته باشند» بیفتد. بناپارت با بهره‌برداری از همه این شکاف‌ها، از آرای دهقانان، از تظاهرات لومپن‌ها و از نیروی ارتش استفاده کرد تا «قدم به پیش بگذارد و حاکمیتی کمابیش مطلقه بر آن طبقاتی اعمال کند که هیچ یک، پس از چهار سال مبارزه خونین، قدرت کافی برای تصرف پایدار قدرت نداشتند.» این بود دلیل توفیق کودتا. ۵۵

پس حکومت لویی ناپلئون جایگزینی برای مبارزه طبقاتی نیست، بلکه برای مدتی قیام‌های خونینی راه، که گاه‌به‌گاه با تلاش‌های این یا آن طبقه برای تصرف یا حفظ قدرت سیاسی به پا می‌شود، صرفاً به تعویق می‌اندازد. هیچ یک از این طبقات قدرت کافی برای به راه انداختن نبرد جدیدی با امکان کامیابی، نداشتند. خود همین شکاف‌های طبقات عجزالتاً به نفع طرح‌های ناپلئون بود.

خلاصه، در آخرین قسمت این مقاله آمده است:

تکرار می‌کنیم: لویی ناپلئون به قدرت رسید چون جنگ آشکاری که در چهار سال اخیر میان طبقات گوناگون جامعه فرانسه در گرفته بود آنان را [کذا] فرسوده کرده و کمر جنگ‌جویانشان را شکسته است، و نیز به این دلیل که در چنین وضعیتی، دست‌کم برای مدت زمانی، مبارزه این طبقات فقط می‌تواند به شیوه‌ای صلح‌آمیز و قانونی جریان یابد... در چنین شرایطی سخن گفتن از ضرورت به اصطلاح حکومت قدرتمند در خدمت منافع همه طبقات ستیزنده است که بتواند همه آن خصومت‌های آشکار جزئی، محلی و پراکنده را سرکوب و تحت کنترل درآورد، خصومت‌هایی که بدون نیل به نتیجه‌ای، با جلوگیری از تجدید قوای طرفین برای دوره جدید نبرد، بر سر راه تکامل مبارزه در شکل‌های جدید آن، موانع و مشکلاتی پدید می‌آورد. این وضعیت می‌تواند به طریقی تسلیم شدن عمومی و غیرقابل انکار جامعه فرانسه در برابر حکومت کنونی را توضیح دهد. ۵۶

تأکید مکرر بر بن‌بست مسیر مبارزه طبقاتی، یادآور سرآغاز مانیفست کمونیست است که این تعمیم تاریخی را اعلام داشت که مبارزه طبقاتی همیشه «یا به بازسازی انقلابی جامعه در سطح وسیع و یا به ویرانی عمومی همه طبقات ستیزنده منتهی شده است».^{۵۷} هیچ یک از این نتایج هنوز به دست نیامده بود، چون این فرایند هنوز به پایان نرسیده بود؛ بلکه در بینابین قرار داشت، چون طبقات ستیزنده ویران نشده بودند بلکه فرسوده شده و به بن‌بست رسیده بودند. «تجدید قوای طرفین برای دوره جدید نبرد» هنوز در پیش‌رو بود.

۸- بنا پار تیسسم: جامعه در قالب گچی

۲- دولت تا جایی که هیچ بدیل دیگری برای جلوگیری از فروپاشی جامعه در غرقاب ستیزهای بی‌فرجام داخلی وجود نداشته باشد، به سوی استقلال حرکت می‌کند. این سخن، همه نکاتی را که در مباحث مارکس و انگلس مشاهده کردیم تلخیص می‌کند. مارکس در هیجدهم برومر و سایر آثار خود تأکید داشت که شکست ژوئن تهدید طبقه کارگر را به پس‌زمینه راند. اما نه بدین معنی که از کل صحنه، پاک رانده شود. در پس‌پشت سستی و فتور طبقات بالا برای حل مسئله قدرت، این خوف وجود داشت که در مسیری حرکت کنند که راه را برای تهاجم تازه پرولتری بگشاید.

^{۵۵} [مارکس و انگلس می‌نویسند] زمانی که تحولات آتش‌فشانی ۱۸۴۸ در برابر دیدگان شگفت‌زده طبقات متوسط لیبرال اروپا، شیخ غول‌آسای طبقه کارگر مسلح را پدید آورد که در راه رهایی سیاسی و اجتماعی مبارزه می‌کنند، طبقات متوسط که تملک بی‌دغدغه سرمایه‌شان سخت خطیرتر از قدرت سیاسی مستقیم‌شان بود، این قدرت و همه آزادی‌هایی را که به خاطرش جنگیده بودند، فدا کردند تا انقلاب پرولتاریایی را سرکوب کنند. طبقه متوسط اعلام کرد که از نظر سیاسی عاملی بی‌اهمیت و ناتوان از مدیریت امور ملت است و بدین ترتیب خود را به استبداد نظامی و بوروکراتیک تسلیم کرد.^{۵۸}

در دیدگاه موجزی که مارکس در مقاله خود درباره کمون پاریس آورده است، به جمله آخر توجه می‌کنیم:

امپراتوری [بناپارتيستی]، با کودتای خود به مثابه گواهی تولدش، حق رأی عمومی به مثابه ضمانت اجرایی اش و شمشیر به مثابه عصای سلطنتی اش، اذعان دارد که بر دهقانان متکی است، یعنی توده بزرگی از تولیدکنندگان که مستقیماً درگیر مبارزه میان سرمایه و کار نیست. اذعان دارد که با درهم شکستن پارلمانتاریسم و همراه با آن، از هم گسیختن رشته تبعیت بی‌پرده حکومت از طبقات مالک، طبقه کارگر را نجات می‌دهد. اعتراف می‌کند که با صیانت از حاکمیت اقتصادی طبقات مالک بر طبقه کارگر، آن طبقات را نجات می‌دهد: و سرانجام، اذعان دارد که با احیای جلال و عظمت ملی برای همگان، تمامی طبقات را متحد می‌کند. در واقعیت، این تنها شکل ممکن حکومت در زمانی بود که بورژوازی قدرت و توان حکومت کردن به ملت را از دست داده و طبقه کارگر هنوز آن را به دست نیاورده بود.^{۵۹}

پس دولت مستقل شده قدم در خلایی می‌گذارد که به خاطر عقیم شدن قدرت طبقاتی در تمامی جوانب، پدید آمده بود.

۳- دولت مستقل شده، زمانی که هیچ‌یک از طبقات موجود قادر نیستند مدرنیزاسیون ضروری جامعه را با قدرت سیاسی خاص خودشان به انجام رسانند، شرایط را برای این امر خطیر فراهم می‌آورد.

در این مورد خاص، و تا زمانی که طبقه کارگر هنوز بلوغ لازم برای سازمان‌دهی جامعه تحت لوای خود را به دست نیاورده است، مدرنیزاسیون نخست به معنای صنعتی شدن و صنعتی شدن به معنای بورژوایی شدن بود. دولت بناپارتيستی مجبور به اتخاذ اهداف و منافع اقتصادی بورژوازی در حکم اهداف و منافع خودش بود: نه صرفاً چون امتیازی به شریک تجاری بلکه به خاطر منافع خود نیز. این دولت، در روزگاری که آرزوهای امپراتوری و نظامی بدون توان اقتصادی به سگی بی‌دندان می‌مانست، برای دنبال کردن اهداف بزرگ‌نمایی خود به توسعه مدرن صنعتی و اقتصادی نیاز داشت.

مارکس می‌گوید، طبقات مالک به راحتی می‌توانستند به ایجاد «حکومتی قدرتمند» رضایت دهند، حکومتی که بتواند منافع آنان را همراه با منافع خود حکومت تضمین کند:

°° زمانی که لویی ناپلئون... به تخت نشست... شاهزادگان و اشراف حاکم اروپا، زمین‌داران بزرگ، کارخانه‌داران، سهام‌داران، و بورس‌بازان تا آخرین نفر، موفقیت او را چون کامیابی خود جشن گرفتند. آنان با تبسمی مودیانه می‌گفتند «جنایات از آن او و ثمراتش از آن ماست. لویی ناپلئون در توپلری حکومت می‌کند؛ درحالی‌که ما حتی مطمئن‌تر و مستبدانه‌تر از او در قلمروهای خود، در کارخانجات، در بورس و در دفاتر حسابداری‌مان حکومت می‌کنیم. مرگ بر سوسیالیسم! زنده باد امپراتور!»

و درکنار ارتش، این غاصب خوش‌شانس همه هنرهای خود را به کار گرفت تا مطابق معیارهای خود، ثروتمند را با قدرتمند و مُمسک را با محتکر متحد کند. ۶۰

دولت بناپارتیستی خادم منافع اجتماعی-اقتصادی طبقاتی بود که ابزارهای تولید را در اختیار داشتند؛ و این طبقات مالک نیز به‌نوبه خود مشتاقانه و تا زمانی که این دولت موی دماغ‌شان نبود، تحت حاکمیت سیاسی این دولت بناپارتیستی، مشغول انباشتن سود بودند. تحت این شرایط همزیستی ویژه‌ای میان طبقات اجتماعی-اقتصادی حاکم و دولت وجود داشت، دولتی که مستقیماً تحت کنترل آنها نبود.

اما چنین آرایشی حامل تخم تجزیه و فروپاشی بود. از یک سو، مدرنیزاسیون شتابان به این معنی بود که بورژوازی در حال بلوغ کاملاً سرحال خواهد آمد و از سوی دیگر، دولت بناپارتیستی ارزشی بیش از ارزش سلسله خدماتی را داشت که در اختیار نظم اجتماعی-اقتصادی قرار می‌داد. در فصول بعدی به رژیم لویی بناپارت در مراحل تجزیه و فروپاشی‌اش بازخواهیم گشت؛ اما نخست باید رشته اندیشه‌های مارکس و انگلس را بگیریم و ببینیم چگونه فریافت تاریخی‌شان را در ماهیت خود دولت بناپارتیستی بسط و گسترش دادند.

۱۶ | مصداق بیسمارکی بنا پار تیسیم

مارکس در هیجدهم برومر لویی بناپارت تحلیل طبقاتی تکامل دوره تاریخی خاصی را که در یک کشور رخ داده بود، مطرح کرد در مقابل، به این فقره از انگلس توجه کنید که سی سال بعد نوشت و همه آنچه را که وی و مارکس در آن روزگار نوشته بودند، به ایجاز گرد هم آورد.

انگلس شرح داده بود که دولت «علی القاعده، دولت قدرتمندترین طبقه مسلط اقتصادی» است «که با میانجی دولت، به طبقه مسلط سیاسی نیز تبدیل می شود». صرفاً علی القاعده چنین است - پس همیشه چنین نیست؟ پس آیا این قاعده که طبقه مسلط اقتصادی، به لحاظ سیاسی نیز مسلط است، یعنی ماشین دولتی را کنترل می کند، استثنائاتی دارد؟

اما در شرایط استثنایی، دوره‌هایی پیش می آید که طبقات در حال ستیز به چنان تعادلی می رسند که قدرت دولت در حکم میانجی آشکار، عجالتاً درجاتی از استقلال از هر دو طبقه به دست می آورد. چنین بود وضع سلطنت مطلقه قرون هفده و هیجده، که تعادل میان اشرافیت و طبقه بورگرها [Bürgertum] را حفظ می کرد؛ چنین بود وضع بناپارتیسم اول [ناپلئون اول] و نیز امپراتوری دوم فرانسه [لویی بناپارت]، که پرولتاریا را علیه بورژوازی و بورژوازی را علیه پرولتاریا بازی می داد. آخرین نمونه از این نوع... امپراتوری جدید آلمان در دوره بیسمارک است: اینجا سرمایه داران و کارگران در برابر هم به تعادل رسیدند و به خاطر منافع یونکرهای بی خاصیت رو به انحطاط پروس هر دو فریب خوردند.^۱

چند صفحه بعد یادآور می‌شود که «قدرت منسجم جامعه متمدن همان دولتی است که در همه دوره‌های عادی منحصراً دولت طبقه حاکم است»: روشن است که در دوره‌های غیرعادی وضع چنین نیست. اما «در همه موارد، دولت اساساً دستگامی برای مهار طبقه ستمیده استعمار شده باقی می‌ماند».^۲ پس مسأله موردنظر، کارکرد سرکوبگری طبقاتی دولت نیست، که نقش بنیادی دارد، بلکه رابطه متغیر دولت با طبقات حاکم است.

این نکته نه تنها در رژیم امپراتوری دوم، بلکه درباره ناپلئون اول، نه تنها در فرانسه که در آلمان دوره بیسمارک، و نه تنها در عصر مدرن که در عهد سلطنت مطلقه نیز، مصداق دارد. بعداً با سایر انواع رژیم‌ها بر اساس همین الگو آشنا خواهیم شد.

در اینجا با مصداق مفهوم بناپارتیسم که مارکس و انگلس بر اساس تحلیل اولیه ارائه داده‌اند، سروکار داریم، مصداقی که بر اساس آن، بناپارتیسم صرفاً در کاربردش گسترش نیافته بلکه مآلاً خود به مورد خاصی از مفهومی موسوع‌تر بدل شده است. این مفاهیم گسترده بناپارتیسم موضوع چهار فصل بعدی است.

کاربرد مفهوم دولت بناپارتیستی در مورد آلمان دوره بیسمارک به خودی خود جهش بزرگی محسوب نمی‌شود. این گام را مارکس در اواخر دهه ۱۸۵۰ و زمانی برداشت که سلطنت پروس نشان داد که در صدد است به اهداف و آرزوهای مشخص بورژوازی جامعه عمل بپوشاند، در حالی که از ورود نمایندگان به صحنه قدرت سیاسی سرسختانه ممانعت می‌کند. در این مرحله، هدف وحدت آلمان بود، هرچند تحت هژمونی پروس و بدون حضور اثریش («آلمان کوچک»): یعنی تحقق بخشیدن به هدفی مترقی در شکلی ارتجاعی.

ارتجاع برنامه انقلاب را اجرا می‌کند. در این تضاد آشکار، قدرت ناپلئونیسیم [بناپارتیسم] نهفته است، که امروز نیز خود را قیم انقلاب ۱۷۸۹ می‌داند... بی‌شک، این برنامه انقلاب در دستان ارتجاع به هجونه مبارزات انقلابی و از این‌رو، به مرگبارترین سلاح در دستان دشمن سازش‌ناپذیر مبدل می‌شود. ارتجاع مطالبات انقلاب را درست به همان صورتی برآورده می‌کند که لویی بناپارت در مورد حزب ناسیونالیست ایتالیا انجام داد.^۳

البته بناپارت مطالبات ناسیونالیست‌های ایتالیا را به این دلیل برآورده کرد که می‌خواست با جایگزین کردن حاکمیت خود به جای حاکمیت اتریشی‌ها، ایتالیا را «رهایی» بخشد. همانندی مستتر در این میان این بود که بیسمارک مطالبات بورژوازی مترقی را با وحدت آلمان - به سرکردگی یونکرهای مرتجع پروس - برآورده کرد. از منظر اجتماعی این همانندی تا حدی ناکامل می‌نمود، زیرا در حالی که جای‌گزینی ستم فرانسوی به جای ستم اتریشی، تغییر اندکی برای ایتالیایی‌ها به شمار می‌رفت، وحدت آلمان حتی تحت لوای ارتجاع با برانگیختن روند مدرنیزاسیون جامعه قطعاً به نفع بورژوازی تمام می‌شد.

ولی همانندی تنگاتنگ دیگری میان مسیر بیسمارک و بناپارتیسم وجود داشت. مارکس در ۱۸۶۲ در نامه‌ای خطاب به انگلس، علاقمندی وافر مترقیان بورژوازی آلمان به کابینه بیسمارک را ناشی از اشتیاق آنان به لویی بناپارت می‌دانست: «اکنون آنان به مفهوم کابینه 'بناپارتیستی' در پروس پی برده‌اند»^۴ بناپارتیسم پروس بیسمارک در واقع به مذاق بورژوازی خوش آمد زیرا منافع اقتصادی خود را جذاب‌تر از آرمان‌های قانون اساسی یافت. گرچه مارکس اهمال آنان را محکوم کرد: «این که این کشور [آلمان] وحدت خود را در وهله نخست در پادگان پروس می‌یابد، مجازاتی است که کاملاً سزاوار آن است»^۵.

۱- کودتای بیسمارک

این انگلس بود که همانندی میان رژیم‌های بیسمارک و بناپارت را ابتدا در مکاتباتش با مارکس و سپس در یکی از آثار اصلی خود طرح کرد و آن را پرورش داد.^{*}

* انگلس در دو مورد به این نکته اشاره کرده که دست‌کم در آثار منتشر شده‌اش، او بود که درباره این مساله اظهارنظر تخصصی کرده است: در نامه‌ای در ۱۸۸۳ ذکر می‌کند که خصوصیات سلطنت بناپارتیستی را «مارکس در هجدهم برومر و من در بخش دوم مساله مسکن و جاهای دیگر... تشریح کرده‌ایم».^۶ از سوی دیگر در مقاله ۱۸۸۰ می‌نویسد که شورای عمومی بین‌المللی «بلافاصله پس از جنگ ۱۸۷۰» نوشته بود که «شما، آقای بیسمارک، رژیم بناپارتیستی فرانسه را فقط به این دلیل سرنگون کرده‌ید که آن را دوباره در وطن خود برپا دارید»^۷ شاید به نظر برسد که این نکته در خطابه دوم شورا درباره جنگ (سپتامبر ۱۸۷۱) به قلم مارکس، مندرج است؛ اما چنین بیانی در آن خطابه وجود ندارد. گزارش مارکس به کنگره ۱۸۷۲ (لاسه)

از نظر او نقطه عطف انتشار اعلامیه بیسمارک در آوریل ۱۸۸۶ بود که فراخوان تشکیل پارلمان آلمان با حق رأی عمومی محسوب می‌شد. در بجهوه آمادگی برای جنگ با اتریش، این سلطنت طلب یونکر ضددموکرات افراطی بود که قهرمان مبارزه برای حق رأی عمومی به حساب می‌آمد، نه مترقیان بورژوازی. این فی‌نفسه نوعی کودتا بود، همان هیجدهم برومر (یا دوم دسامبر) اتوفن بیسمارک.

پیش از این، انگلس مثل مارکس در تشخیص «بناپار티سم» در تحولات پروس احتیاط به خرج داده بود. تصادفاً در ۱۸۶۴ در نامه‌ای بیسمارک را کسی معرفی می‌کند که قصد رقابت با امپراتوری فرانسه را در سر می‌پرورد.^۹ در ۱۸۶۵ در جزوه‌ای پیرامون موضوع ارتش پروس و سیاست اجتماعی، مستقیماً به بحث بناپار티سم به عنوان وسیله‌ای برای ابراز واکنش احتمالی می‌پردازد، گرچه توصیف بناپار티سم صرفاً حال و هوایی فرانسوی داشت. او حتی صراحتاً این پرسش را طرح کرده بود که «اگر حکومت... حق رأی عمومی را تصویب کند چه؟»^{۱۰}

چهار روز پس از اعلامیه بیسمارک، انگلس در نامه‌ای به مارکس با جسارت تمام برای نخستین بار طرح بناپار티سم را مفهومی گسترده مربوط به روند توسعه عمومی بورژوازی و نه صرفاً پدیده‌ای محلی، دانست.

بنابراین ضربه کاری حق رأی عمومی بیسمارک حتی در غیاب لاسال [که او را به در پیش گرفتن این مسیر واداشت و هرچند اکنون مرده است] به وقوع پیوست. چنین برمی‌آید که بورژوازی آلمانی پس از چند تپیا سرانجام کودتا را خواهد پذیرفت، چون بناپار티سم در واقع مذهب واقعی بورژوازی مدرن است. هر دم برایم روشن‌تر و روشن‌تر می‌شود که بورژوازی خودش توان حاکمیت مستقیم ندارد و از این رو جایی که الیگارشی برای اداره دولت و جامعه به نفع بورژوازی

→ دارای ققره‌ایست که اندکی و نه بیشتر به این نکته نزدیک می‌شود و در هر صورت ربطی با بناپار티سم ندارد. با این فرض که انگلس از پیش نویس‌های مارکس در مورد جنگ داخلی در فرانسه آگاهی داشت، شاید منظورش ققره موجود در پیش‌نویس دوم بود: «پروسی‌های غرق در ستایش پیروزی در جنگ و قیحانه که به تألمات جامعه فرانسه می‌نگریستند و با محاسبات شایلوک‌وار و وقاحت بی‌ملاحظه نظامیان یونکر از آنان بهره‌برداری می‌کردند، اکنون خود با کاشته شدن بذر امپراتوری [بناپارتیستی] در خاک آلمان مجازات شدند.»^۸

در ازای پرداخت پول مناسب، مثل همین جا در انگلستان، وجود ندارد، تشکیل حکومت نیمه دیکتاتوری بناپارتیستی، شکلی طبیعی محسوب می‌شود؛ این حکومت به‌رغم تمایل بورژوازی، منافع مادی عمده او را برآورده می‌کند اما بورژوازی را از داشتن سهمی در قدرت حاکم محروم می‌کند. از سوی دیگر خود این دیکتاتوری هم به‌اکراه مجبور است منافع بورژوازی را در پیش گیرد. بنابراین اکنون ما مسیو بیسمارک را داریم که برنامه [Nationalverein] لیبرال‌های بورژوازی طرفدار روسیه را پذیرفته است.^{۱۱}

سازوکار سیاسی چنان که در فرانسه دیده می‌شود، مبتنی بر موازنه طبقات بود، گرچه این لزوماً به معنای همان الگوی موازنه طبقات نیست: بیسمارک دنبال این است که «نقش بناپارت را با پشت گرمی یونکرها به جای دهقانان، در مقابل بورژواها، بازی کند.»^{۱۲} (در واقع بیسمارک هم‌چنین برای هدایت رای دهقانان به سوی یونکرها و برای انجام همان خدمت در میان طبقه کارگر به رهبران طرفدار پروس مثل لاسالی‌ها دل بسته بود). بعلاوه، انگلس می‌دید که «بیسمارک به‌عنوان شاگرد بناپارت» صرفاً نمی‌توانست به صورت عاملی برای طبقه خودش، یعنی یونکرها، عمل کند. تاریخ نقشی طنزآمیز برای بیسمارک تدارک دیده بود،

او، برای آن که چند ماه حکومتی به ظاهر فئودالی و استبدادی را در داخل کشور برپا کند، در خارج از کشور سیاست‌های بورژوایی را «بی‌امان» دنبال می‌کند، راه را برای حاکمیت بورژوازی فراهم می‌سازد، قدم در راهی می‌گذارد که ترقی فقط با روش‌های لیبرالی و حتی انقلابی، میسر است، و بدینسان روزبه‌روز اصول خود یونکرهای بی‌خاصیت را به رخ‌شان می‌کشد.

و با تبسمی اضافه می‌کند که حزب فئودال «به فرمان رهبر خود همان کثافات گیر کرده در گلویش را باید قورت بدهد.»^{۱۳}

بیسمارکیسم سرانجام مجبور خواهد شد هرچه بیشتر با مطالبات بورژوایی هم‌نوا شود:

بیسمارک به‌لحاظ سیاسی مجبور خواهد شد به بورژوازی تکیه کند چون علی‌رغم میل شاهزادگان بدان نیاز دارد. شاید در حال حاضر چنین نکند چون

اعتبار و قدرت ارتش فعلاً برایش کافی است. اما به مجرد آن که مطمئن شود شرایط لازم برای احراز قدرت مرکزی نسبت به پارلمان را داراست باید چیزی به بورژوازی بدهد و سیر طبیعی امور مدام او یا جانشینانش را بیش از پیش به سوی اتکای بیشتر به بورژواها خواهد کشاند؛ بنابراین حتی اگر بیسمارک هم اکنون از ادای دین خود به بورژوازی، بیش از آن میزان که بی چون و چرا مجبور به ادای آن است، احتمالاً سر باز بزند باز هرچه بیشتر به مسیر بورژوایی رانده خواهد شد.^{۱۴}

۲- طرح نخست انگلس

انگلس در ۱۸۷۲ طرح نخست تفسیر بناپارتیستی از بیسمارکیسم را در مقاله خود به نام «مسأله مسکن» منتشر کرد. بافت این طرح مهم است زیرا درست پس از تاکید دوباره و نیرومند او بر این نکته آمده است که «دولت چیزی جز قدرت جمعی سازمان یافته طبقات دارا، مالکان و سرمایه داران، بر ضد طبقات استثمار شده، یعنی دهقانان و کارگران نیست.» وی می پرسد، اما آیا این ادعای مرتجعان درست است که در آلمان، که بورژوا تاکنون مجال حاکمیت در آن نیافته است، «دولت هنوز هم تا حدی به منزله قدرتی تلقی می شود که مستقلاً بر فراز جامعه بال بال می زند و درست به همین علت نیز نماینده منافع جمعی جامعه و نه منافع طبقه واحدی است»؟ (باید توجه کرد که در این جا دو تاکید کاملاً مجزا از هم وجود دارد: نخست این که دولت «مستقلاً بر فراز جامعه بال بال می زند»؛ و دوم این که دولت نماینده منافع جمعی جامعه است.) انگلس توضیح می دهد: «اما در واقع دولت حاکم در آلمان نیز محصول ضروری زیربنای جامعه ایست که از درونش پدید آمده است.» صرف نظر از نتایجی که ممکن است درباره این وضعیت خاص به دست آوریم، دولت باز هم صرفاً بر حسب ساختار طبقاتی جامعه قابل تبیین خواهد بود، نه در وهله نخست بر اساس «منافع جمعی». انگلس ادامه می دهد که ساختار طبقاتی در پروس چنین به نظر می رسد:

شانه به شانه اشرافیت زمین دار که هنوز هم دارای قدرت است، بورژوازی نسبتاً جوان و فوق العاده جبونی وجود دارد که تاکنون نه مثل فرانسه تسلط سیاسی

مستقیمی به دست آورده و نه مثل انگلستان تسلط کمابیش غیرمستقیمی عایدش شده است. با این وجود، شانه به شانه این دو طبقه، پرولتاریای شدیداً رشدیابنده‌ای وجود دارد که به لحاظ فکری بسیار پیشرفته است و روزبه‌روز سازمان یافته‌تر می‌شود.

همین امر به شالوده طبقاتی موازنه بناپارتیستی تبدیل می‌شود:

بنابراین در کنار شرایط بنیادی سلطنت مطلقه کهن، یعنی موازنه میان اشرافیت زمین‌دار و بورژوازی، در اینجا شرایط اساسی بناپارتیسم مدرن را مشاهده می‌کنیم، یعنی موازنه میان بورژوازی و پرولتاریا. اما هم در سلطنت مطلقه کهن و هم در سلطنت بناپارتیستی مدرن، اقتدار واقعی حکومت در دست کاست ویژه‌ای متشکل از افسران ارتش و مأموران دولتی است.^{۱۵}

توجه داشته باشید که انگلس گرچه نخست (۱۸۶۶) موازنه طبقاتی بیسارکی را به صورت تعادل بورژواها در برابر یونکرها تفسیر کرده بود اما اکنون این رابطه را از مولفه‌های منسوخی تلقی می‌کند که از عصر سلطنت مطلقه معلق بر جای مانده است. مولفه کاملاً مدرن بناپارتیسم موازنه بورژوازی-پرولتاریاست. این موازنه در الگوی فرانسوی به وضوح مشهود نبود چون پرولتاریا موقتاً به پس‌زمینه رانده شده بود. چنان‌که انگلس بعدها در نوشته‌های خود بیان داشت «کل بازی بناپارتیستی بیسمارک عبارت است از تحریک نوبتی کارگران علیه بورژواها و بورژواها علیه کارگران که از رهگذر آن سر هر دو کلاه می‌گذارد.»^{۱۶}

به راستی این «کاست» بوروکراتیک چیست؟ («کاست» اصطلاحی آزاد و انعطاف‌پذیر برای قشری اجتماعی است که نقش طبقه‌ای مجزا را ایفا نمی‌کند). در پروس بخشی از این قشر از میان صفوف بورکرات‌ها (پدر به پسر) و بخشی نیز از میان لایه‌های بالا و پایین و «کم‌تر از همه بورژوازی»، بسیج می‌شود. این کاست تا حدی استقلال دارد اما به معنی استقلال دولت از جامعه طبقاتی نیست: «استقلال این کاست که به نظر می‌رسد جایگاهی خارج از جامعه و به عبارت دیگر فراتر از آن اشغال کرده است، صورت ظاهری استقلال دولت از جامعه را دارد.» اما این صرفاً صورتی ظاهری است.

در زیر لوای «این مشروطه طلبی کاذب پروس، یعنی شکلی که در آن واحد هم شکل امروزین زوال سلطنت مطلقه کهن و هم شکل موجودیت سلطنت بناپارتیستی است» شکل‌های کهن دولت تحت تاثیر پیشرفت صنعتی در حال زوال‌اند.^{۱۷}

آنچه که در حال وقوع است، آمیختگی اجتماعی بوروکراسی و اشرافیت حاکم با بورژوازی از طریق بورژوایی شدن دم‌افزون عناصر کهن حکومت است. اشراف اسم و رسم‌دار کهن به «گرداب سوداگری» در بورس‌ها و سوداگران بورس نیز به دنیای اعیان صاحب عنوان قدم می‌گذارند. بوروکرات‌ها همراه با اشراف از مساعی بوروکراتیک سنتی و حیف‌ومیل روی‌گردان شده و به سوی مقامات شهری روی می‌آورند. با متلاشی شدن عناصر دولت کهن، «عناصر غیربورژوایی روزبه‌روز خصلت بورژوایی می‌یابند» و مرحله گذار از شکل‌های سلطنت مطلقه به سلطنت بناپارتیستی شتاب می‌گیرد. «امور اقتصادی دولت پروس روزبه‌روز بیشتر به دست بورژوازی می‌افتد.» از این روند صرفاً به این دلیل جلوگیری می‌شود که خود بورژوازی از هرگونه مطالبات مربوط به طبقه‌اش که در عین حال «پرولتاریای تهدیدگر را به سلاح‌های جدیدی مجهز کند» می‌هراسد.

و چنانچه قدرت سیاسی، یعنی بیسمارک، سعی در سازمان‌دهی محافظ پرولتری خاص خود [الاسالی‌ها و سایر عناصر طرفدار پروس] را دارد تا فعالیت سیاسی بورژوازی را مهار کند، چنین کاری تا جایی که به کارگران مربوط می‌شود، چیزی جز نسخه ضروری و کاملاً آشنای بناپارتیستی نیست که دولت را به تعهدی فراتر از چند عبارت محبت‌آمیز و خیرخواهانه و حداکثر به کم‌ترین میزان کمک دولت برای تشکیل انجمن‌هایی به شیوه لویی بناپارت نمی‌خواند.^{۱۸}

غرامت‌های حاصل از شکست فرانسه («مبالغ میلیاردی فرانسوی») با اعطای منبع درآمدی مستقل اما موقت، «گشایش تازه و کوتاه‌مدتی برای جامعه به ماشین دولتی پروس ارزانی کرده است؛»^{۱۹} اما این گشایش نمی‌تواند مسیر توسعه را تغییر دهد.

خلاصه: انگلس مسیر انعطاف‌ناپذیر نفی این دیدگاه را در پیش نمی‌گیرد که در زیر لوای بناپارتیسم، دستگاه دولت و «کاست»ی که آن را می‌چرخاند از استقلال معینی نسبت به جامعه طبقاتی تحت مدیریت‌اش برخوردارند؛ اما اولاً این استقلال موقتی

است - یا به بیان بهتر، ناشی از بزنگاهی خاص و حاصل منظومه‌ای معین از نیروهاست؛ ثانیاً اصلاً بدین معنی نیست که دولت «قدرتی است که مستقلاً بر فراز جامعه بال‌بال می‌زند» یا این که صرفاً «نمایندهٔ منافع جمعی جامعه» است، بلکه نتیجهٔ بالفعل نیروهای طبقاتی در موازنه‌ای متغیر است.

باری، این واقعیت اجتماعی را به‌سختی می‌توان کاملاً در این کلام موجز خلاصه کرد که دولت «صرفاً» کمیته‌ایست برای ادارهٔ امور مشترک طبقهٔ حاکم؛ با این همه نشان می‌دهد که این کلام موجز درست به ساین قوانین حرکت کپلر در علوم دقیقه، چیزی جز تقریب نیست.

۳- جابه‌جایی طبقاتی

نخستین شرح بناپارتیسم بیسمارکی همهٔ زوایای آن را دربر نمی‌گرفت. انگلس در مقالهٔ سال بعد، بر عجز و اختگی بورژوازی در همان رژیمی که مطالبات اقتصادی‌اش را به‌انجام می‌رساند تأکید و اضافه کرد که در عین حال یونکرهایی که ظاهراً هنوز حاکمیت سیاسی را در دست نداشتند، دست‌خوش استحالهٔ اجتماعی بودند، زیرا «هر حکومتی، حتی مستبدترین نوع آن نیز ناگزیر باید با در نظر داشتن روابط [اجتماعی] موجود، تحت شدیدترین فشارهای کمرشکن، حکمرانی کند.»

قشر یونکر، این نیروهای موردنیاز پروس کهن، و بال‌گردن 'رایش' بود. همان‌طور که بیسمارک به‌رغم دیدگاه‌های قبلی خود، ناگزیر شد بر آزادی تجارت، آزادی حرکت و سایر اصلاحات بورژوایی - هرچند به‌شکل تغییر یافتهٔ بوروکراتیک - گردن نهد، به همان ترتیب نیز سرانجام طنز تاریخ، این یونکر سرآمد را واداشت تالیهٔ تیز تبر را با گردن قشر یونکر آشنا کند...^{۲۰}

اما بورژوازی آنچه می‌خواست به دست آورد، هرچند آن چه به دست آورد کژدیسه‌ای بوروکراتیک بود:

این امتیاز را از آن رو به‌دست آورد که بیسمارک به‌خاطر جایگاهی تاریخی که به پروس بخشیده بود و به‌سبب پیشرفت صنعتی بیست سال گذشته، مجبور به

انجام کاری شد که خود بورژوازی به دلیل بزدلی فوق‌العاده‌اش قادر به انجام آن از ۱۸۴۸ تا ۱۸۵۰ نشده بود. حتی جرأت آن را هم نداشت که بیسمارک را مجبور به انجام این اصلاحات جزئی به شیوه صاف و ساده بورژوایی کند، بی آن که با برپا کردن وضعیت پلیسی به آن گند زند؛ بورژوازی با شادمانی بانگ برمی آورد که بیسمارک با اخته کردن آنان می‌بایست به خواست‌های خود آنان رسیدگی کند. و باید اضافه کنیم که صرفاً به خواست‌های اقتصادی‌اش پردازد - یعنی کارهایی که هزار بیسمارک دیگر نیز حتی در صورت تمایل نمی‌توانستند از انجام آن شانه خالی کنند. اما در خصوص مطالبات سیاسی، یعنی انتقال قدرت سیاسی به بورژوازی نیز صرفاً و حداکثر به منزله امتیازی به شایستگان، آن هم در قالب حرف، مطرح بود.

بورژوازی به دلیل دلیل هراس از طبقه فرودست، خشنود بود که قدرت سیاسی را در ازای دریافت وجه نقد، به دست شخص قدرتمندتری بسپارد:

بورژوازی پروس سلطه سیاسی نمی‌خواهد، زیرا پیش از آن که پخته شود می‌گندد؛ بورژوازی پروس بی آن که از حاکمیت سیاسی برخوردار شود، به مرحله‌ای از زوال رسیده است که بورژوازی فرانسه پس از گذشت هشتاد سال نبرد و سپری شدن دوره طولانی‌تری از حکمفرمایی بدان رسیده بود. *panem et circenses*، نان و نمایش - یعنی آن چه توده مردم ناامید رومی از امپراتورشان می‌خواستند؛ *panem et circenses*، منافع شیادان و تجمل حیوانی - همان که از امپراتورشان می‌طلبند و این نه درخواست مردم پروس که بورژوازی پروس است. مردمان آزاد روم همراه امپراتورشان به دست بربرهای ژرمن محو و نابود شدند؛ در پس‌پشت بورژوازی پروس، غریب تهدیدهای کارگران آلمانی گوش فلک را کر کرده است.^{۲۱}

این دولت مستقل شده به واسطه پیروزی‌های ارتش در دهه ۱۸۶۰ قدرت گرفته بود، که پیروزی قاطع بر فرانسه را نیز در پی داشت. و همین فزونی قدرت، جابه‌جایی پایگاه طبقاتی را به ضرورتی ناگزیر بدل کرد. انگلس یک سال بعد در مقاله دیگری نوشت: «به این ترتیب همان پیروزی‌های ارتش پروس کل پایه ساختار دولت پروس را جابه‌جا

کرد؛ برتری یونکرها حتی برای حکومت نیز بیش از گذشته غیرقابل تحمل شد. زیرا اکنون یک قدرت بزرگ اروپایی می‌بایست به قدرتی مدرن تبدیل شود: مدرنیزاسیون اجتماعی-اقتصادی برای رایش یا برای امپراتور حکم ضرورت بود. و این مدرنیزاسیون اقتصادی نیز به جابه‌جایی طبقاتی دیگری دامن می‌زد:

اما در عین حال، پیشرفت صنعتی سرسام‌آور، نبرد میان بورژواها و کارگران را پدید آورد و جایگزین نبرد میان یونکرها و بورژواها شد، به نحوی که از نظر داخلی نیز مبانی اجتماعی دولت کهن دست‌خوش تغییرات اساسی شد.

این به پیدایش تمایزی انجامید که قبلاً دیدیم: مولفه منسوخ، همان موازنه طبقاتی بود که از عهد سلطنت استبدادی برقرار بود؛ مولفه مدرن، موازنه خصوصاً بناپارتیستی بورژوازی علیه پرولتاریا به حساب می‌آمد.

پیش شرط اساسی سلطنت، که از ۱۸۴۰ به تدریج پوسیده شده بود، نبرد بین اشرافیت و بورژوازی بود که سلطنت پایه تعادل آن به شمار می‌رفت. از لحظه‌ای که دیگر مساله نه بر سر محافظت از اشرافیت در برابر یورش بورژوازی بلکه بر سر محافظت از همه طبقات دارا در برابر یورش طبقه کارگر بود، سلطنت استبدادی کهن می‌بایست کاملاً به سوی شکلی از دولت می‌گرایید که علناً برای چنین مقصودی تدبیر شده بود: سلطنت بناپارتیستی.^{۲۲}

حال انگلس تأکید می‌کند که بناپارتیسیم پدیده‌ای مدرن است - «شکلی مدرن از دولت که پیش فرض اش الغای فنودالیسم است.» به همین علت اگر چنانچه سرکرده یونکرها می‌خواست قدرت مداری اروپایی شود، قشر یونکر حتی شده به دست خود این سر کرده، می‌بایست قربانی شود. «طبعاً چنین کاری می‌بایست با ملامت تمام صورت گیرد و سازگار با لحن این آواز باشد: Immer Langsam Voran!» (این طنین یک آهنگ قدیمی آلمانی است که دیوان عالی ایالات متحده آن را «با سرعت حساب شده» ترجمه کرده است). یونکر به چیزی چون ارباب انگلیسی مبدل می‌شد و «نیازی هم به چنان مقاومت شدیدی نداشت چون این نیز به اندازه دیگری ابله است.» بدینسان پروس در قالب بناپارتیسیم انقلاب بورژوایی خود را تکمیل می‌کرد.^{۲۳}

در آزای بخشش‌های اقتصادی قدرت بناپارتیستی،

بورژوازی تمام قدرت سیاسی واقعی را در اختیار حکومت می‌گذارد و استفاده از مالیات‌ها، وام‌ها و سربازان را تصویب می‌کند و استخوان‌بندی کلیه قوانین جدید اصلاحات را به گونه‌ای تنظیم می‌کند که نیرو و تاثیر کامل قدرت پلیسی کهن بر عناصر نامطلوب حفظ شود. بورژوازی رهایی اجتماعی گام‌به‌گام را به بهای انصراف بی‌درنگ از قدرت سیاسی، به جان می‌خرد. طبعاً دلیل اصلی بورژوازی در پذیرش چنین توافقی، نه هراس از حکومت بلکه هراس از پرولتاریاست.^{۲۴}

۴- عناصر بناپارتیسم

انگلس در ۱۸۸۷ شروع به بررسی چکیده‌وار عصر بیسمارک کرد تا شرحی از رابطه نیروی سیاسی و عوامل اجتماعی-اقتصادی به دست دهد. (هدف افزودن فصل چهارم جدیدی به جزوه‌ای درباره آلمان بود که مضامین اصلی آن تجدیدچاپ سه فصل گذشته در مورد نظریه قهر در آنتی دورینگ بود.) گرچه نقش قهر در تاریخ ناتمام ماند و بنابراین مسأله بناپارتیسم در کانون توجه قرار نگرفت و فاقد هر نوع جمع‌بندی بود که احتمالاً انگلس در نظر داشت. اجازه دهید علی‌رغم مطالب خلاصه‌وار و تاکیدات خاص، مضمون آن را بازنگری کنیم.

۱- نقش تاریخی بناپارتیسم، مدرنیزاسیون جامعه است.

به هر تقدیر بیسمارک در «بهترین دوره خود تا ۱۸۷۰»^{۲۵}، خواه‌ناخواه درگیر این جریان شد. پی برد که یونکرها «طبقه ماندگاری» نیستند و این صرفاً بورژوازی است که در مقام طبقه حاکم آینده‌ای روشن دارد؛ و هرچند انگیزه‌اش نگرانی در مورد بورژوازی نبود، با این حال «موجودیت رایش جدید او هرچه استوارتر باشد، بیش‌ازپیش آمادگی تدریجی برای گذار به دولت بورژوایی مدرن پیدا می‌کند.»^{۲۶} قشر یونکر در هر حال امکانی برای نجات نداشت و سقوط‌اش قریب‌الوقوع بود. با اتخاذ سیاست تدریجی و آرام‌سازش سیاسی با بورژوازی که به هر تقدیر گریزناپذیر بود،

رایش جدید دست‌کم ناچار بود به مسیری رهنمون شود که با سایر دولت‌های اروپای غربی که بسی پیشرفته‌تر از آن بودند سازگار شود و سرانجام از شر

آخرین عناصر فئودالیسم و هم‌چنین از سنت پلشتی که کماکان قویاً بر بوروکراسی تسلط داشت، رها شود...^{۲۷}

این نشان خردمندی بیسمارک بود که «سکان را به سوی حاکمیت بورژوازی هدایت کند»، و خلاصه گیسوی بسیار بلند قدیمی آلمان را بچیند و آگاهانه و قاطعانه کشور را به جاده توسعه مدرن براند و اوضاع سیاسی را با شرایط صنعتی هماهنگ کند...^{۲۸}

انگلس هرگز گمان نمی‌برد که روزی چنین نقشی، از سوی مدعیان انقلابی‌گری، به دستاویز حمایت سیاسی از مدرن‌سازان بناپارتیست مبدل شود. به‌دیده او این سندی عینی از چگونگی فراهم شدن زمینه جامعه کهن، به این یا آن طریق، برای پیروزی نهایی سوسیالیستی محسوب می‌شد. او در نامه‌ای به پیشرفت شتابان صنعت در آلمان می‌پردازد: «به هر تقدیر آلمان کهن عوام‌زاده، سرانجام راه تبدیل شدن به یک کشور مدرن را در پیش گرفته و این در کمک به پیشرفت ما ضرورتی مطلق است».^{۲۹}

۲- بورژوازی حقوق و قدرت سیاسی‌اش را در ازای اخذ تضمین برای بسط اقتصادی، واگذار می‌کند.

معنای این جنبه مساله تاکنون کاملاً شکافته شده است. انگلس در نقش قهر در تاریخ توجه خاصی به دغدغه‌های اقتصادی بورژوازی دارد که لازمه وحدت ملی آلمان است؛ به تفصیل توضیح می‌دهد که چرا دولت چندپاره آلمان «ناگزیر و شتابان به مانعی غیرقابل تحمل سرراه رشد پرتوان صنعتی مبدل شد» و بنابراین چرا «اشتیاق به برپایی سرزمین پدری متحد، پس‌زمینه کاملاً مادی داشت».^{۳۰} وحدت ملی رابطه‌ای گسست‌ناپذیر با سیاست خارجی داشت و اینجا مطالبات بورژوازی با مطالبات پروس سازگار شد.

بیسمارک وارد میدان شد. مساله مهم تکرار کودتای لویی بناپارت و شفاف‌سازی کامل مناسبات واقعی نیروها برای بورژوازی آلمان و برطرف کردن کامل خودفریبی‌های لیبرالی آنان، اما در عین حال اجرای آن دسته از خواست‌های ملی‌شان بود که با آرزوهای پروس سازگاری داشت...

بیسمارک در کشاکش مستمر بر سر قانون اساسی، با مطالبات پارلمانی بورژوازی به شدت جنگیده بود ولی با اشتیاق به پای برآوردن خواست‌های ملی

نیز سوخته بود: سرانجام آنان خود را با ژرف‌ترین تمایلات قلبی سیاست پروس وفق دادند.^{۳۱}

مارکس گفته بود که بیسمارک «کارش را با بنا کردن استبدادی تحت لوای درخواست وحدت آغاز کرد.»^{۳۲} یعنی، هدف او «استبداد» و راه رسیدن بدان طرفداری از وحدت ملی بود. هدف بورژوازی هم وحدت بود اما قیمت‌اش «استبداد» بیسمارکی و واگذاری قدرت سیاسی به دولت کهن.

۳- دولت بناپارتیستی باید منافع طبقه را حتی علی‌رغم مخالفت خود طبقه یا بخش‌های جاهل آن، تقویت کند.

انگلس می‌گوید، بیسمارک «اراده بورژوازی را علی‌رغم میل آن تحقق بخشید»، یعنی حتی به‌رغم جنگ بورژوازی با بیسمارک در کشمکش بر سر قانون اساسی، او واقعاً خواست بورژوازی را به اجرا گذاشت.^{۳۳} این رابطه تا حدی به نکته قبلی بستگی داشت، یعنی حقوق سیاسی در مقابل منافع اقتصادی. اما گذشته از این، عناصر گوناگون بورژوازی درگیر مساله بود. چراکه طبقه متشکل از اجزا و افراد متفاوت است.

انگلس نیز - درست مثل مارکس در هیجدهم برومر - بویژه به شکاف میان بورژوازی فعال در عرصه اقتصادی و جناح ایدئولوژیک بورژوازی اشاره می‌کند. سخنگویان ایدئولوژیک در داخل و خارج از پارلمان همانند قدرت‌های واقعی اقتصادی نمی‌توانستند در زمینه مقتضیات انسجام سیاسی و لفاظی‌های دموکراتیک، خام‌اندیشانه بی‌اعتنا بمانند. اما گاهی اوقات می‌بایست آنان را بی‌یار و یاورها کرد تا به موعظه‌های خود ادامه دهند.

تضادی کاملاً مشابه آن چه در ۱۸۵۱ در فرانسه مشاهده شد، میان بورژوازی مجلس که می‌خواست قدرت رئیس‌جمهور [بناپارت] را مهار کند و بورژوازی خارج از آن که خواهان آرامش به هر قیمت و نیز حکومت مقتدر بود، وجود داشت - تضادی که لویی بناپارت با متفرق کردن و زاجان پارلمان و اعطای آرامش به قاطبه بورژوازی، آن را فیصله داد...^{۳۴}

بیسمارک کاملاً آماده بود هر بلایی سر قانون اساسی بیاورد تا با مقاصدش سازگار

شود؛ ارایه برگه‌های حق‌رأی عمومی با حکم صادره از بالا، یکی از ابزارهای دم‌دست بود.

آیا لویی ناپلئون نشان نداده بود که در صورت اجرای درست، مطلقاً هیچ خطری وجود نداشت؟ آیا در صورت اثبات نافرمانی بورژوازی، دقیقاً همین حق رأی عمومی نبود که دستاویزی برای توسل به توده عظیمی از مردم و لاس‌زنی‌های اندک با جنبش اجتماعی جدید فراهم می‌کرد؟^{۳۵}

چون جنبش اجتماعی پرولتاریا تازه‌کار و در معرض لغزش بود و بیسمارک (به قول مارکس) «سوسیالیست‌های سلطنتی پروس» را پشت سر خود داشت، همان طور که بناپارت سن‌سیمون‌ها را.

در مورد یونکرها مساله کاملاً روشن بود، کسانی که نه اصلاً این را می‌فهمیدند که دنیا در حال تغییر است و نه این را که مرد مورد نظرشان یعنی بیسمارک در تنها گذاشتن آنان بر حق است؛ چون ذهنیت مارمولکی‌شان صرفاً همین را می‌فهمید که دست تنها و گرفتارند. بی‌تردید، آنان نمی‌توانستند به راه بیسمارک بیایند، زیرا این طبقه به فسیل زنده‌ای می‌مانست که فاقد هرگونه انرژی کارآمد است. «یونکرها این را از شصت سال پیش به اثبات رسانده بودند؛ در طول زمانی که دولت به‌رغم مخالفت خود این دن کیشوت‌ها مدام بهترین خدمات را در حق‌شان انجام می‌داد.»^{۳۶} حتی وقتی بیسمارک فرمانی منطقه‌ای را به اجرا گذاشت تا امتیاز طبقاتی یونکرها در استعمار «رعابای» روستایی به قدر ممکن حفظ شود، آنان کاری جز شکایت از هر تغییر و تحول نداشتند که انجام دهند:

اما درباره حماقت حضرات یونکر چه می‌توان گفت که همانند کودکان لوس در برابر این حکم منطقه‌ای که کاملاً در راستای منافع‌شان بود، و صرفاً در لفافه برجسیبی مدرن در خدمت تداوم امتیازات فئودالی آنان قرار داشت، کج‌خُلقی می‌کنند؟^{۳۷}

از بیسمارک نیز، درست همانند فردریک ابرت یا فرانکلین روزولت پیش از وی، به‌خاطر نجات طبقه‌ای بیمار از افراط‌های کوتاه‌بینانه‌اش، هیچ سپاسی به‌عمل نیامد. همان‌گونه که انگلس در ۱۸۹۰ گفت «^{۳۸} بیسمارک هرگز نمی‌توانست به اشرافیت تکیه

کند؛ اشراف همواره او را خائن به سنن محافظه‌کاری راستین قلمداد می‌کردند و آماده بودند دست از حمایت وی بردارند...»^{۳۸} با این حال بیسمارک در واقع سعی داشت تا حد امکان بیشترین امتیازات طبقاتی‌شان را حفظ کند، همان‌طور که قانون مالکیت ارضی پروس پیش از ۱۸۴۸ بر آن بود «تا حد امکان فنودالیسم را حفظ کند» (انگلس در ارتباط با موضوع دیگری همین نکته را بیان کرده است).^{۳۹}

۴- بناپارتیسم به منزله شکل دولت، به خصوصیات فردی دیکتاتور وابسته نیست.

جوانب شخصی زیادی در تحلیل مارکس از رژیم لویی بناپارت در هیچ‌دهم برومر و مقالات بعدی او در نیویورک تریبون به چشم می‌خورد. توجه دقیق مارکس به شخصیت بازیگر اصلی، از یک سو، نوش‌داری عبرت‌انگیزی در مقابل این افسانه است که مارکسیسم گویا کاملاً نقش شخصیت را در تاریخ نفی می‌کند؛ به همین دلیل آرایه توضیح درباره نحوه پیدایش چنین رویدادی در محل و زمانی خاص و نیز چگونگی تبدیل عنصر فردی به بافتی که نیروهای اجتماعی مسلط تنیده بودند، ضرورت داشت. اما این که یک دانشمند چه زمانی می‌تواند صرفاً نمونه‌ای منحصر به فرد از یک پدیده را بررسی کند، متضمن مشکلی ذاتی است: مرز میان عام و خاص دقیقاً کجاست؟

بیسمارکیسم به منزله شکل دیگری از الگوی بناپارتیسم، به روشن شدن این مساله کمک کرد. در سطح شخصی، مشاهده تفاوت میان ناپلئون لومپن و یونکر آبرمرد کافی بود. انگلس می‌نویسد «بیسمارک برگردان لویی ناپلئون فرانسوی ماجراجوی مدعی، به یونکر بی‌خاصیت پروس و عضو انجمن اخوت دانشجویان آلمانی [Korpsbursche] است.»^{۴۰}

او می‌کوشید زمینه مشترک آن دو را بیابد: «بیسمارک همانند لویی ناپلئون، مردی است با افکار بسیار عملی و حيله‌گری تمام‌عیار، تاجری مادرزاد از نوع مکار آن که در شرایطی متفاوت می‌توانست در بازار بورس نیویورک با واندربیلتها و جی‌گولدها دست به رقابت بزند...»^{۴۱}

آیا لویی ناپلئون دقیقاً به‌خاطر انحلال پارلمان و درعین‌حال افزایش منافع بورژوازی، بت ستایش‌انگیز بورژوازی نبود؟ و آیا بیسمارک واجد همان استعداد تجاری نبود که بورژوازی در وجود این ناپلئون دروغین فراوان تحسین می‌کرد؟^{۴۲}

اما خصوصیات مذکور (حتی به فرض آن که در مورد لویی ناپلئون مصداق داشته باشد) در معنای اخص آن واقعاً بورژوازی نیست؛ این خصوصیات عموماً در میان سازمان دهندگان و تجدیدسازمان دهندگان موفق دولت‌ها در شرایط دشوار، نظیر شرایط دیوکلسی و شارلمانی^{۴۳} و نیز در میان سندسازان شرکت‌ها و مؤسسات یافت می‌شود. انگلس در همان قفره به این نکته بجا اشاره می‌کند که بیسمارک علی‌رغم این که چنان کوتاه فکر است که قادر به رها کردن خود از نگرش خاص پروسی نیست و فاقد هر نوع اصالتی در اندیشه است، باز هنرمندانه از عقاید و اندیشه‌های دیگران استفاده می‌کند و برخلاف رهبران بورژوازی صاحب انرژی و اراده است.

هر یک از انواع بناپارتیسم از محتوای سیاسی-اجتماعی مشابهی برخوردار بود، هرچند طبعاً جزئیات آن‌ها با هم فرق داشت: «بورژوازی هدف را برای وی [بیسمارک] تدارک دید و لویی ناپلئون مسیر دستیابی بدان را؛ صرفاً روش اجرا از آن خود بیسمارک بود.»^{۴۳} هم چنین این دو رژیم تحت شرایط اقتصادی متفاوتی عمل کردند که منجر به بروز نتایج اقتصادی کوتاه‌مدت متفاوت شد و الخ.^{۴۴} دیگر لازم نیست اضافه کنیم که این دو بناپارت برای دستیابی به قدرت برتر اروپا نیز به رقابتی سرسختانه دست زدند.

اگر قرار باشد عناصر اتفاقی گوناگون هر یک از انواع بناپارتیسم از عنصر خصوصاً بناپارتیستی جدا شود، صرفاً تشخیص عامل شخصیتی کافی نیست. زیرا در تمامی وضعیت‌های واقعی تاریخ، نه رژیم بیسمارک و نه رژیم لویی ناپلئون هیچ یک تقطیر خالص شیمیایی یا آزمایشگاهی بناپارتیسم - اگر چنین چیزی قابل تصور باشد - به حساب نمی‌آیند. مثل همه پدیده‌های اجتماعی، این پدیده نیز صرفاً به صورت مخلوط‌های گوناگون در طبیعت یافت می‌شود. (همان‌طور که انگلس در نامه‌ای می‌گوید) اگر آلمانی‌ها «در ملغمه‌ای از نیمه‌فئودالیسم و بناپارتیسم فروغلیخته‌اند»^{۴۵} عناصر متعلق به ایسم قدیم و جدید کدام‌اند؟ خصوصیات ممیزه بناپارتیسم از چه اجزایی تشکیل شده است؟

● کایوس اورلیوس دیوکلسیاتوس (۳۱۶-۲۴۵ ب.م) سرباز ایلیریایی و امپراتور روم (۳۰۵-۲۸۴)؛ شارلمان (۸۱۴-۷۴۲ ب.م) پادشاه فرانک‌ها (۷۶۸-۸۱۴) و با نام چارلز اول امپراتور در امپراتوری مقدس روم (۸۱۴-۸۰۰) م.

۵- هسته اصلی بناپارتیسم استقلال‌یابی قدرت دولت نسبت به همه طبقات منجمله طبقات حاکم است.

یادآور می‌شویم که این نحوه کاربرد اصطلاح استقلال‌یابی (اتونومیزاسیون) از جانب ماست، نه مارکس یا انگلس؛ اما مبین مفهومی است که انگلس در زمینه ارتباط بیسمارکیسم با ساختار طبقاتی بنا نهاده است.

انگلس می‌نویسد «با توجه به وضع آلمان در ۱۸۷۱، مردی چون بیسمارک در واقع مجبور به در پیش گرفتن سیاست حرکات ماریچی با چرخش‌های ناگهانی در میان طبقات گوناگون بود». چنین کاری فی‌نفسه قابل سرزنش نبود: مساله این بود که راهی کدام مقصد است؟ سه امکان وجود داشت. به سوی حاکمیت نهایی بورژوازی؟ در آن صورت، خط مشی وی دست کم می‌بایست «با توسعه تاریخی هماهنگ باشد». به سوی حفظ دولت کهن پروس؟ در آن صورت، چنین مشی‌ای ارتجاعی بود. یا این که مشی وی در مسیر سومی پیش می‌رفت؟ «اگر صرفاً به سوی حفظ حاکمیت بیسمارک پیش می‌رفت، در آن صورت بناپارتیستی بود و همانند هر بناپارتیسم دیگر محکوم به زوال.»^{۴۶} در واقع رویدادها نشان داد که ستاره راهنمای بیسمارک، هدف سوم بود، چنان که اصرار داشت که ردای قانون اساسی رایش را «اندازه تن خود کند».

ایجاد تعادل در احزاب رایش‌تاک و تک‌تک دول شورای فدرال، به منزله اقدامی در مسیر دستیابی به حاکمیت خودکامه فردی (Alleinherrschaft) گامی به پیش بود - گامی به پیش، به سوی بناپارتیسم.^{۴۷}

بدینسان مسیر اختصاصی بناپارتیستی، هم از مشی دولتی منطبق با منافع بورژوازی و هم از مشی منطبق با منافع طبقه حاکم قدیمی پروس، کاملاً متمایز بود. در نتیجه، انگلس روشن می‌کند که بیسمارک به سوی قشر یونکر تغییر مسیر داد و به ریشه‌های طبقاتی خود بازگشت - و به سقوط خود حتمیت بخشید. برای پیگیری دقیق‌تر این خط فکری، باید دست‌نوشته نقش قهر در تاریخ را واگذاریم که پس از این نکته قطع می‌شود و به یادداشت‌های خلاصه‌وار او پردازیم که چگونه برای اتمام آن فصل برنامه‌ریزی می‌کند. نکته نخست در اینجا طبعاً طرحی کلی دارد، اما کاملاً واضح است:

۱- از سه طبقه، دوتایش پوسیده‌اند، از این دو یکی [یونکرها] در حال زوال و دیگری [بورژوازی] در حال ظهور و کارگران هم صرفاً از بورژواها بازی شرافتمندانه^{۴۸} می‌خواهند. بدینسان، حرکات مارییچی و چرخش‌های تند میان دو طبقه [می‌تواند] درست باشد - اما نه! [این خط سیر بیسمارک نیست، بلکه] خط مشی این است: تقویت قدرت دولت به‌طور کلی و بویژه استقلال مالی بخشیدن بدان (دولتی کردن راه‌آهن، انحصار) وضعیت پلیسی، و اصول دادگستری قانون ایالتی.^{۴۸}

انگلس در ذیل نکته دوم به «احیای دولت پلیسی و نظام قانونی ضدبورژوازی (۱۸۷۶)، نسخه بد فرانسه» اشاره می‌کند. اما سپس «چرخش کامل بیسمارک به سوی یونکرها» پیش می‌آید، که با تعرفه حمایتی و «کلاهدرداری استعماری» و مانند آن مشخص می‌شود. با این حال، پس از این «چرخش»، یادداشت ذیل ۵-۲ می‌آید: «مشی اجتماعی به شیوه بناپارت. (الف) قانون ضدسوسیالیستی و سرکوب سازمان‌ها و صندوق‌های کارگران. (ب) گند زدن به اصلاحات اجتماعی». ^{۴۹} نتیجه، طی یادداشتی فشرده: «سرانجام کار بیسمارک - ارتجاعی و ابله می‌شود... یونکر به دلیل فقدان ایده‌های دیگر قدم به پیش می‌گذارد.» ^{۵۰} و سپس «پس از جنگ ۷۱-۱۸۷۰ ... رسالت بیسمارک به انجام می‌رسد، بنابراین اکنون دوباره به جرگه یونکرهای عادی فرومی‌غلتد.» ^{۵۱} هنوز چیزی از «ملغمه نیمه‌فئودالیسم و بناپارتیسم» وجود داشت، اما با سقوط بیسمارک، عناصر مدرن توسعه بورژوازی بیش از پیش خود را نشان دادند. پس روشن است که صرف وجود موازنه طبقاتی، تعادل فشارهای طبقاتی متقابل، به‌خودی‌خود از ویژگی‌های متمایز بناپارتیسم به‌شمار نمی‌رود. هر دولت مردی تحت اوضاع خاص می‌تواند با چنین شرایطی مواجه شود که در آن صورت اتخاذ مشی مانور از سوی رهبر هر طبقه حاکمی ضروری است. هسته اصلی بناپارتیسم بهره‌برداری از این شرایط در راستای ایجاد حداکثر استقلال دولت نسبت به طبقات است - «تقویت قدرت دولت به‌طور کلی و بویژه استقلال مالی بخشیدن بدان» - نوعی استقلال‌یابی که تحت «حاکمیت خودکامه فردی» سازمان می‌یابد، و فرد مذکور کسی است که دیگر رئیس «کمیته اجرایی» هیچ طبقه‌ای به‌شمار نمی‌رود.

۶- معهدا، حاصل عینی تاریخی، تحوّل اجتماعی است، «انقلاب از بالا».*

انقلاب از پایین در ۱۸۴۹-۱۸۴۸ شکست خورده بود. در آن زمان بورژوازی امیدوار بود در بالا آمیختگی از طبقات حاکم را با طبقه خود و به شیوه خود ایجاد کند. همان طور که انگلس در آوریل ۱۸۴۹ نوشته بود، موقتاً «ائتلافی سه گانه از یونکرها، بوروکرات ها و بورژواها اکنون در قدرت» بودند.^{۵۳} اما این ائتلاف تحت هژمونی جدید تثبیت نشد. ائتلاف از هم پاشید: اما علی رغم حذف بورژوازی از قدرت سیاسی، وظایف این انقلاب نامتمام به شدت برگرده جامعه فشار می آورد. در چالش میان انقلابی که در رحم تقلا می کرد و طبقه انقلابی که قادر به زاییدن آن نبود، کاری می بایست صورت گیرد. همان آمیختگی طبقات حاکم می بایست دوباره صورت گیرد - این بار صرفاً تحت هژمونی طبقات قدیمی و با مناسبات متفاوتی از نیروها. انقلابی که باید فرامی رسید، فرارسید اما در ارتجاعی ترین شکل ممکن. ارتجاع برنامه انقلاب را اجرا کرد و چنانچه مارکس به درستی پیش بینی کرده بود «این برنامه انقلاب در دست ارتجاع هجویه ای درباره تلاش های انقلابی بود و از این رو به مرگبارترین سلاح در دست دشمن آشتی ناپذیر تبدیل شد.» انگلس درباره بیسمارک نوشت:

خلاصه، انقلاب تمام عیاری بود که با روش های انقلابی به اجرا درآمد. ما طبعاً آخرین کسی خواهیم بود که آن را سرزنش کنیم. اما سرزنش ما این است که به قدر کافی انقلابی نبود، و صرفاً یک انقلابیِ پروسسی از بالا بود...^{۵۴}

«صرفاً نیمه انقلاب بود» و هرچند شرایط اجتماعی منسوخ را دست خوش انقلاب کرد، در سرحد منافع بورژوازی و یونکرها متوقف شد. بدینسان بیسمارک «در ۱۸۶۶ کودتای خود را، انقلاب خود را از بالا، علیه کنفدراسیون آلمان و اتریش و به همان اندازه علیه قلمرو ستیز و تضاد پروسسی به انجام رساند.»^{۵۵}

انقلاب از بالا از طریق قدرت دولتی مستقل شده را مارکس یا انگلس به منزله

* عبارت «انقلاب از بالا» (مطابق نظریه لاندنورف) در اوایل قرن نوزدهم و بویژه از طریق اف. فن شلگل رواج یافت که در ۱۸۲۰ مدعی ابداع عبارت مذکور بود. او این عبارت را در مورد بناپارتیسم اول، یعنی ناپلئون اول به کاربرد و گفت که «انقلاب» در دست او «... به خودکامگی بزرگ و انقلاب از بالا تبدیل شده است.»^{۵۲}

جایگزین مترقی انقلاب پذیرفتند. طی دهه‌های ۱۸۵۰ و ۱۸۶۰ مارکس بویژه در مقالات روزنامه‌ای خود، رژیم‌های بناپارتیستی را چنان به باد انتقاد و نکوهش آتشین گرفت که در هیچ‌یک از آثارش سابقه نداشت. نقش تاریخی عینی این رژیم‌ها واقعیتی بود که می‌بایست پذیرفته شود؛ اما این را نیز می‌بایست پذیرفت که این رژیم‌ها «مرگ‌بارترین سلاح در دست دشمن آشتی‌ناپذیر» بودند. واقعیت نخست وابسته به سطح اجتماعی تحلیل بود - یعنی تعیین علمی شیب زمین - واقعیت دوم وابسته به موضع‌گیری اجتماعی بود - یعنی انتخاب یکی از طرفین در پیکار طبقاتی.

در فقره‌ای کلیدی (که در سرآغاز فصل پیشین ذکر شد) همان‌جا که انگلس فهرست انواع دولت‌ها را بر اساس «درجات استقلال» از طبقات در حال موازنه، مشخص می‌کند، دیدیم که وی بناپارتیسم اولین امپراتوری ناپلئون اول را همراه با بناپارتیسم لویی بناپارت قید می‌کند. در حالی که بیسمارکیسم باعث شد که مارکس و انگلس الگوی بناپارتیستی را به لحاظ جغرافیایی بسط دهند، در این جا خواهیم دید که این پدیده را به زمان گذشته نیز بسط می‌دهند.

البته واژه بناپارتیستی یا بناپارتیسم در عهد ناپلئون رایج بود و به طرفداران وی اطلاق می‌شد؛ اما انگلس در فقره مورد بحث آن را به روشنی به معنی جدید نوع قدرت دولتی مستقل شده به کار برده است. این بناپارتیسم در دوران برادرزاده، بالنده‌تر از دوران عمو بود اما باز رگه‌هایی در آن مشاهده می‌شد. بناپارتیسم چگونه خود را در دوران ناپلئون اول نشان داد؟

۱- دولت ناپلئونی

یکی از نگرش‌های اولیه سیاسی مارکس، خصومتی عمیق با ناپلئون به منزله مستبد نظامی و ستمگر خلق‌ها بود. اما این نگرش با اشتیاقی برای اعطای مقام نابغه نظامی و سازمان‌دهنده دولت و بازشناسی نقش اجتماعی پیشرواش در فروپاشی رژیم کهن در خارج از فرانسه، بویژه آلمان، تعدیل شد. این آمیزه در میان لیبرال‌ها و چپ‌گرایان آلمانی به قدر کافی متداول بود، به‌ویژه در راینلند که ارتش‌های ناپلئون وظیفه‌شان را به‌طور کامل انجام داده بودند. پدر مارکس در نامه‌ای به پسر نوزده ساله‌اش، ناپلئون را به‌عنوان

سرکوبگر اندیشه آزاد محکوم کرده بود هرچند که وی نه تنها مخالف فرانسه نبود بلکه از شاگردان عصر روشنگری به شمار می‌رفت.^۱ در همان سال (در ذکر وجه مثبت) مارکس در «داستان طنزآمیز» دوره جوانی‌اش به نام «عقرب و فلیکس»، این نظریه را به نمایش گذاشت که غول‌ها به دست کوتوله‌ها و نوابغ نیز به دست عوام خشک‌مغز به کامیابی می‌رسند، و حاوی مثال‌هایی بود که در آن‌ها ناپلئون اول با لویی فیلیپ مقایسه شده بود.^۲

این موارد، جو سیاسی حاکم بر آگاهی دوره جوانی مارکس را بازمی‌تاباند؛ اما در نخستین اشاره مهم به ناپلئون در آثار سیاسی‌اش اساساً همان الگو را می‌توان مشاهده کرد. در ۱۸۴۳ در سلسله مکاتباتی که در *سالنامه آلمانی - فرانسوی* منتشر شد، مارکس، این سوسیالیست تازه پردرآورده، ناپلئون را مستبدی تصویر می‌کند که مظهر کامل این سخن است که «تنها هدف استبداد تحقیر بشریت، بشریت ناانسان شده است» هرچند که مستبد کسی باشد با قابلیت‌های عظیم، مثل ناپلئون پیش از جنون شاهنشاهی‌اش.^۳ مارکس چند دهه بعد، کلاً مقایسه غول‌ها در برابر کوتوله‌ها را بویژه در مقایسه لویی بناپارت با ناپلئون، «برادرزاده» با «عمو» بازگو کرد.^۴ نقش مترقی اثرات ناپلئون بر آلمان بر کسی پوشیده نبود: برای مثال *ایدئولوژی آلمانی* به خدمات وی در «پاکسازی طویل‌اوتریان آلمان» کاملاً اذعان داشت. در طی انقلاب ۱۸۴۸-۱۸۴۹ جنایات ضددموکراتیک رژیم پروس، صرفاً با «استبداد ناپلئونی حاکم بر مطبوعات»^۵ قابل مقایسه بود؛ علاوه بر آن، باید تصدیق می‌شد که اگر فرانسه پس از بازگشت سلطنت بوربون حسرت ناپلئون را می‌کشید صرفاً «بدین دلیل بود که استبداد نابغه قابل تحمل‌تر از استبداد ابله است».^۶

شگفت این که بیان جرثومه‌ای مارکس درباره ارتباط میان ناپلئون و مفهوم بناپارتیسم بسیار پیش از زمانی صورت گرفت که او این مفهوم را در هیجدهم برومر پرورانده بود و حتی مدت‌ها پیش از پرورش کامل نظریه طبقاتی دولت بود. این موضوع در *خانواده مقدس* بیان شده است. این نکته که چنین بیانی به همین زودی مطرح می‌شود بدین معنی است که با ریشه‌های مفهوم سروکار داریم و نه با کاربست آن.

تحلیل *خانواده مقدس* حول ارتباط انقلاب فرانسه و طبقات اجتماعی می‌چرخد. انقلاب درب‌های جامعه را به روی حاکمیت بورژوازی گشود؛ ولی مارکس می‌بیند که

چپ ژاکوبینی - که در اینجا با ترور معرفی می شود - در صدد بود آن را به فراتر از مرزهای صرف منافع بورژوایی بکشاند. روپسیر شکست می خورد؛ ارتجاع ترمیدوری به دیرکتوری می انجامد.

تحت حاکمیت دیرکتوری، جامعه بورژوایی - که خود انقلاب، آن را از قید و بندهای فتودالی رها کرده بود و آن را به رسمیت شناخته بود هر چند که حکومت ترور می خواست آن را در [شکلی از] حیات سیاسی باستانی غرق کند - در سیلاب پرتوان زندگی فوران کرد.

(مارکس در ادامه می افزاید) ناپلئون دقیقاً در برابر اوج شکوفایی بورژوازی لیبرال تحت حاکمیت دیرکتوری بود که کودتای هیجدهم برومر خود را سازمان داد. پس آیا ناپلئون کاملاً مخالف بورژوازی بود؟ این پرسشی دوپهلوست. او نمی خواست مسیر پذیرش جامعه بورژوایی (سرمایه داری به منزله نظامی اجتماعی) را با انقلاب تغییر دهد؛ در عین حال، در اندیشه بازگرداندن روابط اجتماعی به بسترهای پیش از دوران بورژوایی نیز نبود. بورژوازی با اطمینان کامل بر جامعه مدنی سبطره داشت اما دولت ناپلئونی در صدد بود بر کل این جامعه مدنی، از جمله بورژوازی، مسلط شود. ببینیم نظر مارکس درباره این مسأله تعیین کننده چیست.

ناپلئون مظهر آخرین نبرد ترور انقلابی علیه جامعه بورژوایی... و مشی آن بود. بی شک، ناپلئون درباره جوهر دولت مدرن که بر شالوده توسعه بی قید و بند جامعه بورژوایی، فعالیت آزاد منافع خصوصی و غیره استوار بود، بصیرت داشت. وی عزم بازشناسی و حمایت از این شالوده را داشت. او تروریستی خیال پرداز نبود.^۷

این از جنبه طرفداری اش از نظم بورژوایی*، حال جنبه دیگر آن:

* قوی ترین بیانات درباره این جنبه که مارکس متعاقباً عنوان کرد، در هیجدهم برومر دیده می شود اما این بیانات فرق اساسی با مطالبی ندارد که وی قبلاً در *خانواده مقدس* عنوان کرده بود. ناپلئون «در داخل فرانسه شرایطی را پدید آورد که فقط در چنان شرایطی رقابت آزاد می توانست گسترش یابد، املاک قطعه قطعه شده

اما ناپلئون در عین حال هنوز دولت را هدفی فی نفسه و زندگی مدنی [bürgerlich] را صرفاً خزانه دار و تابع آن تلقی می کرد که نباید اراده مستقلی از آن خود داشته باشد... وی خودپرستی ناسیونالیسم فرانسوی را تا حد اشباع کامل ارضا کرد اما در عین حال خواستار آن بود که هر جا هدف سیاسی استیلاجویی ایجاب کند، منافع بورژوازی، تلذذ شخصی، ثروت و نظایر آن را قربانی کند. اگر او لیبرالیسم جامعه بورژوازی - ایدئولوژی سیاسی روند روزمره آن - را مستبدانه سرکوب کرد، در مقابل هر جا که منافع اساسی مادی بورژوازی، یعنی تجارت و صنعت، با منافع سیاسی وی تناقض پیدا کرد، هیچ ملاحظه ای از خود نشان نداد. نگرش تحقیرآمیزش به بازرگانان صنعتی مکمل نگرش تحقیرآمیزش به ایدئولوگ ها بود. به لحاظ داخلی نیز جنگ وی در جامعه بورژوازی متوجه هر نوع مخالفتی با دولت، به منزله هدف مطلق فی حد ذاته بود که خود مظهر آن به شمار می رفت.^۹

بی شک این مفهوم ناپلئونی دولت مستقل، که چنان پروبالی به توسعه بورژوازی بخشید که می توانست به افزایش بیش از حد منافع دولت بینجامد، تحت اوضاع مزبور هیچ آتیه ای نداشت. مارکس قبلاً در صفحه پیشین خانواده مقدس نوشته بود که منافع بورژوازی «از چنان قدرتی برخوردار است که پیروزمندانه بر قلم مارا، گیوتین تروریست ها و شمشیر ناپلئون و نیز بر مسیح مصلوب و خون اشرافی بوربون ها فایق آید».^{۱۰} اما مبارزه ناپلئون در این مسیر بود که بناپارتیسم ویژه امپراتوری اول را پی افکند بی آن که محتوم بودن سرنوشتش در گذر زمان اهمیتی داشته باشد.

یک علامت سؤال باقی می ماند. قطعاً نمی توانیم به طور خودکار فرض کنیم که تحلیل مشخصی در خانواده مقدس در شرایطی که هیچ نشانی از تکرار همان تحلیل در آثار بعدی مارکس دیده نمی شود، بیانگر تداوم اندیشه مارکس دوره کمال است. متأسفانه

→ مورد بهره برداری قرار گیرد و قدرت مولد صنعتی رها شده ملت به کار گرفته شود؛ و در فراسوی مرزهای فرانسه وی همه جا نهادهای فتودالی را تا آنجا درهم کوبید که برای تدارک جامعه بورژوازی در فرانسه با محیطی مناسب و روزآمد در سراسر قاره اروپا ضروری می نمود. وی ادامه می دهد که، ناپلئون پس از انجام این اقدامات می بایست همراه با «غول های عهد دقیانوس» ناپدید شود و راه را برای «مفسران و سخنگویان حقیقی» بورژوازی و «رهبران نظامی واقعی آن» هموار کند.^۸ در این متن اشاره ای به جنبه بناپارتیستی ناپلئون اول نشده است.

مارکس هرگز بعدها این فرصت را نیافت تا مضمون بناپارتیسم ناپلئون اول را مستقیماً تحلیل کند؛^{۱۳} اما انگلس، هرچند به اختصار، بدان پرداخت. بعلاوه، در مورد مارکس و انگلس هردو، توجه به استمرار دیدگاه عمومی شان دربارهٔ این آدم بسی مغتنم است. انگلس در جزوهٔ ۱۸۶۰ ناپلئون را از جنبه‌ای جزئی و به صورت گذرا به بناپارتیسم متصل کرد.^{۱۴} اما مدتی بعد سیمای ژنرال بولانژه فرصتی دیگر در اختیارش می‌گذارد و دربارهٔ پیروزی انتخاباتی یک بناپارت جدید احتمالی در ۱۸۸۹ تفسیری ارائه می‌دهد. می‌نویسد، این امر بازتاب

«باززایی آشکار عنصر بناپارتیستی در خصلت پارسی آن است. در ۱۷۹۸ [عملاً در ۱۷۹۹: کودتای ناپلئون]، ۱۸۴۸ و ۱۸۸۹، این باززایی نیز ناشی از نارضایی از جمهوری بورژوازی بود، اما در پیش گرفتن این مسیر بخصوص – توسل به یک منجی اجتماعی – کاملاً پیامد جریانی شوونیستی بود.»^{۱۳}

اینجا نیز مثل مضمون‌نامهٔ بعدی در همین موضوع، جنبهٔ ضدبورژوازی بناپارتیسم مورد تأکید قرار گرفته است که ناپلئون اول، ناپلئون سوم و بولانژه را به «بازگشت بناپارتیسم» متصل می‌کند، یعنی «توسل به یک منجی که در صدد درهم شکستن بورژوازی ردلی است که انقلاب و جمهوری را سرکوب کرده است» – و این بازتاب «جنبهٔ منفی خصلت انقلابی پارسی است – یعنی بناپارتیسم شوونیستی...»^{۱۴}

* نزدیک‌ترین نکته به این رویکرد، اظهارنظری در هیجدهم برومر است که مجموعاً دربارهٔ «سلطنت مطلقه، طی انقلاب اول در زمان ناپلئون» صورت گرفته است. در هر سه مورد «پوروکراسی صرفاً وسیله‌ای برای تدارک حاکمیت طبقاتی بورژوازی بود» – یعنی، به طور عینی و نه به قصد – در حالی که «در دورهٔ بازگشت، در دورهٔ لویی فیلیپ، در دورهٔ جمهوری پارلمانی، این [پوروکراسی دولتی] ابزار طبقهٔ حاکم بود، هرچند که به خاطر قدرت خودش تلاش زیادی کرد.»^{۱۱} در فصل ۲۰ به این فقره خواهیم پرداخت.

** انگلس در ساووی، نیس و راین دوره‌ای را به یاد می‌آورد که ارتش ژنرال آنسلم، نیس را تسخیر کرد و این شهر را به صورتی لجام‌گسیخته در معرض غارت و تجاوز قرار داد. انگلس در ادامه می‌افزاید «این هستهٔ اولیهٔ ارتش آتی ایتالیا بود که ژنرال بناپارت با کمک آن نخستین بار شهرتی به هم زد» و سپس ناگهان به مقایسهٔ وی با برادرزاده‌اش می‌پردازد: «چنین به نظر می‌رسد که بناپارتیسم در سرآغاز همیشه باید بر اراذل و اوباش [قشر لومین] متکی شود؛ بدون یک انجمن ده دسامبر نمی‌توانست ره به جایی ببرد.»^{۱۲} اما از منظر تحلیل تاریخی، گروهی از سربازان شرور به سختی می‌تواند با نیروهای مسلح برق‌آسای بناپارتیستی برابر باشد. انگلس در صدد است پلی میان ناپلئون و بناپارتیسم آتی بزند ولی واقعاً در اینجا توفیق چندانی ندارد.

۲- حقارت ناپلئون کبیر

تا جایی که نگرش عمومی مارکس و انگلس به ناپلئون در مراحل بعدی زندگی شان تغییر یافت، صرفاً در راستای انزجاری خصمانه تر بود و به بازشناسی دستاوردهای مثبت او کمتر توجه کردند.

گرچه مارکس در مقالات روزنامه‌ای اش در دهه ۱۸۵۰ لویی بناپارت را در مقایسه با ناپلئون تا جایی که به توانمندی او مربوط بود مداوماً تحقیر می‌کرد (زمانی که ویکتور هوگو امپراتور بدلی را «ناپلئون کوچک» نامید، الگویی برای سراسر فرانسه پدید آمد) اما به همان اندازه نیز آماده بود که «استبداد ستمگرانه ناپلئون اول» را محکوم کند. اگر او لویی ناپلئون را به خاطر پرکردن سالن‌های پاریس از خیرچینان و جاسوسان پلیس به باد انتقاد می‌گرفت، اضافه می‌کرد: «درست مثل روزهای امپراتور [اول]»^{۱۵}

لبه تیز حمله مارکس غالباً متوجه هرگرایشی به «کیش ناپلئون» بود، گرایشی که حتی در نزد پرودون مدعی آزاداندیشی نیز دیده می‌شد.^{۱۶} مارکس در آثار عمده خود درباره فرانسه «خرافه پرستی سنتی ناپلئون»، «کیش ناپلئون» یا «افسانه ناپلئون» را به باد انتقاد گرفت؛ او تی‌یر مورخ چاپلوس ناپلئون و تی‌یر قصاب کمون پاریس را به هم وصل می‌کرد: کیش دهقانی ناپلئون، «توهم» یا خیالبافی است، همان‌طور که هم تی‌یر، هم فاعلی این امپراتوری هردو دروغگویان معروفی بودند.^{۱۷}

دختر دکتر کوگلمان نقل می‌کند که «هم پدر و هم دختر [ینی] از ناپلئون اول نفرت داشتند» و توضیح می‌دهد که چرا ینی در برابر این پرسش که «منفورترین شخصیت‌های تاریخ» چه کسانی بودند، پاسخ داد: «بناپارت و برادرزاده اش». غالباً برای ناسزاگویی به برادرزاده بود که به «ناپلئون واقعی» حتی نبوغ اعطا می‌شد، درست شبیه همان شوخی که مارکس تکرارش می‌کرد: ناپلئون اول ژنی (نابغه) و ناپلئون سوم اوژنی بود.*

"Napoléon le premier a eu génie, Napoléon le troisiém a Eugénie."

* جناس لفظی ظریفی در این عبارت نهفته است: اوژنی (کنس دویتا) ۱۹۲۰-۱۸۲۶، همسر ناپلئون سوم و از ۱۸۵۳ تا ۱۸۷۱ ملکه (امپراتریس) فرانسه بود.م.

مارکس در همان زمان از انگلس درخواست بریده‌ای از تاریخ معاصر کرد که نشان‌دهنده «رفتار حقارت‌بار قهرمان» یعنی ناپلئون باشد تا دخترش ینی بتواند در مناظره برنده شود.^{۱۸}

مارکس در دو مورد ناپلئون را مفصلاً نکوهش کرده است.

وی یکی از مقالات نیویورک تریبون را به اثبات این نکته اختصاص داد که سرکوب آزادی و آزادی مطبوعات صرفاً اجرای دوباره «نقش بیشرمانه‌ای است که قبلاً ناپلئون کبیر آن را ابداع و اجرا کرده بود»، و در واقع به لقب «ناپلئون کبیر» معترض شده و آن را تقویت «ستایش از ناپلئون» قلمداد کرد. مارکس اضافه می‌کند: «تفهیم این نکته به نسل کنونی سودمند است که ناپلئون کوچک [لویی ناپلئون] در واقع بازنمودی از حقارت ناپلئون کبیر است».^{۱۹} این مقاله بازپرداخت نکته‌ای بود که مارکس دو ماه قبل در نامه‌ای به انگلس بدان اشاره کرده بود: بناپارت «صرفاً نقش عمومی خود را تقلید می‌کند. او ... تجسم تحسین‌برانگیز حقارت ناپلئون کبیر است».^{۲۰}

دوباره: مارکس در ادعای نام‌های مبسوط بر علیه سیاست فرانسه در قبال لهستان این نظریه را پرورش داد که ناپلئون به استقلال لهستان خیانت کرده است؛ و حتی در داخل کشور «این مستبد به عوض این که پس از شکست واترلو به جنگ ملی و انقلابی حقیقی در فرانسه بپردازد، تسلیم شدن به ائتلاف را ترجیح داد».^{۲۱} مارکس در کتاب خود به نام آقای فوگت، خیانت ناپلئون به استقلال ونیز را، که به قربانی شدنش در «زیر یوغ استبدادی اتریش» منتهی شد، سخت به باد انتقاد گرفت.^{۲۲} همین‌طور در اشاره به تجاوز ناپلئون به اسپانیا آن را به منزله «غصب ناپلئونی» مورد انتقاد قرار داد، با این حال این واقعیت را نیز پذیرفت که ارتش ناپلئون در هر کشوری که گشود «همه نهادهای رُهبانی و فئودالی را برچید و نظام مدرن مدیریت را رواج داد».^{۲۳} این ارزیابی دوگانه شباهت بسیار زیادی با ارزیابی مارکس از نقش امپریالیسم بریتانیا در هندوستان دارد، که خصومت سیاسی را با تایید اثرات مدرن‌کننده امپریالیسم درهم می‌آمیزد.

مارکس بعداً حتی توضیح جدیدی به ارزیابی رابطه ناپلئون با ارتجاع اروپا اضافه کرد. این توضیح جدید در تغییری میان پیش‌نویس نخست و روایت نهایی جنگ داخلی در فرانسه پدیدار شد. در پیش‌نویس نخست مارکس درباره رشد بی‌رویه دستگاه دولت فرانسه مطالبی می‌نویسد و اضافه می‌کند که این دستگاه «در زمان حکومت بناپارت اول

به اوج تکامل خود رسید» و در زمان ناپلئون این دستگاه «نه تنها در خدمت انقیاد انقلاب و نابودی آزادی‌های عمومی بلکه وسیله‌ای برای حمله به خارج و کمابیش برپا کردن دولت‌هایی برای فرانسه در قاره اروپا به جای سلطنت‌های فئودالی مطابق الگوی فرانسه بود». اینجا نیز مثل گذشته استبداد در داخل و اثرات پیشرو در خارج در مقابل هم قرار می‌گیرد. اما در فقره مشابهی در روایت نهایی این اثر «امپراتوری اول» ناپلئون صرفاً به عنوان «مولود جنگ‌های ائتلافی اروپای نیمه فئودالی علیه فرانسه مدرن» وصف شده است.^{۲۴} در اینجا از تلقی رژیم ناپلئونی از یک جنبه به عنوان «وسیله انقلاب فرانسه» تا تلقی آن به عنوان «مولود» ارتجاع اروپایی در معنایی خاص، تغییر محسوسی مشاهده می‌شود.

مسیر فکری انگلس نیز کاملاً مشابه بود. وی در دوره ادبی پیش از سوسیالیستی خود در ۱۸۴۱-۱۸۴۰ هم ناپلئون را به منزله حاکمی مستبد به دیده خصومت و هم به عنوان مسئول دستاوردهای اجتماعی مترقی به دیده احترام می‌نگرد - و این دستاوردها را چنین برمی‌شمارد: رها کردن یهودیان، محاکمه در نظام قضایی و نظام معتبری از قوانین مدنی. تاکید دارد که «ناپلئون پرستی‌هاینه با احساسات مردم [آلمان] بیگانه است».^{۲۵} از سوی دیگر، وقتی پیکر ناپلئون به اینوالدز منتقل شد، شعری منتشر کرد که آمیزه‌ای از آرامش ناشی از سپری شدن دوران ناپلئون و ادای احترام به اوست. مایه خوشحالی بود که «بلای جان اروپا، خدایگان فرانسه» مرده بود «درست مثل الکساندر، بی هیچ مسأله‌ای»: و اکنون

امپراتور خفته و ته دوم Te Dium خاموش،

پارچه تابوت باشکوهی بر فراز سنگ مقدس در اهتزاز و

سراسر کلیسای بزرگ آرامگه اوست!

خدایی، تنهای تنها، روی درخاک کشیده است.^{۲۶}

این نگرش دو وجهی بی‌هیچ تغییر اساسی پس از نوگروی‌اش به سوسیالیسم نیز ادامه یافت. ناپلئون برخلاف هدف بابوف در نیل به «آزادی واقعی»، «استبدادی بی‌پرده» را بنا نهاد؛ در عین حال، تأثیر پیشرو (مترقی) او در آلمان به عنوان «وبران‌گر جامعه کهن فئودالی» ارجمند بود هرچند «هرچه بیش‌تر حکم راند، بیشتر سزاوار سرنوشت غایی‌اش شد».^{۲۷}

اشارات بعدی انگلس به ناپلئون خصومت یکپارچه‌تری دارد.^{۳۰} مجموعه قوانین ناپلئونی واقعاً محصول انقلاب بود و خود ناپلئون صرفاً «وصله پینه‌ای» در آن انجام داد؛ او نیز به راستی شارلاتانی چون بولاتزه بود. تصویر ناپلئون در میان دهقانان «افسانه‌ای» بود.^{۳۰} انگلس در شادباش روز می به سوسیالیست‌های اسپانیا، یادی از مقاومت در برابر «تجاوز بیگانه و بیدادگری ناپلئون» کرد؛ پس لب به نکوهش مفصل‌تر ناپلئون گشود، «این به اصطلاح نماینده انقلاب بورژوازی در واقع مستبدی در داخل کشورش و کشورگشایی در برابر همسایگان» بود، اما این سخنان را از متن نهایی آن حذف کرد.^{۳۱} وی در مقدمه به جنگ داخلی در فرانسه اثر مارکس، کمون پاریس را با ماشین بوروکراتیک دولت مقایسه کرد «که آفریده ناپلئون در ۱۷۹۸ بود». همان‌طور که پیش از این دیدیم، مارکس در پیش‌نویس نخست سخنرانی درباره کمون، که در آن آمده بود که غول‌پیکر شدن ماشین دولت «تحت سلطه بناپارت اول به اوج تکامل خود رسید» و در زمان وی این ماشین در خدمت «انقیاد انقلاب و نابودی همه آزادی‌های عمومی»^{۳۲} بود، درست به همان رابطه اشاره داشت.

چنان که انتظار می‌رفت، انگلس بعدها در برخورد با توسعه‌طلبی تزارسم روسیه از پذیرش گذرای وجه پیشرو و مترقی تأثیر ناپلئون مضایقه نکرد، هرچند بر خیانت ناپلئون به جنبش‌های ملی اروپا انگشت تأکید نهاد. در ۱۸۹۰ طی مقاله‌ای درباره سیاست خارجی روسیه، به بازنگری مناسبات تزار با ناپلئون پرداخت. «انقلاب فرانسه از پای افتاده و دیکتاتور خاص خود را به‌بار آورده است - یک ناپلئون... اکنون ظهور ناپلئون این فرصت را به [دیپلماسی روسیه] می‌دهد تا موفقیت‌های نوینی به‌دست آورد.» ناپلئون ظاهراً به ساز روسیه رقصید تا این که سرانجام بر سر تلاش تزار برای تسلط بر دول آلمان، راه‌های امپریالیستی‌شان از هم جدا شد. استرلیتز باعث رهایی راینلند از قید سلطه روسیه شد و البته انگلس احساس کرد که سلطه ناپلئونی به لحاظ عینی ترجیح دارد: «دست‌کم یوغ فرانسوی، مدرن است؛ در جریان همه رخدادها، شهریان مقتضح

* استثنای عمده باز همان نقش پیشرو ناپلئون در مدرنیزاسیون دول آلمان است؛ برای مثال، «خالق بورژوازی آلمان ناپلئون بود»^{۲۸} در این مورد ناپلئون به‌خاطر ناکامی در پیشرفت کافی مورد انتقاد قرار داشت. انگلس می‌نویسد «او برخلاف شهریان همواره خصلت انقلابی دارد» اما می‌افزاید: «خطای ناپلئون در ۱۸۰۶ این بود که کار پروس را یکسره نکرد.»^{۲۹}

آلمانی را واداشت تا از فاحش‌ترین وجوه رسوای نظام سیاسی سابق‌شان دست بردارند.» در جریان بازی شطرنج امپریالیستی ناپلئون با روسیه، مطالب بیشتری درباره بی‌توجهی او به منافع گوناگون ملی - فنلاند و ترکیه و نیز لهستان - دیده می‌شود. با این همه، «سقوط ناپلئون به معنی پیروزی سلطنت‌های اروپایی در برابر انقلاب فرانسه بود که آخرین مرحله آن امپراتوری ناپلئونی به‌شمار می‌رفت.»^{۳۳}

۳- خط مخالفت سیاسی

اهمیت خصومت مارکس و انگلس با استبداد «پیشرو» بناپارت اول بیشتر اوقات درک نشده است، بویژه اگر به یاد داشته باشیم که کار این خصومت حتی با بلوغ سیاسی آنان نیز بالا گرفت.

بنا به یک دلیل این نمونه خوبی است، چون اتهام رایج در خصوص نقش عامل شخصی در انزجار سیاسی مارکس به روشنی هیچ پایه‌ای در این مورد ندارد. (به‌طورکلی الگوی مارکس این است که بیان مخالفت‌های شخصی ناشی از عداوت سیاسی است، نه بالعکس). بنا به دلیل دیگر، ناپلئون اول چنان زود هنگام به قدرت رسید که به وضوح نه در مقابل جنبش پرولتاریایی قرار گرفت و نه سوسیالیسم در آن موقع بدیل کارآمدی شده بود. هرچند که وی مستبد بود اما همین او را به‌عنوان مدرنیست پیشرو تاریخی، به نامزدی سزاوار حمایت مبدل کرد. اما سیاست مارکس و انگلس از چنین رویکردی کاملاً بیگانه بود. آنان شایستگی کامل درک پیشرو بودن یک رژیم را به‌لحاظ تاریخی و در معنی عینی اجتماعی آن داشتند بی‌آن که آن را با معیار حمایت سیاسی خلط کنند، همان‌طور که هرگز در خیال آن نبودند تا به حامیان سیاسی یا توجیه‌گران «سرمایه‌داران پیشرو» انقلاب صنعتی مبدل شوند.^{۳۴} ملاک سیاست آنان مبارزه طبقاتی بود - مبارزه طبقات پایین علیه ستم و استثمار، چه در عصر کنونی و چه در روزگار اسپارتاکوس یا ناپلئون. موضع سیاسی به معنی جانب‌داری از یک جناح در مبارزه طبقاتی است.

پس آنان کوچک‌ترین تناقضی میان بازشناسی اثر تاریخی عینی بناپارتیسم (یا برای مثال بیسمارک) و سخت‌ترین نوع مخالفت سیاسی با آن نمی‌دیدند. پیشرو بودن یا

* درباره این مساله در ارتباط با سیاست انقلاب بورژوازی در جلد دوم دوباره بحث خواهیم کرد.

ترقیخواهی عینی یک مستبد یا استثمارگر صرفاً بدین معنی بود که تاریخ، دشمن را علی‌رغم میل خود مجبور به حمایت از آرمان شما کرده است: برای لحظه‌ای نیز نمی‌تواند ذهن شما را درباره‌ی جانب‌داری از یک طرف دستخوش تغییر کند. برعکس، این صرفاً تداوم مبارزه‌ی طبقاتی از پائین است که می‌تواند حتی از نیروهای اجتماعی «پیشرو»، که دشمن شما را در مسیر خویش به پیش می‌راند، امتیازات تاریخی سترگی اخذ کند.

وقتی روشن شد که بیسمارک به دلیل موفقیت‌های نظامی پروس در موضعی است که بتواند به آرزوی دیرینه و وحدت آلمان به شیوه‌ی خاص خود جامعه‌ی عمل بپوشاند، انگلس با قاطعیتی توأم با اندوه به تشریح همین نگرش پرداخت: همان وضعیتی که در سرآغاز فصل پیش بحث شد. هدفی پیشرو و مترقی هرچند نه به شیوه‌ی موردنظر ما، در مسیر تحقق بود؛ و بنابراین انگلس نیز می‌پذیرد که «ما نیز چون دیگران باید اذعان کنیم که در برابر عمل انجام شده (fait accompli) فرار داریم، [چه] °بخواییم و چه نخواهیم °».

جنبه‌ی خویش این است که وضعیت را ساده می‌کند و با رهایی از قید داد و فالی که دول کوچک به راه انداخته‌اند به انقلاب سرعت می‌بخشد و در هر حال به توسعه شتاب می‌دهد. مهم‌ترین آن، پارلمان آلمان هنوز چیزی کاملاً متفاوت از مجلس دیت پروس است. همه‌ی این آت و آشغالِ دول کوچک به جنبش درخواست دهند. بدترین تأثیرات آن روی تنگ‌نظری محلی به پایان خواهد رسید و احزاب سرانجام واقعاً به جای آن که صرفاً محلی باشند، واقعاً ملی خواهند شد.

عقب‌نشینی اصلی، غرق شدن ناگزیر آلمان در پروس‌گرایی است و این عقب‌نشینی بسیار بزرگی است. سپس جدایی موقت اتریش آلمان مطرح است که به پیشرفت آنی اسلاوگرایی در بوهم، موراوایا و قرنطیه منتهی خواهد شد. متأسفانه بر علیه هیچیک نمی‌توان هیچ کاری انجام داد.

بنابراین به اعتقاد من هیچ کاری نمی‌توانیم بکنیم جز پذیرش صرف واقعیت، بدون تأیید آن، و تا آنجا که بتوانیم، استفاده از فرصت‌های بزرگ‌تر برای سازماندهی ملی و وحدت پرولتاریای آلمان که باید در هر حال اکنون پدیدار

مارکس با اعلام توافق پاسخ داد: «کاملاً با نظر تان موافق هستم که این لجن را آنگونه که هست باید پذیرفت. در طی این دوره ماه‌عسل هم بهتر است از آنجا دور باشیم» - یعنی هنگام گردهم‌آیی دول آلمان تحت حاکمیت پروس.^{۳۵}

تغییر در وضعیت، نقطه آغاز جدید به‌وجود آورد، اما این آغاز تازه‌ای در مبارزه علیه بناپارتیست «پیشرو» بود. بیسمارک «انقلاب را آسان می‌کرد» اما انقلاب صرفاً با مخالفت سرسختانه با خود این آسان‌کننده می‌توانست پیشروی کند. وقتی لاسالی‌ها در برابر بیسمارک نرمش نشان دادند، مارکس و انگلس روابط خود را رسماً با آنان قطع کردند.

۴- مورد بولیوار

موردی شبیه ناپلئون، این بار خارج از اروپا، به رهبر مبارزه‌رهایی‌بخش آمریکای جنوبی، سیمون بولیوار مربوط می‌شد. مارکس که نام او را در فهرست مقالاتی یافت که قرار بود برای *دایرةالمعارف جدید آمریکا* تهیه شود، درباره‌اش پژوهشی کرد و به نگرش سیاسی خصم‌آمیز و تندی نسبت به این «رهایی‌بخش» رسید و او را دیکتاتور نظامی، اقتدارطلب از نوع بناپارتی آن‌نمید که به دنبال قدرتی خودکامه برای خویشتن است.^{۳۶} این مساله با توجه به این که مارکس به‌روشنی پیشرو بودن خود جنبش‌رهایی‌بخش ملی را می‌پذیرد، حادث‌تر می‌شود. حمله او به بولیوار همیشه کاملاً در چارچوب این نگرش است که پافشاری بولیوار بر دیکتاتوری شخصی، مبارزه برای استقلال را تضعیف می‌کرد. کنگره‌های گوناگون انقلابی به بسیج عمومی توده‌ها رو کرد تا آنجا که بولیوار نتوانست آن‌ها را مهار و عقیم کند، در صورتی که روش‌های مستبدانه رهبر، پایگاه توده‌ای انقلاب را همچنان محدود نگه داشت.*

مارکس در نامه‌ای به انگلس در توضیح علت «سبک جانب‌دارانه» مقاله‌اش در *دایرةالمعارف* که برای ناشر جای سؤال داشت، نوشت «بولیوار یک سولوگ [soulougue]» (یکی از القاب رایج بناپارت) واقعی است.^{۳۷} مارکس در این مقاله سه بار به پیوند

* بحث مفصلی در این موضوع را می‌توانید در مقاله من موسوم به کارل مارکس و سیمون بولیوار بیابید (بنگرید به کتابنامه).

● سولوگ ضمناً امپراتور هائیتی نیز بود: فاستین الای سولوگ. م

بولیوار و ناپلئون اول، هرچند به صورت ضمنی، اشاره کرده بود؛ ذکر نام لویی بناپارت به روشنی می‌توانست در دسراقرین باشد.

در نگرش مارکس، اگر بولیوار «بناپارت واقعی» بود، در آن صورت رهبر یکی دیگر از جنبش‌های رهایی‌بخش ملی معاصر، بولیوار دیگری به شمار می‌رفت. این رهبر همان لویی کوسات مجارستان بود و دیدگاه مارکس به وی به اندازه دیدگاهش به ماتزینی ایتالیا تند و گزنده بود. سرآغاز یکی از مقالات مارکس از میان انبوهی از آنها، در نکوهش نقش سیاسی کوسات که دو سال پس از مقاله بولیوار نوشته شده، چنین است: «نیروی اسطوره‌ساز خیال‌پردازی مردم در همه اعصار در ابداع "ابرمردان" به نمایش درآمده است. درخشان‌ترین نمونه آن بی‌چون و چرا سیمون بولیوار است.»^{۳۸} و سپس به کالبد شکافی کوسات می‌پردازد.

مارکس تمامی این دسته از رهبران را کسانی می‌داند که سوار بر جنبشی با اهداف مترقی و رهایی‌بخش‌اند اما جنبش را به سوی اهداف سیاسی خاص خود می‌رانند که با منافع توده‌ها تناقض دارد.

اکنون می‌توان به شخصیت الگوی بناپارتیستی، یعنی خود لویی بناپارت بازگشت و او را از همان زاویه ناپلئون اول و بولیوار، یعنی بناپارت به منزله مستبد پیشرو، نگریست. مارکس در مشهورترین آثارش توجهی اندک به این وجه کرده است؛ وقتی که هیجدهم برومر را می‌نوشت، این وجه هنوز مثل دوره بعد ظهور نکرده بود و زمانی که به جنگ داخلی در فرانسه می‌نگریست، گویی رخدادی خاتمه یافته بود. در ضمن از آن رویداد، گزارش منسجمی ارائه داده بود؛ و این موضوع از منظر امروز علایق تازه‌ای برمی‌انگیزد.

۱- «سوسیالیسم» بناپارت

حتی در زمان «هیجدهم برومر» بناپارت، ایده ناپلئونی (عنوان یکی از آثارش) در ایجاد حالت ضدبورژوازی او نقشی داشت، در عین حال اعمالش نیز ضامن خصلت راستین ضدپرولتاریایی و ضدانقلابی وی برای بورژوازی بود. آثار دیگرش مثل ریشه‌کنی فقر "L'Extinction du Pauperisme" بر سمت‌گیری وی به سوی هدایت دولتی اقتصاد و برنامه‌های رفاه اجتماعی تاکید دارد تا طبقه کارگر مهار شده را جذب کند. وی نوشته بود که حکومت «محرك اصلی نیکوکاری در هر نوع اندامواره اجتماعی است». نیز: «امروزه، روزگار حکومت طبقاتی به سر رسیده و روزگار حکومت توده آغاز شده است. توده‌ها باید متشکل شوند تا بتوانند اراده خود را تحت قاعده و انضباط درآورند، منافع خود را بیاموزند و آگاهی پیدا کنند.» بناپارت زمانی که اعتصاب‌ها را درهم شکست، اتحادیه‌های کارگری مستقل را ممنوع کرد و کوشید تا سطح دستمزدها را پائین نگهدارد، مقصود خود را در مورد این لفاظی‌ها برملا کرد. او در جریان این اقدامات هر جا مناسب

تشخیص می‌داد، حتی خود را به‌عنوان سوسیالیست معرفی می‌کرد؛ و با توجه به تاریخ آشفته این برجسب، مباحثی از این قبیل که وی نسبت به برخی شخصیت‌های مورد بحث در تاریخ‌های گوناگون سوسیالیسم، «کم‌تر سوسیالیست» است، صرفاً به حوزه اصطلاح‌شناسی ارتباط داشت. در واقعیت برخی از تاریخ‌های مدرن او را جداً به‌منزله نوعی سوسیالیست معرفی می‌کنند، درست به‌همان شیوه مبهمی که خود وی مدعی آن بود.^۱ جناح سوسیالیستی مشخصی در میان ملتزمین رکاب بناپارتیستی وجود داشت. حامی درباری این جناح پسر عمومی امپراتور، شاهزاده ناپلئون («پلون-پلون»، یا شاهزاده سرخ) بود که عملاً با سوسیالیست‌هایی از این قماش دم‌خور بود. مارکس با نیش و کنایه می‌گوید «پلون-پلون شهیر، مشهور به شاهزاده سرخ، خلف خانواده بناپارتیست، که قرعه عشوه‌گری با انقلاب به نام او افتاده است، همان‌طور که پسر عمومی بزرگ‌ترش با دین، نظم و مالکیت لاس می‌زد.»^۲ گروه کارشناسان اقتصادی بناپارت متشکل از مریدان سن‌سیمون بودند که جزو رادیکال‌های سرکش دهه ۱۸۳۰ به‌شمار می‌آمدند و اکنون سرمایه‌دارانی حریص و توسعه‌طلبانی صنعتی بودند: برادران پریه، میشل شوالیه و سایرین. بزرگ‌ترین ماجراجویی بناپارت در عملیات مالی سطح بالای مورد حمایت دولت به کمک همین سن‌سیمونی‌ها بنیانگذاری شد: کردی موبیلیه (Crédit Mobilier) که بدان بیشتر خواهیم پرداخت.

گاهی نیروهای دیگری جذب می‌شد. پرودون «پدر آنارشیسم» در کتابی زبان به تملق

۱* مخصوصاً کتاب *لویی ناپلئون و امپراتوری دوم* اثر جی. ام. تامپسون، که در آن می‌توان اطلاعات و استنادات مذکور در فقره فوق را یافت. تامپسون تصویر امپراتور از خود را نه تنها به‌عنوان تصویری سوسیالیستی می‌پذیرد بلکه وی را «بشردوستی بصیر و یار مطرودان و ستمدیدگان» معرفی می‌کند - و دلیل‌اش ادعاهای خود او بود. «امپراتوری به نظر وی [بناپارت] باید هم‌زمان سرکوب‌گر و ترقی‌خواه باشد.» باید هر طبقه را در «چالش و همکاری» نگهدارد. این «ایده‌ای بوربونی است: لویی چهاردهم آن را می‌فهمید... این ایده ناپلئونی نیز بود...» اقتصاد به «انضباط و هدایت نیاز دارد.» حکومت قدرتمند می‌تواند بر خصوصیات‌های بورژوازی و پرولتاریا چیره شود. تامپسون بویژه روی دو شاهد انگلیسی تکیه می‌کند. شافنزبری اصلاح‌طلب گفت که خط سیر ناپلئون «مو بر تنم سیخ می‌کند. هر کارگری که زندگی می‌کند با مشاهده این نتایج فریاد برخواهد آورد زنده‌باد استبداد! مرگ بر حکومت آزادی!» این اشاره‌ای است به برنامه‌های عمرانی امپراتوری و اشتغال دولتی ناشی از آن. والتر باجوت، بناپارت را «خودکامه دموکرات» و رژیم او را «بهترین دموکراسی کامل که جهان به‌خود دیده است» می‌داند که به معنی خودکامگی «همراه با غریزه مردمی» است. بناپارت علاوه بر اداره نخستین دموکراسی مردمی، در عین حال «مستبد نوع بنتهامی» هم به‌شمار می‌رفت. این هم از نظریات تامپسون.^۱

از قدرت جدید گشود و ضمن تجلیل از کودتای بناپارت از وی دعوت به عمل آورد تا دست به تاسیس جامعه نوین بزند.^۳ پرودون «آنارشویست» سرانجام به دلیل ناکامی امپراتور در انجام این خدمات از وی مایوس شد و بدون آن که امیدش را به پلون-پلون نیز از دست بدهد به موضع خصمانه قبلی بازگشت. (بخشی از مشکلات شاخه فرانسوی بین‌الملل اول به رهبری طرفداران پرودون، اتهام ناموجه طرفداری از بناپارتیسم نیز بود.) پس از سقوط ناپلئون دو تن از جانشینان باکونین - البته به نام انقلاب - هوادار سرسخت بناپارت از آب درآمدند.^۴ در فهرست مخفی حقوق‌بگیران بناپارت، نام رادیکال‌های شناخته شده‌ای چون کارل فوگت دیده می‌شد - همان آقای فوگت که کتاب موهنی انتشار داد و مارکس را متهم به جاه‌طلبی‌های دیکتاتورمنشانه کرد، درحالی که هم‌زمان نیز از امپراتور به‌عنوان «دیکتاتور کارگران» استقبال به عمل آورد.^۵ در میان بناپارتیست‌های کمابیش «چپ» چهره‌هایی چون سن بُو (که بناپارت را «سوسیالیست سرشناس» نامید)، اگوست کنت، فردریک لویلی و فلیکس پیات دیده می‌شود.^۶

همان طور که بناپارت نوشته بود، اگر «امروز... صرفاً با توده‌ها می‌توان حکومت کرد» پس لازم است دنبال بزهای یهودا باشیم که می‌توانند توده‌ها را با شور و نشاطی در خور رهبری کنند. محافظه‌کارانی که سر از این بازی جدید را درنیابورند، با حمله تند و تحقیرآمیز به بناپارت و سوسیالیست نامیدن او به بناپارت کمک کردند - برای مثال، گیزوی پیر که با فریاد «این پیروزی کامل و قطعی سوسیالیسم است!» از اخبار کودتا خیر داد.^۷

بناپارت از نظر انگلس از انواع سوسیالیست‌های حقیقی (گرایش هس-گرون که در مانیفست کمونیست به باد استهزاء گرفته شده) شمرده می‌شد که به‌سوی اصلاحات بورژوایی می‌گرایند. انگلس در نامه‌ای به مارکس می‌نویسد:

آیا [لویی] ناپلئون در سفر به فرانسه به ال. بلان نگفت که: اگر رئیس‌جمهور شوم ایده‌های تو را عملی خواهم کرد؟ به‌هرحال می‌بینیم که ضرورت مالی چگونه می‌تواند حتی یک سوسیالیست حقیقی مثل لویی ناپلئون را به‌سوی اقدامات مالی خاص بورژوایی مثل مبادله اوراق قرضه بکشاند. °دکاندار ° و صنایع کوچک به خاطر یک مورد نجات ۱۸ میلیون، بیست مورد از شیطنت‌های سوسیالیستی را

می‌بخشد و دلیلی نیز هم این اقدام را تحسین می‌کند. تصادفاً در این مورد غیرممکن است مطلبی احمقانه‌تر و نفرت‌انگیزتر از مطالب روزنامه مجادلات (Journal des Débats) بگوئیم. روی هم‌رفته همان داستان قدیمی مطرح است: اصلاحات در اداره پست = سوسیالیسم! مبادله اوراق قرضه = سوسیالیسم! تجارت آزاد = سوسیالیسم! فقط از آن می‌ترسم که حضرت اشرف ناپلئون، که خجولانه به مطالب سوسیالیستی خود پرداخت و در مسأله وام نیز با فراتر از مرزهای مؤسسه بورژوا-پروسی اعطای وام نگذاشت، سرانجام در زیر فشار شرایط موجود، همه انگیزه‌های سوسیالیستی‌اش را به اصلاح‌طلبی ساده بورژوایی تغییر دهد...^۸

مارکس نیز در این دوره، بلافاصله پس از کودتا به سوسیالیسم حقیقی بنپارت اشاره می‌کند.^۹ چند سال بعد، موزس هس، همان سوسیالیست حقیقی اصیل، مدافع نظام بنپارتیستی شد.^{۱۰}

۲- کردی موبیلیه

پیدایش کردی موبیلیه و رسوایی‌های بعدی آن، مارکس را در ۱۸۵۶ واداشت تا در مجموعه‌ای از مقالات به بررسی جدی‌تر موضوعی آغاز کند که آن را «سوسیالیسم بنپارتیستی» یا «سوسیالیسم سلطنتی» می‌نامید.

کردی موبیلیه مؤسسه‌ای بانکی بود که بر اساس نوعی شرکت سهام‌داری (هولدینگ) تشکیل شد تا با متمرکز کردن مالکیت بنگاه‌های گوناگون تحت بودجه‌ای مشترک مورد کنترل خود، موجبات توسعه صنعتی و امور عمرانی دولت را فراهم آورد. این «یکی از شگفت‌ترین پدیده‌های اقتصادی عصر ماست»، و شاید «در آینده به تکامل عظیم‌تر برسد». این مؤسسه همه موجودی اوراق بهادار شرکت‌های صنعتی گوناگون را می‌خرد؛ و این کار یعنی «وابسته کردن کل صنعت و امور عمرانی دولت به کردی موبیلیه و بنابراین وابسته کردن آن منافع شخص بنپارت، که موجودیت شرکت متوط به انفاست اوست.»

^{۱۰} از این رو کردی موبیلیه اعلام می‌کند که مالک کل صنایع متنوع فرانسه و ناپلئون کوچک رئیس کل آن است. این همان است که سوسیالیسم سلطنتی می‌نامیم.

کردی موبیلیه در عمل پا فراتر می‌گذارد و خود را «نه تنها مالک این بنگاه‌های بزرگ صنعتی بلکه خزانه‌دار و حاکم مستبد اعتبار تجاری» می‌نامد.^{۱۱} این پدیده دو وجه دارد: از یکسو کله‌گنده‌ها و سفته‌بازان بنایاریسم این اقبال را داشتند که با تصاحب بخشی از وجوه نقدی جاری و پیش از آن که همه چیز با تنزل ناگهانی قیمت‌ها از هم بپاشد، ثروتی بیندوزند؛ از سوی دیگر، وجهی «سوسیالیستی» داشت. بنایاریت قصد داشت

همه دارایی و همه صنعت فرانسه را به زیر دین شخص لویی بنایاریت درآورد، فرانسه را بدزد تا آن را دوباره بخرد - این معضل بزرگی بود که این مرد می‌بایست آن را حل کند و در این معامله ستاندن چیزی که می‌بایست به فرانسه بازگردانده شود، آنچه که اهمیت اندکی نیز برای او نداشت در صدی بود که خود او و انجمن ۱۰ دسامبر گیرشان می‌آمد.^{۱۲}

روش کار: از طریق عملیات اعتباری:

و از قضا مکتب سن سیمون در فرانسه وجود داشت که از همان آغاز کار تا زمان انحطاطش خود را با این خیال فریب داد که هر نوع آنتاگونیسم طبقاتی پیش از پیدایش ثروت جهانی باید از طریق طرح نوپدید اعتبار عمومی از بین برود. سن سیمونیسم در این شکل در عصر کودتا هنوز از بین نرفته بود.^{۱۳}

مارکس در ادامه می‌گوید که در میان نمایندگان باقیمانده از این اندیشه، برادران پریه بودند که در روزگار پیشین «از پیر انفانتین دنباله‌روی کردند» و اکنون جزو «بنیانگذاران کردی موبیلیه و پیشاهنگان سوسیالیسم بنایاریستی» شده‌اند.^{۱۴}

* این نیز روایتی است از همان فقره مشابه در حدود اواخر هیجدهم برومر. در ۱۸۵۵ مارکس در نامه‌ای به انگلس روایت ۱۸۵۲ را درباره آرزوی بنایاریت نقل کرد «دزدیدن کل فرانسه به منظور آن که بتواند آن را چون هدیه‌ای به فرانسه تقدیم کند» و می‌افزاید که اکنون وی «این وظیفه را در محدوده خرد ناب انجام داده است. تدابیر ماهرانه او در امور وام تجربه‌ای مهم در این راستا به‌شمار می‌رود.»^{۱۲}

* چهار سال بعد مارکس در مقاله‌ای در تریبون گفت که هواداران سابق سن سیمون در انعقاد معامله تجاری بین فرانسه و انگلستان دخالت داشتند.

ضرب‌المثل‌ی قدیمی می‌گوید "Habent sua fata libella". آموزه‌ها هم مثل کتاب‌ها سرنوشت خاص خود را دارند. سن سیمون فرشته نگهبان بازار بورس، پیامبر کلاهبرداری و مسیحای رشوه و فساد می‌شود!

یکی دیگر از حرکات قانونی حکومت این که

مصادرهٔ اموال راهن زمین‌ها را به نفع حکومت بناپارت تصویب می‌کند و از طریق همین تشکیلات زمین‌ها را ضبط می‌کند، همان‌طور که از طریق کردی مویلیه صنعت را به تصرف خود درمی‌آورد و از طریق بانک فرانسه تجارت فرانسه را به چنگ می‌آورد؛ و همهٔ این اقدامات برای نجات مالکیت از قید خطرات سوسیالیسم است!

مارکس وعده می‌دهد که در مقالهٔ بعدی

طرح سادهٔ فرو بردن همهٔ صنایع فرانسه در گراداب بورس پاریس و تبدیل آن به توپ تینیس حضراتِ کردی مویلیه و بناپارت‌های آنان^{۱۵}،

را شرح خواهد داد.

یعنی از طریق تشکیلات هدایت سهام «همهٔ صنایع فرانسه» باید تحت نظارت واحدی قرارگیرد و در نهایت به زیر سلطهٔ قدرت دولت بناپارتیستی درآید.

۳- دولت و «فئودالیسم صنعتی»

شرح موعود مارکس در سومین و آخرین مقالهٔ این مجموعه ارائه شد. مارکس شرح می‌دهد که سودهای بورس‌بازان که حاصل کار کلاهبرداران تشکیلات (دلان بازار بورس) بود، «شالودهٔ توسعهٔ صنعتی» خواهد شد؛ سودهای حاصل از نقل و انتقال سهام در خدمت چاق‌تر کردنِ هولدینگ‌های کردی مویلیه و افزایش ارزش سهام آن است.

→ اما آن چه که از روزنامه‌ها می‌توان فهمید این است که پیر انفاتین کشیش اعظم سابق سن سیمونیس، بازیگر اصلی طرف فرانسوی بود. اما به راستی جای تعجبی ندارد که چگونه آن طرفداران سن سیمون از پیر انفاتین گرفته تا ایزاک بریرا و میشل شوالیه به ستون‌های اقتصادی اصلی امپراتوری دوم تبدیل شده‌اند.^{۱۴}

«کردی موبیلیه با این شیوه عنان بخش بزرگی از سرمایه استقراری برای سرمایه گذاری در بنگاه های صنعتی را به چنگ می آورد». بدیهی است که این نوع عملیات فرصت های فراوانی نیز در اختیار خودی ها قرار می دهد تا سود بورس بازی ها را به جیب بزنند. اما مارکس این برنامه را صرفاً طرحی برای پر کردن جیب اشخاص نمی بیند. وی - گذشته از پیش بینی «فروپاشی اجتناب ناپذیر» کل ساختار - با عنایت به توانمندی های درونی این برنامه، معنای آن را برای آینده به لحاظ نظری ترسیم می کند. شرح مذکور با یادآوری این نکته آغاز می شود که اساسنامه کردی موبیلیه این تشکیلات را ملزم می کند که فقط در قلمرو شرکت های سهامی عام فعالیت کند:

«^{۵۰} در نتیجه باید گرایش به تشکیل تعداد هرچه بیشتری از این دست انجمن ها به وجود آید و همچنین همه فعالیت های صنعتی را به شکل چنین انجمن هایی درآورد. اکنون نمی توان منکر شد که کاربرد شرکت های سهامی عام در حوزه صنعت نشانه آغاز عصر جدیدی در حیات اقتصادی ملل مدرن است. از یکسو قوای تولیدی اتحادیه ها را به صورتی بی سابقه به منصف ظهور رسانده و حیات تازه ای به فرآورده های صنعتی بخشیده است که با تلاش تک تک سرمایه داران قابل حصول نبود؛ از سوی دیگر، نباید فراموش کرد که در شرکت های سهامی عام، نه افراد بلکه سرمایه ها با هم متحد می شوند. مالکان با این تدبیر تبدیل به سهام دار یعنی بورس باز شده اند. تمرکز یابی سرمایه شتاب گرفته و نتیجه طبیعی آن سقوط طبقه متوسط کوچک است. دسته ای از سلاطین صنعتی پدید آمده که قدرت شان نسبت عکس با مسئولیت شان دارد - آنان صرفاً به مقدار سهام شان مسئول اند در عین حال کل سرمایه جامعه را خرج می کنند - و تنه کمایش ماندگاری را تشکیل می دهند، در حالی که توده سهام داران دست خوش فرایند مستمر زوال و احیا هستند و با هزینه کردن توامان از ثروت ها و نفوذ جامعه، قدرت تطمیع اعضای شورشی منفرد را به دست می آورند. در لایه زیرین این هیات مدیره الیگارشیک، کالبد بوروکراتیک مدیران و کارگزاران عملی جامعه و در لایه زیرین این کالبد، بی هیچ مرحله میانی، توده عظیمی از کارگران صرفاً مزدور با تورمی روزمره قرار دارد - که وابستگی و بی پناهی شان همراه با ابعاد

سرمایه‌ای که آنان را به کار می‌گیرد افزایش می‌یابد، اما در عین حال در نسبت مستقیم با کاهش تعداد نمایندگانش اوضاع به همان اندازه خطرناک‌تر می‌شود. پیش‌بینی این وضع صنعت تحت عنوان فتودالیسم صنعتی از شایستگی‌های ماندگار فوریه بود.

مارکس گفته خود را چنین ادامه می‌دهد که بدون شک بدعت جدید و خاص بناپارت و برادران پریه، خود این تشکیلات نیست بلکه ایده «تبدیل خراج‌گذاری فتودالیسم صنعتی به بورس‌بازی» است. اما مقاله در آنجا خاتمه پیدا نمی‌کند. شرح می‌دهد که چرا ورشکستگی اجتناب‌ناپذیر است؛ و این اعتقاد خود را بیان می‌کند که «بنیان‌گذاران واقعی کردی موبیلیه آن [ورشکستگی] را در محاسبات‌شان لحاظ کرده‌اند».

وقتی این ورشکستگی پس از درگیر کردن بخش عظیمی از منافع فرانسه فرامی‌رسد، دخالت حکومت بناپارت در کردی موبیلیه موجه جلوه خواهد کرد، هم‌چنان که حکومت انگلیس در ۱۷۹۷ در بانک انگلستان دخالت کرد... لویی بناپارت، این سوسیالیست سلطنتی تلاش خواهد کرد با تبدیل اوراق قرضه کردی موبیلیه به دیون دولتی، صنعت فرانسه را به چنگ آورد، آیا او قدرتی بیش از کردی موبیلیه در پرداخت دیون خواهد داشت؟ مساله این است.^{۱۶}

پس افق وسیعی، همراه با مراحل متعدد تاریخی که از نمای نزدیک دیده می‌شود (مثل مواردی که از عدسی تلسکوپ رؤیت می‌شود) یا روش تخمین از روی گرایش‌های آغازین در برابرمان گشوده می‌شود، هرچند این مراحل شاید عملاً در طول یک قرن هم رخ ندهند. در وهله نخست، تحول موسسه سرمایه‌داری به مرحله خلع‌بد توده سهام‌داران از عرصه کنترل عملی و تمرکزبایی قدرت واقعی شرکت در دست «هیات مدیره الیگارشیک» در جریان است که این هیات نیز به نوبه خود از طریق «کالبد بوروکراتیک مدیران عملی» فعالیت می‌کنند - همان تحولی که برل و مینز هشت دهه پس از آن، بعد از بروز تحول آن را دوباره کشف کردند. اما این صرفاً آغاز کار است، چون مارکس در تایید سلف سوسیالیست خود، یعنی فوریه، تعجیل دارد.*

* از نظر فوریه «فتودالیسم صنعتی» دوره «محوری» در مرحله چهارم (زوال) تمدن به شمار می‌رفت؛

حتی مهم‌تر از آن، مارکس آن را نه صرفاً یک فرایند اقتصادی مستقل بلکه در پیوند نزدیک با قدرت دولت می‌بیند که در جریان آن، شیادان دولتی و شیادان اقتصادی سرانجام درهم دیگر ادغام می‌شوند. قدرت دولت که نخست در پشت سردست‌نشان‌دگانش ایستاده است، سرانجام مجبور است برای به‌دست گرفتن قدرت اقتصادی که بدینسان متمرکز شده است علناً وارد صحنه شود. مارکس بدون شک به این خیالبافی (که ا.ا.ا. بزُل در روزگار ما دوباره ابداعش کرد)^{۱۹} که موسسه‌های الیگارشیک برای خیر بشریت، وجدانی اجتماعی از خود نشان خواهند داد بی‌اعتنا بود. مارکس درباره شرکت‌های سهامی عام نوشت که آنها «موتورهای قدرتمندی در توسعه نیروهای مولد جامعه مدرن اند اما مثل موسسه‌های قرون وسطایی، تاکنون وجدانی جمعی به جای مسئولیت فردی پدید نیآورده‌اند بلکه به ضرب تشکیلات‌شان زمینه‌های لازم را برای خلاص شدن از قید آن [مسئولیت فردی] فراهم آورده‌اند».^{۲۰}

۴- به‌سوی اقتصاد دولتی بناپار تیسیتی؟

مارکس به این نگرش جامع بازنگشت. ورشکستگی قطعی «آن آمیزه غریب از سوسیالیسم سلطنتی، بورس‌بازی سن‌سیمونیستی و کلاهدرداری فیلسوفانه‌ای که عناصر تشکیل‌دهنده کردی مویلیه‌اند»^{۲۱} تا یک دهه بعد عملاً بروز نکرد و زمانی که خود را نشان داد، رژیم بناپارت چنان گرفتار مشکلات جدی بود که در رویای تلاش «برای به جنگ آوردن صنعت فرانسه» نبود. گذشته از آن «عاملی گره‌گشاتر از کردی مویلیه نبود».

→ توجه داشته باشید که فوریه مخالف نظام صنعتی بود و هر دو بخش این اصطلاح را موهن می‌دانست. این اصطلاح که در دهه ۱۸۲۰ رایج شد، بی‌آن که فحواى ضدصنعتی خود را حفظ کند در طول یکصد سال بعدی به شعار بسیار رایج سوسیالیستی تبدیل شد. پیروان مکتب فوریه این اصطلاح را تهمت تلقی کردند و پیروان سن‌سیمون آن را برنامه کار خود قرار دادند. مخالفان ضد بورژوازی اشراف‌منش درست همانند رادیکال‌های بسیار متفاوتی چون پرودون و بلانکی نیز از آن در راه مقاصد خود بهره‌برداری کردند. در ۱۹۰۲ یک سوسیالیست آمریکایی به نام دبلیو. جی. گنت، کتابی تحت عنوان فتودالیسم نیکخواه ما منتشر کرد بی‌آن که اشاره‌ای به فوریه بکند.^{۱۷} اصطلاح فتودالیسم صنعتی، به خود سرمایه‌داری بویژه در برخی از اشکال انحصاری و پایگانی‌اش، اطلاق می‌شد، درست همانند اصطلاح سرواژ صنعتی که در خصوص برده‌داری به شیوه دستمزدی به کار می‌رفت و در چنین بافتی صرفاً به یک استعاره تبدیل شد، هرچند از نظر فوریه معنایی بیش از آن دربرداشت. زمانی که انگلس در مقاله‌ای در ۱۸۴۸ اشاره‌ای گذرا به این اصطلاح کرد، به‌طور مشخص صرفاً برچسبی بود برای سرمایه‌داری انحصاری.^{۱۸}

اما در پائیز همان سال ۱۸۵۶ بحرانی مهیب کشور را در کام خود فروبرد و هرچند کردی مویلیه از هم نپاشید اما زوال آن آغاز گردید. گرچه دوازده سال بعد مارکس با خور به تحلیل خود از «جوهر واقعی مساله»^{۲۲} اشاره کرد اما قضاوت در این مورد که آیا وی هنوز تصرف بناپارستی اقتصاد را جزو احتمالات پیش رو تلقی می کرد یا نه بسیار دشوار بود. به نظر می رسد که پاسخ احتمالاً مثبت باشد؛ اما احتمال آن بسیار ضعیف بود. این چشم انداز که رژیم بناپارت کاملاً نابود شود احتمالی قوی تر به شمار می رفت. مارکس (مثل قبل) هنگامی که رکود آغاز شد سال ۱۸۴۸ جدیدی را با یک تفاوت پیش بینی کرد. چون طبقات بالای اروپا «اکنون درمی یابند که خود آنها ابزارهای دست انقلابی بودند که ابعادی بزرگ تر از آن داشت که انقلابیون ۱۸۴۸ اندیشیده بودند. ورشکستگی عمومی درست در برابر دیدگان آنهاست...» مارکس آنان را «انقلابیون رسمی» می نامد. چون در ۱۸۴۸، جنبش های پیش از وقوع انقلاب «خصلتی صرفاً سیاسی داشتند... اکنون برعکس، انقلاب اجتماعی را همه می فهمند، انقلابی که حتی قبل از انقلاب سیاسی اعلام شده است؛ و این انقلاب اجتماعی حاصل توطئه های زیرزمینی انجمن های سرّی طبقه کارگر نیست بلکه حاصل راه و روش های رسمی کردی مویلیه های طبقات حاکم است.»^{۲۳}

انگلس اعتقاد داشت که اکنون بناپارت ته و توی «همه شگردهای سوسیالیستی» را در آورده بود؛ اما مارکس در شگفت بود که «بناپارت در آخرین لحظه به کدام یک از انواع کودتاهای سوسیالیستی متوسل خواهد شد.»^{۲۴} حتی یک سال بعد نیز درگیر همان پرسش بود. یکی از مسایل حل نشده هنوز رابطه «کلاهداری» (وجه شخصی ثروت اندوزی در عملیات) با جنبه دولتی سرمایه داری بود.

کلاهداری (که بی تردید به نوبه خود تبدیل به پیش فرض تجارت و صنعت ناب شد) به معنای دقیق صرفاً در شاخه هایی وجود دارد که دولت مستقیم یا غیر مستقیم کارفرمای^{۲۵} بالفعل است. اما تردید نیست که یک سرمایه دار به بزرگی حکومت فرانسه، که حتی (آن طور که هگل ممکن است بگوید) فی نفسه ورشکسته است، قدری بیشتر از سرمایه دار خصوصی^{۲۵} می تواند دوام آورد.

جای دیگری می گوید که برنامه بناپارت «آشکارا این است که بانک فرانسه... را به

کارفرمای عمومی همه طرح‌های شیادانه تبدیل کند.» انگلس در نامه‌ای اظهار عقیده می‌کند که: «هیچ کس سوسیالیسم بناپارتیستی را دیگر باور ندارد.»^{۲۶} اما این نکته در حال و هوای مقاله‌های نیویورک تریبون نیست که در آن مارکس به شگردهای اقتصادی بناپارت برای پائین نگهداشتن قیمت نان برای توده‌های مردم و درعین حال بالا نگهداشتن قیمت محصولات کشاورزی پردازد. مارکس می‌نویسد، بدینسان «وی هرچند به شیوه‌ای آزاردهنده، خود را به‌عنوان نوعی مشیت سوسیالیستی برای پروتئرها‌های شهری معرفی می‌کند، چون نخستین تاثیر ملموس فرمان وی باید واداشتن آنان به پرداخت مبلغی بیشتر برای قرصی نان باشد... در هر صورت می‌توانیم اطمینان داشته باشیم که این سوسیالیست سلطنتی در افزایش قیمت نان توفیق بیشتری خواهد داشت تا در تلاش برای کاهش آن.» اما این نکته، معنایش برای مارکس این نیست که بناپارت بدین طریق نقش رئیس کمیته اجرایی بورژوازی را ایفا می‌کند؛ بلکه این است که امپراتور بدینسان به بورژوازی اخطار می‌دهد که دولت کنترل کیف پول‌هایشان را به‌دست گرفته است:

«مُنجی مالکیت» به طبقه متوسط نشان می‌دهد که نه فقط مداخله رسمی مجلس (مقننه) آزمایشی وی، بلکه فرمان شخصی او کافی است تا دست وی را در دراز شدن به کیف پول‌شان آزاد کند، کلک مالکیت شهری کنده شود، جریان تجارت را با مشکلات مواجه کند و معاملات پولی‌شان را دستخوش بوالهوسی‌های شخصی بکند.

و «سرانجام، این مساله باید هنوز از دیدگاهی مطلقاً بناپارتیستی لحاظ شود»، «دیدگاه مطلقاً بناپارتیستی»، دیدگاه بوروکراسی است. کارهای دولتی عظیم که برنامه (انبارهای غله) آن را الزامی کرده است، «زمینه تروتازه‌ای... برای مشاغل و چپاول» خواهد گشود، یعنی مشاغل بیشتر برای کارمندان جزء و غارت بیشتر برای کارمندان عالی‌رتبه.^{۲۷}

۵- مشی مستقل اقتصادی

مارکس طی این دوره رکود به این نتیجه رسید که شکل اقتصادی خاصی که کردی مویلیه نماینده آن است، پدیده محدودی است. در نامه‌ای به انگلس در اواخر ۱۸۵۷،

پس از اشاره به «فساد عمومی^{۲۷} دولت ورشکسته» در فرانسه، اظهار نظر کرد که «در اصل، کردی موبیلیه صرفاً در کشور بی تحرکی مثل فرانسه ممکن و ضروری است»^{۲۸} به عبارت دیگر، شکلی است که رکود و عدم تحرک قبلی اقتصاد آن را ضروری می کند («بی تحرک» را در مقابل موبیلیه (تحرک) قرار می دهد).^{*}

اما مارکس در مسایل ضمنی یا بالقوه امکانات فراروی «سوسیالیسم بناپارتیستی» در قالب نظری سن سیمونی آن هرگز تغییر عقیده نداد. در همان زمان نگارش نامه مذکور رشته افکارش را در یادداشت های گروندریسه تنظیم می کرد که مثل نگرش دوراندیشانه سال پیش از آن درباره «فتودالیسم صنعتی» به بررسی جامعی از کردی موبیلیه ختم می شود. زمینه آن، بحثی درباره نوش داروی «بانک کار» رایج در آن روزگار بود؛ مارکس به تفصیل نشان می دهد که چنین بانکی نمی تواند صرفاً یک بنگاه صرافی ساده یا جانشینی برای نظام پولی باشد اما باید به کنترل خرید و فروش به طور کلی و در واقع به کنترل همه تولیدات بپردازد؛ به عبارت دیگر، کل اقتصاد را قبضه کند: «در آن صورت، در نگرشی دقیق، بانک نه تنها خریدار و فروشنده عام بلکه تولیدکننده عام نیز خواهد شد.»^{۲۹} پس تفسیر اساسی آن از این قرار است:

در واقعیت امر [چنین بانکی] یا حاکمیت مستبدانه بر تولید و مدیریت بر توزیع است یا این که در واقع چیزی جز هیأتی^{۳۰} نیست که دفاتر و حساب ها را برای

* انگلس سه ماه بعد چنین نوشت:

من کاملاً به این دیدگاه تو رسیده ام که کردی موبیلیه در فرانسه یک کلاهبرداری تصادفی نبود بلکه نهادی کاملاً ضروری به شمار می رفت، و دزدی مستحق چوبه دار مورنی در آن نهاد نیز اجتناب ناپذیر بود، چون بدون چنین افق ثروت اندوزی سریعی، کردی موبیلیه نمی توانست در فرانسه به وجود آید.^{۳۱}

دوک مورنی برادر ناتنی بناپارت و سازمان دهنده کودتا شخصیتی مثل گورینگ در رژیم داشت. نامه انگلس بدین معناست که وی قبلاً کردی موبیلیه را صرفاً یک کلاهبرداری خلق الساعه تلقی می کرد که هیچ ریشه ای در توسعه اقتصادی فرانسه ندارد، یعنی برخلاف نگرش مارکس که آن را نهادی تلقی می کرد که جزو خصوصیات انداموار اقتصاد است. مارکس اکنون با محدود کردن این نگرش به وضعیت خاص فرانسه آن را اصلاح کرد و انگلس از جهتی مخالف در نیمه راه به همین نگرش دست یافت. در نتیجه، اشارت پیشین انگلس به «سوسیالیسم» بناپارت، گرایشی در جهت حفظ جنبه صرفاً کلاهبردانه آن داشت، مثل اشارات وی در «مساله مسکن» و «آنتی دورینگ»^{۳۲} البته در آن زمان روشن بود که به لحاظ تاریخی، هنوز هیچ کدام از جوانب دیگر ظاهر نشده بود؛ و بافت جدیدی پدید آمده بود یعنی ضرورت مبارزه با توهومات سوسیالیستی دولت از نوعی متفاوت. در این خصوص زیر عنوان سوسیالیسم دولتی در جلد سوم بحث خواهیم کرد.

جامعہ مبتنی بر کار ہمگانی نگہداری می‌کند. پیش فرض اش این است کہ وسیلہ تولید در تملک مشترک قرار دارد و غیره و غیره. سن سیمونی‌ها بانک‌شان را بہ پاپ‌سالاری تولید تبدیل کردند.^{۳۱}

بدینسان بر مبنای همان پیش فرض، یعنی کلکتیویسم در تولید، دو مسیر متفاوت از ہم منشعب شد: در مسیر اول قدرت سازمان‌گر بہ عنوان «خودکامگی» و «پاپ‌سالاری» ناظر بر نظام تولیدی ایجاد شد؛ در مسیر دیگر، قدرت سازمان‌گر صرفاً بہ عنوان ہماہنگ‌کنندہ فنی در خدمت جامعہ‌ای آزاد قرار داشت. مدیران سن سیمونی بنگاہ بناپارٹیسٹی، بہ نظر مارکس در مسیر اول قرار داشتند.

بہ دیدہ مارکس این واقعیت کہ این بالقوگی بہ لحاظ تاریخی عملی نشد و اہداف سن سیمونی تبدیل بہ واقعیت‌های بناپارٹیسٹی نشد، بہ معنای نفی معنای نظری «سوسیالیسم بناپارٹیسٹی» نبود. قبلاً در مقالہ مربوط بہ فتودالیسم صنعتی بہ ویژگی ملی خاص کردی مویلیہ اشارہ کردہ بود: شیوہ بناپارت-پربہ برای «تبدیل خراجگذاری فتودالیسم صنعتی بہ بورس‌بازی». مارکس بعدہا محدودیت‌های عملیات سن سیمونی را در یادداشت‌هایی کہ تبدیل بہ بخشی از جلد سوم سرمایہ شد، کامل‌تر بہ بحث گذاشت.

مارکس در آنجا با شرح دوبارہ معنای اقتصادی سن سیمونیسم بر مبنای طرح بناپارٹیسٹی، معتقد است کہ نطفہ کردی مویلیہ را پیشاپیش در همان آموزہ می‌توان یافت. وی می‌گوید:

تصادفاً، این شکل فقط در کشوری چون فرانسه می‌توانست عنصر مسلط شود، جایی کہ نہ نظام اعتباری و نہ صنعت کلان بہ سطح توسعه مدرن دست یافته است. چنین شکلی در انگلستان و آمریکا اصلاً امکان‌پذیر نبود.^{۳۲}

کردی مویلیہ را سن سیمونیسم پرورش داد چون بانک و نظام اعتباری را عاملی برای تصرف ساختار صنعتی تلقی می‌کرد؛ و قربانی «توہمات مربوط بہ قدرت معجزہ‌آسای نظام اعتباری و بانک‌داری در معنی سوسیالیستی» بود.

این انگاره که خود بانک‌ها باید مدیریت را به چنگ بگیرند و خود را «از طریق تعدد و سودمندی تأسیسات تحت مدیریت و کارهای تحت حمایت‌شان» متمایز گردانند (ص ۱۰۱ [از یک متن سن سیمونی]) حاوی نطفه‌ی کردی مویلیه است. به همان شیوه، شارل پکور بر آن است که بانک‌ها (که هواداران سن سیمون آن را «نظام عمومی بانک‌ها» می‌نامند) «باید حاکم بر تولید باشند». پکور اساساً پیرو سن سیمون است اما بسیار رادیکال‌تر از اوست. او می‌خواهد «نهاد اعتباری... کل حرکت تولید ملی را کنترل کند».^{۳۳}

مارکس بی‌تردید اعتقاد دارد که فکر قبضه کردن امور در چنین مسیری توهم‌آمیز است: «شکی نیست که نظام اعتباری مانند اهرمی در جریان گذار از شیوه تولید سرمایه‌داری به شیوه تولید نظام مشارکتی کار (associated labor) عمل خواهد کرد؛ اما صرفاً عنصری در پیوند با سایر انقلابات بزرگ انداموار خود شیوه تولید خواهد بود».^{۳۴} اما وی این توهم را نه ترفندی صرفاً بورژوازی بلکه شکلی اشتباه‌آمیز و مالا بیهوده از حرکت ضد سرمایه‌داری می‌داند. این نیز زمینه تشکیل کردی مویلیه را فراهم می‌آورد.

خلاصه کنیم: مارکس پیوسته مشی اقتصادی رژیم بناپار티ستی را مشی مستقل از بورژوازی تفسیر می‌کند. این استقلال نسبی لازم نیست به عنوان حرکتی فراتر از ناپلئون اول تفسیر شود که (همان طور که در خانواده مقدس تشریح شده بود) پیشاپیش می‌دانست دولت وی باید «توسعه فارغ‌البال جامعه بورژوازی» را «بازشناسد و از آن حمایت کند». نیروی محرکه‌اش برخاسته از خصومت با منافع اقتصادی بورژوازی نبود بلکه ناشی از این هدف بود که منافع مذکور تابع دولت مستقل گردد، دولتی که اهدافی خودبزرگ‌انگارانه داشت. همان گونه که دیدگاه بورژوازی تحت حاکمیت سود قرار داشت لذا «دیدگاه مطلقاً بناپارتيستی» نیز تحت حاکمیت هدف راه‌اندازی «مشاغل و چپاول» برای کادرهای مستحق بناپارتيستی در بوروکراسی بود.

همزیستی مسالمت‌آمیز این دو نوع منفعت تا چه حد امکان‌پذیر بود؟ در پرتو بحث‌های هم‌زمان مارکس درباره مسیر سیاسی رژیم بناپارت به این پرسش نیز خواهیم پرداخت.

۶- کدام طبقه حامی رژیم است؟

سال ۱۸۵۸ شاهد نقطه اوج امیدهای انقلابی جناح چپ ضد بناپارسیست - شامل مارکس و انگلس و هم‌چنین مهاجران رادیکال فرانسوی و سایر عناصر - بود.^{۳۵} اگرچه دلایل متعددی حاکی از سیر قهقراپی رژیم در دست بود، مارکس و انگلس نیروی محرکه بنیادی و عمده را در جدایی روزافزون قدرت دولت بناپارسیستی از بورژوازی در حال رشد مشاهده می‌کردند. در اواخر همان سال در مقاله مندرج در نیویورک تریبون این الگو را اساساً به روشی مشابه آثار تاریخی بعدی‌شان جمع‌بندی کردند.^{۳۶} پس از ۱۸۴۹-۱۸۴۸:

طبقه متوسط اعلام کرد که به لحاظ سیاسی ناچیز است و شایستگی اداره امور ملت را ندارد و تن به استبداد نظامی و بورکراتیک سپرد. سپس نوبت به بسط نامنظم کارگاه‌های تولیدی (مانوفاکتورها)، معادن، راه‌آهن‌ها و دریانوردی با نیروی بخار یعنی همان دوران کردی مویلیه‌ها، حساب‌های سهامی عام، کلاهداری و دلالتی فرارسید، دورانی که طبقه متوسط اروپا در پی آن بود که شکست‌های سیاسی‌اش را با پیروزی‌های سیاسی و ضعف جمعیتی‌اش را با ثروت فردی جبران کند. اما قدرت اجتماعی‌شان با افزایش ثروت، فزونی گرفت و به همان نسبت نیز منافع‌شان گسترش یافت؛ دوباره احساس کردند قیدوبندهای سیاسی بدانان تحمیل شده است. جنبش کنونی در اروپا پیامد و جلوه طبیعی همین احساس، توأم با بازگشت اعتماد به قدرت خود در مقابل کارگران است که محصول ده سال فعالیت صنعتی آرام به‌شمار می‌رود.^{۳۸}

بورژوازی در جریان رشد قدرت اقتصادی خود که ناشی از حمایت و انگیزشی بود که در کنف حمایت دولت بناپارسیستی به دست آورده بود، خواهان قدرت سیاسی

* برای مثال، آثار انگلس در جزوه مسأله نظامی پروس و در مقدمه به مبارزه طبقاتی در فرانسه.^{۳۶} شاید مشهورترین اثر در این حوزه، بررسی اجمالی مارکس در جنگ داخلی در فرانسه باشد: «تحت حاکمیت [رژیم]، جامعه بورژوازی خود را از ملاحظیات سیاسی رهانید و به حدی از توسعه دست یافت که حتی برای خودش نیز نامنظره بود»، و غیره.^{۳۷}

فراخور حال خود شد، قدرتی که بناپارتیسم از نظر اصولی از وی دریغ کرد. پنج سال پیش از آن نیز مارکس فکر می‌کرد با توجه به سرخوردگی دهقانان، تداوم خصومت پرولتاریا و بورژوازی‌ای که بی‌صبرانه در انتظار «تحولی جدید در قدرت بود تا سرانجام حکومتی با قاعده» و «تجارتی محکم و استوار» فراهم آید،^{۳۹} فرارسیدن این تحول به نقطه گسست را مشاهده خواهد کرد. اکنون در ۱۸۵۸ شاید توطئه قتل بناپارت از سوی فلیچه اورسینی، توطئه گر ایتالیایی در ژانویه بود که به تبلور این امیدهای انقلابی یاری رساند؛ به‌دیده مارکس و اکنتش «خونسرد» مردم در خور اعتناء بود. بویژه بورژوازی خرده‌پا از «فروپاشی تجاری» می‌هراسید و شاید از تغییرات استقبال می‌کرد. بوسترپا [(Boustrapa) بناپارت] این را احساس کرده است و اکنون بند از گردن «مستبد» به معنای دقیق کلمه برخواهد داشت. بینیم چه خواهد شد.^{۴۰}

به راستی «مستبد» به معنای دقیق کلمه» چه بود که هنوز بند از گردنش باز نشده بود؟ آن را خواهیم دید.

مارکس در مقاله «تربییون مستنداتی بر حسب وضعیت طبقاتی تنظیم کرد که بر سرنگونی آتی اشارت داشت. پیروزی بناپارت بر اساس جهش بی‌سابقه روتق و رفاه تجاری به‌وقوع پیوسته بود؛

بنابراین، بحران تجاری گذشته از دل‌سردی موقت همه طبقات و همه احزاب ضرورتاً شالوده‌مادی امپراتوری را که هرگز شالوده‌ای اخلاقی نداشت، سست کرده است. طبقات زحمتکش به محض آن که از کار اخراج شدند نگرش خصومت‌آمیز خود را به حکومت موجود دوباره به‌دست آوردند. در پی این بحران... بخش اعظم طبقات متوسط تجاری و صنعتی را هراس گرفتار شدن در زندان طلبکاران فراگرفته است... بخش بسیار بزرگ دیگری از طبقات متوسط پاریس و بخش پرنفوذترش نیز - خرده سهامداران یا افرادی که درآمدهای کم و ثابتی دارند - با خانه‌خرابی همه‌جانبه‌ای روبرویند... دست‌کم آن بخش از طبقات بالاتر فرانسه که وانمود می‌کنند نماینده جریانی هستند که تمدن فرانسوی نامیده می‌شود، هرگز امپراتوری را مگر به‌عنوان چاره موقت و ضروری، پذیرا نشدند و هرگز خصومت ژرف خود را به این «برادرزاده عمو» لاپوشانی نکردند، و این

اواخر به هر بهانه‌ای متوسل شده‌اند تا خشم خود را به هر تلاشی برای تبدیل یک مصلحت صرف به نهادی پایدار، نشان دهند.

این توصیف قطعاً جایی برای حمایت بخش وسیع طبقه اجتماعی حاکم از دولت باقی نمی‌گذارد.

مارکس در ادامه می‌افزاید بناپارت «توفان فزاینده» را حس می‌کند. نمایش «شور و شوق خیابانی» به خاطر نجات جان بناپارت از خطر بمب‌های اورسینی را پلیس سازمان داده بود. خطابه‌های تبریک و تهنیت محضراً از طرف افرادی بود که «به طریقی وابسته به حکومت بودند، انگل‌های همیشه‌حاضری که از اندام‌های حیاتی فرانسه تغذیه می‌کردند.» از این رو بناپارت به‌جای تظاهر به «شکل‌های کمابیش محترمانه حکومت قانون‌مند» خواستار تصویب قوانین سرکوب‌گرانه جدیدی شد. این نشان می‌دهد «که زمان تسلیم حزن‌انگیز ملت در برابر حاکمیت انجمن غاصبان دروغگو قطعاً سپری شده است.» اعلام وفاداری ارتش «صرفاً اعلام رسمی و علنی حاکمیت پراتوری* در فرانسه است.»^{۴۱}

مارکس در مقاله بعد در ادامه بحث خود فروپاشی حمایت داخلی از رژیم را نشان می‌دهد که این بار با مخالفت فزاینده دهقانان همراه است.^{۴۲}

۷- «حاکمیت پراتوری‌ها»

مارکس در مقاله بخصوصی مستقیماً به مسأله شالوده طبقاتی و خصلت یکتای قدرت دولتی بناپارت در دوره زوال آن پرداخت: «حاکمیت پراتوری‌ها».^{۴۳} این وجه قیاس که اشاره‌ای بدون بحثی خاص است، در آن زمان از خصوصیات قدرت دولت در عصر فروپاشی روزافزون امپراتوری روم بود - عصری بسیار طولانی. نظریه مارکس در «حاکمیت پراتوری‌ها» این است که ماشین دولتی لویی بناپارت در آن زمان برای ایجاد رابطه نوینی با جامعه دست به هر کاری زده بود. حلقه‌های پیوندش با افشار اجتماعی

● Pretorian: خصوصیت مرتبط با پراتورهای (Praetors) جمهوری روم باستان است. پراتورها در روم رؤسای منتخب دادگاه‌ها بودند که مسئولیت دادگستری را بر عهده داشتند. اما در اصطلاح و با توجه به نقش بعدی آنان در امپراتوری روم، به معنی حکومت نظامی و استبدادی است. م

متکی بر آن (به شیوه خاص خود) چنان سست و سست‌تر شد که دیگر پاره شد و از هم گسیخت.

مارکس تاکید دارد که «فرانسه صرفاً موطن پراتوری‌ها شده است.» اکنون «حاکمیت شمشیر آهیخته به آشکارترین صورت خود اعلام شده و بناپارت می‌خواهد فرانسه به روشنی دریابد که حکومت امپراتوری نه به اراده کشور بلکه به ۶۰۰,۰۰۰ سرنیزه استوار است.»

اگر این صرفاً به معنی دیکتاتوری نظامی معمول است، سخن تازه‌ای نیست. مارکس مسأله کلیدی را به وضوح تمام بر اساس شالوده طبقاتی بیان کرد:

°° یکی از مورخان بزرگ دوران جدید با لاپوشانی خودسرانه واقعیات گفته است که ارتش از زمان انقلاب کبیر بدینسو همواره مایه نجات فرانسه بوده است. یقیناً در زمان امپراتوری، رستوراسیون (دوره بازگشت)، لویی فیلیپ و جمهوری ۱۸۴۸، طبقات مختلفی حکومت کرده‌اند. در زمان حکومت امپراتوری، دهقانان که ثمره انقلاب ۱۷۸۹ بودند تسلط داشتند؛ در دوره بازگشت، بزرگ‌مالکان ارضی حاکم بودند؛ در زمان لویی فیلیپ، بورژوازی حاکم بود؛ و سرانجام در جمهوری ۱۸۴۸، نه بر اساس نیت بنیانگذارانش بلکه در عمل ثابت شد که تلاش نافرجامی برای تقسیم مساوی سلطه در میان هواداران سلطنت مشروع و هواداران سلطنت ژوئیه است. معهداً همه این رژیم‌ها به یکسان به ارتش متکی بودند. آیا حتی قانون اساسی جمهوری ۱۸۴۸ در حالت شهرندان - به عبارت دیگر به زور سرنیزه - نبود که ساخته و پرداخته و اعلام شد؟ آیا مظهر این جمهوری ژنرال کاونیاک نبود؟ همان جمهوری نبود که ارتش در ژوئن ۱۸۴۸ و دوباره در ژوئن ۱۸۴۹ نجاتش داد و سرانجام همان ارتش نبود که در دسامبر ۱۸۵۱ ساقطش کرد؟

پس روشن است که همه رژیم‌های طبقاتی پیشین نیز علناً متکی به ارتش بودند. (شکی نیست که همه انواع حکومت‌های طبقاتی در وهله نهایی به نیروی مسلح متکی‌اند اما اشاره مارکس در این جا حاکی از آن است که از ۱۷۸۹ بدینسو همه رژیم‌های فرانسه در وهله نخست به نیروی مسلح متکی بودند.) با این همه، نیروی مسلح در همه موارد

پیشین حامی قدرت اجتماعی-اقتصادی طبقات حاکم مختلفی بود. مارکس ادامه می‌دهد: «پس در این رژیمی که اکنون لویی بناپارت علناً موجودیت آن را اعلام می‌کند چه چیز تازه‌ای نهفته است؟ این که به کمک ارتش حکومت می‌کند؟ همه اسلاف او از زمان ترمیدور بدینسو همین کار را کرده‌اند.»

حال پاسخ چنین است: پدیده جدید این است که قدرت دولتی اصلاً حامی هیچ یک از طبقات اجتماعی نیست، این قدرت حافظ حاکمیت هیچ گروهی جز خود نیست:

تا به حال، اگر در همه اعصار پیشین آخرین چاره طبقه حاکم که استیلاش با الگوی توسعه خاص جامعه فرانسه سازگار باشد، در مقابله با دشمنان تکیه به ارتش بود، با این همه منافع اجتماعی خاص همیشه تفوق داشت. در امپراتوری دوم منافع خود ارتش است که تفوق دارد. ارتش، دیگر مدافع حکومت یک بخش مردم علیه بخش دیگر نیست. ارتش مدافع حکومت خویش در برابر کل مردم فرانسه است که با خاندان خود تجسم مادی یافته است. ارتش به نمایندگی از دولت در تعارض با جامعه است.

این همان استقلال دولت است که دیگر گرایش صرف نیست، حتی از آن نوع گرایش نیست که به درجاتی کم‌تر یا بیشتر در عمل تحقق یافته است. این نوعی استقلال دولت است که به صورتی استثنایی به فرجام مفرط خود رانده شده است. ارتش «وسیله» دست هیچ‌یک از طبقات اجتماعی و هیچ‌یک از «منافع خاص اجتماعی» جامعه مدنی نیست؛ بلکه نماینده خودش در تعارض با «جامعه» به معنای محض، در تعارض با جامعه مدنی به‌طور کلی است.

آزمونی مخاطره‌آمیز آغاز شده بود:

نباید تصور کنیم که بناپارت از خصلت مخاطره‌آمیز آزمون خود بی‌خبر است. او خود را سرکرده پراتوری‌ها می‌خواند و بدین وسیله اعلام می‌کند که همه سرکردگان پراتوری رقیبان او هستند.

به عبارت دیگر در مقابل کودتاهای نظامی ژنرال‌های خودش کاملاً آسیب‌پذیر است.

دوباره، این الگو شباهت آشکاری با الگوی عصر روم در زمانی دارد که سرکردگان پراتوری یکی پس از دیگری اریکه امپراتوری را تصرف می‌کردند. این دستگاه جدید حکومتی در فرانسه به هیچ‌وجه محصول تصرف قدرت از سوی ارتش در معنی مرسوم آن نیست؛ خود سرکرده دولت، به منزله آخرین علاج بدان روی آورده است:

تکرار می‌کنیم که تصوّر جهالت لویی بناپارت از مخاطراتی که دستگاه من درآوردی او را آکنده است، تصویری ناممکن است. اما گزینه دیگری برای او باقی نمانده است. او از وضعیت خویش و از ناشکیبایی جامعه فرانسه برای رهایی از دست وی و از قید نمایش‌های پرزرق و برق امپراتوری‌اش به‌خوبی آگاه است. می‌داند که حالت فلج احزاب گوناگون بهبود یافته و شالوده مادی رژیم بورس‌باز او با زلزله [بحران] تجاری از هم پاشیده است.

اشاره به «شالوده مادی رژیم بورس‌باز او [بناپارت]» یادآور فرمول‌بندی «مشاغل و چپاول» به‌مثابه نیروی محرکه اقتصادی کادرهای رهبری خاص بناپارتيستی است، افرادی که «به‌طریقی وابسته به حکومت بودند، انگل همیشه‌حاضری که از اندام‌های حیاتی فرانسه تغذیه می‌کرد.» همان‌طور که قبلاً اشاره کردیم این بوروکراسی دولتی با حلقه‌های پیوند بی‌شمار با بورژوازی غرق در فسق و فجور ثروت‌اندوزی شخصی که امپراتور به راه انداخته بود، درهم تنیده شده بود. اکنون بحران تجاری و مالی این فرصت‌ها را از بین برده بود. شاخه غیرنظامی بوروکراسی دولتی* اکنون پادروا بود. فقط کادرهای نظامی، یعنی ژنرال‌ها، می‌توانستند کل ماشین دولتی را که بناپارت تدارک دیده بود، نجات بخشند.

* هیچ دلیل نظری وجود ندارد که اصطلاح بوروکراسی دولتی را به کارمندان کشوری محدود کنیم. هرچند به‌خاطر سهولت و ازگانشناختی این کار غالباً صورت می‌گیرد. در این ارتباط می‌توانیم به فقره نقل شده در همین فصل^{۴۴} بنگریم که مارکس از رژیم بناپارتيستی سخن می‌گوید که از همان آغاز «استبداد نظامی و بوروکراتیک» به شمار می‌رفت. بی‌شک این حاکی از دو شاخه عمده بوروکراسی دولتی است؛ مارکس غالباً در نامیدن آن صرفاً به‌عنوان «استبداد نظامی» از روال متداول پیروی می‌کرد. در واقع در اوایل مقاله مذکور منظور از عبارت «استبداد نظامی، حاکمیت سزارها» شکل عمومی حکومت در قاره است. مارکس در جای دیگری رژیم بناپارت را «حاکمیت کودتا در فرانسه» یا «رژیم کودتا» می‌نامد.^{۴۵}

[بناپارت] سرانجام نه تنها برای جنگ با جامعه فرانسۀ آماده می شود بلکه با صدای بلند آن را اعلام می کند... بنابراین نکوهش همه احزاب به منزله دشمنان شخصی وی وارد بازی ناپلئون می شود و بخشی از نظام او را تشکیل می دهد. با وراجی تمام می گوید که در مورد انزجار عمومی مردم از حاکمیت دست خوش هیچ توهم و فریبی نیست، بلکه حاضر است با سرنیزه و تفنگ با آن مقابله کند.

۸ - فقط با شمشیر

این مقاله که مستقیم ترین بیان مارکس درباره استقلال کامل دولت است، به بازاندیشی در برخی مسایل مهم دامن زد. اما برای تکمیل این تصویر، نخست نگاهی به تحلیل های بعدی مارکس درباره بحران رژیم بناپارت تا ۱۸۵۹ بیندازیم. همه مقالات مارکس بر مقدماتی استوارند که در مقاله «حاکمیت پراتوری ها» تدوین شده است؛ به جز فرمول بندی های گوناگونی که بویژه برای کسانی سودمند است که با این حوزه اندیشه مارکس آشنا نیستند، شاهد هیچ تغییری در این فرایافت نیستیم. برخی از بازنگری ها از این قرارند:

۱- دولت بناپارتنستی در مقابل بورژوازی و همه طبقات دیگر. عوامل زیر به خیزش نهایی «توده های انقلابی» یاری خواهد کرد:

نگرش ضدبناپارتنستی قاطعانه بورژوازی، انجمن های سرّی که زیر پای افشار تحتانی، ارتش را خالی می کنند، خرده حسادت ها، خیانت های مالی و گرایش های اورلئانیستی و لژیونستی که در لایه های فوقانی آن اختلاف می اندازد...^{۴۶}

حتی هم اکنون نیز در قبال این رژیم نوعی «خون سردی» به چشم می خورد: «توده ها از خود بی تفاوتی نشان می دهند. مخالفت مستقیم و جدی با این اعتراضات از این جناح ها بروز کرده: رده های بالای سرمایه مالی، صنعتی و تجاری؛ حزب روحانی؛ سرانجام محافل رده بالای نظامی...»^{۴۷} اشرافیت و بورژوازی اروپا اکنون از بناپارت دلسرد شده اند:

آنان از سالیان پیش او را فردی شرور می شناختند؛ اما وی را شروری مفید، انعطاف پذیر، مطیع و حق شناس می انگاشتند؛ و اکنون شاهد خطای خود هستند

و از آن تاسف می‌خورند. او در تمام مدتی که آنان تصور می‌کردند که از او استفاده می‌کنند، از خود آنان استفاده می‌کرد.^{۴۸}

در یکی از مقالات تریبون که پیش‌نویس آن را انگلس نوشته بود، آمده است: «طبقات متوسط... در انتظار فرارسیدن روزگاری هستند که آنان یا دست‌کم بخشی از آنان بر کشور حکومت کنند...»^{۴۹}

۲- رژیم کلاهداران. امپراتوری بناپارت

همهٔ ظواهر حکومت قانون‌مند یا حکومت مولود «انتخابات عمومی» را کنار گذاشته بود. خود را رژیم نوکیسه، خبرچین و توپ دوازده پوندی اعلام کرده بود و اکنون گامی جلوتر گذاشته و اعتراف می‌کند که رژیم کلاهداری هم هست.

این مقدمهٔ گزارش مارکس دربارهٔ دسیسه‌های مالی جدید کردی مویلیه در گرماگرم دشواری‌های مالی و تجاری ناشی از رکود است. افزون بر آن، در کارهای عمرانی «غیردولتی»، ائتلاف عظیم سرمایه مشاهده می‌شود که نمونهٔ بارزش برنامهٔ بازسازی شهر توسط هوسمان در پاریس است و بولوارهای بزرگی دارد که برای به‌کار بردن توپ و سواره‌نظام علیه سنگرها مناسب است:

در این میان، بناپارت به شیوهٔ قدیمی آب کردن سرمایه در کارهای غیرمولد چسبیده است اما همان‌طور که آقای هوسمان شهردار پاریس نیز علناً به اطلاع مردم پاریس می‌رساند، این اقدامات «از دیدگاه استراتژیک» اهمیت دارند و طوری محاسبه شده‌اند که حفاظتی باشند در مقابل «رخدادهای پیش‌بینی نشده که ممکن است همیشه جامعه را به کام مخاطرات بیفکنند». بدینسان پاریس محکوم به ساختن بولوارها و خیابان‌های جدیدی است که هزینه‌اش بالغ بر ۱۸۰,۰۰۰,۰۰۰ فرانک است تا آن را از خطر طغیان‌ها در امان نگهدارد.^{۵۰}

۳- «شوق» بناپارت به «مصادرهٔ اموال». منظور از این عبارت^{۵۱}، برنامه‌های بناپارت برای مصادرهٔ املاک نهادهای خیریه در ازای اوراق قرضهٔ دولتی است. اوضاع مالی رژیم وخیم است و این بار کردی مویلیه در موقعیتی نیست که بتواند کمک کند. «پس بناپارت

دست انداز
مردم
مردم

در امور مالی هیچ چاره‌ای جز بازگشت به اصول اولیه کودتا ندارد، هم‌چنان که در امور سیاسی نیز مجبور به انجام آن شده است.» اکنون پس از چپاول بانک فرانسه و املاک اورلئان‌ها به «مصادرهٔ املاک مؤسسات خیریه» روی می‌آورد. اما چنین عملیاتی «به بهای از دست دادن یکی از ارتش‌هایش تمام می‌شود، ارتش روحانیون، یعنی کسانی که از هر نظر بزرگ‌ترین بخش مؤسسات خیره را اداره می‌کنند.» غریب اعتراض «علیه تجاوز عمدی به حریم مالکیت خصوصی»^{۵۲} برخوایسته است.

۴- «دولت نظامی مستبد». بناپارت «نظام تروریسم داخلی» یعنی «حکومت ترور» راه می‌اندازد. در نتیجه، «طبقات متوسط فرانسه به زودی به مرحله‌ای خواهند رسید که انقلاب دیگری را برای 'احیای اعتماد' ضروری تشخیص دهند.»^{۵۳}

بناپارت در این «دولت نظامی مستبد» به احتمال زیاد زندانی ابزارهای نظامی خویش خواهد شد (درست مثل امپراتوران متأخر رومی):

به همان میزانی که فرانسه در زیر یوغ ارتش شکیبایی خود را از دست می‌دهد، ارتش نیز در هدف به زیر یوغ درآوردن بناپارت گستاخ‌تر می‌شود. پس از دهم دسامبر [۱۸۴۸] بناپارت می‌توانست به غلط تصور کند که منتخب دهقانان و به عبارت دیگر، تودهٔ ملت فرانسه بود. از زمان توطئه سوء قصد ۱۴ ژانویه [۱۸۵۸] توسط اورسینی، می‌داند که اسیر دست ارتش است. با توجه به اجبار وی به این اعتراف که به واسطهٔ ارتش حکومت می‌کند، ارتش نیز کاملاً طبیعی است که به فکر حکومت از طریق او باشد.

طرح این تفاوت جزئی به نظر می‌رسد بهتر از این بیان قطعی پس از آن است که «در فرانسه ارتش حکومت می‌کند.»^{۵۴}

مارکس در این تغییر به سوی اتکاء قطعی‌تر به ارتش و وقوع ناگزیر جنگ، «سرآغاز پایان» رژیم بناپارتیستی را رقم می‌زند:

... رکود تجاری و کشاورزی، کودتای مالی و جایگزینی حاکمیت ارتش به جای حاکمیت به وسیلهٔ ارتش، زمان انفجار را تسریع کرده است... [در این میان] بنا به باور همگانی جنگ قریب‌الوقوع است. لویی ناپلئون هیچ وسیلهٔ دیگری برای نجات از ویرانی شتابان در اختیار ندارد. سرآغاز پایان فرارسیده است.^{۵۵}

در زمانی به دوریِ مارس ۱۸۵۹ مارکس هنوز بر این عقیده بود که «[∞] لویی ناپلئون هرگز بیش از این دیگر نمی‌تواند نیمه خدای بورس و بورژوا باشد. او از این پس فقط با شمشیر حکومت می‌کند.»^{۵۶}

۹- حدود مدل بناپارتی

اکنون بازمی‌گردیم به تفسیر دولت بناپارتیستی در حال زوال که مارکس در «حاکمیت پراتوری‌ها» در قالب بافت تحلیل‌های زنده‌اش دربارهٔ بحران امپراتوری دوم در ۱۸۵۹-۱۸۵۸، ارایه داده است.

این تصویر دربارهٔ دولتی است که استقلالش به منتهاالیه خود رسیده، نقطه‌ای که دیگر این دولت محصول نیروهای بالفعل طبقاتی در جامعه نیست بلکه در تضاصم با همهٔ طبقات اجتماعی جامعهٔ مدنی قرار دارد. شکی نیست که این دولت حاصل فرایندی تاریخی است که این جامعهٔ طبقاتی عملاً از بستر آن گذشته اما نتیجه‌اش این است که رابطهٔ روبنای سیاسی از شالوده‌های اجتماعی مولد آن گسیخته شده و در کامل‌ترین معنایش حیاتی مستقل به‌دست آورده است.

بدیهی است که این تصویر با نگرش تنگ‌بینانه و آشفته «نظریهٔ دولت مارکسیستی» که شارحان مارکسیست و ضدمارکسیست عموماً ارایه می‌دهند کاملاً مغایرت دارد. آثار بسیار مبسوط مارکس و انگلس دربارهٔ دولت مستقل شده و بوروکراتیک برای این شارحان اصلاً وجود خارجی ندارد.^{۵۷}

* مقالهٔ مارکس به نام «حاکمیت پراتوری‌ها» هرگز تجدیدچاپ نشده و خود متن صرفاً در بایگانی‌های دور از دسترس نیویورک تریبون وجود دارد. (به‌صورت ترجمه در ویرایش‌های روسی و آلمانی مجموعهٔ آثار مارکس و انگلس گنجانده شده است). در هیچ یک از آثار که به بحث نظریهٔ مارکسیستی می‌پردازد، تا جایی که من می‌دانم نه از آن نقل شده و نه حتی ذکری به میان آمده است. برجسته‌ترین و تنها استثنا در این زمینه اثری از ام. روبل به نام کارل مارکس رویاروی بناپارتیسم (Karl Marx Devant le Bonapartisme) است.^{۵۷} با این حال حتی ارایهٔ صرف و نه تشریح مفهوم کاملاً دسترس‌پذیر مارکس در ادبیات مخصوص آنها نیز پدیده‌ای نادر است. می‌آد کسی وسوسهٔ سرهم‌بندی کردن افسانه‌ای به سرش بزند که گویا مارکس نظریهٔ اساسی دولت را در این مرحله یا در مقالات تریبون و یا در ارتباط با بناپارت، فراموش کرده، کنار گذاشته یا از آن غفلت کرده است: پیشاپیش به یکی از بهترین احکام موجزی اشاره می‌کنیم که مارکس در طول عمر خود دربارهٔ رابطهٔ دولت به‌عنوان روبنای سیاسی و شالوده‌های طبقاتی جامعه طرح کرد. این

افزودن دو نکته در این جا ضروری است:

۱- اوج‌گیری نظری مارکس در ۱۸۵۸ با مقاله «حاکمیت پراتوری‌ها» را باید در چشم‌انداز تحولات بعدی قرار داد.

مارکس در خلال ۱۸۵۹-۱۸۵۸ اعتقادی روشن - و امید ی قطعی - داشت که رژیم بناپارتیستی با درهم گسیختن وابستگی خود به جامعه مدنی در غلیان استقلال‌یابی به نقطه بی‌بازگشت رسیده است. اما بازنگری ساده‌ای در موضوع گویای آن است که بناپارت واقعاً «بازگشت»، یعنی به سوی همسازی با قدرت‌های اجتماعی جامعه بورژوازی بازگشت؛ وجه مشخصه این بازگشت، پیمان تجارت آزاد با انگلستان در ژانویه ۱۸۶۰ و احیای حیات پارلمانی در نوامبر بود. در نتیجه، در کتاب‌های درسی تاریخ ما عموماً از پدیده‌ای به نام «امپراتوری لیبرالی» بناپارت در همان سال سخن می‌گویند. مستبد با درک این نکته که قادر نیست با تکیه صرف به شمشیر حکومت کند، از لبه پرتگاه عقب کشید.

تنش‌های مفرط ناشی از مسیر استقلال‌یابی که مارکس را به استشمام بوی انقلاب واداشت، تاثیر مشابهی بر امپراتور گذاشته بود. چون قدرت دولتی کاملاً مستقل شده‌ای که در «حاکمیت پراتوری‌ها» تصویر شده بود، به معنای وضعیتی به شدت ناپایدار بود. اگر بناپارت خود را «برای جنگ با جامعه فرانسه آماده می‌کرد»، این جامعه فرانسه بود که به پیروزی خود یقین داشت، چون این جامعه بورژوایی بود که نه تنها ماندنی بلکه در مرحله خیزش بود: چنین بود محاسبات مارکس و عزم بناپارت. همان طور که دیدیم، مارکس انتظار داشت درگیری‌های انقلابی به سرعت آغاز گردد چراکه «جامعه فرانسه» - طبقاتی که بر نظام اجتماعی - اقتصادی مسلط بودند - در تخاصم با ماشین دولتی عنان گسیخته آبدیده شده بود. بنابراین از هم گسیختن پیوندهای این دولت و این جامعه نشانه آغاز وضعیتی (بنابه اصطلاح جدید) پیشانقلابی بود. تکلیف شکاف میان دولت و جامعه می‌بایست قطعی شود؛ این نابهنجاری می‌بایست حل شده و حالت غیرعادی، عادی شود.

→ دیدگاه در مقاله‌ای برای تریبون و در میان همان مقالاتی منتشر شده است که ما مورد بحث قرار دادیم و موضوع آن نیز بناپارت است. از آنجا که این مقاله نیز درست مثل مقاله دیگر وی در دسترس نیست، آن را در یادداشت ویژه (سه) جزو ضمائم جلد حاضر طرح کرده‌ام.

نمی‌توان بیش از حد روی این نکته تاکید کرد که پایداری مستمر جامعه فرانسه، پیش‌شرط اساسی این نتیجه‌گیری بود. دولت در حال زوال بود اما جامعه در حال زوال نبود. برعکس، باید به یاد آوریم که ریشه‌های تعارض در رشد شتابان قدرت اقتصادی بورژوازی نهفته بود: «همراه با رشد ثروت، قدرت خاص‌شان نیز رشد کرد... دوباره موانع سیاسی پیش‌روی خود را احساس کردند.» این شرایط مادی، حدود استقلال‌یابی دولت را در این دوره تعیین می‌کرد. جایگاه تاریخی طبقات اجتماعی که بناپارتیسم در چالش با آن بود، حدود و ثغور بناپارتیسم را مشخص می‌کرد.

در اینجا نیازی به طرح این پرسش نیست که آیا دولت بناپارتیستی واقعاً به آن حد مقرر از استقلال که مارکس در ۱۸۵۸ مشاهده می‌کرد، دست یافت یا نه؛ چون حتی اگر به این نتیجه برسیم که امیدهای مارکس از مرز واقعیات فراتر رفته بود، با این وصف مسأله نظریه دولت فیصله می‌یابد. آنچه مسلم است، تداوم اندیشه مارکس درباره تجسم وضعی خاص است که دولت به استقلال کامل دست پیدا می‌کند؛ و آنچه که فیصله می‌یابد این است که نظریه دولت مارکس شامل قید و شرطی در بزنگاه‌های خاص تاریخی است که دولتی کاملاً مستقل در تام‌ترین معنای ممکن پیوندهایش را از شالوده‌های خود در جامعه مدنی از هم می‌گسلد و علیه جامعه سر به شورش برمی‌دارد. در واقع هیچ دلیلی نداریم تا باور کنیم که مارکس حتی به معضل خاصی در این خصوص اندیشیده باشد یا حتی به ذهن وی خطور کند که روزگاری فرا خواهد رسید که تابوی سفت و سختی در برابر چنین مفاهیمی، «مارکسیسم» قلمداد شود. از یک سو، در فرمول‌بندی‌های مقالات تریبون در خصوص این موضوع، کوچک‌ترین نشانه‌ای حاکی از این احساس در نویسنده دیده نمی‌شود که گویا پا به وادی بسیار حساس و ظریفی گذاشته است. برعکس این فرمول‌بندی‌ها جسارتی نامعمول در بردارند، چون مارکس زمانی که با آتش نظریه بازی می‌کرد کاملاً دست به غیب‌گویی می‌زد. از سوی دیگر شواهد مربوط به مکاتبات مارکس - انگلس موجود است که طی سال‌های مذکور نیز وسعت زیادی داشت.* این شواهد درست شبیه عوعوی سگِ شرلوک هولمز است:

* منحنی تعداد نامه‌های مبادله شده میان مارکس و انگلس در هر سال، (مثلاً از ۱۸۵۲ تا ۱۸۶۴ با دقتی جالب توجه با نمودار تب سیاست قاره‌ای انطباق دارد. نمودار سال‌های ۱۸۶۰-۱۸۵۷ شبیه کوه بلندی است که دیواره‌های شیب‌دار در طرفین آن است.

نکته این است که در جریان بحث‌های دو جانبه دائمی دربارهٔ تحولات در سرزمین بناپارت، مسأله مورد بحث هرگز ذکر نشد، چه از سوی مارکس برای آگاهی از عقیده دوست خود و چه از سوی انگلس برای رایة نظر خود.

۲- تحلیل ۱۸۵۸ مارکس دربارهٔ دولت مستقل بناپارت پرتو روشنی روی آثار بسیار مشهور پیش و پس از آن تاریخ می‌افکند که درست همان مسأله بدون رایة پاسخی واضح مطرح شده است. این آثار در سرآغاز و در خاتمه دوران حیات امپراتوری دوم نوشته شده‌اند: یک مورد آن به دوران پیش از اوج‌گیری فرایند استقلال‌یابی و مورد دیگر به دوران پس از فروکش بحران مربوط است.

فرمول‌بندی مارکس در هیجدهم برومر در خصوص این مسأله توأم با احتیاط بسیار است. وی به شش دوره و رژیم قبلی در تاریخ فرانسه اشاره می‌کند، از سلطنت مطلقه تا جمهوری ۱۸۴۸، که هر کدام الگوی مناسبات دولت - طبقه خاص خود را دارد تا این نکته را بیان کند که دولت بناپارتیستی پدیده نوینی است:

فقط در زمان بناپارت دوم است که گویی دولت خود را کاملاً مستقل کرده است. * ماشین دولتی، در مقابل جامعه مدنی، موقعیت خود را چنان استحکام بخشیده است که سرکردهٔ انجمن ده دسامبر [بناپارت] برای ریاست آن کافی است... ۵۸

شرط کلیدی واژه «گویی» است: ماشین دولتی واقعاً خود را از جامعه مدنی کاملاً مستقل نکرده است؛ اما مفهوم ضمنی آن بدون شرح و تفصیل این است که دولت به نقطه بی سابقه‌ای از استقلال رسیده است. مارکس سپس بحث می‌کند که بناپارت نمایندهٔ کدام طبقات است و چگونه این نمایندگی را به انجام می‌رساند.

در این مرحله کاملاً روشن است که مارکس پیش از تجربه واقعی امپراتوری دوم به این مسأله توجه داشت. مارکس در ۱۸۷۱ در پیش‌نویس جنگ داخلی در فرانسه، بند

* به صورت کلمه به کلمه: «خود را کاملاً اتونومیزه کرده است.» اصطلاح اتونومیزه (autonomized) که در اینجا مورد استفاده قرار داده‌ایم، اصطلاح رایجی در زبان انگلیسی نیست، اما دقیقاً ترجمه همان کلمه Verselbständig مارکس است.

(توضیح مترجم فارسی: همین نکته تا حدی در فارسی نیز مصداق دارد؛ بنابراین همه جا به جای واژه مثلاً «خودمختار» و... از واژه مستقل یا استقلال و استقلال‌یابی استفاده شده است).

مربوط به این مساله را با جمله‌ای مشابه نظر هیجدهم برومر آغاز کرد؛ پس یک بار دیگر با تاکید بر بدعت نسبی شکل دولت به این اظهار نظر پر قدرت می‌پردازد که دولت بناپارت شاکله مورد نیاز برای حاکمیت اجتماعی بورژوازی بود. و در واقع نیز به همین دلیل بدان صورت درآمده بود.

∞ قدرت حکومت همراه با ارتش دائمی، بوروکراسی رهبری - کننده‌اش، روحانیت کسل‌کننده‌اش و پایگان نوکر صفت نظام قضایی‌اش چنان از خود جامعه مستقل شده است که یک ماجراجوی میانمایه مضحک با دار و دسته گرسنه‌ای از افراد سرکش در پشت سرش کافی بود تا قدرت را به دست گیرد...

تا اینجا باز نویسی هیجدهم برومر بود.

این دیگر وسیله سلطه طبقاتی نبود که تابع وزارت پارلمانی یا قوه مقننه‌اش باشد. تحت حاکمیت آن حتی منافع طبقات حاکم نیز خوار می‌شود... قدرت دولت که حاکمیت مطلق‌اش را انتخابات عمومی تصویب کرده است، به دلیل ضرورت شناخته شده حفظ «نظم»، یعنی، حاکمیت زمین‌دار و سرمایه‌دار بر تولیدکننده، ... به آخرین و عالی‌ترین تجلی خود در امپراتوری دوم رسیده بود.

اما این دولت که تحت حاکمیت آن، حتی منافع طبقات (مدنی) حاکم را نیز خوار می‌شمارد، در واقع تنها شکل سیاسی است که طبقات حاکم جامعه مدنی (زمین‌داران و سرمایه‌داران) می‌توانند از طریق آن قدرت‌شان را بر تولیدکنندگان (کارگران و دهقانان) حفظ کنند:

ظاهراً این پیروزی نهایی این قدرت حکومتی بر جامعه و در واقع شادخواری همه عناصر فاسد آن جامعه است. خام‌اندیشان آن را صرفاً پیروزی قوه مجریه بر قوه مقننه و شکست نهایی شکلی از حکومت طبقاتی متظاهر به [یعنی مدعی] اتوکراسی جامعه [توسط] شکلی از آن است که تظاهر می‌کند قدرتی مافوق جامعه است. اما در واقع صرفاً آخرین شکل منحن و تنها شکل ممکن همان حاکمیت طبقاتی بود و همان قدر برای خود این طبقات خفت‌بار بود که برای طبقات زحمتکشی که به وسیله آن به زنجیرشان کشیده بودند.^{۵۹}

فقرة دیگری در دست است که مملو از اشارات پراکنده به استقلال ماشین دولتی است* و همچنین روشن می‌کند که این دولت حامی منافع اجتماعی سرمایه‌داران و زمین‌داران حاکم است.

تنها اشاره بازمانده به این مسایل در آخرین ویرایش جنگ داخلی در فرانسه، پس از انجام کار تلخیص، صورت گرفت. پس از اشاره‌ای شتابزده به «قدرت دولت که آشکارا به نقطه فرازین جامعه صعود می‌کند»، تاکید اصلی بر این نتیجه‌گیری متمرکز است که بنابارتیسم

شکل غایبی قدرت دولت [است] که جماعت نوظهور طبقه متوسط شروع به تبدیل آن به ابزاری جهت رهایی از فئودالیسم کرده بود، و جامعه کاملاً رشد یافته بورژوازی نیز سرانجام آن را به وسیله‌ای برای انقیاد کار به دست سرمایه تبدیل کرد.^{۶۲}

تجربه بنابارتیستی، مدل و رکودی از کوشش و گواهی از قابلیت بر جای گذاشت، اما در تاریخ جامعه بورژوازی زودتر از آن به ظهور رسید که بتواند به چیزی بیش از آن متحول شود. اما اهمیت آن در توسعه و تحول نظریه مارکسیستی، بس عظیم بود.

* از آنجا که انگلیسی مارکس در این پیش‌نویس قدری ناهموار و ناپروورده است، تفسیرش دشوار می‌نماید. از «این غصب دولت» و از «قدرت متمرکز و متشکل حکومت» سخن می‌گوید که «به زور می‌خواهد ارباب جامعه و نه خادم آن باشد.» هرچند این دولت «ظواهر خودگردانی پارلمانی» طبقات حاکم را متلاشی کرد، «آخرین شکل ممکن حکومت طبقاتی‌شان» به‌شمار می‌رفت. «در حالی که به لحاظ سیاسی آنان را خلعید می‌کند، به شادخواری‌ای تبدیل می‌شود که تحت لوای آن همه رسوایی‌های اقتصادی و اجتماعی رژیم به سلطه کامل رسیده است.» این «آخرین پیروزی یک دولت جدا و مستقل از جامعه» بود. اما سپس در مطالب بعدی، مارکس ناگهان از واژه نمایان استفاده می‌کند: این ماشین دولتی «قدرتمندترین... تجلی» دولت بود و (با استفاده از نحو خوب آلمانی) در این عبارت واژه «تجلی» را بدین صورت تغییر می‌دهد: «به استقلال نمایان از جامعه متحول شده است.»^{۶۳} در پیش‌نویس دوم، فرمول‌بندی این مساله چکیده کوتاهی از مطالب پیشین است:

در نگاه نخست آشکار است که دیکتاتوری غاصبانة هیات حاکمه بر خود جامعه که هم به فراز جامعه حرکت می‌کند و هم همه طبقات را تحقیر می‌کند، در واقع دست‌کم در قاره اروپا تبدیل به تنها شکل ممکن دولت می‌شود که در آن، طبقه متصرف می‌تواند به حاکمیت خود بر طبقه مولد ادامه دهد.^{۶۱}

۱۹ | استقلال دولت در جوامع پیشاسرمایه‌داری

روایت فرمول‌گونه نظریه دولت مارکس - «کمیته اداره امور مشترک» طبقه حاکم - مثل غالب فرمول‌ها که جمع‌بندی تجارب است، فرمولی برای اوضاع نسبتاً بهنجار است. در فصول پیش معنی این نظریه را با نگاهی به پس‌پشت این فرمول سنجیدیم و در شرایطی پژوهش کردیم که دولت کمابیش مصرانه به استقلال از طبقات حاکم می‌گراید.

می‌خواهیم برای گسترش این مبحث همانند انگلس در فقره‌ای که باب این مبحث را در سرآغاز فصل ۱۶ گشود، مرزهای خاص بناپارتیسم را کنار بگذاریم. وی مقوله عام دوره‌های استثنایی را عرضه کرده بود «که طبقات ستیزنده به چنان تعادل کاملی می‌رسند که قدرت دولت به‌مثابه میانجی آشکار، عجتاً به درجات معین استقلال از هر دو دست پیدا می‌کند.» همان‌طور که دیدیم وی ذیل این عنوان سه نوع بناپارتیست را قید کرد - ناپلئون اول، لویی بناپارت و بیسمارک؛ اما نخستین نمونه مورد استناد وی در واقع اصلاً بناپارت نبود: «سلطنت مطلقه قرون هفدهم و هیجدهم از همین قرار بود، که تعادل میان اشرافیت و طبقه بورگرها را حفظ می‌کرد...».

سلطنت مطلقه، شکلی از دولت بود که در یک عصر تاریخی طولانی و نه «عجتاً»، کمابیش به مدت دو قرن تمام، بسته به کشور مورد نظر، حکومت کرد. در رأس این سلطنت‌های مطلقه هیچ شخصیتی شبیه بناپارت حضور نداشت بلکه پادشاهانی در اشکال و اندازه‌های گوناگون حکومت می‌کردند.* در این‌جا با نظام سیاسی در حال

* این نکته که انگلس نیز مثل دیگران بناپارتیسم را شکلی می‌دانست که مستلزم شخصیتی بناپارتی

تکوینی سروکار داریم که در شماری از کشورهای گوناگون با دولتی استقلال یافته از نوعی خاص در سراسر دورانی تاریخی برقرار است.

انگلس سلطنت مطلقه را نمونه‌ای از بناپارتیسم معرفی نمی‌کند. برعکس، همراه با سه نوع بناپارتیسم، ذیل عنوانی گسترده و بی‌هیچ «ایسم» یا برچسب دیگری، صرفاً وصف شده است. همه آنها دولت‌های مستقلی هستند که بر موازنه قوای طبقاتی ستیزنده استوارند.

چنانچه نکته مذکور در فصل پیش را تعمیم دهیم باید بگوئیم که همه این موارد بازتاب نظام در حال زوال و لذا نشانه بحرانی با دامنه معین‌اند. در خصوص لویی بناپارت گفتیم که نظام سیاسی بخصوصی بود که نفس‌های آخرش را می‌کشید اما جامعه چنین نبود؛ همین حکم با شرایطی متفاوت در مورد سایر انواع بناپارتیسم مصداق دارد. اما در دوره سلطنت مطلقه، نظام سیاسی محصول نظام اجتماعی در حال زوال بود - یعنی نظام فتودالی. نظم دامنه این بحران کاملاً متفاوت بود و پایداری دولت مستقل در سراسر این عصر تاریخی نیز از نوع همان نظم به شمار می‌رفت.

۱- دولتی که جامعه را فروبلعید

می‌دانیم که مارکس و انگلس به این امکان کاملاً واقف بودند که بحران نهایی جامعه ممکن است حتی با انقلاب نیز فیصله پیدا نکند. آنان این نکته را در یکی از برجسته‌ترین آثارشان بیان کردند، یعنی در حکم آغازین مانیفست کمونیست که می‌گوید همه تاریخ (از اعصار بدوی تاکنون) «تاریخ مبارزه طبقاتی» است.

آزاده و برده، پاتریسین و پلین، ارباب و رعیت، استاد و شاگرد و در یک کلام ستم‌گر و ستم‌دیده، همواره در ستیز مداوم با یکدیگر بودند، به پیکاری بی‌وقفه، گاه پنهان و گاه آشکار، دست یازیده‌اند، پیکاری که هر بار یا به نوسازی انقلابی کل جامعه و یا به ویرانی عمومی طبقات ستیزنده انجامیده است.^۲

→ است، با این گفته وی به اثبات می‌رسد که «هیچ امپراتوری بدون امپراتور و هیچ بناپارتیسمی بدون بناپارت وجود ندارد. قبای نظام بر قامت چنین مردانی دوخته می‌شود؛ و نظام با آنهاست که برقرار و ساقط می‌شود.»^۱ موضوع این نوشته ۱۸۸۸ بر سر این پرسش دور می‌زد که بیسمارک تا کی دوام خواهد آورد.

انگلس سال‌ها بعد در اشاره به آینده و نه در خصوص گذشته، در آنتی دورینگ راه‌های بدیل را تکرار کرد: «نیروهای مولد خود بورژوازی رشدی مهارناپذیر دارند، گویی تحت الزام ناشی از قوانین طبیعت‌اند و کل جامعه بورژوایی را به سمت ویرانی یا انقلاب سوق می‌دهند.»^۳ وقتی پرولتاریا قدرت می‌یابد آنگاه «در هراس از نابودی خود، مجبور است این انقلاب را» که نابودکننده سرمایه‌داری است «به سرانجام رساند.»^۴

مارکس و انگلس در مانیفست چنین فرض می‌کنند که همگان به نمونه بزرگ «ویرانی عمومی طبقات ستیزنده» در گذشته واقف‌اند. این نمونه همان فروپاشی بی‌انقلاب جامعه امپراتوری روم است، نمونه‌ای که سایه آن بر سراسر اندیشه سیاسی و واژگانشناسی آن سنگینی می‌کند. بعدها «سزاریسیم» شعار عمومی دیکتاتوری‌های فردی و نظامی شد اما دیکتاتوری سزار (قیصر) بدون شک در فریافت مارکس از موارد مشابه بناپارتیسم در روم بود. پس از گذشت دوره طولانی مبارزات طبقاتی ناشی از تلاش پلین‌های ثروتمند برای کسب قدرت سیاسی بیشتر و نبرد جاری میان بدهکاران و طلبکاران، سزار آخرین گام در سقوط دموکراسی پاتریسین بود (دموکراسی برای طبقه حاکم به طور کلی که در جمهوری روم سازمان یافته بود). دولت سزار میان فشار طبقاتی پاتریسین‌ها و پلین‌های ثروتمند، با نظری به منافع خود دست به مانور می‌زد.^۵ جای

* این نکته گمراه‌کننده است که مارکس در پیشگفتار ۱۸۶۹ به ویرایش جدید هیجدهم برومر ابزار امیدواری کرد تا «اصطلاح مدرسی که به تازگی بویژه در آلمان رواج یافته، یعنی سزاریسیم، از میان برود» چون «این قیاس تاریخی سطحی» از این نکته غافل است که مبارزه طبقاتی در روم در قالب اقلیت آزاد و برگرده اکثریت بردگان منفعل جریان داشت.^۵ مقایسه خاصی که مارکس در این فقره بدان اعتراض می‌کند در ۱۸۶۶ رواج پیدا کرد و هیچ ارتباطی با موضوع مورد نظر ما ندارد؛ خود این اصطلاح در حدود ۱۸۵۱ در یکی از تفسیرهای روزنامه‌ای درباره بناپارتیسم رایج شد.^۶ خود مارکس بارها مقایسه با سزاریسیم را مطرح کرده بود: وی در مقالات نیویورک تریبون به رژیم بناپارت به‌عنوان «سزاریسیم پاریس» و به «استبداد نظامی، حاکمیت سزارها» در اروپای معاصر اشاره کرده بود؛ و در بحث درباره عزم بناپارت برای جنگ در ۱۸۵۹ این عبارت را طرح کرد "Aut Caesar aut nihil" (یا سزار یا هیچ)،^۷ برای خود ما نکته عمده این نیست که سزار بناپارت بود یا بناپارت سزار، بلکه این است که هر دو، نمونه‌هایی از یک پدیده فراگیرتر است: استقلال‌یابی دولت متکی بر موازنه طبقاتی. یک روز پس از کودتای بناپارت، انگلس قیاس میان این رویداد و «حاکمیت پراتوری‌ها» را در ذهن داشت و خطاب به مارکس چنین نوشت:

باید ببینیم آیا رژیم پراتوری روزگار امپراتوری روم که پیش‌فرض‌هایش وجود دولتی گسترش یافته با سازماندهی کاملاً نظامی و ایتالیای کم‌جمعیت و فقدان پرولتاریای مدرن بود، در کشوری به

تأسف است که نه مارکس و نه انگلس فرصت آن را نیافتند تا شکل‌های سیاسی انحلال دولت روم در جریان «ویرانی عمومی طبقات ستیزنده» را بررسی کنند. اغلب آثار آنها برای موارد خاص نوشته شده بود و این مورد خاص هرگز به صورت مسأله نظری اضطراری درنیامد. در آثار آنها خرده‌گیری‌های بسیاری دربارهٔ دورهٔ روم دیده می‌شود^۹ اما دربارهٔ سیاست دورهٔ انحلال اجتماعی هیچ مطلب اساسی وجود ندارد - دوره‌ای که دولت امپراتوری بیش از پیش به منزلهٔ تنها ساروج نظام مطرح شد در صورتی که هیچ طبقهٔ انقلابی با آرمان ایجاد تحولات اجتماعی مترقی و نوین در صحنه حضور نداشت. این الگو در قالب مقاصد حاضر به صورت خلاصه از این قرار است: دولت با وصله زدن به اینجا و آنجا در صدد برآمد وضع موجود را حفظ کند و هر جا ضروری دید دستگاه حکومتی‌اش را جایگزین سازوکارهای در حال سقوط نظم کهن کرد. اما این شیوهٔ ابقای وضع موجود دقیقاً به بستر دیگری برای تغییر وضع ناپایدار موجود به چیزی دیگر شد، چون به همان حال نمی‌توانست باقی بماند. چون وضع موجود نمی‌توانست موجود باقی بماند پس وصله‌کاری روی بدنه نیز در درازمدت به خود بدنه سرایت کرد. در زمان دیوکلسی (حدود ۳۰۰ ق.م.) و شاید پیش از او، شکی باقی نبود که چه رخ داده است. طبقات حاکم کهن همراه با نظام اجتماعی کهن‌شان دستخوش زوال شده بود؛ در طول قرون نقش دولت تغییر کرده و به جای حفظ نظام اجتماعی حاکم، کادرها و سازوکارهای خاص دولت جایگزین طبقات سازمان‌گیر جامعهٔ مدنی در حال انحطاط شده بود.^{۱۰}

در یکی از معدود جاهایی که مارکس اشارهٔ گذرایی به این فرایند کرده است، با مسألهٔ کاملاً متفاوتی سروکار دارد: وی در صدد بود نمونه‌ای ارایه دهد که چگونه می‌توان کشت‌کاران زمین را نه فقط با بیرون راندن بلکه با تصرف محصول کارشان تا مرحله‌ای فراتر از حد توان، خلعید کرد:

→ لحاظ جغرافیایی متمرکز و پرجمعیت مثل فرانسه، همراه با پرولتاریای صنعتی بزرگ آن امکان‌پذیر است یا نه.^{۱۱}

اما متوجه شدند که وقتی الگوی مشترکی در شکل‌های تاریخی متفاوت تجسم می‌یابد، چنین اختلافات اجتماعی گسترده‌ای مانع از آن نیست که قیاس‌های گسترده‌ای صورت گیرد.

* بهترین مقدمهٔ مختصری که در این موضوع وجود دارد اثری از والبانک (بنگرید به کتابشناسی) است که «یادداشتی دربارهٔ کتاب‌ها»ی زمینهٔ مذکور نیز در آن دیده می‌شود.

در روزهای آخر امپراتوری روم، دکاریون‌های* ایالتی که نه تنها شامل دهقانان بلکه زمین‌داران خصوصی بود، خانه‌های خود را ترک کردند، زمین‌هایشان را متروک گذاشتند و حتی خود را به بردگی فروختند، این همه برای آن بود که از قید مالکیتی رها شوند که چیزی بیش از بهانه‌ای رسمی برای اخذی شدید و بی‌رحمانه نبود.^{۱۰}

در این خصوص اخذی‌کننده بی‌رحم همان دولت مستقل و قربانیانش نیز بخشی از طبقات حاکم (سابق) هستند. این دولت گسترده را مورخان به نام‌های گوناگونی چون «سرمایه‌داری دولتی»، «سوسیالیسم دولتی»، «دولت گُرپراتیو» و «فاشیسم» خوانده‌اند. این مورخان به شیوه آناکرونیستیک (نابهنگام) برای یافتن نام مناسبی برای نوع بخصوصی از دولت برخاسته از «ویرانی عمومی طبقات ستیزنده»، ناگزیر به پدیده‌های تاریخی متأخر متوسل شده‌اند. چون دولت تنها نهاد باقی مانده در جریان انحلال کل جامعه مدنی برای حفظ اجزاء جامعه است: نه برای حفظ اجزاء متشکله جامعه کهن بلکه برای حفظ یک جامعه به هر شکل ممکن، یعنی نوعی جامعه سازمان یافته.

دولت مستقل شده تبدیل به تنها وارث جامعه در دوره‌ای از تاریخ می‌شود. دولت، یعنی نهادینه شدن سیاسی اعمال قهر، همه فرایندهای جامعه را در هم می‌آمیزد و همه چیز را تابع خود می‌کند؛ نهادهای سیاسی و اقتصادی در همدیگر ادغام می‌شوند. دولت از این پس دیگر صرفاً یک روبنا نیست؛ همه اجزای جامعه را فروبلعیده است. این همان رویدادی است که در آن زمان انگلس، مثل همیشه با نگرش دوربینانه خاص خود، شاهد آن بود. وی در فقره موجزی با قدرت تمام که در چند سطر از جوامع برده‌داری باستان به سوی «اروپای امروزی» حرکت می‌کند، به رشد هیولوار بوروکراتیزاسیون دولتی اشاره می‌کند. قدرت دولت

متناسب با حادث‌تر شدن آنتاگونیسم‌های طبقاتی درون دولت و با بزرگ‌تر شدن و پرجمعیت‌تر شدن دولت‌های هم‌جوار، قدرتمندتر می‌شود. کافی است نگاهی به

● Decurion در تاریخ روم، نخست به معنای فرمانده ده نفر (که معنای ریشه لغوی آن نیز هست) و سپس به معنای سناتور شهرها یا کلنی‌های روم باستان است. م.

اروپای امروزی خود بیندازیم، مبارزه طبقاتی و رقابت برای فتوحات بیشتر، قدرت عمومی را چنان کوچک کرده است که بیم آن می‌رود کل جامعه و حتی دولت را فروبلعد.^{۱۱}

انگلس به این دلیل به این اظهارنظر بدون شرح و تفصیل پرداخته است که تصور می‌کند همه می‌دانند که دولت «کل جامعه» را روزگاری فروبلعیده بود.

۲- آمیختگی سیاست و اقتصاد

وقتی به فتودالیسم می‌رسیم شاهد تفاوت آشکاری در فرمول‌بندی‌های مارکس جوان (پیش از ایدئولوژی آلمانی) و مارکس دوره کمال هستیم. ارایه شرحی پیش از ارزیابی ماهیت این تفاوت ضروری است.

نظم فتودالی جدید در اروپای غربی از درون جامعه «دولت زده» (statified) در حال زوال تبلور یافت. در جامعه فتودالی، مالکیت ارضی و قدرت همراه یک‌دیگرند. در ملک اریابی (manor)، ارباب فتودال خودبه‌خود تجسم مادی دولت نیز هست؛ صاحب زمین، ارباب جامعه است. در این معنی یکی از خصوصیات ویژه فتودالیسم به مثابه نظامی اجتماعی، شیوه بخصوص آمیختگی قدرت اقتصادی و قدرت سیاسی در کالبد واحدی بود.

بویژه در نوع غیرمتمرکز فتودالیسم که قدرت اشرافیت در سلطنت یا شهریاری خاصی ادغام نشده، بحث قدرت طبقه حاکم می‌تواند به دو شیوه ظاهراً متفاوت اما در واقع یکسان، طرح شود (که عملاً نیز شده است). می‌توان ارباب را (به‌عنوان مقوله‌ای اجتماعی-اقتصادی) زمین‌دار و زمین را ملک خصوصی او تلقی کرد؛ ارباب در عین حال قدرتی دولتی است که گویی زمین را ملک دولت کرده است. تضاد واقعی وجود ندارد؛ دشواری صرفاً در عادات اندیشه ماست که قدرت دولت و قدرت اقتصادی را لزوماً قوایی مجزا اما مرتبط با هم می‌دانیم؛ به عبارت دیگر، ما عادت کرده‌ایم بر حسب مناسبات اجتماعی عصر بورژوازی و نظام‌های اجتماعی بورژوازی بیندیشیم که مالکیت اموال مستقیماً متضمن وجود جایگاه سیاسی نیست.^{۱۲}

۱۲ برعکس، این «عادات اندیشه» به دو دلیل هنوز در ذهنیت ما ایرانی‌ها حضور دارد. نخست به دلیل عدم

بدینسان، مارکس در جلد سوم سرمایه گاهی «برده‌دار، ارباب فئودال و دولت (برای مثال مستبد شرقی)» را جزو نمایندگان نظم‌های اجتماعی مختلف فهرست می‌کند.^{۱۲} روشن است که وی در این جا ارباب فئودال را قدرت دولتی نیز تصور نمی‌کند، حتی اگر بر اساس حصه اربابی دوازده‌گانه (duodecimo demesne) باشد. اما ارباب در ملک اربابی خود به راستی قدرتی دولتی محسوب می‌شد.

در اروپای غربی، علت پیدایش اشکال ویژه دولت در قرون وسطا، از درون «ویرانی عمومی طبقات مستیزنده» دنیای باستان، مناسبات تولیدی خاصی بود که میان کشت‌کار و مالک زمین (متکی به نیروی نظامی) در محل مستقر شده بود. رابطه قدرت سیاسی ارباب فئودال به عنوان زمین‌دار با تولیدکنندگان بالفعل، آمیختگی اندامواری بود. بنابراین با توجه به این نتیجه، زمین جزو املاک دولتی بود و این شکل از مالکیت دولتی از نوع متداول در نظام‌های استبداد شرقی کاملاً فرق داشت. «تولید دولتی» نیز که بنابه اشاره مارکس «در اعصار پیشین تاریخ روسیه بر مبنای سرواژ»^{۱۳} وجود داشت، پدیده متفاوتی بود. این صرفاً شیوه متفاوتی از بیان این نکته است که همان طور که نظام‌های اجتماعی کاملاً متفاوتی بر مبنای مالکیت خصوصی به منزله شکلی اقتصادی وجود دارد، پس نظام‌های اجتماعی متفاوتی نیز بر مبنای مالکیت دولتی به منزله یک شکل اقتصادی وجود دارد.

همان‌طور که در بخش اول دیدیم، اندیشه مارکس جوان در مسایل اجتماعی تحت سلطه تقسیم ثنوی (dichotomy) هگلی میان جزء و کل، جزئیّت منافع خصوصی یا شخصی در مقابل کلیّت منافع عمومی یا دولتی قرار داشت. عرصه سیاسی، عرصه کل و عرصه اقتصادی، عرصه جزء بود. و رابطه کل با جزء نیز به رابطه امر سیاسی با امر اقتصادی تبدیل‌پذیر بود.*

از نظر این هگلی جوان، مسأله عمده چگونگی آمیختن منافع کلی و جزیی در وحدتی اصیل بود - یعنی چگونه می‌توان از طریق شکل‌ها و نهادهای متغیّر، این دورا

→ رشد مناسبات سرمایه‌داری و دوم به دلیل وجود قدرت سیاسی و اقتصادی هیولوار دولت در سراسر تاریخ ایران. م

* در این خصوص به فصل سوم (بویژه چند بند اول آن) و فصل یک، بند ۱ و فصل ۲ صص ۶۷-۷۱ مراجعه کنید.

همسان کرد یا تخصیص (آنتاگونیسم) شان را سازش داد. در این زمینه مشخص شد که این آمیختگی در قرون وسطا به شیوه خاص فتودالیستی وجود داشت؛ هدف نه بازگشت به اشکال کهن مذکور بلکه یافتن شیوه‌ای از ایجاد این آمیختگی بر مبنای شرایط مدرن بود. به همین دلیل مارکس جوان بارها در فرصت‌های گوناگون به آمیختگی سیاست و اقتصاد به مثابه خصوصیت جامعه قرون وسطایی اشاره کرده بود (نحوه بیان معنای اخیر مطابق با اصطلاحات ماست نه از آن مارکس). مارکس در ۱۸۴۲ در یکی از مقالات راینیش زایتونگ درباره قانون سرقت چوب به «ادغام قانون خصوصی و قانون عمومی آن گونه که در همه نهادهای قرون وسطا دیده می‌شود»،^{۱۴} اشاره می‌کند. اما در یادداشت‌های نقد سیاست هگلی (۱۸۴۳) به تفصیل بدان پرداخت.

فقره مهم این اثر در همان بخشی است که جامعه قرون وسطایی را «دموکراسی بدون آزادی» می‌نامد و ما در فصل ۳ آن را مورد بحث قرار داده‌ایم.^{۱۵} چنانچه معانی گسترده و محدود دولت را در اندیشه هگلی به خاطر داشته باشیم^{۱۶}، بیان زیر روشن می‌شود. در رژیم کهن

عرصه سیاسی تنها عرصه دولتی در دولت بود، تنها عرصه‌ای که محتوایش... کل حقیقی بود... کاملاً مبرهن است که سرشت سیاسی به معنی دقیق کلمه فقط در جایی تکامل یافته است که عرصه‌های خصوصی موجودیت مستقلی کسب کرده‌اند.

در جامعه بورژوایی شده مدرن است که «عرصه‌های خصوصی، موجودیت مستقلی کسب کرده‌اند» یعنی مستقل از قدرت دولتی (عرصه سیاسی).

تجربید دولت به معنی دقیق کلمه صرفاً به دوره مدرن تعلق دارد چون تجرید زندگی خصوصی صرفاً به دوره مدرن متعلق است. تجرید دولت سیاسی فرآورده‌ای مدرن است. ... مالکیت، تجارت، جامعه و انسان‌ها در قرون وسطا سیاسی بودند؛ ... همه عرصه‌های خصوصی خصلتی سیاسی داشت یا عرصه‌ای سیاسی بود، یا (به عبارت دیگر) سیاست، خصلت عرصه‌های خصوصی نیز بود. در قرون وسطا سرشت سیاسی سرشت مالکیت خصوصی بود، اما صرفاً به این دلیل که

سرشت مالکیت خصوصی، سرشتی سیاسی بود. در قرون وسطا حیات مردم و حیات دولت [یا بخوانید: حیات سیاسی] یکسان بودند.^{۱۷}

مارکس باز هم در تفسیری بر بند ۳۰۳ هگل، با حمله به تعریف هگل از بوروکراسی دولتی به مثابه طبقه کلی^{۱۸}، در عین حال به شیوه (ارتجاعی) وی در از میان بردن شکاف مدرن میان زندگی مدنی و سیاسی حمله می‌کند. مارکس می‌نویسد از نظر هگل «اختلاف طبقاتی جامعه مدنی اختلافی سیاسی می‌شود»، و «جدایی زندگی مدنی و سیاسی باید بدین شیوه الفا شود و همانستی آنها برقرار گردد».

مارکس اشاره می‌کند که هگل می‌کوشد اوضاع واقعی قرون وسطایی را دوباره برقرار کند؛ خود هگل می‌پذیرد که «همانستی» در معنای مورد نظر وی در قرون وسطا در اوج خود بود.

در اینجا [در قرون وسطا] اشتانده (Stände)* در جامعه مدنی [یعنی طبقات] به طور کلی و اشتانده در معنای سیاسی [اقتشار] یکسان بودند. روح قرون وسطا را این‌گونه می‌توان شرح داد: اشتانده جامعه مدنی [طبقات] و اشتانده در معنی سیاسی [اقتشار] یکسان بودند چون جامعه مدنی، جامعه سیاسی بود، چون اصل انداموار جامعه مدنی، اصل دولت بود.

... همانستی اشتانده مدنی و سیاسی تجلی همانستی جامعه مدنی و سیاسی بود. این همانستی [در جامعه مدرن] ناپدید شده است.^{۲۰}

مطالبی از این دست بسیار است: برای مثال درباره اشتانده قرون وسطایی «کل وجودشان سیاسی بود؛ وجودشان، وجود دولت بود».^{۲۱}

همین نکات در رساله مارکس به نام درباره مسأله یهود مطرح می‌شود؛ این فقرات را قبلاً در فصل پنجم نقل کرده ایم.^{۲۲} همین‌طور در دست‌نوشته‌های ۱۸۴۴ می‌خوانیم:

* در این فقره، اصطلاح آلمانی Stand (جمع: Stände) همان‌طور که در فصل اول شرح دادیم،^{۱۹} در دو معنی بکار رفته تا از هم دیگر متمایز شوند. «Stände در معنای سیاسی» همان اقتشار (estates) اجتماعی در نظم قرون وسطایی است، یعنی طبقاتی که به‌عنوان نهادی سیاسی به‌صورت صنوف درآمدند؛ «Stände در جامعه مدنی» همان طبقات اجتماعی-اقتصادی مجزا از جایگاه سیاسی رسمی‌شان است.

در کل، سلطه مالکیت خصوصی با مالکیت ارضی آغاز می‌شود؛ یعنی شالوده آن. اما ارباب در مالکیت ارضی فئودالی دست‌کم به نظر می‌رسد سلطان مالکیت ارضی است... . یک قطعه ملک با وجود ارباب آن تشخص می‌یابد؛ مقامش را دارد، همراه با وی بارونی یا دوکی است، امتیازات، حوزه قضایی، جایگاه سیاسی‌اش را دارد و الخ... پس ضرب‌المثل (Nulle terre sans maître) هیچ زمینی بدون ارباب نیست ناشی از آن است که رشد توأمان مقام اربابی و مالکیت خصوصی را بیان می‌کند.^{۲۳}

در مورد کشت‌کاران، «بنابراین مقام وی [ارباب] نسبت به آنها مستقیماً سیاسی است...» اکنون جامعه مدنی مستلزم آن است

که مالکیت ارضی... کاملاً به‌سوی حرکت مالکیت خصوصی کشیده شده و به کالا تبدیل شود و حاکمیت مالک به‌عنوان حاکمیت ناب مالکیت خصوصی، حاکمیت سرمایه، منفک از هر نوع صبغه سیاسی، پدیدار شود...^{۲۴}

بدینسان ضرب‌المثل قرون وسطایی (Nulle terre sans maître) هیچ زمینی بدون ارباب نیست جای خود را به این ضرب‌المثل مدرن می‌دهد که (L'argent n'a pas de maître) پول هیچ اربابی ندارد، و بیانگر سلطه تمام و کمال ماده بی‌جان بر مردم است.^{۲۵}

تا آنجا که قدرت دولت را ارباب فئودال بدون میانجی و مستقیماً تشکیل می‌دهد، دولت را به سختی می‌توان کمیته اجرایی یا کمیته اداره امور مشترک طبقه حاکم نامید. این فرمول موجز در جامعه‌ای که قدرت اقتصادی و قدرت سیاسی در کالبد واحدی آمیخته شده است، نیازی مشخص به تنظیم مجدد دارد. تا آنجا که ارباب فئودال در حصار اربابی خودش بتواند مدعی شود که «دولت من هستم»، به هیچ فرمول دیگری نیاز ندارد. فقط پس از متمرکز شدن قدرت سیاسی در دست سلطنت کمایش مطلقه در روزگار متاخر فئودالیسم بود که دولت (متمرکز) مجبور شد نقش کمیته اداری اشرافیت به‌مثابه یک طبقه را بر عهده‌گیرد، درست به این دلیل که مالکیت زمین دیگر خودبه‌خود همه قدرت سیاسی حاکمه را به اختیار زمین‌دار واگذار نکرد.

گام بعدی: تا آن‌جا که قدرت سیاسی از نظارت و کنترل سیاسی مجزا می‌شود برای نخستین بار شرایط لازم برای قدرت سیاسی فراهم می‌آید تا بخواهد یا بتواند به سوی استقلال از اربابان اقتصادی حرکت آغاز کند. این همان رویدادی است که در سلطنت مطلقه بروز می‌کند و تاریخ استقلال‌یابی دولت از سرگرفته می‌شود. اما پیش از پرداختن بدان، باید نکته مبهمی را باز شکافیم.

۳- مالکیت خصوصی زیر لوای فتودالیسم

تفکر مارکس جوان را درباره آمیختگی سیاست و اقتصاد در فتودالیسم به تفصیل بررسی کردیم؛ اما بینیم نظر مارکس دوره کمال درباره این ویژگی نظم اجتماعی فتودالی پیش از عصر سلطنت مطلقه کدام است؟ در این زمینه روی هم‌رفته مطالب اندکی وجود دارد؛ و نگرش مذکور اشارتی و بی‌ذکر مستقیم، دوباره تایید می‌شود. ظاهراً دو دلیل برای این مساله در دست است:

۱- از ایدئولوژی آلمانی به بعد - یعنی، به محض آن که مارکس روش تاریخی خود را پدید آورد، به جستجوی ریشه‌های جامعه مدرن در مناسبات تولیدی دوره متاخر فتودالیسم پرداخت. حتی یافتن اشاراتی به دوره اولیه فتودالی دشوار است، همان‌طور که یافتن اشاراتی به دوره طولانی جامعه روم زوال‌یابنده دشوار است. علائق مارکس و انگلس - که معمولاً پاسخی به برخی وظایف سیاسی معاصر بود، در همان معنایی که نگارش سرمایه نیاز سیاسی بود - برگذار از فتودالیسم به سرمایه‌داری و به درجات کمتر، از جامعه ابتدایی به شکل‌های گوناگون متوالی شامل استبداد شرقی، تمرکز داشت. اما آنان در عمل از مسایل تاریخی قرون متمادی تاریخ اروپا، از روزگاران شکوفای دنیای رومی تا شروع سلطنت مطلقه، شامل گذار از «وبرانی عمومی طبقات ستیزنده» به فتودالیسم اروپای غربی، غافل ماندند.^۳

۲- تفسیر مارکس و انگلس درباره مناسبات اجتماعی فتودالیسم همیشه بر این نظریه

* در اینجا فرصتی بهره‌برداری نشده برای مکتب پارانوایی مارکس‌شناسی پدید آمده است تا شرح دهد که مارکس در اندیشیدن به امپراتور دیوکلسی «فلج» می‌شد چون هرگز نتوانست نظریه‌ای درباره دولت امپراتوری ارائه دهد. در عمل فهرست مواردی که مارکس مورد بحث قرار نداده بسی بلند بالا است و از همین روی مواد بی‌پایانی از عدم ایضاح دارد.

تاکید دارد که عامل تعیین‌کننده زیربنایی در این نظام، رابطه اجتماعی-اقتصادی میان زمین‌دار و تولیدکننده بالفعل (سرف) است. ارباب فئودال در اینجا مالک ملکی خصوصی است، و ما قبلاً به این نکته پرداخته‌ایم. مارکس و انگلس هیچ وقت تحلیل سرشت قدرت دولت زیرلوی فئودالیسم غیرمتمرکز را فرونگذاشتند.

شاید این تأکیدات را روشن‌تر از همه در ایدئولوژی آلمانی پیدا کنیم، درست به این دلیل که این اثر در مرز میان مارکس جوان و مارکس دوره کمال قرار دارد. تأکید مارکس در این کتاب که طرح روش کاوش در عوامل ماتریالیستی تاریخ را برای نخستین بار ریخت، این است که زیر لوی فئودالیسم «زمین‌داری نقش عمده‌ای دارد» و در نگرش فئودالی این زمین‌داری است که «کل ساختار جامعه»^{۲۶} را تعیین می‌کرد. اما مستقیماً وارد این بحث نمی‌شود که بدینسان سرنوشت شکل قدرت دولت چگونه معین می‌شود. شاید چنین می‌اندیشید که در اظهارنظر موجزش درباره منشأ فئودالیسم، پاسخ کافی بدان داده است:

تا آنجا که فاتحان [ژرمن روم] مدنظرند، منشأ نظام فئودالی در سازمان‌دهی مادی ارتش در فتوحات واقعی است و فقط پس از فتوحات بود که به واسطه نقش نیروهای مولد در کشورهای مفتوح، نظام فئودالی به معنی کامل شکل گرفت.^{۲۷}

و جایی دیگر در همان اثر می‌خوانیم: «ساختار پایگانی زمین‌داری و کالبد مسلح خدمه ملازم آن، قدرت تسلط لازم بر سرف‌ها را در اختیار اشرافیت گذاشت.»^{۲۸} انگلس مدت‌ها پس از آن نوشت «منشأ واقعی» نظام فئودالی «سازمان نظامی»^{۲۹} بود. دلالت‌های حاکی از این گزاره‌ها نگرش یک سویه تأکید صرف بر مالکیت ارضی را اصلاح می‌کند اما این اشارات به درستی بازشکافی نمی‌شوند. مارکس به جای آن، شتابزده به مبحث فئودالیسم روزگار متاخر می‌پردازد چون همین مبحث است که ره به ریشه‌های تاریخی جوامع مدرن می‌برد.

در صفحات بعد، قهره‌ای از این اثر به «رابطه دولت و قانون با مالکیت» اختصاص دارد که به عصر فئودالی بی‌اعتناست: اندکی بیش از یک عبارت در جمله‌ای شتابزده به موضوع سرمایه‌مدرن بازمی‌گردد. در اینجا به صورتی خصصت‌نما درمی‌یابیم که تا ظهور

سرمایه مدرن شاهد پیدایش «مالکیت خصوصی ناب» نیستیم «که تمامی صور ظاهری نهاد اشتراکی را از خود زدود و از هرگونه اثرگذاری دولت بر تحول مالکیت جلوگیری کرد.»^{۳۰} بعلاوه، صرفاً در دولت تحت سلطه بورژوازی است که برای نخستین بار «با رها شدن مالکیت خصوصی از قید کمونیته (جماعت)، دولت موجودیت جداگانه‌ای پیدا می‌کند که در کنار و خارج از جامعه مدنی است،...» و «مالکیت خصوصی کاملاً مستقل از کمونیته شده است.»^{۳۱} چنانچه این امر برای نخستین بار تحت لوای دولت مدرن بورژوازی تحقق می‌یابد پس می‌باید تحت لوای فتودالیسم به غیر از آن باشد. اما مارکس هیچ علاقه‌ای به جستجو در گذشته و یافتن پاسخی به خاطر خود آن مسأله، ندارد.

تا آنجا که اصلاً عنایتی به این مبحث در آثار بعدی آنان مشاهده می‌شود از الگوی مشابهی پیروی می‌کند. چندین بار اشارات گذرای به این نکته شده که تحت لوای فتودالیسم مناسبات میان امر سیاسی و امر اقتصادی متفاوت از امروز بوده اما این تفاوت در کانون توجه‌شان قرار نگرفته است. مثلاً در سرمایه شاهد این اظهارنظر هستیم که «رهبری صنعت از خصوصیات سرمایه است، درست همان‌طور که در اعصار فتودالی وظایف امیر ارتش و قاضی از خصوصیات مالکیت ارضی بود.»^{۳۱} این وظایف اخیر در اعصار فتودالی، وظایف دولت بود. باز جای دیگر می‌خوانیم: زمانی که مالکیت ارضی بورژوازی شد و با مناسبات سرمایه‌داری ادغام گردید «با چشم‌پوشی از تمامی دنگ و فنگ‌ها و آمیختگی‌های سیاسی و اجتماعی سابق» - «همه آن ملزومات سنتی» مالکیت ارضی فتودالی، شکل کاملاً اقتصادی خود را بازمی‌یابد.^{۳۲} در معنی واقعی آن، مالکیت ارضی فتودالی برای آن که بورژوازی شود باید سیاست‌زدایی گردد. مارکس در یادداشت‌های دیگرش اشاره می‌کند که مالکیت خصوصی در زمین صرفاً به صورت «محصول سرمایه و با تبعیت کامل اندامواره دولت از سرمایه»^{۳۳} به ارزش مبادله تبدیل می‌شود. اما اندامواره دولت پیش از تسلط مناسبات سرمایه‌داری، نه تنها تابع سرمایه نیست بلکه تابع جامعه مدنی به‌طور کلی هم نیست؛ تحت مناسبات فتودالی، قدرت دولت از مالکیت ارضی تفکیک‌ناپذیر است.

همین مسأله در مورد انگلس نیز صادق است. در پیش‌نویس مانیفست می‌نویسد، برخلاف «مالکیت فتودالی و صنفی»، پیدایش سرمایه‌داری «شکل نوینی از مالکیت - مالکیت خصوصی - را آفرید.» روشن است که این فرمول‌بندی بسیار مبهم است مگر آن

که تشریح شود، چون این احساس را پدید می‌آورد که گویا تحت لوای شکل‌های فئودالی مالکیت، تملک خصوصی اصلاً وجود نداشت. در جنگ دهقانی در آلمان بی‌میل نبود مطالبی دربارهٔ جایگاه و اسال‌های فئودال به‌عنوان «حکام ندرتاً مستقل» در زمان فروپاشی امپراتوری بنویسد. در انقلاب و ضدانقلاب در آلمان فقره‌ای هست که تأثیر مشابهی القاء می‌کند.^{۳۴}

در این خصوص، وضع آثار مارکس و انگلس چنین است: یعنی اصلاً رضایت‌بخش نیست. اما خوشبختانه زمانی که به دورهٔ سرنوشت‌سازتر پس از آن، یعنی عصر سلطنت مطلقه می‌رسیم در مورد مبحث استقلال دولت، با وضعیت کاملاً متفاوتی روبرو هستیم.

۴- سلطنت مطلقه و استقلال دولت

پراکندگی قدرت دولت در دست شماری از اربابان فئودال که هر یک در حصهٔ اربابی خود حکومت می‌کردند در اصل وسیله‌ای برای سازماندهی در واکنش به فروپاشی و تباهی دنیای باستان بود؛ اما این پراکندگی سیاسی در برابر موج یکپارچگی اقتصادی ناشی از سرمایهٔ تجاری، رشد شهرها و استفاده از پول برای همیشه دوام آورد. همین فشارها بود که تشکیل قدرت متمرکز دولتی را الزامی کرد. بدون وجود آن حتی اشرافیت فئودال قدیم نیز نمی‌توانست به حیات خود ادامه دهد: آنان همهٔ ابتکارات تاریخی خود را به فعل درآوردند تا راهی برای هلاکت خود بیابند - «در کام جنگ‌های بزرگ فئودالی فرورفتند» یا «در جریان جنگ‌های دهقانی محو و نابود شدند».^{۳۵} در انگلستان در جریان جنگ رُزها، برای ریشه‌کن کردن خود راه شرافتمندانه‌ای برگزیدند.^{۳۶}

این طبقه به‌طور کلی برای حفظ امتیازات اجتماعی-اقتصادی خود - یا به کلام دقیق‌تر، برای حفظ هرچه بیشتر امتیازات خود به‌منزلهٔ طبقهٔ حاکم - مجبور بود از قدرت سیاسی مطلق خود محروم شود. مثل همیشه به‌خاطر مصلحت خود ناگزیر بود از قدرت سیاسی چشم‌پوشی کند - و این به مصلحت نظام اجتماعی‌ای بود که جایگاهی در آن داشت. استقلال دولت مثل دوران پیش و پس از آن، وسیله‌ای بود برای حفظ نظامی که در سراسر زوال قرار داشت. تدبیری بود برای نجات طبقهٔ حاکم از عجز و ناتوانی خود.

تمرکز یابی قدرت دولت در دست ارباب فئودال و تبدیل سایر اربابان به واسال‌های

وابسته به او، به صورت سلطنت مطلقه درآمد. این حکومت استبدادی بازتاب صوری نیاز به استقلال دولت به شمار می‌رفت: استبداد بیشتر، استقلال بیشتر؛ هر اندازه که دوک یا کنتی در این جا و آن جا بخشی از قدرت‌های سابق خود را حفظ می‌کرد، دولت متمرکز نیز به همان اندازه از استقلال کمتری برخوردار می‌شد. ارباب فئودال به عنوان عضو طبقه حاکم، زمین‌دار باقی ماند و به استثمار کار سرف‌ها و کسب درآمد از آن ادامه داد. زمینی که در گذشته هم ملک خصوصی و هم ملک دولتی اش محسوب می‌شد، اکنون بیش از پیش صرفاً به صورت ملک خصوصی فئودالی درآمد (و بعدها به ظهور مالکیت خصوصی بورژوازی انجامید) - و در عین حال، مالکیت بیش‌از‌پیش از مدیریت حصه اربابی منفک شد. «با تبدیل اشرافیت زمین‌دار به اشرافیت درباری، جریان فروپاشی شتابان‌تر و مطمئن‌تر گردید.»*

انگلس در یادداشت‌هایی برای بازنگری جنگ دهقانی در آلمان می‌گوید، سلطنت مطلقه

دقیقاً به دلیل خصلت مرکزگرنیز همه عناصر آن، می‌بایست مطلق باشد. اما «مطلق» را نباید به معنای عامیانه اش گرفت: در نبردی مدام با اقطاع (estates) و شورش اربابان فئودال و شهرها [بود]...

و پیشنهاد جالبی ارائه می‌دهد مبنی بر این که سلطنت مطلقه را باید سلطنت اقطاع (Ständische) نامید؛ به عبارت دیگر آن را نباید بر اساس شکل سیاسی جدیدی در رأس، بلکه بر اساس شیوه‌ای تعریف کرد که لایه‌های تحتانی جمعیت در اقطاع (estates) اجتماعی-سیاسی، سازمان یافته بودند. وی اضافه می‌کند، این سلطنت «هنوز فئودالی، فئودالی زوال‌یابنده و بورژوازی جنینی»^{۳۹} بود.

این دولت، تا آنجا که تنها راه ممکن برای نجات اربابان فئودال از خطر فروپاشی

* این سخن از انگلس است.^{۳۷} در *ایدئولوژی آلمانی*، از این ایده استفاده کردند تا نشان دهند چگونه «من» ماکس اشتیرنر دیدگاه‌هایش را درباره «کامجویی نفس من» (یکی از بندهای کتاب وی) استنتاج کرده است: «در دوران مدرن فلسفه کامجویی هم‌زمان با فروپاشی فئودالیسم و تحوّل اشرافیت زمین‌دار فئودال به اشراف شادخوار و اسراف کار دربار سلطنت مطلقه، پدیدار گشت.»^{۳۸} (و حتی نمونه بسیار گویا در این مورد همان «آنارشیسیت» کلاسیک دیگر، یعنی تصویر رایله از صومعه تلم 'Abbey of Thélème' است.)

جامعه در بستر منازعات کور بود، «هنوز فئودالی» محسوب می‌شد. انگلس در تبیین تاریخ آلمان، از میان دلایل پرشمار استمرار منازعات خانمان‌سوز، به کلاف سردرگم و آشفته حقوق فئودالی اشاره دارد.

چگونه می‌توانستند از این منازعات بپرهیزند؟ پس نتیجه‌اش نیز یک سده تمام جریان متناوب جذب و اسال‌ها به سوی کانون سلطنتی، که تنها راه مصون ماندن آنها از شر دشمنان خارجی و از شر یکدیگر بود، و دفع‌شان از همان کانون بود که جریان جذب را ناگیر و دائماً دستخوش تغییر می‌کرد؛ و نیز آن پیکارهای همیشگی میان سلطنت و اسال‌ها که بلوای کسالت‌بارشان در دوره‌ای طولانی که راهزنی تنها منبع درآمد شایسته آزاد مردان بود، همه چیز را در این غرقاب فرو برد...

و نتیجه می‌گیرد که:

روشن است که در این هرج و مرج عمومی، قدرت سلطنتی جزو ارکان پیشرو بود. این قدرت نماینده نظم در بی‌نظمی و نماینده ملت پیشرو در برابر تجزیه کشور به دولت‌های واسالی طغیان‌گر بود. همه عناصر انقلابی که در زیر پوسته فئودالیستی شکل می‌گرفتند به طرف سلطنت میل می‌کردند همان طور که سلطنت نیز به سوی آنها متمایل می‌شد.

قدرت متمرکز سلطنتی، مشوق و پشتیبان بورژوازی بالنده بود

پیمان اتحاد میان سلطنت و بورگرها به سده دهم بازمی‌گردد. هر چند که در قرون وسطا مقتضای دوام این اتحاد مفقود بود و غالباً در جریان منازعات از هم می‌گسست اما هر بار با قوت و استحکام بیشتری تجدید حیات می‌یافت تا این که سلطنت سرانجام به پشت‌گرمی آن، پیروزی نهایی را [بر اشرافیت] به دست آورد و سلطنت نیز به پاس این خدمات، متحد خود را منقاد و سپس چپاول کرد.^{۴۰}

این فریافت اساسی که سلطنت مطلقه نمایانگر شکلی از استقلال نسبی دولت است و بر اساس فشارهای متقابل طبقات ستیزنده تعادل خود را حفظ می‌کند، قبلاً در

ایدئولوژی آلمانی طرح شده بود. در آنجا نخست نقش مکمل را در یکی از احکام اولیه نظریه دولت خاص مارکس ایفا می‌کند - یعنی این حکم که دولت «شکلی از سازمان است که بورژوازی هم برای مقاصد داخلی و هم خارجی و نیز برای تضمین متقابل مالکیت و منافع‌شان اتخاذ می‌کند».

امروزه استقلال دولت صرفاً در ممالکی وجود دارد که افشار هنوز کاملاً به طبقات متحول نشده‌اند، یعنی افشاری که در کشورهای پیشرفته‌تر از میان رفته است، هنوز نقشی بر عهده دارند و نوعی هم‌امیزی در آن دیده می‌شود؛ به عبارت دیگر کشورهایی که هیچ لایه‌ای از جمعیت‌شان نمی‌تواند به لایه‌های دیگر مسلط شود. این وضعی است که بویژه در آلمان حاکم است.^{۴۱}

توسعه اجتماعی عقب‌مانده آلمان با این واقعیت در ارتباط است که هیچ یک از عرصه‌های اجتماعی (تبدیل افشار به طبقات) استحقاق اعمال سلطه انحصاری را ندارد.

پیامد ضروری‌اش این بود که در عصر سلطنت مطلقه که در اینجا [آلمان] رشد‌نیافته‌ترین شکل را و صورتی نیمه پدرسالارانه پیدا کرد، آن عرصه اجتماعی خاصی که زیر سایه تقسیم کار مسئولیت اداره منافع عمومی را بر عهده داشت، استقلال نابهنجار به دست آورد و بوروکراسی مدرن نیز حتی آن را بیش از پیش تقویت کرد. بدین ترتیب دولت خود را چون قدرتی ظاهراً مستقل متشکل کرد و این وضع که در سایر کشورها وضعی صرفاً موقتی - مرحله گذار - به شمار می‌رفت در آلمان تا به امروز حفظ شده است.

پیامدهای خاص این فرایند در روبنای ایدئولوژیک به قرار زیر است:

همین موقعیت دولت است که هم خصلت شریف کارمندان رسمی حکومت که در هیچ جای دیگری نمی‌توان سراغ کرد و هم توهمات درباره دولت که در آلمان رواج دارد و نیز استقلال آشکار نظریه‌پردازان آلمانی از بورگرها - تضاد علنی میان شکل بیان منافع بورگرها از سوی این نظریه‌پردازان و خود منافع مذکور - را به روشنی توضیح می‌دهد.^{۴۲}

انگلس در ۱۸۴۷ تز موازنه را مستقیماً پیش کشید:

... شاه [پروس]، نماینده قدرت مرکزی دولت و تحت حمایت طبقه پرشمار مأموران کشوری و لشکری حکومت، که ارتش را نیز در اختیار دارد و قادر به فرونشاندن طبقات متوسط به دست اشراف و اشراف به دست طبقات متوسط است، روزی هندوانه زیربغل این یک و روز دیگر زیربغل آن یک می‌گذارد؛ و تا جایی که مقدور است نفوذ هر دو طرف را تعدیل می‌کند. تقریباً اغلب کشورهای متمدن اروپا این مرحله از سلطنت مطلقه را پشت سر گذاشته‌اند و اکنون در پیشرفته‌ترین کشورها حکومت طبقات متوسط جای آن را گرفته است.^{۴۳}

و سپس در مانیفست کمونیست از این مرحله به‌عنوان یکی از گام‌های توسعه و تکامل بورژوازی یاد شده، مرحله‌ای که «یا در خدمت سلطنت نیمه فئودال* و یا سلطنت مطلقه و در حکم عامل توازنی در مقابل اشرافیت و در واقع سنگ‌بنای سلطنت‌های بزرگ به‌طور کلی...» بود.^{۴۴}

انگلس اندک زمانی بعد، تز موازنه را در خصوص نیروهای اجتماعی متضادی غیر از طبقات به کاربرد - یعنی در مورد گروه‌های ملی ناهمگون در امپراتوری هابسبورگ‌ها در اتریش، در ترکیب آن با موازنه طبقاتی. در وهله نخست، هابسبورگ‌ها «از بورگرهای شهری در مقابل اشرافیت و از شهرها در مقابل شهریان حمایت کردند»، که «تنها شرط ممکن برای برقرار ماندن سلطنتی بزرگ»^{۴۵} به‌شمار می‌آمد. اما بورژوازی در حال رشد سلطه اشرافیت را مورد تهدید قرار داد و مخالفت دم‌افزون دهقانان نیز به جنگ‌ها و مبارزات ملی دامن زد.

مترنخ در این اوضاع و احوال شاهکار خود را به اجرا درآورد. وی به استثنای قدرتمندترین بارون‌های فئودال، مابقی اشراف را از داشتن هرگونه نفوذ در جریان امور دولت محروم کرد. وی با به‌دست آوردن حمایت قوی‌ترین بارون‌های

* اصطلاح نیمه فئودال در ویرایش انگلیسی مور-انگلس، ترجمه‌ای آزاد از سلطنت *ständische* است، یعنی سلطنت متکی بر اقطاع (*estates*) - همان اصطلاحی که انگلس بعدها به‌عنوان جانشینی برای سلطنت مطلقه پیشنهاد کرد.

مالی*، بورژوازی را از قدرت خود محروم کرد - در واقع او تحت فشار اوضاع مالی ناگزیر از آن بود. بدینسان وی با برخورداری از حمایت اشراف فئودال بلندپایه و سرمایه‌داران مالی سطح بالا و نیز بوروکراسی و ارتش، به سطح ایدآل سلطنت مطلقه دست یافت که بسی کامل‌تر از سطح رقیبان وی بود. عنان بورگرها و دهقانان همه ملیت‌ها را از طریق اشراف همان ملیت و دهقانان همه ملیت‌های دیگر، و عنان اشراف همه ملیت‌ها را به واسطه خوف‌شان از بورگرها و دهقانان ملیت خودشان، به دست گرفت. منافع گوناگون طبقاتی، گرایش‌های ملی تنگ‌نظرانه و تعصبات محلی را که به خودی خود بغرنج بودند، به کامل‌ترین وجه در ید اختیار داشت و بیشترین آزادی عمل را به مترنیخ پیر و شرور تفویض می‌کرد.^{۴۷}

۵- سلطنت مطلقه: مرحله افول

سلطنت‌های مطلقه، منجمله اتریش، الگوی مشترکی دارند: نخست، فشاری از پشت بر بورژوازی بالنده وارد می‌کنند تا اشرافیت را در خط نگهدارند و سپس بر این طبقه جدید افسار می‌بندند تا مانع از آن شوند که افسار خود را بگسلد. بدینسان زمانی که قدرت سلطنتی به‌عنوان «محصول تحول بورژوایی»^{۴۸} نقشی پیشرو ایفا کرد، عصر سلطنت مطلقه در سیر صعودی قرار گرفت و زمانی که سد راه پیشرفت‌های بیشتر شد، سیر نزولی خود را در مسیر انحطاط پیمود.

بورژوازی در دوره اول بر فراز سر اشرافیت حرکت نمی‌کرد بلکه به‌عنوان دریافت‌کنندگان عطایای دولت در کنار آن قرار داشت. انگلس می‌نویسد

* در روایت کوتاه‌تری از این تحلیل در یکی از آثار بعدی انگلس به نام *انقلاب و ضدانقلاب در آلمان*، اصطلاحات *بارون‌های مالی* و *سرمایه‌داران مالی* سطح بالا تبدیل به *سرمایه‌داران بورس* باز بزرگ شده است:

حکومت شاهزاده مترنیخ روی دو پاشنه می‌چرخید: نخست مهار کردن هر یک از ملت‌های گوناگون تابع حکومت اتریش به وسیله مللی دیگر، ایضاً به‌صورت مشروطه؛ دوم، که همیشه از اصول بنیادی سلطنت‌های مطلقه بوده است، تکیه بر حمایت دو طبقه، زمین‌داران فئودال و سرمایه‌داران بورس باز بزرگ؛ و در عین حال متعادل کردن نفوذ و قدرت هر یک از این طبقات با توسل به طبقه دیگر و بنابراین حفظ استقلال کامل برای حکومت.^{۴۶}

این [مقاله کائوتسکی] فاقد شرحی روشن از چگونگی پیدایش سلطنت مطلقه به‌عنوان سازشی طبیعی میان اشرافیت و بورژوازی و بنابراین چگونگی حمایتش از برخی منافع هردو سو و توزیع عطایای لازم میان آنهاست. اشرافیت در این فرایند بازنشستگی سیاسی، سهم خود را از غارت دهقانان و خزانه دولتی و اعمال نفوذ غیرمستقیم سیاسی به واسطه دربار، ارتش، کلیسا و مقامات عالی‌رتبه اداری برگرفت، در حالی که بورژوازی از طریق تعرفه‌ها، انحصارها و اداره نسبتاً منظم امور عمومی و عدالت، مورد حمایت قرار داشت.^{۴۹}

شاه در دوره بعدی هنوز علی‌رغم رشد دم‌افزون قدرت اقتصادی بورژوازی در صدد بود نیروهای بورژوا را در قالب همین الگو محبوس کند. اما با روش تقسیم قدیمی غنایم، چنین کاری دیگر ناممکن بود. بنابراین شاه در تلاش برای ابقای موازنه قدیمی مجبور بود مسیر یورش را تغییر دهد؛ به عبارت دیگر برای حفظ وضع موجود، ناگزیر از تغییر وضع موجود بود. در این مرحله سلطنت مطلقه بر علیه مسیر حرکت اقتصادی موضع گرفت.

اکنون چنین حرکتی «علی‌القاعده» بدین معنی است که نظام جاری دیگر کارایی تاریخی خود را از دست داده است و سرانجام باید به زانو درآید.^{*} در مورد سلطنت مطلقه نیز

دوره‌هایی [دیده می‌شود] که شاه، بورگرها را علیه اشرافیت تحریک می‌کند تا آن قشر را با توسل به قشر دیگر مهار کند؛ اما از لحظه‌ای که بورژوازی هنوز فاقد

* انگلس در آنتی‌دورنیگ:

قدرت سیاسی پس از کسب استقلال از جامعه و متحول کردن خود از موضع خدمت‌گزار به ارباب جامعه، در دو مسیر متفاوت می‌تواند حرکت کند. یا می‌تواند در معنی و مسیر توسعه طبیعی اقتصادی حرکت کند، که در آن صورت هیچ تضادی میان آنها پدید نمی‌آید و توسعه اقتصادی شتاب می‌گیرد. یا علیه توسعه اقتصادی عمل کند، که در آن صورت علی‌القاعده به استثنای مواردی معدود، قدرت در مقابل آن به زانو درمی‌آید.^{۵۰} [بخش نخست این فقره در فصل ۱۱ جلد اول، ص ۲۷۲].

اگر قاعده استثنایاتی دارد، که غالباً دارد، پس شرح این استثنائات در چارچوب مشخصی در همان قاعده، باز هم ضرورت دارد. در این خصوص انگلس قادر بود استثنائاتی قایل شود چون مفهوم استقلال دولت ناشی از نیروهای طبقاتی است.

قدرت سیاسی، به دلیل رشد فزاینده قدرت اقتصادی به نیرویی خطرناک تبدیل می‌شود، شاه اتحاد خود را با اشرافیت احیا می‌کند و با چنین حرکتی باعث بروز انقلاب بورژوازی می‌شود...^{۵۱}

مارکس در مقاله ۱۸۴۷، بحث نسبتاً کامل تری درباره الگوی زوال و انحطاط اراپه داده است. هدف این مقاله بحثی در گرایش فئودال - سوسیالیستی آلمان بود که خصلت ضد سرمایه‌دارانه‌اش، آن را در مقابل بورژوازی به سوی حمایت از رژیم استبدادی سوق داد. بنابراین تیت مارکس تاکید بر نقشی ارتجاعی بود که منشأ سلطنت مطلقه به حساب می‌آمد. مارکس شرح می‌دهد که بورژوازی در اصل به پیروزی سلطنت در برابر اربابان بزرگ فئودال یاری رسانید و بعداً از نیازهای مالی شاه بهره‌برداری کرد تا آن را به سطوح بالای سرمایه‌مالی وابسته کند.^{۵۲} اکنون سلطنت مطلقه می‌کوشید پیشرفت بیشتر را مهار کند:

هرچند از درون شکست نظامات فئودالی سربرآورده و فعال‌ترین نقش را در ویران کردن آن بر عهده گرفته بود اکنون می‌کوشید دست‌کم صورت ظاهری تبعیض‌های نوع فئودالی را حفظ کند. سلطنت مطلقه در گذشته مشوق فعالیت‌های بازرگانی و صنعتی بود و همزمان نیز از پیدایش طبقه بورژوا به‌عنوان شرط ضروری بقای قدرت ملی و شکوه و جلال سلطنت خود حمایت می‌کرد، اما اکنون بر سر راه فعالیت‌های بازرگانی و صنعتی ایستاده چون چنین فعالیت‌هایی در دست این بورژوازی قدرتمند، سلاح بسیار خطرناکی شده است.^{۵۳}

راست است که فرایند بورژوازی شدن رخدادی ناگزیر است اما سلطنت مطلقه رویاروی این تحول ایستاده است و می‌کوشد چرخ زمان را به عقب بکشد.

اما سلطنت مطلقه در پروس همان طور که سابقاً در انگلستان و فرانسه، نمی‌خواهد با خلوص نیت خود را به دست جریان بورژوازی بسپارد. قصد کناره‌گیری مسالمت‌آمیز ندارد. شهریان علاوه بر تعصبات شخصی خود، در مقابل کل بوروکراسی کشوری، نظامی و روحانی - یعنی اجزای متشکله سلطنت استبدادی که اصلاً مایل نیست مقام آنان را از جایگاه حُکام به جایگاه

خدمتگزاران بورژوازی تغییر دهد - دست بسته و ناتوانند. از زاویه دیگر، نظامات فئودالی دست‌خوش ضعف و فتور است بنابراین مسأله آنان مسأله بودن یا نبودن و به عبارت دیگر مسأله تملک یا خلع‌ید است. روشن است که سلطنت مطلقه علی‌رغم تسلیم نوکرمنشانه بورژوازی، می‌داند که منافع واقعی‌اش در جانب همین نظامات فئودالی نهفته است.^{۵۴}

پس وقتی دولت استبدادی هیچ چاره دیگری در پیش‌رو ندارد «می‌داند که منافع واقعی‌اش» در جانب اشرافیت در حال انحطاط «نهفته است». بدیهی است که دیگر در این زمینه نقش کمیته اجرایی اشرافیت قدیم را ایفا نمی‌کند، اشرافیتی که دچار بیماری استحاله قوای حیاتی و ضعف سیاسی است؛ بلکه در راستای منافع واقعی خود عمل می‌کند که منافع اجزای متشکله آن و بخش‌های گوناگون بوروکراسی دولتی حاکم را نیز شامل می‌شود، و قدرت اجتماعی لازم را برای بستن دست رئیس دولت دارد.

۶- از استبداد مطلقه تا بناپارتیسم

با توجه به تحلیل بازی خاص نیروهای طبقاتی که در هر دو مرحله فراز و فرود آن منجر به ایجاد سلطنت مطلقه شد، رابطه آشکاری میان این شکل دولت و شکل دولت بناپارتیسم به چشم می‌خورد. این هر دو شکل، دولت‌های مستقل متکی بر موازنه طبقات ستیزنده‌اند اما طبقات درگیر در آن فرق دارند. در مورد نخست، «شرط اساسی سلطنت مطلقه، موازنه میان اشرافیت زمین‌دار و بورژوازی» بود، در حالی که «شرط اساسی بناپارتیسم مدرن، موازنه‌ای میان بورژوازی و پرولتاریا» است.^{۵۵} انگلس در نامه‌ای می‌نویسد:^{*}

* نامه آموزنده انگلس خطاب به ادوارد برنشتاین است که در آن زمان در اوج دوره انقلابی خود قرار داشت و سردبیر نشریه سوسیال‌دموکرات *Der Sozialdemokrat* بود. برنشتاین چند ماهی پس از آن در یکی از سرمقاله‌های مهم این نشریه نشان داد که از مقاله مذکور چه آموخته است. فقره موردنظر در این مقاله از حیث درجه تعمیم بسیار جالب است: برنشتاین می‌نویسد «استبداد دولتی»،

تجلی سیاسی شرایط اجتماعی کاملاً مشخصی است - اگر طبقه‌ای که از آن لحظه طبقه حاکم بوده، احساس کند در خطر سقوط قرار دارد در حالی که طبقه جدید بالنده هنوز قدرت کافی برای حکومت کردن ندارد، این استبداد پدید می‌آید. به همین دلیل ما در مراحل پایانی قرون وسطا همه

سلطنت بناپارتیستی در مبارزه طبقاتی پرولتاریا و بورژوازی... نقشی شبیه نقش سلطنت مطلقه در مبارزه فئودالیسم و بورژوازی ایفا کرد.^{۵۷}

منظور از «سلطنت بناپارتیستی» در اینجا، پروس زمان بیسمارک است. در پروس رابطه سلطنت مطلقه و بناپارتیسم ویژگی بخصوصی داشت چون عقب ماندگی عمومی اجتماعی شرایط آلمان باعث بروز یکی و تحول آن به دیگری شد.

پیش شرط اساسی سلطنت [پروسی] که به آرامی از ۱۸۴۰ بدینسو پوسیده بود، مبارزه میان اشرافیت و بورژوازی بود و سلطنت تعادل را حفظ می کرد. وقتی اشرافیت دیگر نیازی به کسب حمایت در برابر هجوم بورژوازی نداشت و حفاظت از همه طبقات دارا در برابر یورش طبقه کارگر ضرورت پیدا کرد، سلطنت مطلقه ناگزیر به طور کامل به استقبال شکلی از دولت رفت که علناً برای چنین منظوری ساخته شده بود: سلطنت بناپارتیستی.^{۵۸}

روشن بود که اشرافیت پس از فروپاشی مفتضحانه رادیکالیسم بورژوایی در ۱۸۴۹-۱۸۴۸، دیگر نیازی به حمایت از گزند بورژوازی نداشت. در عین حال به جریان بورژوایی شدن خود بوروکراسی و نیز اشرافیت روستایی تحرکی وارد شد.^{۵۹} پروس برای رسیدن به اهداف خود هردو شکل دولتی را با هم اداره می کرد، در سلطنت بیسمارکی، حاصل کار «مشروطه طلبی کاذبی» بود که «در آن واحد هم شکل امروزی انحلال سلطنت مطلقه قدیم و هم شکل سلطنت بناپارتیستی را داشت.»^{۶۰}

اگر سلطنت استبدادی بدون گسست در تداوم، در وجود دولت بیسمارکی (بناپارتیستی) جمع شود، به دلیل تداوم ویژگی مشترک بود: استقلال دولت. آنچه دست خوش تحول شده بود همان الگوی موازنه طبقات بود که دولت بر آن تکیه داشت. پس صورت بندی اجتماعی که ضامن تداوم دولت از طریق تغییر در شالوده طبقاتی بود، می باید همان عاملی باشد که مارکس آن را جزو ارکان تعیین کننده دولت مستقل ارزیابی کرد: یعنی بوروکراسی که هم اکنون بدان خواهیم پرداخت.

→ جا شاهد آنیم - در انگلستان، فرانسه و آلمان.

انگلس بدون اشاره خاصی به این فقره، این مقاله را «بسیار خوب» ارزیابی کرد.^{۵۶}

۲۰ | بوروکراسی دولتی و طبقه

پیش از این در موارد متعدد به نقش دیوان‌سالاری یا بوروکراسی دولتی اشاره کرده‌ایم. همان‌طور که در فصل ۱۱ دیدیم، طبعاً در فرایافت اساسی نظریهٔ مارکس دربارهٔ منشا دولت، پرورش لایهٔ اجتماعی خاصی از مقامات دولتی دیده می‌شود.

یکی از مشخصات متمایز نظریهٔ سیاسی مارکس چنین است: بوروکراسی صرفاً عنصری عَرَضی یا نابجا در جامعه و یا غده‌ای اسف‌انگیز در کالبد سالم دولت نیست بلکه از ارکان ذاتی و تفکیک‌ناپذیر موجودیت دولت است. بنابراین در هیچ‌یک از نظریه‌های سیاسی، دیوان‌سالاری به‌منزلهٔ یک نهاد تا این حد در کانون نظریه و نیز پراتیک دولت قرار نگرفته است.

در چارچوب اندیشهٔ مارکس، دولت را نمی‌توان بدون تعریف بوروکراسی تعریف کرد. اصطلاحاتی چون کمیتهٔ اداره‌کننده یا عاملیت‌های ویژه اسم جمعی برای افرادی است که آن را تشکیل می‌دهند. این پیوند مکمل در جمع‌بندی انگلس کاملاً مشهود است:

جامعه نقش‌های عام و مشترکی ایجاد می‌کند که قابل چشم‌پوشی نیست. اشخاصی که به این منظور گمارده می‌شوند، شاخهٔ جدیدی از تقسیم کار در جامعه را تشکیل می‌دهند. این کار منافع خاصی بدانان می‌بخشد که از منافع کسانی نیز که به آنها قدرت داده‌اند مجزاست و خود را از آنان مستقل می‌کنند – بدینسان دولت پدید می‌آید.^۱

بدین ترتیب ویژگی مجزا بودن مقامات رسمی از تودهٔ مردم، شکاف میان این کالبد

خاص و مردم تحت حکومت آن پدید می‌آید - در فریافت مارکسیستی از دولت به عنوان «قدرتی ظاهراً ایستاده بر فراز جامعه... که خود را به صورتی روزافزون از جامعه منفک می‌کند»،^۲ نکات مذکور مستتر بود. در هر صورت، کسی که از دولت سخن می‌گوید منظورش بوروکراسی است.^۳

بوروکراسی در عرف عمومی و در برخی از نظام‌های آکادمیک، شاید تا حد رابطه ناشی از همبندی رویدادها فروکاسته شود: شاید به مجموعه‌ای از عادات ناخوشایند (مثل تکبر، عدم حساسیت و یا تشکیلات کاهل) یا اعمال حکومتی بد (مثل پشت‌میزنشینی، تشریفات دست و پاگیر، یا قرطاس‌بازی بیش از حد) یا مناسبات ناخوشایند درون حکومت (پایگان) اطلاق شود. همه این‌ها بی‌شک جزو بیماری‌های بوروکراتیک

* مارکس در ۱۸۴۹ مجبور شد این نکته را به شیوهٔ مقدماتی برای مراجع مغرض آلمان تصریح کند. ارزش دارد آن را مطالعه کنیم چون امروز یکی از معتقدات شگفت‌انگیز مارکس‌شناسی این است که مارکس دربارهٔ دولت (دولت شرقی) بحث کرده بی‌آن که لحظه‌ای از ذهنش خطور کند که این دولت بوروکراسی هم داشته است. مارکس در یکی از مقاله‌های نیو راینیشه زایتونگ (کُلن) مقامات دوسلدورف را به‌خاطر برنامه‌ریزی برای محاکمه دوبارهٔ لاسال به دلیل یک سخنرانی مورد حمله قرار داد: یک‌بار به‌خاطر حمایت از «مسلح شدن در برابر قدرت حاکمه» و بار دیگر به‌خاطر دفاع از «مقاومت قهرآمیز در برابر مقامات حکومتی». مارکس چنین برخوردی را ترفندی حقارت‌بار می‌داند که ارزش بحث جدی ندارد:

اگر در یک سخنرانی «به مسلح شدن در برابر قدرت حاکمه دعوت کنیم» آیا نگفته پیدا نیست که من دعوت به «مقاومت قهرآمیز در برابر مقامات حکومتی» می‌کنم؟ در واقع موجودیت قدرت حاکمه دقیقاً به معنای مقامات، ارتش، مدیریت اداری و نظام قضایی است. غیر از این‌ها که کالبدش هستند، سایه، زادهٔ خیال و نامی [صرفاً] است. سرنگون کردن حکومت بدون مقابلهٔ قهرآمیز با مقامات آن غیرممکن است. اگر در یک سخنرانی دعوت به انقلاب کنم، در آن صورت افزودن «مقابلهٔ قهرآمیز با مقامات» زاید است.^۴

باید خاطر نشان کرد که مارکس در جریان کاربرد میلیون‌ها واژه در مقالات نیو راینیشه زایتونگ (کُلن) مثل هر کس دیگر معمولاً قدرت دولت استبدادی را با اصطلاح «شاه» یا با سایر اصطلاحات مشابه و استاندارد به‌صورت اسم جمع (سلطنت، حکومت استبدادی و غیره) به کار برده است. فقط در قرن بعد از آن بود که این زبان، به ابهام گرایید. یک ضرب‌المثل قدیمی آلمانی می‌گوید «دولت یعنی مقامات رسمی [Beamten]». ^۴ دعوی متقابل مشهور لویی چهاردهم را که «دولت من هستم» مورخان باب کردند، اما مردمان معمولی دولت را شبکه‌ای از دست‌های گشوده، چهره‌های عبوس و نیروهای مسلح می‌شناسند. در واقع می‌گویند گویا لویی سخنان گستاخانهٔ یکی از رؤسای دادگاه را که گفته بود «شاه و دولت» قطع کرده و این بیان مشهور را بر زبان آورده بود. ^۵ مارکس در یادداشتی دربارهٔ مابین مورخ گفته است: «این مابین بخت‌برگشته پاک بی‌خبر است که... دولت به‌هیچ‌وجه همان شهریار نیست؛ بلکه صرفاً چنین به‌نظر می‌رسد.» ^۶

یا علائم بیماری است که باید با آن مقابله کرد اما هیچ یک قادر به تعریف انداموارهٔ بیمار نیست؛ همه آنها پیامدند. بهترین باز نمود این معنی ثانوی شاید اصطلاح بوروکراتیسم باشد که پدیده‌ای متمایز از بوروکراسی به عنوان یک صورت بندی اجتماعی است.

پس در بافت حاضر، بوروکراسی به معنی قشر اجتماعی مقامات رسمی به کار می رود که ابزار حاکمیت از بالا در جامعه اند، که به صورت نهادینه از توده‌ای که برای اداره کردن آنان تشکیل شده مجزاست. پایگان درونی و صفوف فرماندهی از بالا به پائین، بازتاب کارکرد طبقاتی بنیادی آن است.^۶

۱- نگرش ۱۸۴۳

وقتی مارکس در یادداشت‌های انتقادی خود دربارهٔ هگل، به بحث مبسوطی در بوروکراسی پرداخت، این اصطلاح در آثار سیاسی جدی هنوز مبحثی کاملاً نامعمول به شمار می رفت. خود هگل در مورد طبقهٔ مقامات رسمی از این اصطلاح استفاده نکرده بود؛ و این مارکس بود که آن را وارد عرصهٔ تحلیل‌ها کرد.

این اصطلاح در ۱۸۴۳ چه معنایی داشت؟ نخست، این اصطلاح از همان آغاز طرح آن در فرانسه و آلمان، مضمونی قویاً انتقادآمیز داشت - هنوز هم به ویژه در خارج از محافل آکادمیک و تحت تأثیر ماکس وبر، همین مضمون عموماً تا به امروز حفظ شده است. از آنجا که مارکس دیدگاهی مخالف با بوروکراسی داشت، آن را به همان صورت به کار می برد.

دوم، قبلاً این اصطلاح به دو حوزهٔ معنایی نیز تقسیم شده بود: صورت بندی‌های اجتماعی حاکم در انواع مختلف آن، یا مجموعه‌ای صرف از اعمال یا نگرش‌ها. حالت اول جزو مشخصات این اصطلاح در نخستین صورت ثبت شدهٔ آن در یک کتاب آلمانی (به قلم سی. جی. کراس، ۱۸۰۸) است، و منظور از Bürokratie قشری است که در

* بوروکراسی‌ها در مقایسه، به معنی مقامات رسمی نهادینه شده‌ای که در معرض کنترل از پائین نیستند، در همهٔ سطوح تحتانی ماشین دولتی دیده می شوند - برای مثال، شرکت‌های سهامی عام، انجمن‌های جامعه‌شناسان، بنیادهای خیریه و انواع بسیاری از سازمان‌های گوناگون. دیدگاه‌های مارکس دربارهٔ بوروکراسی اتحادیه‌ای کارگری را در جلدی دیگر بررسی خواهیم کرد. برای آشنایی با انواع معانی آشفته «بوروکراسی» در اندیشهٔ معاصر مراجعه کنید به مقدمهٔ م. آلبرو، که وضع اسف‌بار در این مورد را با نوشتن مطالبی دربارهٔ مارکس نشان داده است که عملاً سطر به سطرش بر معلوماتی غیردقیق استوار است.^۷

پروس به جای اشرافیت «وقیحانه حکومت می‌کند». از این اصطلاح پیش از آن در مطبوعات ادواری آلمان در ارتباط با تحولات انقلاب فرانسه پس از ۱۷۸۹ استفاده شده بود.^۸ این اصطلاح در دائرةالمعارف بروکهاوس ۱۸۱۹ ذکر شده است؛ و در دهه ۱۸۲۰ به خاطر استفاده مقاله‌نویس مشهوری به نام جی. جی. گورس از آن، که نوشته‌هایش برای مارکس و انگلس جوان^۹ آشنا بود و گویا وی این اصطلاح را وارد زبان آلمانی کرده بود، به اصطلاحی شناخته شده‌تر تبدیل شد.^{۱۰}

اما فرانسه سرمنشأ این اصطلاح بود و نیروی محرکه لازم را بدان می‌داد تا در سطحی بین‌المللی منتشر شود و بالزاک نیز در رمان‌های خود در دهه ۱۸۳۰ معنی ثانوی تقلیل یافته‌اش را به صورت بوروکراتیسم بیش از پیش اشاعه داد. منبع اصلی آن رساله کوتاهی درباره بوروکراسی در سرآغاز اثری از وی به نام *Les Employés* (کارکنان) است. سه ماه پس از آن جان استوارت میل مقاله‌ای درباره فرانسه انتشار داد و از این اصطلاح دقیقاً در همان معنی محدودش استفاده کرد (شاید این نخستین استفاده مطبوعات انگلیسی باشد).^{۱۱} براساس اظهارنظر یکی از مقامات معاصر عصر در ۱۸۴۶، معنی محدودی از آن تا «همین اواخر» در آکادمی آلمان رواج داشت.^{۱۲}

* این مقاله به قلم رابرت فن مول هرچند سه سال پس از یادداشت‌های مارکس درباره هگل نوشته شده، اما بیشترین شباهت را به نوعی گزارش در معنی بوروکراسی دارد که در ادبیات جدی و زمانی که مارکس نخستین بار آن را به کار برد، منعکس شده است. نویسنده در پانویسی که بعداً افزود، مدعی شد که تاجایی که او خیر دارد مقاله ۱۸۴۶ وی نخستین کوشش برای تحلیل این «اصطلاح نوین» و این «تعبیر مناسب و جدید» است. مقاله مول چنین آغاز می‌شود: مدت نسبتاً کوتاهی است که صحبت درباره «بوروکراسی» در همه جا و در موقعیت‌های بسیار گوناگون شنیده می‌شود. علی‌القاعده در معنی شایسته و درست نیز به کار نمی‌رود... پس معنی دقیق این اصطلاح چیست که فیلولوگ‌ها آن را چون اصطلاحی آشفتنه و ناسوده محکومش می‌کنند؟ مول اضافه می‌کند، به‌مدت چندین سال تحت تأثیر کتاب *Politik der Staatsverwaltung* به قلم مالکوس، گاهی در مورد سازمان اداری حکومت به کار می‌رفت که در آن «کارها از سوی کارکنان مورد بحث جمعی قرار نمی‌گرفت» بلکه به صورت دستور از سوی اقتدار پایگانی حاکم صادر می‌شد. نویسنده شکوه می‌کند که «اما امروزه بوروکراسی را قدرت اجتماعی یا نظام حکومتی می‌دانند... درحالی که بسیار بزرگ‌تر و گسترده‌تر از آن [معنی مورد نظر مالکوس] است...»^{۱۱} این نحوه استفاده گسترده‌تر در محافل آلمان، که استاد پرنفوذ علوم سیاسی آن را به باد انتقاد می‌گیرد، در یکی از نخستین مقالات انگلیسی که استفاده تحلیلی از آن می‌کند، غیرمستقیم تصدیق شده است: اثری از جی. اس. بلاکی به نام «پروس و نظام پروسی» که بررسی جامعی از کتاب‌های اخیر آلمانی است (۱۸۴۲). سردبیر این نشریه طی یادداشتی اظهار می‌کند که این اصطلاح از آن بلاکی است.^{۱۲}

پس زمانی که مارکس نخستین بار در نقد هگل در ۱۸۴۳ از بوروکراسی بحث می‌کرد گزینه‌ای در اختیار داشت. اما در نقد مارکس، بوروکراسی مشخصاً حاکی از بوروکراسی حاکم به عنوان صورت‌بندی اساسی اجتماعی است.

فصل حاضر را با بحثی در چگونگی تلقی مارکس از نقش بوروکراسی دولتی در بافت جامعه طبقاتی آغاز می‌کنیم. متأسفانه امروزه گرایش در متمرکز کردن این موضوع ذیل پرسش محدود "آیا بوروکراسی طبقه است؟" دیده می‌شود. باید ضمن در نظر داشتن این رویکرد جاری تأکید کنیم این پرسش بدین صورت در محیط فکری مارکس یا از نظر خود مارکس رواج نداشت؛ خواهیم دید که این نوع فرمول‌بندی از مسأله، با شالوده‌های روش مارکس در تناقض است.

اگر پرسش "آیا بوروکراسی طبقه است؟" را در همان جامعه‌ای طرح کنیم که مارکس به آگاهی سیاسی دست یافت، همان قدر سخیف است که پرسیم "آیا نظام پروس سلطنتی است؟" در رژیم استبدادی پروس که بورژوازی تازه در صدد برآمده بود در حیات سیاسی مشارکت کند، طبقات معمولاً به معنی اشتانده (Stände)، یعنی اقشار قلمرو حکومتی است. این اقشار جزو طبقات رسمی جامعه بودند؛ هرچند صورت‌بندی‌های اجتماعی در جامعه مدنی ریشه داشت اما در رابطه‌ای رسمی - حقوقی با دولت بود - و همان‌طور که در فصل اول دیدیم، برای مثال به همان صورت نیز در (مجلس) دیت راینلند (Rheinish Diet) نماینده داشت.^{۱۴}

یکی از مرام‌های هگلی که قبلاً بحث شد^{۱۵} این بود که بوروکراسی نه تنها یک طبقه بلکه طبقه عام (The Universal Class) یعنی allgemeine Stand است، طبقه‌ای که نماینده جامعه در حکم کلیت مشترک اجتماعی در برابر منافع جزءنگرانه (خاص) است. حتی وقتی مارکس عزم به رد دیدگاه هگل در نخستین شرح نظری مفهوم دولت در ۱۸۴۳ کرد، حتی از ذهنش خطور نکرد که این واقعیت صاف و ساده را به پرسش بکشد که بوروکراسی (یک) طبقه است؛ بلکه صرفاً در صدد اثبات آن بود که این نیز طبقه‌ای جزءنگر (خاص) مثل سایر طبقات است، یعنی استحقاق عنوان «طبقه عام» را ندارد که هگل بدان گره زده بود تا آن را بر فراز جماعات متعلق به سایر طبقات اجتماعی قرار دهد. این دیدگاه در دوره‌ای که وی هنوز یک راینیشه زایتونگی دموکرات چپ حساب می‌شد، پرورش یافته بود. معذرت این روزنامه‌گن صرفاً بنگاهی تجارتنی نبود: سخنگوی

گرایش سیاسی آماده نبردی بود که بوروکراسی دولتی موجود، دشمن مستقیم آن محسوب می‌شد. مقاله نویسی و سپس بر دوش کشیدن مسؤلیت سردبیری آن به معنی درگیری و برخوردی روزمره با مقامات همان بوروکراسی بود. دشمنی که در پیش‌زمینه این تصویر قرار داشت نه صرفاً سلطنت در معنی انتزاعی بلکه Beamtenstaat (هیئت مأموران دولتی) بود. مارکس می‌نویسد، رشته‌های قدرت بوروکراسی را باید قیچی کرد.^{۱۶} دولت متکبرانه می‌خواهد همه مردم «اعتماد نامحدود به مقامات» داشته باشند درحالی که خود دولت «بی‌اعتمادی نامحدود به همه مردم عادی» دارد: این همان «نقصان بنیادی» در «همه نهادهای ماست»^{۱۷}.

مقاله‌اش درباره قانون سرقت چوب، نقد آتی از هگل را پیش‌بینی می‌کند: مجلس دیت، با تبدیل مقامات رسمی به «ابزارهای مادی نفع خصوصی»^{۱۸} آنان را خوار و خفیف می‌کند. مقاله‌اش درباره دهقانان موزل بر تنگ‌نظری‌های ذهنیت بوروکراتیک تاکید می‌ورزد: مأموران حکومت به خاطر «وهن منافع دولت [یعنی منافع کمونال] و تبدیل آن به امری خصوصی» و به خاطر تلقی «قلمرو اقتدار حکومت» به مثابه نخستین و تنها «واقعیت رسمی»^{۱۹}، مقصّرند. در فقره دیگری از مقاله، این روشن‌بینی‌ها را اندکی بسط می‌دهد. بلاهت ذهنیت بوروکراتیک نه شخصی، نه عارضی که جزو نهاد «جوهر بوروکراتیک» ماشین اداری حکومت است که (بنابه تاکید مارکس) قادر نیست ببیند که این معضل نه فقط «در عرصه ماهوی و در شهروند خصوصی» بلکه در درون خود آن نهفته است؛ و ادامه می‌دهد:

مقامات حکومت با بهره‌مندی از بهترین اراده جهان، پرشورترین انسان‌دوستی و قوی‌ترین عقل، نمی‌توانند کاری بیش از حل ستیزه‌های موقت و گذرا انجام دهند، و ناتوان از حل تضاد مداوم میان واقعیت و دریافت‌های اداری‌اند؛ چون نه این کاری در خور مقام آنهاست و نه بهترین اراده جهان حتی اگر اراده کند قادر به گریز از رابطه‌ای ذاتی یا تقدیر است. این رابطه ذاتی، رابطه بوروکراتیک در کالبد اداری و نیز در پیوند با کالبد تحت اداره است.^{۲۰}

در جمله آخر میان بوروکراتیسم به منزله خصیصه حیات درونی خود دستگاه اداری (پایگان و غیره) و بوروکراسی به عنوان خصیصه رابطه حکومت با کل جامعه، تمایزی

ضرور برقرار کرد. چون معنی اخیر بود که معرّف بوروکراسی به عنوان قشری اجتماعی بود.

مارکس سپس در یادداشت‌های ۱۸۴۳ دربارهٔ نظریهٔ دولت هگل موضعی دشوار را بازشکافت - فروکاستن موقعیت طبقهٔ عام هگل به طبقه‌ای هم‌تراز با سایر طبقات همراه با منافع طبقاتی (خاص) خودخواهانه که به دروغ با منافع دولت (جامعه) یکسان انگاشته می‌شود. بوروکراسی «جوهر دولت را... در اختیار خود دارد: مایملک خصوصی آن است» - به عبارت دیگر، قدرت دولت برای بوروکراسی بر حسب شالودهٔ مادی برتری‌اش (مناصب، مشاغل و غیره)، همان نقشی را ایفا می‌کند که مالکیت خصوصی برای طبقات دارندهٔ مالکیت ایفا می‌کند.^{۲۱} مارکس می‌نویسد «طبقه در معنای قرون وسطایی [Stand] فقط در داخل خود بوروکراسی باقی می‌ماند، که پایگاه مدنی و پایگاه سیاسی در آن مستقیماً یکسان‌اند»^{۲۲} به عبارت دیگر: آمیختگی موقعیت اقتصادی و سیاسی که وجه مشخصهٔ کل جامعه در قرون وسطاست^{۲۳}، امروزه صرفاً در مورد بوروکراسی مصداق دارد؛ صرفاً بوروکراسی است که موقعیت اقتصادی‌اش مستقیماً بر موقعیت سیاسی آن استوار است.

علاوه بر آن، بوروکراسی علائم مرضی خاص بوروکراتیک پدید می‌آورد. بدینسان موجودیت دولت «به صورت ذهنیت‌های دیوانی مرتبط با مناسبات انقیاد و تبعیت منفعلانه» است. «سوءاستفاده اصلی» تبدیل به «پایگان» می‌شود. این بوروکراسی یک تجرید نهادینهٔ صرف هم نیست: افراد معینی هستند. «امور و عملیات دولت بسته به افراد است (دولت صرفاً از طریق افراد کار می‌کند) ...». هگل فراموش می‌کند که «امور و عملیات دولت، کارکردهایی انسانی‌اند» که در وجود «انسان‌ها» بی به نام «بوروکرات» تجسم یافته است (مقامات، کارمندان و غیره)^{۲۴}، چون هگل دولت را به مقوله‌ای مجرد تبدیل کرد.

این نخستین یادآوری مارکس است: در حالی که زبان مرسوم به اختصار می‌گفت که دولت (یا سلطنت یا شاه) چنین و چنان است، مساله نه صرفاً بر سر یک فرد سلطنتی بلکه کل طبقه (Stand) است که مجموعاً در کنف حمایت صاحب تاج و تخت حکومت می‌کند.

۲- بوروکراسی استبدادی پیش از ۱۸۴۸

وقتی مارکس نخستین شرح روشنِ نگرش مارکسیستی تحول اجتماعی را در *ایدئولوژی آلمانی* به رشته تحریر درآورد، مطالبی که قبلاً به عنوان بخشی از الفبای سیاست پذیرفته شده بود یکباره دستخوش نسیان نشد.

آگاهی مارکس در این اثر درباره نقش بوروکراسی کمتر از گذشته نیست بلکه اکنون به تفاوت نقش اجتماعی-سیاسی بوروکراسی دولتی نیز پیش و پس از آن که بورژوازی در دولت برتری یابد، اشاره می‌کند. نخست شرح مارکس و انگلس را درباره نقش «پیشین» بوروکراسی بررسی می‌کنیم - یعنی نقش آن در دوران سلطنت مطلقه پیش از آن که بورژوازی قدرت سیاسی پیدا کند.

در *ایدئولوژی آلمانی* مارکس در شرح نظریه دوران‌سازی که نخستین بار در آن اثر فرمول‌بندی شد، «ایده‌های طبقه حاکم در هر دورانی ایده‌های حاکم است»، نمونه بلافصلی که ارائه می‌دهد متعلق به دوره‌ای نیست که یک طبقه حاکم واحد دارد. وی از مورد سخت‌تری شروع می‌کند:

برای مثال در یک دوره و در کشوری که قدرت سلطنتی، اشرافیت و بورژوازی برای به‌دست آوردن حاکمیت [سیاسی] می‌جنگند و از این رو در حاکمیت شریک‌اند، آموزه تفکیک قوا به‌صورت ایده حاکم درمی‌آید و به «قانون ابدی» تبدیل می‌شود.^{۲۵}

بس مبارزه‌ای سه جانبه دیده می‌شود که هنوز فیصله نیافته است؛ نه یک طبقه حاکم بلکه الگویی از حاکمیت شراکتی وجود دارد.

در چنین وضعیتی که هنوز تقسیم طبقات اجتماعی به‌صورت قطعی جایگزین نظام افسار‌پیشا‌بورژوایی نشده است، «و هیچ بخشی از جمعیت نمی‌تواند بر بخش‌های دیگر تسلط پیدا کند» می‌توان شاهد «استقلال دولت» بود - آلمان به‌عنوان موردی در این زمینه ارائه می‌شود - که از «کشورهای پیشرفته‌تر» متمایز است (فرانسه، انگلستان و ایالات متحده) یعنی کشورهایی که دولت مدرن تابع مالکیت خصوصی بورژوایی شده است. این «استقلال دولت» آشکارا به استقلال (اتنومی) نسبی آن از کنترل هر یک از

طبقات متعارض اشارت دارد، نه به استقلال بنیادی دولت از جامعه به معنای دقیق. ۲۶. اندکی جلوتر در همین اثر این استقلال به منزله «استقلال ناپهناجر» بوروکراسی تحت لوای قدرت سلطنتی و نه صرفاً تحت لوای دولت، انضمامی می شود. چون مسأله ای جز این وجود نداشت تا از لحاظ کارکردی و عملیاتی، دولت خود را به مثابه بوروکراسی دولتی متجلی سازد. ۲۷

انگلس در مراحل پایانی دست نویس های ایدئولوژی آلمانی، مقاله ای نوشت و این خط فکری را بسط داد. موضوع این مقاله پافشاری سلطنت مطلقه آلمان بود و وی شکل جاری آن را «نظام جدیدی که خاص آلمان است» ارزیابی می کرد. تبیین او بر اساس موازنه ای طبقاتی بود که بعداً می توانست کاربرد گسترده تری پیدا کند:

°° اشرافیت می خواست حکومت کند اما بسیار ضعیف بود؛ طبقات متوسط نه می خواستند و نه قدرت کافی داشتند تا حکومت کنند - اما هر دو قدرت کافی داشتند تا حکومت را به انجام سازش هایی وادارند. بنابراین شکل حکومت، نوعی سلطنت دورگه بود. قانونی اساسی در برخی از دولت های [آلمانی] به اشرافیت و طبقات متوسط تضمین ظاهری داد؛ در بقیه جاها، حکومت بوروکراتیک برقرار بود - به عبارت دیگر، سلطنتی که وانمود می کند با دستگاه اداری کارآمدی مراقب منافع طبقه متوسط است، دستگاه اداری را هم به هر صورت اشراف می چرخانند... حاصل این که طبقه جداگانه ای از متصدیان بخش اداری حکومت تشکیل می شود که قدرت اصلی را در چنگ دارد و رویاروی همه طبقات دیگر ایستاده است. ۲۸

این مقاله نگرش غالب بوروکراسی استبدادی را به منزله یک صورت بندی طبقه وار شرح می دهد اما رابطه نیروهای طبقاتی هنوز در این مقاله ۱۸۴۶ واضح نیست: «طبقه جداگانه» مدیران اداری در این «حکومت بوروکراتیک» در برابر همه طبقات دیگر «قدرت اصلی» را در چنگ دارد اما هنوز حکومت را «اشراف اداره می کنند». علاوه بر آن، جمله بعدی چنین است: «این شکل بربریت حکومت طبقه متوسط است» - یعنی شکل مقدماتی حاکمیت بورژوازی، چون بربریت مقدمه تمدن است. انگلس در این مرحله همکاری فکری خود را به تازگی با مارکس شروع کرده بود. سال بعد با این

عبارات که «شاه، نماینده قدرت مرکزی دولت و برخوردار از حمایت طبقه پرشمار کارگزاران حکومت، اعم از لشکری و کشوری است...»^{۲۹} درباره تعادل طبقات - اشرافیت در برابر بورژوازی - آشکارتر سخن گفت.

چنان که در فصل پیش دیدیم، مارکس نیز در ۱۸۴۷ بود که همین بوروکراسی را بدون آن که عملاً از عنوان طبقه استفاده کند، در پرتوی از یک حالت کاملاً مستقل ارایه داد. سلطنت مطلقه که به عنوان ابزار دست اشرافیت فئودالی عمل نمی کرد هنوز از مرحله تبدیل به دولت بورژوایی نه تنها فاصله داشت بلکه به عوض تشویق توسعه تجارت و صنعت در مرحله قبل، اکنون مانعی بر سر راه آن بود و اکیداً در برابر جریان بورژوایی شدن مقاومت به خرج می داد. چرا؟ «شهرباران علاوه بر تعصبات شخصی، دست شان با کل بوروکراسی کشوری، لشکری و روحانی - اجزای متشکله سلطنت مطلقه که به هیچ وجه نمی خواست از مقام خود به منزله حکومت گر به مقامی سقوط کند که نقش خدمتگزار را در رابطه با بورژوازی ایفا کند - در یک کاسه بود.» (نگرش حاکم بر نظامات فئودالی نیز به عنوان دلیل مضاعف ذکر می شود). اکنون قدرت سلطنتی منافع خود را نه در اتحاد با بورژوازی بلکه با فئودالیت می بیند.^{۳۰} واضح است که این قدرت دولتی در گنه خود واجد چنان صورت بندی اجتماعی مستقلی است که عنوان طبقه برای آن صرفاً جنبه واژگانشناختی دارد.

خارج از مثلث نیروهای ستیزنده، طبقه جدیدی در حال شکل گرفتن است: پرولتاریا. این طبقه با شقوق زیر مواجه است:

می پرسد کدامیک از این اوضاع می تواند وسایل بهتری برای دستیابی به اهدافش در اختیار وی قرار دهد، اوضاع سیاسی فعلی، یعنی حاکمیت بوروکراسی یا اوضاعی که لیبرال ها برای آن می کوشند، یعنی حاکمیت بورژوازی.^{۳۱}

منظور از «حاکمیت بوروکراسی»، مشخصاً پروس ۱۸۴۷ بود که هنوز در چنگال اسارت استبداد بود. مارکس در نگاه به گذشته، در مورد فرانسه دوره استبداد به همان خط فکری اشاره مختصری کرد. در هیجدهم برومر شرح داد که بوروکراتیزاسیون مفرط و عظیم دولت فرانسه - «شامل قشرهای وسیع با انبوهی از مأموران، بالغ بر نیم میلیون نفر» - تحت لوای سلطنت مطلقه کهن سربرکشیده اما در انقلاب بورژوایی و پس از آن

ادامه یافته بود. امتیازات طبقه حاکم پیشین، اشراف زمین‌دار، به دست حکومت استبدادی دستخوش زوال شده و به قدرت بوروکراتیک حاکمان جدید تبدیل شده بود:

امتیازات سینیوری زمین‌داران و شهرها به مظاهر و نشانه‌های گوناگون قدرت دولت، اعیان فنودال به کارمندان حقوق‌بگیر و الگوی رنگارنگ قدرت‌های بی‌حد و حصر و متناقض قرون وسطایی به برنامه منظم اقتدار دولت متحول شد که کارش مثل کارخانه، منقسم و متمرکز است.^{۳۲}

مارکس این توصیف انتقال قدرت سیاسی از دست اربابان فنودال به بوروکراسی دولتی را در ۱۸۷۱ در جریان کار روی موضوع کمون پاریس تا حدی مورد تجدیدنظر قرار داد.^{۳۳}

این دولت مستقل به لحاظ عینی، اقتصاد بورژوازی و از آن رهگذر، سلطه طبقاتی جدیدی را پرورش داد اما خود دولت به ابزار هیچ یک از طبقات حاکم جامعه مدنی تبدیل نشد مگر آن که مآلاً یا فنودال‌های قدیم یا بورژواهای جدید بر آن تسلط یافتند:

... در عصر سلطنت مطلقه، طی نخستین انقلاب، در عصر ناپلئون، بوروکراسی فقط^{۳۴} و وسیله تدارک حاکمیت طبقاتی بورژوازی بود. در عهد رستوراسیون (دوره بازگشت)، در دوره لویی فیلیپ، در زمان جمهوری پارلمانی [۱۸۴۸]، ابزار دست طبقه حاکم بود هرچند بیشتر برای کسب قدرت خود می‌کوشید.^{۳۵}

* نسخه نهایی جنگ داخلی در فرانسه موضوع هیجدهم پرومر را در مورد ریشه‌های «قدرت متمرکز دولتی، همراه با اقدام‌های فراگیر ارتش دائمی، پلیس، بوروکراسی، روحانیت و قوه قضائیه - اقدام‌هایی که بر اساس برنامه تقسیم‌کار نظام‌مدار و پایگانی طراحی شده بود...»^{۳۳} تا دوره سلطنت مطلقه پی گرفت. در اولین نسخه برخی جزئیات به این قسمت افزوده شد که در نتیجه این قسمت متوهم شد: «ارتش فراگیر و آزموده، اقدام‌های بوروکراتیک، روحانی و قضایی ماشین متمرکز دولتی.» این قطعه به روشنی مستقیماً از هیجدهم پرومر بازنویسی شده است: «امتیازات اربابان و شهرها و روحانیت قرون وسطا به مظاهر و نشانه‌های قدرت یگانه دولتی تبدیل شد و مأموران حقوق‌بگیر دولتی جایگزین مقامات اعیانی فنودال شدند...»^{۳۴}

** این «فقط» (only) همان طور که در فصل ۱۱ در زیرنویس صفحه ۲۸۲ توضیح دادیم از باب تأکید است. خود همین فقره روشن می‌کند که بوروکراسی از دیدگاه سلطنت مطلقه، وسیله کاملاً متفاوتی بود؛ از دیدگاه عینی تاریخی، به همان معنی که توسعه سرمایه‌داری به لحاظ عینی وسیله تدارک جامعه سوسیالیستی است، این نیز «وسیله تدارک حاکمیت طبقاتی بورژوازی» است.

این همان مبنای این گفته جالب است که تا ۱۸۱۵-۱۸۱۴، دولت مستقل شده تحت رهبری های گوناگون، «ابزار طبقه حاکم» اعم از طبقه حاکم پیشین (اشرافیت فئودالی) و یا طبقه حاکم آتی (بورژوازی) نمی توانست به حساب آید.

۳- مورد نمونه فردریک ویلهلم چهارم

مارکس این نکته را با صراحت بیشتری در ارتباط با معضل ناشی از فرمانروایی پادشاه فعلی پروس، فردریک ویلهلم، روشن کرد.

قبلاً درباره این تمایل شاه برای به عقب کشیدن عقربه زبان از نظر شرایط اجتماعی مشاهده کردیم.^{۳۶} همان طور که مارکس در ۱۸۴۳ شرح داد، شاه «که دل در گرو گذشته ای پر عظمت مملو از کشیشان، سلحشوران و بندگان داشت»، یعنی همان گذشته فئودالی که خواب بازگشت آن را می دید، دریافت که حتی تاج و تخت نیز قادر نبود قدرت را به دوران فئودالیت قدیم بازگرداند: چون «دیری نگذشت که خادمان که در استبداد به این فعالیت های غیرآلمانی خاتمه دادند.» منظور از این خادمان (چنان که مارکس می گوید) همان بوروکراسی بود که تاج و تخت نیز قادر به مهارش نبود. چون در حالی که شاه جوان درباره قدرت ملوکانه دست خوش توهماتی بود و چنین می اندیشید که دولت از آن اوست، حاصل عملی، اما بازگشت به «دولت خادمان» (Dienerstaat) بود.^{۳۷} این جا عرصه آزمون قدرت، آزمون واقعیت های قدرت دولت بود و بنا به تاکید مارکس، این بوروکراسی بود که اختیار تصمیم گیری داشت نه تاج و تخت.

انگلس در ۱۸۵۰ در رشته مقالات انقلاب و ضدانقلاب در آلمان (که باید به خاطر داشت مارکس آن را بازبینی و به عنوان کار خود منتشر کرد) گزارشی از همان مبارزات جالب طبقاتی ارایه داد. او پس از وصف رژیم پروس پیش از ۱۸۴۸ به منزله «سلطنت نیمه فئودالی، نیمه بوروکراتیک»^{*} می نویسد که فردریک ویلهلم چهارم «حامی سلطنت عمدتاً بوروکراتیک و نظامی پدرش» فردریک ویلهلم سوم «شناخته نمی شد». بلکه،

* نیوراینشه زایتونگ (کلن) بنا به عادت، رژیم پروس را به طور مشخص «استبداد بوروکراتیک- فئودالی- نظامی» می نامید.^{۳۸}

°° از عنصر بوروکراتیک سلطنت پروس بیزار بود، اما فقط بدان سبب که همهٔ دلبستگی‌هایش متوجه عنصر فئودالی بود... هدفش در صورت امکان، بازگرداندن کامل موقعیت اجتماعی مسلط اشرافیت بود.

و این آرزو با مفهوم موازنهٔ طبقاتی درآمیخت: کمال مطلوب شاه حکومت بر «پایگان کاملی از منزلت‌ها یا کاست‌های اجتماعی» بود که با تولد و موقعیت‌های اجتماعی، سخت تثبیت شده بود، «کل این کاست‌ها یا 'قشرهای قلمروکشور' در عین حال از نظر قدرت و نفوذ چنان همدیگر را متعادل می‌کردند که استقلال عمل کاملی برای شاه فراهم می‌آمد...»^{۳۹}

سرانجام مارکس در ۱۸۵۹ این مورد نمونه را حتی با تفصیل بیشتری ارایه داد زیرا اکنون برای چنین کاری شواهد بیشتری در دست بود. «شاه با آن کلهٔ پوکش» می‌خواست به مناسبات قرون وسطایی، همراه با «اشرافیت مستقل» بازگردد و در عین حال «دستگاه اداری بوروکراتیک و همه‌توانش» را حفظ کند.^{۴۰} تا ۱۸۴۸ علی‌رغم موعظه‌اش دربارهٔ «ضرورت پیوند زدن حاکمیت روح‌بخش اشرافیت به حاکمیت بی‌روح پروس به دست آموزگاران، گروه‌بانان، مأموران پلیس، مالیات‌بگیران و ماندارین‌های فرهیخته» - یعنی حاکمیت بوروکراسی - قادر نبود خواست‌های طبقاتی یونکرها را برآورد و بنابراین اشرافیت یونکر «مجبور شد همدلی نهان شاه را به جای امتیازات واقعی بپذیرد.» بورژوازی ضعیف هنوز قادر به حرکت نبود. و

°° سرانجام، خود شاه روماتیک نیز مثل همهٔ اسلافش چیزی نبود جز دست‌میری حکومت مبتذل بوروکراتیک که بیهوده می‌کوشید با احساسات نفیس اعصار از دست رفته آن را آراسته کند.^{۴۱}

شاه «مستبد» در واقعیت صرفاً کارگزار مرئی بوروکراسی بود که حاکم واقعی به‌شمار می‌آمد.

این همان دیدگاهی بود که مارکس و انگلس در جریان انقلاب ۱۸۴۸-۱۸۴۹ بر آن اساس مطالب مفصلی در *نیوراینیشه زایتونگ* (کلن) نوشتند. شاید کلی‌ترین جلوهٔ آن، سخنرانی مارکس در محاکمه کلن در فوریه ۱۸۴۹ بود. در سراسر این دوره مثل

دوره‌های پیش و پس از آن، تاج و تخت و سایر عناوین کوتاه به شیوه معمول آزادانه به کار می‌رفت؛ اما مارکس در این گفتار سیاسی در برابر هیأت منصفه، به این مناسبات و وضوح و دقت بیشتری بخشید. در تعریف «تجلی سیاسی» رژیم، تاج و تخت در کنار بوروکراسی قرار داشت.^{۴۲} و

تجلی سیاسی سازگار با جامعه کهن، تاج و تخت ظلّ الله، بوروکراسی سلطه طلب و ارتش خودمختار بود. شالوده اجتماعی سازگار با این قدرت سیاسی کهن، مالکیت ارضی اشرافیت ممتاز بود... قدرت سیاسی کهن - تاج و تخت ملکوتی، بوروکراسی سلطه طلب، ارتش خودمختار - متوجه بود چنانچه به شالوده جامعه کهن، مالکیت ارضی اشرافیت ممتاز و خود اشرافیت تعدی شود، آنگاه شالوده‌های مادی بالفعل زیرپایش محو خواهد شد... از سوی دیگر، جامعه کهن متوجه شد که به محض آن که تاج و تخت، بوروکراسی و ارتش امتیازات فئودالی خود را از دست بدهند، سر رشته قدرت سیاسی پاره شده و از دست خواهد رفت.^{۴۳}

پس بوروکراسی (که دقیقاً شامل بوروکراسی نظامی نیز می‌شود) در واداشتن تاج و تخت برای مقابله با انقلاب به اشرافیت پیوست. در هر صورت بارها آشکار شد که عنوان تاج و تخت به حکومت یک تن اشاره ندارد: «سلطه تاج و تخت ظلّ الله دقیقاً سلطه عناصر اجتماعی عتیق است.»^{۴۴}

بنابراین پس از ۱۸۴۹ یونکرها با استفاده از ضدانقلاب ظفرمند برای تحقق رؤیاهای قرون وسطایی شاه برای چند سال (۱۸۵۷-۱۸۵۰) عقبه ساعت را به شرایط پیش از ۱۸۰۷ بازگرداندند. جمع‌بندی مارکس از این «بازگشت» کوتاه مدت نشان می‌دهد که آن را مبارزه قدرتی می‌دید که در ضمن آن بوروکراسی دولتی موقتاً تابع طبقه فئودال قدیم بود.

آرزوهای سرماگین روماتیک به سر رسید اما به جایش «مجلس اعیان پروس» ظاهر شد؛ زمین‌داری بدون حق واگذاری احیا شد، حق قضاوت مانور بیش از پیش رواج یافت، معافیت مالیاتی دوباره نشانه اشرافیت گردید، مأموران پلیس و

مأموران حکومت مجبور بودند در برابر نجبا تعظیم کنند، همه جایگاه‌های قدرت به فرزندان اشراف و اعیان زمین‌دار واگذار شد، بوروکرات‌های روشن‌اندیش مکتب قدیم محو شدند تا نوکر مآبان چاپلوس اجاره‌گیر و اربابان جایشان را بگیرند و همه آزادی‌های حاصل از انقلاب - آزادی مطبوعات، آزادی اجتماعات، آزادی بیان، نمایندگی مبتنی بر قانون اساسی - همه این آزادی‌ها نه الغاء بلکه به عنوان امتیازات طبقه اشراف ابقاء شد.^{۴۵}

این، قلع و قمع و قالب‌بندی دوباره دولت بوروکراتیک به دست اشرافیت بازگشته را کامل‌تر از آن که بورژوازی در ضمن سلطه موقتش در ۱۸۴۸ انجام داد، توصیف می‌کند. مارکس آن را چنین خلاصه می‌کند: «پلیس و ماشین اداری از بین نرفت بلکه به آلت فعل صرف طبقه حاکم بدل شد.» یعنی طبقه حاکم جامعه مدنی، اشرافیت زمین‌دار. پس دولت سلطنتی بوروکراتیک آلت فعل این طبقه حاکم نبوده است.

مقاله مارکس سپس شرح می‌دهد که چگونه اقتصاد پرتکاپوی بورژوایی رشد کرد و گسترش یافت تا آنجا که حتی «اشراف به صورت دلالتان بورس سودجو و پول‌ساز درآمدند» و ترقی قیمت‌ها موجب «افت کلی درآمد ثابت حاکمان بوروکرات آن‌ها [بورژوازی] شد».^{۴۶} به‌طور خلاصه، مبارزه برای سلطه بین طبقه فئودال قدیم و «حاکمان بوروکرات» سرانجام به بورژوایی شدن کلی طبقات ستیزنده ختم شد.

۴- بوروکراسی در جامعه بورژوایی

همین روند اجتماعی بورژوایی شدن است که به نظر مارکس نقش مستقل بوروکراسی دولتی را متحول کرد. جامعه جدید بورژوایی می‌بایست بوروکراسی دولتی را تابع خود، تابع طبقه حاکم جامعه مدنی، سازد. می‌بایست آن سنت استقلال را که شرایط خاص استبداد برقرار کرده بود، درهم می‌شکست. روند بورژوایی شدن بوروکرات‌ها وسیله‌ای بود برای تبعیت سیاسی بوروکراسی.

این تغییر را می‌توان چنین خلاصه کرد: در دولت بسیار مستقل شده سلطنت مطلقه،

* وعده انتشار مقاله دیگری در ادامه همین مقاله داده شد که هرگز عملی نشد؛ بررسی در همین جا خاتمه یافت.

بوروکراسی در موضعی بود که چون عنصری طبقاتی طبق ساختار خاص آن جامعه عمل کند. اما تا جایی که بورژوازی قدرت اجتماعی و سیاسی بیشتر و بیشتری به نام خود کسب کرد و از همین رهگذر راهبری مستقیم تر دولت را به دست گرفت، بوروکراسی نیز بیشتر و بیشتر به منزلت قشری اجتماعی تنزل کرد که صرفاً عامل طبقه حاکم بود. هر جا که طبقه حاکم جامعه معینی هنوز چنان مقتدر باشد که سلطه اقتصادی-اجتماعی و سیاسی بلامنازعی اعمال کند، چنین منزلتی، علی القاعده، محدود می شود. در این معنی، این منزلت بهنجار آن است.^{۴۶} مارکس خاطر نشان کرد در ایالات متحده که بدون گذر از فئودالیسم از مبنای کمابیش بورژوایی آغاز شده بود «دولت در تباین با همه صورت بندی های ملی پیشین، از ابتدا تابع جامعه بورژوایی و تولید بورژوایی بود و هرگز ادعا نکرد که هدف فی نفسه ای است.»^{۴۶}

چنان که در فصل ۸ دیدیم، این مناسبات جدید تحت شرایط بورژوایی در «دولت مدرن»، نخستین بار برای مارکس در *ایدئولوژی آلمانی* مطرح شد. در آنجا شرح مارکس درباره ماهیت طبقاتی دولت پیشاپیش در خصوص نظامی اجتماعی اعمال شد که در ذات خود (به صورت پیش بینانه) بورژوایی فرض شده بود، هر چند واقعیت عقب مانده آلمان در سایر بخش های همان کتاب کاملاً بازشناسی شده بود.

تزو مربوط به تحول در نقش بوروکراسی را مارکس در سخنرانی ۱۸۴۹ در برابر هیأت منصفه دادگاه کلن، در ضمن همان فقره نقل شده از آن، به تفصیل تشریح کرد. تاج و تخت با «جامعه قدیم فئودال-بوروکراتیک» پیوند خورده بود و «جامعه فئودال-اشرافی» را در برابر «جامعه بورژوایی مدرن» نمایندگی می کرد.

شرایط ذاتی موجودیت درونی آن [جامعه بورژوایی مدرن] ایجاب می کند که بوروکراسی و ارتش به جای آن که اربابان تجارت و صنعت باشند، به سطح ابزارهای تحت اختیار آن فروکاسته شده و اندام های صرف مناسبات تجاری

* این نشان می دهد که چرا منزلت طبقاتی بوروکراسی دوباره مسأله قابل بحثی در جهان معاصر شده است که شاهد مرحله نزولی جامعه بورژوایی و استیلای فزاینده پدیده دولت مستقل است. همین مرحله است که پیش نمونه اش را در عناصر بنیادین می بینیم که در فصول ۱۹-۱۴ بحث شد. فرمول بندی منزلت «بهنجار» بوروکراسی بعداً در اندیشه های جزمی «مارکسیستی» به صورت قانون فراتاریخی درآمد.

بورژوازی می شوند. قابل تحمل نیست که کشاورزی با امتیازات فئودالی و صنعت با قیمومیت بوروکراتیک محدود شود... باید دستگاه خزانه‌داری را تابع نیازهای تولید کند، درحالی که دولت قدیم باید تولید را تابع نیازهای تاج و تخت ظل‌الله و تقویت ارکان دربار، یعنی تکیه‌گاه‌های اجتماعی همین تاج و تخت، کند... در جامعه مدرن هنوز طبقات وجود دارد اما از قشرها (estates) خبری نیست.^{۴۷}

دیدیم که این تز در هیجدهم برومر مارکس به صورت گذرا تکرار شد: تا ۱۸۱۵-۱۸۱۴ بوروکراسی از لحاظ تاریخی وسیله «تدارک» حاکمیت طبقاتی بورژوازی بود اما با تولد سلطنت بورژوازی در ژوئیه ۱۸۳۰ و از آن پیشتر با تولد جمهوری دوم در ۱۸۴۸، بوروکراسی به «ابزار» طبقه حاکم تبدیل شد.^{۴۸}

مارکس در همان اثر می‌افزاید، مسلماً این بوروکراسی تنزل یافته هنوز «در تلاش کسب قدرت» است. این یادآوری لازم است، زیرا تلاش بوروکرات‌ها به هیچ وجه از صحنه تاریخ محو نمی‌شود. کالیبان هم چنان زیرلب نق می‌زند «باید اطاعت کنم: قدرت جادویی‌اش بس عظیم است...» اما می‌افزاید «ولی باید نفرینش کنم... گاهی زخم‌های زهرآگین می‌زنندم با زبان گزنده‌شان و دیوانه‌ام می‌کنند.» این غلام عجزوزه از آن پس در سرتاسر تاریخ بورژوازی فریاد برمی‌آورد «نفرین بر جباری که خدمتش می‌کنم!» و درعین حال در رؤیای ثروت و قدرت است. کالیبان مست و لایعقل ارباب تازه‌ای می‌جوید و در توفان بعدی، دولت کالیبانی در وجود لویی بناپارت خدای تازه‌ای برای پرستش یافت.

ماشین دولتی با این ارباب تازه، از مسیر مستقیم که تاریخ به ندرت پیموده است، زاویه‌ای انحرافی و زیگزآگ ایجاد کرد. بوروکراسی در بزنگاه‌های خاصی قادر بود دوباره بندهای خود را از هم بگسلد: مارکس می‌نویسد «فقط در دوره بناپارت دوم است که دولت‌گویی خود را کاملاً مستقل کرده است.»^{۴۹} مارکس با تاکید بر این تباین می‌گوید در رژیم لویی بناپارت، دولت بیش از هر زمان دیگری مستقل بود، حتی بیش از دوران سلطنت مطلقه. یعنی تحت سلطه هیچ طبقه حاکمی در جامعه مدنی قرار نداشت.

مارکس در پاراگراف بعدی هشدار می‌دهد که اما حتی در این مورد نیز «قدرت دولت پادروها و معلق نیست.» این قدرت متکی بر حمایت دهقانان، حمایت یا تحمل

بخش‌هایی از بورژوازی و فراتر از همه، موازنه لوزان آنتاگونیسم بورژوا-پرولتاریا، مبارزه منجمد طبقاتی، است. این دولت بسیار مستقل، «ابزار» هیچ یک از طبقات مالک که برای کسب قدرت سیاسی می‌جنگند، نیست؛ اما باز حاصل جامعه طبقاتی به‌طور کلی در منظومه‌ای از قدرت‌های تعدیل‌کننده یکدیگر است. بدین‌گونه باید به ورای روایت فرمول‌وار نظریه مارکس برویم تا دریابیم حتی در این وضعیت نابهنجار، مفهوم طبقاتی دولت مثل همیشه در کانون قرار دارد.^{۵۱*}

بعلاوه، قدرت دولت بنیادین بر اساس سمت‌گیری اجتماعی «پادرها و معلق نیست»: خود را در برابر قدرت‌های اجتماعی-اقتصادی جامعه مدنی قرار نمی‌دهد؛ برعکس می‌کوشد مورد قبول آن باشد، و به‌عنوان کمیته اداره‌کننده جامعه طبقاتی پذیرفته شود. و یکی از مسایل خطیر آن دوره، این است که آیا می‌تواند خود را به این عنوان بر بورژوازی بیزار از آن، تحمیل کند یا نه.

پس باید روشن شده باشد که طبق روش تاریخی مارکس، پرسش انتزاعی آیا بوروکراسی طبقه است؟ قدری بهتر از این پرسش است که «در چه فرازی قرار دارد؟» پاسخ آن را فقط می‌توان بر حسب نظم خاص اجتماعی در هر مرحله معین تاریخی از پاره داد. اگر مارکس پروایی از این بابت نداشت که بگوید بوروکراسی دولتی فردریک ویلهلم سوم به‌عنوان طبقه‌ای در چارچوب ساختار قشری سلطنت مطلقه پروس عمل می‌کند، تردیدی نیز نداشت که پیروزی بورژوازی به‌طور معمول مناسباتی اجتماعی پدید آورد که بوروکراسی دولتی را به منزله فروکاست، آشفته‌تر و فرعی‌تر از آن که مدعی نقش طبقاتی گردد.

همین نتیجه درباره نقش بوروکراسی تحت لوای سرمایه‌داری از جنبه اقتصادی در دست‌نوشته‌های مارکس برای جلد چهارم سرمایه به‌دست آمد. در این جا مارکس

* این همان فرایافتی است که انگلس چندین بار به‌عنوان فرمول‌بندی اساسی نظریه دولت مطرح کرد که فراگیرتر از نوع محدودترش در موارد «بهنجار» است که دولت کمیته اداره یک طبقه حاکم در شرایط کمابیش باثبات است. دیدیم که انگلس در شرح مبنای طبقاتی پیچیده بنیادین بیسمارک به همان نکته اشاره می‌کند: «اما در واقعیت دولت به صورتی که در آلمان هست هم چنین محصول ضروری همان شالوده اجتماعی است که از آن پدید آمده است.»^{۵۱} او در مورد نمونه مشابه، یعنی حکومتی غیربورژوازی در فرایند تحمیل توسعه سرمایه‌داری - روسیه استبدادی - این نکته را مؤکدتر ساخت. بحث مفصل‌تر در این خصوص را به فصل ۲۳ وامی‌گذاریم.^{۵۱}

دیوانسالاری دولتی را یکی از آن قشرهای اجتماعی می‌بیند که شامل افرادی با کار غیرمولد اما مفید برای طبقه حاکم‌اند. (این قشرها در یکی از فقراتی که نقل خواهد شد، روی هم‌رفته «طبقات ایدئولوژیک و غیره» و در فقره‌ای دیگر «اقشار (Stände) ایدئولوژیک» نامیده می‌شود) مسأله موردبحث در این خصوص عوایدی است که بورژوازی برای ابقای این قشرها اختصاص می‌دهد و اعتراض اولیه بورژوازی به هزینه نگهداری آن‌ها و سازش بعدیش در تأمین آن، از همین جاست.

اقتصاد سیاسی در دوره کلاسیک، درست چون خود بورژوازی در دوره نوکیسه‌گی، نگرشی سرسخت و انتقادی به ماشین دولتی داشت. بعدها متوجه شد و – چنان که در عمل نیز ملاحظه شد – از روی تجربه آموخت که ضرورت ترکیب اجتماعی موروثی همه این طبقات که به‌لحاظی کاملاً غیر مولد بودند، ناشی از تشکیلات خود آن (بورژوازی) است.^{۵۲}

بورژوازی با درک این نکته حتی بر آن شد «مطالبات گزاف» مدافعانش را نیز توجیه کند و «وابستگی طبقات ایدئولوژیک و غیره، به سرمایه‌داران در عمل اعلام شد.»^{۵۳} مارکس سپس فقره مهمی از آدام اسمیت نقل می‌کند که کل مقامات دولت را با کارگران غیرمولد در کنار متولیان کلیسا و مشاغل فکری و هم چنین «بازبگاران، دلقکان» و امثال آن، یک کاسه می‌کند و چنین توضیح می‌دهد:

این، زبان بورژوازیِ هنوز انقلابی است که همه جامعه، دولت و نظایر آن را هنوز به زیرسلطه خود درنیاورده است. این مشاغل بلندآوازه و دیرینه – حاکم مطلق العنان، قضات، مأموران، کشیشان و امثالهم، انبوه قشرهای [Stände] ایدئولوژیک قدیم که از آن‌ها نشأت می‌گیرند، فضلا و ادبای آنان و معلمان و کشیشان‌شان – به لحاظ اقتصادی هم‌تراز با فوج نوکرها و دلقک‌های خودشان قلمداد می‌شوند... اینان صرفاً «خادمان» بخش عمومی اند هم چنان که دیگران نیز «خادمان» آنانند... دولت، کلیسا و امثال آن صرفاً تا آن‌جا قابل توجیه‌اند که کمیته‌هایی برای مدیریت یا اداره منافع مشترک بورژوازی مولد باشند....

اما به محض آن که بورژوازی بر کشور تسلط یافت، از سویی خودش دولت را

قبضه کرد و از سوی دیگر با صاحبان پیشین آن سازش نمود؛ به محض آن که قشرهای [Stände] ایدئولوژیک را بخشی از گوشت تن خود دانست و در همه جا آنان را به اقتضای ماهیت خود به صورت عاملان و متصدیان خود درآورد... به محض آن که خود مشاغل فکری بیش از پیش در خدمت خود او قرار گرفت و به خدمت تولید سرمایه‌دارانه درآمد، آنگاه رویه و مسیری تازه‌ای در پیش می‌گیرد و در صدد برمی‌آید از دیدگاه خود آنچه را که قبلاً سخت مخالفش بود «به لحاظ اقتصادی» توجیه کند.^{۵۴}

حتی وقتی مارکس در سایر موارد بر اهمیت استقلال دستگاه بوروکراتیک دولت تاکید می‌ورزد فراموش نمی‌کند که در چارچوب مناسبات بورژوازی، قدرت‌اش بخصوص محدود به عرصه‌ای تبعی است. چنین موردی را در تشخیص کاملاً فراگیر مارکس در خصوص «بوروکراسی پایدار و غیرمسئول... موجودات پشت‌میزنشین» و «کارمندان کله‌شق قدیمی» خانه‌هند به‌عنوان «حکومت داخلی واقعی» در هند بریتانیا، شاهد بودیم. اما پیش از پایان دادن به این سخنان انتقادآمیز علیه بوروکراسیسم این نکته روشن می‌شود که قدرت دولت در چنگ «الیگارش‌ی» و «پول‌سالاری» بریتانیاست و تحت فرمانروایی آنان است که «یک بوروکراسی تبعی، دستگاه اداری خودش [هند] را فلج می‌کند و سوءاستفاده از آن را به‌عنوان شرط حیاتی تداوم حاکمیت خود، استمرار می‌بخشد.»^{۵۵} این «افراد جورواجور» و «نفرت‌انگیز» بوروکراتیک بر این دستگاه اداری فرمان می‌رانند اما حکومت نمی‌کنند. در اثری که چندسال بعد نوشته شد، شاهد همین نگرش در شرحی کوتاه درباره بوروکراسی بریتانیا در خود هند هستیم.^{۵۶}

۵- مسأله منشأ طبقاتی

این پایگان مستقل شده، از جنبه دیگر، با توجه به ترکیب طبقاتی‌اش، «پادروها و معلق نیست.» مسأله مهم منشأ طبقاتی بوروکراسی را نخست انگلس تا حدودی در دست‌نویسی مهم (یک جزوه ناتمام آموزشی) در ۱۸۴۷ تشریح کرد. خط فکری این اثر را بی‌می‌گیریم.

عقب‌ماندگی آلمان در تسلط کشاورزی مشاهده می‌شود؛ در زمین، اشرافیت سلطه

را در دست دارد. خرده بورژوازی در ذیل اشرافیت و وابسته بدان است (خرده مالکان، پیشه‌وران و نظایر آن)؛ این بورژوازی اندک توسعه یافته هنوز رسماً در کنار خرده بورژوازی است که به حساب می‌آید. ساختار سیاسی ناشی از این وضع کدام است؟

سرشت کنونی آلمان چیزی جز مصالحه اشراف و خرده بورژواها نیست که در حکم سپردن اداره حکومت به طبقه ثالث است: بوروکراسی. دو طرف اصلی قرار داد طبق جایگاه مشترکشان، در ترکیب این طبقه سهیم‌اند. اشراف که نماینده شاخه مهم‌تر تولید است مقام‌های بالاتر را به خود اختصاص می‌دهد و خرده‌بورژوازی به مناصب فروتر قناعت می‌کند و فقط استثنائاً نفراتی را در رده‌های بالاتر اداری به دست می‌آورد. آنجا که بوروکراسی در دول قانونمند آلمان تحت کنترل مستقیم است، اشراف و خرده بورژواها در آن نیز به همان صورت شریک‌اند و به آسانی می‌توان دریافت که در این جا نیز اشرافیت سهم شیر را برای خود نگاه داشته است.^{۵۷}

انگلس سپس می‌پرسد: «حال، بورژوازی آلمان نسبت به دو طبقه‌ای که در حکومت سیاسی شریک‌اند چه موقعیتی دارد؟»^{۵۸} به نظر می‌رسد اشرافیت و خرده‌بورژوازی به نسبت سهم خود در تشکیل بوروکراسی، که در عین حال به صورت «طبقه سوم» عمل می‌کند و همان طبقه‌ای است که حکومت را می‌چرخاند، «در حکومت سیاسی شریک‌اند.» آیا این طبقه بوروکراتیک صرفاً از دو طبقه‌ای که در جامعه مدنی تسلط دارند مشتق می‌شود یا این اشتقاق اساسی‌تر آن را مشروط می‌کند؟ این طبقه خاص نسبت به دو طبقه دیگر چقدر استقلال دارد؟ جزوه انگلس کاملاً به مسایل دیگری جز آن توجه دارد؛ اما تصویری که از آلمان می‌دهد به روشنی حاکی از این دریافت است که هیچ طبقه واحدی تا به حال منزلت حاکم کسب نکرده است:

فلاکت وضع موجود آلمان اصولاً از آنجاست که هیچ طبقه واحدی تاکنون چندان قوی نبوده است که شاخه تولیدی خود را به عنوان نمونه تمام عیار ملی پیش نهد و از این رهگذر خود را به عنوان نماینده منافع کل کشور بشناساند... این رژیم به نمایندگی بوروکراسی، چکیده سیاسی ناتوانی عمومی و فرومایگی حقارت‌بار، ملال و رخوت بی‌روح و پلشت جامعه آلمان است.^{۵۹}

حمله نیش‌دار در بازاندیشی، متوجه تصویری از «سلطنت بوروکراتیک»^{۶۰} به‌عنوان محصول موازنه نیروهای طبقاتی است که بوروکراسی شدیداً مستقلاً پدید آورده است، تصویری که بعدها به روشنی فرمول‌بندی شد.

چنان‌که مارکس در مقاله خود در همان سال، انگلس نیز در ادامه‌اش، به شدت تأکید می‌ورزند که این قدرت دولتی بوروکراتیک، غل و زنجیری است بر دست و پای پیدایش و تحول طبقه پیشرو، یعنی بورژوازی، که بخش سرنوشت‌ساز آن همان سرمایه‌داران تولیدگرند:

اما صاحبان مانوفاکتور (کارگاه‌های تولیدی) نه تنها به‌خاطر تعرفه‌های بی‌مورد بلکه به‌خاطر بوروکراسی نیز ناتوان از بهره‌برداری کامل از سرمایه‌شان هستند. اگر از لحاظ قانون تعرفه با بی‌اعتنایی مواجه‌اند، اینجا در ارتباط با بوروکراسی گرفتار خصومت مستقیم حکومت‌اند.

بوروکراسی استقرار یافته است تا بر خرده بورژواها و دهقانان حکومت کند... بنابراین خرده بورژواها و دهقانان بدون بوروکراسی قدرتمند و پرشمار کاری از پیش نمی‌توانند بُرد. آنان باید خود را تحت قیومیت قرار دهند تا از سردرگمی بیشتر در امان بمانند، تا با صدها و هزاران دادخواست حقوقی از پا در نیایند.

اما بوروکراسی که برای خرده‌بورژوا ضرورت دارد، خیلی زود برای بورژوا غل و زنجیری تحمل‌ناپذیر می‌شود. نظارت و دخالت مقامات رسمی در کار مانوفاکتور بسیار آزارنده می‌شود؛ صنعت مانوفاکتوری تحت چنین نظارتی به زحمت امکان‌پذیر است. تاکنون صاحبان مانوفاکتور آلمانی تا جایی که ممکن بوده با رشوه و تطمیع خود را از شر بوروکراسی مصون نگهداشته‌اند که مسلماً نمی‌توانند از این بابت سرزنش شوند.^{۶۱}

پس از سخنانی درباره «نفرت بوروکراتیک از بورژوازی»، گفتار مهمی درباره تغییر در وضعیت بوروکراسی می‌آید که نتیجه پیروزی سیاسی بورژوازی است:

بورژوازی بنابراین مجبور شد قدرت این بوروکراسی پر نخوت و دورورا درهم شکند. از آن دم که اداره امور دولت و قوه مقننه تحت کنترل بورژوازی درمی‌آید،

استقلال بوروکراسی فرومی‌پاشد؛ در واقع از همان دم مأموران عذاب بورژواها، خادمان مطیع آن‌ها می‌شوند.^{۶۲}

همه این مطالب با استدلال اصلی جزوه انگلس هم‌خوانی دارد که علیه «سوسیالیست‌های فئودال» بود که تعصب و غیرت ضد بورژوازی و ادارشان کرد به رژیم سلطنتی با حسن ظن بنگرند. ضمن همین استدلال، بوروکراسی دولتی به صورت مانع سیاسی اصلی پیشرفت اجتماعی در مرحله معینی از تاریخ پدیدار می‌شود. پس از انقلاب، انگلس در خصوص مسأله منشأ طبقاتی بوروکراسی مستبد و رابطه‌اش با جامعه مدنی کوشش دیگری کرد. موضوع این بار اتریش است؛ و شاید این شرح به این دلیل چنان واضح است که وضعیت مورد وصف بسیار تلخ و نامطبوع است. انگلس در انقلاب و ضدانقلاب در آلمان شرح می‌دهد که استبداد هابسبورگ‌ها، زمین‌داران فئودال و «سرمایه‌داران بزرگ بورس‌باز» را نسبت به هم در حالت تعادل نگهداشت و در عین حال هر دو را به خاطر منافع طبقاتی اقتصادی به قدرت دولت وابسته کرد.

^{۶۰} بدینسان مترنخ از پشتیبانی دو طبقه بسیار قدرتمند و با نفوذ امپراتوری اطمینان داشت و بعلاوه دارای ارتش و بوروکراسی‌ای بود که برای مقاصد استبدادی به بهترین وجه تشکل یافته بودند. صاحب‌منصبان کشوری و لشکری شاغل در اتریش نژادی خاص شبیه خود آنان داشتند؛ پدران‌شان نیز همچون پسران همواره در خدمت قیصر بودند؛ به هیچ یک از آن ملیت‌های رنگارنگ تعلق نداشتند که زیر بال‌های آن عقاب دو سر گرد آمده‌اند، آنان را همیشه از این سر به آن سر امپراتوری جابجا کرده‌اند... آنان ملیتی ندارند یا شاید فقط آنها هستند که واقعاً ملت اتریش را تشکیل می‌دهند. بدیهی است که یک چنین پایگان کشوری و لشکری چه وسیله قابل انعطاف و در عین حال قدرتمندی در دست یک فرمانده هشیار و توانمند باید باشد.^{۶۳}

در این جا تاکید شده که در جامعه مدنی، بوروکراسی دولتی با هر منشایی، از ریشه‌اش بریده شده است - هم از ریشه طبقاتی و هم ریشه ملی - و به صورت نوعی

ینی چری* درآمده که فقط در اختیار قدرت دولتی است. این شکل افراطی استقلال‌یابی است.

اگر انگلس واژه مبهم ژاد را (به معنای قدیمی آن، گروهی از مردم)^{۶۴} به راحتی در مورد این صورت‌بندی اجتماعی به کاربرد، شاهد به کارگیری واژه انعطاف‌پذیر کاست نیز خواهیم بود. مارکس در مقاله ۱۸۵۸ از موضع طبقاتی Landräte، یعنی زمینداران پروس، سخن گفت که به عنوان مقامات رسمی سلطنت گماشته می‌شدند و عالی‌ترین نمایندگان حکومت در منطقه خود به حساب می‌آمدند. «بنابراین، این Landräte در وجود خود ترکیبی از خصلت نظامیان یونکر Krautjunker (شکارچی رویاه)^{۶۵} و بوروکرات را دارد.» آنان با درآمدهای دولتی شان زندگی نمی‌کنند. «از این رو عموماً منافع آنان سخت بسته به منافع طبقاتی و حزبی اشرافیت زمین‌دار است تا منافع کاست بوروکراسی.»^{۶۶}

در اینجا این مساله ارتباطی با ینی چری‌های اتریش ندارد: این «بوروکرات» پاره‌وقت پروس، نه تنها ریشه در اشرافیت دارد بلکه هنوز عمدتاً به منزله جزئی جدانشدنی از محیط طبقاتی مبتنی بر مالکیت ارضی و نه مالکیت دولتی زندگی می‌کند. و چنان که دیدیم در این زمان حتی بوروکراسی مرکزی کاملاً در مسیر بورژوازی شدن قرار داشت. این بوروکراسی دکلاسه (بی طبقه) بود - از نقش طبقاتی خود جدا شده بود. در عین حال که مردم اندیشیدن به آن به مثابه طبقه دشوارتر می‌شد، باز هنوز برای خود چیزی بود.

۶- کاست یا طبقه؟

دوباره باید به وجه واژگانشناختی بپردازیم نه به خاطر آن که برای مارکس اهمیت داشت بلکه درست عکس آن: او آن‌چنان به انتخاب پُر وسواس میان کاست یا طبقه بی‌اعتنا بود که فرصتی مغتنم در اختیار مارکس‌شناسی آتی گذاشت تا آن را در ابعاد عظیمی گنده

* بخش پیاده‌نظام و بسیار جنگاور قشون عثمانی که گارد سلطان عثمانی و تنه اصلی قشون دائمی بود، قشون ینی‌چری عمدتاً از جوانان مسیحی و ارمنی تشکیل می‌شد و در ۱۸۲۶ منحل شد (ینی‌چری = چریک جدید). م

* مارکس در این توصیف شوخ‌طبعانه که به زبان انگلیسی می‌نویسد، اشراف روستایی پروس (یونکر بی‌خاصیت Cabbage-Junker) را با اسکوایر (خان = Squire) روستایی انگلستان مترادف می‌گیرد. البته آن طور که جای دیگری اشاره کرده است، این تعریف کاملاً تقریبی است.^{۶۵}

کنند. درست برخلاف این گرایش تازه که واژگانشناسی مارکس را اغلب علی‌رغم کهنگی‌اش، کلیدی برای فریافت وی بدانند، ما باید تاکید ورزیم که صرفاً فریافت اوست که واژگانشناسی‌اش را توضیح می‌دهد.

عنصر دیگری که اغلب مورد غفلت است کاربرد آن در زمان‌های مختلف است. از آنجا که در اواخر عصر روشنگری نوعی هندگرایی (هندوئیسم) رواج یافت، کاست - و از جمله ترکیبات آن مثل روح کاست، ذهنیت کاست و نظایر آن - نیز سر زبان‌ها افتاد و به خصوص برای نامیدن اقشار رژیم باستانی که فسیل شده بودند، به کار می‌رفت، مثل اشرافیت کهن، نخبگان صاحب منصب و غیره و نیز بوروکراسی.^{۶۷} کاربرد آن در جامعه‌شناسی جمعیت (pop-sociology) و یا در عرصه روزنامه‌نگاری در کنار معنای فنی یا محدود کاست جامعه هند، رواج داشت. مثل موارد دیگر هر دو معنی را می‌توان در آثار مارکس یافت. بعلاوه، این واژه وارداتی جنبهٔ سومی نیز دارد که دانستن آن اهمیت دارد.

مسئله اصلی آن است که گرچه مارکس می‌توانست فریافت خود را از طبقهٔ اجتماعی (به لحاظ عینی) به هر دورهٔ تاریخی اطلاق کند و چنین نیز می‌کرد، اما کشیدن خط تمیز طبقاتی در جامعهٔ مدنی اصلاً مانع از کشیدن خطوط تمیز دیگری در همان جامعه نیست. بدینسان مارکس در دوره‌های گوناگون به خطوط مربوط به رنگ پوست و سایر خطوط نژادی و قومی، خطوط شغلی و امثال آن به عنوان خطوط تمیز توجه دارد و همهٔ این‌ها رابطهٔ معینی با خطوط طبقات اساسی دارد. اما تاریخ شیوه‌ای متفاوت و بسیار مهم در کشیدن خطوط تمیز در هر جامعهٔ مدنی نشان می‌دهد: یعنی، شیوهٔ جامعه در تثبیت رسمی چنین تقسیم‌هایی برای خود. این تقسیم‌بندی‌ها در نظام‌های اجتماعی مختلف، اقشار (estates, stände, états)، مراتب (برای مثال، مرتبهٔ سوارکاری Equestrian Order)، کاست‌ها و غیره نام دارد.

ذکر سه نکته دربارهٔ این مسألهٔ واژگانشناختی مفید خواهد بود.

۱- انگ‌های آن زمان (اقشار و نظایر آن) برخلاف مقولهٔ مارکسی طبقه کاملاً حاکی از تقسیم‌بندی‌های اجتماعی است که مرزهایش به لحاظ حقوقی تعیین یا به رسمیت شناخته شده و با وسایل سیاسی - قانونی مبتنی بر مجوزهای علنی و مقبول، تثبیت و اعمال شده است. وسایل یا درجات قطعیت دادن به این مرزها هرچه باشد، تمایزهای

ناشی از آن نه الزاماً بازتولید بلکه انکساری از خطوط عینی تقسیم‌بندی اجتماعی است که زیربنای آگاهی اجتماعی را تشکیل می‌دهد. این مرزها را تقسیم‌بندی طبقاتی، گاهی تقسیم‌بندی قومی مرتبط با آن (مثل غالب و مغلوب)، و گاهی نیز تقسیم‌بندی‌های شغلی و نظایر آن، مشروط می‌کنند. انگ‌های معاصر در آن زمان الگویی از مراتب حقوقی به‌دست می‌داد که رویاروی الگوی طبقات اجتماعی قرار داشت.

سرانجام سرمایه‌داری نقطه پایانی بر این ثنویت می‌گذارد. انگلس زمانی که در ۱۸۸۵ مجبور به شرح معنی فقره‌ای از آثار مارکس مربوط به ۱۸۴۷ گردید که دربارهٔ افشار و طبقات بود و نوشت که «جامعه بورژوایی صرفاً طبقات را می‌شناسد» نظریات مارکس را در ۱۸۴۹ پژواک می‌داد.^{۶۸} جامعه بورژوایی به معنی دقیق کلمه دارای هیچ نوع صورت‌بندی‌های شبه طبقاتی یا مراتب ممتازی نیست که به‌لحاظ حقوقی در ارتباط با فرایند تولید و تخصیص محصول مازاد استقرار یابد و همهٔ موارد استثنایی جز بقایای پیشابورژوایی نیست.

اگر جامعه بورژوایی صرفاً طبقات را می‌شناسد، جوامع پیشابورژوایی نیز ثنویت را می‌شناسد. فهرست مشهور حضور و غیاب طبقات در سرآغاز مانیفست کمونیست در واقع صرفاً فهرست طبقات نیست؛ بلکه ادغام طبقات در معنی مارکسیستی با مراتب حقوقی آن در معنی معاصر در آن روزگار است. برای مثال، پاتریسین و پلیسین، مراتب شناخته شدهٔ جامعه روم بودند؛ و مراتب پلیسینی بیش از یک طبقه را در خود پرورش می‌داد. ادغام دو مجموعه از اوزگان به همان شیوهٔ آزاد، از مشخصات پاراگراف بعدی نیز هست.

۲- در آثار مارکس و انگلس، صورت‌بندی‌های اجتماعی که در معنی مارکسیستی در حکم طبقات است، هم‌زمان عنوان و انگ دیگری نیز دارد، انگي که در نظام اجتماعی مورد نظر نقشی هم‌خوان تر و طبیعی تر دارد.

متداول‌ترین مورد در این زمینه، کاربرد طبقه و قشر (stand) در خصوص فنودالیسم است. بدینسان، از دیدگاه تحلیل تاریخی مارکس، اشرافیت زمین‌دار تحت نظام فنودالیسم یک طبقه است؛ درعین حال به لحاظ ساختار اجتماعی معاصرش قشر (stand) فنودالی است. مارکس بسته به متن سخن این یا آن را آزادانه به کار می‌برد، و دچار سوء تفاهم نیز نمی‌شود. پس طرح این پرسش که آیا در نظر مارکس اشرافیت طبقه بود یا قشر، پرسش بی‌معنایی است.

رابطه میان طبقه و قشر پیچیدگی‌های خود را دارد اما دشواری خاصی در آن مشاهده نمی‌شود. برای مثال، پیش از ۱۷۸۹ بورژوازی جوان فرانسه جزو بخشی از قشر فتودالی موسوم به قشر سوم طبقه‌بندی می‌شود؛ از سوی دیگر، نخستین قشر این کشور، لایه‌های بالای روحانیت، بخشی از یک طبقه در واقعیت اجتماعی است. نظام اقشار در ساختار طبقاتی عینی ریشه دوانده است، اما این دو الگوی تقسیم‌بندی لزوماً سازگار نیستند. مارکس که خطاب به معاصرانی می‌نوشت که نیازی به چنین توضیحاتی نداشتند، گاهی از این چارچوب و گاهی از دیگری استفاده می‌کرد. مثل هر کس دیگر. بنابراین آنچه که گویی کاربرد بسیار انعطاف‌پذیر اصطلاحات است، صرفاً شیوه نگارش متداول روزگار محسوب می‌شود.

۳- بوروکراسی دولتی در رژیم استبدادی، یکی از اقشار کشور قلمداد شده اما در عین حال طبقه اجتماعی نیز نامیده شده است. انتخاب آن نه ناشی از تعریف مافوق تاریخی طبقه، بلکه ناشی از ماهیت انضمامی نظام اجتماعی مورد نظر بود.

راه و روش تقسیم‌بندی یک جامعه معین به طبقات، خاص مناسبات اجتماعی آن جامعه است. بدینسان، عناصری از لردهای نظامی و جنگجو (Warlord) در بسیاری از جوامع وجود دارد، اما زمانی به لرد فتودال یا بارون تبدیل می‌شود که مناسبات اجتماعی بخصوصی حاکم باشد. تعریفی سرانگشتی در اختیار نداریم تا مشخص کند آیا سرکرده یک گروه مسلح که در استحکامات سکونت دارد و از قبل کار مازاد تولیدکنندگان غیرآزاد زندگی می‌کند، عضو طبقه فتودال هست یا نه. این نکته نه با مراجعه به فرهنگ لغات بلکه صرفاً با بررسی انضمامی مناسبات اجتماعی کلی جامعه مذکور قابل حل و فصل است. همان طور، بازرگانان نه صرفاً به دلیل خرید و فروش بلکه فقط زمانی که خریدن و فروختن نقشی معین در جامعه بازی می‌کند، به طبقه جداگانه‌ای تبدیل می‌شوند.^{۶۹} به همین ترتیب، البته بوروکراسی دولتی همیشه صورت‌بندی مقامات رسمی حکومت

* این نکته با شرح مارکس درباره این که چگونه سایر مقولات اجتماعی-اقتصادی صرفاً در بافتار نظام اجتماعی معینی خصلت طبقاتی پیدا می‌کنند، ارتباط نزدیکی دارد. بنابراین: «سیاه‌پوست، سیاه‌پوست است و صرفاً در روابط خاصی تبدیل به برده می‌شود. ماشین نخ‌ریسی دستگاهی برای رسیدن نخ است. صرفاً در روابط خاصی تبدیل به سرمایه می‌شود. جدا از چنین مناسباتی، اصلاً دیگر سرمایه نیست، همان‌طور که طلا به‌خودی‌خود پول نیست یا شکر به‌خودی‌خود قیمتی ندارد.»^{۶۹}

را توصیف می‌کند؛ اما دیوانسالاری بسته به این که در کدام کلیت اجتماعی ایفای نقش می‌کند، وارد مناسبات اجتماعی متفاوتی می‌شود. قبلاً شرح دادیم چنانچه در معنایی فراتاریخی پیرسیم بوروکراسی طبقه است یا نه - یعنی جدا از مناسبات اجتماعی نظامی معین - همان قدر بیهوده است که پیرسیم بوروکراسی طبقه است یا قشر.

اکنون می‌توانیم نکته مستتر در یکی از نوشته‌های مارکس در ۱۸۴۹ را دریابیم. یکی از نویسندگان طرفدار حکومت در توضیح فراتاریخی مفهوم طبقات به مثابه پدیده‌هایی ثابت در همهٔ زمان‌ها، چنین استدلال کرده بود که هر جا «کار و تقسیم کار» وجود داشته باشد، ضرورتاً اختلافات طبقاتی وجود دارد و به همین دلیل رابطه کارگر و بورژوا هرگز نمی‌تواند الغاء شود. مارکس پاسخ می‌دهد:

در مصر، کار و تقسیم کار بود - و کاست‌ها نیز بودند؛ در یونان و روم، کار و تقسیم کار بود - و افراد آزاد و بردگان نیز بودند؛ در قرون وسطا، کار و تقسیم کار بود - و تُردهای فئودال و سرف‌ها، اصناف، اقشار و نظایر آنها نیز بودند. در عصر خود ما کار و تقسیم کار هست - و طبقات نیز هست، یکی از آن طبقات مالک همهٔ ابزارهای تولید و وسایل معیشت است درحالی که طبقهٔ دیگر صرفاً با فروش کار خود زندگی می‌کند...^{۷۰}

این کاست هم‌تراز با طبقه و قشر به کار رفته است. کاست در مصر باستان به همان معنی قشر در فئودالیسم است: صورت‌بندی اجتماعی با تمایزی حقوقی که ویژهٔ جوامع مذکور است - و نیز یکی از تقسیم‌بندی‌های اجتماعی معاصر که مانعی در برابر تقسیم‌بندی زیربنایی طبقاتی به‌شمار می‌رود. مارکس یک اصطلاح کلی مقبول در اختیار نداشت که مبین این خانوادهٔ صورت‌بندی‌های اجتماعی باشد، هیچ نوع اصطلاح چترمانندی نبود تا وجوه اشتراک قشر، کاست، مرتبه و نظایر آن را مشخص کند. امروز نیز هنوز چنین اصطلاحی که مورد قبول عمومی باشد وجود ندارد. بعلاوه، واژهٔ قشر (estate) در زبان انگلیسی ابهام خاصی دارد: مثلاً زمانی که انگلس در صدد بود برای خوانندگان آمریکایی دربارهٔ اقشار موجود در پروس پیش از ۱۸۴۸ بنویسد، در یکی از مقالات از آنها با عناوینی چون «مراتب یا کاست‌های اجتماعی» و «این کاست‌ها یا اقشار قلمرو» یاد می‌کند.^{۷۱} آیا این تعابیر این معنی را می‌رساند که وی فکر می‌کرد اقشار فئودالی،

کاست بودند؟ اصلاً چنین نیست؛ مثل همیشه این جا نیز کاست صرفاً واژه‌ای جایگزین برای چیزی بود که عنوانی خاص خود نداشت. برعکس در آنتی دورینگ، انگلس اشاره گذرایی به «نظام اقشار اجتماعی» (Ständegliederung) در «عصر قهرمانانه» یونان باستان می‌کند.^{۷۲} آیا بدین معناست که انگلس فکر می‌کند در عصر هومر اقشار فئودالی وجود داشت؟ البته که چنین نیست و بررسی‌های انگلس درباره این جامعه در آثار دیگرش مبین آن است.^{۷۳} این اصطلاح Ständegliederung را باید نوعی آرایه منظمی از مقام‌های اجتماعی ترجمه کنیم؛ چون واژه Stände در آن زمان و نیز امروز غالباً همین معنی کلی و گسترده را داشته و دارد.^{*}

قشر و کاست، هم‌چنین مقام، مرتبه و منزلت و نظایر آن گاهی نقش واژه‌هایی کلی (ژنریک) در اشاره به هر نوع صورت‌بندی شیبه طبقات دارد که باب بحث در خصوصیات ویژه در آن گشوده است. بنابراین آن دسته از تفسیرهایی که به فراوانی تاکیدات مارکس و انگلس در نام‌گذاری بوروکراسی به منزله طبقه یا کاست اشاره دارند، کمک زیادی برای حل مساله نمی‌کند. چنین کاربردهایی کمابیش تابع شرایط زمان بود. سه فقره زیر از انگلس را ملاحظه کنید:

* جالب این که بوخارین در ماتریالیسم تاریخی، با درک این نیاز، کاست را چون اصطلاحی کلی در مورد مقوله قانونی-سیاسی که از نظر حقوقی تثبیت شده باشد، به کار می‌برد و بنابراین معنی قشر را نیز دربرمی‌گیرد.^{۷۴} از جمله می‌نویسد:

در مصر باستان، اداره تولید عملاً با اداره امور دولت یکسان بود و زمین‌داران بزرگ در رأس هر دو قرار داشتند. بخش مهمی از تولید، همان بخشی بود که توسط دولت زمین‌دار اداره می‌شد. نقش گروه‌های اجتماعی در تولید با کاست آنها انطباق داشت، منطبق با این امر بود که آنان جزو مقامات دولتی بالاتر، میانی یا پائین‌تر یا جزو بردگان به حساب می‌آمدند...^{۷۵}

این یکی از همان مواردی است که کاست از معنی محدود مبتنی بر شکل هندگرایانه آن جدا شده و به منظور برخی تحلیل‌های جامعه‌شناختی، کمابیش به صورت خودسرانه با معنایی گسترده به کار رفته است. اما در اغلب موارد نیز خود مارکس از اصطلاح کاست در معنی محدود آن بویژه در آثار علمی اقتصادی استفاده کرده است.^{۷۶} (از آنجا که مارکس در این خصوص بیشتر به مصر اشاره می‌کرد تا هند، بنابراین قابل ذکر است که مصرشناسان بعداً این دیدگاه قبلی خود را درباره «نظام مصری کاست» که مارکس در سرمایه از آن نام برده بود، کنار گذاشتند).^{۷۷} از سوی دیگر، برای مثال، مارکس در هیجدهم پرومر، کاست را در مورد بوروکراسی متورم لویی بناپارت به کار برد؛ به عنوان «کاست تصنعی» که رئیس دولت آن را خلق کرد و از «طبقات واقعی جامعه» متمایز است.^{۷۸} در این جا واژه کاست مثل اغلب موارد پیشین به روشنی نقش جانشین را دارد و هیچ ارتباطی با صورت‌بندی اجتماعی هند ندارد.

۱- انگلس در ۱۸۵۰ با یادآوری جنگ ۱۸۴۹ در آلمان گفت «طبقات ارتجاعی، اشرافیت، بوروکراسی و بورژوازی بزرگ، به لحاظ تعداد، اندک بودند.»^{۷۹} بوروکراسی - بویژه بوروکراسی سلطنت استبدادی - بدون هیچ قیدی به منزله یکی از طبقات خوانده شده است.

۲- در ۱۸۷۲، قبلاً نقل کردیم که، نوشت «هم در سلطنت استبدادی قدیم و هم در سلطنت بناپارتیستی مدرن اقتدار واقعی حکومت در دست کاست و یژه‌ای از مقامات رسمی ارتش و صاحب منصبان دولت بود.»^{۸۰}

۳- در ۱۸۸۴ در وصف انقلاب ۱۸۴۸ «سلطنت مطلقه، زمین‌داری فئودالی، بوروکراسی و خرده‌بورژوازی بی‌جرزیه» جزو فهرست بورژوازی آلمان قید شده است.^{۸۱} در این جا بوروکراسی به صورتی ضمنی، بخشی از ساختار طبقاتی ۱۸۴۸ قلمداد شده - که مجزا از سلطنت چونان قدرتی اجتماعی است - اما از هیچ انگ دیگری استفاده نشده است.

این کاربردها حاکی از تغییر در فرایافت انگلس از نقش اجتماعی - سیاسی بوروکراسی دولتی مستقل شده در زمان اخیر نیست. اما با گذشت چند دهه میان اظهار نظر نخست و آخر، چیز دیگری تغییر کرده بود. با تحول شتابان آلمان از یک سلطنت نیمه‌استبدادی، نیمه بناپارتیستی به جامعه مدرن بورژوایی (همان‌طور که بحث کردیم) بوروکراسی نیز تابع قدرت بورژوایی شد و از این رو از فراز پیشین استقلال خود به عنوان یک طبقه، کاست یا قشر تبدیل به «لایه اجتماعی» فرودست شد. قطعاً هنوز مقوله اجتماعی ممتازی محسوب می‌شد، اما دیگر نقش طبقه مستقلی را ایفا نمی‌کرد. در ۱۸۸۴، بوروکراسی قدیمی دوره استبدادی را طبقه‌ای در معنی تاریخی خواندن بی‌شک مستلزم توضیحی برای خوانندگان معاصر بود. اما در ۱۸۵۰ صد البته که هیچ توضیحی ضروری به نظر نمی‌رسید.

۷- هیپر تروفی بوروکراتیک

مسئله دیگری باقیست که باید سر جای خود بگذاریم و آن تمایزی است که قبلاً میان بوروکراتیزاسیون به عنوان ملازم ضروری دولت در جامعه طبقاتی و بوروکراتیزاسیون مفراط به عنوان نشانه‌ای آسیب‌شناختی، از آن سخن گفته‌ایم.

البته پدیده هیپرتروفی بوروکراتیک، سابقه‌ای بسیار طولانی و قدیمی دارد و به زمانی پیش از ماشین دولتی متورّم امپراتوری متاخر روم برمی‌گردد و به هیچ‌وجه محدود به نوع بخصوصی از جامعه طبقاتی نیست. این پدیده بویژه از خصوصیات مرحله زوال کلی هر جامعه طبقاتی است و در رژیم باستان هنگام احتضار طبقه فئودال و رشد و شکوفایی بورژوازی جوان، به فراز و اوج نوینی رسید. بدینسان رشد آگاهی سیاسی بورژوایی که در گرماگرم رشد بی‌رویه و علنی سلطنت‌های مطلقه پدیدار شد، با خصومتی خاص نسبت به «دولت‌گرایی» همراه بود، یعنی ذهنیتی که ایدئولوژی 'لسه‌فر' را در شکل اعتدالی و آثارشیسیم بورژوایی را در شکل افراطی آن بوجود آورد. (جالب این که ابداع هردو اصطلاح بوروکراسی و عبارت لسه‌فر، لسه‌پاسه (Laissez faire, Laissez passer) از آن یک فرانسوی به نام وینسنت دوگورنی در قرن هیجدهم است).^{۸۲}

به هرصورت، گرایش به دولت غول‌پیکر در دولت بورژوایی نیز درست مثل جوامع طبقاتی پیشین میل به بازتولید دارد. این گرایش بسته به هر کشور و دوره‌ای، در ابعاد گوناگون و در شکل‌های کمابیش تهاجمی خود را نشان داده است. مهم‌تر این که باید به خاطر داشت حتی هر جا این گرایش با توجه به برخی تحولات اجتماعی خاص ناگزیر جلوه کند، به عنوان پدیده‌ای منحصربفرد، شکل ویژه تجلی آن اصلاً اجتناب‌ناپذیر نیست و در واقع به‌طور معمول - صرفاً چنانچه رهبران خردمند باشند و بویژه در مقیاس‌های کوچک - کاملاً اجتناب‌ناپذیر و قابل علاج است. بنابراین اگر پرسیم مسأله خاص بوروکراتیسم یا بوروکراتیسم مفرط ریشه در نظام دارد یا صرفاً پدیده‌ای عارضی است، چنین پرسشی مبهم است. هر یک از موارد خاص زیاده‌روی بوروکراتیک می‌تواند اجتناب‌پذیر باشد، اما گرایشی که برخی از این پدیده‌ها تولید می‌کند، چنین نیست.

طبیعی بود که اندیشه مارکس و انگلس مجذوب مواردی از بوروکراتیسم شود. بوروکراسی نظامی نمونه‌های فراوانی برای آثار نظامی انگلس فراهم می‌آورد. جنگ کریمه متبعی غنی به شمار می‌رفت و شاید رسواکننده‌ترین موردی بود که از مدیریت و لجستیک فاجعه‌بار قوای بریتانیا ناشی می‌شد و به خاطر خبط مشهوری که به اتهام بریگاد بزرگ در بالاکلاوا منجر گردید در صدر اخبار روز قرار گرفت (انگلس نیز مطالبی در آن خصوص نوشت).^{۸۳} نکته مهم‌تر نه «اشتباه و خبط یک نفر» بلکه قتل عام ارتش بریتانیا

بود که از ناشایستگی های بوروکراسی حاکم نشأت می گرفت. انگلس می نویسد که لرد راگلان بلاگردان این ماجراست:

اما این منصفانه نیست. ما ستایشگران رفتار نظامی این لرد نیستیم و از خطاهای وی آزادانه انتقاد کرده ایم. اما حقیقت حاکی از آن است که گناه دهشتناکی که سربازان را در کریمه به کام مرگ فرستاده است به گردن او نیست، بلکه بر عهده نظامی است که مدیریت امور جنگی بریتانیا را اداره می کند.^{۸۴}

این سرآغاز مقاله ایست که از «این نظام خوشگل تشکیلات اداری... این دستگاہی که برای آن ساخته شده است تا ژنرال ها را به بند بکشد و ارتش ها را ویران کند»، سخن می گوید. مارکس نیز بعد از گزارش کمیسیون تحقیق و تفحص بریتانیا، مطالعه جامعی درباره روزمرگی فسیل شده بوروکراتیسم انجام می دهد. در یکی از بخشهای گویای این مطالعه آمده است:

این مقررات چنان ترکیب خوشگلی دارد که... کس نمی داند این قدرت از کجا شروع و به کجا ختم می شود، کس نمی داند که در هر مورد باید کجا مراجعه کند؛ و بدینسان از خوف مسئولیت، هرکس بار مسئولیت را به گردن دیگری می افکند. در چنین نظامی بیمارستان ها صحنه ددمنشی های شرم آوری است.... و سازندگان همه این اوضاع وحشتناک و پلشت، وحشی های سنگ دل نیستند. آنان، هر کدام از حضرات گلچین شده و تحصیل کرده بریتانیایی با خلق و خوئی معتدل، بشردوستانه و دیندارند. آنان به لحاظ قابلیت های فردی، بدون شک آماده انجام هر کاری هستند؛ به لحاظ قابلیت های رسمی، وظیفه شان این است که در مقابل همه این رسوایی ها خون سرد و بی اعتناء باشند، چون به خوئی آگاهند که هیچ یک از بخش های مقررات علیاحضرت ملکه ارتباطی با آنان ندارد....

هیچ کس جرات آن را ندارد به رغم همه این مقررات، شبکه روزمرگی ها را درهم شکنند، و بنابه اقتضای امور مسئولیت انجام کارها را بر عهده گیرد. تنها کسی که جرات انجام این کارها را داشت دوشیزه نایتینگل بود.^{۸۵}

مارکس در این مقاله راگلان را به خاطر این که «در تمام زندگی اش کارمند دفتر ریاست

ولینگتون بوده... و چنان تربیت شده که اطاعت امر بکنند»، کنار می‌گذارد. سایر افسران عالی‌رتبه «دارای تربیت عالی و حضراتی خوش منظرند که ظرافت رفتاری و پالودگی احساسات‌شان بدانان اجازه نمی‌دهد که دست به کاری زمخت بزنند یا حتی دقت عملی از خود نشان دهند...»

اما حال باید توجه کنیم که مارکس این نتیجه‌گیری را نمی‌کند که این فجایع بوروکراتیک خاص ناگزیر ناشی از نظام اجتماعی است، هرچند ارتباطش با آن روشن بود. بلکه علناً (و بدقت تمام) پیش‌بینی می‌کند که چون این نظام به لحاظ گرایش ذاتی اش نمی‌تواند این سهل‌انگاری‌ها را تحمل کند «اصلاحات در نظام و تشکیلات اداری ارتش بریتانیا صورتی ناگزیر دارد.»^{۸۶}

این وضعیت را می‌توان نمونه کلاسیک آشفتگی بوروکراتیک لحاظ کرد که هرچند به روشنی محصول گرایشات ذاتی ساختار طبقاتی به‌شمار می‌رفت اما می‌توانست و می‌بایست در کوتاه مدت علاج شود - هرچند که سرپوش گذاشتن بدان در این جا بدین معنی بود که همان گرایش از جای دیگری بیرون خواهد زد. همین نکته در مورد نمونه‌های دیگری از ذهنیت بوروکراتیک مصداق دارد که معمولاً به‌صورت جزئی قابل علاج اما در صورت کلی غیرقابل اصلاح است.^{*}

* شاید ناب‌ترین نمونه واکنش به ذهنیت و صرفاً لحن بوروکراتیک را در حکایت انگلس و کتابدار پیدا کنیم. در دهه ۱۸۶۰ انگلس در مرکز فرهنگی آلمان در منچستر به نام موسسه شیلر، نقش فعالی ایفا کرد؛ در واقع از ۱۸۶۴ تا ۱۸۶۸ ریاست مؤسسه را به‌دست گرفت و تا زمان نقل مکانش به لندن مدیر اجرایی آن بود.^{۸۷} روزی در ۱۸۶۱ نامه‌تندی از کتابدار مؤسسه درباره بازگرداندن کتابی، دریافت کرد. شکل و لحن آن (و نفس درخواست آن) خشم وی را برانگیخت و نامه بلندبالایی به هیات اجرایی نوشت و به سبک سبعمانه مکاتبات اداری اعتراض کرد: «در واقع وقتی این نامه را خواندم فکر کردم ناگهان به سرزمین مادری بازگشته‌ام.» شبیه «احضاریه آمرانه مأموران پلیس آلمان بود...» وی سپس به یکی از اسناد بنیانگذاری این مؤسسه (۱۸۵۹) اشاره کرد و دوباره به خشم آمد:

این سند حاکی از آن است که موسسه شیلر باید در خدمت آن باشد که «جوانان آلمانی... کاملاً در اینجا احساس راحتی کنند... از آنان به خوبی مراقبت به عمل آید و از نظر اخلاقی و معنوی پرورش پیدا کنند... و مهم‌تر از همه هنگام بازگشت به وطن از سرزمین پدری خود بیگانه نباشند.» شکی نیست که سبک بوروکراتیک این نوع ابلاغیه‌های رسمی کاملاً طوری تدبیر شده است که شنونده بلافاصله احساس کند در خاک وطن است و این باور بدو عارض می‌شود که در اینجا اگر دست‌کم به اندازه وطن خود و در آن وضعیت پلیسی پدرسالانه محبوبش «بهبتر مورد مراقبت و

قبلاً شاهد مواردی از توجه مارکس به توسعه بوروکراتیزاسیون در انگلستان و بویژه در شکل توسعه دستگاه استعماری برای کنترل هند بوده ایم.^{۸۹}

اما انگلستان کانون بوروکراتیسم دولتی نبود؛ در واقع در گذشته یعنی در اواسط قرن پیش، جزیره نشینان این واژه جدید بوروکراسی را پدیده‌ای خارجی می‌دانستند که گویا در قاره (اروپا) رواج دارد. پیشگام علنی بوروکراتیزاسیون در اروپای غربی، فرانسه و پروس بودند. این دو با هم حرکت می‌کردند: وقتی مارکس بوروکراسی پروس را «آن کالبد همه‌توان انگلی و فضول‌باشی کل» می‌نامید، در بافت مقایسه با «فرانسه لویی فیلیپ» بود.^{۹۰} جای دیگری مارکس در مقایسه هزینه‌های دولتی فرانسه و انگلستان می‌گوید که «در کشوری بوروکراتیک چون فرانسه، هزینه جمع‌آوری مداخله بدانجا می‌رسد که تناسبی با مبالغ درآمد حاصله ندارد.»^{۹۱}

مارکس عمدتاً در ارتباط با کشوری بوروکراتیک به معنی کامل آن، بویژه در دوران بناپارتیسم، است که از شعار دولت انگل و اوصاف مشابه استفاده می‌کند. اشاره فوق به بوروکراسی «انگلی» پروس استثناست؛ این که در ۱۸۵۸ نیز نوشته، یعنی زمانی طولانی بعد از دوران شکوفایی بوروکراسی استبدادی قدیم، بسیار دلالت‌گراست، چون این پدیده اجتماعی معوق از دیدی منتقدانه صورتی نابهنگام بخود گرفته بود.

بی‌تردید استفاده گاه به گاه مارکس از تسمیه یا استعاره انگلی همیشه فی‌البداهه بوده و هرگز تبدیل به حکمی درباره این موضوع نشده است، چه برسد به این که نظریه تلقی

→ تأمین» قرار نگیرد، در این مؤسسه بزرگ برای مراقبت از کودکان، تربیت خواهد شد؛ و تا زمانی که این نوع مکاتبات و ابلاغیه‌های رسمی در جریان است، قطعاً کمترین خطری وجود ندارد که اعضای مؤسسه شیللر از سرزمین پدری‌شان بیگانه شوند. با این حال اگر استثنائاً بعضی از اعضای آن هنوز در وطن فرصت آن را نیافته‌اند تا با شکل‌های بوروکراتیک در حیات مدنی و با شیوه‌های آمرانه سخن گفتن مقامات آشنا شوند، مؤسسه شیللر این فرصت را به بهترین وجه در اختیار آنها قرار می‌دهد...

شکی نیست که بسیاری از اعضا به سختی می‌توانند این تصور را به خود راه دهند که «روح آلمانی در معنای کامل آن»، که مؤسسه شیللر کانون پرورش آن است، شامل حال آن بوروکراتیسمی هم می‌شود که متأسفانه در وطن هنوز قدرت سیاسی کاملی در اختیار دارد و سراسر آلمان درست در همین زمان است که می‌جنگد و هربار پشت سرهم پیروز می‌شود. این لحن فرمان مستقیم، این احضاریه‌های آمرانه برای بازگرداندن نظم در عرض بیست و چهار ساعت، در این جا کاملاً بی‌مورد و بیهوده است...^{۸۸}

شود. در غالب موارد به غیرمولد بودن بخش‌های بوروکراتیزه شده ماشین دولتی اطلاق شده است. بعداً، در جنگ داخلی در فرانسه و پیش‌نویس آن، که الغای دولت به معنی دقیق کلمه بحث شده، حاکی از آن است که از همه دولت‌ها به‌عنوان ابزارهای ستم طبقاتی می‌توان صرف‌نظر کرد.*

اما خطای عمده هر کوشش حساب شده برای القای فریافت‌های نظری متکلفانه به عباراتی چون دولت انگل این است که نکته اصلی را از قلم می‌اندازد. منتقدان مارکس معمولاً علاقه دارند اشاره کنند که وی نه تنها دارای نظریه درباره سرمایه‌داری بود بلکه در عینیت آکادمیکش چنان بی‌بضاعت بود که با بیزاری پرشور از آن نظام نفرت داشت. بنابراین وقتی در آثار مارکس با «سرمایه‌دار مفت‌خور» و بورژواهای «خون‌خوار» مواجه می‌شوند، این عبارات آنان را وسوسه می‌کند تا این کشف خود را منتشر کنند که گویا مارکس معتقد به نظریه مفت‌خوری رشدیابنده سرمایه‌داری بوده است. در مقابل، این زبان گستاخانه غیرعلمی را به شدت به باد سرزنش می‌گیرند، چون همه می‌دانند که منتقدان مذکور درباره قدرت‌های اجتماعی که تحت لوای آن زندگی می‌کنند، کاملاً بی‌اعتنا هستند. همین‌طور است مسأله دولت انگل به‌عنوان لعن و نفرین بوروکراسی: مارکس با احساس بغرنجی از خصومت پرشور به همه مظاهر بوروکراسی دولتی فعالیت می‌کرد. این صرفاً نهادی نیست که باید مورد مطالعه قرار گیرد بلکه دشمنی است که باید با آن به پیکار برخواست. این دو هدف متناقض نبود: برای پیشبرد پیکاری مؤثر و واقعی با آن می‌بایست آن را مطالعه کرد.

در لحظه‌ای که نفرت از بوروکراسی صرفاً نه ایده‌ای سیاسی بلکه موضوع تبلیغات روزمره بود، یعنی در جریان انقلاب ۱۸۴۸-۱۸۴۹، مقاله‌های مارکس مملو از انتقادات تند از «بوروکراسی متکبری که شبیه غول‌های بی‌شاخ و دم و پر از فیس و افاده» بود و به‌طور کلی «بی‌اعتمادی به بوروکرات‌های دستگاه اجرایی» را رواج می‌داد.^{۹۲} خلاصه: در آثار مارکس از همان ابتدا، بوروکراسی به‌عنوان یک صورت‌بندی اجتماعی (و نه صرفاً بوروکراتیسم) واژه‌ای کثیف است.

* در یادداشت ویژه (چهار) بررسی دقیق‌تری درباره استفاده مارکس از عبارت دولت انگل به عمل آمده است.

اگر بوروکراسی دشمنی بود که می‌بایست با آن جنگید، این هم یک امر عادی نیمه قرن نوزدهم بود که «شگفت‌انگیزترین بوروکراسی موجود» را در امپراتوری‌های شرقی بخصوص چین می‌شد یافت.^۱

در این زمان، اروپا کیش ستایش استبداد چینی را دیری بود که از سر گذرانده بود. چین‌زدگی (سینومانیا) عصر روشنگری اوج این شیفتگی بود. بوروکراتیزاسیون چون بلایی روزافزون در اروپا رسوا شده بود؛ اهداف امپریالیستی قدرت‌های اروپایی در چین و هند طالب تحقیر و نه تحسین جامعه شرقی بود. جو فکری چون گذشته آرمانی کردن گسترده استبداد بوروکراتیک به‌منزله دولت الگو را دیگر خوش نمی‌داشت. مسلماً آرمانی کردن، اکنون به شیوه‌های دیگر رو می‌کرد، هم چون توهم‌های رایج درباره «مترقی بودن» رژیم تزاری روسیه – که در بین لیبرال‌ها و چپ‌ها رایج و با این اعتقاد همراه بود که دولت تزاری صرفاً استبدادی بوروکراتیک نیست، همان‌طور که بورژوازی یا فتودالی هم نیست.

مارکس به‌دلیل معضل بوروکراسی در جوامع شرقی نبود که به ماهیت آن جوامع علاقمند شد، چون این مساله در عصر وی هیچ معمایی دربر نداشت.* توجه او در آغاز دهه ۱۸۵۰ نخستین بار به‌خاطر این احتمال دم‌افزون به سمت شرق معطوف شد که

* در عصر ما چنین روایتی از ارتباط مارکس با این مساله از نوشته‌های کارل ویتفوگل ناشی شده و بسیاری از مباحث مربوط به آن را عقیم گذاشته است. یادداشت ویژه (پنج) ماهیت این انحراف را بازمی‌نماید و سیر مفهوم استبداد شرقی را پیش از مارکس، در مقابله با افسانه پردازی ویتفوگل پی می‌گیرد. شاید این یادداشت ویژه را باید به‌عنوان مقدمه‌ای بر این فصل مطالعه کرد. در آنجا می‌بینیم که چرا در محیط اجتماعی مارکس ایده دولت تحت حاکمیت بوروکراتیک «اگر نه یکسر کلیشه‌ای، که کاملاً قراردادی» بود.

شاید شرق محرک تازه‌ای برای وقوع انقلاب در غرب، و شاید حتی محرک تعیین‌کننده‌ای برای آغاز سرنگونی سرمایه‌داری اروپا پدید آورد که به صورت استعمارگر درآمده بود و نه تنها کارگران اروپا بلکه خارجی‌ان را نیز استثمار می‌کرد. از این دیدگاه مساله‌ای که باید توضیح داده می‌شد، هم‌کنشی جامعه غربی، یعنی سرمایه‌داری، و جامعه شرق دور، عمدتاً چین و هند بود؛ و بُعد اساسی این هم‌کنشی طبیعتاً اجتماعی - اقتصادی بود. بنابراین توجه اصلی مارکس و انگلس به درک شرق به صورت درک آن مناسبات اجتماعی - اقتصادی درآمد که با تاثیر غرب شکل می‌گرفت. تا آنجا که ساختار سیاسی جامعه شرقی - دقیقاً استبداد شرقی - مطرح بود، این مبحث در آن زمان همواره فرعی و ظاهراً ساده انگاشته می‌شد.

در صفحات آتی بنا به موضوع این بخش از کتاب، سعی خواهیم کرد آن جنبه جامعه شرقی را که عملاً اهمیت بیشتری در نظریه مارکسی دارد و جایگاه آن را در نظریه تکامل اجتماعی مارکس اجمالاً بررسی کنیم تا بر اهمیت ساختار سیاسی و بوروکراسی آن توجه لازم بشود. با این همه به علت خصلت ویژه این جامعه، این دو جنبه را با سهولتی بسیار کمتر از بسیاری جوامع دیگر می‌توان از هم تفکیک کرد.

۱- مارکس با مالکیت دولتی آغاز می‌کند

«مسایل شرقی» گوناگون تا زمانی که مارکس و انگلس نظریه خود را به طور کلی سروسامان دادند (تا ۱۸۴۸) در آثار آنان منعکس نشد و پس از آن نیز به آزمودن سیاست خود بر زمینه‌های انقلابی ۱۸۴۹-۱۸۴۸ مشغول بودند. نخستین تلاش آنان در ارایه طرحی کلی از نظام اجتماعی در بخش نخست *ایدئولوژی آلمانی* صرفاً حاوی اشارات گذرایی به شرق بود.^{*} این طرح تلویحاً یا مستقیماً مبتنی بر تجربه جهان باستان و قرون وسطا^۳ و بنابراین تاریخ کلاسیک و اروپا بود و مسلماً از سرمشق هگل در سرآغاز قرار دادن شرق به منزله «دوران کودکی تاریخ» پیروی نمی‌کرد.

خصوصیت ارزشمند این نخستین طرح تاریخی آن است که مبنای جوامع طبقاتی

* تا جایی که می‌دانیم: چون چهار صفحه مفقود دستنویس بنا به روال کلی بحث به تکامل اجتماعی اولیه می‌پردازد.^۴

باستان را مالکیت دولتی فرض می‌کند نه مالکیت خصوصی. مسلماً پژوهش‌های مارکس در تاریخ اجتماعی تازه آغاز شده بود؛ سخنش هنوز فرمول‌بندی چندان صریحی ندارد و به زحمت می‌توان آنها را آثاری دانشورانه تلقی کرد. اهمیت این بیانات اولیه، غیر از فایده‌اش در شرح روش ماتریالیستی تاریخ، صرفاً در آن است که مفهوم یک اقتصاد تحت سلطه دولت چنان عادی بود که بدون جاروجنجال قابل ذکر باشد. مفهومی نبود که مارکس باید بدان می‌رسید بلکه مفهومی بود که سخن خود را با آن آغاز کرد. دو شکل مالکیت* مقدم بر فئودالیسم در این جا عرضه می‌شود. شکل نخست «مالکیت قبیله» ای است که با «مرحله توسعه نیافته تولید انطباق دارد که مردم با شکار و ماهی‌گیری، دام‌پروری یا اکثراً با کشاورزی گذران می‌کنند.» قبیله، خانواده گسترده‌ای است که رئیسی پدرسالار سرکرده آن است و بعدها (دست‌کم در مراحل بالاتر) صاحب برده می‌شود.^۴

در خصوص مردمان باستان، چون چندین قبیله با هم در یک آبادی زندگی می‌کنند، مالکیت قبیله‌ای به صورت مالکیت دولتی و حق افراد در آن به منزله «تصاحب (possession)» صرف ظاهر می‌شود که با این حال هم چون مالکیت قبیله‌ای به طور کلی، فقط به مالکیت ارضی محدود است.^۵

«بردگی نهان در خانواده» هم چنان به سطح مهم‌تری ارتقا می‌یابد، اما حتی شکل دوم نیز عمدتاً مبتنی بر مالکیت خصوصی نیست:

شکل دوم، مالکیت اشتراکی (کمون) و دولتی باستان است که خصوصاً از گردآمدن چندین قبیله در یک شهر با توافق یا تسخیر شکل می‌گیرد و هنوز با بردگی همراه است. در کنار مالکیت اشتراکی، شاهد پیدایش مالکیت خصوصی منقول و بعدها نیز نوع غیرمنقول [ارضی] هستیم، اما به منزله شکلی ناپه‌نجان تابع مالکیت اشتراکی است. شهروندان فقط در کمون خود اختیاردار بردگان

* مالکیت در اینجا و ترجمه‌های دیگر به جای Eigentum آمده است که می‌توان به تملک (حق مالکیت ownership) نیز ترجمه‌اش کرد و اغلب نیز می‌شود. در غالب موارد هر دو ترجمه را می‌توان معادل یکدیگر دانست.

زحمت‌کش خویشند و بنابراین فقط از این بابت به شکل مالکیت اشتراکی وابسته‌اند.^۶

در گزاره‌ای موجز گفته می‌شود که در این زمان مالکیت قبیله‌ای با سیر چندین مرحله به سرمایه‌مدرن تکامل یافته است که همان «مالکیت خصوصی ناب» است و «هرگونه شباهتی به نهاد اشتراکی را فرو گذاشته و راه نفوذ و تأثیر دولت در تحوّل مالکیت را مسدود کرده است».^۷

مارکس در این مرحله مالکیت اشتراکی و مالکیت دولتی را مترادف به کار می‌برد و با این کار تفاوتی را که بعدها میان کمونالیسم بدوی پیش از پیدایش دولت و مالکیت دولتی شده پس از تجزیه جامعه به طبقات دیده می‌شود، از بین می‌برد. تردیدی نیست که ملغمه هگلی دولت و کمونالیته هنوز نفوذ تعیین‌کننده دارد. بنابه دلایل دیگر نیز این طرح را نمی‌توان نوعی فرمول‌بندی بالغ «مارکسیستی» تکامل اجتماعی تلقی کرد. با این حال نشان از احساس فقدان موانع در گزارش جوامع مبتنی بر مالکیت دولتی دارد که از همان ابتدا جزو خصوصیات تحول فکری مارکس بود.

۲- نگاه به چین — ۱۸۵۰

ایدئولوژی آلمانی در فاصله میان پیروزی بریتانیا در «نخستین جنگ تریاک» که بنادر چین را به روی غرب گشود و شورش تایپینگ در ۱۸۵۰، شورشی دهقانی بر ضد سلسله مانچو، نوشته شد. هنگامی که مارکس نخستین شماره نشریه‌اش، نیوراینیشه زایتونگ (لندن) را در ژانویه ۱۸۵۰ تدارک می‌دید، میسیونری آلمان گزارش‌های مقدماتی درباره اولین خیزش انقلابی وسیع در طول سه قرن در امپراتوری «آرام» شرق را ارایه داد.^۸

مارکس در اشاره به این خبرهای خوش اظهار داشت «واقعیت مسرت‌بخشی است که عدل‌های چلوار بورژوازی انگلیس در عرض هشت سال [از گشوده شدن بندرها] کهن‌ترین و آرام‌ترین امپراتوری روی زمین را در آستانه دگرگونی اجتماعی قرار داده است، دگرگونی‌ای که در هر صورت پیامدهای بسیار مهمی برای تمدن خواهد داشت.» این قیام ریشه در محرومیت اقتصادی داشت. در صدر شرایط ستم‌گرانه دیرین ناشی از

تراکم جمعیت، تحمیل اجباری تجارت آزاد بریتانیا به زودی کالاهای ارزان ماشین‌ساز را به کشور سرازیر کرد.

صنعت چین که به کار یدی متکی بود در رقابت با ماشین به زانو درآمد. امپراتوری آرام آسمانی دست‌خوش بحران اجتماعی شد. وصول مالیات موقوف شد، دولت در آستانه ورشکستگی قرار گرفت، توده‌های جمعیت به فقر و افلاس کشیده شدند، شورش‌ها در گرفت، مردم عاصی شدند و ماندن‌های امپراتور و راهب‌های بودایی را از خود راندند و آنان را به قتل رساندند.^۹

این اخبار، مسرت‌بخش بود زیرا در این گوشه آرام و راکد از «انقلابی خشونت‌بار» حکایت داشت. «بحران اجتماعی» در چین از چه ناشی می‌شد؟ از کار افتادن ماشین اقتصادی دولت و حمله به دیوانسالاری (officialdom) امپراتوری مسبب آن بود.^{۱۰} گزارش میسیونر از این لحاظ نیز مسرت‌بخش بود که وی از انتشار سخنان سوسیالیستی در میان «عوام‌الناس» چین شاکی بود. مارکس به کیفیت سوسیالیستی این سخنان اعتنایی نداشت (این‌ها «همان نسبتی را با انواع اروپایی آن دارد که فلسفه چینی با فلسفه هگل» - یعنی نسبت بدوی با پیشرفته). اما این امکان را تخمین می‌زند که در زمانی که انقلاب پیش رو در اروپا «مرتجعین اروپایی ما را» به سوی آسیا می‌راند، انقلاب دست‌کم باید حکومتی به شکل جمهوری در آن «دژ استوار سرکردگان شرور ارتجاع و محافظه‌کاری» برپا کند.^{۱۱} این امیدورزی بر مبنای هم‌کنشی بین‌المللی انقلاب در شرق و غرب بیان می‌شود. همین نکته آنگاه که مارکس در ۱۸۵۳ دوباره به موضوع انقلاب چین باز می‌گردد، مطرح خواهد شد.

مارکس در همان مقاله نوعی «سمت‌گیری به سوی اقیانوس آرام» شامل سواحل آسیا را پیشنهاد می‌کند. نظر وی این بود که طلای کالیفرنیا و جریان عظیم تجارت جهانی به سوی غرب که از آن نشات می‌گرفت، اقیانوس آرام را به صورتی درمی‌آورد که زمانی

* اینجا و در سراسر این فصل بعضی از خوانندگان ممکن است علاقمند به پی‌گیری اشارات مکرر مارکس به بوروکراسی چینی و سایر بوروکراسی‌های شرقی باشند. چراکه قصه‌پردازی ویتفولگ (آن گونه که در یادداشت ویژه (پنج) آمده است) بر آن است که گویا مارکس بحث درباره وجود دیوانسالاری در رژیم‌های شرقی را برنمی‌تافت.

مدیترانه و اقیانوس اطلس به همان صورت بود، یعنی به صورت دریای مرکزی؛ ساحل آسیایی و نیز ساحل آمریکایی اقیانوس آرام، صحنه جدید توسعه اقتصادی تلقی می شد.^{۱۱}

۳- اسکاتلندی‌ها و تایپینگی‌ها — ۱۸۵۳

شورشیان تایپینگ در سراسر ۱۸۵۳ و پس از آن به پیش‌روی خود ادامه دادند. در مقالاتی که مارکس سال پیش از آن، نگارش آنها را در نیویورک تریبون آغاز کرده بود، مسایل اروپایی بیشتر مدنظر بود، اما توجه مارکس از قبل به توان بالقوه چین معطوف بود. مقاله ژانویه ۱۸۵۳ حاکی از شناختی اجمالی از تاریخ جامعه آسیایی بود. موضوع مقاله نه شرق بلکه جنبش محصورسازی اراضی در اسکاتلند در اوایل قرن نوزدهم بود که سُم گوسفندان را جایگزین کشاورزان و مالکیت خصوصی نوین برای اشرافیت را جایگزین اشکال قدیمی مالکیت طایفه‌ای کرد. (مارکس این برهه از تاریخ را یادآوری کرد تا دوشس سوترلند را که موضع بشردوستانه‌ای در برابر جنبش زنان گرفته بود به سخره بگیرد.)

این نخستین باری است که مارکس شکل‌های اجتماعی مبتنی بر فقدان مالکیت خصوصی اراضی را تحلیل می‌کند. او توضیح می‌دهد که نظام طایفه‌ای کهن اسکاتلندی نماینده مرحله‌ای مقدم بر فنودالیسم، یعنی جامعه پدرسالار، است. زمین نه به افراد که به طایفه تعلق دارد، طایفه، خانواده گسترده‌ای است با سازمان نظامی، هم‌چنان که در «کمونیتة دهقانان» روسی نیز اثری از «مالکیت خصوصی به معنی مدرن کلمه» وجود ندارد. اما در این جامعه پایگان مأموران برقرار است: مالیاتی که برای خانواده‌های تولیدکننده، هرچند کوچک، وضع می‌شد حاکی از «خراجی بود که با آن برتری 'ابرمرد' و مأموران او باز شناخته می‌شد.»

مأموران که مستقیماً تابع 'بزرگ‌مرد' بودند، 'تاکسمن' Taksmen نامیده می‌شدند... و مأموران جزء زیردست آنان بودند و هر کدام به دهکده‌ای نظارت داشتند و روستائیان را اداره می‌کردند.

... اما زمین مایملک خانواده است که در درون آن اختلاف مراتب به رغم

خویشاوندی نسبی، همانند همه کمونیته‌های خانوادگی آسیای باستان، برقرار است.^{۱۲}

بدین‌گونه مارکس شکل طایفه‌ای را نه تنها به کمونیته روستایی روسی معاصر بلکه به کمونیته روستایی جامعه آسیایی نیز پیوند داد. این شکل‌های مبتنی بر مالکیت اشتراکی اراضی که وی طبق زبان رایج آن زمان غالباً آسیایی یا شرقی می‌نامید، شکل‌هایی بود که وی از آغاز پژوهش‌هایش می‌دانست که از لحاظ تاریخی محدود به شرق نیست. علاوه بر آن، در همین نخستین ملاحظات تأکید زیادی داشت که طایفه بر اساس پایگان مأموران به شیوه نظامی سازمان یافته بود و مناسبات خویشاوندی نسبی مانع از برقراری اختلاف در مراتب نبود. در واقع همین مشخصه بود که بلافاصله وی را به مقایسه‌هایی با جامعه آسیایی واداشت. سرانجام: رابطه بین دهقانان و قدرت سرکرده به عنوان رابطه خراج‌گزارانه قلمداد شد که بعدها محتوای غنی‌تری پیدا کرد.^{۱۳}

در طی سال ۱۸۵۳ شورشیان تاپیتیگ، نانکن را گرفتند و پایتخت خود قرار دادند. در طی همین سال مارکس نیز به مضمونی بازگشت که عنوان نخستین مقاله وی درباره چین در نشریه تریبون شد: «انقلاب در چین و اروپا». مقاله به کرات اشاره می‌کند که انقلاب اروپا «شاید بیشتر به چیزی که اکنون در امپراتوری آسمانی - در تضاد کامل با اروپا - می‌گذرد بستگی دارد تا به هر آرمان سیاسی دیگری که اکنون هست.»^{۱۵}

او در تبیین این نظر، اثرات اقتصادی و سیاسی دخالت بریتانیا در «جدایی سبعمانه و عزلت جووانه [چین] از دنیای متمدن» از طریق صنعت نساجی و حرکت سکه‌های نقره‌ای و جز آن را پی گرفت. یکی از پیامدهای آن از کارافتادگی کادرهای اداری امپراتوری بود؛ فساد مرتبط با تریاک، «کارمندان دولتی چین در ایالت‌های جنوبی را یکسره به انحطاط اخلاقی سوق داده است.» این مقامات امپراتوری حافظان اقتدار پدرسالار امپراتورند. «اما این اقتدار پدرسالار، تنها پیوند اخلاقی که ماشین وسیع دولت را در برمی‌گرفت، با

* جلد اول سرمایه بخش دیگری از این مقاله را نقل می‌کند که مربوط به جنبش محصورسازی اراضی است.^{۱۳} جیمز میل در تاریخ هند بریتانیا گفته بود که «رگه‌های غربی از شباهت» میان کمونیته روستای هندی و بعضی از شیوه‌های جوامع سلتی در پاره‌ای نقاط اسکاتلند دیده می‌شود، اما به این پانویس اشاره نشده است.^{۱۴}

فساد و تباهی آن مقامات به تدریج زوال یافته است...» به همان نسبتی که «ترباک بر سرتاسر چین مستولی شده است، امپراتور و هیأت ماندارین‌های خشک و رسمی‌اش سلطه خود را از دست داده‌اند.» فشار «ازهم‌پاشیدن همه این موسسات که بر اوضاع مالی، اخلاقیات، صنعت و ساختار سیاسی چین اثر می‌گذاشت» مبنای این مساله است: «اکنون که انگلستان موجب انقلاب چین شده، مساله این است که این انقلاب در موقع خود چه واکنشی در انگلستان و از طریق انگلستان در اروپا ایجاد خواهد کرد.» مارکس، همانند مقالات قبلی درباره انگلستان، اعلام می‌کند که این کشور در مسیر رکود اقتصادی پیش می‌رود و اگر انقلاب در چین بازار شرق را به‌روی کالاهای انگلیسی ببندد، در این صورت:

به‌جرات می‌توان گفت که انقلاب چین اخگری به مخزن باروت نظام صنعتی موجود خواهد افکند و موجب غلیبان بحرانی عمومی خواهد شد که از مدت‌ها پیش آماده شده و با سرایت آن به سایر جاها، بلافاصله انقلاب‌های سیاسی در قاره اروپایی به‌بار خواهد آورد. منظره غربی خواهد شد؛ چین به دنیای غرب بی‌نظمی صادر می‌کند، درحالی‌که قدرت‌های غربی با کشتی‌های جنگی انگلیسی، فرانسوی و آمریکایی «نظم» را به شانگهای، نانکن و مصب ترعه بزرگ گسیل می‌کنند.^{۱۶}

در این هم‌کنشی دو سویه، مارکس در پی عنصر دیگری است. تلاش مانچو برای جلوگیری از ورود خارجیان، عمدتاً ناشی از «ترس سلسله جدید بود که مبادا خارجیان از نارضایی موجود در میان بخش اعظم چینی‌ها در طول تقریباً نیم قرن نخست فرمانبرداری‌شان از تاتارها [ی مانچو]، حمایت کنند... در هر صورت مداخله دولت‌های غربی در این موقع فقط می‌تواند به وخامت خشونت‌بار انقلاب بینجامد و رکود تجاری را طولانی‌تر کند.»^{۱۷} در واقع، با شدت گرفتن شورش‌ها، بریتانیا خوش‌بینی به ناآرامی‌هایی را که موجب تضعیف چین می‌شد کنار گذاشت و علناً به سرکوب نظامی شورشیان پرداخت. بعداً، در سرمایه (در پانویسی که از کلیه ترجمه‌های انگلیسی حذف شد) نوشت که شورش‌های انقلابی ۱۸۵۳ در چین – «pour encourager les autres»^{۱۸} – در زمانی

شروع شد «که بقیه جهان گویی ساکت مانده بود.»^{۱۸} جای تعجبی نیست که این نکته توجه مارکس را جلب کرد.

۴- نگاه به هند — ۱۸۵۳

در بهار همان سال، ۱۸۵۳، با طرح تمدید منشور کمپانی هند شرقی مسأله شرقی دیگری پیش روی دولت بریتانیا قرار گرفت: چگونه می توان تقاضای اصلاحات اداری در هند را به صورت وسیله ای برای تمدید «امتیاز غارت هند به مدت بیست سال [آتی]»^{۱۹} درآورد. مردم هند در دسرا فرین بودند و جنگ های پرهزینه ای پشت سرهم در می گرفت: در زمان نگارش ایدئولوژی آلمانی جنگ اول و دوم با سیک ها در گرفته بود؛ جنگ دوم برمه تازه به پایان رسیده بود؛ در کمتر از شش سال کمپانی هند شرقی در میانه قیام سپوئی از هم می پاشید. این جا یک جبهه دیگر انقلاب وجود داشت، گلوله ای که ممکن بود از شرق به غرب شلیک شود و سپس در جهت عکس کمانه کند. توجه مارکس اساساً به هند معطوف شد و تحقیقاتش در تاریخ هند تا آخرین سال های عمر ادامه یافت.^{۲۰}

مارکس در جریان مطالعات خود درباره هند گوهری در گزارش های فرانسوا برنیه از سفرهایش در امپراتوری مغول در قرن هفدهم باز جست و خیزش را به انگلس داد که او خود تازه درباره مطالعاتش در تاریخ اعراب و تاریخ عهد عتیق به مارکس گزارش داده بود. مارکس این پرسش را طرح کرد: «چرا تاریخ شرق چون تاریخ ادیان به نظر می آید؟» — چرا چنین شکلی به خود می گیرد؟

برنیه روشن کرده بود که حتی شهر عمده ای چون دهلی اساساً اردوی نظامی بزرگی بود که از نظر اقتصادی به تأمین و تدارک دربار و سپاه وابسته بود. (متنظر این است که تمرکز شهری مالکیت خصوصی نبود.) برنیه در عبارتی که مارکس نقل کرده و زیرش خط کشیده است می نویسد «شاه مالک یکتا و منحصر به فرد همه اراضی کشور است.»^{۲۱} مارکس نتیجه می گیرد:

برنیه به درستی شکل اساسی همه پدیده های مشرق زمین — از ترکیه، ایران، هند سخن می گوید — را در این نکته سراغ می کند که در آنجا مالکیت خصوصی بر زمین وجود ندارد. این حتی کلید واقعی ملکوت شرق نیز هست.^{۲۲}

انگلس این تز را برگرفت و ادامه داد:

نبود مالکیت [خصوصی] بر زمین در واقع کلید سرتاسر مشرق زمین است. تاریخ سیاسی و دینی آن در همین نکته نهفته است. اما چرا شرقیان به مالکیت ارضی، حتی به صورت فنودالیش، دست نیافتند؟^{۲۳}

در جریان بحث مارکس و انگلس در این خصوص، مسأله خصلت ایستای جامعه شرقی نیز که هگل و دیگران از قبل بر آن تأکید کرده بودند با آن درآمیخت. مارکس و انگلس هر دو به یک اندازه، آزادانه دست به تعمیم‌هایی چون «خصلت نامتغیر جوامع آسیایی» زدند، به خصوص در ملاحظه چین به صورت «آن فسیل زنده» که «موجودیت اجتماعی فسیلی» و «شبه تمدن پوسیده» اش «در انزوای حاصل از محرومیت اجباری از مراوده فراگیر و سراسری، زیردندان‌های زمان به زندگی گیاهی اش ادامه می‌دهد.»^{۲۴} (این‌ها عباراتی از چهار مقاله است.) اما هر چه جلوتر رفتند، این مفهوم مؤکدتر و قطعی‌تر شد. مارکس این نکته را بخصوص در ملاحظه هند فرمول‌بندی کرد:

... کل تاریخ گذشته هند، اگر بتوان چنین چیزی تصور کرد، تاریخ مغلوب شدن‌ها و تسخیر شدن‌های متوالی است. جامعه هند اصلاً تاریخ ندارد، دست‌کم تاریخ شناخته شده ندارد. آنچه را که تاریخ هند می‌نامیم، جز تاریخ مهاجمان متعدد نیست که امپراتوری‌های خود را بر مبنای پذیرا و رام آن جامعه تسلیم شده و بی‌تغییر بنیان گذاشتند.^{۲۵}

این جامعه هند است که «تاریخ ندارد» یعنی تکامل نیافته است^{۲۶}، هر چند که تاریخ سیاسی مفصلی دارد:

جنبه سیاسی گذشته هند هر قدر متغیر هم که به نظر آید، شرایط اجتماعی اش از

* مقایسه کنید با استفاده مشابه مارکس از تاریخ جهان در یادداشت‌های گروندررسه: در یادداشتی تلگرافی درباره رنوس مطالبی که باید برای مفهوم ماتریالیستی تاریخ به‌مثابه یک روش تهیه شود می‌نویسد: «تاریخ جهان همیشه وجود نداشت.» زمینه مطلب معنی آن را روشن می‌کند: موضوع مربوط به «تأثیر وسایل ارتباطات است و می‌خواهد استدلال کند که «تاریخ به‌عنوان تاریخ جهان» نتیجه تکامل وسایل ارتباطات است.^{۲۶}

دوران عتیق تا دهه نخست قرن نوزدهم [یعنی تا استقرار نظام ryotwari^{۳۰} توسط سرتوماس مائرو] بدون تغییر مانده است.^{۲۷}

مارکس این مفهوم را در مورد چین و به طور کلی شرق به کار گرفت:

... امپراتوری‌های شرقی تصویری ارائه می‌دهند از عدم تحرک پایدار در زیرساخت اجتماعی و تغییر بی‌وقفه افراد و اشخاص [stämme] که کنترل روبنای سیاسی را به دست می‌گیرند.^{۲۸}

پس، تز این است که تاریخ سیاسی در مشرق زمین سطحی و ظاهری است - دقیقاً تاریخ رویه جامعه است؛ این ظواهر صبغه دینی نیز به خود می‌گیرند ("مثل تاریخ ادیان به نظر می‌آید"). مارکس در حاشیه باغ هند اثر ایروین یادداشتی دارد که «حکومت متمرکز مدرن» را با «استبداد غالباً سیال» آسیایی یا بی‌دولتی (آنارشی) فئودالی» مقابله می‌کند.^{۲۹} سیال، نه ایستا؟ رویه سیاسی است که سیال است، در حالی که ژرفنای اجتماعی هم چنان جامد می‌ماند. اشاره‌ای که در بالا به «خصلت نامتغیر جوامع آسیایی» شد اکنون می‌تواند کامل‌تر شود:

... خصلت نامتغیر جوامع آسیایی که آن‌چنان در تضاد و تباین آشکار با تجزیه و شکل‌گیری مجدد دائمی دولت‌های آسیایی و تغییرات بی‌وقفه سلسله‌هاست. ساختار عناصر اساسی اقتصادی جامعه از توفان‌های آسمان سیاسی متأثر نمی‌شود.^{۳۰}

در مورد این کیفیت اجتماعی ایستا، به اختصار یک دلیل اساسی اجتماعی-اقتصادی ذکر خواهد شد («وحدت خودکفای مانوفاکتور و کشاورزی») اما این دوگانگی در هر صورت وجود دارد. همان فقره‌ای که در آخر، از سرمایه، نقل شد مارکس کلید این خصلت دوگانه جامعه شرقی را به دست می‌دهد. بگذارید کمی عقب‌تر برویم و خط سیر این تفکر را بازجوئیم.

● ryot: (رعیت، دهقان) نام زارع اجاره‌دار یا دهقان هندی. ryotwari (رعیت‌واری): نظامی که در آن رعیت بدون مداخله هیچ نوع میانجی، مالیات و اجاره زمین خود را مستقیماً به حکومت می‌پردازد. م

۵- کلید شرق

دیدیم جستاری که با این فکر آغاز شد که نبود مالکیت خصوصی بر زمین (شکل اساسی و مسلط مالکیت خصوصی در هر جامعه کشاورزی) «کلید واقعی» جامعه شرقی است^{۳۱}، به این پرسش انجامید که چرا مالکیت خصوصی ارضی پدید نیامده است. انگلس با توضیحی جغرافیایی - ماتریالیستی آغاز کرد: آب و هوا آبیاری مصنوعی را ضروری می‌سازد و فقط حکومت، مرکزی یا محلی، قادر به انجام این کار است. این امر به نوبه خود خصلت دستگاه حکومتی شرق را مشخص می‌کند: «حکومت در مشرق زمین همواره بیش از سه بخش نداشت: امور مالی (غارت در داخل)، جنگ (غارت در داخل و خارج) و امور عامه - تدارک برای بازتولید.»^{۳۲} بنابراین جنگ‌ها و آشفتگی‌ها می‌توانست همه نواحی را به سرزمین‌های ویران تبدیل کند، همراه با آن گونه انحطاط فرهنگی که حتی سواد نوشتن را از بین ببرد و به رواج اسطوره‌ها دامن بزند.

مارکس این توضیح را برای مقاله‌اش در تریبیون تحت عنوان «حکومت بریتانیا در هند» بسط داد:

در آسیا از زمان‌های دور، به‌طور کلی، حکومت سه بخش بیشتر نداشته است: بخش مالی یا غارت داخل کشور؛ بخش جنگ یا غارت خارج کشور؛ و بالاخره بخش امور عامه. شرایط اقلیمی و سرزمین، به‌ویژه وجود بیابان‌های وسیع، که از صحرای آفریقا، تا عربستان، ایران، هند و سرزمین تاتارها و تا فلات‌های بسیار

* مارکس نوشته بود که این «حتی کلید واقعی ملکوت شرقی» یعنی ادیان شرقی است که چنان نقش عظیمی در مباحث هگل ایفا کرد. در یادداشت‌های گروندریسه، چنان که ذیلاً (ص ۵۵۱-۵۴۸) ذکر می‌شود، مارکس در بحث از «وحدت» جامعه بدوی قبیله‌ای ریشه‌آرای دینی را به تحولات اجتماعی و سیاسی پیوند می‌دهد؛ اما جنبه دینی متحول نمی‌شود. او به شرح و اثبات نظام‌دار این که چه طور آرای دینی شرق بازتاب الگوی اجتماعی - اقتصادی است باز نمی‌گردد. یک عبارت کلی در سرمایه هست در این خصوص که چه طور آرای دینی در جوامع بسیار کهن (از جمله خصوصاً جوامع آسیایی) بازتاب شرایط آن‌ها، در مقایسه با مسیحیت، است. اشاره جالبی در سرآغاز مقاله‌اش «حکومت بریتانیا در هند» دیده می‌شود که دین هندو را آمیزه نفسانیات و زهد می‌انگارد. این نکته که جنبش‌های مردمی در شرق «رنگ‌آمیزی دینی» به‌خود می‌گیرند و در ۱۸۶۲ ذکر شد، در بسیاری از موارد تاریخ غرب نیز صادق است. اشارات آتی انگلس به این موضوع، همانند اشاره‌ای در *ایدئولوژی آلمانی*، اجمالی است. در بین مارکسیست‌های متأخر غربی تالهایمر به این مسأله پرداخته است.^{۳۱}

مرتفع آسیایی گسترده بود، آبیاری مصنوعی با آبراهه‌ها و قنات‌ها را مبنای کشاورزی شرقی کرد. هم‌چنان که در مصر و هند، برای حاصلخیز کردن خاک بین‌النهرین، ایران و غیره از سیل استفاده می‌شد و حفر قنات‌های آبیاری اهمیت بسیار داشت. این ضرورت اساسی مصرف اقتصادی و مشترک آب، که در غرب شرکت‌های خصوصی را به اقدام داوطلبانه در این مورد برمی‌انگیخت مثلاً در فلاندرز و ایتالیا، در شرق از آنجایی که سطح تمدن بسیار پایین و وسعت اراضی بسی بیش از آن بود که اقدام داوطلبانه را برانگیزد، مستلزم مداخله قدرت متمرکز دولت بود. به این ترتیب نقشی اقتصادی به دولت‌های آسیایی محول شد که نقش تأمین و تدارک امور عامه بود. همین حاصلخیزسازی مصنوعی خاک که به حکومت مرکزی متکی بود، و بلافاصله با غفلت از آبیاری و زهکشی به زوال می‌انجامید توضیح‌دهنده [زمین‌های موات، خرابی‌ها، کاهش جمعیت ناشی از جنگ و مانند آن است].^{۳۳}

مارکس در سرمایه این تز را مطرح کرد که جایی که خاک حاصل‌خیز و طبیعت سخی است، مقدار معتدلی کار مازاد وجود دارد که آزادانه در دسترس است (تا مثلاً مقامات مسؤول از آن استفاده کنند) و چندان نیازی به تلاش برای رونق و توسعه اقتصادی نیست؛ از این رو نه منطقه گرمسیر بلکه ناحیه معتدل «زادگاه سرمایه» است. به‌طور کلی‌تر، «ضرورت اعمال کنترل جامعه بر یک نیروی طبیعی، اقتصادی کردن آن، در اختیار گرفتن یا مهار کردن آن در مقیاس کلان و یا کار ی‌دی انسان است که نقش تعیین‌کننده نخست را در تاریخ صنعت ایفا می‌کند.» در همین مفهوم است که مارکس می‌گوید کار آبیاری در اروپا و در شرق تحول یافت و در پانویس می‌افزاید که: «یکی از مبنای مادی سلطه دولت بر اندامواره‌های کوچکی تولیدی پراکنده در هند تنظیم و تأمین آبرسانی بود.»^{۳۴}

حالت معکوس آن چنین است که وقتی دولت نمی‌توانست (مثلاً به علت جنگ) این نقش را ایفا کند، اندامواره‌های کوچک تولیدی آسیب می‌دیدند و انحطاط و واپس‌نشینی امکان بروز می‌یافت.

اما مارکس معتقد نبود که این عامل جغرافیایی می‌توانست به‌تنهایی توضیح‌دهنده

فقدان توسعه اجتماعی-اقتصادی در شرق باشد. او در پاسخ به نامه انگلس که عامل آبیاری را پیشنهاد کرده بود، آن را فقط به عنوان نخستین بخش پاسخ مسأله پذیرفت. عامل مرتبط با آن، خصلت واحد اجتماعی-اقتصادی اساسی زندگی شرقی، یعنی کمونیت‌های روستایی بود که نسبت به روستاهای دیگر خودکفا محسوب می‌شدند و فقط برای تأمین و تهیه آب به قدرت حکومت مرکزی دوردست وابسته بودند. این واحد ذره‌گانی، ذره‌ای بود جدا از هر توده‌ای، در مداری بر گرد خورشیدی دوردست.

آنچه خصلت ایستای این قسمت از آسیا [هند] را، به رغم همه تحرکات بی هدف در سطح سیاسی، کاملاً توضیح می‌دهد، دو وضعیت است که یکدیگر را تقویت می‌کنند: (۱) امور عامه و وظیفه حکومت مرکزی بود. (۲) در کنار این امر، کل امپراتوری، جدا از چند شهر بزرگ، ذراتی [aufgelöst، تجزیه شده] به صورت دهکده‌ها^{۳۵}، بود که هر یک سازمان کاملاً متمایزی داشتند و دنیای کوچکی برای خود تشکیل می‌دادند.^{۳۵}

۶- کندوی کمونیت‌های روستایی

این الگوی اجتماعی را مارکس در شماری از آثار اخیر درباره هند یافت و بهترین توضیح‌اش در عبارت بسیار نقل شده‌ای در گزارشی به سال ۱۸۱۲ از یک کمیته مجلس عوام بود. (مارکس سه بار از این گزارش ۱۸۱۲ یاد می‌کند: در نامه‌هایش به انگلس، در «حکومت بریتانیا در هند»، و سرانجام در سرمایه.)^{۳۶} گزارش پارلمانی، در بحث از یکی از مناطق شمالی از «آن جوامع کوچک که کل کشور را تشکیل می‌دهند» یاد کرد و این کمونیت روستایی، به خصوص «تشکیل یافتن‌اش از مأموران و خادمان» را که از محصول مشترک سهمی می‌برند، به تفصیل شرح داد. گزارش مزبور با عینک انگلیسی درباره این کمونیت روستایی می‌گوید که «از لحاظ سیاسی، شبیه کوربوراسیون یا شهرک است». مارکس در این جا می‌افزاید که «هر دهکده‌ای در واقع یک کمونیت یا جمهوری جداگانه است و ظاهراً همواره بوده است.»^{۳۷}

* در همه متن‌های نامه مارکس به انگلس (احتمالاً طبق دست‌نوشته) این جمله قسمتی از نقل قول از

هسته مرکزی شرح ۱۸۱۲ چنین است:

ساکنان کشور از اعصار دیرین در لوای این شکل ساده حکومت داخلی زیسته‌اند. مرزهای دهکده به ندرت تغییر یافته است؛ هر چند که خود دهکده‌ها، از جنگ، قحطی و بیماری، گاهی صدمه دیده و حتی متروک شده‌اند؛ همان نام، همان محدوده، همان علایق و حتی همان خانواده‌ها، دوران متمادی دوام آورده است. ساکنان این در دسر را به خود نمی‌دهند که قلمرو را در هم بشکنند یا تقسیم کنند؛ در عین حال که دهکده هم چنان یکپارچه می‌ماند، آنان اهمیتی نمی‌دهند که کشور به دست چه کسی می‌افتد، یا کدام سلطان حاکم است؛ اقتصاد داخلی آن هم چنان بدون تغییر می‌ماند؛ پوتایل (Potail) هنوز سرکرده محل است و هنوز در مقام قاضی و حاکم کوچک و مأمور وصول یا اجاره‌دهنده دهکده عمل می‌کند.^{۳۷} [نقطه گذاری برابر اصل است].

مارکس در نامه‌اش به انگلس نکته‌ای را افزود:

این جمهوری‌های روستایی، که متعصبانه فقط از مرزهای دهکده‌هاشان در برابر دهکده همسایه حراست می‌کنند، هنوز به شکل^{۳۸} کامل خود در نواحی شمال غرب هند وجود دارند و فقط اخیراً انگلیس به آن‌ها دست یافته است. معتقدم که هیچ کس نمی‌توانست مبنایی استوارتر از این برای استبداد و رکود آسیایی تصور کند.^{۳۸}

به اعتقاد مارکس، این شکل کمونیت^{۳۹} روستایی از دیرباز شکل غالب در هند و دست‌کم تاریخ باستانی چین بوده است. مسلماً، در نتیجه نفوذ کالاهای انگلیسی و نیز دخالت قهرآمیز انگلستان «این شکل‌های کوچک کلیشه‌ای اندامواره اجتماعی تا حدود زیادی تجزیه شده و از بین می‌روند»^{۳۹}، هم چنین، مارکس از چند و چون سایر شکل‌های اقتصادی در نواحی گوناگون هند کاملاً آگاه بود.^{۴۰} اما اقتصاد کمونیت^{۴۰} روستایی بود که

→ گزارش ۱۸۱۲ است. جمله در آن عبارت وجود ندارد. مارکس آن را افزوده است و بدون تردید واگویه‌ای از متن قرائت‌های دینی اوست.

* مارکس در نامه فوق‌الذکر به انگلس، هشدار می‌دهد که مالکیت ارضی ظاهراً دست‌کم در قسمتی از هند

زمانی غلبه داشت و اکنون خطوط اصلی گذشته اجتماعی هند را می‌توانست توضیح دهد.

علاوه بر ویژگی‌های این شکل که ذکر شد، یک جنبه دیگر هم وجود دارد که مارکس آن را در کارکرد و خصلت ایستای آن جامعه عامل اساسی می‌دانست:

آن جوامع خانوادگی مبتنی بر صنایع محلی بودند، مبتنی بر آن‌گونه ترکیب ویژه دستبافی، ریسندگی دستی و کشت و زرع دستی بودند که قدرتی خودکفا به آنان می‌بخشید.^{۴۴}

مبنای وسیع شیوه تولید در این جا [هند و چین] با وحدت کشاورزی خرد و صنایع خانگی تأمین و تشکیل می‌شود که در هند باید شکل کمونیت‌های روستایی مبتنی بر مالکیت مشترک ارضی را نیز بر آن افزود، که اتفاقاً در چین نیز شکل اولیه بود.^{۴۵}

این «وحدت کشاورزی خرد و صنایع خانگی» اهمیت داشت زیرا با خودکفایی کمونیت‌ها و از این رو با ذره‌گانی بودنش – «بدترین ویژگی آن، حل شدن جامعه به صورت ذره‌هایی به شکل قالبی و پراکنده» – ملازمت داشت.^{۴۶}

به جای این استعاره ذره [اتم] می‌توان از مقایسه شکل این اندامواره‌ها با هاگ استفاده کرد که این مزیت را دارد که در برابر تأثیرات متلاشی‌کننده پایدار است. مارکس

→ وجود داشته است. کمیل، که مارکس آثارش را چون آثار دیگران خوانده بود، توجه زیادی به شکل‌های بردگی و مناسبات «فئودالی» موجود در شبه‌قاره معطوف داشت. او گزارش داده است که شکل کمونیت روستایی در شمال غلبه داشت و در جنوب به کرات دیده می‌شد و امری سرتاسری نبود. مارکس وجود اشکالی از بردگی را در مقالات خود ذکر کرد و امرا و شاهزادگان محلی را زمین‌داران فئودال و اشراف هند نامید.^{۴۰} اما کمونیت روستایی شکلی فئودالی نبود.^{۴۱} مارکس در سرمایه به نقش نازل تولید کالا و تجارت در «شیوه‌های تولید آسیایی باستان، کلاسیک باستان، و غیره» و جایگاه متزلزل اندامواره‌های تجاری اشاره کرد. مارکس در نامه‌اش به انگلس اعلام کرد که «مسئله مالکیت، مسئله بحث‌انگیز مهمی را در میان نویسندگان انگلیسی که درباره هند می‌نویسند تشکیل می‌دهد.» او در مقاله‌ای در تریبیون از نظرات مختلف در این زمینه سخن گفت و اشاره کرد که چه طور گرایش اروپامحوری نویسندگان، همراه با فشار نفع مادی، درک آنان را از جامعه غیراروپایی منحرف کرد.^{۴۲} چنان که درباره یک مردمشناس اروپایی گفت: «این الاخ‌های متمدن نمی‌توانند خود را از سنت‌ها و عادات‌شان رها سازند.»^{۴۳} در این خصوص هم چنین نگاه کنبد به یادداشت مارکس در حاشیه کتاب آبروین که در صص ۵۴۷-۵۴۶ ذکر شده است. شاید نیازی به گفتن نباشد که مسئله تاریخی مالکیت اکنون نیز چون آن زمان بحث‌انگیز است.

اشاره کرد که حتی «ریا» (وام با بهره)، که «تأثیری انقلابی در همه شیوه‌های تولید پیشاسرمایه‌داری دارد، صرفاً از این لحاظ که آن نوع شکل‌های مالکیتی را متلاشی می‌کند و از بین می‌برد که سازمان سیاسی بر شالوده استوار و بازتولید مداوم آن به همان شکل، قرار دارد»، تأثیر اندکی بر این شکل پیشاسرمایه‌داری داشت: «در شکل‌های آسیایی، ریا می‌تواند دیری ادامه یابد بی آن که چیزی بیش از زوال اقتصادی و فساد سیاسی به بار آورد.»^{۴۷} حتی تجارت، با استفاده فزاینده‌ای که از پول می‌کند، «به ندرت توانست جوامع باستانی هند و به‌طور کلی مناسبات آسیایی را متزلزل کند.»^{۴۸} از این‌ها گذشته: در قلمرو نباتات، قارچ، یکی از ابتدایی‌ترین نوع نبات، می‌تواند هاگ‌های بسیار پایداری تولید کند، اما «از اعصار دیرین تاکنون» چندان تغییری نکرده است.

پس، در نظر مارکس کمونیتته روستایی که ریشه در بنیان تاریخ هند دارد (اگر بر مبنای جهان کوچک خود آن بنگریم) شکل خاصی از کمونالیسم ابتدایی بود. او چنان که در سرمایه توضیح داد: کار دسته‌جمعی تولیدکنندگان «در سحرگاه تکامل بشر... یا تقریباً، در کشاورزی جوامع هندی»، مبتنی بر دو چیز است: (۱) «مالکیت اشتراکی ابزار تولید»، و (۲) این که «هر فردی همان قدر از بند ناف قبیله یا کمون خود جدا می‌شود که زنبوری خود را از بیوند با کندو آزاد می‌کند.»^{۴۹} این رابطه کندویی برای درک کمونیتته ابتدایی بسیار مهم است. در شکل‌های متأخر مبادله، مالکان خصوصی اشیا در هنگام مبادله یکدیگر را افراد مستقلی در نظر می‌گیرند - «اما چنین رابطه بیگانگی [fremdheit] متقابل برای اعضای یک کمونیتته ابتدایی [Gemeinwesen]* میسر نیست اعم از این که به شکل خانواده پدرسالار، یا کمونیتته هندی باستان، یا دولت اینکا و جز آن‌ها باشد.»^{۵۰} مارکس در حاشیه کتاب ابروین درباره هند نظریه‌ای درباره تفاوت بزرگ رابطه کندویی و امنیت در جهان مدرن نوشت:

°° برای ذهن انگلیسی - که همیشه نمونه اجاره‌داری اختیاری از نوع کوچک بریتانیایی و از نوع خرد ایرلندی را پیش چشم داشته است - بسیار دشوار می‌نماید بفهمد که ثبات اجاره‌داری را خود کشاورز آفت (طاعون) می‌دانست؛

* در ترجمه معیار، Fremdheit هگل‌زدایی می‌شود و به صورت استقلال درمی‌آید و Gemeinwesen به «جامعه مبتنی بر مالکیت مشترک» بسط می‌یابد.

حتی در وجود برده موقت یا سرف از پیش جامعه‌ای مفروض است که برای آزاد شدن فقط باید فرار کرد، از شر کسی راحت شد؛ اما خلاصی یافتن و فرار کردن از وابستگی متقابل اجتماعی، [*s'échapper des rapports sociaux*] فرار از مناسبات اجتماعی [کاملاً موضوع دیگری است. ۵۱

۷- نظریه شکل‌های پیشاسرمایه‌داری

مارکس جمع‌بندی مجملی درباره ماهیت شکل کمونیت‌ روستایی هندی در سرمایه به دست داد، اما این خلاصه فقط بخشی از تحلیلی است که در یادداشت‌های سردستی‌اش وجود دارد. فقره موردنظر در سرمایه همان است که بیشتر ذکر شد و «کلید رازِ خصلتِ نامتغیرِ جوامع آسیایی» را به دست می‌دهد. حال، این جا بقیه آن عبارت را می‌بینیم. موضوع سخن شکل‌های گوناگون تقسیم کار است.

مثلاً، آن کمونیت‌های کوچک بسیار کهن هندی که هنوز در تقاطعی ادامه دارد که مالکیت مشترک ارضی، وحدت بلافصل کشاورزی و صنایع دستی و تقسیم دائمی کار در آن برقرار است و چون طرح اولیه آماده‌ای برای بنیان‌گذاری جوامع جدید عمل می‌کند. هر یک از آنها واحد تولیدی خودکفایی را تشکیل می‌دهند... بخش عمده محصولات برای مصرف مستقیم خود کمونیت و نه به‌عنوان کالا تولید می‌شود و حتی استفاده کالایی از بقیه نیز فقط شاید از سوی دولت صورت گیرد که از اعصار دیرین مقدار معینی از محصول را به‌عنوان بهره مالکانه جنسی تصاحب می‌کند. در نواحی مختلف هند شکل‌های مختلف این کمونیت وجود دارد. در ساده‌ترین شکل، کمونیت زمین را به‌طور اشتراکی کشت می‌کند و محصول را بین اعضای خود تقسیم می‌کند، درحالی‌که هر خانواده نیز به کار نخ‌ریسی و بافندگی و جز آن، به‌عنوان صنایع خانگی کمکی اشتغال دارد. در کنار این مردمان که کاری واحد انجام می‌دهند [فهرستی از مأموران را در این جا نام می‌برد]... این چند دوجین به‌هزینه کل کمونیت زندگی می‌کنند... قانونی که تقسیم کار اشتراکی بر مبنای آن صورت می‌گیرد، در آنجا اقتدار تعرض‌ناپذیر قانون طبیعی را دارد... اندامواره ساده تولیدی این کمونیت‌های خودکفا که اگر

اتفاقاً نابود شوند همواره خود را به شکلی واحد بازتولید می‌کنند و دوباره در همان جا و با همان نام شکل می‌گیرند - این است کلید راز خصلت نامتغیر جوامع آسیایی... ۵۲

در یادداشت‌های ۱۸۵۷-۱۸۵۸ (گروندریسه)، که در بحبوحه قیام سیپوی در هند و در ضمن تداوم پیشرفت شورش تاپپینگ در چین نوشته شده است، مارکس کامل‌ترین تحلیل خود را از شیوه تولید «آسیایی» و ارتباطش با ساختار سیاسی آن، «استبداد شرقی»، ارائه داد. این یادداشت‌ها، که به هیچ‌وجه شکل نهایی خود را نیافته است، پیش‌نویس‌هایی برای «یادآوری به خود» است که در موقعیت‌های سخت و طاقت‌فرسای شخصی قلمی شده‌اند. خط فکری در این جا تا حدودی خلاصه آن آرای است که قبلاً درباره‌شان نوشته بود و تا حدودی تکمیلی و تفصیلی است.

مارکس این قسمت، یعنی «اشکال تولید پیشا سرمایه‌داری...» را با پی‌گیری اشکال مالکیت ارضی پیش از جدایی کارگر از ابزارکار که در وهله اول همان زمین بود، آغاز می‌کند. چنین شکل اولیه‌ای نوعی خرده مالکیت آزاد به شمار می‌رفت؛ شکل دیگر «مالکیت ارضی اشتراکی بر مبنای کمون [kommune] شرقی» بود.

در شکل نخست این مالکیت ارضی: در آغاز، یک جامعه شکل گرفته طبیعی [naturwüchsiges*] به‌عنوان نخستین پیش‌شرط، پدید می‌آید. خانواده و قبیله [وجود دارد] که از خانواده گسترده یا از ازدواج در بین خانواده‌ها، یا از ترکیب قبایل تشکیل می‌شود... جامعه کلکتیو قبیله‌ای، کمونته طبیعی، نه در نتیجه بلکه چون پیش‌شرط تصرف (موقت) جمعی collective و به‌کارگیری زمین ظهور می‌کند... جامعه کلکتیو شکل گرفته طبیعی قبیله‌ای، یا اگر خوش دارید، نظام گله‌ای، نخستین شرط لازم است... اینان به طور بدوی وابسته به زمین‌اند

* naturwüchsig - که آن زمان اصطلاحی نسبتاً تازه بود - را اغلب به بدوی ترجمه می‌کنند و به معنی تحولی مستقیماً حاصل از وضع طبیعی است. این اصطلاح را باز هم خواهیم دید. در ترجمه سرمایه توسط مور-اولینگ-انگلس به تحول خودبه‌خودی و نیز بدوی ترجمه شده است. به‌طورکلی، Community ترجمه Gemeinwesen یا Gemeinde (و اشکال آن‌ها) است، درحالی‌که collectivity به‌جای Gemeinschaft به‌کار می‌رود، ولی تفاوت‌شان معمولاً چندان مهم نیست.

همچنان که به مالکیت کمونیته — کمونیته‌ای که در کار معیشتی خود را تولید و باز تولید می‌کند. تک‌تک افراد، به‌عنوان صاحب یا متصرف، فقط به‌منزله عضو این کمونیته به آن وابسته‌اند... این شکل به‌صورت‌های بسیار مختلفی بر مبنای مناسبات بنیانی واحدی تحقق می‌یابد.^{۵۳}

یکی از این صورت‌ها آنجا نمایان می‌شود که «هم‌چون اغلب شکل‌های بنیادی آسیایی»، «وحدت»ی فراگیر، بالا‌سر این کمونیته‌ها وجود داشته باشد. (مارکس اینجا واژه *Einheit* هگل یا موجود وحدت‌بخش را برای رابطه‌ای که کمونیته را یکپارچه نگه می‌دارد، به‌کار می‌برد.) این یکتایی کمونیته در جریان رشد و تحول آن به‌صورت‌های گوناگون تجسم می‌یابد: نخست به‌صورت دینی-اجتماعی، سپس نیز هم‌ذات با شخص سلطان یا مستبد. هرگونه که تصور کنیم، این وحدت برتر از همه کمونیته‌های کوچک و پراکنده برقرار است و به‌صورت صاحب و مالک همه اراضی جلوه‌گر می‌شود، در حالی که کمونیته‌های فرودست آن فقط به‌عنوان دارندگان اراضی بر مبنای سنت وجود دارند. هیچ کس مالک اراضی نیست. مالکیت موهبتی است که از بالا اعطا می‌شود؛ از سوی موجودی که به چشم مردم نماینده وحدت فراگیر (*Gesamtheit*) جامعه است، از طریق جوامع محلی به فرد کشاورزان تعلق می‌گیرد.^{۵۴} این وحدت فراگیر

در وجود مستبد به‌عنوان پدر بسیاری از کمونیته‌های [محلی] تجسم می‌یابد... محصول مازاد... بنابراین به این وحدت متعال تعلق دارد. بنابراین در گنه استبداد شرقی و در گوهر فقدان مالکیت که گویی از نظر حقوقی لازمه آن باشد، این مالکیت قبیله‌ای یا اشتراکی وجود دارد که در واقع شالوده آن است. این مالکیت عمدتاً از طریق ترکیب تولید و کشاورزی [یدی] در درون جامعه روستایی کوچک حاصل می‌شود که بدین ترتیب یکسره خودکفا^{۵۵} است و همه شرایط لازم برای بازتولید و تولید اضافی را در خود دارد. بخشی از کار اضافی به جامعه کلکتیو عالی‌تر [یعنی فراگیر] تعلق دارد که سرانجام در وجود یک شخص مجسم می‌شود و این کار اضافی، هم به‌صورت خراج و امثال آن و هم به‌صورت کار مشترک برای تجلیل از آن وحدت درمی‌آید — که از یکسو تجلیل از مستبد واقعی و از سوی دیگر تجلیل از ذات خیالی قبیله، یعنی خدا، است.^{۵۵}

این نوع مالکیت اشتراکی به دو صورت پدید می‌آید. یکی «کمونیته‌های روستایی کوچکی است که مستقلاً در کنار یکدیگر زندگی گیاهی دارند و تک‌تک افراد با خانواده خود مستقلاً در حصه‌ای از زمین که سهم هر فرد است کار می‌کنند»؛ هم‌چنین انواع خاصی از کار مشترک با مقاصد اقتصادی و هم‌چنین جنگ، عبادت دینی و امثال آن وجود دارد. این شکل منبع پیدایش اولیه لُردهاست و شاید حاکی از مرحله گذر به کار سرف است. در شکل دیگر، «وحدت ممکن است به کلکتیویته در خود کار توسعه یابد که می‌تواند یک نظام رسمی باشد، چنان که در مکزیک، بخصوص در پرو، در میان سیلت‌های باستان و بعضی قبایل هند هست»^{۵۶}.

بعلاوه، جامعه کلکتیو قبيله به شکل وحدتی در می‌آید که نماینده‌اش رئیس یک گروه قبيله‌ای یا رئیس یک رابطه میان رؤسای خانواده‌هاست:

بنابراین، بر این مبناست که شکلی استبدادی‌تر یا دموکراتیک‌تر در این جامعه پدید می‌آید. آنگاه شرایط کلکتیو برای تصاحب عملی از طریق کار، نظام‌های آبرسانی (که در بین اقوام آسیایی بسیار اهمیت دارد)، وسایل ارتباطی و غیره، به‌عنوان کارکرد وحدت برتر و آن دولت مستبد که بر همه جوامع کوچک‌تر فرمانرواست، ظهور می‌کند.

در این ارتباط، مارکس به نکته‌ای اشاره دارد که نخستین بار در آثار برنیه یافت و مربوط به خصلت شهرهایی است که همچون ضمام حاکم مطلق‌العنان و ساتراپ‌های اوست:

شهرهای واقعی این‌جا در کنار این دهکده‌ها فقط در مناطقی که خصوصاً برای تجارت با خارج مناسب بودند، یا جاهایی تشکیل می‌شود که رئیس دولت یا مأمورانش عواید خود [محصول اضافی] را با کار مبادله می‌کنند و به‌عنوان اندوخته کار^{۵۷} هزینه می‌کنند.

* عبارت بعدی مکمل همین مطلب است: «تولید کمونی و مالکیت مشترک، آن گونه که در پرو مثلاً دیده می‌شود، مسلماً شکل ثانوی است [یعنی مربوط به مرحله دوم است] و قبيله‌های فاتحی به وجود آورده و انتقال داده‌اند که در سرزمین‌های خود با مالکیت اشتراکی و تولید جمعی در شکل کهن ساده‌ترش آشنا بوده‌اند که در هندو در بین اسلاوها دیده می‌شود. همین طور، شکلی که در بین سلت‌ها در ویلز می‌بینیم، یادگار فاتحانی در میان قبایل پیشرفته‌ای است که مغلوب آنان شدند»^{۵۶}.

این خصلت ویژه شهرها - «در گنه مساله، چیزی جز اردوگاه‌های سیار نبودند» - یکی از پیامدهای این امر است که «در جوامع آسیایی... شاه به عنوان صاحب بلامنازع محصول اضافی زمین ظاهر می‌شود.»^{۵۸} چراکه این شهرهای سیار اساساً مراکزی هستند که عاملان دولت («رییس دولت و ساتراپ‌هایش») این عواید را در بین نفرات اردو توزیع می‌کنند. شهر شرقی با شیوه تولید شکل گرفت.^{۵۹}

به لحاظ شکل‌های اجتماعی، شکل آسیایی از همه بیشتر عمر کرده است:

شکل آسیایی لزوماً ماندگارتر و جان سخت‌تر است. این امر ریشه در خود این پیش‌فرض دارد که: فرد در برابر کمونیت خودمختار نیست؛ چرخه تولید خودکفاست؛ بین کشاورزی و صنایع دستی وحدتی برقرار است و غیره.^{۶۰}

بخش بعدی این پیش‌فرض نوعاً با فقدان راه‌ها مرتبط است: از طرفی، نیاز اندکی به آن در بین کمونیت‌های خودکفا وجود دارد و از طرف دیگر نبودن راه کمونیت‌ها را در انزوا نگاه می‌دارد.^{۶۱} هر جایی که برده‌داری و سرواژ پدید می‌آید ضرورتاً مناسبات مالکیت کمونالیسم قبیله‌ای را تغییر می‌دهد اما در تغییر دادن شکل آسیایی چندان توفیقی ندارد زیرا در این مورد، «وحدت خودکفای مانوفاکتور و کشاورزی» در برابر هجوم سایر قبیله‌ها ایستادگی می‌کند.^{۶۲} در شکل شرقی به ندرت امکان دارد که فرد عضو این کمونیت ارتباط ثابت خود را با مالکیت (مالکیت کمونیت) بگسلد «مگر به واسطه تأثیرات صرفاً خارجی»؛ زیرا «هرگز وارد رابطه‌ای آزاد با آن نمی‌شود به گونه‌ای که بتواند علقه (عینی، اقتصادی) اش را با آن بگسلد. او ریشه گرفته است.»^{۶۳}

۸ - «بردگی عمومی»

ریشه کردن به معنی وابستگی به خاک است. در سرمایه، چنان‌که پیشتر ذکر شد، مارکس

* این هم‌چنین تمایزی را که مارکس بعداً بین خصلت شهرها در جوامع مختلف قائل می‌شود مشروط می‌کند. «ثروت تجاری به عنوان شکل اقتصادی مستقل» در مراحل اقتصادی گوناگونی وجود داشته است از جمله در «شهر آسیایی باستان» و شهرهای دیگر. جامعه ابتدایی ژرمن، به هیچ‌وجه کانون‌های متمرکزی به شکل شهر نداشتند. تمدن کلاسیک مبتنی بر شهر بود. اما شکل آسیایی با هر دو آن‌ها فرق داشت: تاریخ آسیا نوعی وحدت بی تفاوت شهر و روستا است (شهرهای بزرگ واقعی را این‌جا باید صرفاً اردوگاه‌های امیرنشین دانست که دقیقاً زاینده‌های ساختار اقتصادی‌اند)...^{۵۹}.

استعاره سنتی‌تر و دقیق‌تر کند و را به کار می‌گیرد. اگر فرد «هرگز وارد رابطه‌ای آزاد» با این کندوی کمونی نمی‌شود، پس شرایط او را لااقل به‌طور استعاری، می‌توان نوعی بردگی نامید، درست چنان که مارکس آزادانه بردگی مزد را برای نظام اجتماعی یکسر متفاوتی به کار می‌برد. بعضی از اروپاییان وضعیت آسیایی را بردگی محض^{۶۴} نامیده‌اند. مارکس تمایزی برقرار کرد تا شکل آسیایی را از شیوه تولید برده‌داری که برای اروپاییان آشنا بود جدا سازد. ما عبارت «بردگی عمومی [allgemeine] مشرق زمین»^{۶۵} او را این‌گونه به کار می‌گیریم.

این شرح با روند تحلیلی زیر آغاز می‌شود. در جامعه قبیله‌ای به‌طور کلی، رابطه فرد با مالکیت مبتنی بر این نکته است که او عضو یک قبیله است. قبیله است که مالکیت دارد (و عمدتاً بر زمین). بنابراین، اگر قبیله‌ای مغلوب قبیله دیگر شود و زیرسلطه فاتحان درآید، فاقد مالکیت می‌شود (تأکید مارکس). به جای داشتن دارایی خود، خود وی به‌صورت دارایی قبیله فاتحان درمی‌آید. مارکس این‌طور نتیجه می‌گیرد: بنابراین برده‌داری و سرواژ، فقط توسعه بیشتر مالکیت مبتنی بر قبیله‌گرایی‌اند [بخوانید: این‌طور آغاز می‌شوند]. لزوماً همه شکل‌های قبیله‌گرایی (tribalism) را تغییر می‌دهند. این در مورد قبیله‌گرایی به‌طور کلی درست است اما «در شکل آسیایی این در کم‌ترین حد صورت می‌گیرد». چرا؟ به‌خاطر «وحدت خودکفای مانوفاکتور و کشاورزی که این شکل بر آن استوار است». شکل آسیایی بیش از موردی که منحصرأ کشاورزی (به تنهایی) و

* بی‌فایده نخواهد بود از فصل‌های پیشین به یاد آوریم که allgemeine (هم‌چنان که در allgemeine stand هگل، به معنای کشوری یا بوروکراسی است) را غالباً به‌درستی universal ترجمه باید کرد و با تهرنگی هگلی، بیشتر حاکی از بردگی کمونی است تا بردگی خاص و فردی. همین معنای ضمنی است که اجازه می‌دهد واژه حاکی از این اندیشه باشد که تولیدکننده نه برده یک فرد بلکه برده کمونیت است. عبارت انگلیسی general slavery (بردگی عمومی) این معنای ضمنی را، که در gemein در allgemein و Gemeinde و Gemeinwesen القا می‌کند، نمی‌رساند. بعدها (در ۱۸۸۷) انگلس در مشاجره قلمی با هنری جورج معتقد به نظام تک‌مالیاتی، که ضمن آن می‌خواست این نظر را رد کند که علت اصلی تقسیمات طبقاتی «خلع ید توده مردم از زمین» بوده است، بردگی را در هر دو وجه «آسیایی و کلاسیک باستان» آن «شکل مسلط ستم طبقاتی» دانست. برهان وی این بود که بردگی بیشتر «تصاحب شخص آن‌ها» است. ۶۵ همین خصوصیت است که سبب شد وی علناً بردگی کلاسیک و «بردگی» آسیایی را با هم درآمیزد. در بهترین تفسیر، فرمول‌بندی انگلس از این برهان بی‌تکلف است. در مورد این ادعا که انگلس در این زمان مفهوم آسیایی را کنار نهاد یا رد کرد، نگاه کنید به یادداشت ویژه (شش) در پیوست همین جلد.

شکل‌های مالکیت خصوصی زمین‌داری غالب است، در برابر آثار هجوم و تسخیر مقاومت می‌کند. پس، از یک طرف، شکل آسیایی در برابر تعرض برده‌داری به‌عنوان شیوه تولید مبتنی بر مالکیت خصوصی مقاومت می‌کند؛ اما از طرف دیگر حقیقت این است که نوعی بردگی، پیشاپیش جزو مشخصه زندگی داخلی این کمونیته آسیایی است. به سخن مارکس:

... از آنجایی که در این شکل [آسیایی] فرد نه هرگز مالک [زمین] بلکه فقط دارنده آن است، در واقع خودش مال و برده چیزی است که محل وحدت کمونیته است و این جا بردگی نه شرایط کار را لغو می‌کند و نه رابطه اساسی را تغییر می‌دهد.^{۶۶}

این نکته کمی بعد، وقتی مارکس یادآوری می‌کند که مالکیت طبق شرایط مختلف تولید، شکل‌های مختلفی به‌خود می‌گیرد، مجدداً مطرح می‌شود. وقتی در جوامع اولیه از جمله در جوامع آسیایی، مالکیت مستلزم رابطه تولیدکننده کارگر و شرایط تولید و بازتولید خود او (معیشت خود او) است، پس باید فرض کرد که فرد تولیدکننده «عضو یک اندامواره قبیله‌ای یا کمونی است (که تا حد معینی، دارای او خود اوست).»

فرد «مال» کمونیته قبیله‌ای است؟ پس برده آن است؟ مارکس برای جلوگیری از سوءتفاهم می‌خواهد تمایزی برقرار کند. «وقتی خود کارگر به‌عنوان یکی از شرایط طبیعی تولید برای فرد یا کمونیته دیگر ظاهر می‌شود، [با نوع] برده‌داری و سرواژ و مانند آن مواجهیم. اما «در مورد (مثلاً) بردگی عمومی شرق چنین نیست» و «فقط از دیدگاه اروپایی» چنین است.

یعنی: به چشم اروپاییان، پای‌بندی و وضعیت غیرآزاد تولیدکننده شاید چون بردگی بنماید، اما قدر مسلم این است که این جا شیوه تولید اساساً متفاوتی در کار است. (باید اشاره کرد که این شیوه را به راحتی سرواژ عمومی در شکل کمونیته شرقی نیز خوانده‌اند.) وقتی رابطه بردگی واقعی در این جامعه آسیایی رخ می‌نماید، مارکس می‌افزاید که این «همواره شکل ثانوی است، نه هرگز اولیه»، یعنی نوعی تحول مرحله دوم است که از شکل کمونی اولیه سر برمی‌آورد.*

* فقره‌ای که این جا شرح داده شد جمله پریچ و خم تراویده از جریان آزاد ذهنی است که بیشتر وامدار سیاه

مارکس در جای دیگری به همین صورت دقیقاً بردگی گله‌ای را از شکل آسیایی، غالباً با همان عبارات، متمایز می‌کند:

وحدت اولیه کارگر و شرایط کار (غیر از رابطه بردگی که در آن خود کارگر یکی از شرایط عینی کار است) دو شکل اصلی دارد: کمونیته آسیایی (کمونیسیم بدوی [naturwüchsigen]) و کشاورزی خانوادگی در مقیاس کوچک (همراه با صنایع خانگی^{۶۵} به نحوی از انحنا^{۶۶}. هر دو شکل، شکل‌های دوره طفولیت‌اند، هیچ یک مناسب آن نیستند که کار را به صورت کار اجتماعی درآورند و نیروی مولد کار اجتماعی را پدید آورند.^{۶۸}

یک تفاوت مهم این است: در شکل آسیایی خود فرد برده نیست؛ در رابطه بردگی چه با فرد دیگر و چه با کمونیته به عنوان ارباب بردگان زندگی نمی‌کند. آن رابطه برده‌واری که وجود دارد عمومی و همگانی است - که کاربردش در خود کمونیته است و وحدت استبدادی (موجود سازمان‌دهنده) در بالای کمونیته آن را به عنوان یک اندامواره استثمار می‌کند.

۹- معنای شیوه آسیایی

آن شکل جامعه یا شیوه تولید که مورد بحث ما بود، از شرق دور به ذهن اروپایی خلیده است و از این رو برای آنان نخست با برچسب جغرافیایی آسیایی یا شرقی عرضه شد. مارکس بود که اولین بار گفت شیوه تولیدی که اروپاییان در عصر جدید در آسیا کشف

→ زخم و بی‌خوابی است تا دستور زبان، عبارت مربوط به «بردگی عمومی» به صورت پارانتزی با اشاره کوتاه، افزوده شده است. ترجمه دقیق این جمله غول‌آسا شاید چنین باشد:

برده‌داری و سرواژ و مانند آن، وقتی که خود کارگر به عنوان یکی از شرایط طبیعی تولید برای فرد یا کمونیته دیگر ظاهر می‌شود (در مورد مثلاً بردگی عمومی شرق چنین نیست؛ فقط از^{۶۵} از دیدگاه^{۶۶} اروپایی [چنین است]) - از این رو مالکیت دیگر رابطه کار فردی برای خودش با شرایط عینی کار نیست - همواره شکل ثانوی است، نه هرگز اولیه، هرچند که نتیجه ضروری و همیشگی مالکیت مبتنی بر کمونیته و کار در کمونیته است.^{۶۷}

توجه داشته باشید که «برده‌داری و سرواژ و مانند آن» نقش نهاد (یا مبتدا یا مسندالیه) را برای «همواره شکل ثانوی است...» ایفا می‌کند.

کرده‌اند در پیشاتاریخ جامعه اروپایی نیز وجود داشته و شیوه تولید آسیایی را باید تحولی کمابیش جهانی دانست هرچند که در نواحی مختلف راه‌های گوناگونی طی کرده و در بعضی نواحی به صورت فسیل درآمده است.

این اصطلاح است که خلط مبحث کرده است نه خود مفهوم؛ و امروزه این اصطلاح فقط در صورتی موجب خلط مبحث خواهد شد که از زمینه خاص زمانی‌اش برکنده شود (چنان که معمولاً نیز می‌شود). در واقع این شکل اجتماعی را که در آسیا کشف شد، معاصران همان‌گونه دیدند که فسیل‌های زیرخاکی نقاط پرت و دوردست را. معمول این بود (و هست) که اصطلاحات جغرافیایی به‌عنوان نامگذاری‌های عام در علوم به کار رود که جوان‌اند، مثل زمین‌شناسی، مردم‌شناسی و دیرین‌شناسی. از این‌رو، انسان پکن، انسان جاوه، و فرهنگ ماستریان* را به نام محل کشف نخستین آن‌ها نامیدند. شکل‌گیری صورت‌های اجتماعی نیز مستثنا از این قاعده نبود که مارکس و همین‌طور دیگران آن را به‌طور استعاری با فرایند تشکل زمین‌شناختی مقایسه کنند.^{۶۹}

دیدیم که مارکس پیشتر در ۱۸۵۳، به ارتباط تاریخی شکل‌های آسیایی و اروپایی فکر کرده بود.^{۷۰} او این ایده را در دوره ۱۸۵۷-۱۸۵۸ در یادداشت‌هایش پرورش داد. در شرح مارکس، نقطه آغاز، «کمونیتته شکل گرفته طبیعی» در جامعه بدوی قبیله‌ای است که به مرور زمان، مناسبات مالکیت در آن به دو شکل مختلف و از دو مسیر مختلف، تحول می‌یابد. این مطلب (در نخستین صفحه قسمت «شکل‌های مقدم بر تولید سرمایه‌داری») چنین خلاصه می‌شود: «خرده‌مالکیت‌های آزاد» و «مالکیت اراضی اشتراکی [یا کمونی] مبتنی بر کمون شرقی». سپس، توضیح بیشتری داده می‌شود و این دو شیوه چنین تعریف می‌شود: کشت و زرع مستقل خانوادها که به‌ظهور ارباب‌ها (لردها) و کار سرف‌ها می‌انجامد، و یک سازمان متحد کار که اشتراکی بودنش در یک وحدت تجسم می‌یابد که قبلاً شرح داده شد.^{۷۱}

مارکس چنین جمع‌بندی می‌کند که: این دو شاخه اصلی، «بنابراین، بر این مبناست که شکلی استبدادی‌تر یا دموکراتیک‌تر در این کمونیتته»^{۷۲} پدید می‌آید. واضح است که

● Mousterian Culture، مربوط به دوران پالئولیتیک میانه که سنگ آتش‌زده در آن تکامل یافت (۲۵۰ تا

شکل استبدادی‌تر دومین شاخه اصلی است، یعنی آن کمونیته دهکده که مبتنی بر سازمان متحد کار است و به تجسم یافتن وحدت کمونیته در قالب رژیم استبدادی - شکل شرقی - می‌انجامد. همین شکل است که در شرق رواج می‌یابد. «شکل دموکراتیک‌تر» ویژه تحول اروپایی آن بود.*

راحت‌تر می‌بود که مارکس، از همین جا، عنوان شکل آسیایی (یا شرقی) را فقط برای شکلی «استبدادی‌تر» به کار می‌برد که در آسیا عملاً سلطه داشت، تا برای هر دو شکل یا به طور علی‌السویه. این مستلزم ابداع اصطلاح کلی جدیدی برای آن نوع جامعه بود که از این دو شاخه منشعب می‌شد. اما چنان که گفتیم، مارکس عنوان «آسیایی» را حفظ کرد و برای مدتی، هم‌چنان به هر دو شکل اطلاق کرد. (در ۱۸۸۱ اصطلاح کلی جدیدی خواهیم دید).

بنابراین، در ۱۸۵۹، مارکس ضمن پیشگفتاری برای نقد اقتصاد سیاسی، که از یادداشت‌های گروندریسه پدید آمده بود، طرح کلی تکامل جامعه را در جمله‌ای خلاصه کرد که درست هم‌چون سایر فرمول‌بندی‌های عرضه شده در این پیشگفتار درباره روش تاریخی او، موجز است. «در طرح وسیع‌تر، شیوه‌های تولید آسیایی، باستان [کلاسیک]،

* چرا جامعه خاصی در گذر از مسیر کمونیته شکل گرفته طبیعی، این یا آن شاخه را در پیش می‌گیرد؟ مارکس در یادداشت‌های گروندریسه به‌اختصار، در سه عبارت جداگانه، درباره این پرسش نظر می‌دهد که بی‌تردید در فرصت‌های مختلف نوشته شده است. او از عوامل جغرافیائی، آب‌وهوا، اوضاع مادی چون خاک، خصلت قبیله‌ای، تأثیر جنبش‌های تاریخی مثل مهاجرت‌ها، و ارتباط با سایر قبایل سخن می‌گوید یا نام می‌برد. طبقه‌بندی مارکس روی‌هم‌رفته روشن نیست. در یک مورد، نمونه‌های نخستین شاخه، کمونیته‌های اسلاوی و رومانیایی عنوان می‌شود اما کمی بعد، در توصیف شاخه دوم گفته می‌شود که مبتنی بر «مالکیت مستقیم کمونی» و مساوی با «شکل شرقی [است که] به شکل اسلاوی تغییر می‌کند»، و بعدها به شکل‌های کلاسیک و ژرمنی متحول می‌شود. این نشان می‌دهد که شاخه دوم خود به چهار شاخه فرعی تقسیم شده که قابل قبول است جز این که شکل اسلاوی ظاهراً جزو هر دو شاخه ذکر می‌شود. غیر از این ناسازگاری (اگر باشد) روشن است که انشعاب اصلی، دوراهی است، نه چهارراه. آنجا که مارکس کمونیته‌های شاخه دوم را توضیح می‌دهد که مبتنی بر «سازمان متحد کار» است نمونه‌های آن را «مکزیک، بویژه پرو، در بین سلت‌های باستان، بعضی قبایل هند» عنوان می‌کند. بنابراین، کمونیته‌های شاخه دوم، فقط کمونیته‌های شرقی نیستند هرچند که کمونیته شرقی شاخص قلمداد می‌شود. مارکس وقتی در یک مورد می‌خواهد «کمونیته شرقی» را در خود مشرق زمین توصیف کند از عبارت «شکل خصوصاً شرقی»^{۷۳} استفاده می‌کند. در بند بعدی از الگوی اندک متفاوتی که مارکس در ۱۸۸۱ در خصوص اروپا عرضه کرد، سخن خواهیم گفت.

فئودالی، و بورژواپی مدرن را می‌توان دوران پیشرو* (progressive) در صورت‌بندی اقتصادی جامعه نامید.^{۷۵}

تنها راه تفسیر این فرمول‌بندی موجز بر مبنای مطالب یادداشت‌ها (گروندریسه) است که در این فرمول‌بندی خلاصه شده است. با چنین دریافتی، اندک تردیدی می‌توان داشت که این‌جا منظور مارکس از شیوه تولید «آسیایی» اشاره به شکل کلی کمونیتۀ شکل گرفته طبیعی است که در زمینه‌های تاریخی مختلف، مسیرهای متفاوتی برای توسعه در پیش گرفت که از مالکیت اشتراکی بدوی آغاز می‌شد. این اسم چترمانندی است، بر مبنای تحول اجتماعی شناخته شده برای جامعه تحصیلکرده، برای شکل‌های متعدد جامعه اشتراکی بدوی که مارکس در این یادداشت‌ها بحث کرد. در خود یادداشت‌ها اصطلاح کلی دیگری برای این شیوه تولید نیست که اگر بود، بدون توضیح زیادی برای خواننده تا حدودی مفهوم می‌بود.

خط فکری گروندریسه که پیش از این بیان کردیم کافی است تا این را القا کند. اما علاوه بر آن، عبارات مستقیمی که این نکته را روشن‌تر کند، کم نیست: این که شکل اساسی کمونیتۀ روستایی مبتنی بر مالکیت عام، خاص آسیا نبود بلکه غالباً تحول کمایش عامی در آغاز جامعه بشری به حساب می‌آمد. درست هم‌چنان که کشف انسان پکن به آن معنی نیست که فقط چینی‌ها نیاکان ماقبل انسان داشته‌اند، همین‌طور نیز بقای شکل‌های اجتماعی به‌صورت فسیل زنده در آسیا به این معنی نیست که شیوه تولید

* واژه آلمانی *progressiv* است (نه *Fortschrittlich*)، از این رو ایده توالی زمانی را تا حدی تقویت می‌کند. مارکس بعداً در نوشتاری به فرانسوی، *phases d'évolution successives* را برای انواع کمونیتۀ‌های ابتدایی به کار برد ... یعنی در مسووده‌های نامه‌ای برای و. زاسولیچ که پُر از عباراتی است درباره توالی زمانی مربوط به اشکال اجتماعی اولیه.^{۷۴} در عین حال این مسووده‌ها هشدار نهفته در عبارات مشروط‌کننده در طرح وسیع‌تر را سخت تقویت می‌کنند. تردیدی نیست که مارکس دوران (مراحل یا انواع) «پیشرو» را در محدوده یک سلسله زمانی وسیع می‌فهمید؛ اما این هم بدیهی است که ارتباط زمانی مستلزم توالی خطی دقیقی نیست. برعکس، برای شکل‌های همپوش، بازمانده‌های فسیل شده، اشاعۀ جانبی فرهنگ‌ها، تأثیرات دو جانبه، و بسیاری عوارض دیگر در الگوی رایج بررسی تاریخی (هم‌چنان که همواره در تاریخ می‌بینیم) جای زیادی وجود داشت. این فکر که منظور مارکس این بود که هر دوران «پیشرو» می‌بایست پیش از شروع دوران بعدی در مسیر تقدیر، به پایان می‌رسید، یا این که در همه‌جا این دوران‌ها به ردیف منظم پشت سرهم رژه می‌رفتند صرفاً مسخره است. اما این در روش تاریخی مارکس واقعاً مسأله‌ای است که اینجا در محدوده مباحث ما نیست.

«آسیایی» ویژه شرق بوده است. این را می‌توان در بدنه اصلی یادداشت‌های گروندریسه دقیقاً از نخستین صفحات تا به آخر مشاهده کرد. در صفحات نخست می‌خوانیم که «تاریخ... نشان می‌دهد مالکیت اشتراکی (مثلاً بین هندی‌ها، اسلاوها، سلت‌های باستان، و غیره) شکل اولیه بوده است، شکلی که دیری نقش مهمی در نحوه مالکیت در کمونیت‌های بازی می‌کرد.» و اندکی پیش از آن مارکس به «زوال مالکیت اشتراکی در بین اقوام شرقی و اسلاو» اشاره کرده بود. این نظر درست در آخرین پاراگراف دست‌نویس بازتر می‌شود:

مالکیت اشتراکی اخیراً به صورت پدیده شگفت‌انگیز خاص اسلاو از نو کشف شده است. اما در واقع، هند نمونه‌ای از شکل‌های بسیار متنوع از این‌گونه کمونیت‌های اقتصادی ارائه می‌دهد که کمابیش در حال اضمحلال اما هنوز کاملاً قابل شناسایی‌اند؛ و یک پژوهش تاریخی دقیق و فراگیر به نوبه خود نشان می‌دهد که این نقطه آغاز همه مردمان متمدن بود.^{۷۶}

این فقره به نوبه خود گسترش یافت و تبدیل به بخشی از نقد اقتصاد سیاسی شد تا انتشار یابد. تأکید تازه‌ای بر کاربست عام این شکل اجتماعی صورت گرفت. در جریان یک بحث اقتصادی آمده است: «اجازه بدهید کار کلکتیو را در شکل شکل‌گرفته طبیعی‌اش [naturwüchsig] آن‌گونه که در آستانه تاریخ در میان همه مردمان متمدن می‌یابیم، در نظر بگیریم.» در اینجا پانویسی به این شرح دیده می‌شود:

در زمان اخیر تعصبی مسخره بر این مینا رواج یافته است که شکل شکل‌گرفته طبیعی [naturwüchsig] مالکیت اشتراکی، شکلی اختصاصاً اسلاوی یا حتی منحصرراً روسی است. این شکلی اولیه است که در میان رومی‌ها، توتن‌ها و سلت‌ها دیده می‌شود؛ اما این شکل که کاملاً شکلی در انواع متنوع است، هنوز در میان هندیان [آسیا] یافت می‌شود، هرچند تا حدی نابود شده است. مطالعه دقیق‌تر در شکل‌های آسیایی و بویژه هندی مالکیت اشتراکی نشان خواهد داد که چگونه شکل‌های متفاوتی از مالکیت اشتراکی شکل‌گرفته طبیعی منجر به پدید آمدن صور متفاوت زوال آن شده است. بدین ترتیب، مثلاً، از انواع گوناگون

اولیه مالکیت خصوصی رومی و ثوتنی را می‌توان در شکل‌های متنوع مالکیت مشترک هندی پیدا کرد.^{۷۷}

بعداً همین نکته در سرمایه به صورت پانویسی مشابه به طور کامل نقل شد.^{۷۸} گستره «شکل‌های مالکیت اشتراکی... آسیایی» در این فقره، چنانچه با اشاره‌ای به «تاریخ در میان همه مردمان متمدن» همراه نبود، شاید مبهم می‌نمود. اما دربارهٔ مطالب نامهٔ بعدی مارکس به انگلس که پس از خواندن کتاب‌های موری دربارهٔ سرشتِ مارکی قدیمی ژرمن و کمونیتِه روستایی نوشته شده، دیگر جایی برای چون و چرا باقی نمی‌گذارد:

... او به تفصیل نشان می‌دهد که مالکیت خصوصی بر زمین صرفاً بعدها پدیدار شد... دقیقاً حالا جالب است که روش روسی توزیع دوبارهٔ زمین در زمان‌های مشخص (نخست به صورت سالیانه) در آلمان، این‌جا و آن‌جا تا قرن هیجده و حتی نوزده، حفظ شد. دیدگاهی که من [در نقد اقتصاد سیاسی] طرح کردم که همه‌جا شکل‌های مالکیت آسیایی یا هندی، در اروپا نقطهٔ آغاز را تشکیل می‌دهند، مجدداً در این‌جا ثابت می‌شود (هرچند موری چیزی در آن باره نمی‌داند). اما، در خصوص روسیه حتی آخرین بقایای داعیهٔ اصالت^{۷۹}، حتی در این خط^{۸۰}، ناپدید می‌گردد. آنچه برایشان باقی می‌ماند این است که به شکل‌هایی بچسبند که همسایگان‌شان در زمانی دوردست کنار گذاشته‌اند.^{۷۹}

اگر شکل‌های مالکیت «آسیایی»، «در اروپا نقطهٔ آغاز را تشکیل می‌دهد»، از این‌جا روشن می‌شود که مارکس کاملاً در صدد بود تا عنوانِ آسیایی را در مورد شکل‌های اشتراکی دوران بدوی اروپا یا هر قارهٔ دیگری، به کار برد. آسیایی، به صورت عنوانِ تیپ شاخص به کار می‌رود؛ و «شیوهٔ تولید آسیایی» نام‌گذاریِ کلیِ کمونیتِه بدوی در همهٔ شکل‌های متنوعی است که در یادداشت‌های گروندریسه بحث شده است، یعنی از اولیه‌ترین انواع کمونیتِه در حالتی که از شرایط طبیعی سربرمی‌آورند، تا گذار آن به جامعهٔ طبقاتی مبتنی بر سازمان‌دهی دولت، و چنانچه انعطاف بیشتری بدان بدهیم، تا مرحلهٔ انجامین را نیز دربرمی‌گیرد که در «شکل اختصاصاً شرقی» شان، این شیوهٔ تولید

به حالتی تبعی تبدیل شده و شالوده اقتصادی استبداد شرقی رشد یافته را تشکیل می‌دهد.

در اشارات بعدی مارکس این نکته که اقتصاد کمونیته روستایی مبتنی بر مالکیت اشتراکی (با هر عنوانی) روزگاری حالت عمومی در اروپا و نیز آسیا به‌شمار می‌رفت، قویاً تصدیق شده است. مارکس چند روزی پس از نوشتن نامه مذکور مجدداً درباره آثار موری نامه‌ای به انگلس نوشت:

کتاب‌هایش اهمیت استثنایی دارد... حتی - در اصل به‌خاطر نوعی کورذهنی حقوقی - صاحبان بهترین اندیشه نیز نمی‌توانند چیزهایی را که درست در مقابل نوک بینی‌شان قرار دارد ببینند. بعداً، وقتی زمانش فرارسید، همه‌جا از یافتن نشانه‌های آنچه که توانسته‌اند ببینند، مبهوت خواهند شد....

برای آن که نشان دهم چگونه همه ما گرفتار این °کورذهنی حقوقی° هستیم: درست در همسایگی خود من [نزدیک تریز]، در کوه‌های هانسراک، نظام کهن ژرمن تا همین چند سال پیش باقی مانده بود. اکنون سخنان پدرم را به‌یاد می‌آورم که از دیدگاه یک حقوقدان در آن باره سخن می‌گفت! ^{۸۰}

در نامه دیگری، دو سال بعد:

علاوه بر آن، این سخن که این مالکیت اشتراکی [روسی]، مغولی است، دروغی تاریخی است. همان‌طور که به کرات در آثار خودم اشاره کرده‌ام، منشأ آن هندی است و بنابراین در میان همه مردمان متمدن اروپا در سرآغاز پیدایش‌شان یافت می‌شود. شکل اختصاصاً اسلاوی (و نه مغولی) اش در روسیه (که در میان اسلاوهای غیرروسی جنوب نیز پدیدار می‌شود) در واقع، با تغییرات ملازمش، شباهت عظیمی با گونه‌های ژرمنی کهن مالکیت اشتراکی هندی دارد. ^{۸۱}

مارکس در فقره بسیار جالب دیگری در مورد شکل اقتصادی بدوی در پیدایش جامعه کلاسیک (یونان و روم) از همان اصطلاح شرقی استفاده می‌کند. پانویسی در سرمایه حاکی از آن است که اقتصاد و صنایع دستی کوچک دهقانی به‌صورت مرکب، نه تنها مبنای شیوه تولید فئودالی بلکه «همین‌طور شالوده اقتصادی کمونیته‌های کلاسیک

را در بهترین دوره‌شان، پس از فروپاشی مالکیت اشتراکی شرقی اولیه و پیش از آن که برده‌داری با قدرت تمام کنترل تولید را بر عهده گیرد، تشکیل می‌دهد.^{۸۲} روشن است که اصطلاح شرقی در این جا صرفاً به صورت برجسیبی تیپولوژیک (سنخ‌شناختی) به کار رفته که بدین معناست: «مالکیت مشترک موجود در شرق» یا «مالکیت مشترک سنخ شرقی». در ترجمه انگلیسی مور-آولینگ-انگلس در ۱۸۸۷، واژه شرقی از این قطعه حذف شد (هرچند در ویرایش‌های آلمانی سرمایه حفظ شده است).

۱۰- «صورت‌بندی آرکائیک»

گام بعدی تحول نگرش مارکس به تکامل اجتماعی اولیه را در جریان تداوم مطالعه در این موضوع، عمدتاً از روی مسوده‌های نامه‌ای به و. زاسولچ درباره کمون روستایی روسیه در ۱۸۸۱ (دو سال پیش از مرگ او) می‌شناسیم. اینجا بیشتر به گذشته اروپا نظر دارد تا آسیا. تفسیرهای او بخشی از نکته عمده این نامه است، از همین رو به صورت نظام‌دار ارائه نشده است؛ بعلاوه، شرحش ناتمام مانده است. برای استفاده در این چارچوب کاملاً پراکنده است ولی با این همه پر از اشارات و معانی است. وی کاملاً از نبود مواد تاریخی در دسترس آگاه است: «تاریخ زوال کمونیت‌های بدوی هنوز نوشته نشده است... تا به حال صرفاً خطوط کلی سستی از آن فراهم آمده است.»^{۸۳} سلطه سابق شکل کمونال بدوی در اروپا، شالوده کل بحث است.

به سرچشمه‌های جوامع غربی برگردی همه جا شاهد مالکیت مشترک در زمین هستی؛ در جریان پیشرفت اجتماعی، این (نوع مالکیت.م) همه جا در برابر مالکیت خصوصی ناپدید شده است...^{۸۴}

آن عنوان کلی که در سراسر این مسوده‌ها در خصوص عصر اولیه، پیش از پیدایش برده‌داری و سرواژ و فروپاشی نظام اشتراکی زمین، به کار رفته «صورت‌بندی آرکائیک جامعه» است.^{۸۵} (در یک جا از «صورت‌بندی بدوی جامعه»^{۸۶} و در جای دیگری از «مالکیت اشتراکی از سنخی کمابیش آرکائیک»^{۸۷} نیز استفاده شده است).

با این صورت‌بندی آرکائیک قبلاً با عنوان کمونیت شکل گرفته طبیعی، آشنا شدیم، که به دو مرحله عمده تقسیم می‌شود: «کمونیت از سنخ کمابیش آرکائیک» یا «کمون

روستایی» (مارکس می‌نویسد، «بنا به توافق عمومی» چنین نامیده می‌شود). مرحله بعدی، دیگر مبتنی بر خویشاوندی نبود و مالکیت خصوصی گسترده و وسیع تری داشت و به منظور کشت و زرع انفرادی، زمین‌های اشتراکی به صورت ادواری تقسیم می‌شد. این «آخرین تجلی یا آخرین دوره صورت‌بندی آرکائیک» است - «متاخرترین سنخ و به اصطلاح، آخرین کلام در صورت‌بندی آرکائیک جوامع».^{۸۸} کمون معاصر روسی از همین سنخ اخیر به شمار می‌رفت.

این شکل کمون کشاورزی، به نوبه خود، گذار به جوامع کلاسیک مبتنی بر مالکیت خصوصی (در اروپا) است:

کمون کشاورزی به منزله آخرین مرحله در صورت‌بندی بدوی جامعه، در عین حال مرحله گذار به صورت‌بندی ثانویه و از این رو گذار از جامعه مبتنی بر مالکیت اشتراکی به جامعه مبتنی بر مالکیت خصوصی است. البته صورت‌بندی ثانویه شامل مجموعه‌ای از جوامع مبتنی بر برده‌داری و سرواژ است.^{۸۹}

خلاصه، این صورت‌بندی آرکائیک که مارکس اختصاصاً آن را شکل عمومی اولیه، هم در اروپا و هم در آسیا (و سایر جاها) می‌داند، دقیقاً نماینده همان پله در نردبان تکاملی اجتماعی است که با عنوان شیوه تولید آسیایی در طول بیست و دو سال گذشته مورد بحث بوده است.

حتی علت تفاوت در عنوان را نیز می‌توان به آسانی فهمید. در ۱۸۵۹ مارکس مشغول مطالعه در شکل‌های عمدتاً آسیایی کمونیت‌های روستایی بود که در آن زمان نسبتاً شناخته شده بود در حالی که در خصوص تحولات مشابه آن در اروپا صرفاً اطلاعات پراکنده‌ای در دست بود. عنوان «شیوه تولید آسیایی»^{۹۰} را در شرایط فقدان گزینه بهتر می‌توان

* پیوند دادن نهادهای مربوط به زمین اشتراکی در دوران اولیه اروپا با همان نهادها در هند و جاوه از سوی انگلس در سال ۱۸۵۷ طی مقاله‌ای که بی‌شک در آن باره با مارکس بحث کرده بود، باز حاوی همان جوهر یکسان است: «در واقعیت تملک اشتراکی (کمونال) زمین، نهادی است که می‌توان در میان همه مردمان هندو-ژرمنی در سطح پائین تکامل و توسعه، از هند تا ایرلند و حتی در میان اهالی مالی که تحت نفوذ هند مثلاً در جاوه در حال گسترش و تکامل‌اند، مشاهده کرد.» و نظایر آن.^{۹۰} در مورد مسوده‌های نامه مارکس به زاسرلیچ، هدف پس‌زمینه همانا این داعیه نارودنیک‌های روس بود که الگوی کمونیت‌های روستایی، خاص روح روسی است.

استفاده کرد، درست به همان معنایی که مردم‌شناسان و زمین‌شناسان از عناوین جغرافیایی در خصوص دوره‌های زمانی استفاده می‌کنند. مارکس در ۱۸۸۱ مشغول مطالعه هیجان‌انگیز آثار مورر و سایر آثار درباره‌ی گذشته‌ی اروپا بود، و نامه‌ای را که می‌نوشت بویژه عمدتاً به اروپا می‌پرداخت. به کار بردن «شیوه‌ی تولید آسیایی» در معنای عنوانی کلی در این زمینه تازه کاملاً بی‌ربط بود. اما تغییر در عناوین نباید یکسان بودن جوهر معنی آن را دست‌خوش ابهام کند.

با توجه به مسوده‌های نامه ۱۸۸۱، ما اکنون کامل‌ترین ایده‌ی ممکن را درباره‌ی فریافت مارکس از مبنای اجتماعی جامعه‌ی آسیایی در دست داریم. پس: ماهیت ساختار سیاسی مرتبط با این شکل کدام بود؟

اگر شکل جامعه‌ای که کمونیتۀ روستایی آسیایی داشت مبتنی بر شیوۀ تولیدی متفاوت با شیوه‌هایی بود که اروپاییان در تاریخ طبقاتی خود، یعنی در بردگی کلاسیک و فئودالیسم قرون وسطا، می‌شناختند، پس آیا می‌توان آن را نمونه‌ای از کمونیسم ابتدایی تلقی کرد؟ اگر چنین باشد، آیا معنی‌اش این است که آن جامعه هم چون نخستین کمونیتۀ‌های قبیله‌ای، بی‌طبقه و بی‌دولت بود؟

در واقع در عبارتی که از یادداشت‌های مارکس برای جلد چهارم سرمایه در صفحه ۵۵۴ پیشین ذکر کردیم، او کمونیتۀ آسیایی را اجمالاً کمونیسم بدوی [naturwüchsig] می‌نامد. یعنی شکل کمونی بدوی که مستقیماً از وضع طبیعی پدیدار شده است.^۳ در این صورت، استبداد شرقی، از کجا پیدا شد؟

* در ورای عبارت جالبی در یک اثر کمتر شناخته شده به قلم یکی از پیروان مارکس، ج. جی. ایکاریوس (دبیر بین‌الملل ۱۸۷۱-۱۸۶۷) که به گفته انگلس «با کمک و راهنمایی نزدیک مارکس نوشته شد» همین ایده وجود دارد. فصل ۱ پس از نقل سخن مجمل مارکس در مورد دوران‌های اجتماعی از پیشگفتاری بر نقد اقتصادی سیاسی، مروری کلی و اجمالی بر توالی دوران‌های اجتماعی دارد. سپس بخش مفصلی درباره شیوۀ تولید آسیایی هست که چنین آغاز می‌شود:

مشخصه اصلی شیوۀ آسیایی، برخلاف هر شیوۀ تولید دیگر، نوعی کمونیسم با روستا ساخت سیاسی «کاست» است، زمین در تصاحب مشترک مردم است... هر دهکده‌ای یک کل در خود بود، جدا و مجزا از بقعۀ اراضی، و همه آن‌چه را که برای تأمین نیازهای انسانی لازم بود تأمین می‌کرد. کتاب ایکاریوس سپس تأکید می‌کند که فرمانروا کنترل کننده اقتصاد بود و «مأموران امور عامه» کمکش می‌کردند. در بیان ترکیب جمعیت، نخست از «مأموران ارشد دولت، رجال دینی و ارتش دائمی» و سپس از «هنروران (کذا) و پیشه‌وران» و دستیاران آنان، و نه هیچ طبقۀ دیگری، نام می‌برد. در عین آن که کتاب اثر ایکاریوس است و نه مارکس، تردیدی نیست که آن مطالب، روایت ایکاریوس از مواد و معلوماتی است که از راهنمایی‌های مارکس برگرفته است.^۱

۱- گذار به دولت

این پرسش مطرح می‌شود زیرا تاکنون، در جمع‌بندی یادداشت‌های مارکس و خط فکری او، عمدتاً آنچه را که نیمی از حقیقت است دور زده‌ایم. تاکنون توجه ما بیشتر به بررسی مبانی اقتصادی کمونیت^۱ روستایی معطوف بوده است. اگر یک کمونیت^۲ روستایی هند به صورت یک آبادی تک‌افتاده به سیاره دیگری منتقل می‌شد، در این صورت ماهیت آن به عنوان کمونیس^۳ بدوی برجسته و مشخص می‌ماند. اما اگر کمونیت^۴ روستایی را آن‌گونه که در آسیای تاریخی وجود داشت و نه در سیارهٔ مریخ، بررسی کنیم، در آن صورت باید این نکته را به حساب آوریم که وجود منزوی و مجزا نداشته است.

باید روشن شده باشد که در یادداشت‌های گروندر^۵، مارکس ماهیت اقتصاد کمونیت^۶ روستایی را به صورت جدایی‌ناپذیر با نقش «وحدت برتر»^۷ی که بر صدر آن قرار دارد سخت درهم آمیخت. توسل مارکس به اصطلاح ظاهراً مبهم وحدت، به عنوان چیزی که مجموعهٔ واحد اجتماعی را وحدت یا تجسم می‌بخشد، صرفاً یادآوری هگل نیست. اصطلاح هگلی سودمند است زیرا ابهام آن یا نامتعین بودن محتوایش، اجازه می‌دهد که این موجود وحدت‌بخش با تغییر محتوای آن، چون فرایندی تاریخی نگریسته شود. این مفهوم خصلتی جبری دارد: مجهول تغییر می‌کند اما معادله (رابطهٔ اجتماعی) همچنان باقی است.^۸ وحدت با تجسم یافتن یا یکی شدن در قدرت عالی فرمانروا یا مستبد به پایان می‌رسد؛ با قدیم‌ترین شکل‌های کلکتیویته، یا احساس یگانگی و یکتایی، در میان خانوادهٔ گستردهٔ قبیله‌ای، در نهادهای کمونالیت^۹های برآمده از شرایط بدوی طبیعی (naturwüchsigen Gemeinwesen) آغاز می‌شود.

مشخص کردن این فرایافت، چشم‌انداز منشأ دولت است که در فصل ۱۱ توضیح داده شد: دولت چون نهادی که از آسمان بر جامعه نازل گردد پدیدار نمی‌شود؛ از نهادهای کلّی وحدت‌بخش در کمونیت^{۱۰} بدوی، از اقتدار از پیش سازمان یافتهٔ جامعه در اصل

* همین مجهول در جای دیگری در این یادداشت‌ها برای رابطهٔ دیگری به کار برده می‌شود. مارکس می‌گوید از ابتدای پیدایش سرمایه‌داری «سرمایه یکی یا واحد است، در برابر کارگران که بسیارند... وحدتی است که برای کارگران خارجی است»^۱ زیرا سرمایه ماهیتاً تمرکز بسیاری از واحدهای کار زنده است. در این خصوص، سرمایه چون موجودی وحدت‌بخش برای اجزا و ذرات جداگانه کار انگاشته می‌شود.

بی‌دولت، پدید می‌آید. به این صورت می‌توانسته است فقط در ضمن دوران‌های انتقالی و در شکل‌های انتقالی پدید آید. بناچار (با توجه به کمبود دانش قطعی درباره پیشاتاریخ) هر شکل انتقالی به نظر ما پدیده‌ای معمایی خواهد بود: به نظر می‌رسد که نه این است و نه آن. یکی از وظایف نظریه کمک به پژوهش است با گفتن این که گذار از چه است و به چه.

شرح مارکس در یادداشت‌ها یک چنین فرایند گذاری را در نظر دارد، فرایندی تاریخی که ضمن آن متغیری از کمونیتة شکل گرفته طبعی از شرایط آسیایی پدید می‌آید و مآلاً فسیل می‌شود. فرایند کلی گذار را انگلس به وضوح تمام در آنتی دورینگ تصویر کرده است که در فصل ۱۱ ذکر شد. اکنون، علاوه بر آن، می‌خواهیم ببینیم انگلس این گذار را بر حسب جامعه آسیایی اختصاصاً چگونه بررسی می‌کند.

انگلس برای رد کردن این تصور که دولت صرفاً به زور از بیرون بر ساختار جامعه تحمیل می‌شود، برهان زیر را (در پیش‌نویس مقدماتی‌اش برای کتاب) مطرح می‌کند:

اما دولت و قوه قهریه را دقیقاً همه اشکال موجود جامعه تاکنون مشترکاً (پس از اعصار ابتدایی) داشته‌اند و اگر سعی کنیم که مثلاً استبدادهای شرقی، جمهوری‌های باستان، پادشاهی‌های مقدونی، امپراتوری‌های روم و فتودالیسم قرون وسطا را با این سخن توضیح دهیم که همه مبتنی بر قهر بوده‌اند، هنوز چیزی نگفته‌ایم.

توضیح باید بر مبنای چیزی که قوه قهریه برای تصرف آن اعمال می‌شود، یعنی تولیدات و نیروهای مولد زمان و مانند آن، باشد.

بنابراین به نظر می‌رسد که استبداد شرقی بر مبنای مالکیت اشتراکی، جمهوری باستان بر اساس شهرهای شاغل در کشاورزی، امپراتوری روم بر مبنای املاک وسیع، فتودالیسم بر مبنای سلطه روستا بر شهر که علل مادی داشت و نظایر آن، شکل گرفت.^۳

این سخن خام موجب که «استبداد شرقی بر مبنای مالکیت اشتراکی شکل گرفت» وارد متن نهایی نشد، هرچند که این فرمول اجمالی را مارکس بیش از یک بار به کار برده بود.

دولت، که حاصل تقسیمات طبقاتی است، به چه معنایی می‌تواند «بر مبنای مالکیت اشتراکی» باشد؟ در خود آنتی دورینگ، این مطلب بر حسب فرایند تاریخی طرح می‌شود. انگلس مثلاً نقش آبیاری شرقی را دقیقاً مرتبط با فرایند تمایزات طبقاتی مطرح می‌کند:

جامعه به طبقات تقسیم می‌شود: طبقه برخوردار و طبقه محروم، استثمارکننده و استثمارشونده، حاکم و محکوم؛ دولتی^۴ که گروه کمونیت‌های ابتدایی قبیله واحدی در آغاز فقط برای تضمین منافع مشترک خود (مثل آبیاری در شرق) و امنیت در برابر دشمنان خارجی تشکیل داده بودند، از این مرحله به بعد عمدتاً به صورت تامین شرایط بقا و سلطه طبقه حاکم بر طبقه تحت سلطه با قوه قهریه در می‌آید.^۵

نهاد پیش-دولت (protostate) برای حفظ «منافع مشترک» - در شرق، آبیاری - به وجود می‌آید و سپس کارکرد طبقاتی پیدا می‌کند. این که گفته می‌شود دولت بر مالکیت مشترک مبتنی بود منظور همین است. برای کامل شدن تصویر باید دید که چه طور از همین مبنای مالکیت مشترک یک طبقه حاکم پدید می‌آید.

۲- گذار به طبقه حاکم

انگلس با اشاره به کمونیت‌های روستایی آسیا، یادآوری می‌کند که «هزاران سال استبداد شرقی و حکومت متغیر اقوام بدوی قادر نبود به این کمونیت‌های قدیم آسیب زند»، درحالی که واردات کالاهای اروپایی شروع به محور کردن آن‌ها کرد، و اساساً نه با استفاده از قوه قهریه:

دهقانان به سادگی به نفع خود می‌بینند که مالکیت خصوصی زمین جایگزین مالکیت عمومی شود. حتی صورت‌بندی اشرافیت بدوی، چنان که در مورد سلت‌ها، ژرمن‌ها و پنجاب هند، بر مبنای مالکیت عمومی زمین پدید آمد و در آغاز به هیچ وجه متکی به قوه قهریه نبود و به رسم و عرف و نیز اراده آزاد اتکا داشت.^۶

آیا این اشرافیت بدوی که بر مبنای مالکیت اشتراکی زمین شکل گرفت طبقه حاکم بود؟ می‌توان همین پرسش را درباره آن اشرافیت بدوی طرح کرد که مارکس نخست در مقاله‌اش در خصوص دوشیس سوترلند و طوایف اسکاتلندی شرح داده بود. این‌جا با گذارها سروکار داریم. در این مورد واضح است که با یک صورت‌بندی اجتماعی سروکار داریم که در حال گذار است. به‌طورکلی با یک طبقه حاکم سروکار داریم که در صیورت است. طبقه حاکمی که در حالت جنینی است، یعنی هنوز طبقه حاکم (تمام‌وکامل) نیست، یا صرفاً - بسته به این که در چه مرحله‌ای از گذار است - نوعی دیوانسالاری است که توان تبدیل به طبقه حاکم را دارد. مارکس در مطالعات مردم‌شناختی‌اش به‌همین مسأله اندیشیده است.^۷ این که فقط پس از بررسی‌های مبتنی بر واقعیات در هر مورد خاص می‌توان به پاسخ قطعی رسید به دلیل ماهیت همین گذارها است. هنوز در این مورد که تخمک بارداری به انسان تبدیل می‌شود، و چند تار مو باید بریزد که آدم رسماً ناس شود بحث هست.

دیوانسالاری طایفه‌ای در اسکاتلند که مارکس شرح داد برای آن لازم بود که منافع کمونی را تأمین کند. همین‌طور، انگلس از نیاز به مناصبی حتی در کمونیت‌های بی‌طبقه برای حفظ برخی منافع عمومی، از جمله کنترل آبیاری، سخن می‌گوید و می‌افزاید:

این‌گونه مناصب را در کمونیت‌های بومی هر دوره‌ای - در میان قدیم‌ترین ژرمن‌ها و حتی امروز [در دهه ۱۸۷۰] در هند، می‌بینیم. این‌ها طبیعتاً از قدرت معینی برخوردارند و در واقع آغاز قدرت دولتی محسوب می‌شوند. لازم نیست این‌جا بررسی کنیم که چه طور این استقلال مناصب اجتماعی نسبت به جامعه به مرور زمان افزایش یافت و بر جامعه چیره شد؛ چه طور کسی که در آغاز خادم بود، با مساعد شدن شرایط، به تدریج به ارباب تبدیل شد؛ چه طور این ارباب، بسته به شرایط، به صورت مستبد شرقی یا ساتراپ، سرسلسله یک قبیله یونانی، رؤسای قبایل سنتی و جز آن، درآمد؛ و متعاقباً تا چه حدودی در خلال این دگرگونی از قوه قهریه استفاده کرد؛ و چه طور در نهایت تک‌تک حاکمان متحد شده و به‌صورت طبقه حاکم درآمدند.^۸

انگلس در این نمونه برجسته «اثبات انکاری» (apophasis)، می‌گوید که «لازم نیست این جا بررسی کنیم چه طور» این پیش‌نمونه بالقوه و جنینی و ناتمام طبقه حاکم متشکل از همه این اربابان، سرکردگان، ساتراپ‌ها، مستبدان شرقی و چه و چه، به صورت چنان طبقه حاکمی درآمدند که در درس‌نامه‌ها رسمیت یافت؛ یا آن عناصر طبقاتی به صورت یک طبقه قابل تأیید، متحد (متبلور، ادغام، لخته، یا تلفیق) شدند. در هر صورت، اگر چگونگی آن بیش از آن بررسی نشد، باز کاملاً روشن است که تک‌تک حاکمان در یک طبقه حاکم متحد شدند که شامل تک‌تک مستبدها و ساتراپ‌های بزرگ و کوچک شرق بود که از زیرساخت کمونیت به منصفه ظهور رسیدند و قدرت مستقلی داشتند که از طریق فتوحات یا سایر روش‌ها مستبدان بزرگ‌تر شرق شدند. انگلس نیز چون مارکس، هیچ مسأله عجیبی در این فرایند نمی‌بیند.*

انگلس ادامه می‌دهد، وقتی قدرت دولتی متبلور شد، مبنای آن همواره «اجرای نقشی اجتماعی» بود. و «اما شمار استبدادهایی که در ایران و هندوستان ظاهر و ساقط شدند هر چند عظیم بود، هر یک نیک آگاه بودند که پیش از هر چیز کارفرمای مسوؤل حفظ و نگهداری جمعی سیستم آبیاری و آبرسانی در سراسر حوضه‌های رودخانه‌هایی بودند که بی‌آن کشاورزی در آن جا مقدور نبود». این، جنبه منافع مشترک قدرت سیاسی را منعکس می‌کرد که در کنار نقش طبقاتی تداوم داشت. واقعاً جزو منافع مشترک مستبد یا دولت بود که به شکوفایی کمونیت‌ها کمک کند، زیرا عواید دولت را از هر کجای دیگر می‌شد جمع‌آوری کرد؟ از سوی دیگر، اگر طبقه حاکم ادغام شده متشکل از مستبدان و ساتراپ‌ها فقط با جنگی دائمی می‌توانستند ادامه حیات دهند که به نوبه خود دهکده‌ها و روستاها را ویران می‌کرد و اجرای نقش اجتماعی دولت را معوق می‌گذاشت، این نشانه تضاد داخلی خود نظام بود.**

* به گفته انگلس، همه این‌ها یک «فرایند صورت‌بندی طبقات» را شرح می‌دهد که در ضمن آن «فرایند دیگری نیز روی می‌داد». این پیدایش بردگی بود.^۹ بدیهی است که جامعه طبقاتی مبتنی بر بردگی از نظر کیفی متفاوت با آن تمایز طبقاتی انگاشته می‌شود که در بالا ذکر شد، هر چند ممکن است هردو با هم رخ داده باشند.

** گزارش جدیدی از پیدایش طبقه حاکم از جامعه کمونیت‌های روستایی، بر اساس آرای مارکس، را در کتاب مهم اف. توکای می‌توان یافت.^{۱۰}

۳- دولت خراجستان

اگر نوع متمایزی از جامعه طبقاتی از اقتصاد کمونیتۀ روستایی پیدا شد و حاکمانی پدید آورد که سرانجام در یک طبقه حاکم (با نوع خاصی از دولت، یعنی استبداد شرقی) وحدت یافتند، مسایل بیشتری درباره رابطه شیوه تولید و قدرت سیاسی مطرح می‌شود.

نکته کلیدی «مسأله مالکیت» - نوع غالب آن، یعنی مالکیت ارضی - بود. زمین از آن بود؟ پاسخ آن دو وجهی است و دو جنبه واقعیت را نشان می‌دهد. از سویی، چنان که دیدیم مارکس بارها نشان داد که در این شیوه تولید، کمونیتۀ روستایی بود که مالکیت زمین را در دست داشت. از سوی دیگر، چندین بار نوشته است که دولت (مستبد شرقی و جز آن) مالک زمین بود. در یکی از مقاله‌های تریبون کاملاً گذرا به «نظام آسیایی که دولت را به مالک واقعی تبدیل می‌کند» اشاره کرد. در سرمایه اظهار داشت که پیش فرض تخصیص بهره مالکانه آن است که «بعضی افراد» مالک اراضی اند و نمونه‌هایی می‌دهد که چنین آغاز می‌شود: «مالک ممکن است فردی باشد که نماینده کمونیتۀ است. مثلاً در آسیا، مصر، و غیره» که عبارت باشد از حاکم مطلق العنان یا مستبد دولت. موضوع سخن هشدار است به «خلط شکل‌های مختلف بهره مربوط به مراحل مختلف توسعه...». در یادداشت‌های دیگر می‌نویسد که اغلب محصول مازاد در شیوه‌های تولید پیشاسرمایه‌داری به «زمین‌دار (و در آسیا به دولت) اختصاص می‌یابد.» در آنتی دورینگ انگلس دو فرمول‌بندی فوق را ترکیب کرد تا به این نکته اشاره کند که «در سراسر شرق، جایی که کمونیتۀ روستایی یا دولت مالک زمین است، اصطلاح زمین‌دار را در زبان‌های مختلف نمی‌توان یافت...»^{۱۱}

اگر ما به کمونیتۀ شکل‌گرفته طبیعی پیش از تجزیه نهاد دولت از آن، یعنی هنگامی که وحدت هنوز در درون حیات خود کمونیتۀ قبیله‌ای قرار دارد، توجه داریم در این صورت مسأله غامضی دیده نمی‌شود. زمین در مالکیت اشتراکی است. اما خصلت ویژه شیوه تولید آسیایی در شرق صرفاً وجود شکل کمونیتۀ روستایی نیست بلکه تداوم موجودیت این شکل پس از آن است که وحدت اشتراکی در وجود یک قدرت «برتر» تجسم یافته

است، قدرتی که به فراز کمونیه‌های محلی برخاسته و خود را از تولیدکنندگان کلکتیویته جدا کرده و اکنون با تشکیل هیأت جداگانه‌ای از افراد مسلح و نهادهای خاصی برای اخذ محصول مازاد بر آنان برتری یافته است. این همان شکل کمونیه روستایی پس از آن است که تمایز طبقاتی از درونش زاده شده، که به نوبه خود حیاتی ویژه خود را به عنوان قدرت دولتی پیش گرفته است - در عین حال که زیرساخت کمونیه روستایی همچنان باقی است و «برخلاف زمان به زندگی گیاهی‌اش ادامه می‌دهد».

کمونیه روستایی در قالب دنیای کوچک خود شاید زمان درازی نسبتاً بی‌تغییر باقی بماند و در همین محدوده هنوز برخلاف فرد، صاحب زمین است. اما اکنون رابطه جدیدی بین این دنیای کوچک و دنیای بزرگ‌تر خارج از دیوارهای هاگ‌مانندش برقرار است. مشخصه اساسی رابطه جدید اختصاص محصول مازاد به قدرت دولتی است که صاحب واقعی زمین در مقابل کمونیه محلی است.

شکل اخذ این محصول مازاد، شکل پرداخت بهره مالکانه، خراج است. رابطه ویژه دولت شرقی و کمونیه روستایی فرودست آن، رابطه خراج‌گزارانه است. بدین سان، مارکس در سرمایه می‌نویسد که

در مناسبات برده‌داری، مناسبات سرواژ، مناسبات خراج‌گزارانه (تا جایی که کمونیه‌های روستایی مدنظرند)، برده‌دار، ارباب فتودال و دولت خراج‌ستان است که صاحب و از این رو فروشنده محصول است.^{۱۲}

اندکی بعد اشاره مشابهی هست که دولت را به عنوان حاکم اقتصادی (صاحب محصول مازاد) هم‌تراز با برده‌دار و ارباب فتودال تعریف می‌کند. مارکس اشاره می‌کند که

در آن شیوه‌های تولید اولیه، صاحبان اصلی محصول مازاد که بازرگانان با آنان معامله می‌کردند، یعنی برده‌دار، ارباب فتودال و دولت (مثلاً، مستبد شرقی)...^{۱۳}

دولت خراج‌ستان، همان ساختار سیاسی خاص است که با شیوه تولید آسیایی در

شکل شرقی آن انطباق دارد*^{۱۳}. جا دارد که سه مشخصه این نوع دولت را در این جا ملاحظه کنیم.

۱- این دولت خراج را نه از فرد تولیدکننده، نه از برده یا سرف، بلکه از کُل کمیته تولیدکنندگان می ستاند. به طور کلی مناسبات خراج گزارانه عمدتاً روابط دولت با افراد را تنظیم نمی کرد؛ شکل اخذ محصول مازاد (یا کار مازاد) از کمیته محلی به عنوان یک کلکتیوینه چنین بود.

۲- رابطه این دولت با زیرساخت اقتصادی اش زیادتر از هر جامعه دیگری شبیه همزیستی است؛ زیرا به صورت رابطه ای بین دو اندامواره است که به نظر می رسد کمایش مستقل باشند. می توان تصور کرد که قدرت مغول به جای هند، افغانستان یا ترکیه را تصرف می کرد (هرچند البته نه لزوماً با همان نتیجه اجتماعی-اقتصادی)؛ و کمیته های روستایی در واقع غالباً در زیرسلطه فاتحان گوناگون به همان نحو به سر بردند. کمیته ها اثرات تغییر را در ترکیب دولت بر حسب «سه بخش حکومتی» احساس کردند که انگلس و مارکس مشخصه دولت شرقی دانسته بودند: کمایش خراج وصول می شود، کمایش ویرانه های جنگ هست، کمایش به امور ضروری عامه (بویژه آبیاری) توجه می شود. وگرنه، «تغییر بی وقفه اشخاص و مردمانی که کنترل روساخت سیاسی را به دست می گیرند» صرفاً دست هایی را که خراج می ستاندند تغییر می داد. فتوحات، «توفان در آسمان سیاسی»، قدرت متمرکز را جایگزین قدرت دیگری می کرد و این تمرکز صورت دیگری از ذره واری (اتمیزاسیون) بود که در اعماق وجود داشت، «در جامعه ای که چارچوبش مبتنی بر نوعی موازنه، حاصل انزجار عمومی و تک بودن ذاتی همه آحاد [عناصر تشکیل دهند] آن بود»^{۱۴}.

۳- مناسبات خراج گزارانه - برخلاف مناسبات برده داری، مناسبات سرواژی یا مناسبات کار مزد دوری - به ندرت جز به صورت رابطه تولیدکنندگان از سوئی و قدرت

* نیز نگاه کنید به عبارتی از سرمایه که از آزادی بیشتری برای کارگر در «مناسبات خراج گزارانه» نسبت به «سرواژ توام با کار اجباری» صحبت می کند.^{۱۴} هنگامی که مارکس این یادداشت های گروندریسه را می نوشت خصلت خراج ستانی این دولت هنوز مشخص نشده بود. هرچند که در عبارت نقل شده در صفحه ۵۴۹ به اجمال به آن اشاره شده است. مارکس در جای دیگری اشاره به رابطه عادی خراج گزاری بین دولت فاتح و مردم مغلوب می کند و از نمونه ترک ها و رومیان نام می برد^{۱۵}؛ اما جامعه روم بیشتر بر مبنای سرمایه تجاری شکل گرفته بود تا خراج ستانی.

سیاسی حاکم از سوی دیگر، قابل تصور است. در مورد سه‌تای دیگر، مناسبات استثمار به‌عنوان رابطهٔ دو طبقه از جامعهٔ مدنی، بین طبقهٔ تولیدکنندگان و طبقهٔ برخوردار از مالکیت خصوصی بروز می‌کند.^{۱۶} در این موارد، دولت معمولاً چون ابزار یا نگاهبان حاکمان اقتصادی، طبقهٔ دارا، پدیدار می‌شود. اما در مناسبات خراج‌گذارانه، مناسبات استثمار بین تولیدکنندگان و خود دولت، مستقیماً برقرار است. به‌عبارت دیگر: در مورد سه شیوه دیگر استثمار، استثمار اقتصادی و حکومت سیاسی به‌طریق خاصی مرتبط‌اند، اما در شیوهٔ خراج‌گزار، استثمار اقتصادی و حکومت سیاسی در کالبد واحدی آمیخته است.

۴- هم‌زیستی: محلی‌گرایی و استبداد شرقی

پس، استقلال محلی پراکندهٔ کمونیت‌ها مکمل تمرکز فراگیر دولتی بود. مارکس به انگلس نوشت «معتقدم که هیچ کس نمی‌تواند شالودهٔ محکم‌تر از این برای استبداد و رکود شرقی تصور کند.»^{۱۸} مارکس وقتی این نامه را فرستاد، نخستین مقاله‌اش دربارهٔ «حکومت بریتانیا در هند» را نوشته بود که از جمله با این عبارت قدرتمند ختم می‌شد: هر چند مشاهده اقدامات امپریالیسم بریتانیا در این «سازمان‌های بی‌آزار اجتماعی»، کمونیت‌های روستایی، «باید برای احساسات انسانی مضمضکننده باشد»، هنوز «نباید فراموش کنیم که این کمونیت‌های روستایی بی‌پیرایه و باصفا، هرچند که بی‌آزار هم باشند، همیشه شالودهٔ استوار استبداد شرقی بوده‌اند...».

خواندن مابقی این ادعاینامه علیه جامعهٔ فقه‌رایی و پس‌ماندهٔ زمان‌های دوردست، در کنار دشنام‌ها و پرخاش‌هایش به دنائت و بلاهت اربابان انگلیسی، بسیار باارزش است. مارکس ادامه می‌دهد که نباید فراموش کنیم

* به این شرط که طبقهٔ حاکم فئودال خصلت دوگانهٔ مالکیت و قدرت سیاسی را داشته باشد در چند مورد قبلاً بدان اشاره شده است.^{۱۷} بنابراین سرواژ تا حدودی خصلت شیوهٔ خراج‌گزاری را که در بالا ذکر شد، دارد. اما در دولت خراج‌ستان شرق، قدرت سیاسی حاکم (ذروهٔ قدرت) بود که صاحب اراضی و محصول مازاد بود و واسطه‌ها صرفاً مأموران وی بودند. در نظام فئودالی، مناسبات سرواژی می‌توانست رسماً بین تولیدکنندگان مستقیم (سرف‌ها) و زمین‌داران فرودست در پایگان فئودالی وجود داشته باشد و وجود داشت که هر کدام یکی از اعضای طبقهٔ حاکم بودند.

که آنان روح انسانی را در کوچک‌ترین فضای ممکن به زنجیر کشیده‌اند و آن را ایزاری بی‌اراده در دست خرافات کرده، در زیر لایه‌های مقررات سنتی به بردگی کشیده‌اند تا از هر جلال و شکوهی و از هر توان تاریخی محروم گردد. نباید آن خودخواهی‌های وحشیانه را فراموش کنیم که با متمرکز شدن روی قطعه‌ای ناچیز از زمین، به آرامی شاهد ویرانی امپراتوری‌ها و ددمنشانه‌ترین اعمال وصف‌ناپذیر و قتل‌عام جمعیت شهرهای بزرگ بوده و آن رویدادها را چیزی جز رویدادهای طبیعی تلقی نکرده و خود طعمه‌ای ناتوان در دست ستمگرانی بودند که آنان را حتی لایق توجه و عنایتی اندک نیز نمی‌دیدند. نباید فراموش کنیم که این زندگی حقیر، راکد و گیاهی و این گونه منفعل حیات، متقابلاً در جانب دیگرش به نیروهای وحشی، بی‌هدف و عنان گسیخته ویرانگری میدان داده است به طوری که در هند، خود قتل عمد به شعائر دینی تبدیل شده است. نباید فراموش کنیم که این کمونیت‌های کوچک، آلوده به تمایزاتی چون کاست و بردگی بوده و آنان به جای آن که انسان‌ها را به مقام حاکمان سرنوشت خود تبدیل کنند، برده اوضاع و احوال خارجی کردند، وضعیت اجتماعی خودگردان را به سرنوشت طبیعی بالاتغییر بدل کردند و بدینسان به ستایش ددمنشانه طبیعت دامن زدند و نمونه این پستی و حقارت این است که انسان، این حاکم بلامنازع طبیعت، در مقابل کانومان، یعنی میمون و سابلالا، یعنی گاو، به‌زانو درآمده‌اند.^{۱۹}

این مقاله با چرخش از این ادعای نام به سوی طرح برنامه‌ای دربارهٔ بدیل بزرگ سوسیالیستی حرکت می‌کند که هم در برابر قربانیان «بی‌آزاری» است که به گذشته‌ها چسبیده‌اند و هم در مقابل استثمارگران «مشمزکننده» امروزین.^{۲۰}

* مارکس مقاله خود را با فقره‌ای از آثار کلاسیک ادبی و این بار از گونه به پایان می‌برد (و حاکی از یقین او به اهمیت این نوشته است):

چون مشقات‌شان فزونی لذات ماست
پس ما نیز نباید رنج و مشقات آنان را احساس کنیم؟
در فراسوی این لذات، آیا تیمور لنگ همهٔ این جان‌ها را
به آتش نکشیده است؟

مارکس این بینش را در وحدت همزیست محلی‌گرایی (لوکالیسم) ذرگانی و استبدادگرایی، در خصوص روسیه به کار برد. کمونیتۀ روستایی روسیه خصلتی در جهت تضعیف خود دارد:

این همان انزوای آن و فقدان پیوند میان زندگی یک کمون و سایر کمون‌ها - یعنی همان جهان صغیر محلی شده^{۲۰} آن است که به‌عنوان ویژگی ذاتی این سنخ در همه جا دیده نمی‌شود اما هر کجا هم وجود داشته باشد به ظهور استبداد کمابیش متمرکز حاکم بر کمون‌ها دامن زده است.^{۲۱}

انگلس نیز معمولاً با نظری به تزارسم روسیه همین نکته را بارها عنوان کرده است:

چنین انزوای کاملی از کمونیتۀ‌های منفرد از هم که در سراسر کشور منافع مشابهی، درست در نقطۀ مقابل منافع مشترک موجود پدید می‌آورد، شالودۀ طبیعی استبداد شرقی است و از هند تا روسیه، این شکل از جامعه هر جا که حاکم باشد، همیشه آن را تولید کرده و همواره مکمل خود را در آن یافته است.^{۲۲} این مالکیت مشترک (در زمین) تحت قهرآمیزترین فتوحات و استبدادهای رنگارنگ در هند و روسیه، به آرامی تداوم داشته و شالودۀ آن‌ها را تشکیل می‌داده است.^{۲۳}

از هند تا روسیه هر جا که کمون‌های باستانی به موجودیت خود ادامه داده‌اند، هزاران سال شالودۀ خشن‌ترین شکل دولت، یعنی استبداد شرقی بوده‌اند. مردمان صرفاً زمانی به پیشرفت نایل آمدند که این کمونیتۀ‌ها از هم پاشیدند.^{۲۴}

در فصل بعد دوباره به موضوع روسیه بازخواهیم گشت. نکته غیرمنتظره‌تر این که مارکس عنصر استبداد شرقی را در کشوری اروپایی در کرانه غربی قاره مشاهده می‌کند: اسپانیا.

* در جای دیگری از مسودۀ این نامه، عبارت چنین است: «جهان صغیر محلی شده‌اش، که آن را از هر ابتکار عمل تاریخی محروم می‌کند.»^{۲۰} اشاره دیگری (از انگلس) در همین زمینه، در قطعۀ‌ای از یک نامه درباره سوسیالیسم دولتی هلند در جاوه دیده می‌شود، بنگرید به ص ۵۷۹ (نامه به کائوتسکی).

۵- مورد اسپانیا

مارکس در مطالعات عمیق خود در تاریخ اسپانیا برای نوشتن سلسله مقالاتی دربارهٔ انقلاب ۱۸۵۴ اسپانیا، سخت تحت تأثیر وجود الگوی محلی‌گرایی-استبدادگرایی در تحولات ویژهٔ حکومت استبدادی در شبه‌جزیره قرار گرفت.

از یک سو، اسپانیا «همان کشوری است که در آن‌جا از میان همهٔ شکل‌های دولت‌های فئودالی، نخستین سلطنت مطلقه به‌صورتی تمام‌عیار بنیان‌گذاری شد.» با این همه «تمرکزبایی هرگز نتوانسته بود ریشه بگیرد» - به عبارت دیگر، تمرکزبایی زیرساخت اجتماعی به‌عنوان پدیده‌ای متفاوت از تمرکزبایی سیاسی که سلطنت مطلقه مبین آن بود.

مارکس می‌پرسد: «چگونه می‌توانیم این پدیدهٔ منحصر به فرد را توضیح دهیم؟»^{۲۵}

پاسخ مارکس (که به نظر وی «چندان هم دشوار» نبود) در این‌جا مدنظر ما نیست؛ وی می‌کوشد به لحاظ تاریخی توضیح دهد چرا سلطنت مطلقه در این کشور، نتوانست همان نقش تمدن‌ساز (مدرن‌کننده) و متمرکزکننده را شبیه سایر کشورهای اروپایی ایفا کند و از همین رو چرا شهرها و بورژوازی دستخوش فساد و انحطاط شدند.

°° و ضمن آن که سلطنت مطلقه در سرشت خود اسپانیا دافعه‌ای نسبت به هر تمرکزی یافت، تمام تلاش خود را به انجام رساند تا مانع از رشد و شکوفایی منافع مشترک شود... یعنی مبنایی که نظام متحدالشکل دستگاه اداری و حاکمیت قوانین عمومی را صرفاً بر همان اساس می‌توان خلق کرد. بدینسان سلطنت مطلقه در اسپانیا، صرفاً شباهت سطحی و ظاهری با سلطنت‌های مطلقهٔ اروپا به‌طور کلی دارد و آن را باید بیشتر جزو شکل‌های حکومت آسیایی طبقه‌بندی کرد.

این شکل از حکومت، واجد کدام وجوه «آسیایی» بود؟ مارکس مناسبات محلی‌گرایی-استبدادگرایی را در نظر دارد.

°° اسپانیا، همانند ترکیه، انباشته‌ای از جمهوری‌های سوءمدیریت شده همراه با حاکمی صوری در رأس آن‌هاست. استبداد به دلیل تفسیر خودسرانهٔ قوانین عمومی از سوی والیان و حکام محلی، در ایالات مختلف، چهرهٔ متفاوتی دارد؛ اما چون حکومت استبدادی بود، جلوی ایالات را در اعمال قوانین و سنن

متفاوت، رواج دادن مسکوک‌های گوناگون، داشتن پرچم‌های نظامی با رنگ‌های متفاوت و کاربرد نظام‌های خاص مالیات‌بندی، سد نکرد. استبداد شرقی صرفاً زمانی به حکومت‌های خودمختار محلی هجوم می‌آورد که آنان با منافع مستقیم‌اش به مخالفت برخیزند، اما تا زمانی که آنان بار سنگین انجام وظایف را از دوش آن برمی‌دارند و مشکل اداره منظم امور را به گردن می‌گیرند، با مسرت تمام مجوز تداوم حیات نهادهایشان را صادر می‌کند.^{۲۶}

مارکس در اراییه این نظریات در ویژگی‌های اسپانیا، الگوی استبداد شرقی به منزله شکلی از حکومت را از شیوه تولید آسیایی مجزا می‌کند. در اینجا هیچ مسأله‌ای در خصوص اقتصاد کمونیه روستایی بدوی وجود ندارد، مسأله صرفاً بر سر حکومت‌های خودمختار محلی است.^{۲۷} این نکته تاکید سودمندی بر این امر است که منظور مارکس از استبداد شرقی شکلی از حکومت، مثل جمهوری یا سلطنت است (و باید به خاطر داشت که حتی آن را در مورد خود کمونیه‌های روستایی هند نیز به صورتی استعاری به کار می‌برد).

بعلاوه، عنصر استبداد شرقی صرفاً یکی از خطوط خصلت‌های سیاسی این دولت ویژه غربی است. این همان وجهی از تاریخ اسپانیاست که آن را از سایر کشورهای اروپایی متمایز می‌کند: اما نافی زمینه‌های شباهت آنان نیست. پس زمینه آن نه کمونیه روستایی بلکه فئودالیسم است؛ و «چارلز اول کوشش کرد آن سلطنت هنوز فئودالی را به سلطنت مطلقه تبدیل کند» آن هم با درهم شکستن قدرت اشراف و مهار کردن قدرت کورتس.^{۲۸} قدرت سلطنتی سرانجام در جنگ داخلی به پیروزی دست یافت: «مهم‌تر از هر چیز، تخاصم تلخ میان طبقات اشراف و شهروندان بود که چارلز از آن بهره‌برداری کرد تا هر دو طبقه را به خفت و خواری بکشد.»^{۲۸}

این الگوی طبقاتی مشابه الگوی پیدایش سایر حکومت‌های استبدادی است و در

* مارکس در این مبحث نقش کارهای آبیاری را در گذشته اقتصادی اسپانیا ذکر نمی‌کند. اما در سرمایه از آن یاد می‌کند: «راز شکوفایی صنعت در اسپانیا و سیسیل تحت سلطه اعراب ریشه در عملیات آبرسانی آنان دارد.»^{۲۷} این جا در پانویس اشاره‌ای به پیوند آن با تاریخ هند و نه اسپانیا، به عمل می‌آورد.

● Cortes: (در اسپانیا و پرتغال) هیأت مقننه ملی. م

فصل ۹ بدان پرداختیم. اما در اسپانیا بنابه دلایل خاص تاریخی این الگو به جای توسعه اقتصادی و بالندگی بورژوازی ره به رکودی اقتصادی و انحطاط و زوال زیرساخت اقتصادی بُرد: و از همین رو شکل‌های سیاسی را دست‌خوش قهقرا کرد. می‌توان افزود که باز از همین رو، به ایدئولوژی‌های سیاسی واپس‌گرایی چون آنارشیزم میدان داد و در اسپانیا بدان پروبالی بیش از سایر کشورها بخشید - محلی‌گرایی اسپانیا مکمل طبیعی استبدادگرایی آن بود.

۶- طبقه خراج‌ستان

اکنون نگاه دقیق‌تری به ماهیت دولت خراج‌ستان می‌اندازیم. علاقه ما بخصوص معطوف به طبقه‌ایست که نقش دریافت‌کننده را در این رابطه بر عهده دارد. از نظر مارکس تعریف طبقه حاکم به لحاظ اجتماعی-اقتصادی طبقه کنترل‌کننده تخصیص محصول مازاد است. تحت لوای استبدادهای شرقی - همین‌طور تحت لوای فتودالیسم اما به استثنای سرمایه‌داری - این مسأله از زاویه چشم غیرمسلح دهقانی مکتب‌نندیده کاملاً مشهود بود: این طبقه هر روز در مقابل او مشغول فعالیت است. می‌توانست دست‌های واقعی‌اش را هنگام گرفتن محصول مازاد مشاهده کند و در سکوت و آرامش - بی‌هیچ فریبی - به پایگان قدرتی پی‌برده که در پس این دست‌هاست. ما در واقع یکی از سهل‌ترین پرسش‌های سراسر تاریخ اجتماعی را طرح می‌کنیم.

به عبارت دیگر، تا آنجا که با دولت خراج‌ستان مارکس سروکار داریم و نه با سایر دیدگاه‌هایی که مدعی اند اشکال مسلط تاریخ آسیایی برده‌داری خانگی* یا فتودالیسم بوده است، یعنی شکل‌هایی که برای ذهن اروپامحور آشناتر است، مسأله‌ای سهل به شمار می‌آید.

انگلس در جریان یکی از پژوهش‌هایش - ناخواسته - پرتوی بر ماهیت این دولت خراج‌ستان از زاویه‌ای متفاوت افکند، چون پژوهش مذکور ربط مستقیمی با موضوع استبداد شرقی نداشت. انگلس اندکی پس از مرگ مارکس در جریان مطالعه درباره نظام

* chattel slavery نوعی برده‌داری که برده‌ها به صورت اموال منقول صاحبانشان به شمار می‌آیند و در خانه‌های مردمان آزاد به کارهای غیرتولیدی می‌پردازند.

استعماری هلند در جاوه، متوجه تفاوت مهمی میان سیاست استعماری هلند و بریتانیا در آسیا شد. جی. و. بی. مونی در اثرش به نام جاوه این نکته را برای وی آشکار ساخته بود که درحالی که بریتانیا در جاوه (۱۸۳۶-۱۸۱۱) و نیز هند در صدد رواج دادن مالکیت خصوصی زمین در میان دهقانان بود، هلندی‌ها از چنین تلاشی برای غربی سازی در جاوه اجتناب کرده بودند. هلندی‌ها نظام قدیمی کمونیت‌روستایی را حفظ کردند و بی آن که دست به شکل‌های اقتصادی بسیار کهن زیرساخت آن بزنند، نظارت و استثمار خود را از طریق ریش سفیدان و رؤسای دهکده‌ها سامان دادند. آنان صرفاً خود را در جایگاه دریافت‌کننده قرار دادند. روستاها خراج خود را مطابق معمول به رؤسای خود پرداخت می‌کردند و هلندی‌ها نیز آنان را می‌دوشیدند.

از نظر انگلس که آن زمان (۱۸۸۴) مشغول مطالعه در مسایل آلمان دوره بیسمارک و «سوسیالیست‌های بناپار티ست» خانه‌زاد آن بود، این الگو سیمای آشنایی داشت. خطاب به حزب آلمان نوشت که این مورد خاص از سوسیالیسم دولتی را به منظور استفاده از آن در افشای آموزنده مضامین استثمار سوسیالیسم دولتی بیسمارکی که در آن زمان تحولاتی از خود نشان می‌داد، مورد بررسی دقیق‌تری قرار دهند.^{۲۹}

*** انگلس خطاب به بیل نوشت:

اگر می‌خواهید مدلی از سوسیالیسم دولتی را ببینید، پس جاوه را مطالعه کنید. در آن‌جا بر اساس کمونیت‌های کمونیستی روستایی، حکومت هلند کل تولید را به چنان شیوه سوسیالیستی خوشگلی سازمان داده و به چنان شیوه دلچسبی فروش کل محصولات را به دست گرفته که صرف‌نظر از حدود ۱۰۰ میلیون مارک که صرف موجب مأموران و ارتش می‌کند، هنوز مقداری در حدود ۷۰ میلیون مارک دیگر نیز به صورت نقد، سالیانه عایدش می‌شود... در مقایسه، بیسمارک در واقع کودکی بیش نیست!^{۲۹}

شرح خطاب به کاتوتسکی سردبیر طولانی‌تر است:

خوب است کسی این زحمت را به خود بدهد و پرده از روی سوسیالیسم دولتی که اکنون در مثال زنده جاوه در حال شکوفایی است بردارد. همه مواد لازم در [کتاب مونی] موجود است... اینجا می‌توان دید که چگونه بر مبنای کمونیسم قدیمی کمونیت‌ها [GemeindeKommunismus]، هلند تولید را تحت لوای دولت سازمان داد و به مردم نیز اجازه داد بر اساس برداشت خاص خودشان به راحتی زندگی کنند. نتیجه: مردم در مرحله بلاهت بدوی نگهداشته شده‌اند و ۷۰ میلیون مارک در سال (و به احتمال زیاد اکنون بیش از آن) وارد خزانه هلند می‌شود. این مورد خیلی جالب است و کاربردهای عملی را نیز می‌توان مشاهده کرد. بعلاوه، دلیلی است بر این که چگونه کمونیسم بدوی [Urkommunismus] در آن‌جا، مثل مورد هند و روسیه امروز، بهترین و گسترده‌ترین شالوده

مورد خاص هلند در جاوه برحسب موضوع کنونی، نشان می‌دهد چگونه یک قدرت مدرن امپریالیستی، درست مثل هر قبیله فاتح دیگری می‌تواند نقش مستبد شرقی را به خوبی اجرا کند - و همان شیوه تولید را پایه و بنیان استثمار و حاکمیت خود قرار دهد. در این نظام سیاسی، نه یک بلکه دو نوع دیوانسالاری (officildom) دیده می‌شود. اشرافیت بومی (اصطلاح خود مونی) متشکل از ریش سفیدان و سرکردگان روستا که معادل «اشرافیت بدوی» بود که در صفحات ۵۶۹-۵۶۷ پیشین، بحث شد، در میان تولیدکنندگان مستقیم و حکام هلندی قرار داشتند؛ لایه بالاتر از پایگان اشتراکی بومی، بوروکراسی استعماری هلند قرار داشت که محصول مازاد را به خود اختصاص می‌داد و بخشی از آن را در اختیار سرکردگان بومی قرار می‌داد. در خصوص استبدادهای قدیم، این یک الگوی کامل به شمار می‌رفت؛ البته در مورد هلند تشکیلات مضاعفی وجود داشت، چون بالای بوروکراسی استعماری، طبقه حاکم اصلی در وطن قرار داشت. اما (در صورتی که فرض قبلی خود را دوباره طرح کنیم) اگر جاوه همراه با اربابان استعماری به کره مرخ منتقل شود، از طبقه سرمایه‌داری ماوراء بحار منفک خواهد شد و صرفاً ساکنان اولیه هلندی (استثمارگران استعماری بلافصل) در رأس جامعه باقی می‌مانند. مسلماً این شکل مسخ شده را نمی‌توان در مورد هلند به کار برد؛ اما الگوی دقیق استبداد شرقی سنتی همراه با امپریالیست‌های مدرن در رأس آن را کاملاً روشن می‌کند.

انگلس از شکاف میان دو شکل اجتماعی ظاهراً بی‌ارتباط جهش کرده بود: استبداد شرقی روزآمد هلند در جاوه (که تابع سرمایه‌داری ماوراء بحار بود) و سوسیالیسم دولتی روزآمد بناپارتیسم در روایت بیسمارکی آن، که در فصل ۱۶ محتوای طبقاتی آن را شکافتیم.^{۳۱} وجوه اشتراک این دو در کنار مجموعه‌ای از تفاوت‌هایشان، همان نقش مستقل قدرت دولت نسبت به ساختار طبقاتی جامعه مدنی است: این همان عاملی است که جاوه را به سوسیالیسم دولتی پیوند می‌دهد.

→ استثمار و استبداد را فراهم می‌آورد (البته تا آنجا که هیچ عنصر کمونیستی مدرنی آن را تحریک نکند) و چگونه این نمونه خود را به عنوان ناپهنگامی آشکار تاریخی در درون جامعه مدرن نشان می‌دهد (نمونه‌ای که یا باید از میان برود یا این که تقریباً تغییر جهت بدهد) و درست شبیه اجتماعات مستقل مارک در کاتون‌های اولیه سوئیس است.^{۳۲}

در جاوه نیز مثل آلمان، عامل اجرایی این نقش مستقل، بوروکراسی بود. با توجه به اشارات تلویحی عصر ماکه حاکی از اکراه مارکس از بازشناسی موجودیت بوروکراسی شرقی است، نکته طنزآمیز این است که مارکس - تا جایی که من قادر به کشف آن شده‌ام - نخستین نویسنده‌ای است که دقیقاً دست به این کار زده است: اطلاق اصطلاح نوظهور بوروکراسی به دستگاه دولتی چین در ۱۸۵۰* استفاده از خود کلمه، بیش از زمان حاضر، مشحون از اشارات تلویحی است. اشاره کردیم که مارکس چه درباره دیوانسالاران کاملاً عیان دولت چین و چه دیوانسالاران پروس مطالب نسبتاً فراوانی نوشت. هم‌چنین درباره تقسیم‌کار میان اصطلاحات ناظر بر قدرت حاکم به‌عنوان یک *Gesamtheit* (شاه، امپراتور، تاج و تخت، اریکه سلطنتی، سلطنت) و اصطلاحات ناظر بر درون دستگاه دولت، مطالب نسبتاً زیادی دارد. همان‌طور که در مورد پروس، فرض کرد همه می‌دانند که «موجودیت قدرت حاکم، در واقع امر، دقیقاً همان مقامات، ارتش، دستگاه اداری و قضات است. به غیر از این‌ها که کالبدش هستند، مابقی چیزی جز سایه، مخلوقات خیال و نام (صرف) نیست.»^{۳۴}

این نکته مسلماً حقیقت دارد که به ذهن مارکس خطور نکرده تا به مارکس‌شناسان آتی در خصوص پرسشی که تا آن زمان احدی طرح نکرده بود، مجدداً اطمینان خاطر بدهد، زیرا در آن دوران میراً از بغرنجی‌ها هیچ نهمی خاصی درباره مفهوم قدرت حاکم بوروکراتیک وجود نداشت. نویسندگان تاریخ چین به‌مدت دو قرن تمام بارها و بارها به روال همیشگی، جایگاه همه قدرت را در دست دستگاه دولت ارزیابی کردند، چه به این معنی که امپراتور از طریق ماشین اداری گسترده و وسیع‌اش عمل کند و چه این که

* مقالات ۱۸۵۸ مارکس درباره تجارت تحمیلی تریاک از سوی بریتانیا، به یکی از پیامدهای آن در چین پرداخته است: «فساد و تباهی‌ای که قلب بوروکراسی ملکوتی را از کار انداخت و جان پناه تشکیلات پدرسالار را ویران کرد.»^{۳۲} (شاید چنین به نظر برسد که جان‌پناه این نظام سیاسی، امپراتور نیست). قدرت حاکمه در همه تلاش‌هایش برای جلوگیری از تجارت تریاک، قدرت کنترل دیوانسالارانش را نداشت، تلاش‌هایی که (بنا به اشاره مارکس) سرنوشت‌اش را تدابیری تعیین می‌کرد که «همه صاحب‌منصبان عالی‌رتبه امپراتوری» انجام می‌دادند. از میان اشارات کوتاه و جالبی که مارکس در مورد بوروکراسی چین مطرح کرده است، نقش ماندربین‌ها در مقابله با حملات شورشیان ناپیینگ است که در یکی از مقالات جالب و هرچند فراموش شده وی به نام «امور چین» آمده است.^{۳۳} من قصد ندارم این امکان را نادیده بگیرم که شاید در جریان پژوهش بیشتر روشن شود که نویسندگان دیگری پیش از مارکس اصطلاح جدید بوروکراسی را در خصوص چین به کار برده‌اند.

عملیات بر عهده دستگاهی باشد که در رأس آن امپراتور قرار دارد. در مورد روسیه، مارکی دوکاستین^{۳۶} پس از صرف مدت زمانی به این نتیجه رسید که قدرت دولت در دست آپاراتی است که دیگر تحت کنترل عملی و مؤثر تزار نیست، اما کاستین هرگز ذهن خود را درگیر این نظریه نکرد که قدرت در دست اشراف یا هر کدام از طبقات مالک باشد. در طول حیات مارکس، چنانچه کسی ادعا می‌کرد که قدرت حاکم در استبداد شرقی در دست هر نیرویی به جز دستگاه دولت است، بدعتی حیرت‌آور و گیج‌کننده به شمار می‌آمد.

یادآوری دیگری صرفاً به‌عنوان پس‌زمینه ضروری به نظر می‌آید: آثار سیاسی مارکس درباره چین و هند مثل بسیاری دیگر از موضوعات آن، پاسخی است به مسایل روز مثل سیاست بریتانیا، جنبش‌ها و قیام‌ها و نظایر آن. وی هرگز موفق به اجرای برنامه خود برای نگارش کتابی درباره دولت نشد، و برای فیصله دادن به مسایل صحنه سیاسی به‌صورت فرمول‌های علمی نیز حتی نتوانست قلم روی کاغذ بگذارد. حتی برای نوشتن مطالبی در خصوص فهرست طولانی برخی مسایل پراهمیت نیز - متأسفانه - فرصتی پیدا نکرد. هرگز این پرسش را به شیوه آموزنده پرسش و پاسخ طرح نکرد که در سلطنت مطلقه طبقه حاکم کدام است، تا برای کتاب‌های درسی آینده پاسخ‌های روشنی ارائه دهد. بسیاری از مارکس‌شناسان بعدها فاضلان در شکست و ناکامی وی در اشاعه تعریفی مقبول از طبقه قلمفرسایی کردند.^{۳۷}

حقیقت این است که این نکته از نظر مارکس بسیار بدیهی بود و می‌اندیشید که همه می‌دانند طبقه حاکم در نظام استبداد شرقی و در همه رژیم‌های مشابه کدام است. این نه پرسشی دشوار که بسیار سهل و آسان بود. در سرمایه یکی از بیانات اولیه درباره «شیوه تولید آسیایی باستان و سایر شیوه‌های تولید باستانی» چنین است: «آن اندامواره‌های تولید اجتماعی باستان در مقایسه با جامعه بورژوازی، تا حد فوق‌العاده‌ای ساده و شفاف است.»^{۳۶} در مقابل، مارکس به کرات شرح داده که «جامعه بورژوازی تکامل یافته‌ترین و چندوجهی‌ترین سازمان تاریخی تولید است.»^{۳۷} در سطح اقتصادی، یک دهقان ساده،

* مشاهدات مارکی دوکاستین در یادداشت ویژه (پنج) گزارش شده است.

** ویتفولگ نیز مدعی شد که گویا خاموش ماندن مارکس درباره طبقه حاکم در نظام استبداد شرقی «پدیده‌ای شگفت از سوی کسی است که معمولاً اشتیاق زیادی به تعریف طبقات اجتماعی داشت...»^{۳۵}

مسایل جامعه خود، اعم از شیوه استثمار و تخصیص محصول مازاد، را به راحتی درک می‌کند در حالی که یک استاد ساده برای این کار ساعات متوالی مشغول جروب‌بحث می‌شود. ساده و شفاف.

۷- «مناسبات وابستگی سیاسی»

ناکامی عمومی در درک اهمیت پافشاری مکرر مارکس بر وجه اساسی این جستار شایسته توجه بسیار است: موضوع بحثی که وی بارها به عنوان کلید همه مسایل متهورانه پیش کشید این بود که جامعه شرقی بر «مالکیت اشتراکی» استوار است؛ به عبارت دیگر، در این نظام طبقه برخوردار از مالکیت خصوصی وجود ندارد. تنها در زمان حاضر مجبوریم توضیح دهیم که چنانچه در صحنه اجتماعی کاندیدای واحدی در این خصوص نباشد، طبقه حاکم مبتنی بر مالکیت خصوصی نمی‌تواند وجود داشته باشد. مسلماً عناصر دارای مالکیت خصوصی در منافذی از این جامعه وجود داشت؛ اما چنین کاندیداهایی طبقه نبودند. بنابراین انگلس در آنتی دورینگ - محصول همکاری فکری با مارکس و تنها اثری که آنان به معرفی کمابیش نظام دار ایده‌های مارکس پرداختند - بی آن که مشکلی حس کند از ادغام عناصر حاکم و تبدیل آنها «به طبقه حاکم» سخن می‌گوید، عناصری که بر قدرت مالکیت خصوصی مبتنی نبودند.^{۳۸}

مارکس در سرمایه از اصطلاحی مناسب برای قشر استثمارگران اجتماعی - اقتصادی در شیوه تولید آسیایی استفاده کرد: در اشاره خاص به نظام کمونیت‌های روستایی قدیم، درباره کارگران بخش غیرکشاورزی نوشت که آنان

مستقیماً توسط بزرگ مردان * [den Grossen] استخدام می‌شدند، سهمی از محصول مازاد کشاورزی به صورت خراج یا بهره بدانان تعلق می‌گرفت. یک سهم از این محصول را بزرگ مردان به صورت جنسی مصرف می‌کردند...^{۳۹}

Die Grossen - افراد بزرگ، بزرگ مردان یا بزرگان - اصطلاحی است که عموماً برای متصرفان محصول مازاد به کار می‌رود و ما از روی توضیحات مارکس هویت آنان را

* magnates: منظور افراد صاحب قدرت سنتی است، مثل ریش سفیدان برخوردار از قدرت عملی. م

می‌شناسیم. این اصطلاح یادآور استفاده مارکس از عبارت مرد بزرگ در خصوص رئیس پایگان مأموران در طایفه اسکاتلندی است.^{۴۰} بعدها مارکس از اصطلاح بزرگ‌مردان روستا در خصوص اشرافیت زمین‌دار ایالت‌های فرانسه استفاده کرد.^{۴۱}

در ۱۸۸۱-۱۸۸۲ انگلس برای توصیف گذار کمونته‌های ژرمن به طبقه حاکم فتودال، کمونته‌هایی که در جریان تهاجمات روم درهم آمیخته شدند و وارد مرحله مالکیت خصوصی در زمین شدند، از همان اصطلاح جبری بزرگ‌مردان die Grossen استفاده کرد. اما این طبقه حاکم در حال شکل‌گیری به‌سادگی از میان مالکیت ارضی سر بر نیاورد.

در جریان جنگ‌های داخلی و به‌واسطه وقوع آن، زمانی که نطفه‌های طبقه حاکم بزرگ‌مردان [Grossen] و صاحبان قدرت - زمین‌داران، مأموران و سرکردگان نظامی - در حال شکل‌گیری بود، امیران کوچک (princelings) با اهدای زمین حمایت‌شان را خریدند.^{۴۲}

بدینسان «مأموران و سرکردگان نظامی» که به جریان شکل‌گیری این طبقه حاکم پیوستند - سرانجام - با زمین‌داران همگن شدند. جریان توسعه اروپایی و نه آسیایی از این قرار بود. در الگوی آسیایی، آنان این چنین نمی‌توانستند همگن شوند چون طبقه زمین‌دار خصوصی پدید نیامد.

در سرمایه، استفاده مارکس از افراد بزرگ در خصوص بزرگ‌مردان حاکمی که خراج یا بهره (یعنی عواید مخصوص و متمایز حکام در نظام استبداد شرقی) دریافت می‌کردند، در مسیر جمع‌بندی مفیدی از تحلیل ریچارد جونز از نظام هندی صورت می‌گیرد. مارکس در دفترچه اقتصادی‌اش، یادداشت‌های فراوانی درباره جونز و چکیده‌های زیادی از آثار وی از جمله درباره همین نکته نوشته بود. این یادداشت‌ها نشان می‌دهد جونز به «حاکم» به‌عنوان کنترل‌کننده اندوخته کار عمومی برای کارگران بخش غیرکشاورزی اشاره می‌کند.^{۴۳} اما مارکس بود که اصطلاح افراد بزرگ را رواج داد. جونز در کتاب دیگری تصادفاً به «دولت و مأموران» به‌عنوان دریافت‌وتوزیع‌کنندگان این اندوخته اشاره می‌کند؛ و مارکس چکیده این فقره را برای نقل در کار خود انتخاب می‌کند.^{۴۴}

اظهار نظری از مارکس در بخش نتیجه‌گیری از مطالب جونز درباره تاریخ بهره بسیار جالب به نظر می‌رسد:

در همه شکل‌های اولیه‌تر، این زمین‌دار است و نه سرمایه‌دار که کارمآزاد دیگران را مستقیماً به خود اختصاص می‌دهد. بهره... (در بزرگ‌ترین مقیاس در میان خلق‌های آسیا) شکل تاریخاً عام کارمآزاد، کار انجام شده رایگان، به نظر می‌رسد. این جا تخصیص این کارمآزاد با وساطت مبادله، مثل مورد سرمایه، نیست بلکه مبنای آن حاکمیت قهری بخشی از جامعه بر بخش دیگر است. (از همین رو، بردگی مستقیم، سرواژ یا مناسبات وابستگی سیاسی است).^{۴۵}

«حاکمیت قهری بخشی از جامعه بر بخش دیگر»، که مبنای تخصیص کارمآزاد تولیدکنندگان را «در بزرگ‌ترین مقیاس در میان خلق‌های آسیا»، فراهم می‌کند: این برای مارکس جز الگوی دولت به لحاظ اجتماعی-اقتصادی چه معنایی داشت؟ بلافاصله فهرستی از سه شیوه تولید به عنوان مظهر شکل‌های گوناگون الگوی پیشین ارائه می‌شود. دو مورد از این سه مورد مشهورند: برده‌داری و سرواژ مستقیم، که می‌دانیم مارکس هیچ‌کدام را برای توصیف شیوه تولید مسلط آسیایی متناسب ندید. شکل آسیایی را مناسبات وابستگی سیاسی (politisches Abhängigkeitsverhältnis) خواند. این نام‌گذاری در مورد روبنای سیاسی این شیوه تولید نیست بلکه اصطلاحی است برای مناسبات مرکزی خود شیوه تولید.

مناسبات وابستگی سیاسی چیست که به صورتی هم‌پایه در کنار برده‌داری و سرواژ است؟ چرا مناسبات وابستگی سیاسی است؟ به دلیل خصلت ویژه این شیوه تولید که در یکی از بندهای پیشین توضیح دادیم:^{۴۶} وابستگی مستقیم تولیدکننده به قدرت سیاسی. قدرت سیاسی است که استثمارگر اجتماعی-اقتصادی است، همان بخش از جامعه که حاکمیت قهری بر دیگر بخش‌ها اعمال می‌کند.

وقتی دستگاه دولت «بخش حکومت‌کننده جامعه» فرض شود، باوری بی‌پایه است که رئیس تاج‌دار محتوای کلی آن باشد. بعلاوه اگر مارکس اظهار می‌دارد که در شیوه‌های تولید پیشا سرمایه‌داری کارمآزاد و محصول مآزاد غالباً به «زمین‌دار (دولت در آسیا)»^{۴۷} تعلق می‌گیرد، باور به این که منظور وی در مورد نخست زمین‌داری واحد است همان قدر

بی پایه است که گفته شود وی صرفاً شخص واحدی را در مورد دوم (دولت آسیایی - م) می شناسد.*

اکنون این فقره را در کنار فقره مذکور قبلی قرار می دهیم که همان سه شیوه تولید در وجه دوگانه شان فهرست بندی شده اند:

تحت مناسبات برده داری، مناسبات سرواژ، مناسبات خراج گزارانه (تا جایی که کمونیتته های بدوی مدنظرند)، این برده دار، ارباب فئودال، دولت خراجستان است که صاحب و از همین رو فروشنده محصول است.^{۴۹}

تقسیم بندی سه گانه همان است، چون مناسبات خراج گزارانه، همان مناسبات وابستگی سیاسی است. سیاسی است چون دولت خراج ستانی است که صاحب محصولات کار و خود زمین، یعنی، صاحب زیرساخت اقتصادی و حاکم بر ساختار سیاسی است، و بدین ترتیب اقتصاد و سیاست در این شکل از جامعه آمیخته می شوند. همین آمیختگی است که مناسبات وابستگی سیاسی را به کانون شیوه تولید مبدل می کند.

اهمیت نام گذاری مناسبات وابستگی سیاسی برای شیوه تولید آسیایی، چنانچه با نقش مفهوم اساسی مناسبات وابستگی در اندیشه مارکس آشنا شویم، بهتر سنجیده خواهد شد. مارکس این مفهوم را در یادداشت های گروندرریشه طرح نمود و سرمایه نتایج آن را منعکس کرد.

دوره بندی مارکس از تاریخ بر حسب شیوه های تولید خاصه جوامع گوناگون مشهور است. مارکس در یادداشت هایش دوره بندی مرتبطی از تاریخ بر حسب مناسبات وابستگی خاصه سه مرحله بزرگ جامعه پیش نهاد. بر این اساس، همه جوامع پیشا سرمایه داری، در مرحله اول قرار دارند؛ سرمایه داری نمایانگر مرحله دوم است و جامعه سوسیالیستی آتی مرحله سوم را تشکیل خواهد داد. یکی از ویژگی های این

* اظهار نظر مشابهی در سرمایه تحت عنوان «بهره جنسی» دیده می شود. در آنجا مارکس دوباره به خصوصیات مشترک جوامع پیشا سرمایه داری می پردازد و می نویسد حتی زمانی که بهره جنسی جایگزین بهره کاری می شود، باز معمولاً همراه با بقایای شکل پیشین اولیه (بهره پرداختی به صورت کار اجباری) است «اینکه زمین دار فردی خصوصی یا دولت باشد، فرقی نمی کند.» بهره جنسی به منزله یک شکل «به عنوان مبنای شرایط راکد اجتماعی، مثل آنچه که در آسیا می بینیم، کاملاً مناسب است.»^{۴۸}

نگرش کل‌بینانه، مبنایی است که همه شکل‌های پیشاسرمایه‌داری تحت عنوان واحدی قرار می‌گیرند: این محتوای مشترک، «مناسبات وابستگی شخصی» نامیده می‌شود.

خلاصه‌ای از شرح مارکس با زبانی کاملاً نزدیک به زبان خود وی، همراه با توضیحات اضافی، به شرح زیر است:

● وابستگی متقابل هر کس با هر کس دیگر در تولید خاصه همه جوامع است و همیشه مصداق دارد اما این «وابستگی همه‌جانبه تولیدکنندگان به یکدیگر» به شکل‌های گوناگونی می‌تواند سازمان یابد. در جامعه بورژوایی مدرن، که همه محصولات و فعالیت‌ها به ارزش‌های مبادله (کالا) تبدیل می‌شوند، وابستگی متقابل ضروری هر کس در تولید برای نخستین بار نه پیوندی شخصی که اجتماعی است.

● این پیوند اجتماعی و این نیروی متصل‌کننده‌ای که مردم را در حالت کار جمعی حفظ می‌کند با ارزش مبادله بورژوایی (مناسبات کالایی، تولید برای بازار) نمایانده شده و به صورت پول عینیت پیدا می‌کند. بدینسان پیوند اجتماعی، که تجسم خصلت اجتماعی تولید است، با تولیدکننده انفرادی به عنوان چیزی بیگانه با خود او برخورد می‌کند که به یک شیئی (و در این مورد، پول) و نه صرفاً یک رابطه، تبدیل شده است.

● اما در جوامع پیشاسرمایه‌داری، پول (اگر وجود داشته باشد) چنین قدرت اجتماعی‌ای ندارد. آن عامل پیوند اجتماعی که وابستگی متقابل ضروری را در تولید تحمیل می‌کرد، این شیئی نبود و نمی‌توانست باشد. بلکه این نقش - نقش متصل‌کننده افراد به یکدیگر برای تولید - را قدرت کمونیته در مورد افراد به اجرا درمی‌آورد، چه کمونیته از نوع پدرسالار قدیم و کمونیته جامعه کلاسیک باستان و چه نظام فتودالی و صنفی.

● امروز در جامعه بورژوایی، این شیء - پیوند اجتماعی که خارج از افراد قرار دارد - قدرتی غیرشخصی بر افراد اعمال می‌کند. در جامعه‌ای که هیچ شیء‌ای چنین قدرت اجتماعی‌ای ندارد، همین کار بر عهده مردم، یعنی، روابط شخصی است. بدینسان مارکس می‌نویسد:

[امروزه] هر فردی دارای این قدرت اجتماعی به شکل یک شیء [پول] است. اگر این شیء را از این قدرت اجتماعی بگیرید باید آن را در اختیار افراد خاصی قرار دهید تا بر [سایر] مردم [اعمال کند]. مناسبات وابستگی شخصی (که نخست کاملاً خودانگیخته از طبیعت زاده شد) نخستین اشکال جامعه است که

قدرت مولد انسان‌ها پدید آورده، هرچند که گستره‌ای اندک و به صورت پراکنده باشد. وابستگی متقابل شخصی مبتنی بر وابستگی به اشیاء دومین شکل بزرگ است، شکلی که برای نخستین بار نظامی از سوخت و ساز اجتماعی عمومی در آن شکل می‌گیرد، نظام روابط متقابل عام، نیازهای چندوجهی، و ثروت کلی [اجتماعی]. فردیت آزاد، مبتنی بر توسعه همه‌جانبه افراد و مبتنی بر کسب سلطه بر قدرت مولد مشترک اجتماعی و نیز بر ثروت اجتماعی، مرحله سوم است. مرحله دوم پیش‌شرط‌های مرحله سوم را می‌آفریند.^{۵۰}

یا به صورت خلاصه محض: (۱) جوامع مبتنی بر مناسبات وابستگی شخصی. (۲) جامعه سرمایه‌داری که به جای پیوند شخصی در مناسبات وابستگی، پیوند اجتماعی می‌نشانند، و نسبت به مناسبات شخصی فرد خصلتی بیگانه یا خارجی دارد. و به صورت «استقلال شخصی مبتنی بر وابستگی به اشیاء» خلاصه می‌شود. (۳) جایگزینی آتی همه مناسبات وابستگی با «فردیت آزاد».

این چارچوبی برای درک ارزیابی مارکس از شکل آسیایی است. همه شکل‌های اجتماعی مرحله پیشا سرمایه‌داری مبتنی بر شیوه‌های مختلف مناسبات وابستگی شخصی است؛ اما در شکل آسیایی این مناسبات وابستگی شخصی خصلت سیاسی دارد؛ یعنی، نیروی پیونددهنده در تولید، ارتباط با دولت است. به همین دلیل مارکس می‌تواند بنویسد که «برده‌داری مستقیم و سرواژ، یا مناسبات وابستگی سیاسی» معیار تشخیص وجود جوامع پیشا سرمایه‌داری است. تحت این هر سه، قدرتی که وابستگی متقابل تولید را عملی می‌کند به صورت «مردم بر مردم» است. تحت نظام برده‌داری، این قدرت در اختیار افراد خاصی به نام برده‌داران؛ تحت نظام سرواژ در اختیار افراد معینی به نام اربابان فئودال و تحت نظام مناسبات وابستگی سیاسی در اختیار افراد خاصی به نام دولت است.

۸ - تئوکرات‌ها و حاکمیت روحانیت

پیش از آن که به فقره عمده‌ای پردازیم که در سرمایه درباره مناسبات وابستگی سیاسی، هرچند به اختصار اما منظم، شرح داده شده، جا دارد به جایی توجه کنیم که همان موضوع به صورت گذرا طرح شده است.

مارکس در بحث «اثرات عظیم تعاون ساده» در کار، فقره‌ای از جونز درباره ساختارهای غول‌پیکر نقل می‌کند که دولت‌های شرقی از محل مازاد و با استفاده اسراف‌کارانه از کار توده‌های انسانی، بپا کرده‌اند. جونز می‌گوید آنچه که چنین کاری را مقدور می‌کند این است که «عواید پرداختی بدانان [کارگران] در انحصار یک یا چند عامل است.» از این جا چنین بر نمی‌آید که وی از وجود طبقه حاکم آگاه است؛ بلکه در همان فقره (باز هم بنا به نقل مارکس) وی درباره تولید غذا در مصر نیز گفته بود: «این غذا، متعلق به سلطان و روحانیت، وسایل برپا کردن یادبودهای عظیم فراهم می‌آورد...»^{۵۱} وی در مصر از وجود روحانیت، به‌عنوان عنصری اجتماعی، آگاه است که جزء یکپارچه‌ای از ساختار دولتی است.

سپس مارکس تفسیر خود را بر آن می‌افزاید:

این قدرت آسیایی و مصری شاهان یا ثوکرات‌های اتروسکایی^{۵۰} و غیره، در جامعه مدرن به سرمایه‌دار منتقل شده است، چه سرمایه‌دار منفرد و چه سرمایه‌دار کلکتیو مثل شرکت‌های سهامی.^{۵۲}

اشاره به ثوکرات‌های اتروسکایی در آثار جونز که درباره دولت‌های شرقی بحث می‌کرد، وجود ندارد. البته جامعه اتروسکایی اکنون نیز چون گذشته موضوع مبهمی است؛ اما منظور مارکس از ثوکرات‌های اتروسکایی هر چه باشد - شاید منظورش روحانی-شاهان یا اشرافیت متاخترتری باشد که مجوزهای دینی داشتند (مارکس جایی از آنان به‌عنوان «اشراف روحانی اتروسکایی» نام می‌برد)^{۵۳} - این اصطلاح به وضوح اشاره‌ای به یک صورت‌بندی طبقاتی یا طبقه‌وار بود. بعلاوه، قدرت نظارت بر مازاد اجتماعی - قدرت اساسی اجتماعی-اقتصادی در هر جامعه‌ای - به‌همان معنایی در اختیار حکام آسیایی بوده که در اختیار طبقه حاکم اتروسکایی و طبقه حاکم سرمایه‌داری.

اشاره به ثوکرات‌های اتروسکایی به‌عنوان طبقه حاکم تقریباً نظیر اشاره دیگری از

● Etruscan: مربوط به اتروریا Etruria کشوری باستانی واقع در میان رودخانه‌های آرنو و تیر، تقریباً در همان محلی است که امروزه توسکانی نامیده می‌شود و در غرب ایتالیا است. م

سوی مارکس به مصر است، که در هر صورت اشاره‌ای بسیار خاص‌تر از «سلطان و روحانیت» است هرچند از منابع تاریخی مشابهی سرچشمه می‌گیرد. مارکس می‌نویسد: «ضرورت محاسبات ادوار طغیان‌های نیل، نجوم مصری و همراه با آن حکومت کاست روحانی را به‌عنوان سرپرست [Leiterin] کشاورزی پدید آورد.»^{۵۴} مارکس در این جا به‌صورت مشخص نمی‌پرسد طبقه حاکم مصر کدام است؟ بلکه با فرمول‌بندی نکته‌ای دیگر، آشکار می‌شود که کدام نکته را بدیهی می‌پندارد: «کنترل «کاست» روحانی بر رکن تکنولوژیکی شرایط تولید منجر به کنترل حیات اقتصادی نه از طریق داشتن مالکیت خصوصی بلکه بیشتر از طریق کنترل آنان بر دستگاه دولت شد - کنترلی سیاسی که به واسطه اختیارات دینی آنان اعمال می‌شد و شباهت زیادی با شرایط تئوکرات‌های اتروسکایی داشت. آنچه که بدین ترتیب به اثبات رسید، مناسبات وابستگی سیاسی بود، که طبق شرح مارکس اساساً از برده‌داری یا از سرواژ مستقیم متفاوت بود. (این‌که برده‌داری نیز مثل مورد هند در قالب این نظام وجود داشته، موضوع کاملاً مجزایی است).

۹- «نهانی‌ترین راز» جامعه و دولت

در بندی مربوط به «بهره‌کاری»، جلد سوم سرمایه، مارکس از نزدیک به بحث مستقیم درباره مناسبات وابستگی سیاسی می‌پردازد. بحث از بهره‌کاری در نظام سرواژ آغاز می‌شود (بهره مالکانه به شکل کار بدون مزد برای قشر اربابان فئودال). سپس مارکس این نکته را تعمیم می‌دهد که در همه شکل‌های جامعه که تولیدکننده مستقیم، زمین ندارد بلکه صرفاً «متصرف» (possessor) است،

* ویفولگل نیز با حرکتی انحرافی، به‌صورتی همان‌قدر مشخص و آشکار، خود را از شر این فقره رها می‌کند. در کنار طرح این اعتراض که مارکس از کاست سخن می‌گوید و نه طبقه، بی‌درنگ وارد این موضوع می‌شود که مارکس از «خاص‌ترین عامل تعیین‌کننده در سلطه اقتصادی» استفاده می‌کند، یعنی به جای «کنترل بر وسایل تولید»، «نجوم را مبنای رهبری اقتصادی قرار می‌دهد.»^{۵۵} اما می‌دانیم که نجوم به‌عنوان مشغله فکری پروسورها پدید نیامد. نکته واقعی مارکس این است که تکنولوژی موجود (نجوم) ضرورتی اقتصادی (شرایط تولید) بود که در «کنترل بر وسایل تولید» نقش اساسی داشت. بعلاوه: چنان‌که این اعتراض ناشیانه واقعاً موجه می‌بود در آن صورت می‌توانست بدین معنی باشد که مارکس صرفاً به‌خاطر معرفی قشر صاحب مالکیت غیرخصوصی به‌عنوان قدرت حاکم در جامعه مصر، از نظریه خودش فاصله گرفت. این تاکید خاصی بود از جانب فردی که از خوف چنین نتایجی به راستی «فلج» شده بود!

مناسبات مالکیت نیز باید به صورت مناسبات مستقیم حکومت‌کنندگان و حکومت‌شوندگان [یا ارباب و رعیت] درآید و بنابراین باید نشان دهد که تولیدکننده مستقیم آدم آزادی نیست - فقدان آزادی که می‌تواند از سرواژ توام با کار اجباری شروع و به تکلیف صرف برای پرداخت خراج [Tributpflichtigkeit] منتهی گردد. ۵۶

می‌دانیم که دومی ویژگی اصلی شیوه تولید آسیایی یا به تعبیر بهتر، شیوه خراج‌گزارانه تولید مبتنی بر کمونیت‌روستایی است. تولیدکننده مستقیم مستقلاً کشت و زرع و کارهای دستی‌اش را انجام می‌دهد.

این استقلال منافاتی با این واقعیت ندارد که همان‌طور که در هند شاهدیم، این دهقانان کوچک می‌توانند به صورت کمونیت‌های تولید کمابیش شکل‌گرفته طبیعی در آیند چون پیچیدگی مطلب صرفاً استقلال آنها از زمین‌دار اسمی است. تحت این شرایط، کار مازاد برای زمین‌دار اسمی را صرفاً با اجبار غیراقتصادی، به هر صورتی که باشد، می‌توان از آنان کشید.

در اینجا باید به خاطر داشت که در مورد کارگر در نظام سرمایه‌داری، شکل معمول فشار، از نوع اقتصادی آن است، اجباری که مستقیماً با وساطت دولت اعمال نمی‌شود. همین امر در نظام سرواژ مصداق دارد که معمولاً متضمن مناسبات وابستگی متقابل است - ارباب از کشتگر مستقیم، حمایت می‌کند. و خدمات لازم را در اختیار وی قرار می‌دهد. اما در نظام برده‌داری اجبار غیراقتصادی هست (دست‌کم اجباری از سرناگیری دیده می‌شود) بنابراین مارکس در جمله بعدی به این تمایز اشاره می‌کند: «فرق این نظام با اقتصاد برده‌داری یا مستعمراتی در این است که برده استقلال ندارد و با شرایط تولید کس دیگر کار می‌کند». سپس به سخن خود درباره شکل کمونیت‌روستایی ادامه می‌دهد: «از این‌رو مناسبات وابستگی شخصی ضرورت می‌یابد، فقدان آزادی در درجات مختلف دیده می‌شود و شرط تخته‌بند شدن به خاک درست بمانند متعلقات و تقید در معنی حقیقی حاکم می‌گردد». این خصوصیت، هم شامل مناسبات سرواژ و هم مناسبات خراج‌گزارانه است. جمله بعدی آن را دقیق‌تر بیان می‌کند:

چنانچه نه زمین دار خصوصی بلکه مثل آسیا، دولت مستقیماً و هم زمان، هم به عنوان زمین دار و هم حاکم در برابر آنان [تولیدکنندگان مستقیم] قرار دارد، در آن صورت بهره و مالیات منطبق می شوند؛ یا این که در این حالت هیچ مالیاتی جز همین شکل از بهره مالکانه وجود ندارد.

به عبارت دیگر، اگر دولت در مقابل تولیدکننده مستقیم، هم ارباب اقتصادی و هم سیاسی در تنی واحد است، پس بهره مالکانه و مالیات ها نیز به یک قالب واحد (در این مورد به خراج) تبدیل می شود؛ و همین ملغمه است که منشأ مازادی اجتماعی است که توسط حُکام جمع آوری می گردد. مارکس ادامه می دهد:

تحت چنین شرایطی، مناسبات وابستگی^{۵۸} هم به لحاظ سیاسی و هم اقتصادی لازم نیست صورتی خشن تر از آنچه که در فرمانبرداری از دولت متداول است، پیدا کند. اینجا دولت بزرگترین ارباب است. اینجا حاکمیت مطلقه، زمینداری متمرکز در مقیاس ملی است. پس نتیجه اش این است که مالکیت خصوصی زمین وجود ندارد، هر چند هم مالکیت خصوصی و هم جمعی و حق عمری^{۵۹} نسبت به خاک وجود دارد.^{۵۸}

مارکس می نویسد در این نظام، «حاکمیت» (sovereignty)، یعنی حاکمیت سیاسی، «مالکیت متمرکز زمین است». این صرفاً شکل دیگر همان کلام موجز است که سیاست فشرده اقتصاد است که فقط به رابطه آن دو اشاره دارد. اینجا با نوعی این همانی و آمیختگی مواجهیم. دولت در اینجا کمیته اجرایی اربابان نیست؛ «اینجا دولت بزرگترین ارباب است».

آیا این نگرش تا حدی خارج از خط فکری نظریه دولت مارکس است؟ درست در

* این اصطلاح کلیدی (Abhängigkeitsverhältnis) در ترجمه های موجود انگلیسی ناپدید شده است. نکته ناچور دیگر این است که در جلد نخست سرمایه، آنجا که مارکس می گوید شیوه تولید آسیایی مبتنی بر «مناسبات مستقیم حکومت کننده و حکومت شونده» است، ترجمه ها آن عبارت را به این شکل مبهم درآورده اند: «مناسبات مستقیم انقیاد».^{۵۷}

● usufruct: در حقوق مدنی و رومی به معنی حق استفاده و بهره برداری از همه مزایای ناشی از برخورداری از هر چیزی است که به غیر تعلق دارد (حق استفاده). م

همین مرحله است که در سرمایه به تعمیم یافته‌ترین حکم ممکن درباره ماهیت دولت بر حسب بنیان‌های اجتماعی-اقتصادی آن می‌رسیم، گویی پیشاپیش حتی به قیمت انحرافی مضاف در نظریه^{**} به این مسأله پاسخ داده است. این فرمول‌بندی هماهنگ با بافت نوشته به سبک خاص طبقه بیان نشده - که صرفاً تعریفی وساطت‌گر است - بلکه بیشتر بر حسب آن عاملی است که طبقه را نیز تعریف می‌کند. این عامل تعیین‌کننده در انتها همان «مناسبات حاکمیت-وابستگی» ناشی از «شکل اقتصادی خاصی است که در آن، کار مازاد بدون مزد از شیرۀ جان تولیدکنندگان مستقیم بیرون کشیده می‌شود».

شکل اقتصادی خاصی که در آن، کار مازاد بدون مزد از شیرۀ جان تولیدکنندگان مستقیم بیرون کشیده می‌شود، و با رشد تدریجی آن در جریان خود تولید و به نوبه خود با تأثیرگذاری بر آن چون عاملی تعیین‌کننده، رابطه میان حکومت-کنندگان و حکومت‌شوندگان را تعیین می‌کند. و اما بر همین مبنا نیز کل صورت‌بندی کمونیتۀ اقتصادی استوار است که از میان خود همین روابط تولیدی سربرمی‌آورد و شکل سیاسی بخصوص اش از همین جااست. همیشه همین رابطه مستقیم صاحبان شرایط تولید با تولیدکنندگان مستقیم است که نهانی‌ترین راز و پنهانی‌ترین شالوده کل ساختار اجتماعی و از همین‌رو نیز کل شکل سیاسی مناسبات حاکمیت-وابستگی و خلاصه، کل شکل بخصوص دولت را در هر مورد خاص تشکیل می‌دهد - رابطه‌ای که شکل عملی اش همیشه به صورتی طبیعی با مرحله معین توسعه در شیوه‌ها و وسایل کار و از این‌رو قدرت تولید اجتماعی اش انطباق دارد.^{۵۹}

این سه جمله^{**} فشرده‌ترین بیان مارکس درباره نظریۀ دولت در ارتباط با نظریۀ

* سرنوشت این نکته احتمالاً در ویرایش انگلس رقم خورده است؛ دست‌نوشته‌های اصلی برای تعیین تکلیف نهایی باید بازبینی شود.

** جمله چهارم نیز این پاراگراف را تکمیل کرده است:

این گفته نافی این واقعیت نیست که، در اثر اوضاع و شرایط تجربی بی‌نهایت زیاد، شرایط طبیعی، مناسبات میان نژادها [قبایل و غیره]، تأثیرات تاریخی خارجی و نظایر آن، همان مبنای اقتصادی - بر حسب شرایط عمده - می‌تواند در گونه‌گونی‌ها و به درجات بی‌شماری در پدیده‌ها خود را

ساختار و تحول اجتماعی اوست، که به صورتی بیان شده است که بی استثنا در مورد همه جوامع طبقاتی کاربرد دارد. چنان که بخواهیم از میان آثار مارکس بیان واحدی برگزینیم که واجد کالبد اصلی کار نظری وی به صورت نطفه‌ای باشد، همین را باید برگزید.

→ نشان دهد و فقط بر اساس تحلیل این اوضاع تجربی خاص می‌توان (همان مبنا را) آشکار کرد.^{۶۰}

این هشدارى بود به نسل‌های آتی مارکس‌شناسان که به این مکررگویی‌های بی‌پایان مشغول بودند که گویا مارکس همه تاریخ را به عاملی تک خط، تک عامل و متحدالشکل و بلا تغییر فروگامته است. بلَدِدِ شُوخِی (Bildad the Shuhite) از سرزمین شرق گفت: «تا به کی این چیزها را خواهی گفت؟ و سخنان دهانت باد شدید خواهد بود؟» (این عبارات مستقیماً از عهد عتیق و عهد جدید، کتاب ایوب، باب هشتم، ترجمه فارسی، ص ۷۹۳، به همت انجمن پخش کتب مقدسه، نسخه ۱۹۰۴، نقل شده است. م.)

اکنون می‌توان به نظرات مارکس دربارهٔ ماهیت روبنای سیاسی روسیه تزاری پرداخت و سرانجام به تبیین نظریهٔ کلی دولت او نایل آمد.

مورد دولت روسیه قبلاً در ارتباط با استبداد شرقی ذکر شده است. آن ارتباط دقیقاً چه بود؟ ارتباط بنا بر ماهیت‌اش اصلاً دقیق نبود. برای مارکس هم‌چنان که برای هر کس دیگر، روسیه کشور «نیمه‌ها» بود: نیمه آسیایی، نیمه غربی، نیمه متمدن، نیمه بی‌زانی، نیمه مغولی، درحالی‌که هر کشوری آمیزه‌ای از تأثیرات را در خود دارد، روسیه به دلایل روشن تاریخی از این لحاظ موردی افراطی بود؛ و علاوه بر این مساله که چه بود یا چه می‌شد، خط مسلط تحول آن حتی ضمن آن که مارکس و انگلس در طول حیات خود ناظرش بودند تغییر یافت. چالش این بود که عوامل جداگانه مؤثر بر یکدیگر مشخص شود، ارتباط‌شان با یکدیگر در هر زمان خاصی ارزیابی گردد و جهت و آهنگ تغییر برآورد شود.

البته پرسش‌هایی حول تاریخ روسیه وجود دارد. اما بنا بر مقاصد فعلی به نظرات مارکس در باب ماهیت قدرت دولت توجه می‌کنیم.

۱- جنبهٔ آسیایی

آن شکل‌های اقتصادی که دولت روسیه در خود داشت، هم‌چون تأثیرات تاریخی بر این کشور، آمیخته و مختلط بود. نامه‌ای از انگلس به یک سوسیالیست روسی در ۱۸۸۵ جنبه‌ای مهم را خلاصه می‌کند:

آنجا [در روسیه] که اوضاع بسیار وخیم است، که عناصر انقلابی تا حدود زیادی

انباشته شده‌اند، که شرایط اقتصادی توده‌های عظیم مردم روزبه‌روز طاقت‌فرسایتر می‌شود، که هر مرحله‌ای از تحول اجتماعی از کمون ابتدایی تا صنعت و سرمایه مالی مدرن در سطح کلان، در آن مشاهده می‌شود، و بالاخره همه این تضادها به شدت تحت کنترل و نظارت یک استبداد بی‌نظیر قرار دارد، استبدادی که برای یک جوان که منزلت و فراست ملت در وجود او وحدت می‌یابد هر دم تحمل‌ناپذیرتر می‌شود - آن‌جا، به‌محض این که ۱۷۸۹ فرارسد، طولی نمی‌کشد که ۱۷۹۳ برقرار گردد.^۱

ما می‌خواهیم نه بر ماهیت انقلاب پیش‌رو در روسیه که مارکس و انگلس این‌جا و جای دیگر بدان اشاره دارند* بلکه بر ویژگی این جامعه توجه کنیم «که هر مرحله‌ای از تحول اجتماعی در آن مشاهده می‌شود»: موزه زنده‌ای از شکل‌های اقتصادی پیشاسرمایه‌داری در کنار آخرین صورت‌بندی‌های سرمایه‌داری - جنبه «مرکب» توسعه روسیه. دو قطب افراطی این طیف، به‌گفته انگلس، خصوصیات متفاوتی را عرضه می‌کرد: در سویی هنوز کمونیته روستایی ابتدایی (obshchina, mir)؛ در سوی دیگر واحدهای مدرن صنعتی در شهرهای بزرگ. بین این‌ها شکل‌های باقی‌مانده فئودالی وجود داشت که در امتیازات اشرافیت نمایان بود، هرچند که بساط سرواژ رسماً در ۱۸۶۱ برچیده شده بود.

در این سرزمین هزار رنگ چه کسی حکومت می‌کرد؟ کدام طبقه قدرت دولتی را در اختیار داشت؟ این پرسش که معیارهای امروز را دارد فرض می‌کند که طبقه‌ای قدرت دولتی را در اختیار دارد؛ این فرضیه در محدوده فریافت‌های مارکس، نشانی از توجیه و تأیید نمی‌یابد. در هر صورت، مارکس واقعیت روسیه را این‌گونه نمی‌دید. در عین آن که دولت چون همیشه به منافع زیرساخت اجتماعی - اقتصادی وابسته بود، به‌صورت آلت فعل یکی از طبقات جامعه مدنی عمل نمی‌کرد. چنان که در مورد بناپارتیسم غربی دیدیم، این بدان معنی است که با دولتی سروکار داریم که تا حدود زیادی مستقل است. مؤلفه آسیایی این کشور «نیمه‌ها» از نظر اجتماعی در اقتصاد کمونیته روستا دیده

* نظرات مارکس و انگلس درباره انقلاب آینده روسیه به مجلد بعدی ماکول می‌شود. در عبارت فوق، منظور از ۱۷۸۹ انقلاب دموکراتیک بورژوازی است؛ ۱۷۹۳ اوج سلطه جناح چپ توده‌ای در انقلاب فرانسه است که از مرزهای بورژوازی انقلاب فراتر رفت.

می‌شد که پیکره روستایی هنوز در آن می‌زیست. وقتی مارکس شواهدی در کار مورر یافت که کمون روستایی روسی (که نارودنیک‌ها یا پوپولیس‌ها از اصالت روسی آن دم می‌زدند) در آسیا و جاهایی از اروپا پدید آمده بود، چنین اظهار نظر کرد که «آخرین دستاویز روس‌ها برای دعوی اصالت، به این وسیله از بین می‌رود... تنها حقیقتی که در این مورد باقی می‌ماند این است که آنها شکل خود را تا امروز حفظ کرده‌اند در حالی که در همسایگی آن‌ها مدت‌ها پیش منسوخ شده است.»^۲ مارکس، بعداً در همان سال توضیح بیشتری داد:

کل این مساله [کمونیته روسی] تا کوچکترین جزئیات، کاملاً با کمونیته ژرمنی ابتدایی یکسان است. آنچه در خصوص روس‌ها باید اضافه کرد (و این نیز در قسمتی از کمونیته هندی، نه فقط در پنجاب بلکه در جنوب یافت می‌شود) عبارت از (۱) خصلت غیردموکراتیک و پدرسالارانه مدیریت کمون، و (۲) مسؤولیت جمعی (کلکتیو) در دادن مالیات‌های دولتی و غیره است. از بند دوم چنین برمی‌آید که دهقان روس هر چه کوشاتر باشد، بیشتر به نفع دولت استثمار می‌شود، نه تنها به خاطر مالیات‌ها بلکه به خاطر تأمین محصول، اسب و غیره در حین تحرکات مداوم سواره‌نظام برای مأموران حکومت و غیره. همه این گندکاری‌ها در شرف نابودی است.^۳

در مورد دیگری نیز اشاراتی از سوی انگلس به پیوند کمونیته روسی و استبداد شرقی را دیده‌ایم.^۴

این مبنای اقتصادی نگرش مارکس (و دیگران) به میراث آسیایی روسیه است: اقتصاد کمونیته روستا نمایانگر «شالوده اقتصادی تولید آسیایی» در روسیه^۵ است. مارکس در جای دیگری نهادهای «مالکیت مشترک دهقانان روسیه» را به «بربریت آسیایی» آنان ربط می‌دهد. همین بربریت آسیایی نیز خصلت کلی قدرت روسیه در برابر اروپا انگاشته می‌شود. در واقع، مارکس و انگلس در خصلت‌یابی آسیایی قدرت روسیه،

* این اظهار نظر در سرمایه^۵ به تأثیر بازرگانی روسیه اشاره دارد و بدون تردید نه فقط به «تولید آسیایی» در خود روسیه بلکه در «بازار آسیایی همسایه» (طبق پاروقی افزوده انگلس) نیز اشاره می‌کند.

«نیمه آسیایی در شرایط، آداب، سنت‌ها و نهادهایش»؛ «نیمه شرقی» (درحالی‌که چین «کاملاً شرقی» بود)، «خلف بیزانس» در دین و تمدن، مغولی-تاتار به ویژه در اشرافیت، کاملاً دست‌و‌دل‌بازند.^۶

کوتاه سخن، جنبه «استبداد شرقی» مجموعه روسیه، به رابطه همزیست «جهان‌های صغیر محلی‌گرای» پراکنده کمونیته‌های کهن روستایی که توده روستاییان در آن زندگی می‌کردند، از طرفی، و استبداد متمرکز خودکامه در صدر آن، از طرف دیگر، اشاره داشت.

۲- انقلاب از بالا

اما این جنبه آسیایی، گذشته‌ای را نشان می‌داد که سایه‌اش هنوز بر توسعه روسیه سنگینی می‌کرد. وجه اروپایی یا جانبی که رو به اروپا داشت، به مدرنیزاسیون اقتصادی کشور به منظور حفظ آن به عنوان قدرتی در میان سایر قدرت‌های بزرگ وابسته بود.

در این جانب، دولت روسیه بیشتر به سلطنت‌های مطلقه غرب شباهت داشت تا استبدادهای شرقی. در فصل ۱۹ دیدیم که سلطنت‌های مطلقه، صرف‌نظر از حدود همدلی اولیه‌شان با عناصر فتودالی، مجبور شدند توسعه تجارت و صنعت سرمایه‌داری را تشویق کنند، یعنی به رشد طبقه جدیدی یاری دهند که زمانی آن‌ها را ساقط می‌کرد. در انگلستان و فرانسه پیش از نخستین انقلاب‌های بورژوایی، که قدرت فتودالی، بورژواها را صرفاً کیسه پر از پولی می‌دید که باید غارت کرد یا گاوهایی که باید دوشید، فهمیدن چنین موضعی آسان بود. اما حتی در قرن نوزدهم نیز که اروپا بخشی بورژوا و بخشی پیشابورژوایی بود، رژیم‌های قدیم به این گمان نبودند که دارندگور خود را می‌کنند تا از این رویه دست بردارند. برعکس، استبدادهای باقی مانده، کوشش در بورژوایی‌کردن سامان‌های اجتماعی خود را تشدید کردند درحالی‌که هنوز عنان قدرت دولتی را سخت در چنگ داشتند: بورژوایی‌کردن اجتماعی (توسعه صنعت سرمایه‌داری و مانند آن) را ضروری و ناگزیر دانستند و به لطف قدرت دولت استبدادی، انقلابی‌کردن جامعه را پی گرفتند تا شاهد آن نباشند که یک قدرت دولتی بورژوایی این کار را بکند: یعنی کوشیدند مانع انقلاب از پایین شوند. همین بود که مارکس انقلاب از بالا نامید، که مشخصه رژیم بیسمارک بود. انگلس می‌نویسد:

... سپس دوران جدید فرارسید، که از آلمان آغاز شد، دوران انقلاب از بالا... روسیه در این جریان عمومی شرکت جست.^۷

روسیه بسیار بیش از آلمان تحت فشار قرار داشت زیرا جامعه روسی بسیار عقب مانده بود، دولت بسیار خودکامه (مستقل)، اشرافیت بسیار دیناسوری، بورژوازی لیبرال بسیار بزدل و ترسو، و توده روستایی سخت بیزار و بی قرار بود. نابسامانی روابط دولت و جامعه مدنی از بیشترین حد آن در اروپا برخوردار بود. این وضع، به معنی وخامت سامان اجتماعی و استقلال مفرط قدرت دولتی بود.

این جریان با فشارهای گوناگون همراه بود. چنانکه مارکس در خصوص موضوع آندک متفاوتی نوشت «روسیه در جو تاریخی مدرنی قرار دارد؛ با فرهنگ برتری هم عصر است؛ به یک بازار جهانی وصل است که تولید سرمایه داری بر آن تسلط دارد.»^۸ شکلی که این ضرورت اقتصادی خود را به نحو بسیار آمرانه ای جلوه گر می کرد، غالباً مسأله قدرت نظامی بود و جنگ عرصه داوری آن محسوب می شد. نه تنها اشراف روسیه در قیاس با سرمایه داران پولدار غربی (به نظر خودشان) مفلس بودند؛ نه تنها به خاطر ارتباط با فرهنگی برتر به جای روسی عادت داشتند به فرانسه صحبت کنند؛ بلکه آن طور که در جنگ کریمه معلوم شد روسیه کم کم به قدرت درجه سومی تنزل می کرد. پنج سال پس از معاهده پاریس، مسأله آزادی سرفهای روسیه به عنوان گامی به سوی مدرنیزاسیون پیش آمد چنان که انگلس در ۱۸۹۲ به یک خبرنگار روسی نوشت:

«از آن دم که جنگ آوری شاخه ای از صنایع سنگین شده (کشتی های آهنپوش، توپخانه خان دار، توپ های آتشبار سریع و مکرر، تفنگ های مسلسل، گلوله با روکش فولادی، باروت بدون دود و غیره)، صنایع سنگین، که بی آن هیچ یک از این ها را نمی توان ساخت، یک ضرورت سیاسی شده است.

یک ضرورت سیاسی: یعنی این که مدرنیزاسیون اقتصادی کشور جزو منافع و علائق دولت بود. انگلس ادامه می دهد:

این همه را نمی توان بدون تولید بسیار پیشرفته فلزات در اختیار داشت. و این

مانوفاکتور بدون پیشرفت لازم در همه شاخه‌های دیگر مانوفاکتور بویژه نساجی، میسر نمی‌شود.

من در مبدأ قرار دادن سال ۱۸۶۱ به‌عنوان آغاز عصر جدید صنعتی در کشور شما کاملاً با شما موافقم. این مبارزه نومی‌دانه یک ملت با اشکال ابتدایی تولید بر ضد ملت‌هایی با تولید مدرن بود که مشخصه جنگ [داخلی] آمریکاست. مردم روسیه این را کاملاً درک کردند، گذارشان به شکل‌های مدرن، گذاری که با منشور آزادی سال ۱۸۶۱ قطعیت یافت، از همین جاست... چیز دیگری نیز مسلم است: اگر روسیه پس از جنگ کریمه خواهان صنایع سنگین خاص خود بود، آن را فقط به یک شکل می‌توانست داشته باشد: به شکل سرمایه‌داری.^۹

نازل بودن سطح فرهنگ به‌طورکلی به این معنی بود که روسیه، چون اتریش، «فاقد طبقه تحصیلکرده پرشمار است که به‌تنهایی بتواند تعداد کافی افسران لایق برای چنین ارتش بزرگی تأمین کند»، ناکامی‌های روسیه در جنگ ۱۸۷۸ با ترکیه از همین جا بود.^{۱۰} در طول جنگ با ترکیه، انگلس به مارکس توضیح داد که چرا هیچ یک از طرفین نتوانست جنگی مدرن را به اجرا بگذارد:

عدم تحرک ترک‌ها اساساً از فقدان سازمان تدارکات ناشی می‌شود. برای بربرها و نیمه‌بربرها غیرممکن به‌نظر می‌رسد که بتوانند ارتشی مناسب نه فقط برای جنگیدن بلکه برای قدرت تحرک سریع و آزاد نیز ایجاد کنند. ارتش آنها که به ضرب تلاش و تقلا زیاد به ارتشی مدرن (برای جنگیدن) نزدیک شده مجبور است با همان^{۱۱} تجهیزات^{۱۲} ارتش قدیم بربرها به تحرکات نظامی پردازد. امروزه سلاح‌های مدرنی ساخته می‌شود اما تدارکات در نزد آنان به‌حال خود رها شده است. تیپ‌ها، لشگرها و یکان‌های ارتشی طبق قواعد استراتژی مدرن سازمان‌یافته و گرد آمده است اما فراموش می‌کنند که این‌ها دیگر نمی‌توانند مثل گروه بنی چری، سپاهی‌ها، یا چادر نشین‌ها در فکر معاش خود باشند. در مورد روس‌ها هم وضع چنین است اما در مورد ترک‌ها بیشتر مصداق دارد...^{۱۱}

نتیجه؟ انگلس در مقاله‌ای برای دایرةالمعارف تحت عنوان «پیاده‌نظام» وضعیت روس‌ها را با بوروکراتیزاسیون ارتش بیژانس مقایسه کرد. در بیژانس

°° سازمان پایگانی و اداری سربازان به حد تقریباً ایده‌آلی از بوروکراسی نایل شد اما با نتیجه‌ای که اکنون در روسیه می‌بینیم: سازمان یافتن کامل اختلاس و فساد به هزینه دولت، با ارتشی که هزینه هنگفتی ایجاد می‌کند و بخشی از آن فقط روی کاغذ وجود دارد.^{۱۲}

قدرت دولتی روسیه اقدام به «انقلاب اجتماعی» کرد، یعنی انقلاب از بالا. انگلس آن را از چشم‌انداز ۱۸۹۰، این‌طور جمع‌بندی کرد:

°° توسعه داخلی روسیه از ۱۸۵۶، از سوی خود حکومت پی‌گیری شد. انقلاب اجتماعی گام‌های عظیمی برداشته است: روسیه روزبه‌روز غربی‌تر می‌شود؛ مانوفاکتورهای مدرن، نیروی بخار، راه‌آهن، تبدیل شدن همه پرداخت‌های جنسی به پرداخت‌های نقدی، و همراه با آن از هم پاشیدن بنیان‌های کهن جامعه، با سرعت دم‌افزونی صورت می‌گیرد. اما در همین حد نیز ناسازگاری تزاریس استبدادی با جامعه نوین در حال شکل‌گیری است... انقلابی که در ۱۸۴۸ در مرز لهستان متوقف شد، اکنون به دروازه‌های روسیه رسیده است...^{۱۳}

انگلس اعلام داشت که روسیه نمی‌توانست بدون صنعتی شدن، «خود را در دنیا حفظ کند.» «یک ملت ۱۰۰ میلیونی که نقش مهمی در تاریخ جهان بازی می‌کند، نمی‌توانست در شرایط اقتصادی و صنعتی حاضر، در وضعیتی که به جنگ کریمه انجامید، به حیات خود ادامه دهد.» «صنعت خانگی پدرسالار» در برابر کالاهای ارزان غربی درهم می‌شکست و روسیه هم‌چون «هند، کشوری از لحاظ اقتصادی زیر سلطه کارگاه بزرگ مرکزی، یعنی انگلستان»، یعنی با جایگاه نیمه‌استعماری‌اش، دست‌خوش آسیب می‌شد.^{۱۴}

۳- دولت، یک طبقه سرمایه‌دار پرورش می‌دهد

انگلس در ۱۸۹۴ با نگاه به تغییرات روسیه در دو دهه گذشته دوباره تأکید کرد که استبداد تزاری کهن پس از شکست‌های کریمه «فقط یک راه برون‌رفت دارد: انتقال هرچه سریع‌تر به صنعت سرمایه‌داری.» اما در زنجیره‌ای بی‌وقفه، هر تغییری ناگزیر به تغییری دیگر می‌انجامد. گستره‌های وسیع امپراتوری

می‌بایست با شبکه استراتژیک راه‌آهن به هم وصل می‌شد. اما راه‌آهن مستلزم صنعت سرمایه‌داری و تحوّل کشاورزی ابتدایی بود. از سوی، محصول کشاورزی حتی از دورترین نقاط کشور مستقیماً به بازار جهانی می‌رسید و از سوی دیگر، شبکه وسیع راه‌آهن را نمی‌توان بدون تأسیسات صنعتی داخلی برای ساخت ریل، لکوموتیو، واگن و غیره، ساخت و اداره کرد. اما غیرممکن است که یک شاخه از صنعت کلان را بدون پیاده کردن کل منظومه ایجاد کرد. صنعت نسبتاً مدرن نساجی... تکانه تازه‌ای یافت. ساخت راه‌آهن و کارخانه‌ها به رشد و گسترش بانک‌های موجود و تأسیس بانک‌های جدید دامن زد، رهایی دهقانان از چنگال سرواژه به آزادی رفت و آمد انجامید و فقط می‌بایست انتظار داشت که این امر طبیعتاً موجب رهایی بخش عمده‌ای از این روستاییان از نظام زمین‌داری گردد. بدین‌سان، همه بنیان‌های شیوه تولید سرمایه‌داری در مدت کوتاهی در روسیه مستقر شد.^{۱۵}

این رشد شتابان صنعت مدرن در روسیه «صرفاً با وسایل مصنوعی، تعرفه‌های حمایتی، یارانه‌های دولتی و غیره ایجاد شده است.»^{۱۶} مسلماً صنعتی کردن نیز با سیاست و اقدام دولت در اروپای غربی صورت گرفته بود*، اما مورد روسیه، به نظر مارکس و انگلس تفاوتی کیفی نشان می‌داد. پادشاهان انگلیس و فرانسه عمدتاً تحت فشار یک تکانه عینی اقتصادی (مثلاً ظهور پول) و بورژوازی روبه‌گسترش دست به عمل زدند؛ اما در آن زمان که این موج آینده به روسیه رسید، این رابطه معکوس شده بود. دولت روسیه، تحت فشارهای اجتماعی-اقتصادی که به جهان مدرنی عارض شده بود که روسیه بدان بسته بود، بر آن شد که در روسیه یک اقتصاد مدرن پدید آورد که فاقد آن بود و از این رو طبقه و شرایط بورژوازی را نیز بیافریند تا این نتیجه تحقق یابد. انگلس در ۱۸۹۰ نوشت:

* حتی کمک به پیدایش طبقات، مثلاً در پیدایش طبقه کارگران آزاد با خلاص کردن‌شان از هر نوع مالکیت. مارکس در یادداشت‌های گروندریسه به آن اشاره دارد:

از لحاظ تاریخی چنین بوده است که اینان [کارگران آزاد] نخست به شق دوم [گدایی، ولگردی، و دزدی] روی آوردند اما از این راه بازداشته شدند و با غل و زنجیر و تخته قاپوق و شلاق به راه راست و سختی که به بازار کار می‌انجامید سوق داده شدند - بنابراین [چنین برمی‌آید] که دولت‌ها، مثلاً هنری هفتم و هشتم و جز آن‌ها، از این لحاظ زمینه‌ای برای پدید آمدن سرمایه‌اند.^{۱۷}

جنگ [کریمه] ثابت کرده بود که روسیه به راه آهن، موتوربخار و صنایع مدرن حتی در زمینه‌های صرفاً نظامی نیاز دارد. و بدین‌سان دولت بر آن شد که یک طبقه سرمایه‌دار روسی پدید آورد.

انگلس ادامه می‌دهد که دولت در «پرورش طبقه سرمایه‌دار روسی» طبقه دیگر نیز پدید آورد:

اما چنین طبقه‌ای نمی‌تواند در وجود آید مگر با پرولتاریا، طبقه کارگران مزدور، و برای تأمین عناصرش، آن به اصطلاح برنامه‌رهای دهقانان می‌بایست اجرا شود. دهقانان برای آزادی شخصی خود بهترین قسمت مالکیت ارضی‌شان را به اشراف دادند. چیزی که از آن برای خودشان ماند برای مردن بسیار زیاد و برای زیستن بسیار کم بود. در عین حال که بدین‌گونه اُشچینا [Obshtchina] کمونیتته روستایی‌ای دهقانان روسیه ریشه‌کن می‌شد، توسعه جدید بورژوازی به‌طور مصنوعی، گویی به‌صورت گلخانه‌ای، از طریق امتیاز راه آهن، عوارض حمایتی و سایر مزایا تحمیل شد و بدین‌سان انقلاب اجتماعی تمام‌عیاری در شهر و روستا پا می‌گرفت...^{۱۸}

مارکس پیش از این دربارهٔ مبحث ایجاد طبقات اجتماعی به‌دست قدرتی سیاسی: به دست بریتانیا در هند، مطالبی نوشته بود.^{۱۹} در خصوص روسیه، او نیز تصویری از پرورش سرمایه‌داری گلخانه‌ای به‌دست دولت تزاری را به کار برده بود:

دولت به‌هزینهٔ دهقانان به‌صورت گلخانه‌ای شاخه‌هایی از نظام سرمایه‌داری

* مارکس نوشت که کمپل، از دیدگاه انگلیسی، برحق بود که می‌گفت در هند «باید طبقه تازه‌ای پدید آید»، یک طبقه بینابینی ممتاز.^{۱۹} در واقع، بریتانیا طبقه جدیدی از مالکان ساختگی را به‌شکل «زمیندارها» (zamidars) گردهم آورد و جایگزین «طبقه اصیل زمین‌دارها» کرد و این طبقه جدید «انواع متعددی از اجاره‌داری زمین‌داری موسوم به پاتنی (patni) ایجاد کرده است» - که آن‌ها «به‌نوبه خود طبقه‌ای از واسطه‌های» موروثی «به نام پاتنی‌دارها (patnidars) ایجاد کرده‌اند که آن‌ها نیز مجدداً خرده‌پاتنی‌دارها را به وجود آوردند و الخ، به این‌صورت پایگان کاملی از واسطه‌ها رشد کرده است...» و باز: «از بومیان هندی که به‌اکراه و به‌طور سطحی در کلکته تحصیل کرده‌اند، تحت نظارت انگلستان، طبقه تازه‌ای بر مبنای نیازهای دولت و آشنا با علوم اروپایی، پدید می‌آید.»^{۲۰} این کاملاً نشان می‌دهد که مارکس در کاربرد عنوان طبقه به‌اندازهٔ پیروان بدلی خودش وسواسی نبود.

غربی را رشد داده است که برای تسهیل و رونق دادن به چپاول محصولات کشاورزی با میانجی‌های غیرمولد کاملاً مناسب‌اند... به این ترتیب در تقویت مفت‌خور جدید سرمایه‌دار می‌کوشد و خون «کمون روستایی» از پافتاده را می‌مکد.^{۲۱}

مارکس صنایع بزرگ را «تحت قیمومیت دولت» می‌دید.^{۲۲} «نوع خاصی از سرمایه‌داری که با میانجی‌گری دولت و به هزینه دهقانان پرورش می‌یافت، در برابر کمون ظاهر شده است.»^{۲۳}

۴- نقش بوروکراسی تزاری

انگلس در عبارتی جالب، از بدیل‌های طبقاتی ممکن در دوره‌های متعاقب جنگ کریمه که پیش روی روسیه قرار داشت سخن می‌گوید. او توضیح داده بود که آنچه عملاً رخ داد انتقال به تولید سرمایه‌داری و برانداختن کمونیته روستایی روسیه بود.

اکنون سوگواری به‌خاطرش بیهوده است. اگر استبداد تزاری پس از جنگ کریمه جا به حکومت مستقیم اشراف و بوروکرات‌ها داده بود، این فرایند [فروپاشی کمون] شاید تا حدودی آهسته‌تر می‌شد؛ اگر بورژوازی نوحاسته‌مصدر کار شده بود، این فرایند مسلماً باز هم سریع‌تر می‌شد. با اوضاع موجود چاره دیگری نبود. با برقراری امپراتوری دوم در فرانسه و بالندگی بسیار خیره‌کننده صنعت سرمایه‌داری در انگلستان، واقعاً نمی‌شد انتظار داشت که روسیه در تجربه‌های سوسیالیسم دولتی از بالا بر مبنای کمون روستایی غرق شود.^{*} کاری باید صورت می‌گرفت. در آن شرایط آنچه محتمل بود رخ داد. هم‌چنان‌که همیشه و همه‌جا در کشورهای تولیدکننده کالا، تا حدود زیادی نیمه‌آگاهانه، یا کاملاً مکانیکی بی‌آن که کسی بدانند چه می‌کند، رخ می‌دهد.^{۲۴}

* برای این گونه تجربه‌های سوسیالیسم دولتی، این گفته را مقایسه کنید با نظر انگلس درباره سوسیالیسم دولتی در جاوه تحت حکومت هلند، ص ۵۷۹.

آیا چاره دیگری نبود؟ مسلماً هر یک از طبقاتی که نام برده شد چاره خاص خود را داشتند. این دولت مستقل شده بود که تصمیم گرفت. اما دقیقاً چه کسی تصمیم گرفت؟ در این رابطه، آن اشاره گذرا به «حکومت مستقیم اشراف و بوروکرات‌ها»، به منزله یکی از راه‌های بدیل پیشنهادی (هرچند غیر واقع‌بینانه) اهمیت خاصی دارد. وقتی که این جریان در برابر بقای استبداد قرار می‌گیرد، به این معنی است که بوروکراسی و دولت بر حسب واقعیت سیاسی همیشه مترادف نبوده‌اند.^{۲۵} در واقع گرایش در ادبیات سیاسی بوده (و هست) که بوروکراسی را صرفاً تا جایی که از تبعیت کامل حاکم خلاص می‌شود، واقعیتی مستقل در نظر گیرد. مادام که آلت فعل بی‌اثری در دست وحدت مرکزی باشد، خود را چون نیروی اجتماعی به مشاهده‌گر تحمیل نمی‌کند و هویت جداگانه‌ای پیدا نمی‌کند.

در مورد روسیه، سخن از پارلمان اشراف و بوروکرات‌ها، به عنوان اعضای درجه دوم آن، به معنی شاخه تعیین‌کننده بوروکراسی بود. به این معنی نبود که صرفاً تزار مانده است و خدمتکارانش. اما با این همه، چنین شکاف‌هایی در مورد هر لایه اجتماعی اجتناب‌ناپذیر است. مهم آن است که استبداد (قدرت دولت مرکزی در اطراف تزار، و بنابراین شامل شاخه‌ای از بوروکراسی) به سمت خاصی رانده شده درحالی‌که یک شاخه مهم بوروکراسی به سمت دیگر سوق داده شده است. شاخه اخیر به صورت عنصر طبقاتی مستقلی عمل کرد.

آغاز پیدایش بوروکراسی تزاری، مثل مورد کلاسیک فرانسه زمان ریشلیو، بخشی از ضرورت آزاد ساختن قدرت دولت مرکزی از فشار اشراف زمین‌دار بود. آزادی ۱۸۶۱ گام دیگری در این مسیر بود. مارکس گفت «آزادی سرف‌ها، در درجه نخست، حکومت مرکزی را از موانعی که اشراف می‌توانستند در برابر اقدام متمرکز او قرار دهند رها کرده بود.»^{۲۵} سابقه این الگو - که دهقانان را در برابر اشراف به حال تعادل نگاه می‌داشت تا دست دولت مرکزی را باز بگذارد - دست‌کم به ایوان مخوف و قرن شانزدهم می‌رسید. مارکس نوشت: «او در عین حالی که از بویارها^{۲۶} خشمگین بود و با عوام‌الناس در مسکو

* نظر اجمالی قبلی به این واقعیت، نقشی کلیدی در ارزیابی دولت از سوی کاستین بازی کرد که در یادداشت ویژه (شش) از آن بحث شده است. جمله بعدی در فوق خصوصاً درباره کاستین مصداق دارد.

● boyar: در تاریخ روسیه، بخصوص پیش از دوران پترکبیر، به اشرافی اطلاق می‌شد که مرتبه‌ای نازل‌تر

نیز مخالف بود می‌خواست خود را نماینده منافع دهقانان معرفی کند.^{۲۶} بوروکراسی، مطمئناً، ابزار ناگزیر دولت تزار برای اجرای انقلاب طولانی از بالا بود. مارکس چنین نوشت:

«اگر تزارهای مسکونشین... ناگزیر روسیه را تاتاری کنند، پترکبیر، که تصمیم گرفت به طریقه غرب عمل کند، مجبور بود روسیه را متمدن سازد. او با به چنگ آوردن ایالت‌های بالتیک فوراً به ابزارهای ضروری برای این فرایند دست یافت. آن‌ها نه تنها دیپلمات و ژنرال بلکه مغزهایی در اختیارش نهادند که با آن بتواند سازمان سیاسی و نظامی خود را به شیوه غرب اداره کند، در عین حال انبوهی از بوروکرات‌ها، مدیران مدرسه، گروهان‌های مشقی برایش فراهم کردند تا روس‌ها را چنان در زمینه زرق‌وبرق تمدن مشق دهند تا بدون اثرگیری از آرا و عقاید غربیان، بتوانند خود را با ملزومات فنی آنان سازگار کنند.^{۲۷}»

دیپلمات‌ها، ژنرال‌ها، بوروکرات‌ها، مدیران مدرسه، گروهان‌های مشقی – همه این عناصر در واقع به بوروکراسی دولتی تعلق دارند. هرچند واژه بوروکرات‌ها فقط یک فقره از آنها به نظر می‌رسد.

اینان اجزای انسانی ماشین دولتی‌اند که وقتی به صورت تنی واحد عمل کنند گویی به چهره واحدی تبدیل می‌شوند. این، ارتش بوروکراتیک – ارتش لشکری و کشوری، زیرا ارتش جزو بوروکراسی است – انقلاب درازآهنگ استبداد تزاری بود. همان‌طور که گفتیم، در وهله نخست این ارتشی بود که در برابر اشرف زمین‌دار بسیج شد تا آنان را مطیع قدرت دولت مرکزی بکند، یعنی قدرت آنان را درهم بشکند تا کنترل را به دست گیرد. در وهله دوم، این ارتشی از سخت‌کوشان بود برای مدرن کردن عناصر اصلی جمعیت، از جمله جوانه‌های بورژوا در آن گلخانه پیشگفته. نیاز دولت به بورژوازی، جای پای در سیاست اقتصادی دولت به بورژوازی بخشید، هم‌چنان که خوف بورژوازی از تغییر حاصل از پایین آن را تحت قیومیت دولت قرار داد.*

→ از شاهزادگان داشتند. م

* چنان که انگلس اشاره کرد:

این بوروکراسی که نقشی نه برهه‌ای بلکه درازمدت و تاریخی بازی می‌کرد، به جد نتوانست به صورت ابزار یکی از طبقات موجود جامعه مدنی درآید.

اکنون نظام حکومتی روسیه، آنجا که نه آمیخته با نهادهای فنودالی بلکه تشکلی نظامی است و در آن پایگان مدنی و قضایی به شیوه‌ای نظامی سازمان می‌یابد و مردم باید هزینه کل آن را تأمین کنند، چیست؟^{۲۹}

انگلس، حتی پیش از جنگ کریمه و آزادی سرفها، کوشش داشت عنوانی برای «نظام خودکامه روسیه، همراه با فساد ضمیمه‌اش، بوروکراسی نیمه‌نظامی و تقلائی پاشاوارش»^{۳۰} پیدا کند. وقتی سخن از رهایی قریب‌الوقوع در بحبوحه جنگ با کریمه در روسیه مطرح شد، انگلس توجه داشت که کشور به جنب‌وجوش آمده‌است، اما

«هنوز با وضع سیاسی موجود در کشور، نظام اداری دیگری جز نظام بوروکراتیک انحصاری و گزافی که وجود داشت ممکن نبود. برای ایجاد بنیانی برای یک نظام بهتر، الکساندر دوم مجبور بود دست به دامن ایده آزادی سرفها شود. او دو مخالف سهمناک داشت که باید با آنها دست‌وپنجه نرم می‌کرد، اشراف و خود بوروکراسی که علی‌رغم میل آن می‌خواست دست به اصلاحش بزند و درعین حال می‌بایست چون ابزاری در خدمت اجرای طرح‌های آن باشد.»^{۳۱}

درواقع، این امر به مبارزه‌ای در درون نظام بوروکراتیک اشاره داشت.* در هر صورت، حادثه‌ترین شرایط ممکن برای استقلال‌یابی دولت ایجاد می‌گردد.

→ در همه مسایل مهم اقتصادی، دولت باید از خواسته‌های او [خواسته‌های بورژوازی] تبعیت کند. اگر در این بین بورژوازی هنوز خودکامگی استبدادی تزار و مأمورانش را برمی‌تابد، فقط به این سبب است که این خودکامگی، که در هر صورت به‌خاطر فساد بوروکراسی تخفیف می‌یابد، در مقام قیاس با تغییر و تحول، تضمین‌های بیشتری در اختیارش می‌گذارد — حتی تغییرات بورژوا لیبرال — تغییر و تحولی که عواقبش را برای اوضاع داخلی روسیه هیچ کس نمی‌تواند پیش‌بینی کند.^{۲۸}

* این عبارت با بحث درباره نیروهای اجتماعی متقابل در روسیه ادامه می‌یابد که در فصل ۱۲ ص ۳۰۸-۳۰۷ آمده است.

انگلس در ۱۸۷۵ مقاله‌ای منتشر کرد که در چند مورد به آن رجوع کرده‌ایم: مشاجره‌ای قلمی با نظریات یک خلط‌کننده پوپولیست - ژاکوبین به نام تکاچف که معتقد بود دولت روسیه «قدرتی موهوم» است، دولتی «با در هوا که گویی هیچ وجه مشترکی با نظم اجتماعی موجود ندارد» و «تجسس منافع قشر [stand] خاصی نیست.»^{۳۲} گوهر عقلانیت را در این باره قبلاً دیده‌ایم، اما برای انگلس چندان دشوار نبود که نشان دهد منافع طبقات مختلف (او stand و Klasse را به طور مترادف به کار می‌برد) مبناهایی مادی است که دولت بر آنها استوار است و برای همین هم پادروها نیست. او پس از فهرست کردن منافع اشراف زمین‌دار، دهقانان، رباخواران و سوداگران، سخن را با عناصر بزرگ بورژوا خاتمه می‌دهد و در آخر می‌پرسد:

... آیا همه این عناصر مهم و فرابالنده جمعیت، نفعی در موجودیت دولت روسیه ندارند؟ صرف نظر از لشکر بی‌شمار صاحب‌منصبانی که روسیه را انباشته‌اند و غارتش می‌کنند و خود یک طبقه [stand] اجتماعی واقعی را در اینجا تشکیل می‌دهند.^{۳۳}

اصطلاح یک قشر (stand) واقعی را، نه فقط در ۱۸۷۵ بلکه امروز نیز در غالب موارد معمولاً می‌توان به یک طبقه واقعی ترجمه کرد. انگلس در اینجا با به کار بردن stand به جای Klasse صرفاً متن سخن تکاچوف را منعکس می‌کند که به رد آن عزم کرده است. تمایز تاریخی قبلی میان آن دو، در این خصوص بی‌اثر است. البته درست است که توضیح قبلی در مورد کاست این جا به یاد می‌آید.^{۳۴} اما چه به‌دیده مارکس و چه انگلس مسایل بی‌حاصل پالایش اصطلاحات در مقایسه با واقعیت صریح نقش اجتماعی خاصی که بوروکراسی نزاری ایفا کرد اهمیتی ندارد. زیرا به قول انگلس، بوروکراسی در اینجا - در روسیه - است که صورت‌بندی طبقه‌وار را تشکیل می‌دهد نه در اروپای غربی بورژوا.

۵ - نظریه کلی دولت

حال اجازه بدهید پرسش چه کسی حکومت می‌کرد؟ را این طور مطرح کنیم: کدام طبقه بود که «انقلاب اجتماعی» درازآهنگ روسیه را پیش برد؟ دولت در اقدام به پروراندن بورژوازی و صنعت بورژوایی به صورت گلخانه‌ای، کمیته اجرایی یا کمیته اداری کدام

طبقه بود؟ مسلماً از آن بورژوازی که هنوز باید پرورنده می‌شد، نبود؛ از آن اشراف هم که سنگریه‌سنگر با چنگ و دندان با آن می‌جنگید، نبود؛ از آن دهقانان هم که در ضمن این فرایند مضمحل می‌شدند، نبود. طبقات زیادی باقی نمی‌مانند تا نامزد این مقام شوند.

در همین خصوص است که انگلس فرمول‌بندی اساسی بنیان اجتماعی-اقتصادی ساختار دولت را ارائه داد که به‌زیبانی بیان می‌شود که گستره کافی دارد تا تفسیر طبقاتی عادی از دولت عادی را شامل شود، یعنی مبنای فرمول طبقه قرار می‌گیرد. این فرمول نیز چون فرمول طبقه برحسب مجریان بیان می‌شود. انگلس ضمن نوشته‌ای اختصاصاً در مورد نقش بغرنج استبداد دولت روسیه می‌گوید:

«همهٔ حکومت‌ها، هر قدر استبدادی هم که باشند، en dernier lieu [در تحلیل نهایی] جز مجریان ضرورت‌های اقتصادی وضعیت ملی نیستند. آن‌ها این را به‌شیوه‌های گوناگون انجام می‌دهند، خوب، بد، بی‌تفاوت؛ ممکن است توسعه اقتصادی و پیامدهای سیاسی و حقوقی‌اش را شتاب بخشند یا کند سازند اما در درازمدت باید از آن پیروی کنند.»^{۳۵}

انگلس ادامه می‌دهد که به‌همین دلیل انقلاب صنعتی در روسیه اجتناب‌ناپذیر بود. این نکته حتی در این شکلِ قصارگونه هم اندیشهٔ تازه‌ای برای انگلس نبود. او همین مسأله را به‌صورت مشابهی، هر چند شاید از جهتی دیگر، در ۱۸۷۵ تجربه کرده بود. انگلس در مقاله رَدیه‌اش بر تکاچوف که ذکر شد، نشان داد که چه‌طور منافع طبقات گوناگون مبنای مادی‌یی هستند که دولت بر آن استوار است نه آن‌که پادرها مانده باشد. اما با کوشش در اثبات این نکته که دولت روسیه صرفاً ابزار یک طبقه خاص است، پنداریافی تکاچوف را از طرف دیگرش سرورته نکرد. نتیجه‌ای که می‌گیرد چنین است:

نه فقط دولت روسیه به‌طور کلی بلکه حتی شکل خاص آن نیز، یعنی استبداد تزاری، به‌جای پادرها بودن، محصول ضروری و منطقی شرایط اجتماعی روسیه است که بنابه‌نظرات تکاچوف با آن شرایط «هیچ وجه مشترکی ندارد!»^{۳۶}

این فرمولی برای ماهیت دولت است که بُرشی است به‌ورای -یا عمق- فرمول عادی طبقه.*

* در اینجا رجوع به فصل ۲۰ سودمند خواهد بود که همین فرایانت از جهت دیگری، در مورد ماهیت

اکنون می‌توان دریافت که رابطه این دو فرمول محتوای کاملی نظریه دولت مارکس را بیان می‌کند: در شرایط عادی - شرایط ثبات نسبی در جامعه - ماحصل ضروری شرایط اجتماعی، دستیابی یک طبقه خاص به سلطه بلامنازع قدرت دولتی است. اما در دوره‌ای که گذار جامعه هنوز قطعی نیست چنین ماحصلی مشکل به دست می‌آید. وقتی که طبقات هنوز سرگرم مبارزه‌ای نامعین و غیرقطعی برای سلطه‌اند چنین حاصلی میسر نمی‌شود. در چنین سیلانی محتوای طبقاتی دولت وضعیت نبرد را منعکس می‌کند. در وضعیتی چون اوضاع روسیه نیز، که در گرداب انقلاب اجتماعی از بالا غوطه‌ور بود و هیچ طبقه‌ای از جامعه مدنی نمی‌توانست به‌عنوان «مجریان ضرورت‌های اقتصادی وضعیت ملی» عمل کند، ماحصل ضروری، این نمی‌تواند باشد.

در مورد خاص روسیه، طبقه‌ای مورد نیاز بود که به‌خاطر منافع خودش وادار شود تا وسیله‌ای برای نجات منافع واقعی همه قشرهای اجتماعی شود که نفعی در جامعه مورد نظر داشتند. با نجات خود جامعه از فروپاشی که تنها راه برای دگرگونی اجتماعی بود، آن‌ها را نجات بخشید. همین عامل است که «ضرورت‌های اقتصادی وضعیت ملی» را نه برحسب منافع فلان طبقه خاص، بلکه برحسب کلی مجموعه طبقاتی، تعریف می‌کند. تنها قدرت اجتماعی که توانست این نقش را ایفا کند دستگاه دولتی بود. بدین‌سان دولت نه صرفاً در مقام وحدت فراگیر (Gesamtheit) «جامعه» در صورت انتزاعی آن، بلکه وحدت فراگیر کلیه عناصر طبقاتی عمل می‌کند که منافع واقعی‌شان موقوف به حفظ استثمار اجتماعی به‌نحوی از آنها است.

و حفظ استثمار اجتماعی به‌نحوی از آنها، در گرماگرم تغییر و تبدل روسیه معنایی بسیار انضمامی داشت و قابل محاسبه به روبل بود. به‌طور کلی، این جا با پدیده‌ای مواجهیم که در بورژوازی شدن آتی خود اشرافیت فئودالی در اروپا نیز، تاجایی که این اشرافیت به‌جای برانگیختن تلاطمی انقلابی از نوع ۱۷۸۹ خود را با تحولات ناگزیر سازگار کند، اهمیت داشت. طبقات حاکم قدیم و جدید هردو - اشراف زمین‌دار و بورژواها - به یک اندازه صاحب ملک و استثمارگر بودند. انقلاب از بالا تغییر سمتی از

→ دولت بیسمازک، حاصل می‌شود. مقایسه کنید با این نتیجه انگلس که «با این حال، در واقع امر دولتی که در آلمان وجود دارد به‌همین صورت محصول ضروری آن پایگاه اجتماعی است که از آن برخاسته است.»^{۳۷} عبارتی از مارکس درباره «نهانی‌ترین راز» دولت (ص ۵۹۳) نیز با همین نکته مربوط است.

یک شیوهٔ استحصال کار مازاد به شیوه‌ای دیگر محسوب می‌شد. این نیز دلیلی بر آن بود که چرا انقلابی از بالا ممکن بود. طبقهٔ حاکم قدیم در صورت در جریان بحران فرا می‌گیرد که این نوع انقلاب مایهٔ تسلی خاطر آنان در ازای اهانت‌هایی است که در حق آنان روا داشته‌اند: یعنی، امتیازات مستمر اقتصادی به‌نحوی از انحاء. (در فصل ۱۴، در خصوص تحول بیسمارکی به این نکته اشاره شده است).^{۳۸}

اما این تسلی موقوف به هدایت انقلاب اجتناب‌ناپذیر به بستری است که ضامن بقای استثمار اجتماعی به‌نحوی از انحاء باشد. معمولاً چنین نیست که صرفاً یکی از همان طبقات درگیر، سازمان‌دهی این توزیع دوبارهٔ قدرت را بر عهده بگیرد؛ همان‌طور که جایی دیگر اشاره کردیم، ایفای نقش حکم در مبارزات داخلی سرمایه‌داران رقیب برای کسب اطمینان از این که در این معرکه نظام از هم نپاشد، مثلاً ایفای آن از سوی هر یک از شاخه‌های طبقهٔ سرمایه‌دار، وظیفه‌ای بس دشوار است. در مورد روسیه مجری منافع کلی جامعهٔ طبقاتی، دولت بود. این دولت، با استقلالی که از هر طبقهٔ خاص جامعهٔ مدنی داشت، تجسم عینی وجوه اشتراک طبقات ستیزه‌گر بود: نیاز به تضمین شرایطی که بتوان استحصال کار مازاد از تودهٔ مردم را تداوم بخشید.

این تحلیل، محتوای طبقاتی فرمول‌بندی انگلس از نظریهٔ دولت را مشخص می‌کند: دولت، «محصول ضروری و منطقی شرایط اجتماعی [معین]»، همواره در تحلیل نهایی «مجری ضرورت‌های اقتصادی وضعیت ملی» است. بدینسان همواره سازمان‌دهندهٔ جامعه در راستای منافع ساختار طبقاتی (استثمارگرانه) به‌طور کلی است.

این نظریهٔ عام دولت در نظر مارکس و انگلس است.

نظریهٔ خاص دولت در قالب این چارچوب قرار می‌گیرد و تقریباً به همان صورتی که هندسهٔ اقلیدسی در فضای عادی مصداق دارد، این نظریه نیز در اوقات و شرایط عادی مصداق پیدا می‌کند. این همان نگرش به دولت به‌مثابهٔ کمیتهٔ اجرایی طبقهٔ حاکم است که فصل ۱۱، را بر آن اساس آغاز کردیم.

شرایط عادی در این جا تابعی از فرایند تغییر است. تغییر هرچه شتابان‌تر - زمانه هرچه انقلابی‌تر و تاریخ هرچه بیشتر در سیلان صیوروت - باشد، نظریهٔ خاص بیش‌ازپیش از انطباق یافتن با واقعیت‌ها سربرمی‌تابد و نظریهٔ عام برای تبیین الگوی قدرت سیاسی در فرایند تحولات اجتماعی، بیش‌ازپیش کاربرد پیدا می‌کند.

پیوستها

مارکس و کلیشه سیمای اقتصادی یهود

یادداشت ویژه
(یک)
(مربوط به فصل ۵
ص ۱۲۹)

کتب قطوری با این ادعا منتشر شده که رساله مارکس «درباره مسأله یهود» نگرشی سامی ستیز دارد چون در این رساله قوم یهود با روح پول‌سازی، بازرگان دوره‌گرد و گرایش به منافع شخصی و خودپرستی - و به عبارت دیگر با سوداگری نظم بورژوایی نوین - هم‌تراز شده است. این اتهام به شیوه‌های گوناگون از جمله جعل اسناد شدت بیشتری پیدا کرده است: یکی از منتقدان با انصاف عنوان تازه «دنیای بدون یهودیان» بدین رساله بخشید، چنان‌چه گویا عنوان رساله مارکس همین بود.^۱ مباحث چندی نیز آشکارا به تبیین نیت و محتوای سیاسی‌اش در ارتباط با مسأله رهایی یهود، یا حتی با دقت تمام به ارزیابی دیدگاه‌های مربوط به آماج اصلی آن یعنی بوئر می‌پردازند. این اتهام عمدتاً با تفسیر زبان رایج دهه ۱۸۴۰ بر اساس نگرش‌های نیمه دوم قرن بیستم تقویت شده است. و مهم‌تر از آن، چنان‌چه کل جریان احساسات ضدیهودی آلمانی و اروپایی لاپوشانی شود در آن صورت رساله مارکس چون لکه سیاهی به نظر خواهد رسید. این یادداشت فقط به رساله ۱۸۴۳ و پس‌زمینه‌های آن می‌پردازد.

این روش عمومی به‌صورتی یادمانی در رمان سی. بی. کیلاند در ۱۹۳۶ به نام آقای دیدز به شهر می‌رود به تصویر درآمد، که شاید برخی به صورت فیلمی با شرکت گاری کوپر با آن آشنا باشند. در تلاش برای طرح مدافعات اعلام می‌شود که آقای دیدز دچار اختلال مشاعر است و دو پیرزن کوچک از هم‌شهریان وی برای ادای شهادت احضار می‌شوند. یکی از آنان توضیح می‌دهد که همه می‌دانند وی جن‌زده است - کله‌اش خراب است. شهادت صادقانه این خانم به نظر قانع‌کننده می‌رسد. اما وقتی از وی

پرسش دیگری به عمل می‌آید موضوع ابعاد بزرگ‌تری پیدا می‌کند: «در شهر شما کس دیگری هم جن‌زده هست؟» خانم پاسخ می‌دهد: «چرا، همه جن‌زده‌اند!»
 به‌محض طرح مساله، اثبات این امر که عملاً همهٔ جمعیت آلمان (و سراسر اروپا نیز) جن‌زده بودند، نه دشوار و نه حتی مشاجره‌انگیز است. به عبارت دیگر بنا به عادت کلمات یهودی و یهودیان به شیوهٔ رسالهٔ مارکس مورد استفاده و پذیرش همگان بود، و این‌که آیا این‌ها برای آرمان یهودیان مطلوب بوده یا نه، آیا ضدیهود بوده یا نه، آیا آنان یهودی بودند یا نه، اهمیتی نداشته است. آنان در این کار صرفاً از عادت بسیار قدیمی و هرچند اکنون بی‌اعتبار استفاده از اسامی ملی و قومی به عنوان القابی معمولاً موهن برای مردم پیروی می‌کردند تا خصوصیات مفروض و ویژهٔ یک ملت یا گروه قومی را نشان دهند. این عادت که صرفاً چند دهه قبل در جامعهٔ فرهیخته و خودآگاه مهار شد، چه در زبان انگلیسی و چه سایر زبان‌ها امر رایجی به شمار می‌آمد، و حتی بعضی از آن‌ها هنوز رواج دارد. در این جا نمونه‌هایی از آن ارایه می‌دهیم: سرخپوست وحشی (کودک پرجنب و جوش) آپاچی (جنایتکار در پاریس) هوتن توت* (مثل اخلاق هوتن توتی) عرب خیابانی**، کولی، بوهمی، قزاق، سیاه، ترک؛ به صورت صفت: شجاعت هلندی، ژنرال مکزیکی، خداحافظی فرانسوی.*** یکی از همین گروه القاب که قرن‌ها رواج داشت، یهودی (جهود. م) است.

۱- الگوی رایج در آلمان

رسالهٔ مارکس صورت بسیار رقیق شده‌ای از الگوی عمومی به‌شمار می‌آمد چون اصطلاح یهودی کاملاً معادل رباخوار بود درحالی‌که امروزه، خود مال‌اندوزی یکسره احترام‌برانگیز شده است.^۲ بوئر در آثار خود یهودی را رباخوار معنی کرده بود - و این صرفاً اشاره‌ای گذرا بود چون به «یهودی سببت» توجه داشت و نه به سیمای اقتصادی

● Hottentot: نام قومی در جنوب آفریقا و نام زبان آنان. م.

●● Street Arab در فرهنگ‌های لغت تا چند دهه قبل این عبارت تعریف شده است: «کودک بی‌خانه و کاشانه‌ای که با دزدی و گندایی زندگی می‌کند» - جالب این‌که دست‌کم در اکسفورد چاپ ۲۰۰۱ اثری از این عبارت دیده نمی‌شود که نشانهٔ دیگری از همان روندی است که نویسنده اشاره کرده است. م.

●●● French leave یعنی بدون خداحافظی ترک کردن و رفتن. م.

او.^۳ کلیشه سیمای اقتصادی یهود را در آثار آرنولد روگه^۴، که همیشه لیبرال باقی ماند و هرگز کمونیست نشد، و نیز در آثار ماکس اشتیرنر^۵، که کتابش با عنوان *من و داشته‌اش* (The Ego and Its Own) مبشر آنارشیسم بود، می‌توان یافت. همین اسامی مجموعاً طیف فکری هگلی‌های جوان را تشکیل می‌دادند و پیر فلسفی‌شان فویرباخ، سرمشق مستقیمی برای این زبان درباره نقش یهودیان فراهم آورد.^۶

مورد خاصی از آن موزس‌هس بود که هرچند جزو گرایش هگلی‌های جوان نبود اما به آنان نزدیک بود: هس یهودی مؤمنی بود. در محیط خانوادگی ارتودوکس بارآمد و بعدها از اسلاف و پیشروان صهیونیسم شد. مشهور است که زبان مارکس در قسمت دوم «درباره مسأله یهود» ناشی از نگرش به نقش یهودیان در رساله‌ای بود که تحت عنوان «درباره نظام پول» توسط خود هس نوشته شده و مارکس نیز در همان زمان آن را خوانده بود.^۷

تز هس این بود که جامعه امروزین «دنیای خرده‌فروشان»، «عالم حیوان اجتماعی» است که مردم به «خودپرستان» تمام‌عیار، درندگان و خونخواران تبدیل می‌شوند. پدر صهیونیسم می‌نویسد «یهودیان که در تاریخ طبیعی عالم حیوان اجتماعی رسالت تاریخی - جهانی پدید آوردن درنده‌خویان از نهاد بشریت را بر عهده داشتند، اکنون سرانجام رسالت خود را به‌انجام رسانده‌اند.» در این «دنیای یهودی-مسیحی خرده‌فروشان» است که «راز خون مسیح، مثل راز پرستش خون در یهودیت باستانی، سرانجام به‌عنوان راز درنده‌خویان بر ملا می‌شود.» لفاظی‌های بیشتری هست که به «کیش خون» در یهودیت باستان اشاره دارد که کلیشه جامعه مدرن است و نیز کیشمان را به عنوان «کفتارهای عالم حیوان اجتماعی» محکوم می‌کند، که به‌خاطر «کیفیت مشترک‌شان به عنوان درنده‌خویان، خونخواران، یهودیان و گرگ‌های مالی»،^۸ به اندازه سایر مردم حیوان، بد و ناخوشایندند. هس زمانی پیش‌تر در ۱۸۴۳ مقاله مهمی درباره «فلسفه اقدام» منتشر کرده بود که صرفاً بر حسب اتفاق در آن آمده بود که «خدای مسیحی تقلیدی از یهوه - ملوک یهودی است که در آن، نوزادان به‌خاطر "خشنودی" او قربانی می‌شدند، و در این عصر زرین (Juste-milieu) یهودیت با رشوه دهانش را بستند...»^۹ نیت هس در همه این مطالب حاکی از عداوتی ضدیهودی نیست و در مقایسه با آن، نگرش مارکس حالتی مکمل داشته و لحن اقتصادی سرد و خشکی

دارد. توجه داشته باشید، یهودیت به عنوان بخشی از مجموعه یهودی-مسیحی نقد می‌شود و قصد ستایش از مسیحیت در میان نیست - و به الگوی ولتر شباهت دارد؛ هرچند هس تضادی میان ایمان و تداوم وفاداری‌های یهودی‌اش و اعتقاد خود که در آثارش تشریح کرده بود، نمی‌دید که مسیحیت دینی پیشرفته‌تر، مدرن‌تر و «ناب» تر به‌شمار می‌رفت - و همه این‌ها نشان‌آرای فویرباخی را بر پیشانی خود داشت.^{۱۰}

لازم است اضافه کنیم که تنه اصلی کلیشه سیمای اقتصادی یهود در آن زمان، دست‌کم وقتی در مورد یهودیان ثروتمند به کار می‌رفت، نزد توده یهودیان مقبولیت عام داشت: آثار یکی از بهترین مورخان مکتب سامی‌ستیزی به نام النور استرلینگ حاکی از همین گرایش است.^{۱۱}

چنانچه به خارج از محدوده محافل هگلی‌های جوان گام بگذاریم خواهیم دید که دو تن از یهودیان مشهور آن دوره نیز استثنایی در این قاعده نیستند: لاسال^{۱۲} و هاینه. مورد هاینه مثل همیشه، بویژه جالب است. مقاله وی درباره مساله دمشق در ۱۸۴۰ - یکی از دسیسه‌های مشهور یهودیان درباره اتهام «خون» - مالا مال از خشم و نفرتی عمیق از یهودیان فرانسوی به خاطر بی‌توجهی به برادران قربانی شده‌شان در خارج است. هاینه (در فرانسه) نوشت که «در میان یهودیان فرانسوی، مثل سایر فرانسوی‌ها، کلا خدای زمان و صنعت، مذهب حاکم است.» بارون روچیلد و پلوتوکرات مشهور یهودی به نام فولد، را «خاخام‌های ممتاز مالی» می‌نامد. هاینه با طعنه می‌گوید «باور نمی‌کنم اسرائیل هرگز پولی داده باشد. مگر آن‌که دندان‌هایش را به زور بکشند... البته اکنون نیز مثل گذشته نمونه‌هایی حاکی از آن است که نخوت و خودبینی می‌تواند جیب‌های سخت و انعطاف‌ناپذیر یهودیان را بگشاید، اما در آن حال نیز آزادمنشی‌شان نفرت‌انگیزتر و آزارنده‌تر از پستی‌شان است.»^{۱۳} (مترجم آمریکایی در این جا به خاطر زبان هاینه عذرخواهی می‌کند، چون در این زمان، ۱۸۹۱، نوع نژادپرستانه مدرن سامی‌ستیزی بیش از یک دهه سابقه داشت؛ در ۱۸۴۰ چنین دلالت و انگیزه‌ای وجود نداشت.) تحقیقی درخشان از ویلیام ژر تحلیل‌گر درباره زمینه و بافت استعاره هاینه دارد که «یهودیان، ژرمن‌های شرق بودند، و اکنون پروتستان‌های کشورهای ژرمانیک... جز یهودیان شرق قدیم نیستند.»^{۱۴} ژر طبعاً چندگانگی نظر

هاینه درباره یهودیان را روشن می‌کند (دوگانگی ambivalence* در اینجا معنایی بسیار ضعیف دارد).

در مورد سایر فرآورده‌های مکتب هگل در گرایش راست آن، دی. اف. اشتراوس^{۱۵} نسبت به افراد مزبور گرایش سامی ستیزانه کین‌توزتری دارد؛ و دانشور مشهور هگلی، ادوارد گانز که مارکس در دانشگاه در کلاس‌های درس وی حاضر می‌شد، یکی دیگر از یهودیان مورد بحث است. در واقع می‌توان مورد گانز را نماد محسوب کرد. وقتی مارکس در ۱۸۳۶ به دانشگاه برلین وارد شد، گانز (در رشته فلسفه حقوق) جزو پایگاه نفوذ هگلی در دانشگاه بود. گانز هفده سال پیش از آن، به لئوپلد زانز کمک کرد تا نخستین انجمن مطالعات یهودی را در جهان تشکیل دهد و ریاست آن را بر عهده گرفت. کشتی این پروژه به گیل نشست چون یهودیان ثروتمندی که روی حمایت‌شان حساب شده بود، دست به جیب نکردند. زانز فریاد برآورد یهودیان اصلاح‌ناپذیرند، «قربانی وحشیان، ابلهان، رباخواران، پول‌پرستان، بردگان منافع محض شخصی... اباطیلی از عبادت، اسکناس‌های بانکی و خیرات.» اما دم فروبست. گانز، رئیس انجمن گزارش داد: «تنها حلقه‌ای که یهودیان را متحد می‌کند خوف است؛ تنها زمینه‌ای که به خاطرش حاضرند از برخی اقلام دنیوی‌شان چشم‌پوشند خیریه است» - سپس راه غسل تعمید را از خدر cheder تا کاتدر kathedr شرح می‌دهد. اما حتی قبل از آن، در نشریه انجمن گانز از این گفته ابایی نداشت که «زندگی یهودی‌وار "بازتاب" اشرافیت مضاعفی است که اجزاء متشکله‌اش... پول و خاخام‌ها... است.»^{۱۶}

خود هگل نیز در آثار اولیه‌اش، یعنی پیش از دوران محافظه‌کاری پروسی‌اش، عمدتاً از همین خط پیروی کرده بود.^{۱۷} تناقضی در آن نیست. جناح راست محافظه‌کار به لحاظ دینی و نژادپرستانه، معمولاً بیزاری و کراهتش را از یهودیان نشان داد و جناح چپ مرکز نیز نقش اقتصادی یهودیان، سیمای اقتصادی یهود را برجسته کرد؛ و این هر دو کلیشه در میان دهقانان و سایر قربانیان تهیدست نظام گسترش یافت. فیشته، یکی دیگر از

* نویسنده از یک ترکیب با معنای اساساً شیمیایی polyvalence (ماده‌ای که بیش از یک والانس ظرفیت داشته باشد) استفاده کرده (که ناچار در فارسی به «چندگانگی» ترجمه شد) و آن را در برابر ambivalence (دوگانگی) قرار داده است. البته روشن است که ambivalence به معنای تردید و دودلی و ناهمخوانی و نیز دوجویی است. ambi در لغت به معنای دو یا هر دو است.

سرچشمه‌های رادیکالیسم فلسفی، بیش از تمام کسانی که تاکنون از آنان یاد شد، سزاوار عنوان سامی ستیزی نظام‌دار بود.^{۱۸}

اگر از جناح ناراضیان ضد وضع موجود به سوی جناح راست هگلی‌های جوان و محفل‌شان برویم، متوجه می‌شویم که جنبش آلمان جوان، در آثار رهبرش کارل گاتزکوف و چهرهٔ درخشان ادبی هاینریش لوبه، با همان طول و تفصیل، مطالب متفاوتی دربارهٔ یهودیان قلمی نکرده‌اند.^{۱۹}

۲- جن‌زدگی همگانی

در دههٔ ۱۸۴۰ زمینهٔ مشترک هردو جناح موافق و مخالف رهایی سیاسی، تصویر اقتصادی یهود بود. جنبش نیرومند بورژواالیبرالی مدافع حقوق یهودی با صراحت تمام استدلال می‌کرد که رهایی مدنی برای حل مسألهٔ یهودیان با استحالهٔ یهودیت به‌مثابهٔ پدیده‌ای متمایز در بستر عمومی آلمانیت و در نتیجه انحلال کامل و غایی آن ضروری بود. خود هس همین دیدگاه را در موفق‌ترین اثرش در ۱۸۴۱ آرایه داده بود.^{۲۰} گوستاو مایر از لیبرال‌های طرفدار یهودیان می‌گوید: «به باور آنها فقط با حقوق برابر و کامل می‌توان عادات غیرآلمانی و ترجیح یکجانبهٔ تجارت خرده‌پا را از سر یهودیان پروس انداخت.»^{۲۱}

گلیکسون در رجزخوانی خشمگینانه‌اش علیه مارکس، به خود اجازهٔ طرح این ادعا را داد: «همه می‌دانند که استادان معاصر فلسفه و ادبیات، به استثنای لسینگ، هیچ همدلی با یهودیان یا یهودیت ندارند. بزرگ‌ترین آنها چنین می‌آموزد که یهودیان اجنبی و متفاوت‌اند و نتایج سیاسی معینی از این آموزش‌ها می‌گیرند. گوته، شهروند بزرگ جهان، قویاً مخالف رهایی یهودیان بود: وی آنان را مرتدانی می‌دانست که منکر گنجینهٔ فرهنگ والای ما هستند.»^{۲۲} گوته مطالبی بدتر و بلاهت‌آمیزتر از این‌ها دربارهٔ یهودیان گفته بود که البته کلیشهٔ تجارتمندی نیز جزو آن بود.^{۲۳} لسینگ، همان «استثنای» مشهور در این مورد، شصت و دو سال از مرگش می‌گذشت و به‌سختی می‌شد او را معاصر به حساب آورد؛ دوباره به سراغ این استثنای اسطوره‌ای بازخواهیم گشت. (چرا، همهٔ جن زده‌اند!)

سیلبرنر در مقام دادستان، مآلاً این اظهارنظر را می‌کند: «در واقع تعصب مارکس

نسبت به یهودیان را نویسندگان بسیار گوناگونی تقویت کرده‌اند. بسیاری از نمایندگان ادبیات و فلسفه کلاسیک آلمان دقیقاً عنایتی به یهودیان نداشتند و از آن‌جا که نامبرده بسی از آثار آنان را خوانده بود، آنان در یهودهراسی وی سهم بسزایی داشتند.^{۲۴} سیلبرنر یادی از کسانی که «عنایتی به یهودیان» داشتند، از جمله خود یهودیان، نمی‌کند. سراسر تاریخ آلمان به نظر او صرفاً از برای تاثیرگذاری روی مارکس بود. این نگرش عجیب و غریب ناشی از بیزاری قابل فهمی است که خود او و سایر نویسندگان مشابه نشان داده‌اند تا به خواننده مدرن بگویند شمار زیادی از بزرگ‌مردان یا از یهودیان نفرت داشتند یا بر اساس کلیشه اقتصادی درباره آنان اندیشیده‌اند و به خاطر خوف از تقویت جریان‌های معاصر سامی‌ستیزی، حرمت خاصی بدانان بخشیده‌اند. و در این میان فقط مارکس است که به جن‌زده بودن متهم شده است.

همان‌طور که رومن روزدالسکی درباره این رویه گفته است: «در این شیوه به راحتی می‌توان سه چهارم متفکران، نویسندگان و سیاستمداران گذشته را به این اردوی سامی‌ستیز نسبت داد.»^{۲۵} چنان‌چه صرفاً محافل جناح چپ مرکز را لحاظ کنیم، این نسبت به ۱۰۰ درصد خواهد رسید چون ساختار اقتصادی و نقش یهودیان، نه در جناح راست بلکه در جناح چپ بود که عامل اصلی به شمار می‌رفت.

و همه این سخنان صرفاً در مورد آلمان مصداق ندارد. در فرانسه و انگلستان، کلیشه اقتصادی یهود و تجلی آن در محافل چپ‌گرا مشابه بود؛ این‌جا با پدیده روح آلمانی سروکار نداریم. فرانسه بدتر بود.

مقاله‌ای از ز. زایکوسکی در مورد فرانسه بسی روشن‌گر است. وی در خاتمه گزارش می‌دهد که یافتن «اشاره‌ای همدلانه به یهودیان در ادبیات سوسیالیستی فرانسه، از سن سیمون تا تاریخ نخستین ظهور درامون [۱۸۸۶]» ناممکن است. در اغلب موارد، مسأله مورد بحث همذات‌پنداری کلیشه‌ای یهودیان با ارزش‌های پولی و استثمار اقتصادی است. نگرش‌های کین‌توزانه‌تری به‌ویژه در میان فوریه‌گرایان دیده می‌شد. سنت بیزاری از فعالیت‌های اقتصادی یهودی صرفاً به ولتر بازمی‌گردد بلکه به تاریخ یهودیان در قرون وسطای متاخر و عصر روشنگری برمی‌گردد.^{۲۶}

در واقع، در فرانسه نخست نشانه جدیدی می‌توان یافت: در آنجا نفرت از یهودیان در آرزوی علنی پرودون (پدر «آزادبخواهی» آنارشستی) به قلع و قمع فیزیکی همه

یهودیان، به شکل طرفداری از نازی‌ها درمی‌آید. باکونین، پدر دیگر آنارشیسیم، درست به اندازهٔ پرودون به معنی مدرن کلمه سامی ستیزی کینه‌ورزانه داشت.^{۲۷} اما در این دوره، این سامی ستیزی نازی‌وار اولیه، تا آنجا که من می‌دانم، صرفاً در میان هلهله‌های آزادی‌خواهانهٔ این آنارشیسیت‌ها یافت می‌شود.

وضع در انگلستان به هیچ وجه به اندازهٔ فرانسه بد نبود. اما روال مرسوم هم‌تراز کردن سیمای اقتصادی یهود با کیسه‌های پول، اربابان عالی مقام، استثمار تجارتي و غیره در مطبوعات چارتيست‌ها سبز شد و بهترین چارتيست‌های چپ^{۲۸} به شیوهٔ رسالهٔ مارکس همین دیدگاه را داشتند. بخش دیگری از طیف سیاسی را در نظر بگیریم: ماکسولی را می‌توان نمونهٔ انگلیسی حامی لیبرال‌رهایی مدنی قوم یهود به حساب آورد که درست به اندازهٔ بسیاری از مخالفان، از فعالیت‌های اقتصادی یهودیان بیزار بود.^{۲۹} طرح کلیشهٔ سیمای اقتصادی یهودی صرفاً محدود به آثار سوسیالیستی نیست بلکه هرچاکه خصومت با جهان بورژوایی یا مالی دیده می‌شود، حضور دارد. توماس کارلایل منتقد ارتجاعی ضد بورژوا نه تنها گرایش سامی ستیزی کین‌توزانه‌ای داشت بلکه با اعطای حقوق قانونی بیشتر به یهودیان مخالف بود.^{۳۰}

اما اگر کلیشهٔ سیمای اقتصادی یهودی را صرفاً معادل زمینه‌های ضدیهودی در نظر بگیریم، دست‌خوش سوءتفاهم بزرگی خواهیم شد. صرف‌نظر از مدافعان‌رهایی یهود که درست مثل مخالفان، خودبه‌خود زبانی مشابه زبان رسالهٔ مارکس را داشتند، عنایتی به نخستین جنبش سوسیالیستی یهودی که در اواخر دههٔ ۱۸۷۰ تحرکی از خود نشان داد، آموزنده است.

ماجرای آن به سه دهه پس از دورهٔ نگارش رسالهٔ مارکس برمی‌گردد؛ کسل مبنای آگاهی از مسالهٔ یهود، برای اولین بار با ظهور جنبش نژادپرستانهٔ منظم سامی ستیزی دست‌خوش تحول شده است؛ در این جا به موضوع سوسیالیست‌های آگاه یهود می‌پردازیم که در برابر تهدید واقعی سامی ستیزی از خود واکنش نشان دادند؛ و در همین زمان است که چیزی شبیه به پرولتاریای یهودی به وجود می‌آید. همه چیز رنگ متفاوتی دارد؛ اما باز خوب است نگاهی به شرایط نخستین بیانیهٔ سوسیالیستی خطاب به قوم یهود بیندازیم. این بیانیه را آرون لیبرمان پیشگام تاریخی این جنبش نوشته است. نوشتهٔ او به نام دعوت از جوانان یهود طنین مایه‌های

اشعیا^{۳۰} را داشت (برای مثال، اشعیا ۹-۷:۲). در این نوشته می‌خوانیم: «خویشتن را از عطش قدرت رها کن که در گنه امتیازات تو نهفته است. دعا به درگاه زر و زور را متوقف کن.» لیبرمان بانک‌داران و بازرگانان یهود را به‌خاطر مصائب مردم‌اش نکوهش می‌کند.

ما باید جبران گناهان شما را بکنیم! نفرت نژادی، نفرت دینی، همراه با همه دهشت‌های ناشی از آن برگرده ما [یهودیان فقیر] است. آتشی که شما برافروختید ما را در کام خود فرو برده است. باید از شما سپاسگزار باشیم که نام اسرائیل به لعن و نفرین مبدل شده است. همه یهودیان مصیبت‌زده و ره‌گم کرده، به‌خاطر حرص و آرزوهای در رنج و عذاب بیشتری باشند. ما همگی بدنامیم و این تقصیر شماست. بورس‌بازان بین‌المللی که ما را به لجن کشیده‌اند، تعلقی به ما ندارند!^{۳۱}

قدرت کلیشه سنتی دقیقاً با شور و شوقی موجه برای طردوانکار آن و تاکید بر مبارزه طبقاتی در میان یهودیان برای زدودن آن، به رسمیت شناخته شده است. این حرکت از زمینه‌هایی تاریخی برخوردار است.

۳- ریشه‌های سیمای اقتصادی یهود

تا این‌جا چنین فرض کرده‌ایم که خواننده برداشتی عمومی از تاریخ اقتصادی نهفته در پس این کلیشه دارد. این که به‌هرحال چگونه قوم یهود به‌دلیل ممانعت مسیحیت از ورود آنان به فعالیت‌های کشاورزی، مشاغل صنفی و حرفه‌های گوناگون، ناچار به ساختار اقتصادی نامتوازی رانده شدند. ابطال سه اسطوره درباره سیمای اقتصادی یهود کار آسانی است اما ارتباطی به موضوع ما ندارد؛ این‌ها عبارتند از: (۱) این که یهودیان سرمایه‌مالی یا هر یک از بخش‌های حیات اقتصادی را کنترل می‌کردند؛ (۲) این که همه یهودیان ثروتمند بودند؛ و (۳) این که یهودیان بودند که سرمایه‌داری را خلق یا ابداع

۳۰ Isaiāh که به‌صورت گوناگونی تلفظ می‌شود، از انبیای بنی‌اسرائیل قرن هشتم پیش از میلاد بود و عنوان یکی از کتاب‌های انجیل به نام اوست. م.

کردند. اما پس از کنار گذاشتن این اسطوره‌ها مبنای تاریخی واقعی سیمای اقتصادی یهود قابل طرح است. غیر از این اغراق‌گویی‌ها چیز دیگری مطرح بود که می‌توان به صورت زیر جمع‌بندی کرد:

۱- نقش پراهمیتی که (قشر بالای) قوم یهود در توسعه جامعه پسا فئودالی ایفا کردند، بویژه با توجه به این که آنان نسبت بسیار کوچکی از جمعیت را تشکیل می‌دادند.

۲- یورش عظیم ساختار اقتصادی قوم یهود به سوی دلالتی و مشاغل مالی، شامل بخش عمده‌ای از یهودیان فقیر در مشاغل خرده‌فروشی، مثل فروشندگان دوره‌گرد و خرده‌تجار.

۳- در معرض دید بودن نسبتاً گسترده نقش اقتصادی یهودیان - مثلاً زمانی که یونکرها از یهودیان به عنوان جمع‌کنندگان اموال امانتی و ضبط‌کنندگان اموال گروهی استفاده می‌کردند، سودهای حاصله را خود به جیب می‌زدند و یهودیان نیز به عنوان «خونخوار» شهره می‌شدند.

در ۱۸۴۳، در خصوص توسعه اقتصادی یا اجتماعی-تاریخی قوم یهود، حتی افراد آگاه نیز اطلاعات اندکی داشتند. خود مفهوم Wissenschaft des Judentums (مطالعات یهودی) تنها در ربع اول قرن نوزدهم پدید آمد. امروزه آثار قابل ملاحظه‌ای درباره این موضوع در دست است^{۳۲}، اما عقب‌تر بردن زمان تحصیل این اطلاعات، کاری غیرتاریخی است. بخشی از آن تاریخ که پس‌زمینه مهمی برای موضوع مورد مطالعه ما به دست می‌دهد در Judenhass اثر استرلینگ به خوبی جمع‌بندی شده است. این اثر اوضاع آلمان را در سال‌های ۱۸۵۰-۱۸۱۵ به دقت بررسی می‌کند:

مقامات روشن‌اندیش در میانه قرن هیجدهم، نقش سودمند و مرفقی یهودیان را در توسعه تجارت و صنعت بازشناختند، فعالیت‌هایی که به متحول کردن وضع اقتصاد هنوز نیمه‌طبیعی و تبدیل آن به اقتصاد مدرن پولی و اعتباری یاری رساندند. شهروندان، یهودیان را به دربارهایشان دعوت کردند تا اداره امور مالی ایالات‌شان را مستقل از اقشار، به دست گیرند و برای تأسیس و حفظ ارتش‌هایشان پول درآورند و کارکرد تجارت جدید را تسهیل کنند. بدین طریق بود که قشر کوچکی از یهودیان ثروتمند و برخوردار از امتیازات سیاسی شکل

گرفت. کارگزاران، بانک‌داران و پیمان‌کاران درباری یهود موقعیت مهمی در امور مالی، تجارت و صنعت دولت‌های دارای گرایش‌های مرکانتیلیستی به‌دست آوردند. با شروع دوره رونق اقتصادی پس از جنگ ناپلئونی، بسیاری از مسیحیان و نیز یهودیان موقعیت ممتازی یافتند چون مقادیر معتدله‌ای سرمایه نقدی در اختیار داشتند. شمار آنان نیز می‌بایست بسیار اندک باشد...

در گذر زمان، گروه جدید اما باز کوچک و محدودی از یهودیان به صحنه آمدند که در طی توسعه نوین اقتصادی به رفاه دست یافتند. آنان بدون این که با موانع ناشی از سنن قدیمی و مقررات صنفی روبرو شوند، به سرعت روش‌های نظام اعتباری و بورس‌بازی مدرن انگلیسی را در پیش گرفتند. آنان کاملاً بلد بودند چگونه مقادیر انبوهی از کالاهای تولیدی کارخانجات را در بازار جابه‌جا کنند و در موقعیتی قرار داشتند تا وام‌های دولتی بدهند و در عملیات ساخت راه‌آهن و کارخانجات مشارکت کنند.

به این طریق امنیت واقعی یهودیان به سودمند بودنشان در ارتباط با دیگران و به حسن‌نیت حکومت‌ها وابسته بود؛ و همه نگاه‌هایشان، یعنی در واقع حیات و مومات آنان همیشه در مخاطره قرار داشت. بنابراین با صرف نیروی زیاد کوشیدند عدم امنیت قانونی و اجتماعی‌شان را با کسب قدرت اقتصادی جبران کنند. به این ترتیب، یهودیان صاحب سرمایه‌های مالی در نظم جدید سرمایه‌داری که همه قدرت دست پول بود، ثروت‌های زیادی اندوختند و موقعیتی «ممتاز» کسب کردند...

در آن بخش‌های بازرگانی و صنعت سرمایه‌داری که حتی بدون حضور یهودیان قبلاً به پیشرفت‌های مهمی نایل شده بود، جمعیت مسیحی به هیچ‌وجه احساس نمی‌کردند که کامیابی فشر بالای یهودی عامل بازدارنده‌ای در مسیر پیشرفت آنان باشد. بدینسان، قبلاً در ۱۸۱۷، پلیس حرفه‌ها و مشاغل (Gewerbepolizei) در آخن گفت که تجارت یهودیان در راینلند پروس را دیگر نمی‌توان «ریاخواری» تلقی کرد بلکه فعالیتی است مترادف با تجارت آزاد و نظام

اما صنف بازرگانان و پاتریسین‌ها در دولت‌های کوچک‌تر آلمان و در مناطق عقب‌مانده، و دهقانان و پیشه‌وران، چنین نگرش‌های مساعد و مثبتی نداشتند. پس روشن است که از چه‌رو صف مقدم جنبش‌رهای یهودیان، یعنی مبارزه برای طرح دادخواست، را

غالباً محافل بورژوازی بزرگ شهرها تشکیل می‌دادند که در آن‌جا توسعهٔ صنعتی به پیشرفت‌های بزرگی نایل شده بود و یهودیان متعلق به قشر بالای بورژوازی، نقش یکپارچه‌کننده‌ای در اقتصاد ایفا می‌کردند. بازرگانان بزرگ، صاحبان کارخانجات، بانک‌داران و مدیران بیمهٔ مسیحی و یهودی بودند که پیش‌نویس دادخواست‌ها را تهیه و آنها را با امضاها و متعدد تسلیم دادگاه‌ها می‌کردند.^{۳۴}

چنین بود ماهیت مبارزه برای رهایی که مارکس از آن پشتیبانی و بوئر بدان حمله کرد. اما اعتقاد به این که کلیشهٔ سیمای اقتصادی یهود در میان این جمعیت صرفاً بازتاب این قشر بالایی، روچیلدها و فولدهاست، اشتباه خواهد بود. بسیاری از یهودیان فقیر نیز دلال بودند - فروشنندگان دوره‌گرد، پیله‌وران، تجار و بازرگانان با وضع بخور و نمیر، وام‌دهندگان خرده‌پا - و با جمعیت مسیحی در تماس مستقیم و گرفتار این الگوی کلاسیک بودند که باید خون پائینی‌ها را مکید همان‌طور که خون خود آنان را بالایی‌ها می‌مکند. یهودیان با «استثمار مالی» در سطوحی بسیار پائین‌تر از روچیلدها پیوند داشتند: سولومون بلوم شرح می‌دهد که «اتفاقات اخیر در راینلند و آلتزاس این ظن عمومی را تقویت کرد؛ وام‌دهندگان یهودی اموال اربابان و زارعان را در اواخر قرن هیجده و اوایل قرن نوزده خرد و خراب کردند. عداوت‌های بعدی ناشی از آن بر جامعهٔ رادیکال غرب بی‌تأثیر نبود.» گوستاو مایر دربارهٔ کسانی که در همان مکان و زمان زندگی مارکس بارآمدند می‌گوید: «برای آنان 'قوم یهود' عمدتاً به معنی معامله‌گران یهودی گله‌های گاو در راینلند بود، کسانی که گاوها را از دهقانان کوچک می‌خریدند یا بدانان می‌فروختند و از توانایی‌های تجاری ممتازشان بهره‌برداری می‌کردند.»^{۳۵}

در قالب موضوع موردنظر ضرورتی ندارد وارد مبحث اهمیت نقش یهودیان در پیدایش سرمایه‌داری شویم. همذات‌پنداری یهودیان با تجارت که در دههٔ ۱۸۴۰ جن‌زدگی همه مردم محسوب می‌شد، با تفصیل زیاد در ۱۹۱۱ توسط ورنر سومبارت در

یهودیان و سرمایه‌داری مدرن مورد بررسی قرار گرفت. و مهم‌تر از همه، هرچند خزعبلات موجود در این اثر فاضلانانه را کسی جدی نگرفت، با این حال مطالب زیادی باقی است که می‌تواند ذهنیت نسلی را توضیح دهد که حتی پیش از ابداع تاریخ اقتصادی، زندگی می‌کردند.

۴- سامی‌ستیزی دوران بعدی

پس از ظهور هیتلریسم، کم‌اهمیت جلوه دادن نقش یهودیان برای سرمایه‌داری به یک اجبار تبدیل شد چون نازی‌ها از آن در راه مقاصد خود استفاده می‌کردند.^{۳۶} اما مورخان بلندآوازه یهود با غرور نقش‌شان را ستوده‌اند. برای مثال پروفیسور ال. بی. نامیر در مقدمه‌اش به کتاب یهودیان در جهان مدرن اثر راپین با روح مبارزه‌جویانه یهودی صهیونیست و انگلیسی‌وفادار چنین لاف می‌زند: «دو نژاد [کذا] در رأس جنبش [پیشرو در نظام سرمایه‌داری] قرار داشتند، هرچند هر کدام در شرایطی کاملاً متفاوت بودند - انگلیسی‌ها و یهودیان؛ آنان پیشگامان سرمایه‌داری و نخستین و شاید عمده‌ترین ذینفع آن بودند.» از نظر دیگران، این تصویر صرفاً تا حدود نیمه قرن نوزده مصداق داشت، که به‌طور کامل رساله مارکس را دربرمی‌گیرد.^{۳۷}

۱. لئون در برابر سومبارت و دیگران استدلال می‌کند که یهودیان در جامعه پیشاسرمایه‌داری چنین نقشی را ایفا کرده‌اند:

یهودیت عامل حیاتی در جامعه پیشاسرمایه‌داری بود. اندامواره بنیادی‌اش بود. این همان چیزی است که سرگردانی (Diaspora) دو هزار ساله قوم یهود را توضیح می‌دهد. یهود در جامعه فئودالی به‌اندازه ارباب و سرف شخصیتی خصلت‌نما بود. تصادفی نبود که عنصری خارجی در جامعه فئودالی نقش «سرمایه» را ایفا کرد... «سرمایه» جامعه پیشاسرمایه‌داری خارج از نظام اقتصادی آن قرار داشت.^{۳۸}

اما طبق نظر لئون، فراخیزی سرمایه‌داری به موقعیت مسلط در نظام اجتماعی با سقوط یهودیت در اجرای این نقش همراه بود. یهودیان در این مرحله بیش‌ازپیش به درزها و شکاف‌های نظام، بویژه مثل قبل به موقعیت دلال‌های توزیع و رباخوارانی رانده شدند

که بیشتر با فقرا سروکار داشتند تا پادشاهان. «با تبدیل رباخواری به مشغلهٔ اصلی یهودیان، آنان بیش از پیش با توده‌های مردم ارتباط برقرار کردند، ارتباطی که هر روز بدتر از روز پیش بود.» دهقانی که زمین یا دام‌هایش یا پیشه‌وری که ابزارهای کارش را به یهودی وام‌دهنده می‌باخت، نمی‌توانست در پس‌پشت رباخوار، بورژوازی مسیحی طبقات بالا را نبیند. همهٔ نفرت‌ها متوجه واسطه‌های کاملاً ملموس و قابل رؤیت بود.^{۳۹} اصطلاح لئون در مورد قوم یهود، یعنی طبقه - مردم، تلاشی است برای دادن شکل علمی به مبنای اجتماعی همان پدیده‌ای که ما آن را کلیشهٔ سیمای اقتصادی یهود نامیده‌ایم.^{۴۰}

هدف لئون ارایهٔ تحلیلی مارکسیستی بود؛ اما برای تصدیق عمومیت عملی همان برابرسازی قدیمی از زاویه‌ای کاملاً متفاوت که مارکس به خاطرش نکوهش شده بود، می‌توانیم به سراغ یکی از نظریه‌پردازان اصلی صهیونیسم سوسیالیستی برویم. حییم گرینبرگ به سال ۱۹۴۲ در یکی از آثارش در خصوص بهره‌برداری سامی ستیزانهٔ نازی‌ها از واقعیات مربوط به نقش اقتصادی یهودیان ابراز نگرانی می‌کند. وی «این اتهام قدیمی را که یهودیان انگل‌های نظم اقتصادی جهان‌اند» با طرح این استدلال انکار می‌کند که نقش اقتصادی‌ای که یهودیان مجبور به ایفای آن شدند در واقع سودمند و قابل احترام بود و چیزی برای اعتذار نداشت. وی نتیجه می‌گیرد که «زمینهٔ ردیالانه‌ای در واسطه‌گری نیست اما عاقلانه نخواهد بود اگر همهٔ مردم از دلال‌ها تشکیل شود.» نکته‌ای که گرینبرگ می‌کوشد بیان کند این است که دلال یهودی رذل‌تر از دلال مسیحی نیست. و البته همان‌طور که مارکس به شیوهٔ خود با تغییر دادن موضوع از تقابل یهودیان با مسیحیان به همترازی اقتصادی یهودیان و مسیحیان ثابت کرده بود، همهٔ نکات مذکور حقایق مسلمی به‌شمار می‌رفتند. اما گرینبرگ در دفاعیه‌اش، به عمومیت و همگانیّت جن‌زدگی گواهی می‌دهد - هرچند باید به‌خاطر داشت که این نکات را پرچم‌داری صهیونیست یک‌صدسال پس از انتشار رسالهٔ مارکس و بیش از یک دهه بعد از ظهور نازیسم، با اضطراب و دل‌نگرانی تمام به رشته تحریر درآورده است:

* اصطلاح لئون یعنی طبقه - مردم که نشان‌دهندهٔ ترکیب گروه قومی با نقش اقتصادی جمعی است، با اشارات مکرر مارکس به «مردمان بازرگان» (یا مردمان تاجر، Handelsvölker) باستان و قرون وسطا مشابهت دارد. وی فنیقی‌ها، کارتازی‌ها، لمباردها و نورمن‌ها و نیز یهودیان را از آن جمله برمی‌شمارد که همگی در «درزها و شکاف‌ها» یا «منافذ» جامعه‌ای فعالیت می‌کردند که بر کار تجاری استوار نبود.^{۴۰}

یهودیان نیز به شدت تحت تأثیر این اندیشه‌اند که در اقتصاد جهانی، غیرمولد یا حتی ویرانگرند. ما از یهودیان چون مردمانی متشکل از افرادی سخن می‌گوئیم که مشاغلشان غیراساسی است و از استثمارگران، بورس‌بازان و قاچاقچیان در خدمت دیگران تشکیل می‌شوند.

علایم این محکومیت خود، نخست در ادبیات «عصر روشنگری» ما پدید آمد. یهودیانی که روحاً احساس می‌کردند حتی پیش از آن که از سلب صلاحیت‌های قانونی گتو رها شوند، از تمدن آن رهایی یافته‌اند، حس تحسین عمیقی نسبت به فرهنگ اروپایی داشتند و به درجات قابل توجهی تحت‌تاثیر تعصبات ضدیهودی آن قرار گرفتند. آنان به یقین در احساس اکراه اروپائیان از یهودیان به‌عنوان تاجر شریک بودند.

در حوالی ۱۹۴۲ همه این مسایل به واسطهٔ اثرات گذشته تبدیل به سامی‌ستیزی شد؛ اما توجه داشته باشیم که گرینبرگ آنقدرها هم جاهل یا فریب‌کار نبود تا تظاهر کند در این نوشته مارکس را در نظر دارد:

دیدگاه‌های بسیاری از سوسیالیست‌های یهودی نیز دربارهٔ نقش اقتصادی یهودیان آغشته به تعصبات سامی‌ستیزانه است...

سوسیالیست‌های غیریهودی، و نه الزاماً سوسیالیست‌های مارکسی، نظری تحقیرآمیز به یهودیان در اقتصاد جهانی داشتند.

وی برای نمونه از نارودنایا و لیا، جنبش پوپولیستی-تروریستی با گرایش دهقانی در روسیه قرن نوزدهم، یاد می‌کند که حتی به‌خاطر تقویت و تشویق برنامه‌های دهقانی به‌عنوان یکی از فعالیت‌های مبارزاتی‌شان اشتهار دارند. وی شرح می‌دهد که پوپولیست‌ها «معتقد بودند که یهودی اساساً خون‌خوار است» و اضافه می‌کند: «این نکته، نگرش غیردوستانهٔ تولستوی را نیز به یهودیان توضیح می‌دهد، نگرشی که به‌روشنی تمام در ناکامی مکرر وی در دفاع علنی از یهودیان تحت پیگرد بروز کرده است». از «آزادیخواه» جن‌زدهٔ دیگری نیز سخن رفته است. اما گرینبرگ جلوتر می‌رود: از سوسیالیست‌های صهیونیست و از جناح چپ آنان سخن می‌گوید:

حتی صهیونیسم نیز از بار مسئولیت خویش مبرا نیست. زمانی رسم بر آن بود که سخن‌گویان صهیونیست (منجمله خود نویسنده) از تریبون خود اعلام دارند که «برای آن که صهیونیست خوبی باشیم باید نخست قدری سامی ستیز باشیم.»^{۴۱}

گرینبرگ اعلام می‌کند که این نگرش را می‌توان در آرای پینسکر، سیرکین، بوروشوف، ا.دی. گوردون و سایرین یافت - همهٔ آنان از رهبران و بنیان‌گذاران جنبش کار صهیونیستی بودند. وی اضافه می‌کند «تا به امروز محافل کار صهیونیستی تحت نفوذ این ایده قرار دارند که بازگشت به صهیون مستلزم فرایند پاک‌سازی کلیهٔ آلودگی‌های اقتصادی است.»^{۴۲} باید اضافه کنیم که بر بوروشوف، نظریه‌پرداز سوسیال دموکرات جنبش، کل نظریهٔ صهیونیسم سوسیالیستی‌اش را بر تحلیل طبقاتی قوم یهود بر اساس خطوطی که اکنون ممنوع است («سامی ستیزی») قرار داد و استدلال بنیادی «مارکسیستی» او در دفاع از صهیونیسم این بود که این تنها راه تغییر دادن ترکیب طبقاتی یهودیان بود. همین حکم در مورد جانشین وی و نظریه‌پرداز صهیونیسم سوسیالیستی، یعنی ناخمن سیرکین نیز مصداق دارد.^{۴۳}

نمی‌توان بیش از این تأکید ورزید که همهٔ این مطالب که گرینبرگ بخاطرش سینه‌چاک می‌کند، چیزی جز تقابل سیمای اقتصادی یهود با دنیای مسیحی برای بی‌اعتبار کردن یهودیان نیست؛ چون در تقویت این هدف صهیونیستی است که یهودیان را «به مردمی شبیه سایر مردم» تبدیل کند. چنین مواردی را نمی‌توان در رسالهٔ ۱۸۴۳ مارکس یافت، چون با همذات کردن مسیحیت مدرن (بورژوازی) و نقش تجاری قومی که لئون طبقه - مردم می‌نامید، این نوع مقایسه‌های حقارت‌بار را انکار و مردود اعلام کرد.

مادرحالی که نشان داده‌ایم این همذات‌سازی به هیچ‌وجه خاص مارکس نبود بلکه سکهٔ رایج روزگار به‌شمار می‌رفت - و دقیقاً به همین دلیل بود که مارکس در راه اهداف سیاسی خود توانست به خوبی از آن بهره‌برداری کند - اکنون باید اندکی در این راستا جلوتر برویم. این همذات‌سازی قبول عام نداشت اما تبدیل به زبان رایج شده بود. مک‌للان تا آنجا پیش می‌رود که آن را چنین ارزیابی کند:

ریشهٔ واژهٔ *Judentum*، واژهٔ آلمانی یهودیت، به معنای «تجارت» است، و همین معناست که مارکس در سراسر این رساله در ذهن دارد. «یهودیت» از نظر مارکس

فهوای مذهبی بسیار ناچیزی دارد و ناچیزتر از آن، معنی نژادی آن است و چنان‌که بگوئیم بخش دوم بررسی مارکس [قسمت دوم "دربارۀ مسأله یهود"] نوعی بازی مبسوط با کلمات به قیمت آبروی بوئر است، گزافه‌گویی نخواهد بود.^{۴۴}

این قسمت، نه شوخی و لودگی بلکه بازی با کلمات است. این نوع بازی با کلمات در واقع جزو الگوی ادبی مطلوب مارکس جوان بود، همان‌طور که الگوی مطلوب هگل نیز به‌شمار می‌رفت. این الگو نه وسیله طنزگویی بلکه تدبیری برای شرح و تحلیل بود؛ وسیله‌ای که از درون جوانب گوناگون معنای فروسته در یک کلمه، وجوه مختلف واقعیتی را که آن کلمه بازمی‌تاباند، در معرض دید قرار می‌داد.

رایین اعلام کرد که «در قرون وسطا، مفاهیم یهودی و تاجر تقریباً مترادف هم شدند». گوستاو مایر بیان مشابهی دارد: «یهودیت و سرمایه‌داری از نظر عموم آلمانی‌ها آن قدر به هم نزدیک شدند که مترادف هم شوند.» استرلینگ به نقل از فردریک هارکورت، اقتصاددان آن زمان، می‌گوید که در پس وام‌دهندگان و ضبط‌کنندگان یهودی اموال گروی، یونکرها ایستاده بودند و آنان سودها را به جیب می‌زدند. هارکورت این یونکرها را «یهودیانی با چکمه و مهمیز» می‌نامد که بورس‌بازان و طلب‌کاران طماع واقعی به‌شمار می‌آمدند.^{۴۵} نه تنها از نظر کسانی که القابی به یهودیان می‌بستند بلکه کسانی هم که مدافع آنان بودند، مترادف بودن یهودی و اشکالی از تجارت‌گرایی بدیهی می‌نمود.

اکنون پس از آشنا شدن با این پس‌زمینه‌ها، می‌توان «دربارۀ مسأله یهود» مارکس را آن‌گونه که نوشته شده بود و نه آن‌گونه که در پس شیشه تاریک جهل و غرض‌ورزی معاصر انکسار پیدا کرد، مطالعه نمود.

این اثر مشارکت در آن مبارزه داغ به نفع رهایی سیاسی یهودیان بود - نه به نمایندگی از طرف «بازرگانان بزرگ، صاحبان کارخانجات، بانک‌داران و مدیران بیمه مسیحی و یهودی که پیش‌نویس دادخواست‌ها را تهیه دیدند» بلکه برای نشان دادن این که چگونه باید این جنگ جاری را به زنجیر مبارزه نهایی علیه همان حضرات پیوند داد. هدف این رساله حمایت از رهایی سیاسی امروز بود تا رهایی اجتماعی فردا را ممکن کند. از همین رو آخرین کلماتش چنین است: «رهایی اجتماعی یهود، رهایی جامعه از یهودیت است.»

این کلمات فشرده در واقع جوهر واقعی این بحث را جمع‌بندی می‌کند: خطاست اگر رهایی سیاسی یهود در انتظار رهایی اجتماعی باقی بماند (که خواست بوئر است)؛ چون ما با یهود در سیمای اقتصادی سروکار داریم، و یهودیت اقتصادی اکنون همان جامعهٔ بوئر وایی به‌طور کلی است.

۵- چگونه سامی ستیزان را خلق کنیم

اکنون باید روشن شده باشد که از عصر روشنگری تا دست‌کم دههٔ ۱۸۷۰ (زمانی که سامی ستیزی نخستین بار به جنبش اجتماعی و سیاسی نژادپرستانه تبدیل شد و در واقع خود این اصطلاح نیز - توسط سامی ستیزان - ابداع گردید) دو مسألهٔ کاملاً متفاوت در نگرش به یهودیان وجود داشت. مسألهٔ نخست، اعتقاد به *das Judentum** (هوداداری یا مخالفت) بود؛ مسألهٔ دیگر، به موضع‌گیری در خصوص موقعیت یهودیان در دولت و جامعه باز می‌گشت (الغای عدم صلاحیت‌های مدنی، قانونی و سیاسی). همان‌طور که دیدیم، دیدگاهی مبهم به قوم یهود با دلایل متعددی کمابیش عمومیت داشت و معنای همیشه روشنی نیز دربر نداشت، اما ریشه‌های آشکارش در ماهیت «یهودیت اقتصادی» دیده می‌شد. دسته‌بندی در عقاید عمومی در خصوص مسألهٔ دوم روی داد، مسألهٔ رهایی سیاسی و حقوق برابر.

در نتیجه، نظام شگفت‌انگیزی میان مورخان، و نه فقط مارکس‌شناسان، باب شد. شخصیت‌های تاریخی به‌دلخواه صرفاً با استناد به این یا آن مسأله و بدون تمایز آنها که جزو شیوه‌های بخصوص آن دوران جهل و بی‌خبری بود، به «سامی‌گرا» و «سامی ستیز»

* (یهودیت) نیز به نوبهٔ خود به دو مسألهٔ فرعی دیگر تقسیم می‌شود: اعتقاد افراد دربارهٔ دین (یهودیت) یا مردم. مشکل نخست، آگاهی به تمایز است. مارکس در نامهٔ مورخ ۱۳ مارس ۱۸۴۳ (بنگرید به پانویس ص ۱۱۵) با وضوح بسیار این دو را از هم متمایز کرده بود. در این نامه وی بیزاری خود را از دین در مقابل حمایت از درخواست رهایی یهود عنوان می‌کند. باید به‌خاطر داشت که در این مرحله یهودیت عمدتاً به معنای ایمان ارتودوکسی بود که از قرون وسطا بدین سو پدید آمده بود؛ اصلاح یهودیت تازه شکل گرفته اما مباحث عمومی را تحت تأثیر قرار نداده بود. ظهور اصلاح یهودیت خود نشانه‌ای از بیزاری گسترده‌ای بود که یهودیان مدرن شده آن را احساس می‌کردند، یهودیانی که نمی‌خواستند به شیوهٔ روچیلدها، فریبکارانه ارتودوکس شوند.

تقسیم شدند. ذکر دو مثال در این مورد می‌تواند چشم‌انداز مناسبی برای بررسی رساله مارکس بگشاید.

دیدیم که گلیکسون (ص ۶۱۹) در فقدان عمومی همدلی با یهودیان در میان استادان معاصر به یک مورد استثنایی اشاره داشت، و در جستجوی خود در قرن پیش از آن روی یکی از آنان انگشت گذاشت: جی. ای. لسینگ که نمایشنامه منظوم‌اش به نام ناتان خردمند (۱۷۷۹) جزو مشهورترین فرآورده‌های «سامی‌گرایانه» در آلمان و شاید در سراسر تاریخ اروپا بود. این اشتهار مبتنی بر تصویر همدلانه ناتان به‌عنوان یهودی شریف (Edeljude)، نیک و خردمند، بود. اما این اثر نکوهش شدید چندین نسل از سامی‌ستیزان را از لسینگ به همراه داشت - مثل برخورد عنان گسیخته اوژن دورینگ در ۱۸۸۱ که درست شبیه برخورد نازی‌ها بود.^{۲۶} بی‌آن‌که بخواهیم نقش لسینگ را در زمانه خود کم‌بها کنیم، بررسی دقیق‌تر این نمایشنامه در مقایسه با رساله مارکس نتایج شگفت‌انگیزی به بار می‌آورد.

۱- نمایشنامه لسینگ مسأله حقوق مساوی برای یهودیان را طرح نمی‌کند؛ برعکس، موقعیت پست و مادون آنان را بدیهی فرض می‌کند. زمینه این نمایشنامه اورشلیم دوره صلاح‌الدین* است، جایی که یهودیان و مسیحیان هر دو با رضایت ضمنی صلاح‌الدین زندگی می‌کنند و خود وی نیز مثل ناتان فردی خردمند معرفی شده است.

۲- ناتان، الگوی مورد انتخاب لسینگ، بازرگان یهودی ثروتمندی است که اخیراً از سفری برای جمع‌آوری مطالبات خود بازگشته و ثروتی افسانه‌ای با خود آورده است. او چنان ثروتی دارد که می‌تواند نقش روچیلد را برای سلطان ایفا کند. خلاصه، وی بدترین نوع از دو کلیشه سیمای اقتصادی یهود است، یعنی الگوی مالی-پلوتوکرات است و نه الگوی خرده‌فروش بدبخت. لسینگ چالشی با این کلیشه نمی‌کند؛ بلکه دست به تذهیب آن نیز می‌زند. با ارایه تصویری از یهودی ثروتمند با رنگ‌های مطبوع، جلوه با شکوه‌تری به وی می‌بخشد.

۳- ناتان، یهودی مادرزاد است و نه یهودی مؤمن به یهودیت و در واقع مثل خود

* Saladin: صلاح‌الدین یوسف‌ابن‌ایوب (۱۱۹۳-۱۱۳۷) سلطان مصر و سوریه (۱۱۹۳-۱۱۷۵) و از سرداران جنگ‌های صلیبی. م.

لسینگ دئیست (خدانشناس طبیعی) است. وی در جریان حکایتی تمثیلی (که محور ایدئولوژیک نمایشنامه بوده و در ذهن لسینگ نقطهٔ آغاز آن را تشکیل می‌دهد) شرح می‌دهد که سه دین موجود درست شبیه حلقه‌های یکسان است. تنها تفاوت‌شان در این‌جاست که یکی برحسب تصادف از این‌یک و نه آن‌یک، بیشتر میراث برده است. بیزاری ناتان خردمند از باورهای ارتودوکس یهودی هرچند به‌صورت تلویحی اما بی‌چون و چرا دیده می‌شود.

۴- بارها به این نکته اشاره می‌شود که ناتان یک یهودی استثنایی است. از واژهٔ «یهودی» به کرات در فحوای عام (ژنریک) آن به‌معنای یهودی مفلوک، تهی‌دست و مجنون پول، رایج در زبان، استفاده می‌شود. سیتا (Sittah) ی شریف دوبار از خود می‌پرسد آیا ناتان یک یهودی مثل سایر یهودیان است و یا آن‌طور که گفته می‌شود فردی نیک است؛ تمپلار (Templar) شریف در شگفت است که آیا ناتان واقعاً این نکته را به فراموشی سپرده است که «یهودی باشد»؛ و خود ناتان شریف نیز از خود می‌پرسد که سلطان کدام بازی را با وی در پیش گرفته است و با خود چنین سخن می‌گوید «در این‌جا کدام‌یک از ما یهودی است - او یا من؟» (مسئلاً منظور لسینگ «یهودیان کثیف» نیست بلکه باز هم به‌صورت رایج به «مورهای* کثیف» اشاره دارد که در آن زمان معادل با «کاکاسیاه کثیف» بود).^{۴۷}

کوتاه سخن، پیام بزرگ «سامی‌گرایانه» این نمایشنامه چنین معانی‌ای دربردارد: «برخی از بهترین دوستان من یهودی‌اند» و یا حتی «عزیزم! مشکل بتونی باور کنی که اون یهودیه!» در واقعیت، لسینگ در یکی از کمدی‌های اولیهٔ «سامی‌گرایانه» (۱۷۴۹) به نام «یهودیان» چنین نوشته است: «به‌راستی یهودیانی وجود دارند که اصلاً یهودی نیستند»^{۴۸} لسینگ در پاسخ به منتقدی که اصرار داشت که شخصیت یهودی شریف چنان شخصیت غیرمحمتملی است که کل نمایشنامه را از اعتبار ساقط می‌کند، تایید می‌کند که چنین موردی کاملاً نادر است و اما اضافه می‌کند که از آنجا که شرایط تاسف‌بار یهودیان ناشی از ضرورت «زندگی از راه تجارت صرف» است، پس زمانی که

● Moor: منظور مسلمان با نژاد مختلط بربر و عرب است که در شمال غرب آفریقا ساکن است، و البته در کاربرد اروپایی آن نیز در گذشته به «مسلمان» اطلاق می‌شد.

یهودیان دیگر به «حیات نفرین شده خود از طریق خرده تجارت پست ادامه ندهند» این وضع نیز دستخوش تغییر خواهد شد. وی شرح داد که از این روست که فرد ثروتمندی را به عنوان شخصیت این اثر انتخاب کرده است.^{۴۹} دیدگاه‌های لسینگ نیز کاملاً شبیه سایر دیدگاه‌ها، بر حول کلیشه سیمای اقتصادی یهود دور می‌زند.

لسینگ، این استثنای موجود در طول یک‌صدسال، نیز روشن می‌شود که مثل همه جن‌زدگان آلمانی و اروپایی دیگر، از واژه یهودی Jude در همان معنی لعنت و نفرین استفاده می‌کند. اما در مقابل، مارکس، یهودیت (Judentum) را به عنوان مقوله‌ای تاریخی-اقتصادی و غیرشخصی استفاده کرد تا بر این نکته تأکید ورزد که یهودیان و مسیحیان در جامعه متشکل از دوره گردان و دست‌فروشان، همگن شده بودند.

نمونه دیگری نیز وجود دارد که قبلاً بدان اشاره کرده‌ایم: مورد «سامی ستیزی ولتر» مطابق گزارش پیتزگی.^{۵۰} اظهارات خفت‌بار ولتر درباره یهودیان، منجمله کلیشه اجتناب‌ناپذیر سیمای اقتصادی یهود، بسیار برجسته شده است. اما علاوه بر آن می‌گویند که خطای ولتر بیش از پیش نابخشودنی است چون در همان دوره امکانات زنده‌ای برای انتخاب راه «سامی‌گرایانه» وجود داشت که دیگران آن را برگزیدند.

نام جان لاک نیز به عنوان یکی از سامی‌گرایان، در مقابل ولتر سامی ستیز ذکر شده است. گواه مورد استناد نامه درباره تساهل (۱۶۸۹) است که وی آشکارا از حق دعا و نیایش مذهبی یهودیان دفاع کرده است: «یهودیان مجاز به داشتن سکونت‌گاه و خانه‌های شخصی‌اند؛ چرا باید از امتیازات برابر محروم شوند؟» اگر لاک نیز مدافع حقوق مساوی برای یهودیان به صورتی فراگیر بود، نکته‌ای که ظاهراً مورد دفاع گوی است، در آن صورت لاک در این رساله فراموش کرده است آن را طرح کند. وی تا آنجا پیش می‌رود که اعلام کند «نه کافران، نه پیروان محمد (ص) و نه یهودیان به خاطر دین‌شان نباید از این جامعه مشترک‌المنافع شوند.»

اماگی در این خصوص حرفی نمی‌زند که لاک در همان فقره روشن می‌کند که یهودیت را «شنیع»^{۵۱} تلقی می‌کند. لاک به این نکته اشاره‌ای گذرا می‌کند؛ اما اظهارات دیگرش نیز حالتی اشارتی و گذرا دارد؛ چون رساله لاک نه نوشته‌ای پراکنده بلکه برخوردار از استدلالی کاملاً عقلانی است و اشارات درباره یهودیان، شتابزده است. هیچ دلیلی در دست نیست معتقد شویم لاک کشتی بیش از ولتر به عاملان این کیش «شنیع» داشته

باشد: روح حاکم به نوشتهٔ او همانند حقوق‌دان مدافع آزادی‌های مدنی است که حتی در مورد جنایتکاران شناخته شده نیز از حقوق برابر دفاع می‌کند.

آیا ولتر نیز به همان معنی مدافع تساهل دینی نبود؟ بله، چنین بود؛ و در واقع نیز در ۱۷۶۴ ترجمهٔ فرانسوی رسالهٔ لاک ضمیمهٔ رسالهٔ ولتر دربارهٔ تساهل بود و به یک کتاب واحد تبدیل گردید. این کتاب پیشگفتاری در ستایش مبحث لاک دارد (و پروفیسور کلیاناسکی معتقد است که این پیشگفتار را خود ولتر نوشته است).^{۵۲}

اکنون مشاهده کنیم چگونه می‌توان به دلخواه و خودسرانه سامی‌گرایی و سامی‌ستیزی خلق (یا نصب) کرد. با توجه به این که هم لاک و هم ولتر هر دو مدافع تساهل در مورد دین یهود و نیز هر دو از خود یهودیان بیزار بودند، با این حال در وهلهٔ نخست از لاک و در وهلهٔ دوم از ولتر نقل قول می‌کنند - هشدار! در این شیوهٔ کار، نسخهٔ خطاناپذیری وجود دارد.^{۵۳} در خصوص ولتر «سامی‌ستیز»، پیچیدگی بیشتری وجود دارد که گوی پیش می‌کشد. گوی می‌گوید، به نظر می‌رسد ولتر در سفرنامه‌هایش بیشتر علاقمند بود مسیحیت را آماج حملهٔ خود قرار دهد و نه یهودیت را، چون می‌خواست با بی‌اعتبار کردن منشأ (یهودیت) که این دین مخرب (مسیحیت) از آن ریشه گرفته بود، دیدگاه خصمانهٔ خود را به مسیحیت تقویت کند. از این رو «بیزاری او از یهودیان... پوششی گاه ناآگاهانه و گاه آگاهانه برای احساسات ضد مسیحی او بود.»^{۵۴} در واقع ولتر به حمله علیه همهٔ ادیان از دیدگاه خداشناسی طبیعی (دئیستی) علاقه داشت - درست همان‌طور که لسینگ از همان دیدگاه دئیستی می‌خواست همهٔ ادیان را تاجایی که اختلافات آنها مدنظر بود، به یک اندازه بی‌معنی معرفی کند. آن‌جا که لسینگ، یهودی، مسلمان و مسیحی شریف را با برخوردی یکنواخت در غلیانی برای سازش به تصویر می‌کشد، ولتر همهٔ دین‌داران را با بی‌طرفی کامل، افرادی ابله، فرومایه و خلاف‌کارانی جورواجور تصویر می‌کند. در قرن او هیچ دلیلی وجود نداشت که گره از کار یهودیان گشوده گردد؛ همین نیز از وی در این

۵۲ گوی همان کار را با مونتسکیو انجام می‌دهد، اما این‌جا دچار تضادی علنی است. وی از مونتسکیو به‌عنوان دومین نمونهٔ سامی‌گرایی در مقابل ولتر یاد می‌کند، از این جهت که مونتسکیو پی‌گرد یهودیان را نکوهش می‌کرد. اما گوی قبل از خاتمه دادن به مطلب، خاطر نشان می‌کند که مونتسکیو چنان گمراه بود که به «پیوند نزدیک یهودیان با تجارت و بانک‌داری» اشاره می‌کند و این که وی حتی چنین نوشته است: «شما از من سؤال کرده‌اید آیا در فرانسه یهودیان زندگی می‌کنند یا نه. بدانید که هر جا پول باشد، یهودیان نیز حضور دارند.»^{۵۳} همه جن زده‌اند!

قرن یک «سامی ستیز» ساخت - قابل توجه مورخانی که خود را در تاریخ جزو مأموران مخفی اتحادیه ضد هتک حرمت می دانند.

سرانجام: پیش تر گفتیم که جنبش «آلمان جوان» (گوتزکو، لوبه) - مثل هر کس دیگر - متهم به رفتاری سامی ستیزانه با شخصیت های یهودی شده است. مثلاً، گوتزکو رمانی نوشت که واجد این نوع سامی ستیزی بود. اما وقتی انگلس جوان، که هنوز نوزده سال نداشت، شوروشوقی به گرایش لیبرالی و دموکراتیک آلمان جوان نشان داد، شخصیتی که بیش از هر کس دیگر تحسین می کرد لودویگ بورژن بود. در واقع نامه های او در این زمان به دوست دوران نوجوانی اش سرشار از ستایش این روزنامه نگار یهودی آلمانی است.^{۵۵} آلمان جوان از نظر این مرد جوان نه تنها مدافع آزادی سیاسی به طور کلی بود بلکه به ویژه مدافع رهایی یهود به شمار می رفت - «چه کسی می تواند حرفی علیه آن بزند؟»* از نظر او «تألم یهودیان» بخشی از ادعای نامۀ لیبرالی علیه وضع موجود است. او درباره قهرمان ادبی خود با دوست اش سخن می گوید: به دنبال اِکارتِ مؤمن می گردی؟ «ببین، آنجاست، با گونه ای ریز و نیمرخی یهودی وار - نامش بورژن است...» وی شاعر لیبرال، کرایزناخ را دوبار به گرمی ستایش می کند و هر دو بار آشکارا هویت کرایزناخ را به عنوان یهودی ذکر می کند. وی «یهودی سرگردان» (در آلمانی، «یهودی ابدی») را به عنوان یکی از الگوهای آزادی روح پیش می کشد و اضافه می کند که به فکر نوشتن فاوست دومی است. «رهایی بنی اسرائیل» را نخستین دستاورد از سه دستاورد مهم ناپلئون می شمارد.^{۵۷}

آیا این مرد جوان نیز مثل لسینگ سامی گراست؟ بله، درست مثل لسینگ: چون در همان مکاتبه با دوست خود، می توان شاهد استفاده متداول از کلیشه سیمای اقتصادی یهود به عنوان نیش و طعنه بود و در دوران بعدی نیز ادامه پیدا می کند. اما اگر به خودی خود و جدا از متن نقل شود، از وی چهره یک سامی ستیز خواهد ساخت - درست مثل سایر جن زدگان.

مسأله واقعی زمان هیچ ربطی به استفاده زبانی درباره یهودیت مبتنی بر کلیشه سیمای

* بنگرید به صفحات ۲۱۸-۲۱۷ برای مطالعه دو نقل قول از نامه های ۱۸۳۹ انگلس درباره مسأله رهایی یهود. رهایی یهودیان به عنوان مسأله ای سیاسی، تا چندین سال بعد نیز همان نقش را در زندگی انگلس ایفا کرد. ۵۶

اقتصادیِ عموماً مقبول، نداشت. مسأله واقعی یهود این بود: له یا علیه رهایی سیاسی یهودیان؟ له یا علیه حقوق برابر برای یهودیان؟ این همان مسألهٔ یهود است که مارکس مورد بحث قرار داد و نه آن مسأله‌ای که یک قرن پس از آن بر جان‌های جامعهٔ بیمار مستولی شد.

یادداشت ویژه

(دو)

(مربوط به فصل ۹
ص ۲۱۳)

نظم و عقل:

مضمون اشعار جوانی مارکس

تفسیر اشعاری که مارکس در ۱۸۳۶-۱۸۳۷، در ۱۸ یا ۱۹ سالگی نوشته است، معمولاً یادآور عقاید منفی فرانتس مرینگ است.^۱ با عنایت به مقام مرینگ به عنوان مارکسیست، مورخ و منتقد ادبی، یادآوری عقاید وی کار درستی به نظر می‌رسد. بعلاوه، خود مارکس نیز نگرشی تحقیرآمیز نسبت به فرآورده‌های ادبی‌اش داشت که در اواخر ۱۸۳۷ و سال‌های پس از آن ابراز کرد.^۲ پس از مرینگ، شمار ارزیابی‌های مستقل و جدی در خصوص این اشعار به تعداد انگشتان یک دست نمی‌رسد.^۳

چون و چرایی در این خصوص وجود ندارد که غالب این اشعار، فوران غیرحرفه‌ای احساسات شخصی است؛ مضامین این اشعار در شعر رومانتیک آن دوره آلمان متداول بود و دست‌کم دو دهه سابقه داشت؛ و به لحاظ زیبایی‌شناسی در مقام شعر قابل اعتنا نیست. مرینگ می‌افزاید «اما آنچه که فاقد ارزش زیباشناختی است، می‌تواند ارزش زندگی‌نامه‌ای و روان‌شناختی داشته باشد.»^۴ هدف کنونی ما نیز از این قرار است: در متن و زمینه بحث ما در فصل ۹، این اشعار چه نوع علایقی را برمی‌انگیزد؟

به‌دلیلی که تاکنون از آن غفلت شده، از مرینگ دقیقاً در این خصوص به‌عنوان راهنما استفاده محدودی می‌توان به‌عمل آورد. اشعاری که وی مورد بحث قرار داد همان اشعاری نیست که اکنون در دسترس ماست. وی دفترچه‌های اشعار ۱۸۳۶ را دیده بود که بعدها گم شد؛ دفترچه اشعار ۱۸۳۷، تنها دفترچه‌ای که تا همین اواخر در

دست بود، در زمان مرینگ هنوز کشف نشده بود. اما دفترچه‌های بعدی از لحاظ «ارزش زندگی‌نامه‌ای و روان‌شناختی» اساساً مهم‌تر از دفترچه‌های اولیه است.^۴

نخست باید گفت بی‌شک بسیاری از اشعار از حال‌وهوا و روحیه پرشور و شوقی برخوردار است؛ اما دشواری فهم بسیاری از این واقعیات در این است که این اشعار درست از این نظر است که به روشن‌ترین وجه پژوهاک کلیشه‌های رومانتیک به‌شمار می‌آید. قهرمانانی به سبک بایرون و هاینه همراه با عواطفی که روح‌شان را پاره‌پاره می‌کند، مدت‌ها بود که جزو قهرمانان آثار بنجل و بی‌ارزش به‌حساب می‌آمدند. هرچند که این امر مانع از آن نشده است که نوآموزان جوان عرصه شعر، این عواطف و احساسات را در شکل جدید عرضه کنند، اما شکل این شور و حال‌ها را باید در بافت معاصر خود آن آثار ارزیابی کرد. بدینسان، اگر در «آوازی برای ستارگان»^۵، مارکس جوان سکوت و آرامش ذهن خود را مردود می‌شمارد باید بدانیم که این احساسات کسالت‌بار بود، هرچند این نتیجه‌گیری که چنین احساساتی غیرصمیمانه نیز بود، کاملاً غیرمنطقی است:

* خلاصه‌ای از اطلاعات درباره دفترچه‌های گوناگون اشعار از این قرار است: (۱) اشعار ۱۸۳۶: شامل سه دفترچه که به‌عنوان هدیه کریسمس تقدیم به ینی فن وستفالن شده بود (و مارکس با وی در اوایل همان سال مخفیانه نامزد شده بود): برخی از اشعار مذکور احتمالاً پیش از ۱۸۳۶ نوشته شده بود. دو دفترچه دیگر با عنوان «کتاب عشق» (Buch der Liebe) نام‌گذاری شده‌اند: بخش اول، تألیف ماه‌های نوامبر-اکتبر، دارای این مشخصات است: «برلین، ۱۸۳۶، اواخر پاییز»: بخش دوم، تألیف نوامبر، مورخ «نوامبر ۱۸۳۶» است. دفترچه سوم با عنوان «کتاب آوازاها» (Buch der Lieder) در ماه‌های نوامبر-دسامبر تألیف شد و صرفاً «۱۸۳۶» در ذیل آن دیده می‌شود. این مجموعه از دفترچه‌ها زمانی که دی. ریازانوف در مؤسسه مارکس-انگلس در جستجوی آنها بود، یعنی در ۱۹۲۵، ناپدید شد و در مجموعه آثار MEGA منتشر نشد. برخی از قطعات آن در آثار چاپ شده نقل شده بود - مثلاً در آثار مرینگ و نیز در کتاب کارل مارکس، ۱۹۱۰، اثر جان اسپارگو. اما در ۱۹۵۴ و ۱۹۶۰ اعضای خانواده لانگه آنها را به مؤسسه مسکو تحویل دادند. به‌بازرسی مجدد آنها طی یادداشتی در مجموعه آثار MEW اشاره شد اما صرفاً یکی از اشعار نویافته در آن منتشر گردید؛ اشعار دیگر، ترجمه شد و در ویرایش جدید مجموعه آثار به زبان انگلیسی به طبع رسید.^۵ (۲) اشعار ۱۸۳۶: یک دفترچه واحد که مارکس آن را برای شصت‌مین سالگرد تولد پدرش در آوریل ۱۸۳۷ تألیف کرد. هرچند این اثر قبلاً از روی نامه مارکس به پدرش در ۱۰ نوامبر ۱۸۳۷ شناخته شده بود، در جریان تلاش‌ها و مساعی ریازانوف کشف شد و تنها دفترچه‌ای است که در مجموعه آثار MEGA دوباره چاپ شد.^۶ بعدالتحریر: هنگامی که این مجلد آماده چاپ می‌شد، جلد اول مجموعه جدید MEGA Marx-Engels Gesamtausgabe همراه با مجموعه کامل دفترچه‌های مذکور به اضافه اشعار بسیار قبل‌تر مارکس از دو دفترچه‌ای که توسط خواهر وی سوفی گردآوری شده بود، منتشر گردید.

اما آه! برای همیشه می درخشی
 با اشعه‌های اثیری آرامت؛
 خدایان هرگز تو را سرشار نخواهند کرد
 با مشعل‌های سوزانی که شراره می‌کشند -

در این کالبد شعری، بیشترین نمونه‌های ذکر شده در زمینهٔ درهم شکستن و تکه‌پاره شدن عواطف، دو قطعه - و تنها دو قطعه - است که مارکس آنها را چهار سال بعد تحت عنوان مشترک «آوازهای وحشی» منتشر کرد.^۸ این قطعات، که نخستین آثار مارکس بود که به زیور طبع آراسته شد، بهترین نمونه‌های این ژانر به شمار می‌آیند. اولین قطعه، «ختیاگر» The Minstrel نام دارد:

ساز خنیاگر در آواز؛
 گیسوان روشنش افشان
 شمشیری بر کمر دارد و
 بالاپوش گشادش بر گرد تن چرخان.

«ختیاگر، ای ختیاگر، چه سخت و بی‌امان می‌نوازی!
 ختیاگر، از چه رو چنین سراسیمه بر گرداگردت می‌نگری؟
 کدامین طغیان درونت چنین جگرسوز است،
 بنگر که آرشه‌ات تاب می‌خورد!»

- «از من می‌پرسی چرا؟ چرا اقیانوس می‌خروشد؟
 تا امواج را بر صخره‌های ساحل‌اش بکوبد
 تا آنگاه که دیدگان تیره شود و دل‌ها بشورد،
 و روح تا اعماق دوزخ غریو برکشد!»

- «ختیاگر، هرچند اشک‌های تحقیر در دل توست،
 اما ایزدی تابنده رسولی شفابخش فرستاد: هنر
 تا تو را به اوج، به ضرب آهنگ جذبه فراکشد
 تا تو را به آسمان و به رقص ستارگان فراکشد!»

— «چیست آن! من بی محابا فروخواهم برد،
این شمشیر خونین سیاه را در روح تو:»^۸
ایزدان هیچ از هنر نمی دانند، ارجی بدان نمی نهند؛
هنر چون دود از خلوت کده اهریمن بلند می شود،
تا آن گه که مغز را بر آشوبد و دل را دگرگونه کند.
این هنر را از خود نیک پیر (Old Nick) برگرفتم.
اوست که ضرب گرفته، به من گوید چگونه
باید اینک دیوانه وار مارش عزا بنوازم

باید تا دل شب نواخت
باید نواخت و گداخت
تا سرانجام دلت با زخمه و ساز درهم شکند.

ساز خنیاگر در آواز
گیسوان روشنش افشان
شمشیری بر کمر دارد و
بالاپوش گشادش برگرد تن چرخان

شعر همراه آن، به نام «عشق در شب»^۹ قدری تیره تر است:

او را به سختی در میان بازوانش می فشارد
چشمانش تیره و توفانی:

— «عشق، رنج هایت را به گرمی می سوزد.

تو، تو در برابرم می لرزی.

«تو از روحم نوشیدی،

از من شعله برگرفتی!

* در این جا، بیت هم قافیه دیگری در اصل (دست نوشته) مارکس از این شعر دیده می شود؛ اما این بیت در چاپ ۱۸۴۱ حذف شد. این بیت به تهدید ادامه می دهد: «دور شو، از نظرم دور شو، / وگرنه کودکان بر سرت همین امشب بازی خواهند کرد!» بیت های دیگر به همین ترتیب ادامه دارد تا این که بند آخر مثل رباعی خاتمه یابد. تغییرات کوچک دیگری نیز دیده می شود.^۹

شاخه نور را برافراز،
 و ای خون جوان درخشنده تر شو!
 - «نازنین، خیره و رنگ پریده،
 چنین شگفت سخن بگو، عشق من؛
 بنگر که آواز می خوانند،
 و جهان ها چرخان بر فراز!»
 - «بالا تر، عزیز من، بالاتر!
 بسوزید ای ستارگان، بسوزید!
 بالا و بر آن فراز آسمان
 بگذار روح هایمان تلالو یابد!»
 صدایش خفه و هراس انگیز،
 یاسی در زوزه هایش موج می زند،
 از نگاه هایش صاعقه می جهد،
 و خلایی در چشمانش شعله می کشد.
 - «شرنگ بود آنچه نوشیدی.
 باید برویم - بیا تا برویم!
 سپاه شب، صف در صف،
 فرامی رسد تا روز درخشان را براند.»
 او را به سختی در میان بازوانش می فشارد
 مرگ در آستانه در است؛
 و زخم های رنجی ژرف
 چشمانش را پیوسته فرو می بندد.

شاید حداکثر تفسیری که از این جوشش های جوانی و این وجه از عقل سلیم می توان
 ارایه داد، تفسیری است که و. ام. جانستون در ارتباط با «ختیاگرا» ارایه داده است. او آن را

«جلوه‌ای از عزلت و تنهایی هنرمند» می‌داند؛ هنرمند «قربانی بیگانگی» است؛ در «دعوتش قیدوبندی نمی‌شناسد».

درواقع، در نگاه نخست چنین به نظر می‌رسد که مارکس در این جا مجموعه‌ای از احساسات پیش‌یاftادهٔ رومانئیک را بیان می‌کند. هنرمند پنجه‌درپنجهٔ قوای تاریکی افکنده است، نوازنده در مقام هنرمندی والاتبار، و قدرت موسیقی، روح را از خود بی‌خود می‌کند و هنرمند همهٔ قیدوبندهای نظم اجتماعی را به سخره می‌گیرد. این‌ها جزو مضامین آشنای آلمان از واکن رودر، تیک و نووالیس در دههٔ ۱۷۹۰ به بعد تا پلاتن، لنو و هاینه در دههٔ ۱۸۳۰ است. اما مارکس همین احساسات را با خشمی بیشتر بیان می‌کند که حاکی از آن است که شورش‌گری او بسی تلخ‌تر و گزنده‌تر از اشعاری صرفاً از نوع Weltschmerz (بدبینانه) است.

چرا «بسی تلخ‌تر و گزنده‌تر» است؟ چون این هنرمند شمشیر به دست دارد و می‌خواهد آشوب و بلوایی به راه اندازد. این تلاش برای اصالت بخشی به این خنیاگر حجاب‌دار بر این فرض متکی است که هاینه و دیگران، همیشه «اشعاری صرفاً از نوع (بدبینانه) Weltschmerz» و نه خشمی به شیوه امور جهان عرضه کرده‌اند. فرضی که بسی دور از حقیقت است. اما چرا باید پیش از آن که این احساسات شاعرانه را بازتاب خلق و خوی مارکس بدانیم، بر آن باشیم که اصالت‌شان را به اثبات برسانیم؟ جانستون باز می‌نویسد:

هرچند اگر مدعی شویم که این خنیاگر یک انقلابی نوپاست، اغراق‌آمیز خواهد بود اما این نکته آشکار است که بیگانگی او از جامعه تمام‌عیار است. او منحصرراً در خدمت هنر خویش است، درست همان‌طور که یک انقلابی مشتاق و پایبند منحصرراً به خاطر آرمانش می‌زید. به لحاظ خلق و خو، خنیاگر مارکس، خوارشماری ذاتی نظم اجتماعی است. دور از ذهن نیست اگر ادعا کنیم که از درون همین خنیاگر، یک انقلابی در انتظار زایش است. و حتی اگر از رسالت مارکس پس از ۱۸۴۶ به عنوان یک انقلابی نیز صرف‌نظر کنیم، تصویرگری او از هنرمند به عنوان فردی به معنی کامل بیگانه، حاکی از آن است که احساس بیگانگی او در خلال ۱۸۳۶ و ۱۸۳۷ به شدت تعمیق یافته است.^{۱۱}

شاید. دشواری چنین مواردی در است که بسیاری از نوجوانان و جوانان با حال و هوای ایدآلیستی از همین مراحل شورش‌گری و بیگانگی گذشته‌اند بی آن‌که انقلابی شوند؛ جامعه تحقیر شده، تولد آن انقلابی را عقیم می‌گذارد. مورد مارکس به روشنی عمیق‌تر از هر نکته مشهود در شعر نوجوانی است.

شعری که مرینگ برای نقل از دفترچه اشعار برگزید و بعدها گم شد آشکارا بسیار خود-افشاگر بود.^{۱۲}

هرگز نمی‌توانم سرد و بی‌روح باشم
در آنچه روح مرا به سختی در هم می‌فشارد،
هرگز در آسایش مرسوم نخواهم آرامید -
آه، بی‌هیچ آرامی یورش می‌برم.

* * *

همه را به چنگ خواهم آورد
همه نعماتی که ایزدان می‌بخشند:
بکوش و همه معرفت را تمنا کن
تا آنچه را که از آواز و هنر، در آغوش‌گیری.

* * *

بیا تا بجوئیم همه چیز را،
هرگز نیاسائیم و غافل نباشیم،
مباد تا چونان مرده‌ای، لب به سخن نگشائیم،
مباد تا نخواهیم و نجوئیم.

* * *

هرگز، اما نه در جایگاه بزدلان،
یوغی بر گردن‌مان فرورفته در ترس و رنج
زیر آن‌چه بر جای می‌ماند -
حسرت است و تمنا و اعمال ما.

فقط شمار معینی از اشعار دفترچه ۱۹۳۷، مستقیماً به ایده‌ها می‌پردازد، هرچند هیچ‌یک نیز آشکارا معانی سیاسی ندارد.^{۱۳} برخی از آنها بازتاب خشم و نفرت ایدآلیستی این جوان نسبت به نگرش‌های حقیرانه مادی است. در میان دسته‌ای از اشعار که به سوی حرفه پزشکی نشانه رفته‌اند، شاید بهترین آنها قطعه‌ایست با عنوان «به پزشکان».^{۱۴}

شما ای پزشکان عامی، ای گروه نفرین شده،
به دیده شما جهان مثنی استخوان در کیسه است،
اگر روزی شما خون را با هیدروژن سرد کردید،
و ضربان‌ها شروع به تپیدن کردند، چرا آنگاه،

* در قطعه منظوم عقرب و فلیکس با زیرعنوان «رمان هجوآمیز» استثنایی بر این قاعده می‌توان یافت که مارکس برخی از فصول آن را در دفترچه ۱۹۳۷ خود گنجانده. سبک این اثر شبیه تریسترام شانندی است اما با نوعی گسیختگی آگاهانه نوشته شده است. فصل ۲۷ که کل آن فصول آمده است،^{۱۳} را می‌توان به عنوان فریادی به‌خاطر آشفتگی‌ها و سردرگمی‌های سیاسی تفسیر کرد. شاید هم چنین نباشد. آن را با دعای خیر در زیر نقل می‌کنیم:

«جهالت، جهالت بی‌کراں»

«چون (با اشاره به فصل پیشین) زانوانش بیش از حد به سمت خاصی خم شد!» اما هیچ چیز مشخص نیست و چه کسی می‌تواند تعریف کند یا دریابد که کدامین سو راست و کدامین سو چپ است؟

ای انسان فانی به من بگو باد از کدامین طرف می‌وزد و آیا چهره خداوند بینی دارد، و من نیز به تو خواهم گفت چپ و راست چه معنایی دارند.

اینان هیچ نیستند جز مفاهیمی نسبی تا بلاهت و حماقت، با عقل سیراب شود! آه همه تلاش ما بیهوده و همه تمنای ما وهمی بیش نخواهد بود تا آن زمان که دریابیم چپ و راست چه معنایی دارند، چون بزها را در چپ قرار خواهند داد اما گوسفندان در سمت راست خواهند بود.

او به دور خود می‌چرخد و سمتی دیگر در پیش می‌گیرد چون شبانه در خواب دیده است که مطابق نگرش‌های نفرین شده ما، بزها در سمت راست‌اند و پرهیزگاران در سمت چپ.

پس برابرم روشن کن که چپ و راست چیست تا کل معمای آفرینش حل شود، Acheronta movebo (حرکت لایه‌های دوزخی)... اگر مفیستوفیلیس ظاهر گردد، من فاوست خواهم شد چون روشن است. که هر کدام ما، هر کدام ما یک فاوست است، به این دلیل که نمی‌دانیم طرف راست کجاست، طرف چپ کجاست، پس زندگی ما دایره‌ایست، به دور خود می‌چرخیم و سراغ سمت‌ها را می‌گیریم تا اینکه سرانجام بر روی شن‌ها بیفتیم و آنگاه گلابیاتور، یعنی همان زندگی، ما را به هلاکت برساند، باید ناجی جدیدی داشته باشیم، چون ای اندیشه عذاب‌آور، تو آرام خواب را از من ربودی، تو سلامتی مرا ربودی - تو زندگی را خواب کردی - ما نمی‌توانیم سمت چپ و راست را از همدیگر تمیز دهیم، نمی‌دانیم آنها کجایند.

می‌اندیشید «آن‌چه از دستم ساخته بود برایشان کردم: حال می‌تواند با راحتی و سهولتی قابل تحمل زندگی کند؛ خداوند مَنان بسی هوشیار است، می‌دانم، که در کالبد آنچنان نظمی بر ساخته است؛ و هر گلی به‌راستی، زمانی سودمند است که به جوشانده‌ای گیاهی مبدل شود.»

همان روحیه را می‌توان در شماری از «طنزنامه‌ها» مشاهده کرد که مناعت‌طبع، معنویت و جوانب ایدآلیستی را در مقابل جوانب ناسوتی قرار می‌دهد. گوته و شیلر مظهر وجوه نخست‌اند. یک کوارنت فلسفی از «طنزنامه‌ها» به نام «هگل» نیز دارد که بازتاب نخستین واکنش‌های خصومت‌آمیز مارکس به آن متفکر است. در نمونه زیر، در سومین قسمت کوارنت،^{۱۵} باید به‌خاطر داشته باشیم که منظور از «من»، هگل و نیت کلی‌اش، کنایه زدن به اوست:

کانت و فیشته می‌خواهند در آبی اثیری پرسه زنند،
و در جستجوی ساحل دور دست‌اند.
اما من تنها به دنبال ادراک تمام و کمالم
هر آن‌چه بیابم - درست در پشت درب خانه‌ام!

سال بعد، این کنایه از حالت تحقیرآمیز به حالتی احترام‌برانگیز متحول شد چون مارکس دریافت که توجه هگل به دنیای واقعی (که بنا به تعریف در مرتبه‌ای ناسوتی قرار داشت) در مقایسه با فلسفه ایدآلیستی پیشین از مواضع نیرومند وی به‌شمار می‌رفت. در واقع همین واژگونی نیز شامل حال شیلر شد: مارکس در اشاره به طایفه اهل تجرید در ادبیات، از «شیلری کردن» در مقابل «شکسپیری کردن» سخن به‌میان آورد.^{۱۶}

اما در «طنزنامه» دیگری از دفترچه ۱۹۳۷، شیلر و گوته را به عرش اعلا برکشید. در دو مثال زیر^{۱۷} سخنگوی مفروض همان منتقد مورد تحقیر المپ‌نشینان است:

V

خواهم گفت این دغدغه شیللر است:
نمی‌تواند به شیوه‌ای انسانی دل مشغول باشد؛
همه چیز را چنان حرکت می‌دهد که از زمین کنده شده و اوج می‌گیرد،
اما دست به کاری روزمره و عادی نمی‌زند:
به شایستگی رعد و برق می‌سازد
اما سراسر بی‌ظرافت‌های ساده روزمرگی است.

VI

اینک گوته، انسانی بس گرانقدر:
او به ونوس می‌نگرد نه به «راگدی آن»؛
دلیرانه، همه چیز را از پائین فراچنگ می‌آورد
با این حال اگر کسی ناگزیر از فرارفتن به اوج باشد،
نباید شکل‌ها را بیش از حد متعال کند.
هیچ جای پایی برای روح بر جای نمی‌گذارد.
این‌که شیللر در گستره‌ای وسیع محق بود:
ایده‌ها نزد او آشکار و روشن:
و می‌شد گفت آنها یا سیاه‌اند یا سفید
حتی اگر به صراحت قابل ادراک نبودند.

گروهی از «طنزنامه‌ها» تحت نام جمعی «پوستکوشن» (Pustkuchen) از گوته و شیللر در مقابل کشیشی لوتری به همان نام به مدافعه برخاست و هنگامی که این کشیش به گوته به عنوان «شاخص‌ترین نماینده گرایش‌های لاقید و تباه در ادبیات مدرن» حمله کرد، رسوا شد و هجوه‌های اخلاق‌گرایانه ویلهلم مایستر را منتشر کرد. در این جا سه قطعه از همان «طنزنامه‌های» پوستکوشن را نقل می‌کنیم.^{۱۸}

۱

او می‌اندیشد: شیللر می‌توانست به از این باشد،
اگر فقط شب‌ها بیش از این انجیل می‌خواند؛

شعر «ناقوس» او می‌توانست زیبا باشد
اگر بخشی در باب تفسیر رستاخیز بدان می‌افزود،
یا در باب این که مسیح چگونه بر آن الاغ کوچک
به شهر آمد، افسوس.

و «والنشتاین» او به صحنه‌های بیشتری نیاز دارد
تا بگوید داود چگونه عوام‌الناس را شکست داد.

۲

از برای بانوان اما، گوتته صرفاً «هادس»^۶ است،
وحشتی بر بالای سر بانوان پیر
هر آنچه به چنگ آورد، کلیت طبیعت است
اما با اخلاق تهذیب‌اش نکرده است.
بگذار تا اندکی در کنار لوتر غور کند
تا آیاتی از آن بیافد.

به واقع گاه به زیبایی‌ها فرامی‌خواند
اما غافل از آن که «این همه را ایزد خلق کرد».

۷

این فاوست بر بال‌های گناه به اوج می‌رود؛
او از برای خود زیست، همین و بس.

در وجود ذات باری تشکیک روا داشت و در وجود این جهان نیز،
موسی را فراموش کرد و آن را توفیق بی‌نظیری دانست.
و آن ماگی هالو، به جایش عاشق او بود.
و مخ‌اش از هراس ایزدی مالا مال

با یادآوری این که وی طعمهٔ خودِ فیند (Fiend) است
و به زودی در روز داوری آن را درخواهد یافت.

«داود چگونه عوام‌الناس را شکست داد» در واقع عبارتی کلیدی است. جوان حساس

«دلسردی جماعت» و وزن مرگ بار عوام زدگی را می بیند که همه زندگی عمومی را تباه کرده و به این همه با تحقیر و تمسخر واکنش نشان می دهد. اولین و سومین «طنزنامه ها»^{۱۹} همین را به روشنی بیان می کند:

۱

فرورفته در مبل های گرم و نرم، مات و گنگ،
عموم مردم آلمان دم فرو بسته اند.
اگر توفان های فروپوشیده در راز شعله ور شوند،
اگر آسمان تیره تر و ابرآلوده تر شود، چه خواهد شد،
اگر آدرخش ها به خودپیچند و نمره سر کشند، چه خواهد شد -
آنان با چنین رویدادهایی به حرکت در نخواهند آمد.
اما زمانی که خورشید از نهان گاه برون آید،
نسیم آرام بوزد، توفان ها فروکش کنند،
آنگاه پیش می آیند و بانگ برمی آورند سرانجام،
و کتابی می نویسند: «خطر گذشت».
تخیل هاشان را شاخ و برگ می دهند و سرهم بندی می کنند
رد هر چیز را تا بنیان هایش پی می گیرند،
و اداکنان که راه و رسم درست طرح نشد،
بلکه فقط شوخی غریب آسمانی بود،
زندگی به الگوی روشمندتری نیاز دارد -
نخست پاهایتان را بسابید و آنگاه کله هایتان را -
آنان چون کودکانتند، فقط وراجی می کنند،
دنبال چیزهایی می گردند که مدتهاست مرده و رفته اند -
آری بگذار آنان فرصت ها را غنیمت بشمارند،
بگذار زمین و آسمان به راه خود روند،
همه چیز به روال پیشین ادامه خواهد یافت
و امواج به آرامی در امتداد ساحل می غلتند.

III

اگر آلمانی‌ها هرگز عزمی جزم کرده بودند،
 مردم بی‌تردید شاهد پیروزی را در آغوش می‌گرفتند؛
 و آن زمان که همه این‌ها به راستی به پایان می‌رسید،
 روی همه دیوارها می‌توانستی بخوانی:
 «شگفتی‌ها روی داده! آیا این شگفتی‌ها پایان خواهد یافت؟
 به‌زودی هر یک از مردمان سه پا خواهند داشت.»
 زان پس همه بی‌قرار و ناآرام خواهند شد
 و یاس و آزر می‌فراوان آنان را دربر خواهد گرفت:
 «سوگند می‌خوریم، حوادثی بسیار بناگهان روی داد -
 بیائید همگان اکنون چون موش آرام و قرار گیریم؟
 این‌گونه چیزها به کتاب‌ها تعلق دارد -
 و این‌گونه به نظر می‌رسد، برای خریداران فقدان نیست.»

اگر جانستون در وجود این هنرمند - قهرمان بیگانه شده، شاهد زایش «انقلابی نوپا»
 بود، دی. ریازانوف با اشاره به آخرین «طنزنامه» مذکور آن را «شکل نطفه‌ای شورش»
 قلمداد می‌کند:

ایدآلیست همه تلخی هجو خود و همه شدت تمسخرش را بر علیه عامی‌گری و
 بی‌فرهنگی معطوف می‌کند. اما مسأله بر سر برابرنهاد سنتی میان زندگی
 شادمانانه دانشجویان که به همه چیز پشت‌پا می‌زنند و زندگی روزمره منظم و
 راحت طلبانه شهروندان نیک نیست: مارکس از این «توفان و تنش» (Sturm und
 Drang) قبلاً در بُن [دانشگاه] در گذشته بود. وی در این‌جا چون جوانی
 سرشار از آرزوهای فلسفی و سیاسی قدعلم می‌کند که با رئالیسم کسل‌کننده و
 ملال‌آور و سکون «عامه مردم» در تضاد است... این اعتراض به سلطه فکری
 عامی‌گری، اما، چیزی جز شکل نطفه‌ای شورش علیه وضع موجود حاکم بر
 جامعه نیست.^{۲۰}

انواع بسیار گوناگونی از نطفه‌ها وجود دارد و از این شکل نامتمايز و نامشخص نطفه نمی‌توان همیشه دریافت که در آینده چه چیزی از آن سربرخواهد آورد. آنچه اکنون در این مرحله می‌بینیم صرفاً تمایلی است در عرصه شخصیت و خُلق و خو.

یادداشت ویژه

(سه)

(مربوط به فصل ۱۸
ص ۴۶۶)

دولت به‌مثابه روبنای سیاسی: نظر مارکس درباره ماتزینی*

در ۱۸۵۸ توجه مارکس به نکته‌ای جلب شد که به‌نظر وی نشانه آخرین نفس‌های رژیم بناپارت در فرانسه بود. با تلاش فلیچه اُرسینی، ناسیونالیست ایتالیایی، برای ترور امپراتور در ۱۴ ژانویه در اعتراض به برنامه‌های فرانسه برای هجوم به ایتالیا، فضای سیاسی کشور به‌شدت داغ شد. خلاصه کلام، بناپارت قصد «آزادسازی» ایتالیا از سلطه اتریش را در سر داشت تا کنترل فرانسه را بدان کشور تحمیل کند. در ایتالیا نیز کاؤر به بازی موش و گربه ائتلاف با فرانسه مشغول بود و هدفش بهره‌برداری از جاه‌طلبی‌های امپراتوری در جهت نیات مجلس ساؤی** بود بی‌آن‌که توسط «رهایی‌بخش» فرانسوی فروبلعیده شود. در این وضعیت بود که رهبر مهاجر جناح جمهوری‌خواه ریزورجیمنتو*** به‌نام جوزپه ماتزینی از «مردم» دعوت کرد تا با پی‌افکندن وحدت ملی ایتالیا در برابر کاؤر و خارجی‌ها دست به مقاومت بزنند.

ماتزینی توطئه اُرسینی را چون فرصتی برای انتشار نامه سرگشاده‌ای در محکومیت بناپارت غنیمت شمرد.^۱ اکنون به‌طورکلی ماتزینی نماینده همه آن‌گرایش‌هایی بود که مارکس در وجود این رادیکال خودخوانده از آن بیزار بود؛ او هم به‌شدت ضدسوسیالیست و هم ضددموکرات بود؛ سخنوری مورد تحسین بسیار که موعظه‌های

* جوزپه ماتزینی (Giuseppe Mazzini)، ۱۸۰۵-۱۸۷۲، مین‌پرست و انقلابی مشهور ایتالیایی. م

** House of Savoy: مجلس سلطنتی ایتالیا که از ۱۸۶۱ تا ۱۹۴۶ حکومت کرد. م

*** Risorgimento: دوره یا جنبش‌هایی و وحدت ایتالیا (۱۸۷۰-۱۷۵۰): رستاخیز ایتالیا. م

انتزاعی و توخالی را جایگزین ایده‌های سیاسی کرده بود؛ ناسیونالیست بورژوامنشی که در صدد بود به جای ارایه برنامه اجتماعی، با خطابه‌های اجتماعی پیروانی در میان طبقات زحمت‌کش دست‌وپا کند؛ دسیسه‌چینی که توطئه ترور را به سازماندهی توده‌ها ترجیح می‌داد. شش سال پس از این حادثه، دسته‌ای از طرفداران ماتزینی در لندن به سرکردگی دبیر تشکیلات ماتزینی به نام لویجی وُلَف گردهم آمدند و از نخستین مواعی به‌شمار می‌آمدند که هدفشان به زانو درآوردن بین‌الملل بود.

اما نامه سرگشاده ماتزینی خطاب به بناپارت به دلیل طرح نکته‌ای تازه که نشان‌دهنده آگاهی از رابطه تحولات اجتماعی-اقتصادی با مسایل سیاسی به‌طورکلی و واجد توجهی بخصوص به منافع زحمتکشان بود، مارکس را تحت‌تأثیر قرار داد. در نتیجه مارکس مقاله‌ای در نیویورک تریبون درباره نامه ماتزینی نوشت و با شادمانی از آن استقبال کرد و مطالب زیادی از آن نامه با لحن تاییدآمیز نقل کرد. طولانی‌ترین فقره نقل شده از ماتزینی به رژیم بناپارت به شرایط اقتصادی دهقانان و طبقه کارگر و نیز «بورژوازی ناراضی»، اشاره دارد. هم‌چنین روشن می‌شود که ماتزینی مرگ امپراتوری دوم را اعلام می‌کند: «موعد مقرر فرارسیده است؛ موسم امپراتوری به‌روشنی خاتمه یافته است»، «... از این لحظه به بعد، تومار سرنوشتات درنور دیده شده است. اکنون زندگی‌ات ماه به ماه است و روی سالیان را نخواهی دید».

مقاله مارکس که در ۳۰ مارس ۱۸۵۸ نوشته شد، در ۱۱ مه تحت عنوان «ماتزینی و ناپلئون» به‌عنوان مقاله اصلی (سردبیر) منتشر شد و از همین رو بدون امضا بود. نخستین بخش این مقاله را تا آنجا که مارکس به نقل و تلخیص نامه ماتزینی می‌پردازد، اینجا نقل می‌کنیم.

زمینه مساله چنین بود. توجه ما در این جا معطوف به اظهارات این مقاله درباره رابطه روبنای سیاسی و «واقعیت‌های اقتصادی» است.

ماتزینی و ناپلئون

آقای ماتزینی اخیراً نامه‌ای خطاب به امپراتور فرانسه نوشته که از دیدگاه ادبی شاید بتوان آن را جزو بهترین آثار وی تلقی کرد. در این نامه آثار اندکی از آن علو کاذب، شکوه توخالی، اطاله کلام و عرفان پیامبرانه دیده می‌شود که ویژگی غالب

نوشته‌های اوست و جزو خصوصیات متمایز مکتبی از ادبیات ایتالیایی است که وی بنیانگذار آن است. بزرگ‌نمایی دیدگاه‌ها نیز در آن کاملاً مشهود است. وی تاکنون یکی از مهمترین چهره‌های فرمالیست‌های جمهوری‌خواه اروپا بوده است. توجه آنان منحصرأ معطوف به شکل‌های سیاسی دولت است و هیچ عنایتی به سازمان اجتماعی‌ای که این روبنای سیاسی بر آن متکی است، ندارند. آنان با گزاره‌گویی از موضع ایدئالیسمی کاذب، دون شان خود می‌دانند خود را با واقعیات اقتصادی آشنا کنند. هیچ کاری ساده‌تر از ایدئالیست بودن به خاطر سایر مردمان نیست. یک شکم‌سیر به راحتی می‌تواند به ماتریالیسم مردمان گرسنه‌ای که به جای ایده‌های والا خراهان نان بی‌مقدارند، پوزخند بزنند. هیأت سه نفری جمهوری روم در ۱۸۴۸*، با برجا گذاشتن دهقانان کامپانا در وضعیت بردگی که بسی زجرآورتر از وضع آباء و اجدادشان در روزگار امپراتوری روم بود، در شرح و بسط شرایط روحی خفت‌بار روستایی کاملاً دست و دل باز بودند.

تمامی پیشرفت‌های واقعی در نگارش تاریخ مدرن حاصل فرود آمدن از رُویه سیاسی به اعماق حیات اجتماعی بوده است. داریو دو لاملال^۲ در جریان تحقیق در مراحل گوناگون توسعه مالکیت ارضی در روم باستان، کلیدی برای درک سرنوشت آن شهر جهان‌گشا فراهم آورد که بررسی‌های موتسکیو^۳ درباره عظمت و سقوط آن، در کنار این اثر شبیه سخنوری‌های یک دانش‌آموز است. جناب لیلول^۴ با پژوهش ساعیانه‌اش در اوضاع اقتصادی‌ای که دهقان لهستانی را به سرف مبدل کرد، در روشنی بخشیدن به موضوع انقیاد کشورش کاری مفیدتر از انبوه نویسندگانی انجام داده است که در مجموعه آثارشان چیزی جز محکومیت صرف روسیه یافت نمی‌شود. آقای ماتزینی نیز اکنون از پرداختن به واقعیت‌های اجتماعی، منافع طبقات مختلف، صادرات و واردات، قیمت‌های اجناس ضروری، اجاره بهای مسکن و سایر مسایل عامیانه ابایی ندارد، مسایلی که شاید از ضربه بزرگ اما غیرمهلکی بود که بر امپراتوری دوم وارد آمد،

* در ۲۹ مارس ۱۸۴۹ (و نه ۱۸۴۸)، در پی شکست ایتالیا در نووآرا و کناره‌گیری پادشاه، نیروهای ناسیونالیست در روم هیأت سه نفری (Triumvirate) برای حفظ نظم تشکیل دادند؛ ماتزینی یکی از اعضای آن هیأت بود.

ضربه‌ای که ناشی از بیانیه‌های کمیته‌های دموکراتیک نبود بلکه ناشی از تلاطمی تجاری بود که از نیویورک آغاز شد و سراسر جهان را فراگرفت. صرفاً می‌توان امیدوار بود که وی در این مرحله نماند بلکه با بی‌طرفی ناشی از غرور کاذب، در پرتو علم اقتصاد دست به اصلاح کل مسایل سیاسی بزند.

امیدی که مارکس در این مقاله در سر می‌پرورد جامه عمل نپوشید. در سپتامبر همان سال، مارکس مقاله دیگری درباره ماتزینی به نام «بیانیه جدید ماتزینی» در تریبون منتشر کرد.^۵ این مقاله بیشتر به ترجمه «سند تاریخی» او اختصاص دارد که «خواننده را قادر می‌کند تا خود درباره نیروی حیات و افق‌های آن بخش از مهاجرت انقلابی داوری کند که زیر بیرق هیأت سه نفری روم سازمان یافته است.» مارکس به ارایه تفسیری موجز بسنده می‌کند:

ماتزینی به جای تحقیق در عوامل اجتماعی انقلاب ۱۸۴۹-۱۸۴۸ و کوشش برای تعریف شرایط واقعی که طی ده سال گذشته خموشانه رشد کرده و درهم آمیخته تا جنبشی نو و پرتوان را تدارک ببینند، چنان که به نظر می‌رسد به بوالهوسی‌های منسوخ خود در غلبیده و مساله‌ای خیالی پیش‌روی خود قرار می‌دهد که البته نمی‌تواند جز فریب و گمراهی، نتیجه دیگری داشته باشد.

«مساله خیالی» این است که چرا مهاجران در «نوسازی جهان» ناکام ماندند؛ ماتزینی مشغول تبلیغ راه‌حل‌های ساده‌انگارانه‌ای برای شفای فلج سیاسی شان است. نقل قول‌های طولانی از این بیانیه نشان می‌دهد که ماتزینی، غافل از نگرش‌های گوناگون، در صدد «تدارک اقدام»ی همراه با مردم است و «این شعار را بر بیرق خود نوشته است: خدا، مردم، عدالت، حقیقت، فضیلت.»

مارکس دوباره در سال بعد مقاله‌ای تکمیلی درباره ماتزینی در تریبون نوشت، چون در آن زمان جنگ مورد انتظار به وقوع پیوسته و فرانسه نیز علی‌الظاهر با پیه‌مون بر علیه اتریش متحد شده بود. مقاله مارکس با عنوان «بیانیه ماتزینی» از موضع مخالفت سرسخانه رهبر جمهوری خواهان در برابر طرح‌های بناپارت استقبال کرد.^۶

«دولت انگل» و «سرمایه‌دار مفت‌خور»

یادداشت ویژه
(چهار)
(مربوط به فصل ۲۰
ص ۵۲۹)

پس از مرگ مارکس شماری از نظریه‌های گوناگون دربارهٔ دولت به وی نسبت داده شد، چون پرداختن به یک نظریهٔ مارکسی در صورتی که بافتهٔ دست خودمان باشد، کار آسانی است. یکی از همین‌ها «نظریهٔ 'مستقل انگل'» دولت است که ساختهٔ یکی از مارکس‌شناسان مبتکر است و با کنار هم گذاشتن دو کلمه برای ایجاد عبارتی به دست آمده که مارکس هرگز آن را به کار نبرده و در چارچوب فکری او هیچ معنایی ندارد.^۱ این ابداع با صرفه‌جویی نادری با نقل جمله‌ای از هیجدهم برومر و بدون اتلاف کلمات در تحلیل به دست آمده است.

هرچند که هیچ یک از موارد کاربرد گذرای عبارت دولت انگل متضمن نظریه‌ای بخصوص نیست، اما بررسی رشتهٔ اندیشه‌های پس‌پشت استفاده از آن واجد علایق خاصی است.

۱- در هیجدهم برومر

کاربرد استعارهٔ دولت انگل (یا اصطلاح مشابه آن) در دو اثر تاریخی مارکس دیده می‌شود که با فاصلهٔ دو دهه از هم نوشته شده، هرچند کاربرد آن به این دو اثر محدود نیست. این آثار عبارتند از هیجدهم برومر لویی بناپارت و جنگ داخلی در فرانسه (بویژه پیش‌نویس‌های اثر اخیر) که به ترتیب مربوط به سرآغاز و پایان کار امپراتوری دوم بناپارت است. از آنجا که این عبارت در غالب موارد در ارتباط با محکومیت ماشین

بوروکراتیک به غایت متورّم دولت بناپارت ذکر شده، لذا این پرسش مطرح است که آیا منظورِ نهفته در این عبارت، دولت در معنای دقیق آن است که به‌عنوان پدیده‌ای انگلی مورد حمله قرار می‌گیرد یا صرفاً رشد بی‌رویه آن در دوره بناپار티ستی است.

قطعاً تفسیر دوم در صف مقدم قرار دارد چون زمینه آن قویاً حاکی از آن است که می‌توان از توسعه و گسترش دستگاه حکومت اختصاصاً بناپارتيستی صرف‌نظر کرد. در یکی از فقرات کلیدی هیجدهم برومر در وصف بوروکراتیزاسیون مضاعف دولت فرانسه با همین نکته مواجهیم. در این فقره آمده است «در کشوری چون فرانسه» که دولت به درجات عظیم و همه‌جانبه‌ای (جامعه را) فروبلعیده است، «این کالبد انگلی در پرتو خارق‌العاده‌ترین شکل‌های تمرکزپایی از چنان حضور همه جا حاضری ... برخوردار است...»، یکی از وظایف مجلس ملی این است که «دستگاه اداری دولت را ساده‌تر کند، سپاه کارمندان را حتی المقدور کاهش دهد...»^۴

همان‌طور که دیدیم این نیز همان تفسیری است که از سایر آثار مارکس درباره رژیم بناپارت انتظار می‌رود، رژیمی با روینایی متشکل از پراتوری‌ها، دلان بورس، کلاهبرداران، مأموران عاطل و ماجراجویان لومپن که در رأس هرم روینای دولت عادی قرار دارند.

اما روشن است که اشاره به عنصری انگلی که قابل چشم‌پوشی است، بدین معنی نیست که این عنصر برای طبقه حاکم بلامصرف باشد. برعکس، همین بوروکراسی متورّم آشکارا برای بناپارت سودمند بود: مارکس در جمله پس از آن اشاره می‌کند که این عنصر برای بورژوازی فرانسه نیز سودمند بود. این واقعیت که غارتگران بناپارتيست همه درآمدهای اجتماعی را مفت می‌خوردند به هیچ وجه مانع از آن نیست که آنان به‌عنوان ابزارهای دست حکومت‌گران ایفای نقش نکنند: در واقع، از دیدگاه حکومت‌گران و نه از دیدگاه منافع عینی جامعه، عنصر اول لازمه عنصر دوم است. این عناصر از دیدگاه پایه‌ای اجتماعی مسلماً انگل‌اند اما از دیدگاه حامیان آن، بنیاد ستون‌های دولت را تشکیل می‌دهند.

فقره کلیدی دوم در هیجدهم برومر به وصف سنت بوروکراتیک فرانسه می‌پردازد و

* کل این فقره در فصل ۱۵، ص ۳۹۲ ذکر شده است.

عنوان «انگل» به صورت سندی از محکومیت آن، دوباره پدیدار می‌شود.^۳ اما این بار گفته می‌شود که «این قدرت اجرایی... این کالبد انگلی مخوف... در روزهای سلطنت مطلقه و با انحطاط نظام فئودالی، سربرآورد...»^۲ در این زمان نه دولت بلکه نوع بخصوصی از دولت یا دستگاه دولتی بود که پدیدار شد. شکی نیست که این اشاره‌ای به دولت در معنی دقیق آن نیست بلکه منظور، پدیده خاص ساختار دولتی شدیداً بوروکراتیزه است.

شش سال بعد نیز در اظهار نظر مشابهی، اشاره‌ای خاص به رژیم بناپارتیستی صورت گرفت: «این تشکیلات اداری، این انگل با حضور فراگیرش از اندام‌های حیاتی فرانسه تغذیه می‌کند...»^۳

۲- در جنگ داخلی در فرانسه

در فقرات مورد نظر جنگ داخلی در فرانسه، با حالتی دوپهلوی و مبهم مواجهیم. علت این ابهام، در تاکید مفصل و مکرر این اثر، به ویژه پیش‌نویس‌های آن، روی جایگزینی کمون به جای دولت در معنی دقیق آن است.^۴ این امر چنان بر این اثر سایه افکنده است که دو تفسیر ممکن از این مبحث باید زیر ذره بین قرار گیرد.

بی‌گمان پیش‌نویس دوم این رساله همان اظهار نظر موجود در هیجدهم برومر را تکرار می‌کند که «سابقه پیدایش این انگل حکومتی عظیم به روزهای سلطنت مطلقه برمی‌گردد.»^۶ باز این نیز در این جا روشن است که صفت انگل به بوروکراتیزاسیون شدیداً متورم دولت، و نه خود دولت به معنی دقیق کلمه، اطلاق شده است. اما در

* بافت اصلی این فقره در صص ۳۹۹-۳۹۸ آمده است.

** مسئله دولت کمون (یا بی‌دولتی) در جلدهای آتی بررسی شده است. این جا کافی است بگوئیم معنی آن در پیش‌نویس دوم به ایجاز تشریح شده است: به جای دولت کهن

عملکردهای مرکزی [نشست]، نه (عملکردهای) اقتدار حکومتی بر مردم بلکه [عملکردهای] ضروری در ارتباط با نیازهای عام و مشترک کشور... این عملکردها باید وجود داشته باشند اما مثل مورد ماشین حکومتی قدیم، عاملان، نمی‌توانستند خود را به بالاسر جامعه واقعی بکشند، چون این عملکردها را کارگزاران کمون می‌بایست به اجرا درآورند و از این رو همیشه تحت کنترل واقعی است.^۴

من در مقاله‌ای اختصاصی بخشی از این مسئله را شکافته‌ام.^۵

چندین فقرهٔ دیگر، خصوصیت انگلی - بر اساس مجاورت ایده‌ها و نه بیان مستقیم - را درست به همان اندازه می‌توان صفتی به حساب آورد که به دولت در معنی دقیق و نه صرفاً به لویاتان^۶ نوع فرانسوی، اطلاق می‌شود.

در نسخه نهایی جنگ داخلی در فرانسه می‌خوانیم که سازمان‌دهی وحدت ملی با قانون اساسی کمون، «از طریق ویران کردن قدرت دولت که مدعی تجسم همان وحدت اما مستقل از خود ملت و مافوق آن است و چیزی نیست جز زاییده‌ای انگلی»، تحقق عینی خواهد یافت. اما بلافاصله پس از این گفته، روشن‌ترین اظهار نظر ممکن را در این خصوص مطرح می‌کند که هیچ‌چند و چونی در الغای محض دولت وجود ندارد. «عملکردهای مشروع» دولت از طریق «کارگزاران مسئول جامعه» اعمال خواهد شد. بعلاوه: «قانون اساسی کمون نیروهایی را در کالبد اجتماعی احیا خواهد کرد که تاکنون در دولت انگل جذب شده بودند و حرکت آزاد جامعه را مسدود و از آن تغذیه می‌کردند.» در این جا چنین استدلال می‌شود که کمون، «با ویران کردن دو منبع بزرگ هزینه - ارتش ثابت و کارمندان دولت [بوروکراسی] ... حکومتی ارزان»^۷ پدید می‌آورد. خلاصه، زواید انگلی باید محو شود و عملکردهای مشروع نیز به صورتی جدید برقرار گردد - یعنی مفهوم خرد کردن و قالب‌بندی دوبارهٔ ماشین دولت. در مطالب بعدی نیز چنین می‌خوانیم: «کمون... مکنندگان خون آنان [دهقانان]، محضر داران، وکلای مدافع [حقوقدانان]، ماموران اجرا و سایر خون‌آشام‌های عرصهٔ قضایی را به کارگزاران حقوق‌بگیر کمونی مبدل خواهد کرد...»^۸

در پیش‌نویس اول این اثر که مارکس با آزادی کامل از صفت «انگلی» استفاده می‌کند - و باید توجه داشت که این امر با شمار غیر معمولی از سایر کلمات ناسزاگونه توأم است^۹ - ذکر گذرای آن صفت نیز کاملاً تصادفی است. هیچ‌کدام از آنها مطلقاً شباهتی به یک گزاره دربارهٔ ایدهٔ مذکور ندارند.^{۱۰}

● Leviathan: در انجیل به معنای هیولای دریایی آمده است و شاید منظور همان تمساح باشد و به‌طور کلی به هر جانور عظیم‌الجثهٔ دریایی نیز مثل نهنگ اطلاق می‌شود. لازم است یادآوری شود که توماس هابز (۱۶۷۹-۱۵۸۸) فیلسوف بزرگ انگلیسی اثری مهم به همین عنوان در موضوع دولت دارد. از این اثر اخیراً ترجمه‌ای دقیق به زبان فارسی منتشر شده است. م

* برخی نمونه‌ها: «فرانسهٔ رسمی، فرانسهٔ لویی بناپارت، فرانسهٔ طبقات حاکم و انگل‌های دولتی اش -

اما می‌توانیم در این نکته درنگ کنیم که کمون «کارهای غیرمولد و شورانگه» [یعنی زیانبار] انگل‌های دولت...^{۱۴} را از بین می‌برد. این، اتهام انگلی را به لحاظ اقتصادی به این واقعیت پیوند می‌زند که مقامات دولتی کارکنان غیرمولدند. این از اجزای دلالت‌گر فحوای عبارت است.

اقتصاد کار غیرمولد را مارکس در دست‌نویس‌های سرمایه، به ویژه جلد چهارم تشریح کرده است، و ما در جلد دوم این اثر در بررسی نقش روشنفکران در جامعه، به تفصیل بدان خواهیم پرداخت. در فقره‌ای که درباره تبعیت بوروکراسی از جامعه بورژوازی نقل کردیم به یکی از این پیوندها اشاره شده است.^{۱۵} این‌جا موضوع بر سر قشر اجتماعی کارکنان غیرمولدی چون «مقامات دولتی، نظامیان، هنرمندان، پزشکان، کشیشان، قضات، وکلا و غیره»، است. همه آنان از این امر ناخشنودند که

[از سوی آدام اسمیت] به لحاظ اقتصادی جزو طبقه عمل‌ها و خادمان جزء طبقه‌بندی شوند و صرفاً جزو مردمانی باشند که در مصرف شرکت دارند و انگلی روی تنه تولیدکنندگان واقعی (یا کارگزاران تولید) به‌شمار آیند.^{۱۶}

بورژوازی در ابتدا به هزینه نگهداری از این کارکنان غیرمولد اعتراض داشت اما با در دست گرفتن قدرت دولت موضع خود را تغییر داد.*

→ نعلش در حال گندیدن است... «طبقات استثمارگر، خادمان خانه‌زاداش و انگل‌های دولت...» [انگل دولتی صرف، مثل تی‌یر، حراف صرف... «انگل دولت در دوره امپراتوری دوم صرفاً واپسین [یعنی متاخرترین] تحول خود را از سرگذرانند... بوروکراسی دولت «یک کاست آموزش دیده است - انگل‌های دولت، چاپلوسان و مأموران تشریفات با درآمدهای بالا در مقام‌های عالی... کمون به معنای «از میان بردن انگل‌های دولت است.»^{۱۷} فقره اصلی درباره غول‌پیکر شدن دولت در فرانسه با این جملات ادامه پیدا می‌کند: «این [زایده] انگل جامعه مدنی... تحت حاکمیت بناپارت اول به عالی‌ترین حد تکامل خود رسید.»^{۱۸} کلمات داخل قلاب را ظاهراً ویراستاران اولیه روسی تحت نظارت ریازانف افزوده‌اند اما معلوم نیست که برای بازسازی جمله‌هاست یا حالت الحاقی دارد. در این پیش‌نویس نیز به «دولت مفت‌خور» و «هیولای دولت» اشاره شده و درست مثل اشاره به خون‌خواران و خون‌آشامان، به «عنکبوت‌های بورژوازی که خون می‌مکند» حمله می‌کند و منظورش مأموران قضایی است که جیب مردم را خالی می‌کنند.^{۱۹} کلمه زایده از نظر مارکس به خودی خود به معنای انگلی نبود؛ وی آن را به معنی هر نوع رشد اضافی به کار می‌برد، نه رشد بیمارگونه غیرضروری؛ مثل این گفته که «در همه اشکال آن [دولت] زایده جامعه است.»^{۲۰}

* آرای توماس جفرسون مثل آرای آدام اسمیت بازتاب «موضع بورژوازی هنوز انقلابی» در این خصوص

جامعه بورژوازی در قالب خاص خود چیزهایی را تولید می‌کند که در قالب فئودالی یا استبدادی با آن مبارزه کرده بود. بنابراین در وهله نخست، حفظ بخش صرفاً انگلی این «کارکنان غیرمولد» به لحاظ نظری یا حتی توجیه تقاضاهای اغراق‌آمیز بخشی که غیرقابل چشم‌پوشی است، تبدیل به وظیفه اصلی چاپلوسان این جامعه می‌شود.^{۱۸}

پس در بررسی موشکافانه‌تر روشن می‌شود که مارکس نمی‌گوید همه کارکنان غیرمولد نیز انگلی‌اند. «بخش انگلی» وجود دارد اما بخش‌های دیگر قابل چشم‌پوشی نیست. و اگر عناصر انگلی قابل چشم‌پوشی باشد می‌تواند در معنی طبقاتی سودمند باشد. اما، درحالی که غیرمولد بودن مقوله‌ای علمی است و نه ارزش‌داورانه (شاعران و نظریه‌پردازان سوسیالیست همان قدر غیر مولدند که پلیس‌ها)، تلقی صفت «انگلی» به شکلی شبیه همان نوع اصطلاحات علمی، خطا خواهد بود. به همین دلیل هرگز جز به صورت گوشه‌وکنایه با آن مواجه نیستیم.

چنانچه این نکته درک شود به درستی می‌توان گفت در جنگ داخلی در فرانسه مارکس صفت «انگلی» را در خصوص خود دولت فقط در یک معنی معین به کار برده است: جامعه در عالی‌ترین منافع و علایق خود دیگر به هیچ وجه به دولت نیازی ندارد و این جزو وظایف سوسیالیسم (مطابق سمت‌گیری کمون) است تا از قید این نهادی که دیگر قابل چشم‌پوشی است، رها گردد.^{*} این، به چشم‌انداز مشهور پژمرده شدن دولت و نه به ادعای در نظریه مارکسیستی، اشاره دارد.

→ است و همین‌طور بوروکراتیزاسیون مضاعف را به حالت انگلی پیوند می‌دهد: «من فکر می‌کنم ماشین حکومتی ما بیش از حد لازم است و بر تنه کار افراد سخت‌کوش انگل‌های زیادی زندگی می‌کنند.»^{۱۷}
* این تفسیری است که لنین بر اساس دو فقره نقل شده از مارکس در خصوص دولت به‌مثابه انگل در دولت و انقلاب ارایه داده است. زمینه آن به بحث وی بر ضد «فرصت‌طلبی کائوتسکی‌گرایان» (دیدگاه سوسیال‌دموکراتیک به دولت) برمی‌گردد که «تصور می‌کند نگرشی که دولت را اندامواره انگلی تلقی می‌کند، از خصوصیات ویژه و منحصر به فرد آنارشیسم است.»^{۱۹} این بحث که لنین در طرح آن کاملاً بر حق بود، صرفاً واجد آن وجه از صفت «انگلی» است که به «پژمرده شدن دولت» اشارت دارد.

۳- سرمایه‌داری «انگلی»

تا آنجا که صفت انگلی صرفاً گویای غیرضروری بودن و قابل چشم‌پوشی بودن است، در آن صورت مارکس باید به همان اندازه نیز پذیرای کاربرد آن نه فقط در خصوص دولت بلکه در مورد خود سرمایه‌داری باشد. و این درست همان کاری است که دقیقاً به همان شیوه، به صورت ناسزاگویی‌های گذرا، انجام می‌دهد. این موارد به ویژه در یادداشت‌ها و پیش‌نویس‌ها و نه در آثار تمام شده و منتشر شده دیده می‌شود که به صورت بیان انزجار و نه ارزیابی تحلیل، سبزی می‌شود. بدینسان مارکس در یادداشت‌های جلد چهارم سرمایه چنین بحث می‌کند که «برای به وجود آمدن یک سودپرست، یک انگل...»^{۲۰} بهره‌وری کار چقدر باید افزایش یابد. مسلماً این بازتاب احساسات مارکس درباره نقش سرمایه‌داران است اما دشوار است ادعا کنیم این دیدگاه نشانه طرح نظریه تازه‌ای درباره سرمایه‌داری است.

برخی از سودپرستان انگلی‌تر از برخی دیگرند؛ این صفت بی آن که مستقیماً اطلاق گردد، بخصوص شامل رباخواری و تجارت به عنوان فعالیتی متمایز از تولیدگری است.^{۲۱} این ویژگی در خصوص اوضاعی خاص چون اوضاع حاکم بر دولت تزاری مصداقی دوچندان دارد، که «در تقویت مفت‌خورهای جدید سرمایه‌دار می‌کوشد و خون کمون روستایی^۱ از پافتاده را می‌مکد»^{۲۲}

مارکس علاوه بر «سرمایه‌دار مفت‌خور»، کارخانه‌داران انگلیسی را نیز نکوهش می‌کند و از آنان چنین یاد می‌کند «این خون‌آشامان [کذا] از خون حیاتی نسل جوان کارگران کشور خود چاق و چله می‌شوند...»^{۲۳} چون کودکان را به بیگاری می‌کشند. و در پیش‌نویس جنگ داخلی در فرانسه به «کلاهداران مالی» به منزله «انگلی‌ترین لایه» طبقات ارتجاعی اشاره می‌کند.^{۲۴}

انگلس نیز مثل مارکس، روسیه را کشوری می‌داند که در آن «انگل‌گرایی سرمایه‌دارانه» توسعه زیادی دارد و به عناصری اشاره می‌کند که پیشرفتی کم‌تر از بورژوازی بزرگ ندارند.^{۲۵} مهم‌تر از آن، انگلس علناً طبقه بازرگان را به طور کلی «طبقه انگل‌ها» می‌نامد. زمینه بحث نشان می‌دهد که منظور خصلت آن طبقه به منزله طبقه‌ای غیرمولد است،

... طبقه‌ای که در تولید شرکت ندارد اما منحصراً در کار مبادله محصولات است ... بازرگانان... در اینجا طبقه‌ای برای اولین بار به ظهور می‌رسد که بدون مشارکت در تولید، کل مدیریت تولید را به‌چنگ می‌آورد و به لحاظ اقتصادی تولیدکنندگان را زیر سلطه خود به انقیاد می‌کشد؛ طبقه‌ای که تبدیل به واسطه غیرقابل عزل میان هر یک از دو تولیدکننده شده و هر دو را استثمار می‌کند... [بدینسان] طبقه انگل‌ها به‌منصب ظهور می‌رسد، طفیلی‌های واقعی اجتماع که در ازای انجام خدمات اندکی، شیرۀ جان تولید را در داخل و خارج می‌مکند.^{۲۶}

اینجا کاربرد واژه انگل خصلت روشن بلاغی دارد، بویژه از آنجا که هم‌زمان این نکته را گوش‌زد می‌کند که این انگل تحت شرایط تاریخی خاص غیرقابل چشم‌پوشی است. به صورت یک اصطلاح علم اقتصاد به کار نمی‌رود، درست همان‌طور که انگل دولت به صورت یک اصطلاح دقیق سیاسی به کار نمی‌رود. البته می‌توان درباره این اشاره مارکس که «سرمایه... دائماً کار حیاتی را چون روح زندگی خود، درست مثل خون‌آشام، می‌مکد»^{۲۷}، تفسیر بخصوصی ارائه داد. اما هر مارکس‌شناسی که دائماً حاشیه می‌رود تا «نظریه‌های» کاملاً تازه و قدرتمندی بسازد، می‌تواند نظریه سرمایه‌داری خون‌آشام را بدون هیچ دشواری به‌منزله کشفی تروتازہ اعلام کند.

استبداد شرقی پیش از مارکس: افسانه ویتفوگل

یادداشت ویژه

(پنج)

(مربوط به فصل ۲۱
ص ۵۳۰)

امروزه مباحث استبداد شرقی عمدتاً به جایگزینی برای بحث در نظام اجتماعی «کمونیستی» معاصر تبدیل شده است - یعنی جامعه‌ای که بوروکراسی دولتی در آن حکومت می‌کند. این موضوع در چنین معنایی خارج از حوزه مباحث ماست اما ذکر کلامی در تکوین آن، روشنی‌بخش موضوع تحقیق خواهد بود.

۱- جریان معاصر

همان‌طور که اهل قلم در دوران روشنگری با تمجید از استبداد چینی، آن را دستاویزی برای نقد جامعه‌ای قرار دادند که در آن می‌زیستند، و ولتر نمونه شاخص آن به‌شمار می‌رفت، اکنون نیز نظریه‌های استبداد شرقی تبدیل به الگویی برای داوری درباره نوع جامعه‌ای شده است که در روسیه دوران استالین تکوین پیدا کرد. نخستین بار این نگرش را خود بوروکراسی استالینی در فوریه ۱۹۳۱ در کنگره لنینگراد باب کرد تا خط حزبی جدیدی را به تصویب رساند. مشخصه این خط جدید، ترکی دیدگاه‌های اعلام شده از سوی دی. ریازانف در دهه ۱۹۲۰ و حتی دور شدن از دیدگاه‌هایی بود که در برنامه بین‌الملل کمونیست در ۱۹۲۸ بیان شده بود.^۱ اعلامیه نوین نظام سوسیالیستی این بود که منبع چنان‌که نگرش‌های مارکس درباره شیوه تولید آسیایی جایی طرح شود، باید در این معنی تفسیر شود که جوامع آسیایی اساساً فئودالی‌اند.

انگیزه سیاسی پس‌پشت این تصمیم‌گیری پوشیده و مخفی نبود: این اعلامیه بویژه

علیه تهدید «تروتسکیسم»، پس از رسوایی خط‌مشی چینی استالین در ۱۹۲۷-۱۹۲۵، سمت‌گیری کرده بود. از دانشوران، تدبیر نظریه‌ای را انتظار داشتند که بتواند خط‌مشی استالینی جبهه خلق را توجیه کند و به نوبه خود واجد این تصور بود که دشمن در چین همان «پس‌مانده‌های فئودالیسم» و امپریالیسم است - در هر صورت (هدف از آن، توجیه) وجود مناسبات اجتماعی پیشاسرمایه‌داری مشابه اندیشه سیاسی اروپایی بود. همین‌طور تصویب شد که حمایت از هر دیدگاه دیگری غیر از آن، تروتسکیستی است و شماری از آن‌ها نیز نزد اسلاف‌شان گسیل شدند تا در این خصوص آموزش ببینند.

این خط حزبی بعدها در ۱۹۳۴ بدین ترتیب اصلاح شد که این بار جوامع آسیایی، نه فئودالی بلکه مبتنی بر برده‌داری‌اند؛ پس از آن انعطاف بیشتری به وجود آمد و اجازه داده شد، تا آن‌جا که تفسیرها در چارچوب جامعه کلاسیک و قرون وسطایی اروپا باشد، روایت‌های متفاوتی نیز بر اساس ادغام برده‌داری یا فئودالیسم به منزله اجزای متشکله آن نظام‌ها ارایه گردد. کمونیست‌های چینی (مائوئیست‌ها) پس از تصرف قدرت، مثل دوران پیش از آن، به تقویت این خط‌مشی ادامه دادند. حتی ناراضی‌یانی که مصرانه روی الگوی منحصر به فرد جامعه چین نسبت به دو الگوی اروپایی پافشاری می‌کردند، مجبور بودند همان عناوین «برده‌داری» یا «فئودالی» را به کار ببرند. لب مطلب این بود که طبقه حاکم می‌بایست یکی از همین طبقات دارای مالکیت خصوصی باشد تا آثار هر نوع امکان حاکمیت بوروکراسی ماندارینی (mandarinate) زده شود.^۲

ویتفولگ به ویژه با انتشار کتاب *استبداد شرقی* در ۱۹۵۷ و برانگیختن هیاهویی در محافل مارکس‌شناسان غربی نقش خاصی در این جریان ایفا کرد. مارکس‌شناسان مذکور با این داعیه ویتفولگ به طور گسترده هم‌آواز شدند چون دستاویز جدیدی یافتند تا ضربه‌ای هولناک بر اشتهار مارکس وارد آورند. این جریان با ذوب شدن فضای منجمد فکری در اروپای شرقی پس از مرگ استالین و تشکیل کنگره بیستم در ۱۹۵۶ هم‌زمان بود. طرد ویتفولگیسم بر شالوده جزم استالینیستی در خصوص جامعه شرقی به دیده کسانی که اندکی انصاف فکری داشتند، آشکارا ناممکن می‌نمود. در پاره‌ای از محافل فکری جهان کمونیست برای ایجاد تحولی در خط حزبی یا دست‌کم ایجاد نرمشی برای طرح نگرش‌های متفاوت، مثل نگرش‌های مارکس، تکانه‌های شدیدتری به ظهور رسید.

یکی از سخنگویان شاخص این گرایش فکری، فرانک توکی، جامعه‌شناس مجار بود که نخست دست به انتشار دیدگاه‌های خود در کشورش زد و سپس در مباحثی شرکت جست که در محافل کمونیست‌های شرق‌شناس فرانسه و نیز در میان همه کسانی فوران کرده بود که دانش‌پژوهی را ارجمندتر از جزم‌های سیاسی تلقی می‌کردند. طی دهه ۱۹۶۰ این مباحث در فرانسه به عقاید مخالفان آن در کشورهای گوناگون کمونیستی در سطح بین‌المللی دامن زد و زمینه‌های انتشار آثاری را فراهم آورد.^۳

در دسامبر ۱۹۶۴ انتشار عقاید ای. وارگا باب مباحث تازه‌ای را در روسیه گشود. در مه ۱۹۶۵ نهادهای آکادمیک روسیه کنفرانسی در این خصوص در مسکو ترتیب دادند و در آن اجازه داده شد تا گونه‌هایی از دیدگاه شیوه تولید آسیایی به شکلی محتاطانه (یعنی به صورتی که واجد هیچ نتایج سیاسی نباشد) به منزله یک نظریه مخالف ارائه شود. در پایان کنفرانس، و. نیکیفوروف در مقام گزارش‌گر دوباره خط رسمی را با قدرت تمام اعلام کرد. خود اصطلاح شیوه تولید آسیایی نیز هنوز می‌بایست طرد و مردود اعلام شود (بهانه رسمی این بود که مارکس و انگلس خودشان این اصطلاح را کنار گذاشته بودند) اما نیکیفوروف تاکید کرد که اصل مطلب بر سر خود این اصطلاح نیست بلکه مساله از این قرار است:

وقتی گفته می‌شود که هیچ [جامعه‌ای در] شکل آسیایی وجود ندارد، معنایش این است که جامعه‌ای با داشتن خصلت آنتاگونیستی بدون طبقه‌ای از صاحبان خصوصی ابزار تولید وجود ندارد و نمی‌تواند به وجود آید؛ که دولت نمی‌تواند در جامعه‌ای که طبقاتش شکل نگرفته‌اند در وجود آید - در هر صورت تا به اکنون برای اثبات وجود چنین تحوّل‌های فاکت‌های لازم به دست نیامده است.^۴

واژه خصوصی در این جا نقش تعیین‌کننده دارد: هیچ جامعه طبقاتی بدون حکومت طبقه حاکمی متشکل از دارندگان مالکیت خصوصی نمی‌تواند در وجود آید - این مصوبه‌ای بود شامل گذشته، حال و آینده. مفهوم بوروکراسی دولتی که به منزله طبقه حاکم در هر جامعه مفروضی ایفای نقش کند، مفهومی مطرود و قدغن است. در مبحث بین‌المللی برای تحلیل جامعه شرقی به عنوان یک شیوه تولید تا حدی راه‌گریز بیشتری مانده بود، اما امکان اخذ هر گونه نتایج سیاسی، یعنی دلالت‌های آن در نظریه دولت، هر چه کم‌تر بود.

۲- داعیه‌های ویتفوگل

ویتفوگل در این جریان نماینده روی دیگر سکه بود.

کارل ویتفوگل در بافتی سربرآورد که ترسیم کردیم. وی از نظریه پردازان سابق کمیترن و یکی از همان افرادی بود که از طرح دیدگاهش در کنفرانس لنینگراد ۱۹۳۱ ممانعت به عمل آمد. در ۱۹۵۷ یکی از انبوه کمونیست‌های سابق به‌شمار می‌رفت که با سرمایه‌داری غرب سازش کرد و در افشای چهره همکاران سابق خود تخصصی به هم زد. باری، در دوره جنگ سرد در دهه ۱۹۵۰، افشاگری‌های ضدکمونیستی نه چیز تازه‌ای بود و نه کمیاب.

بدعت ویتفوگل عمدتاً در سه ادعا خلاصه می‌شود:

- ۱- مارکس از برداشتن گامی آشکار در تعریف طبقه حاکم (جوامع) استبداد شرقی به‌عنوان بوروکراسی دولتی سربرتافت.
 - ۲- علت امتناع او این بود که در برابر این شناخت قبلی که سوسیالیسم وی ناگزیر به استبدادی بوروکراتیک از نوع استالینی منجر می‌شود، دستخوش "فلج" شد.
 - ۳- حاصل کار، طرح نظریه کبیری بود درباره الگوی جهانی تاریخی «جامعه آبی (هیدرولیک)» مبتنی بر عملیات آبرسانی که ضمناً در ارایه تبیین تاریخی ظهور رژیم استالینیستی در روسیه کارآیی دارد.*
- همه پیشنهادهای مذکور به یک اندازه کامیاب نبودند. نظریه جامعه هیدرولیک (آبی) در مقیاس ویتفوگلی آن، به دلیل بزرگ‌نمایی عامل کارهای آبرسانی، به تدریج اهمیت

* نظریه‌های ویتفوگل عمدتاً در کتاب اصلی وی استبداد شرقی (۱۹۵۷) و در مقاله «بوروکراسی حاکم در استبداد شرقی: پدیده‌ای که مارکس را فلج کرد» (۱۹۵۳) که منادی آن بود، ارایه شده است. سایر مقالات او ارزش چندانی ندارند. بنیانگذار نظریه استبداد شرقی در دوران پس از ۱۹۱۷، تا جایی که من خبر دارم، کارل کائوتسکی بود: «برخی از شکل‌های حکومت با الگوی بسط پرروتق سرمایه‌داری سازگار نیستند. یکی از همین شکل‌ها استبداد شرقی، و دیگری پیش‌نمونه مدرن آن است که نقاب دیکتاتوری پرولتاریا را بر چهره دارد.»^۵ اما ذهنیت خود ویتفوگل چیزی فراتر از پیشنهادات مذکور است. برای مثال وی عملاً اعتقاد دارد که «فلج شدن» مارکس دست‌کم تا حدی ناشی از این مسأله آزاردهنده بود: «آیا مالکیت دولتی ابزار تولید همان‌قدر که در جامعه کشاورزی آسیایی کارآیی دارد، در جامعه صنعتی سوسیالیستی [مورد دفاع مارکس] می‌تواند کارآیی داشته باشد؟»^۶ - به عبارت دیگر مثل مورد چین باستان!

خود را از دست داد. داعیه دوم - نظریه فلج شدن مارکس در شکل روانکاوانه اش - غالباً از سوی صنایع مارکس‌شناسی چندان جدی گرفته نشد؛ روشن بود که اثبات این داعیه مستلزم روانکاوی‌های مبرم به شیوه فرویدی بود که بیشتر در فیلم‌نامه‌ها و آثار ال. اس. فیوئر مشاهده شده است. میراث به‌جا مانده از نظریات ویتفوگل عمدتاً در یک قضیه خلاصه شده است: مارکس در «حل معضل طبقه حاکم» تحت لوای استبداد شرقی ناکام ماند چون نتوانست بوروکراسی را در این نقش (نقش طبقه حاکم. م) بپذیرد. و این نشان می‌دهد که نظریه مارکس نمی‌تواند واقعیت تاریخی را تبیین کند.

در فصل ۲۱ دیدیم که مارکس نیز چون هرکس دیگر، از وجود معضل حل‌ناشده‌ای از این دست در ارتباط با جامعه شرقی آگاهی نداشت و نیز دیدیم که وی در خصوص کار بر روی دیدگاه عموماً مقبول آن دوره درباره ماهیت این دولت و جامعه شرقی با هیچ دشواری خاصی مواجه نبود. اما اگر قرار بود نظریه ویتفوگل نمایی از حقیقت را ارائه دهد، این (دیدگاه عموماً مقبول) دقیقاً همان نکته‌ای بود که می‌بایست از این تصویر زدوده شود. اگر مارکس این‌گونه تصویر شود که از دیدن آنچه که به روشنی در مقابل چشمانش قرار دارد امتناع می‌ورزد به طوری که ناینانی‌اش را صرفاً با «فلج» فکری بتوان توضیح داد، پس می‌بایست از میان معاصرانش کسانی پیدا می‌شدند تا کاشف چیزی قلمداد شوند که وی چشم بر آن بسته بود. ویتفوگل به این ترتیب نامزدهای مورد نظر خودش را برای انجام این خدمت وارد میدان کرد: «اقتصاددانان کلاسیک» و عمدتاً ریچارد جونز و جان استوارت میل، هم‌چنین آدام اسمیت و جیمز میل.

بدینسان ویتفوگل معضل خود را با طرح دو قضیه که نقش اساسی در این زمینه داشتند حل و فصل کرد:

۱- مارکس مطالب مربوط به استبداد شرقی (یا جامعه آسیایی) را از این اقتصاددانان کلاسیک آموخته بود که - مطابق قصه ویتفوگل - جزء نخستین کسانی بودند که این مفاهیم را به کار بردند و در واقع نخستین کسانی بودند که از این عناوین یا عناوین مشابه آن استفاده کردند.

۲- «جونز، میل و دیگران» به «خصلت طبقه حاکم در جامعه شرقی اشاره کردند» و به این ترتیب پاسخی را که مارکس از پذیرش آن سربرمی‌تافت، فراهم آوردند. چنانچه از وجود این ایده هیچ کس خبر نداشت در آن صورت مستمسکی نیز علیه مارکس نمی‌شد

تراشید. اگر مارکس قرار بود طوری تصویر شود که گویا این ایده را رد کرده است پس می‌بایست افرادی را کشف کرد که چنین ایده‌ای را پیش کشیده‌اند. این داعیه‌ها معجونی از اطلاعات غلط‌اندر غلط است. اقتصاددانان کلاسیک کاری را که ویتفوگل ادعا می‌کند انجام نداده‌اند؛ نه تنها چنین نبود که مفهوم جامعه آسیایی ناشناخته باشد، بلکه این مفهوم در سراسر اروپا به مدت دو قرن انتشار گسترده‌ای داشت و به مشتی تراثات ایدئولوژیک تبدیل شده بود. نه تنها اقتصاددانان کلاسیک از مبتکران این ایده‌ها نبودند بلکه در خصوص دیدگاه‌های قاره اروپا درباره دولت و بوروکراسی شرقی سکوت اختیار کرده و یا شاید بدان بی‌علاقه بودند و این دیدگاه‌ها نیز در زمانی که مارکس دانشجویی پیش نبود جزو انبان آموخته‌های هر کسی به‌شمار می‌رفت و مارکس نیز در زمینه آموزشی خود غالباً با آن برخورد داشت. اما اجازه بدهید پیش از بازنگری این هیاهوی قاره‌ای بر سر جامعه شرقی ببینیم ویتفوگل می‌خواهد چه مطالبی را از آثار جونز، میل و دیگران استخراج کند.

۳- اقتصاددانان کلاسیک

ویتفوگل طی کندوکاوی در آثار اسمیت، جونز و میل، مشتی عبارت یافت که چیزی به‌جز اشاره به وجود صاحب‌منصبان دولتی در قلمرو قدرت امپراتوران شرق نبود. حتی اگر این مطالب به‌روشنی تمام نیز ارایه می‌گردید باز هم تحول چشمگیری در این خصوص به‌وجود نمی‌آورد. تازه باید بادی در غیغ این عبارات انداخت تا صورت ظاهری یک نظریه یا دست‌کم مفهوم جدی را درباره ساختار و بورکراسی دولتی شرق پیدا کند. انجام این وظیفه را نیز ویتفوگل غیرمستقیم بر عهده گرفت.

ابتدا ببینیم این نویسندگان به‌چه نحوی به‌عنوان مبتکران این اندیشه معرفی شده‌اند؟ چنین روایت می‌شود که مارکس هنگام مطالعه آثار مذکور «این اعتقاد آنها را... پذیرفت که... ترکیب نهادی خاصی وجود داشته که آنان [ظاهراً فقط آنان و نه دیگران پیش از آنها] جامعه آسیایی یا شرقی‌اش نام نهاده‌اند.» زمانی که مانیفست کمونیست نوشته شد، مارکس و انگلس «علی‌الظاهر از وجود جامعه خاص آسیایی بی‌خبر بودند.»^۷ در اوایل دهه ۱۸۵۰ بود که مارکس «به‌پیروی از ریچارد جونز و جان استوارت میل...» شروع به استفاده از آن مفهوم کرد. بدین ترتیب بود که وی «مفهوم آسیایی... را حی و حاضر در

آثار اقتصاددانان کلاسیک» یافت. دوباره: «مارکس مفهوم جامعه آسیایی را اساساً بر دیدگاه‌های اقتصاددانان کلاسیکی چون ریچارد جونز و جان استوارت میل استوار کرد. ...»^۸ ابداع اصطلاح جامعه شرقی در ۱۸۴۸ به میل و جامعه آسیایی به جونز نسبت داده شد. (خواهیم دید که تصویر موجود در این داعیه‌ها سراسر خیال‌پردازی محض است). ویتفولگ از کجا می‌داند که مارکس مطالب مربوط به جامعه آسیایی را صرفاً از جونز و میل آموخته بود؟ تنها شالوده واقعی‌اش این ادعاست که مارکس آن آثار را خوانده بود و به راستی هم وی آنها را خوانده بود. مسأله آرایه سندی از میان یادداشت‌های فراوان مارکس درباره کشف ویتفولگ اصلاً مطرح نیست. اما خود ویتفولگ بی دریغ بدان شاخ و برگ می‌دهد:

در دهه ۱۸۵۰ مفهوم جامعه خاص آسیایی با قدرتی همانند یک کشف مارکس را مجذوب خود کرد. وی با ترک موقت سیاست حزبی به شدت مشغول مطالعه در سرمایه‌داری صنعتی شد...^۹

این یک حکایت ناب تخیلی است. او هیچ تلاشی نمی‌کند تا با ذکر حقایق، ذهن خود را آشفته کند. اما بر اساس مکاتبات مارکس و انگلس و قوف کامل داریم که چرا مارکس به طور موقت سیاست حزبی (زندگی تشکیلاتی) را پس از انقلاب، «ترک» گفت؛ و نیز می‌دانیم که این کار هیچ ارتباطی با آن لحظه نامعلوم ندارد که نیروی کشف جامعه آسیایی در اثر مطالعه آثار اقتصاددانان کلاسیک ناگهان در ذهن مارکس روئیده باشد. این روش تاریخی جزو روش‌های بارز هالیوودی است و متن آن از روی لحظه دراماتیکی گرت‌برداری شده است که دون آمیسه موفق به اختراع تلفن شد.

آن نظریه بدیع سیاسی که گویا اقتصاددانان سیاسی پیش کشیدند، دقیقاً چه بود؟ ویتفولگ در مقاله اولیه‌اش درباره این موضوع تا سرحد دروغ‌پردازی علنی و آشکار پیش رفت: «مارکس برخلاف جونز، میل و دیگران، در نشان دادن خصلت طبقه حاکم در جامعه شرقی کوتاهی کرد».^{۱۰} افراد عادی از این نکته چنین برداشت خواهند کرد که جونز، میل و دیگران طبقه حاکم در جامعه شرقی را مشخص و معین کردند؛ و بعلاوه، این زمینه شکی باقی نمی‌گذارد که طبقه حاکمی را که آنان معرفی کردند همان بوروکراسی دولتی بود. اما ویتفولگ حتی نمی‌تواند سطری یا کلامی از جونز یا میل در اثبات این نکته

نقل کند؛ در واقع نیز چنین اظهارنظری در آثار جونز یا میل وجود ندارد تا دلیلی برای «کشف» مارکس از پایه دهد: در حقیقت هیچ‌یک از آنان نه مساله‌ای در مورد طبقه حاکم جامعه شرقی طرح کرده‌اند و نه حتی «نشان داده‌اند» که چنین مساله‌ای وجود دارد. پس از این دستکاری و تحریف خطرناک، داعیه مذکور با احتیاط بیشتری مطرح می‌شود:

... مارکس قاعدتاً هیچ مشکل واقعی در تعیین تکلیف طبقه حاکم در جامعه آسیایی نمی‌بایست داشته باشد. علاوه بر آن، جونز و میل قبلاً پیشنهادهای مهمی از پایه داده بودند. جونز نمایندگان دولت آسیایی را پادشاه «و صاحب منصبان وی» می‌دانست؛ گاهی نیز موضوع فرمانروا را حذف کرد و صرفاً از «صاحب منصبان پادشاه» یا «دولت و صاحب منصبان آن» سخن گفت. جان استوارت میل در میان «بسیاری» از افراد که از عواید دولت آسیایی منتفع می‌شدند، «خانواده بلافصل فرمانروا» و بویژه «مأموران مختلف حکومتی» و «افراد مورد عنایت یا طرف توجه بوالهوسانه فرمانروا» را برشمرد.^{۱۱}

خواننده اهل تحقیق و تفحص چنان‌که مشخصاً به فقرات مورد اشاره ویتفوگل در آثار جونز و میل مراجعه کند، متوجه خواهد شد که این فقرات هیچ ارتباطی با شرح یا نظریه سیاسی در باب صاحب منصبان دولتی مذکور ندارد، چه برسد به طرح موضوع طبقه حاکم.^{۱۲} آن «کشف» عظیم این است که چنین صاحب منصبانی در دولت وجود دارند و درآمدها و عواید را مصرف می‌کنند و این که دولت صرفاً از شخص خود پادشاه تشکیل نمی‌شود. پس باید چنین تصور کنیم که پیش از برملا شدن حقایق از سوی جونز

* نه جونز و نه میل در آثار مورد اشاره ویتفوگل، یعنی تا سال ۱۸۴۸، هرگز اصطلاح بوروکراسی را در ارتباط با دولت شرقی به کار نبرده‌اند. صرفاً در ۱۸۶۱ بود که میل در حکومت نمایندگی اشاره‌ای به «حکومت چین، بوروکراسی مانداریان‌ها» کرد. در همان مقاله ۱۸۶۱ فرمول‌بندی‌هایی درباره «الیگارش‌های صاحب منصبان» در کشورهای گوناگون اروپایی و در حکومت‌های ماضی دیده می‌شود.^{۱۲} در آن روزگار، کاربرد اصطلاح بوروکراسی به تازگی در دنیا رواج یافته بود، هرچند محافل آکادمیک هنوز به دیده شک و تردید در آن می‌نگریستند. علاوه بر آن، ما اشاره کرده‌ایم که داعیه‌های ویتفوگل در مورد اقتصاددانان کلاسیک در نگاه دقیق و سخت‌گیرانه راه به جایی ندارد؛ بعلاوه چنانچه کسی زحمت نگاهی دقیق به فقرات مذکور را بر خود هموار سازد تا مگر پشتوانه‌ای برای این داعیه‌ها بیابد (البته اگر چنین متون نقل شده‌ای وجود داشته باشد)، ابهام‌شان بیش از پیش آشکار می‌شود. این را به رسم هشدار عمومی گفتیم چون این‌جا جای مناسبی برای اثبات مستند به متن نیست.

و میل، گویا سراسر اروپا به نحوی بر این اندیشه بود که دولت شرقی فاقد صاحب‌منصب بوده، که شاید پادشاه اصلاً خانه و کاشانه و ایل و تباری نداشته، یا این که صاحب‌منصبان و خانواده‌ی دربار از محل عواید دولتی زندگی نمی‌کردند، و سایر تصورات از همین دست که معنایی جز این ندارد که جونز و میل صرفاً به خاطر همین وِزاجی‌های خام‌اندیشانه بود که در اروپا فضل تقدم داشتند.

پس معلوم می‌شود که آن «پیشنهاد‌های مهم» درباره‌ی ماهیت طبقه‌ی حاکم که جونز و میل ارایه داده بودند صرفاً اشاره‌ای به وجود صاحب‌منصبان دولت و مطالبی از این دست بوده است. و سرانجام روزی فرامی‌رسد که مارکس در برخورد با این کشف و شهود عزم خود را جزم می‌کند و سیاست حزبی را ترک می‌گیرد. بعلاوه، طبق روایت ویتفوگل، مارکس با آگاه شدن از این نکته سرنوشت‌ساز که صاحب‌منصبانی وجود داشتند «علی‌القاعده هیچ مشکل واقعی در تعیین تکلیف طبقه‌ی حاکم در جامعه آسیایی نمی‌بایست داشته باشد.» در این خصوص حاشیه‌ای اجمالی ذکر می‌کنیم: این نکته بسی حیرت‌انگیز است که پس از گذشت سه ربع قرن و وقوع چندین انقلاب، و نیز پس از آن که همه‌ی افراد و برادر وی مسأله‌ی قدرت حاکم بوروکراتیک را در مطبوعات سراسر جهان انتشار داده بودند، خود ویتفوگل در تعیین تکلیف طبقه‌ی حاکم در جامعه‌ای که درست در برابر دیدگانش قرار داشت و صاحب‌منصبان دولتی نه تنها به وضوح موجود بودند بلکه در واقع به وی امر می‌کردند که درباره‌ی صاحب‌منصبان دولتی چگونه بیندیشد، چرا دست‌خوش چنین مشکل مشقت‌باری گشته است.

ویتفوگل در اثر هنرمندانه‌ی عمده‌اش که چهار سال بعد انتشار یافت ملاحظه‌کارتر شد. در سرآغاز حتی به برخی نکات مخرب اشاره کرد که مبتکران مورد نظر وی نکرده بودند. باری، جونز و میل «نشان دادند [نه این که گفتند] در جامعه‌ی شرقی صاحب‌منصبان برخوردار از امتیاز عوایدی بودند که در غرب نصیب صاحبان خصوصی زمین و سرمایه می‌شد.» این نکته نه «نشان داده» شده و نه با نقل قولی تبیین شده که این برخورداری از «امتیاز عواید» چه تفاوتی با عواید صاحب‌منصبان در جوامع دیگر دنیا دارد: حتی این نیز ذکر نشده است که «امتیاز عواید» از دیدگاه مارکس دقیقاً عاملی است که در تعریف طبقه‌ی حاکم یا انواع طبقات، اصلاً نقشی ندارد.

اما ویتفوگل در طرح داعیه‌های خود حتی در باب این دست‌آورد جزئی بسیار فروتن

است. چون «آنها صرفاً به اشاره‌ای بسنده کردند و به وضوح نگفتند که تحت شرایط استبداد ارضی (agrodесподіс)، بوروکراسی اداری همان طبقه حاکم است.» (آیا آنان حتی به صورت غیرواضح نیز به اعلام چنین نظری نزدیک شدند؟ نمی‌توان جایی را سراغ کرد که ویتفوگل چنین چیزی گفته باشد. «لذا با مفهوم وسیعاً پذیرفته شده طبقه که معیار اصلی اش قبول تنوع در مالکیت خصوصی (فعال) بود، مقابله نکردند.»^{۱۳} این گفته بدین معناست: در فرایافت‌های نظری آنها این امکان که بوروکراسی طبقه حاکم باشد حتی طرح نشده بود. چنانچه روانکاوی ویتفوگل را جدی بگیریم، شاید بتوان نتیجه گرفت این خود میل بود که در برابر این معرفت قبلی که افزایش قدرت آتی دولت در سرمایه‌داری لیبرال به فاشیسم منتهی می‌شود، «فلج» شد.

ویتفوگل علی‌رغم مشاهده فقدان کامل مستندات در این پیشنهادهای عمده، باز هم چند کلامی می‌یابد تا «فلج» فکری مارکس را با بصیرت جونز و میل مقایسه کند، چون چاره‌ای جز توسل به این ترندها ندارد: «هرچند مارکس دیدگاه کلاسیک در شماری از موارد اساسی مهم را پذیرفت اما از اخذ نتیجه قاصر ماند»، یعنی این که نظریه خود او مستلزم تعیین و انتصاب بوروکراسی به مثابه طبقه حاکم بود.^{۱۴} گزینش وی در باب مبتکران مذکور به روشنی شالوده‌ای بسیار سُست برای این داعیه ویتفوگل بر جای می‌گذارد که مارکس در ارایه پاسخ به پرسشی که، بنا به اطلاع ویتفوگل، کسی طرحش نکرده بود، گویا «هیچ مشکل واقعی نمی‌بایست داشته باشد.»

همه حرف او این واقعیت تردیدناپذیر است که جونز و میل وجود صاحب‌منصبان دولتی در جامعه شرقی را متذکر شده بودند. پس ویتفوگل نیز با توجه به آن باید عملاً بگوید که مارکس حتی از التفات به وجود هر کسی در دولت شرقی به استثنای شخص پادشاه، قاصر بوده است. توفیق او در این کار نشانه برخورداری عضو سابق کمیته‌ترن از مهارت در جریبحث و مجادله است. به این اظهار نظر عنایت کنید:

مارکس طبقه حاکم را به منزله ذینفع اصلی امتیاز اقتصادی [در سایر جوامع] به اثبات رسانید، در حالی که در باب جامعه شرقی تحت سلطه حکومت، به ذکر وجود شخصی واحد، حاکم یا تجریدی نهاده‌ینه، یعنی «دولت»، بسنده کرد.^{۱۵}

بازبینی موشکافانه این اظهار نظر شگرف و خارق‌العاده این احتمال را در ذهن تقویت می‌کند که (آن طوری که به نظر هر خواننده عادی می‌رسد) این نه حکمی موجز و کلی بلکه صرفاً شامل فقراتی از مارکس است که سابق بر این نقل شد. به عبارت دیگر، در این فقرات مارکس تنها یک شخص واحد یا دولت را ذکر می‌کند. اگر این همه حرفی است که ویتفوگل دارد، در آن صورت کاملاً بی‌ربط است. مسلم است که مارکس - و یا هر کس دیگری منجمله جونز و میل - معمولاً در صحبت از فرمانروا، سلطنت و نظایر آن، قدرت سیاسی را مدنظر دارد. همین‌طور مسلم است که وی معمولاً نه تنها در ارتباط با جامعه شرقی بلکه در ارتباط با دولت پروس یا هر حکومت مطلقه دیگری نیز همین کار را کرده است. اظهار نظر ویتفوگل در این مبحث نقشی سرنوشت‌ساز صرفاً در گمراه کردن، ایفا می‌کند.

در آخرین سه فصل کتاب مشاهده کردیم که مارکس هر جا که لازم دیده اشاره‌های مکرری (حتی بیش از جونز و میل) به دیوانسالاری (officialdom) در استبدادهای شرقی کرده است. خود ویتفوگل تذکر می‌دهد که مارکس در جلد چهارم سرمایه فقره‌ای از جونز درباره دولت و صاحب‌منصبانش و نیز فقره‌ای طولانی از برنیه را در مکاتباتش به دقت تمام نقل کرده است.^{۱۶} این نیز نه تنها امتیازی برای مارکس در برنارد بلکه از جهت دیگری به عاملی برای نکوهش وی تبدیل می‌شود: گویا ویتفوگل چه برنده باشد، چه بازنده در هر حال فاتح این میدان است. ویتفوگل درباره این دو نقل قول از مارکس ناله سر می‌دهد که این‌ها ثابت می‌کند مارکس «... از وجود اشخاصی که در جامعه آسیایی در مازاد با فرمانروا سهم بودند... آگاه بود» - و بنابراین قاعدتاً «هیچ مشکلی نمی‌بایست داشته باشد». پس فهمیدیم که صاحب‌منصبانی که با قدرت حاکم در مازاد سهم‌اند، به همان دلیل نیز طبقه حاکم محسوب می‌شوند؟ این گفته بلاهت‌آمیز، تنها استدلالی است که در این خصوص ارایه می‌شود.

ویتفوگل جای دیگری، در گزاره‌ای موجز، اعلام می‌کند که مارکس «با رها کردن ایده طبقه حاکم بوروکراتیک»، مفهوم جامعه آسیایی را «علیل» کرده است.^{۱۷} واقعاً ایده چه کسی رها شد؟ این ایده قطعاً به مارکس تعلق نداشت چون ویتفوگل متکرر آن است که وی اصلاً چنین ایده‌ای طرح کرده باشد. از آن جونز یا میل هم نیست، چون ویتفوگل خود می‌پذیرد که آنان هرگز چنین ایده‌ای نداشتند.

اکنون کافی است تاکید کنیم که جونز و میل سهم بخصوصی در فهم ما از جامعه شرقی داشتند، و مارکس به کرات آن را ستوده بود. این سهم بخصوص نه با ساختار سیاسی (دولت یا بوروکراسی) در ارتباط است و نه با ابداع مفهوم جامعه آسیایی یا شرقی. سهم مثبت آنان در تحلیل اقتصادی این جوامع نهفته بود. مارکس در ۱۸۵۷ در ستایش اقتصاددانان سیاسی، به خدمات آنان این گونه اشاره کرده است که «تنها زمانی اقتصاد سیاسی بورژوایی توانست اقتصادهای فتودالی، باستانی و شرقی را بفهمد که انتقاد جامعه بورژوایی از خود، آغاز شد». مارکس به دلیل «درک تفاوت تاریخی در شیوه‌های تولید» از سوی جونز، در این زمینه امتیاز خاصی برای او قایل بود، و میل را، در این خصوص در مرتبه نازل‌تری می‌دید و به‌طور کلی وی را آدم میان‌مایه‌ای می‌دانست.^{۱۸} هم جونز و هم میل هر دو بیشتر جزو متخصصان امور هند بودند و نه چین چون هر دو در زندگی کاری‌شان در تشکیلات اداری انگلستان در هند کار کرده بودند.*

۴- رؤیای استبداد روشن‌اندیش

سابقه واقعی مفهوم استبداد شرقی به دو قرن پیش و به دوران پیش از جونز و میل بازمی‌گردد.

تجار ماجراجوی اروپایی در قرن شانزدهم شگفتی‌های جامعه چین را کشف کردند و نخستین گزارش‌های مملو از اطلاعات را هیأت‌های مذهبی بویژه یسوعیان به‌دنبال ماجراجویان با خود به ارمغان آوردند. بعداً «بزرگ‌ترین شرکت تجاری اروپا»، در برانگیختن علاقه و تحسین عامه اروپائیان نقش چشمگیری داشت. غوغای ستایش از

* جونز در کرسی اقتصاد سیاسی و تاریخ در کالج هند شرقی در هالی‌بری، مدرسه آموزشی برای بوروکراسی هند، جایگزین مالتوس شد. میل در بوروکراسی هندی بریتانیا که مارکس انتقادهای طعنه‌آمیزی از آن به‌عمل آورده بود جزو مهره‌های اصلی بود. میل اندکی قبل از پیشنهاد انحلال خانه هند در ۱۸۵۷ بازرس کل (و عملاً رئیس بوروکراسی) آنجا بود و سپس به‌موقع به نظریه‌پردازی و تالیف آثاری برای دفاع از کمپانی هند شرقی پرداخت (درست مثل پدرش در ۱۸۳۳). مایکل سن‌جان پاک، زندگینامه‌نویس در هر دو مورد می‌نویسد «آنان متقاعد شدند که در هند، هم‌چنان که در کمونیت‌های بدوی دنیای باستان، استبداد تنها نظام ممکن در آن زمان به‌شمار می‌رفت و در این معنی آنان اعتقاد داشتند که کمپانی در نوع خود بی‌رقیب است.» هرچند که در انگلستان، رادیکال خوانده می‌شدند اما «آنان در هند توری‌تر از خود توری‌ها بودند.»^{۱۹}

جامعه چین را هیأت‌های مذهبی یسوعی به راه انداختند و در سراسر قرن هیجدهم روبه اعتلا گذاشت.^{۲۰}

به استثنای مواردی اندک، جهان روشنفکری و اجتماعی اروپا این ستایش و تحسین را (برخلاف نظر ویتفولگ)^{۲۱} به طنین درآورد. ادبیات قابل اعتنایی در باب موج چین‌گرایی (Sinophillism) منتشر شد که در قرن هفدهم توان افزون‌تری نیز یافت؛ و «در قرن بعد - عصر روشنگری - بود که روح فرهنگ چینی غلبه کرد... بدینسان در میانه قرن هیجدهم چین‌ستایی (sinomania) به یکی از کیش‌های اصلی روزگار مبدل شد...» «فرانسه در زمینه‌های مذهبی، فلسفی، سیاسی و اقتصادی برای روشنگری به شوق روی آورد.» تصویر نهادهای چینی که بسیار مورد تبلیغ قرار گرفت «نقطه تجمع بسیاری از حامیان اصلاحات» شد به طوری که به «رؤیای چینی» (rêve chinois) دامن زد.^{۲۲}

رؤیای چینی سرچشمه‌های متنوعی داشت اما در اینجا به ریشه‌های آن در بستر تطور مهم جامعه‌شناسی سیاسی می‌پردازیم.

پیدایش دولت استبدادی از بستر کانون‌های متنوع فئودالیسم به رواج این ایده دامن زد که رفاه عمومی به کمک قدرت استوار دولتی بر شالوده بوروکراسی متمرکزی که بتواند عناصر ستیزنده جامعه مدنی را تحت نظارتی همه‌جانبه درآورد، به بهترین وجه قابل ارتقا است. اما در عمل این قدرت نوین دولتی با بی‌عدالتی‌های خودکامانه، ستمگری‌های بی‌رحمانه، فساد و تباهی و ناشایستگی‌های گوناگون توأم بود. ای کاش امکان پالودن وجوه زشت و شریرانه دولت رفاه استبدادی وجود داشت! تصویر استبداد مطلقه آرمانی به مثابه آرزوی تشکیل حکومت استبدادی روشن‌اندیش که ذهن فیلسوفان عصر روشنگری را مالا مال کرده بود، برای ما تصویر آشنایی است.

هنری یاکوبی اشاره می‌کند که «این ایده‌ها را صرفاً مدافعان و مبلغان قدرت سلطنتی ارایه نمی‌دادند، بلکه اتوپیاگرایان خیال‌پرداز نیز که عزم آن داشتند تا تصویری از دولت بهتر را عرضه کنند در همین مسیر گام برمی‌داشتند.» اگر از نظر هابز دولت (دولت مطلقه) تمهیدی تصنعی به نفع مردم و دفاع از آنان بود، در آن صورت گریزی جز این نبود که متفکران پیشرو به جستجوی لویاتان آرمانی برخیزند تا سطح تدابیر رفاه جامعه با عملکرد بوروکراسی کمال یافته‌ای تا بیشترین حد ممکن ارتقا یابد. این ریشه واقعی

اتویاگرایی اولیه (پیش از ۱۷۸۹) توماس مور، کامپانلا، مورلی و دیگران به شمار می‌آید.^{۲۳}

پس بدین ترتیب مفاهیم استبداد روشن‌اندیش و ایدآلیسم اجتماعی اتویاگرایی اولیه، همگی از یک سنخ بودند. اگر ریشیلیو معمار سیاسی دولت مطلقه که مفهوم ذاتی یکپارچگی نظام را در شعار «یک شاه، یک ایمان، یک قانون» (un roi, une foi, une loi) ارایه داده بود، این سخن تحلیلی توکوویل نیز که باید در تمامیت آن خوانده شود، راست است که «ایده مدرن [۱۸۵۶] طبقه واحدی از شهروندان با موقعیت برابر، مسلماً ریشیلیو را خرسند می‌کرد چون این نوع مساوات، اعمال قدرت را تسهیل می‌کند».^{۲۴} یا به‌وجه عام‌تر: استبداد بوروکراتیک به سمت تقلیل همه افراد به توده‌ای از ذرات تحت مدیریت گرایش یافت و آنگاه به‌مثابه برابری و برادری مورد استقبال قرار گرفت.*

به‌همین دلیل بود که نگرش سیاسی شاخص عصر روشنگری، چنان‌که مشهور است، اشتیاق به استبداد نیک (استبداد روشن‌اندیش) بود - چه در چین، مصر، پروی اینکا، پاراگوئه یسوعی، و چه در روسیه کاترین. البته مارکس به‌خوبی با این نگرش آشنا بود و از وجود این پدیده در ارتباط با کیش روس‌گرایی (روسوفیل) آن دوره یاد می‌کند که با رؤیای چین‌گرایی (سینوفیل) همراه بود. مارکس درباره کارل فوگت بناپار تیسست که جزو ستایشگران تزاریسیم روسیه بود، می‌نویسد:

ذکر عبارات تمجیدآمیز درباره روسیه به‌منزله حامی معنوی لیبرالیسم و آرزوهای ملی چیز تازه‌ای نیست. کل قشون روشنگران فرانسوی و آلمانی از کاترین دوم

* این نکته بر این اساس برجسته می‌شود که هرچند خود توکوویل این را در ۱۸۵۶ به وضوح مشاهده می‌کند، هنوز اسیر همان مفهوم است. در باب مردم فرانسه در ۱۷۸۹ می‌نویسد «آنان به این تلقی رسیده بودند که نظام اجتماعی آرمانی، نظامی است که اشرافیت آن منحصر به صاحب‌منصبان حکومت باشد و بوروکراسی بسیار قدرتمند نه تنها مسئولیت امور دولت را بر عهده گیرد بلکه بر زندگی خصوصی مردم نیز نظارت داشته باشد» اما می‌پذیرد که اعتراض او صرفاً متوجه قالب پلئین این توسعه است. وی در حسرت انقلابی اتوکراتیک از بالا است و نه شورش ویرانگرانه‌ای از پایین:

پادشاه مستبد، ابتکاری بس‌کم‌خطر تراست. من شخصاً... جز این نمی‌توانم احساس کنم که اگر این انقلاب به‌جای آن‌که به‌دست توده‌های مردم و به‌خاطر حاکمیت خلق صورت می‌گرفت، حاصل به روی کار آمدن اتوکراتی روشن‌اندیش می‌بود، بسی بهتر می‌توانستیم در مسیر موعود به سوی تحقق ملت آزاد گام برداریم.^{۲۵}

به‌عنوان پرچم‌دار پیشرفت و ترقی تجلیل به‌عمل می‌آوردند. الکساندر اول «نجیب»... در روزگار خود نقش قهرمان لیبرالیسم را در سراسر اروپا ایفا می‌کرد. آیا همو نبود که به برکت تمدن روسی فنلاند را به شادی و سرور رساند؟ [و غیره و ذالک تا این‌که] ستایش از نیکلا نیز پیش از ۱۸۳۰ به‌عنوان قهرمان رهائی‌بخش ملت‌ها در همه زبان‌ها چه با شعر و چه غیر آن به گوش می‌رسید.^{۲۶}

و همان‌طور که اتوپیای مور را به‌منزله برداشت آرمانی از استبداد مطلقه تفسیر کردیم، مارکس نیز جمهوری افلاطون را (که نهادهایش به‌طور سنتی کمونیستی تلقی شده است) حالت آرمانی نظام مصر به‌صورتی که یونانیان بدان می‌نگریستند، تفسیر می‌کند:

جمهوری افلاطون به‌لحاظ تاکید بر اهمیت تقسیم کار به‌عنوان اصل مقوم دولت، صرفاً بازتاب آرمانی شده نظام کاست‌های مصری در نظر اهالی آن است، و مصر از دیدگاه بسیاری از معاصرانش نیز الگوی کشوری صنعتی بوده است...^{۲۷}

اقبال عمومی از استبداد روشن‌اندیش در میان روشنگران بود که زمینه واقعی عنایت به استبداد شرقی به‌شمار می‌رفت که به شکل‌های مختلف، درست تا روزگار مارکس، در جهان فکری و سیاسی اروپا به اوج اعتلای خود رسید.

۵- چین ستایی در آلمان

کیش چین‌گرایی (سینوفیل) عصر روشنگری به‌معنی تمجید از استبداد شرقی در حکم سرمشق دولت و جامعه بود. دو نکته‌ای را که ویتفوگل به ابهام‌کشانده است باید روشنی بخشید: (۱) حس ستایش و تمجید نه علی‌رغم استبداد رژیم بلکه به این دلیل بود که آن را استبداد نیک و نوع درست استبداد می‌دانستند؛ و (۲) حتی دلیل این ستایش و تمجید نه کرم پدرسالارانه امپراتور بلکه صلاحیت، قابلیت و کارآیندی دستگاه اداری، یعنی بوروکراسی ماندربینی بود. یکی از انگاره‌های قدیمی در اندیشه ویتفوگل این است که موجودیت بوروکراسی شرقی را باید در قرن نوزدهم بازجست. برعکس، درست از سرآغاز بروز شیفتگی اروپائیان نسبت به چین، این عملکرد بوروکراسی دولت بود که در صف مقدم قرار داشت.

تصادفاً نخستین چهره مهم در جنبش چین‌گرایی یک آلمانی است، هرچند که بعدها فرانسوی‌ها رهبری این جنبش را به دست گرفتند. Novissima Sinica ("آخرین اخبار چین") اثر لایب‌نیتس در ۱۶۹۷، بر اساس گزارشات یسوعیان استوار است و از هیات‌های مذهبی چینی برای آموزش زندگی نیک برای اروپائیان دعوت شده است. کسی که نخستین انگیزش نیرومند را، هم برای روشنگران فرانسوی و هم آلمانی، فراهم آورد تا استبداد چینی را چون سرمشقی آرایه دهند، جز لایب‌نیتس نبود.^{۲۸} لایب‌نیتس که دانشور و ریاضی‌دان و فیلسوف بود، توجه ژرفی نیز به سیاست و توسعه اقتصادی داشت. پروتستانسیسم وی مانعی بر سر راه حمایت نیرومند از عملکرد یسوعیت در چین نبود، عملکردی که با «فرمول لایب‌نیتسی نفوذ هیات‌های مذهبی از بستر دادوستدهای فرهنگی و بازرگانی» سازگاری داشت. کیش چین در معرفی فضایل نظام بازرسی دستگاه اداری به بوروکراسی‌های دولتی فرانسه و بریتانیا، و شاید پروس نیز که این نظام را نخستین بار در اروپا رواج داد، نقش مؤثری داشت. لایب‌نیتس در تاسیس دست‌کم یک انحصار اقتصادی به صورت بنگاه دولتی پروس دست داشت و احتمالاً همین موج را نیز وی برانگیخته است.^{۲۹}

ارزش قاطع استبداد چینی در نظر لایب‌نیتس بسیار واضح بود:

جلب نظر یک تن واحد چون تزار یا سلطان چین و هدایت وی به سوی اهداف خیر به واسطه ترغیب اشتیاق به جلال و عظمت پروردگار و به کمال رساندن بشریت، کاری است مهم‌تر از یکصد فتوحات جنگی، چون اراده میلیون‌ها نفر از مردم به اراده چنین کسانی وابسته است.

از سوی دیگر، نظام چینی در حفظ آرامش در میان توده‌ها در زمانی که «به کمال رساندن» آنان در جریان بود، به همان اندازه کارآیند است.

به راستی وصف این نکته که چگونه همه قوانین چینی، برخلاف قوانین سایر مردمان، تماماً معطوف به تحصیل آرامش عمومی و استقرار نظم اجتماعی است به طوری که گسیختگی مناسبات مردم به حداقل ممکن برسد، بسی دشوار است.^{۳۰}

اتوکرات‌گرویده به آئین «پیشرفت و ترقی»، اصلاحات را از بالا به اجرا می‌گذارد. مردم نیز در آرامش و سکوت گردن به اطاعت می‌گذارند و رشته کسب‌وکار از هم گسیخته نمی‌شود: یک اتوبیای واقعی.

لایب‌نیس الگوی تمجید از این استبداد شرقی را بنا نهاد و چهره‌های با نفوذ آلمان از جمله کریستین ولف و ا. ا. ج. فرانک به او اقتدا کردند. (گریم نیز در آلمان مثل فینلون، موتسکیو و روسو در فرانسه، جزو استثناءها بودند). فن جاستی جزو اسلاف گرانقدر در میان روشنگران بود. او «دولت‌های اروپایی را که حکام و اعوان و انصارشان خردستیزانه در آن حکومت می‌کردند، در برابر دستگاه اداری بوروکراتیک منظم چین قرار داد. در چین اقتدار حکومتی نه از آن یک یا دو وزیر بلکه از آن کل دستگاه اداری است». فن جاستی نوشت در چین «توده بزرگی از خادمان دولت» به صورت مقاماتی ذی‌نفوذ سازمان یافته‌اند و شمارشان بالغ بر ۱۳،۶۰۰ نفر است:

از امتیازهای خاص سلطنت چینی این است که کلیه اصول، انگیزه‌ها، مفاهیم و روش‌ها این هدف را دنبال می‌کنند تا خادمان دولت که ماندارین نامیده می‌شوند خود را در همه مسایل، آباء مردم تلقی کنند...

وی رژیم استبدادی را رهیافتی به دولت واقعی رفاه می‌داند که به تناسب پیشرفت در حوزه *Polizeiwissenschaft* (اصطلاح قرن نوزدهم معادل مدیریت اجتماعی) کمال بیشتری می‌یابد.^{۳۱}

هر در، هر چند فاقد موضع انتقادی به استبداد آسیایی نبود، تشخیص داد که امپراتور چین صرفاً و به سادگی مستبد مطلقه نبود بلکه تابعی از قیود سنت - یعنی نظام - بود. او از احوال نظام ماندربینی و دیوانسالاری دولت در مجموع آگاهی تمام‌وکمال داشت و درباره «خدمات برده‌وار» مردم به «ماشین دولتی» سخن گفت.^{۳۲}

۶- فرانسه: از ولتر تا کینه

کیش چین در سرزمین ولتر به لحاظ شدت و دامنه نفوذ آن به اوج خود رسید و ولتر به یکی از چهره‌های شاخص در مدح استبداد شرقی مبدل شد. او در یک نمایشنامه، در فرهنگ فلسفی، و بویژه در رساله در باب آداب و رسوم، با شوروشوقی تمام و بدون

خرده‌گیری، چین را عدن اجتماعی و سیاسی در خرد و تساهل دولتی تصویر نمود، تصویری که زندگی نهادهای اروپائی را برملا کرد. ولتر، سابق بر آن به یافتن مستبد آرمانی روشن‌اندیش در وجود فردریک کبیر (به‌تعبیر مارکس، آن «مبتکر استبداد پدرسالار») ^{۳۳} می‌اندیشید اما امیدش در برلین به دلسردی گرایید؛ به خطای کوشش برای دیدار از پکن درنغلید. ^{۳۴} فیلسوفان دیگر و ستایشگرانشان نیز چون هلوسوس و مادام بومپادور کم از بقیه به تقدیس رؤیای چینی مشغول نبودند.

در میانه قرن هیجدهم، سه مجموعه از «نامه‌های چینی» با گیرایی گسترده عمومی چین‌ستایی را بیش از پیش تقویت کرد. در کنار نامه مارکی دو آرگنزه به نام نامه‌های چینی و نامه گلداسمیت به نام شهروند جهان، نامه سوم به نام موازنه چینی اثر اتین دو سیلوت جذاب‌تر از بقیه بود. سیلوت بر کمال‌یابی بوروکراسی (که «تعاذل» القاب برای تعدیل قدرت فرمانروای مطلق‌العنان بود) تاکید داشت. چینی‌ها «مرتبه‌ای جز منصب افراد را... به رسمیت نمی‌شناسند»؛ ارتقاء مقام حکومتی صرفاً به واسطه فضیلت و قابلیت است؛ کارآیندی ماشین حکومت ستایش می‌شود و «مآندارین تمام عیار»، صاحب‌منصب مطلوب دولت است: از همین رو امپراتور هرچند مستبد است اما نمی‌تواند از قدرت استبدادی‌اش سوءاستفاده کند. «دولت همه چیز را انتظام بخشیده است، حتی جزئی‌ترین امور را...» ^{۳۵}

هرچند، همان‌طور که گذشت، اقلیتی از روشنگران بودند که به کیش چین به‌دیده تردید یا احتیاط می‌نگریستند، اما سخت‌گویان اشرافیت فئودالی قدیم که قدرت‌شان با استبداد مطلقه محدود شده بود، قویاً به دولت بوروکراتیک متمرکز ساخته دست ریشیلیو می‌تاختند و در آثار منتشر شده در خارج از کشور «به شباهت سلطنت مطلقه بوروکراتیک با مستبدان بوروکراتیک جامعه شرقی انگشت تاکید می‌نهادند.» ^{۳۶}

آثار برنیه - که سفرهای وی را مارکس در ۱۸۵۳ خوانده بود و تاثیر مهمی در عینیت بخشیدن به تحلیل‌های او از جامعه شرقی بر جای گذاشته بود - لبریز از مباحث و وصف حال بوروکراسی‌های مغولی در هند است، از جمله بخشی طولانی از آن به ذکر جزئیات مربوط به تعداد، تنوعات، مدارج پایگانی و غیره پرداخته و نیز از سنگینی باری سخن می‌گوید که بر زمین و برگرده مردم تحمیل شده تا اخاذی‌هایشان را تأمین کند. مسافر فرانسوی که قدرت مشاهداتش را مارکس ستوده است، بارها خاطر نشان می‌کند

که «جباریت» بوروکرات‌های مافوق، بسی قدرتمندتر از قدرت فرمانرواست و «زمام حکومت» غالباً در دست وزیران است، در حالی که امپراتور «در باب شرایط داخلی و سیاسی امپراتوری خود دست‌خوش جهل عمیقی است.» برنیه در یکی دیگر از آثار منتشره‌اش در ۱۶۸۸ همان نگرش متداول معاصرانش را در باب چین داشت و آن را حکومت استبدادی بشردوستانه و روشن‌اندیشانه‌ای تلقی می‌کند که نه بر اعمال قهر بلکه بر شالوده‌فضیلت، اقناع و عشق استوار است.^{۳۷}

در سراسر این ادبیات مدّاحانه و همچنین در آثار مقاومت‌جویانه‌ای چون نوشته‌های موتسکیو^{۳۸}، از امپراتوری‌های چینی و هندی (مغولی) آزادانه و بی‌هیچ معنی با عنوان استبدادهای شرقی (oriental) یا شرقی (Eastern)* یاد کرده‌اند و در این عنوان الزاماً هیچ مضمونی حاکی از عدم تایید وجود ندارد. نقطهٔ اوج مدح و ستایش استبدادهای شرقی در معنی دقیق، به لحاظ گاهشماری، با ظهور مکتب اقتصاددانانی فرانسوی که برای نخستین بار نمایندگان روح بورژوازی در دولت مطلقه به‌شمار می‌آمدند: اقتصاددانان موسوم به فیزیوکرات‌ها. سرکردهٔ آنان کینه بود، همان نویسنده‌ای که مارکس دست به مطالعهٔ گسترده‌ای در آثارش زد. آن‌چه که به‌عنوان «سند سیاسی»^{۳۹} کینه اشتهار دارد، همان جزوهٔ تبلیغاتی اوست به نام استبداد در چین (Le Despotisme de la Chine) (۱۷۶۷) که مدیحه‌سرایی بی‌همتای استبداد چینی بر شالودهٔ گزارشهای مشروح یسوعیان بود.

این «کنفوسیوس اروپایی» بلندآوازه (که مریدانش او را چنین می‌نامیدند) کار خود را با دفاعیه‌ای علنی از اصطلاح استبداد آغاز می‌کند و شرح می‌دهد که چین نوع نیک استبداد است. بارها و بارها به تکرار ماشین بوروکراتیک دیوانسالاری را وصف می‌کند چون این پافشاری بر قدرت تعدیل‌کنندهٔ بوروکراسی بخشی از مجادلهٔ وی علیه موتسکیو به‌شمار می‌آمد. کینه با اندکی تفصیل شرح می‌دهد که قدرت مطلقه (رسمی) امپراتور با قدرت دوفاکتوی (عملی) دیوانسالاری عملاً آبدیده می‌شود و استدلال می‌کند که امپراتوری که علی‌رغم بی‌توجهی به «اعتراض‌های» ماندارین‌ها به بقای خود

* مؤلف به جهت تاکید از واژهٔ Eastern همراه با Oriental به معنای شرقی استفاده می‌کند. در این متن، به استثنای برخی موارد، معمولاً از همان واژهٔ متداول Oriental استفاده شده است. م

ادامه می‌دهد، سرانجام ناگزیر از تمکین است. تشکیلات پایگانی بوروکراسی به تفصیل وصف شده است. شمار کثیری از مانداریین‌ها دستگاه اداری را می‌چرخانند و «در بدو کار به منظور حفظ خلوص آموزه راستین و استوار، کلیه فرقه‌ها و خطاها را ریشه‌کن می‌کنند.» (واپسین کلام کتابچه به ستایش از «نظم ذاتاً با ثبات» چین اختصاص دارد.) کینه شرح می‌دهد که «اشراف» در آنجا «اصلاً اشراف موروثی» نیستند و وی این اصطلاح اروپایی را به معنی طبقه حاکم واقعی به کار می‌برد: «فقط دو طبقه را می‌توان در میان مردم چین تشخیص داد، اشراف و مردم؛ اولی شامل شهروان دارای کسب و تبار، دارندگان القاب و عناوین، مانداریین‌ها و دانشوران و دومی، شامل بزرگان، بازرگانان، پیشه‌وران و غیره است.» وی از «طبقات دانشوران» سخن می‌گوید که در عین حال جزو مدیران اداری، ذیل مرتبه مانداریین‌ها قرار دارند در حالی که مانداریین‌های نظامی «به طبقات نه‌گانه تقسیم می‌شوند» و الخ.^{۴۰}

توکوویل، به درستی تمام، هر چند به صورتی سطحی، تاکید می‌ورزد که فیزیوکرات‌ها نه تنها از حامیان اصولی استبداد روشن‌اندیش بودند بلکه مهم‌تر از آن، به سمتی‌گرایی داشتند که امروزه توتالیتریسم نامیده می‌شود: به عبارت دیگر، آنان در آرزوی ویران کردن کلیه کانون‌های نفوذ تعدیل‌کننده، به غیر از قدرت دولت مرکزی و فروکاستن تمامی عناصر جمعیت به افراد ذرگانی برابر بودند تا همه‌شان به نیکوکاری و گرم دولت بوروکراتیک وابسته باشند. از آنجا که تعریف توکوویل از دموکراسی، برابری در منزلت‌های اجتماعی (equality of status) بود، بنابراین عنوان استبداد دموکراتیک عصر خود در باب این آرمان سیاسی رفقای کینه را پذیرفت.^{۴۱}

شعار «دولت... باید قادر مطلق باشد» از عقاید مرسیه دولا ربویه فیزیوکرات بود. یکی دیگر از فیزیوکرات‌ها می‌گفت: «نخست باید دید آیا دولت به درستی از وظایف خود سردر می‌آورد یا نه، آنگاه دستش را آزاد بگذاریم.» توکوویل در ادامه می‌گوید:

در واقع، همه متفکران دوره، از کینه تا آبه بودنو، عقیده واحدی داشتند... شکل نوین حکومت که مورد تأمل آنان بود تا حدودی می‌بایست از روی حکومت سلطنتی که آن زمان در قدرت بود، گرته‌برداری می‌شد، که در بینش آنان به رژیم آرمانی جلوه‌ای بس مهم داشت.

بنابه نظر اقتصاددانان [فیزیوکرات‌ها] نقش ویژه دولت صرفاً حکومت کردن بر ملت نیست بلکه قالب‌بندی دوباره آن با خمیره‌ای معین و شکل دادن به ذهنیت کل جمعیت مطابق با الگویی از پیش تعیین شده نیز هست... خلاصه کلام، آنان حد و مرز خاصی برای حقوق و قوای دولت قایل نیستند؛ وظیفه دولت فقط به اصلاحات ختم نمی‌شود بلکه ایجاد تحول در ملت فرانسه است - وظیفه‌ای که تنها در صلاحیت قدرت مرکزی است. «دولت دقیقاً مطابق آرزوی خود، مردم را می‌سازد.» این سخن بودئو چکیده رویکرد اقتصاددانان در این موضوع است... اقتصاددانان ما به دنبال ناکامی در یافتن الگویی در اروپای معاصر که سازگار با دولتی آرمانی باشد که در رؤیای آن بسر می‌بردند، نظر به شرق دور کردند و اغراق نیست اگر گفته باشیم که هیچ یک از آنان، در بخش‌هایی از آثارشان، از سر دادن فریادهای شوروشوقی عظیم در هواداری از چین و هر چیز چینی فرومانده‌اند.^{۴۲}

آنگاه توکوویل با اشاره به مورلی این جنبش سرسپردگان چین را به نظریه‌های خرابکارانه‌ای که امروزه [۱۸۵۶] به نام سوسیالیسم اشتهار یافته است^{۴۳} پیوند می‌زند. اما فقط نیمی از حق به جانب اوست، چون از این نکته غافل است که مابلی، یکی دیگر از منادیان پرآوازه سوسیالیسم فرانسوی، از محدود افرادی بود که در علناً به دیدگاه‌های چین‌ستایانه کینه و مرسیه دولا ربویه حمله کرد.^{۴۴}

مارکس در یادداشت‌های اقتصادپیش درباره فیزیوکرات‌ها از توجهی گذرا نیز به دیدگاه‌های سیاسی آنان سربرناخت. وی طرفداری کینه از استبداد مطلقه و حمایت او از «فقط یک قدرت عالی» در حکومت را خاطر نشان می‌کند. با نقل این سخن مرسیه دولا ربویه که انسان بنابه طبیعت‌اش «به زندگی تحت حکومت استبدادی تمایل دارد»، اضافه می‌کند که، اما

دقیقاً همین مکتب، با لسه‌فر، لسه‌آله^{۴۵} اش، بود که کُلبریسم^{۴۶} و همه شکل‌های

● Laissez faire, Laissez Aller منظور عدم دخالت دولت در امور اقتصادی است (آزادی تجارت). م
 ● منظور مکتب فکری و دیدگاه‌های ژان باتیست کُلبر (۱۶۸۳-۱۶۱۹) دولتمرد و وزیر دارایی فرانسه در دوره لویی هیجدهم است. م

دخالت حکومت در فعالیت‌های جامعه بورژوازی را واژگون کرد... . تجلیل از مالکیت ارضی [در نظریه فیزیوکراتیک] در عمل تبدیل به این درخواست شد که مالیات‌ها باید انحصاراً بر بهره مالکانه اعمال گردد... [و این به معنی] خلع ید عملی از مالکیت ارضی توسط دولت است... فیزیوکرات‌ها علی‌رغم تظاهر فئودالی شرمگنانه‌شان با انسیکلوپدист‌ها هم‌دست بودند!^{۴۵}

مسئلاً با صراحت می‌توان گفت که مبهورت‌کننده‌تر از این تناقض به ندرت پیش می‌آید که همان مبتکران شعار لسه‌فر، در عین حال اولین نظریه پردازان اصولی دولت استبدادی فراگیر در روزگاران مدرن بودند. این رویداد تاریخی که در سپیده دم سال‌های سرمایه‌داری فرارسید، پیشاپیش از انباشت اشتیاق به ایجاد کنترل‌های دولت اقتدارطلب تحت نام فعالیت‌های آزاد دوران واپسین سرمایه‌داری، حکایت دارد. این تناقض صوری با سهولت بر شالوده منافع طبقاتی فیصله یافت: مسلماً باید نیرویی را به حال خود گذاشت، اما کدام را؟

مارکس این تناقض آغازین را با این تز خود تحلیل کرد که فیزیوکرات‌ها، در عین حال که در چارچوب بافت قدرت سلطنت مطلقه عمل می‌کردند، در واقعیت جزو «نخستین سخنگویان نظامدار سرمایه» به‌شمار می‌آمدند.^{۴۶} مکتب کینه به‌لحاظ فکری استبداد شرقی را، که حقوق مالکیت خصوصی را تابع دولت می‌کرد، می‌ستود اما در واقع هیچ تمایلی به ورود این خصوصیت به اروپا نداشت. نظام رشدیابنده بورژوازی به استبدادی بوروکراتیک محتاج بود تا کارآیندی و فضیلت را به‌منظور «قالب‌بندی دوباره [ملت] با خمیره‌ای معین» درهم ادغام کند و این از نیازهای طبقه نوینی بود که منافعش نیز به آرای مکتب فیزیوکراتیک شکل داده بود.

خلاصه کلام، این داعیه صوری و اسکولاستیک قابل طرح است که امواج جنبش چین ستایی پیش از انقلاب فرانسه حرکتی در جستجوی نظامی اجتماعی و نوعی دولت بود که اساساً متفاوت از نوع بورژوازی و یا فئودالی آن باشد - که می‌توان آن را پیشاهنگام (anachronistically) از نوع جمع‌گرایانه بوروکراتیک (bureaucratic collectivist) نامید؛ اما این داعیه کم‌مایه و سطحی به‌خاطر خلط بازی فکری با واقعیت اجتماعی، به لحاظ تاریخی گمراه‌کننده خواهد بود. مثل همیشه، بازی با ایده‌های شناور

و سیال، نیروهای بالقوه را آزاد می‌کند اما پیش از آن که نیروهای فکری در تمامیت یک دوران تاریخی از قوه به فعل مجسم درآید دست‌خوش فتور می‌شود. همین‌طور، این‌که کیش استبداد شرقی در انگلستان دوران بورژوازی نسبتاً سُست و عمدتاً پژواک ادبی قاره اروپا بود، بسیار دلالت‌گر است. فقط کافی است نحوه استفاده گلداسمیت از سرمشق چینی را با آن ولتر مقایسه کنیم تا مقیاسی از این تفاوت به دست آید. در فرانسه و آلمان، چین ستایی بلافاصله پس از سرود ستایش کینه، یعنی، پس از دهه ۱۷۶۰ فروکش کرد هرچند جای خود را تا حدی به شور و اشتیاقی نوین و بوالهوسانه به شگفتی‌های هندو داد.^{۴۷} در حوالی ۱۷۸۹ بدون تردید استبداد شرقی دیگر کیش عموماً رایج یا شیدایی چشم بسته نبود اما مفهوم آن در جهان فکری، روی هم رفته در شمار مفاهیم آشنا قرار داشت.

۷- هگل و استبداد شرقی

بنابراین وقتی هگل به کرات و با استفاده از همان اصطلاح و اصطلاحات مشابه به بررسی استبداد شرقی پرداخت، از نظر هیچ کس (جز خوانندگان آثار ویتفولگ) شگفت‌انگیز نبود. گفته می‌شود که «اشتغال فکری در باب شرق اگر نگوئیم جدی‌ترین، دست‌کم جزو جدی‌ترین مشغله‌های فکری هگل در برلین بود.» او در همان سال تولد مارکس به برلین رفت و علاقه‌اش به شرق در فاصله سال‌های ۱۸۲۶-۱۸۲۷ به اوج رسید.^{۴۸}

در درس‌نامه‌های مربوط به فلسفه روح، هگل در صدد بود «سلطنت حقیقی» را از استبداد شرقی متمایز کند چون ظاهراً به نظر می‌رسید هر دو جزو مواردی بود که «اراده یک تن واحد در ذروه دولت قرار دارد.» تفاوتی که وی می‌یابد در «اصول حق» است که قدرت دولت بر آن ابتناء دارد. یعنی «آزادی مالکیت خصوصی، آزادی شخصی به درجات گوناگون، آزادی جامعه مدنی، صنعت و شهرهایش»، و مضاف بر آن، تبعیت قدرت‌مداران از قانون.^{۴۹} وی بر آن بود که خوانندگانش می‌فهمند استبداد شرقی با مفاهیم اروپایی (بورژوازی) حقوق مالکیت مغایر است.

بررسی دانش‌نامه‌های هگل در فلسفه تاریخ نشان می‌دهد، در چین، در برخی اعصار نامشخص متأخر زمین جزو مایملک‌های دولت تلقی می‌شد، پس از آن نیز «ثابت شد که نه دهم از محصولات تولیدی به امپراتور تعلق دارد.» وی همان‌جا نیز به وجود

شکل‌هایی از برده‌داری و سرواژ و نیز مالکیت خصوصی بر زمین در زمان‌ها و شرایطی خاصی اشاره می‌کند اما تاکید دارد که همه آن‌ها تابع سلطهٔ بلامنزاع قدرت مرکزی‌اند: «حقیقت الزاماً در چین از این قرار است که تفاوت میان برده‌داری و آزادی، تفاوت عظیمی نیست چون همگی در پیشگاه امپراتور برابرند و به عبارت دیگر همهٔ آنان به یک اندازه و به تساوی خوار و خفیف‌اند.» می‌گوید، جامعهٔ ماقبل بریتانیایی هند «تقریباً به شیوه‌ای فئودالی سازمان‌یافته» بود و امیران مختلف در راس قلمروهای کوچک قرار داشتند،^{۵۰} اما قطعاً مدعی نیست که جامعه به هر معنی اروپایی آن، فئودالی بود. این اظهارات نه تحلیلی که توصیفی‌اند و سایر توصیفات او به وضوح با مضمون فئودالیسم اروپایی مغایرت دارد.

مخلص کلام، هگل وارد مبحث مدرن تشخیص نظام‌های اجتماعی در زمان و مکان مشخص نمی‌شود و نه تنها تلاشی برای جذب شرق در شکل‌های آشنای اروپائی ندارد بلکه بعکس، می‌خواهد تاکید ورزد که شکل‌های اجتماعی و سیاسی شرقی نمایندگان متعجّر نخستین مرحلهٔ تاریخ بشری‌اند که اروپا مدت‌هاست آن را پشت سر گذاشته است.

البته به دیدهٔ هگل مراحل تاریخ جهان با اعتلای آزادی انسان هم‌گام و مشخصهٔ دیگرش نیز اعتلای شکل‌های سیاسی است. در چین «تاریخ آغاز می‌شود» و استبداد در شرق نشانهٔ «طفولیت تاریخ» است. یکی از گرفتاری‌های طرح هگل این است که هرچند استبداد در تکامل بشر در ابتدا پدید می‌آید و زوج کلاسیک اشرافیت و دموکراسی متعاقب آن ظاهر می‌شود، اما نقطهٔ فرازین پیشرفت بشر، سلطنت است^{۵۱}؛ با این همه باید پذیرد که استبداد یکی از گونه‌های سلطنت است! این سردرگمی با تقسیم سلطنت به استبداد و سلطنت به معنای واقعی آن یا «سلطنت حقیقی» حل و فصل می‌شود که وضعیتی خجسته است و زمانی فراچنگ می‌آید که حاکمیت یک تن واحد صرفاً برای جامعهٔ عمل پوشاندن به هر آنچه که در جامعهٔ مدنی و دولت به واسطهٔ تاثیر عقل در تاریخ، «ضروری» می‌گردد، بر سر کار می‌آید.^{۵۲} سلطنت حقیقی، برخلاف استبداد، افراد را با توسل به قدرت فروکوبندهٔ دولت به خرده‌ریزهای بی‌هویت ذرگانی مبدل نمی‌کند بلکه مجال رشد و شکوفایی فردیت را فراهم می‌آورد (این نیز همان آزادی است). از این رو هگل دل‌نگران است تا شکاف اساسی میان استبداد شرقی را که مبین طفولیت سیاسی

است و سلطنت مطلقه روزگارش را که مبین دوره کمال آن است، به اثبات رساند. فرضیه راسخ ضمنی هگل، بی آن که قصد جذب جامعه شرقی در شکل‌های اروپایی را داشته باشد، حاکی از آن است که استبداد شرقی همانقدر از اروپای مدرن بیگانه است که مانچو* از هونن زولرن.**

هگل می‌بایست استبداد را به‌طور کلی از قدرت حاکمه مطلق که قوه قهر در اختیار دارد، مجزا می‌کرد چون حاکمیت مطلق دولت منحصر به اعمال قهر نیست. «اما استبداد به‌طور کلی از شرایط فقدان قانون حکایت دارد که اراده‌ای خاص به معنی دقیق آن - چه از آن سلطان چه خلق (اُکلوکراسی [حکومت اویاش]) - حکم قانون را دارد و یا به جای قانون حکومت می‌کند. ... استبداد شبیه «شاهان کاملاً فئودال [است] که سابق بر این» در اروپا وجود داشت و قیام‌ها، جنگ‌ها و تجاوزهای دائم از خصوصیات آنها بود» (به این دلیل که تحت چنان شرایطی تقسیم امور دولتی صرفاً به صورت مکانیکی بود، چون نواحی به واسال‌ها و پاشاها و نظایر آنها واگذار شده بود.» استبداد صحنه را به دو قطب «شهرباران و مردم» فرومی‌کاهد که در آن «مردم اگر هم قدرتی داشته باشند صرفاً به صورت توده‌ای ویرانگر در مقابل ساختار سازمان یافته است.» در صورتی که سلطنت حقیقی نقشی انداموار در نظام دولتی به توده‌ها بدهد، آنان منافع‌شان را به شیوه‌ای قانون‌مند و منظم پی خواهند گرفت؛ در غیر آن صورت سر خود بار خواهند آمد. «بنابراین در دولت‌های استبدادی، مستبد با مردم آسان‌گیر است»، مردمی که حتی مالیات‌های اندکی می‌پردازند!^{۵۳} واضح است که انتقاد هگل از استبداد چنین نیست که این نظام به توده‌ها ستم خاصی روا می‌دارد: محور اعتراض‌های وی معطوف به نحوه برخورد استبداد با اقشار فرادست است که مجبورند مثل هر کس دیگر جلوی پای امپراتور به خاک بیفتند. اعتلای انسان به سطح آزادی عمدتاً موهبتی برای اعیان مالک است که استبداد به سرکوبی‌شان می‌پردازد. از این سمت جدید است که می‌توان شکاف میان استبداد و سلطنت مدرن را به صورتی تلویحی مشاهده کرد.

* Manchu، نام مغول‌های منچوری که در قرن هفدهم چین را تصرف و سلسله مانچو (۱۹۱۲-۱۶۴۴) را تاسیس کردند. نام دیگر این سلسله چینگ (ch'ing) است. م
 ** Hohenzollern (در تلفظ آلمانی: هونن نسلولرن): عضو خانواده سلطنتی که از ۱۸۶۶ تا ۱۹۴۷ در رومانی، از ۱۷۰۱ تا ۱۹۱۸ در پروس و ۱۸۷۱ تا ۱۹۱۸ در امپراتوری آلمان حکومت کردند. م

هگل به شیوه‌ای نیز عنایت کرد که جوامع گوناگون به طبقات (Stände) تقسیم می‌شوند.^{۵۵} اگر در اروپای مدرن «آزادی» به این معنی است که قدرت خودکامه فرمانروای مطلق صرفاً برای اجرای آنچه که ضروری و عقلانی است، به کار می‌رود اما در مقابل، در شرق نیز مثل جهان باستان، تقسیم شدن به طبقات «مثل مورد دولت افلاطونی [جمهوری افلاطون] به طبقه حکومت‌کننده و گذار می‌شد... یا صرفاً با تولد ارتباط داشت، مثل کاست‌های هندی»^{۵۶} یا بدتر از آن، تقسیم‌های طبقاتی عملاً به صورت ذرگانی است، مثل چین. بدین ترتیب هگل نشان می‌دهد که نظام طبقاتی اروپا صرفاً تحمیلی خودکامانه از بالا چون گذشته نیست بلکه عبارت است از اعمال حاکمیت مطلق بالغ در چارچوب ضرورت و عقل.

این عوامل، تحلیل طبقاتی او را درباره حکومت‌های استبدادی مشروط می‌کند. در جامعه شرقی «صرفاً طبقه اربابان و بندگان وجود دارد، این همان قلمرو استبداد است.» این از نظریات وی در تاریخ فلسفه^{۵۶} است و وقتی شرح می‌دهد که «خوف مقوله حاکم»

* در واقع، هگل گامی جلوتر از آن می‌گذارد: کاملاً آگاهی دارد که منشأ دولت به تقسیم‌بندی‌های طبقاتی و روابط مالکیت برمی‌گردد. به این نکته در فلسفه تاریخ دوبار اشاره شده است، بار نخست در ارتباط با جلگه‌های دره - رودخانه که شاهد پیدایش دولت‌های شرقی بوده است:

در این سرزمین‌ها امپراتوری‌های عظیمی پدید آمدند و دولت‌های بزرگی استقرار یافتند. چون کشاورزی که به‌منزله اصل حیاتی معیشت افراد در این جا غلبه دارد، بر حول قاعده‌مندی فصول سامان گرفته و عملیات بر همان اساس نظام پیدا کرده است: مالکیت ارضی و مناسبات حقوقی مرتبط با آن نیز آغاز می‌شود؛ به عبارت دیگر، زیربناها و شالوده‌های دولت، تنها تحت چنین شرایطی می‌تواند مقدور باشد.

بار دوم درباره ایالات متحده است و بخشی از تز سرحدات ثنر را پیش‌بینی می‌کند. ایالات متحده «سرزمین آینده» است اما اکنون سیاسی‌اش هنوز متبلور نشده است چون فشار جمعیت در حرکت به سرزمین‌های باز غرب آزاد می‌شود و بدان طریق مفزقی برای منابع اصلی نارضایتی فراهم می‌کند و وضع موجود را در جامعه مدنی ابقا می‌کند. (تز سرحدات را در خصوص اروپا نیز به کار می‌برد: «چنانچه جنگل‌های تیوتونیک قدیمی وجود داشتند، مسلماً انقلاب فرانسه اتفاق نیافته بود.») از این رو ایالات متحده هنوز به هیچ دولتی نیاز ندارد، چون علاوه بر غیبت فشار داخلی، هیچ خطری از جانب دول همسایه دیده نمی‌شود. هنوز به یک «به‌هم‌پیوستگی استوار» نیازی احساس نمی‌شود.

چون دولت واقعی و حکومت واقعی تنها آن‌گاه پدید می‌آید که قبلاً تمایز میان طبقات [Stände] به‌وجود آمده باشد، درجه ثروت و فقر عظیم شده باشد و اوضاعی پدیدار گردد که توده بزرگی از مردم دیگر نتوانند نیازهایشان را به شیوه معهود خود تامین کنند.

نگفته پیداست که هگل چنین نتیجه‌گیری نمی‌کند که دولت به‌مثابه نیرویی سرکوبگر یا طبقاتی به‌منصه ظهور می‌رسد.^{۵۴}

در آنجاست (طنین واضح ادعاینامه اساسی موتسکیو) کاملاً مبرهن است که منظور عینی وی، خوف از کیست. شکوه‌اش این است که حکومت استبدادی نظام طبقاتی را به بدترین شکل از هم می‌پاشد: «تمایزهایی [طبقاتی] که مطابق با جوانب گوناگون آداب و رسوم، حکومت و دولت پدید می‌آید، به مناسکی که کسالت‌بار، بفرنج و خرافاتی، به رویدادهای ناشی از قدرت شخصی و سلطه جویی‌های خودکامانه... تبدیل می‌شود و ترتیبات طبقاتی‌شان دستخوش چنان تصلبی طبیعی می‌گردد که مبدل به کاست‌ها می‌شود.»^{۵۷} در این «استبداد پدرسالارانه» که امپراتورش «برخوردار از دل‌نگرانی‌هایی پدران» است، همه امور را می‌چرخاند، حتی اتباع عضو طبقه فرادست نیز قانوناً فرودست‌اند و «مثل مورد هند، هیچ‌یک از گروه‌ها و طبقات منافی از آن خود ندارند تا از آن حفاظت کنند، چون همه امور از بالا اداره و هدایت می‌شود.» بدینسان «در چین، مردم بدون تمایز طبقاتی وابسته به قوانین و اراده اخلاقی امپراتورند»، اما این بد است چون «خود این برابری نه گواه پیرومندان ارزش درونی شخص بلکه حاکی از سطح نازل ارج و حرمت اوست که هنوز به مرتبه تمیز مشخص نرسیده است.»^{۵۸}

چنانچه این دیدگاه قدری نابهنگام (اناکرونستیک) طرح شود، چنین به نظر خواهد آمد که هگل گویا شکوه دارد که استبداد شرقی جامعه‌ای بی طبقه متشکل از افراد برابر است: «خارج از عرصه امپراتور در میان چینی‌ها هیچ طبقه [یا مرتبه، Stand] اختصاصاً متمایز و هیچ اشرافی وجود ندارد. فقط شاهزادگان دربار امپراتور و پسران وزیران از مراتب فوقانی برخوردارند، آن هم بیشتر به دلیل موقعیت و نه اصل و تبار. غیر از آنان، همه در یک پایه برابرند. چون در چین، برابری بدون آزادی حکومت می‌کند، ضرورتاً استبداد شیوه حکومت است.»^{۵۹} این بسیار شبیه همان نکته‌ایست که توکوویل بعدها طرح کرد. (اما باید خاطر نشان کنیم که پس از این فقره بلافاصله بحثی در بوروکراسی شگفت‌انگیز شرقی طرح می‌شود.)

۸- از هگل تا مارکس

هگل نیز همانند توکوویل پس از او، انتقاد از استبداد شرقی را به انتقاد از موضوعی تبدیل می‌کند که امروز می‌توان آن را چیزی شبیه به توتالیتاریانیسم نامید، یعنی جامعه‌ای که به واسطه بازدارندگی‌های گوناگون از بالا چنان دست‌خوش تصلب شده است که هیچ

فضای مجازی برای بازی نیروهای تعدیل‌کننده متقابل، حتی در میان اقشار بالا، دست‌کم به صورت صوری، باقی نمانده است. او مجبور است بدون دسترسی به اصطلاحات مدرن سرکند. در درس‌نامه‌های زیباشناسی اظهار می‌دارد که «وحدت ناآزاد شرقی» - یعنی یکپارچگی قدرت دولت در نظام شرقی - «به استبداد مذهبی و سیاسی منجر می‌شود» چون فرد به‌عنوان شخص، صاحب هیچ حقوقی نیست و بنابراین فاقد جایگاهی از آن خود است. جای دیگر می‌خوانیم: «تحت فرمانروایی مستبدان آسیایی، فردیت اعتباری به‌معنای دقیق ندارد»، درحالی‌که فردیت در اروپای مدرن حرمت و احترام دارد. «شرق می‌دانست و هنوز می‌داند که فقط همان یک تن آزاد است»، چون تاریخ تمام آن آزادی را که به این جامعه آغازگر ارزانی داشته، در وجود حاکم یک تنه‌ای متمرکز کرده است که با پدری کردن برای همگان به‌تنهایی نماینده وحدت جامعه است. «چون خارج از یک قدرت، که در برابرش هیچ چیز شکل مستقل خود را ندارد، چیزی جز خودکامگی مهیب دیده نمی‌شود که گستره آن به خیر هیچ‌کس نیست.»^{۶۰}

وی در مقایسه با شرایط حاکم بر هند می‌گوید: «چین تماماً دولت است» (مثل آن که بگوئیم این شیئی تماماً فولاد است)؛ و در مقایسه دیگری می‌گوید «تمامیت [Ganze] بنیادی» که در چین مشاهده می‌شود، در ایران وجود ندارد. (تصادفاً از نظر هگل کشوری که «خصلتی کاملاً شرقی» دارد چین است درحالی‌که هند و ایران را با یونان و روم مقایسه می‌کند).^{۶۱}

بیان این نکته آموزنده است که برای هگل نشان دادن این که چین «تماماً دولت» است همان قدر راحت است که نشان دادن این که «نادولت» است و این هر دو کار را هرچند در آثاری جداگانه انجام می‌دهد. در فلسفه تاریخ: «اگر چین تماماً دولت است، نظام سیاسی هند صرفاً مردم است نه دولت» چون در هند هیچ نوع اصل آزادی در هیچ‌کجا، حتی در وجود پادشاه یافت نمی‌شود؛ نه دولتی حقیقی بلکه صرفاً استبدادی بسیار خودکامه و شریر است. اما در فلسفه حق در صدد است خاطر مدافعان وحدت کلیسا - دولت را تسلی دهد و چنین استدلال می‌کند: «تحت استبداد شرقی است که آن وحدت بسیار آرزو شده کلیسا و دولت مشاهده می‌شود - اما به‌همین دلیل نیز دولت، یعنی آن صورت‌بندی خودآگاه مبتنی بر قانونیت، اخلاقیات آزاد و تکامل اندامواری که به‌تنهایی شایسته روح است، وجود ندارد.» این نوع حذف موجودیت دولت در استبداد شرقی مانع از آن

نیست که هگل (جای دیگری) مطالب فراوانی درباره دولت در چین و حتی «ماشین تکامل یافته» دولت برای «وحدت تشکیلات دولت»^{۶۲} به رشته تحریر درآورد. این ناهمخوانی که در باب این مساله خود را نشان می دهد که آیا چین تماماً دولت است یا نادولت، در بررسی هگل از بوروکراسی چینی نیز دیده می شود. در اینجا واقعیت های دولت گرایی (statism) پروسسی باعث حفظ بقایای رؤیای چینی شده است. موجودیت بوروکراسی فراگیر در این جامعه کودک واره را به دشواری می توان خصلت دوران طفولیت نامید چراکه در دولتی مثل پروس نیز یافت می شود که دیگر سالخورده شده است. در ادامه فقره ای که قبلاً از آن یاد کردیم آمده است:

... همه برابر شمرده می شوند و فقط کسانی در تشکیلات اداری حکومت شرکت می کنند که مهارتی دارند. مقامات اداری را کسانی اشغال می کنند که به شیوه دانشورانه [wissenschaftlich] آموزش عالی دیده اند. بنابراین دولت چین غالباً به مثابه ایدئالی طرح شده است که حتی باید الگویی برای ما باشد.^{۶۳}

این ستایش به صورت دست دوم طرح می شود، و به استثنای هشدارهایی که قبلاً ذکر شد، نفی نمی شود: برابری منهای آزادی مساوی استبداد. هگل با شرح این نکته که «حکومت منحصرأز امپراتور سرچشمه می گیرد که بر مبنای پایگانی از صاحب منصبان یا ماندارین ها آن را به اجرا درمی آورد، در طی صفحات متعدد به شرح و بسط مفصل بوروکراسی می پردازد: تعداد افراد، گونه گونی ها، درجات، طبقه بندی ها و عوامل مهار و کنترل.^{۶۴} «کلیت این تشکیلات اداری بدینسان با شبکه ای از صاحب منصبان پوشش داده می شود... همه چیز با دقیق ترین جزئیات سامان یافته است...»

این پایگان صاحب منصبان یا ماندارین ها - آیا بوروکراسی همین است؟ دیدیم که چگونه هگل وجود اشرافیت یا اشراف را در چین، دست کم در معنی اروپایی آن، انکار می کند. اگر زبان مدرن در اختیار هگل بود می توانست توضیح دهد که این نوعی شایسته سالاری (meritocracy) است، چون آنچه می گوید این است که «بر اساس شایستگی است که کسی»، شغلی را در مقامات بالای دولت به دست می آورد.^{۶۵} اما می بایست اضافه کند که نوعی شایسته سالاری است که متأسفانه در مقابل قدرت واحد در بالا فاقد هر نوع استقلال است.

از همه این‌ها روشن می‌شود که امپراتور کانونی است که همه چیز بر حول آن می‌چرخد و همه چیز بدان ختم می‌شود و بدین طریق رفاه سرزمین و مردم به امپراتور وابسته است. کل پایگان تشکیلات اداری کمابیش مطابق قاعده‌ای کار می‌کند که وقتی همه چیز در آرامش و قرار است تبدیل به عادت‌های سهل و روان می‌شود. این تشکیلات در وهله اول، در وهله غایی و همیشه با هماهنگی و قاعده‌مندی مسیر طبیعت به راه خود ادامه می‌دهد؛ فقط فرض بر این است که امپراتور روح بیدار، همیشه هوشیار و خودبه‌خود فعال است.^{۶۶}

اکنون در پرتو شناخت حاصل در دوره بعد، می‌توان گفت اهمیت تصاویر هگل از استبداد شرقی به خاطر دقت آن نیست. در پرتو شناخت مذکور، از ارزش قدرت یکپارچه امپراتور کاسته شد و قدرت یا طبقات دارای مالکیت مورد تاکید بیشتری قرار گرفت، که هگل آن را نیز تحت اختیار و نفوذ امپراتور واحد، کاملاً ذرگانی تلقی می‌کرد. اهمیت آن در این است که (۱) هگل، که نخست ادبیات روشنگری را فراگرفت، جایگاه خود را در میان صف طولانی متفکران و نویسندگان اروپایی پیدا کرد که پس از ۱۵۸۵ آثار متعددی در توصیف و تحلیل استبداد شرقی، پایگان، بوروکراسی و شکل جامعه آن منتشر کرده بودند؛ و این که (۲) مارکس نه تنها در مراحل نخست، ادبیات روشنگری را مثل سایر دانشجویان باهوش دهه ۱۸۳۰ فراگرفت بلکه به‌ویژه در فراگیری آثار هگل نیز کوشا بود. البته شرح این نکته که مارکس، هگل را فراگرفت، فوق‌العاده موهن است، اما خالی از فایده نیست بگوئیم اغلب ارجاع‌های ما به فلسفه حق، مبتنی بر همان بخش آن کتاب است که مارکس در ۱۸۴۳ به موشکافی دقیق آن پرداخت؛ و نیز مارکس در *ایدئولوژی آلمانی* در تمسخر اشتیرنر به خاطر نقل طوطی‌وار عقاید هگل در باب فضایل چینی که در *فلسفه تاریخ*^{۶۷} وی آمده است، اشارات مکرری دارد به دیدگاه‌های هگل درباره چین. مارکس در بحث از صورت‌بندی‌های اقتصادی پیشاسرمایه‌داری در یادداشت‌های *گروندرریسه*، غالباً از مفهوم هگلی وحدت [Einheit] به‌مثابه اساس نقش مستبد شرقی، استفاده می‌کند. البته مارکس علی‌رغم این که اساساً از شیوه تحلیل تاریخی هگل دور شد اما شماری از مفاهیم دیگر وی را حفظ کرد که از موارد مهم آن می‌توان به ماهیت تاریخی ایستای شرق اشاره کرد که جزو مهمات اندیشه هگل بود.^{۶۸}

۹- هس و کاستین

شاید اکنون بتوانیم این داعیه قبیح ویتفوگل را به درستی بفهمیم که گویا چند کلام اتفاقی در آثار جونز و میل، ذهن مارکس (یا سایر نویسندگان مشهور زمان) را درباره وجود مفهوم جامعه شرقی و دیوانسالاری آن روشن کرده بود، به طوری که سیاست حزبی اش را با ناامیدی کنار گذاشته چون این کشف روحش را آزرده بود. چنین داعیه‌هایی آن هم بعد از هگل!*

هگل تنها کسی نبود که مارکس در زمان دانشجویی، درباره استبداد شرقی از وی مطالبی آموخت. کارل ریتر، پیشگام جغرافیای مقایسه‌ای، یکی از افراد سرشناس در دانشگاه برلین در همان روزهاست که مارکس در کلاس درس وی در زمینه جغرافیای عمومی به سال ۱۸۳۸ شرکت داشت.^{۷۰} ریتر در آثار خود و بی تردید در درس‌نامه‌هایش به جامعه شرقی توجه زیادی داشت و روی عوامل مادی و اجتماعی نیز تکیه می‌کرد.

سپس موزس هس است که به همکاریش با مارکس جوان در بخش اول کتاب اشاره کردیم. هس طی دو مقاله در ۱۸۴۵ اشاراتی روشن‌گر به استبداد شرقی داشت. در مقاله اول ویتلینگ را متهم کرد که نوع کمونیسم مورد اعتقاد وی ناگزیر به «ویران شدن همه آزادی‌ها، بازگشت به استبداد شرقی یا سایر شرایط منسوخ ارباب و برده» منتهی می‌شود. در مقاله دیگری چنین گفت که اگر کمونیسم واقعاً نظام کار اجباری بود، چنانچه بورژوازی تصور می‌کند، در آن صورت با معنی آزادی مردمان غرب «که تاب تحمل هیچ نوع استبداد شرقی را ندارند» تعارض خواهد داشت.^{۷۱}

هس در این مقاله‌های تبلیغی برای عموم، این تلقی را ارائه داد که عامه تحصیل کرده عموماً با خصوصیات اقتدارطلبانه استبداد شرقی آشنا هستند و چنانچه به عنوان نتیجه

* البته ویتفوگل با آثار هگل درباره چین آشناست؛ در ۱۹۳۱ مقاله‌ای با عنوان «نظر هگل درباره چین» در نشریه نظری کمیترن انتشار داد. در پانویسی در *استبداد شرقی* به صورتی مرموز متذکر می‌شود که وی در ۱۹۳۱ «اشاره کرد که... احتمالاً [!] هگل، مارکس را تحت تأثیر قرار داده است»، و اضافه کرد: «اما در آن زمان از وابستگی بنیادی مارکس به اقتصاددانان کلاسیک آگاه نبودم.» همین و بس. در صفحه پیشتر، نام هگل به عنوان یکی از «معدود افراد قرن نوزدهم» بود که «از وجود جامعه هیدرولیک غافل ماند.» اما همچنان که مقاله ۱۹۳۱ ویتفوگل روشن می‌کند، این که این تنها گزاره کتاب وی درباره دیدگاه‌های هگل است، کذب محض است.^{۶۹}

تهدید آمیز کمونیسم لحاظ شود، آن را به یک لولوخور خوره مبدل خواهد کرد. در یکی از مقاله‌های اولیه انگلس جوان نیز اشاره مشابهی به استبداد شرقی به منزله لولوخور خوره می‌توان یافت.^{۷۲}

وجود مطالب مبسوط در باب گونه‌های روسی استبداد شرقی که به‌وفور در مطبوعات عمومی و ستون نشریه فوروارتز (Vorwärts) پاریس در ۱۸۴۴ انتشار می‌یافت، چپ آلمان را در کاربرد آشنای مفهوم استبداد شرقی مسلماً جسورتر کرد. فوروارتز نشریه‌ای بود که هفته‌ای دوبار برای مهاجران آلمانی در فرانسه طی همان سال منتشر می‌شد؛ در بهار همان سال مارکس و دوستانش همکاری نزدیک خود را با آن آغاز کردند و سیاست نشریه را به سمت رادیکال‌تری سوق دادند.^{۷۳} مارکس و انگلس در چهارده شماره این نشریه مطالبی منتشر کردند. فوروارتز از کتابی که عنقریب توسط مارک فورنیه با همکاری رادیکال آلمانی بورنشتد به نام روسیه، آلمان و فرانسه منتشر شد، گزیده‌های مفصلی داشت. این به‌نوبه خود پس از هیجان‌هایی بود که همان زمان با کتاب روسیه در ۱۸۳۹ به قلم مارکی دوکاستین در ۱۸۴۳ بروز کرد و بی‌درنگ به زبان‌های آلمانی و انگلیسی ترجمه شد. کتاب کاستین در این دوره اهمیت زیادی یافت و ام. روپل احتمالاً در طرح این ادعا که مارکس تحت تأثیر فراوان فرمول‌بندی‌هایش قرار داشت، بر حق بود.^{۷۴}

مارکی دوکاستین از اشراف فتودال آگاه از نظر طبقاتی بود که حاصل سفرهایش نه تنها انتشار کتب بود، بلکه او را از فرانسه، کشوری که به وی احساس بیگانگی القا می‌کرد، دور می‌ساخت. او به یک‌اندازه از استبداد و دموکراسی بیزار بود، از این‌رو به استبدادی که اشرافیت روسیه را به بندگان خود تبدیل کرده بود، حساسیت داشت. در طول اقامتش در سن پترزبورگ از توجهات شخصی تزار مبهوت شد هرچند رژیم بیزارش کرد و در وهله نخست نامه‌هایش بازتاب این توهم است که شاه همه‌کاره دولت است. تنها پس از اقامت در مسکو و ایالات دیگر به این نتیجه می‌رسد که بوروکراسی از قدرتی جمعی برخوردار و قدرتش حتی بالاتر از قدرت تزار است.

خود نیکلا بدو می‌گوید که رژیم، استبدادی است: «این جوهر حکومت من است.» کاستین می‌افزاید که این استبدادی شرقی است. بخصوص پس از سفر مسکو، تکرار می‌کند که این سرزمین در میانه غرب و شرق قرار دارد و مسکو «بین لندن و پکن» است.^{۷۵}

دیدگاه اولیه کاستین نسبت به تزار به عنوان قدرت یگانه با دیدگاه هگل درباره امپراتور چین مشابهت دارد: «امپراتوری یعنی امپراتور». اراده اوست «که به تنهایی به کشور حیات می بخشد»، مثل «جباران پدرسالار حکومت‌های آسیایی». وی که از ناظران تیزبین در سنت فکری برنیه بود، بزودی متوجه وجود شخصیت‌های اسرارآمیز در پس‌زمینه دستگاه دیوانی می‌شود که هر کدام گویی می‌گویند «راه را باز کنید، من یکی از اعضای دستگاه بزرگ دولت هستم». با این همه در پترزبورگ بناهای پرزرق‌وبرق دولتی را حقیر می‌شمارد: «برای کارمندان معابد بزرگ بنا کرده‌اند!» در نخستین طرح خود از «طبقه مردم» متشکل از بوروکراسی، آنان را صرفاً ابزارهایی در دست اریکه سلطنتی و خطری برای دولت برمی‌شمارد.^{۷۶}

پس از مسافرت در مناطق مرکزی این تصور اولیه را کنار می‌گذارد که استبداد تزار واقعاً به معنی شروع سلطه مساوات در لایه‌های زیردست اوست؛ به صورتی گنگ، کاست‌ها و قدرت‌های ثانوی متقابلاً متخاصم را مشاهده می‌کند. اشراف در ایالت‌های خودشان هرچه بخواهند می‌توانند انجام دهند «اما کشور تحت حاکمیت آنان نیست». پس قدرت کجاست؟ وی سرانجام به پرداخت این نظریه می‌رسد که بوروکراسی است که واقعاً بر این دولت گسترده حکومت می‌کند:

در روسیه طبقه‌ای از کارمندان متشکل از افسران زیردست حکومت می‌کند که مستقیماً از مدارس عمومی به تشکیلات اداری عمومی منتقل می‌شوند. ... این مستبدان به دلیل مقامی که دارند با مصونیت تمام بر کشور ستم می‌کنند و حتی موجب تکدر خاطر امپراتورند؛ امپراتوری که با شگفتی درمی‌یابد که چنان که تصور می‌کند از قدرت زیادی برخوردار نیست هرچند جرأت ندارد از این وضع شکوه کند یا حتی آن را نزد خود اعتراف نماید. این همان بوروکراسی است و این قدرت مخوف همه‌جا حاضر است چون سوءاستفاده‌هایش همیشه به نام نظم صورت می‌گیرد اما در روسیه مخوف‌تر از سایر جاهاست. وقتی جباریت تشکیلات اداری را مشاهده می‌کنیم که تحت لوای استبداد امپراتوری عمل می‌کنند، به‌خاطر این سرزمین به‌خود می‌لرزیم...^{۷۷}

وی بر اساس همین «طبقه کارمندان متشکل از افسران زیردست، یا اشراف درجه دوم» به شتاب نتیجه می‌گیرد:

باری این طبقه‌ای است که علی‌رغم وجود امپراتور بر امپراتوری حکومت می‌کند. ... این مردان جدید... اربابان ارباب بزرگ‌اند؛ همین‌طور تدارک دهندگان انقلاب در روسیه‌اند. ...

اینان دشمنان قدیمی‌ای هستند که خود امپراتور به وجودشان آورده است که به اشراف قدیمی بی‌اعتمادند... دارودسته‌ای از مأموران عالی‌رتبه و وکلا، که شمار زیادترشان منشا خارجی دارند...^{۷۸}

۱۰- تصویری از بوروکراسی شرقی

جنگال آن عصر بر سر چهره‌ای که کاستین از روسیه ارایه داد به خاطر افشای وانمودگری‌های ترقیخواهانه این استبداد بود، یعنی آنچه که خوانندگان را پریشان خاطر کرده بود، انگاره طبقه حاکم بوروکراتیک نبود.

بررسی این گوشه از تاریخ اندیشه جالب توجه، اما خارج از حیطه این تحقیق است. ذکر دو مثال به‌ویژه در ارتباط با مارکس سودمند خواهد افتاد. نقطه تمرکز این موارد میانه قرن نوزدهم و زمانی است که مارکس نگارش مطالبی در آن زمینه را آغاز کرد.

۱- می‌دانیم که یکی از کتاب‌های مهمی که مارکس از آن بهره برد و غالباً در آثارش درباره هند از آن نقل کرد، کتاب فاضلانۀ جورج کمپل به نام هند مدرن، ۱۸۵۲، بود. کمپل، که از استادان هند قدیم بود، توجهی دائمی به تنوعات نظام اجتماعی هند دارد. وی از مناطقی یاد می‌کند که دارای شکل‌های برده‌داری، فئودالی و نظایر آن است و در عین حال تأکید دارد که این شکل‌ها، شکل مسلط به‌شمار نمی‌روند. او ماهیت سازمان روستایی را به‌منزله کمونیتۀ بی‌دولت (این اصطلاحات از او نیست) وصف می‌کند. و در باب «استبداد متمرکز» قدرت امپراتوری مغول، آن را مستقیماً به‌عنوان استبداد شرقی طبقه‌بندی می‌کند. بعلاوه، کمپل برخلاف جونز یا میل یا سایر چهره‌های پینوکیویی ویتفوگل، مسأله قدرت اجتماعی حاکم در این دولت را طرح و بدان پاسخ می‌گوید: وی می‌نویسد «تنها اشرافیت»، همان دیوانسالاری است که فرمانروا در رأس آن قرار دارد.

وی با اطمینان می‌گوید که در ترکیب این امپراتوری «هیچ چیز فئودالی» وجود ندارد. طبعاً توجه زیادی به سازمان کادرهای اداری دارد که بوروکراسی حاکم را تشکیل می‌دهند.^{۷۹}

کمپل هیچ‌یک از این مشاهدات را به‌منزله کشف و شهود، یا حتی به‌عنوان اندیشه‌های تازه یا بدیع ارایه نمی‌دهد.

۲- دائرةالمعارف‌های مهم این دوره معمولاً اندیشه‌های یک دهه قبل از آن را باز می‌تابانند. نگفته پیداست که در همه دائرةالمعارف‌های اصلی در میانه قرن، بررسی‌های مبسوطی درباره بوروکراسی شرقی وجود دارد که مثالش را نمی‌توان در آثار جونز یا میل یافت. در آثاری چون بریتانیکا یا بروکهاوس، این روشی استاندارد محسوب می‌شد. دو منبع دیگر در این خصوص جالب توجه است.

در لاروس بزرگ قرن نوزدهم (Larousse du XIX^e Siècle) نویسنده مدخل مربوط به چین با بی‌تفاوتی تمام می‌نویسد که درحالی‌که حکومت مطلقه است اما «مثل همه حکومت‌های استبدادی، این خواجه حرم‌سراست... که از پشت پرده، عروسک امپراتور را به حرکت درمی‌آورد؛ از این رو کسی شکایتی از فرمانروای حاکم ندارد... کاخ امپراتوری... شهری تمام‌عیار است که حکومت و مردم خاص خود را دارد.»^{۸۰}

در دانش‌نامه جدید آمریکا (New American Cyclopaedia) مربوط به بنگاه دانای-ریلی چاپ‌گرا که مارکس و انگلس نیز مداخلی از آن را نوشتند، می‌خوانیم که سلطنت چینی استبدادی نیست، «چون امپراتور در قیدوبند قوانین و آداب و رسوم باستانی است و ندرتاً می‌تواند بی‌آن که به مخاطره بیفتد، به توصیه‌ها یا اعتراض‌های وزیران یا مدیران اداری‌اش بی‌توجهی کند.» مطابق معمول نیز جای قابل توجهی به «شگفت‌انگیزترین بوروکراسی موجود» اختصاص دارد. و در باب مصر باستان به صراحت آمده است که «روحانیون طبقه حاکم را تشکیل می‌دهند» و سلطنت به‌واسطه «طبقات قدرتمند، موروثی و ممتاز روحانیون و سربازان» محدود می‌شود. این تفسیر شباهت بسیار زیادی با مطالب مکتوب هگل در این زمینه دارد.^{۸۱}

هیچ آگاهی و اطلاعاتی، نه در این دانش‌نامه‌های سنجیده و نه در آثار کمپل، درست یا غلط، وجود ندارد که از شنیدن آن مبهوت شویم. این ایده که برخی از دولت‌ها تحت حاکمیت بوروکراسی‌ها قرار داشتند یا می‌توانستند قرار داشته باشند، اگر ایده‌ای کاملاً

پیش‌پافتاده نباشد دست‌کم از ایده‌های کاملاً متعارف به‌شمار می‌آید. این تصور که چنین مفهومی در دوران بعدی به پدیده‌ای فضاقت بار، موهن یا گناه‌آلود تبدیل شود، جزو ابتکارات کاملاً مدرن است که مارکس کاملاً از آن بی‌خبر بود.

استبداد شرقی و انگلس

یادداشت ویژه

(شش)

(مربوط به فصل ۲۱
ص ۵۵۲)

غالباً گفته شده است که انگلس سرانجام مفاهیم شیوه تولید آسیایی و استبداد شرقی را رها کرد یا کنار گذاشت.^{۳۳} هسته اصلی پس پشت این داعیه چنین است که هیچ‌یک از این اصطلاحات پس از مرگ مارکس در آثار انگلس نیامده است. در بیان خاص‌تر، محل اصلی امکان طرح آن منشا خانواده اثر انگلس است که در ۱۸۸۴، فقط یک سال پس از مرگ مارکس، نوشته شد؛ استدلال شده است که در این اثر نه تنها هیچ‌یک از این اصطلاح‌ها طرح نمی‌شود بلکه برخی از گزاره‌های آن کتاب با حذف مفاهیم مذکور، برده‌داری و فقط برده‌داری را نخستین نوع جامعه طبقاتی عنوان می‌کند. مسلماً انگلس هرگز تذکر یا حتی اشاره‌ای به تغییر نگرش خود در این باره ندارد. کوچک‌ترین گواهی نیز در آن وجود ندارد که او از آن آگاه است. به عقیده من، تأمل‌ورزی در این باب ناشی از سوء برداشت از رابطه انگلس با این موضوع است.

برداشت غلط از انگلس

تفاوت رابطه انگلس با این مساله پیش و پس از مرگ مارکس، برخلاف ادعاها، چندان هم زیاد نیست. باید به نقش نسبتاً کم‌اهمیت انگلس در این مساله از همان ابتدا توجه

^{۳۳} همین ادعا را گاهی در مورد مارکس نیز طرح کرده‌اند؛ باری این داعیه مبسوط بخشی از خط رسمی مسکو در قدهن کردن این مفهوم است. [بنگرید به یادداشت ویژه (پنج) بند دوم] اما هیچ نکته‌ای در این باب وجود ندارد که نیازمند بحث باشد.

داشت، یعنی از ۱۸۵۳ که مارکس نخستین بار آن را طرح کرد. نقش او حتی کمتر از آن است که گاهی در نقل استفاده وی از این اصطلاحات، بدان اشاره شده است. انگلس در مکاتبه اولیه مورخ ژوئن ۱۸۵۳، زمانی که مارکس با اشاره به کتاب برنیه بدان پرداخت، به شایستگی پیشنهاد سودمندی در پاسخ خود عنوان کرد^۱ - و سپس بلافاصله به همان مسأله تاریخی که خودش روی آن کار می‌کرد (تاریخ اعراب و خاورمیانه) و به برنامه‌هایش برای آموزش عربی یا فارسی، بازگشت. او هرگز درباره مطالب جالبی که مارکس در نامه بعدی عنوان کرده بود، اظهارنظری نکرد.^۲ باری انگلس نه آن موقع و نه در اوقات بعدی توجهی به مطالعه یا کار بر روی تاریخ اجتماعی و اقتصادی آسیایی یا ابتکار عملی در آن باب، از خود نشان نداد.

این به هیچ عنوان از جوانب نامعمول تقسیم کار یا تقسیم علایق میان این دو مرد نبود: مارکس به نوبه خود در شماری از مطالب خاص مورد علاقه انگلس، خود را درگیر نمی‌کرد؛ کسی که مطالبی را پیگیری می‌کرد که از عهده یک نفر خارج بود. نگرش انگلس به روشنی از این قرار بود: «مارکس روی هند و چین کار می‌کند و به موضوعات آن نظارت دارد.» در مقاله‌های روزنامه‌ای خود او درباره رویدادهای هند و آسیا (که مسلماً به طور عمده درباره مسایل نظامی بود) هرگز نامی از استبداد شرقی به میان نیامد. باری به مدت سی سال تا مرگ مارکس در ۱۸۸۳ حتی یک مورد وجود ندارد که انگلس مستقلاً در خصوص این موضوع مطلبی بنویسد - با یک استثنای سؤال‌انگیز در دهه ۱۸۷۰. البته این استثناء آنتی دورینگ است؛ و نکته سؤال‌انگیزش این که آیا انگلس آن را به تنهایی نوشته است یا نه. می‌دانیم که مارکس از نزدیک دست‌نوشته‌ها را مرور کرد و بخشی از آن را به طوری که در پیشگفتار آمده است، نوشت. بی‌توجهی کردن به این نکته که تنها اشارت اساسی انگلس به این مفاهیم در اثری است که با نزدیک‌ترین همکاری مارکس نوشته شده، بسی دشوار است.*

خلاصه کلام: انگلس گذشته از یک استثنای شاخص، از ذکر استبداد شرقی یا شیوه

* این نیز استثنایی کم‌اهمیت از همان دست است که در ص ۵۷۵ ذکر شد: اشاره انگلس به استبداد شرقی در مجادله وی با تکاچوف روسی در ۱۸۷۵.^۳ این هم یکی از همان فقراتی است که مارکس توجه دقیقی بدان داشت و این بنا به درخواست انگلس بود. مسلماً انگلس نیز در اشارات خود به روسیه از اصطلاحاتی چون «شرق استبدادی» استفاده کرده است.^۴

تولید آسیایی مدت سه دهه پیش از ۱۸۸۳ «وامانده» است. همین نکته باعث می‌شود تا دیگر نتوانیم عدم طرح آن مفاهیم را پس از ۱۸۸۳ عَلم کنیم. اما می‌دانیم که این «واماندگی» هیچ ارتباطی با عدم توافق یا تردید درباره دیدگاه‌های مارکس نداشت. صرفاً در حوزه تخصص وی نبود.

مسیر علایق انگلس

در وجه مثبت: اگر انگلس هرگز ابتکار عملی از خود در انجام کاری مستقل درباره جامعه آسیایی نشان نداد و این جزو حوزه علایق مارکس بود، در عوض بیش‌ازپیش به مطالعه تاریخ اولیه اروپا پرداخت. دست‌نویس‌های منتشر نشده‌اش درباره توسعه جامعه پیشاسرمایه‌داری در میان طوایف آلمانی نشان‌دهنده کار فشرده اوست؛ کاری نیز درباره تاریخ ایرلند شروع کرد؛ نامه‌هایش نشان می‌دهد که مطالعات گسترده‌ای در زمان‌های مختلف در تاریخ اولیه شماری از کشورهای اسکاندیناوی و بالکان انجام داده بود و این‌ها نمونه‌هایی اندک از پروژه‌های اوست.

بنابراین جایی برای ابراز شگفتی نیست که پس از آن که مارکس کتاب لوییس مورگان به نام *جامعه باستان* را به وی معرفی کرد، انگلس نیز مطالب مورگان را در جهت مقاصدش با مطالبی که خود وی به‌بهترین‌وجه می‌دانست و می‌توانست با مهارت رویه راه‌کنند، تکمیل کرد. ذکر این نکته کافی است تا توضیح دهد چرا منشأ *خانواده* او اختصاصاً محدود به شرح تزی عمومی بود که به کمک مطالبی از تاریخ یونان، روم و آلمان تکمیل شده بود و اظهارنظر درباره سایر بخش‌های جهان جنبه تصادفی داشت.

انگلس در منشأ *خانواده* نیز به تفصیل بیان کرده بود که مسایل آسیا را کنار گذاشته

است:

محدودیت فضا مانع از آن است که وارد نهادهایی شویم که امروز هنوز کمابیش به شکل ناب در میان مردمان گوناگون وحشی و بربر مشاهده می‌شود؛ یا ردپای این نهادها را در تاریخ باستانی ملل متمدن در آسیا پی بگیریم. همه‌جا یا به این یا بدان جنبه پرداخته‌اند.^۵

می‌توان چنین گمان برد که وی آسیا را از بحث خود نه تنها به دلیل محدودیت مذکور بلکه به این دلیل نیز کنار می‌گذارد که در حوزه شناخت وی نیست. در هر صورت درک این نکته دشوار می‌نماید که چرا کسانیه که داعیه «کنار گذاشتن» را صرفاً بر مبنای آنچه که در این کتاب وجود ندارد طرح می‌کنند، از توجه به این بیان روشن و واضح سرباز می‌زنند. بنابراین زمانی که انگلس جزو رؤس مطالب خود می‌نویسد که «برده‌داری، نخستین شکل استثمار، خصلت ویژه جهان [کلاسیک] باستان است»،^۶ به جمع‌بندی مطالب اروپایی نظر دارد. این چکیده را چه از دیدگاه مسایل پیش از آن و چه در بافت شرایط موجود در خود این بیان، نباید نسخه‌ای جهانشمول تلقی کرد. با این حال این فکر را القا می‌کنند که انگلس این جمله را در مقام انکار مخفیانه شکلی از استثمار نوشته است که سرمایه آن را مناسبات خراج‌گزارانه می‌نامد: شیوه‌ای که نه در آثار انگلس بلکه در جهان آکادمیک رواج دارد.

در هر صورت، در اینجا شاهد مثال دیگری از گرایش مارکس‌شناسان در تبدیل اشاراتی گذرا، آن هم در یک متن، به نظریه‌هایی درباره موضوعات دیگر هستیم. اصطلاح برده‌داری موضوعی بویژه مخاطره‌آمیز برای چنین کاری است چون آثار مارکس و انگلس مالا مال از مثال‌هایی از استفاده عادی و معمولی از این کلمه در خصوص انواع استثمارهای متمرکز و مستبدانه یا در باب کل عرصه رابطه ارباب-بنده در تاریخ است. این نوع کاربرد وسیع نیز همیشه با عامل تعدیل‌کننده‌ای مثل مزد-برده‌داری همراه نیست و به آثار عامه‌فهم نیز محدود نمی‌شود. برای نمونه، در یادداشت‌های گروندررسه می‌بینیم که مارکس پس از اشاره به سرمایه‌داری می‌نویسد: «همه شکل‌های اولیه‌تر مالکیت، سند محکومیت بخش عظیم‌تری از بشریت است و بردگان ابزارهای خالص کارند.»^۷ این «ثابت می‌کند» که گویا مارکس برده‌داری را محتوای «همه» شکل‌های اجتماعی پیش از سرمایه‌داری می‌داند. ...

سرانجام، می‌توانیم اشاره کنیم که شیوه تولید آسیایی در معنی واقعی از منشأ خانواده غایب نیست، هرچند از این اصطلاح استفاده نشده است. این امر موکول است به این که آیا اصطلاح مذکور حامل مضمون مورد نظر کارل مارکس است یا مضمون کس دیگر. توضیح دادیم که شیوه تولید آسیایی مارکس با شکل اجتماعی عام کمونالیسم بدوی طایفه‌ای که در پیش‌نویس نامه ۱۸۸۱ آن را صورت‌بندی آرکائیک نامید، یکسان

است - شکلی که در گذر زمان دستخوش تحول شد و در اروپا و آسیا جوانب مختلفی پیدا کرد. در منشأ خانواده نمونه‌های اروپایی فراوانی از این شکل اجتماعی ذکر شده است: کمونیتۀ روستایی، مارک آلمانی،^۸ naturwüchsiges gemeinwesen (کمونیسیم بدوی یا کمونیتۀ‌های شکل گرفته طبیعی. م) و موارد متعدد دیگر.

در این کتاب، انگلس نکته‌ای را که به تفصیل در آنتی دورینگ شرح داده بود، عمدتاً در پس‌زمینه مطرح می‌شود: فرایند صورت‌بندی طبقه و دولت از درون نهادهای پیش سیاسی (proto-political). برای مثال، درباره نتیجه کار توسعه آتن می‌نویسد:

آنتاگونیسیم طبقاتی که نهادهای اجتماعی و سیاسی بر شالوده آن قرار داشتند، دیگر میان اشراف و مردم عادی نبود بلکه میان بردگان و آزادگان، وابستگان و شهروندان بود.^۹

روی هم‌رفته روشن می‌شود که نوعی آنتاگونیسیم طبقاتی مقدم بر برده‌داری، حتی در اینجا (اروپا) وجود داشت. یکی از مشخصات اصلی این کتاب این است که به موجودیت این اشرافیت بدوی (که همان طور که دیدیم از درون صورت‌بندی آرکائیک به‌منصه ظهور رسید) صرفاً اشاره‌ای گذرا، هرچند مکرر، دارد.^{۱۰}

این نکته حاکی از حلقه ضعیف منشأ خانواده است؛ مضامین برگرفته شده از مورگان و سایر مردم‌شناسان در این اثر انگلس، با نگرش موجود در (مثلاً) آنتی دورینگ به‌درستی ادغام نشده است. اما این امر ارتباطی با داعیه مردود شمردن استبداد شرقی ندارد.

سایر آثار متاخر انگلس

شیوه بدوی - اشتراکی (کمونال) تولید، در آثار متاخرتر انگلس تحت عناوین گوناگون در موضوع بررسی اروپا، مثل منشأ خانواده، ذکر شده است. عیب‌جویی از انگلس به‌خاطر امتناع از تخصیص عنوان آسیایی یا شرقی در باب این شکل‌های اروپایی، به‌دلیل ایجاد آشفتگی فکری در خوانندگان، قدری دور از عقل و منطق است.

بدین‌سان، پیش از مرگ مارکس، انگلس رساله‌های قابل‌اعتنایی در مورد این شیوه اولیه تولید تحت عنوان «مارک» منتشر کرد بی آن‌که حتی یک‌بار از اصطلاحات

«آسیایی» استفاده کند یا این شکل آلمانی را به سایر گونه‌های آن پیوند دهد، کاری که مارکس احتمالاً انجام می‌داد. انگلس پس از مرگ مارکس نیز همین نگرش را در این موضوع حفظ کرد بی‌آن که تحولی در دیدگاه یا در استراتژی اصطلاح‌شناختی وی صورت گیرد. برای مثال، نامه‌ی به سورژ را در آخرین سال حیاتش در نظر آورید:

جنگ در چین ضربه‌ی مرگ‌باری به چین قدیم وارد آورده است. عزلت غیرممکن شده است... اما همراه با آن، نظام اقتصادی قدیمی کشاورزی خردپای دهقانی که خانواده نیز محصولات صنعتی‌اش را در آن می‌ساخت، و کل نظام قدیم که جمعیت نسبتاً زیادی در آن می‌زیست، همراه آن فروپاشیده است.^{۱۱}

توصیف این «نظام قدیم» بدون ذکر هیچ عنوانی همراه است؛ عنوانی هم واقعاً در دسترس نیست - هیچ عنوانی که حتی مارکس در مقاله‌ها و یادداشت‌های خصوصی‌اش بدان پرداخته باشد. اما به همین منوال این نظام قدیم بدون اسم، هیچ‌یک از نظام‌های قدیمی نیست که دوستش سورژ بتواند به نام آن را تشخیص دهد.

از نامه‌های انگلس در ۱۸۸۴ درباره‌ی «کمونیت‌های روستایی کمونیستی قدیم» جاوه یاد کردیم. در راستای همین نکته باید به این واقعیت نیز توجه کنیم که هرچند انگلس کمونیسم بدوی آسیایی را بررسی می‌کرد، در ذهنش پیوندی عملی با پدیده‌ای که در اروپا جریان داشت شکل گرفت - این مورد همان سوسیالیسم دولتی بیسمارک بود.

دست‌آخر در ۱۸۹۴ انگلس در آخرین مجادله‌اش با تک‌چوف روسی، به وضوح تمام نظام کمونیت‌ روستایی آسیا را با نوع اروپایی آن همذات دانست. اینجا وی اشاره می‌کند به «آنچه به زودی [پس از هاکستون] به شناخت عمومی مبدل شد»، و به جمع‌بندی دیدگاه‌های مارکس می‌پردازد که در فصل ۲۱، بندهای ۱۰-۹ به تفصیل بیان شد.

به عبارت دیگر، این‌که مالکیت اشتراکی (کمونال) زمین شکلی از «تصاحب در ازای خدمات» (tenure) بود که در میان آلمانی‌ها، سلت‌ها و هندی‌ها و خلاصه در میان همه‌ی خلق‌های هندواروپایی در اعصار بدوی متداول بود که هنوز هم در هند مشاهده می‌شود، و صرفاً همین اواخر در ایرلند و اسکاتلند با توسل به زور از میان رفت و هنوز اینجا و آنجا در آلمان، حتی امروزه مشاهده می‌شود، و این‌که

جزو شکل‌های ناپدیدشونده تصاحب است که در واقع از پدیده‌های مشترک در میان همه خلق‌ها در مرحله معینی از تکامل‌شان است.^{۱۲}

مطالب مذکور بیانی عام از دیدگاه‌های مارکس درباره صورت‌بندی آرکائیک است. به این نکته نیز اشاره کنیم که در این دوره آخر، اثری مهم وجود دارد که انگلس با روال قبل به‌انتشار دیدگاه صورت‌بندی‌های اجتماعی آسیایی و شکل‌های دولت شرقی در آن ادامه می‌دهد: ویرایش‌های سرمایه مارکس. این مطالب را می‌توان در ترجمه انگلیسی جلد اول و نیز در بازسازی جلد سوم از یادداشت‌های مارکس مشاهده کرد. بخصوص در جلد سوم که فضای لازم برای گزینش در ویرایش و سامان‌دهی وجود داشت، هیچ نشانه‌ای دیده نمی‌شود که وی پس از موضع‌گیری ادعایی علیه دیدگاه‌های مارکس در این زمینه و دست‌کشیدن از آن، درصدد باشد، تا با کنار گذاشتن این مطالب نادرست، از شهرت و آوازه مارکس دفاع کند. برعکس، مطالب موجود درباره این موضوع در جلد سوم بسی نافذتر از مطالب جلد اول است.

مقاله کائوتسکی در ۱۸۸۷

نقل آثار هرکس دیگر به‌منابه بازتاب دیدگاه‌های مارکس و انگلس بسی مخاطره‌آمیز و قابل تأمل است؛ مسلماً هیچ نتیجه‌گیری استواری نمی‌توان صرفاً بر چنین شواهدی مبتنی کرد. اما با ذکر این هشدار، برای توجه به مقاله منتشره کارل کائوتسکی، ویراستار ارگان نظری حزب به‌نام *دای نیوزایت* (Die Neue Zeit) در ۱۸۸۷ – زمانی که هر دو ساکن لندن بودند و نزدیک‌ترین همکاری را با هم داشتند – دلیل کافی در دست است. این مقاله با عنوان «ملیت مدرن» (Die Moderne Nationalität) می‌کوشد طرحی از توسعه تاریخی ملیت را از قدیم‌ترین اعصار به‌دست دهد. بخشی طولانی از آن به تبلور ماقبل تاریخی ملت‌ها بر محور نیازهای اقتصادی اختصاص دارد و نخستین صورت‌بندی بحث شده، فرهنگ‌های رودخانه-دره شرق است. در این اثر آرای مارکس درباره رابطه کنترل منابع آب (آبیاری و نظایر آن) و پیدایش امپراتوری‌های شرقی بسط داده شده است. اشارات به آثار مارکس هرچند تلویحی کاملاً واضح است؛ مثل اشاره به ناکامی بریتانیا در حفظ و تداوم کارهای آبرسانی در هند. کائوتسکی، مثل مارکس، خودکفایی گسیخته کمونیت‌های روستایی را به ایدآل آثارشیستی پیوند داده و چنین تفسیر می‌کند:

«همان گونه که دیدیم، ایدآل نه ناظر به آینده بلکه به گذشته‌های دور است. اما نتیجه‌اش نه آزادی بی‌قید و شرط شخصی بلکه استبداد شرقی بود.»^{۱۳}

کائوتسکی در باب قدرت حاکم در این استبداد شرقی هیچ نشانه‌ای از فلج فکری از خود بروز نمی‌دهد. وی درباره‌ی اشرافیت‌های حاکم سخن می‌گوید، «صاحبان قدرت مرکزی - که اغلب اوقات صرفاً یک رئیس صوری است - کاست‌های متشکل از سربازان و روحانیون (آن‌طور که نامیده می‌شوند، هرچند همیشه باب طبع نیست)...» باری وی از مجادله با مورخان بی‌مایه‌ای که «منشأ اختلافات طبقاتی» را صرفاً با تکیه بر فتوحات توضیح می‌دهند، اکراه دارد؛ و شرح خود را در باب منشأ طبقه حاکم (اشرافیت مذکور در فوق) ارایه می‌دهد. وی تأیید می‌کند که قطعاً «شکی نمی‌توان داشت که اشرافیت حاکم در استبدادهای شرقی غالباً طایفه‌ای فاتح بوده و هست.» اما چنین طایفه فاتحی «تنها زمانی می‌تواند قدرت مرکزی را به چنگ آورد که چنین قدرتی از پیش به وجود آمده باشد.»

اگر این [طایفه] قدرت مرکزی و عملکردهایش را به تصرف درآورد در آن صورت مردم بدان فرصت خواهند تا به صورتی صلح‌آمیز حکومت کند، چون عملاً هیچ تغییر اساسی به وجود نخواهد آمد. آنگاه، هم حکام و هم طبقه محکوم درهم آمیخته و به ملت واحدی تبدیل خواهند شد، به این دلیل که هر دو طرف اندامواره اقتصادی واحدی را تشکیل می‌دهند.^{۱۴}

بعلاوه، در خصوص این «فاتحانِ مبدل به حکام» می‌افزاید:

این اشرافیت همراه با اعوان و انصارشان در دولت‌های متمدن شرق نه تنها خود را خارجی به حساب نخواهند آورد بلکه در صورت داشتن مجال توسعه تبدیل به محمل کل حیات ملی خواهند شد... اما این سرآغازهای زندگی ملی همیشه به لایه‌های کوچکی از کل مردم محدودند، یعنی محدود به اشرافیت، صاحبان مقام و مرتبه در قدرت مرکزی و جمعیت آزاد شهرنشین.^{۱۵}

حقیقت این است که این مقاله درباره‌ی شیوه تولید رایج در پس این پیدایش و تکامل دولت ملی سکوت اختیار کرده است (هرچند از سوی دیگر، موضوع مقاله در آن باره

نیست). اینجا به وضوح تمام نه سلطه برده‌داری و نه فتودالیسم، هیچ یک طرح نشده است؛ اشاره به ارتش و روحانیت به مثابه قدرت‌های حاکم بسط داده نشده است اما قطعاً خبری از طبقه دارنده مالکیت خصوصی نیز در آن نیست. اصطلاح اشرافیت نیز غالباً به صورت اصطلاحی عمومی برای قشر حاکم به کار رفته است.

نکته دلالت‌گر این است که مفهوم استبداد شرقی به منزله شکل تاریخی دولت به صورتی برجسته و شاخص طرح شده و طبقه حکام بی‌سها با برحسب کسانی که قدرت دولت مرکزی را در دست داشتند بازنموده شده است. در واقع یکی از دلایل فقدان بسط بیشتر در راستای این خط فکری شاید این تصور باشد که نیازی به شرح بیشتر نبود.

دو پرسش در اینجا مطرح است:

۱- کائوتسکی در ۱۸۸۷ این مفاهیم را از کجا به دست آورد؟ با اطمینان می‌توان تصور کرد که این مفاهیم با زایشی خودانگیخته در مُخ او پدیدار نشد. قطعاً پیشنهاداتی در جلد اول سرمایه و در آنتی دورینگ وجود داشت که قبلاً انتشار یافته بود. اما جلد سوم مهم سرمایه هنوز در دسترس نبود و یادداشت‌های گروندریسه نیز ناشناخته بود. اگر کائوتسکی مباحث سرنوشت‌ساز را در مقالات ۱۸۵۳ مارکس خوانده بود (صرف نظر از نامه‌ها) تنها به این دلیل بود که مارکس یا انگلس علی‌الخصوص آن مقالات را در دسترس قرار دادند. در واقع به دشواری می‌توان گمان بُرد این مبحث دقیقاً از همان نوع موضوعات تاریخی به شمار می‌رفت که کائوتسکی مشتاق بود در آن باب با مارکس در لندن پیش از مرگ او، به بحث پردازد؛ البته با انگلس نیز پس از مرگ مارکس همین بحث را ادامه دهد. در هر صورت نظر قریب‌به‌یقین این است که کائوتسکی با این اعتقاد مقاله را به رشته تحریر درآورد که به دیدگاه‌های مارکس دقت بخشد.

۲- درباره رابطه‌اش با انگلس چه سخنی می‌توان گفت، کسی که گویا در این زمان مفهوم استبداد شرقی را رها کرده بود؟ چنانچه این اتهام حقیقتی در برداشت در آن صورت با یک راز سروکار داشتیم. اما اگر این اتهام، بی‌اساس باشد در آن صورت همه چیز روشن و واضح است.

چون در این دوره پیوندهای فکری کائوتسکی با انگلس بسیار صمیمانه و مستمر بود. این پیوندها به معنی عدم وجود اختلاف عقیده نمی‌توانست باشد اما احتمال قریب‌به‌یقین این است که چنین اختلاف نظری قطعاً ردی از خود بر جای می‌گذاشت.

باری درست در همان سال بود که انگلس دربارهٔ مناسبات خود با کائوتسکی سخنان پردامنه‌ای ابراز کرد. شایعه‌ای - از آمریکا! - به گوش رسید که کائوتسکی در همکاری خود با انگلس محتاط و دست به عصا شده است. انگلس با طرد تمام‌عیار این شایعه به منزلهٔ کذب محض چنین پاسخ گفت:

اعتماد به کائوتسکی به اندازهٔ اعتماد به خودم است؛ همانند بسیاری از جوانان او نیز گاهی می‌تواند به کاری نابهنگام دست زند اما اگر شکی احساس می‌کرد نخست آن را با من در میان می‌گذاشت. در هر حال همین امشب از او سؤال خواهم کرد که اشارهٔ این گزارش به چه مساله‌ای است، اگر اصولاً مساله‌ای در میان باشد.^{۱۶}

مناسبات شخصی و صمیمانهٔ انگلس و کائوتسکی که در این نامه بدان اشاره شده و مستندات فراوان دیگری نیز دارد^{۱۷}، باضافهٔ ماهیت موضوعی که کائوتسکی در آن باره می‌نوشت، به این احتمال قوت می‌بخشد که کائوتسکی پیش از انتشار، این مقاله را دست‌کم به انگلس نشان داده بود.

یادداشت‌های ارجاعی

عناوین به صورت کوتاه شده آمده و عناوین کامل و تاریخ انتشار در کتابنامه ذکر شده است. عناوین کتاب‌ها و مقالات از نظر شکل از هم تفکیک نشده است. شماره صفحه مربوط به نسخه مذکور در کتابنامه است. جلد و صفحه معمولاً با علامت : از هم جدا شده است. برای مثال ۱۴۸ : ۳ به معنای جلد ۳، صفحه ۱۴۸ است. برخی از کوتاه‌نوشت‌هایی که غالباً مورد استفاده قرار گرفته از این قرار است:

E = Engels

Ltr = Letter

M = Marx

ME = Marx and Engels

M/E = Marx or Engels

MEGA = Marx and Engels, *Gesamtausgabe*

ME: SC = Marx and Engels, *Selected Correspondence* (2nd ed., 1965)

ME: SW = Marx and Engels, *Selected Works in Three Volumes* (1969-1970)

MEW = Marx and Engels, *Werke*

NRZ = *Neue Rheinische Zeitung*

NRZ Revue = *Neue Rheinische Zeitung, Politisch-Ökonomische Revue*

Rev. after = Revised after the original text

Rev. from = Revised from an extant translation

RZ = *Rheinische Zeitung*

Tr. = Translation, translated in

نخستین منبع ذکر شده، منبع واقعی نقل قول است؛ گاهی بعد از آن به منبع دیگری داخل [قلاب] اشاره شده است که به یک ترجمه موجود استناد دارد و آن در صورتی است که اشاره نخست به منبع اصلی است، یا برعکس. این اشاره دوم صرفاً برای راحتی کار خواننده است؛ وقتی به "Tr." بدون هیچ عنوانی اشاره شده است، منظور استناد به ترجمه مذکور در کتابنامه است.

توضیح مترجم: از این کوتاه‌نوشت‌ها در متن کتاب استفاده نشده است و ذکر آن به لحاظ استفاده از آن در یادداشت‌های ارجاعی فصل‌هاست. ضمناً در شماره‌های فارسی در صورتی که بدون ذکر منبع خاص دیگری، به شماره صفحات - با فید شماره فصل و بند یا صفحه - اشاره شده، منظور صفحات یا بندهای فصول همین جلد است.

پیشگفتار

۱. کتابنامه‌های مبسوطی در این موضوع، در جاهای متعدد وجود دارد، مثلاً: McLellan: *M. Bef. Mxism.*; Mészáros: *M's th. Alien* (توضیح مترجم: اثر اخیر به زبان فارسی ترجمه شده است: نظریه بیگانگی مارکس، ایشتوان مساروش، ترجمه حسن شمس‌آوری، کاظم فیروزمند، نشر مرکز، ۱۳۸۰، شماره نشر ۵۸۳). کتابی که نباید نادیده گرفته شود این است:

2. Ltr, M to Ruge, 13 Mar. 1843, MEW 27: 417.
3. E: Sp. Graveside, in ME:SW 3: 162-163 [MEW 19: 336].
4. Ltr, M to J. P. Becker, 26 Feb. 1862, in ME:SC, 125.
5. M:Grundrisse, 204.

۶. فصل ۲۰، صص ۵۲۲-۵۲۱.

7. M:Pov. Philo., 154; هم‌چنین با نکته مذکور در صص ۳۴-۳۳ مقایسه شود.
8. Bukharin: *Hist. Mat.*, 278, also 276.
- Hook: *Twds, Und. K.M.*, 229. این نوع تعریف در کتاب زیر نیز تکرار شده است.
9. For ex., Bendix & Lipset: *K.M.Theor. Soc.Cl.*, 28.

۱۰. کمابیش به ترتیب از این قرار است:

M: *Theor. S. V.*, 1: 171 [MEW 26. 1: 146]; M: *Grundrisse*, 175; M: *Cap. 1: 446* [MEW 23: 470, 471]; M: *Grundrisse*, 304-305 fn; M: *After word/Cap./Ger.*, in M: *Cap. 1:13* [MEW 23:19]; ME: *Rev./Conspirators*, MEW 7: 272; M: *Duchessof Suth.*, in ME: *Art. Brit.*, 148; M: *Grundrisse*, 734-736 passim;

نیز بنگرید به فصل ۲۳، ص ۶۰۲ (زیرنویس).

11. ME: *Ger.Ideol.*, 208; cf. MEW 3: 178.

۱۲. برای مثال، بنگرید به مطالب و اشارات در فصل ۲۲، بند ۲.

13. Guizot: *De la Dém. en Fr.*, 9-10.

۱۴. در مورد عبارت «خداوند مرا از شر دوستانم حفظ کند»، بنگرید به نقل قول فصل ۱، صص ۳۲

for 1850, ME: G, Kinkel, MEW 7:299.

15. Lenin: *State & Rev.*, in his *Coll. Wks.*, 25:431.

16. See Acton: *What M Really Said*, 112,

این اثر بیان نگرش دقیق اوست اما منظور نظر وی لنین است.

17. Lenin: *State & Rev.*, in his *Coll. Wks.*, 25:386.

18. Ltr, E to Hourvich, 27 May 1893, in ME: Ltrs, Amer., 254.

۲۰. در مورد گزارش ویژه انگلس درباره تقسیم کار، بنگرید به

E: Hous, Qu./Pref., 2d.ed., in ME:SW 2:297.

21. M: Herr Vogt, MEW 14: 472.

22. M: Fwd./Sci. Utop.Sci., in M: Ltrs et Doc., 207 [MEW 19:185]. Also cf. M's ref. to Anti-Dühring in ltr, M to Bloss, 10 Nov. 1877, in ME:SC, 310 [MEW 34:311].

۲۳. نمونه‌ای از این شاهکار، عبارت است از Hodges: *E's Contrib*

24. Ltr, M to Lassalle, 28 Apr. 1862, MEW 30: 622; ltr, E to M, 3 Apr. 1851, MEW 27:233f.

۱- دموکرات افراطی

۱. در مورد نحوه کاربرد اصطلاح واقعی در اندیشه هگل، بنگرید به دو صفحه اول این اثر: E: L.Feuerbach

2. M: Lead. Art.K. Z., MEW 1:103, 95, 104.

3. Cf. Dupré: *Phil, Fdms, Mism.*, 4-5.

۴. بنگرید به فصل ۱۱، ص ۲۶۰ (زیرنویس).

۵. آن گونه که این اثر مدعی شده است:

McGovern: Yg.M. on State, 440-441-444,465.

افراقی در خلاف جهت از سوی مارکوزه طرح شده است:

Marcuse: *Reason & Rev.*, 173, 213.

به طور موجز «دولت از جامعه مجزا است»

6. ME: Ger. Ideol. (64), 47-48, rev.after MEW 3:36.

در خصوص همین نکته، بنگرید به مقدمه مارکس برای *گروندریسه*، دو صفحه اول؛ در ترجمه‌ای که تحت عنوان *پیشگفتاری بر اقتصاد سیاسی* (۷۰) انجام شده، صص ۱۹۰-۱۸۹، با جایگزینی *جامعه بورژوازی* به جای *جامعه مدنی*، این نکته فوت شده است.

7. ME:Ger. Ideol. (64), 217.

8. M: Crit. Pol. Ec./Pref., in ME:SW 1: 503.

9. M: Banning of L.A.Z., MEW 1:162.

10. E: Third Member of Alliance, NRZ 4 May 1849, MEW 6:470.

۱۱. در مورد این دوره، بنگرید به فصل ۲۲.

12. M: Local Elec., MEW Eb. 1:426-430.

13. Dorn: *Pruss, Bureaucr.*, 407.

14. For ex., cf. Tocqueville: *Old Regime & Fr. Rev.*, 232.
 15. E: Role of Force, MEW 21:445 (cf. ME:SW 3:412). See also ME:SW 3:385.
در مورد احساسات فرانسه‌خواهی در کلن در مارس ۱۸۴۸، بنگرید به نامه انگلس به مارکس مورخ ۹ مارس ۱۸۴۸، در MEW 27:116.
 16. Reminisc. *ME* (Kovalevsky), 289; Cornu: *K.M. et F.E.*, 1:19, 26, 88.
ادوارد گانز، استاد حقوق، کتابی در ۱۸۳۶ منتشر کرد که به تفصیل به سن‌سیمونیس‌م پرداخته بود؛ بنگرید به: Gans: *Rückblicke*, 91-103. مارکس در اکتبر همان سال در دپارتمان او دانشجو شد.
 17. Cornu: *K.M. et F.E.*, 1:279-280; Mehring: *K.M.*, 61.
 18. Cf. quotation from Johann Jacoby in Cornu: *K.M. et F.E.*, 1:167 fn.
 19. M: Debates Freed. Press, MEW 1:70.
 20. *Ibid.*, 36-37, 64.
 21. M: Comments Lat. Pruss, Cens., MEW 1:5, 9-10.
 22. M: Debates Freed. Press, MEW 1:33.
 23. *Ibid.*, 34.
 24. *Ibid.*, 38.
 25. *Ibid.*, 41.
 26. *Ibid.*, 77.
 27. M: Comments Lat. Pruss. Cens., MEW 1:4.
 28. *Ibid.*, 25.
 29. M: Debates Freed. Press, MEW 1: 32-33.
۳۰. [این یادداشت ارجاعی حذف شد.]
31. M: Debates Freed. Press, MEW 1: 33.
 32. *Ibid.*, 68.
 33. *Ibid.*, 75.
 34. *Ibid.*, 75.
 35. M: Lib. Opp. Han., MEW Eb. 1: 388.
 36. M: Debates Freed. Press, MEW 1:76.
 37. *Ibid.*, 63.
 38. *Ibid.*, 65-66.
 39. *Ibid.*, 66.
 40. *Ibid.*, 67.
 41. *Ibid.*, 70.
 42. *Ibid.*, 57-58.
 43. M: Notes on Charges, MEW Eb. 1: 423;

این‌ها یادداشت‌هایی است که مارکس در استدلال علیه توقیف رایبیشه زایتونگ نوشته است.

44. M: Debates Freed. Press, MEW 1: 62.

45. Ibid., 63.

46. Ibid., 64.

47. M: Comments Lat. Pruss. Cens., MEW 1:4, 6.

48. Ibid., 14.

مارکس این موضع خود را که دولت صرفاً ناظر به اعمال است نه عقاید در مقاله‌ای دیگر نیز بازگو کرده است:

M: Banning of L.A.Z., MEW 1: 157, 168.

49. Ibid., 24.

50. Ibid., 8, 7.

51. Ibid., 7.

52. Ibid., 15.

53. Ibid., 17.

54. Ibid., 24.

55. M: Divorce Bill, MEW 1: 150.

56. M: Debates Freed. Press, MEW 1: 389.

57. Ibid., 43-44.

58. M: On Divorce Bill, MEW Eb. 1: 389.

59. M: Debates Freed. Press, MEW 1:46-47.

60. Ibid., 48-49.

61. Ibid., 46.

62. Ibid., 49.

63. Mill: *On Liberty*, in Mill: *Pref. Lib.*, 251.

64. Mill: *Civilization-Signs of the Times*, in Mill: *Pref. Lib.*, 174.

65. Kant: *Religion within Lim. Reason Alone*, 176 (in a long footnote).

66. M: Debates Freed. Press, MEW 1: 74-75.

67. Ibid., 63-64.

68. Ibid., 74-75.

69. Ibid., 51.

70. Ibid., 73.

71. M: Comments Lat. Pruss. Cens., MEW 1: 17.

72. Ibid., 4-5.

73. M: Debates Freed. Press, MEW 1: 65.

74. M: Lead. Art. K.Z., MEW 1:95, 104.

75. M: Banning of L.A.Z., MEW 1:154;

این مبحث کل بخش اول این مجموعه را تشکیل می‌دهد، 152-154.

76. Ibid., 157 (4th installment).

77. Ibid., 168 (6th installment).

78. M: Comments Lat. Pruss. Cens., MEW 1:7.

79. M: Debates Freed. Press, MEW 1:57.

80. Ibid., 59-60.

81. Ibid., 60.

82. Ibid.

83. M: Grundrisse, 155f.

۸۴. شرح این اندیشه در مقاله منتشره مارکس در اواخر همان سال آمده است، بنگرید به:

M: Supp on Estates Comm., MEW Eb. 1: 405.

85. M: Debates Freed. Press, پرواکی از همین فقره را در منبع زیر ببینید:

MEW 1: 60-61. ME: First Press. Prosec., MEW 6: 231.

86. ME: Holy Fam. (56), 219.

87. ME: Great Men, in ME: Col. Com. Trial, 176.

88. M. Debates Freed. Press, MEW 1: 55.

89. Ibid., 54.

90. M: Crit. Heg. Ph. Rt./Intro., MEW 1:380.

91. M: Debates Freed. Press, MEW 1: 55.

92. Ibid., 74.

93. Ibid., 75.

94. M: Comments Lat. Pruss. Cens., MEW 1: 25.

95. M: Debates Freed. Press, MEW 1:77.

96. Cornu: *K.M.und F.E.*, 1:350 fn.

97. Ltr, M to Oppenheim, c.25 Aug. 1842. MEW 27:409-410.

98. Ibid., 409.

99. M: Divorce Bill, MEW 1:150.

۱۰۰. پردازش یافته این مضمون در اثری به تالیف من آمده است: *Two Souls of Socialism* که همین مساله را هم پیش و هم پس از مارکس لحاظ کرده است.

۱۰۱. در مورد کتاب بنگرید به M: *Ges. Aufsätze* در کتابنامه. در مورد جزوه بنگرید به:

Neue Zeit, 21 Jg., 1 Heft, 1903, p. 707. Also see MEW 27: 646 (note 170). 680; and

Rubel: *Bibliog.*, 11-12, 91.

۲- نوآموز سیاسی

1. Ltr, M to Ruge, 30 Nov. 1842, MEW 27:413.

2. Cornu: *K.M.et F.E.*, 2:79 , 99.

3. From Heine's sonnet "Friedrike".

این اثر در ۱۸۴۴ منتشر شد اما در ۱۸۲۴ نوشته شده بود.

4. M: Com, & Augs. Allg. Ztg., MEW 1:105.

5. Ibid., 108.

6. Ibid., 107.

7. Ibid., 108;

بقیه این پاراگراف از صص ۱۰۸-۱۰۶ است.

8. Bestor: *Evol. Soc. Vocab.*, 278, 281: کلمه سوسیالیست Sozialist در ۱۸۴۰ مطرح شده بود.

9. Figures based on Stein: *K.M. & Rhein. Paup.*, 131 (for 1830-1836), 132 (for Prussia), 133 (for 1848).

10. M: On Prot. Tariffs, MEW Eb. 1:398.

11. Stein: *K.M. & Rhein. Paup.*, 145.

12. M: Vindication Moselle Corr., MEW 1:172.

13. Ibid., 189.

14. Ibid., 185.

15. M: Local Elec., MEW Eb. 1: 428-430.

این داعیه در مورد این مقاله در منبع زیر طرح شده است: Cornu: *K.M.et F.E.*, 2:100 بی‌آن‌که

به لحاظ محتوا تکیه‌گاهی داشته باشد.

16. M: Debates Wood-Theft, MEW 1:109-110.

17. Ibid., 111.

18. Ibid., 113.

19. E: Mark, in E: Peas. War Ger. (56). 169.

20. M: Debates Wood-Theft, MEW 1:115.

21. Ibid.

22. Ibid., 116-117.

23. Ibid., 117.

24. Ibid., 118.

25. Ibid., 119-120.

26. Ibid., 122-123.

27. Ibid., 124.

28. Ibid., 110.
29. Ibid., 126.
30. Ibid.
31. Ibid., 130.
32. Ibid., 132.
33. Ibid., 134.
34. Ibid., 137.
35. Ibid., 120-121.
36. Ibid., 140.
37. Ibid., 141.
38. Ibid., 143-144.
39. Ibid., 147.
40. Cornu: *K. M. et F. E.*, 2:91.
41. M: Supp. on Estates Comm., MEW Eb. 1:406-408, 416.
42. Ibid., 407-410, 416-417.
43. Ibid., 418-419.
44. Ibid., 419.
45. M: Crit. Pol. Ec./Pref., in ME:SW 1:502, rev. after MEW 13:7-8.
46. Ltr, E to R.Fischer, 15 Apr. 1895, MEW 39:466.
47. M: Crit. Pol. Ec./Pref., in ME:SW 1:503.
48. Ltr, M to Ruge, 25 Jan. 1843. MEW 27:415.
49. Ltr, M to Ruge, 13 Mar. 1843, MEW 27:418.

۳-رهایی از هگل

1. M: Crit. Pol. Ec./Pref., in Me: SW 1: 503.
2. Ltr, M to Ruge, 5 Mar. 1842, MEW 27: 397; ltr, M to Ruge, 20 Mar. 1842, MEW 27:401.

برای خلاصه‌ای از این مساله بنگرید به مقدمه اومالی O'Malley به:

M: Crit. Heg. Ph. Rt. (O'Malley).

3. M: Cap. 1:20.
4. M: Crit. Heg. Ph. Rt./Ms., MEW 1:242.
5. Ibid., 266.

6. Ibid., 257, 216. در این نکته در نظر مارکس به نظر بنگرید "Kreuznach notebooks," quoted in MEGA I, 1.1, page LXXIV f.)
7. Ibid., 303.
8. Ibid., 304.
9. Ibid., 304-305.
10. Ibid., 312.
11. Ibid., 313-314.
12. Ibid., 222.
13. Ibid., 248-249.
14. Hegel: *Philo. Hist.*, 428.
15. M: Civ. War Fr., 2d Draft, in Me: Wr. Par. Com., 200.
16. M: Crit. Heg. Ph. Rt./Ms., MEW 1:249.
17. Ibid., 250, 253.
18. Ibid., 268.
19. Ibid., 255.
20. Ibid.
21. M: Civ. War Fr., 2d Draft, in ME: Wr. Par. Com., 196; 1st Draft, *ibid.*, 149-150 *ibid.*, 70-72, or in ME:SW 2:217-220. (که صراحت کم‌تری دارد). با نسخه‌هایی مقایسه کنید.
22. M: Crit. Heg. Ph. Rt./Ms., MEW 1:256.
۲۳. مطالعات جدی دربارهٔ هوارگان سیاسی اندک است؛ در Bestor: *Evol. Soc. Vocab* عمدتاً به کلمات جدید پرداخت شده است؛ در Williams: *Cult. & Soc.*، مؤلف در مقدمه برخی از اصطلاحات را مورد بحث قرار داده است؛ Christopherson: *Meaning Dem.* مجموعه‌ای سودمند از کاربردها و فقراتی دربارهٔ **دموکراسی** دارد و فهرستی از منابع مرتبط ارائه کرده است.
۲۴. مقایسه کنید با واژه **دیکتاتوری** که در یک مورد برخاسته از کاربردی رومی است؛ مقایسه کنید با Draper: *Marx & D.P.*, 6-8.
25. On this see Marcuse: *Reason & Rev.*, 85, 242; Lowy: *Th. Jeune M*, 55; Avineri: *Soc. Polit. Th.*, 34-35.
26. M: Crit. Heg. Ph. Rt./Ms., MEW 1:233.
27. Ibid.: 225-230.
28. Ltr, M to Oppenheim, ca. 25 Aug. 1842, MEW 27: 410; M to Ruge, 5 Mar. 1842, *ibid.*, 397.
29. Ibid., 229-230.
30. M: Kreuznach Excerpts 1843, in MEGA I, 1.2:130.
31. E: Cond. Eng./Engl. Const., in ME: Art. Brit., 42.

32. M: Crit. Heg. Ph. Rt./Ms., MEW 1:230-231.
33. Ibid., 231.
34. Ibid.
35. Ibid.
36. Ibid.
37. Ibid., 232-233.
38. Ibid., 218.
39. Ibid., 259.
40. Ibid., 260.
41. Ibid., 279.
42. Ibid., 297; similarly, 294.
43. Ibid., 321; تاکید در اینجا از مارکس است نه هگل
44. Ibid., 322-323.
45. Ibid., 324.
46. Ibid., 326-327.
47. Ibid., 301.
48. Ibid., 329.
49. Ibid., 330.
50. Ibid., 331.
51. Ibid., 332.
52. Ibid., 333.

۴- سمت‌گیری نوین

1. E: Pref./Com. Manif./ 1888, in ME: Sel. Wks. 55, 1:27-28;
(ME:SW 1:103-104). فقره مشابهی در پیشگفتار آلمانی ۱۸۹۰ مطرح شده است:
E: On Hist. C. L., in ME:SW 3: 174-178. در مورد کمونیسم «خام» اولیه، نیز بنگرید به:
2. E: Cond. Eng./18th Cent., in ME: Art. Brit, 20.
3. E: Rapid Prog. Com., in MEGA I, 4:340-341; ME: Holy Fam. (56), 17.
4. Laveleye: *Soc. of Today*, xv.
5. *Gazette des Tribunaux* (Paris), 14 & 13 Nov. 1850.
(گزارش درباره محاکمه ژان پروون و دیگران).
6. E: Rev. & C. R. Ger., in ME:SW 1:315. See also Marx's remarks in M: CL. Str. Fr.,

in ME:SW 1:280-281.

همان گزارش نیز در مقاله موزس هس در ۱۸۴۷ آمده است؛ بنگرید به

HESS: *Pbil. Soz. Schrift*, 429.

۷. در مورد این اصطلاحات رقیب، بنگرید به:

Bestor: *Evol. Soc. Vocab.*

8. Cuvillier: *Hommes & Ideol.*, 130.

در مورد جنبش بلانکیستی به کتاب‌های Spitzer و Dommanget مراجعه کنید.

9. M: *Crit. Heg. Ph. Rt./Ms.*, MEW 1: 283.

10. M: *Ltrs from D.F.J.*, no. 1 (Mar. 1843), MEW 1:339.

11. *Ibid.*, 341.

12. *Ibid.*, 343.

13. M: *Ltrs from D.F.J.*; no. 3 (Sept. 1843), MEW 1:343-344.

14. Spitzer: *Rev. Tb. Blanqui*, 105.

15. M: *Ltrs from D.F.J.*; no. 3 (Sept. 1843), MEW 1:344.

16. *Ibid.*

17. *Ibid.*, 346.

18. M: *Econ. Ph. Mss.* (64), 132-135.

19. M: *Ltrs from D.F.J.*; no. 3 (Sept. 1843), MEW 1: 344.

20. *Ibid.*

21. *Ibid.*

22. *Ibid.*, 345.

23. M: *Ltrs from D.F.J.*; no.2 (May 1843), MEW 1:343.

24. E: E.M.Arndt, MEW Eb. 2:127.

25. M: *Ltrs from D.F.J.*; no.3 (Sept. 1843), MEW 1:345.

26. M: *Centraliz. Qu.*, MEW Eb.1:379 [cf.M:Wr.Yg.M., 106-107].

27. Ltr, M to Oppenheim, ca. Aug. 1842, MEW 27:409.

۵- کاربست سمت‌گیری نوین

۱. در مورد جنبش‌های یهود در آلمان، بنگرید به

Sterling: *Judenhass*, 78-79; Elbogen: *Gesch. Jud. Deutsch.*, 221-227.

2. Elbogen: *Gesch. Jud. Deutsch.*, 223.

3. Bauer: *Jewish Prob.* [Eng. tr.], 1, 61, 63.

4. Cornu: *K.M. et F. E.*, 2:253 n.

۵. بنگرید به فصل ۱، ص ۴۵.

6. M: Lead. Art.K.Z., in ME: On Relig., 33-39, esp. 36 for the last point.
7. For Hermes's viewpoint, see Sterling: *Kampf Emanz Jud.*, 298; Hirsch: *K.M.& Bittschr.*, 232.
8. Ltr, M to Oppenheim, ca, 25 Aug. 1842, MEW 27:409.
9. Hirsch: *Marx Jud.*, 48, and his *K.M.& Bittschr.*, 232-233.
10. Ltr, M to Ruge, 13 Mar. 1843, MEW 27:418.

۱۱. در مورد این دادخواست‌ها، بنگرید به

Hirsch: *Marx Jud.*, 43-44, and his *K.M.& Bittschr.*, 234ff (petition texts on 241-245).

12. Sterling: *Kampf Emanz Jud.*, 298;
اگر تاریخ مذکور در اینجا درست باشد، مارکس در آن زمان سردبیر نشریه بود؛ بعداً همان نکته را در خانواده مقدس عنوان کرد، بنگرید به فصل ۵، ص ۱۳۲.

13. Brazill: *Yg. Heg.*, 180, 204-205;

و بنگرید به فصل ۱۰، بند ۴ و ۵ در مورد نخبه‌گرایی بوئر.

Rotensteich: *For & Against Emanc.*, 32-36.

14. Bauer: *Jewish Prob.*, 101, 64-77.
15. *Ibid.*, 92; cf. also 97.
16. *Ibid.*, 59-60 on Hermes.
17. *Ibid.*, 29, 32 (for Bauer).

در مورد الگوی عمومی بنگرید به

Dubnov: *Hist. Jews*, 4:643 (for Fichte); Silberner: *Ch. Fourier*, 262-266, or Szajkowski: *Jewish St.Simonians*, 46 (for Fourier).

18. M: On Jewish Qu., MEW 1:350.
19. *Ibid.*, 351.
20. *Ibid.*, 352.
21. *Ibid.*, 353-354.
22. *Ibid.*, 354-355.
23. *Ibid.*, 355.
24. *Ibid.*, 355-356.
25. *Ibid.*, 356.
26. *Ibid.*, 361.
27. *Ibid.*, 358.
28. *Ibid.*, 357, 360, 361.
29. *Ibid.*, 362.

30. Ibid., 363.
31. Ibid., 366; پاراگراف پیشین مربوط به صص ۳۶۶-۳۶۴ است.
32. Ibid., 366.
33. Ibid., 367-368.
34. Ibid., 368.
35. Ibid., 369.
36. Ibid.
37. Ibid., 370.
38. Bauer: *Jewish Prob.*, 2.
39. Bauer: *Fähigkeit*, 61.
40. M: On Jewish Qu., MEW 1:371.
41. Ibid., 372.
42. Ibid., 372-376 passim.
43. Ibid., 372-373.
44. Ruppin: *Jews Mod. World*, 110.
45. M: On Jewish Qu., MEW 1:373.
46. Ibid., 373-374.
47. Ibid., 376.
48. Ibid., 377.
49. Ibid., 374.
50. Ibid., 375.
51. M: Econ. Ph.Mss. (64). 165-169, esp. 166-167.
52. M: On Jewish Qu., MEW 1: 372.
۵۳. مقاله‌های بوئر در *Allgemeine Literatur-Zeitung* (Charlottenburg) منتشر می‌شد که خود وی سردبیرش بود. عنوان دو مقاله نخست، دسامبر ۱۸۴۳ و مارس ۱۸۴۴، چنین بود: «آخرین نوشته‌ها درباره مسأله یهود»؛ عنوان مقاله سوم، جولای ۱۸۴۴، نیز این بود «اکنون هدف انتقاد چیست؟ مقایسه کنید با MEW 2:657 (ns.32,35,36).
۵۴. این سه بخش در فصل ۶ خانواده مقدس آمده است؛ هر بخش به یکی از مقاله‌های بوئر می‌پردازد. خاص‌ترین بازگویی رساله مارکس در سالنامه در بخش سوم آمده است؛ بنگرید به ME: Holy Fam. 143-153, (56).
55. ME: Holy Fam. (56), 121, 145ff; and in other sections, 122-123, 138.
56. ME: Holy Fam., MEW 2:117.
57. Ibid., 121; مطالب بیشتری در همان مضمون در صفحه بعدی است
58. Ibid., 123.

59. For Riesser, see for ex. Graupe: *Entstehung Mod. Jud.*, 234-237.

در مورد سیاست لیبرال بورژواهای یهودی به طور کلی بنگرید به

Sterling: *Judenhass*, 42-43, 45.

60. ME: *Holy Fam.* (56), 118.

61. Bauer: *Jewish Prob.*, 59-60.

62. ME: *Holy Fam.* (56), 119, 147-148.

63. ME: *Holy Fam.*, MEW 2:100.

64. ME: *Holy Fam.* (56), 129.

65. *Ibid.*, 130; cf. MEW 2:102.

66. *Ibid.*, 153.

67. ME: *Holy Fam.*, MEW 2:119.

68. ME: *Holy Fam.* (56), 153.

69. *Ibid.*, 150.

۶- سمت‌گیری به سوی پرولتاریا

1. Ltr, Ruge to M, Mar. 1843, in MEGA I, 1.1: 558, 560.

2. M: Ltrs from D.F.J., no. 3 (Sept, 1843), MEW 1:343.

3. M: Crit. Heg. Ph. Rt./ Intro., MEW 1:381.

4. M: Ltrs from D.F.J., no. 1 (Mar. 1843), MEW 1:337, 338.

5. M: Ltrs from D.F.J., no. 2 (May 1843), MEW 1:342-343;

باز هم برای سومین بار به رنج‌ها و مصائب در پایان‌نامه اشاره شده است.

6. M: Ltrs from D.F.J., no. 3 (Sept, 1843), MEW 1:343.

7. Briefs: *Prole.*, 3-11, 52-55; Conze: *Vom Pöbel*, 334-341; Zaniewski: *Orig. du Prole.*, Ch. 1.

8. Spitzer: *Rev. Th. Blanqui*, 96-98, 102. Iggers, ed.: *Doctrine of S-S*, 83-84, 129;

Gurvitch: *Fondateurs-I. S-Simon*, 39; درباره خود سن سیمونسیم بنگرید به

Ladendorf: *Hist. Schlagw.*, 254-255. اطلاعات جالبی در این منبع نیز هست.

9. Sismondi: *Etudes Ec. Pol.*, on which see discussion in Leroy: *Hist. Id. Soc.*, 2: 307-308; Gide & Rist: *Hist. Econ. Doct.*, 186-187.

10. Leroy: *Hist. Id. Soc.*, 2:305.

11. Stein: *Gesch. Soz. Beweg.*, 2:57-99; in the Eng. abridgment, 256-269, also Intro., 20; for the implication mentioned, see 2:96, 98 (in the Eng. abridgment, 268).

12. E: Cond. Wkg. Cl. Eng., MEW 2:234, 237-238; cf. tr. in ME: On Brit., 5, 35-36.
۱۳. در مورد تداوم معنی قدیمی، بنگرید به مبحث لومپن پرولتاریا در:
Draper: *Concept of Lumpenprole.*, p. 2286-2289.
14. ME: Com.Manif., in ME:SW 1:134.
۱۵. در مورد مقاله ویتالینگ بنگرید به فصل ۲، ص ۵۸-۵۹ سخن گفتن درباره ۱۷۸۹ جدید غیرمعمول نبود؛
برای مثال بنگرید به اواخر مقاله‌ای از انگلس به تاریخ ۱۸۴۲ در
E: Friedr, With. IV, MEW 1:453.
۱۶. در مورد رابطه احتمالی کتاب اشتاین و سمیت‌گیری بعدی مارکس بنگرید به Arineri: Soc. Polit. Th., 53-57. توجه داشته باشید که بازنگری مثبتی (بدون امضاء) درباره کتاب اشتاین در راینیشه زایتونگ مورخ ۱۶ مارس ۱۸۴۳، در زمانی که مارکس هنوز سردبیر بود، منتشر گردید؛ مقایسه کنید Silberner: *M. Hess*, 136. با
17. Hess, "Sozialismus und Kommunismus", in Herwegh, ed.: *Einundzwanzig Bogen*.
18. In the Preface to M:Econ. Phil. Mss. (64), 63.
19. MEGA I, 1.2: 128, 129.
20. Ibid., 136.
21. M: Crit. Heg. Ph. Rt./Ms., MEW 1:284.
22. M: Econ. Ph. Mss., MEW Eb. 1:467.
23. Cornu: *K.M.et F.E.*, 2:6 fn.
24. M: Econ. Ph. Mss., MEW Eb. 1:553-554.
25. Ltr, M to Feuerbach, 11 Aug. 1844, MEW 27:426.
26. ME: Holy Fam. (56), 113, rev. after MEW 2:89.
27. M: Herr Vogt, MEW 14:439.
28. Cornu: *K.M.und F.E.*, 2: 19 fn.
29. M: Crit. Heg. Ph. Rt./Intro., MEW 1: 379.
30. Ibid., 385.
31. Ibid., 382.
32. Ibid., 383.
33. Ibid., 384.
34. Ibid.,
35. Ibid., 385.
36. Ibid., 386.
37. Ibid., 387.
38. Ibid., 386.
39. Ibid., 388.

40. Ibid., 389.
41. Ibid., 390.
42. Ibid.
43. Cf. M: Pov. Philo. (FLPH), 121, 122; for the correction, which refers to the latter locus, see MEW 4:141 fn.
44. M: Crit. Heg. Ph. Rt./Intro., MEW 1:391.
45. E: Com. in Ger./II, MEGA I, 4:344.

۷- به سوی نظریه پرولتاریا

1. ME: Holy Fam. (56), 180.
2. E: Ltrs fr. Wupper., MEW 1:432.
3. Ibid., 417-418.
4. Ibid., 418.
5. Ltr, E to F. Graeber, July or Aug. 1839, MEW Eb. 2:410-411.
- 5a. For a sidelight on this, cf. E: M & NRZ, in ME:SW 3:164; also ltr, M to Freiligrath, 29 Feb. 1860, passim, MEW 36:489f.
6. Ltr, E to Schoenlank, 29 Aug. 1887, MEW 36:697.
7. E: Eng. View, MEW 1:454.
8. E: Internal Crises, MEW 1:459.
9. E: Pos. of Polit. Party, MEW 1:461.
10. E: Ltrs fr. London-IV, in ME: Ire. & Ir. Qu., 33.
11. E: Ltrs fr. London-I, MEW 1:468, 469.
12. E: Progress Soc. Reform, in MEGA I, 2:435.
13. Ibid., 444.
14. Ibid., 449.
15. Cf. Silberner: *M. Hess*, 227; Hess: *Phil. Soz. Schrift.*, 306.
16. ME: Holy Fam. (56), 25; این بخش به قلم انگلس است.
17. E: On Hist. C. L., in ME:SW 3:174-175.
18. Cf. Engels in the RZ series of Dec. 1842, e.g. E: Pos. of Polit. Party, MEW 1:461.
19. E: Cond. Eng./Past & Pres., MEW 1:526.
20. Ibid., 537-538, 527.
21. Ibid., 538.

22. Ibid., 531, 549.
23. E: Outlines Crit. Pol. Ec., in M: Econ. Ph. Mss. (64), 211.
24. Ibid., 226.
25. M: Econ. Ph. Mss. (64), 63.

مقاله انگلس در صفحه ۱۲۸ نیز نقل شده است

26. ME: Holy Fam. (56), 46.
27. In MEW 1:504.
28. M: Cap. 1:75, 151, 164, 634.
29. M: Exc. Notes on J.Mill, MEW Eb. 1:450.
30. Ibid., 454.
31. Ibid.
32. Ibid., 463.
33. M: Econ, Ph. Mss., MEW Eb. 1: 467-468.
34. Ibid., 533.
35. Ibid., 471; tr. in M: Econ. Ph. Mss. (64), 65.
36. Ibid., 533. (در حکم تفسیری بر فقرة قبلی نوشته شده که اکنون در دست نیست).
37. Ibid., 533.
38. Ibid., 552.
39. Ibid., 473.
40. Ibid., 499.
41. Ibid., 505; likewise 510.
42. Ibid., 510.
43. Ibid., 536.
44. Cf. Silberner: *M. Hess*, 134, 186.
45. M: Econ. Ph. Mss., MEW Eb. 1: 514-515; cf. tr., M: Econ. Ph. Mss. (64), 110-111.
46. Ibid., 513-514.
47. Ibid., 514.
48. Ibid., 515, also 512.
49. Ibid., 511, and more of the same on 512.
50. Ibid., 518-519.
51. Ibid., 519-520.
52. Ibid., 112-113.
53. Ibid., 521.

۸ - به سوی نظریه طبقاتی دولت

1. M: On Jewish Qu., MEW 1:355, 356.
2. Ibid., 357.
3. Ibid., 358.
4. Ibid., 357-358;
مقایسه کنید با ص ۳۶۸ دربارهٔ چگونگی تبدیل دولت به یک «دولت واقعی» در انقلاب فرانسه.
5. M: Holy Fam., MEW 2:124;
نیز بنگرید به اشاره به آنا رشی به عنوان برجستگی به جامعه بورژوازی در ص ۱۲۹.
6. M: On Jewish Qu., MEW 1:374.
۷. برای بحث بیشتر در این خصوص بنگرید به فصل ۵، بند ۴؛ و معنی عبارت دموکراسی ناآزادی را آن طور که در فصل ۳، ص ۸۷ تشریح شده است، موردسنجش و مقایسه قرار دهید.
۸. برای فقره‌های که این مطلب آمده است، بنگرید به فصل ۵، ص ۱۲۵.
9. *Hector Servadac*, Ch. 22.
10. M: Econ. Ph. Mss., MEW Eb. 1:573.
11. Ibid., 536. (قبلاً در فصل ۷، ص ۱۷۶ نقل شده است.)
12. Ibid., 537.
13. E: Rapid Prog. Com., MEGA I, 4:342; and see plate facing MEW 2:512.
مقاله‌های ستاره‌شماره شمال برای نخستین‌بار در ویرایش جدید مجموعه آثار به شرح زیر منتشر شد:
ME: Collected Works, 3:530-534.
14. ME: Ger. Ideol. (64), 70: E: Cond. Wkg.Cl Eng, in ME: On Brit., 35-38.
15. This account follows Mehring: *Gesch. Deut. Soz-Dem.*, 1:225-230.
16. M: Crit. Notes King of Pruss., MEW 1:392.
17. Ibid., 393.
18. Mehring: *Gesch. Deut. Soz-Dem.*, 1: 227-228 has the German text.
19. M: Crit. Notes King of Pruss., MEW 1:404.
20. Ibid., 395.
21. Ibid., 397-400.
22. Ibid., 400-401.
23. Ibid., 401.
24. Ibid., 393.
25. Ibid., 393-394.
26. Ibid., 401-402.

27. Ibid., 402.
28. Ibid.
29. Ibid., 408.
30. Ibid.
31. Ibid., 409.
32. Ibid.
33. Ltr, Jenny Marx to M, bef. 10 Aug. 1844, MEW Eb. 1:651.
34. ME. Holy Fam., MEW 2:130.
35. Ibid., 131; cf. tr. ME: Holy Fam. (56), 167.
36. Besides the Passage cited, see also MEW 2:120, 123, 128; in tr., 152, 156-157, 163.
37. ME: Holy Fam., MEW 2: 100; cf. tr., 127.
38. Schoyen: *Chart. Chall.*, 130.
39. E: Cond. Wkg. Cl. Eng., in ME: On Brit., 249, 51, 144.
40. Ibid., 247.
41. Ibid., 314-315.
42. Ibid., 318-319.
43. Ltr, E to M, 19 Nov. 1844, in ME:SC, 24.
44. The articles may be found in English in MEGA I, 4:337-348; the letters in MEW
در فصل ۱۰ به این مبحث بازخواهیم گشت. 27:5-28.
45. Ltr, E to M, beginning of Oct. 1844, in ME:SC, 20.
46. E: Two Speeches in Elb-MEW 2:542.
47. Ibid., 542-543.
48. Ibid., 547-548.
49. Ibid., 555-556.
50. Hersch: *Denker & Kämpfer*, 105.
51. M. State & Polit. Prob., MEW 3: 537.
52. M: Crit. Pol. Ec./Pref., MEW 13:10.
53. ME:Ger. Ideol. (64), 475.
54. Ibid., 36.
55. Ibid., 44.
56. Ibid., 211 n.
57. M: On Jewish Qu., MEW 1:362-370, or tr. in M: Wr. Yg. M., 233-241;
برای بحث ما در این مورد، بنگرید به فصل ۵، بند ۴.
58. ME: Ger. Ideol. (64), 45.

59. Ibid., 64, for example.
60. Ibid., 78.
61. Ibid., 85.
62. Ibid., 216.
63. Ibid., 357.
64. Ibid., 358.
65. Ibid., 388, rev. after MEW 3:340.
66. Ibid., 389.
67. Ibid., 528.

۹ - شخصیت و انقلاب

1. Ltr, M to Phillips, 29 Nov. 1864, MEW 31:432.
2. For sources, see M: Confessions in Ref. List. The last two of these three questions were left blank in Jenny's copy.
3. Ltr, H. Marx to Karl, 2 Mar. 1837, MEW Eb. 1:626-627.
4. MEGA I, 1.2:41-45, Or MEW Eb. 1:626-627.
5. Quoted in Mehring: *Aus lit.Nachlass*, 1:28.
6. Ltr, M to his father, 10 Nov. 1837, MEW Eb. 1:3ff. Tr. in M: *Wr. Yg. M*, 40ff; M: *Early Texts* (McLellan), 1ff; *Delfgaauw: Yg. M*, 101ff.
7. Quoted in Lehning: *Intl. Assoc.*
8. Ltr, M. Hess to B. Auerbach, 2 Sept, 1841, in MEGA I, 1.2:261.
9. E: *Triumph of Faith*, MEW Eb. 2:301;

در صفحات ۳۰۴-۳۰۳، مکالمه‌ی نتیجه‌ای میان «بوئر» و شخصیت «مارکس» دیده می‌شود.

10. M: *Econ. Ph. Mss.*, MEW Eb. 1:579.
11. Ltr, M to Feuerbach, 11 Aug. 1844, MEW 27:426-427.
12. Hegel: *Philo. Hist.*, 23 the whole passage on pp. 23-24 is important for Marx.
13. Ltr, F. Engels Sr. to his wife, 27 Aug. 1835, in MEGA I, 2:463.
14. MEW Eb. 2:507-508;

در نسخه همراه هیچ فاصله اشکاری میان بندهای رباعی وجود ندارد.

۱۵. این درام شاعرانه در این منبع است:

Ltr, Eto F.Graeber, 23 Apr - 1 May 1839, MEW Eb. 2:373-383.

نقل قول از ص ۳۷۵ است.

16. E: Siegfr. Home, MEW Eb. 2:108.
17. Ltr, E to F. Graeber, 8-9 Apr. 1839, MEW Eb. 2:365-366.
18. Ltr, E to W. Graeber, ca. 28-30 Apr. 1839, MEW Eb. 2:389.
19. Nicolaievsky & M-H., 1:165; 43; Mehring: *Lessing Leg.*, 29; Mehring: *K. M.*, 50; Cornu: *K. M. ET F. E.*, 1:165; also McLellan: *Yg. Heg. & K. M.*, 16, for a later comment by Bauer.
20. Mehring: *K. M.*, 51; Nicolaievsky & M-H., 44, 45-46.
 ۲۱. درباره کوبین و مارکس به طور کلی، بنگرید به Hirsch: *K. F. Köppen*. 16
22. Nicolaievsky & M-H., 39; cf. also McLellan: *Yg. Heg. & K. M.*, 16.
23. Mehring: *K. M.*, 47.
24. Cornu: *K. M., et F. E.*, 1:175; Mehring: *K. M.*, 49; Nicolaievsky & M-H., 39.
25. M: Doct. Diss./Fwd., in ME: On Relig., 14. MEW Eb. 1:665 (n. 35).
 در مورد دستاویز حاصل از کتاب کوبین، بنگرید به
26. Same, in MEW Eb. 1: 262 or ME: On Relig., 14;
Treat. of Hum. Nat., 250 (Bk. I, SEC. V): فقره هیوم در این اثر اوست:
27. M: DOCT. Diss./Fwd., MEW Eb. 1:263.
28. M: Doct. Diss./Notebks., MEW Eb. 1. 215.
 ۲۹. در خصوص تنها اشاره مهم بنگرید به M: Econ. Ph. Mss. (64), 148, سایر اشارات، سخنان گذرایی است که با مباحث حاضر بی ارتباط است.
30. M: Doct. Diss./Notes, MEW Eb. 1:327.
31. *Ibid.*, 329.
32. *Ibid.*, 369-370; تاکیدات به جز بهتر، همگی از آن مارکس است
33. M: Doct. Diss./Dedic., MEW Eb. 1:260.
34. Ltr, B. Bauer to M, 12 Apr. 1841, in MEGA I, 1.2:252; cf. Mehring: *K.M.*, 59.
35. E: Rev. & C. R. Ger., in ME:SW 1:312.
 (نیز بنگرید به شرح پیشین انگلس درباره جنبش اعتراضی دانشجویان علیه پادشاه، در یکی از مقاله‌های ستاره شمال که اکنون در مجموعه آثار جدید مارکس-انگلس چاپ شده است:
 ME: Collected Works, 3:515f.)
۳۶. بنگرید به فصل ۷، بند ۲.
37. Ltr, E to F. Graeber, 9 Dec. 1839 to 5 Feb. 1840, MEW Eb. 2:443.
38. E: Friedr. Wilh. IV, MEW 1:453.
39. This point is made by Ullrich: *Junge Engels*, 1:110.
 شعر انگلس همان «فلوریدا»ی اوست در
 Ltr, E to F. Graeber, 20 Jan. 1839, MEW Eb. 2:350-353.

40. E: Cola di Rienzi, esp. 7-8, 15-16, 42.
41. Cf. E: Ger. Chapbks., MEW Eb. 2:19; cf. also his illustration for a letter, *ibid.*, 399.
۴۲. فصل ۳، ص. ۸۷؛ بنگرید به
M: Crit. Heg. Ph.Rt./Ms., MEW 1:225-230, or tr. in M: Wr. Yg. M., 166-173.
43. M: Aff. in Prussia, in N. Y. Tribune, 1 Feb. 1859.
44. M: Ltrs from D. F. J.; no. 2 (May 1843), MEW 1:341-342, or tr. in M:Wr. Yg. M., 209-210.
45. *Ibid.*, MEW 1:341, or tr., 208.
46. *Ibid.*, MEW 1:342, or tr., 210.
47. *Ibid.*, MEW 1:338-339, or tr., 206.
48. E: Rev. & C. R. Ger., in ME:SW 1:312
نیز بنگرید به تفسیری دربارهٔ ۱۸۴۰ به عنوان «نقطه عطفی در تاریخ آلمان» در
ME: Great Men, in ME: Col. Com. Trial, 152.
۴۹. کاریکاتور در این منبع است
MEW 1: facing 200; or in Mehring: *K. M.*, facing 296.
(در ویرایش جلد شمیمز حذف شده است)، و شرحی نیز در صفحهٔ ماقبل آمده است.
50. For the German text, Cornu: *K. M. und. F. E.*, 1: 350, or Nicolaievsky & M-H., 60, with slight differences.
۵۱. نقل قول‌ها از ترجمهٔ پل المرمور از پرومته در زنجیر است، در
W. J. Oates & E. O'Neill Jr., *Complete Greek Drama*, 1:127ff.,
به استثنای نخستین (هفاستوس) که یک واگوبه است.
52. Ltr, Jenny Marx to M, after 20 June 1844, MEW Eb. 1:650.
53. Annenkov: *Extraord. Decade*, 167-168.
54. M: Brit. Army, in N. Y. Tribune, 14 Apr. 1855.
55. Brisbane: *Mental Biog.*, 273.
56. Landor: *Curtain Raised*.

۱۰- به سوی اصل خودرهایبی

1. Morton: *Life R. Owen*, 171.
2. Ltr, M to E, 27 Feb. 1861, MEW 30: 160; see also M: Confessions,
که در آن اثر، اسپارتاکوس و کیپلر تحت عنوان «قهرمانان» محبوب آمده است.
3. See Aristotle: *Politics*, 217-221 (Book V, Ch. 6).

- 3a M: 18th Brum., in ME:SW 1:456.
4. M: Civ. War Fr., 1st Dr., in ME: Wr. Par. Com., 119.
5. From the *Aeneid*, VII, 312; Juno speaking.
6. Brandes: *F. Lassalle*, 108.
7. Ltr, E. to P. Lafargue, 16 Feb. 1886, in E & Lafargue: Corr., 1:338-339.
8. M: Prov. Rules, in *G.C.F.I.* 64-66 [1], 288;
- در ویرایش‌های تجدیدنظر شده بعدی نیز به همان صورت باقی ماند (بنگرید به
- M: Gen. Rules & Admin. Reg., in Bibliography).
9. E: Pref./Com. Manif./1888, in ME:Sel. Wks. (55), 1: 28;
- فرمول‌بندی تغییراتی اندک نسبت به اصل آن دارد، این در مورد مطلب موجود در منبع زیر نیز مصداق دارد:
- M. Crit. Gotha Prog., in ME:SW 3:20;
10. E: Progress Soc. Reform, in MEGA I, 2:442.
11. Ibid., 436.
12. Ibid., 435.
13. Ibid., 449; قبلاً در فصل ۷، بند ۴ نقل شده است.
14. E: On Hist. C. L., in ME:SW 3:175.
15. E: Times on Ger. Com., in MEGA I, 2:452.
16. M: Crit. Heg. Ph. Rt./Ms., MEW 1:253.
17. Ltrs, E to M, 22 Feb. 1845, MEW 27:20; and 17 Mar. 1845, MEW 27:28.
- تحول انگلس را می‌توان از طریق مقاله‌های انگلیسی زبان وی که در MEGA 1, 4:337-348 مندرج است، پی گرفت.
18. E: Late Butchery, in MEGA I, 4:477.
۱۹. بنگرید به فصل ۶، صص ۱۵۸-۱۵۷.
20. M: Crit. Notes King of Pruss., MEW 1:405, 405-406.
21. Cf. McLellan: *Yg. Heg. & K. M.*, 47.
22. M: Econ. Ph. Mss. (64), 171;
- نیز بنگرید به فقه‌های که مارکس آن را از پیشگفتار حذف کرد، ص ۲۳۶ در همین ویرایش.
23. M: Econ. Ph. Mss., MEW Eb. 1:572.
۲۴. برای مثال بنگرید به
- M: Econ. Ph. Mss. (64), 172, 174.
25. ME: Holy Fam. (56), 17, 21, 24 [MEW 2:9, 12, 14].
26. Cf. Hook: *From Heg. to M*, 103-105;
- کل فصل ۳، دربارهٔ بوئر، را در ارتباط با این موضوع باید مطالعه کرد.
27. ME: Holy Fam. (56), 29 [MEW 2:19].

28. Ibid., 106, 108-109, rev. after MEW 2:82, 84-85.

29. Ibid., 109, rev. after MEW 2:85.

30. ME: Holy Fam., MEW 2:85-86.

31. Ibid., 86.

32. ME: Holy Fam. (56), 112, 117; rev. after MEW 2:87, 91.

33. ME: Holy Fam., MEW 2:87.

34. Ibid., 88-89.

۳۵. بنگرید به فصل ۶ ص ۱۴۶.

36. ME: Holy Fam., MEW 2:89.

37. Ibid., 90.

38. Ibid., 90-91.

39. Ibid., 91.

40. Ibid., 143.

41. Ibid., 152.

42. E: Contin. Movemts., in MEGA I, 2:455.

43. ME: Holy Fam., MEW 2:57.

44. This account is based on Chaunu: *E. Sue*, 5-60.

45. Sue: *Myst. of Paris*, 420-421.

46. Ibid., 1110, 10, 44.

47. Ibid., 429-430, 160.

48. Ibid., 530, 957.

49. ME: Holy Fam., MEW 2:58.

50. Ibid., 172, 176.

51. Sue: *Myst. of Paris*, 411, 1298, 910.

52. ME: Holy Fam. (56), 266-268 [MEW 2:214-215].

53. Sue: *Myst. of Paris*, 140, 902, 181.

54. ME: Holy Fam. (56), 235, 239, 243, 271, 274 [MEW 2:188, 191, 194, 218, 220-221].

55. Ibid., 275, rev. after MEW 2:221.

56. Ibid., 265, rev. after MEW 2:213.

57. Sue: *Myst. of Paris*, 411-412.

58. ME: Holy Fam. (56), 256-257, rev. after MEW 2:205-206.

59. Ibid., 268, rev. after MEW 2:215.

60. Sue: *Myst. of Paris*, 1257, 219.

61. ME: Holy Fam. (56), 270, rev. after MEW 2:217.

۶۲. مقایسه کنید، مجادلهٔ مارکس با نگرش‌های سوسیالیسم حقیقی در ۱۸۴۷.

۶۳. بنگرید به فصل ۱، بند ۵.

۶۴. در مورد دو ویرایش به زبان انگلیسی، بنگرید به: 646, 651-652; ME: Ger. Ideol. (64), در مورد دو ویرایش به زبان آلمانی، بنگرید به: 533-534, MEW 3:5-6, ما دو تغییری را که انگلس در پاراگراف دوم اعمال کرده بود، تماماً حذف کردیم: وی واژه‌های یا خودتغییری را قلم گرفت و پراتیک انقلابی (Revolutionäre Praxis) را به پراتیک دگرگون‌ساز (منقلب‌کننده) (umwälzende Praxis) تبدیل کرد.

۱۱- دولت و جامعه

1. Easton: *Polit. Sci., in Intl. Encyc. Soc. Sci., 12:295.*
2. Southall: *Stateless Soc., in Intl. Encyc. Soc. Sci., 15: 158.*
3. E: Orig. Fam. (Pref.), in ME:SW 3:191-192.
4. M: Notebk. on Maine, 329.
5. Paul: *State, 7*; Nock: *Our Enemy, 41-42.*
6. M: Grundrisse, 111.
7. M: Cap. 3:775.
8. M: Grundrisse, 484.
9. Ibid., 845.
10. E: Mark, in E: Peas. War Ger. (56), 170-171.
11. E: Orig. Fam., in ME:SW 3:325.
12. E: Anti-Dühr. (59), 204.
13. Ibid., 205.
14. Ltr, E to C. Schmidt, 27 Oct. 1890, in ME:SC, 421.
15. E: Anti-Dühr. (59), 247.

۱۶. این عنوان کتابی جالب اثر گوردون چایلند است.

V. Gordon Childe (London, 1936; N. Y., 1951).

17. E: Anti-Dühr. (59), 247-248.
18. Ibid., 248.
19. Ibid., 252.
20. E: Orig. Fam., in ME:SW 3:277.
21. E: Intro./Civ. War Fr., in ME:SW 2:187.
22. E: L. Feuerbach, in ME:SW 3:371.

23. E: Anti-Dühr. (59), 388.
24. Ibid., 251.
25. Fried: *State*, in *Intl. Encyc. Soc. Sci.*, 14: 145.
26. Heller: *Polit. Sci.*, in *Encyc. Soc. Sci.*, 12:207, also 208-209.
- در مقاله‌ای به قلم لیندسی راجرز (ibid. iz; 224-227) سیاست را صرفاً از لحاظ واژگان شناختی و به وسیلهٔ واژه حکومت تعریف می‌کند.
27. Easton: *Polit. Sci.*, in *Intl. Encyc. Soc. Sci.*, 12:283-284.
28. E: Cond. Eng./18th Cent., in ME: Art, Brit., 16.
29. Ltr, E to Span. Fed. Council of the Intl., 13 Feb. 1871, in ME:SC, 260.
30. E: Orig. Fam. (Pref.) in ME:SW 3:192.
31. E: Orig. Fam., in ME:SW 3:326-327.
32. M: Cap. 1: 751; M: Grundrisse/Intro., 28-29.
33. M: Notebk. on Maine, 329.
34. E: L. Feuerbach, in ME:SW 3:370.
35. M: Mazzini & Nap., in N. Y. Tribune, 11 May 1858.
36. ME: Ger. Ideol. (64), 48, rev. after MEW 3:36.
37. E: L. Feuerbach, in ME:SW 3:369.
38. E: Orig. Fam., in ME:SW 3:280-283.
39. M: Grundrisse, 383.
40. E: Orig. Fam., in ME:SW 3:327, rev. after MEW 21:165-166.
41. M: Prep. for War, in N. Y. Tribune, 8 Nov. 1860.
42. E: Orig. Fam., in ME:SW 3:328.
43. Ibid.
44. E: Cond. Wkg. Cl. Eng., MEW 2:443-444; cf. tr. in ME: On Brit., 263.
45. M: Nationalization of Land, in *Labour Monthly* reprint, 415.
46. E: Orig. Fam., in ME:SW 3:332.
47. Ibid., 328.
48. ME: Com. Manif., in ME:SW 1:110-111.
49. For the Ger. original, see MEW 4:464.
50. ME: Com. Manif., in ME:SW 1:127, rev. after MEW 4:482.
51. For example, E: Hous. Qu., in ME:SW 2:347; M: Civ. War Fr., in ME:SW 2:128; also in 1st Dr., in ME: Wr. Par. Com., 150; and 2d Dr., ibid., 210-211.
52. M: Report at 23 May 1871 session of Gen. Counc., in *G.C.F.I.* 70-71 [4], 201.
53. M: Notebk. Par. Com./Apr-May, 150. Along the same lines: for 1849, see M: Cl. Str.

Fr., in ME:SW 1:264; for the Commune, M: Civ. War Fr. 1st Dr., in ME: Wr. Par. Com., 104; for the Franco-Prussian war period, see E: Notes on W., 61, 129; also ltr, Jenny Marx (daughter) to Mrs. Kugelmann, 19 Nov. 1870, in *Labour Monthly*, Mar. 1956, 140.

54. M: Eng. Prosp., in N. Y. Tribune, 1 July 1853. Cf. also the discussion in M: Civ. War Fr., in ME:SW 2:218-219.

55. M: Cap. 1:658.

56. E: Hous. Qu., in ME:SW 2:324.

57. M: Cap. 1:657.

58. E: Hous. Qu., in ME:SW 2:350.

59. E: L. Feuerbach, in ME:SW 3:369-370.

۱۲- دولت در عمل: روش‌ها و شکل‌ها

1. E: L. Feuerbach, in ME:SW 3:371.

2. E: Intro./Soc. Utop. Sci., in ME:SW 3:112-113.

3. E: On Cert. Pecul., in ME: On Brit., 529.

4. Ltr, M to Kugelmann, 27 July 1871, MEW 33:252; cf. M: Ltrs. Kugel., 128.

5. Ltr, E to M, 18 Dec. 1868, MEW 32:235.

6. M: Polit. Movements, in N. Y. Tribune, 30 Sept. 1853.

7. M: Eng. Prosp., in N. Y. Tribune, 1 July 1853.

8. Ltr, E to Bernstein, 17 Aug. 1881, Mew 35:214.

9. Massing: *Rehearsal f. Destr.*, Ch. 2-3, pp. 21-32, 37-47 (summary on 47).

10. Ltr, M to Lafargues, 5 Mar. 1870. MEW 32:657 (facsim.)

11. E: Anti-Dühr. (59), 146.

12. M: Cap. 3:587.

13. E: Orig. Fam., in ME:SW 3:329.

14. E: Intro./Civ. War Fr., in ME:SW 2:188.

۱۵. بنگرید به فصل ۱۳، ص ۳۴۰.

16. M: Electoral Corrupt., N. Y. Tribune, 4 Nov. 1859.

17. M: Corruption at Elec., N. Y. Tribune, 4 Sept. 1852, in ME: On Brit., 373.

کل مقاله در همین خصوص است.

18. E: On Ital. Panama, MEW 22:364.

19. M: Grundrisse, 80, 133-134.
- 19a. Ltr, M. to Freiligrath, 29 Feb. 1860, MEW 30:492.
20. M: Cap. 1:168.
21. Ibid., 169, 714. (Cf. also M: Grundrisse, 406.)
22. M: Grundrisse, 199-200.
23. M: Cap. 1:85.
24. Ibid., 176.
25. Ltr, M to E, 2 Apr. 1858, in ME:SC, 107.
26. M: Grundrisse, 368.
27. Ibid., 916, 160. (این مبحث از ۱۵۵ تا ۱۶۰ مطرح شده است.)
28. Ibid., 543-545.
29. Ibid., 545.
30. M: Speech on Qu. Free Trade, in M: Pov. Philo. (FLPH), 221-222.
31. M: Cap. 1:271.
32. E: Anti-Dühr. (59), 145.
33. Ibid., 146, 147, 147-148.
34. M: Cap. 1:60.

۳۵. بنگرید به فصل ۹، بند ۳.

36. E: On Soc. Rel. Russ., in ME:SW 2:397.
37. E: Workingmen of Eur., Art. 5.
38. E: article (untitled) in N. Y. Tribune, 23 Dec. 1858.
39. M: Elections T. & W., in ME: On Brit., 352-357.
40. M: Morning Post, in M: Surveys fr. Exile, 286.
41. M: Debates Wood-Theft, MEW 1:128.
42. M: Speech on Qu. Free Trade, in MEGA I, 6:447.

۱۳- دولت و شکل‌های دموکراتیک

1. Lindsay: K. M.'S Cap., 105.

۲. بنگرید به فصل ۳، بند ۵

۲. بنگرید به استناد به همین نکته در فصل ۱، ص ۵۳ دوباره در بخش دیگر در ارتباط با سوسیالیسم فئودالی مطرح خواهد شد.

4. ME: Ger. Ideol. (64), 362.

5. M: Assoc. Adm. Ref., in ME:Art. Brit., 236-237.
6. Ltr, E to M, 9 Mar. 1847, MEW 27:78.
7. E: Frankf. Assy., MEW 5:14.
8. Ibid., 15-17.

۹. در مورد رشد سیاسی روگه بنگرید به

Brazil: Yg. Heg., 256-259.

10. E: Debate on Pol. in Fr., NRZ, 3 Sept. 1848, MEW 5:358.
11. M/E: Fall of Camph. Min., NRZ, 23 June 1848, MEW 5: 97.
12. E: Supress. Clubs, NRZ, 20 July 1848, MEW 5:238.
13. M: Militia Bill, NRZ, 21 July 1848, MEW 5:244-245.
14. M/E: Prog. Rad. -Dem. Party, NRZ, 7 June 1848, MEW 5:39; M: Dem. Party, NRZ, 2 June 1848, MEW 5:23; M/E: Life-and-Death Qu., NRZ, 4 June 1848, MEW 5:30.
15. M/E: Freed. Delib. Berlin, NRZ, 17 Sept. 1848, MEW 5:406-407.
16. M: Three New Bills, MEW 6:339-342.
17. Ibid., 343.

۱۸. در مورد شماره نخست بنگرید به

M/E: Hüser, MEW 5:18;

علاوه بر فقرات نقل شده در طول نوشته، تأکیدی مداوم روی این موضوع دیده می‌شود:

- e.g., E: Supress. Clubs, NRZ, 20 July 1848, MEW 5:238.
19. M: France, in N. Y. Tribune, 30 Apr. 1858.
 20. M: Judic. Inquest, NRZ, 11 July 1848, MEW 5:200.
 21. E: Pref./M Bef. Cologne Jury, MEW 21:201.
 22. E: Berlin Deb. Rev., NRZ, 15 June 1848, MEW 5:68-69.
 23. M: Pruss, Press Bill, NRZ, 20 July 1848, MEW 5:241.
 24. E: Debate on Poster Law, MEW 6: 441.
 25. Ibid., 440.
 26. M: Militia Bill, NRZ, 21 July 1848, MEW 5:251.
 27. E: Debate on Jac. Motion, NRZ, 22 July 1848, MEW 5:229.
 28. E: Dissol. Dem. Assoc., NRZ, 18 July 1848, MEW 5:276.
 29. Ibid., 276-277.
 30. E: Berlin Deb. Rev., NRZ, 14 June 1848, MEW 5:64-65.
 31. E: Debate on Jac. Motion, NRZ, 18 June 1848, MEW 5:222-223.
 32. M/E: Prog. Rad. Dem. Party, NRZ, 7 June 1848, MEW 5:39-40.

33. Ibid., 40.
34. E.g., in E: Concil. Debates, MEW 5:49, 52.
35. M/E: Addr. Ques., NRZ, 8 June 1848, MEW 5:53.
36. M/E: Valdenaire's Arrest, NRZ, 19 June 1848, MEW 5:83; M/E:Stupp Amendment, NRZ, 21 June 1848, MEW 5:90-93.
37. M: Militia Bill, NRZ, 21 July 1848, MEW 5:245.
38. M: Cl. Str. Fr., in MEW:SW 1:233-236.
39. M: Constit. Fr. Repub., 125.
40. Ibid., 126.
41. Ibid., 129.
42. M: 18th Brum., in ME:SW 1:409.
43. M: Constit. Fr. Repub., 129.
44. M: Civ. War Fr., 1st Draft, in ME:Wr. Par. Com., 134.
45. M: article (no title), N. Y. Tribune, 5 Nov. 1853.
46. M: Aff. in Pruss., N. Y. Tribune, 8 Nov. 1858.
47. M: Aff. in Pruss., N. Y. Tribune, 3 Nov. 1858.
48. M: Trouble in Ger., N. Y. Tribune, 2 Dec. 1859.
49. M: Civ. War Fr., 1st Dr., in ME: Wr. Par. Com., 152, and 2d Dr., *ibid.*, 200.
M: Civ. War Fr., in ME:SW 2:220. در مورد نسخه نهایی، بتگرید به
50. M: Const. Fr. Repub., 126.
51. Ibid., 127, 128. See also M: 18th Brum., in ME:SW 1:408.
52. M: article (no title), N. Y. Tribune, 5 Nov. 1853.
53. M: Aff. in Pruss., N. Y. Tribune, 8 Nov. 1858.
54. Ibid.
55. M: Trouble in Ger., N. Y. Tribune, 2 Dec. 1859.
56. E: Irish Intlists., in ME:Art. Brit., 364.
57. M: Attack on Fr. Jos., N. Y. Tribune, 8 Mar. 1853.
58. M: Ltr to Daily News, Jan. 1871, in ME:SC, 254-255.
59. Ibid., 255.
60. M: article (no title), N. Y. Tribune, 12 June 1854.
61. Ltr, M to E, 7 Sept. 1864, in ME: Civ. War U.S., 271.
62. M: First Addr. of G. C., in ME:SW 2:192.
63. M: Moral. Crit., MEW 4:348.
64. M: Chartists, N. Y. Tribune 25 Aug. 1852, in ME: On Brit., 359-360.

65. E: Manif. Lamartine, in MEGA I, 6:339.
66. Ibid., 340.
67. Ltr, Harney to E, 30 Mar. 1846, in *Harney Papers*, 245.
۶۸. بنگرید به فصل ۱۰، بند ۲.
69. E: Cond. Eng./Engl. Const., in ME: Art. Brit., 32, 33, 34, 41.
70. Ibid., 38, 57.
71. Ibid., 57-58, rev. after MEW 1:592.
72. M: Crit. Gotha Prog., in ME:SW 3:25.

۱۴- گرایش به سوی استقلال دولت

۱. بنگرید به فصل ۱۱، صص ۲۷۱-۲۷۳.
2. E: L. Feuerbach, in ME:SW 3:371.
3. M: Turk. War Qu., N. Y. Tribune, 20 July 1853, in ME: On Colon., 61.
4. Ibid., 62, 63, 63-64.
5. ME: Ger. Ideol. (64), 60-61.
6. E: Concil.-Session, NRZ, 11 July 1848, MEW 5:194.
7. Ibid., 195.
8. M: Constit. Fr. Repub., 126.
9. M: 18th Brum., in ME:SW, 1:410-411.
10. M: Civ. War Fr., in ME:SW 2:220.
۱۱. بنگرید به فصل ۱۳، بند ۵.
12. M: Civ. War Fr., in ME:SW 2:220-221.
13. ME: First Press Prosec., MEW 6:227. In this connection cf. also Engels on military discipline, in E: Oath of Eng. Sold., MEW 6:332 f.
14. M: Com. Manif., MEW 4:464; for the tr., ME:SW 1:110-111.
15. M: Grit. Notes King of Pruss., in M: Wr. Yg. M., 348.
16. Hofstadter: *Progressive Hist.*, 119-120, 225.
17. *The Tempest*, I, ii, and II, ii.
۱۸. این فقره‌ای است در فصل ۱۱، بند ۳، که با این عبارت خاتمه می‌یابد: «دولت زاده شده است».
19. *The Tempest*, I, ii.
۲۰. بویژه فقره‌ای به شماره ۲a در
Ltr, E to Borgius (or Starkenburg), 25 Jan. 1894, in ME:SW 3:502-503.

21. Ltr, E to C. Schmidt, 27 Oct. 1890, in ME:SW 3:491.
۲۲. بنگرید به فصل ۳، ص ۸۶ و فصل ۵، بند ۴.
23. M: Cap. 3:379-380.
24. M: Result Elecs., N. Y. Tribune, 11 Sept. 1852.
25. E: Role of Force, in ME:SW 3:420.
26. Ibid., 421.
27. Ltr, E to Bebel, 19 Feb. 1892, MEW 38:281;
- کل فقره مذکور در این ارتباط جالب است.
28. Ltr, M to E, 24 Apr. 1867, MEW 31:290.
29. Ltr, E to M, 27 Apr. 1867, MEW 31:294.
30. E: Movemts. 1847, MEW 4:500; tr, in ME: Com. Manif./Ryazanoff, 281.
31. M: Elections T. & W., N. Y. Tribune, 21 Aug. 1852, in ME: On Brit., 355.
32. Ibid., 356.
33. Ibid.
34. M: Superann. Admin., N. Y. Tribune, 28 Jan. 1853.
35. M: Crisis in Eng., N. Y. Tribune, 24 Mar. 1855 in ME: On Brit., 423-424.
36. M: article (no title), N. Y. Tribune, 24 June 1858.
۳۷. در مورد پیلایت‌ها (Peelites) به عنوان یک محفل انتخاباتی، برای مثال بنگرید به:
- M: Result Elec., N. Y. Tribune, 22 Apr. 1857; M: Elections T. & W., in ME: On Brit., 357;
- در مورد جمهوری خواهان فرانسه، بنگرید به:
- در مورد محافل حزبی در انگلستان نیز بنگرید به:
- M: Parties & Cliques, in M: Surveys fr. Exile, 280 [MEW 11:45].
38. M: Superann, Admin., N. Y. Tribune, 28 Jan. 1853.
39. E: Abdic. Bourg., in ME: Art. Brit., 397-398.
40. Ibid., 398-399.
41. M: Cap. 1:239.
42. M: Brit. Const., in ME: Art, Brit., 222.
43. E: Pref./ Peas. War Ger., in ME:SW 2: 159.
44. Ibid., 162;
- نقل قول مورد تاکید از صفحه آخر خود این اثر است،
- E: Peas, War Ger. (56), 157.
45. ME: British Politics, N. Y. Tribune, 7 Apr. 1853.
46. Ltr, E to M, 13 Apr. 1866, MEW 31:208 [tr, ME:SC, 177]; the context is discussed below, p.257f.

47. For this, see M: Cl. Str. Fr., in ME:SW 1:268-269.
48. Ltr, E to L. Lafargue, 8 Oct. 1889, in E & Lafargue: Corr., 2:327.
49. Ltr, E to L. Lafargue, 29 Oct. 1889, in *ibid.*, 332.
50. E: Intro./Soc. Utop. Sci., in ME:SW 3:110-112.

۱۵- مدل بناپارت

1. See Ch. 14, p. 224.
2. Ltr, E to M, 3 Dec. 1851, in ME:SC, 60-63.
3. M: 18th Brum., in ME:SW 1:404.
4. Quoted in Cobban: *Hist. Mod. France*, 2:141.
5. M: 18th Brum., in ME:SW 1:404.
6. *Ibid.*, 405.
7. *Ibid.*, 406.
8. *Ibid.*, 407.
9. *Ibid.*, 408.

۱۰- بنگرید به فصل ۱۳، بند ۴، و فصل ۱۴، بند ۲.

11. M: 18th Brum., in ME:SW 1:412.
12. See Part II of M: Cl. Str. Fr., in ME:SW 1:239-256.
13. M: 18th Brum., in ME:SW 1:413-414.
14. *Ibid.*, 414.
15. M: Civ. War Fr., in ME:SW 2:219.
16. M: 18th Brum., in ME:SW 1:417-418.
17. *Ibid.*, 418-419.
18. *Ibid.*, 421.
19. *Ibid.*, 422.
20. *Ibid.*, 422-423.
21. *Ibid.*, 423-431, 438-440.
22. M: Cl. Str. Fr. in ME:SW 1:253-261.
23. M: 18th Brum., in ME:SW 1:432-433.
24. *Ibid.*, 433.
25. *Ibid.*, 434.
26. *Ibid.*, 435.

27. Ibid., 436.
 28. Ibid.
 29. Ibid., 446-447, 449.
 30. Ibid., 452.
 31. Ibid., 454.
 32. Ibid., 455-456.
 33. Ibid., 464.
 34. Ibid., 466; also 480.
 35. Ibid., 468-469.
 36. Ibid., 476-477.
 37. Tocqueville: *Old Regime & Fr. Rev.* (III, 7), 202.
 38. M: 18th Brum., in ME:SW 1:447.
 39. Ibid., 478.
 40. M: Civ. War Fr., 1st Draft, in ME: Wr. Par. Com., 151; cf. also 156.
 41. M: 18th Brum., in ME:SW 1:479.
 42. E: Notes on W., 46.
 43. M: 18th Brum., in ME:SW 1:482-483.
 44. Ibid., 484.
 45. Ibid., 485.
 46. E: Intro./Civ. War Fr., in ME:SW 2:181.
 47. Ltr, E to M, 3 Dec. 1851, in ME:SC, 60-63.
 48. M: 18th Brum., in ME:SW 1:398.
 49. See ltr, M to Weydemeyer, 19 Dec. 1851, in ME: Ltrs Amer., 30 [MEW 27: 594].
Ltr, M to E, 24 Jan. and 27 Feb. 1852, MEW 28:12 and 30.
- شامل یادداشت‌های مربوط به تفسیر ویراستار.
50. Ltr, M to E, 9 Dec. 1851, in ME: Sel. Corr. (55), 77.
- این نامه در ME:SC نیامده است.
51. M: article (no title) in N. Y. Tribune, 22 Feb. 1858; E: Prosecution of Mont., N. Y. Tribune, 24 Nov. 1858.
 52. M: French Cred. Mob. (Art. II), N. Y. Tribune, 24 June 1856.
 53. E: Pruss. Mil. Qu., MEW 16:71-72.
 54. E: Real Causes (Art. I), *Notes to the People*, 21 Feb. 1852.
 55. Ibid. (Art. II), 27 Mar. 1852.
 56. Ibid. (Art. III), 10 Apr. 1852.

57. ME: Com. Manif., in ME:SW 1:109.
58. ME: article (no title), N. Y. Tribune, 23 Dec. 1858. (Ascribed in MEW to E only.)
59. M: Civ. War Fr., in ME:SW 2:219.
60. M: Historic Par., N. Y. Tribune, 31 Mar. 1859.

۱۶ - مصداق بیسمارکی بنا پار تیسیم

1. E: Orig. Fam., in ME:SW 3:328-329, rev. after MEW 21:167.
2. Ibid., 332.
3. M: Echoes of Erfurt, MEW 13:414.
4. Ltr, M to E, 17 Nov. 1862, MEW 30:301.
5. ME: Ltr to Brunswick Comm., in ME:SC, 247.
6. Ltr, E to Bernstein, 27 Aug. 1883, in ME:SW, 363; see also E: Pref./ Peas. War Ger. (1874), in ME:SW 2:166.
7. E: Soc. Bismarck, II (*Egalité*, 24 Mar. 1880); cf. MEW 19:175.
8. M: Report of G. C. Hague Congr., in G.C.F.I. 71-72 [5], 457. M: Civ. War Fr., 2d Draft, in ME: Wr. Par. Com., 203.
9. Ltr, E to M, 29 Apr. 1864, MEW 30:393.
10. E: Pruss. Mil. Qu., MEW 16:71-73.
11. Ltr, E to M, 13 Apr. 1866, MEW 31:208 [tr. ME:SC, 177];
این فقره قبلاً در فصل ۱۴، ص ۲۷۶ نقل شده است.
12. Ltr, E to M, 11 June 1866, MEW 31:227.
13. Ltr, E to M, 9 July 1866, MEW 31:235.
14. Ltr, E to M, 25 July 1866, MEW 31:240-241.
15. E: Hous. Qu., in ME:SW 2:348, rev. after MEW 18:258.
16. Ltr, E to Pauli, 30 July 1878, MEW 34:335.
17. E: Hous. Qu., in ME:SW 2:348.
18. Ibid., 349.
19. Ibid., 350.
20. E: Crisis in Pruss., MEW 18:293.
21. Ibid., 294-295.
22. E: Pref./Peas. War Ger. (1874), in ME:SW 2:166, rev. after MEW 18:513.
23. Ibid., 166-167.

24. Ibid., 167.

۲۵. این عبارت از خلاصه انگلس برای کل فصل نقل شده است، MEW: 21:463.

26. E: Role of Force, MEW 21:452-453. (cf. tr. in ME:SW 3:419).

27. Ibid., 453 (cf. tr., 420).

28. Ibid., 454 (cf. tr., 420-421).

29. Ltr, E to Bebel, 7 Mar. 1883, MEW 35:450.

30. E: Role of Force, in ME:SW 3:378, 380.

31. E: Role of Force, MEW 21:428, 431 [tr. 396, 398].

32. H.: *Karl Marx/Interview* (Dec. 1878), 22.

33. E: Role of Force, MEW 21:431 [tr. 398].

34. Ibid., 428 (cf. tr., 396).

35. Ibid., 428-429 (cf. tr., 396).

36. Ibid., 453 (cf. tr., 420).

37. Ibid., 460 (cf. tr., 426-427).

38. E: Ger. Soc. Dem., in Newcastle Daily Chronicle, 3 Mar. 1890 [MEW 22:5].

39. E: On Hist. Pruss. Peas., in E: Peas. War Ger., 191 [MEW 21:244f.].

40. E: Role of Force, MEW 21:426 (cf. tr., 394).

41. Ibid., 427 (cf. tr., 394).

42. Ibid., 428 (cf. tr., 395).

43. Ibid., 431 (cf. tr. 398-399).

44. For a comment on this point, see ltr, E to Bebel, 7 Mar, 1883, MEW 35:450.

45. Ltr, E to Bernstein, 27 Aug. 1883. MEW 36:54; cf. ME:SC, 363.

46. E: Role of Force, MEW 21:454 (cf. tr., 421).

47. Ibid., 456 (cf. tr., 423).

48. E: Role of Force – Outline of concluding section, MEW 21:464;

توضیحات داخل قلاب من برای برجسته کردن معنی است.

49. Ibid., 465.

۵۰. این از آخرین نکته‌ای است که خلاصه انگلس برای کل فصل ارائه داده است. MEW 21:463.

51. E: Intro./Cl. Str. Fr., in ME:SW 1:193.

52. Ladendorf: *Hist. Schlagw.*, 271-272.

53. E: Debate on Poster Law, NRZ, 27 Apr. 1849, MEW 6:441.

54. E: Role of Force, MEW 21:433 (cf. tr., 400).

55. E: Intro./Cl. Str. Fr., in ME:SW 1:193.

۱۷- بنا پار تیسیم و «مستبد ترقیخواه»

1. Ltr, H. Marx to Karl, 2 Mar. 1837, MEW Eb. 1:629.
 2. M: Scorpion & Felix, in MEGA I, 1.2:85-86.
 3. M: Ltrs from D. F. J.; no. 2 (May 1843), MEW 1: 340; cf. tr., M: Early Texts, 76.
 ۴. بویژه غالباً در M: 18th Brum.; در مورد بافت دیگر برای مثال بنگرید به
 ltr, M to Schweitzer, 24 Jan. 1865, in ME:SC, 158.
 5. ME: Ger. Ideol. (64), 209.
 6. M: Pruss, Press Bill, MEW 5:241; M: Bourgeois Doc., MEW 6:152;
 نیز مقایسه شود با تقابلی که مارکس میان استبداد ناپلئونی و استبداد پروسسی برقرار می‌کند، در
 ME: First Press Prosec., MEW 6:226.
 7. ME: Holy Fam., MEW 2:130; cf. tr., 165.
 8. M: 18th Brum., in ME:SW 1:399.
 9. ME: Holy Fam., MEW 2:130-131; cf. tr., 166.
 10. Ibid., 86; cf. tr., 110.
 11. M: 18th Brum., in ME:SW 1:477-478.
 12. E: Savoy, Nice & Rhine, MEW 13:598.
 13. Ltr, E to L. Lafargue, 4 Feb. 1889, in E & Lafargue: Corr. 2:193.
 14. Ltr, E to L. Lafargue, 16 Apr. 1890, in *ibid.*, 371.
 15. M: article (no title) in N. Y. Tribune, 13 Mar. 1854; repr. in M: East. Qu., 269; ltr,
 M to Lassalle, 23 Feb. 1852, MEW 28:498.
 16. See Proudhon: *Carnets*, 1: 286-288, 356-357; 2:333 3:124, 134.
 - این‌ها بویژه، سایر فقرات. به نظر می‌رسد سرخوردگی در این فقره آغاز شده باشد: ۲۰۰:۳.
 17. M: Cl. Str. Fr., in ME:SW 1:238; M: Pref./18th Brum., in ME:SW 1:395; M: Civ.
 War Fr., in ME:SW 2:207, 226; and 1st Draft, in ME: Wr. Par. Com., 157, 115.
 18. Franzisca Kugelmann, in *Reminisc. ME*, 280-281; ltr, M to E, 10 Feb. 1870, MEW
 32:436.
 19. M: French Trials, N. Y. Tribune, 27 Apr. 1858.
 20. Ltr, M to E, 14 Feb. 1858, MEW 29:281.
 21. M: Ms. Poln. Fr., 187-188; see 181-188.
- صفحات اخیر در مورد کل مطالب درباره ناپلئون است. در مورد سخنرانی‌های مارکس در خصوص این مساله
 در شورای عمومی بین‌الملل، بنگرید به
 G.C.F.I. 64-66 [1], 56, 61-62, 380 (n. 28); also Collins & Abramsky, 107-108.
 در خصوص نظر انگلس در موضوع خیانت ناپلئون به لهستان بنگرید به

- E: Pref./ On Soc. Rel. Russ., in ME: Russ. Men., 204, or MEW 18:585.
22. M: Herr Vogt, MEW 14:519-520 fn.
23. M: Revol, Spain, I (N. Y. Tribune, 9 Sept. 1854) and VI (24 Nov. 1854), in ME: Rev. in Spain, 27, 67.
24. M: Civ. War Fr., 1st Draft, in ME:Wr. Par. Com., 148-149;
- و نسخه نهایی همان اثر در ME; SW 2:218 فرمول‌بندی بعدی در نسخه دوم آمده است، بنگرید به ME: Wr. Par. Com., 197.
25. Ltr, E to F. Graeber, Dec. – Feb. 1840, MEW Eb. 2:442; E: Immermann's Mem., MEW Eb. 2:146-147; E: E. M. Arndt, MEW Eb. 2: 120, 122.
26. E: Imperial Cortege, MEW Eb. 2:139-140.
۲۷. در مورد وجه نخست بنگرید به
- E: Progress Soc. Ref., MEGA I, 2:436; E: Cond. Eng./18th Cent., MEW 1:554 or ME: Art. Brit., 13.
- در مورد وجه دوم، بویژه بنگرید به
- E. State of Ger./I, in MEGA I, 4:484-486; E: Ger. Socialism, MEW 4:233.
28. E: Status Quo in Ger., MEW 4:45.
29. E: Notes on Ger./Intro., in E: Peas, War Ger. (56), 231.
30. E: Mark, in E: Peas. War Ger. (56), 179; ltr, E to P. Lafargue, 19 Mar. 1888, in E & Lafargue: Corr. 2:107; E: Peas. Qu., in ME:SW 3:457.
31. E: To Span. Workers, MEW 22:405 (retranslated).
32. E: Intro./Civ. War Fr., in ME:SW 2:187; M: Civ. War Fr., 1st Draft, in ME: Wr. Par. Com., 149.
33. E: For. Pol. Russ. Cz./Time, Part III, 525.
- (این اشاره به ترجمه انگلیسی است که زیرنظر انگلس صورت گرفته است؛ در مورد ترجمه از زبان آلمانی بنگرید به 39 (ME: Russ. Men.,
- The preceding citation came from the same, Part II, 365-369 (in ME: Russ. Men., 35-39).
34. Ltr, E to M, 25 July 1866, MEW 31:240; cf. MS:SC, 181-182.
35. Ltr, M to E, 27 July 1866, MEW 31: 242.
36. M: Bolivar. (بنگرید به کتابنامه.)
37. Ltr, M to E, 14 Feb. 1858, MEW 29:280; see also Draper: *K. Marx & Bolivar*, 69.
38. M: Herr Vogt, MEW 14: 685;

نیز بنگرید به زیرنویس صفحه ۵۷۵ (منبع مزبور)، در مورد تشابه بولیوار با یک رهبر معلوم‌الحال دیگر مجارستانی به نام بانگیا *Bangya*.

۱۸- بنا پار تیسسم در احتضار

1. Thompson: *L. Napoleon*, 227-254; for specific references, 227, 232-233, 236-241, 253.
 2. M: Kossuth & L. Nap., N. Y. Tribune, 24 Sept. 1859.
 3. For Proudhon's *La Révolution Sociale Démontrée par le Coup d'Etat du 2 Décembre* (Paris, 1852), see e.g., Schapiro: *Proudhon*, in his *Lib. & Challenge*, Ch. 14.
(وودکاک در پرودون مطابق معمول این اپیزود را ماستمالی کرده است؛ بنگرید به ۱۸۲-۱۸۱).
 4. see ME: Alleged Schisms, in ME:SW 2:283-285.
 5. M: Herr Vogt, MEW 14:548.
 6. Leroy: *Hist. Id. Soc.* 3: 262-268.
۷. نقل شده از سوی مارکس در، MEW 28:497، Itr, M to Lassalle, 23 Feb. 1852،
M: 18th Brum., in ME:SW 1:476. و سپس در این اثر ادغام شد:
 8. Ltr, E to M, 18 Mar. 1852, MEW 28:41.
 9. Ltr, M to Cluss, bef. 26 June 1852, MEW 28:534.
 10. Ltr, M to E, 2 June 1860, MEW 30:61; Silberner: *M. Hess*, 358ff., 377, 451, 463, 503f, 515, 520f, 537f; Hirsch: *Denker & Kämpfer*, 91-97.
 11. M: French Cred. Mob. – I, N. Y. Tribune, 21 June 1856.
 12. M: 18th Brum., in ME:SW 1:486; Itr, M to E, 7 Aug. 1855, MEW 28: 455.
 13. M: French Cred. Mob. – II, N. Y. Tribune, 24 June 1856.
 14. M: New Treaty, N. Y. Tribune, 14 Feb. 1860.
 15. M: French Cred. Mob. – II, N. Y. Tribune, 24 June 1856.
 16. M: French Cred, Mob. – III, N. Y. Tribune, 11 July 1856.
 17. Fourier: *Design f. Utop.*, 51
و (در مورد فتودالیسم مرکانتیل) ۱۰۰؛ و نیز بنگرید به مقدمه‌گاید به این جلد.
Pankhurst: *Fourierism*, 427; Gurvitch: *Proudhon*, 51; Wilshire: *Socialism Inev.*, 149.
Cuvillier: *Proudhon*, 10;
- در مورد گینت بنگرید به کتابنامه
18. E: Köln. Ztg. on Eng. Cond., MEW 5:287; cf. also E: True Soc., in ME: Ger Ideol.
(64), 609. (در مورد فتودالیسم پول)
 19. Berle: *20th Cent. Cap. Rev.*, esp. Ch. 3, اما این تز کل کتاب است.
 20. M: Brit. Com. & Fin., in N. Y. Tribune, 4 Oct. 1858.
 21. M: article (no title) in N. Y. Tribune, 9 Oct. 1856.

22. Ltr, M to E, 11 Apr. 1868, MEW 32:58.
23. M: Monet. Crisis, N. Y. Tribune, 15 Oct. 1856.
24. Ltr, E to M, 17 Nov. 1856, MEW 29:86; M to E, 10 Jan. 1857, *ibid.*, 93.
25. Ltr, M to E, 8 Dec. 1857, MEW 29:224.
26. Ltr, M to E, 25 Dec. 1857, MEW 29:238; E to M, 17 Mar. 1858, *ibid.*, 303.
27. M: article (no title) in N. Y. Tribune, 15 Dec. 1858, Cf. also ltr, M to E, 29 Nov. 1858, MEW 29:371; M. to Lassalle, 4 Feb. 1859, *ibid.*, 575.
28. Ltr. M to E, 18 Dec. 1857, MEW 29:233.
29. Ltr, E to M, 17 Mar. 1858, MEW 29:304.
30. E: Hous. Qu., in ME:SW 2:339f; E: Anti-Dühr. (59), 383fn. (or Soc. Utop. Sci., in ME:SW 3:144fn).
31. M: Grundrisse, 73.
32. M: Cap. 3:592.
33. *Ibid.*, 594.
34. *Ibid.*, 593-594.
35. Sec ltr, M to E, 2 Mar. 1858, MEW 29:291; Lassalle to Marx, 10 Feb. 1858, in Lassalle: *Nachgel. Br. & Schr.* 3:114.
36. E: Pruss. Mil. Qu., MEW 16:72; E: Intro./ CL. Str. Fr., in ME:SW 1:193.
37. M: Civ. War Fr., in ME:SW 2:219.
38. ME: article (no title) in N. Y. Tribune, 23 Dec. 1858.
- (این مقاله در مجموعه آثار مارکس - انگلس به انگلس نسبت داده شده است اما من قلم مارکس را آشکارا در آن می‌بینم).
39. M: Russ. Victory, N. Y. Tribune, 27 Dec. 1853; also M: Polit. Movements, *ibid.*, 30 Sept. 1853.
40. Ltr, M to E, 29 Jan. 1858, MEW 29:269.
41. M: article (no title), N. Y. Tribune 22 Feb. 1858.
42. M: article (no title) in N. Y. Tribune, 12 Mar. 1858.
43. M: Rule of the Pretorians, N. Y. Tribune, 12 Mar. 1858.
- (این مقاله را نباید با مقاله بی‌عنوان دیگری خلط کرد که در همان تاریخ منتشر شد و در یادداشت پیشین بدان اشاره شده است).
۴۴. بنگرید به فصل ۱۸، بند ۶، ص ۴۵۷.
45. M: Herr Vogt, MEW 14:472, 573.
46. M: Bonaparte's Pres. Pos., N. Y. Tribune, 1 Apr. 1858.
47. Ltr, M to Lassalle, 4 Feb. 1859, MEW 29:576.

48. M: *Historic Par.*, N. Y. Tribune, 31 Mar. 1859.
49. E: *Prosecution of Mont.*, N. Y. Tribune, 24 Nov. 1858.
50. M: *France*, in N. Y. Tribune, 30 Apr. 1858; datelined 13 Apr.
51. From ltr, M to E, 31 May 1858, MEW 29:329.
52. M: article (no title) in N. Y. Tribune, 11 June 1858: datelined 27 May.
53. M: *Bonaparte's Pres. Pos.*, N. Y. Tribune, 1 Apr. 1858.
54. M: *Pelissier's Mission*, N. Y. Tribune, 15 Apr. 1858.
55. M: article (no title) in N. Y. Tribune, 24 June 1858; written 11 June.
56. M: *Peace or War*, N. Y. Tribune, 25 Mar. 1859.
57. Rubel: *K. M. Devant le Bonap.*, 49-51; به صورت عام‌تر همه فصل‌های ۳-۴
58. M: 18th Brum., in ME:SW 1:478 [MEW 8:197].
59. M: *Civ. War Fr.*, 1st Draft, in ME: *Wr. Par. Com.*, 149-50.
60. *Ibid.*, 150-151.
61. Same, 2d Draft, in ME: *Wr. Par. Com.*, 196.
62. M: *Civ. War Fr.*, in ME:SW 2:219.

۱۹- استقلال دولت در جوامع پیشاسرمایه‌داری

1. Ltr, E to Bebel, 12 Apr. 1888, MEW 37:51.
2. ME: *Com. Manif.*, in ME:SW 1:108-109.
3. E: *Anti-Dühr.* (59), 228.
4. *Ibid.*, 386, or E: *Soc. Utop. Sci.*, in ME:SW 3:146.
5. M: *Pref./18th Brum.*, in ME:SW 1:395.
6. Ladendorf: *Hist. Schlagw.*, 40-41.
7. M: *Aff. in Prussia*, N. Y. Tribune, 14 June 1860, E: article (no title) in N. Y. Tribune, 23 Dec. 1858 (drafted by E but M sent the article in); M: *War Prospect*, N. Y. Tribune, 31 Jan. 1859.
8. Ltr, E to M, 3 Dec. 1851, in ME:SC, 62.
۹. برای مثال، اشارات موجز در سرمایه و جاهای دیگر وجود دارد و می‌توان آن را از طریق نمایه موضوعی یا جغرافیایی بسیاری از جلدهای مجموعه آثار (به استثنای A-۱ و ۲۶) دنبال کرد، اغلب‌شان در ارتباطی فنی صرفاً به تاریخ اقتصادی و نظامی اشاره دارد.
E: *Orig. Fam.*, Ch. 6, which deals with Rome, focuses on the origin, not decline, of

- the state. Likewise M: Grundrisse, for ex. 378-82 (tr. 71-77); cf. also Hobsbawm intro to M: Pre-Cap. Ec. Form., 38-41.
10. Ltr, M. to Zasulich/1st Draft (final draft dated 8 Mar. 1881), in ME:SW 3:159.
11. E: Orig. Fam., in ME:SW 3:327-28.
12. M: Cap. 3:325.
13. M: Cap. 2, in MEW 24:113 (trans. *state enterprise in M: Cap. 2:110*).
14. M: Debates Wood Theft, MEW 1:118.
۱۵. بنگرید به فصل ۳، ص ۱۱۰ بند ۴، ۸۷.
۱۶. بنگرید به فصل ۱، بند ۱.
17. M: Crit. Heg. Ph. Law/Ms., MEW 1:233.
۱۸. بنگرید به فصل ۳، بند ۳.
۱۹. بنگرید به فصل ۱، بند ۳، ص ۲۸ (زیرنویس).
20. M: Crit. Heg. Ph. Law/Ms., MEW 1:275.
21. Ibid., 276، و مطالب بیشتر در صفحه بعدی
۲۲. بنگرید به فصل ۵، بند ۴، صص ۱۲۲-۱۲۴.
23. M: Econ. Ph. Ms., MEW Eb. 1:505-506.
24. Ibid., 506.
25. Ibid., 507.
- نیز توجه کنید به فقرهٔ نقل شده از آدام اسمیت، همانجا، ۴۸۴ (مقایسه کنید، ترجمه ۷۸).
26. ME: Ger. Ideol. (64), 452.
27. Ibid., 90.
28. Ibid., 35.
29. E: Army, in ME: Art. N.A.C., 72.
30. ME: Ger. Ideol. (64), 77, 78, 79.
31. M: Cap. 1:332.
32. M: Cap. 3:603-604 rev. after MEW 25:631.
33. M: Grundrisse, 628.
34. E: Princ. Com., in ME:SW 1:88; E: Peas. War. Ger. (56), 40.
- و نیز بنگرید به ص ۴۲-۴۱ در این ارتباط.
- E: Rev. & C.R.Ger., in ME:SW 1:302.
35. M: Cap. 1:718; ME: Ger., Ideol. (64), 207.
36. Cf. E: Intro./Soc. Utop. Sci., in ME:SW 3:105; E: Notes on Ger./Intro., in E: Peas. War. Ger. (56), 224.
37. E: Status Quo in Ger., MEW 4:47.

38. ME: Ger. Ideol. (64), 458.
39. E: For "Peas. War," MEW 21:402; cf. tr. E: Peas. War Ger. (56), 222.
40. E: Decay of Feud., in E: Peas. War Ger. (56), 216-217.
41. ME: Ger. Ideol. (64), 78.
42. Ibid., 208-209 rev. after MEW 3:178. ایده‌آسی همانجا تکرار شده است.
393-394 [MEW 3:345].
43. E: Pruss. Const., in MEGA1, 6:253-254.
44. ME: Com. Manif., in ME:SW 1:110.
45. E: Begin. End Austria. MEW 4:505.
46. E: Rev. & C. R. Ger., in ME:SW 1:321.
47. E: Hung. Strug., NRZ 13 Jan. 1849, MEW 6:167-168; cf. tr. in ME: Russ. Men.,
58-59.
48. M: Cap. I:718.
49. Ltr, E. to Kautsky, 20 Feb. 1889, in ME: Sel. Corr. (55), 481, rev. after MEW
37:154.
50. E: Anti-Dühr. (59), 252.
51. Ibid., 227.
52. M: Moral. Crit., MEW 4:339-340.
53. Ibid., 347.
54. Ibid., 353.
55. E: Hous. Qu., in ME:SW 2:348.
56. E. Bernstein: unsigned article "Zur Naturgeschichte der Volkspartei," in *Der
Sozialdemokrat* (Zurich), 20 Mar. 1884.
در مورد تفسیر انگلس، بنگرید به نامه انگلس به برنشتاین مورخ ۲۴ مارس ۱۸۸۴ در: ME:SC, 371.
57. Ltr, E to Bernstein, 27 Aug. 1883, in ME:SC, 363.
58. E: Pref./Peas. War Ger./1874, in ME:SW 2:166.
59. E: Hous. Qu., in ME:SW 2:348-349.
در این ارتباط، انگلس یادداشت پرشوری درباره بورژوازی شدن قشر یونکرها ارایه می‌دهد، بنگرید به:
E: Prussian *Schnaps*, MEW 19:37ff.
60. E: Hous. Qu., in ME:SW 2:348.

۲۰- بوروکراسی دولتی و طبقه

1. Ltr, E to C. Schmidt, 27 Oct. 1890, in ME:SC, 421;

نقل شده در فصل ۱۱، صص ۲۶۹-۲۷۰.

۲. در مورد این فقره از انگلس، بنگرید به فصل ۱۱، صص ۲۷۶-۲۷۷.

3. M: Lassalle, in NRZ, 4 Mar. 1849, MEW 6:321.

4. Jacoby: *Bürok. d. Welt*, 251.

Dulaure: *Hist. Paris*, 438.

۵. این از قول دلوره است:

6. M: Notebk. on Maine, 329.

7. Albrow: *Bureaucracy*, intro., 13-15; on Marx, 68-72.

8. Ibid., 18f;

این اثر، بویژه فصل ۱، منبعی نیز برای سایر استنادات به تاریخ اولیه این اصطلاح است که طور دیگری مطرح نشده است. در مورد مطبوعات آلمان، بنگرید به

Schulz: *Deut. Fremdw.*, 1:102.

9. For Marx in 1842-1843, see MEW 1:101, MEW Eb. 1:424. For Engels in 1839-1840, see MEW Eb. 2 name index.

10. Emge: *Bürokratisierung*, 179; Schulz: *Deut. Fremdw.*, 1:102.

11. Miil: *Rev. LA. Carrel*, 72.

12. Mohl: *Ueber Bur.*, 99-100; cf. also 101-102.

13. Blackie, in *Westminster Review*, v. 37, 1842, p. 134ff;

یادداشت ویراستار در ص ۱۷۱-۱۷۰؛ مهم‌ترین فقره در ص ۱۶۳-۱۵۸ است؛ شباهت با چین در ص ۱۵۶ مطرح شده است. شاید نخستین کاربرد آن در زبان انگلیسی در *دائرةالمعارف عمومی* سال ۱۹۳۷ باشد، که مبتنی بر بروکهاوس بود. اشاره آبرو به کاربرد آن در *بلکوود* در ۱۹۳۶ گمراه‌کننده است، اصطلاح در آنجا به طور خالص یک واژه فرانسوی است.

۱۴. فصل ۱، ص ۲۷.

۱۵. بنگرید به فصل ۳، بند ۴، بویژه، صص ۸۲-۸۱؛ مقایسه کنید با فصل ۶، صص ۱۵۲-۱۵۱، و فصل ۸، صص ۱۸۳-۱۸۱.

۱۶. بنگرید به فصل ۱، ص ۲۵.

۱۷. بنگرید به فصل ۱، صص ۳۸-۳۷.

۱۸. بنگرید به فصل ۲، صص ۷۰-۶۹.

19. M: *Vindication Moselle Corr.*, MEW 1:185:

نقل شده در فصل ۲، صص ۶۲-۶۱.

20. Ibid., 189.

21. M: *Crit. Heg. Ph. Rt./Ms.*, MEW 1:248-249;

نقل شده در فصل ۳، ص ۸۰.

22. Ibid., 284.

۲۳. در این مورد بنگرید به فصل ۱۹، بند ۲.

24. M: *Crit. Heg. Ph. Rt./Ms.*, MEW 1:249-255.

نقل شده در فصل ۳، بند ۳.

25. ME: *Ger. Ideol.*, MEW 3:46, rev. from ME: *Ger. Ideol.* (64), 60-61.

۲۶. این بحث به تمایزی اشاره دارد که در فصل ۱۴، ص ۳۴۷ زیرنویس آمده است.
۲۷. این فقرات قبلاً در فصل ۱۹، صص ۴۸۷-۴۸۹ نقل شده است؛ به منابع مذکور در همانجا مراجعه کنید.
28. E: State of Ger./III, in MEGA I, 4:494-495.
29. E: Pruss. Const., in MEGA I, 6:253;
این فقره در فصل ۱۹، صص ۴۸۸-۴۸۹ به طور مشروح نقل شده است.
30. M: Moral. Crit., MEW 4:353;
کل این فقره در فصل ۱۹، صص ۴۹۳-۴۹۱ نقل و بحث شده است.
31. M: Com. of Rh. B., MEW 4:193.
32. M: 18th Brum., in ME:SW 1:477.
کل این فقره در فصل ۱۵، صص ۳۹۸-۳۹۹ نقل و بحث شده است.
33. M: Civ. War Fr., in ME:SW 2:217.
34. Same, 1st Draft, in ME: Wr. Par. Comm, 148.
35. M: 18th Brum., in ME:SW 1:477-478.
به این فقره در فصل ۱۷، ص ۴۳۴ زیرنویس اشاره شده است.
۳۶. بنگرید به فصل ۹، صص ۲۲۶-۲۲۷ و زیرنویس آن؛ نیز فصل ۱، صص ۲۷.
37. M: Ltrs from D.F.J., no. 2 (May 1843). MEW 1:341-342 [tr. M: Wr. Yg. M., 209-210].
- اصطلاح Dienerstaat در فصل ۹، ص ۲۲۷ دولت نوگرمش ترجمه شده و همین فقره نیز در آنجا نقل شده است.
38. M/E: Speech fr. Throne, NRZ., 2 Mar. 1849. MEW 6:319.
39. E: Rev. & C. R. Ger., in ME:SW 1:308, 310, 311.
۴۰. این فقره که در فصل ۹، ص ۲۲۶ زیرنویس آمده است از منبع زیر نقل شده است:
M: Aff. in Prussia, N. Y. Tribune, 1 Feb. 1859.
۴۱. از همان مقاله تریبون.
42. M: K.M.bef. Cologne Jury, MEW 6:244 [tr. ME:Rev. 48-49, 232].
43. Ibid., 253 [tr. Ibid., 241-242].
44. Ibid., 245 [tr. ibid., 243].
45. M: Aff. in Pruss., N. Y. Tribune, 1 Feb. 1859.
46. M: Grundrisse, 844.
47. M: K. M. bef. Cologne Jury, MEW 6:253 [tr. ME: Rev. 48-49, 242-243].
۴۸. این فقره در همین فصل، ص ۵۰۵ نقل شده است.
49. M: 18th Brum., in ME:SW 1:478.
زمینه گسترده‌تر این فقره در فصل ۱۵، صص ۳۹۸-۳۹۹ آمده است.
۵۰. در مورد این متن بنگرید به فصل ۱۶، صص ۴۱۴-۴۱۵؛ در مورد منابع به یادداشت ارجاعی ۱۵ در همان فصل بنگرید.

۵۱. بنگرید به فصل ۲۳، بند ۵، بویژه نامه انگلس به دانیلسون، ۱۸ ژوئن ۱۸۹۲ در همانجا نقل شده است.
52. MEW 26.1:145, rev. from M: Theor. S. V., 1:170.
53. M: Theor. S. V., 1: 171 [MEW 26.1:145-146].
54. MEW 26.1:273-274, rev. from M: Theor. S. V., 1:291-292. Cf. also M: Grundrisse, 372.
۵۵. در فصل ۱۴، صص ۳۴۹-۳۴۸، از مقاله تریبون به قلم مارکس، نقل شده است:
(ME: On Colon. (68), (62-64).
56. M: Brit. Incomes, N. Y. Tribune, 21 Sept. 1857, in ME: On Colon. (68), 168-172.
57. E: Status Quo in Ger-MEW 4:44.
58. Ibid., 45.
59. Ibid., 50.
60. Ibid., 51.
61. Ibid., 53.
62. Ibid., 54.
63. E: Rev. & C. R. Ger., in ME:SW 1:322.
۶۴. برای مثال، مقایسه کنید با «نژاد وکلا» در همان اثر، همانجا، ۳۰۸.
65. M: Morning Post, in M: Surveys fr. Exile, 286.
66. M: Aff. in Pruss., N. Y. Tribune, 3 Dec. 1858.
67. Ladendorf: *Hist. Schlagw.*, 162-163.
۶۸. زیرنویس به قلم انگلس در 174، M: Pov. Philo. (FLPH)، و کل فقره روشنگر همین نکته است. در مورد مارکس در ۱۸۴۹ بنگرید به صفحات پیشین، صص ۵۱۲-۵۱۰.
69. M: Wage-Lab. & Cap., in ME:SW 1:159.
70. M: Montesquieu LVI, in NRZ, 21 Jan. 1849, MEW 6:187-188.
71. E: Rev. & C. R. Ger., in ME:SW 1:311:
این فقره در صفحات پیشین، ۵۰۷، نقل شده است.
72. E: Anti-Dühr. (59), 244, and MEW 20:164.
73. See esp E: Orig. Fam., in ME:SW 3:275 (a summary); also *ibid.*, 208, 237, 272.
74. Bukharin: *Hist. Mat.*, 279-281.
75. *Ibid.*, 152.
76. ME: Ger. Ideol. (64), 51 [MEW 3:39]; M: Pov. Philo. (FLPH), 127, 131, 135 [M: Misère, 135, 138, 143]
این فقره در نامه مارکس به آنتکوف، مورخ ۲۸ دسامبر ۱۸۴۶ پیش‌بینی شده است، در ME:SC, 37; M: Cap. 1:339-340, 366; M: Grundrisse, 381, or M: Pre-Cap. Econ. Form., 76-77. Minor locus in Itr, M to E, 14 June 1853, in ME:SC, 86.

77. See "Caste," *Encyc. Brit.*, 11th ed., 5:468-469.

78. M: 18th Brum., in ME:SW 1:482-483;

در مورد متن، بنگرید به فصل ۱۵، ص ۴۰۰-۳۹۹.

79. E: Ger. Camp. Const., MEW 7:133.

80. E: Hous. Qu., in ME:SW 2:348;

متن در فصل ۱۶، صص ۴۱۶-۴۱۵ آمده است. (در خصوص کاربرد مشابه کاست توسط مارکس در ۱۸۷۱، بنگرید به

M: Civ. War Fr., 1st Draft, in ME: Wr. Par. Com., 153.)

81. E: M. & NRZ, in ME:SW 3:165.

82. Albrow: *Bureaucracy*, 16, 127.

83. E: War in East, N. Y. Tribune, 30 Nov. 1854.

84. E: Brit. Disaster, N. Y. Tribune, 22 Jan. 1855, in M: East. Qu., 506.

85. M: Brit. Army, N. Y. Tribune, 14 Apr. 1855.

86. Ibid.

87. Schiller: *F. E. & Schiller-Anstalt*, 486-489.

88. Ltr, E to Ex. Com. of Schiller Institute, ca. 3 May 1861, MEW 30:596-597.

۸۹. بنگرید به فصل ۱۴، بند ۱، و در این فصل، ص ۵۱۴.

90. M: Aff. in Pruss., N. Y. Tribune, 8 Nov. 1858.

91. M: Paper Tax, N. Y. Tribune, 22 Aug. 1860.

92. M/E: New Charter, NRZ 17 May 1849, MEW 6:497; ME:First Press Prosec., MEW 6:223.

۲۱- استبداد شرقی: مبنای اجتماعی

۱. این عبارت از دائرةالمعارف جدید آمریکا (معاصر) است؛ بنگرید به یادداشت ویژه (پنج)، ص ۶۹۸.

2. ME: Ger. Ideol. (64), 80 fn;

این گسست در مجموعه آثار (MEW 3:65) دقیقاً نشان داده شده است.

۲. حکم صریحی در 77، ME: Ger. Ideol. (64)، مطرح شده است.

4. ME: Ger. Ideol., in MEW 3:22 [tr. 33].

5. ME: Ger. Ideol. (64), 77 [MEW 3:61].

6. Ibid., 33, rev. after MEW 3:22-23.

7. Ibid., 77 [MEW 3:62].

۸. اشاره به سه قرن در این منبع است:

M: Chinese Aff., MEW 15:514.

9. ME: Review/Jan-Feb., in ME: On Colon, 18, 17.
10. Ibid., 18.
11. Same, in MEW 7:220-221.
12. M: Duchess of Sutherland, in ME: Art. Brit., 145.
13. M: Cap. 1:729-730.
14. Mill: *Hist. Brit. India*, 1:314.
15. M: Rev. in China, in ME: On Colm. 19.
16. Ibid., 24.
17. Ibid., 25.
18. M: Cap. I in MEW 23:85 fn:
در ترجمهٔ انگلیسی اشاره به «میزهای رقصان» که به توضیح نیاز داشت، حذف شده است. در مورد این توضیح
بنگرید به
"Tischrücken" in Ladendof: *Hest. Schlagwb.*, 314; cf. M: Chinese Aff., MEW 15:514.)
19. M: Aff. in Holland in ME: On Colon., 29.
۲۰. در مورد سالهای متاخرتر زندگی مارکس بنگرید به اثر پرزحمت و نفس‌گیرش در
M: Notes on Ind. Hist.
در مورد تفسیر مارکس و انگلس در مورد تاریخ شرق بنگرید به
Hobsbawm's intro to M: Pre-Cap. Econ. Form., 21-22.
۲۱. در مورد فقراتی که برنیه بر این نکته تأکید می‌ورزد، بنگرید به
Bernier: *Travels*, 5, 204, 220, 226, 232.
22. Ltr, M to E. 2 June 1853, MEW 28:252-254 [ME:SC, 80-81].
23. Ltr, E to M. 6 June 1853, MEW 28:259 [ME:SC, 82].
24. M: Cap. 1 in MEW 23:379 [tr. 1:358]; M: Chinese Aff., MEW 15:514, 516; E:
Persia-China. N. Y. Tribune. 5 June 1857, in ME: On Colon. (68), 120; M: Opium
Trade, N. Y. Tribune, 20 Sept. 1858, *ibid*, 216.
25. M: Future Res. Brit Rule, N. Y. Tribune, 8 Aug. 1853, in ME:SW 1:494.
26. M: Grundrisse, 30.
27. M: Brit. Rule in Ind., N. Y. Tribune, 25 June 1853, in ME:SW 1:490. For Munro,
see M: Notes on Ind. Hist. 138.
28. M: Chinese Aff., MEW 15:514.
29. *Ex Lib. K. M.*, 103.
30. M: Cap. 1 in MEW 23:379 [tr. 1:385].
31. M: Cap. 1:79 [MEW 23:93-94]; M: Brit. Rule in India, N. Y. Tribune, 25 June 1853,
in ME:SW 1:488; M: Chinese Aff., MEW 15:514; E: B. Bauer & Early Chr., in ME:

On Relig., 201-203, and his on Hist. Early chr., *ibid.*, 314-315; ME: Ger. Ideol. (64).

51: Thalheimer: *Intro. Dial. Mat.*, Ch. 14-15 (cf. also Ch.1-2).

32. Ltr, E to M, 6 June 1853, MEW 28:259 [ME:SC, 82]

33. Brit. Rule in Ind., N. Y. Tribune. 25 June 1853, in ME:SW 1:489.

34. M: Cap. 1:513-514, 514 fn.

35. Ltr, M to E, 14 June 1853, MEW 28:267 [ME:SC, 85].

36. Same ltr, *ibid.*; M. Brit. Rule in Ind., in ME:SW 1:491f; M: Cap. 1:358 fn;

در هر سه مورد مارکس از رافلز نقل قول می‌کند نه از کمپل.

۳۷. فقره‌ای که در اینجا آمده، با نقطه‌گذاری و غیره، همان است که در گزارش اولیه بود و متکی به نسخه‌برداری رافلز (که مارکس از آن نقل می‌کند) یا دیگران نیست. منبع:

Fifth Report of the Select Committee of the House of Commons on Indian Affairs, 1812. Part II. Presidency of Fort St. George, section on the "Northern Circars." In: *I.U.P. Series of Brit. Parl. Papers*, Colonies-East India, 3. East India Co. Affairs, 1812 (377) vol. VIII, p. 85.

38. Ltr, M to E, 14 June 1853, MEW 28:268 [ME:SC, 86].

39. M: Brit. Rule in Ind., in ME:SW 1:492.

۴۰. دربارهٔ برده‌داری: برای مثال، همان مقاله، همانجا؛ دربارهٔ برده‌داری خانگی به منزلهٔ شکل تبعی، بنگرید به:

E: Anti-Dühr. (59), 480. M: Lord Canning's Proc., N. Y. Tribune, 7 June 1858, in ME: On Colon., 192; ME: Russo-Türk. Difficulty, N. Y. Tribune 25 July 1853, in *ibid.*, 70-73.

41. For ex., see M: Notebk. on Phear, 256, 283.

42. M: Cap. 1 in MEW 23:93 [tr. 79]. Ltr, M to E, 14 June 1853, in ME:SC, 86. M: Lord Canning's Proc., in ME: On Colon., 190ff.

43. M: Notebk. on Lubbock, 340.

44. M: Brit. Rule in Ind., in ME:SW 1:492.

45. M: Cap. 3:328.

46. M: Future Results Brit. Rule, in ME:SW 1:496.

47. M: Cap. 3:583-584.

48. M: Grundrisse, 742.

49. M: Cap. 1:334.

50. M: Cap. 1 in MEW 23:102 [tr. 1:87].

51. *Ex Lib. K. M.*, 103.

52. M: Cap. 1 in MEW 23: 378-379 [tr. 1:357-358];

ادامه این فقره در صص ۵۴۰-۵۳۹ نقل شده است.

53. M: Grundrisse, 375-376 [tr. 68-69].

54. Ibid.

p. 380, 383, 385 [tr. 75, 79, 82].

(این ایده‌ها در سایر متون بعدها نیز تکرار شد:

55. Ibid., 377 [tr. 69-70]; cf. also 383 [tr. 79].

56. Ibid., 390 [tr. 88].

57. Ibid., 377 [tr. 70-71].

58. Ibid., 371.

59. Ibid., 742, 382.

60. Ibid., 386 [tr. 83].

61. Ibid., 423-424.

62. Ibid., 392-393 [tr. 91];

نیز مقایسه کنید با تکرارش در ۳۹۴ [ترجمه، ۹۳].

63. Ibid., 394 [tr. 94].

۶۴ مقایسه کنید با بحث مارکس درباره نظر لیننگه درباره برده‌داری آسیایی» در

M. Theor. S. V., 1:335, 339

65. E. Cond. Wkg. Cl. Eng./Pref. 87, in ME: On Brit., 10.

66. M: Grundrisse, 393 [tr. 91-92];

در گروندریسه، شرح پیشین از ۳۹۲ شروع شده است.

67. Ibid., 395 (Tr. in M: Pre-Cap. Ec. Form., 95, (این ترجمه، این نکته را مخدوش کرده است

68. M: Theor. S. V. 3, in MEW 26. 3:414 [tr. 3:422-423];

اولین مجموعه پارانتزها به جای قلاب‌ها در یادداشت مارکس است.

69. M: Ltr to Zasulich, 8 Mar. 1881/2d Draft, in ME Archiv, 1:332; 1st Draft, ibid.,

1:320 [ME:SW 3:154].

۷۰. بنگرید به همین فصل، بند ۳.

71. M: Grundrisse, 375, 377 [tr. 67, 70-71].

72. Ibid., 377 [tr. 70].

73. Ibid., 376, 378, 386 [tr. 68, 72, 82]; 377 [tr. 70]; 396-397 [tr.97].

این چهار تقسیم‌بندی فرعی در همانجا فهرست شده است،

395 [tr. 95]; 377 [tr. 70]; 380 [tr. 75].

۷۴. در این پیش‌نویس‌ها بنگرید به جاهای گوناگون در:

1st Draft, in ME Archiv, 1:318-322 [ME:SW 3:152-156]; 2d Draft, ibid., 332-333; 3d

Draft, ibid., 335-338.

75. M: Crit. Pol. Ec./Pref., in ME:SW 1:504 [MEW 13:9].

76. M: Grunrisse, 9

(از مقدمه؛ قرائت در مجموع آثار MEW 13:619 در اینجا مورد استفاده قرار گرفته است)، ۸۵۲-۸۵۰

(از همان نخستین بخش)، ۷۶۴ (خاتمه)؛ بعلاوه مقایسه شود با ۶۲۸ نیز بنگرید به ۴۲۰-۴۲۹ درباره کارهای عمومی حکومت در اروپا و نیز آسیا.

77. M: Crit. Pol. Ec., MEW 13:21 [tr. 33].

78. M: Cap. 1: 77-78.

79. Ltr, M to E, 25 Mar. 1868, MEW 32:42.

80. Ltr, M to E, 25 Mar. 1868, in ME:SC, 201, rev. after MEW 32:51-52.

در مورد همان نکته، بنگرید به

M: Ltr to Zasulich, 8 Mar. 1881/1st Draft, in ME Archiv. 1:320 [ME:SW 3:154] and 3d Draft, *ibid.*, 1:336.

درباره سایر بقایا در آلمان، بنگرید به

E: On Soc. Rel. Russ., in ME:SW 2:392, 393 [MEW 18:562, 563].

81. Ltr, M to Kugelmann, 17 Feb. 1870, MEW 32:650.

82. M: Cap. 1 in MEW 23:354 fn;

مقایسه کنید با تغییر ویراستاران در

M: Cap. 1:334 fn;

آر. روزدالسکی به این اختلاف که در منبع زیر نقل شده، اشاره کرده است.

Thorner: *M: on India*, 60 fn.

83. M: Ltr to Zasulich, 8 Mar. 1881/1st Draft, in ME Archiv, 1:320 [ME:SW 3:154].

84. Same, 3d Draft, *ibid.*, 1:335;

1st Draft, *ibid.*, 1:318 [ME:SW 3:152].

حکم مشابهی در این منبع دیده می‌شود

85. Same, 1st Draft, *ibid.*, 1:321, 322 [ME:SW 3:155, 156]; 2d Draft, *ibid.*, 1:332; 3d

Draft, *ibid.*, 1:335, 336.

86. Same, 3d Draft, *ibid.*, 1:337-338.

87. Same, 1st Draft, *ibid.*, 1:318 [ME:SW 3:152].

88. Same, 3d Draft, *ibid.*, 1:335, 336-337; 1st Draft, *ibid.*, 1:321 [ME:SW 3:155].

89. Same, 3d Draft, *ibid.*, 1:337-338; similar statement in 1st Draft, *ibid.*, 1:322 [ME:SW 3:156].

90. E: On Soc. Rel. Russ, in ME:SW 2:393 [MEW 18:563].

۲۲- استبداد شرقی: دولت و بوروکراسی

۱. نقل قول‌ها از نسخه آلمانی همین اثر به قلم ایکاریوس است:

Eines Arbeiters Widerlegung, pp. 4-5.

ترجمه این اثر از ("A Workingman's Refutation..."). *Labor Standard*, 20 Jan. 1877, p. 2

تاکیدها در ترجمه آلمانی منعکس نشده است. در مورد نظر انگلس درباره کتاب ایکاریوس، بنگرید به Ltr,

E to Schlüter, 7 Dec. 1885, MEW 36:408.

- نقل قول از M: Crit. Pol. Ec./Pref. همان است که در فصل ۲۱، ص ۵۵۷، شماره ارجاعی ۷۵ آمده است.
2. M: Grundrisse, 484.
 3. E: Anti-Dühr./Prep. Writ., in Anti-Dühr. (59), 486.
 ۴. در خصوص این نحوه کاربرد دولت، بنگرید به زیرنویس، فصل ۱۱، ص ۲۶۸.
 5. E: Anti-Dühr. (59). 205.
 6. Ibid., 224.
 ۷. برای مثال، بنگرید به مارکس، یادداشت‌های درباره ماین، ص ۲۹۴ و جای جای صفحات بعد از آن اثر.
 8. E: Anti-Dühr., (59). 247, 248.
 9. Ibid., 248-249.
 10. Tökei: *Stur M. P. A.*, esp. 61-63.
 11. M: War Qu., N. Y. Tribune, 5 Aug. 1853, in ME: On Colon., 79. M: Cap. 3:619. M: Theor. S. V. 3:412 [MEW 26.3:420]. E: Anti-Dühr. (59), 243-244.
 12. M: Cap. 3 in MEW 25:338 [tr. 3:321].
 13. M: Cap. 3:325, fev. after MEW 25:343.
 14. M: Cap. 3 in MEW 25:798;
 - این فقره در فصل ۲۲، ص ۵۹۱ نقل شده است.
 15. M: Grundrisse, 18; اشاره‌های کم‌اهمیت به خراج در صص ۹، ۲۶ (گروندریسه).
 16. M: Future Res, Brit, Rule, in ME:SW 1:494.
 ۱۷. بویژه بنگرید به فصل ۱۹، بندهای ۲ و ۳؛ نیز فصل ۵، صص ۱۲۴-۱۲۳، همراه با اشارات گذرایی در فصل ۳، صص ۸۷-۸۶؛ فصل ۸، صص ۱۸۴-۱۸۳؛ فصل ۱۴، صص ۳۶۰-۳۵۸.
 ۱۸. این نامه در فصل ۲۱، صص ۵۴۴-۵۴۳ درج شده است.
 19. M: Brit. Rule in Ind., in ME:SW 1:492-493.
 20. M: Ltr to Zasulich, 8 Mar. 1881/1st Draft, in ME Archiv, 1:325;
 - نامه پیشگفته در ترجمه انگلیسی منتخب آثار ME:SW 3:158 نیامده است چون در یک قطعه آسیب دیده قرار دارد؛ فرمول‌بندی‌های مشابه در پیش‌نویس سوم به شرح زیر تکرار شده است:
3d Draft, *ibid.*, 1:338-339.
 21. Same/1st Draft, in ME Archiv, 1:323-324 [tr. ME:SW 3:157].
 22. E: On Soc. Rel. Russ., in ME:SW 2:394.
 23. E: Anti-Dühr./Prep. Writ., in Anti-Dühr. (59), 483.
 24. E: Anti-Dühr. (59), 250.
 25. M: Revol. Spain/I, in ME: Rev. in Spain, 25.
 26. Ibid., 26.

27. M: Cap. 1:514.

28. M: Revol. Spain/I, in ME: Rev. in Spain, 21-23.

29. Ltr, E to Bebel, 18 Jan. 1884, MEW 36:88 [ME: On Colon., 309].

30. Ltr, E to Kautsky, 16 Feb. 1884 MEW 36:109.

[ME:SC, 368. در این ترجمه خطای ناچوری وجود دارد.]

31. See particularly § 5, p. 425f.

32. M: Opium Trade/II, N. Y. Tribune, 25 Sept. 1858, in ME: On Colon., 217; cf. also 218-219.

33. M: Chinese Aff., MEW 15:514ff.

۳۴. بنگرید به فصل ۲۰، ص ۴۹۶ (زیرنویس).

35. Wittfogel: *Oriental Desp.*, 380.

36. M: Cap. 1 in MEW 23:93 [tr. 79].

37. M: Grundrisse, 25.

۳۸. بنگرید به فصل ۲۲، صص ۵۶۸-۵۶۹.

39. M: Cap. 1:598; cf. MEW 23:625.

۴۰. بنگرید به فصل ۲۱، صص ۵۳۶-۵۳۵.

41. M: Civ. War Fr./1st Draft, in ME: Wr. Par. Com., 165-166.

42. E: Frankish Age, MEW 19:477; cf. also 478.

43. M: Theor. S. V. 3:416 [MEW 26.3:408, 581].

44. Ibid., 435 [MEW 26.3: 428, 587].

45. M: Theor. S. V. 3 in MEW 26.3:391 [tr. 400].

۴۶. بنگرید به فصل ۲۲، ص ۵۷۲، (نکته ۳).

47. M: Theor. S. V. 3:412 [MEW 26.3:420].

48. M: Cap. 3 in MEW 25:802-803, 804 [Tr. 775, 776].

۴۹. مذکور در فصل ۲۲، بند ۳، ص ۵۷۱.

50. M: Grundrisse, 75;

شرح قبلی از ص ۷۳ شروع می‌شود. نیز مقایسه کنید با ص ۸۱ (گروندریسه)

51. M: Cap. 1:333-334, or MEW 23:353;

این فقره از متن سخنرانی‌های جونز است که مارکس آن را از ویرایش ۱۸۵۲ که در آثار ادبی وی، صص ۴۵۲-۴۵۱، منتشر شده بود، نقل کرده است.

52. M: Cap. 1:334 rev. after MEW 23:353.

53. M: Grundrisse, 337; cf. also 427.

54. M: Cap. 1 in MEW 23:537 fn [tr. 514 fn].

55. Wittfogel: *Oriental Desp.*, 382.

56. M: Cap. 3 in MEW 25:798 [tr. 771].
57. M: Cap. 1 in MEW 23:93 [tr. 79].
58. M: Cap. 3 in MEW 25:799 [tr. 771-772].
59. Ibid., 799-800 [tr. 772].
60. Ibid., 800 [tr. 772].

۲۲- تزاریسیم روسی: دولت و بوروکراسی

1. Ltr, E to Zasulich, 23 Apr. 1885, ME:SC, 385.
2. Ltr, M to E, 14 Mar. 1868, MEW 32:42;
 نیز بنگرید به فصل ۲۱، صص ۵۶۰-۵۵۹. در مورد لاف نارودنیک‌ها برای مثال بنگرید به
 E: On Soc. Rel. Russ., in ME:SW 2:393 [MEW 18:562-563].
3. Ltr, M to E, 7 Nov. 1868, ME:SC, 217, rev. after MEW 32:197.
 ۴. بنگرید به فصل ۲۲، بند ۴، صص ۵۷۵-۵۷۴.
5. M: Cap. 3:329.
6. M: Pol. Eur. Mission, in *Le Socialisme*, 4, 5; E: Turk. Qu., N. Y. Tribune, 19 Apr. 1853, in ME: Russ. Men., 134; M: War Qu., N. Y. Tribune, 5 Aug. 1853, in M: East. Qu., 75; M: Financial Fail., N. Y. Tribune, 12 Aug. 1853, in ME: Russ. Men., 167 (cf. also 169); ltr, M to Kugelmann, 17 Feb. 1870, MEW 32:650; M: Secr. Dip. Hist., 111, 121, 125, 126.
7. E: Afterword/On Soc. Rel. Russ., in ME:SW 2:408 [MEW 22:433].
8. M: Ltr to Zasulich, 8 Mar. 1881/2d Draft, in ME Archiv, 332 [tr. ME: Russ. Men., 222].
9. Ltr, E to Danielson, 22 Sipt, 1892, in ME: Corr. (35). 498-499.
10. Ltr, E to Faerber, 22 Oct. 1885, MEW 36:375.
11. Ltr, E to M, 25 Aug. 1877, MEW 34:73-74.
12. E: Infantry, 180.
13. E: For. Pol. Russ. Cz./Time, Part III, 540.
14. Ltr, E to Danielson, 18 June 1892, ME:SC, 445.
15. E: Afterword/On Soc. Rel. Russ., in ME:SW 2:407, rev. after MEW 22:432-433.
16. Ltr, E to Danielson, 18 June 1892, retrans. from MEW 38:364 (orig. in Eng.).
17. M: Grundrisse, 406-407 [tr. 111]; cf. also 655.
18. E: For. Po. Russ. Cz./Time, Part III, 533-34.

در مورد پروراندن سرمایه‌داران، بنگرید همچنین به

ltr, E to Bebel. 1 Oct. 1891, MEW 38:160.

«بورژوازی روسیه... هرچه دارد به واسطه دولت دارد.» و نظایر آن

19. ME: Russo-Turk. Difficulty, N. Y. Tribune, 25 July 1853, in ME: On Colon., 73.
20. M: War Qu., N. Y. Tribune, 5 Aug. 1853, in ME: On colon., 78; M: Future Res. Brit. Rule, N. Y. Tribune, 8 Aug. 1853, in ME:SW 1:495.
21. M: Ltr to Zasulich, 8 Mar. 1881/1st Draft, in ME Archiv, 327 [tr. 159-160].
22. Ibid., 328 [tr. 160].
23. Same, 2d Draft, in ME Archiv, 334.
24. E: Afterword/On Soc. Rel. Russ., MEW 22:433 [ME:SW 2:408].
25. M: Pol. Eur. Mission, in *Le Socialisme*, 4.
26. M: Notebk. on Maine, 330.
27. M: Sect, Dip. Hist., 125.
28. E: Afterword/On Soc. Rel. Russ., MEW 22:434-435 [ME:SW 2:409].
29. E: What Is to Become of Turk., N. Y. Tribune, 21 Apr. 1853.
30. Ibid.
31. E: article (no title) in N. Y. Tribune, 23 Dec. 1858.
32. E: On Soc. Rel. Russ., in ME:SW 2:388 [MEW 18:557].
33. Ibid., 390 [MEW 18:559].

۳۴. بنگرید به فصل ۲۰، بند ۶.

35. Ltr, E to Danielson, 18 June 1892, in ME:SC, 446.

36. E: On Soc. Rel. Russ., in ME:SW 2:394, rev. after MEW 18:563 f.

۳۷. بنگرید به فصل ۲۰، صص ۵۱۲ و زیرنویس؛ فصل ۱۶، صص ۴۱۵-۴۱۴.

۳۸. بنگرید به فصل ۱۴، صص ۳۶۸-۳۶۶.

یادداشت ویژه (یک): مارکس و کلیشهٔ سیمای اقتصادی یهود

۱. بنگرید به Dagobert Runes, ed.: *A World Without Jews*, by Karl Marx, که علی‌الظاهر ترجمه است؛ به خواننده گفته نمی‌شود که حتی عنوان این اثر ابداع خود داگوبرت رانز است؛ تحریف‌های دیگری نیز در متن وجود دارد.
۲. در مورد تعریف رباخوار، بنگرید به هر فرهنگ لغت آلمانی-انگلیسی (برای مثال، مورت-ساندرز، ۱۹۲۰، یا ویلدهاگن-هروکوت، ۱۹۷۰) و نیز، مثلاً، ویرایش ۱۸۴۳ فلوگل، ذیل واژه‌هایی چون Judelei, Jude, و Judeln و غیره. مقایسه شود با Encyclopaedia Judaica (چاپ برلین، ۱۹۳۲-پیش از هیتلر)، جلد ۹،

ص ۵۳۰. در انگلیسی نیز اوضاع متفاوت نبود: در لغت‌نامه انگلیسی آکسفورد، ذیل Jew و صورت‌های آن، بنگرید به مثال‌هایی که از نویسندگانی چون بایرون، کالریج، کویت، واشنگتن ایردینگ، دی. جی. روسی و حتی از چوسر نقل شده است. (در ۱۹۷۳ این لغت‌نامه، بر این مبنا که باید جلوی این گوشه از لغت‌شناسی را گرفت، مورد پیگرد قانونی قرار گرفت.) در مورد گرایش یهودیان آلمانی برای کنار گذاشتن Jude به عنوان واژه‌ای کثیف در اوایل قرن نوزدهم، بنگرید به: Graupe: *Entstehung Mod. Jud.*, 235; Waldman: *Goethe*, 225. تفسیر این منبع نگاه کنید:

3. Bauer: *Jewish Prob.*, 10, 114, 123; Silberner: *Soz. z. Jud.*, 117; Sterling: *Judenhass*, 101.
4. Silberner: *Soz. z. Jud.*, 117; Sterling: *Judenhass*, 101.
5. Stirner: *Ego*, 20-21, 48, 135.
6. Massing: *Rehearsal*, 253, n. 15; Silberner: *Soz. z. Jud.*, 126; Diamond: *Marx's First Thesis*, 544; Mehring: *Gesch. Deut. Soz. Dem.*, 1:121-122.
7. Cornu: *K. M. et F. E.*, 2:273, 330 fn. 1; Silberner: *M. Hess*, 191-192; McLellan: *Yg. Heg. & K. M.*, 153-154.
8. Hess: *Phil. Soz. Schrift.*, 345-346; Silberner: *M. Hess*, 188-189, also Partly quoted in his *Soz. z. Jud.*, 184-185, in both without the least comment. Cf. also Cornu: *K. M. et F. E.*, 2:273-274, 323-330.
9. Silberner: *M. Hess*, 130; and his *Soz. z. Jud.*, 184.
10. Silberner: *M. Hess*, 26-28, 48, 85.
11. Sterling: *Jewish Reac. to Jew-Hatred*, 110-112.
12. Silberner: *Soz. z. Jud.*, Ch. 10; Footman: *F. Lassalle*, 119-120.
13. Heine: *Works* (Leland), 8:75, 78; cf. also 510-511.
14. Rose: *H. Heine*, 132; cf. also 101.
15. Sterling: *Judenhass*, 101.
16. Lowenthal: *Jews Ger.*, 239; Reissner: *Rebel. Dilemma*, 179; Meyer: *Orig. Mod. Jew.* 181.
17. Silberner: *Soz. z. Jud.*, 127; cf. 167. Avineri: *Heg. Th. Mod. State*, 17-19, 55.
18. Krieger: *Ger. Idea Freed.*, 181; Silberner: *Soz. z. Jud.*, 170-172.
19. Sterling: *Judenhass*, 100-101.
20. Silberner: *M. Hess*, 86.
21. Mayer: *Early Ger. Soc.*, 410.

نیز مقایسه شود با وینزل که تصادفاً در کتاب سیلبرنر ذکر شده است:

Silberner: *M. Hess*, 34.

22. Glickson: *Jewish Compl.*, 29.

23. Waldman: *Goethe*, 246-268, esp. 249.
24. Silberner: *Soz. z. Jud.*, 126-127.
25. Rosdolsky: *NRZ & Juifs*, 61.
26. Szajkowski: *Jewish St.-Simonians*, 60. For Fourierism, *ibid.*, 46-50 esp.; Silberner: *Ch. Fourier* (all); also his *Att. of Fourierist School* (all), and his *Soz. z. Jud.*, 16-43. On Voltaire, Gay: *Party of Hum.*, 97-108, esp. 102. A good account on France is contained in Hertzberg: *French Enlight. & Jews*.
27. On Proudhon, Schapiro: *Lib. & Challenge*, 358-359; Draper: *Note on Father of Anarch.*, 80. On Bakunin, Carr: *M Bakunin*, 145, 369, 371, 459; Pyziur: *Doctr. Anarch. Bak.*, 38 n.; Silberner: *Soz. z. Jud.*, Ch. 18.
- در مورد جیمز گیوم، قائم مقام اصلی باکونین، بنگرید به کتاب وی به نام *Karl Marx Pangermaniste* که در سراسر آن، همه دشمنان محتمل بشریت به دقت به عنوان یهودی معرفی شده‌اند.
28. See e.g. Harney's *Democratic Review*, editorial, v. 1, p. 352; Ernest Jones's *Notes to the People*, article on "The Jews in Poland" (probably not by Jones himself), v. 1, 1851, no. 11; for Bronterre O' Brien, see Collins & Abramsky, 253 and fn; about an O'Brienite, see Plummer: *Bronterre*, 268; Silberner: *Soz. z. Jud.*, Ch. 15.
29. Avineri: *M. & Jewish Emanc.*, 447.
30. Symons: *T. Carlyle*. 232; Wilson: *T. Carlyle*, 3: 405, 409; 4:162-163, 373. 379, 451-452.
31. Quoted in Rocker: *London Yrs.*, 117, 119.
۳۲. چکیده‌هایی از این پژوهش اقتصادی-تاریخی را می‌توان در این آثار یافت:
Ruppin: *Jews in Mod. World*, Part III, esp. 109-115, 122-123, 130-135; Reich: *Econ. Struc.*; Hertzler: *Sociol. Anti-Sem.*, 86-91; Graupe: *Entstehung Mod. Jud.*, 239-241; Cohen: *Jewish Life*. 182-213; Léon: *Jewish Qu.*
33. Sterling: *Judenhass*, 29-30;
- در مورد جمله آخر، نیز بنگرید به
Elbogen: *Gesoh. Jud. Deutsch.*, 196-197, 222.
34. *Ibid.*, 79.
۳۵. در مورد احساس ضدیهودی طبقه پائین‌تر بنگرید به
Sterling: *Anti-Jewish Riots* (on 1819). Bloom: *K. M. & Jews*, 8. Mayer: *Early Ger. Soc.*, 417.
۳۶. در مورد نمونه بلاهت‌آمیزی از این جریان، بنگرید به *Miriam Beard: Anti-Sem* که تحت عنوان «سراب سیمای اقتصادی یهود» گلچین شده است.
37. Namier, in Ruppin: *Jews in Mod. World*. xvi; see also the presentation of the

- question in Graupe: *Entsteh. Mod. Jud.*, 239-241. For "others," Cohen: *Jewish Life*, 188 ff; Engelman: *Rise of Jew*, 93 ff.
38. Léon: *Jewish Qu.*, 219.
39. *Ibid.*, 129-135.
40. M: *Grundrisse*, 134, 165, 167.
41. Greenberg: *Myth Jewish Paras.*, 223, 229; 223-234, 224-225.
42. *Ibid.*, 225.
43. *Encyclopaedia Judaica* (Berlin, 1929), v. 4, pp. 974-975. On Syrkin, see e.g., Syrkin: *Ess. Soc. Zion.*, 23; or *Labor Zionist Handbk.*, 6.
44. McLellan: *M. bef. Miasm*, 141-142; also his ed. of M: *Early Texts*, 112; Tucker: *Phil. & Myth.*, 111.
45. Ruppin: *Jews Mod. World*, 133. Mayer: *Early Ger. Soc.*, 420; see also his explanation on 419-420. Sterling: *Judenhass*, 33; cf. use of *Schacherjuden* by Young Engels in his *Cond. Wkg. Cl. Eng.*, in *MEW 2:487* [ME: *On Brit.*, 314]. See also Meyer: *Orig. Mod. Jew*, 69.
46. Dühring: *Ueberschätz.* Lessing's, esp. but not only Ch. 3.
47. Lessing: *Nathan der Weise*, Act II, sc. 3; III, 4; IV, 4; III, 6; II, 9.
48. Quoted in Sterling: *Kampf Emanz. Jud.*, 285.
49. Lessing: *Sämt. Schrift.*, 6:160-161.
50. Gay: *Party of Hum.*, 97ff. «یهودستیزی ولتر» عنوان فصل است.
51. Locke: *Ltr on Toler.*, 145 (در مورد همه نقل قول‌های آرایه شده)
52. Preface by Prof. Raymond Klibansky, in *ibid.*, xxx.
53. Gay: *Party of Hum.*, 99-100.
54. *Ibid.*, 103.
۵۵. ستایش انگلس از بوزن چنان پیوسته ذکر شده است که صرفاً با نگاهی به نمایه اسامی در 2 MEW Eb. می‌توان به نام وی برخورد؛ برخی از نمونه‌های شاخص در ص ۳۹۵، ۴۱۳، ۴۲۱-۴۲۰، ۴۲۶، ۴۳۰، ۴۳۴ است. بعداً انگلس رابطه بوزن با آلمان جوان را مشخص کرده بنگرید به:
- E: Rev./A. Jung, MEW 1:437.
56. E.g. E: Hungary, NRZ 19 May 1849, MEW 6:507, 514.
57. Ltr, E to W. Graeber, 30 July 1839, MEW Eb. 2:414-415; the same, 8 Oct. and 15 Nov. 1839, in *ibid.*, 419,432; the same, 15 Nov. 1839, *ibid.*, 431; cf. E: Ger. Chapbks, MEW Eb. 2:16; also see his ref. to an essay "The Jews in Bremen" following month, *ibid.*, 437 (not extant). E: E. M. Arndt, MEW Eb. 2:122.

یادداشت ویژه (دو): نظم و عقل: مضمون اشعار جوانی مارکس

1. Mehring: *K. M.*, 38-39; Mehring, ed.: *Aus lit. Nachlass*, 1:25-28.
2. Ltr, M to his father, 10 Nov. 1837, in *M: Wr. Yg. M.*, 41-42, 46, 48.
در مورد نامه لورا لافارگ مارکس در چگونگی پوزخند والدینش به «این حماقت جوانانه» بنگرید به Mehring, ed.: *Aus lit. Nachlass*, 1:25-26.
3. Cf. Ollivier: *ME Poètes* (the most ambitious effort); Johnston: *K. M.'s Verse*; Demetz: *ME & Poets*, 47-56; Ryazanov: intro. to MEGA I, 1.2:xiv-xv.
(R. Payne, Künzli). مکتب بازاری مارکس‌شناسی در اینجا به حساب نیامده است.
4. Mehring, ed.: *Aus lit. Nachlass*, 1:26.
5. MEW Eb. 1:676, n. 136. In the new English ME: *Collected Works*, see 1:756-7 (n.191-194).
6. MEGA I, 1.2:3-89.
7. MEGA I, 1.2:51.
A در یک هفته‌نامه هگلی‌های جوان در برلین منتشر شده است،
Athenäum, for 23 Jan. 1841.
۹. نسخه *Athenäum* (که در اینجا از آن پیروی شده) در این منبع است:
MEW Eb. 1:604-605 and MEGA I, 1.1:147.
نسخه اصلی (یادداشت‌ها) در این منبع است: MEGA I, 1.2:57-58
۱۰. از نسخه *Athenäum* در اینجا پیروی شده است؛ که در این جاست:
MEW Eb. 1:605 and MEGA I, 1.1:148.
نسخه اصلی نیز در این منبع است: MEGA I, 1.2:9-10
11. Johnston: *K. M.'s Verse*, 267.
12. Mehring: *Aus lit. Nachlass*, 1:28.
13. MEGA I, 1.2:81.
14. *Ibid.*, 16.
15. MEW Eb. 1.608, or MEGA I, 1.2:42.
16. Ltr, M to Lassalle, 19 Apr. 1859, in *ME:SC*, 117.
17. MEW Eb. 1:609, or MEGA I, 1.2:43.
18. MEW Eb. 1:610-611, or MEGA I, 1.2:43-45.
19. MEW Eb. 1:607-608, or MEGA I, 1. 2:41-42.
20. Ryazanov: intro. to MEGA I, 1.2:xiv.

یادداشت ویژه (سه): دولت به مثابه روینای سیاسی:
نظر مارکس درباره ماتزینی

۱. به صورت جزوه: Joseph Mazzini, *To Louis Napoleon*, که در لندن منتشر شد.
2. A. J. C. A. Dureau de la Malle: *Economie Politique des Romains*, 2v., Paris, 1840.
3. Montesquieu: *Considérations sur les Causes de la Grandeur des Romains et de leur Décadence*, Amsterdam, 1734.
4. Joachim Lelewel: *Considérations sur l'Etat Politique de l'Ancienne Pologne et sur l'Histoire de Son Peuple*, Paris, 1844.
5. M: Mazzini's New Manif., N. Y. Tribune, 13 Oct. 1858; written 21 Sept.
6. M: Mazzini's Manif., N. Y. Tribune, 17 June 1859.

یادداشت ویژه (چهار): «دولت انگل» و «سرمایه‌دار مفت‌خور»

1. Sanderson: *Interp. Pol. Ideas*, 55, 64, 68; also his *ME on State*, 951-953.
2. M: 18th Brum., in ME:SW 1:477.
3. M: article (no title) in N. Y. Tribune, 22 Feb. 1858.
4. M: Civ. War Fr., 2d Draft, in ME: Wr. Par. Com., 200.
5. Draper: *Death of State*, 293ff.
6. M: Civ. War Fr., 2d Draft, in ME: Wr. Par. Com., 196-197; see also 212, and for vampire image, 201.
7. M: Civ. War Fr., in ME:SW 2:221-222.
8. Ibid., 225.
۹. ویراستاران روسی کلمات حشو را پاکسازی کرده (و به جایش خط تیره گذاشته‌اند)، بنگرید به ME: Wr. Par. Com., 106. (که به پیروی از نسخه منتشر شده اولیه صورت گرفته است)، همین‌طور MEW 17:496. است همه نسخه‌های در دسترس، برای مثال
10. ME: Wr. Par. Com., 126, 129, 149, 153, 154.
- 124, 140, 146, 158, 160 عبارات جالب توجه دیگر را نیز در این صفحات بیابید:
- 156, 166 موارد نزدیک بدان را در این صفحات نیز می‌توان یافت:
11. Ibid., 148.
12. Ibid., 149, 154, 156.
13. M: Notebk. on Maine, 329.

14. ME: Wr. Par. Com., 154.

۱۵. بنگرید به فصل ۲۰، صص ۵۱۳.

16. M: Theor. S. V., 1:170.

17. From Jefferson's letter to William Ludlow, 1824.

18. M: Theor. S. V., 1:171 rev. after MEW 26. 1:145.

19. Lenin: *Coll. Wks.*, 25:407; see also 430-431.

20. M: Theor. S. V., 2:16 [MEW 26.2:8].

21. See M: Cap. 3:583, 596;

نیز ص ۲۲۵ را با ص ۵۸۵ مقایسه کنید، در ص ۵۸۰ تجارت و رباخواری، برادران دوقلو خوانده شده است.

۲۲. فصل ۲۳، ص ۶۰۳.

23. M: Cond. Fact. Lab., N. Y. Tribune, 22 Apr. 1857.

24. M: Civ. War Fr., 1st Draft, in ME: Wr. Par. Com., 149.

25. E: On Soc. Rel. Russ., in ME:SW 2:390.

26. E: Orig. Fam., in ME:SW 3:323 rev. after MEW 21:161.

27. M: Grundrisse, 539; cf. also 643 on France.

یادداشت ویژه (پنج): استبداد شرقی پیش از مارکس:

افسانه ویتفوگل

Degras: *Com. Int. Docs.*, 2:506.

۱. در مورد برنامه کمینترن، بنگرید به:

۲. در مورد تاریخ این مساله تحت حکومت استالین، بنگرید به:

Chesneaux: *Mode Prod. Asiat.*, 37-39. In *Recherches Int.* #57-58.

نیز بنگرید به: Suret-Canale, 10-11; Pecirka, 60ff;

الگوست. بررسی کامل تری را در این منبع ببینید:

Sofri: *Über asiat. Prod.*, 99-127.

۳. در مورد این بخش از حکایت، بنگرید به:

Parain: *Mode Prod. Asiat.*, 3-5; Chesneaux: *Mode Prod. Asiat.*, 34-35.

بررسی موجود در Encausse & Schram, 92-96 بی‌ارزش است. در مورد آثار Tōkei بنگرید به کتابنامه.

4. Nikiforov: *Discussion*, 242.

5. Kautsky: *Labour Rev.*, 89.

6. Wittfogel: *Ruling Bur.*, 353.

7. *Ibid.*, 350.

8. Wittfogel: *Oriental Desp.*, 5-6, 372.
9. *Ibid.*, 373.
10. Wittfogel: *Ruling Bur.*, 350.
11. *Ibid.*, 352.
12. Mill: *Rep. Govt.*, 274; 244, 245, 247.
13. Wittfogel: *Oriental Desp.*, 4.
14. *Ibid.*, 6.
15. *Ibid.*, 380; see also his *Ruling Bur.*, 352.
16. Wittfogel: *Oriental Desp.*, 381; likewise, for Bernier, in his *Ruling Bur.*, 354.
17. Wittfogel: *Oriental Desp.*, 380.
18. M: Grudrisse/Intro., in M: Crit. Pol. Ec., 211. M: Theor. S. V., 3:399, also 402; cf. also M: Cap. 1:598.
تحقیق جان استوارت میل در سراسر سرمایه است. بنگرید به
M: Cap. 3:856, also 1:15-16, 518; also M: Grudrisse, 510, 644.
19. Packer: *Life of J. S. Mill*, 388-389; همین طور کل بخش، 387-391.
20. On Jesuits, Kautsky: *T. More*, 72. Lach: *China & Era Enlight.*, 209-211; Reichwein: *China & Eur.*, 78; Maverick: *China*, ch. 1.
21. Wittfogel: *Oriental Desp.*, 1.
22. Rowbotham: *Missionary*, 277, 278; Rowbotham: *China*, 201. Maverick: *China*, 60.
23. Jacoby: *Bürokr. d. Welt*, 69-70;
بحث ارزشمند در اینجا بسیار و امدار توکوویل است. (به یادداشت بعدی بنگرید).
24. Tocqueville: *Old Regime & Fr. Rev.*, 8
نکات برجسته‌ای از تحلیل را بویژه در این صفحات ببینید:
68, 146, 158-167, 189.
25. *Ibid.* 167.
26. M: Herr Vogt, MEW 14:499-500.
27. M: Cap. 1:366. Cf. Hegel: *Pbilo. Hist.*, 206
28. Maverick: *china*, 12-13, 18-19, 112; Lach: *China & Era Enlight.*, 215; Rowbotham: *china*, 183.
29. Lach: *Pref. to Leibniz*, 8-9, 31, 37-38, 65, 72 fn; نقل قول از صفحه ۶۱ است:
30. *Ibid.* 49 (from a letter by Leibniz, tr. revised); Leibniz: *Nov. Sinica*, 70.
31. Jacoby: *Bürokr. d. welt*, 71-74. For E's ref. to *policé*, see E: Orig. Fam., in ME: SW 3:283.
32. Herder: *Ideen z. pbilo.*, 39, 12, 13; see also 7, 33, 86, 89.

33. M: Deeds of H. of Hohenzollern, MEW 6:477.
34. Rowbotham: *Voltaire* (all); also his *Missionary*, 282-284; Lach: *China & Era Enlight.*, 219-220.
35. Maverick: *China*, 27-33.
36. Jacoby: *Bürokr. d. Welt*, 78.
37. Bernier: *Travels*, 145 (qu.), also 195, 226;
 205 ff, also 10, 204, 225-236. در مورد شرح سلسله مراتب، بویژه بنگرید به:
 Mavcrick: *China*, 16-17. در مورد اثر ۱۶۸۸ بنگرید به:
 ۳۸. در مورد مونتسکیو، برای مثال بنگرید به: Carcassonne: *Chine, passim*.
39. By Reichwein: *China & Eur.*, 105.
40. Quesnay: *Despotism in China*, 141; description of bureaucracy, 239-254; 215; administration, 235-237, 228, 219; 197; 172; classes, 200ff, 175. ("Confucius of Europe": Rowbotham: *Missionary*, 285.)
41. Tocqueville: *Old Regime & Fr. Rev.*, 161-163.
42. *Ibid.*, 162-163.
43. *Ibid.*, 164.
44. Rowbotham: *China*, 199 fn.
45. M: *Theor. S. V.* 1:65.
46. M: *Cap. 3*: 765; cf. also *Grundrisse*, 235. On Physiocrats' combination of laissez faire and despotism, see Gide & Rist: *Hist. Econ. Doct.*, 35-37.
47. On England, Rowbotham: *China*, 201 fn; Lach: *Pref. to Leibniz*, 57 fn. Rowbotham: *Missionary*, 288.
48. Schulin: *Weltg. Erf. Orients*, 42,41.
49. Hegel: *Sämt. Werke*, 10:420-421.
50. Hegel: *SW* 11:181-182, 224 [tr. *Philo. Hist.*, 130-131, 165].
51. *Ibid.*, 159 and cf. also 163 [tr. 112, 116]; 151 f, 150 [tr. 105, 104].
52. Hegel; *SW* 7:284 [tr. *Philo. Right*, 133].
53. *Ibid.*, 380, 394, 412 [tr. 180, 188, 292 f].
54. Hegel: *SW* 11:133, 129-129 [tr. *Philo. Hist.*, 89, 85-86].
55. Hegel: *SW* 7:284 [tr. *Philo. Right*, 133].
56. Hegel: *SW* 17:130.
57. Hegel: *SW* 7:453 [tr. *Philo. Right*, 220].
58. Hegel: *SW* 11:182, 170, 178 [tr. *Philo. Hist.*, 131, 121, 127 f]; 201, 191 [tr. 147, 138].
59. *Ibid.*, 174 [tr. 124]

60. Hegel: *SW* 13:15. *SW* 7:341 [tr. *Philo. Right*, 280]. *SW* 11:150 [tr. *Philo. Hist.*, 104], 152 [tr. 105].
61. Hegel: *SW* 11:219, 251, 161 [tr. *Philo. Right*, 161, 188, 113].
62. *Ibid.*, 219 [tr. 161]. *SW* 7:362 [tr. *Philo. Right*, 173]. *SW* 11:160 [tr. *Philo. Hist.* 113].
63. Hegel: *SW* 11:174 [tr. *Philo. Hist.*, 124].
64. *Ibid.*, 174-178 [tr. 124-127].
65. *Ibid.*, 174 [tr. 124].
66. *Ibid.*, 177 [tr. 127].
67. ME: Ger. Ideol., 174, 176, 180.
68. For Hegel, see *Sämt. Werke*, 11:162-163, 191, 234 [tr. *Philo. Hist.*, 115-116, 142, 173]; *ibid.*, 7:453 [tr. *Philo. Right*, 220].
69. *Unter dem Banner des Marxismus*, Dec. 1931, Jg 5, p. 346ff.
 خود ویتفوگل صرفاً به ص 354 استناد دارد، که ظاهراً خطاست:
 Witfogel: *Oriental Desp.*, 372fn, 370.
70. Cornu: K. M. et F. E., 1:133 (Ger. ed., 1:124).
71. Hess: *Pbil. Soz. Schrift*, 325; Silberner: *M. Hess*, 226.
72. E: Cond. Eng./Engl. Const., in ME: Art. Brit., 35.
73. Cornu: K.M. et F.E., 3:64-68 (Ger. ed., 2:86-92); MEW 2:664, n. 115.
74. Rubel, in edit. notes in ME: Russ. Komm., 288-289; Grandjonce: *Vorwärts* 1844, 20, 25 n; Groh: *Russland & Selb. Eur.*, 184-191.
75. Custine: *Russia*, 1:271, 2:294 (cf. 2:6), 3:65, and elsewhere.
76. *Ibid.*, 1:183, 228, 2:258. On officialdom: 1:121, 214; 2:15.
77. *Ibid.*, 3:91, 150; last qu. from 3:150-151.
78. *Ibid.*, 3:224-225.
79. Campbell: *Mod. Ind.*, 75-76; administration, 77 ff.
80. *Larousse du XIX^e Siècle* (1869), 4:127.
81. *New American Cyclopaedia* (1859), 5:101-102, 7:39. Hegel: *Philo. Hist.*, 204.

یادداشت‌های ویژه (شش): استبداد شرقی و انگلس

۱. بنگرید به فصل ۲۱، صص ۵۴۴-۵۳۸ پیشین؛ در مورد نامه مورخ ۶ ژوئن ۱۸۵۳ انگلس بنگرید به MEW 28:259-261 (part tr. in ME: SC, 82-83).
۲. در مورد نامه ادامه‌دار ۱۴ ژوئن ۱۸۵۳ مارکس، بنگرید به صص 526-527 منبع پیشین؛ به سکوت انگلس نیز در این منبع اشاره شده است: ltr, M to E, 8 July 1853, MEW 28:272.

3. E: On Soc. Rel. russ., in ME:SW 2:394.
4. E: Revol. Upris., MEW 6:525.
5. E: Orig. Fam., in ME:SW 3:293.
6. E: Orig. Fam., in MEW 21:170 [ME:SW 3:332]
7. M: Grundrisse, 484.
E: Orig. Fam., MEW 21:97. A در مورد این اصطلاح، برای مثال، بنگرید به:
9. E: Orig. Fam., in ME:SW 3:284 [MEW 21:116].
۱۰. برای مثال در مورد آتن، بنگرید به منبع پیشگفته ص ۲۷۲ [MEW 21:102]
11. Ltr, E to Sorge, 10 Nov. 1894, in ME:SC, 476 [MEW 39:310].
12. E: Afterwd./On Soc. Rel. Russ., in ME:SW 2:398-399 [MEW 22:421].
13. Kautsky: *Mod. Nat.*, 396.
14. *Ibid.*, 397.
15. *Ibid.*, 398.
16. Ltr, E to Sorge, 6 Apr. 1887, MEW 36:635 [ME: Ltrs. Amer., 180].
17. E.g., Mayer: F. Engels, 2:470-471.

کتابنامه

این فهرست، داده‌های کتابنامه‌ای برای عناوین مورد استناد در یادداشت‌های ارجاعی یا در متن فراهم می‌آورد. در سه بخش نخست - آثار مارکس و انگلس، آثار مارکس، آثار انگلس - عناوین، نخست به زبان انگلیسی است، سپس به زبان اصلی (با حروف ایتالیک)، و اگر اصل اثر به زبان انگلیسی بوده باشد، با علامت دو دایره (°°) مشخص شده است. شکل نگارش در انواع گوناگون آثار - مقاله، کتاب یا هر چیز دیگر - توفیری ندارد. اطلاعات زیر در مورد تک‌تک آثار ارائه شده است: تاریخ نگارش (W) یا تاریخ بین‌المللی نگارش (D)[®]؛ تاریخ نخستین انتشار توسط مؤلف (P)؛ منبع متن اصلی که در این کتاب قید شده است (S)؛ و در صورت وجود ترجمه انگلیسی که در این کتاب از آن استفاده شده است (Tr). عناوین با حروف درشت در مورد کتاب‌های منتشر شده و عمدتاً در مورد مجموعه آثار، به کار رفته است. وقتی دو مدخل در مورد یک عنوان واحد به کار رفته، مدخل زیری مربوط به خود آثار است؛ مدخل با حروف درشت نشان‌دهنده کتابی است که با آن عنوان منتشر شده اما غالباً حاوی سایر آثار نیز است. در چهارمین بخش این فهرست (کتاب‌ها و مقالات سایرین)، مدخل‌ها شامل نسخه‌هایی است که در این کتاب مورد استفاده بوده است. در مورد کوتاه‌نوشت‌ها، به یادداشت‌های ارجاعی بنگرید.

® Dateline: که معمولاً واژه بین‌المللی را نیز به همراه دارد، یک خط فرضی است که کشورهای سمت شرق آن در تقویم‌شان یک روز تمام جلوتر از تقویم کشورهای سمت غرب فرض می‌شود. این خط فرضی از تنگه برینگ عبور و اقیانوس آرام را به دو نیم می‌کند، در سمت شرق مثلاً روسیه، ژاپن و استرالیا قرار دارد و در سمت غرب آمریکا و کانادا و به همین ترتیب کل دنیا به دو نیمه فرضی تقسیم می‌شود. م

آثار مارکس و انگلس

- The Address Question. *Die Adressfrage* (M/E). (P) 8 June 1848 in NRZ. (S) MEW 5:53.
- The Alleged Schisms in the International. *Les Prétendues Scissions dans l'Internationale*. (D) 5 Mar. 1872. (P) May 1872, as General Council brochure. (S) *Mouvement Socialiste*, Paris, July-Aug. 1913. (Tr.) ME:SW 2:247, with an inaccurate title.
- ARTICLES IN THE NEW AMERICAN CYCLOPAEDIA. Hal Draper, ed. Berkeley, Independent Socialist Press, 1969.
- ARTICLES ON BRITAIN. Moscow, Progress Pub., 1971.
- British Politics—Disraeli—The Refugees—Mazzini in London—Turkey.°° (P) 7 Apr. 1853 in N. Y. Tribune. Engels wrote only the section "Turkey."
- THE COLOGNE COMMUNIST TRIAL. R. Livingstone, tr. New York, International Pub.; London, L&W, 1971.
- The Communist Manifesto. *Das Kommunistische Manifest* (originally *Manifest der Kommunistischen Partei*). (P) brochure, Feb. 1848. (S) MEW 4:459. (Tr) ME:SW 1:98.
- THE COMMUNIST MANIFESTO. D. Ryazanoff, ed. (including other writings). London, M. Lawrence, 1930.
- CORRESPONDENCE 1846-1895. A SELECTION ... (Binding title: *Selected*

- Correspondence*) D. Torr, ed. & tr. (Marxist Lib., 29) New York, International Pub., 1935.
- Fall of the Camphausen Ministry. *Sturz des Ministeriums Camphausen* (M/E). (P) 23 June 1848 in NRZ. (S) MEW 5:96.
- First Press Prosecution of the Neue Rheinische Zeitung. *Der erste Pressprozess der "Neuen Rheinischen Zeitung."* (W) delivered as defense speeches by M. and E., 7 Feb. 1849. (P) 14 Feb. 1849 in NRZ. (S) MEW 6:223.
- The Freedom of Deliberations in Berlin. *Die Freiheit der Beratungen in Berlin.* (P) 17 Sept. 1848 in NRZ. (S) MEW 5:405. (Tr) ME: Rev. 48/49, 128.
- The German Ideology. *Die deutsche Ideologie . . .* (W) Sept. 1845 to ca. summer 1846. (S) MEW 3:9. (Tr) next entry.
- THE GERMAN IDEOLOGY. Moscow, Progress Pub., 1964. (This edition contains the complete work.)
- GESAMTAUSGABE (full title: *Historisch-kritische Gesamtausgabe . . .*). Marx-Engels Institute, Moscow, ed. Frankfurt/Berlin/Moscow, 1927-35. There are two series of volumes: Series (*Abteilung*) I comprises vols. 1-7 plus an unnumbered 8th; Series III comprises vols. 1-4 (correspondence). Series II & IV never published; others never completed. In Series I, vol. 1 comprises two volumes, here called vol. 1.1 and 1.2.
- Gottfried Kinkel. (P) NRZ Revue, no. 4 (May 1850). (S) MEW 7:299.
- The Great Men of the Emigration. *Die grossen Männer des Exils.* (W) May-June 1852. (S) MEW 8:233. (Tr) ME: Cologne Communist Trial, 135, titled "Heroes of the Exile."
- The Holy Family . . . *Die heilige Familie oder Kritik der kritischen Kritik . . .* (W) Sept.-Nov. 1844. (P) as book, Feb. 1845. (S) MEW 2:3. (Tr) next entry.
- THE HOLY FAMILY, OR CRITIQUE OF CRITICAL CRITIQUE. R. Dixon, tr. Moscow, FLPH, 1956.
- Hüser. *Hüser* (M/E). (P) 1 June 1848 in NRZ. (S) MEW 5:18.
- IRELAND AND THE IRISH QUESTION. Moscow, Progress Pub., 1971.
- Letter to the Brunswick Committee (Executive Committee) of the Social-Democratic Workers Party. *Brief an den Ausschuss der Sozialdemokratischen Arbeiterpartei.* (W) 22-30 Aug. 1870. (P) 5 Sept. 1870, leaflet. (S) MEW 17:268. (Tr) ME:SC, 245.
- LETTERS TO AMERICANS 1848-1895. L. E. Mins, tr. New York, International Pub., 1953.
- Life-and-Death Questions. *Lebens- und Sterbensfragen* (M/E). (P) 4 June 1848. (S) MEW 5:29.
- The New Charter of the State of Siege. *Die neue Standrechts-Charte* (M/E). (P) 16-17 May 1849 in NRZ. (S) MEW 6:493.
- ON BRITAIN. 2d. ed. Moscow, FLPH, 1962.
- ON COLONIALISM. 4th enl. ed. Moscow, Progress Pub., 1968.
- ON RELIGION. Moscow, FLPH, 1957.
- Program of the Radical-Democratic Party and the Left Wing in Frankfurt. *Programme der radikal-demokratischen Partei und der Linken zu Frankfurt.* (M/E). (P) 7 June 1848 in NRZ. (S) MEW 5:39. (Tr) ME: Rev. 48/49, 30.
- Review [January-February 1850]. *Revue* [in German]. (P) Mar. 1850 in NRZ Revue, no. 2. (S) MEW 7:213. (Tr) ME: On Colon., 17, in part.
- [Review of] "Les Conspirateurs," par A. Chenu . . . [In German] (P) Mar. 1850 in NRZ Revue, no. 4. (S) MEW 7:266.
- Review. May to October. *Revue / Mai bis Oktober.* (P) Nov. 1850 in NRZ Revue, no. 5/6. (S) MEW 7:421.
- REVOLUTION IN SPAIN. (Marxist Lib., 12) New York, International Pub., 1939.
- THE REVOLUTION OF 1848-1849. ARTICLES FROM THE NEUE RHEIN-

- ISCHE ZEITUNG. S. Ryazanskaya, tr.; B. Isaacs, ed. New York, International Pub., 1972.
- THE RUSSIAN MENACE TO EUROPE. A COLLECTION. . . P. W. Blackstock & B. F. Hoselitz, eds. Glencoe, Ill., Free Press, 1952.
- DIE RUSSISCHE KOMMUNE. KRITIK EINES MYTHOS. M. Rubel, ed. Munich, Hanser, 1972.
- The Russo-Turkish Difficulty—Ducking and Dodging of the British Cabinet—Nesselrode's Last Note—East India Question.^{oo} (P) 25 July 1853 in N. Y. Tribune. (S) ME: On Colon., 70, last section only; all in M: East. Qu., 58.
- SCRITTI ITALIANI. G. Bosio, ed. Milan/Rome, Ed. Avanti, 1955.
- SELECTED CORRESPONDENCE. I. Lasker, tr.; S. Ryazanskaya, ed. 2d. ed. Moscow, Progress Pub., 1965.
- SELECTED CORRESPONDENCE. Moscow, FLPH, n.d. [1955].
- SELECTED WORKS IN THREE VOLUMES. Moscow, Progress Pub., 1969-70.
- SELECTED WORKS IN TWO VOLUMES. Moscow, FLPH, 1955.
- The Speech from the Throne. *Die Thronrede (M/E)*. (P) 1-2 Mar. 1849 in NRZ. (S) MEW 6:314.
- The Stupp Amendment. *Das Amendement Stupp (M/E)*. (P) 21 June 1848 in NRZ. (S) MEW 5:90.
- Valdenaire's Arrest—Sebaldt. *Valdenaires Haft—Sebaldt (M/E)*. (P) 19 June 1848 in NRZ. (S) MEW 5:83.
- WERKE. Institut für Marxismus-Leninismus beim ZK der SED, ed. Berlin, Dietz, 1956-68. Thirty-nine volumes plus supplements; Vol. 26 (*Theories of Surplus Value*) in three parts, 26.1, 26.2, 26.3; supplementary volume (*Ergänzungsband*) in two parts, Eb.1, Eb.2.
- WRITINGS ON THE PARIS COMMUNE. Hal Draper, ed. New York, Monthly Review Press, 1971.

آثار ماركس

- Affairs in Holland—Denmark—Conversion of the British Debt—India, Turkey and Russia.^{oo} (P) 9 June 1853 in N. Y. Tribune.
- Affairs in Prussia.^{oo} This is the title of several articles in the N. Y. Tribune during 1858-1860.
- Afterword to the Second German Edition of *Capital* (vol. 1). *Nachwort zur zweiten Auflage* . . . (D) 24 Jan. 1873. (S) MEW 23:18. (Tr) as pref. to 1887 English ed. by Engels, in M: Cap. 1:12 or ME:SW 2:91.
- The Association for Administrative Reform. *Die Administrativreform-Assoziation*. (P) 8 June 1855 in Neue Oder-Zeitung. (S) MEW 11:266. (Tr) ME: Art. Brit., 233.
- The Attack on Francis Joseph—The Milan Riot—British Politics—Disraeli's Speech—Napoleon's Will.^{oo} (P) 8 Mar. 1853 in N. Y. Tribune.
- The Banning of the Leipziger Allgemeine Zeitung. *Das Verbot der "Leipziger Allgemeinen Zeitung"*. (P) 1-16 Jan. 1843 in RZ, as seven articles each with own title; over-all title by MEW. (S) MEW 1:152.
- The Bill on the Abolition of Feudal Burdens. *Der Gesetzentwurf über die Aufhebung der Feudallasten*. (P) 30 July 1848 in NRZ. (S) MEW 5:278. (Tr) ME: Rev. 48/49, 71.
- Bolivar y Ponte.^{oo} (W) Jan. 1858. (P) 1858 in *New American Cyclopaedia*. (S) ME: Rev. in Spain, 170, or ME: Art. N.A.C., 125.
- Bonaparte's Present Position.^{oo} (P) 1 Apr. 1858 in N. Y. Tribune.

- A Bourgeois Document. *Ein Bourgeoisaktenstück*. (P) 5 Jan. 1849 in NRZ. (S) MEW 6:151. (Tr) ME: Rev. 48/49, 206.
- The British Army.°° (P) 14 Apr. 1855 in N. Y. Tribune.
- British Commerce and Finance.°° (P) 4 Oct. 1858 in N. Y. Tribune.
- The British Constitution. *Die britische Konstitution*. (P) 6 Mar. 1855 in Neue Oder-Zeitung. (S) MEW 11:95. (Tr) ME: Art. Brit., 221.
- British Incomes in India.°° (P) 21 Sept. 1857 in N. Y. Tribune, untitled. (S) ME: On Colon., 168, titled as shown.
- The British Rule in India.°° (P) 25 June 1853 in N.Y. Tribune. (S) ME:SW 1:488.
- Capital. *Das Kapital. Kritik der politischen Ökonomie*. (W) Aug. 1863 to Feb. 1866; for vol. 1 as published, Feb. 1866 to Aug. 1867. (P) Vol. 1: Sept. 1867; vol. 2 (Engels, ed.): 1885; vol. 3 (Engels, ed.): 1894. (S) MEW 23, 24, 25. (Tr) next entry.
- CAPITAL . . . Vol. 1: S. Moore and E. Aveling, trs.; Engels, ed. Moscow, FLPH, n.d.; vols. 2-3 (Untermann tr. revised): Moscow, FLPH, 1957-59.
- The Centralization Question. *Die Zentralisationsfrage* . . . (W) May 1842; unfinished. (S) MEW Eb.1:379. (Tr) M: Writings of the Young Marx, 106.
- The Chartists.°° (P) 25 Aug. 1852 in N. Y. Tribune. (S) ME: On Brit., 358.
- Chinese Affairs. *Chinesisches*. (P) 7 July 1862 in Die Presse, Vienna. (S) MEW 15:514.
- The Civil War in France. Address of the General Council . . .°° (W) May 1871. (P) June 1871, pamphlet. (S) ME:SW 2:202.
- The Civil War in France. First Draft.°° (W) Apr.-May 1871. (S) ME: Writings on Paris Commune, 103.
- The Civil War in France. Second Draft.°° (W) May 1871. (S) ME: Writings on Paris Commune, 179.
- The Class Struggles in France 1848 to 1850. *Die Klassenkämpfe in Frankreich 1848 bis 1850*. (W) Jan.-Nov. 1850. (P) Mar.-Nov. 1850 in NRZ Revue, nos. 1, 2, 3, 5/6, as series of articles. (S) MEW 7:9. (Tr) ME:SW 1:205.
- Comments on the Latest Prussian Censorship Instructions. *Bemerkungen über die neueste preussische Zensurinstruktion*. (W) 15 Jan. to 10 Feb. 1842. (P) Feb. 1843 in Anekdotia [&c.], Switzerland, bd.1, 1843. (S) MEW 1:3. (Tr) M: Writings of Young Marx, 67.
- Communism and the Augsburg Allgemeine Zeitung. *Der Kommunismus und die Augsburger "Allgemeine Zeitung"*. (W) 15 Oct. 1842. (P) 16 Oct. 1842 in RZ. (S) MEW 1:105. (Tr) M: Writings of Young Marx, 131.
- The Communism of the Rheinische Beobachter. *Der Kommunismus des "Rheinischen Beobachters"*. (P) 12 Sept. 1847 in Deutsche Brüsseler Zeitung. (S) MEW 4:191. (Tr) part in ME: On Relig., 81.
- Condition of the Factory Laborers.°° (P) 22 Apr. 1857 in N. Y. Tribune.
- Confessions.°° [A game] (W) early 1860s; there are three extant versions: Laura's (pub. in Reminisc. M. E., 266); Jenny's (facsim. of original in MEW 31: opp. 596); Zalt-Bommel's (pub. in Internat. Rev. of Soc. Hist., vol. 1, 1956, pt. 1, p. 107).
- The Constitution of the French Republic Adopted November 4, 1848.°° (P) Notes to the People, London, no. 7, June 1851, vol. 1, p. 125.
- Contribution to the Critique of Political Economy. *See* Critique of Political Economy.
- CONTRIBUTION TO THE CRITIQUE OF POLITICAL ECONOMY. S. W. Ryazanskaya, tr.; M. Dobb, ed. New York, International Pub., 1970.
- Corruption at Elections.°° (P) 4 Sept. 1852 in N. Y. Tribune. (S) ME: On Brit., 370.

- The Crisis in England.^{oo} (P) 24 Mar. 1855 in N. Y. Tribune. (S) ME: On Brit., 423.
- Critical Notes on "The King of Prussia and Social Reform." *Kritische Randglossen zu dem Artikel "Der König von Preussen und die Sozialreform . . ."* (P) 7-10 Aug. 1844 in Vorwärts, Paris. (S) MEW 1:392. (Tr) M: Writings of Young Marx, 338.
- Critique of the Gotha Program. *Kritik des Gothaer Programms . . .* (W) Apr.-May 1875. (S) MEW 19:15. (Tr) ME:SW 3:13.
- Critique of Hegel's Philosophy of Right: Introduction. *Zur Kritik der Hegelschen Rechtsphilosophie. Einleitung.* (W) end of 1843 to Jan. 1844. (P) Feb. 1844 in DFJ. (S) MEW 1:378. (Tr) M: Writings of Young Marx, 249.
- Critique of Hegel's Philosophy of Right (Manuscript). *Aus der Kritik der Hegelschen Rechtsphilosophie. Kritik des Hegelschen Staatsrechts* (§§261-313). (W) Summer 1843. (S) MEW 1:201. (Tr) next entry.
- CRITIQUE OF HEGEL'S 'PHILOSOPHY OF RIGHT.' A. Jolin & J. O'Malley, trs.; J. O'Malley, ed. Cambridge, University Press, 1970. . .
- Critique of Political Economy. *Zur Kritik der politischen Ökonomie.* (W) Aug. 1858 to Jan. 1859, on basis of M: Grundrisse. (P) 1859, as book. (S) MEW 13:3. (Tr) M: Contrib. to Crit. Pol. Ec. (70); pref. only in ME:SW 1:502.
- Debates on Freedom of the Press. *Debatten über Pressfreiheit . . . (Die Verhandlungen des 6. rheinischen Landtags. Erster Artikel).* (W) Apr. 1842. (P) 5-19 May 1842 in RZ. (S) MEW 1:28.
- Debates on the Wood-Theft Law. *Debatten über das Holzdiebstahlggesetz. (Verhandlungen des 6. rheinischen Landtags. Dritter Artikel).* (W) Oct. 1842. (P) 25 Oct. to 3 Nov. 1842 in RZ. (S) MEW 1:109.
- The Democratic Party. *Die demokratische Partei.* (P) 2 June 1848 in NRZ. (S) MEW 5:22. (Tr) ME: Rev. 48/49, 27.
- The Deeds of the House of Hohenzollern. *Die Taten des Hauses Hohenzollern.* (P) 10 May 1849 in NRZ. (S) MEW 6:477.
- The Divorce Bill. *Der Ehescheidungsgesetzentwurf.* (P) 19 Dec. 1842 in RZ. (S) MEW 1:148. (Tr) M: Writings of Young Marx, 138.
- Doctoral Dissertation: Difference Between the Democritean and Epicurean Philosophies of Nature. *Doktor-dissertation: Differenz der demokratischen und epikureischen Naturphilosophie.* (W) 1840 to Mar. 1841. (S) MEW Eb.1:257.—Dedication. *Widmung/Zueignung.* (W) Mar. 1841. (S) MEW Eb.1:259.—Foreword. *Vorrede.* (W) Mar. 1841. (S) MEW Eb.1:261.—Notes. *Anmerkungen.* (W) Mar. 1841. (S) MEW Eb.1:311.—Notebooks . . . *Hefte zur epikureischen, stoischen und skeptischen Philosophie.* (W) from early 1839. (S) MEW Eb.1:13.
- The Duchess of Sutherland and Slavery.^{oo} (P) 12 Mar. 1853 in People's Paper; 9 Feb. 1853 in N. Y. Tribune as part of another article. (S) ME: Art. Brit., 143.
- EARLY TEXTS. David McLellan, tr. & ed. New York, Barnes & Noble, 1971.
- THE EASTERN QUESTION. A REPRINT OF LETTERS [articles] . . . Eleanor Marx Aveling & Edw. Aveling, eds. New York, 1897, repr. 1968.
- Echoes of Erfurt in 1859. *Die Erfurterei im Jahre 1859.* (P) 9 July 1859 in Das Volk, London. (S) MEW 13:414.
- Economic and Philosophic Manuscripts of 1844. *Ökonomisch-philosophische Manuskripte aus dem Jahre 1844.* (W) Apr.-Aug. 1844. (S) MEW Eb.1:465. (Tr) next entry.
- ECONOMIC AND PHILOSOPHIC MANUSCRIPTS OF 1844. M. Milligan, tr.; D. J. Struik, ed. New York, International Pub., 1964.

- The Eighteenth Brumaire of Louis Bonaparte. *Der achtzehnte Brumaire des Louis Bonaparte.* (W) Dec. 1851 to Mar. 1852. (P) May 1852 in *Die Revolution*, New York. (S) MEW 8:111. (Tr) ME:SW 1:398.
- The Elections—Tories and Whigs.°° (P) 21 Aug. 1852 in *N. Y. Tribune.* (S) ME: On Brit., 351.
- Electoral Corruption in England.°° (P) 4 Nov. 1859 in *N. Y. Tribune.*
- English Prosperity—Strikes—The Turkish Question—India.°° (P) 1 July 1853 in *N. Y. Tribune.* (S) part in *M: East. Qu.*, 40; part in *ME: On Colon.*, 42.
- Excerpt-Notes on James Mill's Book 'Elements of Political Economy.' *Auszüge aus James Mülls Buch "Elémens d'économie politique."* (W) first half 1844. (S) MEW Eb.1:443. (Tr) *M: Writings of Young Marx*, 265.
- Financial Failure of Government—Cabs—Ireland—The Russian Question.°° (P) 12 Aug. 1853 in *N. Y. Tribune.*
- Foreword to 'Socialism Utopian and Scientific,' French edition. *Avant-propos à 'Socialisme Utopique et Socialisme Scientifique,' 1880.* (W) May 1880 as foreword to pamphlet pub. in June. (S) *M: Lettres et Doc.*, 205.
- France.°° (P) 30 Apr. 1858 in *N. Y. Tribune.*
- The Frankfurt Assembly. *Die Frankfurter Versammlung.* (P) 23 Nov. 1848 in *NRZ.* (S) MEW 6:43. (Tr) *ME: Rev.* 48/49, 169.
- The French Crédit Mobilier.°° [Three articles] (P) 21 June, 24 June, 11 July 1856 in *N. Y. Tribune.*
- The French Trials in London.°° (P) 27 Apr. 1858., in *N. Y. Tribune.*
- The Future Results of British Rule in India.°° (P) 8 Aug. 1853. (S) ME:SW 1:494.
- General Rules and Administrative Regulations of the International Working Men's Association, 1871.°° (W) Sept.-Oct. 1871. (P) Nov. 1871. (S) *Gen. Council F.I.* '70-71 [4], 451; the General Rules only in *ME:SW* 2:19.
- GESAMMELTE AUFSÄTZE, VON KARL MARX. Hrsg. H. Becker. Cologne, 1851. Called 1. Heft (no more pub.).
- Grundrisse [commonly so called in English]: Fundamentals of the Critique of Political Economy. *Grundrisse der Kritik der politischen Ökonomie (Roheentwurf).* (W) 1857-58. (S) next entry. (Tr) pp. 375-413, *M: Pre-Capitalist Economic Formations*, q.v.—The Introduction. *Einleitung.* (W) Aug.-Sept. 1857. (S) next entry, pp. 3-31; or *MEW* 13:615. (Tr) *M: Contrib. to Crit. Pol. Ec.* (70), 188.
- GRÜNDRISS DER KRITIK DER POLITISCHEN OKONOMIE (ROHEENTWURF) 1857-1858. ANHANG 1850-1859. Marx-Engels-Lenin Institute, Moscow. Berlin, Dietz, 1953. 2d ed. (The rare 1st ed. was published in 2 vols., 1939-41.)
- Herr Vogt. *Herr Vogt.* (W) Jan.-Nov. 1860. (P) Dec. 1860, as book. (S) *MEW* 14:381.
- A Historic Parallel.°° (P) 31 Mar. 1859 in *N. Y. Tribune.*
- Judicial Inquest Against the Neue Rheinische Zeitung. *Gerichtliche Untersuchung gegen die "Neue Rheinische Zeitung."* (P) 11 July 1848 in *NRZ.* (S) *MEW* 5:198.
- Karl Marx Before the Cologne Jury. *Karl Marx vor den Kölner Geschwornen.* (W) Marx's defense speech at trial, 8 Feb. 1849. (P) 25-27 Feb. 1849 in *NRZ*; pamphlet under this title pub. 1885. (S) *MEW* 6:240. (Tr) *ME: Rev.* 48/49, 227.
- Kossuth and Louis Napoleon.°° (P) 24 Sept. 1859 in *N. Y. Tribune.*
- Kossuth, Mazzini and Louis Napoleon.°° (P) 1 Dec. 1852 in *N. Y. Tribune.*
- Kreuznach Excerpts [from notebooks], 1843. *Kreuznacher Exzerpte 1843.* (W) summer 1843 in *Kreuznach.* (S) *MEGA* I, 1.2:118.

- Lasalle. *Lasalle*. (P) 4 Mar. 1849 in NRZ. (S) MEW 6:320.
- The Leading Article in No. 179 of the *Kölnische Zeitung*. *Der leitende Artikel in Nr. 179 der "Kölnische Zeitung"*. (P) 10, 12, 14 July 1842. (S) MEW 1:86. (Tr) ME: On Relig., 16.
- Letter to the Daily News, London, of 19 Jan. 1871.°° (D) 16 Jan. 1871. (P) 19 Jan. 1971 titled "Freedom of the Press and of Speech in Germany." (S) ME:SC, 254.
- Letter to the Labour Parliament.°° (D) 9 Mar. 1854. (P) 18 Mar. 1854 in People's Paper. (S) ME: On Brit., 416.
- Letter to V. I. Zasulich of 8 March 1881: Drafts. [Original in French] (S) Marx-Engels-Archiv, Frankfurt, D. Ryazanov, ed., Bd. 1, p. 318-42, incl. four drafts and final version. (Tr) 1st draft only in ME:SW 3:152; final version in ME:SC, 339.
- Letters from the *Deutsch-Französische Jahrbücher*. *Briefe aus den "Deutsch-Französischen Jahrbüchern"*. (W) Mar.-Sept. 1843; perhaps revised for pub. (P) Feb. 1844 in DFJ. (S) MEW 1:337. (Tr) M: Writings of Young Marx, 203.—For the letters by others than Marx, MEGA I, 1.1:557.
- LETTRES ET DOCUMENTS DE KARL MARX 1856-1883. (Texts in original languages.) In Istituto G. Feltrinelli, Milan, *Annali*, Anno I, p. 149.
- The "Liberal Opposition" in Hanover, *Die "Liberale Opposition" in Hannover*. (P) 8 Nov. 1842 in RZ. (S) MEW Eb.1:387.
- The Local Election of Deputies to the Diet. *Die hiesige Landtagsabgeordnetenwahl*. (P) 9 Mar. 1843 in RZ. (S) MEW Eb. 1:426.
- Lord Canning's Proclamation and Land Tenure in India.°° (P) 7 June 1858 on N. Y. Tribune, untitled. (S) ME: On Colon., 190.
- MANUSKRIPTE ÜBER DIE POLNISCHE FRAGE (1863-1864). W. Conze & D. Hertz-Eichenrode, eds. The Hague, Mouton, 1961.
- Mazzini and Napoleon.°° (P) 11 May 1858 in N. Y. Tribune.
- Mazzini's Manifesto.°° (P) 17 June 1859 in N. Y. Tribune.
- Mazzini's New Manifesto.°° (P) 13 Oct. 1858 in N. Y. Tribune.
- The Militia Bill. *Der Bürgerwehrgesetzentwurf*. (P) 21, 22, 24 July 1848 in NRZ. (S) MEW 5:243 (authorship not ascribed).
- MISÈRE DE LA PHILOSOPHIE. Réponse à La Philosophie de la Misère de M. Proudhon. (Oeuvres Complètes de Karl Marx) Paris, Ed. Sociales, 1968.
- The Monetary Crisis in Europe.°° (P) 15 Oct. 1856 in N. Y. Tribune.
- Montesquieu LVI. [In German] (P) 21-22 Jan. 1849 in NRZ. (S) MEW 6:182.
- Moralizing Criticism and Critical Morality. *Die moralisierende Kritik und die kritisierende Moral. Beitrag zur deutschen Kulturgeschichte gegen Karl Heinzen . . .* (P) 28 Oct. to 25 Nov. 1847 in Deutsche Brüsseler Ztg. (S) MEW 4:331.
- Morning Post versus Prussia—Character of the Whigs and Tories. *"Morning Post" gegen Preussen—Charakter der Whigs und Tories*. (P) 18 May 1855 in Neue Oder-Ztg. (S) MEW 11:217.
- The Nationalization of the Land. (W) Mar.-Apr. 1872. (S) Labour Monthly, Sept. 1952, p. 415, but erroneously identified. Revised version by Dupont published 15 June 1872 in the International Herald, titled as shown, repr. in ME:SW 2:288.
- The New Treaty Between France and England.°° (P) 14 Feb. 1860 in N. Y. Tribune.
- Notebook on the Paris Commune. Press Excerpts, April-May 1871. (P) original text, mostly French, in Arkhiv Marks'a i Engel's'a, Moscow, vol. 15, 1963, p. 22.

- NOTES ON INDIAN HISTORY (664-1858). Moscow, FLPH, n.d.—These notes were written in Marx's last years.
- Notes on the Charges in the Ministerial Order. *Randglossen zu den Anklagen des Ministerialreskripts.* (W) 12 Feb. 1843. (S) MEW Eb.1:420.
- On Protective Tariffs. *Über Schutzzölle.* (P) 22 Nov. 1842 in RZ as ed. note. (S) MEW Eb.1:398.
- On the Divorce Bill. *Zum Ehescheidungsgesetzentwurf. Kritik der Kritik.* (P) 15 Nov. 1842 in RZ as ed. note. (S) MEW Eb.1:389. (Tr) M: Writings of Young Marx, 136.
- On the Jewish Question. *Zur Judenfrage.* (W) Autumn 1843. (P) Feb. 1844 in DFJ. (S) MEW 1:347. (Tr) M: Writings of Young Marx, 216.
- The Opium Trade—I and II.^{oo} (P) 20 and 25 Sept. 1858 in N. Y. Tribune, untitled. (S) ME: On Colon., 213 and 217.
- The Paper Tax—The Emperor's Letter.^{oo} (P) 22 Aug. 1860 in N. Y. Tribune.
- Parties and Cliques. *Die Parteien und Cliques.* (P) 8 Feb. 1855 in Neue Oder-Ztg. (S) MEW 11:44.
- Peace or War.^{oo} (P) 25 Mar. 1859 in N. Y. Tribune.
- Pelissier's Mission to England.^{oo} (P) 15 Apr. 1858 in N. Y. Tribune.
- Poland's European Mission. (W) Speech at London meeting, 22 Jan. 1867, in English; original text not extant. (S) French version in *Le Socialisme*, 15 Mar. 1908, "Un Discours Inédit de Marx . . ."
- Political Movements—Scarcity of Bread in Europe.^{oo} (P) 30 Sept. 1853 in N. Y. Tribune.
- The Poverty of Philosophy. *Misère de la Philosophie. Réponse à La Philosophie de la Misère de M. Proudhon.* (W) Dec. 1846 to Apr. 1847; foreword d. 15 June 1847. (P) July 1847, as book. (S) see entry under French title. (Tr) next entry.
- THE POVERTY OF PHILOSOPHY. Moscow, FLPH, n.d.
- PRE-CAPITALIST ECONOMIC FORMATIONS. J. Cohen, tr.; E. Hobsbawm, ed. New York, International Pub., 1965. (Tr. of 375-413 of M: Grundrisse, q.v.)
- Preface to the Second Edition of The Eighteenth Brumaire of Louis Bonaparte. *Vorwort zur . . . [etc.]* (D) 23 June 1869. (P) July 1869. (S) MEW 16:358. (Tr) ME:SW 1:394.
- Preparations for War in Prussia.^{oo} (P) 8 Nov. 1860 in N. Y. Tribune.
- Provisional Rules of the Association.^{oo} (W) 21-27 Oct. 1864. (P) 1864, as pamphlet. (S) Gen. Counc. F.I. 64-66 [1], 288. (See also M: General Rules . . .)
- The Prussian Press Bill. *Der preussische Pressgesetzentwurf.* (P) 20 July 1848 in NRZ. (S) MEW 5:240.
- Result of the Elections.^{oo} (P) 11 Sept. 1852 in N. Y. Tribune.
- Revolution in China and in Europe.^{oo} (P) 14 June 1853 in N. Y. Tribune. (S) ME: On Colon., 19.
- Revolutionary Spain.^{oo} (Series of eight articles) (P) 9 Sept. to 2 Dec. 1854 in N. Y. Tribune. (S) ME: Revolution in Spain, 19-84.
- The Rule of the Pretorians.^{oo} (P) 12 Mar. 1858 in N. Y. Tribune.
- The Russian Victory—Position on England and France.^{oo} (P) 27 Dec. 1853 in N. Y. Tribune. (S) part in M: East. Qu., 180.
- Scorpion and Felix (full title: Some Chapters from Scorpion and Felix, a Humorous Novel). *Einige Kapitel aus Scorpion und Felix / Humoristischer Roman.* (W) Feb. to ca. Mar. 1837; part of Poems of 1837; see Special Note B, first footnote. (S) MEGA I, 1.2:76.

- Secret Diplomatic History of the Eighteenth Century.^{oo} (P) as a series of articles, in part June-Aug. 1856; complete Aug. 1856 to Apr. 1857 in Free Press, London; as pamphlet, ed. by Eleanor Marx, 1899. (S) next entry.
- SECRET DIPLOMATIC HISTORY OF THE EIGHTEENTH CENTURY and THE STORY OF THE LIFE OF LORD PALMERSTON. L. Hutchinson, ed. New York, International Pub., 1969.
- Speech on the Question of Free Trade. *Discours sur la Question du Libre Echange. Prononcé à l'Association Démocratique de Bruxelles . . .* (W) speech given 9 Jan. 1848. (P) Feb. 1848, as pamphlet, Brussels. (S) M: Misère de la Phil./68, 197. (Tr) M: Pov. Phil. (FLPH), 207.
- The State and Political Problems. *Die bürgerliche Gesellschaft und die kommunistische Revolution.* (W) early 1845, prob. Jan. (S) MEW 3:537, titled as shown. (Tr) ME: Ger. Ideol./64, 655, "Draft Plan for a Work on the Modern State." (English title above is mine.)
- A Superannuated Administration—Prospects of the Coalition Ministry, &c.^{oo} (P) 28 Jan. 1853 in N. Y. Tribune.
- The Supplement to Nos. 335 and 336 of the Augsburg Allgemeine Zeitung on the Estates Committees in Prussia. *Die Beilage zu Nr. 335 und 336 der Augsburger "Allgemeine Zeitung" über die ständischen Ausschüsse in Preussen.* (P) 11, 20, 31 Dec. 1842 in RZ. (S) MEW Eb.1:405.
- Theories of Surplus Value. *Theorien über den Mehrwert.* (W) Jan. 1862 to July 1863 in notebooks. (P) as ed. & rev. by Kautsky, in 1905-10. (S) MEW 26.1, 26.2, 26.3. (Tr) next entry.
- THEORIES OF SURPLUS VALUE (VOLUME IV OF CAPITAL). Three vols. by various translators, called Parts I to III. Moscow, FLH (vol. 1 only) & Progress Pub. (vol. 2-3) n.d., 1968, 1971.
- Theses on Feuerbach. *Thesen über Feuerbach.* (W) Spring 1845. (P) in Engels' edited version, 1888; Marx's original, 1932. (S) MEW 3:5 for original, 533 for Engels'. (Tr) ME: Ger. Ideol. (64), 645 for original, 651 for Engels'.
- Trouble in Germany.^{oo} (P) 2 Dec. 1859 in N. Y. Tribune.
- The Turkish War Question—The New-York Tribune in the House of Commons—The Government of India.^{oo} (P) 20 July 1853 in N. Y. Tribune. (S) last sec. in ME: On Colon., 61.
- Vindication of the Moselle Correspondent. *Rechtfertigung des ++-Korrespondenten von der Mosel.* (P) 15-20 Jan. 1843 in RZ. (S) MEW 1:172. (Tr) part in M: Writings of Young Marx, 143.
- Wage-Labor and Capital. *Lohnarbeit und Kapital.* (W) articles based on lectures delivered in Dec. 1847, but (P) 5-11 Apr. 1849 in NRZ, series unfinished; revised ed. by Engels 1891. (S) MEW 6:397; Marx's original text in MEGA I, 6:473.
- The War Prospect in Europe.^{oo} (P) 31 Jan. 1859 in N. Y. Tribune.
- The War Question—Doings of Parliament—India.^{oo} (P) 5 Aug. 1853 in N. Y. Tribune. (S) part in M: East. Qu., 71; part in ME: On Colon., 77.
- WRITINGS OF THE YOUNG MARX ON PHILOSOPHY AND SOCIETY. L. D. Easton & K. H. Guddat, eds. New York, Doubleday, 1967.

آثار انگلس

- The Abdication of the Bourgeoisie. *Die Abdankung der Bourgeoisie.* (P) 5 Oct. 1889 in Sozialdemokrat. (S) MEW 21:383; (Tr) ME: Art. Brit., 395.

- Afterword to 1894 Edition of the Pamphlet 'On Social Relations in Russia.' *Nachwort (1894) zu "Soziales aus Russland."* (W) Jan. 1894. (P) Jan. 1894 in Engels' book *Internationales aus dem "Volksstaat" (1871-1875)*. (S) MEW 22:421. (Tr) ME:SW 2:398.
- Anti-Dühring (full title: Herr Eugen Dühring's Revolution in Science). *Anti-Dühring (Herrn Eugen Dührings Umwälzung der Wissenschaft)*. (W) Sept. 1876 to June 1878. (P) Jan. 1877 to July 1878, as series in Vorwärts; 1878 as book. (S) MEW 20:1. (Tr) next entry.
- ANTI-DÜHRING. HERR EUGEN DÜHRING'S REVOLUTION IN SCIENCE. 2d ed. Moscow, FLPH, 1959.
- Anti-Dühring—Preparatory Writings. *Vorarbeiten zum "Anti-Dühring."* (W) Part I in 1876; Part II in 1877. (S) MEGA I, [8]:372, complete; or MEW 20:573, excerpts. (Tr) of MEW excerpts in preceding entry, 463.
- Army.^{oo} (W) Aug. to Sept. 1857. (P) 1858 in New American Cyclopaedia, 2:123. (S) ME: Art. N.A.C., 64.
- The Beginning of the End in Austria. *Der Anfang des Endes in Österreich*. (P) 27 Jan. 1848 in Deutsche Brüsseler Ztg. (S) MEW 4:504.
- The Berlin Debate on the Revolution. *Die Berliner Debatte über die Revolution*. (P) 14-17 June 1848 in NRZ. (S) MEW 5:64. (Tr) part in ME: Rev. 48/49, 35.
- British Disaster in the Crimea.^{oo} (P) 22 Jan. 1855 in N. Y. Tribune. (S) M: East. Qu., 506.
- Bruno Bauer and Early Christianity. *Bruno Bauer und das Urchristentum*. (P) 4-11 May 1882 in Sozialdemokrat. (S) MEW 19:297. (Tr) ME: On Relig., 193.
- Cola di Rienzi. *Cola di Rienzi. Ein unbekannter dramatischer Entwurf*. (W) 1840 or 1841, unfinished. (P) under above title, Michael Knieriem, ed. Wuppertal, Peter Hammer Verlag, 1974.
- Communism in Germany.^{oo} (P) Dec. 1844 to May 1845 in the New Moral World; three articles, untitled. (S) MEGA I, 4:339, titled as shown.
- The Conciliation-Session of July 4 (Second Article). *Vereinbarungssitzung vom 4. Juli (Zweiter Artikel)*. (P) 11 July 1848 in NRZ. (S) MEW 5:190.
- Conciliationist Debates. *Vereinbarungsdebatten*. (P) 8 June 1848 in NRZ. (S) MEW 5:48.
- The Condition of England: 1. The Eighteenth Century. *Die Lage Englands: 1. Das achtzehnte Jahrhundert*. (W) Feb. 1844. (P) 31 Aug. to 11 Sept. 1844 in Vorwärts, Paris. (S) MEW 1:550. (Tr) ME: Art. Brit., 9.
- The Condition of England: 2. The English Constitution. *Die Lage Englands: 2. Die englische Konstitution*. (W) Mar. 1844. (P) 18 Sept. to 19 Oct. 1844 in Vorwärts, Paris. (S) MEW 1:569. (Tr) ME: Art. Brit., 32.
- The Condition of England, 'Past and Present' by Thomas Carlyle . . . *Die Lage Englands: "Past and Present" by Thomas Carlyle, London 1843*. (W) Jan. 1844. (P) Feb. 1844 in DFJ. (S) MEW 1:525.
- The Condition of the Working Class in England. *Die Lage der arbeitenden Klasse in England*. (W) Nov. 1844 to Mar. 1845. (P) as book, Leipzig, 1845. (S) MEW 2:225. (Tr) ME: On Brit., 1.
- Continental Movements.^{oo} (P) 3 Feb. 1844 in the New Moral World. (S) MEGA I, 2:455.
- CORRESPONDENCE / FREDERICK ENGELS / PAUL AND LAURA LAFARGUE. Three vols. Moscow, FLPH, 1959-1967
- The "Crisis" in Prussia. *Die "Krisis" in Preussen*. (P) 15 Jan. 1873 in Volksstaat. (S) MEW 18:290.
- The Debate on the Jacoby Motion. *Die Debatte über den Jacobyschen Antrag*. (P) 18-25 July 1848 in NRZ. (S) MEW 5:222. (Tr) part in ME: Rev. 48/49, 63.

- The Debate on Poland in Frankfurt. *Die Polendebatte in Frankfurt*. (P) 9 Aug. to 7 Sept. 1848. (S) MEW 5:319. (Tr) part in ME: Rev. 48/49, 82.
- The Debate on the Poster Law. *Die Debatte über das Plakatgesetz*. (P) 22, 27 Apr. 1849 in NRZ. (S) MEW 6:434.
- Decay of Feudalism and Rise of National States. *Über den Verfall des Feudalismus und das Aufkommen der Bourgeoisie*. (W) probably end of 1884; unfinished ms. (S) MEW 21:392, titled as shown. (Tr) E: Peas. War Ger. (56), 210, titled as shown.
- The Dissolution of the Democratic Associations in Baden. *Die Auflösung der demokratischen Vereine in Baden*. (P) 28 July 1848 in NRZ. (S) MEW 5:276.
- English View of the Internal Crises. *Englische Ansicht über die innern Krisen*. (P) 8 Dec. 1842 in RZ. (S) MEW 1:454.
- Ernst Moritz Arndt. [In German.] (P) Jan. 1841 in Telegraph für Deutschland. (S) MEW Eb.2:118.
- For 'Peasant War.' *Zum "Bauernkrieg."* (W) end of 1884, as notes for revision of E: Peas. War Ger. (S) MEW 21:402, as shown. (Tr) E: Peas. War Ger. (56), 222, titled as shown.
- The Foreign Policy of Russian Czarism. *Die auswärtige Politik des russischen Zarentums*. (W) Dec. 1889 to Feb. 1890. (P) May 1890 in Neue Zeit. (S) MEW 22:11. (Tr) ME: Russ. Men., 25.—A translation made with Engels' collaboration (Ch. 2-3 probably by Engels) in Time, London, Apr. and May 1890, p. 353 and 525. (*Abbreviated* E: For. Pol. Russ. Cz./Time.)
- The Frankfurt Assembly. *Die Frankfurter Versammlung*. (P) 1 June 1848 in NRZ. (S) MEW 5:14. (Tr) ME: Rev. 48/49, 22.
- Frankish Age. *Fränkische Zeit*. (W) 1881-82, ms. (S) MEW 19:474.
- Friedrich Wilhelm IV, King of Prussia. *Friedrich Wilhelm IV., König von Preussen*. (W) ca. Oct. 1842. (P) July 1843 in Herwegh, ed.: *Einundzwanzig Bogen* (q.v.). (S) MEW 1:446.
- The German Campaign for the Reich Constitution. *Die deutsche Reichs-verfassungskampagne*. (W) Aug. 1849 to Feb. 1850. (P) Mar.-Apr. 1850 in NRZ Revue, nos. 1-3. (S) MEW 7:109.
- German Chapbooks. *Die deutschen Volksbücher*. (P) Nov. 1839 in Telegraph für Deutschland. (S) MEW Eb.2:13.
- The German Social Democrats.^{oo} (P) 3 Mar. 1890 in Newcastle Daily Chronicle.
- German Socialism in Verse and Prose. *Deutscher Sozialismus in Versen und Prosa*. (W) end of 1846 to beginning of 1847. (P) 12 Sept. to 9 Dec. 1847 in Deutsche Brüsseler Ztg. (S) MEW 4:207.
- The Housing Question. *Zur Wohnungsfrage*. (W) May 1872 to Jan. 1873. (P) June 1872 to Feb. 1872, as series in Volksstaat; 1872-73, as pamphlet. (S) MEW 18:209. (Tr) ME:SW 2:305.
- The Hungarian Struggle. *Die Magyarische Kampf*. (P) 13 Jan. 1849 in NRZ. (S) MEW 6:165. (Tr) ME: Russ. Men., 56.
- Hungary. *Ungarn*. (P) 19 May 1849 in NRZ, untitled. (S) MEW 6:507.
- Immermann's 'Memorabilien.' *Immermanns "Memorabilien."* (P) Apr. 1841 in Telegraph für Deutschland. (S) MEW Eb. 2:141.
- The Imperial Cortège. *Der Kaiserzug*. (P) Feb. 1841 in Telegraph für Deutschland; poem. (S) MEW Eb.2:139.
- Infantry.^{oo} (W) Sept.-Oct. 1859. (P) 1860 in New American Cyclopaedia, 9:519. (S) ME: Art. N.A.C., 177.
- The Internal Crises. *Die innern Krisen*. (P) 9-10 Dec. 1842 in RZ. (S) MEW 1:456.
- Introduction to Marx's 'The Civil War in France.' *Einleitung zu Karl Marx'*

- "*Bürgerkrieg in Frankreich.*" (D) 18 Mar. 1891. (P) 1891 in *Neue Zeit*. (S) MEW 22:188. (Tr) ME:SW 2:178.
- Introduction to Marx's 'The Class Struggles in France 1848 to 1850.' *Einleitung zu Marx' "Klassenkämpfe in Frankreich 1848 bis 1850."* (W) Feb.-Mar. 1895. (D) 6 Mar. 1895. (P) in bowdlerized form, Mar.-Apr. 1895, in *Neue Zeit*, then in book. Engels' original text first published 1930. (S) MEW 22:509. (Tr) ME:SW 1:186.
- Introduction to 'Socialism Utopian and Scientific,' English Edition of 1892.^{oo} (W) Feb.-Apr. 1892. (D) 20 Apr. 1892. (P) 1892 in book. (S) ME:SW 3:95.
- Irish Internationalists for Political Prisoners and Right of Assembly. London Letters [no. 3]. *Gli Internazionalisti Irlandesi in Favore dei Condannati Politici e per il Diritto di Riunione. Lettere da Londra [no. 3]*. (P) 17 Nov. 1872 in *La Plebe*. (S) ME: Scritti Ital., 110. (Tr) ME: Art. Brit., 363.
- The Kölnische Zeitung on English Conditions. *Die "Kölnische Zeitung" über englische Verhältnisse.* (P) 1 Aug. 1848 in *NRZ*. (S) MEW 5:284.
- The Late Butchery at Leipzig . . . [&c].^{oo} (P) 13 Sept. 1845 in the *Northern Star*. (S) MEGA I, 4:475.
- Letters from London. *Briefe aus London.* (P) May-June 1843 in *Schweizerischer Republikaner*; four articles. (S) MEW 1:468. (Tr) part in ME: Ire. & Ir. Qu., 33.
- Letters from the Wuppertal. *Briefe aus dem Wuppertal.* (P) Mar.-Apr. 1839 in *Telegraph für Deutschland*; two articles. (S) MEW 1:413.
- Ludwig Feuerbach and the End of Classical German Philosophy. *Ludwig Feuerbach und der Ausgang der klassischen deutschen Philosophie.* (W) beginning of 1886. (P) 1886 in *Neue Zeit*; 1888 as booklet; Engels' Foreword dated 21 Feb. 1888. (S) MEW 21:259. (Tr) ME:SW 3:335.
- The Manifesto of M. de Lamartine.^{oo} (P) 13 Nov. 1847 in the *Northern Star*. (S) MEGA I, 6:339.
- The Mark. *Die Mark.* (W) Sept.-Dec. 1882. (P) 1882, as appendix to German ed. of *E: Socialism Utop. Sci.* (S) MEW 19:315. (Tr) *E: Peas. War Ger.* (56), 161.—Included is the 1883 addition by Engels for a separate printing entitled *Der deutsche Bauer. Was war er? Was ist er? Was könnte er sein? (Abbreviated E: Mark/1883)*.
- Marx and the Neue Rheinische Zeitung. *Marx und die "Neue Rheinische Zeitung" 1848-1849.* (W) Feb.-Mar. 1884. (P) 13 Mar. 1884 in *Sozialdemokrat*. (S) MEW 21:16. (Tr) ME:SW 3:164.
- The Movements of 1847. *Die Bewegungen von 1847.* (P) 23 Jan. 1848 in *Deutsche Brüsseler Ztg.* (S) MEW 4:494. (Tr) ME: Com. Manif./Ryazanoff, 272.
- Notes on Germany: 1. Introduction, 1500-1789. *Varia über Deutschland: 1. Einleitung 1500-1789.* (W) end of 1873 to beginning of 1874; ms. notes. (S) MEW 18:589, titled as shown. (Tr) *E: Peas. War Ger.* (56), 223, titled as shown.
- Notes on the War.^{oo} (W) July 1870 to Mar. 1871. (P) 29 July 1870 to 2 Feb. 1871, as series in *Pall Mall Gazette*, London. (S) as book: *Notes on the War. Sixty Articles Reprinted from the "Pall Mall Gazette" 1870-1871.* Friedrich Adler, ed. Vienna, Wiener Volksbuchh., 1923.
- The Oath of English Soldiers. *Der Eid der englischen Soldaten.* (P) 9 Mar. 1849 in *NRZ*. (S) MEW 6:332.
- On Certain Peculiarities in England's Economic and Political Development. *Über einige Besonderheiten der ökonomischen und politischen Entwicklung*

- Englands.* (W) 12 Sept. 1892; ms. note probably for his Cond. Wkg. Cl. Eng. (S) MEW 22:331. (Tr) ME: Art. Brit., 409.
- On the History of the Communist League. *Zur Geschichte des Bundes der Kommunisten.* (D) 8 Oct. 1885. (P) Nov. 1885 in Sozialdemokrat; as introduction to 3d German ed. of Marx's *Revelations on the Communist Trial in Cologne*, 1885. (S) MEW 21:206. (Tr) ME:SW 3:173.
- On the Italian Panama. *Vom italienischen Panama.* (P) 1-3 Feb. in Vorwärts. (S) MEW 22:358.
- On Social Relations in Russia. *Soziales aus Russland.* (P) 16-21 Apr. 1875 in Volksstaat, titled *Flüchtlingsliteratur, V.*; as pamphlet, titled as shown, Leipzig, 1875; in book *Internationales aus dem "Volksstaat" (1871-1875)*, 1894. (S) MEW 18:556. (Tr) ME:SW 2:387, titled as shown.—For the Afterword, see E: Afterword/On Social Rel. Russ.
- The Origin of the Family, Private Property and the State. *Der Ursprung der Familie, des Privateigentums und des Staats. Im Anschluss an Lewis H. Morgan's Forschungen.* (W) end of Mar. to 26 May 1884. (P) Oct. 1884, as book. (S) MEW 21:25. (Tr) ME:SW 3:191.
- Outlines of a Critique of Political Economy. *Umriss zu einer Kritik der Nationalökonomie.* (W) end of 1843 to Jan. 1844. (P) Feb. 1844 in DFJ. (S) MEW 1:499. (Tr) M: Econ. Ph. Mss. (64), 197.
- The Peasant Question in France and Germany. *Die Bauernfrage in Frankreich und Deutschland.* (W) 15-22 Nov. 1894. (P) Nov. 1894 in Neue Zeit. (S) MEW 22:483. (Tr) ME:SW 3:457.
- The Peasant War in Germany. *Der deutsche Bauernkrieg.* (W) summer 1850. (P) Nov. 1850 in NRZ Revue, no. 5/6, dated May-Oct. 1850; as book, Leipzig, Volksstaat, 1870. (S) M 7:327. (Tr) next entry.
- THE PEASANT WAR IN GERMANY. Moscow, FLPH, 1956.
- Persia—China.^{oo} (P) 5 June 1857 in N. Y. Tribune. (S) ME: On Colon., 120.
- Position of the Political Party. *Stellung der politischen Partei.* (P) 24 Dec. 1842 in RZ. (S) MEW 1:461.
- Preface to the Communist Manifesto, English Edition of 1888.^{oo} (D) 30 Jan. 1888. (P) in the first English ed., 1888. (S) ME: Selected Works (55), 1:25. (Not in ME:SW.)
- Preface to the Communist Manifesto, German Edition of 1890. *Vorwort zur . . .* (D) 1 May 1890. (P) in the edition, London, 1890. (S) MEW 22:52. (Tr) ME:SW 1:102.
- Preface to 'Karl Marx Before the Cologne Jury.' *Vorwort zu "Karl Marx vor den Kölner Geschwornen."* (D) 1 July 1885. (P) in the pamphlet, 1885, q.v. (S) MEW 21:198.
- Preface to 'On Social Relations in Russia.' *Vorbemerkung zu der Broschüre "Soziales aus Russland."* (W) May 1875. (P) in the pamphlet, 1875, q.v. (S) MEW 18:584. (Tr) ME: Russ. Men., 274, 203-05.
- Prefatory Note to 'The Peasant War in Germany.' *Vorbemerkung zu "Der deutsche Bauernkrieg."* (W) ca. 11 Feb. 1870, for the first pamphlet ed.; supplement, for the 1875 ed. dated 1 July 1874. (P) 2 and 6 Apr. 1870 in Volksstaat; pamphlet published Oct. 1870. Supplement published in the 1875 ed. (S) MEW 16:393 for 1870 note; MEW 18:512 for 1875 supplement; both in MEW 7:531 and 537. (Tr) ME:SW 2:158, 165.
- Principles of Communism. *Grundsätze des Kommunismus.* (W) end of Oct. to Nov. 1847; untitled draft. (S) MEW 4:361. (Tr) ME:SW 1:181.
- Progress of Social Reform on the Continent.^{oo} (P) 4 and 18 Nov. 1843 in the New Moral World. (S) MEGA I, 2:435.

- The Prosecution of Montalembert.^{oo} (P) 24 Nov. 1858 in N. Y. Tribune.
- The Prussian Constitution.^{oo} (P) 6 Mar. 1847 in the Northern Star. (S) MEGA I, 6:253.
- The Prussian Military Question and the German Workers Party. *Die preussische Militärfrage und die deutsche Arbeiterpartei.* (W) Jan.-Feb. 1865. (P) Feb. 1865, as pamphlet. (S) MEW 16:37.
- Prussian Schnaps in the German Reichstag. *Preussischer Schnaps im deutschen Reichstag.* (P) 25 Feb. to 1 Mar. 1876 in Volksstaat. (S) MEW 19:37.
- Rapid Progress of Communism in Germany.^{oo} (P) 13 Dec. 1844 to 10 May 1845 in the New Moral World; three articles. (S) MEGA I, 4:339.
- Real Causes Why the French Proletarians Remained Comparatively Inactive in December Last.^{oo} (P) Feb.-Apr. 1852 in Notes to the People, London; three installments.
- [Review of] *Alexander Jung, Vorlesungen über die moderne Literatur der Deutschen . . .* (P) July 1842 in Deutsche Jahrbücher. (S) MEW 1:44.
- Revolution and Counter-Revolution in Germany.^{oo} (W) Aug. 1851 to Sept. 1852. (P) 25 Oct. 1851 to 23 Oct. 1852 in N. Y. Tribune; series of articles. As book, Eleanor M. Aveling, ed., 1896. (S) ME:SW 1:300.
- The Revolutionary Uprising in the Palatinate and Baden. *Die revolutionäre Erhebung in der Pfalz und in Baden.* (P) 3 June 1849, untitled. (S) MEW 6:524.
- The Role of Force in History. *Die Rolle der Gewalt in der Geschichte.* (W) end of Dec. 1887 to Mar. 1888; unfinished ms. (P) 1896 in Neue Zeit, titled *Gewalt und Ökonomie bei der Herstellung des neuen deutschen Reichs*; as book, 1946, *Über die Gewaltstheorie. Gewalt und Ökonomie . . .* (S) MEW 21:405. (Tr) ME:SW 3:377.
- Savoy, Nice and the Rhine. *Savoyen, Nizza und der Rhein.* (W) Feb. 1860. (P) Apr. 1860, as brochure. (S) MEW 13:571.
- Siegfried's Home. *Siegfried's Heimat.* (P) Dec. 1840 in Telegraph für Deutschland. (S) MEW Eb.2:105.
- The Socialism of Herr Bismarck. *Le Socialisme de M. Bismarck.* (W) end of Feb. 1880. (P) L'Egalité, Paris, 3 and 24 Mar. 1880.
- Socialism, Utopian and Scientific. *Socialisme utopique et socialisme scientifique.* (W) Jan. to Mar. 1880, as revised version of chapters from *Anti-Dübring* for France. (P) 20 Mar. to 5 May 1880 in La Revue Socialiste; in 1880 as pamphlet. (Tr) ME:SW 3:115, reproducing Aveling translation pub. 1892.
- Speech at the Graveside of Karl Marx. *Das Begräbnis von Karl Marx.* (W) Speech, 17 Mar. 1883, in English. (P) in German article by Engels, titled as shown, in the Sozialdemokrat, 22 Mar. 1883. (S) MEW 19:335. (Tr) ME:SW 3:162, "verified with the ms. in English"; English ms. not published.
- The State of Germany.^{oo} (P) 25 Oct. to 4 Apr. 1846 in the Northern Star; three articles ("letters"). (S) MEGA I, 4:481.
- The Status Quo in Germany. *Der Status Quo in Deutschland.* (W) Mar.-Apr. 1847; unfinished ms. for pamphlet. (S) MEW 4:40.
- The Suppression of the Clubs in Stuttgart and Heidelberg. *Die Unterdrückung der Klubs in Stuttgart und Heidelberg.* (P) 20 July 1848 in NRZ. (S) MEW 5:238.
- The Third Member of the Alliance. *Der dritte im Bunde.* (P) 4 May 1849 in NRZ, untitled. (S) MEW 6:469.
- The "Times" on German Communism.^{oo} (P) 20 Jan. 1844 in the New Moral World. (S) MEGA I; 2:450.
- To the Spanish Workers for May 1, 1893. (Original in Spanish, untitled.) (W) Apr. 1893, in French. (P) 1 May 1893 in El Socialista, Madrid. (S) cited here from the German in MEW 22:405.

- The Triumph of Faith . . . *Der Triumph des Glaubens* . . . (full title: *Die frech, bedräute, jedoch wunderbar befreite Bibel. Oder: Der Triumph des Glaubens* . . . etc.). (W) June-July 1842, in collaboration with Edgar Bauer. (P) as pamphlet, Dec. 1842. (S) MEW Eb. 2:283.
- The True-Socialists. *Die wahren Sozialisten*. (W) Jan.-Apr. 1847; unfinished ms. (S) MEW 4:248. (Tr) ME: Ger. Ideol. (64), 597.
- The Turkish Question.°° (P) 19 Apr. 1853 in N. Y. Tribune. (S) ME: Russ. Men., 133.
- Two Speeches in Elberfeld. *Zwei Reden in Elberfeld*. (W) speeches given 8 and 15 Feb. 1845, worked up for publication. (P) Aug. 1845 in Rhein. Jahrb. f. gesellsch. Reform. (S) MEW 2:536.
- The War in the East.°° (P) 30 Nov. 1854 in N. Y. Tribune.
- What Is to Become of Turkey in Europe?°° (P) 21 Apr. 1853 in N. Y. Tribune.
- The Workingmen of Europe in 1877.°° (P) 3-31 Mar. 1878 in the Labor Standard, New York.

سایر کتاب‌ها و مقاله‌ها

- Acton, H. B. *What Marx Really Said*. London, Macdonald, 1967.
- Albrow, Martin. *Bureaucracy*. London, Pall Mall Press, 1970.
- Annenkov, P. V. *The Extraordinary Decade. Literary Memoirs*. A. P. Mendel, ed.; I. R. Titunik, tr. Univ. of Michigan Press, 1968.
- Aristotle. *The Politics of Aristotle*. E. Barker, tr. New York, Oxford, 1958.
- Avineri, Shlomo. *Hegel's Theory of the Modern State*. Cambridge, University Press, 1972.
- . "Marx and Jewish Emancipation," *Journal of the History of Ideas* (July-Sept. 1964), p. 445.
- . *The Social and Political Thought of Karl Marx*. Cambridge, University Press, 1968.
- Baritz, Loren. *The Servants of Power*. New York, Wiley, 1965.
- Bauer, Bruno. "Die Fähigkeit der heutigen Juden and Christen, frei zu werden," in Georg Herwegh, ed., *Einundzwanzig Bogen aus der Schweiz*. Zurich, 1843.
- . *The Jewish Problem*. H. Lederer, tr. (Readings in Modern Jewish History) Cincinnati, Hebrew Union College-Jewish Institute of Religion, 1958.
- Beard, Miriam. "Anti-Semitism—Product of Economic Myths," in I. Graeber & S. H. Britt, *Jews in a Gentile World*. New York, Macmillan, 1942.
- Bendix, Reinhard, and Lipset, S. M. "Karl Marx' Theory of Social Classes," in Bendix and Lipset, eds., *Class, Status and Power*. Glencoe, Ill., Free Press, 1953.
- Berle, A. A., Jr. *The 20th Century Capitalist Revolution*. New York, Harcourt, Brace.
- Bernier, François. *Travels in the Mogul Empire, A.D. 1656-1668*, 2nd ed. A. Constable, tr. London, Milford/Oxford, 1914.
- Bestor, Arthur E., Jr. "The Evolution of the Socialist Vocabulary," *Journal of the History of Ideas* (June 1948), p. 259.
- Bloom, Solomon F. "Karl Marx and the Jews," *Jewish Social Studies* 4 (1942), 3.
- Brazill, William J. *The Young Hegelians*. Yale Univ. Press, 1970.
- Briefs, Goetz A. *The Proletariat, a Challenge to Western Civilization*. New York, McGraw-Hill, 1937.

- Brisbane, Albert. *A Mental Biography*. Boston, Arena Pub. Co., 1893.
- Bukharin, Nikolai. *Historical Materialism. A System of Sociology*. New York, International Pub., 1925.
- Campbell, George. *Modern India: A Sketch of the System of Civil Government*. London, J. Murray, 1852. [Marx used this ed., not the rev. ed. of 1853.]
- Carcassonne, E. "La Chine dans 'L'Esprit des Lois,'" *Revue d'Histoire Littéraire de la France*, 31^e année, no. 2 (April-June 1924), p. 193.
- Carr, E. H. *Michael Bakunin*. New York, Vintage, 1961.
- Chang, Sherman H. M. *The Marxian Theory of the State*. Philadelphia, The author, 1931.
- Chaunu, Pierre. *Eugène Sue et la Seconde République*. (Coll. du Centenaire de la Révolution de 1848) Paris, P.U.F., 1948.
- Chesneaux, Jean. "Le Mode de Production Asiatique: Quelques Perspectives de Recherche," *La Pensée* (Paris), Apr. 1964, p. 33.
- Christoffersen, Jens A. *The Meaning of "Democracy" as used in European ideologies from the French to the Russian Revolution. An Historical Study in Political Language*. (Univ. i Oslo. Institutt for Statsvitenskap. Skrifter, Nr. 5) Oslo, 1966, 2d printing 1968.
- Cobban, Alfred. *A History of Modern France*, vol. 2: *From the First Empire to the Fourth Republic, 1799-1945*. Penguin, 1962.
- Cohen, Israel. *Jewish Life in Modern Times*. New York, Dodd, Mead, 1914.
- Collins, Henry, and C. Abramsky. *Karl Marx and the British Labour Movement. Years of the First International*. London, Macmillan, 1965.
- Conze, Werner. "Vom 'Pöbel' zum 'Proletariat.'" Sozialgeschichtliche Voraussetzungen für den Sozialismus in Deutschland," in *Vierteljahrsschrift für Sozial- und Wirtschaftsgeschichte*, Wiesbaden, 41. Bd., 1954, Heft 4, p. 333.
- Cornu, Auguste. *Karl Marx et Friedrich Engels: leur vie et leur oeuvre* (4 vols. published so far). Paris, P.U.F., 1955-1970. [The French version is not identical with the German edition cited next.]
- . *Karl Marx und Friedrich Engels: Leben und Werk*. (3 vols. published so far). Berlin (DDR), Aufbau-Verlag, 1954-1968.
- Custine, Astolphe de. *Russia. Translated from the French*, 3 vols., 2nd ed. London, Longman, Brown, Green & Longmans, 1844. [1st ed. 1843; tr. of *La Russie en 1839*.]
- Cuvillier, Armand. *Hommes et Idéologies de 1840*. Paris, Rivière, 1956.
- . *Proudhon*. Paris, Ed. Sociales, 1937.
- Degras, Jane, ed. *The Communist International 1919-1943, Documents*. 2 vols. Oxford, 1956-1960.
- Delfgaauw, Bernard. *The Young Marx*. F. Schütz and M. Redfern, trs. Westminster, Md., Newman Press, 1967.
- Demetz, Peter. *Marx, Engels, and the Poets*. J. L. Sammons, tr. Univ. of Chicago Press, 1967.
- Diamond, S. "Marx's 'First Thesis' on Feuerbach," *Science & Society*, Summer 1937.
- Dommanget, Maurice. *Les Idées Politiques et Sociales d'Auguste Blanqui*. Paris, Rivière, 1957.
- Dorn, Walter L. "The Prussian Bureaucracy in the Eighteenth Century," *Political Science Qu.* (Sept. 1931), p. 403.
- Draper, Hal. "The Concept of the 'Lumpenproletariat' in Marx and Engels," *Economies et Sociétés* (Cahiers de l'I.S.E.A., Série S), no. 15, Dec. 1972, p. 2285.
- . "The Death of the State in Marx and Engels," in *The Socialist Register 1970*, R. Miliband and J. Saville, eds. London: Merlin, 1970, p. 281.

- , "Karl Marx and Simon Bolivar: A Note on Authoritarian Leadership in a National-Liberation Movement," *New Politics* (Winter 1968), p. 64.
- , "Marx and the Dictatorship of the Proletariat," *Etudes de Marxologie* (Cahiers de l'I.S.E.A., Série S), no. 6, Sept. 1962, p. 5.
- , "A Note on the Father of Anarchism," *New Politics* (Winter 1969), p. 79.
- , *The Two Souls of Socialism*. Berkeley, Independent Socialist Committee, 1966.
- Dubnov, Simon. *History of the Jews*. vol. 4. New York, Yoseloff, 1971.
- Dühring, Eugen. *Die Ueberschätzung Lessing's und dessen Anwaltschaft für die Juden*. Karlsruhe, H. Reuther, 1881.
- Dulaure, Jacques Antoine. *Histoire de Paris et de ses monuments*. Nouvelle édition. L. Batissier, ed. Paris, Furne, 1846.
- Dupré, Louis. *The Philosophical Foundations of Marxism*. New York, Harcourt, Brace, World, 1966.
- Easton, David. "Political Science," in *International Encyclopedia of the Social Sciences*, vol. 12.
- Eccarius, J. George. *Eines Arbeiters Widerlegung der national-ökonomischen Lehren John Stuart Mill's*. Berlin, Verlag A. Eichhoff, 1869. [Expanded revision of author's article-series in *The Commonwealth* (London), 1866-1867, under somewhat different title.]
- , "A Workingman's Refutation of the Political Economy of J. Stuart Mill," in *Labor Standard* (N.Y.), 30 Dec. 1876 to 26 May 1877 (18 installments). [Translation of most of the preceding item; left incomplete.]
- Elbogen, Ismar, and Eleonore Sterling. *Die Geschichte der Juden in Deutschland. Eine Einführung*. (Bibliotheca Judaica) Frankfurt, Europ. Verlagsanstalt, 1966.
- Emge, Carl A. "Bürokratisierung," *Kölner Zeitschrift für Soziologie*, 3. Jg., 1950/51, Heft 2, p. 179.
- Encausse, H. C. d', and S. R. Schram. *Marxism and Asia. An Introduction with Readings*. London, A. Lane/Penguin, 1969.
- Engelman, Uriah Z. *The Rise of the Jew in the Western World*. New York, Behrman's, 1944.
- Ex libris Karl Marx und Friedrich Engels. Schicksal und Verzeichnis einer Bibliothek*. Bruno Kaiser, ed. Berlin, Dietz, 1967.
- Footman, David. *Ferdinand Lassalle, Romantic Revolutionary*. Yale Univ. Press, 1947. [Brit. ed. titled *The Primrose Path: A Life of . . .*, 1946.]
- Fourier, Charles. *Design for Utopia. Selected Writings . . .* J. Franklin, tr. New York, Schocken, 1971.
- Fried, M. H. "State. I. The Institution," in *International Encyclopedia of the Social Sciences*, vol. 15.
- Gans, Eduard. *Rückblicke auf Personen und Zustände*. Berlin, Veit, 1836.
- Gay, Peter. *The Party of Humanity. Essays in the French Enlightenment*. New York, Knopf, 1964.
- The General Council of the First International . . .* (Series: *Documents of the First International*) Five unnumbered volumes published, each beginning as above, followed by the years covered. Moscow, FLPH (for vol. 1) or Prog. Pub., n.d.—Vol. [1] *G.C.F.I. 1864-1866. The London Conference. Minutes*. [2] *G.C.F.I. 1866-1868. Minutes*. [3] *G.C.F.I. 1868-1870. Minutes*. [4] *G.C.F.I. 1870-1871. Minutes*. [5] *G.C.F.I. 1871-1872. Minutes*.
- Ghent, W. J. *Our Benevolent Feudalism*. New York, Macmillan, 1902.
- Gide, Charles, and Ch. Rist. *A History of Economic Doctrines . . .* R. Richards, tr. Boston, Heath, n.d.

- Glickson, Moshe. *The Jewish Complex of Karl Marx*. J. S. Abba, tr. (Herzl Inst. Pamph., 20) N.Y., Herzl Press, 1961.
- Grandjonc, Jacques. "Vorwärts!" 1844. *Marx und die deutschen Kommunisten in Paris*. Berlin, Dietz Nachf., 1974.
- Graupe, Heinz M. *Die Entstehung des modernen Judentums. Geistesgeschichte der deutschen Juden 1650-1942*. Hamburg, Leibniz-Verlag, 1969.
- Greenberg, Hayim. "The Myth of Jewish Parasitism," in *Jewish Frontier Anthology 1934-1944*. New York J. F. Assoc., 1945. [Orig. pub. in *Jewish Frontier* Mar. 1942.]
- Groh, Dieter. *Russland und das Selbstverständnis Europas*. Neuwied, Luchterhand, 1961.
- Guillaume, James. *Karl Marx Pangermaniste et l'Association Internationale des Travailleurs de 1864 à 1870*. Paris, Colin, 1915.
- Guizot, François. *De la Démocratie en France*. Paris, Masson, 1849.
- Gurvitch, Georges. *Les Fondateurs Français de la Sociologie Contemporaine. I. Saint-Simon: Sociologue*. (Les Cours de Sorbonne) Paris, Centre de Doc. Univ., n.d. [1961, Foreword d. Feb. 1955].
- . *Proudhon, sa vie, son oeuvre*. Paris, P.U.F., 1965.
- H. "Karl Marx. Interview with the Corner-Stone of Modern Socialism . . ." *Chicago Tribune*, 5 Jan. 1879, p. 7. (Datelined London, Dec. 18, "Special Correspondence of the Tribune.") Cited here from pamphlet reprint, *An Interview with Karl Marx in 1879* [sic: read 1878], T. W. Porter, ed. (American Inst. for Marxist Studies, Occas. Papers, 10) New York, 1972.
- Hegel, G. W. F. *The Philosophy of History*. J. Sibree, tr. New York, Dover, 1956.
- . *Hegel's Philosophy of Right*. T. M. Knox, tr. London, Oxford, 1967, repr. 1971 (first pub. 1952).
- . *Sämtliche Werke. Jubiläumsausgabe in 20 Bänden*. H. Glockner, ed. Stuttgart, Fromann, 1927-1930.
- Heine, Heinrich. *Works . . .* 12 vols. C. G. Leland, tr. London, Heinemann, 1891-1905.
- Heller, Hermann. "Political Science," in *Encyclopedia of the Social Sciences*, vol. 12.
- Herder, J. G. *Ideen zur Philosophie der Geschichte der Menschheit. Dritter Theil*. 1787. In his *Sämmtliche Werke*, B. Suphan, ed., Bd. 14. Berlin, Weidmannsche, 1909.
- Hertzberg, Arthur. *The French Enlightenment and the Jews. The origins of modern anti-Semitism*. New York, Schocken, 1970.
- Hertzler, J. O. "The Sociology of Anti-Semitism Through History," in I. Graeber and S. H. Britt, eds., *Jews in a Gentile World*. New York, Macmillan, 1942.
- Herwegh, Georg, ed. *Einundzwanzig Bogen aus der Schweiz*. Zurich, 1843.
- Hess, Moses. *Philosophische und Sozialistische Schriften 1837-1850. Eine Auswahl*. A. Cornu and W. Mönke, eds. Berlin, Akademie-Verlag, 1961.
- Hirsch, Helmut. *Denker und Kämpfer. Gesammelte Beiträge zur Geschichte der Arbeiterbewegung*. Frankfurt, Europ. Verlagsanstalt, 1955.
- . "Karl Friedrich Köppen, der intimste Berliner Freund Marxens," *International Review for Social History* (Amsterdam), vol. 1.
- . "Karl Marx und die Bittschriften für die Gleichberechtigung der Juden," *Archiv für Sozialgeschichte* 8 (1968), 229.
- . "Marxiana Judaica," *Etudes de Marxologie*, no. 7 (Aug. 1963), 5.
- Hodges, D. C. "Engels' Contribution to Marxism," in *The Socialist Register 1965*, London, 1965, p. 297.
- Hofstadter, Richard. *The Progressive Historians. Turner, Beard, Parrington*. New York, Vintage, 1970.

- Hook, Sidney. *From Hegel to Marx . . .* New York, Humanities Press, 1950 [reprint].
- . *Towards the Understanding of Karl Marx. A Revolutionary Interpretation.* New York, John Day, 1933.
- Hume, David. *A Treatise of Human Nature.* L. A. Selby-Bigge, ed. Oxford, Clarendon, 1888, repr. 1955.
- Iggers, Georg G., ed. and tr. *The Doctrine of Saint-Simon: An Exposition; First Year, 1828-1829.* Boston, Beacon, 1958.
- Jacoby, Henry. *Die Bürokratisierung der Welt. Ein Beitrag zur Problemgeschichte.* Neuwied/Berlin, 1969.
- Johnston, William M. "Karl Marx's Verse of 1836-1837 as a Foreshadowing of His Early Philosophy," *Journal of the History of Ideas* (Apr.-June 1967), p. 259.
- Kant, Immanuel. *Religion Within the Limits of Reason Alone.* T. M. Greene and H. H. Hudson, trs., 2d ed. La Salle, Ill., Open Court, 1960.
- Kautsky, Karl. *The Labour Revolution.* H. J. Stenning, tr. London, Allen & Unwin, 1925.
- . "Die moderne Nationalität," *Neue Zeit*, Jg. 5, 1887, p. 392.
- . *Thomas More and His Utopia.* H. J. Stenning, tr. London, Black, 1927. [Orig. pub. in German 1890.]
- Köppen, Karl Friedrich. *Friedrich der Grosse und seine Widersacher. Eine Jubelschrift.* Leipzig, 1840.
- Krieger, Leonard. *The German Idea of Freedom. History of a Political Tradition.* Boston, Beacon, 1957.
- Labor Zionist Handbook. The Aims, Activities and History of the Labor Zionist Movement in America.* New York, Poale Zion Zeire Zion of America, 1939.
- Lach, Donald F. "China and the Era of the Enlightenment," *Journal of Modern History* (June 1942), p. 209.
- . *The Preface to Leibniz' Novissima Sinica; commentary, translation, text.* Univ. of Hawaii Press, 1957.
- Ladendorf, Otto. *Historisches Schlagwörterbuch. Ein Versuch.* Strassburg, Trübner, 1906.
- Landor, R. "The Curtain Raised. Interview with Karl Marx, the Head of L'Internationale. [etc.]" in *The New York World*, 18 July 1871. (Datelined: London, July 8.) Cited from: *New Politics* (Fall 1962), p. 128.
- Lassalle, Ferdinand. *Nachgelassene Briefe und Schriften*, vol. 3: *Der Briefwechsel zwischen Lassalle und Marx.* Gustav Mayer, ed. Stuttgart, 1922.
- Laveleye, Emile de. *The Socialism of Today.* G. H. Orpen, tr. London, Leadenhall Press, n.d. [1884]. [Tr. of *Le Socialisme Contemporain*, 1881.]
- Lehning, A. M. "The International Association (1855-1859) . . ." *International Review for Social History* (Amsterdam) vol. 3 (1938).
- Leibniz, G. W. *Preface to Novissima Sinica.* (orig. pub. 1697, rev. version 1699; Leibniz wrote only the preface, the book being a compilation). Included in Lach: *Preface to Leibniz* (q.v.), p. 68.
- Lenin, V. I. *Collected Works.* 45 vols. Moscow, FLPH/Prog. Pub., 1960-1970.
- Léon, A. *The Jewish Question. A Marxist Interpretation.* Mexico, Pioneras, 1950. Currently available in New York, Pathfinder Press, 1971.
- Leroy, Maxime. *Histoire des Idées Sociales en France.* 3 vols. Paris, Gallimard, 1946-1962.
- Lessing, G. E. *Sämtliche Schriften.* K. Lachmann, ed. 3d ed. vol. 6. Stuttgart, Göschen, 1890.

- Lindsay, A. D. *Karl Marx's Capital. An Introductory Essay*. London, Oxford, 1937, pub. 1925.
- Locke, John. *A Letter on Toleration. Epistola de Tolerantia*. Latin text and English. tr. by J. W. Gough. Oxford, Clarendon, 1968.
- Lowenthal, Marvin. *The Jews of Germany*. 1936; repr. ed. New York, Russell, 1970.
- Lowy, Michael. *La Théorie de la Révolution chez le Jeune Marx*. Paris, Maspero, 1970.
- McGovern, A. F. "The Young Marx on the State," *Science & Society* (Winter 1970), p. 430.
- McLellan, David. *Marx Before Marxism*. New York, Harper & Row, 1970.
- . *The Young Hegelians and Karl Marx*. London, Macmillan, 1969.
- Marcuse, Herbert. *Reason and Revolution. Hegel and the Rise of Social Theory*, 2d ed. London, Routledge & Kegan Paul, 1941, repr. 1955.
- Massing, Paul W. *Rehearsal for Destruction. A Study of Political Anti-Semitism in Imperial Germany*. New York, Harper, 1949.
- Maverick, Lewis A. *China a Model for Europe*, 2 vols. in 1. San Antonio, Anderson, 1946. [For vol. 2, see Quesnay.]
- Mayer, Gustav. "Early German Socialism and Jewish Emancipation," *Jewish Social Studies* 1 (1939), 409.
- . *Friedrich Engels: eine Biographie*. 2. Aufl. The Hague, Nijhoff, 1934. 2 vols.
- Mehring, Franz, ed. *Aus dem literarischen Nachlass von Karl Marx. Friedrich Engels und Ferdinand Lassalle*. 4 vols. Stuttgart, Dietz Nachf., 1902. [Vol. 1-3 = *Gesammelte Schriften von K. M. und F. E.*]
- . *Geschichte der deutschen Sozialdemokratie*. 2 vols. (His *Gesammelte Schriften*, 1-2) Berlin, Dietz, 1960.
- . *Karl Marx; the Story of His Life*. E. Fitzgerald, tr. R. and H. Norden, eds. New York, Covici Friede, 1935. [Orig. pub. 1918.]
- . *The Lessing Legend*. Abridged tr. by A. S. Grogan. Intro. by J. Kresh. (Critics Group Pamph., 11) New York, 1938.
- Mészáros, István. *Marx's Theory of Alienation*. London, Merlin, 1970.
- Meyer, Michael A. *The Origins of the Modern Jew*. Detroit, Wayne State Univ. Press, 1967.
- Mill, James. *The History of British India*. 4th ed. by H. H. Wilson. 8 vols. London, Madden, 1840.
- Mill, John Stuart. *Prefaces to Liberty. Selected Writings*. B. Wishy, ed. Boston, Beacon Hill, 1959.
- . "Representative Government," in his *Utilitarianism, Liberty, and Representative Government* (Everyman's Lib., 482) London, Dent, 1910, repr. 1929, p. 171.
- . "[Review of] *Armand Carrel, his Life and Character*. From the French of D. Nisard . . ." *London & Westminster Review*, vol. 6 (28), 1838, no. 11 (54), Oct. 1837.
- Mohl, Robert von. "Ueber Bureaukratie," in his *Staatsrecht, Völkerrecht und Politik*. Bd. 2 (*Politik*, 1. Bd.) Tübingen, 1862, p. 99. [Originally pub. 1846 in periodical.]
- Money, J. W. B. *Java; or, How to manage a colony . . .* London, Hurst & Blackett, 1861. 2 vols.
- Morton, A. L. *The Life and Ideas of Robert Owen*. New York, Monthly Review Press, 1963.

- Nicolaievsky, Boris, and O. Maenchen-Helfen. *Karl Marx, Man and Fighter*. David and E. Mosbacher, trs. Philadelphia, Lippincott, 1936.
- Nikiforov, V. "Une Discussion à l'Institut des Peuples d'Asie," in *Recherches Internationales* . . . (q.v.), p. 240.
- Nock, Albert Jay. *Our Enemy, the State*. New York, Morrow, 1935.
- Ollivier, Marcel. *Marx et Engels Poètes*. Paris, Bergis, 1933.
- Packe, Michael St. John. *The Life of John Stuart Mill*. London, Secker & Warburg, 1954.
- Pankhurst, Richard K. "Fourierism in Britain," *International Review of Social History*, vol. 1, 1956, pt. 3, p. 398.
- Parain, Charles. "Le Mode de Production Asiatique: Une Etape Nouvelle dans une Discussion Fondamentale," *La Pensée* (Paris) no. 114 (Apr. 1964), p. 3.
- Paul, William. *The State: Its Origin and Function*. Glasgow, Socialist Labour Press, n.d.
- Plummer, Alfred. *Bronterre. A Political Biography of Bronterre O'Brien 1804-1864*. London, Allen & Unwin, 1971.
- Proudhon, P.-J. *Carnets de P.-J. Proudhon*. P. Haubtmann, ed. 4 vols. published so far. Paris, Rivière, 1960-1968.
- Pyziur, Eugene. *The Doctrine of Anarchism of Michael A. Bakunin*. Milwaukee, Marquette University Press, 1955.
- Quesnay, François. *Despotism in China*, vol. 2 of *Maverick: China* . . . (q.v.) [Tr. of *Le Despotisme de la Chine*, pub. 1767.]
- Raffles, Thomas Stamford. *The History of Java*. (Oxford in Asia. Historical Reprints) 2 vols. Oxford, 1965 (repr. of first ed., 1817).
- Recherches Internationales à la Lumière du Marxisme*, Paris, Double no. 57-58, Jan.-Apr. 1967, *Premières Sociétés de Classe et Mode de Production Asiatique*.
- Reich, Nathan. "The Economic Structure of Modern Jewry," in Louis Finkelstein, *The Jews. Their History, Culture and Religion*, vol. 2. New York, Harper, 1949.
- Reichwein, Adolf. *China and Europe. Intellectual and artistic contacts in the eighteenth century*. New York, Knopf, 1925.
- Reissner, Hanns. "Rebellious Dilemma: The Case Histories of Eduard Gans and some of his Partisans," in Leo Baeck Institute (London), *Year Book 2* (1957), 179.
- Reminiscences of Marx and Engels*. Moscow, FLPH, n.d.
- Rocker, Rudolf. *The London Years*. Jos. Leftwich, tr. London: Anscombe, 1956.
- Rosdolsky, Roman. "La Neue Rheinische Zeitung et les Juifs," *Etudes de Marxologie*, no. 7 (Aug. 1963), 53.
- Rose, William. *Heinrich Heine; Two Studies of His Thought and Feeling*. Oxford, Clarendon, 1956.
- Rotenstreich, Nathan. "For and Against Emancipation; The Bruno Bauer Controversy," *Leo Baeck Institute* (London Book) *Year Book 4* (1959), 3.
- Rowbotham, A. H. *China and the Age of Enlightenment in Europe*. Reprinted from *The Chinese Social and Political Science Review* 19, no. 2 (July 1935).
- . *Missionary and Mandarin. The Jesuits at the Court of China*. Univ. of Calif. Press, 1942.
- . "Voltaire, Sinophile," in *Modern Language Association Publications*, Dec. 1932, p. 1050.
- Rubel, Maximilien. *Bibliographie des oeuvres de Karl Marx. Avec en appendice un*

- Répertoire des oeuvres de Friedrich Engels*. Paris, Rivière, 1956. [A Supplement was published 1960.]
- . *Karl Marx devant le Bonapartisme*. Paris, Mouton, 1960.
- Ruppin, Arthur. *The Jews in the Modern World*. London, Macmillan, 1934.
- Sanderson, John. *An Interpretation of the Political Ideas of Marx and Engels*. London, Longmans, 1969.
- . "Marx and Engels on the State," *Western Political Quarterly* (Dec. 1963), p. 946.
- Schapiro, J. Salwyn. *Liberalism and the Challenge of Fascism. Social Forces in England and France (1815-1870)*. New York, McGraw-Hill, 1949.
- Schiller, F. P. "Friedrich Engels und die Schiller-Anstalt in Manchester," *Marx-Engels-Archiv*, Frankfurt, Bd. 2, p. 483.
- Schoyen, A. R. *The Chartist Challenge; a Portrait of George Julian Harney*. New York, Macmillan, 1958.
- Schulin, Ernst. *Die Weltgeschichtliche Erfassung des Orients bei Hegel und Ranke*. (Veröff. d. Max-Planck-Instituts f. Geschichte, 2) Göttingen, 1958.
- Schulz, Hans. *Deutsches Fremdwörterbuch*. Bd. 1, Strassburg, Trübner, 1910-1913.
- Silberner, Edmund. "The Attitude of the Fourierist School Towards the Jews," *Jewish Social Studies* 9 (1947), 339.
- . "Charles Fourier on the Jewish Question," *Jewish Social Studies* 8 (1946), 245.
- . *Moses Hess; Geschichte seines Lebens*. Leiden, E. J. Brill, 1966.
- . *Sozialisten zur Judenfrage. Ein Beitrag zur Geschichte des Sozialismus vom Anfang des 19. Jahrhunderts bis 1914*. Berlin, Colloquium Verlag, 1962.
- Sismondi, J. C. L. Simonde de. *Etudes sur l'Economie Politique*. 2 vols. Paris, 1837.
- Sofri, Gianni. *Über asiatische Produktionsweise. Zur Geschichte einer strittigen Kategorie der Kritik der politischen Ökonomie*. Frankfurt, Europ. Verlagsanstalt, 1972.
- Sombart, Werner. *The Jews and Modern Capitalism*. M. Epstein, tr. London, T. Fisher Unwin, 1913.
- Southall, Aidan. "Stateless Society," in *International Encyclopedia of the Social Sciences*, vol. 15.
- Spargo, John. *Karl Marx: His Life and Work*. Manchester, National Labour Press; New York, B. W. Huebsch, 1910.
- Spitzer, Alan B. *The Revolutionary Theories of Louis Auguste Blanqui*. (Columbia Studies in the Social Sciences, 594) New York, 1957.
- Stein, Hans. "Karl Marx und der rheinische Pauperismus des Vormärz," *Jahrbuch des kölnischen Geschichtsvereins* 14 (1932) 130.
- Stein, Lorenz von. *Geschichte der sozialen Bewegung in Frankreich von 1789 bis auf unsere Tage*. 3 vols. Munich: 1921. This is a reprint of Stein's work published in 1850, which is revised and enlarged from his 1842 book *Der Sozialismus und Kommunismus des heutigen Frankreichs*, Leipzig, Wiegand, 1842. (This first ed. was not available to me.) A 1-vol. English abridgment of the 1850 work was published as *The History of the Social Movement in France, 1789-1850*, K. Mengelberg, ed. and tr. Totowa, N. J., Bedminster Press, 1964.
- Sterling, Eleonore. "Anti-Jewish Riots in Germany in 1819: A Displacement of Social Protest," *Historica Judaica* (Oct. 1950), p. 105.
- . "Jewish Reaction to Jew-Hatred in the First Half of the 19th Century," in *Leo Baeck Institute (London) Year Book* 3 (1958): 103.

- . *Judenbass. Die Anfänge des politischen Antisemitismus in Deutschland (1815-1850)*. Frankfurt, Europ. Verlagsanstalt, 1969.
- . "Der Kampf um die Emanzipation der Juden in Rheinland," in *Monumenta Judaica; 2000 Jahre Geschichte und Kultur der Juden am Rhein. Handbuch im Auftrage der Stadt Köln*. K. Schilling, ed. 2d ed. vol. 2. Cölogne, J. Melzer Verlag, 1964.
- Stirner, Max [Schmidt, Johann Kaspar]. *The Ego and His Own*. S. T. Byington, tr. New York, Modern Lib., n.d. [Tr. pub. 1907.] [Tr. of next entry.]
- . *Der Einzige und sein Eigentum*. Leipzig, Verlag E. Stolpe, 1929. [Orig. pub. 1845; written 1843-Apr. 1844.]
- Sue, Eugène. *The Mysteries of Paris*. New York: A. I. Burt, n.d. "Complete ed." [Tr. of his *Les Mystères de Paris*, orig. pub. 1842-1843.]
- Symons, Julian. *Thomas Carlyle. The Life and Ideas of a Prophet*. New York, Oxford, 1952.
- Syrkin, Nachman. *Essays on Socialist Zionism*. New York, Young Poale Zion Alliance of America, n.d. [1935].
- Szajkowski, Zosa. "The Jewish Saint-Simonians and Socialist Anti-Semites in France," *Jewish Social Studies* 9 (1947), 33.
- Thalheimer, August. *Introduction to Dialectical Materialism. The Marxist World-View*. Sixteen lectures delivered at the Sun Yat-sen Univ., Moscow. G. Simpson and G. Weltner, trs. New York, Covici Friede, 1936.
- Thompson, J. M. *Louis Napoleon and the Second Empire*. New York, Norton, 1967.
- Thorner, Daniel. "Marx on India and the Asiatic Mode of Production," *Contributions to Indian Sociology* (Paris and The Hague) 9 (Dec. 1966), 33.
- Tocqueville, Alexis de. *The Old Régime and the French Revolution*. S. Gilbert, tr. New York, Doubleday Anchor, 1955. [Originally pub. 1856.]
- Tökei, Ferenc. "Sur le Mode de Production Asiatique," *Studia Historica* (Academiae Scientiarum Hungaricae) no. 58, Budapest, Akadémiai Kiadó (1966), p. 6.
- Tucker, Robert C. *Philosophy and Myth in Karl Marx*. Cambridge Univ. Press, 1961.
- Ullrich, Horst. *Der junge Engels . . . Erster Teil*. Berlin, VEB Deut. Verlag der Wissenschaften, 1961.
- Walbank, F. W. *The Decline of the Roman Empire in the West*. New York, Henry Schuman, 1953.
- Waldman, Mark. *Goethe and the Jews*. New York, Putnam's, 1934.
- Williams, Raymond. *Culture and Society 1780-1950*. New York, Doubleday Anchor, 1960.
- Wilshire, Gaylord. *Socialism Inevitable. (Wilshire Editorials)* New York, Wilshire Book Co., 1907.
- Wilson, David Alex. [Six biographical vols. on Carlyle, unnumbered]. London, Kegan Paul, T. & T., 1923-1934.—[Vol. 3] *Carlyle on Cromwell and Others, 1837-1848*. 1925. [4] *Carlyle at His Zenith, 1848-1853*. 1927.
- Wittfogel, Karl A. *Oriental Despotism. A comparative study of total power*. Yale Univ. Press, 1957.
- . "The Ruling Bureaucracy of Oriental Despotism: A Phenomenon That Paralyzed Marx," *Review of Politics* (July 1953), p. 350.
- Woodcock, George. *Pierre-Joseph Proudhon*. New York, Macmillan, 1956.
- Zaniewski, Romuald. *L'Origine du Prolétariat Romain et Contemporain; Faits et Théories*. (Université de Louvain, Collège de l'Ecole des Sciences Politiques and Sociales, 153), Louvain and Paris, 1957.

نمایه

نمایه شامل یادداشت‌های ارجاعی، کتابنامه یا «گستره جلد‌های آتی» در پایان پیشگفتار نمی‌شود. هیچ نمایه‌ای برای مارکس یا انگلس، یا برای چهار مکان جغرافیایی، آلمان، پروس، انگلستان و فرانسه داده نشده است، چون این اسامی به فراوانی ذکر می‌شود و ذکر این همه صفحه به نظر کار مفیدی نمی‌رسد؛ مباحث را باید تحت عناوین محدودتر جست. همین نکته در مورد عناوین موضوعی مثل بورژوازی مصداق دارد. در سایر موارد، مثل پرولتاریا یا دولت، صرفاً جوانب گزینشی شان نمایه شده است. که از روی مداخل قابل تشخیص است. عناوین آثار مارکس و انگلس صرفاً در مورد ارجاعات اساسی نمایه شده است، نه در مواردی که نقل قولی از آن شده یا به عنوان منبع ذکر شده است. همین امر در مورد اسامی نشریاتی مصداق دارد که آنان در آن مقاله می‌نوشتند، مثل راینیشه زایتونگ و نیویورک تریبون. ارجاعات شامل زیرنویس و یادداشت‌های ارجاعی می‌شود، اما می‌تواند صرفاً به زیرنویس هم اشاره داشته باشد، مثل ۱۹۹ (زیرنویس).

علامت... به معنی لغایت یا جابه‌جاست؛ برای مثال ۱۷۸...۱۹۹ بدین معنی است که موضوع در آن صفحات به صورت تلویحی آمده است بی‌آنکه به طور مشخص در هر صفحه مورد تأکید قرار گیرد.

آلزاس - لورن Alsace-Lorraine، ۳۳۸، ۶۲۵
 آلمان جوان Young Germany، ۱۱۰، ۱۶۰، ۱۶۱،
 ۱۶۲، ۲۱۷، ۲۱۸، ۶۱۹، ۶۳۶
 آمریکای جنوبی، ۴۴۱
 آمریکای شمالی ۹۱ ← آمریکا
 آمریکا United States، ۱۱۸، ۱۱۹، ۱۲۹، ۱۴۲،
 ۲۷۹، ۲۹۵، ۲۹۷، ۳۱۶، ۳۴۰، ۳۴۱، ۳۴۲، ۳۴۳،
 ۳۵۹، ۳۶۰، ۳۶۳، ۳۶۵، ۳۷۸، ۵۱۰، ۶۰۰
 آمیتس (هادس - خدای اموات) Amenches
 [Egyptian Hades]، ۲۲۲
 آموزش، ۴۱، ۴۳، ۴۵، ۱۲۰، ۱۵۲، ۱۶۷
 آمیختگی سیاست و اقتصاد، ۴۷۷-۴۷۹، ۴۸۱، ۴۸۲
 آنارشیزم و آنارشسی (هرج و مرج طلبی)
 Anarchism, Anarchy، ۳۷، ۹۱، ۹۴، ۱۸۲، ۱۹۳،
 ۲۳۷، ۳۴۳، ۳۵۹، ۴۴۴، ۴۴۵، ۴۸۶، ۵۲۵، ۵۷۸،
 ۶۱۶، ۶۲۰، ۶۲۱، ۷۰۵
 آنتی دورینگ (انگلس) Anti-Dühring، ۱۶
 ۵۸۳، ۷۰۰
 آنسلم، جی. بی. ام. دو (ژنرال) Anselme, J. B. M.
 ۴۳۴ d' (Gen)

آبیاری و آبرسانی، ۵۴۱، ۵۴۲، ۵۵۰، ۵۶۷، ۵۶۸،
 ۵۶۹، ۵۷۲، ۵۷۷، ۷۰۵
 آپارتاید، نظام، ۱۱۵
 آتن و جامعه آتنی Athens, Athenian Society،
 ۲۷۸، ۲۷۹، ۶۷۷، ۷۰۳
 آخن Aachen، ۶۲۴
 آخیلوس Aeschylus، ۲۲۲، ۲۲۳، ۲۲۹، ۲۳۳
 آرگنز، جی. بی. دو بویر، مارکی دو
 آزادی سرفها، ۶۰۵، ۶۰۷
 آزادی مطبوعات و سانسور، ۲۷-۳۵، ۴۱، ۴۲،
 ۴۴-۴۷، ۴۹-۵۱، ۵۶، ۶۱، ۸۵، ۱۱۵، ۲۲۳،
 ۳۱۵، ۳۱۹، ۳۲۰، ۳۲۲، ۳۲۳، ۳۲۶، ۴۰۲، ۴۳۶
 آزادی ← دموکراسی، آزادی مطبوعات
 آسیا و جامعه آسیایی، ۵۳۴-۵۳۶، ۵۴۱-۵۴۳،
 ۵۴۶، ۵۴۹-۵۶۲، ۵۶۵-۵۶۷، ۵۷۰، ۵۷۶، ۵۷۹،
 ۵۸۴، ۵۸۵، ۵۸۸، ۵۸۹، ۵۹۲، ۵۹۵، ۵۹۸-۵۹۹،
 ۶۶۳، ۶۶۵، ۶۶۸، ۶۶۹، ۶۹۰، ۷۰۱-۷۰۳، ۶۹۰،
 ۷۰۱، ۷۰۲، ۷۰۴ ← استبداد شرقی
 آشیل Achilles، ۲۱۵، ۲۳۶
 آلبرو، ام Albrow, M.، ۴۹۷

- ۴۳۸، ۴۴۱، ۴۵۲، ۴۵۷، ۴۶۳، ۴۷۴، ۴۷۶-۴۷۸،
 ۴۸۲، ۵۳۰، ۵۳۱، ۵۳۴، ۵۳۶، ۵۳۷، ۵۴۲، ۵۴۴،
 ۵۵۳-۵۵۶، ۵۵۹، ۵۶۰-۵۶۳، ۵۶۷، ۵۷۵-
 ۵۷۸، ۵۸۴، ۵۹۷، ۵۹۸، ۶۰۲، ۶۱۰، ۶۱۴، ۶۲۸،
 ۶۶۴، ۶۷۷، ۶۸۶-۶۸۸، ۷۰۴-۷۰۲،
 اسپارتا کوس Spartacus، ۲۳۳، ۲۳۹،
 اسپانیا Spain، ۴۳۶، ۴۳۸، ۵۷۵، ۵۷۶، ۵۷۷،
 ۵۷۸
 اسپیلین، میکی Spillane، Mickey، ۲۵۳
 استالین، جوزف Stalin، Josef، ۶۶۳، ۶۶۴، ۶۶۶
 استبداد، ۴۴، ۴۶، ۱۸۱، ۳۳۱، ۳۸۴، ۴۱۳،
 ۴۲۲، ۴۳۱، ۴۹۶، ۵۶۹، ۶۰۴، ۶۰۵، ۶۰۹، ۶۶۰،
 ۶۸۰-۶۸۲، ۶۸۴
 استبداد تزاری، ۶۰۱، ۶۰۹
 استبداد روشن اندیش، ۶۷۶
 استبداد شرقی، ۳۰۵، ۴۷۸، ۴۸۲، ۵۳۰، ۵۴۸،
 ۵۴۹، ۵۶۰، ۵۶۴، ۵۶۶، ۵۶۷، ۵۷۰، ۵۷۳، ۵۷۵،
 ۵۷۷-۵۸۰، ۵۸۲، ۵۸۴، ۵۹۵، ۵۹۷، ۵۹۸، ۶۶۳،
 ۶۶۶، ۶۶۷، ۶۷۳، ۶۷۵، ۶۷۷، ۶۷۹، ۶۸۰، ۶۸۱،
 ۶۸۴-۶۹۲، ۶۹۴، ۶۹۵، ۶۹۷، ۶۹۹، ۷۰۰، ۷۰۳،
 ۷۰۵-۷۰۷
 استبداد طبقاتی، ۳۸۴
 استبداد متمرکز، ۵۹۸
 استرلینگ، الئونور Sterling، Eleonore، ۶۱۷،
 ۶۲۳، ۶۳۰
 استعمار، ۴۲۷، ۵۲۸، ۶۰۱ ← امپریالیسم
 استقلال (اتونومی)، اصطلاح، ۳۴۶، ۳۴۷، ۳۴۸،
 ۴۸۷، ۵۰۷، ۵۰۹
 استقلال یابی دولت، ۴۸۲، ۴۸۵، ۴۸۶، ۴۸۸،
 ۴۹۱، ۴۹۴، ۵۰۲، ۵۰۹، ۵۱۱، ۵۱۲
 اسکانلند و جامعه اسکانلند، ۵۳۵، ۵۳۶، ۵۶۸،
 ۵۸۴، ۷۰۴
- آنگلو ساکسن ها Anglo-Saxons، ۳۱۴
 آنکوف، پی. وی. Annenkov، P.V.، ۲۳۰، ۲۳۱
 آواز بافندگان Das Blutgerich، ۱۸۷
 آویلینگ، ادوارد Aveling، Edward، ۵۶۱
 آون، رابرت Owen، Robert، ۹۹، ۱۳۹،
 ۱۵۷، ۱۶۳، ۱۶۶، ۱۹۹، ۲۰۰، ۲۳۳، ۲۳۷، ۲۳۸،
 ۲۳۹، ۲۵۶
 اونیسم Owenism، ۱۶۵، ۱۶۶، ۱۶۸، ۱۷۰، ۱۶۸
 آیین نیسین Nicene Creed، ۳۵۵
 ابرت، فردریک Ebert، Friedrich، ۲۲۰، ۲۲۳
 اپیکور Epicurus، ۲۲۱
 اتحادیه عدالت League of the Just، ۱۶۸، ۲۰۳
 اتحادیه های کارگری، ۱۶۳، ۱۶۸، ۴۴۳
 اتحادیه کمونیست ها Communist League، ۱۶۳،
 ۲۰۳
 اتحادیه مجامع کارگران Union of Workers
 Associations، ۱۰۰
 اتروسکایی (جامعه) Etruscan، ۵۸۹، ۵۹۰
 اتریش Austria، ۳۳۸، ۴۱۰-۴۱۲، ۴۲۸، ۴۳۶،
 ۴۴۰، ۴۸۹، ۴۹۰، ۵۱۷، ۵۱۸، ۶۰۰، ۶۵۱، ۶۵۴
 اتوپیا گرایی Utopianism، ۹۹، ۱۴۰، ۱۶۸، ۶۷۶،
 ۶۷۷
 ارتش و نیروهای مسلح، ۲۰۰، ۲۳۱، ۲۷۶، ۳۲۰،
 ۳۳۵، ۳۷۴، ۳۸۲، ۳۸۶-۳۸۸، ۳۹۵، ۳۹۶، ۳۹۹،
 ۴۰۳-۴۰۵، ۴۱۴، ۴۳۴، ۴۵۹، ۴۶۰، ۴۶۱، ۴۶۵،
 ۴۸۳، ۴۹۱، ۵۰۸، ۵۱۷، ۵۲۴، ۵۲۶، ۵۶۴، ۵۷۹،
 ۶۰۰، ۶۰۶، ۶۲۳
 ارسطو Aristotle، ۲۳۴
 اُرکهارت، دیوید Urquhart، David، ۳۱۴
 ارمن، گاتفرید Erman، Gottfried، ۳۶۸
 اروپا (عمومی) Europe، ۳، ۵۸، ۲۷۵، ۲۷۹،
 ۳۸۲، ۳۸۶، ۴۰۶، ۴۰۸، ۴۲۰، ۴۲۲، ۴۳۶، ۴۳۷،

اكتون، لرد جان Acton, Lord John، ۲۳۳
 اكونوميست (لندن) Economist (London)، ۳۹۷
 اگسبرگر آلماینه زایتونگ Augsburger
 Allgemeine Zeitong، ۵۷، ۷۴، ۱۴۱
 البرفلد Elberfeld، ۱۶۰، ۱۹۹، ۲۰۰، ۲۰۱، ۲۳۹
 البوگن، إسمار Elbogen, Ismar، ۱۱۴
 الحاد، ۱۱۸، ۱۶۰
 الکساندر اول، تزار Alexander I, Czar، ۶۷۷
 الکساندر دوم، تزار Alexander II, Czar، ۳۰۶-
 ۳۰۸، ۴۳۷، ۶۰۷
 المپ Olympus، ۲۳۳
 امپریالیسم، ۴۰۷، ۴۳۶، ۴۳۸، ۴۵۹، ۵۳۰، ۵۷۳،
 ۵۸۰، ۶۶۴، ۶۸۱
 امتیازات فنودالی، ۴۲۳
 انتقاد به منزله روش، ۵۰
 انتقاد نقادانه به بوئر، برونو، ۵۰، ۱۱۴، ۱۱۶-
 ۱۱۸، ۱۲۰-۱۲۲، ۱۲۴-۱۲۹، ۱۳۱-۱۳۴،
 ۱۴۶، ۱۴۹، ۱۵۷، ۱۵۹، ۱۶۸، ۱۹۶، ۲۱۳، ۲۱۴،
 ۲۱۹، ۲۲۲، ۲۲۳، ۲۴۳-۲۴۹، ۲۵۱، ۳۴۶، ۶۱۴،
 ۶۱۵، ۶۲۵، ۶۳۰، ۶۳۱
 انجمن بین المللی International Association
 ۱۰، ۲۱۳، ۳۹۶
 انجمن ده دسامبر Society of December 10،
 ۴۳۴، ۴۴۷، ۴۶۹
 انجمن های سری به توطئه تور، ۴۵۲، ۴۶۳
 انجیل Bible، ۳۰۴
 انسان پکن Peking man، ۵۵۵، ۵۵۷
 انسان جاوه Java man، ۵۵۵
 انسان گرای (اومانیسیم)، ۱۰۷، ۱۲۱، ۱۲۶، ۱۴۶،
 ۱۵۷
 انفانتین، بارتولومه پراسپر Enfantin, Barthélemy
 Prosper، ۴۴۷

اسکاربک، فردریک، کنت دو. Skarbek, Frédéric،
 Comte de، ۱۷۲
 اسکاندیناوی Scandinavia، ۷۰۱
 اسلاوها Slavs، ۵۵۸، ۵۶۰ ← روسیه، لهستان
 اسمیت، آدام Smith, Adam، ۱۸۵، ۵۱۳، ۶۶۷
 اسینوس (شخصیت داستانی) Occanus، ۲۲۹
 اشتاین، لورنز فن Stein, Lorenz Von، ۱۳۹،
 ۱۴۲، ۱۵۶، ۱۵۹، ۱۶۴
 اشتاین، هانس Stein, Hans، ۶۰
 اشتراوس، دیوید فردریک Strauss, David
 Friedrich، ۶۱۸
 اشتوتگارت Stuttgart، ۳۲۶
 اشتوکر، آدلف Stoccker, Adolf، ۲۹۵
 اشتیرنر، ماکس Stirner, Max، ۲۴، ۱۸۲، ۲۰۷،
 ۲۰۸، ۳۱۴، ۴۸۶، ۶۱۶، ۶۹۳
 اشعیا، ۶۲۲
 اصحاب دائره المعارف (انسیکلوپدیست ها)، ۶۸۴
 اصلاح طلبی (رفورمیسم)، ۳۹۱، ۴۱۸، ۴۲۷،
 ۴۴۵، ۴۴۶، ۵۳۸
 اعراب Arabs، ۵۳۸، ۵۷۷، ۷۰۰
 افسانه لسینگ (مربینگ) Lessing Legend, The
 (Mehring)، ۲۱۸
 افغانستان Afghanistan، ۵۷۲
 افلاطون Plato، ۳۰۴، ۶۷۷، ۶۸۹
 اقتصاد سیاسی، ۲۵، ۷۳، ۱۵۹، ۱۶۵، ۱۷۱،
 ۱۷۴، ۱۷۵، ۱۷۶، ۱۷۸، ۱۸۴، ۱۸۵، ۲۰۳، ۵۱۳،
 ۵۵۶، ۵۵۸، ۵۵۹، ۶۷۵
 اقشار (اشتاتنده)، ۸، ۷۱، ۱۱۰، ۱۱۱، ۱۵۴،
 ۴۸۰، ۴۸۶، ۴۸۸، ۴۹۹، ۵۰۲، ۵۱۹، ۵۲۰، ۵۲۲،
 ۶۲۳
 اقیانوس آرام Pacific Ocean، ۵۳۴
 اکبر (جلال الدین محمد)، ۴۲

- بلانکی، لویی آگوست Blanqui, Loui August
 ۱۰۱، ۱۰۴، ۱۳۸، ۳۸۳، ۴۵۰
 بلان، لویی Blanc, Louis ۴۴۵
 بلژیک ← بروکسل
 بلوم، سولومون Bloom, Solomon ۶۲۵
 بناپارت، لویی ناپلئون (ناپلئون سوم)، Bonaparte, Louis Napoleon (Napoleon III) ۳۰۸، ۳۲۲، ۳۸۸، ۳۸۷، ۳۸۴، ۳۸۳، ۳۸۱، ۳۶۸، ۳۴۷، ۳۹۱-۳۹۳، ۳۹۵-۴۰۸، ۴۰۵، ۴۱۳، ۴۲۳-۴۲۵، ۴۳۴، ۴۳۵، ۴۳۶، ۴۴۳، ۴۴۵، ۴۴۷، ۴۵۲، ۴۵۸، ۴۵۹، ۴۶۱-۴۶۷، ۴۶۹، ۴۷۲
 بناپارتیسم Bonapartism ۲۷، ۳۳۶، ۳۵۵، ۳۷۶، ۳۷۷، ۳۷۹، ۳۹۵، ۴۰۰، ۴۰۱، ۴۰۲، ۴۱۲-۴۱۴، ۴۱۷-۴۱۹، ۴۲۰، ۴۲۱، ۴۲۲، ۴۲۴، ۴۲۵، ۴۲۶، ۴۲۷، ۴۲۸، ۴۳۰، ۴۳۱، ۴۳۳، ۴۳۴، ۴۳۹، ۴۷۲، ۴۷۳، ۴۹۳، ۴۹۴، ۵۱۲، ۵۲۴، ۵۲۸، ۵۸۰، ۵۹۶
 بنتهام، جرمی Bentham, Jeremy ۴۴۴
 بوئر، ادگار Bauer, Edgar ۲۴۸، ۲۴۴
 بوئر، برنو Bauer, Bruno ۱۱۶، ۱۱۷، ۱۳۱، ۲۱۳، ۲۱۹، ۲۲۲، ۲۴۲
 بوخارین، ان. آی. Bukharin, N. I. ۵۲۳
 بودایی، ۵۳۴
 بوربن‌ها (لژیست‌ها)، Bourbons (Legitimists) ۳۸۲، ۳۸۸، ۳۸۹، ۳۹۰، ۴۳۱، ۴۳۳، ۴۴۴
 بورژوازی شدن bourgeoisie شدن ۵۰۵، ۵۰۹، ۵۱۱، ۵۹۸، ۶۱۰
 بورس، ۴۴۴، ۴۴۸، ۴۶۶
 بورس پاریس، ۳۹۷، ۴۴۸، ۴۶۶
 بورک، ادmond Burk, Edmund ۳۴۹
 بورنشتد، آدالبرت فن Bornstedt, Adalbert Von ۶۹۴
 بانک فرانسه Bank of France ۴۵۲
 ببل، آگوست Bebel, August ۳۳۸، ۳۶۶، ۵۷۹
 بت‌وارگی Fetishism ۳۹
 برابری و مساوات، ۲۹۹، ۳۰۰، ۳۰۲، ۳۰۳، ۳۰۴
 برادران پریه Pereire brothers ۴۴۴، ۴۴۷
 برادران دیریگ Dierig brothers ۱۸۸
 برادران زوانزیگر Zwanziger brothers ۱۸۷
 براندس، گئورگ Brandes, Georg ۲۳۶
 برایت، جان Bright, John ۳۳۹
 بردگی عمومی، ۵۵۱-۵۵۳
 برده‌داری، ۲۳۴، ۲۳۸، ۲۷۲، ۲۷۸، ۲۷۹، ۲۹۹، ۳۵۹، ۴۷۳، ۴۷۶، ۴۷۸، ۵۲۲، ۵۳۲، ۵۴۴، ۵۶۱، ۵۶۲، ۵۶۹، ۵۷۱، ۵۷۲، ۵۷۴، ۵۷۸، ۵۸۵، ۵۸۶، ۵۸۸، ۵۹۰، ۵۹۱، ۶۶۴، ۶۸۶، ۶۹۷
 برگ، فیلیپ کارل پیتر فن Berg, Philip Carl
 پتر فن Berg, Philip Carl
 پترو، آدلف ا. (جونیور) Berle, Adolf A., Jr. ۴۵۱
 برلین Berlin ۱۶۰، ۱۸۷، ۲۹۴، ۳۱۵، ۳۲۰، ۶۸۰، ۶۸۵
 برنشتاین، ادوارد Bernstein, Edvard ۴۹۳
 برنيس، ک. ال. Bernays, K. L. ۳۱۶، ۳۱۵
 برنیه، فرانسوا Bernier, Francois ۵۳۸، ۵۵۰، ۶۸۱، ۶۹۵، ۷۰۰
 بروک، روپرت Brooke, Rupert ۱۹۷
 بروکسل Brussels ۲۰۲، ۲۰۳، ۲۰۴
 بریزبان، آلبرت Brisbane, Albert ۲۳۱
 «بطن» (استعاره)، ۱۰۹
 بکر، هرمان Becker, Hermann ۵۴
 بلاکی، جی. اس. Blackie, J. S. ۴۹۸
 بلانکیسم و بلانکیست‌ها، Blanquism and Blanquists ۱۰۴، ۱۰۷، ۱۴۱

- بوهمی، بوهمیانسیم Bohemianism، ۵۶
 بویون، گانفری Bouillon, Godfrey، ۲۱۶
 بیرنز، مری Burns, Mary، ۱۶۰، ۱۶۱، ۱۶۵
 بیزانس، جامعهٔ بیزانس Byzantin Society، ۵۹۵، ۵۹۸، ۶۰۰
 بیسمارک، اتوفن Bismarck, Otto von، ۵۹، ۶۵، ۱۱۷، ۲۴۳، ۲۹۷، ۲۹۸، ۳۱۸، ۳۳۸، ۳۴۵، ۳۶۵، ۳۶۶، ۳۶۷، ۳۶۸، ۳۷۶، ۴۰۹، ۴۱۰، ۴۱۱، ۴۱۲، ۴۱۳، ۴۱۴، ۴۱۵، ۴۱۶، ۴۱۷، ۴۱۸، ۴۲۰، ۴۲۱، ۴۲۲، ۴۲۳، ۴۲۴، ۴۲۵، ۴۲۶، ۴۲۷، ۴۲۸، ۴۳۹، ۴۴۰، ۴۴۱، ۴۴۲، ۴۷۲، ۴۹۴، ۵۱۲، ۵۷۹، ۵۸۰، ۵۹۸، ۶۰۹، ۶۱۱
 بیسمارکیسیم Bismarckism، ۴۱۳، ۴۱۴، ۴۲۴، ۴۲۶
 بیگانگی، ۸۷، ۱۷۳، ۱۷۶، ۱۷۷، ۱۷۸، ۱۷۹، ۲۶۵
 بین‌الملل اول First International، ۲۱۳، ۲۳۶، ۳۳۷، ۴۴۵، ۵۶۴، ۶۵۲ ← انجمن بین‌المللی کارگران
 بین‌النهرین Nesopotamia، ۵۴۲
 پاراگوئه Paraguay، ۶۷۷
 پارکینسون، سی. ان. Parkinson, C. N.، ۳۴۷
 پارلمان، ۳۹۴، ۳۹۵
 پارلمنتاریسیم Parliamentarism، ۳۸۸، ۳۹۵
 پارسی-ژورنال Paris-Journal، ۲۸۵
 پاریس Paris، ۱۰۷، ۳۸۲، ۳۸۶، ۴۰۱، ۴۳۴، ۴۳۵، ۴۷۴، ۴۵۸
 پاک، مایکل سن‌جان Packe, Michael St. John، ۶۷۴
 پاناما، رسوایی Panama Scandal، ۲۹۷
 پانامینو، رسوایی Panamino Scandal، ۲۹۷
 پانتئیسیسم Pantheism، ۱۲۷
 بُورُن، لودویگ Börne, Ludwig، ۱۶۰، ۱۶۱
 بوروشوف، بر Borochof, Ber، ۶۲۹
 بوروکراسی اتحادیه‌های کارگری، ۴۹۷
 بوروکراسی (بوروکراتیسیسم، بوروکراتیزاسیون) Bureaucracy، ۱، ۲۶، ۳۵، ۳۶، ۳۸، ۳۹، ۶۲، ۸۰-۸۳، ۱۵۱، ۱۸۱، ۲۲۶، ۲۳۱، ۲۳۲، ۲۳۶، ۲۷۶، ۲۸۰، ۲۸۱، ۳۰۸، ۳۲۳، ۳۲۴، ۳۳۱-۳۳۳، ۳۳۵، ۳۴۶-۳۴۶، ۳۵۱، ۳۵۲، ۳۵۴، ۳۶۷، ۳۹۴، ۳۹۹، ۴۱۶، ۴۲۱، ۴۳۴، ۴۳۸، ۴۴۹، ۴۵۲، ۴۵۶، ۴۶۲، ۴۷۰، ۴۷۶، ۴۸۸، ۴۹۰، ۴۹۳-۵۰۱، ۵۰۳-۵۱۲، ۵۱۴-۵۱۴، ۵۱۸، ۵۳۰-۵۳۰، ۵۸۰، ۵۸۱، ۶۰۰، ۶۰۱، ۶۰۶-۶۰۶، ۶۰۸، ۶۵۶، ۶۶۳-۶۶۶، ۶۷۰، ۶۷۵، ۶۷۶، ۶۸۰، ۶۹۰-۶۹۲، ۶۹۵-۶۹۸
 بوروکراسی تزاری، ۶۰۴
 بوروکراسی چین، ۵۸۱
 بوروکراسی در جوامع شرقی، ۵۳۰، ۶۹۶، ۶۹۷
 بوروکراسی دولتی، ۵۱۲
 بوروکراسی دولتی و طبقه، ۴۹۵، ۴۹۹
 بوروکراسی، منشأ طبقاتی، ۵۱۴، ۵۱۷
 بوروکراسی نظامی، ۵۲۵
 بوروکراسی‌های مغولی در هند، ۶۸۱
 بوروکراسی هندی بریتانیا، ۶۷۴
 بولانژه، ژرژ Boulanger, George، ۴۳۸، ۴۳۴
 بُولور-لایتون، ادوارد Bulwer-Lytton، ژرژ
 Edward George، ۲۲۴
 بولیس Bulis، ۵۱
 بولیوار، سیمون Bolivar, Simon، ۴۴۱، ۴۴۲، ۴۴۳
 بومارشه، پی.آ.سی. دو، Beaumarchais, P. A.، ۳۲۵، C. de
 بوناروتی، فیلیپ Buonarroti, Philippe، ۱۰۱
 بوهم (کشور) Bohemia، ۱۸۷، ۴۴۰

- پولپرستان، ۶۱۸
 پومپادور، آنتوانت پوسون، مارکیس دو
 Pompadour, Antoinette Poisson, Marquise
 dc، ۶۸۰
 پومرانیا Pomerania، ۲۹۴
 پیات، فلیکس Pyat, Fléix، ۴۴۵
 پیتر زوالدو (پیتر والد) (Peterswaldau (Petrvald))
 ۱۸۷
 پیشرو (ترقی خواہ)، ۴۳۹، ۴۴۰، ۴۴۲، ۴۴۳، ۵۵۷
 پیشہ ور، ۱۰۱، ۱۷۷، ۱۶۵، ۵۱۵، ۶۲۷، ۶۸۲
 پینسکر، لئون Pinsker, Leon، ۶۲۹
 پیہمون Piedmont، ۶۵۴
 تاتارہا، تاتاری Tartars, Tartary، ۵۴۱، ۶۰۶
 ٹالہایمر، آگوست Thalheimer, August، ۵۴۱
 ٹامپسون، ج. ام. Thompson J. M.، ۴۴۴
 ٹامپسون، ویلیام Thompson, William، ۲۳۳، ۴۴۴
 ٹاؤنسنڈ، جوزف (پدر روحانی) Townsend,
 Joseph (Rev.)، ۲۶۶
 ٹاپینگ، شورش Taiping Rebellion، ۵۳۳، ۵۳۵، ۵۳۶، ۵۴۸، ۵۸۱
 تجارت آزاد، ۴۴۶، ۵۳۴ سے تعریف
 تحریف و دروغ (بہ منزلۂ روش دولتی)، ۲۹
 ترقی خواہی، ۴۴۰، ۶۹۶ سے پیشرو
 ترکہا، ۵۷۲
 ترکیہ Turkey، ۴۳۹، ۵۳۸، ۵۷۲، ۵۷۶، ۶۰۰
 تروتسکیسم Trotskyism، ۶۶۳، ۶۶۴
 ترور، تروریسم، ۱۳۳، ۱۳۵، ۴۳۳، ۴۶۵
 تریئر Trier، ۲۷، ۵۹، ۶۰، ۱۱۶، ۱۴۱، ۱۶۰، ۱۹۵، ۲۱۴، ۲۲۰
 تریستان، فلورا Tristan, Flora، ۱۴۱
- ہیئران (سلسلہ مراتب) Hierarchy، ۲۰۲، ۴۹۶، ۵۰۱، ۶۰۱، ۶۰۷ سے بوروکراسی
 پتر کبیر Peter the Great، ۶۰۶
 پرائٹوریہا Praetorians، ۳۸۷، ۴۵۹، ۴۶۰، ۴۶۱، ۴۶۲، ۴۶۳، ۴۶۶، ۴۶۷، ۴۷۴
 پراسپرو Prospero، ۳۵۶ سے کالیان
 پرودون، پی. جی. Proudhon, P. J.، ۵۴، ۵۸، ۶۴، ۶۵، ۹۱، ۱۰۰، ۱۰۱، ۱۰۴، ۱۰۷، ۱۵۷، ۱۶۷، ۲۳۷، ۲۳۸، ۲۴۳، ۴۴۴، ۴۴۵، ۴۵۰، ۶۲۰، ۶۲۱
 پروڈونیسیم Proudhonism، ۱۰۲، ۲۳۸
 پرولتاریا Proletaria، ۱۳۷، ۱۳۸، ۱۳۹، ۱۴۰، ۱۴۱، ۱۴۲، ۱۴۳، ۱۴۴، ۱۴۹، ۱۵۰، ۱۵۳، ۱۵۴، ۱۵۵، ۱۵۶، ۱۵۷، ۱۵۹، ۱۶۱، ۱۶۳-۱۶۶، ۱۶۹، ۱۷۱، ۱۷۲، ۱۷۳، ۱۷۶، ۱۷۹، ۲۳۳، ۲۳۵، ۲۳۹، ۲۴۰، ۲۴۱، ۲۴۲، ۳۰۳
 پرومته Prometheus، ۲۲۰، ۲۲۱، ۲۲۲، ۲۲۳
 ۲۲۹، ۲۳۳، ۲۵۶
 پروی اینکا، ۶۷۶
 پرو Peru، ۵۵۰
 پکن Perking، ۶۹۵
 پکور، شارل Pecqueur, Charles، ۴۵۶
 پل، ویلیام Paul, William، ۲۶۳
 پلیس، ۳۵، ۴۷، ۶۷، ۱۹۹، ۲۰۰، ۲۰۷، ۲۰۹، ۲۵۱، ۲۸۱، ۲۸۲، ۲۸۴، ۳۱۹، ۳۲۱، ۳۲۳، ۳۲۵، ۳۲۶، ۳۲۷، ۳۳۲، ۳۳۵، ۳۳۷، ۳۳۸، ۳۸۷، ۴۰۲، ۴۱۸، ۴۵۹، ۵۰۸، ۵۰۹، ۵۲۷
 پلیس و خیرچینان و جاسوسان، ۳۹۴
 پنجاب Punjab، ۵۹۷
 پنسیلوانیا Pennsylvania، ۱۲۲
 پوپولیسیم Populism، ۵۹۷، ۶۰۸، ۶۲۸
 پول، ۵۱۴، ۵۴۶، ۵۸۷، ۶۰۲، ۶۱۴، ۶۱۶-۶۱۸، ۶۲۰، ۶۲۳، ۶۳۵

- جامعه مدنی، ۲۲، ۲۳، ۲۴، ۶۱، ۶۲، ۶۳، ۹۳،
 ۹۴، ۱۰۲، ۱۲۰، ۱۲۲، ۱۲۳، ۱۲۴، ۱۲۸، ۱۳۰،
 ۱۳۲، ۱۳۵، ۱۵۴، ۱۸۰، ۱۸۱، ۱۸۲، ۱۸۳، ۱۸۴،
 ۱۹۲، ۱۹۳، ۱۹۶، ۲۰۲، ۲۷۷، ۳۹۲، ۳۹۳، ۴۳۲،
 ۴۷۵، ۴۷۶، ۴۸۰
- جاوه Java، ۵۶۲، ۵۷۵، ۵۷۹، ۵۸۰، ۵۸۱، ۶۰۴،
 ۷۰۴
- جمهوری، ۸۸، ۹۱، ۳۸۸، ۳۸۹، ۳۹۰، ۴۳۴،
 ۵۳۴، ۵۴۴، ۵۷۷
- جمهوری باستان، ۵۶۶
- جمهوری بورژوازی، ۳۸۲، ۳۸۴
- جمهوری خواهان، ۳۸۹، ۳۹۰
- جمهوری خواهان لیبرال، ۳۸۸
- جمهوری روم، ۳۸۳
- جنایت و مکافات، ۷۰
- جنبش زنان، ۵۲۵
- جنبش قانون اساسی، ۲۶، ۸۵، ۳۰۴، ۳۰۷، ۳۱۰،
 ۳۱۱، ۳۸۸، ۴۱۶
- چن زدهگان، ۶۳۴
- جنگ، ۴۱۲، ۴۶۵، ۵۲۸، ۵۴۱، ۵۴۲، ۵۶۹،
 ۵۷۲، ۵۹۹
- جنگ تریاک، ۵۳۳
- جنگ دهقانی، ۴۸۵
- جنگ رزها Wars of the Roses، ۴۸۵
- جنگ فرانسه، ۳۳۸
- جنگ کریمه Crimean War، ۲۳۱، ۲۳۹، ۵۲۵،
 ۵۹۹، ۶۰۰، ۶۰۱، ۶۰۳، ۶۰۴، ۶۰۷
- جونز، ارنست Jones, Ernest، ۳۲۹
- جونز، ریچارد Jones, Richard، ۳۴۲، ۵۸۴،
 ۵۸۵، ۵۸۹، ۶۶۷، ۶۶۸، ۶۶۹، ۶۷۰، ۶۷۱، ۶۷۲،
 ۶۷۳، ۶۷۴، ۶۷۵، ۶۹۳، ۶۹۷
- جهان اخلاقی نو (لندن) New Moral World،
 ۶۶۴
- تریسترام شاندی (استرن) Tristram Shandy (Sterne)،
 ۶۴۵
- تزار، ۴۳۸، ۵۸۲، ۶۹۵
- تزاریسم، ۵۷۵، ۶۰۱
- تزاریسم روسیه، ۴۳۸، ۵۹۵
- تزهایی درباره فوئرباخ Thesis on Feuerbach،
 ۲۵۵، ۲۵۶
- تعرفه و تجارت آزاد، ۶۰، ۷۳، ۴۹۱، ۶۰۲
- تعصب، ۲۱۱، ۲۳۰
- تفکیک قوا، ۳۵۰-۳۵۳، ۵۰۲
- تقسیم کار، ۲۰۵، ۲۰۸، ۳۵۱، ۵۲۲، ۵۴۷
- تکاچف، پی. ان. Tkachov, P. N.، ۶۰۸، ۶۰۹،
 ۷۰۱، ۷۰۴
- تل، ویلیام Tell, William، ۲۱۵
- تمرکززایی، ۵۷۳، ۵۷۶
- توتن ها Teutons، ۵۵۸ ← ژرمن ها
- توری ها و ویگ ها Tories and Whigs، ۱۰۰،
 ۱۶۳، ۳۰۹، ۳۶۹، ۳۷۰، ۳۷۱
- توطئه ترور، ۴۵۲، ۶۵۲
- توکای، فرنک Tökei, Ferenc، ۶۶۴، ۶۶۹
- توکوویل، الکسیس دو Tocqueville, Alexis de،
 ۳۸۲، ۳۹۸، ۶۷۶، ۶۸۲، ۶۸۳، ۶۹۰
- تیرانویی Tyrannoi، ۲۳۴
- تیمور لنگ (Timur) Tamerlane، ۵۷۴
- تی، بر، آدلف Thiers, Adolphe، ۲۳۵، ۳۳۲، ۳۷۷،
 ۴۳۵
- جاستی، جی. ایچ. جی. فن Justi, J. H. G. von،
 ۶۷۹
- جامعه آسیایی، ۵۳۶، ۵۳۹، ۵۴۰، ۵۴۷، ۵۴۸،
 ۵۵۱، ۵۵۳، ۵۶۳، ۶۶۷، ۶۶۸، ۶۶۹، ۶۷۰، ۶۷۱،
 ۶۷۳، ۶۷۴
- جامعه کلاسیک، ۵۶۰، ۵۸۷، ۶۶۴

دائرة المعارف بروکهاوس، Brockhaus encyclopedia،
۴۹۸

دائرة المعارف بین المللی علوم اجتماعی

International Encyclopedia of The Social
Sciences، ۲۷۴

داریو دو لامال، آ. جی. سی. آ. Bureau de la
۶۵۳ malle, A. G. C. A.

دانا، چارلز آ. Dana, Charles A.، ۶۹۷

دانشگاه برلین، ۲۷، ۲۱۲، ۶۹۳

دانشگاه بن، ۲۱۹

دایرةالمعارف جدید آمریکا، New American
Cyclopedia، ۴۴۱

درامون، ادوارد Drumont, Edourd، ۶۲۰

دزامی، تئودور Dezamy, Théodor، ۵۴، ۱۰۱،
۱۰۷، ۱۰۲

«دشمن دشمن من...»، ۲۸۷

دکانداران، ۴۴۵

دمشق، ماجرای Damascos affair، ۶۱۷

دموکراسی و دموکرات، ۸، ۹، ۲۲، ۲۷-۳۰، ۳۳،
۳۹، ۴۰، ۴۲، ۴۹، ۵۲، ۵۳، ۵۴، ۶۷، ۸۴، ۸۵،

۸۶، ۸۷، ۸۸، ۸۹، ۹۰، ۹۱، ۹۲، ۱۰۳، ۱۷۰،

۲۲۷، ۲۳۷، ۲۳۸، ۲۳۹، ۲۹۸، ۳۱۰-۳۱۴،

۳۱۶، ۳۱۷، ۳۱۹-۳۲۱، ۳۲۹، ۳۳۹، ۳۴۲، ۳۴۳،

۳۴۴، ۳۵۰، ۳۴۶، ۳۷۴

دموکریت Democritus، ۲۲۱

دُن کیشوت Don Quixote، ۲۱۵، ۲۲۳

دورینگ، اوژن Dühring, Eugen، ۶۳۲

دوسلدورف Düsselldorf، ۴۹۶

دولت، ۶۳، ۶۸-۷۳، ۷۷-۸۲، ۸۷-۹۳، ۹۶،
۱۸۰-۱۸۳، ۱۸۵، ۱۸۶، ۱۹۱-۱۹۹، ۲۰۱، ۲۰۲،

۲۰۵-۲۰۸، ۲۶۹-۲۷۱، ۲۷۴-۲۷۷، ۲۸۲،

۲۸۳-۲۸۶، ۲۸۸، ۲۸۹، ۴۷۶، ۴۷۷، ۴۷۹، ۴۸۰

۱۶۳، ۱۶۶، ۱۶۸، ۱۶۹، ۱۹۹، ۲۰۰، ۲۳۷ ←
آونیسیم

چارتیسم Chartism، ۱۰۹، ۱۳۹، ۱۶۳، ۱۶۴،
۱۶۵، ۱۶۶، ۱۶۸، ۱۷۰، ۱۹۷، ۲۰۲، ۲۰۳، ۲۴۰،

۳۱۴، ۳۴۲، ۴۰۳، ۶۲۱

چارلز اول (انگلستان) Charles I، ۴۴، ۵۷۷

چین زدگی و چین ستایی Sinophilism، Sinomania،
۶۷۵، ۶۷۷، ۶۸۵

چین و جامعه چین، ۵۳۰، ۵۳۳، ۵۳۴، ۵۳۵،
۵۳۶، ۵۳۷، ۵۳۹، ۵۴۰، ۵۴۴، ۵۴۵، ۵۴۸، ۵۸۱،

۵۸۲، ۵۹۸، ۶۶۴، ۶۶۶، ۶۷۵، ۶۷۶، ۶۷۸، ۶۷۹،

۶۸۰، ۶۸۱، ۶۸۲، ۶۸۳، ۶۸۶، ۶۸۹، ۶۹۰، ۶۹۱،

۶۹۲، ۶۹۳، ۶۹۵، ۶۹۷، ۷۰۰، ۷۰۴

حاکمیت مردم، ۳۱۶، ۳۱۹، ۳۲۷، ۳۲۹

حزب نظم، ۳۹۲

حزب، یک حزب، یک طبقه، ۱۶۳، ۳۸۵ ←
توری‌ها و ریگ‌ها

حق تشکّل، ۴۰۲

حق رأی عمومی، ۳۸۵، ۳۸۶، ۳۹۶، ۳۹۸، ۳۹۹،
۴۰۲، ۴۱۲، ۴۲۳

حکومت نمایندگی و قوه مقننه، ۲۶، ۳۹، ۴۰،

۴۱، ۸۵، ۹۳، ۱۱۰، ۱۱۱، ۳۱۴، ۳۱۵، ۳۲۹،

۳۴۹، ۳۵۰، ۳۵۱، ۳۸۶، ۴۷۰، ۴۹۶

خانواده، ۳۹۵، ۵۳۲، ۵۳۵، ۵۴۸، ۵۵۵

خانواده مقدس (مارکس و انگلس) Holy Family،

The، ۲۰۲، ۲۴۲، ۲۴۳، ۲۴۸، ۲۵۱، ۲۵۵، ۵۵۰،

خراج و مناسبات خراج‌گزاری، ۵۳۶، ۵۷۱، ۵۷۲،

۵۷۳، ۵۷۸، ۵۸۳، ۵۸۴، ۵۸۶، ۵۹۱، ۵۹۲

خرده بورژوازی، ۳۸۷، ۳۸۹، ۳۹۱، ۴۰۴، ۵۱۵،
۵۱۶، ۵۲۴

خیرات و صدقات (خیریه)، ۲۵۳، ۲۵۴

دئیسم Deism، ۶۳۳، ۶۳۵

- راگلان، اف. جی. اس. (لرد)، F. J. Raglan، ۴۸۶، ۴۸۷، ۴۹۵، ۴۹۶، ۴۹۹، ۵۰۹، ۵۱۱-۵۱۳، ۵۶۵، ۵۶۶، ۵۷۱، ۵۹۲، ۵۹۳، ۶۰۸-۶۱۱
- دولت انگل، ۵۲۸، ۵۲۹
- دولت مستقل، ۴۷۳، ۴۹۳، ۵۰۵، ۵۰۶ ←
- استقلال‌یابی دولت
- دولت، نظریه، ۴۷۲، ۴۸۸، ۵۹۲، ۶۱۰
- دولت نمایندگی، ۱۳۲، ۲۰۲
- دویچ فرانزویش یار بوخر (سالنامه آلمانی-فرانسوی) Deutsch-Französische Jahrbücher، ۹۸، ۱۳۷، ۱۶۹، ۲۰۶، ۳۱۸، ۴۳۱
- دهقانان، ۱۷۷، ۱۷۹، ۲۸۵، ۲۹۹، ۳۰۲، ۳۸۲، ۳۸۷، ۳۹۳، ۳۹۹، ۴۰۵، ۴۰۷، ۴۱۳، ۴۱۴، ۴۳۵، ۴۳۸، ۴۵۸، ۴۵۹، ۴۶۰، ۴۶۶، ۴۷۰، ۴۷۶، ۴۸۹، ۴۹۱، ۵۱۱، ۵۳۶، ۵۶۰، ۵۶۷، ۵۸۲، ۵۹۷، ۶۰۲-۶۰۶، ۶۰۸، ۶۰۹، ۶۲۵، ۶۲۷، ۶۲۸، ۶۵۲
- دهلی، Delhi، ۵۳۸
- دیت راینلند Rhenish Diet، ۴۹۹
- دیدز، آقای Deeds، ۶۱۴
- دیزرائیلی، بنجامین Disraeli، Benjamin، ۲۱۱
- دیکتاتوری، ۳۸۴، ۳۹۹، ۴۰۰، ۴۱۳، ۴۲۴، ۴۳۸، ۴۴۱، ۴۷۱، ۴۷۴
- دیکتاتوری پرولتاریا، ۲، ۵۴
- دیکتاتوری نظامی، ۴۶۰
- دیلی نیوز (لندن) Daily News، ۴۴۶
- دیوکلسی Diocletian، ۴۲۵، ۴۷۵، ۴۸۲
- رابله، فرانسوا Rabelais، François، ۴۸۶
- راپین، آرتور Ruppin، Arthur، ۱۲۹
- رادتسکی، جوزف (کنت و ژنرال) Radetzky، Joseph، ۳۳۸
- رادیکال‌ها (حزب انگلستان)، ۱۶۳، ۱۶۴، ۱۶۶
- رازهای پاریس Mysteres de Paris، ۴۸، ۲۴۸، ۲۴۹ ← سو، اوزون
- رانکه، لئوپولد فن Ranke، Leopold Von، ۸۹، ۱۴۲
- رایسر، گابریل Riesser، Gabriel، ۱۳۲، ۱۳۳، ۱۳۴
- راینلند Rhineland، ۲۶، ۲۷، ۱۱۳، ۱۴۱، ۱۹۹، ۲۰۳، ۲۳۴، ۴۳۰، ۴۳۸، ۶۲۴، ۶۲۵
- راینشه زایتونگ (کلن) Rheinische Zeitung (Cologne)، ۲۲، ۲۳، ۲۶، ۲۷، ۲۸، ۳۰، ۳۱، ۳۳، ۴۶، ۵۱، ۵۶، ۵۷، ۵۸، ۶۰، ۶۱، ۶۳، ۷۳، ۷۴، ۷۵، ۱۰۲، ۱۱۴، ۱۱۵، ۱۱۶، ۱۲۶، ۱۳۳، ۱۴۱، ۱۶۰، ۱۶۴، ۱۶۵، ۲۲۸
- ریاخواری، ۵۴۶، ۶۱۵، ۶۲۴، ۶۲۶
- رُذلف (شخصیت داستانی) Rudolph، ۲۵۰-۲۵۴
- رُز، ویلیام Rose، William، ۶۱۷، ۶۱۸
- رژیم سابق، ۲۴
- رفورماسیون (اصلاح دینی) Reformation، ۱۴۲، ۱۴۹
- روبسییر، ماکسیمیلیان دو Robespierre، Maximilien de، ۳۷، ۴۳۲
- روبل، ماکسیمیلیان Rubel Maximilien، ۴۶۶، ۶۹۴
- روبنای ایدئولوژیک، ۴۷۶، ۴۸۸
- روچیلدها Rothschild family، ۶۱۷، ۶۲۵، ۶۳۱، ۶۳۲
- روحانیت، ۵۸۹، ۵۹۰
- روزدالسکی، رومن Rosdolsky، Roman، ۶۲۰
- روزنامه ادبی آلمان Allgemeine Literatur-Zeitung، ۲۴۳
- روزولت، فرانکلین دی. Roosevelt، Franklin D.، ۳۶۵، ۴۲۳

زلیگا (نام مستعار اف. زیکلینسکی) Szeliga, (Pseud of F. Zychlinsky), ۲۴۸, ۲۴۹, ۲۵۱, ۲۵۲, ۲۵۲
 زیگفرد Siegfried, ۲۱۵, ۲۱۶, ۲۱۷, ۲۲۴
 ژاکوبینسم Jacobinism, ۱۰۱, ۱۳۴, ۱۳۸, ۱۴۱, ۳۸۸, ۴۳۲, ۵۱۸, ۶۰۸
 ژرمن, جامعه ابتدایی, ۵۵۱
 ژرمن‌ها, ۵۶۲, ۵۶۷, ۵۶۸, ۵۹۷
 ژروندین‌ها Girondins, ۳۸۸
 سالنامه آلمانی فرانسوی ← دوپچ فرانزویش یاربوخر
 سامی‌ستیزی, ۱۱۷, ۱۱۴, ۶۱۷-۶۲۱, ۶۲۶, ۶۲۸, ۶۲۹ ← یهودیان
 سانسور, ۳۳, ۴۶, ۴۷, ۵۱, ۶۰
 سان کولوت‌ها, ۱۴۲
 ساؤی, مجلس Savoy, House of, ۶۵۱
 ستاره شمال Northern Star, ۱۶۸, ۱۸۷, ۱۹۷, ۲۴۰
 سدان, جنگ Sedan, Battle of, ۳۳۹
 سوقت چوب, ۵۹, ۶۳, ۶۷, ۶۹, ۷۱, ۱۴۱, ۱۸۰, ۴۷۹, ۵۰۰
 سرکردگان نظامی, ۵۸۴
 سرواژه, ۲۳۴, ۳۰۲, ۳۰۶, ۳۰۸, ۳۳۲, ۴۷۸, ۴۸۳, ۵۵۰-۵۵۲, ۵۶۱, ۵۶۲, ۵۷۲, ۵۷۳, ۵۸۵, ۵۸۶, ۵۸۸, ۵۹۰, ۵۹۱, ۵۹۶, ۶۰۲, ۶۸۶
 سزار (قیصر), ۲۵۱, ۲۷۴
 سزارها, ۴۶۲
 سزاریسیم, ۴۷۴
 تزاریسیم روسی, ۱۱۷, ۴۳۸, ۵۳۰, ۵۷۵, ۵۸۲, ۵۹۵, ۶۰۱, ۶۰۳-۶۰۹, ۶۶۲, ۶۷۷, ۶۷۹, ۶۹۵, ۶۹۶
 سقراط Socrates, ۲۳۲

روسو, ژان ژاک Rousseau, Jean Jacques, ۲۱۳, ۳۰۴, ۶۷۹
 روسیه Russia, ۱۰, ۱۲, ۲۶, ۳۰۵, ۳۰۶, ۳۰۸, ۳۴۵, ۴۳۸, ۴۳۹, ۴۷۸, ۵۱۲, ۵۳۰, ۵۳۵, ۵۵۹, ۵۶۰, ۵۶۱, ۵۶۶, ۵۷۵, ۵۷۹, ۵۸۲, ۵۹۵, ۵۹۶, ۵۹۷, ۵۹۸, ۵۹۹, ۶۰۰, ۶۰۱, ۶۰۲, ۶۰۳, ۶۰۴, ۶۰۵, ۶۰۶, ۶۰۷, ۶۰۸, ۶۰۹, ۶۱۰, ۶۱۱, ۶۲۸, ۶۶۳, ۶۶۵, ۶۶۶, ۶۷۷, ۶۹۴, ۶۹۵, ۶۹۶
 روشنگری, ۴۳۱, ۵۱۹, ۵۳۰, ۶۲۸, ۶۳۱, ۶۶۳, ۶۷۵, ۶۷۶, ۶۷۷, ۶۷۸, ۶۷۹, ۶۸۰, ۶۹۲
 روگه, آرنولد Ruge, Arnold, ۴۸, ۹۸, ۱۳۶, ۱۴۶, ۱۶۷, ۱۸۸, ۱۸۹, ۱۹۱, ۱۹۴, ۱۹۵, ۲۴۱, ۲۴۲, ۳۱۸, ۶۱۶
 روم, ۳۷, ۲۳۹, ۴۱۸, ۴۶۲, ۴۷۴, ۴۷۵, ۴۷۶, ۴۸۳, ۵۲۲, ۵۲۵, ۵۶۶, ۵۷۲, ۵۸۴, ۶۵۳, ۷۰۱
 روم, جامعه, ۵۲۰
 روم (شهر) Rome, ۲۲۴
 روم کلاسیک و جامعه رومی Rome (Classical) and Roman society, ۳۷, ۳۵۹, ۴۱۸, ۴۶۵, ۴۸۲, ۵۵۸, ۵۵۹, ۵۷۲, ۶۵۳
 ریازانف, دی Ryazanov, D., ۲۱۱, ۲۱۳, ۶۶۳
 ریپلی, جورج Ripley, George, ۶۹۷
 ریتز, کارل Ritter, Karl, ۶۹۳, ۶۹۴
 ریشلیو, آ. جی. دوپلسیس, کاردینال Richelieu, A. J. du Plessis, Cardinal, ۶۸۱, ۶۷۶
 ریکاردو, دیوید Ricardo, David, ۱۷۲, ۱۸۵, ۲۳۳
 رینزی, کولا دی Rienzi, Cola di, ۲۲۴, ۲۲۵
 زئوس Zeus, ۲۲۱, ۲۲۹, ۲۳۳
 زاسولیچ, ورا Zaslulich, Vera, ۵۶۱, ۵۶۲
 زانز, لئوپولد Zunz, Leopold, ۶۱۸
 زایکوسکی, زوزا Szaikowski, Zosa, ۶۲۰

- ۱۶۸، ۱۶۶، ۱۶۴، ۱۶۳، ۱۵۷، ۱۵۱، ۱۴۲-۱۴۰،
 ۱۹۵، ۲۱۱، ۲۳۳، ۲۳۴، ۳۰۸، ۳۱۲، ۳۱۳، ۳۱۵،
 ۳۱۶، ۳۴۴، ۳۸۴، ۳۸۵، ۳۹۴، ۴۳۹، ۴۴۴، ۴۴۵،
 ۴۵۱، ۴۵۵، ۵۳۴، ۵۷۴، ۵۸۰، ۵۸۶، ۶۲۰، ۶۲۱،
 ۶۶۰، ۶۶۶
- سوسیالیسم دولتی، ۶۰۴، ۴۵۴
 سوسیالیسم دولتی هلند، ۵۷۵
 سومبارت، ورنر Sombart, Werner، ۶۲۵، ۶۲۶
 سویس Switzerland and the Swiss، ۱۶۵، ۵۷۷
 سیاه‌پوست، ۵۲۱
 سیدنی، جیمز، ۳۴۸
 سیرکین، ناخمن Syrkin, Nachman، ۶۲۹
 سی، ژان باتیست Say, Jean Baptiste، ۱۷۲
 سیموندی، لئونارد سیمون دو Sismondi،
 Léonard Simonde de، ۱۳۹
 سیسیل (شخصیت داستانی) Sicily، ۵۷۷
 سیلبرنر، ادmond Silbner, Edmund، ۶۱۹، ۶۲۰
 سیلوت، اتین دو Silhouette, Etienne de، ۶۸۰
 سیهیس، امانوئل جوزف (آبه) Sieyès, Emanuel،
 Joseph (Abbé)، ۳۴
 شاپر، کارل Schapper, Carl، ۱۶۸
 شارلمانی Charlemagne، ۴۲، ۲۶۷، ۲۲۵
 شارلوتنبرگ Charlottenburg، ۲۴۳
 شافتزبری، آنتونی اشلی کوپر، ارل Shaftesbury،
 Anthony Ashley Cooper, Earl of، ۴۴۴
 شانگ، شرمان، اچ. ام. Chang, Sherman, H. M.،
 ۱۲
 شانگهای Shanghai، ۵۳۷
 شاو، جورج برنارد Shaw, George Bernard،
 ۲۳۹
 شرق، ۲۶۹، ۲۳۶، ۵۴۰، ۵۴۲، ۵۴۳، ۵۴۸، ۵۵۴،
 ۵۵۸، ۵۶۰، ۵۶۱، ۵۶۷، ۶۶۸
- سلت و جامعه سلتی Celts, Celtic society،
 ۲۷۲، ۵۵۰، ۵۵۸، ۵۶۷، ۵۶۸، ۷۰۴
 سلسله مراتب، ۸۳، ۸۴، ۹۵، ۹۶ ← پایگان
 سلطنت طلبان، ۱۸۱، ۳۸۹، ۳۹۰، ۴۰۵، ۴۱۹،
 ۴۹۶
 سلطنت مطلقه، ۴۰۹، ۴۱۰، ۴۱۵، ۴۱۶، ۴۳۴،
 ۴۷۲، ۴۷۳، ۴۸۲، ۴۸۹، ۴۹۰، ۴۹۱، ۵۲۴، ۵۲۵،
 ۵۸۲، ۵۹۸، ۶۵۷، ۶۸۱، ۶۸۴
 سن بُو، شارل آگوستین Saint-Beuve, Charles،
 Augustin، ۲۴۵
 سن پترزبورگ St. Petersburg، ۶۹۵
 سن سیمون، کلود هنری Saint-Simon, Claude،
 Henri، ۵۴، ۱۰۱، ۱۰۸، ۱۳۹، ۱۴۰، ۱۵۷، ۴۴۴،
 ۴۴۷، ۴۵۰، ۴۵۶، ۶۲۰
 سن سیمونیسم Saint-Simonism، ۲۷، ۳۶۰،
 ۴۴۷، ۴۵۱، ۴۵۵
 سو، اوژن ۲۴۹-۲۵۴
 سو، اوژن Sue, Eugen، ۴۸، ۲۴۸، ۲۵۱
 سوتال، آیدان Southall, Aidan، ۲۶۱
 سوترلند، دوشس Sutherland, Duchess of،
 ۵۳۵، ۵۶۸
 سورژ، فردریک آدلف Sorge Friedrich Adolph،
 ۷۰۴
 سوسیال دموکراسی، ۳۹۱، ۴۹۳
 سوسیالیست‌های اولیه، ۱۳۸
 سوسیالیست‌های بناپارتیستی، ۴۴۳، ۴۴۶، ۴۴۷،
 ۴۵۳-۴۵۵، ۵۷۹
 سوسیالیست‌های حقیقی True Socialists، ۲۳۷،
 ۲۳۸، ۳۱۵، ۴۴۵، ۴۴۶
 سوسیالیست‌های فنودال، ۵۱۷
 سوسیالیسم، ۵۹، ۷۴، ۹۸، ۹۹، ۱۰۱، ۱۰۲،
 ۱۰۶، ۱۰۸، ۱۰۹، ۱۱۰، ۱۳۷، ۱۳۸، ۱۳۹

- کاتوتسکی، کارل Kautsky, Karl، ۴۹۱، ۵۷۵،
 ۵۷۹، ۶۶۶، ۷۰۵، ۷۰۶، ۷۰۷، ۷۰۸
 کابه، اتین Cabet, Etienne، ۸۶، ۱۰۱، ۱۰۲،
 ۱۰۴، ۱۰۷، ۱۰۸، ۱۱۰، ۱۴۰، ۱۴۱، ۱۶۸، ۲۳۸
 کابه تیسم Cabetism، ۱۰۷، ۱۳۷، ۱۶۷
 کاترین کبیر، ۶۷۷
 کاتگن، جی. A. Köttgen، ۲۰۱، ۶۳۲
 کار، ادوارد هالت Carr, E. H.، ۲۱۱
 کارتاژی‌ها Carthaginians، ۶۲۷
 کارلایل، توماس Carlyle, Thomas، ۱۶۹، ۱۷۰،
 ۶۲۱
 کاست روحانی، ۵۹۰
 کاست‌های هندی، ۶۸۹
 کاستین، آستولفه، مارکی دو Custine, Astolphe،
 ۶۹۴، ۶۹۵، ۶۹۶
 کاست caste، ۴۱۵، ۴۱۶، ۵۱۸، ۵۱۹، ۵۲۲،
 ۵۲۳، ۵۲۴، ۵۶۴، ۵۷۴، ۵۹۰، ۶۰۸، ۶۷۷
 کالج هند شرقی East Indian College، ۶۷۴
 کالونیسیم Calvinism، ۱۶۰
 کالیبان (شخصیت داستانی) Caliban، ۳۵۴،
 ۳۵۶، ۳۵۹، ۵۱۱
 کالیفرنیا California، ۵۳۴
 کامپانا Campagna، ۶۵۳
 کامپانلا، توماسو Campanella, Tommaso، ۶۷۶
 کامپهاوزن، لودولف Camphausen, Ludolf، ۲۶،
 ۳۲۷
 کامیلا (شخصیت داستانی) Camilla (character)،
 ۲۲۵
 کانت، امانوئل Kant, Immanuel، ۴۲
 کاونیاک، لویی اوزن (ژنرال)، ۳۸۳، ۳۸۵-۳۸۷،
 ۴۰۴، ۴۶۰
 کوبلنتز Coblentz، ۴۵، ۵۹
 فوئرباخ، لودویگ Feuerbach, Ludwig، ۲، ۴۳،
 ۵۶، ۷۷، ۱۲۱، ۱۲۶، ۱۴۵، ۱۷۷، ۱۷۹، ۲۰۲،
 ۲۱۴، ۲۵۵، ۶۱۶، ۶۱۷
 فورنیه، مارک Fournier, Marc، ۶۹۴
 فوروارتز (به پیش!) Vorwärts!، ۱۸۸، ۱۹۵،
 ۳۱۵، ۶۹۴
 فوریه، شارل Fourier, Charles، ۵۴، ۹۹، ۱۰۱،
 ۱۰۷، ۱۰۸، ۱۱۸، ۲۱۴، ۲۵۳، ۴۵۰
 فوریه‌گرایی Fourierism، ۲۳۱، ۶۲۰
 فوشه، جولیوس Faucher, Julius، ۲۴۸
 فوگت، کارل Vogt, Karl، ۴۴۵، ۶۷۷
 فولد، آشیل Fould, Achille، ۶۱۷، ۶۲۵
 فیزیوکرات‌ها Physiocrats، ۶۸۱-۶۸۵
 فیشته، یوهان گوتلیب Fichte, Johan Gottlieb،
 ۱۰۲، ۱۱۸، ۱۲۷، ۶۱۸
 فیلیپس، لیون Philips, Lion، ۲۱۱
 فیلیپسون، گوستاو Philippson, Gostav، ۱۳۳
 فیوئر، ال. س. Feuer, L. S.، ۶۶۷
 قانون اساسی، ۲۱۸، ۲۲۳، ۳۴، ۵۲،
 قدرت و قهر (خشونت)، ۳۸۶، ۴۷۶، ۴۷۷، ۴۹۶،
 ۵۶۷، ۵۶۸
 قرون وسطا، ۸۶، ۸۷، ۱۲۸، ۱۸۳، ۱۸۴، ۲۰۴،
 ۲۹۶، ۳۶۱، ۳۷۸، ۴۷۸، ۴۷۹، ۴۸۰، ۴۸۷، ۵۰۱،
 ۵۲۲، ۵۳۱، ۵۶۶، ۶۲۰، ۶۲۷، ۶۳۰، ۶۳۱، ۶۶۴
 قشر، ۲۸، ۱۴۳، ۱۵۴، ۱۵۲۰، ۱۵۲۱، ۱۵۲۲، ۱۵۲۳،
 ۶۰۸، ۶۲۳
 قوانین ناپلئونی Code Napoléon، ۴۳۸
 قوه مجریه، ۲۰۲، ۳۴۷، ۳۴۹، ۳۵۰، ۳۵۲، ۳۵۳،
 ۳۵۴، ۳۷۰، ۳۸۶، ۳۸۸، ۳۹۲، ۳۹۶، ۳۹۸، ۴۷۰
 قوه مقننه، ۹۲-۹۴، ۹۴، ۲۰۲، ۳۵۱، ۳۵۲،
 ۴۷۰
 قیام سپوی Sepoy Revolt، ۵۳۸، ۵۴۸

- کمونیسم، ۲۲، ۵۴، ۵۵، ۵۸، ۵۹، ۶۳، ۷۴، ۹۸، ۹۹، ۱۰۱، ۱۰۲، ۱۰۶، ۱۰۷، ۱۳۹، ۱۴۲، ۱۵۱، ۱۵۷، ۱۵۸، ۱۶۴، ۱۶۶، ۱۶۷، ۱۸۳، ۱۹۹، ۲۰۰، ۲۰۱، ۲۱۱، ۲۳۷، ۲۳۸، ۲۳۹، ۲۴۶، ۳۱۲، ۳۸۵، ۵۶۴، ۵۶۵، ۶۶۳
- کنت، اگوست Comte, Auguste، ۴۴۵
- گنسیدران، ویکتور Considérant, Victor، ۵۸
- کنه، فرانسوا Quesnay, François، ۶۸۰، ۶۸۱، ۶۸۲، ۶۸۳، ۶۸۴، ۶۸۵
- کویت، ویلیام Cobbeit, William، ۳۳۹
- کوپر، گاری Cooper, Gary، ۶۱۴
- کوپن، کا. اف. Köppen, K. F.، ۲۱۹، ۲۲۰
- کورنو، اگوست Cornu, Auguste، ۷۱
- کورینو (شخصیت داستانی) Chourineur، ۴۸
- کوسات، لویی Kossuth, Louis، ۴۴۲
- کولگلمان، فرانسیسکا Kugelmann, Franzisca، ۴۳۵
- کوهل وِتر، اف. سی. اج. فن. Kuhlvetter, F. C.، ۳۵۱، ۳۵۲
- گاتزکو، کارل Gutzkov, Karl، ۶۳۶
- گارد سیار (پاریس)، Mobile Guard (Paris)، ۳۸۲
- گاریبالدی، جوزپه Garibaldi, Giuseppe، ۲۳۳
- گال، لودویگ Gall, Ludwig، ۲۷
- گانز، ادوارد Gans, Edvard، ۶۱۸
- گرولشتاین Gerolstein، ۲۵۰، ۲۵۴ ← رودلف
- گروندریسه Grundrisse (مارکس)، ۴۵۴، ۵۴۸
- گرون، کارل Grün, Karl، ۴۴۵
- گریم، یاکوب Grimm, Jakob، ۶۷۹
- گرینبرگ، حییم Greenberg, Hayim، ۶۲۷-۶۲۹
- گلداسمیت، الیور Goldsmith, Oliver، ۶۸۰، ۶۸۵
- کپلر، قوانین حرکت، ۴۱۷
- کراس، سی. جی. Kraus, C. J.، ۴۹۷
- کرایزناخ، تئودور Creizenach, Theodor، ۶۳۶
- کرتینیسم پارلمانی Parliamentary cretinism، ۳۹۶
- کردی موبیلیه Credit Mobilier، ۴۴۴
- ۴۴۸-۴۴۶، ۴۵۰-۴۵۷، ۴۶۴
- کرنسکی، الکساندر اف. Kerensky, Alexander F.، ۳۹۶
- کروزناخ Kreuznach، ۱۴۴
- کشاورزی، ۵۱۴، ۵۴۹
- کلامی (الهیات)، ۱۲۸ ← دین (مذهب)، ۳۵
- ۱۰۸، ۱۱۰، ۱۱۳-۱۱۵، ۱۱۷-۱۲۲، ۱۲۴، ۱۲۶-۱۲۸، ۱۳۱، ۱۳۲، ۱۴۶، ۱۶۱، ۱۷۰، ۱۸۶، ۲۲۰، ۲۹۱، ۲۹۲، ۳۳۳، ۳۹۵، ۴۴۴، ۶۳۳
- کلبر، ژان باتیست Colbert, Jean Baptiste، ۶۸۴
- کلکته Calcutta، ۶۰۳
- کُلن Cologne، ۲۲، ۲۶، ۵۴، ۱۰۲، ۱۱۵، ۱۱۶، ۱۴۱، ۱۴۴، ۱۶۰، ۵۰۷
- کلنیش زایتونگ Kölnischezeitung (Cologne) ۱۱۵
- کلیبانسکی، ریموند (پرفسور) Klibansky, Raymond (Prof.)، ۶۳۵
- کلیسا، نهادهای، ۳۸۸، ۴۹۱، ۵۱۳ ← دین،
- کلیسا و دولت، مناسبات ۲۹۶ ← دین
- کمپانی هند شرقی East Indian Co.، ۳۴۸، ۵۳۸
- کمپل، جورج Campbell, George، ۶۰۳، ۶۹۷، ۶۹۸
- کمونالیته، ۲۳، ۱۲۴، ۱۸۰، ۱۸۴، ۵۳۳، ۵۶۱، ۵۶۲، ۵۶۵، ۵۸۷، ۵۹۷
- کمون پاریس، ۲۳۵، ۲۸۵، ۳۱۳، ۳۳۵، ۳۳۹، ۴۰۶، ۴۳۵، ۴۳۸

لژیتمیست‌ها Legitimists، ۳۸۸، ۳۸۹، ۳۹۰ ←
 بوربن‌ها
 لسه‌فر (آزادی تجارت، آزادگذاری) faire-
 Laissez، ۵۲۵
 لسینگ، جی. ای. Lessing، G. E.، ۲۱۳، ۶۱۹،
 ۶۳۲-۶۳۶
 لیلول، یوآخیم Lelewell، Joachim، ۶۵۳
 لمباردها Lombards، ۶۲۷
 لندن London، ۲۰۳، ۳۲۷، ۳۳۸، ۳۷۲، ۳۷۳،
 ۵۲۷، ۶۵۲، ۶۹۵، ۷۰۵، ۷۰۷
 لنینگراد Leningrad، ۶۶۳، ۶۶۶
 لنین، ولادیمیر ایلیچ Lenin، Vladimir Ilych،
 ۱۱، ۱۲، ۶۶۰
 لوبه، هاینریش Laube، Heinrich، ۶۱۹
 لوپلی، فردریک Le Play، Frédéric، ۴۴۵
 لوترگرایمی Lutherianism، ۱۲۷
 لوتر، مارتین Luther، Martin، ۱۴۹
 لوستالو، الیزه Loustalot، Elisée، ۲۴۶
 لومپن، طبقه Lumpen-class، ۴۲۴، ۴۳۴، ۶۵۶
 لویاتان Leviathan، ۶۷۶
 لویی بناپارت، ۳۸۸، ۳۹۱، ۴۰۸، ۴۰۹، ۴۱۰،
 ۴۱۱، ۴۱۶، ۴۲۱، ۴۲۲، ۴۲۴، ۴۳۰، ۴۳۱، ۴۳۵،
 ۴۴۲، ۴۴۷، ۴۵۰، ۴۵۹، ۴۶۱، ۴۶۲، ۴۷۲، ۵۱۱،
 ۵۲۳
 لویی چهارده Louis XIV، ۴۴۴
 لویی فیلیپ Louis Philip، ۱۶۲، ۱۸۴، ۱۹۷،
 ۲۳۵، ۲۵۱، ۲۵۲، ۳۳۳، ۳۸۲، ۳۸۳، ۳۸۶، ۳۸۸،
 ۳۹۰، ۴۳۱، ۴۳۴، ۴۶۰، ۵۰۵، ۵۲۸
 لهستان Poland، ۱۸۸، ۳۰۶، ۴۳۶، ۴۳۹، ۶۵۳،
 لیبرالیسم و لیبرال‌ها، ۳۶، ۴۵، ۶۲، ۱۰۸، ۱۱۱،
 ۱۱۴، ۱۶۰، ۱۶۱، ۱۹۶، ۲۱۷-۲۲۰، ۲۲۳، ۲۲۶،
 ۲۸۵، ۲۹۲، ۳۰۴-۳۱۰، ۳۱۲، ۳۱۸، ۳۲۴، ۳۴۰،

گلیکسون، موشه Glickson، Moshe، ۶۱۹
 گنت، دبلویو. جی. Ghent، W. J.، ۴۵۰
 گواتمالا Guatemala، ۳۶۱
 گوینیو، ژوزف آرتور، کنت دو Gabineau، Joseph
 Arthur، Comte de، ۲۹۵
 گوته، یوهان ولفگانگ فن Goethe، Johann
 Wolfgang von، ۲۱۲، ۲۱۷، ۶۱۹
 گوردون، ا. د. Gordon، A. D.، ۶۲۹
 گورس، جی. جی. Görres، J. J.، ۲۹۸
 گولد، جی Gould، Jay، ۴۲۴
 گیزو، فرانسوا Guizot، François، ۲۴۷، ۲۴۵،
 گی، ژول Gay، Jules، ۵۴، ۶۳۴، ۶۳۵
 لئون، آ. Leon، A.، ۶۲۶، ۶۲۷
 لادندورف، اوتو Ladendorv، Otto، ۴۲۸
 لاروس Larousse de XIXe Siècle، ۶۹۷
 لاسال، فردیناند Lassalle، Ferdinand، ۵۹، ۲۳۶،
 ۴۱۲، ۴۹۶، ۶۱۷
 لاسال‌گرایی Lassalcanism، ۳۴۵، ۴۱۳، ۴۴۱
 لاک، جان Locke، John، ۶۳۴، ۶۳۵
 لامارتین، آلفونس دو Lamartine، Alphonse de،
 ۳۴۱، ۳۴۲
 لامنه، فلیسیته روبرت دو Lammenais، Felicité
 Robert de، ۱۶۷
 لانکشاير Lancashire، ۳۷۳، ۳۷۵
 لاولی، امیل دو Laveleye، Emile de، ۱۰۰
 لاهه Hague، The، ۴۱۱
 لایبنیتس، گوتفرید ویلهلم فن Leibniz،
 Gottfried Wilhelm Von، لایه‌های فرودست
 (فرودستان دوزخی) Acheron، ۶۷۸، ۶۷۹
 لدرو-رولن، الکساندر اگوست Ledru-Rollin،
 Alexandre August، ۳۸۴، ۳۹۱، ۴۰۴
 لرو، پیتر Leroux، Pierre، ۵۸، ۱۶۷

- مالکوس، کا. آ. Malchus K. A.، ۴۹۸
 مالیات، ۵۹۷، ۵۹۲، ۵۳۴، ۵۰۷
 مالی، سرمایه، ۳۸۸، ۳۸۹، ۳۹۷، ۴۰۲، ۴۴۴
 ۴۶۴، ۴۶۵، ۴۹۰، ۵۶۲، ۶۱۶، ۶۳۲
 مانچو، سلسله Manchu dynasty، ۵۳۳، ۵۳۷
 مانرو، سر توماس Munro, Sir Thomas، ۵۴۰
 مایر، گوستاو Mayer, Gustav، ۶۱۹، ۶۲۵،
 ۶۳۰
 مبارزه طبقاتی، ۹، ۱۴۲، ۱۵۱، ۱۵۵، ۱۶۸، ۱۷۴،
 ۱۷۵، ۱۷۹، ۱۸۵، ۱۹۷، ۲۰۰، ۲۰۱، ۲۰۵، ۲۳۷،
 ۳۲۳، ۳۴۲، ۳۴۳، ۳۹۶، ۴۰۴، ۴۰۵، ۴۰۶، ۴۳۹،
 ۴۴۰، ۴۷۳، ۴۷۷
 مبارزه طبقاتی، مؤلفه عمودی و افقی، ۳۸۰
 مترنیک، کلمانس، فورست فن Meternich،
 Clemens, Fürst von، ۴۸۹، ۵۱۷
 مجار Hungary، ۶۶۴
 مجلس ملی فرانکفورت Frankfurt National
 Assembly، ۳۵۱
 مجموعه آثار (مارکس و انگلس) Collected
 Works (Marx-Engels)، ۴۶۶
 مجموعه مقالات (مارکس) Collected Essays
 (Marx)، ۵۴
 محافظه کاران، ویگها و توریها، ۱۰۰، ۱۶۳،
 ۳۰۹، ۳۶۹-۳۷۱، ۳۹۰
 محلی‌گرایی Localism، ۳۱۴، ۵۷۳، ۵۷۵-۵۷۸
 محمد (ص)، بیروان، ۶۳۴
 مدرنیزاسیون Modernization، ۲۱۷، ۴۰۷، ۴۰۸،
 ۴۱۱، ۴۱۹، ۴۲۰، ۴۳۶، ۴۳۷، ۴۳۹، ۵۷۶،
 ۵۹۸-۶۰۰، ۶۰۲، ۶۰۳
 مدیترانه Mediterranean، ۵۳۵
 مرسیه دول ریویه، پل پیر Mercier de la Rivière،
 Paul Pierre، ۶۸۴
- ۳۵۱، ۳۶۶، ۳۸۲، ۳۸۵، ۳۸۷، ۳۹۴، ۴۱۳، ۴۳۰،
 ۴۳۲، ۴۳۳، ۵۹۹، ۶۰۶
 لیبرمان، آرون Lieberman, Aaron، ۶۲۱، ۶۲۲
 لیکنخت، ویلهلم Liebknecht, Wilhelm، ۳۳۸
 لیچ، جیمز Leach, James، ۱۶۳
 لیدز Leeds، ۱۶۳
 لیدن هال استریت Leadenhall Street، ۳۴۸ ←
 کمپانی هند شرقی
 لیندسی، ا. دی. Lindsay, A. D.، ۳۱۲
 آرژنس، ج. ب. دی بویر Argens, J. B. de Boyer, Marquis،
 ۶۸۰
 مائوئیسم Maoism، ۶۶۴
 مابلی، گابریل بونو دو Mably, Gabriel Bonnot،
 de، ۶۸۳
 ماتریالیسم، ۱، ۵۴، ۸۱، ۱۲۴، ۲۰۴، ۲۵۶، ۳۵۷،
 ۵۲۳، ۵۴۱، ۶۵۴
 ماتریالیسم تاریخی، ۵۴، ۵۳۹
 مائزینی، جوزپه Mazzini, Giuseppe، ۶۵۲-۶۵۴
 ماتی، کارل Mathy, Karl، ۳۲۷
 مارکس‌شناسی، ۵۸۱، ۵۹۳، ۶۵۵، ۶۶۲، ۶۶۴،
 ۶۶۷، ۷۰۲
 مارکس، لورا (لافارگ) Marx, Laura (M. Lafargue)،
 ۳۷۷
 مارکس، هاینریش (پدر) Marx, Heinrich، ۲۱۲،
 ۴۳۰، ۵۶۰
 مارک قدیمی آلمان Mark, old German، ۶۵،
 ۲۶۷، ۵۶۰، ۵۷۹، ۷۰۳
 ماستریان، فرهنگ Mousterian Culture، ۵۵۵
 ماسینگ، پل دبلیو. Massing, Paul W.، ۲۹۵
 ماکولی، توماس بابینگتون Macaulay, Thomas،
 Babington، ۶۲۱
 مالتوس، توماس رابرت Malthus, Thomas،
 Robert، ۳۶۹

- نجوم، ۵۹۰
وبر، ماکس Weber, Max، ۴۹۷
- نخبه‌گرایی، ۳۹، ۱۶۷، ۲۴۰، ۲۴۲، ۲۴۳، ۲۴۶، ۲۴۸، ۲۵۵
- وب، سیدنی و بتاتریس Web, Sydney and Beatrice، ۳۴۸
- نژاد و نژادپرستی، ۲۹۱، ۲۹۴، ۲۹۵، ۲۹۶، ۵۱۸، ۵۱۹، ۵۱۷، ۶۱۸، ۶۲۱
- وحدت (آلمان)، ۴۱۰، ۴۱۱، ۴۴۰
- ورسای، حکومت Versailles، ۲۸۵، ۳۳۲
- ورن، ژول Verne, Jules، ۱۸۵
- وستفالین، فردیناند فن Westphalen, Ferdinand
- نیس Nice، ۴۳۴
- ۵۴، Von
- نیکلای اول (تزار) Nicholas I (Czar)، ۳۰۷
- وستفالین، لودویگ فن، بارون Westphalen, Ludwig von, Baron، ۲۲۲
- ۳۰۸، ۶۷۷
- وستفالین، جنی فن Westphalen, Jenny Von، ۹۸، ۱۱۲
- وکلای مدافع، ۳۸۵، ۳۸۸، ۳۸۹
- نیوانگلند New England، ۱۲۹
- نیوراینشیه زایتونگ (کلن) Neue Rheinische Zeitung (Cologne)، ۳۱۸، ۴۹۶، ۵۰۶، ۵۰۷، ۵۳۳
- ولتر، فرانسوا ماری آرو دو Votaire, François
- نیو زایت (اشنوتگارت) New Zeit (Stuttgart)، ۷۰۵
- ۶۳۵، ۶۳۶، ۶۶۳، ۶۸۰، ۶۸۵
- نیوهمشایر New Hampshire، ۱۲۲
- وُلف، کریستین Wolf, Christian، ۶۷۹
- نیویورک تریبون New York Tribune، ۴۲۴
- وُلف، لویجی Wolf, Luigi، ۴۴۲، ۶۵۲
- ۴۳۶، ۴۳۷، ۴۵۳، ۴۶۶، ۵۳۵
- وینیز Venice، ۳۴۸
- ووپرتال، دره (دره ووپر) Wuppertal (Wupper Valley)، ۱۶۰-۱۶۲، ۲۳۹
- ویتفولگل، کارل آ. Wittfogel, Karl A.، ۵۳۰، ۵۳۴
- نیویورک ورلد New York World، ۲۳۲
- ۵۸۲، ۵۸۳، ۵۸۴، ۵۸۵، ۵۸۶
- ۶۶۴، ۶۶۶، ۶۶۷، ۶۶۸، ۶۶۹، ۶۷۰، ۶۷۱، ۶۷۲، ۶۷۳، ۶۷۴، ۶۷۵، ۶۷۷، ۶۷۸، ۶۸۵، ۶۹۳، ۶۹۷
- نیویورک سیاسی، مناسبات ۵۸۳، ۵۸۵، ۵۸۶
- ۵۸۸، ۵۹۰
- وایتلینگ، ویلهلم Weitling, Wilhelm، ۵۴، ۵۷
- وایس، جان Watts, John، ۱۶۳
- ۵۸، ۵۹، ۱۰۱، ۱۰۲، ۱۰۷، ۱۰۸، ۱۴۱، ۱۴۲
- واریگا، اوژن Varga, Eugen، ۶۶۵
- ۱۴۷، ۱۴۸، ۱۵۷، ۱۶۷، ۱۶۸، ۱۷۱، ۲۳۸، ۲۳۹
- ۲۲۴، ۳۴۳، ۴۹۴
- وایدوک، فرانسواز Vidocq, François، ۴۵
- وایگنر، ریچارد Wagner, Richard، ۲۲۴
- وایرژیل (پابلوس ویرگیلیوس مارو) Virgil (publius Maro)، ۲۳۶
- وایبانک، اف. دبلیو Walbank, F. W.، ۴۷۵
- واندربیلت، کورنلیوس Vanderbilt, Cornelius، ۴۲۴

۱۴۲، ۱۶۰، ۱۶۶، ۱۷۱، ۱۷۷، ۱۷۹، ۲۰۱، ۲۱۳،
 ۲۳۷، ۲۳۸، ۴۴۶، ۶۱۶، ۶۱۷، ۶۱۹، ۶۹۴
 هسیه، حکومت هسیان Hesse, Hessian
 government ۳۳۷
 هفایستوس (شخصیت داستانی) Hephaestus
 ۲۲۹
 هگل و هگل‌گرایان، ۲۲-۲۵، ۴۶، ۵۶، ۶۱، ۶۳،
 ۷۱، ۷۳، ۷۶، ۷۷-۸۴، ۸۶-۹۳، ۹۵، ۹۶، ۹۸،
 ۱۰۲، ۱۰۵، ۱۰۲۳، ۱۴۳، ۱۴۴، ۱۴۶، ۱۴۹، ۱۵۱،
 ۱۵۲، ۱۷۷-۱۸۲، ۱۸۵، ۱۸۶، ۱۹۲، ۱۹۶، ۲۰۲،
 ۲۰۵، ۲۰۷، ۲۱۳، ۲۱۵، ۲۲۶، ۲۳۹، ۲۴۶، ۳۱۳،
 ۴۰۱، ۴۵۲، ۴۷۸-۴۸۰، ۴۹۷-۵۰۱، ۵۳۱، ۵۳۳،
 ۵۳۴، ۵۳۹، ۵۴۱، ۵۴۹، ۵۶۵، ۶۱۸، ۶۳۰-۶۹۳،
 ۶۹۵، ۶۹۸
 هگلی‌های جوان Young Hegelians، ۲۲، ۲۷،
 ۵۶، ۷۶، ۸۹، ۹۸، ۱۰۵، ۱۱۴، ۱۱۷، ۱۲۶، ۱۴۱،
 ۱۴۷، ۱۴۹، ۱۵۷، ۱۶۰، ۱۶۸، ۱۸۰، ۲۱۳، ۲۱۹،
 ۲۲۰، ۲۲۸، ۲۴۱-۲۴۳، ۶۱۶، ۶۱۷، ۶۱۹
 هلند Netherlands، ۳۴، ۵۷۹، ۵۸۰، ۶۰۴
 هلوسیسوس، کلود آدرین Helvétius, Claude
 Adrien ۶۸۰
 همیلتون، توماس Hamilton, Thomas ۱۲۹،
 ۱۴۲
 هند، جامعه، ۵۳۹، ۵۴۶
 هندو، ۶۸۵
 هندوگرایی Hinduism ۵۱۹
 هند، هندوستان India، ۲۷۱، ۳۳۲، ۳۴۷، ۳۴۸،
 ۳۴۹، ۴۳۶، ۵۱۴، ۵۱۹، ۵۲۳، ۵۲۸، ۵۳۰، ۵۳۸،
 ۵۳۹، ۵۴۱-۵۴۸، ۵۵۰، ۵۵۸، ۵۶۲، ۵۶۹، ۵۷۲،
 ۵۷۵، ۵۷۷، ۵۷۹، ۵۸۲، ۵۸۴، ۵۹۰، ۶۰۱، ۶۰۳،
 ۶۸۱، ۶۸۶، ۶۸۹، ۶۹۰، ۶۹۱، ۶۹۷، ۷۰۰
 هنر، ۱۸۶، ۲۷۳، ۵۶۴

ویشنو Vishnu، ۲۴۹
 وینستالی، گراراد Winstanley, Gerrard، ۲۳۳
 هابز، توماس Hobbes, Thomas، ۶۷۶
 هایسبورگ Hapsburgs، ۳۳۸، ۴۸۹، ۵۱۷ ←
 اتریش
 هایتمان، گرهارد Hauptmann, Gerhard، ۱۸۷
 هاپپول، آلفونس هنری، مارکی دو Hautpoul،
 Alphonse Henri, Marquis d' ۳۸۴
 هارکورت، فردریک Harkort, Friedrich، ۱۰۰،
 ۶۳۰
 هارنی، جورج جولیان Harney, George Julian،
 ۱۶۳، ۱۶۸، ۱۹۷، ۲۰۳، ۳۴۲
 هاکستونز، آگوست، فرهر فن Haxthausen،
 August, Freiherr Von ۷۰۴
 هالی‌بری Haileybury، ۶۷۴
 هالیوود Hollywood، ۲۷۹
 هانسراک، کوه‌های Hunsrück Mts.، ۵۶۰
 هانسمان، دیوید، Hansemann, David، ۳۲۳،
 ۳۲۵، ۳۲۷
 های‌پارک Hyde Park، ۳۳۷
 های‌لبرگ Heidelberg، ۳۲۶
 هایزن، کارل پیتر Heinzen, Karl Peter، ۳۴۰
 هاینه، هاینریش Heine, Heinrich، ۲۶، ۲۷، ۵۷،
 ۱۸۷، ۲۱۳، ۶۱۷، ۶۱۸
 هدف و وسیله، ۴۲، ۴۷
 هردر، یوهان گوتفرید فن Herder, Johann
 Gottfried Von ۶۸۰
 هرمس (ایزد) Hormes (gad)، ۲۲۱، ۲۲۹، ۲۳۳
 هرمس، سی. ایچ. Hermes, C. H.، ۴۵، ۱۱۵،
 ۱۱۸
 هروگ، گئورگ Herweg, Georg، ۱۶۷
 هس، موزس Hess, Moses، ۱۰۲، ۱۲۷، ۱۴۱

- هیوم، دیوید ۲۲۰
 یاکوبی، یوهان Jacoby, Johann، ۳۲۶، ۳۲۸
 یسوعی، یسوعیت Jesuits, Jesuitry، ۴۶، ۴۸
 بنی چری‌ها Jannisaries، ۵۱۸، ۶۰۰
 یونان (کلاسیک) Greece (classic)، ۲۳۴، ۲۳۹
 یونکرها Junkers، ۴۰۹، ۴۱۲، ۴۱۳، ۴۱۵، ۴۱۷،
 ۴۱۹، ۴۲۰، ۴۲۳، ۴۲۴، ۴۲۶-۴۲۸، ۴۰۷، ۵۰۸،
 ۵۱۸، ۶۲۳
 یهود، ۱۱۵، ۱۱۸، ۱۲۱، ۱۲۲، ۱۲۵-۱۳۰، ۱۳۳،
 ۴۳۷، ۶۱۶، ۶۱۷، ۶۱۹، ۶۲۱، ۶۳۰، ۶۳۱، ۶۳۵
 یهودیان، مسأله، و یهودستیزی، ۱۱۴-۱۱۶،
 ۱۱۸، ۱۲۰، ۱۲۴، ۱۲۷، ۱۳۱-۱۳۳، ۱۳۵، ۲۱۸،
 ۶۱۴، ۶۱۹، ۶۲۱، ۶۲۵، ۶۳۱، ۶۳۶، ۶۳۷ و ←
 سامی‌ستیزی
 یهودی سرگردان Wandeving Jew، ۶۳۶
- هنری هشتم (انگلستان)، ۶۰۲
 هنری هفتم (انگلستان) Henry VII، ۶۰۲
 هوتن توت‌ها Hottentots، ۶۱۵
 هوسمان، ژرژ Hausmann, George، ۲۸۸، ۴۶۴
 هوگو، ویکتور Hugu, Victor، ۴۳۵
 هولباخ، پل هنری دیتریش، بارون دو Holbach،
 Paul Henri Dietrich, Baron d'، ۲۱۳
 هولمز، شرلوک Holmes, Sherlock، ۴۶۸
 هوور، هربرت Hoover, Herbert، ۳۶۵
 هوهنزولرن‌ها Hohenzollerns، ۲۱۹، ۲۸۰، ۳۳۸
 هیپرتروفی Hypertrophy، ۳۴۷، ۵۲۵
 هیتلر، آدلف Hitler, Adolf، ۴۰۱، ۶۲۶
 هیدارنس Hydarnes، ۵۱
 هیرش، ساموئل (رابی) Hirsch, Samuel،
 (Rabbi)، ۱۳۳
 هیرش، کارل Hirsch, Carl، ۲۷۳، ۲۹۴

از کتابهای نشر مرکز

متفکران بزرگ جامعه‌شناسی راب استونز/مهرداد میردامادی
ایدئولوژی و روش در اقتصاد دکتر محمدعلی همایون کاتوزیان / م. قائد
نگاهی‌نوبه مفاهیم توسعه ولفگانگ زاکس / دکتر فریده فرهی، وحید بزرگی
تاریخ تحلیل اقتصادی جوزف شومپتر / فریدون فاطمی
مدرنیته و اندیشه انتقادی بابک احمدی
واژه‌نامه فلسفی مارکس بابک احمدی
فرهنگ اندیشه انتقادی مایکل پین / پیام یزدانجو
هگلیهای جوان لارنس استپلویچ / فریدون فاطمی
فلسوفان جنگ و صلح و. ب. گالی / محسن حکیمی
شناخت و ساختار اجتماعی پیتر همیلتون / حسن شمس‌آوری
نظریه بیگانگی مارکس اشتیوان مساروش / حسن شمس‌آوری، کاظم فیروزمند
روسو، کانت، گوته ارنست کاسیرر / حسن شمس‌آوری، کاظم فیروزمند
فلسفه اروپایی در عصر نو جنی تایشمن و گراهام‌وایت / محمدسعیدحنایی‌کاشانی
مدرنیته، دموکراسی و روشنفکران رامین جهانگلو

مدرن‌ها رامین جهاننگلو
مارکس و سیاست مدرن بابک احمدی
هانا آرنٹ و نقد فلسفه سیاسی منصور انصاری
جهانی شدن و آینده دموکراسی یورگن هابرماس / کمال پولادی
از دولت اقتدار تا دولت عقل کمال پولادی
تاریخ اندیشه سیاسی در غرب کمال پولادی
مسأله ژان ژاک روسو ارنست کاسیرر / حسن شمس‌آوری
روسو و نقد جامعه مدنی لوچو کولتی / حسن شمس‌آوری
کاپیتالیسم، سوسیالیسم، دموکراسی جوزف شومپتر / حسن منصور
لیبرالیسم، معنا و تاریخ آن جان سالوین شاپیرو / محمدسعید حنایی‌کاشانی
ماکیاولی و اندیشه رئسانس رامین جهاننگلو
تفاوت و تساهل رامین جهاننگلو
جنگ داخلی در فرانسه، ۱۸۷۱ کارل مارکس / باقر پرهام
هیجدهم برومر لوئی بناپارت کارل مارکس / باقر پرهام
نبردهای طبقاتی در فرانسه کارل مارکس / باقر پرهام

کتاب حاضر از جامع‌ترین، مستندترین و معتبرترین کتاب‌های استاد که در آیین نظریه‌های سیاسی مارکس و نیز نقد آئین جهانی او در سیاست نوشته شده است و امکان نویسنده‌ی آن در این بررسی گسترده‌ی فکری همان خود آیدو مارکس و نیز عملکرد سیاسی واقعی خود او، و نه تفسیرها و تفسیرهای بعدی آن، بوده است. از روز کنونی است، هرگاه می‌اندیشیم مارکس آیدو مارکسیم، در سجاد حاضر ابتدا تکامل سیاسی مارکس بتوان به تکمیل بررسی و گزارش می‌شود و آنگاه نظریه‌ی دولت او و نظریه‌اش در مورد گروه‌های مختلف دولت در جامعه‌های قدیم و جدید تشریح می‌شود.

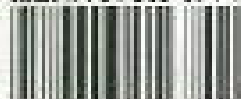
طیف خوانندگانی که به‌شدت‌شان و علاقه‌مندان فلسفه و نظریه‌ی سیاسی، تاریخ اندیشه سیاسی و مارکسیسم

مجموعه نظریه انقلاب مارکس
آشغال بر پیچ

کتاب‌های آیدو مارکس
سیاست نظریه‌ی اجتماعی
آیدو مارکس و نظریه‌ی دولت
دیپلمات‌های پروتاریا

۸۰۰۰ تومان

ISBN: 964 305 671 0



9 789643 056743

